ا ب ت ث

بنام خداوند

بنام خداوند بخشایش

بنام خداوند روزی ده

ا ب

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش

کربلا

بسم الله الرحمن الرحیم

٣

[illegible]

١٥٨٨٥
٢٠٧٠٥٠

٢

[illegible]

حضرت مصطفی رسول الله
انجمن گفت در گه پیکاه
زینتو زینتو مجال سلم
بعلی عالی ولی الله

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام
درود و ... ما را نباشد شمار
ز ما باد بر صاحب ذوالفقار
و بر آل پاکش هزاران هزار
که هم طیبند و هم طاهرند

[illegible]

باسمعین ایاک نستعین

طبع کننده بلعنت خدا و نفرین
رسول گرفتار شود امین
یارب العالمین

کتاب ... له

کتاب ... حیدری من کلام میرزا رفیع

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین

بنام خداوند بسیار بخش — خردبخش و دین بخش و دینار بخش

همه کام دنیا و دین کردگار — ازاین بهره نعمت نمود آشکار
خرد داد تا چشم جان وا کنی — در این آفرینش تماشا کنی
ببینی ز روی زمین تا سپهر — ز هر ذره تا درخشنده مهر
بهر نقش کاید ترا در نظر — فزاید بغیبت بدل بیشتر
ز هر کار بینی شود تا جدا — ببینی چها کرده نام خدا
چه قدرت چه حکمت چه داد و نعمت — بهر کارش این چه نوا ...
عناصر موالید کردن پدید — وز آن آفریدن سیاه و سپید
سپهر آفرینی زمین گستری — تن جان دهی جان و دین پروری
نمودن مه و مهر را منتخب — یکی بهر روز و یکی بهر شب
جهان از شب و روز آراستن — که آنرا فزودن گهی کاستن
بهر حال دادن دگرگون اثر — گهی سرد و خشک و گهی گرم و تر
بهر موسمی از خزان و بهار — نمودن عطا نعمت بیشمار
حسیب کرا آلاء و نعمای او — که عقلست عاجز ز احصای او
بهر صنع کاندیشه ات برخورد — بسنجی بمیزان عقل و خرد
وز آن پی بری آفریننده را — ز دیده ... صنعت روا
نباشی چه حیوان درانداکست — بدانی از آن نقشهای درست
که جز نقشبند اینهمه نقش نیست — چنین نقشبندی پرستیدنیست
نیابد ولی از خرد این بیان — تو باید پرستیدن او چنان

نمودن

پیمبر فرستاد و پیغام کرد — یکی رسم بنهاد و دین نام کرد
بنور یقین دل برافروختست — پرستیدن خویش آموختست
طریق سلوکت نمود از کرم — که باشید زینگونه در حق هم
رهانیدت از جور و بیداد داد — همه عدل و احسان ترا یاد داد
نمودت ره بیم و راه امید — خبردار کرد از سیاه و سپید
بد و نیک را بر تو یکیک شمرد — ترا عذر نادانی از لب سترد
ره راست را کرده از کج جدا — وز آن هر دو ره ساخت آگه ترا
ره راست را تا بجنت رساند — خوشیهای او راه را بر تو خواند
ره کج بسوی جهنم گماشت — بدیهای او نیز پنهان نداشت
چه محنت چه بیدرد و بی زاد و بت — از آن رنج و هم داد آزار تب
دو جوهر پدید آورید از کرم — که باشد وجودت از آن محترم
یکی همچو مهر و یکی همچو ماه — ضیابخش شبهای روز سیاه
بچشم تو دادش چنان اعتبار — که یابی از آن اعتبار اقتدار
به پوشش نپوشی ... بخیر — رسانی بهر مانده کان نفع و خیر
چو شد داده زاد و نمود طریق — بیان خود ار سمائی رفیق
بدست تو داد اختیار تو را — بگفتا بپر سره که خواهی درا
کنون پیش فهمیده بگذار کام — که عذر تو لنگست و حجت تمام
اگر پا گذاری براه سقر — گمان بجنت رسیدن مبر
که هر منزلی راست راه جدا — ز یک ره نشاید رسیدن دو جا
نمودم ز احسان و لطفش بیان — بتوحید جرأت ندارد زبان
چگویم ز دانش که اگر نسیم — چو دهری و زندیق گمره نسیم
دگر از صفاتش کنم ابتدا — چو گویم که باشد بوصفش سزا
در آنجا مرا جای گفتار نیست — به از راستی هیچ گفتار نیست
عیان به که زین حرف بندم زبان — کنم وصف مخلوق او را بیان

صفت اولین مخلوق ذوالجلال یعنی گوهر بیجا ادو فرمان فرمای عالم کون و فساد یعنی عقل که عبارتست از نور محمد صلی الله علیه و آله

نخست آفریننده عقل آفرید — برای نبی آدمش برگزید
برحمت نظر کرد بر عقل پاک — چه لطفست حق را بر این مشت خاک
بفرمود پس عقل را کردگار — که ای جوهر پاک کامل عیار
بمن روی کن راه فرمان نوشت — بگفتش که بر گرد در دم بگشت
بفرمود پس کرد کار ودود — که ای بی بها در بکر وجود
یکی خدائی و یکتا نسیم — بجاه و جلال و نوا تا نسیم
که چون تو دگر گوهری بیبها — نیاید بسلک وجود از خفا
ترا آفریدم بقدرت تمام — جهان را بدست تو دادم زمام
بد و نیک از بندگان بنگرم — ز تو جمله کردارها بشمرم
کند بنده گر خطا یا ثواب — تو باشی معاقب تو باشی مثاب
ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان — بقدر تو باشد مکافات آن
کنون با نوای صاحب عقل و هوش — یکی حرف گویم بمن دار گوش
دمی دست خود از خرد بر مدار — باو کار دنیا و دین واگذار
که او کار ... کند — هر آنچه نه نیکو بود آن کند
همیشه ز صحبت دهد آگهی — نماید باشید راه بهی
در از رهبری عقل گیری کنار — بهر دو جهان مثنوی شرمسار
مکن دامن عقل از کف رها — که بی عقل یک مو ندارد بها
مثالی بیارم کنون از خرد — که دانی چه سود است از آن بهره
طامع تار یکی و تن شب — روان رنگ ... [illegible]

فی التمثیل

بهشت زنبره کی آرزو تیره چاه   هوا شد باد و هوس سنگ راه
همان نفس تو رهزن راه دین   بود با کمند امل در کمین
اگر شمع و مرکب بتازی براه   روی راست بی‌سر بدرگاه شاه
بجائی که مردان دین رفته اند   بردی ازین سرزمین رخت اند
دگر شمعت از باد یا بر کشند   بر آید بران سنگ پای سمند
شوی تا که از پشت مرکب جدا   در افتی در آن چاه بی انتها
کنی بد کهین کافت چو دیو   چه سود از زمان از فغان و غریو
خرد را بهر کار کن رهنمای   که مرد خرد بر نیاید ز پای
دلیلی بیارم بر این داستان   ز قول رسول خدا بیگمان
شنیدم ز استاد خود همچنین   که میگفت از گفته شاه دین
چو آدم بفرمان یزدان پاک   ز جنت خرامید بر روی خاک
یکی روز آمد بپرسش جبرئیل   درودش رساند از خدای جلیل
بگفت از برای تو حی قدیر   فرستاده سه هدیه بی نظیر
ولی کرده این حکم پروردگار   که باید از آنها یکی اختیار
صفی الله ازش گفت ای مهربان   بگو نام آن هر سه را با بیان
چنین گفت جبرئیل کای مقتدا   فرستاد حق عقل و دین و حیا
بداد او پاسخ چنین بو البشر   که من عقل خواهم نخیزد دگر
بدین و حیا گفت پس جبرئیل   که گردید با من رفیق سبیل
خرد را گزارید با بو البشر   شما باز گردید بسوی مقر
بپاسخ بگفتند ای نامدار   چنین هست فرمان پروردگار
که هر جا بود عقل و دین و حیا   نگردند از دیگری مو جدا
کنون ما بفرمان او کارساز   ز همراهی او نگردیم باز
چو جبرئیل گفتار ایشان شنید   بجا هر سه را ماند و خود بر پرید
کنون ای خردمند یزدان پرست   مده دامن عقل هرگز ز دست
خرد گر بچنگ آوری ای عزیز   حیا هست و دین هست با او نیز
خرد در جهان ارجمندی دهد   خرد پایه ات را بلندی دهد
رساند سرت را باوج فلک   ترا بگذراند بقدر از ملک
رهاند ز تلبیس دیو رجیم   رساند ترا با بباغ نعیم
بسان خرد مرد را یار نیست   چه گویم از آن جای گفتار نیست
ولیکن که دارد خرد در جهان   همین مانده نامی از او بی نشان
کسی را که باشد زبان چو بگو   بود نزد مردم خردمند او

نعت خواجه کاینات علت غائی موجودات سید عالم و اشرف اولاد بنی آدم حضرت خاتم النبیین و افضل المرسلین صلی الله علیه و آله

خرد گشته در ذات یک کس تمام   که باشد محمد علیه السلام
که چون او نیامد کسی در وجود   خمیر تن پاکش از عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بود و بس   نمی بود اگر او نمی بود کس
محمد حبیب خدای جهان   محمد سر جمله پیغمبران
محمد که ایزد ثنا خوان اوست   محمد که لولاک در شان اوست
محمد مسلم در ارض و سما   منزه چو ایزد ز چون و چرا
محمد بقدر و بعز و بجاه   برون از تصور چو ذات اله
محمد که روی همه سوی اوست   خداوند عالم رضا جوی اوست
چه علوی چه سفلی طفیلش همه   محمد شبانست و عالم رمه
محمد شه آسمان و زمین   مقدم نشین صف مرسلین
نمودن بقدر اول انبیا   فرستادن آخر ولی مقتدا
بود مغز معنی در آنجا به پوست   که یعنی بر آن اول و آخر اوست
حبیب خدا سید المرسلین   که شد بهر شانش بپا دنیا و دین

خلیلی

خلیلی که هر جا بد آتشکده   گلستان دین از فروغش شده
کلیمی که عرش برین طور اوست   فروغ مه و مهر از نور اوست
مسیحی که از روح پرور کلام   دهد مرده دل را حیات مدام
محیطی که جز ذات پروردگار   ز ظرفش برون نیست یک قطره وار
کشاینده گنجهای قدیم   نماینده راه امید و بیم
به پیغمبری یافت رو اختتام   در او قدرت صنع گشته تمام
لقب چون نشد ختم خاتم از آن   که خاتم بهر عهد بد حکم ران
ز آدم نگر تا مسیح و کلیم   که هر یک ز پیغمبران عظیم
بهنگام ناکامی و اضطرار   ز دشواری و سختی روزگار
چو در پیش درگاه حق برده اند   بحق محمد طلب کرده اند
توسل بجستند تا با نبی   نشد مشکل انبیا منجلی
جهان جمله محتاج اشفاق او   رضامندی خلق ز اخلاق او
بجز ذات مستغنی کردگار   با حسان او جمله امیدوار
بلند است پس نزد حق پایه اش   فتادن روا نیست بر سایه اش
نگشتی ازو سایه اش آشکار   که او بود خود سایه کردگار
نیفتاد از آن سایه اش بر زمین   که شبهش نباشد بهشتی قرین
بهر وصف تو صفش از قیل و قال   بوصفش زبان خرد گشته لال
من بی بضاعت که باشم کدام   ز نعت و ز مدح محمد زنم
پس از مصطفی مدح شیر خدا   بود نزد ارباب عرفان روا
بمدح علی خامه سر میکنم   زمین تا فلک پر گهر میکنم

منقبت شیر خدا و سید اوصیا اسد الله الغالب امام المشارق و المغارب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام

علی صورت قدرت کردگار   علی در جهان حجت کردگار
علی درة التاج فرق وجود   علی مالک الملک اقلیم جود
علی صاحب اختیار جهان   علی صاحب حکم بر آسمان
روانست تا عرش فرمان او   ملایک چو حاجب دربان او
خرد کرده اذعان تمثیل او   گهرهای اسرار تاویل او
وصی نبی جفت پاک بتول   فروزنده شمع دین رسول
فشاننده جان براه خدا   نماینده کفر از دین جدا
نگارنده باغ سرسبز دین   برآرنده بیخ کفر از زمین
فرازنده رایت مصطفی   برآرنده افسر لافتی
رهاننده موسی از رود نیل   دماننده گل ز نار خلیل
درآرنده عمرو و مرحب ز پای   برآرنده باب خیبر ز جای
بساحل رساننده فلک نوح   گشاینده بابهای فتوح
نشیننده مسند انما   رساننده ما بمطلوب ما
خدا را مباهات از ایجاد او   نبی را بظاهر ز امداد او
هوا خواه او جبرئیل امین   بفرمان او آسمان و زمین
بدان تا نگردد نگارش قضا   خدا باز گرداند خورشید را
ببین نزد حق حشمتش را چنین   گران قدری طاعتش را ببین
تعجب در این امر چندان مکن   که در قدر او نیست جای سخن
برش مهر و مه را چه قدر و وقار   که گر خواهد آن صاحب اقتدار
بگرداند این طارم چنبری   بانگشت کهتر چو انگشتری
وجود زمین مهر میدان او   فلک سایه بانی ز ایوان اوست
از او کار ایمان پر رونق شده   دل کفر از تیغ او شق شده
چو او در وفا پایداری که کرد   شب هجرت آن جان سپاری که کرد
شنیدی ز کس جز شه انس و جان   بریدن دل از جان و جان از جهان

در ایوان فردوس زر راه یقین
نهم آسمان پایهٔ او لبین
چو آورد او بر زمین پشت کفر
علم شد باسلام انگشت کفر

برافکندن بت چو همت گماشت
بدوشش نبی از شرف پا گذاشت
بضرب دو دستی ز طاق حرم
برآورد و زد بر زمین صد صنم

نه کس جز نبی هم ترازوی او
قوی دست قدرت ز بازوی او
ندانی خدا مر علی را ولی
ندانی خدا تا ندانی علی

چگویم دگر جای گفتار نیست
سخن در خور وصف کردار نیست
دل هر که از مهر او نیست شاد
اگر آفتابست بی نور باد

سزاوار از بعد شیر خدا
بود مدح آن یازده پیشوا
که بودند هر یک لسان علی
نبی را وصی و خدا را ولی

منقبت برگزیده های ایزد جهان آفرین و جگرگوشهای سید المرسلین حضرات ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین

در ایام خود هر یکی شهریار
بر اهل جهان حجّت کردگار

بقدر و بعزت بجاه و شرف
همه همترازوی شاه نجف

همه چون محمد منزه صفات
همه صاحب حکم بر کاینات
همه وارث علم و شرع نبی
بود غیرشان کاذب و مفتری

بقدر و شرف نور چشم رسول
جگرگوشهای علی و بتول
جهان قایم از ذات پاک همه
سپهر برین کم ز خاک همه

گر از منعشان پایه گیرد نسیم
جدا سازد از غنچهٔ گل شمیم
ور از لطفشان ابر یابد مدد
بگلزار از خارها گل کند

وگر حفظشان گیرد از رخ نقاب
شود کوه بر روی دریا حباب
ور از حلمشان بحر یابد نظره
ز آب گهر گردد آسوده تر

وگر قهرشان در نورد جهان
شود کوه چون سیل گردد روان
نشاید تفاوت میانشان گذاشت
که هر یک هر آنچه بایست داشت

بعلم و بقدرت همه منتهی
همه چون محمد همه چون علی
همه غنچهٔ باغ شاه نجف
بود یازده گوهر از یک صدف

ندانم یقین قدرشان هیچکس
خدا و پیمبر شناسند و بس
بترتیب امام زمان بوده اند
نگهبان این خاکدان بوده اند

نبودی اگر ذاتشان در میان
ز بعد پیمبر نبودی جهان
چنان عاجز از وصفشان عقول
که از حمد یزدان و نعت رسول

ازان یازده پیشوا ده امام
گرفتند بر عرش اعلی مقام
یکی مانده قایم بامر خدا
که باشد جهان از وجودش بپا

چه گویم که او پیشوایان دین
چه دیدند از گمرهان لعین
چه کردند اعدا از رشک و حسد
وز ایشان نیامد مکافات بد

ستم میکشیدند از ناکسان
دعا بود از ایشان مکافات آن
نه بینی که با خور شب لاجورد
بظلم سیاه اندرونی چه کرد

مکافات آن مهر عالم فروز
بر او نور افشاند تا گشت روز
ولی آن سیاه اندران گیرهان
برانسان نکردند شب روزشان

که مهر هدایت ببخشد شعاع
برآید ازین تیره چاه نزاع
شود آفتابی فلک سربسر
سیه چاه زندان برارد خبر

کسی را که دل زین تیره رشت
نه بهر آب خضر پاک شست
بری قطرهٔ گر ز خون سیاه
صدف سازی از قرص خورشید و ماه

درون صدف چون درش جا کنی
پس آنگاه در گوش اش افکنی
بر او ابر نیسان بسی روزگار
کند روز و شب آب کوثر نثار

کند غوص در چشمه روح الامین
صدف را شود مشتری حور عین
چو بشکافیش قطره خون بود
اگر بر فلک رفته دون دون بود

دگر پس

دگر پس ازین قصهٔ دشمنان
ملال آورد در دل دوستان
چه گویم ز دونان گمکرده راه
دل دوست خوش روی دشمن سیاه

بگرداندم از خصم روی ورق
بران عزمم اکنون بتوفیق حق
که پیچم کمیت قلم را عنان
بمدح شه دین امام زمان

بده ساقی آن جام رخشان چو خور
که داری ز یاقوت حل کرده پر

منقبت خاتم اوصیا و قایم آل مصطفی حجة الله علی عباده و امینه فی بلاده صاحب الزمان صلوات الله و سلامه علیه

ازان می که فردوس با رنگ و بوست
ازان می که کوثر ازان آبروست

ازان می که گر قطرهٔ بر سپهر
بریزند بر جام زرین مهر
چو پرتو ازان نور ایمان چکد
ز هر قطرهاش شیرهٔ جان چکد

ازان می که مستان بزم هدا
بنوشند بر یاد شیر خدا
بمن ده که زان باده مستان شوم
بیک جرعهاش مست ایمان شوم

زبر دار آن جام خورشید رنگ
برون آرم آیینهٔ دل ز زنگ
زبان تر کنم زان آب و دل از صفا
بمدح جگرگوشهٔ مصطفی

امام زمان حجّت کردگار
فروزندهٔ گوهر هشت و چار
فروغ دل شاه دلدل سوار
چو حیدر برازندهٔ ذوالفقار

طرازندهٔ عصمت فاطمی
فرازندهٔ رایت هاشمی
شکفته گل گلشن سرمدی
برازندهٔ مسند احمدی

بجا از وجودش سپهر برین
جهان چون نگین دان او چون نگین
قضا بندهٔ حکم فرمان او
قدر شحنهٔ از پیشکاران او

خور از کان جودش زر ناسره
ز ایوان او عرش یک کنگره
نگارندهٔ رنگ این نه پرند
چو افراشت ایوان قدرش بلند

ببنیاد آن قصر عرش افتخار
ستادست چون خشت آید بکار
ز گردش کسی را ز سدره در
دو حلقه مه و مهر از سیم و زر

بود عاجز از درک قدرش گمان
نگنجد در آغوش خاک آسمان
نگهبان دانش جهان آفرین
ز اعوان او جبرئیل امین

مسیحا بکف شمع تابنده نور
همین جوید از دهر روز ظهور
خضر را بشوقش فرازنده است
برای همان روز تا زنده است

فلک در روش با دل پر امید
نمودست چشم کواکب سفید
شده روز دین چون شب انقلاب
برآید بدولت کی آن آفتاب

ندانم بجز حکمت کردگار
دگر مطلب از غیبت شهریار

استدعای ظهور لامع النور آن آفتاب عالمتاب

بدینسان شنیدم ز کار آگهان
که گردد دگرگون چو وضع جهان
ز بیداد آفاق گردد سیاه
برون آید آن مهر انجم سپاه

جهان را برافروزد از فر خویش
کند تازه آیین آبای خویش
کنون گیتی از ظلم تاریک شد
ره راستی سخت باریک شد

جهان پر ز شور و شر آشوب گشت
درستی و انصاف محجوب گشت
مروت در اسلام هستی نماند
بکس ذوق یزدان پرستی نماند

ز تیره دلی چشمها خیره شد
جمال کسان دستها چیره شد
دل از بیم و امید دیوانه گشت
حدیث قیامت چو افسانه گشت

شد از ظلم آفاق اقلیم زنگ
ز بیداد دلها چو شهر فرنگ
مسلمانی و پارسایی نماند
بجز علم و زهد ریایی نماند

هوس آخرت را بدنیا فروخت
ببرق عمل خرمن علم سوخت
نماند افسر عقل بر هیچ سر
یکی مست از دیگری مست زر

همه بیخود افتاده اندر گذشت
نه بیم جهنم نه ذوق بهشت
تهی گشت دلها زیاد خدا
شد ابلیس در ملک دل پادشا

زنخوت همه گشته نمرود عصر   چو فرعونشان فخر ایوان قصر
زهر گوشه دجال بر پای خواست   جهان گشت پر شور و مهدی کجاست
برون آی ای گوهر معرفت   برون آی ای اختر مرتبت
برون آی ای کوکب برج دین   زظلمت بپرداز روی زمین
زجولانگه غیب بیرون خرام   برون آر تیغ علی از نیام
سر دشمنان از بدن دور کن   برای دل دوستان سور کن
زظلم و ستم دهر تاریک شد   شبها وقت موعود نزدیک شد
بکش صبح سان تیغ خورشید فام   نگون سار کن رایت فوج شام
بسیل فنا خار و خاشاک ده   جهان زهر خورده است تریاک ده
زمین را ز کفر خود آباد کن   به بیداد و جنگ شها داد کن
زعالم برانداز رسم ستم   نظر کن سوی دوستان از کرم
چو آیینه خوارند در ملک زنگ   مسلمان چو هندی بشهر فرنگ
زبسیاری دشمنان دوستان   به بحر جهانند چون در نهان
صدف وار گشته بظاهر خموش   نهانی نهاده بر آواز گوش
که چون برکشد شاه شمشیر کین   کشایند شیران جنگی کمین
تن و جان فدای قدومت کنند   جهان پاک از اعدای قومت کنند
ستاده سپر در ره انتظار   گرفته بکف جان برای نثار
زدل بسته بر کین اعدا کمر   بیک دست تیغ و بیک دست سر
بمردی همه برق یک لشکرند   ولی بی تو بی تاب تن بی سرند
زمهر تو روشن دل شادشان   بجز نام شه نیست در یادشان
برون آی و شیران خود را ببین   بمیدان دلیران خود را ببین
یکی هم ازان جان نثاران منم   که پیوسته فال ظهورت زنم
دل و جانم افکنده فکر تو است   شب و روز ورد زبان ذکر تست
براه تو بازست چشم چنان   که در راه گل دیده بلبلان
چنانم قدوم ترا خواستگار   که در خشک سالی ابر کشت زار
گنه آنچه ممکن بود کرده ام   ستم بر خود و غیر خود کرده ام
نیاورده ام نیم طاعت بجا   نه یک معصیت گشته از من قضا
ندارم نجات دگر در نظر   مگر آنکه سازم فدای تو سر
کنم فرق خود را براه تو خاک   شوم زان گناهان بیکبار پاک
دگر توبه نیست از من روا   مگر آب شمشیر شوید مرا
ولی ترسم از دولت بی حساب   نه زد و در این نیت ام کامیاب
ازان رو بدرگاه حی قدیم   ببخشایش جرمهای عظیم
وسیله کنم ذات پاک ترا   که بخشد خدا و نبی شک مرا

در درگاه احدیت بخشنده بی منت دست دعا و تضرع برآوردن به توبه و خطای خود اعتراف کردن

الهی منم بنده عاصیت   نکردم ز خود هیچگه رافت
بسر برده در معصیت زنده گی   نیاورده یکدم بجا بندگی
چو طفلان مکتب ز ترس پدر   زبان حمد خوان بود و دل جای دگر
اگر بوده پیش تو تن در نماز   دل بوده اندیشه‌های دراز
دگر بوده سر پیش تو در سجود   تو خود نیک دانی که در سر چه بود
چو عمر از کرم مایه دادیم   بیازار هستی فرستادیم
رسیدم چو در چار سوی جهان   زهر جنس دیدم هزاران دکان
بپیش آمدم ابلیس دلال وار   مرا دید دانست کآمد شکار
بدر آمد از نت وی ببازارها   زهر جنس آورد خروارها
بپیش من آن جنسها را گشود   بیکبار هوشم از سر ربود
فکندم بران جنسها چون نظر   بگفتم نباشد ازین به دگر

گزیدم

گزیدم سر کیسه را رایگان   نشستم بسودا چو بی مایگان
اگر دوستی گفت این سود نیست   دران جنسها روی بهبود نیست
ندادم بگفتارش از جهل گوش   چهل سال کردم خرید و فروش
کمانم چنان بد که گشتم غنی   خریدم گهرهای ارزنده نی
ازین ذوق و این انتعاش نشاط   فکندم دوباره نظر بر بساط
چه دیدم خزفهای بی آب و رنگ   شده آن گهرها همه خشت و سنگ
نبود اینهمه جنس یکحبه مال   گذشتم ز مال ار نباشد وبال
چو دیدم چنین حاصل عمر خویش   چه گویم چه حال آمد اندم بپیش
بچشمم چو شب روز گردید تار   برآمد ز دل آه بی اختیار
امل مانده و مایه ها سوخته   زیان بود سود بکه اندوخته
نمانده بجز باد در مشت من   زحیرت بدندان سر انگشت من
بدرگاهت آورده ام رو کنون   تهی دست و گردن ز خجلت نگون
ز تقصیر خود مو بمو عذر خواه   زبان لال لیکن ز شرم گناه
مقرم به بدها که بد کرده ام   گنه بیش از حصر و حد کرده ام
نیاید نکوکاری از من دمی   گنه کاریم بیش از عالمی
بعصیان گذشتست روز و شبم   عقوبات را جمله مستوجبم
بسر رفت عمرم سراپا بلهو   نیاید ز من کار خوبی بسهو
مناهی نشد فوت یکمو ز من   اوامر همه مانده یکسو ز من
گنه کرده ام گرچه بیش از حساب   ندانسته ام لیک آنرا ثواب
نکردم بخفت با مرت نگاه   گنه را نبینند اشتم جز گناه
ولی وسعت عفو غفران تو   وفور عنایات و احسان تو
همه پرده پوشست بر بندگان   تجاوز نمودن ز شرمندگان
مرا در گنه کرد بی باک و بیم   دگر نفس دنیا و دیو رجیم
کنون معترف بر گناهان خویش   بسر افکنده از شرم عصیان بپیش
بنزدت گنه کار استاده ام   عقوبات را جمله آماده ام
بهر گو اکنون نمائی عقاب   بود عدل و انصاف بیحجاب
تو آن کن ولی کز تو باشد سزا   نه آن کن که من باشم آنرا سزا
تو آنی که پوشیده بر دره ام   چو نا کرده دانسته کرده ام
چو دیدی مرا بر گنه چیره دست   نکردی ز لطف و کرم خوار و پست
نمودم من ناشکور و کفور   همه نعمتت صرف فسق و فجور
نه روزی خود را بریدی ز من   نه دستم گرفتی به نستی دهن
نه بیغدر در همگنان ساختی   نه رسوا در اهل جهان ساختی
نه معزول از بندگی کردیم   نه اخراج از بندگی کردیم
چو در عین عصیان نمودی کرم   کرم کن بوقت مکافات هم
ندارم بجز درگهت تکیه گاه   ز قهر تو آرم بلطفت پناه
بر آورد به پیش تو دست دعا   بهر شان کنم عرض مطلب ادا

استدعای عفو جرایم نمودن از غافر الذنوب و الانام بوسیلهٔ شفیعان یوم القیام

الهی بعفو و بغفران تو   الهی بفضل و باحسان تو
الهی بحق توانائیت   بحق خدائی و یکتائیت
الهی بآن حکم محتوم تو   الهی بآن حفظ محکوم تو
الهی بآن اقتدار اتم   که آورده بیرون وجود از عدم
که افکنده در گردش افلاک را   معلق نگهداشته خاک را
الهی بآن بخشش بیحساب   که دارند امید اهل عقاب
بحق محمد شه انبیاء   بحق علی سید اوصیاء
بخاتون جنت بخیر النسا   که هست از شرف بضعهٔ مصطفی

بحق حسن سبط پاک رسول / چراغ علی نور چشم بتول
باعزاز شاه شهیدان حسین / که از یاد او گریه شد فرض عین

بحق علی بن حسین علی / صفی الله اهل بیت نبی
بباقر خداوند آن اقتدار / که بنیاد دین شد ازان استوار

باعزاز جعفر به برهان او / که گردید حل مشکل دین ازو
بموسی کاظم شه اولیا / بحق علی ابن موسی الرضا

بحق محمد بحق علی / که هستند نزد تو تقی و نقی
بحق حسن مقتدای جهان / که از بعد او شد امامت نهان

بحق جگرگوشهٔ مصطفی / امام زمان خاتم اوصیا
الهی باخلاص خاصان تو / بحقیت حق شناسان تو

بشکر و سپاس فزون نعمتان / بصبر جگرسوز پر محنتان
بتسلیم بخشان خود بینوا / بحسرت کشان دعا نارسا

بسختی کشیهای نازک دلان / بنازک دلیهای غم حاصلان
باه غریبان گم کرده راه / بدرد اسیران روز سیاه

بجان خستگیهای دل بستگان / بدلبستگیهای پیوستگان
الهی بآن حسن ظنی که ما / بعفو تو داریم روز جزا

ببخشی مرا از عطا و کرم / کشی بر سیه نامهٔ من قلم
بایمن خاکدان تا بپا داریم / بایمان بصدق و صفا داریم

دهی زان گناهان معافی مرا / موفق کنی بر تلافی مرا
بسوی خودم ره دهی از کرم / در اهل جهان داریم محترم

باخلاص در خدمت مصطفی / چو آئینه بخشی دلم را صفا
کنی دم بدم اعتقادم قوی / بحقیت اوصیای نبی

بشوئی بفضلت در احکام دین / ز دل ظلمت شک بنور یقین
کنی دست کوته ز عصیان مرا / نگهداری از ظلم و طغیان مرا

بهر گونه کارم که آید به پیش / دهی یادم از بیم و امید خویش
نسازیم در دهر محتاج کس / همین عاجز خویش داریم و بس

در اتمام این نامهٔ بی گزاف / مبرا ز بهتان و کذب و خلاف
که گردم اساس بنایش قوی / بنام نبی و بنام علی

زبان و دلم را بگرد آوری / ببخشی ز روح القدس یاوری
کاری بآن کار توفیق خویش / که آسان رود مشکل من ز پیش

کنی از من بی بضاعت قبول / ثناخوانی اهل بیت رسول
نخواهم ازین نعت و این مدیح / صله جز رضای تو یا ذوالمنن

بدنبال خلقم کنی بی نیاز / نمائی بعقبی در عفو باز
دهی در دو عالم مرا برتری / بایمان بداری بایمان بری

نسازی ز فضل خودم ناامید / در آری بمحشر مرا رو سفید
بگیری بآسانی از من حساب / دهی پس بدستم بیمین کتاب

غلط کرده ام از کرم بگذری / بخلد برین بی حسابم بری
بفردوس سازی ز لطف ار عطا / مرا از رفیقان آل عبا

بحق نبی و وصی ای صمد / نسازی ز حاجات من هیچ رد
کنی یک یک حاجتم را قبول / بحق رسول و بآل رسول

کنون آمدم ای خدای جهان / بنا شد نو بر سر داستان
شبی بودم از همدمان بر کران / بخود داشتم صحبتی در میان

سبب تالیف این نسخهٔ شریف و باعث بر نظم نمودن این رسالهٔ لطیف مشتمل بر سیر مصطفوی و مسمّی گشتن بحملهٔ حیدری

شبی چون شب قدر لبریز نور / ز تیره دلی چون مه بدر دور
شبی پر صفا چون دل نیک کیش / بخورشید آبستن و مه بدوش

شبی در اثر

شبی در اثر سرمهٔ اصفهان / که خود نیزه در چشم روشن ازان
دران شب خیالم چو صیاد چین / بصید غزال غزل در کمین

بسی دانه افشاند و گسترد دام / نگردید آهوی معنیش رام
بدامش نیفتاد چون او شکار / تهی دست باز آمد و شرمسار

چو صیاد دم آمد چنین از کمین / شدم از تهی دستی او غمین
ولی غافل از آنکه بخت بلند / هماشی بدامم نخواهد فکند

نه این بی شکاری ز کم همتیست / ز طالع بلندی و بر فطرتیست
نه بند دازان هر شکاری بدام / که دارد نظر بر هما ز حمام

ولی چون از انیم نبود آگهی / دل آزرده بودم ز دست تهی
که از عالم غیب فرخ سروش / درآمد چو مرغ سحر در خروش

بمن گفت ای نقشبند خیال / بری چند بیهوده رنج و ملال
بفکر غزل تا بکی خون خوری / چنین خون بیحاصلی چون خوری

چه حاصل ترا از غزل غیر از این / که بر او کند سامعی آفرین
چه برخیزد از بزم و گرد دروان / نیابد دگر هیچ یادش ازان

چو ناچار میبایدت خورد خون / چنان خور که رنگی دهد زان برون
وزان رنگ رنگین اساسی چنان / که باشد بپا تا که باشد جهان

یکی داستانی بیاور بنظم / بکن عزم خود را برین کار جزم
چنان داستانی که نبود دروغ / نگردد بجز راستی زو فروغ

چنان داستانی که پیر و جوان / چنان داستانی که اهل جهان
وضیع و شریف و امیر و وزیر / حکیم و فقیه و صغیر و کبیر

چو ارباب زهد و چه اهل نشاط / بخوانند از او ذوق انبساط
ز هاتف شنیدم چو این گفت نغز / برآمد از ذوق در جوش مغز

دوانیدم بهر سو چه پیک خیال / ندیدم یکی قصه بی قیل و قال
بغیر از دروغی نبد هیچ راست / که جای آب روغن نیابد زماست

زدم رای با دل درین مدعا / بپاسخ دلم گفت با دل چرا
نه بندی عروس سخن را جلی / ز نعت نبی و ز مدح علی

دران داستان هیچ جز راست نیست / سر موئی انجا کم و کاست نیست
چو این مصلحت داد دل در زبان / بگفتم که ای مرد حرف نوجان

رساندی مرا از هزار افترا / رساندی بسر منزل مدعا
دراین عرصه افکندم انگه بساط / تفرج کنان هر طرف از نشاط

بهر بحر شعری شناور شدم / جریا دران بهر گوهر شدم
وزان بحرهای هوس امتزاج / نبد هیچ ورقی سزاوار تاج

بدان سو خیالم شناور دوی / که بد بازوی طبع شمشیر خوی
چو بر بحر شهنامه کردم نظر / صدف ها دران یافتم پر گهر

ولی بود بر هر صدف پاسبان / نهنگی دران قلزم بیکران
بدیدم بهر سو یکی ارجمند / ستاده سر راه را کرده بند

همه زورمند و همه یکه تاز / بملک سخن کرده دست دراز
همه پهلوان بوده در عصر خود / بگردون رسانیده سر قدر خود

دراورده هر یک بفرمان بهوش / ز اقلیم معنی دو صد شهر بیش
بگفتم که ای جای جولانگر است / که میدان مردان بازو قوی است

بیارم چرا از کسی پای کم / زدم چون دران دشت اول قدم
رسیدم بفردوسی ارجمند / بدیدم سر راه را کرده بند

ز شهنامه بر دوش گرز گران / وزان گشته سر کوب بر همگنان
دگر سو اسدی شور انداخته / درفش فریدون برافراخته

دگر جا ستاده نظامی چو کوه / ز فر سکندر گرفته شکوه
بسوی دگر خواجه آراسته / ز سام نریمان مدد خواسته

بجای دگر هاتفی در فغان / که ای بنده را لب رضا جعفران
دگر جانب استاده قاسم دلیر / بنایید فرزند حیدر چو شیر
بجای دگر فرسی پهلوان / استاده باقبال شاه جهان
چو دیدم سراپا همه جمله بند / به نیروی مردان اقبال مند
بدل گفتم اکنون چه چاره کنم / چسان پیش گنج آرم اینجا قدم
که افتاد بر هفت خوان ره مرا / مدد جستم آنگه ز شیر خدا
ببردم سوی تیغ حیدر پناه / دلیرانه بگذاشتم پا براه
بیک جلوه کان برق لامع نمود / نه استاده در پیش من هر که بود
برآید چو تیغ علی از نیام / نه گرشسب ماند نه رستم نه سام
کشادم نبیره شه راه را / همان راه بریدم و جان کاه را
گرفتم به نیروی شیر ژیان / بیک حمله میدان ز دست یلان
شکستم در گنج معنی بزور / وزان پاسبانان در افتاد شور
چو چتر سپه بر دستهاد دست من / زدم کوس شاهی بملک سخن
کنون نامه را میشوم بسته‌ها / بنام نبی و بنام علی
چو صرصر روان گشت چون خامه‌ام / ز لطف نبی و علی نامه‌ام
بران نامها یافت بالاتری / شدش نام ازان حمله حیدری
کنون میروم بر سر داستان / بگویم ز فرموده راستان

بتوفیق قادر ذو الجلال و تائید سید ابرار و امداد صاحب ذو الفقار

آغاز داستان نمودن و گوی سعادت از همگنان ربودن

بیا ساقی ای سرو باغ مراد / که نزد تو دارم سراغ مراد
بیاور همان مهر سیرا یاغ / که در بزم فردوس از وی چراغ
ایاغیکه تخمیرش از جان بود / میش پرتو نور ایمان بود
ایاغیکه مستیش باشد خرد / بنوشش آید آنکس که ازوی خورد
ایاغیکه حیدر باخیار داد / بسلمان و مقداد و عمار داد
ازان رشحه ریز بر عنصرم / برآر از گریبان خاصان سرم
مرا مست از آن جام تحقیق کن / فرا یکش بزم توفیق کن
که در پیش دارم بیابان چول / بتوفیق الله و فضل رسول
بتائید حیدر شه اولیا / رسانم بسر این ره دور را
ز بعثت کنون ابتدا میکنم / شروعش بنام خدا میکنم
بنام خدا و بنام نبی / بنام علی ولی وصی
چنین گفت داننده داستان / رساننده قصه از راستان
گران بخش کاحکام رب جلیل / رساندند با رسل جبرئیل
چنان داشت عادت شه انبیا / که اکثر برفتی برون از سرا
بکوهی که حرا بد آنرا لقب / شدی شهریار قریشی نسب
بغاری نشستی ز مردم نهان / نظر باز کردی بوضع جهان
زد انش بدیدی بگردان سپهر / بتابنده ماه و درخشنده مهر
بدین سقف افراخته بی ستون / بدین سطح گسترده از حد برون
بصبح و بشام و بلیل و نهار / به پست و بلند و جبال و بحار
بکنب و بایش با بر و مطر / بنخل و به کشت و به برگ و ثمر
به انسان و حیوان به وحش و طیر / بر و داد عالم ز شر و ز خیر
بر انگونه بر صنعهای دگر / نمودی بغور و تامل نظر
بدل گفتی این کارهای عظیم / نباشد جز از کردگار قدیم
فرازنده چرخ گردان کیست / فروزنده مهر تابان کیست
سراغ از که گیرم چسان یابمش / که بیرون ازاین و ازان یابمش
درین فکر و اندیشه سالار دین / نشستی در آن جایگه تا پسین
سوی خانه رفتی بهنگام شام / ولی در همین فکر بودی مدام

بروزیکه

بنزدیک چون وقت بعثت رسید / بدینگونه آثارش آمد پدید
که تنها چه بودی شهنشاه دین / به هر سو که رفتی شنیدی چنین
ز کوه و ز سنگ و درخت و گیاه / سلام علیک ای رسول خدا
تعجب نمودی نبی زین مقال / بدل گفتی این را چه باشد مآل
گهی هم شنیدی شه خاص و عام / که او را طلب میکند کس بنام
چو دیدی پس و پیش خیر البشر / نمی آمدش هیچکس در نظر
بدل آمدی خوفش از آن صدا / که از جن مبادا بود این ندا
چو رفتی شه دین به دولتسرا / بگفتی باهل حرم ماجرا
که این حالها رو بمن میدهد / بگوشم چنین صوتها میرسد
مبادا که باشد ز جن این ندا / دل اندوهناک است زین غم مرا
بگفتی باو بانوی بانوان / خدیجه که بد بهترین زنان
که غمگین مشو ای فدای تو من / که این را ندانم من از اهرمن
گمانم چنانست بل بیگمان / که آن خاتم جمله پیغمبران
که از بو البشر تا مسیح انبیا / خبر داده اند از وجودش بما
دگر آنکه گویند اهل کتاب / که باشد ز بطحی زمین انتخاب
چو مبعوث گردد بحکم اله / کند جمله ادیان سابق تباه
شود زود مبعوث بر دین نو / جهان سازد آباد از آئین نو
بود حکم دینش روان تا ابد / بر آن شخص ختم رسالت شود
تو باشی و شکی نباشد در آن / بود این علامات آثار آن
تو از دیو و جن خود مدان این ندا / که این نیست جز فضل و لطف خدا
بر انگونه آثار تا چند گاه / براو بود ظاهر بحکم اله
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / بفرمان دادار مبعوث گشت

در کیفیت نزول روح الامین بفرمان حضرت رب العالمین

بیا ساقی ای بدر ساغر هلال / بیا ای کف ابر دریا نوال
بدور آر آن ساغر سرمدی / که شد دور احمد بحکم ایزدی
بساط کهن در نوردیده شد / بگیتی بساط نوی چیده شد
شد آراسته از کران تا کران / یکی بزم در شهر بند جهان
مه و مهر نور محمد گرفت / زمین سر بسر دین احمد گرفت
بده جرعه زان می باصفا / سخن بشنو از بعثت مصطفی
چنین گفت دانای این داستان / نه افسانه باستان بلکه از راستان
که روزی بعادت شه خاص و عام / چنان داشت در غار حرا مقام
ردا گسترانیده تکیه زده / بدستور محو صنایع شده
که ظاهر براو گشت مردی تمام / نکو روی نکو بوی نیکو کلام
بهم در او دید و حیران بماند / نهان زیر لب نام یزدان بخواند
به پیش آمدش مرد غیب آشنا / تبسم کنان با دل مهربان
بگفتش بلطف ای محمد بیای / بکن همراهی من بپای
بفرمان او سید محترم / روان گشت با او بسمت حرم
چه آنشخص نزدیک مروه رسید / دو پا بر زمین کرد و سر برکشید
دگر گونه اثبات و صورتش / بهم نظر کرد بر خلقتش
دو پا بر زمین دید و سر بر سپهر / چو ماه تمامش درخشنده چهر
نموده دو بال از زمرد عیان / گرفته فرو شرق و غرب جهان
ز یاقوت یکپاره بر گردنش / بس صنع در موبموی تنش
میان دو چشمش بخط جلی / شده نقش نام خدا و نبی
تحیر در او دید و حیران بماند / به پرسش سخن هیچگو حرف نماند
بگفتش چنین سید المرسلین / که بادا آفرینت ز جان آفرین

بگو کیستی و ز که داری نژاد — که مانند تو هیچ مادر نزاد
نه من دیده ام چون تویی در جهان — نه هرگز شنیدم ز کار آگهان
که با این بزرگی بود خلقتی — نه با این جمال و صفا صورتی
چنین گفت آن پیکر پاک دین — که نامم بود جبرئیل امین
منم آنکه آرم سوی انبیا — پیام خداوند ارض و سما
منم آنکه از حضرت بوالبشر — رسانیده ام تا بعیسی خبر
کنون بر تو یا سید المرسلین — شدم نازل از حکم دیان دین
نبی خدائی تو بی شک و ریب — ترا آفریده منزه ز عیب
کنون سازمت آگه از علم غیب — بحکم خدای منزه ز عیب
به پیغمبری برگزیدت خدا — نبوت ز تو ختم شد ز انبیا
بارشاد خلقت گزید از کرم — مرا حکم فرموده تا دم بدم
رسانم بسوی تو احکام دین — تو آنرا رسانی باهل زمین
چو آن عقل فعال کرد این بیان — بفرمود پس یا محمد بخوان
بروح الامین مقتدای امم — چنین داد پاسخ که قاری نیم
چو بشنید از آن جبرئیل این جواب — گرفت و فشردش چنان زود و تاب
که تاب نبوت نبودی اگر — شدی آب اعضای خیر البشر
رها کرد و باز امر خواندن نمود — همان پاسخ اول ازوی شنود
چنان باز افشرد و کردش رها — چنین تا سه نوبت شد این ماجرا
چهارم چنین خواند روح الامین — زاقرأ همان آیهٔ اولین
بزد پای پس بر زمین جبرئیل — روان شد یکی چشمه چون سلسبیل
در آن چشمه خود کرد اول وضو — نبی هم وضو کرد پس مثل او
بایستاد جبرئیل پیش از زمان — نمود اقتدا مقتدای جهان
بدرگاه آن خالق بی نیاز — بکردند با هم دو رکعت نماز
قیام و قعود و سجود و رکوع — نمودند ادا با خضوع و خشوع
نهان گشت پس جبرئیل امین — سوی خانه شد سید المرسلین
چو آمد باهل حرم راز گفت — بر او آنچه بگذشته بد باز گفت
چو دریافت بانو از این گفتگو — که جبرئیل گردیده نازل بر او
ز شادی برافراخت سر بر سپهر — شدش چشم روشن چو رخشنده مهر
دلش گشت خرم روان شادکام — یکی ابن عم داشت ورقه بنام
که او صاحب علم انجیل بود — شناسای احوال جبرئیل بود

اظهار نمودن سید انبیا صورت حال را بخدیجهٔ کبری و هویدا ساختن بانوی محترم آن راز را بر ورقه ابن عم خویشتن

برش رفت و گفت آنحکایت تمام — از او ابن عم چون شنید این کلام
بخندید ز آن مژده گردید شاد — بتقدیس نام خدا کرد یاد
بگفتا خوشا آن ملک و آن سرزمین — که آنجا رسد پای روح الامین
ترا باد دل شاد و دولت کفیل — که ناموس اکبر بود جبرئیل
بود جبرئیل آنکه نزد کلیم — رساندی پیام آله علیم
ترا مژده زین شرف فخرها — که جفت تو شد خاتم انبیا
تو اکنون برو شاد سوی حرم — بگو تا محمد بیاید بر م
بگو بد بمن خود بدانسان که دید — که باید از او آنحکایت شنید
بفرمان او بانوی بانوان — بسوی حرم رفت شادی کنان
نبی را بگفت آنچه بشنیده بود — بر ابن عمش رفت شتاب زود
چو آمد شه دین بایوان او — گذشت از فلک رتبه و شان او
بتعظیم شه جست از جای خویش — بآداب چون بندگان رفت پیش
بمژگان غبار از قدومش فشاند — بیاورد و بر خود مقدم نشاند
بپرسید احوال بعد از درود — بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چو بشنید گردید شاد — بفرق همایون شه بوسه داد
بگفت ای حبیب خدای جهان — تویی خاتم انبیا بی گمان
تویی اشرف جمله کاینات — تویی علت غائی ممکنات
بنای سپهر برین بهر تست — وجود زمین و زمان بهر تست
بقدر تو در انبیا نیست کس — همه پیش کار تو بودند و بس
تو باطل کنی دین عیسائیان — کشی خط بر آئین موسائیان
بود تا ابد دین و آئین تو — نگردد کسی ناسخ دین تو
در ایام دعوت ز اهل دیار — کشی محنت و سختی بیشمار
نمایند اول ستمها ز کین — برآرندت آخر ز بطحی زمین
دریغا که از من در آندم نشان — نماند که سازم فدا بتو جان
جدائی از آنجا بهنگام شب — روی سوی یثرب بفرمان رب
ترا اهل آن شهر یاری کنند — براه خدا جان نثاری کنند
گشاید برت امر پس جهاد — کشی تیغ بر روی اهل عناد
گشائی تو شمشیر شه راه دین — ببرداری از کفر روی زمین
در آنجا دهی دین خود را رواج — بیابد ز شرعت جهان امتزاج
در آئی تو دهن و دین مبین — بگیرد بتدریج روی زمین
سخن آنچه گفتم ز انجیل بود — مقال من از قول جبرئیل بود
چو گفتار او را پیمبر شنید — سوی خانه شد با دل پر امید
ز احوال بعثت بپرداختم — کنون رایت دعوت افراختم

مامور شدن سید عالم بدعوت عباد در پرده خفا و کیفیت اسلام خدیجهٔ کبری و چند دگر از اصحاب سید انبیا

بدینسان شنیدم ز اهل خبر — که چون گشت مبعوث خیر البشر
بارشاد خلق آمد از حق ندا — ولی مخفی از اهل جور و جفا
نبی گفت با زوجهٔ خود نخست — بیاورد ایمان بصدق درست
که بوده قمری در این انتظار — همین داشت امید از کردگار
وز آن پس بسوی علی کرد رو — که بودی علی روز و شب نزد او
چو فرزند او را نبی داشتی — ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی
بیک گفتنش سرور اولیا — باو کرد از صدق دل اقتدا
نبود آن سخن را نکرده تمام — که تصدیق این شد جواب کلام
چنین چون نباشد که پیش از الست — علی را بدست نبی بود دست
تو نشنیده ای این حدیث از نبی — که باشد ز یک نور با من علی
بدینگونه بگذشت پس روزگار — که غیر از علی کس نشد رازدار
روایت کنند از شه اولیا — که مبعوث گردید چون مصطفی
من اول بخدمتش بستم کمر — از آن روز تا هفت سال دگر
نبد هیچکس غیر من همرهش — نبد آشنا کس بسوی الهش
چو وقت نماز و عبادت شدی — نبی مقتدا بود و من مقتدی
چو بگذشت یکچند بر این نسق — چنان شد که روزی بتقدیر حق
ابوطالب آن سید نامور — که عم بد نبی را علی را پدر
بزرگ حرم بود و عالی نسب — بقدر و بزرگیش قابل عرب
پی کاری آمد برون از سرا — شد آنجا که بد خاتم انبیا
بشعبی رسید از جبال حرم — چنان دید او سید محترم
که استاده خیر البشر در نماز — علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلانتر پسر — در آن روز بدهم رفیق پدر
بگفتا [illegible] برادر تو هم — بکن آنچه می بینی از ابن عم
ز حکم پدر رفت جعفر ز جا — نمود اقتدا با شه انبیا
دعا کرد در حق جعفر نبی — که زانسان که کردی جناحم قوی

بگشند دو بال جهان آفرین   که طیران کنی در بهشت برین
دعا گشت در حق جعفر قبول   که بعد از شهادت بقول رسول
دو بالش بیاقوت بخشید رب   وزان روز طیار گشتش لقب
پس از مدتی زید توفیق یافت   بفرمان او در ره دین شتافت
که زید ابجد او را بنده بود   ولیکن رسولش پسر خوانده بود
ابابکر زان پس بیاری گذاشت   که لطف رکاهش بدل یاد داشت
باو داده بد کاهی انخبر   که مبعوث گردد یکی نامور
زبطحی زمین در همین چندگاه   بود خاتم انبیای اله
تو با خاتم الانبیا بگروی   چو او بگذرد جانشینش شوی
ز کاهن چو بودش بیاد آن نوید   بیاورد ایمان نشان چون بدید
وزان پس سنین چند دگر   نبی را بفرمان نهادند سر
چنین بود دعوت نهان چند سال   که حکم آمد از ایزد ذو الجلال
بر افشای آن راز بی عکس آن   به تکلیف بر خاص و عام جهان
بدعوت چو مامور شد مصطفی   نترسید از اهل جور و جفا

رسیدن حکم جهان مطاع قادر ذو الجلال باظهار دعوت بر اهل ضلال و کم التفاتی سید انبیا بارشاد و هدایت اهل جور و جفا

نگردد بت جز حکم پروردگار   بیک تن برآید بخندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد روی   بگرداند روی خود آن کس ازو
نکردند قومش هدایت قبول   زجان جمله گشتند خصم رسول
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش   بیازردنش گشته کس پای پیش
همه کافر و مشرک و بت پرست   بآزار او برگشادند دست
عدو گشت بیش از همه بولهب   که عم نبی بود نبت و نسب
ولیکن چو دعوت نبی بود جست   بهر کس رسیدی بگفتی نخست
بیا سوی ایزد بگرد از صنم   مزن از جهالت بره زن قدم
چه آید ز لات و سواع و هبل   چه آید ازین سنگ بیجا حصل
جمادی که از کوششش آری بدوش   تراشی و را دست و پا چشم و گوش
بآن دست کی عقده ات وا شود   کی از وی حاجت آن پا رود
نه آن چشم بیند پرستاریت   نه آن گوش هم بشنود زاریت
سوی صانع خویشتن آر رو   که باشد پرستش سزاوار او
نظر کن بحال خود اول که بود   زیکقطره آبت اساس وجود
که کرد آبرا خون و خون استخوان   بپوشید پس خلعت جسم و جان
بدین صورت خوبت ایجاد کرد   دل والدین ترا شاد کرد
بدانگونه مهرت بدیشان فکند   که از خود ترا داشتند ارجمند
چه دستت نمی یافت راه دهن   عطا کرد دو چشمه ات از لبن
ببرورد و بالا بلندیت داد   توانائی و هوشمندیت داد
جوارح عنایت نمود و حواس   دگر اینهمه نعمت بیقیاس
که او را پرستی بصنعت گری   جزای نعم را بجا آوری
نه سنگی که افتاده باشد بخاک   بر او بگذرانند ناپاک و پاک
تو برداری و تیشه بر وی زنی   بشکلی که خواهی مصور کنی
بگوئی خدای خودش آن زمان   ترا شرم باد از خدای جهان
چه مشکل ترا گردد از سنگ حل   چه دریابد او خوب و زشت عمل
چه نیکی نماید چه احسان کند   کی آید از وی مکافات بد
نمیگردد این حرف هم مانعت   توئی صانع او نه او صانعت
اگر بت اگر بتگر و بت پرست   بود لعنت حق بر او هر که هست
دگر وعظ و ارشاد در این نسق   در ابطال اصنام و اثبات حق
نمودی حبیب خدای جهان   نکردی ولی کار در مشرکان

بخواندی

بخواندی مدام از کلام مجید   بر آن قوم آیات وعد و وعید
نمودی اثر گفته اش گاه گاه   که بگذاشتی یکدو کس پا براه
ولیکن نه چون زراه یقین   یکی بهر دنیا یکی بهر دین
بنادان رسد گر بیکرو خط   که دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا نبود آن زمان   ولی بود آینده منظورشان
خبر داده بودند چون کاهنان   که دین محمد بگیرد جهان
همه پیروانش بعزت رسند   تمام اهل انکار ذلت کشند
یکی کرد از آن راه ایمان قبول   یکی محض بهر خدا و رسول
ولی بیشتر کافران عنید   نبردند فرمان رب المجید
چو از حضرت مصطفی آن مقال   شنیدند ارباب کفر و ضلال
شدندی چو آتش برافروخته   زکین دل کباب و جگر سوخته
گریزی زدندی که از اضطرار   که این بود آبای ما را شعار
چرا ما ز دین پدر بگذریم   ز دین نگذریم ور سر بگذریم
چنین بود پاسخ ز خیر البشر   که گویا غدار بدز آبا خبر
که دارند جا جمله اندر جحیم   طعام است زقوم و آب از حمیم
ز قطران قبا و زنیران قمیص   ز ثعبان و عقرب انیس و جلیس
گرفته فرو آتش از تحت و فوق   بارجل سلاسل باعناق طوق
چو گفتی چنین سید انبیا   شدی بیشتر کینهٔ اشقیا

بگوش قریش گشت آن شه را   ولی ره نبد مرد بیراه را

شکایت نمودن قریش نزد ابو طالب از سرور انبیا و جواب شنیدن از خیر البشر بخلاف مدعا و کم التفاتی بر ایذای آنحضرت

ز ترس ابو طالب نامجو   نبودند قادر بر ایذای او
بیک روز گشتند جمع اشقیا   برفتند نزد عم مصطفی
بگفتند ای سید نامدار   محمد ز ما برده صبر و قرار
بجز طعن اصنام و او نا و ما   بجز لعن آبا و اجداد ما
نگوید دگر هیچ حرف و کلام   بود حرمت مانع انتقام
کنون جمله پیشت بداد آمدیم   هم از بهر دفع فساد آمدیم
بفهمان باو تا دگر بعد ازین   نگوید خدایان ما را چنین
نداریم ما هم باو هیچ کار   بر آن دین که خواهد کند اختیار
ببندد ولی لب ازین گفتگو   نداریم دیگر نزاعی باو
وگر باشد این شیوه او را پسند   شود شعلهٔ فتنه زآفاق بلند
که آتش ره عذر پوزش جوش   نه آب تلافیش از جوش
چو بشنید از ایشان بزرگ عرب   بفرمود سالار دین را طلب
بر او عرض کرد آنکه او الناس   چنین داد پاسخ شه حق شناس
که ای عم چه بد گفتم من بقوم   رهی مینمایم که تو با قوم
بیابد از آن حکم ایشان رواج   ستانند از خسروان باج و تاج
ز ملک عرب تا دیار عجم   گذارند بر حکم ایشان قدم
ابوجهل گفتش بگو چیست آن   که آریم او را بجا در زمان
چنین داد پاسخ شهنشاه دین   که این است ارشاد راه مبین
که گوئید از صدق بی اشتباه   نباشد جز الله دیگر اله
بگفتند قومش که بگذر ازین   محال است ما را گذشتن ز دین
دگر هر چه گوئی بجا آوریم   سر موئی از گفته ات نگذریم
چو پاسخ بدینسان شنید از قریش   در آمد از آن طبع اقدس بطیش
بفرمود اگر قوم از آسمان   بیارند خورشید را از جهان
گذارند بر دست من بی مدار   نبندم لب از امر پروردگار
بجز طعن اصنام و وصف اله   بجز لعن آبای گم کرده راه

زمین قوم حرف دل شنوند   اگر نیک دانسته و گر بد برند
شنیدند چون قوم تا زاو این سخن   برفتند بر کینه زان انجمن
نمودند کفار با هم قرار   که سازند ایذای او را شعار
بهر کم و کیفی که آید ز دست   رسانند نسبت بجانش شکست
بر این عهد بستند یکسر کمر   ولی بولهب از همه بیشتر
براهش بیفکندی او بدسرشت   گهی خار و گاهی نجاسات زشت
گهی سنگ بر سر و بر دین زدی   گهی طعنه بر دین و آئین زدی
بگفتی گهی کاهن و سحر کیش   گهی نیز مجنون و که سرکشش
بهرکس که بر خوردی از خاص و عام   نگفتی بغیر از بد او کلام
بر گفتی چو بگذشت سر از رهش   نمودی بهم جمع بر روز نش
چو کردی بیت ازان رهگذر   فکندی بسوی او که خاکش بسر
دگر دشمنان هم به آزار او   بدینسان نمودند آزار او
ولی چون ابوطالب نامور   نگهبان او بود ازان بیشتر
بایذای او کس نیافت دست   رسانیدندی اصحاب او را شکست
بهر کوی و هر برزن و هر ممر   که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودندی اعدای او را غلو   بهر گونه آزار و ایذای او
بضرب و بشتم و بمشت و لگد   بدیگر ستمهای بیرون ز حد
فکندن بهر سو بخاکشان   نمودن برهنه تن پاکشان
پس انگه کشیدن چنان با شتاب   دران ریگ تفسنده از آفتاب
بریدن ازان قوم آب و طعام   زدن تازیانه ز خلف و امام
دگر ظلمهای هلاکت مآل   که آرد بیانش بدلها ملال
نمودند آن ناکسان شقی   بر آن زمرهٔ مومن و متقی
چنین تا ز افراط جور و جفا   بکشتند باب و ام عمار را

فرستادن سید ابرار اصحاب اخیار را بسمت حبشه و زنگبار و جد نمودن خود در دعوت کفار و برگشتن مهاجران ازان دیار

چو بسیار شد جور آن ناکسان   دل مصطفی سوخت بر بیکسان
فرستاد جمعی سوی زنگبار   که باشند یکچند در آن دیار
چو کردند از چشم اعدا نهان   بیابند از شر ایشان امان
دگر نیز بعضی ز اهل نفاق   که ظاهر با و داشتند اتفاق
بباطن بکفار بودند یار   نمودند اسرار او آشکار
شدندی دران مصلحت با رسول   که کرد اظهار از آن ملول
ز نزدیکی خود بر آید طپش   وزان حال کردند تبدیل روش
نیاورد گر کس سوی او رجوع   بدعوت خلل افتد اندر شروع
درین وقت اشرار راهم بخواند   بدینسان ز نزدیکی خود براند
فرستادشان جانب زنگبار   که ایشان نکرد او دگر آشکار
چو گشتند یاران مطلب روان   بدعوت بکوشید نبی همچنان
نبستی ز ارشاد لب صبح و شام   بخواندی بحق قوم خود را مدام
بگفتی و را ثابت ایزد دلیل   نمودی بگم کرده راهان سبیل
ز آیات منزل بقدر ضرور   بخواندی بر آن ظالمان کفور
چنان شد که روزی شه انبیا   ز آیات میخواند بر اشقیا
دران وقت شیطان ملعون چنان   رسانید در گوش آن ناکسان
که وصف بتان میکند مصطفی   ازان شاد گشتند اهل جفا
نبی سجده بعد از قرائت نمود   نمودند کفار با او سجود
برفتند از آن جایگه شاد کام   بگفتند با یکدگر خاص و عام
که ما را توقع همین بود ازو   که اصنام ما را نباشد عدو
کنون کو بتان را نکو یاد کرد   دل و جان ما را ز خود شاد کرد

بخیلم

چندیم ما هم نکوئیش گر   ز فرمان او سر نپیچیم سر
ازین پس با صحاب با شیم یار   نداریم دیگر بکس هیچ کار
بگشتند آن روز بر گرد شر   با صحاب کردند یارانه سر
ولی چون نبی شد بدولتسرا   بدو گفت جبرئیل این ماجرا
که امروز شیطان کلامی چنین   رسانید در گوش اعدای دین
همه گشته اند از تو راضی و شاد   بگفتند نزدیک و دور اعتقاد
بهم چو شنید از او این مقال   دلش گشت غمگین و جان پر ملال
بیامد همان دم دگر جبرئیل   بیاورد آیت ز رب جلیل
که فرمود یزدان جهان آفرین   مفادش بظاهر بود این چنین
هر آن بنده را که پیش از تو ما   فرستاده ایم از نبی و هم ندا
چنان گشته ابلیس با او عدو   بدینسان خلل کرده در کار او
ولی پیش فرمان رب زکی   بجائی رسد مکر و تلبیس وی
چو این آیه را خواند آن پیشوا   ز اوش عدو ترشد آن اشقیا
ولی یافت آن حرف صلح اشتهار   خبر رفت تا جانب زنگبار
شنیدند چون او غریبان زنگ   که شد صلح با قوم و برخواست جنگ
ز سرعت نکردند صبر آنقدر   که تحقیق کردند بر ایشان خبر
نهادند در راه بطحا قدم   رسیدند چون در جوار حرم
شنیدند کان مکر ابلیس بود   ندامت کشیدند اما چه سود
سوی شهر کردند ناچار رو   برفتند پنهان ز چشم عدو
وزان پس خبر شد بآن شهریار   که یاران رسیدند از زنگبار
نیامد نبی را خوش آن آمدن   بدینگونه بی صبر و طاقت شدن
دگر باره از بیم اعدای دین   فرستادشان سوی آن سرزمین
دران بار کردان رسول شفیق   فریقی دگر هم بایشان رفیق
از آن جمله بد جعفر نامور   ازانش فرستاد سر رهبر
که یاران بفرمان او ره روند   بحکم دگر چو بار نخستین شوند

فرستادن آنجناب مرتبه دیگر جمعی از اصحاب را باتفاق جعفر طیار بجانب زنگبار و فرستادن قریش چندی را بدنبال اهل اسلام نزد نجاشی ملک آندیار

دگر بر نبی بود ابهم یقین   که از حسن گفتار آن پاک دین
شود مسلم پاک بی غل و غش   نجاشی که بد شهریار حبش
وزان پس ز اعدای دین شد بجد   که چندی ز اصحاب خیر البشر
رسید او چو رشته بد زنگ   برفتند بر سمت اقلیم زنگ
شنیدند چون انجمن مکر کین   نمودند با هم صلاح اینچنین
که جمعی بنزدیک شاه حبش   فرستند با هدیه و پیشکش
که آرند زینگونه تکلیف را   که خواهند از او اهل اسلام را
بگفتند پس با جوانان خویش   کسی تا گذارد درین کار پیش
که باشد ز تزویر و مکرش نصیب   زبان چرب گفتار و دل پر فریب
پس از جستجو یافتند اختصاص   باین کار عماره و عمر عاص
نمودند آنگه کنف سر براه   هم از بهر اعیان و هم بهر شاه
پس آن هر دو را هم بلطف خوش   روانه نمودند با پیشکش
شدند از پی اهل ملت روان   بدشت و بدریا چو باد وزان
رسیدند با هم باو سرزمین   چو ارباب کفر و چو ارباب دین
ز دریا که گشتند هر دو فریق   ز کشتی نهادند پا در طریق
گرفتند اصحاب هجرت قرار   همان جایگه بر لب رود بار
رسولان اعدا بشهر حبش   برفتند با تحفه و پیشکش
دگر روز نزدیک شاه آمدند   بدرگاه او دادخواه آمدند
بگفتند کای جاه با شهریار   که دو مرد با هدیه بیشمار

بزرگان بطحا فرستاده اند / به در طالب بار استاده اند
طلب کرد شان خسرو زنگبار / دو بهر جی تب داد ند بار
چنین بود آیین شاه حبش / که هر کس که میرفت بر درگهش
چو گشتی با آن تاجور روبرو / نهادی پی سجده بر خاک رو
چو رفتند آن هردو ناپاک کیش / نهادند بر خاک روهای خویش
گشودند پس لب بمدح و ثنا / نمودند رسم تحیت بجا
بگفتند کای شاه روی زمین / مباد از نام تو خالی زمین
بگرداد بر خواهشت آسمان / بگیتی جهان باد و اهل جهان
کلاهت بگردون فرازنده باد / ز تخت تو گیتی برازنده باد
بود تا بجا آسمان و زمین / ترا باد تخت و کلاه و نگین
کسی کو نباشد ز تخت تو شاد / دل شاد هرگز نصیبش مباد
عدوی ترا باد در خاک جا / ز خاکش کلاه و ز خاکش قبا
شهنها نامداران بطحا زمین / بتخت تو نازند بر روم و چین
همه بنده و نیکخواه تواند / که در ظل چتر کلاه تواند
شها چندی از جاهلان عرب / کهستند با ما یکی در نسب
نمودند از دین آبا عدول / بخواندند از خود یکی را رسول
پدید آوریدند آیین نو / نمودند خویش بهر خود دین نو
گشودند پس بیحیا با زبان / بطعن خدایان ما جاهلان
نخواندند ما را بجز مشرکین / نه ما را شمارا هم ای شاه دین
چو ز ایشان شنیدیم ما این کلام / ستادیم در موقف انتقام
بنودند چون مرد جنگ و ستیز / گزیدند بر پای داری گریز
بملک تو ای شهریار آمدند / گریزان بسوی این دیار آمدند
کنون جمله اشراف بطحا دیار / کهستند مشهور و عالی تبار
بنزد تو ما را فرستاده اند / بسی هدیه و تحفه هم داده اند
که سازی ز ما هدیه را قبول / سپاری بما جاهلان فضول
نجاشی چو بشنید این گفتگو / بخود رفت چندی ز دانش فرو
بر آورد سر پس زبان بر گشود / با حضار آن قوم رخصت نمود
بفرمود پس شاه عدل انتظام / که آیند انجیل دانان تمام
بیارند با خود هم انجیل را / گمارند بر کار تنجیل را
بفرمان شه حاجبان در زمان / دویدند بهر طلب کردگان
نهادند چندی در آن راه گام / که بود اهل دین نبی را مقام
برفتند جمعی از آن حاجبان / برای طلب کردن راهبان
بهرجا که بد راهبی نامدار / بخواندند در مجلس شهریار
رسیدند انجیل در کف همه / نشستند صف صف مترادف همه
شد آراسته مجلسی چون بهشت / ز انجیل دانان رضوان سرشت
وز آن پس ز فرمان شاهنشهی / باصحاب هجرت رسید آگهی
چو نام طلب خورد بر گوششان / به پرواز آمد ز سر هوششان
که آیا چه سان بگذرد ماجرا / چو پرسد نجاشی چه گوییم ما
پس احوال را یک بیک همرهان / نمودند در پیش جعفر بیان
بگفتا مباشید از این ملول / که گوییم با او آنچه گوید رسول
پس از جای خود جمله برخاستند / برفتن برش بار آراستند

امر نمودن نجاشی با حضار اهل اسلام و مناظره جعفر طیار با رسولان قریش و فایق آمدن بر اهل ضلال و راندن نجاشی کفار را از مجلس خویش

رسیدند در مجلس شهریار / زده تکیه بر فضل پروردگار
نمودند آنگه چو رفتند پیش / سلام و تحیت بر آیین خویش
بلی گفت رسم است آنجا سجود / نیاید ز آیین تخلف نمود

بچنین گفت

چنین گفت جعفر که در دین ما / جز ایزد بکس سجده نبود روا
چو بشنید خسرو از آن این بیان / فتادش ملالی ببیتی در زمان
بطیار پس خسرو زنگبار / بگفت ای رسولان بطحا دیار
که دارند چشم عنایت ز ما / نخواهند چیزی دگر جز شما
چنین گفت طیار کای ارجمند / رسولان چه دعوی بما میکنند
نه از کس غلامیم ای شهریار / که بنموده باشیم راه فرار
دویم قرض از این و آن کرده ایم / که از مفلسی رو نهان کرده ایم
سیم خون کس بر زمین ریختیم / که از بیم خونخواه بگریختیم
بپاسخ چنین گفت عمرو آن زمان / که کس کی برد بر شما این گمان
گزیدید از سروران عرب / بزرگید در قدر و جاه و نسب
ولیکن برفتید بر رای خویش / گذشتید از دین آبای خویش
نمودید این دین نو اختراع / که آمد از آن در میان این نزاع
همین است دعوای ما بر شما / که خواهیم باشید در دین ما
ز آیین آبای خود مگذرید / بهر کاهن و ساحری مگروید
چو بشنید جعفر از او گفتگو / سوی شهریار حبش کرد رو
بدو گفت ای شاه ما هم نخست / در آیین این قوم بودیم چست
بسی شاعر و کاهن و سحرگر / در این قوم بودند زین پیشتر
نه هرگز بگفتیم کس را رسول / نکردیم از دین آبا عدول
کنون بشنو ای شاه انصاف کن / که گوییم بر روی دشمن سخن
یکی بود در ما محمد بنام / در اوصاف و اخلاق نیکو تمام
ندیده کس چو او راست نزد عرب / نمودند مردم امینش لقب
ندیدیم از او هیچ جز نیکویی / نه هرگز نمودی بکس بدخویی
نکردی بجز انصاف با همرهان / نه جز بخشش و لطف با کهتران
نه بر مال کس دست کردی دراز / نه از مال خود داشتی دست باز
نگفتی دروغ و نکردی فریب / نبودی ز سحر و کهانت نصیب
ز عمرش چهل سال چون در گذشت / به تبلیغ احکام مبعوث گشت
چو در دعوت خلق کرد ابتدا / همی خواند ما را بسوی خدا
نمود امر ما را بصوم و صلوة / بعدل و باحسان بحج و زکوة
ز افعال بد نهی کرد اجتناب / بسان قمار و زنا و شراب
دگر منع از بت پرستی نمود / از اینها که او کرد بیجا نبود
چو کردند معجز طلب در نفس / نمود او بر آنان که بد ملتمس
بود گرچه بس بیحد اعجاز او / کلامیست کز حق فرستد براو
نماند بقول بشر آن کلام / فصیحان بجهد و بسعی تمام
مکرر چو آیات رب ودود / نمودند اثبات و زآن سان نبود
نجاشی باو گفت پس آن زمان / که گر آیه یاد داری بخوان
چو جعفر بقرات نمود ابتدا / بتنزیل از سوره کاف ها
همه محو ماندند از خاص و عام / شنیدند چون جودت آن کلام
چو آن آیه خواند او که رب قوی / بگوید بمریم کلی و اشربی
شد اشک از دو چشم نجاشی روان / هم از دیدهای همه راهبان
بپرسید پس خسرو زنگیان / چه دارید در حق عیسی گمان
بگفتش چنین جعفر راست گو / که او عبد رب بود و روحی از او
بمریم چو القای او روح شد / مسیحا از آن روح ممسوح شد
نجاشی چو بشنید از او این کلام / بگفتا این سخن را بصدق تمام
که باشد محمد رسول خدا / همان احمدست آنکه عیسی ثنا
خبر داد از بعثت و دین او / ز پاکی و خوبی و آیین او
کلامیکه خواندی کلام حق است / بتورات موسی بیک منطق است

بنه چیش حجره راهبان — در این قول گشتند همه داستان
پس آن حق شناس از سر قهر و طیش — چنین گفت با قاصدان قریش
که گر کوهسارهای طلا آورید — دگر در بحر وار ما آورید
نیابید بگوی ایشان ز من — بگو شید دیگر از این در سخن
زمینش رفتند لرزان چو بید — شده خایب و خاسر و ناامید
وز آن پس باصحاب دین کرد رو — تبسم کنان با لب نرم گو
بگفت ای جوانان صافی نهاد — همیشه سرافراز باشید و شاد
خوش آن کشور ما و ایوان ما — خوش آن ما که گشتید مهمان ما
بهر جا که خواهید گیرید جا — نشینید خوش دل به ببحد خدا
که بدخواه را بر شما نیست دست — نیابید از دست دشمن شکست
کسی در شما خیره بیند اگر — برون آورم چشم او را ز سر
شنیدند چون این سخن اهل دین — نمودند بر وی هزار آفرین
برفتند پس از بر شه دل — سوی منزل خویش آباد دل
بسمت حرم قاصدان قریش — برفتند شرمنده و سر به پیش

در کیفیت جد و جهد حضرت خیر البشر و مراتب دعوت و جدال و عناد اهل نخوت نسبت بسید عالم صلی الله علیه وآله

بیا ساقی ای همدم راستان — که باز آمدم بر سر داستان
برفتم ز بطحا سوی زنگبار — کنون باز می آیم از آن دیار
به نخل زبانم ز ماء معین — بده یکدم آب ده صد گل یکچین
چنین گفت گوینده آن خبر — ز ارباب آثار و اهل سیر
که امی لب راصفوت کردگار — فرستاد چون جانب زنگبار
بدعوت شد آماده تر از نخست — کمر بست در کار خود سخت و چست
نیاسود یکدم ز ارشاد خلق — نه تنگ آمد از جور و بیداد خلق
بصبح و بشام و بروز و بشب — نمودی بحق قوم خود را طلب
نه از طعن اصنام بستی زبان — نه از لعن بر زمره کافران
نکردی باز آن ناکسان احتراز — نمودی ادا آشکارا نماز
چو در شان قوم شقی و نشان — در احوال آبای آن گمرهان
ز نزد خدای جهان آفرین — بسوی نبی جبرئیل امین
رسانیدی آیات قهر و عقاب — بخواندی بر ایشان نبی مجاب
شدی خون از این غم دل گمرهان — فتادی از آن غصه آتش بجان
تلافی نمودندی او را شقیا — بدست و زبان باشه انبیا
ولیکن نتابید یزدان پاک — نبی را از ایشان نه رنج و نه باک
بدان کو در کار خود بود بود — خدای جهان را چنان مستود
دگر چون در ایام حج خاص و عام — ز هر سو شدندی به بیت الحرام
برون آمدی سید انبیا — نمودی بمردم ره اهتدا
بخواندی بر ایشان ز آیات حق — بگفتی ز فضل و عنایات حق
در ابطال اصنام راندی سخن — هم از نسخ آئین و دین کهن
بهر جا که رفتی شه انبیا — برفتندی آن مشرکان از قفا
نمودی بهر کس که او گفتگو — بگفتندی آن قوم بر عکس او
بسحر و بشعر و جنون اهل شر — نمودندی اوصاف خیر البشر
گذشتی چنین مجتبی روز و شب — میان وی و مشرکان عرب
چنان بد که روزی قرب حرم — نمودی نماز آن شه محترم
که بگذشت بوجهل ملعون بر او — چو اندر نمازش بدید آن عدو

در کیفیت ایمان آوردن سید الشهدا عم حضرت مصطفی حمزه بن عبد المطلب

بدشنام دادن زبان باز کرد — سفاهت با گستر در آغاز کرد
درشتی و سختی نمود آن دنی — بگفتش سخنهای ناگفتنی

ز شدت

ز شدت یکی شی رسانید کار — که بی حرمتش ساز زد آن خاکسار
بهر شنید آن عتاب و خطاب — نگفتش ولی هیچ اندر جواب
ز سرتش سینه بر او سوی حرم — بکنجی نشست آن شه محترم
کنیزی هم از خاندان قریش — ز یک گوشه میدید آن ظلم و طیش
قضا را در آن روز بهر شکار — برون رفته بد حمزه نامدار
در آن دم بیامد ز دامان دشت — سوی خانه میرفت از ره گذشت
سخنهای بوجهل را آن کنیز — با او گفت با دیده اشک ریز
بگفتار او حمزه میداد گوش — ز غیرت بتن خونش آمد بجوش
بسوی نبی رفت دیدش حزین — مشو جان من گفت اکنون غمین
که عمت تو آمد پی انتقام — جوابش چنین گفت خیر الانام
چگونه کسی اگر در روز غم — ندارد پدر نه برادر نه عم
نه یاور نه یاری ده و نه شفیق — نه کس وقت سختیش باشد رفیق
از این گفتگو حمزه را دل بسوخت — چو آتش رخش از غضب بر فروخت
بخیر البشر گفت ای جان عم — مبندیش از این پس مخور هیچ غم
که تا من نگیرم ز خصم انتقام — حرامست بر من شراب و طعام
بپاسخ چنین گفت خیر البشر — که ای عم اگر خون خصم آن قدر
بریزی که آید ترا تا بزین — چه حاصل نباشی چو در راه دین
بدو حمزه گفت ای فدای تو عم — چه خواهی بگو تا بجا آورم
پیمبر براو عرض اسلام کرد — شد از صدق دل مومن آن شیر مرد
وز آن پس برو گشت بطش تمام — که گیرد ز بوجهل دون انتقام
بپای حرم رفت چون پیل مست — دلی پر ز کینه کمانی بدست
در آن روز بودند یکجا بهم — ز ابطال صنادید کس در حرم
بیامد خرامان بر همگنان — نمود اول اسلام خود را عیان
شنیدند چون مشرکان این خبر — که آورد اسلام آن شیر نر
شد از بیم رخسارشان چون زریر — ز غم تیره دلها بمانند قیر
پس آورد رو سوی بوجهل دون — چنین گفت با او سیاه اندرون
که ای شوم بدبخت ناپاک کیش — چرا آمدی سیر از جان خویش
چه یارا ترا از عناد و ستیز — توانی بسوی نبی دید تیز
بگو از چه وحشت بری نام او — زبان برگشائی بدشنام او
جز آن کینش خواست گوید جواب — ندادش مجال سخن آن جناب
بر پشت کمانی که بودش بدست — ابوجهل را هفت جا سر شکست
دل دیگران گشت پر بیم از او — نهادند لرزان سوی خانه رو
از آن روز اسلام قوت گرفت — فروغ دگر شمع ملت گرفت

در کیفیت ایمان آوردن عمر ابن الخطاب

بر این نیز بگذشت چندی دگر — که هر روز دین آمدی بیشتر
عمر بعد از آن از پس چند گاه — درآمد بدین رسول اله
چنان بد که بوجهل از آن سر زنش — بلغیتی شد عداوت منش
که جز قتل پیغمبر ذو الجلال — نبودش دگر هیچ فکر و خیال
یکی روز میگفت با اشقیا — که آرد اگر کس سر مصطفی
هزار اشتر از خود بخشم باو — دو کوهان سیه دیده و سرخ مو
ز دیبای مصری و برد یمن — دگر سیم و زر بخشمش چند من
عمر چون شنید او سخن گفتنش — بجنبید عرق طمع در تنش
با او گفت سوگند اگر میخوری — که از گفته خویشتن نگذری
من امروز خدمت رسانم بجا — بیارم به پیش تو سر مصطفی
گرفت از ابوجهل اول قسم — پس آنگاه زد در ره کین قدم
بآن کار چون رفت بیرون عمر — یکی گفت با او نداری خبر

که همشیره است نیز با جفت خویش گرفتند و دین محمد به پیش
بر آشفت با خفظ زین گفتگو بگفتا بریزم کنون خون او
سوی خانه خواهر خویش رفت چو آمد به نزدیک در پیش رفت
بیامد به پیش در و ایستاد صدائی شنید و باو گوش داد
شنید آنکه میخواند مردی نکو کلامی که نشنیده بد مثل او
از او میگرفتند یاد آن کلام همان خواهر و جفت او با تمام
عمر زود در خواهرش باز کرد چو آمد درون سرزنش آغاز کرد
در افتاد با جفت و خواهر بجنگ گرفتش ز حلق و بیفشرد تنگ
در افتاد و افتاد و هم با عمر گرفتند خصمانه اسم را ببر
بجستند کز روی هم گاه پشت لگد که زدندی بهم گاه مشت
ز هم پوست کندند که گاه مو کهی این بزیر آمدی گاه او
از او چون عمر بود پر زورتر فکندش بزیر و نشستش زبر
گلو بستش چنگی فشرد آنچنان که نزدیک شد تا شود قبض جان
بیامد دوان خواهرش مو بکرد بگفتش چه خواهی ز ما ای عمر
اگر شاد کردی ز ما ور ملول نمودیم دین محمد قبول
کنون گر کشی سر بداریم پیش ولی برنگردیم از دین خویش
چو بشنید از او این حکایت عمر بدانست کو برنگردد دگر
بگفتش چه دیدی تو از مصطفی که گشتی بدینسان چنین مبتلا
بگفتا کلام خدای جلیل که آرد باو حضرت جبرئیل
شنیدیم و کردید بر ما یقین که است آن کلام جهان آفرین
عمر گفت از آن قول معجز اساس اگر یاد داری بخوان بهر اسا
بر او خواهرش آیه ای چند خواند عمر گوش چون کرد حیران بماند
دلش زان شنیدن بسی گرم شد بسودای اسلام سرگرم شد
عمر گفت دیگر بخوان زین کلام بگفتا دگر نیست زین می بجام
ولی هست استاد ما در نهفت که گردید پنهان چو نامت شنفت
قسم گر خوری کو نیابد زیان بیاریم پیشت که خواند از آن
چو بگرفت سوگند از آن خواهرش بیاورد استاد خود در برش
بد از اهل اسلام و نامش خباب بیامد بنزد عمر بیحجاب
بر او خواند آیات پروردگار ابا حفظ اسلام کرد اختیار
دگر آنکه او نیز چون یار غار بگفتار کاهن بد امیدوار
چو آیات معجز بیان را شنید همش قول کاهن بخاطر رسید
باسلام شد رغبتش بیشتر که آنهم شود راست چون آن خبر
وزان پس بگشتند باهم روان بنزد رسول خدای جهان
بدولتسرای پیمبر شدند چو در بسته بد حلقه بر در زدند
یکی آمد و دید از پشت در که استاده با تیغ بر در عمر
بنزد نبی رفت و احوال گفت بماندند اصحاب اندر شگفت
چنین گفت پس عم خیر البشر که غم نیست بر وی گشایید در
اگر از ره صدق آمد او مرحبا وگر باشد او را بخاطر دغا
بتیغی که دارد حمایل عمر تنش را سبک بار سازم ز سر
چو در باز کردند بر روی او درآمد عمر با لب عذر گو
گرفتش ببر سرور انبیا نشاندش بجائی که بودش سزا
بگفتند اصحاب هم تهنیت وزان پس شرف یافت دین تقویت
پس اصحاب دین راند این ادعا که در خدمت سید انبیا
بسوی حرم آشکارا روند نماز جماعت بجا آورند
رسید این سخن چون بعرض رسول ز خیر البشر یافت عز قبول
بیا ساقی ای رشک خلد برین بساط نشاطی بگستر چنین

ز غم باده

ز غم باده پی فکر و اندیشه ریز سبو در سبو شیشه بر شیشه ریز
فروزان از این طاق فیروزه فام ز خورشید جام و ز مه نیم جام

آمدن سید اخیار با تأیید ملک جبار بحرم محترم و نماز گذاردن با اصحاب سعادت انتساب و رفتن قریش مرتبهٔ دیگر نزد ابوطالب

بکن راز پوشیده را بر ملا بدور و بنزدیک در ده صلا
از آن می نمی هم بجام فلک وزان نم ببخش مدام فلک
چنان مست کن زان می طرب که جوشد چو خورشید نورم ز لب
در این بزم ساقی بنور ایاغ فروزد بهر گوشه روشن چراغ
که کردند اصحاب چون اتفاق برآمد رسول خدا از وثاق
روان شد بتأیید یزدان دین چو سوی حرم سید المرسلین
بیالید از پس زمین شد گران که بیرون رود از بر آسمان
زشادی برقص اندر آمد سپهر چو خورشید هر ذره افروخت چهر
همه رفت جبرئیل بالای سر بفرق همایون بگسترده پر
ملایک چپ و راست در دور باش شیاطین ز هیبت شده پاش پاش
به پهلو روان حمزه نامدار به پیشش علی صاحب ذوالفقار
همه رفت در پیش حیدر عمر حمایل همان تیغ کین بر کمر
بگرد آمده جمع یاران تمام برفتند زینسان به بیت الحرام
جدا از هجوم سر به عرش مجید رسانید چون گرد موکب سپید
چو دیدند کفار زانگونه حال نمودند باهم بسی قیل و قال
یکی رفت زانها بنزد عمر باو گفت این چیست ای بی گهر
نه زان سان که رفتی تو باز آمدی بکین رفتی و با نیاز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار پس آنگه باو گفت ای نابکار
هر آنکز شما جنبد از جای خویش ببیند سر خویشتن پای خویش
چو کفار دریافتند از سخن که در دل چه دارند آن انجمن
نهادند پا در ره امتناع نمودند با اهل ملت نزاع
چو دیدند آن حجت [illegible] همه دست بردند بر تیغ کین
از آن حال کفار پس ماندند دلیران دین مسجد آراستند
به پیش اندر آمد رسول خدا نمودند یاران باو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم فتادند اصنام بر روی هم
ز تأیید ایزد بمسجد نماز ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را آنچنان در افتاد آشوب در مشرکان
پی مصلحت جمله گشتند جمع پر از آتش کین دل و دیده چو شمع
نشستند پهلوی هم پر ز قهر چو در پیش عقرب گره های زهر
بگفتند دیدی محمد چه کرد چسان آفرازها برآورد گرد
ز جادوی خود ها رسانید کار که بدعت کند در حرم آشکار
بسر گر کفنهای خونین کشیم از آن به که عجز و زبونی کشیم
پس از فکر و اندیشه بیشمار شد آخر بر آن رایها را قرار
که نزد ابوطالب نامور بیایند جمهور بار دگر
نبی را بخواهند این بار ازاو گر او داد کو نه شود گفتگو
وگر داشت حمایت از آن دریغ ستانند از او خصم خود را بتیغ
چو کردند این مصلحت را بهم برفتند پیش بزرگ حرم
شده متفق با دل پر ز طیش بگفتند کای کدخدای قریش
محمد برآورد از ما دمار دگر بیش از این صبر ننگ است و عار
کنون هفت سال است تا روز و شب بآزار ما برگشاده لب
ز او باش بی باک چندی دگر بیامد ولی برآورده سر
نگویند جز عیب اصنام ما نه کس غیر مشرک برد نام ما

کند تب آبائی ما رو برو / بود دین ما کفر در پیش او
نه زین هم حجاب آیدش اندکی / که ما و شما را بود دین یکی
شنیدی که دی قوم او در حرم / نمودند با ما چنین اشتلم
ولی ما ز شرم تو تا این زمان / نکردیم با او مکافات آن
نمودیم تا حال دار و مدار / دگر ار ندارا گذشتست کار
کنون ای بزرگ عرب ناگزیر / پذیرفت باید یکی از سه چیز
نخست آنکه منعش کنی تا دگر / چه او خود چه اصحاب او سربسر
به بندند از این گفتگو ما زبان / گذشته نباید دگر در میان
دویم آنکه گر نشنود او سخن / نه بندد ز ناگفتنیها دهن
سپاری بما تا ز سوز درون / بشمشیر تیزش بریزیم خون
سیم آنکه گردانی او را مجال / مهیا شوی بهر جنگ و جدال
که ما را دگر بیش از این تاب نیست / خورد چند کس خون دل آب نیست
به این کین هوارانه از سر نهیم / مگر سر ستانیم یا سر دهیم
بگفتند این حرف و برخاستند / به بیرون شدن راه درخواستند
چو رفتند کفار بیرون ز در / نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند کفار گفت / پس آنگه خود آن عم غمخوار گفت
که جان پدر حزم را پیشه کن / در این کار خود نیک اندیشه کن
قبایل ز ما خاطر آزرده اند / ز بس کز جوانان جگر خورده اند
کنون شرم و آزرم بگذاشتند / ره کین و پرخاش برداشتند
بهم متفق در ستم گشته اند / بخون ریز ما هم قسم گشته اند
نداریم ما آنقدر اقتدار / که آئیم با جمله در کارزار
بود چند اگر شیر بازور دست / چو شد مور بسیار یابد شکست
وگر چند باشد دم تیغ تیز / چو زد مور باید شود ریز ریز
ور آرند از جای بنیاد کوه / چو باشند موشان گرانا گروه
بدان ای به از نور در چشم من / که ما بر نیائیم با آن انجمن
ز مور و ملخ بیشتر میشوند / چو این بد نهادان بهم بگروند
بود جمع ما نزد ایشان چنان / که مشت گلی پیش سیل روان
نگردد چو از جنگ حاصل مراد / ببند بر باید در این فساد
همان به که چندی ببندی زبان / پرستی خدای جهان را نهان
نگوئی باصنام بد بعد از این / نخوانی کسی را دگر مشرکین
کنی صبر تا کردگار جهان / رساند برای تو یاری دهان
بجائی که خواهی توانی رسید / چو آیند انصار و اعوان پدید
کنی آن زمان دین خود آشکار / برآری از این بت پرستان دمار
چو بشنید از آن این سخن آن رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بگفتش که ای عم عالی تبار / مرا مذر این کار معذور دار
کنم گر به پیش خود این ادعا / بمن آنچه گوئی تو باشد روا
ولی من بفرمان حق میکنم / نه از بهر ضبط و نسق میکنم
نهان بود چندی سخن زیر لب / برا خفای او بود تا حکم رب
چو امرش بافشای آن راز شد / زبانم باین گفتگو باز شد
کنون لب نه بندم ز حکم خدا / اگر سر نمایند از تن جدا
وگر میتوانی بده یاریم / بجا آر شرط نگهداریم
وگر نیست مقدورت ای بیهمال / ندارم طمع از تو امر محال
از این در طلب بیرون بکش پای خویش / که من پای نگذارم الا به پیش
بود بس جهان آفرین یار من / همان حفظ لطفش اعوان و انصار من
چو این حرف بوطالب از وی شنید / ز شادی بکردار گل بر دمید
گرفتش در آغوش و بوسید دست / که باید چنین مرد یزدان پرست

بگفتش

بگفتش مخور غصه جان پدر / بکن آنچه فرمایدت دادگر
که من هم در این کار استاده ام / بدست رضایت عنان داده ام
نگردم ز همراهیت یک وجب / اگر تیغ بارد ز سر روز و شب
شنید این سخن چون شه انبیا / از او گشت دلشاد و کردش دعا
ابوطالب آنگه در اندیشه شد / بتدبیر کاران خود پیشه شد
پی خویش کرد از قبایل طلب / بنی هاشم و هم بنی مطلب

طلب نمودن ابوطالب اعیان بنی هاشم و بنی عبد المطلب را و مشورت نمودن در محافظت سید انبیا از اهل جور و جفا

برفتند در دم بفرمان او / طلب کردگان سوی ایوان او
سزاوار هر کس تواضع نمود / نشاندش بجائی که در خورد بود
چنان پس زبان سخن برگشاد / که پنداشتی درج گوهر گشاد
بگفت ای بزرگان عالی نسب / سرافراز و ممتاز اندر عرب
بدانید وی سرکشان قریش / ز کین محمد پر از قهر و طیش
بنزدیک من جنگجو آمدند / همه دوستان چون عدو آمدند
نمودند از او شکوها پیش من / برین ختم کردند آخر سخن
که من مصطفی را دهم تا برند / سرش را ز تن قوم چون گو کنند
وگر من نمایم ابا زین مقال / ستانند او را بجنگ و جدال
بدانید ای مهتران حرم / محمد عزیز است چندان برم
که از جان خویش و سر پای خویش / سر و جان او پیش من هست بیش
زنند بر زمین گر فلک را عدو / نباید ز من یک سر مو از او
کنم من چه در دادن او درنگ / کشد کار آخر به پیکار و جنگ
شما را که هستید اعضای من / چه من جمله از پشت آبای من
بیاری و نصرت طلب کرده ام / گمان وفا پروری برده ام
کنون بهر چیست تدبیر و رای شما / که دشمن کمر بست بر کین ما
بپاسخ بگفتند گردن کشان / چه مؤمن چه مشرک همه یک زبان
که ای افسر فرق اهل شرف / بحکم تو داریم سرها بکف
سر موئی از گفته ات نگذریم / اگر سر ببازیم یا سر بریم
ولی دشمنانند چون بیشمار / ضرورست تدبیر در کارزار
چو بشنید آن مهتر انجمن / ز اصحاب بر وفق دانش سخن
بدل شاد گردید و کرد آفرین / بفرمود آنگه بپاسخ چنین
که تدبیر اینکار شب کرده ام / وز آن پس شما را طلب کرده ام
بدانید این است تدبیر کار / که شعبی که مار است در کوهسار
ز بس در متانت بود بی نظیر / ندارد براو دست چرخ اثیر
بآن قلعه ماند که از چار سو / بود سنگ یک لخت دیوار او
ز رفعت رسیده سرش بر فلک / نیابد در آن ره بطیران ملک
ندارد چو صندوق یکراه بیش / چو شد بسته ننهد کسی پای پیش
در آن شعب باید شدن هم گروه / گرفتن وطن چون پلنگان بکوه
نمودن چنان راه را استوار / که بدخواه از وی نیابد گذار
دگر کار اگر شد آخر بجنگ / بکوبیم سر دشمنان را بسنگ
بود جنگ از یکطرف با عدو / نگیرند ما را ز هر سو فرو
شنیدند چون قوم از او این چنین / نمودند بر رای او آفرین
باو جمله گشتند همداستان / بجز بولهب ننگ آن دودمان
که از شدت کفر یاری نکرد / براه وفا پایداری نکرد
ابوطالب آنگه باصحاب گفت / که این راز اکنون نباید نهفت
بزودی سر انجام باید نمود / چه آگه شود خصم آنگه چه سود
بگفتش رفیقان شتابان شدند / که و مه بترتیب سامان شدند

ز نوشیدنیها و از خوردنی ... ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز شمشیر و خنجر ز تیغ و سنان ... ز درع و ز مغفر ز برگستوان
دگر آنچه در کار باشد بهرو ... چه در روز راحت چه روز نبرد
نمودند از بهر آرام خویش ... بقدر ضرورت سرانجام خویش
پس آنگاه با عترت و دودمان ... وران دره رفتند پیر و جوان
نمودند اول ز مردان کار ... در دره را محکم و استوار
نبی را بجائی که بد امن تر ... ببردند و کردندش آنجا مقر
ابوطالب آنگه طلب کرد پیش ... پسرها و اقوام نزدیک خویش
فکندند خفتان و جوشن ببر ... ببستند شمشیرها بر کمر
بدستی سنان و بدستی کمان ... شب و روز گرد نبی پاسبان
بجائی که بودی نبی وقت شام ... گذشتی چو نصف شب از آن مقام
ببردندی او را بجای دگر ... بدینسان دگر جا بوقت سحر
که تا بر ستم پیشگان شقی ... نباشد مشخص مکان نبی
بدینگونه آن شب پاس میداشتند ... که از خصم وسواس میداشتند

آگاه شدن قریش از تدبیر ابوطالب و عهد نمودن باهم براینکه نشوند بد نسبت به بنی هاشم و تنبیه ابرار صلی الله علیه و آله

چو دیدند اعدا که آن نامدار ... نمود اینچنین کار خود استوار
ز دود دل آتش برافروختند ... هم از آتش خویشتن سوختند
نشستند یکجا بهم شر کین ... بفکر مکافات با اهل دین
نمودند باهم بدینسان قرار ... که بر مسلمین تنگ گیرند کار
دل از مهر و پیوندشان بر کنند ... نگیرند دختر نه دختر دهند
نباشند با آن قوم حق سلام ... نگیرند شان جز بدشنام نام
نه کس نان فروشد بایشان نه آب ... نه جامه نه دستار و نه جامه خواب
دگر آنچه باشد از آن ناگزیر ... که خواهد بتن زنده بسیار چیز
ز سودا ببندند زانگونه راه ... که کس را نیفتد بکف برگ کاه
چو کردند این مصلحت کافران ... بدان تا نگردند دیگر از آن
نوشتند بر کاغذی این شروط ... بسوگند کردند آن را منوط
که بستیم باهم بدینگونه عهد ... در این عهد دایم نمائیم جهد
کند گر کسی زین تعهد عدول ... بود او هم از تابعان رسول
نیابد جز آن آنچه دیگر کان ادب ... نه چندان زما غیر رنج و عقاب
چو شد ختم آن نامه زشت خبیث ... چهل کس ز نام آوران قریش
بران نامه کردند مهر از ستیز ... زکین دیده خونبار و دل شعله خیز
چو آن نامه در کعبه آویختند ... غبار عداوت بر انگیختند
کنون بشنو احوال اصحاب دین ... که کردند ماوی دران سرزمین
بآرام بودند تا ذکر بود ... دگر چرخ جور و دژکامی نمود
بعسرت بسر رفت یکروزگار ... وزان پس بشدت گرائید کار
نه پوشیدنی ماند و نه خوردنی ... یکی گشت حال فقیر و غنی
نه یکجو ببازار و کاشانه ماند ... نه در خانه مور یکدانه ماند
نه تر ماند و نه خشک و نه تلخ و شور ... شد از بوی نان صرف خاک تنور
کسی در جگر آنقدر نم نداشت ... که از تشنگی لب تر کند وقت چاشت
نه بر خوان خویشان نه دیگر کس صلا ... چه بیگانه چه خویش و چه آشنا
گهی گر سوی شهر می آمدند ... که با اهل اسلام بازار سود آکنند
جز از ادر کشتی چو دشمن از آن ... رساندی ز پی خویش را در زمان
بهائی که میدادی آن مرد دین ... دو چندان بآن دادی از قهر و کین
گرفتی بزور آن زر و جنس را ... نمودی با آن مرد دین صد جفا
ز بیداد بدخواه آن سرفراز ... برفتی تهی دست و ناکامی باز

بچنین ابی

چنین اهل اسلام را تا سه سال ... بد از جور اعدا بدینگونه حال
چو سختی و بیداد از حد گذشت ... ولی بعضی از کافران نرم گشت
بجنبید شان مهر خون اندکی ... سوی قوم رو کرد از آنها یکی
ز آل لوی بود نامش زهیر ... بدینسان زبان راند در حرف خیر
که تا چند بیداد و شدت کنید ... کنون اندکی هم مروت کنید
اگر مهرشان از دل محو گشت ... ز انصاف آمانش بد گذشت
نباشد بکیش مروت روا ... نه این را پسندند اهل وفا
که باشیم ما در فراغت مدام ... بنی هاشم اندر تعب صبح و شام
همان به که بر نقض پیمان شویم ... ز بد کرده خود پشیمان شویم
خود آن نامه را پاره پاره کنیم ... قسم را بکفاره چاره کنیم
ابوجهل از او این سخن چون شنید ... بگرداند آتش ز جا بر دمید
بگفتش ترا کی رسد ای فلان ... که برهم زنی عهد نام آوران
کسی میکند پاره آن نامه را ... که بر خود پسندد کفن جامه را
چو بشنید از وی زهیر این خطاب ... برآشفت و دادش بسختی جواب
پس آنگاه آوازها شد بلند ... ز هر سوی چندی معارض شدند
کسی را که دل بود مایل بخیر ... هم آواز شد در سخن با زهیر
ولی آنکه زان سینه پر کینه بود ... ابوجهل دون را مدد مینمود
شد از هر دو جانب بسی قیل و قال ... قضیه ولی ماند بی انفصال
برفتند آنروز قوم از حرم ... سوی خانه آزرده خاطر زهم
چنین گفت با همرهانش زهیر ... که فردا دهم فیصل این کار خیر

صلح نمودن ابوطالب با قریش و برآمدن اهل اسلام از تنگنای شعب و فایز گردیدن بفراغت و عیش

چو روز دگر یوسف آفتاب ... برون آمد از چاه شب بی نقاب
برین رفت تقدیر جان آفرین ... که یابند از این غم نجات اهل دین
بصحن حرم قوم جمع آمدند ... چه مصلح چه مفسد بیکجا شدند
در این فکر بودند تا چون کنند ... که آن نامه از کعبه بیرون کنند
که ناگه بمجلس درآمد ز در ... ابوطالب آن سید نامور
از آن آمدن جمله حیران شدند ... هم از هیبت او هراسان شدند
بتعظیمش از جای برخاستند ... نشیمن بصدرش بیاراستند
بگفتند باهم که این نامدار ... بتنگ آمد از عسرت و اضطرار
کنون بهر صلح و صفا آمده ... بپوزش گری نزد ما آمده
سپارد نبی را بما بی درنگ ... از این پس نه پرخاش ماند نه جنگ
چو بنشست ابوطالب نامجو ... سوی حاضران حرم کرد رو
چنین گفت ای سرکشان قریش ... بجا آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل آن بشنوید ... که خود بهتر از کار خود واقفید
بدانید اکنون که روح الامین ... ز نزد خدای جهان آفرین
رسانید سوی محمد پیام ... که ای نامور نامه انتقام
کزین قوم زشتش ز کین آویختند ... نوشتند و در کعبه آویختند
از آن نامه جز نام رب ودود ... ز پیمان و سوگند و عهد آنچه بود
سراسر چنان خورده کرمش تمام ... که باقی نمانده ز یکحرف نام
کنون میکنم عهد من با شما ... که باهم گشائیم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف الخبر ... دران نامه از کرم نبود اثر
بدست شما مصطفی را دهم ... کنید آنچه خواهید بروی ستم
وگر راست باشد کلام نبی ... چنان کو خبر داده است از خفی
که جز نام حق خورده کرمش تمام ... شما بگذرید از سر انتقام
شمارید باطل همه عهد خویش ... بپاشید زان تکیه بود بیش

شنیدند چون قوم ازاد این کلام / برین شرط گشتند راضی تمام
بگفتند ای مهتر نامجو / تو انصاف کردی درین گفتگو
پس از جای خود جمله برخاستند / بالقای آن عهد آراستند
ز سقف حرم نامه کردند باز / گشودند در پیش آن سرفراز
بجز نام پاک خدای جهان / ندیدند از حرف دیگر نشان
که کرمش سراسر تراشیده بود / ز یکسر بکر آن صحیفه پاشیده بود
چو دیدند آن قدرت کردگار / ز حیرت همه از خجلت بیشمار
فگندند سرهای خود را به پیش / گرفته بدندان سر انگشت خویش
پشیمان ازان شرط اهل عناد / ز همره رفیقان او جمله شاد
پشیمانی اما نمیکرد سود / که از کف عنان سخن رفته بود
ولیکن ابوجهل برگشته بخت / بر آن عهد شد پیش چنان بود سخت
دگر چندی از جاهلان قریش / با و متفق گشته در قهر و طیش
نمودند فریاد و غوغا بسی / سخن گفت بر رای خود هر کسی
ابوطالب آن گفتگو چون شنود / بنفرین ایشان زبان برگشود
ز همره رفیقان آن از زمان / بآن نامور مهتر خاندان
بگفتند ای سید انجمن / مبر بد زگفتار این اهرمن
ز شرطی که کردیم از تو قبول / نباشد کسی را مجال عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم / حضور تو آن نامه را بر دریم
ببندیم پس تیغها بر کمر / بیائیم همراهت ای نامور
برآریم ازان دره اصحاب را / وزانجا رسانیمشان تا سرا
دریدند پس نامه را در زمان / ببستند شمشیرها در میان
چو آن قوم را دید آن نامدار / چنان دید بر قول خود استوار
شدش خاطر آزاد و دل گشت شاد / روان گشت سوی دره مانند باد
برفتند یاران بهمراه او / ابوجهل را زرد گردید رو
چو آمد ابوطالب سرفراز / بآن دوستکامی بسوی دره باز
بشد تا بنزدیک اصحاب خویش / بگفت آن حکایت که بگذشت پیش
رسیدند پس از پیش همراهان / گشادند بر عذرخواهی زبان
که ای نامداران عالی تبار / ز روی شماایم ما شرمسار
ببخشید بر ما که بد کرده ایم / ستمهای بی حصر و حد کرده ایم
دگر با شما نیست ما را عناد / شما هم ز رفته میارید یاد
برائید ازین تنگنای هراس / که ما از بد خصم داریم پاس
شنیدند یاران چو این ماجرا / شگفتند چون گل ز باد صبا
بدیدند از بعد شدت فرج / برستند اصحاب دین از حرج
چه خرم زمانی بود آن زمان / که بعد از چنان محنت بیکران
باین کس چنین نعمتی رو دهد / که یکباره زان رنجها وارهد
نباشد دگر هیچ لذت چنین / همین است عمر دوباره همین
پس آن نامداران بیدار بخت / همان لحظه از دره بستند رخت
نمودند طیران سوی خانها / چو مرغان از دام گشته رها
بشکر چنان نعمت بیقیاس / نمودند نیکی دهش را سپاس
دل آزاد گشته ز رنج و تعب / در آرام بودند پس روز و شب
ولیکن رسول خدا همچنان / نبستی ز ارشاد مردم زبان
کشیدی ز جهال جور و ستم / نکردی سر موئی از جهد کم
ازان قوم بدکیش بیدادگر / گروهی که بودند بیرحم تر
ستم بیشتر داشتندی روا / ز حق روز و شب یافتندی جزا
بر آن ناکسان قهر نازل شدی / یکی کور گشتی یکی شل شدی
یکی را گرفتی تب شعله خیز / بر آنگونه دیگر بلیات نیز

چنان زیستی

چنان زیستی چند کرد در عذاب / پس آنگه بمردی بحال خراب
همان حرف گفتی در آن وقت بد / خدای محمد مرا بس کند
برین گونه بگذشت چون چندگاه / وزان پس چنین شد بحکم اله

رحلت نمودن حضرت ابو طالب از سرای فانی بربانی رضوان

که روزی آن سرفراز عرب / ز ضعف بدن گشت بالین طلب
ابوطالب آن سید ارجمند / ز ناسازی طبع شد دردمند
نشستند بر بستر تنش جا گرفت / همش درد در جمله اعضا گرفت
تبش همچو خون در رگ و پی دوید / بهر استخوان ناله چون نی رسید
به بیماری صعب رنجور شد / زوال تب و توش او زو دور شد
چو دیدند حال پریشان او / همه غمگساران و خویشان او
غمین زانحراف مزاجش شدند / مقید بفکر علاجش شدند
بهر جا که از دوستان داد کس / نشان طبیب مسیحا نفس
نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او
شدی دمبدم درد او بیشتر / نکردی دوا نفع افسون اثر
طبیبان کشیدند دست از دوا / چو حال اینچنین دید آن پیشوا
بدانست کان درد او بیدواست / علاجش رضا بر قضای خداست
بخواند آنگه آن سرور انجمن / سران قبایل بر خویشتن
چو گشتند حاضر بزرگان تمام / گشود آن خردمند لب بر کلام
چنین گفت کای سروران عرب / بزرگ نسب هم بزرگ حسب
همه در نسب از نژاد خلیل / هم اندر حسب پیشوا و جلیل
نماند از بزرگی و قدر و شرف / نصیبی که نامد شما را بکف
بسی گنج بخشان حاتم شعار / بسی شیرمردان رستم شکار
میان شما سروران بوده اند / همه سرفراز جهان بوده اند
بدانید ای نامور بخردان / نبود و نباشد کسی جاودان
گر از اختیارست پاینده کی / کی اختیارست در بنده کی
ز آثار گردید بر من عیان / که می بایدم رفت ازین جهان
کنون رو بسوی او جهان میکنم / وداع شما دوستان میکنم
شما شاد باشید و بیدار بخت / که ما زین ستمخانه بستیم رخت
کنون آنچه گویم ز من بشنوید / که در هر دو گیتی زغم وارهید
نخست آنکه دارید پاس حرم / که دارد شما را خدا محترم
همین فخر دارید بر خاص و عام / که هستید خدام بیت الحرام
دگر آنکه بوند هم مکسلید / بانصاف با یکدگر سر کنید
ز خویشان خود بر متابید روی / بدارید پاس حرم را نکوی
ز رحم نمائید بر زیر دست / نباشد روا بر شکسته شکست
ضعیفان خود را حمایت کنید / بدرویش مسکین رعایت کنید
مگردید هرگز بگرد دروغ / که از تیرگی دل نگیرد فروغ
ببندید دولت خود از مال غیر / که هرگز نیابید ازو مال خیر
بدانید دیگر محمد نبیست / درین حرف دل با زبانم یکیست
فرستاده او را خدای جهان / پی رهنمائی سوی گمرهان
ز حکمش مپیچید سر زینهار / بود حکم او حکم پروردگار
چنین دیده ام من بچشم یقین / که دینش بگیرد سراسر زمین
ز ملک عرب تا دیار عجم / درآید بفرمان او یکقلم
بسا نامداران والا تبار / که گردند از سرکشی خاکسار
بسی بی نشان مردم مستمند / شوند ازره پیروی سربلند
نماند کرا اعتباری بکس / بود معتبر مرد دین دار و بس
دریغا که چون خم نداد آن مجال / که دریابم آن روز فرخنده فال

ولی بر شما باد این دوستان   کسان زین پند مرا حرز جان
اطاعت کنیدش بحکم خدا   مخواهید خود خواری خویش را
وزان پس وداع عزیزان نمود   خود از ضعف بر روی بستر غنود
شدی درد و در بخشش فزون مدام   بهر دم زدی سوی عقبی قدم
چو آن وقت موعود نزدیک شد   بچشم از ارش دهر تاریک شد
نبی بود حاضر ببالین او   در آنوقت فرمود تلقین او
بگفت آنچه از سرور دین شنید   تبسم نمود و نفس در کشید
خرامید در عالم پاک پاک   روان بر فلک رفت و تن سوی خاک
نبی بهر آمرزشش از کردگار   طلب کرد با دیدهٔ اشکبار
بر او گریه کردند پیر و جوان   چنین است آیین و رسم جهان
مدار ای کس چشم مهر از سپهر   که این رنگ ننشسته او را بچهر
لباسش کبود است دایم از آن   که بی ماتمش نگذرد یکزمان
کشد هر شب و روز این نابکار   ز پروردهٔ خویشتن چندین هزار
بپوشد کبود و بگیرد عزا   نگردد پشیمان ولی از جفا
چنین بوده تا بود چرخ سترگ   کو راند بیک چوب خورد و بزرگ
بفرمود پس سرور انبیا   که تجهیز و تلقین آن بهشوا
کند نور چشمش علی ولی   نکردست حیدر بحکم نبی
بشستش پدر را بکافور تن   بر آیین اسلام کردش کفن
بتابوتش آنگاه بگذاشتند   پس از جای تابوت برداشتند
رسول خدا پیش تابوت او   همی رفت و میکرد این گفتگو
که ای مهربان عم غمخوار من   نکردی تو تقصیر در کار من
ز شفقت فرو هیچ نگذاشتی   گرامی تر از جان مرا داشتی
نگشتی بگرد دل از آزار بیم   ز دشمن نمودی نگهداریم
ز بس داشتی پاس من صبح و شام   خور و خواب بر خویش کردی حرام
همیشه ز خود داشتی راضیم   که باد از تو راضی خدای حرم
نکوئی نمودی ز بس تا ب   بر نیکی بیابی ز ایزد جزا
دگر هم زیاران و خویشان او   بسی یاد کردند احسان او
همه گشته غمناک از رفتنش   سپردند جا که به مدفنش
بخاکش سپردند و گشتند باز   همین است انجام دار مجاز
ولی بر حبیب خدای جهان   بسی کرد اثر فوت آن مهربان
بلی آنکه رفت آنچنان غمگسار   دگر کو تمنا ز افزود اقتدار
از این غم در اندوه بودی مدام   بخوابش گذشتی چه صبح و چه شام
برین سوگ نگذشته بد بیست روز   نگردیده بر کهنه آن غم هنوز
که تا که ملال دگر رو نمود   فلک داغ بر داغ پیشین فزود

رحلت نمودن خدیجهٔ کبری از سرای غرور بعالم سرور و کیفیت حزن و اندوه حضرت خیر البشر ص از وقوع آن واقعه

چنان شد که بانوی دولت سرا   همان مادر پاک خیر الوری
کزو بد برونق بساط معاش   ز ضعف بدن گشت صاحب فراش
بهر روز دردش فزونی گرفت   دوا در تاثیر زبونی گرفت
بلی روز افزون بود رنج مرگ   نماند دوا را از آن ساز و برگ
تنش هر دم ناتوان تر شدی   ببالین او سر گران تر شدی
نه دادی غذا لذت او را نه آب   نه بیدار ماندی نه رفتی بخواب
رسول خدا چون چنان دید حال   بدانست کانرا چه باشد مآل
دگر داده بودش خبر جبرئیل   که بانوی او راست وقت رحیل
چنین گفت با او رسول کرم   کز این رنجت آید گران بر دلم
کنم چون چنانست کاید بپیش   ملال فراق تو ای مهر کیش

ولی بعد این غم خدای کریم   ترا مژده داد بفوز عظیم
چنین وعده فرمود جان آفرین   که بخشد بمن در بهشت برین
ترا نیز با مریم و آسیه   که باشند حوران برت جابجا
چو بشنید بانو از آن آن نوید   دلش از طرب همچو گل بردمید
چنان انتعاشی از آن ذوق کرد   که گفتی نماندش دگر هیچ درد
ولی چون تمنای او فوز داشت   بادراک آن همت خود گماشت
فتادش پس چون هوای جنان   درآمد به پرواز طیار جان
چو نزدیک شد ساعت ارتحال   مر او را دگر گونه گردید حال
رسول خدا داد تلقین او   پس از رحلتش کرد تکفین او
بیک ماه از بعد عم رسول   ز عالم سفر کرد ام بتول
ز بعثت نبی را دهم سال بود   که پی در پی این غم نهار و نمود
پس آنجا بگفت اشرف المرسلین   بکندند قبرش در آن سرزمین
درآمد خود اول بقبر آن شفیع   که گردد ز فیضش قبورش وسیع
درآورد پس نعش آن غمگسار   ز رفتنش شده دیده ها اشکبار
بسی یاد فرمود غمخوار خویش   ز حق خواست آن نکوکار خویش
بخاکش چو بسپرد آن نور پاک   بیامد سوی خانه اندوهناک
شد اندوهش از پیشتر بیشتر   چو فرمود آن مهربان عزم سفر
که دیگر چو آن هردو یاری نبود   درون و برون غمگساری نبود
ز یکسو فراق چنان همرهان   ز سوی دگر تندی گمرهان
رسیدش چو بسیار آلام حزن   مر آن سال را نام شد عام حزن
ز فرط غم و ظلم اهل جفا   برون آمدی کم ز دولت سرا
نمیزد دلی صبر سالار دین   ز اندوه و ز چرخ چین بر جبین
بحکم خدا بودش رضا   نمیگشت آزرده دل از قضا
چو دیدند بی غمگسارش ز پیش   تعدی نمودند در کین و طیش
وز این بار کردند چندان ستم   که دشوار شد بودنش در حرم
چنان در دل پاک او کرد جا   که بیرون نهد چندی از کعبه پا
طلب کرد پس زید را سوی خویش   بدو گفت عزمی که بودش به پیش

نهضت نمودن سید انبیا از فرط حزن و اندوه از حرم محترم بجانب قبایل و دعوت نمودن خلق بسوی خالق و ایذا کشیدن از مردم منافق و ایمان جمعی جنیان

نمودش بخود همسفر از کرم   بسوی قبایل برفت از حرم
نخست آن حبیب خدای ودود   بسوی بنی بکر نهضت نمود
بدین مبین خواندشان مصطفی   اجابت نکردند اهل جفا
وز آنجا بسوی گروه دگر   بفرمود تشریف خیر البشر
بآن قوم هم ره نمود او بسی   ولی پای نگذاشت در ره کسی
از ایشان چو مایوس گردید باز   سفر از آنجا بسوی حجاز
بارشاد آنقوم بگشاد لب   بره کرد آن گمرهان را طلب
نکردند ارشاد او را قبول   نمودند بلکه از مروت عدول
بگفتند او باش و اجلاف را   سفیهان بی شرم و انصاف را
که با سرور دین سفاهت کنند   بر آن گوهر پاک سنگ افکنند
گشودند اجلاف بی باک دست   سر زید از آن سنگباران شکست
نبی را هم از سنگ اهل جفا   بشد ساق پا زخم از چند جا
چو کردند مهمان نوازی چنین   برآمد از آن حی شهنشاه دین
وز آنجا بسوی حرم شد روان   یکی بوستان دید و آمد در آن
در آنجا بپای درختی نشست   تن از خون بشست و جراحت ببست
برآورد پس دست جان جهان   بدرگاه یزدان بسی با زبان
چنین گفت یا ارحم الراحمین   نگارندهٔ آسمان و زمین

توئی کردگار قوی جلیل / منم بنده ناتوان و ذلیل
نه بر قوت خویش دارم امید / نه از خود بعزت توانم رسید
ز ضعف خود آرم بسویت پناه / ز خواری گریزم درین بارگاه
شکایت کنم پیشت از ظالمان / که جز تو معینی ندارم گمان
تن و توش بخش ضعیفان توئی / بعزت رسان ذلیلان توئی
نگیرد اگر دست لطفت مرا / برآید کی صبر من با بلا
الهی بود این بلا گر ز خشم / تجاوز ز عفو تو داریم چشم
وگر آنکه باشد رضایت در آن / بود این بلا جمله آرام جان
بهر حال جویم بسویت مصیر / که عفوت وسیعست و فضلت کثیر
چه یاریم یارب از دوستان / مرا ساز فیروز بر دشمنان
بر ایشان نبی تا زمان دراز / بدانای اسرار بگفت راز
وز آنجا بسوی حرم شد روان / پس از قطع ره سرور انس و جان
بجائیکه بد بطن نخله بنام / رسید از ره دور نزدیک شام
از آنجا حرم بود یکسر ز راه / شب آنجا بسر برد آن دین پناه
چو شد وقت طاعت شهنشاه دین / باستاد پیش جهان آفرین
فریقی در آن وقت از جنیان / گذر مینمودند از آن مکان
شنیدند آن قوم زان سرفراز / کلام الهی میان نماز
چو کردند گوش آن کلام نبی / تعجب نمودند جن و پری
بگفتند باهم که بعد از کلیم / بر آن زبان کلام متین قویم
در آفاق نشنیده ایم از کسی / بدیدیم اگرچه فصیحان بسی
کلامی بدینسان منزه ز عیب / کلام الهیست بی شک و ریب
بهم گفتگو داشتند اینچنین / چو پرداختند از بنده گی شاه دین
بچشم حبیب خدای جهان / نمودار گشتند آن جنیان
سؤالات کردند از آن جناب / شنیدند از سرور دین جواب
چو بر جنیان شد یقین کو نبی است / فرستاده کردگار قوی است
نگردند از حکم محکم عدول / نمودند از صدق ایمان قبول
بقدر ضرورت ز احکام دین / بیاموختشان سید المرسلین
بقوم و آنگاه و کرد اهتمام / که باید کنون قوم خود را تمام
بشنید راه و بین رهنمائی کنید / ز گم گشته راهی رهائی دهید
نهادند بر چشم دست قبول / شدند آنگه ایشان وداع رسول
چو بگذشت شب گشته محرم / از آنجا روان شد بسوی حرم
چو شد داخل کعبه خیر الانام / ز ره رفت اول به بیت الحرام
طواف حرم استلام حجر / بآداب فرمود خیر البشر
وز آن پس بیامد بدو لیترا / بر او جمع گشتند اهل جفا
همه شاد و دل از قدوم رسول / دل دشمنان دردناک و ملول
وز آن پس حبیب خدای علیم / شب و روز در کعبه بودی مقیم
نه از مکه بیرون نهادی قدم / نمیکرد از دعوت خلق کم
رسانیدی بقوم خود احکام رب / کشیدی از آن قوم رنج و تعب
چنان داشت بایست بر ستاش جلال / که بد حافظش قادر ذوالجلال
کنون میدهد عبد محتاج او / سخن را بلندی ز معراج او

ذکر عروج نمودن سید عالم و اشرف اولاد آدم صلی الله علیه و آله بر سقف سپهر مینا فام و ملاقات نمودن با خالق نور و ظلام

مه و سال معراج خیر البشر / نباشد معین در اهل خبر
عروجش بسال دهم گفته اند / ولی اکثری این که گفته اند
بشب شد عروج شهنشاه دین / شبی بود چون گیسوی حور عین
شبی در صفا همچو صبح شباب / هر اختر در او چون یکی آفتاب

شبی همچو

شبی همچو روز بلند اختران / شبی همچو سیمای روشندلان
شبی چون عروسان والاتبار / مزین بصد گونه نقش و نگار
در آنشب حبیب خدای علیم / بکاشانه ام هانی مقیم
زده تکیه بر فرش خواب آنجناب / مژه بسته لیکن نرفته بخواب
که آمد ز نور جبرئیل امین / باستاد و بوسید روی زمین
بگفت ای تب فدات یا جاودا / کلام تو جان شخص ارشاد را
عناصر جهان گیر از دولتت / موالید جان پرور از نسبتت
ز نور تو خورشید سرمایه دار / ز گرد رهت آسمان مایه دار
برای نوشت عرش افراخته / همین کاخ نه آسمان ساخته
از آن قصر و آن خانه و آن سرای / چه حاصل نه بیند اگر کدخدای
رسید امشب آنی قادر ذوالجلال / بار آیش اسمانها مثال
سموات انوار انداخته / کواکب مثت عل برافروخته
ملایک کشیدند صف فوج فوج / با نبوه تر زانکه در بحر موج
شده بیت معمور چون روح جوی / در او منبری نصب کرده ز نور
کشیده بر اطراف صف و سپاه / بتسبیح مشغول کروبیان
ز تسبیح عذب البیان انبیا / ز تهلیل رطب اللسان اصفیا
در سدره را پرده بسته ز نور / در آن چیده اسباب بزم حضور
بیاکنده کرسی برون از جهات / زده خیمه عرش بر کائنات
گشاده دربا غهای بهشت / صبا مشک بو خاک عنبر سرشت
ملبب شده کوثر از انگبین / روان گشته زو نهرها بر زمین
در آن نهرها گوهر و در ناب / شده فرشش چون ریگ زر زیر آب
زده سبز سر از لب سلسبیل / ملون چو بال و سر جبرئیل
چو منعم درختانش از بار و بر / نهاده پی شکر بر خاک سر
چه ساقها چو بالش تمام از ذهب / همه برگهایش ز برجد نسب
ز لعل و ز در گل چه تابان چراغ / معطر ز بویش چو نافه دماغ
بطیران طیور ملایک سرشت / پر و بال آن مرغهای بهشت
ز یاقوت و در و زمرد نگار / نوازان ثنای خداوندگار
قصور و منازل درختان چو حور / ز یکدانه یاقوت و یکدانه در
در آن قصرها حور و غلمان بپای / پر از لؤلؤ نرگس وصف
حلی بسته هر یک بصد قر و زیب / ز استبرق و سندس دلفریب
برای عطای تو ای مقتدا / پر از رحمت خویش کرده خدا
بدینگونه افلاک آراسته / بمهمانی خود ترا خواسته
برای نثار تو غلمان و حور / بکف برگرفته طبقهای نور
فضاهای افلاک نه گانه را / همان قصر و ایوان و کاشانه را
چو بشنید از او سید المرسلین / ز جا جست چون بنده کمترین
کمر بست و شد مستعد سفر / قدم کرده در راه جانان ز سر
روان شد بمهمانی کردگار / زهی میهمان و زهی خانه دار
چو بگذاشت بیرون قدم از وثاق / بیاورد جبرئیل پیشش براق
جهنده چو برق و رونده چو باد / نداند کسی از چه بودش نژاد
چو آدم سر و روی او بیمثال / بسان پری در دو پهلو دو بال
سر و سینه او ز یاقوت ناب / کفل بود و پشتش ز در خوشاب
سم و ساق و ترکیب چون آتشش / ز اشتر ولی خوردتر پیکرش
سوارش چو گردید جان جهان / جهان خواست با او نمود همعنان
زمین گرد انداز بالا روی / که ممکن نبودش فراق نبی
بدو گفت جبرئیل لب بر نوید / بجا باشش اینک محمد رسید
برانگیخت چون مرکب و شد روان / شد از چشم عالم بیکباره نهان

ز هم تا برسند رفت از پی   برفت و بدید و بیابد عجب
نمود انچنین پیش اهل جهان   ولی گرد او سیر هفت آسمان
ببردندش اول سوی ملک شام   به بیت المقدس ز بیت الحرام
که ارواح پیغمبران سلف   دران مرکز عز و جاه و شرف
بمهمان پذیری آن شهریار   بصد چشم بودند در انتظار
چو آمد زره جان شخص جهان   به پیشش دویدند روحانیان
نمودند رسم تحیت ادا   بگفتند خوش آمدی مرحبا
بداد انبیا را جواب سلام   بآیین نیکو شه خاص و عام
کشیدند صف انبیای سلف   باستقبال آن پیشوای شرف
پی شکر آن نعمت امتیاز   ادا کرد آنجا دو رکعت نماز
چو شد فارغ آن شهنشاه دین   سوی صخره با جبرئیل امین
بود صخره سنگی که بهر علیم   فرستاده بد کردگار کریم
یکی نردبان دید از سیم و زر   که از صخره بد تا فلک راهبر
برافشان آمد بران نردبان   بیک دم ز دان رفت بر آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید   درش را ز سوی درون بسته دید
به بواب فرمود روح الامین   که در باز کن بر شهنشاه دین
ملک مرحبا گفت و در باز کرد   درآمد ز در شاه گردون نورد
یکی مرد را دید آنجا نبی   که نور از رخش بد به تابندگی
ببالا چو طوبی و چون مه بچهر   شده روشن از نور رویش سپهر
باو گفت جبرئیل کای مقتدا   ملاقات کن با صفی خدا
بفرمان جبرئیل خیر البشر   ملاقات فرمود با بو البشر
باو گفت آدم که ای سرفراز   بدیدار تو بود ما را نیاز
بیا خیر مقدم نکو آمدی   باین عزت و آبرو آمدی
مرا چشم روشن ازین آمدن   که همچون توئی باشد از نسل من
چنان کرد تعظیم او مصطفی   که فرزند مر والد خویش را
وزانجا سوی بیشتر شد روان   گذر کرد بر بام هفت آسمان
به نیکو نه میکرد بر هر فلک   ملاقات با انبیا و ملک
چنین رفت تا سدرة المنتهی   ازو گشت جبرئیل آنجا جدا
که حد عروجم ازین نیست بیش   بسوزم اگر پا گذارم به پیش
پس آنگاه از سدرة المنتهی   روان گشت تنها شه انبیا
براق سبک سیر را تیز پر   بفرسود چون رفت چندی دگر
ز رفتار چون ماند آن راهوار   شهنشاه دین شد بر رفرف سوار
ز بس داشت رفرف برفتن شتاب   بیکدم بپیمود چندین حجاب
ز یک لحظه تیز ترمی پرید   گذشت از حجب تا بکرسی رسید
رسانیدش چون رفرف به حد خویش   پس آنگاه میکائیل آمد به پیش
تحیت ادا کرد چون بندگان   به بالای عرشش برد ازآن مکان
ز کرسی چو بگذشت سالار دین   نمودار گردید عرش برین
چو در ساحت عرش اعظم رسید   ز عرش آفرین او پیاپی شنید
بخلوتگه قاب قوسین شد   سخن سنج با رب کونین شد
در آنشب شد احکام دین جلوه‌گر   مقرر بفرمان رب ودود
ز صوم و بر او قات خمس صلوة   هم ایام حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید   بیان درین آنچه گفت و شنید
بشان و نزولش در اهل خبر   بسی اختلافست من زان مگر
زبان بسته دارم ازین گفتگو   که داند خدا و رسولش نکو
ولی دانم آورد در زیر پا   سموات را سر بسر انبیا
همان عرش و کرسی و خلد برین   به آنکه فرمود روح الامین

ز جزئی و کلی سراپا بدید   مطالب بگفت و مواعظ شنید
چنین گفت راوی آل عبا   که در قول او نیست یک مو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پای   علی در نماز با صبحی سرای
ز پیشش نظر گشته رفع حجاب   علی بود در سیر با آنجناب
بهر جا شد و هرچه گفت و شنید   علی نیز آنرا شنید و بدید
ولی آنچه گفت او ز هیبت نگفت   ز حق وعدهٔ عفو رحمت شنفت
بیامد بجا سید کائنات   گرفته بکف آن برات نجات
ز بس شاه دین رفت و برگشت زود   چو آمد چنان بسترش گرم بود

ذکر مراجعت نمودن صاحب لولاک از عروج افلاک و بیان کردن حقایق پاک با ساکنان خطهٔ خاک

بروز دگر سرور خاص و عام   بدولت بیامد به بیت الحرام
حکایات دوشینه گفتن گرفت   ازان جمله ماندند اندر شگفت
ولی آنکه بد مؤمن پاک دین   برافروختش دل ز نور یقین
چنان کرد تصدیق خیر البشر   که پنداشتی بد باو همسفر
ولی آنکه نهادان سست اعتقاد   ز نقصان ایمان گواهی نداد
ازانجمله جهال مرتد شدند   محیلان بدل با نبی بد شدند
ولی مشرکان شقاوت نشان   گشودند بر امتحانش زبان
بگفتند از انتظام فلک   نداریم ما آگهی چون ملک
که از تو بپرسیم احوال آن   وزان صدق و کذب تو گردد عیان
ولی علم داریم بر راه شام   به بیت المقدس وقوفی تمام
بپرسیم ازان گر بگوئی نشان   شود صدق قول تو بر ما عیان
نمودند پس اول اهل ضلال   ز اوضاع بیت المقدس سؤال
ز ارکان و محراب و از منبرش   چه دار و اساطین بام و درش
نبی لمحه چون در آنجا نبود   بر احوال خبر پیش دانا نبود
شد از پرسش عیب جویان غمین   که ناگه همان لحظه روح الامین
بحکم خداوند رکن و مقام   بیاورد بیت المقدس ز شام
نگهداشت در پیش چشم نبی   نمیدید آنجا جز او دیگری
ستود آنکه گفتار را آنجناب   در آن خانه دیدی و گفتی جواب
شنیدند چون بی تفاوت نشان   شدند از سخن منفعل سایلان
دگر باره گفتند اهل نفاق   که اکنون بگوی ای سوار براق
چه داری ازان کاروانان خبر   که دارند رو سوی ما در سفر
بسوی وطن گشته عازم ز شام   کجایند از ایشان بگو هر کدام
نبی داد آنگه ز هر یک نشان   که بد در فلان جا فلان کاروان
دگر آنچه او شب دران تیره دشت   بهر یک از آن کاروانان گذشت
که آنرا رسول خدا دیده بود   باحوال پرسان بیان می‌نمود
وزان پس بآن قوم اخبار جوی   بفرمود آن مخبر راستگوی
کزان ره نوردان یکی کاروان   رسیده بیک منزلی بیگمان
نگردد اگر امر حادث حجاب   بیایند فردا سر آفتاب
چو آگه نبودند آن گمرهان   به ایشان ز نزد یکی کاروان
بگفتند از طنز با یکدگر   که نبود ازین وعده نزدیکتر
سحر بر سر راه باید نشست   نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت فروغ   بود آنچه گوید محمد دروغ
برین جمله گشتند همداستان   برفتند وقت سحر همگنان
نشستند آن کاروان را براه   همه دوخته جانب ره نگاه
نمودند هر یک بصد جد و جهد   بلندی دمنات و سبل غرو وهد
که صادق نباشد اگر مصطفا   رسانیم ایذای او را بجا

سپیدی شدی دم بدم بیشتر   نبد ظاهر از کاروانی اثر
ازان بت که گشتی دل مشرکان   بدی جمله با اهل بر زبان
نشسته چنین منتظر شیخ و شاب   که تا کی نمودی رخ آفتاب
یکی گفت اینک گل خورده بید   بگفت آن دگر کاروان هم رسید
چو دید آن دو کور دل مشرکان   که بر وقت آمد ز ره کاروان
رخ جمله شد زرد از انفعال   زبانها ز ذکر هبل گشت لال
ولی زان اسیران جهل و حسد   کسی را نشد باز چشم خرد
که شو بند زان معجزات مبین   ز دل ظلمت شک شود یقین
چه خوش گفت آن مرد دانش نهاد   که در روز کوری بچاه اوفتاد
کسی را که روشن نباشد نگاه   نگردد دلش روشن از مهر و ماه
شود روز چون شب پی از چشم   ولی کور دل بدتر از کور چشم
که خورشید دینش نبخشد ضیا   شود کور مبعوث روز جزا
نبیند دگر روشنی تا ابد   مبادا نصیب کس این روز بد
الهی باعزاز آل نبی   که داری دلم دور از تیرگی
بیا ساقیا تر دماغم بکن   می روشنی در ایاغم بکن

ذکر پیدا گشتن اعوان و انصار از برای سید ابرار و حقیقت حال انطاکیه

بود چند از زنگ کفر و عناد   چو شب تیره دل روز روشن نهاد
ایاغی بدور آر پر نور   که باشد نثارش ز تابنده هور
سرت گردم از من رخ خود متاب   بیاور دل شب پر از آفتاب
که صبح سعادت دمیدن گرفت   شب غم بپایان رسیدن گرفت
نگردد بیک وضع گیتی فروز   گهی شب درازی کند گاه روز
کنون روز را شد درازی شعار   که در باغ دین گشت فصل بهار
روایت کند راوی اکنون چنین   که ده سال چون سید المرسلین
بسر برد زیشان برنج و ملال   ز فضل و کرم قادر ذو الجلال
چنان خواست کز غایت اقتدار   بگیتی شود دین حق آشکار
دهد نخل صبر نبی را ثمر   وزان عالمی را کند بهره ور
برافرازد اعلام دین در جهان   رساند بگردون سر مؤمنان
سر بت پرستان در آرد بخاک   نماید حرم را از اصنام پاک
ز بعثت چو ده سال افزون گذشت   علامات نصرت پدیدار گشت
بتابید ابر و در ایام حج   لب لاله دین رخ نمود آن فرج
کنون به که در اول داستان   ز احوال انصار سازم بیان

ذکر احوال انصار سید ابرار علیه سلام الله

شنیدم ز دانشوران این خبر   که خیلی ز عهد نبی پیشتر
ملقب به تبع شهی از یمن   سوی کعبه آمد بحج از وطن
وزیری بد آن شاه را هوشمند   که بد آگه از راز چرخ بلند
چنین گفت با شه که ای شهریار   شد از گردش اختر آشکار
که از خاک بطحی پس از چند گاه   بر آید رسولی چو رخشنده ماه
که مبعوث گردد بر اهل زمین   بود خاتم و افضل مرسلین
وزین خاک هجرت کند اختیار   رود سوی یثرب بگیرد قرار
بود امت او ز روی شرف   به از امت انبیای سلف
مرا بر سر افتاده است این خیال   گر آنجا به یثرب کنم انتقال
در آن خاک پاک انتظارش کشم   هم از آتش خویش را بشمرم
اگر یابم من عهد آن شهریار   زهی بخت و دولت زهی اعتبار
دگر پیش ازان کاین چرخ کردم تلف   بیابند اولاد من آن شرف
ازان مرد هشیار شاه یمن   بگوش دل و جان شنید این سخن
بگفتا خوشا حالت ای ارجمند   که بر کاخ گردون فگندی کمند

گرفتی بر آنگونه

گرفتی بر آنگونه کاری بپیش   که برخوردی از دین و دنیای خویش
ولی از چنین دولت جان فزا   من خسته محروم باشم چرا
نویسم یکی عهد و سازم قبول   که گشتم بجان امت آن رسول
چو فارغ کنم از قسم خامه را   سپارم بدست تو آن نامه را
بود پشت آن درج پر آرزو   اگر خود رسیدی رسانی باو
دگر در نیابیش ای پاک کیش   وصیت نمائی باولاد خویش
که دارند آن نامه را چون سند   رسانند باو گوهر که زان رسد
چه گوینده گفت این دلیل ادب   پذیرنده بگذاشت بر چشم دست
سپردند نامه و رو بمقصود کرد   جهان و جهاندار بدرود کرد
تنی چند دیگر هم از آن فریق   در آن کار گشتند با او رفیق
بکندند دل از هوای یمن   برفتند و کردند یثرب وطن
نشستند در انتظار فرج   برستند از صد هزاران حرج
بدینگونه کردند چندی گذشت   که تا در مقصود آمد بدست
ز اولاد آن پاک دینان بدند   که انصار نامش شه دین شدند
عیانم کنون این حکایت بیان   چنان شد بتا بند دیان این
که انصار گشتند ایشان چسان   که در سال عاشر ز دین مبین

دعوت نمودن سید اخیار ساکنان یثرب دیار را و اجابت نمودن آن قوم صاحب وفا از روی صدق و صفا

چو از هر طرف هیچ خاص و عام   گرفتند ماوی به بیت الحرام
بعادت برآمد شه انبیا   بارشاد ایشان زبان کرد وا
بهر کس چو بگذشت دعوت نمود   ولی دعوت او نمیکرد سود
که بر کرده بودند اهل شقاق   دل و گوش مردم ز روی نفاق
نمودند بسحر و جنون متهم   از او خلق را داده بودند رم
ولی او بحکم خدای جهان   بهر سو که میرفت دعوت کنان
بجائی رسید آن رسول کریم   که بودند جمعی ز یثرب مقیم
از ایشان بپرسید آن شهریار   که استید ز اهل کدامین دیار
بگفتند ایشان بپاسخ چنین   که هستیم از اهل یثرب زمین
نمود آنگهی خیر الانام   که ای حج گذاران بیت الحرام
برای حصول رضای خدا   نمودید طی این ره دور را
که طوف حرم را کجا آورید   ز صاحب حرم را بطاعت برید
خدای حرم هیچ دانید کیست   وزین سعی و این طوف مقصود چیست
بتی چند از سنگ بیجان دژم   که در قدر از جمله ایشان کم
بدست خود آنرا اگر ساخته اند   وزان پس بنام حرم چیده اند
بخوانید او را خداوند پاک   بنالید پیش او از روی خاک
نخواهید از وی جزای عمل   هم از وی شناسید هر عقد و حل
چه کرد او در این روزگار مدید   چه قدرت ازان سنگ آمد پدید
گر اوست آنکو با گزافی کرد   که اخلق فرمود و بس بنده کرد
بنا بر ابود گر خدائی سزا   بود کور ازان این گلدان تر خدا
که افتاده در روی چنین سنگ   ندار ابر آنگونه خویش ننگ
چرا بسته شد چشم و گوش شما   کدام اهرمن برده هوش شما
به ابنای مردم چه گذار   خدای حرم باشد آن کردگار
که از کاف و نون آسمان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
برافراخت خورشید را بر سپهر   ز نورش زمین را برافروخت چهر
شما را باین عقل و هوش آفرید   زبان و دهان چشم و گوش آفرید
بیاورد خشت جهان در وجود   هم او رفع حاجت ز قدرت نمود
باکل و بشرب و لباس و فراش   و گر آنچه باید برای معاش

تهی از زر و مسند و محتاج خشت / وزان بیش احتیاجی فراخت
رسانید از لطف خود بی تعب / پی رفع هر چیز چندین سبب
پی تشنگی کرد آبی عطا / که قصر جنانست از وی بپا
کرم کرد بس خوردنی بیشمار / حبوب و لبوب و لحوم و ثمار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / فزون داد از حد خدای غنی
اگر چه بسی درد داد و بلا / ولی باز نگذاشتش بی دوا
چو نیکو نه نعمای بی حصر و حد / کسی تا کی نعمتش شمرد
چنین خلقهای دگر رنگ رنگ / بود کمترین خلقتش کوه و سنگ
نکردند تا بندگان ظلم کیش / نگیرند راهی که خواهند پیش
فرستاد بس انبیای جلیل / که باشند بر راه حق شان دلیل
ز آدم بپیشینه تا این زمان / چه پیغمبران بعث شد بسان
به تبلیغ احکام جان آفرین / رسیدند بر اهل این سرزمین
رسانیدند از حق چه پیغامها / کشیدند از امت خود جفا
کنون کرده مبعوث داور مرا / تعجب در این امر چندین چرا
ز من آنچه ای سرکشان عرب / کشیدند ازشان نبوت طلب
ز اعجاز مخصوص پیغمبران / نمایم بگویم خبر ز آسمان
شنیدند چون اهل یثرب تمام / از او آن سخنهای معجز نظام
بکردند تعظیم او را و داد / دران عهد تبع نمودند یاد
دلیل دویم آنکه اهل کتاب / خبر داده بودند از آنجناب
پس از حلیه سید کاینات / نمودند معلوم نیز آن صفات
که اخبار بر گوششان خورده بود / بدل کاوش الحرف بسپرده بود
وزان پس نماند بدل نا خلل / سئوالات کردند از وی بجدل
شنیدند چون یک بیک زانجناب / جواب سئوالات را با صواب
نکردند چون دیگران سرکشی / بگفتند با صد نیاز و خوشی
بکن یا رسول الله اسلام عرض / که از ما قضا میشود کار فرض
رسول خدا عرض اسلام کرد / دل نرمشان را بدین رام کرد
بدند آن خردپیشگان شش نفر / از آن جمله بد جابر نامور
همه در نسب قوم خزرج بدند / بصدق دل و جان مسلمان شدند
بگفتند پس با رسول خدا / که ای اول و آخر انبیا
شنیدیم زیشان ز غیر یهود / هم از قول تبع بدل نقش بود
که از بعد چندی بحکم خدا / شود شهر ما دار هجرت ترا
چنین است امید از جهان آفرین / که آن قول هم راست باشد چنین
شود از قدوم تو آنخاک پاک / رسد بر فلک تارک ما ز خاک
کنون کز تو حکم ای سرفراز / سوی منزل خویش گردیم باز
بگوئیم وصف تو با قوم خویش / مگر کار دین را بیاریم پیش
بر ایشان شهنشاه کرد آفرین / بیاموختشان نیز احکام دین
پس از کرم لطف و شفقت نمود / برفتن سوی خانه رخصت نمود
بتاکید گفت اشرف مرسلین / که خوانند اصحاب خود را بدین
پس انصار از خدمت آنجناب / برفتند سوی وطن کامیاب
رسیدند چون نزد یاران خویش / نمودند اظهار ایمان خویش
گشودند آنگه بقدر عقول / زبانها بمدح و ثنای رسول
بیاران بگفتند ز انصاف او / ز اخلاق و اشفاق و الطاف او
به یثرب دو قوم اندران روزگار / سرافراز بودند و با اعتبار
بخزرج یکی شهره اندر عرب / دوم را بنی اوس بودی لقب
شنیدند چون وصف خیر البشر / ز اهل خود آن مردم نامور
از ایشان دل اکثری گشت نرم / بسودای دین شد سر قوم گرم

نمودند عزم

نمودند مضمر چنان در خیال / که در موسم حج باینده سال
نمایند رو سوی بیت الحرام / در آیند در دین خیر الانام
بادراک آن دولت امیدوار / نشستند یکسال در انتظار
چو سال دگر گشت هنگام حج / بیامد آن روز کار فرج

ذکر آمدن جمعی از انصار در سال دویم از یثرب زمین و ایمان آوردن و همراه نمودن سید کاینات مصعب را برای تعلیم احکام دین

ز یثرب ببستند آن قوم رخت / سوی کعبة الله ز امداد بخت
چنین گفت گوینده باخبر / که بودند ایشان ده و دو نفر
یکی بود سعد عباده از آن / دوم اسعد ابن زراره بدان
رفیقان ده گانه بودند نیز / جوانان همه سرفراز و عزیز
رسیدند چون او بزرگان ز راه / نمودند منزل همان جایگاه
که بر خورده بودند با شاه دین / عزیزان پیشین در آن سرزمین
گرفتند چون قوم آنجا مقام / خبر شد بخدام خیر الانام
بیامد همان دم رسول خدا / بآن قوم بنمود راه هدی
نمودند چون در مقام جدال / نمودند تصدیق بی قیل و قال
ضروری بود آنچه در کار دین / بایشان بیاموخت سالار دین
طلب کرد پس سرور خاص و عام / جوانی ز اصحاب مصعب بنام
که دانستی احکام دین را نکو / کلام خدا بود در ذکر او
بگفتش رفیق عزیزان بشو / بهمراه ایشان به یثرب برو
بیاموز ایشان کن همچنین / کلام الهی و احکام دین
رسی چون به یثرب بقدر توان / بدین اهل آن سرزمین را بخوان
پس آنگاه بر قدر مصعب فزود / بآنقوم آنرا سپارش نمود
که مصعب رفیق شما میشود / ز یار و دیارش جدا میشود
باو آنقدر گرم خوانی کنید / که فکر وطن را ز یادش برید
گرامیش دارید چون میهمان / حمایت نمائیدش از دشمنان
از او یاد گیرید احکام دین / بخوانید پیشش کتاب مبین
بگفتندش اصحاب کای شهریار / ز مصعب دل خویش را جمع دار
که داریم او را گرامی ز جان / نباشیم غافل از او یکزمان
پس از سرور دین مرخص شدند / سراپرده بر سمت یثرب زدند
برفتند شادان بمأوای خویش / شده کامیاب از تمنای خویش
به یثرب رسیدند با اتفاق / برفتند هر یک بسوی وثاق
بمصعب همه اسعد نیک رای / بکاشانه خویشتن داد جای
بهم متحد گشته آن هر دو یار / نبودی دگرشان بجز این هیچ کار
که با اتفاق اول صبحدم / نهادند از خانه بیرون قدم
شدندی بسوی محلات شهر / پی دعوت خلق در سر و جهر
ز ارشادشان هیچ روزی نبود / که چندی بتوفیق رب ودود
نگیرند در پیش شه راه دین / نیایند در جرگه مسلمین

ذکر دعوت نمودن مصعب و بر ایمان در آمدن سعد معاذ و جمعی کثیر از آل بنی الاشهل

چنان شد که یکروز آن هر دو یار / نمودند بر آل اشهل گذار
بنی اشهل اعیان یثرب بدند / بخزرج یکی در نسب میشدند
سر خاندان بود سعد معاذ / بسی داشت بر قوم حکمش نفاذ
دگر آنکه بد سعد و الا تبار / پسر خاله با اسعد نامدار
چو با اسعد مصعب در آنقوم شد / بر ایشان عیان کرد آئین خود
پس آنقوم را نیز دعوت نمود / پذیرفت آن کو دلش نرم بود
یکی گفت با سعد کای محترم / شنیدم که جمعی ز قوم توهم

گذشتند از دین و آبای خویش / گرفتند آئین نو را به پیش
طلب کرد آنگه ز خویشان خویش / یکی مرد باهوش و فرهنگ پیش
بگفتش برو نزد اسعد دمان / بگویش که ای ننگ ای دودمان
بگو کیست آن مرد هنگامه ساز / که همراهش آورده از حجاز
کنون گر شوی نادم از کار خویش / مران بدکنش را برانی ز پیش
اسید دلاور پس از نزد سعد / بر اسعد آمد خروشان چو رعد
ز دورش چو دید اسعد نامور / بمصعب چنین گفت ای شیر نر
شود او به راه دین گر بصیر / بره باگذارند جمعی کثیر
نکرد ابتدا از سلام و درود / بگفت آنچه سعد از غضب گفته بود
بگفتا یکی درکنار او مکن / بنه تیغ از دوش و بشنو سخن
وگر آنکه ما از تو ملزم شویم / براه رضای تو با سر رویم
پس اسعد اشارت بمصعب نمود / بارشاد مصعب زبان بر گشود
پس از قدرت کبریا و جلال / ز عفو و تجاوز ز خشم و نکال
فرستادن انبیا بر عباد / نمودن بایشان سبیل رشاد
ز عیش و فراغت بدیگر جهان / برش یک بیک کرد مصعب بیان
چو بشنید از وی اسید این کلام / شد از نور ایمان رخش لعل فام
باو گفت اسعد که باید نخست / تن خویش هم مثل دل پاک شست
بصدق و یقین کرد باید قبول / که الله الله هست و احمد رسول
ز اسعد اسید این سخن چون شنید / بکرد آنچه او گفت و دین برگزید
پس از نزد ایشان شد او ارجمند / روان جانب سعد اندیشه مند
ز مصعب کلام خدا بشنود / دلش نرم گردد بدین بگرود
از او سعد پرسید کای نامجو / بآنجا که رفتی چه کردی بگوی
دل خویش را بر اندیشه دیدم ولی / که رو داد او را عجب مشکلی

بگفتار او سعد چون گوش داد / برافروخت مانند آتش زباد
دلیر و جوان بود نامش اسید / که بد پیش او شیر عاجز چو صید
نبودی اگر در میان مهر خون / ترا از کفن جامه بودی کنون
باغوای او سر برآورده‌ای / بسی جاهلان را ز ره برده‌ای
بماند بنای وداد استوار / بشو در نه آماده کارزار
نهاده یکی تیغ هندی بدوش / جبینش پر از چین و دل پر خروش
که آمد همی جانب ما ز راه / یکی نامدار است با آب و جاه
چه بود هنوز اندرین گفتگو / که از در درآمد غضبناک او
چو بشنید اسعد از او این پیام / چنین داد پاسخ که ای نیکنام
شود گفته ما ترا گر پسند / دل از کین بپرداز و بر دین ببند
پسندید اسید این سخن را ازو / نشست و بگفتش چه گوئی بگو
نخست او ز توحید آغاز کرد / ز یکتائی حق سخن ساز کرد
ز نعمای و آلای بی منتهی / پذیرفتن پرورش بنده‌ها
ز اوصاف واجب ز رسل از دین بیا / ز عدل و ز انصاف دین مبین
وزان پس بخواند از کلام خدای / بر او آیه چند آن نیک رای
ز اسعد بپرسید پس آن زمان / که در دین درآیند مردم چسان
بتن جامه پاک باید فکند / دل از مهر اصنام ناپاک کند
بجا باید آورد پس با نماز / پی شکر ایمان دو رکعت نماز
دل اسعد و مصعب نامجو / بسی شاد گردید ز اسلام او
بدل گفت اکنون چه چاره کنم / که آئی بیابد چو من سعد هم
یکی فکر با خویش کرد آن زمان / بیامد بر سعد روشن روان
اسیدش چنین گفت ای نیکنام / پیامت باسعد رساندم تمام
به پیش آمدستش یکی حادثه / که گویند قوم بنی حارثه

ابوطلحه

ز بدطینتی عهد بشکسته اند / بخون ریز اسعد کمر بسته اند
همین بود فکری که او کرده بود / از او سعد چون این حکایت شنود
که کار خست این شد از عمرو زید / بگفت این و برگرفت تیغ اسید
چو پیدا شد از دور آن کینه ساز / بمصعب بگفت اسعد سرفراز
که اسلام بگزیند او بی همال / نماند دگر یک کس در ضلال
در این حرف بودند با هم که سعد / در آن آمد از در خروشان چو رعد
بدو گفت مصعب که چندین مجوش / یکی حرف ما اندکی نیز گوش
از آن حرف شد سعد تسکین پذیر / بگفتار مصعب درآمد دلیر
پس آیات حق بر زبانش گذشت / دل سعد روشن چو خورشید گشت
دل اسعد و مصعب از او نشاط / ارم وار گسترد خرم بساط
دل و جان و تن جمله از کفر شست / بگلزار دین نخل تازه نخلی برست
چو در قوم خود آمد او ارجمند / باستاد و کرد این صدا را بلند
برآیند بیرون ز کاخ و سرا / که رو داده کار ضروری مرا
چنین گفت پس سعد کای دوستان / بسر میبرم با شما من چسان
بگفتند قومش همه یک زبان / که ای نامور مهتر مهربان
بدرماندگیها نمودن مدد / مدد خواست نگذاشتش دست رد
دگر از تو چیزی نداریم یاد / خدا دارد از تو که ما ایم شاد
ز من بشنوید این سخن بیحجاب / که از دین احمد شدم کامیاب
کشد آنکه گردن ز فرمان من / برنجاند از خویشتن جان من
شنیدند قومش چو این داستان / بگفتند یکبار خورد و کلان
نمودند اسلام جمله قبول / دل دوست شد شاد و دشمن ملول
بظاهر بدعوت نمودن گرفت / بتائید حق دین فزودن گرفت
بدین از سر صدق می آمدند / بدینگونه اکثر مسلمان شدند

ترا زود باید بگیری خبر / که اعدا نیابند بروی ظفر
برآشفت و گفتش مبارا سخن / بده ای پسر تیغ خود را بمن
روان شد چو آتش برافروخته / ز کین چین به پیشانی اندوخته
که ای مرد خونخوار خنجر بدست / بزرگ گروه بنی اشهل است
چنان گفت مصعب که دارم امید / که او هم درآید بدین چون اسید
باسعد بسی گفت پست و بلند / برآشفت با مصعب هوشمند
وزان پس کنیم آنچه گوئی بجا / بگفت اینقدر شد خوشی بجا
بگفت آن سخنها که پیش اسید / بگفت و دلش را برین کرد صید
برخ نورش از دل دویدن گرفت / ز مویاش ایمان چکیدن گرفت
روان گشت آنگاه سعد معاذ / سوی قوم با او و دو کردن فراز
عجب نخل پر حاصلی بارور / که باشد همه شاخ و برگش ثمر
که خواهم زن و مرد این دودمان / چه بنده چه آزاد و چه کودکان
همانند بحکم وی آن انجمن / دویدند بیرون چه مرد و چه زن
مرا در حق خویش بیچون و چند / نکوخواه دانید باید پسند
بجز لطف و احسان و خلق نکو / ولی گرم خون و لبی نرم گو
ز دشمن نگهداشتن در پناه / شدن زره پرور بروز سپاه
چو بشنید از قوم سعد این کلام / چنین گفت کای قوم با احترام
کنون از شما هر که خواهد مرا / درآید در این دین بصدق و صفا
دگر کردنم حرف با او حرام / همین بود اندر زمن والسلام
که ای نامور رای ما رای تست / بجان میکنیم آنچه دلخواه تست
از آن روز دین را قوی شد اساس / دگر مصعب نامور بی هراس
بهر نوع از آن مملکت فوج فوج / بدان سان که برخیزد از بحر موج
پس از مدتی مصعب محترم / روان شد ز یثرب بسوی حرم

بیامد بر سرور خاص و عام | بیان کرد احوال آنجا تمام

ذکر آمدن جمعی از انصار دین در سال سیم از یثرب زمین برای ادراک تقبیل قدوم سید المرسلین صلی الله علیه و آله

نبی زان خبر کرد با طبع شاد | بسی شکر با بر حصول مراد

بسال دگر وقت حج نیاز | شدند اهل یثرب سوی کعبه باز
در این سال هفتاد و مرد سترگ | ز اعیان این هر دو قوم بزرگ
بصدق دل از دین شده بهره‌مند | قدم کرده از سر بیطحا شدند
بخاک حرم چون نهادند پای | بمنزل که خود گرفتند جای
یکی شد از ایشان بر شاه دین | بگفتش که با سید المرسلین
گروهی ز اعیان یثرب دیار | که کردند دین ترا اختیار
بشوق لقای تو از شهر خویش | گرفتند راه حرم را به پیش
کنون در فلان جا کشودند بار | نشسته بحکم تو در انتظار
بهر جا که گوئی بخدمت رسند | به نوعی که خواهی تو بیعت کنند
بر ایشان پیمبر نمود آفرین | بر آن صدق آن عزم انصار دین
بفرمود از آن پس مقرر چنان | که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب ز شبهای تشریق حج | بیایند بهر حصول فرج
بشعبی که بد شعب عقبه بنام | نمایند پابوس خیر الانام
شروط از شهنشاه دین بشنوند | بر آن شرطها دست بیعت نهند
چو آمد شب وعده هنگام نوم | که آگه نگردند کفار قوم
برفتند یکایک بدامان کوه | در آن شعب جمع آمدند آن گروه
بیامد همان دم شه انبیا | بیاورد با خویش عباس را
که عباس بد عم آن شهریار | نکرده هنوز ار چه دین اختیار
ولی داشت چون بهره از رای هوش | نه چون دیگران تیره کینه کوش
بهمبر بیاورد همراه خویش | که در گفتگو پا گذارد به پیش
چو آمد در آن شعب سالار دین | بخدمت رسیدند انصار دین
برویند چون ماه رخسار او | شدند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آن قوم یزدان پرست | نبی را نمودند تقبیل دست
پیمبر بسی خوب بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
وز آن پس بآن قوم اخلاص کیش | چنین گفت عباس بسیار هوش
که ای نامداران یثرب دیار | محمد بزرگست و والا تبار
عزیزست در پیش ما اقتدر | که داریمش از جان خود دوستر
در این مدت اعدای ملت ز کین | شب و روز بودند اندر کمین
نمودند بسیار سعی و تلاش | بسی چاره جستند پنهان و فاش
که یابند دستی مسلط مگر | رسانند ناگاه او را ضرر
ولی سر ز ما را سپر ساخته | بیاری وی اسپر افراخته
بداندیش را پیش نگذاشتیم | ز آسیب خصمش نگهداشتیم
کنون شد شما را خود [illegible] | که بستید بر یاری او کمر
ز یار و دیارش جدا میکنید | سوی کشور و مرز خود میبرید
یهودان در آن سرزمین بیحدند | که با مصطفی با دل و جان بدند
مرا هست از این غم دل اندوهگین | که یابند چون بیکسش اهل کین
نمایند دست تطاول دراز | شما از زمان دست دارید باز
یکی عهد خواهم کنون استوار | ز سوگندهای گران مایه دار
که دارید پاسش ز دشمن نگاه | چنان کین زمان میدهیدش پناه
بسختی از او بر مدارید دست | وگرنه کنون باز دارید دست
که از خویش و پیوند خود بگسلید | نه بیداد اعدا بغربت کشید
چه نیکو بگفت آن جهان دیده مرد | چو آمد دلش از غریبی بدرد

بجاداد یکی

مبادا که دشمن هم این بد نصیب | که در دست بدخواه افتد غریب
چه آخر بدست عدو میدهید | همان به که اکنون قدم پس نهید
نخواهید اسیر غم و غربتش | بجا واگذارید بی محنتش
که باشد بدانسان که تا حال بود | ز رنج غریبی نه جور یهود
شنیدند انصار چون این خطاب | سخن نابراند بهر جواب
بر آشفت اسعد از آن گفتگو | بسوی رسول خدا کرد رو
که ای روشن از رای تو آفتاب | اگر حکم باشد بگویم جواب

ذکر مناظره اسعد بن زراره با عباس عم سید کاینات

باو داد اذن اشرف کاینات | بعباس اسعد نکرد التفات
بسوی شهنشاه دین کرد روی | بیامد بر این گونه در گفتگوی
که ما را نمودی تو ای راهبر | نخست امر بر ترک دین پدر
گرفتن ز آیین آبا کنار | بود کار دشوار ای شهریار
خصوص آن زمان کز شوی حکمران | نباشد زبر دستی در میان
چو معلوم ما شد که هستی رسول | نمودیم دین ترا طوعا قبول
گذشتیم از دین آبای خویش | برفتیم چون قوم بر رای خویش
دگر آنکه تکلیف کردی بما | که ببریدن از خلقت نهد هر که پا
ببندیم بر کینه او کمر | پدر گر برادر بود در پسر
بود سخت دشوار این کار نیز | که جوید کسی با عزیزان ستیز
نمودیم از صدق آنهم قبول | نکردیم یکمو ز حکمت عدول
کنون گر برادر بود در پسر | چه گردن بپیچد ببریم سر
سیم آنکه بودیم ما در جهان | بگردن کشی شهره نزد مهان
کسی را نبودیم فرمان پذیر | نه بیگانه بود بر ما امیر
ز ما بوده پیوسته سالارها | نبد غیر را دست در کار ما
کنون چون خدای سیاه و سفید | بسالاری عالمت برگزید
نکردند اقوام یاری ترا | نه اهل حرم حق گذاری ترا
در این کار توفیق ما یافتیم | بفرمان دادار بشتافتیم
نمودیم بر خویش حاکم ترا | ز جان جمله گشتیم خادم ترا
بدست تو داده همه اختیار | ببستیم پیمانت کار استوار
بود بار رسول الله این کار هم | بسی سخت و دشوار بر محتشم
که خود را کند بنده دیگری | نه این کار آید ز هر خود سری
در اول چه کردیم اینها قبول | در آخر نمیبیند از ما عدول
چنانست امید از دادگر | که بخشد ثبات قدم آنقدر
که فرزند و جان و سر و خانمان | فدای تو سازیم منت بجان
بغیر از رضای تو ره نسپریم | جز این نگرویم وز این نگذریم
وز آن پس بعباس آورد روی | بگفتش که ای سید نامجوی
چو میثاق میخواهی از ما بخواه | که بگذشته ایم از سر خود بگاه
کسی را که از جان خود دست شست | نماید همه کار دشوار سست
ولی چون نبی یاری از کس ندید | بانصاری خویش ما را گزید
کس آنگونه ز بیگانه خواهد مدد | که از خویش و خویشش مدد کم رسد
پس آنگاه شد با نبی همزبان | بگفتش که ای مقتدای جهان
بفرمای خود آنچه خواهی ز عهد | وز این جان نثاران ببین جد و جهد

ذکر بیعت نمودن انصار دین با حضرت سید المرسلین و موکد ساختن آن بشرط جهاد و جانفشانی در راه دین مبین

بگفت این چنین پیشوای امم | که ای شیره مردان ثابت قدم
همین است میثاق من با شما | که دارید احکام دین را بپا
کنید آنچه فرمان جهان آفرین | بجا آوریدش بصدق و یقین

زامروز نهوشش بپیچید رو / شناسید یکسان همه حکم او
کند امر چون داور بر جهاد / چه مردان قدم پیش باید نهاد
دگر آنکه پاس من آید بسان / بدارید از شر دشمن چنان
که پاس تن و مال و فرزند خویش / دگر خواهش من ازاین بیش بیش
چنین گفت اسعد باو انزمان / بعودت ای دستگیر جهان
که راضی باین عهد و پیمان شدیم / باین شرطها با تو بیعت کنیم
چو گفت این سخن اسعد ارجمند / نبی کرد دست مبارک بلند
بر این عهد و پیمان بصدق درست / نمود آن جوانمرد بیعت نخست
پس آن قوم یکباره پیش آمدند / که بیعت بر آن عهد و پیمان کنند
در اثنای بیعت بگفت این کلام / بزرگی ز انصار عباس نام
که ای قوم زنهار هیچ آگهید / که بیعت چسان با نبی میکنید
بداوند انصار پاسخ باو / که مطلب تراچیست زین گفتگو
چنین کرد عباس آندم بیان / که بیعت بر اینست ای دوستان
که چون دشمنان شش جهت دین ما / نمایند آغاز بر خواهش و کین
کند کار بر خویش آخر بتیغ / نداریم آندم از او جان دریغ
بمال و تن و جان و خویش و تبار / نمائیم یاری گر کار زار
برآریم گرد از بداندیش او / سر و جان بیاریم در پیش او
چنان باشد این عهد و بیعت بجا / بود تا سر یکتن از ما بپا
وگر نه شود صرف چون ما بها / بمیدان بغلطد سر ما بها
شماهای خویش از زمان پس نهید / ازآن به که دست خود اکنون کشید
شنیدند انصار چون این کلام / بگفتند از صدق نیت تمام
که کردیم این شرطها را قبول / نمودند بیعت چنین با رسول
درآندم از ایشان یکی محترم / که بد در عرب بو الهیثم الم
بعرض حبیب جهان آفرین / رسانید از روی حرمت چنین
که تا حال ما را ز موسی نشان / چنین عهد و میثاق بد در میان
که بر مال و بر ملک بر جان هم / نیاریم از هیچ جانب ستم
کنون چون برایشان شود آشکار / که کردیم دین ترا اختیار
بدست تو بیعت بصدق یقین / نمودیم بر قتل اعدای دین
نماند دگر عهد و پیمان بجا / بکین و عداوت کشند عهدها
نهد درمیان پای شمشیر تیز / شود صلح منجر بجنگ و ستیز
از آنها نگردیم هرگز ملول / بود سایه‌ات بس بما یا رسول
ولی هست اندیشه زین رهگذار / که هجرت کنی چون بیثرب دیار
به بیرون گذاری ز بطحی قدم / شوند از فراق تو خویشان دژم
بیایند پیشت بعجز و نیاز / بخواهند بازت بسوی حجاز
درآندم بیائی بسوی حرم / یهودان و ما را گذاری بهم
چه او کرد این گفتگو را تمام / تبسم کنان گفت خیر الانام
که باشد یکی خون ما با شما / نداریم از خود شما را جدا
دگر آنکه یار شما یار ماست / بود خصم ما آنکه خصم شماست
بشهر شما گر بگیرم قرار / نیائیم بیرون دگر زان دیار
مدارید از این فکر در دل جفا / که از ما نیاید بغیر از وفا

چو بیعت بدینگونه شد استوار / عزازیل رفت از دل قرار

برآمدن عزازیل لعین بعد از بیعت انصار دین بر بالای کوه و ندا دادن بجانب قریش و بر درآمدن آنگروه شقاوت پژوه

برآمد همانندم ببالای کوه / ندا کرد پس سوی بطحی گروه
که ای نامداران والا تبار / بدانید کاعیان یثرب دیار
نمودند بیعت بخیر البشر / که بندند بر کینه خواهی کمر

شورا بخوانند

شما را بخوانند بر دین تو / ز آئین آبا به آئین تو
نباشد دگر در میان هیچ چیز / مگر عرض اسلام با تیغ تیز
چو ابلیس کرد این سخن را تمام / بانصار فرمود خیر الانام
که ابلیس بود آنکه گفت این سخن / عیان کرد این راز بر انجمن
بگفتند انصار ای مقتدا / چه باک ار شود راز ما بر ملا
کنون ما بدست تو دادیم دست / نترسیم دیگر ز هر کس که هست
دهی گر تو فرمان چه فردا بگاه / برآید شهنشاه انجم سپاه
برآریم شمشیر کین از نیام / گذاریم در راه بر خواهش گام
بیکباره دین آشکارا کنیم / برای چه دیگر مدارا کنیم
بگیریم این پرده از روی کار / برآریم از جان دشمن دمار
بفرما که از خون این ناکسان / نمائیم رودی بهر سو روان
برایشان نمود آفرین شاه دین / که بادا چنین رفت در راه دین
ولی صبر باید دگر چند روز / که حکم خدا نیست ما را هنوز
شما را بود بهتر اکنون همین / که آرید روی سوی یثرب زمین
شب و روز باشید در انتظار / کند تا چسان حکم پروردگار
بفرمود انصار را پس وداع / بگفتا مجوئید با کس نزاع
سوی منزل خویش بندید بار / مگر بعد ازین پیش اینجا قرار
نمودند انصار فرمان قبول / بناکام رخصت شدند از رسول
بدولتسرا شد پس آنمقتدا / برفتند یاران همه جا بجا
علم زد چه روز دگر آفتاب / سر فتنه جویان برآمد ز خواب
شدند از پی آن صدائی که دوش / از آن قلهٔ کوه آمد بگوش
بشر و بزرگان یثرب زمین / برفتند بر شکوهٔ اعدای دین
بگفتند کای مهتران عرب / عجب از شما صد هزاران عجب
که کردید دین محمد قبول / مگر راست پنداشتیدش رسول
بند این گمان از شما بخردان / که رفتید از شهر او در نهان
شنیدند انصار چون این سخن / ندادند پاسخ بدان انجمن
ولی دیگران ز اهل یثرب زمین / که بودند بیگانه آندم ز دین
بخوردند سوگندهای گران / که ما را خبر نیست زین داستان
بدانسان بود آنکه کرد این ندا / که تا سازد از ما شما را جدا
شما دل مبندید بر این دروغ / که از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو زانان قسم / برفتند خوشدل بسوی حرم
بروز دگر اهل یثرب دیار / سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی بر اعدای دین / شد اسلام آن نامداران یقین
برآنقوم چون دست ایشان نبود / که سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست / رساندند چندان بر ایشان شکست
که نتوان بیان کرد تفصیل آن / وگر من بگویم بسوزد زبان
حبیب خدا چون بدید آن ستم / چنین داد فرمان ز لطف و کرم
که اصحاب هجرت به یثرب کنند / نهان یک بیک از ستم اعدا روند
نهادند یاران بفرمان قدم / برفتند پنهان بدنبال هم
بدینگونه رفتند یاران تمام / علی ماند و بوبکر و خیر الانام

ذکر مصلحت نمودن کفار شوم در باب اشرف اولاد آدم و مذکور نمودن قتل شفیع یوم التناد در خاطرهای شقاوت نهاد

بیا ساقی ای عیسوی دم طبیب / که کار غریبی مرا شد نصیب
می وصل اندر ایاغم بکن / غریبم علاج دماغم بکن
چنان باده ریز در جام من / که جوشد می معنی از کام من
کنم وصف هجرت بدانسان بیان / که صفحه شود رشک باغ جنان

چنین گفت داننده این خبر   که کردند چون اهل ایمان سفر
خبردار گشتند اعدای دین   که رفتند یاران به یثرب زمین
ازاین درد بر چشم آن ناکسان   جهان تیره شد چون دل تارشان
در آن جاهلیت بد پر ظلام   یکی خانه بد دار ندوه بنام
که چون آمدی کار سختی به پیش   در آن خانه جمع آمدندی قریش
زدندی بهم رای اهل نفاق   شدندی به یک رای از اتفاق
بر آن رای همداستان می‌شدند   پس از بهر مطلب روان می‌شدند
چو این کار دشوارشان رو بداد   در آن خانه رفتند اهل عناد
نشستند یکجا بهم گمرهان   نهادند پس رازها در میان
بگفتند کار از مدارا گذشت   کنون باید از خیره ما را گذشت
نمودیم هرچند اغماض پیش   محمد نشد نادم از کار خویش
کنون تا به اینجا رسانید کار   که بیعت ستدند با اهل یثرب دیار
فرستاد یاران خود را تمام   نهد خود هم آخر در این راه گام
چو او پا گذارد در آن مرز و بوم   بیارندش آرند خزرج هجوم
چو انصار و اعوان پیدا کند   نخست آید و جنگ ما را کند
نه بینیم آرام دیگر که خواب   شب و روز باشیم در انقلاب
نباشد بجز رزم او شد   نه جز خانه زین دگر جا شد
مدام از دم تیغ نوشیم آب   بود خون دل نیز ما را شراب
همان به که از پیش فکری کنیم   که بنیاد این فتنه را برکنیم
در این فکر بودند با یکدگر   که ناگاه پیری در آمد ز در
چنین گفت دانای این داستان   که شیطان بد آن پیر تیره روان
بدو دید اعدای دین نبی   بگفتند که خود یکی اجنبی
ببستند لب را از آن داستان   به او پیر گشتند پس همزبان
که ای پیر دانا بگو کیستی   که خواهی اینجا پی چیستی
که گفت کز این در در آن آمدی   بر این خانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن پیر گم گشته راه   که از اهل نجدم یکی نیکخواه
سواع و هبل را بجان بنده‌ام   دل از مهر اصنام آگنده‌ام
ندارد محمد دگر پی کمان   از این پیر دشمن‌تری در جهان
شنیدم ز گوینده محترم   که امروز نام اوران حرم
در این خانه دارند با هم تمام   پی پیکار محمد قیام
بگفتم که من نیز شامل شوم   بود کاندر این خیر داخل شوم
در این آخر عمر آرم بجا   ثوابی پی توشه آن سرا
ز شیطان ناپاک این داستان   شنیدند چون تیره دل گمرهان
تواضع نمودند و بنواختند   نشاندند و همراز خود ساختند
نشستند آنگه پی هر کار   چنین گفت از آن میان یکی
که باید یکی خانه تاریک و تنگ   برآرد هول مانند کام نهنگ
نبی را در آنجا نباید بهشت   در او سر برآور از سنگ و خشت
یکی روزن تنگ باید گذاشت   کز آن آب و نانش رسد شام و چاشت
در آنجا بود تا بود در حیات   که جز حبس او نیست ما را نجات
جواب این گفتگو پیر نجدی شنید   بجنبان بپاسخ نفس برکشید
که این رای دور است بیرون ز صواب   بنی هاشم این را نیارند تاب
که باشد محمد به بند شما   اگر بر شما مستمند شما
بگیرندش آخر به پرخاش و زور   شود پیشتر آنکه آشوب و شور
چنین گفت پس دیگری زان میان   که این رای چون است آیا دوستان
که او را برآریم از این دیار   بغربت نیاید از او هیچ کار
نزد پیر نجدی به تصدیق دم   پسندش نیفتاد این رای هم

چنین گفت

چنین گفت اینهم نباشد نکو   که آن کار حاصل شود کام او
رود سوی یثرب زمین بیگمان   در آیند در دین او پیروان
ز کاری که ترسید کاید به پیش   نباید زدن تیشه بر پای خویش
چنین گفت آنگاه بوجهل دون   که ای شیخ بشنو ز من هم کنون
در اینکار باشد چنین رای ما   که سازیم بر قتل او انجمن
ز هر خاندانی یکی نامور   ببندد که چون محمد کمر
بیکجا شده جمع گردن کشان   شوند از پی کشتن او روان
بگیرند بام و درش را فرود   زند هر یکی زخم تیغی بر او
چو رنگین شود تیغ ما ها تمام   نماند کسی قائمش را بنام
شود پهن خونش میان قریش   چو خواهند آیند بر کین و طیش
نباشد به بیدار خون بر او   که خواهند خون محمد از او
شود بر طرف رفع کین و عناد   دهیم آنچه خواهند و باشیم شاد
بر او شیخ نجدی نمود آفرین   که تدبیر اینکار باشد همین
بر این رای شد جمله را اتفاق   بهم عهد کردند اهل نفاق
که چون شب نهد پای اندر میان   شود تیره چون رای آن جاهلان
ببندند شمشیرها بر کمر   روند از پی قتل خیر البشر

در این فکر بودند آن گمرهان   که جبریل آمد ز نزد اله

آگاه ساختن جبرئیل امین حضرت سید المرسلین را از اراده مشرکین و امر کردن بخوابانیدن یعسوب الدین امیر المؤمنین را بر فراش مبارک و هجرت نمودن خود به یثرب زمین

نبی را از آن راز آگه نمود   بهجرت سوی یثربش ره نمود
بگفتش که ای مقتدای جهان   چنین است حکم خدای جهان
که امشب بهنگام خواب از حرم   برآئی نبی سوی یثرب قدم
علی را بخوابانی بگوئی به او   که گردن نهد زیر تیغ عدو
کند با انوار صدق سودای خویش   ردایت کشد بر سراپای خویش
رود تکیه امشب بجایت کند   سر و جان خود را فدایت کند
که غیر از علی کس نیارد به پیش   بگلگون ز مهر تو جان خویش
در آن پس نوای تاج فرق جهان   ز خانه برون آ و یاسین بخوان
بکف مشت خاکی برآورده باش   رسی چون باعدا برایشان بپاش
که از حکم یزدان نیکی رسان   نه بینند ترا چشم ناکسان
روی سالم از پیش اعدای دین   سلامت رسی تا به یثرب زمین
بگفت این و رفت از بر شه جبریل   نبی شد پی حکم رب جلیل
چو برچید شه کوکب آسمان   مگر بسته بودی شب بهر پاس
یکی شد بهم آن ستم پیشگان   ببستند شمشیرها بر میان
نهادند رو سوی دولتسرا   رسیدند و بر در گرفتند جای
نمودند باهم قرار اهل شر   که دارند پاس نبی تا سحر
کشد از افق چون علم صبحدم   نمایند شمشیرها را علم
در آیند ناگه به دولتسرا   کشند از پی تیغ تهی خانه را
نمودند باهم چنین اتفاق   ولی بیخبر زآن دل پر نفاق
که نتوان رسانید کس را زیان   کسی را که باشد خدا پاسبان
نبی شد چو واقف ز کار قریش   علی را طلب کرد نزدیک خویش
ز فرمان یزدانش آگه نمود   بگفت آنچه روح الامین گفته بود
علی چون شنید این سخن از رسول   به دو دیده بگذاشت دست قبول
در آن جان نثاری تعلل نکرد   تعلل چه باشد تامل نکرد
بگفت ای خوشا من خوشا جان من   خوشا رتبه دعوت و شأن من
که امشب فدای تو گیرد مرا   ببخشند ترا در بر و در سرا

بگفت این و بر جواب شادی کنان ردا از نبی بستد و شد روان
بروی فراش رسول خدا بخوابید و بر سر کشید آن ردا
بخوابید هادی بجای وزیر نخوابد بجز شیر بر جای شیر
چو ابر دو دیده الخلوص از علی ازان شب بود داد جای نبی
وزان پس پیمبر بحکم خدا برآمد بدولت ز دولتسرا
قدم زد چو بیرون ز بیت شرف در آورده از خاک مشتی بکف
زکفار بگذشت و یسین بخواند پس آنگاه بر خاک ایشان فشاند
ندیدش کس از حکم یزدان پاک بیفشاند در چشم بدخواه خاک
چنین گفت گوینده این خبر که خاکی که افشاند خیر البشر
ازان قوم بر فرق هر کس رسید بشد کشته در جنگ بدر آن پلید
بهر یکی از پیش اعدای دین سلامت گذشت اشرف مرسلین
وزان پس زدارای روز حساب بجبریل و میکال آمد خطاب
که ای قدسیان منزه صفات بری از غم موت و ذوق حیات
مبرا ز شهوت ز خواهش نفور ز لذات نفسانی آزاد و دور
نمودم شما را برادر بهم بسی عمر کردم بهر یک کرم
حیات برون از شمار و حساب که جز من نداند کس او را انصاب
هم از عمر هر یک گذشته بسی که آن نیز جز من نداند کسی
ولی هست عمر یکی بیشتر وفا آید از دیگری آنقدر
چو بیند چو بر یار خود کار تنگ سر و جان فدا اش کند بی درنگ
نمودند آن صادقان اعتراف که این کار ناید ز ما بیگزاف
بلی چون که هستیم اخوان هم نخواهیم از خود فزون جان هم
بایشان چنین گفت رب العباد که ای قدسیان صداقت نهاد
ببینید این بنده خاص را علی صاحب صدق و اخلاص را
که با لذت و شهوت بیحساب در این عمر و این ابتدای شباب
بفرمان من چون دل از جان بکند سر خویش در راه من چون فکند
ببینید چون با نبی از وفا رسانید حق اخوت بجا
چسان جان خود کرد بروی نثار زهی بنده خاص کامل عیار
کنون هر دو از جای خود بر پرید برای نگهبانی او روید
به نزد یکی او بگیرید جای یکی جانب سر یکی سمت پای
ز شر عدو پاسبانی کنید بر آن جانفشان جانفشانی کنید
بفرمان دارنده نه فلک نمودند پرواز آن دو ملک
رسیدند آنجا که شیر خدا در آورده بد سر بزیر ردا
بیالای سر کرد میکال جای بایستاد جبریل بایین پای
ز دشمن چنین پاس میداشتند بتوصیفش این گفتگو داشتند
بسرت بسر ای بنده سرفراز که جان آفرین داور بی نیاز
نماید مباهات از بنده گیت فزون باد از این مژده فرخنده گیت
در اینجا تو بگذار این داستان

ذکر متوجه شدن سید ابرار به یثرب و آگاه گشتن کفار

کنون گوش کن قصه دشمنان
چو بگذشت ز ایشان رسول اکرم پس از ساعتی مردی آمد ز راه
چنین گفت رادی که ابلیس بود دگر باره خود را بایشان نمود
ازان ابتر بر پرسید شیطان شوم که بهر چه دارید اینجا هجوم
بگفتند داریم پاس نبی برآید چو صبح از لباس شبی
برادر خست آریم با تیغ کین بریزیم خونش بروی زمین
بخندید شیطان و گفت ای گروه چنان مند دلت شما زیر کوه
محمد ازاینجا خرامید و رفت شما را بسر خاک پاشید و رفت
نهادند چون دست بر سر فرش پر از خاک دیدند سرهای خویش

تعجب نمودند

تعجب نمودند ز این داستان بدیدند بر روی هم ناکسان
ز جا جست از ایشان یکی چون شرر بایوان نگه کرد از درز در
بدید آنکه او خفته بر جای خویش کشیده ردا بر سراپای خویش
بیامد بیاران خود مژده داد که از غم دل آزاد باشید و شاد
محمد بآرام خوابیده است ردا بر تن خویش پیچیده است
ازین مژده شان گرچه تن آرمید ولی حرف شیطان بجان خلید
چو نزدیک شد صبح را انتشار برفت از دل کینه خواهان قرار
بجستند چون برق از جای خویش نهادند پای از پی رای خویش
زکین تیغها را برآمیختند بدولتسرای نبی ریختند
رسیدند بر بستر مصطفی برآمد ز زیر ردا مرتضی
بکف تیغ تیز و گره بر ابرو بر ایشان بگفتا رسید روبرو
چو دیدند چو بیند کان نبی که بر خواست از روی بستر علی
ز سر هوششان آن بدگمان بجست بسودند دست تاسف بدست
بگفتند با او محمد چه شد بگو راست خواهی اگر جان خود
چنین داد پاسخ خداوند راز که نسپرده از کس نخواهند باز
نشانی کسی سپردید او را بمن که باز آمدید از پی خواستن
چه دانم کجا رفت آن سرفراز زهر جا که دانید جوئید باز
چو اعدا شنیدند از او انجواب در کین گشودند بر انجناب
یکی گفت اول بسوی عدم فرستیم این را که از اوست کم
چنین گفت پس نابکار دگر که زجرش ز قتلش بود خوبتر
بر او تنگ گیریم کار آنچنان که ما را دهد از محمد نشان
ولی بولهب گفت از اینها چه سود نیاید چو مقصود ما در وجود
ببر تیغ بفضا اگر مو بمو سراغ محمد نیابیم ازو
همان به که او باز داریم دست شتابیم دنبال صیدی که جست
گرفتست پر دور احمد هنوز پی او بگیریم تا هست روز
برین رای کردند شان اتفاق ازان خانه رفتند اهل شقاق
همه دست برداشتند از علی نهادند سر در قفای نبی
منادی بیازارها جار زد که هر کس سراغ محمد دهد
باو صد شتر مژده کانی دهیم تمنای دل در کنارش نهیم
بدین مژده کفار بطحی تمام بکوه و بصحرا نهادند کام
گرفته همراه خود پی بران

ذکر برآمدن سید ابرار بغار و رسیدن کفار و نگهداشتن ملک جبار حبیب خویش را از آسیب اشرار

که بر سنگ گیرند از پی نشان
بر ایشان گرفتند دنبال او کنون شمه بشنو از حال او
چنین گفت راوی که راسالدین چو سالم بحفظ جهان آفرین
ز نزدیک آن قوم بو بکر رفت بسوی سرای ابوبکر رفت
پی هجرت او نیز آماده بود که سابق رسولش خبر داده بود
نبی بر در خانه اش چون رسید بگوشش ندای سفر در کشید
چه بوبکر از آن حال آگاه شد ز خانه برون رفت و همراه شد
گرفتند پس راه یثرب به پیش نبی کند نعلین از پای خویش
بسر پنجه او راه رفتن گرفت پی خود ز دشمن نهفتن گرفت
چه رفتند چندی بدامان دشت قدوم فلک سای مجروح گشت
ابوبکر آنگه بدوشش گرفت ولی زین حدیث است جای شگفت
که در کس چنان قوت آید پدید که بار نبوت تواند کشید
برفتند القصه چندی دگر چه گردید پیدا نشان سحر
بجستند جائی که باشد پناه ز چشم کسان دور و بلسوز راه

به بد غاری در آن تیره شب   که خوانی عرب غار ثورش لقب
گرفتند در جوف آن غار جای   ولی پیش بنهاد بوبکر پای
بهر جا که سوراخ یا رخنه دید   قبا را بدرید و آن را بچید
بر آن گونه تا شد تمام آن قبا   یکی رخنه نگرفته ماند از قضا
بر آن رخنه کوبید آن یار غار   کف پای خود را نمود استوار
نیاید جز او این شگرف از کسی   که دور از خرد می‌نماید بسی
بغار اندران در شب تیره فام   چنان دید سوراخها را تمام
دران تیره شب یک بیک چون شمرد   یکی گاه افزون برو پا فشرد
نیاید چنین کاری از غیر او   بر خسان چو پرداخت اندر رفو
درآمد رسول خدا هم بغار   نشستند یکجا بهم هر دو یار
درختی بنزدیکی غار بود   که بر جای برگش همه خار بود
بیاد کرد فرمان رسول خدا   که آید کند بر در غار جای
بیامد بحکم نبی آن درخت   ز هر سو در غار را بست سخت
وزان پس بحکم خدای مجید   در غار را عنکبوتی تنید
یکی جفت کفتر همان در زمان   بیامد بحکم خدای جهان
چنان شد باو حکم رب العباد   که هم آشیان بست و هم بیضه داد
چو شد کار پرداخته اینچنان   رسیدند کفار با پی بران
در آندم کف پای آن یار غار   که بر روی سوراخ بود استوار
رسیدش ز دندان ماری گزند   وزان درد افغان او شد بلند
پیمبر باو گفت آهسته باش   رسیدند اعدا مکن راز فاش
مخور غم بگردان صدا از بلند   که از زخم افعی نیابی گزند
همان دم رسیدند پس مشرکان   به نزدیکی غار با پی بران
چو نزدیک گشتند از آواز پای   پریدند جفت کبوتر ز جای
چه استاد پی بر بآنجا رسید   ز دانائی خویش هر سو دوید
چنین گفت پس با رفیقان خویش   که اینجا محمد نرفته است بیش
مگر اندرین غار باشد نهان   دگر جست و رفته است در آسمان
چو اعدا شنیدند ازو آن خطاب   بطعنش بگفتند زینسان جواب
ز پیری نمانده است هوشت بجا   که گوئی سخنهای با درهوا
نگر بر در غار اول نظر   بده پس ز حال محمد خبر
ببین شاخ این بوته خار را   که چون تنگ کرده در غار را
دوم پرده عنکبوتی نگر   که بر روی نسیمی نکرده گذر
سیوم آشیان کبوتر بپای   که تا حال در آشیان داشت جای
همین دم که آواز ما را شنید   بجا بیضه را ماند و خود بر پرید
نهادی اگر کس درین غار پای   نماندی نشان زین نشانها بجای
ابوبکر چون این سخنها شنید   طلبکار را بر در غار دید
دلش گشت از بیم در بر طپان   دگر باره بگشود بخود زبان
که اعدا رسیدند ای شهریار   شود بیگمان راز ما آشکار
که یک گز فزون تر نمانده است راه   ز نزدیک ما تا بر کینه خواه
کنون چون بیابیم راه گریز   رسن کوه و از نیش شمشیر تیز
دگر باره فرمودش آن ارجمند   که ای همصدا را مگردان بلند
مخور غم که با ماست جان آفرین   زبان درکش و قدرت حق ببین
که ما را نبینند این کمرهان   نیابیم بکم از ایشان زیان
چنان شد که فرمود آن شهریار   گذشتند نادیده اعدا ز غار
پراکنده گشتند پس آن گروه   پی جستجو پیش دامان کوه
چه جستند بسیار و کم یافتند   شبانگه سوی خانه بشتافتند
بروز دگر باز پویان شدند   بکوه و در و دشت جویان شدند

بغار اندران

بغار اندران تا سه روز و سه شب   بسر برد آنشه بفرمان رب
شدی پور بوبکر هنگام شام   ببردی در آن غار آب و طعام
نمودی هم از حال اصحاب شر   حبیب خدا را بجان آن خبر
که هستند در جستجو آنگروه   شب و روز در شهر و صحرا و کوه
دگر راعی بود عامر بنام   که کردی شبانی بیت الحرام
که او نیز اسلام آورده بود   برابرتی توفیق می خورده بود
شدی شب بنزد بشیر نذیر   ببردی برش بیک جامی ز شیر
جز ایشان دگر از صدیق و عدو   نبد هیچکس واقف از راز او
نبی گفت پس پور بوبکر را   که ای جان پدر اهل صدق و صفا
دو جمازه باید کنون راهوار   که ما را رساند به یثرب دیار
برفت از برش پور بوبکر زود   بدنبال کاری که فرموده بود
هم از اهل دین بد یکی حمله وار   بر او کرد راز نبی آشکار
بگفتش فقد نروز وقت سحر   دو جمازه بهر پیمبر ببر
ازو حمله وار این سخن چون شنود   دو جمازه در دم مهیا نمود
نشست از سر صدق در انتظار   که پوید شب وعده ره سوی غار
کنون گوش کن قصه آنگروه   که بودند جوینده در دشت و کوه
سه روز و سه شب چون برآمد برین   یقین گشت بر بدسگالان دین
که تا حال او در جوار حرم   نمانده فراز ننهاده قدم
ز اطراف بطحی کشیدند پا   بسوی قبایل شدند اشقیا
ز صاحب حشمهای دور و حوم   بهر جا که بد مهتری محتشم
نمودند بر بدسگالان پیام   که ای پاسبانان بیت الحرام
بدانید گر ما محمد گریخت   ز هم تار و پود تنش گسیخت
شما را و ما را نباید نشست   بارام تا او نیابد بدست
اگر رفت این بار بیرون ز چنگ   کند کار بر ما یکباره تنگ

ذکر برآمدن سید ابرار از غار و متوجه شدن به یثرب دیار و تعاقب نمودن کفار و معجزاتی که در آن راه بظهور رسید

نماند نشان از نبت و بت پرست   ازان ناتوان برمدارید دست
وگرنه نبیند آرام و کام   بدار ما خبر کردنی والسلام
کنون بشنو احوال خیر الانام   که اعدا ز اطراف بیت الحرام
کشیدند چون پای از جستجوی   بسوی قبایل نهادند روی
نهی شد از آن قوم از کوه و دشت   رسول خدا عازم راه گشت
بصبح چهارم برآمد ز غار   دو جمازه آورده بد حمله وار
نشست از بر یک شتر شاه دین   ابوبکر را کرد با خود قرین
برآمد بر او دیگری حمله وار   بهمراه او گشت عامر سوار
گرفتند پس سوی یثرب شتاب   ز بیراهه بر ساحل رود و آب
براندند او روز و شب بیدرنگ   بروز دگر نیز تا ظهر تنگ
برفتند تا گرم گردید روز   چو تفتیده شد آفتاب تموز
بتابش آمد نبی را نیاز   سوی سایه سنگی آمد فراز
در آن سایه خورشید دوران غنود   بدولت دمی استراحت نمود
چو شد گرم چشم رسول خدا   ابوبکر بهر حصول غذا
بهر سوی شد تا بجوید کشیر   گرفت از شبانی یکی جام شیر
نبی دیده از خواب چون باز کرد   ننوشید آن شیر و شد ره نورد
چو خیر البشر پاره ره برید   بنزد یکی از قبایل رسید
بزرگ حشم داشت سراقه نام   دلیر و جوان بود و با احتشام
یکی رفت و گفتش که ای محتشم   همین دم ز نزدیکی این حشم
چو سیل بهاری دو اشتر سوار   گذشتند بر ساحل رود بار

کانم که باشد محمد همین — که آورده رو سوی یثرب زمین
چو بشنید سراقه از جا بجست — ستد نیزه بر پشت زین برنشست
همی تاخت مانند باد دمان — بدستی عنان و بدستی سنان
چه زانگونه نزدیک شد آن سوار — کز او تا نبی ماند یک نیزه وار
ابو بکر باز آمد اندر فغان — برخ گشت اشک از دو چشمش روان
بگفت ای شهنشاه دین الحذر — که آمد ز پی خصم چون شیر نر
دگر باره دادش دل آن شهریار — بگفتش مکن گریه ای یار غار
میندیش نزدیک اگر شد عدو — که دارنده نزدیکتر هست از او
اگر میشناسی خدا را مثال — ببین قدرت قادر ذو الجلال
که چون میکند دفع شرش ز ما — چه گفت این سخن سرور انبیا
همانندم بفرمان یزدان پاک — فرو رفت تا زانو اسبش بخاک
بسی کرد جهد و از جا بجست — بجنبید چندان اگر زد اسبش دست
چو سراقه دید اسب را پا بگل — پشیمان شد از آنچه بودش بدل
چنین گفت از صدق با شهریار — که بر من بزرگیت گشت آشکار
کنون گر دهی زین بلایم نجات — کنم عهد با داور کاینات
که دیگر نیایم شمار از پی — وز آنجا روم راست یکسر بحی
دگر هر که را بینم ای شهریار — که باشد در این ره ترا خواستکار
بگویم نرفتست از اینجا رسول — تو برگرد و خود را مگردان ملول
بگردانم او را ز دنبال تو — نهان دارم از دشمنان حال تو
شنید این سخن چون رسول خدا — بفرمود در حق او این دعا
که یارب تو از جنبشش آگهی — اگر راست گوید نجاتش دهی
چو در صدق نیت نبودش فتور — برآمد ز جا دست و پای ستور
ثنای نبی گفت سوی حشم — روان گشت سراقهٔ محتشم
وز آن پس ز اعدای آن شهریار — از آن راه هر کس که کردی گذار
بگفتیش سراقهٔ نامور — از این ره محمد نکرده گذر
تو بیهوده رنجی بکش ای فلان — بجویش ز جایی که یابی نشان
بدینگونه اعدای دین را تمام — بگرداند از راه آن نیک نام
وز آنجا روان شد نبی با شتر — بحی دگر او فتادش گذر
گذشت از بر خیمهٔ آنجناب — نشسته زنی دید در پیش باب
بسال و بعقل و بعفت کلان — مهین زاده و خادم میهمان
بگه بانوی شهره در خاص و عام — یکی شیرزن امّ معبد بنام
چو بگذشت بر وی رسول خدا — بگفتش که ای صاحب این سرا
اگر تمر داری و گر نان و شیر — بیاور بها آنچه خواهی بگیر
چنین گفت آن پیرزن در جواب — که ای مقدمت بهتر از آفتاب
شد امسال قحطی چنان در دیار — که برگی نروید در کشت و زار
ز پی برکنیم آنچنان بی نوا — اگر کس نان نیابد ز بهر دوا
وگر نه کسی چون کند نان دریغ — نباشد چه از میهمان جان دریغ
پس آنگه حبیب خدای مجید — یکی میش در خانه اش بسته دید
بگفتش بلطف و کرم چون سروش — که این میش اگر شیر داری بدوش
بگفت امّ معبد که ای بیهمال — ز بس بود تفتیده این قحط سال
نمانده است خون در تن چارپا — بدین لاغری شیر باشد کجا
بفرمود پس سید الابطحی — که من دوشمش گر اجازت دهی
بگفتا بدوش ای فدای تو من — که آید ز خجلت برون پیرزن
فرود آمد از ناقه آن مقتدا — ببند میش و بگرفت نام خدا
چو بگذاشت بر موضع شیر دست — روان گشت سیلی که نتوانش بست
بآن پیرزن داد اول نبی — از آن شیر چندانکه شد ممتلی

دگر بهمان

دگر همرهان بشیر نذیر — بخوردند چندانکه گشتند سیر
وزان پس رسول خدای غفور — بنوشید خود هم بقدر ضرور
دگر داشت ظرفی که آنخانه دار — چه کاسه چه کوزه چه طشت و تغار
چو از شیر آن میش پر شد تمام — از آنجای برخواست خیر الانام
همانندم بشد رخصت از خانقاه — بتازی بجست و بگرفت راه
در او امّ معبد بحیرت بماند — بر او هر زمان نام یزدان بخواند
وز آنجا نبی با رفیقان خویش — باقبال و دولت روان شد بپیش
چنین گفت راوی که او محترم — چو بگذاشت بیرون قدم از حرم
از آن نامداران بطحی دیار — که بودند جویای آن شهریار
یکی زانجماعت بریده بنام — رسانید خود را بخیر الانام
در اثنای ره آمد آن نامور — بهمراه هفتاد مرد دگر
نبی را بره دید و بشناختش — بپرسش نبی لیک بنواختش
ز نامش بپرسید خیر الانام — بگفتا بریده پدر کرد نام
نبی نیک آنرا گرفته بفال — بفرمود نیکوست ما را مآل
بپرسید آنگه ز نسل و حشم — بپاسخ بگفت از بنی اسلم
بشد شاد و از اینهم شه انبیا — بگفتا سلامت بماندیم ما
دگر از نژادش نبی کرد یاد — بگفت از بنی سهم دارم نژاد
تبسم کنان سرور پاک کیش — بگفتش بیابی تو هم سهم خویش
بریده چو بشنید لطف کلام — دلش گشت مفتون خیر الانام
بپرسید پس با ادب بنده وار — بگو چیست نام تو ای شهریار
بگفتا منم سید المرسلین — محمد رسول جهان آفرین
بریده چو بشنید از او این مقال — بیاورد اسلام بی قیل و قال
ز سر کرده با در ره دین شتافت — ز لطف نبی بخشش خود بیافت
رسانید آنگه بعرض اینچنین — که ای خاک راهت سپهر برین
به یثرب رسیدیم ای پیشوا — ضرورست اکنون به پیشت لوا
باو داد فرمان شهنشاه دین — که سازد لوای سعادت قرین
مصالح چه آنجا نمیداد دست — بیک نیزه دستار خود را ببست
روان شد به پیش رسول خدا — برآورده بر دوش خود آن لوا

ذکر رسیدن سید عالم و اشرف اولاد آدم بمدینهٔ متبرکه و استقبال نمودن اعوان و انصار و الاخیار

بده ساقی آن روح پرور ایاغ — من خشک لب را بکن تر دماغ
دماغم ز فکر سخن سوخت ست — لبم را ز فکر بهم دوخت ست
مرا خوانده در بزم خود روزگار — بمجلس رود کس چنان برخمار
ببزم طرب خوش دماغم فرست — بهارم کن آنگه بباغم فرست
که جشنی نو آمد بگیتی پدید — پیمبر ز بطحا به یثرب رسید
جهان گشت از نو دوا آراسته — همه رسم بیداد برخاسته
ببر شاهد دین ز سر تا بپای — بپوشید زیور ز فضل خدای
در ایوان عزّ و شرف جلوه بست — بیامد خرامان بمسند نشست
کهن جادوی کفر را سرکشان — ببردند بیرون ز بزم جهان
برافراخت ایزد لوای هدی — شد ابلیس با مکر و تلبیس رد
بزد نوبت اسلام در شش جهت — جهان شد پر آوازهٔ معدلت
ز سرسبزی دین سراسر زمین — شد از خرمی رشک خلد برین
در این بزم ساقی مرا خوانده اند — بر از من بسی پیش در مانده اند
فرست آنچنانم بفرخنده کی — که ایوان جانم ز نشر مند کی
کنم این حکایت برنگی بیان — که نخل زبانم شود گلفشان
شنیدم بدینسان ز اهل سیر — که آمد به یثرب زمین چون خبر

که از بس نمودند اعدا ستم / برآمد شهنشاه دین از حرم
بشب چون خور از چشم مردم نهان / بسوی دیار شمال شد روان
شنیدند انصار چون این نوید / زشادی نمودند جشنی چو عید
زبس شوقشان کرد بی توش و تاب / زدی صبحدم چون علم آفتاب
برفتند از شهر بیرون همه / بدان تا که جویند شه با رمه
نشستندی از شادی بی شمار / بره تا پسین گاه در انتظار
نگشتی چو پیدا از آن شه نشان / بامید روز دگر دوستان
برفتندی آنروز سوی وثاق / بروز دگر باز با اتفاق
شدندی چو دی گرم راه طلب / چنین میرساندند روزی بشب
بدینگونه بودند یکروز جمع / چو پروانگان جمله جویای شمع
که ناگه یکی ای ندا برکشید / که آنرا که خواهید اینک رسید
بشد شعلهٔ این صدا تا بلند / بجستند از جا همه چون سپند
قدم کرده از فرق پویان شدند / چو ذرات خورشید جویان شدند
وز آنسو بیامد شه انبیا / بریده بپیشش روان با لوا
بدیدند انصار چون موکبش / جبینها نمودند فرش رهش
فتادند بر دست و پا ناقه را / ببستند از دل بپایش درا
زخاک رهش سرمه در چشم جان / کشیدند آن قوم اخلاص کیش
کشادند بر تهنیت پس زبان / پر از مرحبا شد زمین و زمان
دویدند آنگه بپابوس شاه / لب لعل لب ریز شکر آگه
زبس بوسه میریخت بر روی هم / نمی یافت جا در رکابش قدم
زشادی لبالب چنان شد روان / که دل خواست از سینه افتد برون
زبس تنگی جا زدلها طرب / دویدی سراسیمه بر روی لب
زلبهای خندان و روهای شاد / زفردوس آن عرصه میداد یاد
در و دشت آنروز پر نور بود / زروی زمین تا فلک سور بود
زیکسوی پوشیده رویان بکف / زشادی گرفته دف و بسته صف
هم آواز گشته بهم از طرب / رجزخوان بر آئین و رسم عرب
که سرسبز این کشور و شهر ما / که آمد چنین دولتی بهر ما
خوشا ما که ما را جهان آفرین / شرف داد بر ساکنان زمین
پی بودن سید انبیا / در این کلبه از لطف خویش کرده جا
هما سایه بر تارک ما فکند / سر ما گذشت از سپهر بلند
کنون در جهان دست بالا زماست / باعزاز و اکرام ما کس کجاست
که هستند با ما خدا و نبی / زهی سربلندی زهی برتری
دگر از حشمها گروه عظیم / که بودند بر گرد یثرب مقیم
رسیدند از هر طرف فوج فوج / بدانسان که برخیزد از بحر موج
نمودند رسم تحیت ادا / زبانها لبالب زشکر خدا
جنیبت همه پیش آنجناب / روان جمله خورد و کلان در رکاب
بهر حی که بگذشتی آن حق شناس / نمودی زرنجش نزول التماس
بلطفی حبیب خدای غفور / از او خواستی عذر و کردی عبور
که عذر از قبول آمدی خوشترش / فشاندی بر آن لطف جان و سرش
بدینگونه از هر حشم بگذشت / که تا وارد آل نجار گشت
که بد خال در جد آن شهریار / از آن محترم قوم با اعتبار
شرف بخش آن قوم شد از کرم / بگرداند از پشت ناقه قدم
فرود آمد آنجا و منزل نمود / دل عالمی زین عنایت ربود
چو مه برد یکشب در آنجا بسر / برآمد چو خورشید روز دگر
از آن حی روانشد به پیش آنجناب / کند روز نقل مکان آفتاب
بحی بنی عمرو بن عوف رفت / سوی دوستان رفت و بی خوف رفت

یکی منزلی داد

یکی نامور بود کلثوم نام / بسن و بعقل و بعزت تمام
نبی گشت در خانه اش میهمان / سرش بگذرانید از آسمان
در آنخانه چندی بحکم خدا / توقف بفرمود آن مقتدا
که بود از محلات شهر آن مقام / قبا دار و الکش قبا داشت نام
در آنجا نبی طرح مسجد فکند / بشد بر زمین آسمانی بلند
بود اولین مسجد آن سجده گاه / که گردش جنان سرور دین پناه
بنا شد بیزدان شه متقی / چنانکرد اساسش بتقوی قوی
که تا حال مذکورش از آن بجا / بود در عرب نام او هم قبا
بچندین در آن داشت آنجا مقام / که آمد علی هم زبیت الحرام
چنین گفت راوی که بعد از نبی / سه روز دگر در حرم بد علی
زهر کس که نزد شه خاص و عام / امانت طلب بود یا قرض و وام
ادا کرد آنرا شه اولیا / که فرموده بودش رسول خدا
چو پرداخت زان کارها با تمام / بیثرب روانشد زبیت الحرام
زبیداد اعدا چو مرکب نیافت / پیاده بدنبال جانان شتافت
هنوز آن شهنشاه بد در قبا / که آمد زپی سرور اولیا
پیاده بریده زبس مرحله / قدوم مبارک شده آبله
رسول خدا چون علی را بدید / زشادی بکردار گل بر دمید
بشکر الهی زبان برگشاد / گرفتش ببر بر جبین بوسه داد
بپرسید احوال و بنواختش / بپهلوی خود جایگه ساختش
چه بر پایش آن خستگیها بدید / شد آگه زرنجی که در ره کشید
زشفقت دعا کرد در حق او / بماندم نشد آن خستگیها نکو
ازان روز دیگر ولی خدا / ندانست در عمر خود درد پا

ذکر داخل شدن سید انبیا بشهر کرامت بهر مدینهٔ طیبه و احداث نمودن مسجد و دولتسرا در آن سرزمین رشک فرمای جنت المأوی

پس از چند روزی شه انبیا / سوی شهر فرمود میل از قبا
چنین گفت راوی که آدینه بود / کز آنجا سوی شهر نهضت نمود
بهنگام پیشین و وقت نماز / بسوی بنی سالم آمد فراز
فرود آمد آنجا رسول خدا / یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد حمد خدا / کز او هست کیهان و کیوان بپای
ثنا و ستایش سزاوار اوست / جز او هر که باشد پرستار اوست
بهر کار خواهیم یاری از او / بدنیا و دین رستگاری از او
محمد خدا را یکی بنده است / بیکتائی او را پرستنده است
که از لطف خود ساختش محترم / فرستاد سوی شما از کرم
چو از عهد پیغمبران سلف / بسی رفت و شد دین ایشان تلف
گذشتند مردم ز آئین و کیش / برفتند بی باک بر رای خویش
باغوای شیطان شده بت پرست / زیزدان پرستی کشیدند دست
زدلها هم جان آفرین دور شد / زبی رونقی شرع مستور شد
جهان تیره از کفر شد سینه ها / که از کثرت زنگ آئینه ها
جهان بسکه پر شد زلهو و لعب / زمردم برافتاد رسم ادب
فضایح چنان شد شعار بشر / که برخواست قبح گناه از نظر
زتاریکی کفر روی جهان / چنان تیره گردید کاهل جهان
حق خویش از غیر نشناختند / بتاراج هم دست انداختند
جمال دگرگون دستها چیره شد / زتکرار آن چشمها خیره شد
برافتاد چون دین چنین در جهان / فرستاد ایزد مرا بهر آن
که آئین حق آشکارا شود / جهان باز روشن چو بیضا شود
بدانید ای معشر مسلمین / که هر کس بصدق و خلوص یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول کند داد گر طاعت او قبول
برد اجر آن بیحد و بیشمار بروز قیامت شود رستگار
دگر آنکه بیچاره از حکم او نیارد باو هیچ امید و رو
نه بیند بجز عقد و قهر و نکال چو دوزخ کشد کار او را مآل
شما را کنون میشوم رهنما به نیکوترین کاری از کارها
که باشد پرستیدن کردگار مباشید غافل از او زینهار
شناسید یکسان همه حکم او مباشید در طاعت او دورو
پرستید او را بصدق چنان بیک قسم در آشکار و نهان
ریا را ز طاعات دارید دور که او باشد آگه ز ما فی الصدور
نمائید با دشمنش دشمنی که باشد عدوی خدا کشتنی
بجان و تن و مال و فرزند خویش بکوشید بهر خداوند خویش
بهر کار خواهید از وی مدد که او هرچه خواهد همان میشود
جز امداد او کس نه بیند بهی که لاحول و لاقوة الا به
پس از خطبه مشغول شد در نماز وز آن پس بجمازه بنشست باز
سوی شهر رو کرد آن شهریار روان در رکابش صغار و کبار
رسیدی چو جمازهٔ مصطفی ز اعیان یکی را بپیش سرا
شدی ملتمس پیش رسول خداوند آن خانه بهر نزول
جوابش ز لطف و کرم اینچنین بگفتی حبیب جهان آفرین
که این ناقه از خالق بی نظیر بتعیین جا گشت فرمان پذیر
فرود آیم آنجا که زانو زند مرا جای بودن همانجا بود
به نیکو نه جمازه ره می‌برید پس از ساعتی در فضائی رسید
که بود از دو طفل یتیم آن مقام یکی را سهیل و یکی سهل نام
زمین بود اما عمارت نداشت در آنجای جمازه زانو گذاشت
نبی گفت اینجا بود جای ما اقامت که ما و ماوای ما
نمودند انصار عرض اینچنین که تا جا شود راست براین زمین
بتشریف مقدم رسول خدا نوازد یکی را از این بنده‌ها
کند خانهٔ خادمی انتخاب بتابد بر آن کلبه چون آفتاب
چنین داد پاسخ شه انبیا که هر جا رود باز این چارپا
همانجا بفرمان پروردگار نمائیم منزل کشائیم بار
نبی را چو رفت این سخن بر زبان ز جا جست جمازه و شد روان
برفت اندکی راه و بنشست باز فرود آمد آنجا شه سرفراز
ز اعیان انصار خیر الانام مکنی بابو ایوب مردی تمام
چنین داشت معروض خیر البشر که این بنده را کلبهٔ مختصر
از اینجاست نزدیک ای شهریار بدولت در آنخانه بگشای بار
پیمبر نمود التماسش قبول بفرمود در خانهٔ او نزول
وز آن پس حبیب خدای مجید ز سهل و سهیل آن زمین را خرید
بنا کرد مسجد در آن سرزمین دگر خانهٔ از خشت بر بین
بفرمانش اصحاب بر دوش دل کشیدند بهر سرا خشت و گل
نمودی باصحاب خود هم مدد چنین عدل و انصاف او را سزد
شنیدم که هر یک از آن سروران یکی خشت بردی بقدر توان
ولی داشت عمار نیکو سرشت بدوش از آن جمله دو دو خشت
یکی هم ز اعیان اصحاب بد که پنداشتی گل کشی عار خود
نکردی رفاقت بآن گل کشان ستادی بیکسو تماشا کنان
چنان بود یکروز در سیر و گشت که عمار بر وی رجز خوان گذشت
چنان بافت آمد که بیهوده کرد که عمار در کار او طعنه کرد
برآشفت و گفتش به تندی ترا چه قدرت که بر من بخوانی نوا

مرا بی

مرا زین عصائی که دارم بدست بهٔ بن حرف دندانت باید شکست
رسول خدا این سخن چون شنید بچشم کرم سوی عمار دید
بگفت ابن یاسر بود چشم من که راحت کرا او را توان زدن
بدست مبارک پس آن نور پاک سترد از سر و روی عمار خاک
چنین گفت راوی که سالار دین سترد از او خاک و گفتش چنین
بد احوال او بد کنش طاغیان که گردی تو مقتول بر دستشان
شنیدم که در جنگ صفین تمام برآمد چو تیغ عناد از نیام
بشد کشته عمار نیکو نهاد ندانم که بد بغی یا اجتهاد
بنا شد بخشنده داد گر اگر عمر یاری دهد آنقدر
که این نامه را من نمایم تمام شود گفته آن داستان در مقام
کنون میکنم حرف او فات خویش در این داستانی که دارم به پیش
چنین گفت راوی که تا هفت ماه نبی بود در خانهٔ خاکخواه
چو شد مسجد و خانه آراسته بر آن سان که بودش نبی خواسته
بفرمود نقل مکان شاه دین درآمد به برج شرف ماه دین
بدولت در آنخانه تا که بود همان مدفنش شد چو رحلت نمود
کنون خامه گویای القصه گشت که در سال اول ز هجرت گذشت
سر رشته را راوی این خبر رساند بدینسان باهل بصر

ذکر ایمان آوردن عبدالله ابن سلام یهودی

که روزی رسول خدای ودود بارشاد اصحاب مشغول بود
یهودی در آن بزم بگذاشت گام بدش نام عبدالله ابن سلام
ز احبار آن قوم بدکیش بود بعلم و خرد از همه بیش بود
در آن وقت میگفت سالار دین بدینسان نصیحت بانصار دین
که گر بد پسندید بیم و سلام رسانید در مانده گان را طعام
ز خویشان خود بر متابید رو بدارید پاس رحم را نکو
خدا را پرستید شبها نهان که باشند در خواب اهل جهان
چو اینها که گفتم بجا آورید سلامت بفردوس اعلا رسید
چو بشنید ابن سلام این کلام نگه کرد بر روی خیر الانام
دل گفت این طلعت و این زبان نباشد بکس غیر پیغمبران
ولی رفت آندم بایوان خویش همی گفت گو داشت با جان خویش
بروز دگر با دل پر امید بخلوت بنزد پیمبر رسید
بگفت ای خداوند قدر جلیل پدر بر پدر محرم تا خلیل
سه چیز است کانرا کسی جز رسول نداند بود گر بفرض از عقول
اگر بشنوم از تو تفسیر آن بدانم که پیغمبری بیگمان
درآیم همین لحظه در دین تو شوم پیرو دین و آئین تو
بفرمود در پاسخش آنجناب بپرس آنچه خواهی و بشنو جواب
بگفت از نشانهای روز قیام نشان نخستینش باشد کدام
بپاسخ بگفت اشرف المرسلین که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دود و آتش بلند که خلق از نهیبش بمغرب رسند
دویم اهل جنت بروز قیام بنوشند اول کدامین طعام
نبی گفت آن ماهی بی‌قرین که بر پشت وی ایستاده زمین
غذای نخستین فردوسیان بود پاره از جگر بند آن
سیم آنکه باشد چرا در بشر بجا در یکی دیگری چون پدر
بپاسخ بفرمود خیر الانام که از نطفهٔ مرد و زن هر کدام
بود بیش فرزند ماند بآن چو بشنید ابن سلام این بیان
نماندش دل از هیچ مکر و فریب بیاورد اسلام بی‌شک و ریب
دگر در همین سال زید سعید که بد خواجهٔ خلق را او عبید

بفرمان او شد سوی کعبه باز　　که اهل حرم را برد از حجاز
بیا در دلم گفته شه دین　　حرم را ز بطحا به یثرب زمین
رسانید محفوظ حفظ اله　　ز آسیب اعدای کینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر　　که بودی بنا بر صغر با پدر
در این سال شد در خور بانوئی　　بیامد بدولت سرای نبی
دگر اسعد آن مرد نیکو سرشت　　در این سال شد ره گرای بهشت
دگر کرد راوی روایت چنان　　که بر گرد یثرب ز موسائیان

ذکر عهد نمودن سید ابرار با یهودان یثرب دیار

سه قوم آن زمان داشتندی مقام　　قریظه نظیر و قینقاع نام
ز هر فرقه روزی یکی بد سگال　　بنزد نبی رفت و کردی سؤال
بگو چیست آن امر ای مصطفی　　که دعوت نمائی بآن خلق را
بپاسخ فروزان مه اوج دین　　بآن تیره روزان بگفت این چنین
بود دعوتم آشکار و نهان　　جمیع گروه کار جهان
بصدق دل این را نمودن قبول　　که باشد خدا را محمد رسول
منم آن رسول جلیل امین　　که وصفش بتورات باشد چنین
که بر او است شود چون جهان　　بحکم نگارنده آسمان
بر آید ز بطحا زمین آن رسول　　نماید از آن پس بیثرب نزول
بود مسرعی از دو چشمش عیان　　ز مهر نبوت بکتفش نشان
زند تکیه به ادنی لباس و غذا　　نماید بقدر ضرور اکتفا
نهد تیغ بر دوش و در شهر کو　　بگردد نترسد ز خصم و عدو
بود روی شه خندان و دل مهربان　　بر اصحاب دین نه که بر کرهان
نماید بفرمان ایزد جهاد　　کشد تیغ بر روی اهل عناد
رسد دین او تا بآن جایگاه　　که اسب و شتر را نیفتد دراه
بود خاتم و افضل انبیا　　منم آن پیمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام آنجناب　　بگفتند موسائیان در جواب
که داریم از تو کنون چشم آن　　که عهدی گذاری بما در میان
قرار اول از جانب ما شود　　که هرگز نگردیم بر کرد و بد
نه با دشمنان تو یاری کنیم　　نه با دوستان کین گذاری کنیم
تو هم چون نه چینی ز ما اختلاف　　ز تکلیف اسلام داری معاف
در آئیم در شهر پیوسته ما　　نمائیم داد و ستد با همه
نگویند اصحاب آزار ما　　نه کس را بود کار با کار ما
بر این عهد باشیم تا آن زمان　　که انجام کار تو گردد عیان
چو آن راز پنهان شود آشکار　　کنیم آنچه آید در آندم بکار
چو بشنید این گفتگو را رسول　　نمود التماس یهودان قبول
نوشتند پس نامه بر عهد خویش　　مؤکد بشرطی که بگذشت پیش
در آن نامه این نیز مکتوب بود　　که گر نقض پیمان شود از یهود
بر ایشان بامر رسول خدا　　بود قتل کفار حربی روا
سر و مال شان باشد از اهل دین　　کنیز و غلام از بنات و بنین
چو عهد اینچنین بسته شد بر مراد　　یهودان برفتند خندان و شاد
بیاران خود لیک گفتند راست　　که بیشک محمد رسول خداست
ولی کی پسندد دل این داوری　　که از آل اسحق پیغمبری
نماید بآل ذبیح انتقال　　بود این سخن نزد ما بس محال
از این روی هرگز نگردیم رام　　نمائیم با او عداوت مدام
نسازیم ایمان باو هیچگاه　　کنند روز روشن بما گر سیاه
دگر بود از واقعات شگرف　　که آن سال گرگی در آمد بحرف

ذکر بسخن در آمدن گرگ و تعبیر نمودن رسول الله صلی الله علیه و آله

بدینگونه

بدینگونه راوی روایت نمود　　که گردی شبانی یکی از یهود
چنان شد که روزی ز دامان دشت　　یکی گرگ بر گله او گذشت
از آن گله یک گوسفندی ربود　　دوید از پی گوسفندش یهود
همی رفت و گله را ز دنبال او　　نگردش رها تا ز چنگال او
چو آن بره از گرگ بستد شبان　　در آمد بهادم فصیح بر زبان
که رزقی که ایزد بمن داده بود　　گرفتی ز دستم چرا ای یهود
شبان چشم مالید و گفت ای عجب　　که حیوان گشاید بدینگونه لب
بگفتش بپاسخ فصیح در زمان　　عجب تر ز گفتار من باشد آن
که مردی بمردم در این بام و بر　　ز آینده و رفته گوید خبر
خوارند ارشاد او را قبول　　نداشند ش از خوب پسندی محل
ز گرگ این سخن چون شبان کرد گوش　　ز مهر نبی آمدش دل بجوش
بهادم بنزد رسول خدا　　بیامد بیان کرد آن ماجرا
بر او کرد عرض شهادت رسول　　نمود از دل و جان هدایت قبول
گذشت از یهودی در آمد بدین　　بیک گام شد بر فلک از زمین
بفرمود الله خیر البشر　　که دادا سخن از قیامت خبر
رسیده است نزدیک روز قیام　　که سر زد چو آن سان ز حیوان کلام
دگر کرد راوی روایت چنین　　که در عهد ماضی به یثرب زمین

ذکر شیوع بیماری بیثرب زمین و رفع شدن بدعای سید المرسلین

رساندی سموم از فساد هوا　　بهر سال تبهای گرم و وبا
در آن ایام وقت معهود خویش　　به اصحاب آن رنج آمد به پیش
دل از درد گردید پر جوش و تاب　　فتادند بر بستر اضطراب
تب آرام برد از تن دردمند　　بدان سان که آتش فتند در سپند
چو آمد از آن رنج دلها بطیش　　بنفرین گشادند لب بر قریش
که یارب تو آن قوم بدبخت را　　ستم پیشه دونان دل سخت را
که کردند از کعبه ما را جدا　　فگندند زینسان بشهر وبا
گرفتار سازی بدردی چنان　　که هرگز رهائی نیابند از آن
وز آن حال شد پس نبی را خبر　　که اصحاب هجرت ز رنج سفر
شب و روز یاد حرم میکنند　　بنفرت از این شهر دم میزنند
بر آورد دست طلب مصطفی　　بدرگاه حق در سؤال شفا
که یارب بدان تکیه جاه حرم　　بدلهای ما داده از کرم
بده نیز حب مدینه چنان　　بکن بلکه این را فزون تر از آن
بده با هوایش چنان اعتدال　　که زان طبع ما را نباشد ملال
هم رنج و بیماری این دیار　　سوی جحفه بفرست ای کردگار
شنیدم که بد قریه جحفه نام　　که بودند آنجا یهودان تمام
خداوند عالم دعای رسول　　بهادم نمود از عنایت قبول
سوی جحفه رفت آن تب و آن وبا　　مدینه ارم شد ز لطف هوا
برستند اصحاب دین از الم　　بصحت بدل شد مرض یکقلم
بدانسانکه در خواست خیر البشر　　مدینه شد از مکه مرغوب تر
کنون خامه ام وارد اعداد آن　　که اسلام سلمان نماید بیان

در ذکر حقیقت حال سلمان فارسی و چگونگی هدایت او

شنیدم بدینسان ز اهل خبر　　که از اهل شیراز یک نامور
بدهقانی او را گذشتی مدار　　پرستیدن آتشش بود کار
متیسر نعیم جنانش تمام　　ولی یک پسر داشت سلمان بنام
ز جان خود دوستر داشتی　　برون رفتنش از خانه نگذاشتی
بحکم پدر آن پسر صبح و شام　　بآتش فروزی نمودی قیام
پدر را بسر مزرع خود بود باد　　برون رفتی از خانه هر بامداد

یکی روز کار پسش آمد به پیش / نیارست رفتن سوی کشت خویش
پسر را فرستاد آن پیرکار / بجای خود امروز بر کشت زار
پسر پا چو از خانه بیرون نهاد / گذارش سوی مزرع دین فتاد
گذشت از در معبد راهبان / درآمد که بود او ز انجیل خوان
چه خوش دلکش آن صدای حزین / بجان و دلش تافت انوار دین
درآمد درانخانه بی احتراز / بر او اهل آن بقعه را در نماز
بگفت این کتابی که خوانید چیست / کسی را که زیشان پرستیده کیست
بگفتند معبود ما بی گمان / بود ذات پاک خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
چه جن و چه انس و چه وحش و چه طیر / همه خلقت اوست نه کار غیر
هم از خلق خود کرد پروردگار / یکی بنده عیسی بنام اختیار
فرستاد او را به پیغمبری / که سازد جهان را پر از داوری
کتابی بدو داد انجیل نام / دراو درج احکام ملت تمام
بود دین ما ملت آنجناب / کتابی که خوانیم هست آن کتاب
چو بشنید سلمان از او این سخن / فرو رفت یکلحظه در خویشتن
برآمد پس از فکر هشیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
ز ایمانش جان نور پرورد گشت / ز سودای آتش دلش سرد گشت
درآمد بدین مسیح نبی / شد از کیش آبای خود اجنبی
بیاموخت آنگه ز نصرانیان / پرستیدن کردگار جهان
بپرسید جائی بود در زمین / که باشند اهلش همه اهل دین
بپاسخ بگفتند عیسائیان / که معموره شام باشد چنان
چنین گفت سلمان که گر بعد از این / رود کاروانی بآن سرزمین
مرا هم نمائید همراه آن / که دیگر ز آتش نه بینم نشان
شدند از حرف مقبول اصحاب دین / نمودند بر صدق او آفرین
در آنجا بسر برد آن روز را / چو شد شام آمد بسوی سرا
چو دیدش پدر گفت شادی کنان / که صد شکر فرزند من شد جوان
بگفتش بیا پیش جان پدر / بگو تا ز مزرع چه داری خبر

ذکر درآمدن سلمان بدین مسیح و زنجیر نمودن پدر و فرار از آن بشام

پسر گفت از آن کشت آگه نیم / نه آنجا رسیده است هرگز پیم
بپرس آنکه پرسی از کشت دین / در آن کشت دهقانی من ببین
چو بشنید از او این حکایت پدر / پراکنده دل شد سراسیمه سر
برآشفت و گفتش که ای زشت خو / کجا بودی امروز با من بگو
کدام اهرمن مر ترا راه زد / کی آموختت این سخنهای بد
پسر گفت امروز بسیار هوش / زمین پر تو خور به آذر مپوش
بتابنده کی شعله چندان بود / که خورشید از دیده پنهان بود
بخورشید چشمم کنون گشت باز / ز آتش پرستی شدم بی نیاز
هم آواز ایزد پرستان شدم / چنان دان که من هم از ایشان شدم
بدین حرف آن گبر از جا بجست / بسیلی سر و روی سلمان بخست
بسی کرد توبیخ سودی ندید / بزنجیرش آن آهنین دل کشید
ولی بود در یاد حق آنچنان / نبودش گران دل ز بند گران
بدینگونه بگذشت چون روز چند / رسیدش زمان رهائی ز بند
ز عیسائیان آمدش این پیام / که دارد کنون کاروان عزم شام
بوقت سحر بار خواهند بست / بنه پا بره گر بیاید ز دست
بپاسخ چنین گفت آن مستمند / که آیم اگر پا برآید ز بند
ولی بود در فکر تا چون کند / که زنجیر از پای بیرون کند
در اندیشه آن روز را کرد شب / نمی یافت بهر رهائی سبب

چو شب رفت نیمی و در شد بخواب / بپیش حق او با دو چشم پر آب
بنالید و مالید بر بند دست / همه بند و زنجیر در هم شکست
ز جا جست و از بند آزاد شد / ز ترس رست چون گل شکفت و شاد شد
نه استاد آنجا دگر یک زمان / بیامد دوان نزد عیسائیان
قضا را بوقتی فتادش گذار / که بد کاروان دست کرده بکار
چو دیدند عیسائیان کو رسید / ز شادی چه گل رویشان بر دمید
نمودندش از لطف خود شادمان / سپردندش آنگه بآن کاروان
بشب شد از آن مهربانان وداع / سوی شام آورد رو بی نزاع
چو در شهر ایزد پرستان رسید / بجان خدمت راهبی را گزید
بیاموخت آداب طاعت از او / بمحراب توفیق آورده رو
بدینگونه می بود با رهنما / چو بربست رخت او ز دار فنا
توسل بدانای دیگر بجست / که بی پیر بودن نباشد درست
گرایید بر خدمتش چند سال / از او هم بیاموخت چندین کمال
چو بگذشت او نیز بربست سر / بر دیگری شد بشهر دگر
چنین یافت از هفت کس رهبری / ولی زین یکی بعد او دیگری
ز موصل که بد راهب هفتمی / که سلمان از او یافت این خرمی
چو آمد مر آن راز زمان زوال / بدو گفت سلمان که ای بی همال
کنون حکم در باره بنده چیست / مرا ره نماینده بعد از تو کیست
چنین گفت او راهب حق شناس / برو سوی ملک عرب بی هراس
بجائی که بینی نه دامان کوه / مقام یهودان گروها گروه
بود سنگلاخی در آن کوهسار / بهر سوی خرماستان بیشمار
نمائی سکونت به آن سرزمین / که آنجا رسد خاتم المرسلین
شناسی بدینگونه اش کان رسول / تصدق کند رد و هدیه قبول
میان دو کتفش بود یک نشان / نشانی ز مهر نبوت عیان
چو یابی نمائی بامرش قیام / رسانی ز من هم درود و سلام
بگفت این و لب بست از گفتگو / چو پرداخت سلمان ز تجهیز او
خبر یافت از مردم آن دیار / که سوی عرب کاروان بسته بار
بشد نزد مردی از آن کاروان / چنین گفت با او که ای مهربان
ز مال جهان دارد این مستمند / هم از میش چندی هم از گاو چند
سپارم همه مایه خود ترا / رسانی بملک عرب گر مرا
ز سلمان پذیرفت آن چیز در / باو مایه را داد و شد همسفر
بهمراه رفتند آن راه را / چو گشتند وارد بدار القرا
یهودی در آن سرزمین داشت جا / که بد کاروانی باو آشنا
طمع چشم او را ز انصاف دوخت / ببرد و بدان یهودیش فروخت
در آن سرزمین یافت سلمان نشان / ز جای یهودان و خرماستان
بدل گفت باشد مگر زین دیار / کسی را که هستم بشوقش امیدوار
نیامد بدیدش بسی زان بندگی / که بیند اثرش چنین فرخندگی
در آن سرزمین بود عمری مقیم / چنان شد بتقدیر حی قدیم
که بد یک برادر مر آن خواجه را / ولیکن به یثرب زمین داشت جا
قضا را بیامد در آن انجمن / بشوق ملاقات او از وطن
چو افگند بر روی سلمان نظر / فتادش هوای خریدن بسر
بها کرد و زر را شمرد و سپرد / خرید از برادر به یثرب ببرد
چو سلمان بیامد به یثرب دیار / بدید آن نشانها همه آشکار
که راهب خبر داده بودش از آن / همان دامن کوه و خرماستان
دلش گشت خرم روان پر امید / ز هر سنگ وادی شنید این نوید
بر آن خوشدلی نام یزدان بخواند / بامید روزی شب بسر میرساند

بدینگونه بگذشت هم چندگاه   که می بود خشمش همیشه براه

در کیفیت اسلام آوردن سلمان فارسی رحمت الله علیه

ز اسلامش اکنون نمایم بیان   چنین گفت دانای این داستان
چو آمد بیثرب حبیب اله   هنوزش قبا بود آرامگاه
که روزی عموزاده آن یهود   که سلمان آزاد را خواجه بود
بنزدیک او رفت کرد این بیان   برسم حکایت تعجب کنان
که از کعبه مردی درین روزها   رسیده گرفته است جا در قبا
که دعوای پیغمبری میکند   ز وحی و ز تنزیل دم میزند
بنی اوس و خزرج بر او گشته جمع   بگردش چو پروانگان گرد شمع
بدان وقت سلمان ببالای نخل   که او این سخن گفت در پای نخل
چو بشنید سلمان از او این بیان   فرود آمد از نخل شادی کنان
بگفتش که ای خواجه خوش خبر   بگو آنچه گفتی تو بار دگر
از این حرف شد خاجه او دژم   کشید از غضب چشم و ابرو بهم
چنان سیلی زد بر آن حق پرست   که پنداشت آتش ز چشمش بجست
بگفت از تو نبود فضولی نکو   تو در کار خود باش ای هرزه گو
نگفت آن زمان هیچ سلمان جواب   چو شب گشت برخواست از جای خواب
برای رسول خدای غنی   یکی خوان آراست از خوردنی
روان شد بسوی قبا شادمان   بدل گفت از آن کنم امتحان
بیاورد آن خوان بنزد رسول   بگفت این تصدق ز من کن قبول
پذیرفت از لطف و خلق نبی   نه خود خورد لیکن از آن نه علی
طبق را چنان پیش یاران گذاشت   از آنشان بخوردند که او میل داشت
بسلمان بدید آنکه خیرالانام   تناول نفرمود خود زان طعام
ز شادی رخش همچو گل بر دمید   بدل زان نشانش قوی شد امید
دگر روز آورد خرمای چند   که این هدیه است از من مستمند
از آن میل فرمود اول نبی   دگر داد بخشی بدست علی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود   از آن حال امید سلمان فزود
بروز دگر آمد از بهر آن   که مهر نبوت ببیند عیان
بپشت سر خاتم انبیا   بایستاد با صد هزاران رجا
نبی یافت کش چیست در دل امید   ردا را ز دوش مبارک کشید
چو چشمش بمهر نبوت فتاد   بشد بی تحاشی بر آن بوسه داد
نماندش بدل از شک و شبهه نام   بیاورد ایمان بصدق تمام
نبی گفتش آنگه بلطف و کرم   بگو سرگذشت خود ای محترم
همه یک بیک کرد سلمان بیان   ز آغاز و انجام تا آن زمان
بفرمود آنگاه خیرالبشر   که از خواجه خویشتن خود را بخر
ز تو آن یهود آنچه خواهد بها   تمامی آن وجه را ما ادا
از آن حرف سلمان بشد شادمان   سوی خواجه خویشتن شد روان
چو آمد بر او راز دل پیش کرد   سخن از خریداری خویش کرد
بگفت آن یهودش که سیصد شجر   ز خرما نشانی رسانی ببر
بیاری دگر چل وقیه طلا   ز من زان زمان واخری خویش را
چو سلمان بهای خود از وی شنفت   بنزد رسول خدا رفت و گفت
پذیرفت از آن اشرف مرسلین   باصحاب فرمود آنگه چنین
که سیصد فسیلش ز خرما دهید   مدد در حق این برادر کنید
بسلمان بفرمود لیکن بکار   چو کشتی خبر از برایم بیار
ز اصحاب سلمان فسیل شجر   گرفت و بکشت و نمودش خبر
قدم رنجه فرمود پس آنجناب   دعا کرد و شد در زمان مستجاب
بشد هر فسیلی درختی بلند   همه سبز و خرم همه بارمند

بسلمان بفرمود

بسلمان بفرمود پس مصطفی   که تسلیم او ساز این باغ را
بزر هم بده خواجه ات را نوید   که بر وقت آن نیز خواهد رسید
در آن کار تعویق چندان فتاد   از آن پس که شد حکم حق بر جهاد
ز مال غنیمت رسول خدا   بفرمود آن وجه را هم ادا
شنیدم که در وزن کم بود زر   بر آن زر بگرداند خیرالبشر
زبان هدایت بیان زان نخست   پس از وزن شد چل وقیه درست
نبی کرد آنرا بسلمان عطا   نمودی ز بند یهودی رها
چو آزاد گردید از آن بندگی   بتن همچو جان شد غلام نبی
بده ساقی آن جام گلشن نگار   دماغ مرا شگفتان چون بهار

آغاز داستان وقایع سال دوم از هجرت و انتقال قبله از بیت المقدس بمسجد الحرام

که تا نخل کلکم نماید رقم   ز رو داد هجرت بسال دوم
شد از حکم داور براهل نظام   معین درین سال ماه صیام
دگر حکم بر دادن فطر نیز   شد از کردگار علیم عزیز
بشد روز عید اشرف کاینات   بصحرا درین سال بهر صلوة
دگر آنکه دانای این داستان   روایت چنین کرد از راستان
که بد قبله قبلگاه انام   در آغاز بیت المقدس شام
نبی رو بآنسوی کردی نماز   وز آن بد زبان یهودان دراز
که جز قبله چون هیچ از دین ما   نباشد بنزد محمد روا
اگر دین ما باطل مطلق است   چرا قبله ما درست و حق است
چو بشنید طعن یهودان رسول   از آن گشت طبع مبارک ملول
بدل میگذشتش مدام این خیال   که باید مگر قبله اش انتقال
همان قبله جد پاکش خلیل   بخشند باو نیز رب جلیل
چنان شد که روزی بعجز و نیاز   بهنگام پیشین بد اندر نماز
بمحراب در طاعت حق بپا   نموده باو اهل دین اقتدا
در آندم که بد در خضوع و خشوع   پس از رکعت ثانی اندر رکوع
بیامد ز بام فلک جبرئیل   بیاورد پیغام رب جلیل
که کردیم از آسمان ما نگاه   که روی دلت گشته زین قبله گاه
همان قبله کاندر دلت کرده جا   نمودیم از لطف بجد عطا
بگردان رخ قبله از سمت شام   ز بیت المقدس به بیت الحرام
چنان راکع آن پیشوای امم   از آن سمت گردید سوی حرم
بگشتند اصحاب هم بالتمام   ز بیت المقدس به بیت الحرام
دگر کعبه زان روز شد قبله گاه   بود تا قیامت بحکم اله
ببین قدر پیغمبر خود ببین   که بودست از انبیا اینچنین
که جوید رضایش خداوند پاک   چه قدر و بزرگیست روحی فداک
بکن شکر یزدان براین ماجرا   که کرداند از امت او ترا
بگوی این نعمت بیقیاس   دگر شو تمام نعم را شناس
مکن شکوه از قسمت ای بی شکیب   که ای نعمت از قسمت شد نصیب
اگر هست چشم دلت راست بین   همین است نعمت بدنیا و دین
ولی خویش را از زمان بشمری   ز امت که از حکم او نگذری
نه خود رای باشی چه قوم جهول   در امری قبول و ز حکمی عدول
چو کردی چنین نیستی آتشش   نداری دگر چشم از رحمتش
چگویم دگر با تو زین بیشتر   همین بس اگر هوش داری بسر
بیا ساقی ای مجلس آرای دین   بیاور ایاغی ز ماء معین

ذکر خطبه نمودن سید اوصیا شاه اولیا علی مرتضی حضرت خیرالنسا فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیه

بیارای بزمی چو باغ جنان   بمهمانی آل رسل را بخوان

طلب قدسیان را بخوان کس نبی بخوان حور و غلمان بر امشکری بکن اهتمام چراغان سور برافروز شمعی پر از سور نور

که در خانهٔ شاه دین مصطفی خدا میکند نسبت مرتضی وکالت مفوض بروح الامین معین بهشت طلکی حور عین

ملایک همه در سر انجام کار فلک از کواکب بدامن نثار بیاکشته تا کاخ چرخ برین نه دیده است ایام سوری چنین

ز مجلس بیارایین عز و شان که من میبردم بر سر آستان چنین گفت راوی که خیرات چو آمد بجد تمیز از صبا

یکی روز بوبکر نزد نبی بشد خواستگارش را مندی بپاسخ بگفت اشرف انبیا که هست اختیارش بدست خدا

بهر کس که فرمان کند کردگار دهم من بدست ویش اختیار چو بوبکر پاسخ بدینسان شنید برفت از بر مصطفی ناامید

عمر گشت واقف بران ماجرا ز صدیق پرسید احوال را ابوبکر گفت آنچه بگذشته بود بگفتش عمر کو ترا رد نمود

چنین گفت بوبکر آنگه باو که اکنون تو انحرف با او بگو عمر رفت و گفت این سخن با نبی شنید آنچه بشنیده بود آن یکی

برون رفت او هم چنان ناامید بگفتش ابابکر آنگه که دید بگو چون برفتی و باز آمدی تو هم نیز بر گو چو من رد شدی

عمر گفت آن ماجرا را باو دگر لب ببستند از آن گفتگو چو بگذشت چندی بر این داوری یکی روز رفتند نزد علی

ز یاران مخصوص او چند تن بگفتند ای شمع این انجمن در این کار خیر از تو اولیت تراست سکوت در این خطبه چندین چراست

روا از خدمت سید انبیا یکی خواستگاری خیر النسا بپاسخ چنین گفت یعسوب دین که دارم دو مانع بر اقدام این

نخست آنکه شرم آیدم از نبی دوم خاطرم کرده دست تهی بگفتند یاران که ای شهریار تو در خاطر خویش از اینها میار

ترا با نبی نسبت دیگر است از او آنچه خواهش کنی در خور است ز دولت تهی نیز بر خود مپیچ نخواهد رسول کریم از تو هیچ

بترغیب یاران علی ولی بروز دگر رفت نزد نبی عرق ریز پیشانیش از حیا نگه دوخته راست بر پشت پا

بیامد به پیش پیمبر نشست ولی شرم گفتن زبانش ببست نگفت از حیا هیچ راز درون برفت از حیا باز خامش برون

بروز دوم نیز خامش چو دید **آمدن جبرئیل امین بفرمان رب العالمین و امر نمودن سید المرسلین را** برفت و بیامد ز نزد نبی

بروز سیم پیش از آن کان جناب **بتزویج سیدة النساء یعسوب الدین امیر المؤمنین** بیاید نگوید سخن از حجاب

بیامد بفرمان رب جلیل به نزد رسول خدا جبرئیل رخی پر نشاط و لبی خنده ریز زبان مژده گو و نفس مشک بیز

رسانید اول درود و سلام چنین گفت آنگه بخیر الانام که خیر النسا را بخیر الرجال جلال از کرم ساخت آن بیهمال

بفرمانش امروز کروبیان نمودند تزیین هفت آسمان ببستند آیین در ایوان عرش رسیدند بفردوس کردند فرش

ز نو داد رضوان صفای بهشت شد آراسته قصرهای بهشت ببستند پیرایه ها حوریان ز استبرق و از حریر جنان

گرفتند بر کف برای نثار طبقهای پر گوهر شاهوار دگر از زر و سیم و از مشک ناب از آن بیش کاید کسی در حساب

گرفتند

گرفتند و رفتند فردوسیان لوای بهشت مسرت دی کنان در آنجا بفرمان رب غفور یکی منبر آراسته شد ز نور

بر آمد بمنبر بحکم اله ز قدسی نژادان با قدر و جاه بزرگی که هست افصح قدسیان یکی خطبه فرمود اول بیان

بتزیین تو بت آنکه ای مقتدا بکابین خدا عقد خیر النسا نمودند حوران نثار از زمان جهان پر بها گوهرهای جنان

برای تبرک ملایک تمام نمودند بر آن نثار ازدحام شد آنگه ز انبوه حور و ملک کمان شکستن ببام فلک

در آمدم بمن حکم پروردگار رسید آنکه حکمی تو هم زین نثار برای حبیبم محمد ببر ز بعد سلامش بده این خبر

که بستیم ما بر سپهر برین بهم عقد آن هردو در ثمین مبارک بود بر تو این انعقاد بیابی از ایشان ثمار و فواد

تو هم بر زمین عقد ایشان ببند بده این گهر را بآن ارجمند بگفت این و بگذاشت پیشش بمهر نثاری که آورده بود از سپهر

نبی پس از آن مژده شد شادمان ستایش از پی شکر پر مو زبان چو جبرئیل این گفت و رفت از برش در آمد بهاندم علی از درش

رخی پر حجاب و لبی کام خواه زبان پر سؤال و حیا سد راه بیامد بدانسان که دیو پری سر افکنده بنشست پیش نبی

رسول خدا دید او را بچهر لبی پر تبسم نگاهی بمهر بگفتش تبسم کنان از کرم که خواهی کنی خطبه ای ابن عم

بگفت او نعم ای حبیب خدا ولی پیش از آن کو کند ابتدا دگر باره گفتش رسول از کرم که داری مگر حاجتی ابن عم

از او چون بدید او عتاب علی بگفت از طرب پی تکاشی بلی نبی چون علی را چنان شاد دید تبسم کنان همچو گل بر دمید

چنان روی پیش از قوی برفروخت که از رشک دلهای اعدا بسوخت که آه این چه قدر و شرف باعلیست بر امادیش این همه خوش بیت

خبر دادش آنگه که سالار دین از آن مژده کاورد روح الامین علی شد از آن مژده خرم چنان که وصفش نگنجد بظرف زبان

حبیب خدا گفت آنگه باو برای صداقش چه داری بگو بگفت آن نظر کرده کردگار که ای پیش نور از من آشکار

تو دانی که دارم یکی درع و تیغ دگر نیست جان و تن از تو دریغ پیمبر بگفت از پی کارزار ترا پیش تیغ آید بکار

برو لیک بفروش آن درع را بر پیش من آر آنچه یابی بها بگلگشت روان شد سر مرتضی نبی رفت آنگه بدولتسرا

بر نوبش خیر النسا را بخواند **ذکر آگاهی دادن اشرف انبیا حضرت خیر النسا را بتزویج سید** نوازش بفرمود پیشش نشاند

بدو گفت آنگه که جان پدر **اوصیا و نمودن معین وجه مهر و صداق با علی مرتضی** سرور دل و جان فروغ بصر

ترا من بفرمان پروردگار بدست کسی میدهم اختیار که هست او به اسلام پیش از همه در اخلاص با مالت پیش از همه

دگر دارد از خلق خود دستر مر او را ضیا بخش شمس و قمر بناشد چو او کس بروی زمین بود سید اهل دنیا و دین

خدا را ولی و نبی را وصی پسر عم و نور دو چشم علی چو خاتون جنت شنید این خطاب نداداش بغیر از خموشی جواب

فرو بسته لب سر فکنده به پیش ز بس شرم گفتن تهی شد ز خویش نبی چون چنان دید از جای خواست بفرمود خاموشیش از رضاست

پس از مادر پاک او یاد کرد / برآورد از دل یکی آه سرد
که امروز با بستی آن مهربان / که میکرد اینکار منت بجان
نگنجیدی از شادمانی برخت / ز فرزند خود دیدی این روز بخت
براو خانه امروز گلشن شدی / دو چشمش به او در روشن شدی
بدیدی عنایات حق را بیاد / شنیدی ز جبریل این گفتگو
دلش بود لختی ازاین ره دژم / بفرمود آنکه با اهل حرم
کس آن خیر النسا را کنید / ز شادی دف بی جلاجل زنید
سخن بشنو اکنون ز شیر خدا / که چون شد روان از بر مصطفی
زره را ز خانه ببازار برد / در آن راه عثمان باو باز خورد
برت علی چون زره را بدید / بچیزی ز پانصد درم کم خرید
وزان پس که شد راست بیع و شرا / تلطف باو کرد آن درع را
ولی راوی اهل بیت نبی / روایت نماید ز آل نبی
که بر شکل اعرابی جبرئیل / خریدار زره را ز سبط خلیل
باو داد پانصد درم را بها / زره برد نزد رسول خدا
بگفتش که هست از علی این زره / جوابش بستد و باز ده
پس از ساعتی آمد از در علی / دراهم بیاورد پیش نبی
بپرسید از او سرور انبیا / برت که بفروختی درع را
بگفتش ولی آنکه مجید / که اعرابی از من او را خرید
بپرسید بازش رسول خدا / که بشناختی آن خریدار را
بپاسخ چنین گفت آنکه علی / که دانند بهتر خدا و نبی
بگفت ای زمان سید المرسلین / که بود آن خریدار روح الامین
خرید از تو ایزد اکرم خدا / بمن داد تا باز بخشم نورا
بگفت این دگر او آن زره را طلب / علی بی تحاشی زند دف و طرب
بهفتاد و مالید رخ بر زمین / بشکر عنایات جان آفرین
زره را گرفت از رسول خدا / بپیشش بیاورد وجه بها
به بر بشن بخشش افزا نمود / دو بخش از پی قسمت منک جهود
دگر صرف شد باقی آن فلوس / برای طعام و جهاز عروس
شنیدم که بعضی از آن بسردان / دران بزم شادی بقدر توان
ز خرما و هر جنس از خوردنی / ببردند همه به نزد نبی
بشد منعقد مجلس انعقاد / علی را نبی نزد خود جای داد

ذکر عقد حضرت خیر النسا با سید اوصیا علیه الصلوة والسلام

پیمبر چنین داد آنگه مثال / که بر بام مسجد برآید بلال
سه نوبت کند اهل دین را ندا / که در مجلس شادی مرتضی
چه انصار و چه اهل هجرت تمام / بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرد دعوت بلال / چنان شد که از قدرت ذو الجلال
چه نزدیک و چه دور هر کس که بود / ز اصحاب دین آن ندا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند / در آنخانه سور مهمان شدند
چنین گفت راوی که بود آن طعام / بقدر یکه ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شه انس و جان / رسانید دست مبارک بآن
شد از یمن دست بشیر نذیر / بقدری که اصحاب خوردند سیر
وزان پس بحلم شه انبیا / یکی خطبه سر کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان آفرین / بر اعطای آن نعمت بهترین
ادا کرد نوعی که گوش فلک / چنان خطبه نشنیده بود از ملک
چو از خطبه گردید فارغ علی / ز بس خورسندی خود بدولت نبی
باو عقد خیر النسا را ببست / برقص از زمان زهره برداشت دست
همان قیمت درع را مهر ساخت / باحسان سجد علی را نواخت

بکرد

بسپرد خیر النسا را باو / چه لطفت بشکر خدا را باو
وزان پس بهنگام شب مصطفی / بشد در طرف شاه مرتضی
گرفته بر از آب ظرفی بدست / میان وی و جفت پاکش نشست
در آن آب اول نبی رشح چند / ز آب دهان مبارک فکند
وزان پس بنام حمید مجید / دعائی تلاوت نمود و دمید
پس اول از آن آب برگرفت مشت / علی را بیفشاند بر فرق و پشت
دوم باره افشاند از آن مصطفی / بفرق سر و روی خیر النسا
پس آنگه از ایشان ز پروردگار / طلب کرد بخشایش بیشمار
بهم هر دو را پس سپارش نمود / برایکدگر قدرشان برفزود
بفرمود اول بخیر النسا / که کس در جهان نیست چون مرتضی
بقدر و شرف نزد پروردگار / پس از من همین جفت خود در شمار
اگر او نمی آمد اندر وجود / چنان دان که کفوت بگیتی نبود
بکن شکر بخشنده ذو الجلال / که دادت اعالی چنین بیمثال
پس از حکم حق حکم او را شناس / که باشد بر این دین مدار اساس
بر آنکه حکمش نباشد بسوی / بهر کار اول رضایش بجوی
چو پرداخت از پند و اندرز او / بسوی پسر عم خود کرد رو
بگفتش که جفت تو خیر النساست / جگرگوشه خاتم انبیاست
بود قدر او نزد فادر چنان / که دادش شرف بر زنان جهان
بود نزد من از همه دوستر / که آرام جانست و نور بصر
بنزد خدا و بنزد رسول / عزیز و گرامیست چون تو بتول
از آنست بتو کرد ایزد عطا / که باشید یکجا بهم هر دو تا
تو هم قدر او را گرامی بدار / ز دلجوییش دست خود بر مدار
بدیشان چه فرمود خیر البشر / علی دست بگذاشت بر چشم و سر
بگفت از ادب دست بر روی خاک / که ای بیش قدر تو افلاک پست
ز خاکم تو برداشتی از کرم / رساندی بعرش نعمای خرم
نمودی بلند آنقدر پایه ام / که افتاد بر آسمان سایه ام
در اینجا شد این عقد بسته بخت / مرا انبهه عزت از روی تخت
کنم جان و سر در رهت گر فدا / نگردد حق نیم لطفت ادا
چگویم وگر هست از خود سخن / که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان / تو دانی و داند خدای جهان
چنانت امیدم ز یزدان پاک / که دارد مدامم براهت چو خاک
باو بگذرانم چنان روزگار / که ننشیند از من بهیچش در دل غبار
نبی کرد در حق ایشان دعا / وز آنجا بشد سوی دولت سرا
پس از یکدو روزی شه انبیا / بشد باز مهمان خیر النسا
چو افتاد چشمش بخیر البشر / دوید از طرب پیش راه پدر
ز شفقت گرفتش سر شاه دین / بر او خواند نام جهان آفرین
بپرسید احوال و بنواختش / به پهلوی خود جایگه ساختش
چنین گفت خیر النسا با پدر / که از لطف حق نیست رنج دگر
مگر آنکه شبها زمین بر ملا / زند حرف با ابن عم شها
از آن حال خوفی بمن میرسد / از آن خوف دل در برم میطپید
بفرزند دلبند خیر البشر / تبسم کنان گفت جان پدر
میاور از آن راه در دل هراس / کن از فضل جفت خود این التماس
که از لطف بیچد جهان آفرین / نمودست این حکم را بر زمین
که روز آنچه بر روی او بگذرد / بشب جمله نزد علی بشمرد
بر این لطف کن شکر آن بی نیاز / که دادت اعالی چنین سرفراز
از آن حرف خیر النسا گشت شاد / بشکر الهی زبان برگشاد

پس ایشان بهم همنمودند بر   بدآن کو فرمود خیر البشر
چو از مجلس بزم پرداختم   صف آرائی رزم را ساختم

بیا ساقی ای حور غلمان سرشت   که روی زمین شد چو باغ بهشت

ذکر امر نمودن حضرت رب العالمین حبیب خویش را بجهاد

ز تاب رخ آفتاب رسل   سراسر ز باغ جهان رست گل
بصحن فضای زمین و زمان   شتاب یمن علی شد روان
گل دین و دولت بمیدان گرفت   خس کفر هر سو پریدن گرفت
بیارای بزمی ظفر احتشام   که آید برون تیغ دین از نیام
پر از نور خور ساز جام هلال   که در جنگ بدر است ما را مقال
چنین گفت راوی که چون جد و جهد   بدعوت نبی کرد بیرون ز حد
شکستند فولاد دل مشرکان   موثر بود گر وعید زبان
دگر آنکه از بهر سالار دین   چو بیدار گشتند انصار دین
بشد حکم داور بتیغ آختن   زنی سرکشان را سر انداختن
بشمشیر دعوت نمودن دلیر   غنیمت ستاندن گرفتن اسیر
بر آن نص قاطع بحکم اله   کمر بست سالار دین با سپاه
مهیا نشستند در انتظار   که تا کی کند دشمن آن سو گذار

بشد پس چنین ابتدا در جهاد   که گشت یکی رهنمای عباد

ذکر فرستادن سید انبیا عبد الله بن جحش را بر سر کاروان بسمت بطن نخله و مؤید و منصور مراجعت آمدن او

سپرداخت چون از نماز عشا   طلب کرد عبد الله جحش را
که بودش پسر عم آن نامدار   بفرمان مطیع و بدین استوار
بگفتش که فردا بیا صبحگاه   کمر بسته و کرده سامان راه
که من میفرستم بجائی ترا   بفرمان ایزد برای غزا
بحکم وی آمد پاک اعتقاد   کمر بسته آمد بر او بامداد
رفیقش نمود اشرف مرسلین   ده و دو کس دیگر از اهل دین
یکی نامه سربسته دادش بدست   چنین گفتش آنگه که ای حق پرست
بر این قوم کردم ترا من امیر   ز دست من این نامه را هم بگیر
بنام ایزد دان نیکی رسان   برو سوی نخله با همرهان
سر نامه بگشای بعد از دو روز   نگه بر سواد خطش بر فروز
در او آنچه بینی عمل کن در آن   بخوان نامه را نیز با همرهان
ستد نامه عبد الله از دست او   زمین بوسه داد و بره کرد رو
دو روز از پی آن رفت آن سرفراز   بروز سیم نامه را کرد باز
سر نامه نام اله رحیم   وز آن پس نوشته نبی کریم
که تا بطن نخله برو بیدرنگ   بباشید ایزد کمر بسته تنگ
تر اینک آیند آنجا به پیش   تنی چند از کاروان قریش
که دارند جنس تجارت بسی   تو زان قوم شاید بگیری کسی
ولی همرهان را تو در این سفر   باکراه و تکلیف با خود مبر
رضامند را بر بهمراه خویش   رود نارضامند بر راه خویش
چو خواندش جحش آنچه در نامه بود   بسوی رفیقان خود رو نمود
بگفت اینچنین است حکم رسول   نشاید نمودن ز حکمش عدول
کنون از شما هر که از دوستان   بذوق شهادت بود همعنان
بباید در این راه همراه من   وگرنه رود باز سوی وطن
بپاسخ بگفتند یاران تمام   که هستیم با حکم او را غلام
بباشید ایزد قدم نه دلیر   که تا جان ترا همرهیم ای امیر
گرفتند پس راه نخله به پیش   سر راه گیرند تا بر قریش
از آنسو رسیدند تا بر دلان   بیامد ز سوی دگر کاروان

سر کاروان

سر کاروان بود مرد غوی   که بد نام او عمرو بن حضرمی
بهمراهی او سه مرد دگر   گران بار از مال چندین شتر
بر اصحاب دین چشم او کاروان   چو افتاد گردید دل بدگمان
از آن قوم یکبارگی ترسان شدند   برفتن بمنزل شتابان شدند
از ایشان چو شد اضطراب آشکار   بدانست عبد الله نامدار
که کفار از او بدگمان گشته اند   برفتن شتابان از آن گشته اند
که سازند منزل بجای دگر   نباشند یکجا بآن نامور
پس آن مرد دانشور کاردان   چنین گفت با شخصی از همرهان
که بتراش موی سر خویشتن   برو پیش بگذار از این انجمن
که دانند ما خصم ایشان نه ایم   پی عمره سوی حرم میرویم
سر خویش را او تراشید زود   بشد پیش و خود را بایشان نمود
چو دیدند کفار او را چنان   بگفتند با یکدگر در نهان
که اینقوم جرار و رهزن نیند   پی عمره سوی حرم میروند
چو دل جمع گردید از آن رهگذار   همان به که اینجا گشائیم بار
که از صبح تا این زمان رانده ایم   چه ایشان چه حیوان همه مانده ایم
گشودند پس با دل جمع بار   گرفتند از اشتران هم مهار
که بازگردند غافل از آن   که گردان چه بازی کنند ناگهان
چو دید ابن جحش که چون رنگ او   بتقدیر آمیخت تدبیر او
شد اول بشکر خدا تر زبان   بر آن کاروان تاخت پس ناگهان
نخست از رفیقان او هوشمند   خدنگ افکنی شصت را واکند
بر او سینه عمر خسران مآب   نشان کرد و زد ناوکی چون شهاب
خدنگش نخست از کمان بخطا   بدان نکه از چرخ تیر قضا
ز بس تیر بر سینه اش پا گذاشت   لبش بوسه بر جای پایش گذاشت
لب زخم از آن جلدی شصت خاست   ز بس خنده بر خاک بگذاشت ناف
چنان کرد سوفار در سینه جا   که شد خنده زخم دندان نما
همان بود زخمی که از اهل دین   شد اول نصیب تن مشرکین
بغلطید بر خاک آن تیره جان   روانش شد سوی دوزخ روان
پس اصحاب اسلام در تاختند   دو کس را ببستند و انداختند
یکی رفت بیرون از آن چار کس   ولیکن همین جان خود برد و بس
شد اموال آن مشرکان لعین   بحکم خدا قسمت اهل دین
پس آن نامداران یزدان پرست   گرفته اسیر و غنیمت بدست
مؤید بتائید رب العباد   ز فیروزی و فتح مسرور و شاد
سوی یثرب از نخله کردند رو   ظفر کرده با عزت و آبرو
بیثرب رسیدند نصرت قرین   نمودند پابوس سالار دین
شه دین و اصحاب ملت تمام   شدند از نشاط و ظفر شادکام
پس آگاهی آمد سوی مشرکان   که در منزل نخله بر کاروان
گروهی ز اصحاب دین تاختند   بقتل و بتاراج پرداختند
دل کافران یافت زان غم گداز   فتادند در فکر دور و دراز

کنون سامعی را خبر میکنم   که من غزوه بدر را سر میکنم

آغاز داستان غزوه بدر مشتمل بر خبر یافتن سید المرسلین از اراده مشرکین بسمت شام و تعاقب نمودن خیر الانام و آگاه گشتن ابو سفیان

چنین گفت آن مرد تاریخ دان   که گشتند فیروز چون مومنان
وز آن پس خبر در همان روزگار   سوی یثرب آمد ز بطحی دیار
که اهل حرم کاروان کلان   گران بار از جنس های گران
زده خیمه بیرون ز بیت الحرام   نموده است عزم سفر سوی شام
رفیقش ز اشرار جمعی کثیر   بر آن کاروان است سفیان امیر

شنید این خبر چون حبیب اگر   بفرمود گردد مهیا سپاه
چو شد لشکر آراسته آن جناب   بدولت خود آورد پا در رکاب
برآمد بتابید حق شاه دین   که گیرد سر راه بر مشرکین
بدان عزم تا چند منزل شتافت   خبر لیک در عرض آن راه یافت
که کردند اعدا از سرحد عبور   سوی شام رفتند و گشتند دور
برفتن ز پی مصلحت چون نبود   سوی شهر خود باز رجعت نمود
ولی بر نگرو به میدان کشید   به بین تا چه بر وقت خواهد رسید
بدولت چو آمد بمأوای خویش   دو کس را ز اصحاب خود خواند پیش
که بودند در کارها هوشیار   جهان دیده و واقف از راه کار
بفرمودشان بر پی کاروان   شتابید و دارید خود را نهان
ببرید ره تا بنزدیک شام   در آنجا نمایید جائی مقام
که باشید سر راه آن کاروان   شود کاروان چون بدین سو روان
رسانید خود را شتابان بشتر   وز آنجا نمایید ما را خبر
زمین بوسه دادند آن هر دو مرد   بگشتند پس در زمان ره نورد
شب و روز کردند قطع طریق   رسیدند تا آنکه هر دو رفیق
بجائی که او بود نزدیک شام   سر راه تجار بخت ر نام
بنزدیک رباب آن ده شدند   هم اندر سرایش فرود آمدند
شد آن مرد ارباب مهمان نواز   بپرسید احوال بشنید راز
رغد کرد اعزاز و اکرام بیش   بعزت نگهداشت در پیش خویش
ولیکن بسفیان رسید این خبر   که با اهل اسلام خیر البشر
برآمد بکین تنگ بسته میان   که گیرد سر راه بر کاروان
چو بگذشت زید کاروان بازگشت   کنون تا کند چون که او بازگشت
در این ره بهشیار آید رو   که ره را بمردم سپردست او
چنان گشت از آن حرف ترسان و ریش   که برگشتن راه شد مشکلش
شدش از دل آرام و از دیده خواب   چو سیماب افتاد در اضطراب
ز سود و زیان چشم خود را بدوخت   بتعجیل شد در خرید و فروخت
یکی مرد چالاک ضمضم بنام   که بگذاشتی پیش از باد گام
فرستاد سوی حرم در زمان   بگفتش برو از نظرها نهان
توقف مکن هیچ جا صبح و شام   رسان زود خود را به بیت الحرام
بگو با بزرگان آل لؤی   که افتاده ما را محمد نبی
ز ملک جهان خواهد اخراج ما   کمر بسته در قتل و تاراج ما
بهنگام رفتن سوی ما شتافت   چو ما رفته بودیم ما را نیافت
کنون بازگشتن محالست و بس   که او هست غافل ز ما یکنفس
نیایم گر امداد از شما   نیاید برون زنده یکتن ز ما
چو ضمضم ز سفیان شنید این کلام   بیاورد رو سوی بیت الحرام
شب و روز ره را بریدن گرفت   بسرعت تو گفتی پریدن گرفت
ولی پیش از آن کو رسد در حرم   شبی عاتکه بانوی محترم
که بد عمهٔ سرور انبیا   یکی خواب دید و برآمد ز جا

در کیفیت خواب دیدن عاتکه بانو عمهٔ سرور انبیا در رسیدن ضمضم قاصد ابوسفیان و سرانجام نمودن بزرگان بمدد قریش بجهت کاروان

از آن خواب پر بیم و سواس شد   بروز دگر نزد عباس شد
بگفت ای برادر سحرگاه دوش   یکی خواب دیدم که رفتم ز هوش
نمایم بپیش تو او را بیان   ولی گر ز مردم بداری نهان
بر اخفای او کرد عباس عهد   چنین گفت بانو که دیشب بعهد
چو بگذاشتم سر ببالین خواب   بزد بس ان مردم با آئین خواب
که در ابطح آمد یک اشترسوار   بایستاد و بگرفته در کف مهار

صدائی مهیب و دلی پر طپش   سه نوبت ندا کرد و گفت ای قریش
بکشتن که خویش حاضر شوید   برانجام خود جمله ناظر شوید
پس آمد سواره دوان در حرم   گروهی بانبوه با او بهم
سواره چنان رفت بالای بام   سه بار دگر گفت باز آن کلام
پس او رفت و بر بوقبیس ایستاد   نخست آن ندا را سه نوبت بداد
وز آن پس بغلطید سنگ کلان   که گفتی رود شهر در زیر آن
چو آن سنگ آمد بروی زمین   جدا شد از او پاره‌ها چون نگین
بهر خانه پاره ز آن فتاد   بجز خاندان هاشم نژاد
من از هول جستم ز خواب گران   نرفته است تا حال هولم ز جان
گمان می‌برد ای برادر مرا   که گردد بر این شهر نازل بلا
چو عباس آن خواب هایل شنید   دل او هم از هول در بر طپید
برون آمد از خانه پس بی‌محل   ولیدش بره دید و پرسید حال
چو عباس را بود با او وداد   بنزدش سر راز را برگشاد
باو گفت آن راز را سر بسر   ولید آن خبر برد نزد پدر
مر او را پدر نام عتبه بود   که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن راز گشت آشکار   چو بشنید بوجهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل   که عباس را سازد آنجا خجل
چو دیدش چنین گفت با زهرخند   زنان شما هم پیمبر شدند
باو گفت عباس ای هرزه گو   ترا چیست مقصود از این گفتگو
ابوجهل گفتش تجاهل مکن   بگردان زبان و میارا سخن
بکن نزد ما هم بیان عیب نیست   که خوابی که همشیره‌ات دید چیست
چو بشنید عباس از او این نوا   بدانست کان راز شد برملا
ولیکن بانکار دادش جواب   دگر باره کرد آن معاند خطاب
که من مهلتم تا سه روز انتظار   نشد صدق این خواب گر آشکار
همانم بسوی قبایل تمام   نویسم کتابت نمایم پیام
که جز تهمت و افترا و دروغ   نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
برآشفت عباس از آن گفتگو   باو گفت ای ناکس زشت خو
باین عیبها نزد اهل سیر   تو صد باری از ما سزاوارتر
بگفت این و برخواست عم رسول   دل آزرده رفت از بر آن جهول
ابوجهل هم شد سوی خانه باز   زبانی به بیهوده گوئی دراز
دگر آن سخن در حرم پهن گشت   دو روز از چنین در تزلزل گذشت
بروز سیم بامدادان پگاه   بناگاه ضمضم بیامد ز راه
بیالای سر بر پراکنده خاک   گریبان زده از پس و پیش چاک
ز جمازه ببریده بینی و گوش   در آلوده وارونه پالان بدوش
باو شکل خود گشته بر روی سوار   ولی کرده جمازه را راهوار
باین هیئات آمد در آن بامداد   در ابطح بایستاد و آواز داد
که الغوث ای سروران قریش   که بر کاروان تنگ کرد عیش
محمد کمر بسته با یاوران   بقتل و بتاراج آن کاروان
اگر خویشتن را رسانید زود   توانید گوی ظفر در ربود
وگرنه نیابید از آن انجمن   بجز یکو ز مال و نه یک زنده تن
ز ضمضم چو این زمزمه شد بلند   تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
ز بس شور برخواست از آن دیار   در آن قوم شد رستخیز آشکار
شد آب از طپیدن جگرها ببر   چو با خواب آمد موافق خبر
ز سرها بشد هوش و از چهره رنگ   نه جای شتاب و نه جای درنگ
بنی هاشم آن روز بودند شاد   که رستند از طعن اهل عناد
دگر بود ماتم بهر خانه   جز این حرف دیگر نه افسانه

بران جنگ لیکن بدی پر زخون / کمر بست اول ابوجهل دون
دگر زمعه و پس سهیل شقی / وزان پس از آن انقیا مابقی
چنان شد مقرر که از هر دو مرد / که دارند سامان و ساز نبرد
نماید یکی یاری کاروان / بماند یکی بر سر خانمان
ولی بولهب زان سفر پا کشید / کزآن خواب دل در برش می‌طپید
نمودند یارانش سعی تمام / ولی بر نیاورد او سر بدام
وز عتبه و شیبه با چند تن / نبودند راضی از آن انجمن
که از خانه بیرون گذارند پا / ولی بر نکردو با نهی قضا
ابوجهل را پس خبر شد از آن / که دارند در دل فلان و فلان
که پا از در خانه ننهند پیش / بپیچند از این ره عنانهای خویش
بشد نزد هر یک بخواهش گرای / سخن گفت با هر یکی از دری
بطعن و کنایت بسی سرد و گرم / بگفت و دل جمله را کرد نرم
زجان دست شسته پی نام و ننگ / نهادند ناکام دلها بجنگ
همه از پی ساز و سامان شدند / سوی مقتل خود شتابان شدند
زره‌ها و شمشیرها و سنان / بدادند در دم بصیقل گران
دگر آنچه در کار بود از بط / چه از بهر رزم و چه بهر نشاط
گرفتند همراه و بستند بار / ولی داشت دلها چنان خارخار
شدند از حرم سوی یثرب روان / برای مدد کردن کاروان

روانه شدن قریش از حرم محترم باعانت کاروان و متوجه شدن ابوسفیان از شام بسمت بیت الحرام

برفتند سنجیده کارزار / دلیران به پنجاه کم از هزار
چو از خانه بیرون نهادند پا / در عشرت و عیش کردند وا
بهر منزلی آمدندی فروز / دف و چنگ می بد زشب تا بروز
بهر روز یک کس ز ارباب جاه / نمودی مهیا طعام سپاه
بهر گونه با انتعاش تمام / بمستی و رامشگری صبح و شام
بریدند آن ره بفرخندگی / همان بود ته شیشهٔ زندگی
که کردند خالی باو چنگ و دف / خمارش کنون میکشند آن طرف
بر احوال سفیان کنون دار گوش / که فارغ چو شد از خرید و فروش
برون آمد از شام و بربست بار / روان شد پر از بیم سوی دیار
چو نزدیکتر شد منزل و خیمه گاه / سوی خوان ارباب آمد زراه
چو ارباب آگاه گردید از آن / نمود اول او هر دو کس را نهان
وزان پس شکفته دل و خنده رو / بیامد دوان بر سر راه او
باو گرم برخورد با اشتیاق / بیاوردش آنگه بسوی وثاق
باعزاز و اکرام بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
چو بنشست سفیان زبان باز کرد / زهر جا سخن گفتن آغاز کرد
میان سخن گفت با میزبان / که داری خبر از محمد چسان
چنین گفت با من یکی راستگو / که دنبال ماهست جاسوس او
باو گفت ارباب کای نامور / زحرفی که گوئی ندارم خبر
نه هرگز شنیدم هم از دیگری / که از تابعان محمد کسی
باین سمتها کرده باشد گذار / تو خاطر از این رهگذر جمع دار
چو سفیان از او این حکایت شنید / دل تیره‌اش اندکی آرمید
سوی خانهٔ خویشتن بازگشت / دلش با غم و شادی انباز گشت
چو او رفت آن هر دو مرد امین / بر ارباب کردند صد آفرین
که باید چنین راز داری نمود / وزان پس فرس برنشستند زود
برفتند رو سوی یثرب دوان / برای خبر دادن کاروان
ولی پیشتر زانکه ایشان رسند / حبیب خدا و ذوی بیت بلند

بالهام گردید

بالهام گردید واقف از آن / که از شام آمد برون کاروان

نهضت فرمودن اشرف انبیا از مدینه طیبه بقصد تادیب کاروان

بفرمود تا اهل دین مبین / کمر تنگ بندند بر مشرکین
همه گشته آماده کارزار / برآیند در راه پروردگار
بفرمان او صاحبان یقین / کمر تنگ بستند بر مشرکین
بفرمان او در زمان پر دلان / سوی بدر گشتند با هم روان
چو شد کارهای سفر ساخته / زکین پردلان سر افراخته
بدولت برآمد ز دولت سرا / به آن روز ساعت که گفتش خدا
روانه شد چو در راه دین شاه دین / فلک گشت گریان زرشک زمین
زمین سر بعیوق اعلی کشید / ظفر قامت خویش بالا کشید
فرو کوفت اختر ببام سپهر / پی فتح او کوس زرین مهر
همی رفت شاه ملایک سپاه / گذشته زنه چرخ فرق کلاه
ببالای سر جبرئیل امین / امان خدا از یسار و یمین
به پیشش روان شهریار نجف / حمایل یکی تیغ و رایت بکف
به پهلوی او حمزهٔ نامدار / چو شیر گرسنه که جوید شکار
بگردش دگر پر دلان سپاه / زره بسته چون هاله بر گرد ماه
سر از غرفهای فلک قدسیان / برآورده استاد حیرت کنان
که آنان چسان میکنند بندگی / چسان دست شویند از زندگی
دمیده بر آن قوم پاک اعتقاد / که انا فتحنا گهی ان یکاد
روایت کند راوی آنجا چنین / که مابین بطحا و یثرب زمین
بود منزلی با صفا بدر نام / که افتاده هم بر سر راه شام
روانه شد آن سمت خیر البشر / که بد کاروان را در آنجا گذر
بفتح و ظفر راه را می برید / چو در منزل بیت سفیان رسید
بفرمود بنمود عرض سپاه / وزان نامور لشکر کینه خواه
کسانیکه باشند کهتر بسال / نه اندر خور کارزار و جدال
از آنجا سوی شهر کردند باز / که از رنج بیهوده به احتراز
بدینسان بدیدند عرض سپه / شدند آن یلان سیصد و سیزده
همه در خور کارزار و نبرد / بجز خورد سالان که بد رد کرد
از آن جمله هم هشت مرد دگر / که عثمان یکی بود از آن هشت نفر
بنا بر موانع که رو دادشان / سوی شهر رفتند با کودکان
دگر نامداران پر خاشجوی / بآورد دشمن نهادند روی
ولی مرکب و آلت کارزار / بسی بود کم نزد مردان کار
شتر بود هفتاد و شمشیر هشت / سه اسب و شش درع محسوب گشت
حبیب خدای زمین و زمان / سرانجام لشکر چو دید آنچنان
برآورد دست دعا آنجناب / بدرگاه بخشنده بیحساب
که یارب نواز رحمت بیکران / نگه کن بر احوال این بندگان
باین غازیان رخت پیرایه بخش / بی مایگان از کرم مایه بخش
بفرمود آنگه شهنشاه دین / که بر اشتر و اسب مردان کین
وزان ره بنوبت سواری کنند / بهم مهربانی و یاری کنند
خود اول در آن امر کرد ابتدا / چه انصاف و عدلست روحی فدا
که او حیدر و زید را ساخت یار / که گردند بر اشتر او سوار
رسیدی چو نوبت بآن هر دو تن / بگفتندی ای سرور انجمن
تو بر جای خود باش اینجا مقیم / که ما در رکابت بسر میرویم
ولی التماس عزیزان قبول / نکردی بحکم عدالت رسول
پیاده شدی نوبت خویشتن / چنین بوده است انبیا را سنن
بدینگونه آن راه پیموده شد / بامداد هم لشکر آسوده شد

چو نزدیک بدر اندر آمد سپاه   دگر باره از ره حبیب خدا   دو کس را فرستاد با چشم تر   روند و بیارند ز اعدا خبر
بفرمان او در زمان پردلان   سوی بدر گشتند باسم روان   بسرعت نمودند طی راه بدر   رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضارا هماندم رسیدند نیز   پی آب بردن ز چه دو کنیز   یکی گفت با دیگری کای فلان   گمانم که فردا رسد کاروان
دگر اگر فردا درنگ آورند   بروز دگر خود یقین میرسند   شنیدند از آنها چو این ماجرا   فرستادهای رسول خدا
دگر کل در آنجا نگردند بو   سوی لشکر خود نهادند رو   رسیدند نزدیک خیر البشر   رسانیدند از کاردانش خبر
وزانسوی سفیان خسران اساس   ز بس داشت در سینه و دل هراس
بدر آمد از کاروان پیشتر   که گیرد ز شاهنشه دین خبر

خبر یافتن ابوسفیان از توجه رایات ظفر آیات بقصد قتال و منحرف گشتن از راه بدر و رفتن از سمت ساحل بجانب بیت الحرام و اعلام [illegible]

یکی پیشه ور بود مجدی بنام   که در منزل بدر بودش مقام   بپرسید سفیان از آن پیشه ور   که داری تو هیچ از محمد خبر
در این روزها هیچ جاسوس او   بدنبال ما آمد اینجا بگو   بگفت او از اینها ندارم خبر   ولی یکدو ساعت از این پیشتر
رسیدند از ره دو اشتر سوار   فلانجا گرفتند یکدم قرار   وزان پس بسرعت برفتند باز   ندانم که بودند و چون بود راز
چو بشنید سفیان از او این بیان   بیامد بجایی که دادش نشان   پی او پشکل اشتر آنجا بیافت   ز جا پشکلی برگرفت و شکافت
در او خورده تخم خرما بدید   بترسید و در سینه اش دل طپید   بگفتا که با این دلیل و نشان   ز یثرب بود این شتر بیگمان
که خرما نباشد خوراک شتر   بجز ملک یثرب بجای دگر   همانده سوی کاروان بازگشت   برفتار با باد دمساز گشت
چو گردید نزدیک با کاروان   در آمد بسان جرس در فغان   که رفتن سوی ره کنون نیست رای   که تنگ است از دشمن بدخواه جای
همان به که پیچیم زین ره عنان   بگردیم از راه ساحل روان   پس آن کاروانرا بفرمان او   همانده بگردید از آن راه رو
شدند از ره سمت ساحل روان   شتابان تر از باد فصل خزان   برفتند از آن راه را صبح و شام   نکردند جائی بیکدم مقام
گذشتند چون از محل خطر   فرستاد سفیان کسی پیشتر   که تو در رسانند با قریشان   که بودند بر کینه بسته میان
بگو بر که پرخاش و کین شما   نبوده مگر بهر امداد ما   کنون من بتائید لات و هبل   گذشتم ز جای خطر بیجدل
شما نیز باید که گردید باز   مسازید این داستانرا دراز   که باشد در فتنه نگشوده به   دل از فکر و اندیشه آسوده به
فرستاده خود را رسانید زود   بداد او بر آن مژده انکه ورود   رسانید پیغام را کرد ادا   برفتن سوی کعبه شان زد صلا
ازان مژده شد خوش دل اهل آن   که آمد سلامت کنون کاروان   برجعت نمودن بسوی وطن   شنیدند دیگر کسی این سخن
بغیر از ابوجهل آن شخص شر   که از زشت خوئی بپیچید سر   دو بارا بیک موزه کرد از غلو   که تا من نسازم برغم عدو
سراپرده استاده بر چاه بدر   عنان زانه پیچیم از راه بدر   سه روز و سه شب با سران قریش   نشینیم اینجا بکام و بعیش

بجنگ دف و نای رامشگران   بنوشیم خوش رطلهای گران   بدشمن نمائیم غوغای خویش   که ننهند دگر پای جرأت به پیش
نگردد سر راه بر کاروان   که دانند ایشان به اینجا مکان   نشانیم این نقش بر خصم خویش   وزان پس بکاشانه گیریم پیش
براین رای چندی هم از جاهلان   به بوجهل گشتند همداستان   سر دیگران نیز ناخواه و خواه   بگرداند آن مرد گمره ز راه
سخن مختصر جمله ناکام و کام   براه هلاکت نهادند گام   بسی لابه کردند و سودی نداشت   که بایستشان سر بر آن ره گذاشت
فرستاده چون جهل بوجهل دید   بنزدیک سفیان بشد ناامید   باو باز گفت آنچه رو داده بود   ز غم دست بر دل سفیان بسود
چنین گفت این مرد از جهل و طیش   برآورد آخر دمار از قریش   در آید اگر با محمد بجنگ   همه نامها باز گردد به ننگ
از این غصه با خاطر پر ز غم   بسرعت روان شد بسوی حرم   که تا کاروانرا رساند بجای   رود خود بنزدیک آن تیره رای
بهرحال باشد بایشان رفیق   که گشتند از دولت او غریق

ذکر بازگشتن اخنس با بنی زهره از اهل ضلال

وزانسو ابوجهل با لشکران   روان شد بکین تنگ بسته میان   ولی اخنس آن مرد با هوش و رای   که بد مر بنی زهره را کدخدای
چنین گفت با قوم خود در نهان   که این بدکنش مرد تیره روان   نخواهد بجز ذل و خسران ما   بود آنکه را پی جان ما
بجنگ محمد شدن رای نیست   تو گوئی در این ره مرا پای نیست   دگر آنکه بود این جدل بیگمان   برای مدد کردن کاروان
کنون کاروان چون سلامت گذشت   نباید عبث گرد پرخاش گشت   همان به که گردیم از این راه باز   که هوشیار ننهد سر خود بگاز
بگفتند قومش چنین در جواب   که بود آنچه گفتی سراسر صواب   ولی بی سبب بازگشتن ز جنگ   بود در میان یلان عار و ننگ
چنین گفت اخنس مدارید غم   که تدبیر این کار را کرده ام   در آید چو شب من بهنگام خواب   دهم تن چو سیماب در اضطراب
زنم خویش را بر زمین ناگهان   بغلطم بخاک و برآرم فغان   بگویم که ماری بجانم گزید   که زهرش مرا در رگ و پی دوید
شما بر سر من کنید انجمن   بگوئید با همرهان این سخن   که دانید کین مرد سالار ماست   بهر نیک و بد یار و غمخوار ماست
کنونش که آمد بسر این بلا   نگردیم از او دیگر مو جدا   ببینیم تا چیست او را مآل   بیابد شفا یا کند ارتحال
وزان پس که نیکو شود کار وی   بیائیم ما هم شما را ز پی   باین عذر گردیم از ایشان جدا   چو ایشان گذشتند ما و شما
بگیریم در پیش راه حرم   رهانیم خود را از این درد و غم   براین رای گشتند هم داستان   نمودند روز دگر همچنان
برفتند دلخوش بسوی دیار   سر خویش بردند از پای دار   وزانسو رسول خدا با سپاه   بتائید حق میبرید راه
چو آمد بروحا شه انبیا   نماز عشا کرد آنجا ادا
چو گردید حاصل فراغ از نماز   طلب کرد حاجت ز روی نیاز

خبر یافتن اشرف مرسلین از رسیدن اهل ضلال با اراده جنگ و قتال و مشورت نمودن با مجاهدین در امر محاربه مشرکین

بدرگاه خلاق بالا و پست   [illegible] برداشت دست   بگفت ای خدای جهان آفرین   نگارنده آسمان و زمین

زاحوال هر بنده دانا توئی … بهر کار مشکل توانا توئی
بگم تو بستم کمر بر جهاد … تو فیروزیم ده بر اهل عناد
بکن پاک ازین بت پرستان جهان … مده مر فلان و فلان را امان
بگفت او ابوجهل را نام برد … دگر یک یک از مشرکان را شمرد
بمالید پس پیش یزدان پاک … شرف بخش عرش برین روی خاک
همی خواست فیروزی و فتح خویش … بر آن بت پرستان بیدادکیش
چو برداشت سر از زمین انجناب … دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مراد مشرکان را که او یاد کرد … همه کشته گشتند روز نبرد
وزان پس از آنجا روان شد رسول … بفرمود در وادی صفرا نزول
شنید آنکه نام آوران قریش … سری پر ز کین و دلی پر ز طیش
برای مدد کردن کاروان … شدند از حرم رو بآنسو روان
شد آن کاروان راه را داده خم … ز ساحل روانه بسمت حرم
ولی آن گروه شقاوت نهاد … نگشتند باز از غرور و عناد
کمر بسته بر جنگ اصحاب دین … ز کین کرده آهنگ یثرب زمین
ندارند چون سیل در ره قرار … دو روز دگر میشوند آشکار
پس از آنخبر سید المرسلین … یکی انجمن ساخت با اهل دین
بفرمود آنگه باصحاب خویش … که ای حق پرستان پاکیزه کیش
برانید کز کعبه اهل جفا … کمر بسته بر کین و پرخاش ما
رسیدند نزدیک و آمد خبر … بیایند خود هم دو روز دگر
شما را کنون چیست تدبیر کار … که دشمن رسید از پی کارزار
بپاسخ ابوبکر از جای خواست … وزان پس عمر نیز قد کرد راست
بگفتند با سید المرسلین … قدم پیش بگذار و ما را ببین
که با دشمن دین چها میکنیم … چسان در ره دوست جان میکنیم
وزان پس ز جا خواست مقداد نیز … بگفت ای حبیب خدای عزیز
چو موسی که رست از بهر کین … بگفتند قومش با او اینچنین
برو با خدا و بخود تو بجنگ … که داریم ما در همین جا درنگ
ولی با تو گوئیم ما بی فریب … که پای مبارک بکن در رکیب
بفرمای هر سو که خواهی سفر … که آئیم ما در رکابت بسر
اگر رو نمائی بسوی زنگبار … نگردیم یکموی از تو کنار
کمر بسته بر قتل اعدای دین … در آئیم در پیش اعدا بکین
بود تا بتن جان و در کف توان … بیاریم شمشیر بر دشمنان
از آن گشت خوشدل رسول خدا … بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر … که از راز انصار یابد خبر
دگر باره فرمود کای دوستان … بگوئید اندر حق دشمنان
ز جا خواست این بار سعد معاذ … چنین گفت از روی صدق و نیاز
که ای اشرف خلق پروردگار … بود پای ما پیش در کارزار
که جان و دل ما همین عهد بست … بدست تو دادیم روزی که دست
سر و مال و فرزند و خویش و تبار … همان روز کردیم بر تو نثار
قدم نه بدولت کنون پیشتر … که ما در رکابیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر میرویم … بهمراهیت موج دریا شویم
پیمبر بر ایشان نمود آفرین … بر آن صدق ایمان انصار دین
چنین گفت آنگاه با انجمن … که باد این بشارت شما را ز من
[illegible] وعده رب قدیر … بفتح یکی زان دو خصم غفیر
که باشد یکی کاروان قریش … دوم جمع مهتران قریش
کنون کاروان خود ز ما در گذشت … سخن مختصر در همین قوم گشت
بدینسان در این فتح دارم یقین … که کوشش بچشم آیدم دشت کین

نموده

فتاده در آن

فتاده در آن دشت سرها چو سنگ … زمین گشته از خونشان لاله رنگ
بنیروی ایزد ببندید بار … که فیروزی از ماست در کارزار
بگفت این و آورد پا در رکاب … روان شد بسوی بدر آن آفتاب
بدولت بآن سرزمین چون رسید … بنزدیک چاهی مکان برگزید
بفرمود تا بار را وا کنند … سراپرده و خیمه بر پا کنند
فرود آمد آنجا و منزل نمود … سپه چونکه آسوده و لختی غنود

رفتن سید اوصیا علیه التحیة والثنا بفرمان اشرف انبیا و دستگیر نمودن دو کس از مشرکین بر لب چاه

پس از روی لطف و کرم نزد خویش … علی را طلب کرد و خواندش به پیش
ز اصحاب چندی رفیقش نمود … کز آن یک زبیر و یکی سعد بود
یکی جای دادش نشان شاه دین … که بد چاه آبی در آن سرزمین
بگفتش که با همرهان در زمان … فلان جا برو تا سر چه دمان
کسی را که از اهل بطحی و یار … در آنجا ببینی بگیر و بیار
غضنفر بهمان لحظه با همرهان … بفرمان او شد بآنسو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید … تنی چند سقا در آنجا بدید
که بهر بزرگان بطحی سپاه … همین آب بردند از آن تیره چاه
بفرمود با همرهان آن امیر … که سازند آن مشرکان را اسیر
بحکم ولی اصحاب تازان شدند … از آنحال اعدا هراسان شدند
نهادند پا در طریق گریز … بدنبال رفتند اصحاب نیز
دو کس را گرفتند از آن مشرکان … گریزان برفتند آن دیگران
پس آن هر دو تن را اسیرانه ها … بیاورد نزد رسول خدا
بپرسید اول شهنشاه دین … که دارند جا در کجا مشرکین
نمودند اسیران بدامان دشت … یکی پشته از دور چون پشت دشت
بگفتند با سرور انبیا … که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید سالار دین … که گوئید چندند مردان کین
بگفتند آگه نه ایم از شمار … که هستند بسیار مردان کار
بپرسید دیگر حبیب خدا … که هستند ز اشراف همره کیا
بگفتند ابوجهل شوم پلید … دگر عتبه با شیبه و با ولید
سهیل و اسد آن دو مرد دلیر … نبیه و منبه دو درنده شیر
دگر حارث و عمرو بن عبدود … که کس را نداند هم آورد خود
پیمبر چو زایشان شنید این سخن … تبسم کنان گفت با انجمن
که مکه جگر گوشه‌ها را همه … فرستاده نزد شما چون رمه
دگر باره فرمود ز ایشان سؤال … که از همرهان سپاه ضلال
کسی هست سوی حرم بازگشت … [illegible] از قوم بیزار و آزاد گشت
بگفتند اسیران ز روی نیاز … که اخنس بنی زهره را برد باز
نبی گفت او گرچه گمراه بود … ره راست لیکن بقومش نمود
پس آن مقتدا رو باصحاب کرد … بفرمود کز بهر رزم و نبرد

مشورت نمودن سالار دین با اصحاب در باب تعیین میدان جنگ

همین جا که هستیم باشد نکو … نباید بسوی دگر کرد روی
بدینحرف برخواست از جا حباب … بایستاد در خدمت آن جناب
بعرض مقدس رسانید اینچنین … که ای سرور دین در این سرزمین
بحکم خدا کرده گر نزول … نباشد کسی را مجال عدول
وگر هست از مصلحت این سؤال … از اینجا مناسب بود ارتحال
بفرمود سالار دین در جواب … که بد مطلبم مشورت با [illegible]
چنین گفت آن مرد بی مکر و غدر … که چاهیست در آن طرف حد بدر
پر آبست آنچاه و آبش زلال … زمینش نکو نیز بهر قتال

دران سرزمین خیمه برپا کنیم / برای سپه حوض آبی کنیم
نمائیم آنرا پرآب زلال / که تشنگی نه بینیم وقت جدال
نبی کرد آن رای را اختیار / ولی وحی را میکشید انتظار
بیامد همان لحظه روح الامین / بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتش عمل کن برای حباب / که باشد همان رای رای صواب
من ای ذکر تدبیر رای حباب / که روح الامین گفت آنرا صواب
ز گفت ر راوی نمودم بیان / دگر داند او صدق یا کذب آن
وزان پس رسول خدای ودود / بفتح و ظفر رو بآنسو نمود
در آورد پا در رکاب ظفر / سپه در رکابش روان شد ز بر
برفتند آن روز مردان کار / رسیدند در منزلی ریگ زار
چنان نرم ریگی که رفتی فرو / شتابنده تا ساق و زانو در او
زمین تفته چون آتش از آفتاب / نه پیدا در آن دشت یک قطره آب
نمودند منزل در آن ریگ بوم / که بگداختی سنگ در وی چو موم
ز اصحاب جمعی در آن دشت ریگ / بتطهیر محتاج گشتند لیک
میسر کجا بود غسل و وضو / که آنروز کس را نشد تر گلو
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / جگرها ز تفتندگی شعله ناک
از آنحال افتاده در فکر خام / نبد آنکه در دل یقینش تمام
در آنوقت ابلیس هم دست یافت / بدلهای سست اعتقادان شتافت
بگفتند باهم تفکر کنان / که باید کنون دست شستن ز جان
بفرمان یزدان و حکم رسول / فکندیم خود را در این دشت غول
اگر دشمن آرد در اینوقت تاخت / چسان دست بالا توانیم ساخت
همه کشته گردیم و خسته شویم / وگر زنده مانیم بسته شویم
سراها از این فکر غم بسته شد / ز بس بیم دلها پر اندیشه شد
ولی داشت آن کو یقینش کمال / از اینها نبد هیچش اندر خیال
که ناگه بحکم جهان آفرین / هم از بهر تسکین اصحاب دین
یکی ابر بر خواست دریا بدوش / کزان بار شد جمله را چشم و گوش
بباریدن باران رحمت چنان / که گردید رودی ز هر سو روان
از آن آب خوردند لب تشنگان / سر و تن بشستند درماندگان
ز دلها گمانهای بد شسته شد / از آن آب نخل یقین رسته شد
زمین سخت شد آنچنان بی درنگ / که گفتی شد آن ریگ یک تخته سنگ
دلیران لشکر بجان آفرین / گشودند لبها بصدق و یقین
از آن منزل آنگاه بستند بار / همه گشته آماده کارزار
برفتند آشفته و کینه خواه / بآنجا که بد از پی رزمگاه
رسیدند پس چون بآن سرزمین / فرود آمد از باره سالار دین
یکی جای بگزید نزدیک چاه / بفرمود کانجا سراسر سپاه
سراپرده و خیمه برپا کنند / بآنسان که گفتند حوضی کنند
پس آنگاه خود با سران سپاه / بیامد بجائی که بد رزمگاه
نشان داد آنجا باصحاب خویش / که افتد در اینجا سران قریش
بفرمود کز دست مردان دین / خورد چون نگهبان نخل عدوان دین
بیفتند مانند برگ خزان / در اینجا فلان و در آنجا فلان
بدین مژده گشتند اصحاب شاد / کمر تنگ بستند بهر جهاد
نمودند آن جایها را نشان / که بارش ببینند با کشتگان
چنین گفت راوی که بعد از ظفر / بدیدند اصحاب بار دگر
بهر کس که پیغمبر نشان داده بود / همانکس همانجای افتاده بود
پس آمد سوی خیمه آن مقتدا / برفتند اصحاب هم جا بجا
بر احوال اعدا کنون گوش دار / که چون میبردشان اجل سوی دار

چنین گفت

چنین گفت راوی که شیر خدا / چو آمد بفرموده مصطفی
بران چاه آن هر دو تن زاده است / دگرها که جستند از زیر دست

آگاه گشتن اشقیا از آمدن شیر خدا بر لب چاه و دستگیر نمودن سقایان و یافتن پی سگانه بر گرد خیمه‌ها و سوار شدن لشکر قریش

سوی لشکر خویش گشتند باز / گریزان و از بیم دل در گداز
چو نزدیک لشکر دوان آمدند / لبان جرس در فغان آمدند
که ای نامداران بطحی دیار / محمد رسید از پی کارزار
همین دم ز اصحاب او چند کس / رسیدند غافل لب آن عسس
گرفتند و بردند از ما دو تن / چه آرند تا بر سر انجمن
در آن قوم شد آن صدا چون بلند / تو گفتی فتاد آتش اندر سپند
بجستند از جا همه سرکشان / پریده ز رخ رنگ و از تن توان
شب تیره و هول خیل عدوی / نمانده دگر رنگ کس را بروی
دویدند بیرون ز یکجا سرای / سراسیمه گردیده گم دست و پای
فتاده ز دهشت گره بر زبان / تپیده درون دل چو بسمل طپان
نمودند از یکدگر این سؤال / که باشد چسان کار ما را مآل
حکیم اندران دم به عتبه رسید / چنین گفت عتبه چو او را بدید
که بسیار بستم ببردی کمر / باین رنج و سختی ندیدم سفر
برای مدد کردن کاروان / برون آمدیم از حرم همگنان
کنون کاروان خود سلامت گذشت / چرا ماند باید بکوه و بدشت
پریشان در پی مدعا میرویم / کجا میرویم و چرا میرویم
کنون آورد گر شبیخون عدو / نماند به یکتن ز ما آبرو
چگوئی در این باب و تدبیر چیست / که مائی پناهیم و دشمن قویست
جوابش حکیم اینچنین داد باز / که ای نامور مهتر سرفراز
سخن آنچه گفتی همه بود راست / مرا نیز در دل همین فکرهاست
در این ورطه بوجهل ما را فکند / که با دل اسیر افکنده و مستمند
کنون باید امشب خبردار بود / کمر بسته هشیار و بیدار بود
که هرگاه اگر تاخت آرد عدوی / توانیم بستن سر ره بر اوی
همان دم ابوجهل دوان هم رسید / حکیم آنچه با عتبه گفت او شنید
بر آشفت از آن گفتگو چون پلنگ / زبان کرد مانند پشت نهنگ
بگفت این چه نامردی و بد دلیست / مر این همه وحشت از بیم کیست
ز سقا دو تن شد اگر ناپدید / بما زین چه ضعف و زبونی رسید
چرا زهرهای شما آب شد / ز رخ رنگ رفت و ز تن تاب شد
ندارند یزدان پرستان مجال / که آرند آورد ما در خیال
کی زهره آنکه تا زان شوند / بیایند و بر ما شبیخون زنند
برارید از دل شما این هراس / بخوابید و خود را مدارید پاس
ز طعن ابوجهل رفتند باز / سوی خیمه گردان گردن فراز
ولی تن کجا داشت آرام و خواب / که دل بود در بستر اضطراب
قضا را همانشب رسول خدا / بگفت ابن مسعود و عمار را
که تا خیمه گاه مخالف روید / بهر سو بگردید و آگه شوید
که چندند و چونند اعدای دین / چه گویند با هم ز پرخاش و کین
ز جهلند مغرور یا در هراس / چسان خویش را نیز دارند پاس
برفتند آن هر دو یزدان پرست / در آن تیره شب دست داده بدست
بگشتند بر گرد آن خیمه گاه / شدند آگه از کم و کیف سپاه
برفتند پس نزد سالار دین / بگفتند یا سید المرسلین
بتائید حق در دل دشمنان / گرفته است جا خوف و رعب آنچنان
که زان نامور انجمن یکنفس / نیارد کشیدن به تندی نفس

ستوری کشته شیهه را گر شنید زنندش براو تا خموشی کنید
شده آب از بیم و دلها چو موم زبان برز نفرین بو جهل شوم
شنیدند چون اهل دین این نوید ز شادی چو گل رویشان بردمید
وزان سو بروز دگر چون قریش پی اجنبی کرد بنگاه خویش
بدیدند از بیم لرزان شدند بران نقش پا جمله ترسان شدند
نشیبه که در پی پری دست داشت نگه را بران نقش پا چون گماشت
بگفتا که این پی ز انصار نیست بجز این مسعود و عمار نیست
کنون گشت بر من از این پی یقین که هستند زینسان همه اهل دین
محمد با تید این همرهان بجنگ شما تنگ بسته میان
نیاید در جنگ اکنون درنگ که فیروز باشیم ما روز جنگ
ولی تیغ بر اهل یثرب نهید همین سر ز انصار او بر برید
کسانی که هستند از شهر ما که هجرت نمودند با مصطفی
مباشید بر خون ایشان دلیر بکوشید و سازید زنده اسیر
که بسته بزنجیر سر تا قدم بریم ارمغان بهر اهل حرم
نمائیم و گوئیم هر بو الفضول که از دین آبا نماید عدول
سرانجام پاداش یابد چنین بگیرند عبرت از آن اهل دین
ببستند آنگه کمرها بجنگ نشستند بر زین چو شیر و پلنگ
همه گشته مغرور از آن گفتگوی سوی اهل اسلام کردند روی

رسیدن سپاه مخذول و برآمدن سید انبیا بتماشا و درخواست نمودن ظفر از خالق ارض و سما و مرتب نمودن عسکرش

پس آگاهی آمد بخیر البشر که اینک رسیدند اصحاب شر
برآمد ز پرده سرا مصطفی بنظاره فوج اهل جفا
نخست آمدش زمره اندر نظر شده غرق آهن ز پا تا بسر
برافکنده برگستوان بر سمند بقربوس گرز و ببازو کمند
حمایل بر تیغ و نیزه بکف خرامان چو پیل دژم پیش صف
بدنبال او بود او همچنان کمر بسته با تیغ و گرز و سنان
وزان پس سر مهتران سپاه بزرگ عرب عتبه رزم خواه
بیامد بکردار شیر ژیان کشیده چو کوه اشتری زیر ران
ز سر تا بپا رفته آن کینه جو بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته بپشت شتر با شکوه فروزان چو آتش ببالای کوه
وزان پس ابو جهل هنگامه ساز گرازان چو در خشم رفته گراز
بیامد فروشان و جوشان ز کین قبا و کلاهش همه آهنین
پس آمد بکردار کوه احد ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل ز خشم در گرفته ز خشم لبان دو اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان شده دشت روشن ز برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر همه جا بجا گرز و تیغ و سپر
رسید از پس عتبه کینه خواه زدوده دلش گشته روشن سپاه
که او بار رسول خدای جهان عدوتر بد از جمله مشرکان
بیامد کمربسته کارزار علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی او دگر مشرکان رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو بلشکرگه شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای اله سمیع و بصیر حلیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم فرستادیم با کتاب از کرم

نمودم بامر

نمودم بامر تو یارب قیام نبستم ز ارشاد لب صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول نمودند تکذیب وحی رسول
بمن آنچه کردند از بغض و کین تو دانی تمام ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راستگو ببستم کمر بر نبرد عدو
الهی رسیدند اینک قریش سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بجنگ تو یارب کمر بسته اند دل از بیم و چشم از حیا بسته اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا که بر وعده خود نمائی وفا
کنی جانب من برحمت نظر بر اعدای خویشم ببخشی ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست ز کس جز توام چشم امداد نیست
چو کرد این دعا سید المرسلین بگفتند آمین سپهر و زمین
بدو گفت آنگاه سعد معاذ که ای بر درت آسمان را نیاز
اگرچه براه تو ما بندگان فدا کرده ایم از زن و مال و جان
دم تیغ نام آوران قریش ندانیم از یکدم آب بیش
بود ناسزا گفتن از ما عجب نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر تو دانی که با جنگ باشد دو سر
از آن روی در خاطر آورده ایم که بهر تو عرشی مهیا کنیم
چو گردیم ما روبرو با قریش بگیری بدولت تو جا در عریش
تنی چند گردت فراهم شوند ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تایید حق یار ما ز فیروزی افروخت رخسار ما
بیائیم پیش تو شادی کنان گرفته بکفها سر دشمنان
وگر آنکه تقدیر باشد چنین که ما سر بیازیم بر روی کین
تو با پاسبانان خود در زمان بدولت برو سوی یثرب روان
که از ما کسانی که وامانده اند ترا از دل و جان همه بنده اند
نخواهند جان و سر از تو دریغ نه از دشمنان تو کوپال و تیغ
پسندید رایش رسول خدا بر او کرم کرد او را دعا

فرستادن حبیب خدا عمر ابن خطاب را نزد رؤسای قریش

همانندم بکوری چشم قریش مهیا نمودند بهرش عریش
پس آنگه عمر را نبی پیش خواند برادگوهر از درج مرجان فشاند
بگفتش برو تا بنزد قریش بنرمی سخن گو نه از روی طیش
بفهمان بآن اهل جور و جفا که بر ما گرانست رزم شما
شما را بود نیز بهتر همین که در را ببندید بر روی کین
سوی منزل خویش گردید باز مسازید اسنان را دراز
عمر شد همانندم بگفتش روان چو گشتند آگاه از آن مشرکان
بیکجا همه ساخته انجمن عمر آمد و آمد اندر سخن
پیام نبی را بایشان رساند ز خود هم بسی پند و اندرز خواند
چو کرد او سخنهای خود را تمام از ایشان حکیم آمد اندر کلام
بیاورد رو سوی اصحاب خویش چنین گفت کای مهتران قریش
محمد در این باب انصاف داد نباید کنون گشت گرد عناد
بچشم تامل یکی بنگرید دو رده نبی عم یکدیگرید
بر این قهر بر یکدگر تاختن بگو نیز هم تیغ کین آختن
بود این او نزد اهل خرد زدن تیشه دانسته بر پای خود
محمد هم اکنون نمود این پیام نباید دگر جنگ را برد نام
همان به که گیریم از اینجا به پیش بآرام هر یک ره شهر خویش
برآشفت بو جهل از آن گفتگو زبان ساخت تیغ و ترش کرد رو
بگفت این سخنهای بیمغز چیست ترا پاسخ او بجز تیغ نیست

که اینجا پی انتقام آمدیم / نه بهر پیام و سلام آمدیم
هبل داد چون قدرت انتقام / بگفتا که پس کی گذاریم گام
گذشت آنکه با هم نبی عم بدیم / کنون دشمن جانی هم شدیم
ز پشت فرس برنداریم زین / ز اعدای خود تا بگیریم کین
نمائیم اکنون بآئین پردلان / گرفتن سر راه بر کاروان
تراشیم از سینهاشان تمام / بنوک سنان این هوسهای خام
برآریم اول دمار از عدو / بشهر خود آریم آنگاه رو
تنی چند دیگر هم از جاهلان / ابوجهل گشتند همداستان
بهم خورد مجلس از آن گفتگوی / زبانها پر از لعن آن زشتخو
عمر هم بنزد نبی بازگشت / بگفت آنچه از نیک و از بد گذشت
نهادند از هر دو سو دل بجنگ / که بر شیشهٔ صلح افتاد سنگ
پس آن بخرد مردم کینه کوش / عمیر وهب نام مردی بهوش
مقرر نمودند بهر خبر / که آرد سپاه نبی در نظر
بپرسید که چندند مردان کار / بکین بسته هستند با استوار
عمیر آمد و کرد هر سو نگاه / بگردید بر گرد پیش سپاه
گذشتش بدل احتیاط اینچنین / که جمعی مبادا ز اصحاب دین
کمین کرده باشند جای دگر / که تا زند بر فوج ما بی‌خبر
چو این خطره او را بخاطر خلید / بهر جا که جای کمین گاه دید
بیامد نظر کرد از روی حزم / چنان چون بود پیشهٔ مرد رزم
از ایشان بجائی نشان چون نیافت / بلشکر که خویش از آنجا شتافت

نگشتش حکیم دلاور بدید

برگشتن عمیر وهب و گفتن احوال با حکیم و مناظرهٔ حکیم با عتبه

بپرسید از او چون به پیشش رسید

که دیدی چسان اهل دین را بگو / بجز راستی راه دیگر مپو
بپاسخ چنین گفت با وی عمیر / که گردم بر اطراف اندیشه بر
بگشتم بگرد بگرد سپاه / بگروم کمین گاه هارا نگاه
بسنجیدم آن پردلان را بسی / کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار / برابر توان کرد با سه هزار
که من آنچه دیدم از آن پردلان / بگفتار یارا ندارد زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار / ندارد بجز مرگ با زهر مار
نخواهند خود هم ز بیم ورنش / پناه از کسی غیر شمشیر خویش
بکشته شدن شاد پیر و جوان / بود مرگ سوری عجب نزدشان
نیفتند از آن قوم یکتن بخاک / زمانا که ده تن نسازند هلاک
از او چون حکیم این حکایت شنید / ز سر هوش و از چهره رنگش پرید
بر عتبه آمد چو دیوانگان / دل از بیم در بر چو بسمل طپان
بدو گفت ای مهتر نامدار / دلم گشت سوراخ از خار خار
شما چون ز خود غافلید اینقدر / ندانم که گردون چه دارد بسر
از این پرده کافکند بر دیدگان / چه لعبت برون آورد ناگهان
ندیدست چشم شما کارزار / که گیرد این فتنه را سهل و خوار
چنیدنش آرام که در رزمگاه / دو رویه جنگی درآید سپاه
فغان خیزد از کوس و سور از نفیر / شود گرم هنگامهٔ دار و گیر
فضا پرده از روی خود افکند / هوا از دم اژدها دم زند
برآیند این تیغها از نیام / دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها / کشیدند شیران بکین تیغها
بیارد همین تیغ از آسمان / بهر جا شود رود خون روان
وزد از دو سو تند باد نورد / بمیدان فتند مرد بر روی مرد
نماند در آن عرصهٔ رستخیز / نه روی ستیز و نه پای گریز

کنون آنچه خواهی توانی نمود / در آندم که گردی پشیمان چه سود
مده اختیارت ز کف این زمان / که آندم نماند بدست عنان
دگر نیز بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چه راه و پی چیست جنگ
محمد که از خاندان شماست / زبان وی آخر زبان شماست
بجنگش نبی سان مقرر بجون / کجا رفت شرم و چه شد مهر خون
دگر از کجا بر شما شد یقین / که فیروز گردید بر دشت کین
نگردد تلف از شما یکنفس / همین کشته کردند ایشان و بس
از این وهب پرس این داستان / که دیدست آن پردلان را چسان
نبرد محمد مدانید کم / مباشید ز نیکو نه بیگانه هم
بر او گر نپرسید از کین و طیش / بترسید از جان خود ای قریش
مدانید سهل این بلای عظیم / مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شما نیست غمخوارشان / نخواهید خود بیکس و خوارشان
مدارید بر حرف بوجهل گوش / که بغض و عداوت از آن برده هوش
نخواهد بجز خواری همگنان / نماید سبک کارهای گران
دگر جاهل چند مغرور نیز / که دانند بازی نبرد و ستیز
بآن بخرد و هنربان کشته اند / بجو د عزه تو پهلوان کشته اند
همان کینهٔ عمرو بن حضرمی / که رشکش گشته در بطن گنجاهی
دگر دعوی مال آن کاروان / که کردند تاراج اسلامیان
بهانه نموده کمر بسته اند / مرا بیجهل را عزم دانسته اند
ندارند چون قوم جز این سخن / نوای نامور مهتر انجمن
بکن یاد دیت وجه تاوان قبول / که کردند بعذر قوم جهول
سوی کشور خویشتن بندید بار / بشرم و تعرض نه با ننگ و عار

چو بشنید از او عتبه این داستان

فرستادن عتبه حکیم را نزد ابوجهل برای مصالحه و آمدن خود در قلب لشکر و ندا دادن باهل ضلال بگردن گرفتن خون بهای عمر و تاوان مال

بگفت ای خردمند بسیاردان
سخن آنچه گفتی نو در گوش بود / روان را توان هوش را توش بود

توانی که منهم ز روز نخست / نبودم در اینکار چون قوم جست
مکرر با کراه از این رزمگاه / شدم عازم بازگشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان / بهم زد که رایش زند آنگمان
من اکنون کنم این ادا در خورش / مگر بازشان آرم از کین و طیش
نورد نزد آن سخت دل تیره جان / بنرمی ز من این پیامش رسان
گرفتن در بسته بهتر بود / دل خرم از خسته بهتر بود
اگر هست از این طیش و جنگ و جدال / غرض کینهٔ عمرو تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا / هم آن قیمت جنس و هم خونبها
سپه را کنون باز گردان ز جنگ / برآورد در کینه از خشت و سنگ
بلکش بیامد حکیم خرام / بشد نزد بوجهل بردان پیام
چو او رفت خود عتبهٔ نامدار / کمر بست پس بر شتر شد سوار
بیامد بایستاد در قلبگاه / ندا داد سوی سران سپاه
که ای سرفرازان بطحی زمین / بکوشید در جنگ و کین بعد از این
محمد در این دعوی ار کاذبست / که گفت جنگش بجا واجبست
گذارید بارش بموسی بیان / که دشمن ترند از شما بیکران
بکین خود از وی کشند انتقام / شما بی غم و رنج یابید کام
دگر آنکه با او شود بخت یار / کند در جهانش یکی شهریار
شما بهره یابید بیش از کسان / که هستید با وی ز یکی نژاد
سیوم آنکه گر دعویش هست راست / بدان آن که گوید رسول خداست
مسازید خود را از کین و عناد / بنزد خدا بدترین عباد

دگر مدعای شما ابغر بیش از این جنگ و خونریزی و کین و طیش
همان خون عمرو است و تاراج مال میارید از این راه بر دل ملال
کز آن وجه را بکنم من ادا چه تاوان مال و چه از خونبها
از آن حرف ماندند قومش خموش خموشی رضا گفته اند اهل هوش
در آندم ابوجهل در خیمه بود ندا کردن عتبه را میشنود
در آندم در آمد حکیم اندرش بیاورد پیغام عتبه برش
چو بشنید فرعون بوجهل نام از او این کلام و از او این پیام
بپاسخ خموشی بدید از قریش در آمد دل بدسیرتش در طیش
بدل گفت کز آنکه این انجمن نمایند از وی قبول این سخن
دهد عتبه تاوان و هم خونبها بدید آیدش عظم بر دید ما
مسلم شود این ریاست باو نماند مرا عزت و آبرو
ازو رشک و از بغض اصحاب دین بپیچید بر خود چو ارقم ز کین
بر آشفت و گفتش بگو عتبه کیست مرا در اراده این کارها دخل چیست
چو بشنید از وی حکیم این خطاب بخندید و دادش بدینسان جواب
که عتبه بود مهتر قوم خویش بفضل و بزرگیش قایل قریش
بگو ذمت مغرور چون دیگران که دارند از جهل خود را کلان
ابوجهل شد زین کنایه کباب زبان کرد چون شعله پر پیچ و تاب
سخن ریخت زان شعله بس چون شرر باو گفت ای ناکس بدگهر
مگر چون تو بی دانشی او بزرگ بزرگست در پیش کفتار گرگ
دگر کس برای رسالت نبود که او پیر نادان ترا خوش نمود
بر آشفت او نیز از آن گفتگوی بگفتش که ای بد دل تلخگوی
مرا آمدن نزد تو عار بود ولیکن چه سازم که ناچار بود
ز دولت فزون تو دل خوش کراست که آید بگوید بتو حرف راست
تو ای زشتخو دشمن خاندان چو عقرب برآورد نیش زبان
نگوئی بجز حرف کین و عناد نخواهی بجز آشوب و جنگ و فساد
چه افتاده در پی عالمی که هرگز نه بینی دل خوش دمی
نشینی برنج خود ای کینه ور که بستی بقتل دو لشکر کمر
تو میخواهی آنچه از برای کسان به بخشش تو آرد خدای جهان
چو مجرا ابوجهل از آن کلام بپیچید دود جگر در مشام
طپیدش دل از کین بسر چون جرس بنزدیک عامر فرستاد کس

بر آشفتن ابوجهل از پیغام عتبه و تحریک نمودن عامر برادر عمرو را بخون برادر از قریش خواستن و خود نزد عتبه رفتن

برادر بد آن عمرو مقتول را که برخواست از خونش آن فتنها
بگفتش ببر نزد عامر پیام بگویش که ما از پی انتقام
مهیای جنگیم پیر و جوان ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمیخواهد آن خون گرفته شود علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون برآری بگرد سپاه بگرد و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان ابوجهل خود بست بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ زبانی چو پیکان درونی چو سنگ
چنین گفت او را چو از دور دید که تا چند ترسی تو یا بوالولید
غم جان با نصورتت ساخته شکسته دل و رنگ رو باخته
ز ترس شه هوش و ز تن رفته تاب جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراست جبت ز دل شسته است گل بیدلی از گلت رسته است
ترا ترس گم کرده دست و پا دهی گاه تاوان گهی خونبها
که آری حقوق نمک در میان بری نام خویشی گهی بر زبان
بگور است بخیلی و اشتلم که ترسیده زینقوم چشم و دلم

تو هر که از

تو هر که از این ناتوانان زار بترسی برینگونه ای نامدار
بمردی اگر برخوری ناگهان بر چینی دم خنجر خونچکان
نداری در آندم علاج دگر مگر آنکه مغفر گذاری بسر
از آن عتبه چون این حکایت شنید ز هر موی او شعله سر کشید
نگر را چو نوک سنان تیز کرد زبان را چو شمشیر خونریز کرد
بر آشفت و گفت ای جهول ظلوم زبان شوم و درون شوم و خود بر شوم
توراکی رسد ای تو ننگ جهان که بر عیب مردم کشائی زبان
کمستی تو از فرط جهل و غرور چو شیطان همه صورت شر و شور
نشینی اگر با ملک یکزمان بطبع لعین سازیش بدگمان
درختی که باشد گلش برگ و بار نگیری دمی گر بپایش قرار
ازو خار روید بجز خارها که باد ابچشم تو آن خارها
خمیر تن تا قصت از عناد ندارد دل تیره ات جز عناد
سرشته ز جهلت و بغض و حسد نباید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام که گشت از بس جهل بوجهل نام
چنینی تو چندانکه خواهی بکان بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یک اشکوار بجز آتش افروزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد شود برق و بر خانمانت فتد
من از بهر آرام جان قریش بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ابن عم دو دودمان چه ما و چه ایشان ز یکی مکان
برآید چو شمشیر از دو طرف ز هر سوی گردند جمعی تلف
شود بسکه کین و دعوای خون رود رشته صلح از کف برون
ز یک خون بانجا رسیدست کار زده چون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم برخورند ز هم طالب کشته هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و طیش که یکتن نماند بنام از قریش
بگو تا هی دعوی جاهلان شدم مال و وجه دیت را ضمان
نه از ترس ای ناکس ثار خواه که کردی زبان را بدینگونه دا
برآید چو شمشیر کین از نیام بکوشند مردان ببانگ و نام
در و کینه خیز و ز رشت نبرد پدید آید آنکه نامرد و مرد
هنوز این سخن عتبه را بر زبان که ناگه برآمد ز عامر فغان
چو پیغام بوجهل آمد برش بیفکند عمامه را از سرش
گریبان ز سر تا بپا کرد چاک خراشید روی و بسر ریخت خاک

در آمدن عامر بنوحه و زاری و خواستن خون برادر و سوار شدن قریش بعزم جنگ

چو آمد بانصورت او کینه خواه در آمد بفریاد وا حسرتا
همی ریخت خون جگر بر کنار همی گفت با دیده اشکبار
که ای پردلان این چه بیهمتیست در آل لوی یکتن مرد نیست
که کینم ستاند از این انجمن نهد مرهمی بر دل ریش من
بر افتاد رسم حمیت چنان کزان در عرب هم نماند نشان
چو شد غیرت و مردی و پاس نام چرا تیغها کند شد در نیام
بامید آن وعدهای دراز که تا کینه من بگیرید باز
نه آرام جویند و نه بزم عیش نمودید خوش دل مرا ای قریش
پریشان بعد اکنون که روز مصاف کجا رفت آن لاف و طیش و گزاف
چرا شد زبان کوته و سر نگون بدل یا دیت گشت دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین چه در کار بود اینهمه طیش و کین
نباشد در آئین مردی روا که مرد آنچه گوید نیارد بجا
بدینسان سخنهای آتش فروز همی گفت با سینه پر ز سوز
در آمد از آن نوحه دلها بجوش یکایک بجوشید جیش قریش

بجستند از جا همه زهرمند / بدان سان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زره بهر کین / به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان / سپرها به دوش و بکفها سنان
در افتاد آتش در آن انجمن / ابوجهل بدبخت شد بادزن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود / ستایش کنان جهل ایشان فزود
چو آن شور و آشوب عتبه شنید / سراسیمه از خیمه بیرون دوید
به باد آتش فتنه افروخته / دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز / دلیران کمر بسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش / مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میارید در فتنه چندین شتاب / که باشد سرانجام کار اضطراب
مسازید آتش بلند آنقدر / که نتوان خموشش نمودن دگر
در فتنه در دم توان کرد باز / ولی بست نتوان بعمر دراز
کنید آنقدر رای جفا پیشگان / ز کین تیز دندان بگون کسان
کز آن زخم آن خود توانید رست / که آخر گزیدن بود پشت دست
شگون نیست تعجیل در کارها / که من امتحان کرده ام بارها
بدارید دست ای جوان از ستیز / در آید بسر آنکه با گرد تیز
از اینها بسی گفت و سودی نداشت / فغانش بر کس وجودی نداشت
در افتاد آتش چو در نیستان / فرو کی نشیند به آب دهان
چو دید آنکه از دست رفت اختیار / کمر بسته گشتند مردان سوار
بدانست کآمد قضا ز آسمان / نه برگردد از قصه و داستان
کمر بست ناچار خود هم بجنگ / از آن جنگ گرچه دلش بود تنگ
که باشد بر اهل غیرت تمام / به از عمر با ننگ مرگ به نام
ولیکن از آن پیشتر کان سپاه / زده صف ببندند در رزمگاه
شود گرم هنگامه گیر و دار / در آید ز میدان یکسوان غبار
دلیری ز کفار اسود بنام / که تیغش نگنجیدی اندر نیام
ز بسیاری جهل و افراط طیش / قسم خورد نزد سران قریش

رفتن اسود بقصد خرابی حوضی که اهل اسلام کنده بودند و فرستادن عم مصطفی حمزه نامدار او را بدار البوار

که تنها بلشکرگه اهل دین / روم من برآورده شمشیر کین
از آن حوض آبی که کنده جناب / خورم آب و آنرا نمایم خراب
ببینم کز آن قوم یزدان پرست / که بر من تواند سر راه بست
بگفت این و در دم بکردار باد / سوی حوض با تیغ خود رو نهاد
از آن سو نگه کرد شیر دژم / عم مصطفی حمزه محترم
که از فوج اعدا سوی حوض آب / یکی گشت برگشته دارد شتاب
بکف تیغ خونریز و بر تن زره / بسر شور کین و بر ابرو گره
به بازوی خود غره و خشمناک / نه اندیشش از صاحب دین بیم و باک
چو منظور دید آن بد اندیش چنان / روان شد بسویش هژبر ژیان
سر راه بگرفت بر خصم تنگ / بکردار نخجیر دیده پلنگ
چو آسود کان بدمنش بگذراشت گام / برافراخت شمشیر و بر گفت نام
بینداخت شمشیر بر پای او / بیفکند یکپا ز بالای او
ز پایش در آورد چون آن جناب / بسینه روان شد سوی حوض آب
که آب دم واپسین زان خورد / بود کان قسم را بجا آورد
چو دیدش چنان گفت شیر دژم / نیابم امان گر امانت دهم
چو نزدیک او آمد آن اهرمن / رسیدش ز پی شیر لشکرشکن
ببرزد که تا سینه اش کرد چاک / ببر گفت این آرزو را بخاک
سوی لشکر خویش پس دو تکام / بیامد بکف تیغ یاقوت فام

شدند اهل اسلام از آن خنده رو / گرفتند بر خود شگون قتل او
بیا ساقی اکنون بده جام می / بگو تا مغنی دمد دم بنی
دماغم شد از فکر آتش فشان / بدل سوخت فکر و سخن بر زبان
دماغ مرا تازه بخشش / خلاصیم از دست خمیازه بخشش

صف آرائی لشکر اسلام در برابر سپاه قریش و در آمدن سید انبیا بورزش و درخواست نمودن ظفر از خالق اکبر

نه زان می که رخنه بدینم کند / از آن می که مست یقینم کند
بده چند جامی پیاپی مرا / که جنگست با دشمنان خدا
شوم مست و با تیغ تیز زبان / کشم اره بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل شر / بآن طیش بستند بر کین کمر
به پشت ستوران گرفتند جای / برآمد خروشیدن از کرنای
چنان خواست از کوس حربی نفیر / که شد آب از آن زهره شیر
روان شد پس آن لشکر کینه خواه / خروشان و جوشان بآوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین / چو دید آن کمربندی از شر کین
بفرمود تا اهل اسلام نیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان پردلان / ببستند بر جنگ اعدا میان
بتائید یزدان و نیروی دین / بفرمودهٔ سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند روی / چو شمشیر تشنه بخون عدوی
رسول خدا سرور خاص و عام / بترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود / بر آن دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف بمیدان جدال / که بنیاد مرصوص شد وصف آن
ز آرایش او چو پرداخت باز / بآن نامداران گردن فراز
بفرمود کز صف خود مکسلید / نه بحکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند نزدیک اهل غرور / به تیر از بر خویش سازید دور
چو ایستاد صف رو بروی قریش / بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود آنگه بسعد معاذ / که با چندی از مردم رزم ساز
بایستند بر گرد و پیش عریش / بدارند پاسش ز شر قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک / بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد / فرستندهٔ انبیا بر عباد
نگون ار سازندهٔ قوم هود / برآرندهٔ بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر / بهر کار دشوار رایت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش / بحکم تو بودم نه بر رای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی / نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان / از آنهم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ / مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد / که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان / خریدند بر خشم و کین دشمنان
بمانند از فتح کوتاه دست / بیابند از دست دشمن شکست
بروی زمین تا قیامت دگر / نگردی پرستنده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم / ظفر بخش ما را بر اهل ستم
باین زاری و عجز در سجده بود / که خوابش بفرمان حق در ربود
در آمد صف خصم نزدیک شد / ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین / هوا آتشین شد زمین آهنین
ز بس گرد گردش بر خویش خواست / زمین دگر بر هوا گشت راست
ابوبکر نزد نبی داشت جای / بگفت ای بحق خلق را رهنمای
در آمد به تنگی سپاه ضلال / چه فرمائی اکنون برای قتال

از آن گرف سید ارشد انجناب   فرحناک واز لطف حق کامیاب
گراننده حکم بر ما بشاه   نمودش که اب آنچه بودش هوا
بر و حال اعدای دین عرض کرد   نشان دادش انجام دشت نبرد
سران سپه را همه کشته دید   سپه را رخ از رزم برگشته دید
برآمد بر امید پس از عرشش   روان شد بعزم نبرد فرشش
هماندم بحکم جهان آفرین   برای مدد کردن شاه دین
پس لشکر افواج کروبیان   رسیدند از کشور آسمان

رسیدن ملایک از ملا اعلی بنصرت سید انبیا علیه افضل التحیة و الثنا

یکایک چنان تند بادی وزید   که هرگز بآن تندیش کس نه دید
تو گفتی که زورش کند بیکمان   ز روی زمین خیمهٔ آسمان
نبی گفت این باد جبرئیل   که آمد بفرمان رب جلیل
بامداد ما از پی کار زار   بهمراه او از ملایک هزار
ستادند بر جانب دست راست   بخواهید حق فتح بیشک زماست
دگر باره بادی بدانسان وزید   نبی گفت میکال هم دررسید
بایستاد با ما بسمت یسار   بهمراه او هم ملایک هزار
بیار سیوم هم وزید آنچنان   بفرمود این بار جان جهان
که آمد سرافیل هم جنگجوی   بایستاد و صف بسته در پیش رو
باد نیز همره هزار دگر   بگوشید کز ماست اکنون ظفر
وزان پس بیامد سپاه قریش   جگر تفته از آتش کین و طیش
بدشت نبرد آن سپه چون رسید   چو دیوار آهن صفی برکشید
ستادند مردان کین جابجا   نمودند هر جا لوائی بپا
ابوجهل در پیش صف ایستاد   وزان فتنه کانگیخت خورسند و شاد
بنفرین خود پس زبان کرد باز   چنین گفت کای داور بی نیاز
توئی آگه از آشکار و نهان   هویدا برت راز اهل جهان
زما هرکه بر ناحق و باطلست   بقطع رحم راغب و مایلست
بدینی که نبود رضایت در آن   کند دعوت خلق و خواند بران
تو او را درین رزمگه خوار کن   بحال تباهش گرفتار کن
چو کرد این دعا قدوهٔ مشرکان   بگفتند آمین زمین و زمان
ببستند در دم قضا و قدر   برای حصول مرادش کمر
فلک گفت منت بجان میکنم   بر آنسان که گفتی همان میکنم
نهادند پس هر دو جانب نظر   که بر کینه اول که بندد کمر
نخست آنکه آهنگ میدان نمود   بزرگ عرب نامور عتبه بود

روانه شدن عتبه بمیدان رزم و مانع گردیدن حکیم و ممنوع نگردیدن

چو دید آنکه استاده اسپی بزین   پیاده ستاده بمیدان کین
فرود آمد از اسب آن جنگجوی   دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود و ولید آن دگر   که آن یک برادر بدش یک پسر
حکیم دلاور چه آن حال دید   که دارد سر رزمگه بوالولید
بیامد برش با دل دردمند   روان پر ز مهر و زبان پر ز پند
چنین گفت کای مهتر انجمن   چه داری سر این پیاده شدن
که بست این چنین چشم و گوشش ترا   کدام اهرمن برده هوشش ترا
ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست   سپهدار خود را پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه   نشاید ترا رفت در رزمگاه
که گر از ستمکاری آسمان   رسد چشم زخمی ترا ناگهان
شود بی سر این لشکر نامدار   نماند دگر پای کس استوار
تو بر جای خود این سپهبد باست   بمیدان کین دیگری را فرست

اگر دیگران

اگر دیگران کشته گردند چیست   چو باشی تو اقبال را باک نیست
دگر آنکه از بهر صلح و صفا   تو خود بودی این قوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور   که بستی کمر از همه پیشتر
بپاسخ چنین گفت آن رزمجوی   که بود آنچه گفتی سراسر نکوی
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ   نباشد پسندیده اکنون درنگ
میان دلیران بطحا زمین   بر این عزم کردم از این پیش کین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ   بود باز گشتن کنون عار و ننگ
تو عارم روا ای برادر مدار   غلامی که مرگست بهتر ز عار
حکیمش بفهماند بار دگر   نکرد او سخن هم در او هیچ اثر
که از طعن بوجهل دلخسته بود   بکین دست از جان خود شسته بود
پس آنکه برآمد از آن انجمن   بمیدان رخ آورد با او دو تن
ابوجهل را دید در پیش صف   سواره همیگشت نیزه بکف

آمدن عتبه با شیبه و ولید بمیدان رزم و فرستادن سید انبیا سید الشهدا حمزه و سید اوصیا علی ابن ابی طالب و عبیده را

برآشفت و گفتش ترا شرم نیست   بچشمت در آن هیچ آزرم نیست
چه گردی سواره به پیش سپاه   نمی بینی ای ناکس دل سیاه
دو رویه بزرگان آل لوی   بشوکت فزون تر ز فغفور و کی
پیاده ستاده بر این دشت کین   ترا اسب میباید و پشت زین
بگفت این وزد بر پی اسب او   ز بالای اسب او در آمد برو
پس آشفته با تیغ پر خون بدست   ز خود بیخبر گشته چون پیل مست
نه اندیشهٔ جان نه پروای سر   برادر روان از پسش با پسر
بیامد بایستاد بر دشت کین   مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان   که از انصار دین سه تن پهلوان
که باشند آگه ز کار نبرد   روند از پی رزم او هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد   بمیدان برفتند تازان چه باد
از آن هر سه تن عتبهٔ نامور   بگفت از نژاد و دگر از مقر
بگفتند انصار دین نسبتیم ما   ز مردان یثرب زمینیم ما
که دانیم چون شیر مادر حلال   بجو خون اعدای خسران مآل
بپاسخ چنین گفت او کینه خواه   شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست   بجز با بنی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار   که از جنگ ناجنس ما راست عار
فرست ای محمد به پیکار ما   کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید آن ندا   اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش   برش یک عم و دو پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رزمساز   بصف خود انصار گشتند باز
با آئین خود عتبه نام و نسب   بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی   منم حمزه شیر رسول خدا
عبید است این آن دگر یک علیست   بکین جستن اکنون ترا عذر چیست
بگفت او کنون نیست از جنگ بیم   که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخر   کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز   برانگیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه   نظر باز کرده بران رزمگاه
شده محو پرخاش آن پردلان   سرانگشتها جمله را در دهان
بتحسین آن جان نثاران دین   زبان ملایک پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان   دو دست دعا جانب آسمان
همیخواست فیروزی اهل دین   بر آن بت پرستان ز جان آفرین

پس آمد سوی عم خیر البشر / بزرگ عرب عتبه نامور
هنرور زبان ابر شمشیر بار / عم مصطفی حمزه نامدار

محاربه عتبه با سید الشهدا عم مصطفی و فیروز گشتن حمزه نامدار بران قدوه اشرار

درآمد علم کرده شمشیر کین / برآورد دست اجل زآستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت / هوا آتشین چون دم مار گشت
زبس جستن برق تیغ یلان / شده خیره چشم تماشائیان
دم تیغ جستی ز پشت سپر / بدانسان که جستی ز ناخن شرر
شدم گرم مردان پیکار کین / یکی بهر کفر و یکی بهر دین
بچشم یقین مرگ را دیده فاش / بدنعش آید عرق در تلاش
چنین او و دیر کینه در حرب هم / نمودند بسیار رد ضرب هم
چو رد و بدل شد بسی ضربها / بتأیید یزدان عم مصطفی
درآمد بکردار غرنده میغ / علم کرده چون شعله برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید / ز کف شعله تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
بیفکند خارش بر دشت دغا / سر از تن جدا و تن از سر جدا
رسول خدا نیز با پر دلان / کشیدند تکبیرها در زمان
شد عتبه با شور و غوغای خویش / سر خویش را دید بر پای خویش
تن کشته بر خاک یکدم طپید / روانش بهاندم بدوزخ رسید
کرانکه بندد بجنگ خدای / درآرد فلک اینچنینش ز پای
پس آمد بناورد شیر خدا / ولید دلاور چو تند اژدها

ز باد جوانی بسر پر ز شور / بامید بازوی خود در غرور
بر جنبش تیغ و بدستی سپر / پر از بغض جان و پر از کینه سر

مبارزت ولید ابن عتبه با امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب و فرستادن اسد الله او را باسفل السافلین

چو شیر خدا بازوی مصطفی / درآرنده عمرو و مرحب ز پا
بمیدان هم آورد خود را بدید / ز جا همچو قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ آویخته / بهم آب و آتش برآمیخته
براو حمله آورد اول ولید / بقهرش چنید آخت تیغ او پلید
هژبر دژم تیغ او کرد رد / پس آمد که خود ضرب بروی زند
درآمد بجنگش چو ضرغام دین / برآورد چون برق صمصام کین
بکف قبضه تیغ کرد استوار / چو برداشت بازوی پی زینهار
قضا گفت بردار ای سیر تومن / قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بنهاد و بس بر دوخت / ولید آندم از بیم سر کرد پست
مسلط بر آن گشت ضرغام دین / برآورد از الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش / که تا پا دو پرکاله شد پیکرش
عجب نیمی افتاد و نیمی براست / غریو آندم از هر دو لشکر بخاست
ز بس تیغ بر تنش تندی شکافت / تن او مجال طپیدن نیافت
دگر باره با سید المرسلین / کشیدند تکبیرها اهل دین

ازان نامداران سوم شیبه بود / که سوی عبیده ز کین رو نمود

مقاتله شیبه با عبیده و بفوز شهادت فایز شدن آن ارجمند و کشتن شیبه را شیر خدا

عبیده درآمد بجنگش دلیر / بذوق شهادت ز جان گشته سیر
برافراخت تیغ و برانگیخت گرد / برآویخت بی باک با هم نبرد
چو کردند رد و بدل ضرب چند / ز مکر عدو غافل آن هوشمند
که آن حیله ور آفت جان شدش / بسر تیغ بنمود و بر پا زدش

ببرید تا استخوان تیغ تیز / شدش استخوان قلم ریز ریز
درآمد ز پا خوشدل آن نامدار / براه خدا کرد جان را نثار
چو ابن عم سید المرسلین / بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند گرد اندرش / نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا / که شیبه درآورده او را ز پا
رسانید خود را باو ناگهان / بسان قضائی که از آسمان
همان تیغ را نیز بروی کشید / که خون ولید از دمش میچکید
بزد بر کمرگاه و کردش نگون / رسانید از لطف خون را بخون
بسان خیارش بدو نیم کرد / دل مشرکان را پر از بیم کرد
پس آن سرور و حمزه نامور / گرفتند از خاک آن نیک سر
بجستند مجروح خود را بدشت / که بد بود حالش ز زخم درشت
بنزد رسول خدا آمدند / مظفر ز دشت دغا آمدند
سر مشرکان ظلوم جهول / فکندند در پیش پای رسول
شد از قتل اعدا نبی شادمان / بلشکر بهر یک گشتش زبان
ولیکن بسوی عبیده چو دید / برخ آب چشمش برفت و چکید
عبیده چو دیدش چنان اشکبار / بگفت ای فدایت چو من صد هزار
نگهدار و ایزد ترا در امان / نبیند غمت یک سر مو زیان
چه کم میشود ما اگر کم شویم / که هستیم از برای فدای تو هم
کنون باد از لطف یزدان پاک / ترا عمر چندانکه ما راست خاک
نمی ترسم از اینکه مرگم رسید / ولی آه اگر من نباشم شهید
بپاسخ بگفتش نبی با ابن عم / ازین ره مباور بدل هیچ غم
براه خدا داده نقد جان / شهیدی تو و جنتستی دران
عبیده ازان مژده دلشاد گشت / ز فکر و غم مرگ آزاد گشت
پس آنگه بحکم رسول آله / سوی خیمه بردندش از رزمگاه
ازان سوی خویشان عتبه ز درد / بچشم آب گرم و بلب آه سرد

ذکر مخاصمت خویشان عتبه با ابو جهل شام و گرفتن زره او را بوام و مقتول شدن چندی که او زره را پوشیدند

گرفتند بوجهل را در میان / بزخم بیان و بضرب زبان
کای زشت خو ناکس نابکار / بانجا رسید از عناد تو کار
بپای آمدن هیچکس با نداشت / که برخاستن پیشها جا نداشت
برفتن برضا مند پیر و جوان / بغیر از تو ای دشمن دودمان
که آتش برافروختی روز و شب / نه بستی ز گفتار بیهوده لب
چو شیطان تلبیس و تزویر و عذر / بیاد و دی این سر درانداز بر
گرانجان بخواری بکشتن بدهی / ببینا دو چشم تو روی بهی
ز سوز دل خویش و از مهر خون / نخستین یکی با ابوجهل دون
درشتی نمودند افزون ز حد / بهر بد نو آخر بچشم خرد
که ازین سختهای تلخ و درشت / نباید بجز باد چیزی بمشت
نهادند دل بر نبرد و ستیز / بعزم مکافات گشتند تیز
یکی درع ابوجهل را بد ببر / که تیغی نگشتی براو کارگر
گرفته از او آن زره را بوام / که گیرند از اهل دین انتقام
پس او جوشن نامبارک نخست / بپوشید مردی بکین گشته چست
عبید الله ابن منذر بنام / بیامد بمیدان پی انتقام
که از سر فرازان مغرور بود / بمردی در ان قوم مشهور بود
غضنفر چو دیدش بدشت نبرد / [illegible] ان ابوجهل بدبخت کرد
بپوشید رو آنگه شاهین وار / چو شیر گرسنه که بیند شکار
چو آمد بنزدیک آن درع پوش / برآورد تیغ و برافراخت دوش

بگفت ای عدوی اله قدیر   زابن ابوطالب این را بگیر
بزد تیغ بر گردنش ناگهان   سرش جست چون گوی از صولجان
بیفتاد بر خاک میدان نعشش   بدانست شیبه پس از کشتنش
که او گرچه بوجهل ظالم نبود   ولی در ضلالت از او کم نبود
چو او را بیفکند و خود بازگشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
از آن کشته پس درع را در زمان   کشیدند بیرون زتن مشرکان
دلیری بپوشید ابوقیس نام   بمیدان بر خاست بگذاشت گام
چو برداشت کین حمزه او را بدید   کمان ابوجهل کرد و دو بد
فکندش بیک زخم بر روی دشت   چو دیدش که او نیست زنده گذشت
پس آن درع مشئوم بار دگر   کشیدند او کشته را هم ز بر
بپوشید از بهر حربش بتن   یکی حربه نام از آن انجمن
شد آن هم به پندار بوجهل دون   بیکضربت حیدری سرنگون
بکشته شد او هم در اندر رزم   زبیم آب گردید دلها چه موم
دگر او کفن را نپوشید کس   برآمد ز دل سرکشان را هوس
بیا ساقی اکنون دو جامی بیار   بکن سرخوش ز آن می خوشگوار

ذکر کشته شدن ابوجهل ملعون بضرب معوذ و معاذ

که من کار دارم در این داستان   ابوجهل را میکشم زین سان
چنین گفت راوی که آن پیر مرد   چو کشتند کشته بدشت نبرد
بیامد ابوجهل در پیش صف   سوار شتر گشته تیغی بکف
چو آتش ز خشم در گرفته ز طیش   چنان گفت با سرکشان قریش
که ای نامداران بطحی زمین   اگر عتبه و شیبه در دشت کین
نهادند از جهل خود سر بخاک   مدارید از این رو بدل هیچ باک
گر کشته شد ایشان ز راه صواب   نمودند در جنگ جستن شتاب
نبودند آگه ز تدبیر رزم   بهشتند از دست دامان حزم
دگر آنکه جنگست این سور نیست   در آنجا بجز تیغ و ساطور نیست
همینست آخر مآل نبرد   که افتد بمیدان یکی از دو مرد
زما کم شد ار سه مرد ستیز   سلامت نمانند از آن قوم نیز
عبیده که کم شد مدانید کم   که سالار را بود او ابن عم
ز افتادن اوست تن بر زمین   زما کم نشد هیچ و افزود کین
کمر را بر این کین ببندید تنگ   میارید در جنگ جستن درنگ
بکوشید با تیغ الماس فام   هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
مباشید از این بلد و پس دلگران   که از ماست فتح و ظفر بیگمان
همیگفت و گرد و پیش سپاه   که راند بلا تا سوی رزمگاه
از آن شود و پردل ز انصار دین   از آن جان نثاران سالار دین
برادر بهم آن دو کردن فراز   پدر نام کرده معوذ و معاذ
شنیده ز امی پ هجرت مدام   سخنهای او اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین   در ایام دعوت بسالار دین
ز جان کشته خصمش با و اعتبار   قسم خورده بر قتل او بیکبار
چو دیدند او را در آن رزمگاه   چنان تیغ بر کف به پیش سپاه
نماند او و برخاست چو را فرار   بکردار شیری که جسته شکار
بجستند از صف چو تیر از کمان   نموده تن او سیه دل نشان
برفتند تا زان میان دو صف   یکی تیغ هریک گرفته بکف
خروشان بکردار رعد بهار   بکف تیغها برق سان شعله دار
برآورده تیغ و کشته بغل   رسانند خود را باد چون اجل
معاذ دلاور نداد اش امان   برآمد چو تیر قضا ناگهان
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم   تو گفتی مگر بود پایش ز موم

جدا شد

جدا شد بیکضرب او نامور   زتن پای او شوم بیداد گر
چو پای بریده فتاد از تنش   نگون شد بسوی زمین گردنش
جدا شد ز پشت شتر دردناک   سر پر غرورش در آمد بخاک
چو بر خاک افتاد زانگونه پست   معوذ دلاور برافراخت دست
در آمد ز پهلو بکردار باد   مجال نفس راست کردن نداد
بر پشتش یکی تیغ زد برق وش   که بشکافت از سینه تا پهلویش
بغلطید فرعون امت بخاک   جهان گشت از آن کلب ناپاک پاک
همان تیغه کان داشت از کین گرفت   بپایش زد آخر سپهر درشت
ولی عکرمه زاده او بدید   چه او را بخواری چنان کشته دید
غضبناک نهادش برآورد دود   چو آتش شد و رو بمیدان نمود
معاذ دلاور نه آگه از او   کنا گه در آمد ز جیب آن عدو
بدستش یکی تیغ زد تیز دم   که بازوی او نامور شد قلم
شد از استخوان مغز پالیخته   ولی پوست مانده اندکی آویخته
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت   معاذ از پیش رفت و او را نیافت
ولی از چنان ضربت هولناک   نبود او جوان مرد را هیچ باک
پر از خون کف دست و لب خنده بار   تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
برفتند پس هر دو تا پیش صف   بنزد رسول خدا پر شعف
بگفتند با سید المرسلین   بتائید یزدان و نیروی دین
فکندیم بوجهل دون را بخاک   بریده ز تن پا و تن کرده چاک
رسول خدا از طرب آن زمان   برآورد تکبیر با مؤمنان
بپرسید احوال گفتند باز   که چون سرنگون گشت آن سرفراز
نبی کرد پس تیغ هر دو طلب   چو دید و بفرمود دل پر طرب
که دارد ز جوشن نشان هر دو تیغ   نگردید در قتلش از خود دریغ
ولیکن سلب را بگیرد معاذ   که دستش بر او بیشتر شد دراز
برفتند پس هر دو با تیغ تیز   دگرباره غران بدشت ستیز
چو غلطید بوجهل ملعون بخاک   بیامد یکی پیش صف خشمناک

حمله نمودن سپاه اسلام و پرستندگان اصنام بر یکدیگر و مقاتله نمودن با هم به تیغ و شمشیر

که عاصم بدنش نام نامی بجا   پناه سپه بود روز دغا
بگفت ای دلیران بطحی زمین   بود تا یکی دست در آستین
برآرید شمشیرها از نیام   درآیید در معرض انتقام
بکوشید مانند مردان مرد   برآرید آتش ز دشت نبرد
کنون دست از آنکس مدارید باز   که کرده بقطع رحم دست باز
مبادا مرا الحذر و نجات   ز دست شما یابد او را نجات
بکوشید لشکر ز گفتار او   بهم رو نمودند از هر دو سو
ولی گشت دجانه نامدار   روان سوی عاصم پی کارزار
بادکشت چون روبرو در مصاف   بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
چو شمشیر او بر سرش راه یافت   ز سر تا لب هرزه گویش شکافت
بغلطید بر خاک آن دل سیاه   تو گفتی که بدمرغ امین براه
در آندم که گفت من نیابم نجات   نجات ار نیابد شه کائنات
نشد مستجاب آن دعا در زمان   نداد اش اجل مهلت امان
وزان پس بیامد پی انتقام   یکی بت پرستنده معبد بنام
برجا نه زد تیغی از پشت سر   نشد گرچه زخمش درو کارگر
ولی آن دلاور یل نامجوی   بیفتاد از صدمه او بروی
ز جا جست پس تیغ کین آخته   بقتل عدو دست افراخته
بزد تیغ بر معبد کینه ور   نشد تیغ او هم بر او کارگر

علم کرده شمشیر بی زینهار / برآورد زاعدای ملت دمار
درآمد بکردار کرگ کله / درآمد ز پهلوی او حنظله
که او پور سفیان بد و پیش صف / قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بدنهاد / چنین اندرآمد بکردار باد
گذشته ز غابوی تیغ آختن / بشمشیر کش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم / بزد بر سرش مشت و قبضه بهم
چنان مشت ضیغم بفرقش نشست / که از کاسهٔ سر دو چشمش بجست
بیفتاد از آن صدمه بر دشت کین / چو چشم خود او کور دنیا و دین
از او نیز بگذشت شیر ژیان / بزد دیگری را دو نیم از میان
بر انگونه هر سو که رو می نمود / بیکدم تهی از عدو می نمود
که ناگاه چشمش بنوفل فتاد / رسانید خود را باو همچو باد
که بود عم طلحه و هم از زبیر / سراپا پر از شر و خالی ز خیر
رسول خدا زو هم آزرده بود / بوقت دعا نام او برده بود
چو نزدیک او شد نداد ش مجال / برآورد تیغ و برافراخت یال
بگفت ای عدوی خدا و نبی / بگیر این جلادت ز دست علی
بزد بر میانش چنان بیدریغ / که او را دو تا کرد و بگذشت تیغ
درآمد ز پا سرفراز قریش / بر اسپ نبی افتاد و نبی به پیش
ز سوی دگر حمزهٔ نامدار / برآورده از جان اعدا دمار
بمغز سر و خون اعدای دین / برآمیخته خاک میدان کین
ب نامداران با آب و جاه / که گشتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر بر انگونه نیز / فکندند آتش بدشت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند / ز اعدا جهانرا به پرداختند
شنیدم که آنروز چون نره شیر

ذکر دلاوری و جانفشانی بعضی از اصحاب اخیار

معاذ و معوذ آن دو مرد دلیر
نمودند کاری در آن دشت کین / که کردند تحسین سپهر و زمین
معوذ دلاور ز اهل عناد / تنی چند افکند و خود هم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار / همان قاطع پای آن خاکسار
همی گشت با دست آویخته / بدست دگر تیغ آمیخته
بانجال آن مؤمن پاک دین / برآویخت یکچند با مشرکین
چو دید آنکه از بهر رزم و قتال / بتن گشته دست بریده وبال
درآورد آنگشت زیر پا / کشید و نمودش ز بازو جدا
بآسانی کندش از حق پرست / که گفتی توان آستین برفشاندست
بلند و درآمد بدشت نبرد / نه حیفش ز دست و نه یادش بدرد
بیکدست پس دست بردی نمود / که گفتی برادست دیگر فزود
دگر آنکه بشکست در رزمگاه / بکف تیغ دجانهٔ رزمخواه
بیامد بنزد نبی شکوه مند / که این تیغ دست مرا کرده بند
نگه کرد شه ماه برآسمان / بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت دجانهٔ رزمخواه / ز دولت دمی آن چوب گردش نگاه
یکی برق دم تیغ خونریز دید / که آتش چو آب از دمش میچکید
ز شادی رخش گشت خرم بهار / دلش پر امید از پی کارزار
روان شد بهمان دم بعزم مصاف / علم کرده آن تیغ خارا شکاف
بآن تیغ آنروز چون پیل مست / بسی سرفراز زنده را کرد پست
نبی آدم از یکطرف اینچنین

ذکر محاربه کنان ملاء اعلی با زمرهٔ اشقیا

درافکنده آشوب در دشت کین
ز سوی دگر لشکر آسمان / برآورده گرد از زمین و زمان
ازان ره که در دیدهٔ مشرکین / نمایند بسیار مردان دین

که سرتا بپا زیر فولاد بود / نیارست شمشیر او ره گشود
بنامم چو از تیغ او هیچ کار / برآشفت از آنحال او نامدار
بغرید از خشم چون تند میغ / برآورد تیغ بارید بر روی تیغ
نشد کارگر آن تیغ شمشیر او / ولی گشت ممتد گریزان از او
روان از پیش نیز آن اژدها / چو شیری که گردد شکارش رها
بآن قصد جسته ز کف چون رسید / گریبانش از پس گرفت و کشید
فگندش بیک حمله بر خاک پست / بر آزگسسته بر سینهٔ او نشست
فرو برد تیغ او یل ارجمند / سر کش را ببرید چون گوسفند
رسیدند پس از دو جانب یلان / کشیدند شمشیرها از میان
قدم در نهادند بر دشت کین / چه ارباب کفر و چه اصحاب دین
سراسر گرفتند مردان بهم / نمودند رو هم نبردان بهم
برآمد خروشیدن کرنای / درآمد دل شیرمردان ز جای
علم گشت شمشیرها شعله دار / بشد گرم هنگامهٔ گیر و دار
فتادند در یکدگر بیدریغ / تواضع نمودند با هم به تیغ
دو پر شور قلزم چو بر هم زدند / شد آنگه چنان رستخیزی بلند
که از دهشت آن زره ابرگون / ببارید از آهنین دیده خون
فتاد آنچنان بر زمین اضطراب / که گفتی قیامت درآمد ز خواب
ز خنجر هوا بیشهٔ شیر بود / ز خون دشت چون پشت نخچیر بود
سنان بر سر نیزه لرزان چنان / که جنبد زبان مار را در دهان
فضای جهان بر یلان گشته تنگ / بدر از گرانی افتد چنگ
زمین شد چو پشت نهنگ آهنین / هوا چون دم اژدها آتشین
دم ابر شمشیر شد خونفشان / بیامد همی برق از آسمان
خروشیدن پردلان رعد بود / که هوش از سر شیر نر می ربود
شد افراخته آتش کارزار / سنان شعلهٔ آتش بود و دودش غبار
دلیران بکوشش کمر بسته سخت / شده روی میدان چو پای درخت
همان نخل کین بار دادن گرفت / سر و تن بهر سو فتادن گرفت
بدان کشته دست و گریبان بهم / روان و اجل دست و دامان بهم
زرهها چنان گشت از خون نگار / که لاله دهد از لب چشمه سار
ز سر کوبی گرزهای گران / شده دشت بازار آهنگران
ز بس تیرها بر زمین کرد جا / تو گفتی که از هول دشت دغا
چلیپاست از بس دل اندر برش

ذکر قتل جمعی که دران کرددار بضرب حیدر کرار بدار البوار شتافتند

شده موی هاراست بر پیکرش
دران داوری زمعه پور حبش / که نشنید شیر خدا از پیش
چو ضرغام دین دید او را شناخت / بسان هژبر غضبناک تاخت
بیامد پی صید چون شیر نر / باو زمعه شد روبرو با سپر
بهم هر سه چندی در آویختند / قیامت ز میدان برانگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها / ببارید کی گشته ابر بلا
قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر / درآمد میان دو شمشیر شیر
گذشت آن دو شمشیر را در نمود / چو نوبت باو داد رب ودود
برافراخت شمشیر و زد گرمتر / یکی را بگردن یکی را بسر
سر او ببرد و تن این در بدر / فتادند بر خاک هر دو پلید
بیفکند و خود پیش بگذاشت پای / برو آفرین کرد آنگه خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز / برآورد از رزمگه رستخیز
تو گفتی که تیغش بکف داس بود / که هر سر که آمد بکشتش درود
همین رفت مانند شیر ژیان / گه از چپ گه از راست مرد افکنان

بکلم فروزنده ماه و مهر | فروزنده سقف سبز سپهر | مجسم شده جمله گرد و بیان | نمودند خود را بآن مشرکان
بیالا چو سرو و برخ چون سمن | لب لعلشان سهیل یمن | بکف جمله را حربهای نبرد | عمامه سبز و گلگون و زرد
دو شمور را کرده از پشت سر | فزون تر ز هیبت چو شیران نر | سراسر کمند افکن و نیزه دار | شده بر ستوران ابلق سوار
روان آن ستوران بر انگیز کین | چو صرصر میان سپهر و زمین | بر ایشان ملایک شده جلوه گر | زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی کز دلیران اسلام کیش | شدی عاجز از دست همرزم خویش | یکی زان سرافراز گرد و بیان | رسیدی بامداد در زمان
بران خصم در ناخنی خشمناک | بیک ضرب او را فکندی بخاک | دگر از تنش سر ز بر داشتی | فکندی و پستی و بلنداشتی
رسول خدا اشرف کائنات | شه انبیا سید کائنات

بیرون آمدن سید انبیا از عریش و سنگ ریزه انداختن بر سپاه قریش و هزیمت نمودن آن گروه شقاوت نهاد

در آن دم به پیش جهان آفرین | برآورد دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و بشکر خنده | که باشد سزا از چنان بنده | ز فرمان ده آسمان و زمین | طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از ریزه سنگ مشتی بکف | برآورد و ایستاد در پیش صف | دعائی بخواند و بمیداد بران | بیفشاند پس جانب مشرکان
چو سالار عالم برافشاند دست | بیفتاد در صف دشمن شکست | بموجی که زد ز آستینش هوا | ز جا کند آن کوه فولاد را
بگرد و بر روی سران قریش | حمیت ز دل رفت و از طبع طیش | چو افتاد آن سنگها بر زمین | برآمد صدائی چنان سهمگین
که بارو بدشت مس از کوه سنگ | جهان گشت پر از تن تنگها تر تنگ | از آن حال شد خوف اعدا زیاد | طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست | عنان خود رفته بیرون ز دست | نه جای قرار و نه پای فرار | زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کند هر که با خالق خویش جنگ | بسر آیدش تیغ و بر پای سنگ | فلک رشته عقد ایشان گسیخت | زمانه ز کف دانه هاشان بریخت
پراکنده گشتند بر دشت جنگ | بدانسان که از زن بریزد بسنگ | دلیران اسلام و شیران دین | چو دیدند احوال دشمن چنین
ز گشتن کشیدند دست از زمان | بر بستن فتادند چنگ آوران | رها شد ز دست دلیران کمند | برآمد خروشش بگیر و ببند
به پیش او بزرگان و گردنکشان | گریزان جانفشان و زاری کنان | ز پای شیره مردان اقبالمند | کمند افکن دولت بر بیت بند
دلیران بترتیب دوران داوری | نمودند هفتاد کس را اسیر | دگر نیز هفتاد کس کشته بود | که از خونشان خاک آغشته بود
از آنجمله رفته بدار البوار | بزخم علی سی و شش نابکار | دگرها که جستند از قتل و بند | پریشان و دلخسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم | لبی پر ز باد و دلی پر ز غم | ز اسباب و سامان و مال و قماش | نبادارت کس بر دگی شتی باش
شد آنها همه قسمت اهل دین | غنیمت گرفتند از مشرکین | چو گشتند آواره اهل جفا | نکر بستهای رسول خدا
سر کشتگی را بریده ز تن | کشیده تن زندگان در رسن | رسیدند از دشت پرخاش و کین | بفتح و ظفر نزد سالار دین

فتادند آن جانفشان بندگان | به پیشش فرو پیش سرکشان | پس اول خداوند با عز و شان | که جستی رضایش خدای جهان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک | بمالید روی مبارک بخاک | بان عجز و زاری و افکندگی | که نبود از آن بیشتر بندگی
پی شکر آن نعمت بیقیاس | ادا کرد آداب حمد و سپاس | سپاهی که گشت نیاد برگز فلک | ز نوع بشر بار جنس ملک
وز آن پس نمود آفرین خدا | بران شیرمردان مولا | که امروز کاری که در راه دین | نمودید با جان بر خواه دین
بیابید اجر شی فزون از شمار | ز نور گاه داشتند این امر کار | پس آنگه بسرهای آن اشقیا | نظر کرد و لب پر ز شکر خدا

خبر جستن سید عالم از حال ابوجهل و رفتن ابن مسعود بمیدان نبرد و یافتن او را و منیا ظاهر نمودن

نیامد بچشمش سر بوالحکم | چنین گفت او بینوای امم
که خواهم کسی کاورد از بخبر | که بوجهل دون را چه آمد بسر | شنید ابن مسعود از او این کلام | همانندم سوی دشت بگذاشت گام
برآمد شتابان چه باد شمال | ابوجهل جویان بدشت قتال | بان خواری افتاده دیدش بخاک | قلم گشته پا و تنش چاکچاک
ولی با چنان زخم خوار افکنی | هنوزش چه سگ نیم جانی بتن | پسر و بدر ابن مسعود کان ذوفنون | بان خواری افتاده و رشک خون
بدرگاه حق برد اول سجود | سپاس ظفر شکر نعمت نمود | وز آن پس بآن ناکس آورد روی | بگفتش که ای سرکش زشتخوی
بیاد آیدت هیچ از نقض و کین | چه کردی تو با سید المرسلین | هوادار اصنام بودی بجان | بدل دشمن کردگار جهان
فراموش کردی بحلم غرور | ز قهر اله قوی و غیور | نبودی بلطف اله را اهتمام | که فرعون لقب گشت بوجهل نام
بدانسان که در کفر بشتافتی | زلات و هبل آنچه آن یافتی | کنون در خور خویش دیدی جزا | رسیدی بجائی که بودت سزا
سپاس ظفر بخش یزدان پاک | که زینسان بخواری فکندت بخاک | نگهداشت چندان روانت بتن | که با این فضیحت نمودت بمن
بگفت این و بگذاشت پا بر برش | که سازد ز تن دور بر کین سرش | بگفت ای سخن ای شقی از زمان | که از قتل خود نیستم دل گران
من آن سرکشم کز پی نام خویش | شدم کشته بر دست اقوام خویش | ولیکن از این رتبه و اعتبار | نوای بزرگی زاده بر خود منار
که بگذاشتی پا بجائی بلند | پی چشم زخمت بسوزان سپند | بگو اول از کیست فتح و ظفر | مرا از تن آنگاه بردار سر
بر او ابن مسعود گفت ای شقی | شد الحمد لله فتح از نبی | نه بینی که کردند شان قریش | همه چون تو غلطیده در خون خویش
تو لیکن ز فرعون کافرتری | که تا حال هم کفر می پروری | بگفت این و شمشیر بیرون کشید | که بردار دار تن سر او برید
در آن دم به تیغی فتادش نظر | که بود او اهل کشته را بر کمر | برآورد او تیغ را از نیام | که در آتشش او بی انتقام
بگفتش به تیغی که ای کینه‌ور | به بستی پی قتل ما در کمر | تمام است رامی از تن جدا | بنا شد باری ده مصطفی
بگفت این و بگذاشت بر حلق او | دم تیغ را آن یل نامجو | در آن وقت آن کافر دل سیاه | سری زیر شمشیر و حالی تباه
چنین گفت با قاتل خویشتن | تو دانی که در قوم بودم ز من | سرافراز و معبود و محترم | زبانش کردن جدا کن سرم

بدان تا نماید بر دشمنان   کلاه سرم از سر دیگران   چو بشنید قاتل از او این سخن   بخندید و گفتش که ای اهرمن
نباشد از این بیش کودن خری   باین سر نگونی زیاده سری   خیال بزرگی بنه از سرت   که جز خاک نبود کنون افسرت
دگر من کجا دارم این را روا   که این آرزو هم برآید ترا   بگفت این و شمشیر را داد کش   ببرید از بیخ گوشش سرش
پس آنسر بخاک مذلت کشان   بیاورد نزد نبی در زمان   پیمبر چو دید آنسر پر زکین   شده خاک میدان زخونش عجین
بدرگاه حق سجده شکر کرد   که زان خاک بر سر برآورد گرد   وزان پس بپرسید خیر البشر   که دارد کسی هم ز نوفل خبر
بپاسخ چنین گفت شیر خدا   که ای اشرف و افضل انبیا   بتایید رب قوی قدیم   بشمشیر کردم من او را دو نیم
فرستاده داور بی نیاز   ز شادی به تکبیر لب کرد باز   بفرمود شکر اله ودود   که از من قبول اینچنین کار نمود
خدا داد و سپاه اندران را امان   گرفتار گردش بذل و هوان
پس آنگه مؤید بفتح اله   سوی بادیه که رفت از رزمگاه

آمدن سید انبیا از رزمگاه مظفر و منصور و قسمت نمودن غنیمت بر اصحاب و مقرر ساختن فدیه بر اهل ضلال

بفرمود کاصحاب اقبالمند   تن کشتگان را بچاه افکنند   اسیران و اموال اعدای دین   که هست او پراکنده بر دشت کین
ز هر جا بیکجای گرد آورند   خود او هر دو را پاسبانی کنند   کنند تا رسول خدای جهان   بفرمان حق حکم در باب شان
بدانسان که گفت اشرف انبیا   رساندند آن جان نثاران بجا   شنیدم که زان بستگان ملول   یکی بود عباس عم رسول
که از سختی بند بد دردمند   فغان حزینی شدی زان بلند   شنیدی چو افغان او آنجناب   ز بیتابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین   سبب چیست یا سید المرسلین   که دارند امشب چنین اجتناب   دل و چشم اقدس ز آرام و خواب
بفرمود کین ناله عم من   ز سر برده خواب و قرارم ز تن   یکی رفت و آن بند را سست کرد   بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش   نیامد چو آنش نبی را بگوش   بفرمود کامد چه بر جان او   که ناید بگوشم من افغان او
در آندم ز اصحاب گفتش یکی   که کردیم بندش سبک اندکی   زبانش از آن جای در کام یافت   که از بند سختش تن آرام یافت
شنید او سخن چون رسول کریم   بفرمود از روی لطف عمیم   که آنسان بود بند هر کس که هست   نمایید چون بند عباس سست
چنین بود عدل حبیب خدا   بر این عدل و انصاف جانها فدا   بروز دگر بامدادان پگاه   برآمد چو سلطان انجم سپاه
بامر خدا حکم کردن گرفت   قضا حکم او را بگردن گرفت   از آن بستگان هر که دارنده بود   نبی فدیه بر وی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا   تن خویش از بند سازد رها   باو گفت عباس آنگه چنین   مرا مشمر از جمله مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام   تبرا ز اصنام خود کرده ام   از این آمدن نیز بودم نفور   گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ بگفتش پیمبر چنین   که دانم ز اسلام جان آفرین   ولی آنچه دیدیم ما از شما   کشیدید شمشیر بر روی ما

ندارد تو را این سخن هیچ نفع   نگردد باین گفتگو فدیه رفع   بده فدیه دیگر مبارا سخن   نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر   که هستند هر دو برادر پسر   چهارم حلیف تو ای عم بود   که او عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس از او این سخن   بزاری درآمد در آن انجمن   بگفت آه این استطاعت کجاست   مرا اینقدر با بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن   بصد سال این بر نیاید ز من   نبی گفت ای عم بده آن درم   از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی به بانوی خود در نهان   بگفتی مرا گر سرآید زمان   تو خود اینقدر حصه از زر ببر   بهر یک ز اولاد ده اینقدر
چو بشنید عباس این ماجرا   ندانست انکار کردن روا   بگفت از تعجب بخیر البشر   که این راز پنهان که دادت خبر
نبی گفت آگه علیم خبیر   که از او نبد پوشیده ما فی الضمیر   در آن وقت عباس انصاف داد   چنین گفت از پاکی اعتقاد
سخن راست گفتی تو ای رهنما   که آنجا نبد هیچکس جز خدا   بیاورد ایمان بصدق و یقین   شد آزاد از بند دنیا و دین
نبی شد ز ایمان او شادمان   نمودند شادی همه مؤمنان   وز آن پس بامر رسول جلیل   بیاورد از صدق ایمان عقیل
دو بالا شد از شادی مصطفی   برافروخت چون گل رخ مرتضی   چو در حق دارنده این حکم راند   اسیران نادار را پیش خواند
از ایشان کسی کو نویسنده بود   چنین فدیه بر وی مقرر نمود   که استاد طفلان یثرب شود   نوشتن دهد یاد وانگه رود
از آن کار هم آنکه بهره نداشت   بفرمود آزاد و منت گذاشت   ولی زان اسیران باشان دگر   یکی نضر بدبخت و عقبه دگر
ز گردنکشان کلان قریش   بکفر و ضلالت هم از جمله بیش   که ابلیس از کفرشان داشت ننگ   ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ
ز بیرحمی و بغض و سنگین دلی   مثل گشته چون کافر بابلی   در ایام دعوت به بطحا زمین   بسی کرده آزار اصحاب دین
نظر چون بر ایشان نمود آنجناب   بفرمود اشاره بضرب رقاب   که از شدت کفر آن هر دو کس   همین را سزاوار بودند و بس
پس آنگه بحکم اله ودود   غنیمت بر اصحاب قسمت نمود   پس آنگه بفتح و ظفر شد سوار   بر آن چاه در ره فتادش گذار
که افکنده بودند اصحاب دین   بگفتش در آن چه تن مشرکین

آمدن خواجه کاینات بر سر چاهی که اجساد مشرکان را افکنده بودند و خطاب نمودن بارواح مقتولان

بیامد بایستاد بالای چاه   نمود ابتدا از سپاس اله   بر آن کشتگان کرد آنگه خطاب   خطابی پر از شکوه و با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان   بگفت ای فلان و فلان و فلان   بدانسان که من وعده رب خویش   بحق یافتم خالی از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید   بوعده که اکنون که بشتافتید   بدیدید قهر و نکال خدا   که باشید دایم بآن مبتلا
نیابید هرگز از آن فرصتی   که بودید انقوم بد امتی   یکی بود با من شما را نژاد   نمودید بیش از جهودان عناد
بدیدید آیات در من تمام   ز اعجاز و هم از نزول کلام   نگردید از این لطف شکر خدای   که پیغمبر خویش کرد از شما
فتادید از جهل در راه بد   برفتید دنبال بغض و حسد   بتکذیب گشتید هم داستان   نمودید تصدیق بیگانگان

بان هم نکردید بس الکتف / نمودند از کعبه بیرون مرا
همان مردم اجنبی ای قریش / مرا جای دادند در شهر خویش
بپرسید ازان پس بحکم کر / بروبم کشیدند تیغ و تبر
نمودند انصار یاری مرا / ز بیگانه نشد حق گذاری مرا
در آن وقت با سید المرسلین / عمر گفت با چند دیگر چنین
کای اشرف خلق رب غنی / با جساد بیجان سخن میکنی
نبی گفت ایشان بحکم خدا / باین حرف سامع ترند از شما
وزان پس بپیچید از ایشان عنان / بدولت شد سوی یثرب روان
ز اصحاب شد زید در خواستگار / نمودش بکار زه خود سوار
بفرمود تا او رود پیشتر / باهل مدینه رساند خبر
که فیروز شد سید المرسلین / سیه روز گشتند اعدای دین
بگلکش همان دم بره رو نهاد / بر انگیخت جمازه مانند باد
کنون گوش کن حال آن مشرکین / که رفتند دلخسته از دشت کین

خبر یافتن اهل حرم از هزیمت سپاه قریش و ماتم مبتلا گشتن بعیش

نه اسب و نه اسباب نه بارگاه / سراپا برهنه بحال تباه
گریزان و دل در طپش چون جرس / نگاهی به پیش و نگاهی به پس
شکسته بپا همچو را خار ها / بدل بار اندوه خروار ها
گریزان و افتان و خیزان ز بیم / برفتند دلخسته از غم دو نیم
پس آگاهی آمد به بیت الحرام / که بر عکس شد صورت انتقام
بزرگان و گردنکشان قریش / برفتند با آن تجبر ز طیش
ز نیرنگی آسمان دو رنگ / بعشاد بر شیشه بخت سنگ
بیک لحظه رفت از قضا و قدر / بتاراج اموال و بر باد سر
شد از آن دلیران که دار و گیر / گروهی قتیل و گروهی اسیر
تنی چند دیگر کز امداد بخت / ازان ورطه بیرون کشیدند رخت
بجهد تمام و بحال تباه / بر آورد جانی از آن رزمگاه
گریزان و افتان پی باد سر / فتاده کلاه و گسسته کمر
بدل کوه اندوه و بر پشت باد / بجائی که بدخواه کس هم مباد
بریده امید و بخون جگر / بیایند شاید دو روز دگر
شنیدند چون این خبر مشرکین / فکندند ز اعراض چین بر جبین
نکردند باور ز بخت از غرور / که آن نزدشان بود بسیار دور
ولی چون بپایی رسید این خبر / بعشاد شان آتش اندر جگر
چنان گشت دلهای بر حرم داغ / که پیچید شان دود دل در دماغ
چونی ناله بر خواست از بند بند / ز دیوار و در گشت شیون بلند
بسر ها پراکنده شد بسکه خاک / زمین حرم گشت از خاک پاک
بوادی در آن هیچ سنگی نماند / که از سینه ها راز دل بر نخواند
بشد گریه سیلی بهر سو روان / بر آن گریه زد خنده ها آسمان
بسر کوفت آن وان گریبان درید / فلکشان بجائی که میخواست دید
حرم دامن افشاند از گرد کفر / دل اصنام را خون شد از درد کفر
چو فردوس جبریل پر برفروخت / عزازیل در دوزخ از غصه سوخت
ببارید از مو بمو خون چو ابر / برهمن چه در هند و در فارس گبر
بت و نار و گوساله بازند و زند / برای رو خویش رسوا شدند
کنون گوش بر مژده فتح دار / که زید آمد از ره چه باد بهار
چنین گفت دانای این داستان / که چون زید شد سوی یثرب روان

رسیدن زید بمدینه و رسانیدن مژده فتح باهل دین مبین

نیاسود یکدم بره چون صبا / رسانید ناخوش را در قبا
چو نزدیک گردید آواز چند / صدا کرد از شادمانی بلند

برانها خبر

برانداخت عمامه را بر هوا / که شد فتح از سرور انبیا
بنا شد برادران و نیروی دین / نشستند در خاک و خون مشرکین
ابوجهل مردود آن شخص شر / دگر عتبه و شیبه نامور
همان زمعه با زاده خویشتن / دگر نامداران او انجمن
که گشتند کشته بدشت نبرد / بنام و نسب یک بیک را شمرد
بگفتا فلان و فلان و فلان / نهادند سر زیر تیغ یلان
فلان و فلان از کشش ارجمند / بگشتند اسیر شکنج کمند
بفتح و ظفر اشرف انس و جان / فکنده است بر پشت ایشان عنان
گمانم که فردا بدولت رسد / براوج فلک فرق ملت کشد
ز شادی آن مژده اصحاب دین / رسانیدند سر بر سپهر برین
بشد پر ز شکر خدای جهان / زمین و زمان چون دهان و زبان
ز شادی چنان چهرها بر فروخت / که از پرتو آن هوا بر فروخت
شد از فرخی خاطر دوستان / شگفته تر از باغ و از بوستان
کجا این طراوت بگلزار بود / که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
ز دلهای آن مومنان تا لب / همه خنده بود و نشاط و طرب
ز خنده لب عارض چهره تنگ / دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
ز پیش جلو زید را کودکان / ز شادی گرفت بهم زنان
بدادند امثال خود را نوید / که شد کشته بوجهل شوم پلید
بهر کوچه در کوی و برزن تمام / در آن روز بد شادی و جشن عام
زبان مومنان را پر از تهنیت / دل مشرکان طالبک در تعزیت
اگر چه یهودان ناپاک کیش / بتسکین دلهای تاریک خویش
نکردند از آن آن سخن را قبول / که داشان نمیخواست فتح رسول
بظاهر زبان داشت انکار از آن / ولی بود ز اندیشه دل خون چکان
بهر گونه بگذشت امروز و شب / عدو را بغم دوستان را طرب
چه روز دگر خسرو خاوری / بر آمد بر این تخت نیلوفری

ذکر رسیدن سید عالم بفتح و فیروزی بمدینه منوره

چو فیروزمندان برافروخت چهر / منور شد از تاب رویش سپهر
جهان گشت روشن چو دلهای شاد / سیه زنگی شب ز غم بر فتاد
ز مردم بکوشید بازار و کوی / به بیرون نمودند از شهر روی
برفتند با صد هزاران نیاز / شرف بخش افلاک را پیش باز
بره دوخته چشم اخلاصمند / که شد ناگهان گرد موکب بلند
یکی گرد بر خواست راحت فزا / که بد دیده را بهتر از توتیا
شد از باد چون دامن گرد چاک / نمودار خورشید او نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان و ملک در رکاب
بزرگان و گردنکشان قریش / بر پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سرفرازان دین / ظفرمند برگشته از دشت کین
ز خون بر اندیش و از فتح جنگ / رخ دولت شمشیر یاقوت رنگ
بعشاد چون چشم اصحاب دین / بر آن موکب فتح نصرت قرین
بر آن گونه دلها ز جا بر دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس آنگه بنام جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین
بفیروزی سید انبیا / رسانیدند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آن جناب / نمودند تقبیل پا و رکاب
لب از پای اقدس گل بوسه چین / زبان تهنیت گوی فتح مبین
ز شرم نبودن در آن رزمگاه / زبان و دهان مو بمو عذرخواه
حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
بهر یک ز عذر و نوازش نمود / ز بس لطف بر قدر ایشان فزود

هم برفت پس سرور خاص و عام — بفتح و بفیروزی و دوستکام
دل دشمنان گشت از آنحال خوان — شده روبها زرد و سر سرنگون
سوی خانه رفتند دل پر ز ریز — نفس شد الکن و چشم اشک ریز
بر اندیشه از فکر انجام خویش — که ما را کنون تا چه آید به پیش
شه انبیا شد بدولت‌سرا — مؤید بتائید نصر خدا
کنون غزوهٔ بدر انجام یافت — بجنگ قینقاع باید شتافت
به پیش آمد آن داستان چون مرا — کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد — تن مشرکان در غم خام باد

ذکر شعله کشیدن آتش جدال از کانون سینهٔ یهودان بنی قینقاع و شکستن عهدی که آن مشرکان با خدا و خیرالانام

بیا ساقی اکنون ز بهر خدا — بجامی بکن دستگیری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار — ز جان یهودان برآرم دمار
چنین گفت راوی که از جنگ بدر — چو برگشت خورشید لولاک فر
برخ دین اسلام را زین ظفر — زنا شد حق آمد آب دگر
برآوازهٔ فتح شد مرز و بوم — رسید آن خبر تا بافضای روم
که سالار دین پیشوای امم — ظفر یافت بر سرکشان حرم
سران قریش آنچه نامی بدند — همه گشته گشتند و لب بسته شد
بسرپنجهٔ دین شه ارجمند — زد لهارگ و ریشهٔ کفر کند
به یثرب زمین تافت خورشید دین — بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند — به بتخانها نقش بتها نماند
مسلمانی اکنون چنان عام شد — که مشرک در آن ملک دشنام شد
از آن صیت برگشت چون گوشها — پرید از سر سرکشان هوشها
عجب بینی زان مقال شگفت — بجان و دل دشمنان درگرفت
بهرجا که بد کافری خودپسند — شد از بیم آن فتح اندیشه‌مند
ازان صدمه شد سست بنیاد کفر — خم آورد بالای آزاد کفر
چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل — باجان دل مشرکان کرد میل
گذشت اکثری راز نصرانیان — پس از فتح بدر این سخن بر زبان
که تحقیق او خاتم انبیاست — بر آن دعوی این فتح او را گواست
نشستند ازان درد و غم ناگر — یهودان یثرب بخون جگر
زعهدی که بد بانبی درمیان — فراموش کردند تیره دلان
به بیهوده گوشی زبان کرده باز — نمودند از روی دل پرده باز
قینقاع را لیک پیش از همه — بلند از حسد گشت این زمزمه
که با کار نادیده کان بد نبرد — نباشد عجب گر نبی فتح کرد
چه دانند تیغ آختن را قریش — که نگرفته باشند جز جام عیش
کی دیده بودند میدان رزم — بجز خانهٔ سور و ایوان بزم
کسی از تیغ بستن نگردد دلیر — نباشد اگر دست شمشیرگیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ — که هر پنجه و زینت شیر و پلنگ
محمد بجا مینمود ار نبرد — دم تیغ مسدود و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود — که دارند این گفتگوها یهود
طلب کرد روزی بدو لیک ترا — بزرگان آن قوم بدعهد را
بفرمود پس کای سران یهود — شما را اجا عهد نیکو نه بود
که هرگز نگردید برگرد بد — نمائید در وقت سختی مدد
دگر چون بگردد یقین بر شما — که هستم من آن خاتم انبیا
که موسی خبر داده زین پیشتر — بدینم درآئید بی شور و شر
کنون من یقین دانم ای منکران — که شد بر شما این نبوت یقین
شکستید با وصف آن عهد خویش — گرفتید راه تمرد به پیش

نفاقی که در دل نهان بود تان — فگندید آن راز دل بر زبان
شکستید چون عهد را آشکار — نمائید اعلان کنون اختیار
وگرنه بیاید شما را به پیش — بلائی که آمد به پیش قریش
یهودان پر شرم نار بکدل — نگشتند از کردهٔ خود خجل
بپاسخ بگفتند از روی طیش — که ما را نداند کسی چون قریش
چه دانند اهل حرم کارزار — یکی چشمشان دیده گرد سوار
نباید از ایشان بکین تاختن — حسام آختن نیزه افراختن
که هرگز نرانده دل و دستشان — بجز کارد بر حلق قربانیان
چه آید بمیدان ز دست قریش — نبودند سوداگری چند بیش
یکی تاج آرد بشمشیر ناب — که از بیم در دلش شود زهره آب
بما گر درآئی بمیدان جنگ — ببینی که چون شند مردان جنگ
درآیم که برخیزد از دشت گرد — کشد مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت درآرد غضب را بشور — بود دست بالا ز بازوی زور
نمایم خود را بدشمن چنان — که آهنگ کوبد زمین و زمان
دگر زین دلیران غرّه مبین — کند کم کسی آرزو دشت کین
بدینگونه گلسترده و پوچ چند — بگفتند و از جای برخاستند
سوی منزل خویش کردند رو — جبین پرزچین لب پر از گفتگو
شنیدم که هر سرکشی از یهود — یکی قلعه از بهر خود کرده بود
که بودی در آن قلعه با قوم خویش — نه آن قلعه را بود همراه پیش
برفتند آن تیره دل سرکشان — سوی قلعهٔ خویش نازش کنان
رسول خدا وحی را داده هوش — سوی آسایش دل و چشم و گوش

سوار شدن سید مختار بامر ملک جبار بعزم استیصال یهودان قینقاع و بعجز آمدن آن طایفهٔ نابکار و اخراج نمودن آن مشرکان را از یثرب دیار

که آمد ز نزد جهان آفرین — همانم برش جبرئیل امین
بگفتش بفتح و ظفر شو سوار — ازین سست عهدان برآور دمار
بفرمان کمر بست سالار دین — چه اصحاب هجرت چه انصار دین
همه گشته آمادهٔ کارزار — گرفتند در خانهٔ زین قرار
بجا آمد زد و لشکرا آنجناب — درآورد پای ظفر در رکاب
عطا کرد رایت بشیر خدا — روان شد به پیکار با اشقیا
یهودان چو گشتند آگه ازان — که آمد بگردار شیر ژیان
کسی را که خوانند خود بهر جنگ — ز سر هوششان رفت و از چهره رنگ
پشیمان ز بیهوده گفتار خویش — فگندند سر از ندامت به پیش
چه خوش گفت آنمرد با هوش و حزم — بسی دیده هنگامهٔ بزم و رزم
که چون برکشائی زبان بر سخن — نگهدار در کف عنان سخن
بیکباره دست از زبان بر مدار — در او آن بیندیش از انجام کار
که آخر پشیمانیت هیچ سود — نبخشد بدانان که بهر یهود
یهودان بد کیش تیره روان — شنیدند چون آن خبر ناگهان
زخواب گران چشمشان باز شد — بگردار مستی که آید بخود
بجست آن دلیری و مردی ز سر — که آمد بلائی چنان پشت در
فتادند پیش از ره گرد جنگ — بحال سگی کز به شیر و پلنگ
دل و دست و پا جمله رفته زکار — ببستند از بیم در بر حصار
زبان باز کردند در طعن هم — نمودند بر روی هم لعن هم
همین طعنه زد این بر آن او بر این — که گردی نوا این فتنه را انگبین
درین گفتگو با هم آن اهل عذر — که برهم زن صف میدان بدر
نمایان شد از دور چون آفتاب — ظفر در عنان دولتش در رکاب

زمین و زمان جمله پر نور گشت / بدانسان که خورشید تابد بدشت
چو آمد همه جای حصار یهود / بفیروزی آمد ز مرکب فرود
بفرمود تا گرد پیش حصار / فرود آید آن لشکر نامدار
ببستند ره بر یهود آنچنان / که بر بسته گردد لب آب و نان
گرفتند آن قلعه را اهل دین / بفرمان او در میان چون نگین
ببستند زانگونه ره بر حصار / که بر باد هم بسته شد رهگذار
چنین چون برآمد دو هفته بر آن / چنان تنگ شد بر یهود آب و نان
که یکبارگی رفت با آن غلو / ز کفشان عنان و ز رخ آبرو
نمودند پیغام نزد رسول / که گردیم اخراج خود را قبول
بفرما که آییم ازین در بدر / بگردیم آواره سمت دگر
فرستاده بگذارد چون این پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند اگر برون از حصار / که در حکم باشند مرا اختیار
بانقوم گردن کش تیره رای / کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با آن غرور / گشودند بر خود در کین بزور
ز بس نخوت و عجب و پرخاش و طیش / زدند آنهمه طعنه‌ها بر قریش
شنیدند چون این پیام از رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعهٔ خویش کردند وا
چنین گفت دانای این داستان / که بودند هفصد کس آن کسان
برفتند بیرون ز در خواجه وار / سر خویش بردند خود پای دار
وزان پس بفرمود خیر الانام / بمردی ز اصحاب منذر بنام
که از روی شدت به بندند دست / به بندد دو دست یهودان به پشت
عمل کرد منذر بفرمان وی / در آنوقت عبد الله ابن ابی
که او از بزرگان انصار بود / ولی داشت عهد قسم با یهود
دلش با زبان نیز بی اتفاق / نهان با رسول خدایش نفاق
بیامد بر منذر آن خودپسند / که دست یهودان گشا از بند
باو گفت منذر که این کی شود / مرا تا بتن با و جان سر بود
که حکم نبی بسته دست یهود / جز او دیگری کی تواند گشود
پس آن تیره نامرد دور از حیا / بیامد بنزد حبیب خدا
زبان را بپوزش گری برگشود / که هستند هم عهد با من یهود
دل دوستان مرا شاد کن / بفرمای احسان و آزاد کن
پیمبر بفرمود اعراض از او / دگر باره کرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید بی‌شرم تیره روان
پس او کرد دل از حیا دیده پست / بجیب مبارک بیازید دست
برآشفت و گفتش بشیر نذیر / که ویلک ز من دست خود باز گیر
نفاقش ز بس چشم دل را ببست / ز جیب نبی باز نگرفت دست
نترسید بر جان خود از غضب / در ابرام افزود آن بی ادب
ز مهر یهودان دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا نه ز اسلام شرم / بدلسوزی کافران گشته گرم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجت من نسازی روا
نبخشی بر این قوم گر از کرم / نسازی مرا نزدشان محترم
نه بر دارم از دامنت دست خویش / همین گفت و ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون او لجاج / بکرد امر اخراجشان لاعلاج
بحکم حبیب اله صمد / عباده باین کار شد نامزد
بگفتش که مهلت بده تا سه روز / بصبح چهارم چو گیتی فروز
برآرد سر از منظر آسمان / تو زین سرزمین این سگان را بران

ولیکن همین جان خود را برند / اگر چه همه در خور کشتنند
ز اموال مگذار بر رشته تاب / بیک لقمه نان و نه یکجرعه آب
ازین مملکتشان بخواری برآر / ببر تا بسرحد یثرب دیار
بدنبالشان باش مانند گرد / بدر کن ز حد و دگر باز گرد
عباده بفرمان که رب حبیب / پس از مهلت آن سه روز درشت
بچارم در آوردشان زان دیار / برهنه سراپا و رسوا و خوار
بخواری همی راندشان چون کلاب / رساندشان تا بکوه رباب
که آن بود سرحد یثرب زمین / گذشتند ازان کوه چون مشرکین
عباده بنزد نبی بازگشت / بعرضش رساندن آن سرگذشت
پس اموال آن مشرکان لعین / نبی کرد قسمت بر اصحاب دین
وز آنجا بتائید فضل خدا / بیامد مظفر بدولتسرا
بپرداخت چون خامه ام زین فریق / نمایم کنون شرح رزم سویق

در ذکر کیفیت غزوهٔ سویق

چنین گفت راوی که چون اهل غدر / بافغان رفتند از جنگ بدر
از آنجمله سفیان قسم یاد کرد / که تا ز اهل دین انتقام نبرد
نگیرد نه روغن بمالد به تن / نخوابد به همخوابهٔ خویشتن
چو بگذشت چندی بر این ماجرا / بر آن شد که آرد قسم را بجا
گرفت از دلیران بطحی دیار / بهمراهی خود دو صد نامدار
بیثرب روان شد ز مردم نهان / چنان چون بود پیشهٔ رهزنان
پس از قطع وادی بهنگام شب / بیثرب رسید آن اخس عرب
بسر برد شب با دل همچو قیر / بنزد یهودان آل نظیر
بوقت سحر شد از آنجا سوار / بیفتاد سوی عریضش گذار
که آن قریه بود نزدیک شهر / بانجا شد با دل پر ز قهر
چنین گفت راوی که از انصار دین / یکی داشت کشتی در آن سرزمین
سوی مزرع خویشتن رفته بود / بشب نیز بر کشته خفته بود
قضا را در آن تنگنای سحر / بر آن سمت بنمود سفیان گذر
ز کین کرد آن مرد دین را شهید / دگر نخل چندی ز خرما برید
چو رو دادش از غیب فتحی چنان / گمان کرد سر دفتر مشرکان
که آورد سوگند خود را بجا / کشید انتقام از رسول خدا
هماندم بسوی وطن بازگشت / به پرواز با باد دمساز گشت
وزان پس خبر شد بسالار دین / که جمعی ز کفار بطحی زمین
کمربسته با خشم و غیض آمدند / ز مردم نهان تا عریض آمدند
بوقت سحر پیشتر از نماز / بکردند آن کار و رفتند باز
هماندم رسول جهان آفرین / تعاقب بفرمود با اهل دین
بدنبال آن جند بشتافتند / نشانی ز ان مشرکان یافتند
بر آنکه انبان چند از سویق / پراکنده افتاده بد در طریق
که هر یک سبکباری خویشتن / فکندند و رفتند آن انجمن
گرفتند اصحاب دین از طریق / پس آن غزوه را نام از آن شد سویق
وزان پس حبیب اله مجید / چو در ره نشانی ز دشمن ندید
به پیچید سر بارگی را ز راه / بیامد بدولت بآرامگاه

بیا ساقی ای گلرخ سیمتن / چو گلشن بیارا یکی انجمن

ذکر وقایع سال سیم از هجرت مقدس نبوی
بیان غزوهٔ قرقرة الکدر

بمطرب بگو دست بر دف زند / مغنی بکف خویش بر کف زند
تو پر کن ایاغی چو بدر منیر / سر دستی از لطف ما را بگیر
که گردد دماغم از انجام تر / سراید لبم داستان دگر

بامداد آن نشتر نامه ام   کنون آن وقایع رقم خامه ام
که از گردش آسمان کبود   ز هجرت بسال سیم رخ نمود
چنین گفت راوی که اصحاب دین   چو گشتند باز از پی مشرکین
پس از چند روزی بخیر البشر   رسانند کاگهان این خبر
که جمعی ز غطفان آل سلیم   بکردار دیوان دون رجیم
نه پر از مقر نبوت بدور   بنزدیک در سر زمین کدور
چو دزدان یکی انجمن کرده اند   ندانیم در دل چه آورده اند
شنید آن خبر را چو خیر البشر   درآورد پا در رکاب ظفر
دلیران دین همچو شیر و پلنگ   نشستند در دم بزین خدنگ
براندند چون باد صرصر ستور   رسیدند تا در زمین کدور
بگشتند چو با هر سو بسی   ندیدند از آن تیره بختان کسی
مگر چند اشتر بیک سمت دشت   بدیدند با ساربانان بگشت
بفرمود تا پیدا اصحاب خویش   که آرند آن اشتران را به پیش
جدا ساختند از یمین و یسار   گرفته بکف اشتران را مهار
درآورده دست شتربان به بند   بنزد رسول خدا آمدند
بپرسید از احوال اهل ضلال   بفرمود از آن ساربانان سؤال
اسیران بگفتند با آنجناب   که دانیم رفتند از بهر آب
ولیکن از آن سمت آگه نه ایم   کز ایشان نشان در سمتی و هیم
پس آن اشتران را رسول امین   بفرمود قسمت باصحاب دین
وز آنجا بسوی منزل و شهر خویش   بدولت روان شد ظفر پیش پیش
بیامد بفضل خدا همعنان   شده پر ز فرش زمین و زمان
چنین گفت راوی که سالار دین   چو برگشت ازان غزوه با مؤمنین

ذکر غزوهٔ آنمار که آنرا ذی امر نیز گویند

پس از چند روزی رسید این خبر   بسمع همایون خیر البشر
که از ثعلبه لشکر بیشمار   بنزد یکی نجد بر کوهسار
بیکجا شده جمع در آن مکان   که ذی امر خوانند عرب نام آن
سپهدار را هست دعثور نام   که کم تیغ او دیده روی نیام
همه تاختن را کمر بسته اند   بتاراج یثرب نظر بسته اند
شنید آن خبر چون شه انبیا   صلا زد بشیران دشت دغا
بفرمود از آن پیش کاین مشرکان   بیابند بر جانب ما جهان
همان به که پا در رکاب آوریم   برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او   ظفر سر برآورد ز ایوان او
نشست از بر زین چو بر چرخ مهر   برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت آنجناب   چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار   به پنجاه کم بُد ز پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان   رسیدند تا آنکه نزدیک شان
قضا را یکی شد از آن مشرکین   گرفتار در دست مردان دین
سپردند پیش رسول خدا   بپرسید از او سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو   کجا رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن دست بسته جواب   که ایشان بر رزمت نیازند تاب
نیایند از آن ره بمیدان رزم   ولیکن بر آنگونه دارند عزم
اگر فوج اسلام آید بجنگ   بیارند از قلهٔ کوه سنگ
پس آن شه بتنهای جهان با گروه   بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان   دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قلّهٔ کوه تلهای سنگ   مهیا نمودند از بهر جنگ
وز آنسو رسول خدا با گروه   بیامد بایستاد در پای کوه

وراندیشه مردان دین تا چنان   رسانند خود را بآن مشرکان
که برخواست تا که بحکم خدا   یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدن باران رحمت چنان   که شد تند سیلی بهر سو روان
چنان تر شد اصحاب را جامه ها   که بایست برآرند از تن قبا
برون آمد آندم پیمبر ز صف   در حیثی که چشم آمدش یک طرف
که از فوج اصحاب دین دور بود   بنزدیکی سمت دعثور بود
نبی رفت تنها بپای درخت   پس از تن برآورد و افشرد رخت
بشد می بیفکند آن جامه را   که خشکش کند آفتاب و هوا
خود آن شاه مستغنی از تاج و تخت   نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آن حال را مشرکان   بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور   که آمد بپای خود اکنون ظفر
محمد چنان دور شد ز اهل خویش   که یک تن نیست بر گرد و پیش
چنان خفته بنگر بپای درخت   کمر کرده بازو زنی کنده رخت
از این به نیابی دگر فرصتی   بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور کرد استماع این خبر   ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روانشد بپای درخت   زبانی پر از شکر ز امداد بخت
باهستگی پیش بگذاشت پای   که تا بر نخیزد ز بالش صدای
چنان تا بنزدیک سیّد رسید   چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر   چنین گفت آنگه بخیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات   تبسم نمود اشرف کائنات
بپاسخ بگفت آن خدای جلیل   که بخشید از آتش نجات خلیل
برافراخت دعثور پس تیغ کین   همان لحظه چون شیر روح الامین
بزد دست بر سینه اش آنچنان   که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین   نبی تیغ را برگرفت از زمین
بایستاد و گفتش بگو ای فلان   که از من کنونت که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او بیکس   در انجا مرا نیست فریادرس
بمن گشت چون روز روشن یقین   که هستی رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را   ندانم بتر از جز رسول خدا
بگرداند پس بر شهادت زبان   بیاورد ایمان بصدق و زبان
کسی را که باشد سعادت قرین   به کیشش برو تا برآید بدین
شد از زمرهٔ دوستان آن عدو   نبی کرد لطف و عنایت باو
پس آن تیغ را پس باو باز داد   سوی قوم خود رفت دعثور شاد
چو دیدند آنرا چنان آن گروه   دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند بادی ملامت کنان   چه کردی تو ای نامور پهلوان
رساندی بسر وقت او خویش را   ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن   که دیگر مگوئید زانسان سخن
که چشمک محمد رسول خداست   برانجمن جان و دل من گواست
من آوردم ایمان زروی یقین   در آیید اکنون شما هم بدین
نمودند اسلام قومش قبول   نگردند از حکم مهتر عدول
وزان پس رسول خدای جهان   بدولت سوی شهر خود شد روان
بیامد بدانسو بفتح الجناب   که آید بعیت الشرف آفتاب
بده ساقی آن ساغر لاله گون   که آید ز رنگش همی بوی خون
دمی زان میم در رگ و پی بدم   که خواهم بکوه احُد زد قدم

آغاز داستان غزوهٔ احُد و کیفیت اجتماع اهل ضلال با راده جنگ و قتال

چنین گفت راوی که از جنگ بدر   به اکال رفتند چون اهل غدر

بآن ماتم و حال تا چند گاه   گرفتار بودند با اشک و آه
وزان پس در اندیشه انتقام   نشستند یکروز با هم تمام
یکی بود صفوان از آن سرکشان   ز کین پدر جان و دل خونچکان
امیه که شد کشته روز دغا   پدر بود صفوان بدبخت را
دویم عکرمه پور بوجهل دون   بجوشیدش از چشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر   که بودند در قوم با جاه و قدر
نمودند تدبیر با هم بسی   سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز بس کآتش کینه از دل فروخت   نفس بر لب از گرمی حرف سوخت
شررسان سخنهای آتش فشان   برون جست از شعلهای زبان
پس از فکر بسیار انجام کار   بر این شد همه رایها را قرار
که آورده جنسی که سفیان ز شام   که شد بهر او این همه قتل عام
چو بودند در زر که مالکان   چنان سر بمهرست تا این زمان
بیاریمش اکنون بپای فروش   که از کینه آمد دل و جان بجوش
ز بیعش بسودی که بندیم طرف   غنایم آنرا در آن کار صرف
بر این رای هم عهد و پیمان شدند   وزان پس همه نزد سفیان شدند
گشودند پیشش سر درج راز   بپاسخ چنین گفت او کینه ساز
که اول کسی کز سر خود قدم   برغبت گذارد در این ره منم
که فرزند دلبند من حنظله   دگر آن دلیران همه چون کله
مرا کشته گشتند در پیش چشم   دلم لخت لخت است از کین و خشم
ولی نامبرزگان بطحا تمام   نکردند یکدل در این انتقام
کمربستن ما نه تنها رواست   که در ریسمان قوت از تارهاست
بپاسخ بگفتند آن سرکشان   گر این ره میاور نود در دل گمان
بزرگان قوم آنچنان بگسلند   که از هم چو تار رسن بگسلند
بشد رشد سفیان چنان زان نوید   که چون لاله خونین دلش بر دمید
بگفتا کنون جای تاخیر نیست   که بهتر از این هیچ تدبیر نیست
رساندند آن مال را پس بیع   گرفتند از اصل و از نفع ربع
شنیدم که بد اصل آن را بها   بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از سرو مایه اشتر هزار   همه راس مال آمد از زر شمار
پس از پنجهم چند آن نفع اگر   وزان گشت خرم دل مشرکان
چو آمد بکف مایه اقتدار   بر اینگونه شد رایها را قرار
که بهر مدد از پی انتقام   فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب   که آتش فروزنده بودند از آب
مجیل و زبان آور و چرب گوی   سخن ساز و گیرا دم و نرم خوی
چو شیطان بهنگام گفت و شنو   ز دل فتنه انگیز و در پوست رو
برفتند او چار کس چار سوی   بفرمان سفیان ابلیس خوی
فرستاد سوی قبایل پیام   بسی کرد ترغیب بر انتقام
همین بادشان کرد از جنگ یاد   دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد دونان رسید   دل تیره بختان ز کین بر دمید
همه گشته آماده کارزار   رساندند خود را به آن خاکسار
چه هشام و چون بشر و عمرو ابی   برفتند با هم همه پی ز پی
دگر خالد و طلحه نامجوی   که گفتش کینه لقب داشت او
براینگونه دونان سه باره هزار   بر او جمع گشتند جویای کار
چو سفیان بدید آنکه شد کار راد   چنان گرم گردید بازار او
چو شیطان ره فکر دیگر گرفت   سررشته حیله از سر گرفت
چنین کرد اندیشه با خویشتن

ذکر روانه شدن کفار به یثرب دیار و امیدوار ساختن هند زن

که باشند همراه اگر چند زن

میان دلیران چو در کارزار

ابوسفیان وحشی را بمال بیشمار بشرط قتل یکی از سه نامدار

شود گرم هنگامه گیرو دار
سرایند زنهار جز پشت صف   برآرند از آتش کینه تف
وزین ننگ مردان بناورد گاه   نیابند کردن پی پس نگاه
زهی نامور مرد با نام و ننگ   که دل بد از زن بمیدان جنگ
بغوغا که زن باشدش پیش صف   سزد جای تیغ و سپر چنگ و دف
سپاهی که باشد ز زنش جلوه ای   ببین تا چه باشند مردان او
ز زن مرد هرگز نخواهد مدد   مگر آنکه بر سیرت زن بود
چه آن کمتر از زن برای صواب   چو مکر زنان ریخت رنگی بر آب
بر آن رای و تدبیر آن انجمن   بصورت نه مرد و بمعنی نه زن
نمودند تحسین بجا بسی   بر او آفرین کرد هر ناکسی
زنان را بیاری دهی خواستند   چنین پالکی هودج آراستند
چو شد کارها جمله پرداخته   سرانجام بر مدعا ساخته
بهامون کشیدند رخت از سرای   براه ضلالت نهادند پای
چنین گفت راوی که از اهل خدم   یکی زنگئی بود وحشی بنام
غلام یکی از سران قریش   بمردی مثل در میان قریش
بحربه افکنی داشت دستی تمام   شدی کم خطا حربه آن غلام
طلب کرد او را نهان نزد خویش   سیه دل ترین زنان قریش
همان جفت سفیان و جویای کام   که بد دختر عتبه و هند نام
بر او لختی از مکر و تند و برخواند   برادیش بر فرق افسر فشاند
وزان پس بگفتش که ای خون دو چهر   تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
ندیدی که آن نازپرورده تن   پدر با برادر دگر عم من
که بودند چشم و چراغ قریش   همه بارور نخل باغ قریش
بیکچشم بر هم زدن ناگهان   فتادند چون برگهای خزان
بچشم سیه گشت زان روز دهر   دهد آب در کام من طعم زهر
نگیرد بسان سپند شرار   دلم در تن و تن به بستر قرار
زنی گر تو آیی باتش مرا   بخوان یکی از سه بد خواه ما
که باشد از آن دشمنان اولی   محمد دویم حمزه سیوم علی
کنم شرطها با تو ای نامور   کنم ور زینت ار خواهی خواهد گهر
نباشد دریغ از تو یکمو مرا   خرم و آنگه آزاد سازم تو را
پس از نقد و جنس دهم آنقدر   که محتاج هرگز نگردی دگر
جگر دار آن جگرخواره آن گفتگو   بپاسخ چنین گفت وحشی باو
اگر دم بغرض از نسیم صبا   نباشد گذر بر محمد مرا
دگر حمزه در خواب باشد اگر   به بیدار کردن ندارم جگر
بقصد علی لیک خواهم شدن   اگر بخت یاری نماید بمن
بسویش یکی حربه خواهم فکند   دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نمودند این عهد و برخاستند   برفتن بسوی یثرب آراستند
برفتند بیرون ز بیت الحرام   نهادند پا در ره انتقام
در آنوقت عباس در مکه بود

آگاه گردانیدن عباس سید انبیا را از اراده کفار اشقیا

بخیر البشر نامه بنوشت زود
پس از حمد و نعت خدا و رسول   رقم کرد از کار قوم جهول
که چند اند و چون شد و احوال چیست   سپاهی کرامت و سالار کیست
نوشت از کم و بیش اعدای دین   بر او قفل زد پس ز نقش نگین
یکی قاصد تیزتک برگزید   بداو نامه را داد و گفت ای برید
بجاسای یکدم بره چون سپند   بر آن نسر فرود آر و بر بار بند
بسته قاصد آن نامه و شد روان   در آمد ز جا همچو باد دمان

شب و روز در راه و هر صبح و شام / همیشه بدش کوچ و یکدم مقام
چنین تا سه روز و سه شب ره برید / بصبح چهارم به یثرب رسید
رسول الله آن روز بد در قبا / که قاصد رسانید مکتوب را
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / دبیر از بیان زد بقفلش کلید
سر گنج اخبار را بر گشاد / که هاشمی گوش شه عرضه داد
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر / بسمع همایون خیر البشر
بپوشید آن راز بر همگنان / نیاورد با هیچکس در میان
سوی شهر آمد رسول الشفیع / بیامد بایوان سعد ربیع
به او گفت و فرمود کین سر بپوش / دلی داشت دیوار آن خانه گوش

فرستادن اشرف انبیا جناب منذر را برای جاسوسی لشکر اعدا

زن سعد در پشت دیوار بود / حدیث رسول خدا را شنود
بظرفش ز تنگی نگنجید پند / صدا کرد از نارسائی بلند
شد آن راز روز دگر داستان / شنیدند یکسر کهان و مهان
چو زن گشت از پهلوی چپ پدید / بعالم ز چپ راستی کس ندید
ز چپ گر چپی سر زند عیب نیست / یکی راستی گر نماید چیست
چو بشنید پیغمبر کردگار / که آن راز در شهر شد آشکار
بفرمود تا پیشش آمد جناب / باو گفت بشتاب و سر بر متاب
برو تا بجائی که اعدای دین / بیابی نشانی از آن سرزمین
ببین تا کیانند و چونند و چند / نگه تیز بگشای و لب را ببند
بفرموده افتخار جهان / شد آن مرد زمان ابن منذر روان
برفت و بدید و بیامد پگاه / بیان کرد یکیک ز حال سپاه
ز مرد و ز … و صلاح نبرد / همه پیش خیر البشر یاد کرد
بعرض مقدس رسانید اینچنین / که اینک رسیدند اعدای دین
چو بشنید ازو سرور انبیا / پناهید بر ذات پاک خدا
ولی خاطرش بود اندیشه ناک / که ریزد یکی بار بر سر خصم خاک
شتابد بمیدان از آن ان نگاه / کند روز دشمن چو بختش سیاه
و چون مردم چشم جا در حصار / بگیرد کند با عدو کار زار
در اندیشه او روز تا گرد شام / بپرداخت شب از قعود و قیام
در این فکر در خواب شد مصطفی / یکی خواب دید و در آمد ز جا
سر عرش بالین ز جا بر گرفت / بمسجد شد و جا بمنبر گرفت

خواب دیدن حضرت خیر البشر و نقل نمودن نزد اصحاب نامور و مشورت نمودن با دلیران دین در باب جنگ و قتال مشرکین

چه منبر سپهری بلند شان و فر / براو شد چو خورشید خیر البشر
بفرمود کاصحاب جمع آمدند / چو پروانه بر گرد شمع آمدند
یکی خطبه کرد از فصاحت ادا / سر خطبه سر کرد نام خدا
زبان طوطی شکر شکر کرد / دهان مخزن گوهر شکر کرد
ز حمد و سپاس جهان آفرین / ز تعداد نعمای دنیا و دین
بهاری بیاراست شاه رسل / چو گلزار جنت بصد رنگ گل
خدا را پیمبر بنوعی ستود / که در ذات او را سزاوار بود
وز آن پس باصحاب خود اینچنین / بفرمود کای معشر مسلمین
بدانید کاعدای دین اله / رسیدند نزدیک ما با سپاه
کنون بست باید کمر بهر جنگ / نگون کرد باید لب تیغ زنگ
خدا را بجان را اعانت کنید / رسول خدا را صیانت کنید
خوشا حال آن بنده کز وی مدد / خدای جهان آفرین را رسد
دگر گفت چون دوش چشمم غنود / یکی خواب دیدم که چون وحی بود
که درعی نمودم ببر استوار / دگر شد دم تیغ من رخنه دار

بریدند پیشم سر گاو نر / وز آن پس ز میشی بریدند سر
چو فرمود آن خواب را مصطفی / بگفتند اصحاب کای مقتدا
بفرمای کان درع و شمشیر چیست / کدامست آن گاو و آن میش کیست
رسول خدا درج گوهر گشاد / چنین کرد در پیش اصحاب یاد
که آن درع محکم بود شهر ما / که حصنیست چون درع از بهر ما
دگر شد دم تیغ دندانه دار / بمن میرسد رنجی از کار زار
چنین است تعبیر آن گاو نر / که جمعی ز اصحاب بازند سر
همان میش کش کشته بود / چنانست امیدم که کشته شود
بفرمود از آن پس حبیب خدای / بیاران که ما را چنین است رای
که باشیم بر جای خود مستقیم / چو آید پی جنگ جستن غنیم
در شهر بندیم بر خاکسار / بامید لطف خداوندگار
هم از قلعه با خصم جنگ آوریم / برادیجون دلش عرصه تنگ آوریم
گروهی ز اصحاب پیر و جوان / بر این رای گشتند همداستان
ولی جان نثاران شاه رسل / بکف سر نهادند چون شاخ گل
گشودند لب بر درود و ثنا / نمودند رسم تحیت ادا
بگفتند ای سرور خاص و عام / غبار رهت عرش و کرسی تمام
ترا ما همه از جان و دل بنده ایم / همه بهر کشته شدن زنده ایم
چنین روزها عید نوروز ماست / اجل اختر طالع افروز ماست
چنین مردنی زالجان منجریم / که جان میدهیم و جنان میخریم
بعجز و نیاز از جهان آفرین / شب و روز خواهیم مرگی چنین
کنون خورد تیر دعا بر هدف / که دشمن پی کین بیاراست صف
بخانه نشستن نباشد روا / که خیره شود دشمن بیحیا
پس از جای برخواست شیر عرین / عم مصطفی حمزه پاکدین
بگفت ای فدایت سر و جان قوم / بلب دارم امروز من مهر صوم
عزیزی دگر دست شمشیر نام / که او نیز عمریست دارد صیام
در آیین مردی نباشد روا / که بی او گشاییم ما روزه را
لبش تا نسازم تر از خون ناب / بکام و لب من حرامست آب
حبیب خدای سیاه و سفید / غلوی دلیران چو ز انگونه دید
بفرمود از آن در دشان عدول / نمود التماس از کرامت قبول
چو آن گفتنیها همه گفته شد / بزیر فتنی هم پذیرفته شد
ز مجلس بخلوت شد آن شهریار / کمر بست در خدمت کردگار
شتابان بیامد بجای نماز / دو دستش چو خوان در رکوع بی نیاز
ز مغز عبادت بپرید پوست / سراپای او شد دل پر ز دوست
بنوعی به یزدان پرستی ستاد / که از بنده یزدان ندارد بیاد
چنان سر ز دار جیب افکند کی / که گفتی مجسم شده بنده کی
بدان ان نظر دوخت بر سجده گاه / که مسجد شد از نور او فرش ماه
چو او جبهه را کرد بر خاک فرش / زمین مسند افکند بالای عرش
سرشکش شد از چشم بر رخ روان / مرا نرم قران کرد با اختران
چو او اشک گوهر از رخ بر چکید / بروی گل مهر شبنم که دید
چو با چشم تر مرد غالب گشاد / اجابت بپای دعا سر نهاد
بنوازش نسیم دعا در سحر / که گل جوش زد از بهشت اثر
در آن روز آن شب به پیش خدا / شرف بخش صدر رسالت پناه
چو بگذشت شب صبح زد طبل روز / در آن صبح خورشید گیتی فروز
کشید آنچنان تیغ از کوهسار / که حیدر کشد در احد ذو الفقار
چنان بود در بندگی انجناب / که تا گشت از سمت راس آفتاب
بپرداخت از بندگی شاه دین / بیامد که بندد کمر بهر کین

بگفت آن شهنشاه نصرت سپاه

سلاح پوشیدن اشرف انبیا بعزم رزم اشقیا و برآمدن از دولتسرا

ببر کرد درعی ز حفظ اله

زره پیکرش تنگ در بر کشید … بدان سان که ماهی بجوشن رسید
بتبر چو پوشید ز آهن قبا … شد از رشک او زرد رنگ طلا
برافراخت داود بر عرش سر … که از صنعت خویشتن یافت بر
زره بر تن روشن شهریار … چو جوهر ز آیینه بود آشکار
بیاراست چون تن بدرع حصین … کمر بست در راه دین شاه دین
سپهر رسالت ز تیغ ظفر … کمر بست چون آسمان از سحر
کمر بر میان بد بدان سان محیط … که بر گرد گردون گردون محیط
کمر بست محض از پی کار دین … خدا را کمر بسته باید چنین
وزان پس یکی تیغ الماس فام … حمایل بیفکند خیر الانام
بیاویخت از پهلوی درع تیغ … که اکثر بود برق در تیره میغ
نمودی حسام از میانش چنان … که خورشید را اندر شب از میان
سپر بر پس پشت زان سان بکاشت … که خورشید بر آسمان وقت چاشت
ز نور تنش شد منور سپر … بدان سان که از پرتو خور قمر
سپر شد صدف ذات پاکش گهر … کشید آفتابی مسیحی به بر
یکی نیزه بگرفت زان پس بدست … که از نوک او سینه چرخ خست
زره با تن و نیزه با دست یار … چو سرو سهی و لب جویبار
بیاراست نوعی ز سر تا بپا … که جان عدو گفت روحی فدا
پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه … سوی آستان زد قدم دین پناه
ولی پیش از آن کو سپهر کرم … ز خلوت بجمع گذارد قدم
بشد نزد اصحاب سعد معاذ … چه سعد امر شاه رسل را نفاذ
چنین گفت کاین رای رای که بود … زبان که ز اینسان درازی نمود
که باید بمیدان شدن جنگجوی … حصاری نشستن نباشد نکوی
چرا اینقدر بود باید فضول … چه دانیم ما آنچه داند رسول
چو او بلبل باغ وحی خداست … به پیشش چو گل گوش بودن رواست
چو ما او نه از آن و این بشنود … سخن از سخن آفرین بشنود
کند آنچه فرمان دهد کردگار … شما را بر این مصلحتها چکار
چو این حرف سر زد از آن ارجمند … دل دوستان گشت اندیشه مند
نسیم ملامت بدلها وزید … ز هر دل گل صد ندامت دمید
در این حرف با هم صغار و کبار … که برداشت پرده ز در پرده دار
برآمد ز دولتسرا آن جناب … بدان سان که از برج صبح آفتاب
دویدند اصحاب از چار سوی … چو ذرات گشتند خورشید جوی
همه منفعل از تمنای خویش … جبینها عرق ریز و سرها به پیش
پشیمان هم از آنچه گفتند دی … گشودند لبها به پوزش گری
که ای تازگی بخش گلزار وحی … بسودای تو گرم بازار وحی
بحرفی که پیشت گشودیم لب … بجنت اگر کردیم ترک ادب
بکن آنچه رایت تقاضا کند … ز رأیت کرا حد که حاشا کند
چنین داد پاسخ شه انبیا … که دیروز چون گفتم این ماجرا
نبایست کردن ز فرمان گذر … کنون کنکل خواهش نیاید ببر
که من درع کردم بتن استوار … نهادم دل خویش بر کارزار
نشاید نبی را چو پوشد زره … که بی نیل مطلب گشاید گره
شما دل مدارید از این کار تنگ … که فیروز خواهید گشتن بجنگ
بفرمان حق نقشبند قضا … زند سکه فتح بر نام ما
ولی صبر باید کنون پیشه کرد … ز آغاز و انجام اندیشه کرد
وزان پس سه رایت مرتب نمود … یکی زان لوای نبی اوس بود

بسعد عباده

بسعد عباده بداد آن لوا

ذکر مرتب نمودن رایات ظفر آیات و برآمدن سید کاینات بنابید خالق ارض و سموات باستیصال اهل ضلال

که او بود چون کوه روز وغا
لوای دگر پس برافراختند … که خزرج مر او را نشان داشتند
بفرمود پس تا بیامد جناب … لوا را بدستش سپرد آن جناب
لوای سیوم رایت خاص بود … که بر نوک آن فتح رقاص بود
چو بگرفت آن را بکف مصطفی … دل آمد به پرواز اصحاب را
کز آن این همای ظفر آشیان … که را بر سر او بر کشد سایبان
همه گشته از حسرت آن لوا … سراپا چو آیینه یکچشم وا
کز آنکه حبیب خدای جهان … علی را طلبکار شد زان میان
سپهر سخا بحر جود و وفا … محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بفرمان او … که پنداشتی رفت قربان او
لبش گفت لبیک روحی فداک … دلش گفت لا فی ضمیری سواک
بیامد بر پیش کرده از سر قدم … بدان سان که آید صبا از ارم
نبی داد از آن سان علی را نشان … ده هر خور همه نور از اختران
بشیر خدا رایت خود سپرد … علی شیر از شیر میراث برد
طلب کرد پس ابن مکتوم را … بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز اندرز و پندی آنچه در کار بود … بر او گفت و در شهر والی نمود
بفرمان دهی جای خویشش نشاند … سر کشور انورش تا خور رساند
طلب کرد پس در زمان بادپا … برآمد بر آن چون فلک در هوا
نشست اشرف خلق بر پشت زین … بفرقی که نام خدا بر نگین
چو خورشید بر آسمان شد سوار … بر انگیخت مرکب چو باد بهار
بسر گشت عرشش روان در رکاب … گرفت ابر چترش ز بر سر آفتاب
روان در رکاب شه خاص و عام … غلامی بد اقبال اقبال نام
روان از چپ و راست فتح و ظفر … هما وار جبریل بالای سر
خرامان بجنبش وتی آگه … بدان سان که در پیش دیده نگاه
بگردش قدم کرده از سر ملک … چو پرگار بر گرد نقطه روان
در آمد بدولت بآیین و فر … سپهرش همی گشت بر گرد سر
بفرمود پس سید المرسلین … که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند هر نزد لشکر مقر … که باشند از شهر هم باخبر
بارش دلیران وران سرزمین … نمودند دشتی مسطح تعین
کشیدند در دشت پرده سرا … بر آن خاک شد آسمانی بپا
سوی بارگه راند خیر الانام … چو آمد بنزدیکی آن مقام
بدولت فرود آمد از بادپا … بدان سان که روح الامین از سما
بفرمود از خانه زین سفر … روان شد بسوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میگذاشت … بهشتی در آن سرزمین میگذاشت
بیامد چنین تا بمسند رسید … بدولت جلوس همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا … که ای اشرف خلق ارض و سما
مبارک بود بر تو نقل مکان … بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد … تن ما ظفور زنگ رخسار باد
بر فتح بابی ز نخل امید … گل کام چینی ز باغ نوید
همه کارها بر مرادت شواد … سر دشمنت را تن از نیزه باد
کسی کو بکین تو بندد میان … بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس کشد بد بغل … رهائی مبادش ز چنگ اجل
تن دشمنت را زره دام باد … چو صید او ترا در خم خام باد
چو اصحاب از این گفتگو شد تمام … بایشان بفرمود خیر الانام

گزینند عرض سپه را کنون — زیاران کباشند و چند و چون
بامرش دلیران برون تاختند — بعرض سپه باز پرداختند
سواران جنگ آزموده هزار — سراپا چو تیغ آتش کارزار
همه کرده سامان راه عدم — گذشت آسمان بر زبان قلم
بعرض سپه روز روشن گذشت — شب تیره افکند سایه بدشت
سپه شد چو دریای نیل آسمان — فرو رفت چون تیغ اندر نیام
ره راستی چرخ وارون گذاشت — بروی جهان پشت آئینه داشت
سپه شد چو دریای نیل آسمان — کواکب در آن چشم مرغابیان
شه دین ره بندگی بر گرفت — خدا را پرستیدن از سر گرفت
چنین بود شب تا سحر او بپا — ز چشم اشک میریخت و ز لب دعا

زنا مون چو بر خواست بانگ سحر — ز بالین شب صبح برداشت سر
شفق رایت افراخت بهر مصاف — برون آمد آن تیغ تیز از غلاف

سوار شدن حضرت خیر البشر با اصحاب بدین بفتح و ظفر بعزم انهدام بنیان کفر و نفاق و تخلف نمودن عبد الله ابن اُبی منافق

همین موج زد شیر از رعد قیر — بگرداند آئینه گردون پیر
کشیدند مرغابیان سر بر آب — گرفت اوج شهباز بیضا خطاب
شد از بندگی مصطفی را فراغ — برآمد ز خلوتگه آمد براغ
کمر بست برکین اعدای دین — باصحاب فرمود آنگه همین
دلیران بفرمان خیر البشر — ببستند از رشته جان کمر
زره پوش گشتند مردان کار — چو آتش که گیرد بمجمر قرار
بکف نیزه و خود بر فرق سر — زرهها بتن تیغها بر کمر
بدان تیغها بر زرهها چنان — که پنداشتی لشکر ماهیان
بدریای آتش سفر کرده اند — که از شعله ها بر آورده اند
جوانان بدینسان بیاراستند — شهادت ز جان آفرین خواستند
نوشتند بر جان برات وصول — جنیبت کشیدند پیش رسول
چو بر آسمان زد قدم آفتاب — حبیب خدا کرد پا در رکاب
چو مرکب برانگیخت خیر البشر — خدا بست برکین اعدا کمر
همی رفت شاه رسل پیش صف — دلیران پس و پیش سرها بکف
از آنجمله عبد الله ابن اُبی — بشهراه توفیق گم کرد پی
نفاق نهانش چو هیجان گرفت — برون آمد از دل کجا جان گرفت
ز راه هواش خطا دور کرد — سرکش را همی جهل مغرور کرد
عنان تافت از خدمت شهریار — ره شهر بگرفت آن خاکسار
بهمراهی او که خاکش بسر — برفتند سیصد سوار دگر
خبر یافت چون سید المرسلین — که ابن اُبی کرد کاری چنین
بخاطرش نشست گرد ملال — قوی بود امیدش از ذو الجلال
ولی شد روان ابن عمرش ز پی — بد او نیز همنام ابن اُبی
باو گفت ای سرکش تیره دل — نمودی از این کار ما را خجل
چرا از خدا روی بر تافتی — نزاع چو زین سرکشی یافتی
ترا برده ابلیس از راه دین — بچشم خرد پیش پا نی ببین
چو کوران مبین از خود راه چاه — مکن روز رخشنده بر خود سیاه
ببین تا چه کردی نوای اهرمن — بپیشان نواز کرده خویشتن
مکن پشت بر سرور انبیا — بگردان رخ و شرم دار از خدا
بر اندیش از هول روز حساب — چو پرسند فردا چگوئی جواب
مبر گرد وقت ز میدان جنگ — به پیشانی خود مکش نیل ننگ
مساز از گل و خشت مسجد کنشت — بدوزخ مسوزان درخت بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب — میارا بگل چهره آفتاب

مکن ابن عم

مکن ابن عم بد ولی بهر جان — بعالم نماند کسی جاودان
خانی که جان بهر جانان نوشت — بجانان برافشاندن جان خوشست
مده مفت نقد شهادت ز کف — بزرگی دهر نیست گر صدف
بخاک آنکه در راه یزدان فتد — قدم بر سر عرش کرسی نهد
نبودی که نام بلالان از کمین — چو افکند گرد بد ارسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن — بدست خود است خاک بر سر مکن
بدینسان سخنهای بیم و امید — برادر گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت ابن اُبی — که این شعله پیچیده در رگ و پی
مرا غیر رفتن دگر رای نیست — تو گوئی که برگشتنم پای نیست
محمد ز ما یاری از چشم داشت — چرا پای از شهر بیرون گذاشت
کسی کو بمیدان شدش راه بر — بگو تا بیاری به بندد کمر
چو بشنید از او ابن عمر این سخن — ز غیرت بجوشید بر خویشتن
برافروخت چون آتش از تند باد — زبانی چو شعله بطعنش گشاد
که ای بد کنش ناکس خاکسار — سیه روی برگشته از کارزار
ترا کی رسد کاینچنین بیحجاب — زبان تا نشوئی بهفتاد آب
بری نام خدام خیر البشر — چه دانسته خویشتن را مگر
نباشد بمیدان اگر چون تو مرد — نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندین بخود چیده دستگاه — نیرزی بچشم سبک تر ز کاه
دلیران ما در صف کارزار — چو تو مرد خواهند هر یک هزار
نفرمود افسوس خیر البشر — که سازم سبک جسمت از بار سر
دگر نه برانحرف جای زبان — تورا در دهن بودی اکنون سنان
بگفت و عنان را به پیچید از اوی — سوی لشکر خویشتن نهاد روی
چنین کرد آن مرد تاریک بخت — کنون بشنو احوال او نیکبخت

ذکر احوال عمر اعرج و آمدن بمیدان جنگ با عذر لنگ

شنیدم که انصار دین عمرو نام — یکی نامور بود در دین تمام
ولی چون ز رکبهای معذور بود — باعرج در آن قوم مشهور بود
نبی بود آن مرد را هند نام — ز زن شیره مردی بمردی تمام
باو چار فرزند داده خدا — بجنگان و شیران دشت دغا
پسرهای خود را چو دید آن بزرگ — که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین — به پشت ستوران نهادند زین
ز ذوق شهادت دلش چون دمید — بسوی اُحُد مرغ روحش پرید
ز حاجت آن پیر چون نوجوان — طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند فوجش که ای نامدار — باین پا تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای — منه پیش از اندازه خویش پای
دگر کی توانی بمیدان روی — که هر گام افتان و خیزان روی
اگر مطلب اجر است از این اُفت و خیز — برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین — بروی دم تیغ اعدای دین
جگر گوشه ها را فرستاده — رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند — که این غبن بر خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت — من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همین منعم می برد — که آن صدر عزت هم از من بود
فراهم بفردوس با اهل خویش — پسر با زو دنبال من پیش پیش
باین عذر چون باز مانم ز جنگ — که نتوان پذیرفتن از عذر لنگ
چنین گفت آنگاه جنتش باد — کزین رفتن خود مبر آب رو
که دانم در اینجا نگیری قرار — سوی خانه آخر نمائی فرار
برانگیخت از آن حرف آن شیر مرد — ببازو بدو بگرفت تیغ نبرد

برآور دو دست دعا بر سپهر   بگفت ای فروزنده ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف   نهادم قدم سر گرفته بکف
تو تنها واقف سر و دانای راز   نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا   بشد تا بنزد شه انبیا
چو اورا بدید آن شفیع امم   بفرمود از روی لطف و کرم
که ای عمرو سعی تو مشکور باد   ولیکن ترا هستی معاف از جهاد
قبولست این عذر لنگت قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانهٔ خود مقیم   بکن طاعت کردگار کریم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای حکم تو حکم پروردگار
کرا حد که پیچد ز حکم تو سر   ولی نقشبند قضا و قدر
بجان من این آرزو داشت   که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون رغبتش را رسول   نمود از کرم التماسش قبول
بآن شیر نبرد اذن نبرد   ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مؤمن پس از خورسندی   روان شد ابر در رکاب نبی
کنون میروم بر سر داستان   بدینسان شنیدم من از راستان

ذکر تسویه صفوف و جا گرفتن مردان بمیدان کارزار

که آن شهریار جلیل سپاه   بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید   در آن دامن کوه دشتی گزید
چه دشتی که دشت اهل کرم   بصحرای محشر قدم بر قدم
در آن دامن دشت چون روزگار   برآراست صف صفوف کردگار
چنان پهن دشتی که بر طرف آن   سزد در بختن رنگ بازار جان
بر پشت احد با سپاه ایستاد   ز فضل خدا پشت بر کوه داد
پس آنگاه علاقه را پیش خواند   بسی گوهر لطف بر وی فشاند
فرستاد بر جانب دست راست   ز مردان باو داد آنرا که خواست
از آن میمنه گشت البرز کوه   بسقف فلک سود فرق شکوه
سوی دست چپ با سران سپاه   ابو مسلم شد بفرمان شاه
سر راه یأجوج خیل عدو   چو سد سکندر بایستاد او
بر پیش سپه سعد چون پیل مست   بفرمان او شد کمانی بدست
بر پشت سپه جا بمقداد داد   سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب صف از ذات خود داد زیب   که در قلب باشد مکان حبیب
در آن قلب پاکان چنان کرد جای   که اندر دل پاک یاد خدای
شهنشاه چون چشم خود در میان   چو مژگان باطراف نیزه وران
بر پیش ایستاده ولی اله   چو دستی که بر چشم باشد پناه
چو آراست صفها باین ارتباط   بهر سو نظر کرد از احتیاط
بر پیش و پس و جانب راست دید   ولی چون سوی دست چپ بنگرید
بچشم آمدش دره هولناک   که می آمدی بوی جوشن ز خاک
شکافی در آن پهلوی کوه دید   که چون زخم پهلو بدل میخلید
یکی رخنه چون رخنهٔ ملک دین   چو کام و لب اژدها سهمگین
بهر ضمیرش چنان کرد جای   که خصم ار گذارد در آن دره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ   شود گله پیش خیل پلنگ
بفرمود آنگه باین جبیر   که در بند آن دره بر روی غیر
بدو داد پنجاه مرد جوان   کمان دار و تیر افکن و پهلوان
بگفتش برو باد یزدان زاد   بپیچید در دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آن سو گذر   بتیرش بدوز و بدیار البسر
مجنبید از جا دهر چه دست   اگر فتح باشد ز ما ور شکست
زمین را ببوسید آن پاک زاد   روان شد سوی دره مانند باد

چو با نامداران

چو با نامداران بآنجا رسید   در آن دره دیوار آهن کشید
برانگونه صفها بیاراستند   ظفر از ظفر آفرین خواستند
ز شوق شهادت عذار یلان   برافروخت چون لاله در بوستان
از آن لالهای شهادت بهار   همه دامن کوه شد لاله زار
وزان سوی طغیان برآراست صف   زنان پیش صف دست دفها بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد   برای دمی همچو باد ایستاد
سوی میسره بود بوجهل دون   برافراشت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود طغیان چنان   که کفر از دل عیان
بر پیش صف آمد چو سیل بهار   بزرگ گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه دریای جنگ   لوای سپاه مخالف بچنگ
بدینسان برآراست صف کینه خواه   هوا گشت از دود دلها سیاه
زنان دف بکف گشته نغمه سرای   برآمد دل جنگجویان ز جای
ز هر سوی برخاست شور و غریو   بجنبید کبش کتیبه چو دیو
نخست او بناورد گه زد قدم   بناف فلک سود نوک علم

ذکر محاربه طلحة بن ابی طلحه که ملقب بکبش الکتیبه بود با اسد الله الغالب و فرستادن حیدر کرار آن خاکسار را بدار البوار

میان دو لشکر چو کوه ایستاد   سوی صف اسلام آواز داد
که این نامداران لشکرشکن   کسی گر بود مرد میدان من
بگو تا بیاید بمیدان جنگ   به بیند دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم با هم در این پهن دشت   بخوانیم از تیغ هم سرنوشت
ندادش کسی پاسخ از انجمن   که بالست بر سر کشیدش کفن
چو شیر خدا دید کز بیم او   بمیدان نشد هیچکس جنگجو
بیامد بر سید المرسلین   بگفت ای روان بخش عرش برین
بمیدان عدو خیرگی میکند   بچشم جهان تیرگی میکند
اجازت دهد گر رسول خدا   برآرم من از تیغ لافش ز جا
بدو داد اجازت شهنشاه دین   امانت سپردش بجان آفرین
چو بشکفت از آن التفات رسول   گل خواهشش از نسیم قبول
بزد اسب و رو سوی میدان نهاد   بغرّی که گردون بدو کوچه داد
بناورد گه رفت شیر خدا   گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت همین ساق عرش برین   بسر پرچم از بال روح الامین
بیامد خرامان بمیدان جنگ   سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
هم آورد خود را چو طلحه بدید   برانگیخت مرکب بسویش دوید
بر او گفت برگوی نام و نسب   بدانسان که رسمست نزد عرب
چنین داد پاسخ شه اولیا   مه اوج شوکت سپهر وغا
که هم رزم تو شیر یزدان علیست   ترا بر سر خویش باید گریست
چو دانست کان شیر فیروز جنگ   بخون سر او تیز کرده است چنگ
دلش چون دل ماهیش در طپید   بلرزید بازوش چون شاخ بید
طپان تیغ کین در کف بد نهاد   چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد
برانگیخت ناچار از جا ستور   ز رخ رفته رنگ و ز بازوش زور
بگرد شهنشاه گشتن گرفت   ره زندگی در نوشتن گرفت
بیازید شیر خدا چون پلنگ   یکی تیغ الماس پیکر بچنگ
بهم حمله کردند شیر و گراز   زره بر تن از جوشش دل درگداز
نخست او برافراخت شمشیر کین   بینداخت بر فرق شیر عرین
ببر بر سپر شد برآورد سر   نشد تیغ دشمن چو او کارگر
بزد ضربتی در گذشت آن پلید   چو نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را بیفکند بر پشت دوش   برآورد چون بحر عمان خروش

برانگیخت چون شیر رخش را برآمیخت ابر اجل ریز را در آمد چنگ عدو تنگ تنگ سپر بر سر آورد او بیدرنگ
هژبر ژیان بر رکاب ایستاد کمر بر کشید و بغل برگشاد برافراشت بازو نگهبان دین در انگشت چین از غضب بر جبین
خروشی ز الله اکبر کشید که گفتی فلک را زهم بر درید بزد بر سر خصم شمشیر کین سر و گردن و سینه تا ناف و زین
بدر برد و نیم آن بد نهاد زد و سوی مرکب بزیر او فتاد بغلطید بر خاک کوه گران بلرزید زان ضرب دست آسمان
بشد کشته کبش کتیبه نخست شد آنگه ابواب شاهنشه دین درست حبیب خدا با سران عرب کشیدند تکبیرها از طرب
دل کافران خون شد از جوش غم جگرها کباب و درونها دژم برخشان بیارید از دیده خون بشد چهر بازرد و سرها نگون
چو پرداخت شیر نر از صید خویش همین خواست کاید سوی صف خویش

ذکر مقاتله نمودن کبش کتیبه با ضرغام دین و رفتن آن مشرک بضرب امام مبین باسفل السافلین

روان شد بر سید المرسلین که ناگاه از صف اعدای دین
ز خویشان طلحه دو پیل دژم برآورده بر لب کف از جوش غم برانگیخته اسب خنجر بکف رسیدند تازان میان دو صف
یکی بر گرفت آن لوای نگون یکی گشت از تشنه طلبکار خون چو شهباز دین دید کان دو غراب سوی مرگ دارند زان ره شتاب
بمیدان دگر باره کرد اندرو بدان آنکه بر کشته بد بهر او برانگیخت شیر خدا ذوالفقار فلک خواست آمد از او زینهار
دژان سو عدو همچو سیل روان بیامد بناورد شیر ژیان چو نزدیک شد دشمن بد نهاد به بیهوده گوئی زبان برگشاد
بشمشیر کرد او جوابش ادا که شمشیر بار شد زبان شیر را بزد تیغ بر گردنش شهریار تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بسوی علمدار پس رو نهاد برافراخت تیغ و بغل برگشاد چنان زد بفرقش که از زین گذشت بکشت و بیفکند و خود باز گشت
بیامد بایستاد بر جای خویش بدانسان که گفتی نرفت از پیش از آن زخمهای قیامت نشان فرو ریخت دلهای کنعانیان
دگر هیچکس رخش همت نراند در آن رزمگه رایت افتاد بلند زنان باز در پیش صف آمدند رجزها سرودند و دفها زدند
کشیدند در گوش عثمان نوا همانا برادر بد آن طلحه را

مبارزت عثمان برادر طلحه با سید الشهدا علیه السلام

بافسرده اخگرش دامن زدند نه دامن که آتش بخرمن زدند چو عثمان از ایشان نواها شنید برادر بخواری چنان کشته دید
زبانه کشید آتش کینه اش بجوش آمد از سوز دل سینه اش برانگیخت رخش حمیت ز جا بمیدان شد آتش فشان اژدها
بیامد علم برگرفت از زمین بایستاد چون کوه بر دشت کین مبارز طلب کرد دیو ژژند برانگیخت شاه شهیدان سمند
جهان پهلوان حمزه صف شکن بیامد بناورد آن اهرمن سر راه بگرفت بر یکدگر رسیدند یکجا بهم خیر و شر
برآورد عثمان حسام از نیام که گیرد ز رستم علی انتقام هژبر دلاور ندادش مجال چو شیر گرسنه برافراشت یال
علم کرد آن شعله آبگون چنان کوفت بر دوش عثمان دون که از دوش بگذشت تا پهلوی راست حمایل ببرید بی کم و کاست

علمبردار

علمبرد نام علی بر زبان که چندان نیست ضربی چنان سر و سینه و دست او با لوا مجرد بیفکند در پیش پا
برآمد غریو از سپاه عدو که آیا دگر کیست این جنگجوی بایستاد چندی بناوردگاه بیامد دگر کس نشد رزمخواه
چو در رزم جستن عدو کرد دیر ره پیشه خویشتن بگرفت شیر ز میدان سوی صف خود باز گشت بفیروزی و فتح دمساز گشت
دگر باره دلهای اعدای دین چه قلزم بجوش آمد از باد کین ز خویش سپه بود طلحه نظر بیفکند بر حال عم و پدر
چنان شد چو زان حالت آن کینه دید که گفتی جراحت بچشمش رسید برآورد از سوز دل آه سرد بچشم آب کرد و پرش از دود و درد
بناورد که زد چو غول قدم رسانید خود را بپای علم علم را از روی زمین در ربود ولی قد آن راست ناکرده بود
که سعد ابن وقاص بگشاد دست چو بارانش افکند بر خاک پست چنین شد دلیر از بنی عبد دار بروز احد در صف کارزار
برافراشتند از پی هم علم نهادند رو در سرای عدم ولیکن چنین گفت مردی تمام که فرمود صادق علیه السلام
که هر نه تن از تیغ شیر خدا بچشیدند آن روز زهر فنا برافتاد چون تخمه عبد دار نشد هیچکس با هوس کارزار
مبارز نیامد بمیدان جنگ دل اهل اسلام گردید تنگ

ذکر در هم ریختن سپاه اسلام و لشکر ضلال بر یکدیگر و بهزیمت رفتن اهل شر

بیکباره اسبان برانگیختند غبار از جگر بر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جوش حرب دلیران خونخوار را از غضب چنان راست شد مو بر اندامها که چشم زره گشت مژگانها
سوی نیزه و تیغ بردند دست فتادند بر دشمنان چون شکست فرستاد اجل سوی جانها درود بدل کرد جا را عدم با وجود
چو دریای آتش زبانه کشید قضا بر اجل تازیانه کشید دو لشکر بکویم دو خیل پلنگ بگو تیز بر هم برآورده چنگ
کشیدند بر روی هم تیغ تیز گرفتند بر مرگ راه گریز چنان قبضه پیچید بر شستها که چون طعمه پیچید انگشتها
بر اندام گردون لشکر پناه زره بود چون غبار ابر سیاه در آن برق سان تیغ زهر آبدار شدی گاه پنهان گهی آشکار
خروش دلیران حیدر شکوه فکندی طنین رعد آسا بکوه همین خواست طوفان ز بحر و زکان زره موجها بود در وی روان
شدی هر نفس زان نهنگ برون نمودی یکی کشتی تن نگون ز پیکان تیر آتش افروخته بر آن خرمن عمرها سوخته
ز بس گرد شد استخوان از عمود زره بر تن مرد غربال بود ز نعل ستوران سراسر زمین چو صحرای محشر شده آهنین
در آن آهنین دشت شمشیر تیز شده بهر جان کوچهای گریز ز بس تنگ بد بر گریزنده جای نهادی روان بر دم تیغ پای
دو بهر چشم زره میل تیر ز بس تیر بد سینه قندیل تیر نی تیر از بس بدل جا نمود از او دل چو گلدسته خاردست بود
برو رفت دست قضا هر زمان ز ویرانهای بدن کرد جان ز پشت سپر نیزه بیرون جبین که گفتی سنان دسته و دست آستین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند اجل السنان فی بنا جین دواند یلان تشنه از آب شمشیر روی نشسته بدل تیر چون آرزوی

زخون دلیران بطی زمین   شده رشک لاله‌ستان دشت کین
تن سرکشان بس افتاده خوار   بسی سر غلطیده در لاله زار
زبس خورد بر خود گرز گران   سر گرزها صیقلی شد چنان
که گفتی بروی اجل روزگار   گرفتست آئینه دسته دار
زجوش و خروش نهنگان کین   فضای هوا گشت دریای چین
زهر سو که یک نامور پهلوان   شدی گم فرودی بدل کشتگان
چنین تیغ و جوشن باهم آویخته   بکین نوی خون باسم ریخته
بهر سو که شیر خدا کرد روی   روان ساخت آب اجل را بجوی
کشید از نیام اژدها بید رنگ   برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگی ز بحر اجل پیکرش   خطا سر نوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف عدو   چو شیری که آرد بنخجیر رو
ز برق حسامش آتشی بر فروخت   وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان   بجوی رگ گردن سرکشان
زجان عدو آن محیط نبرد   برآورد با آب شمشیر گرد
بگرداند آب خضر تیغ او   که لب تشنه‌اش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند   بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری نشد از کنگش قدم   گرفت از جهان پای راه عدم
بفرقی که تیغش شدی سرفشان   بیکدم دمش در کشیدی چنان
ز لاله روان از عروق عدو   که لب تشنه سر نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز   برآورد از رزمگه رستخیز
بهر کس که او میشدی روبرو   دگر زندگی رو نکردی براو
بهر جا که می‌تاخت چون اژدها   نمیگشت از جنگ او کس رها
دلیران دیگر زهر سو چنین   قیامت نمودند بر دشت کین
ز دلدوزی ناوک دلفریب   بلا نیز از جا رفت پای شکیب
سران را سر از رمح خار انشقاف   تراشید از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود   که کوه گران را سبک در ربود
غضب در مزاج حمیت نماند   علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز   نهادند پا در طریق گریز
گرفتند جلدی برفتن چنان   که بگذشت یک گز رکاب از عنان
بهشتند اساس بزرگی بجا   چه نقد و چه جنس و چه پرده‌سرا
عنانها بکف داده چون باد دشت   ز سامان همین باد مانده بمشت
بدینگونه رفتند از رزمگاه   نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد بر فوج دشمن شکست   دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست در تاختند   به بنگاه تاراج انداختند

تخلف نمودن همراهیان عبدالله ابن جبیر که پاسبان دره بودند

از آن دره یاران ابن جبیر   ز آغاز و انجام کردند سیر
چو دیدند خیل عدو در شکست   ببغما زدند اهل اسلام دست
ز دل آتش حرص شان بر فروخت   ز برق طمع خرمن عمر سوخت
عقاب امل بال و پر باز کرد   بتدر و خرد ساز پرواز کرد
چو خون در رگ و پوست شیطان دوید   عنانها ز کف نفس سرکش کشید
صف جهل غار تگر هوش شد   حدیث پیمبر فراموش شد
بگفتند باهم طمع پروران   که عاقل نخود کی پسندد زیان
اگر ما بجنبیم از جای خویش   ز دست که گیریم کالای خویش
نیابیم هیچ از غنیمت نصیب   همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند   ز آتش تگ از باد برداشتند
ببغمای آن جیفه اهل جفا   گرفتند چون فوج کرکس هوا

دلی بیخبر زانکه انجام چیست   فلک را چنین دانه بیدام نیست
نه ز آن حرص غفلت چرخ سترگ   که دنبه نهد بی تمیز پیش گرگ
چو ابن جبیر آنچنان دید حال   بسی داد از پندشان گوشمال
کسی کو بدل داشت نور یقین   چو بشنید گفتار آن پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب   جدا گشت چون صبح از تیره شب
ولی رفت آنرا که دل تیره بود   که از شب سیاهی نشاید زدود
همه بهر دنیا بدین داده پشت   بهشتند بیجود عنان از مشت
زینجا که کس هفت کس ماند و بس   دگر باکرفتند راه هوس

ذکر در آمدن خالد ابن ولید از جانب دره و شهادت عبدالله ابن جبیر و کمین گشودن مشرکین بر اصحاب دین

بزن مطرب آن ساز شیون طراز   که بزم فلک را همینست ساز
ندانم چه خو دارد این اژدها   که گاهی سحابست و گه آسیا
ببر گوشه خوشش چرخ اسیر   کند آنچه باران ابر مطیر
کو سازد بر او شیره جان نثار   ز خاکش برآرد رساند ببار
دهد پس بگهوارهٔ خوشه جا   بجنباندش او را بدست صبا
زگهواره اش چون برون آورد   بسوی دبستان خرمن برد
وز آنجا بصد گونه اعزاز و قدر   نشاند در ایوان ارزن بصدر
بسنجد بمیزان عزت و وقار   پس از اینهمه عزت و اعتبار
بیک گردش تند چون آسیا   کند ناگهان پیکرش توتیا
ز بیرنگی چرخ بیداد گر   روایت نمایند اهل خبر
گران دره یاران ابن جبیر   زکف چون بهشتند دامان خیر
برفتند دنبال حرص و هوس   نماندند با او مگر هفت کس
دران داوری خالد و عکرمه   رمیده ز گرگان دین چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود   گذشتند از پای کوه احد
دران دامن کوه مانند باد   دران دره تا که گذرشان فتاد
سری زان کمینگه نمودند پیش   بجز چار و پنجی ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند   بیکباره اسبان برانگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شهید   صدای سم باد پایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه   بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
به عشرت برجای چون کوه پای   برد خویش را بر شهادت صلا
وزان پس چنین گفت با همرهان   که باید کنون کند دل از جهان
گذارید مردانه پا را به پیش   در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف بیحد خدای   بما بهترین غنایم عطای
که نقد شهادت بود ای یلان   ستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد   دویدند بر روی اهل عناد
بتیر و برمح و شمشیر تیز   در آن دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از پنج و شش کینه خواه   چو آید بنا و رد بایک سپاه
بسیلاب سنگ از کجند زجا   ولیکن نه بندد ره سیل را
نمادند جارا باعدای خویش   همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین بر فتادند تا بر زمین   نهادند پا در بهشت برین
چو گشتند آن نامداران شهید   بکردار سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش   چو قلزم برآشوب از موج خویش
نبی را بدید اول آن اهرمن   که در قلبه که بود با چند تن
دگر نامداران و مردان دین   پراکنده بودند در دشت کین
از آن جمله اکثر بتاراج مال   دگر از پی دشمن بدسگال
نهی دید چون خالد کینه خواه   بمین و یسار نبی از سپاه

بیاران چنین گفت شادی کنان   که آنرا که میخواست بدای بلان   بآسانی اینک ستاندش بهل   کنون برگرفت شد دست و بغل
بگفت این سخن خالد کینه خواه   برانگیخت مرکب نه جا با سپاه   گرفتند پس در میان مشرکین   رسول خدا را بسان نگین
وز آنسوی طغیان بدبخت نیز   بگرد اندر و راز راه گریز   بیامد به بنگاه خود با سپاه   شد آندم چو شب روز روشن سیاه
بهم خورد آن رزمگه آنچنان   که گفتی زمین برنگی آسمان   بگردید از این رو بآن رو زمین   وز آن گشت زیر و زبر دشت کین
بهرجای هرکس که بود از یلان   ز بس داشت پیکار با دشمنان   نمیافت فرصت ز خصم آن قدر   که گیرد ز یاران دیگر خبر
در افتاده در رزمگه رستخیز   شده تیز اعدای دین در ستیز   سواره پیاده گشاده دو چنگ   برمح و بتیغ و به تیر و بسنگ
زبان بسملی بود در خون طپان   پر و بال از تیغ و تیر و سنان   شده رزمگه بیشهٔ شیر و ببر   هوا گشته از تیر چون تیره ابر
گرهای پیکان در آن تیر میغ   بیارند کی قطرهٔ آب تیغ   زباران تیر و ز ابر کمان   شده رود خونی بهر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد   نگون سر از زردی خود شسته گرد   زبرهای تیر و ز ابر سنان   زره را شده از دیده ها خون روان
ز بس سنگ شد بر هوا جلوه گر   تو گفتی برآورد آن کوه پر   زبسیاری سنگ و گرد و غبار   هوا چون دل مشرکان گشته تار
وزان خیره شد آنچنان دیده ها   که نشناخت بیگانه کس ز آشنا   غرض وحشتی شد بدشت نبرد   که نتوانم آنرا بقلم شرح کرد
چنین گفت راوی در آن ابتدا   که از ذره بیرون شد از اشقیا

ذکر ریختن خالد ابن ولید با مشرکان پلید بر قلبگاه لشکر اسلام و متفرق گردیدن اصحاب از گرد و پیش حضرت خیر الانام

بیکباره اسبان بر انگیختند   باصحاب حضرت در آویختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ   کشیدند بر نیزه و تیغ چنگ   پراکنده بودند چون اهل دین   از ایشان برانگیخت گرد جبین
بهر جا که برخورد با دشمنان   بر آویخت با او بتیغ و سنان   که میگشت بادست و تیغش علم   نیاورد از دشمنان پای کم
نه پیچید روی و نه پا پس کشید   بکوشید با خصم تا شد شهید   ولی کثر از بیم فوج قریش   رمیدند و ترسیدن از جان خویش
از آنجمله بعضی زبان آوران   که دلشان موافق نبد با زبان   بآن لاف و آن دعوی اعتقاد   ز جان نبی شان نیامد بیاد
همانم برفتند از رزمگاه   نگردند دیگر پی سر نگاه   بهمراهی آن سیه باطنان   برفتند چندی هم از مؤمنان
که از بس هراسیمه خاطر شدند   نبودند آگه که کی میروند   چو گشتند واقف ز کردار خویش   نمودند بسیار آزار خویش
بگشتند از آن راه دور از صواب   بیایند تا کی بر آنجناب   گرفتند از آن عرصه بعضی کنار   ستادند دور از یمین و یسار
که بینند انجام تا چون شود   کنند آنچه آندم مناسب بود   نماندند بر گرد سالار دین   بجز چند مردی ز انصار دین
یکی زان دو وهب بود و حارث دگر   وهب بود عم و حارث برادر پسر   دگر هم از آن قوم با احترام   یکی شیرزن بود نسیبه بنام
که بر دوش خود داشت مشکی پر آب   خوراندی باصحاب بهر ثواب   چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان   رمیدند از دشمنان دوستان

بیفکند

بیفکند مشک و برآورد تیغ   بپیش نبی خویش را بیدریغ   رسانید با شوهر و دو پسر   ستادند برگرد خیر البشر
شنیدم نسیبه در آن داوری   تن خود سپر کرده بُد بر نبی   دلیکن سپر در کف او نبود   که زخم عدو رد تواند نمود
در آندم در آمد بچشم نبی   ز اعیان اصحاب هجرت یکی   که لاف وفا داشت پیش از همه   عنان زو بپیچید پیش از همه
ز بس شد هراسیمه از بیم جان   نیارست خود را نمودن نهان   گذر کرد از پیش خیر البشر   بدستیش تیغ و بدستی سپر
بگفتش رسول خدای جهان   بده ایفلان این سپر را بآن   که آید ز دشمن در اندیشه کار   رخ خود نگرداند از کارزار
سپر را بیفکند آن مرد و رفت   نسیبه دوید و ز جا برگرفت   بالستاد سالار دین را به پیش   فدا کرد بر جان او جان خویش
دگر عمر اوج بیفشرد پای   که آمروز بُد عذر لنگش بجای   برادر زنش هم و یک پسر   ستادند بر دولت بگرفته سر
چو نزدیک شد فوج اهل جفا   بفرمود سالار دین مصطفی

ذکر محاربه وهب و حارث با مشرکین و شهادت آن هر دو صاحب یقین

کنون کیست آن دست شسته ز جان   که گیرد سر راه بر مشرکان   وهب مرکب خویش را راند پیش   منم گفت آندست شسته ز خویش
برانگیخت پس باره نیزه بدست   بصف عدو تاخت چون پیل مست   بجنگ اندر آمد بسان پلنگ   سنانرا ز خون بدن کرد رنگ
بر آویخت چندان بآن مشرکان   که دور از جوار نبی کردشان   تنی چند از آن تیره بختان فکند   وز آن قوم برداشت خود زخم چند
دگر باره آمد بنزد نبی   که دارد ز دشمنش پاس از اجنبی   در آندم ز اعدا گروه دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
پیمبر دگر باره آواز کرد   که این فوج را کیست مرد نبرد   وهب گفت من ای رسول خدا   بگفت و برانگیخت مرکب ز جا
بیفکند رمح و برآورد تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ   سر ره برآن نابکاران گرفت   چو ابر بلا تیغ باران گرفت
صف مشرکان کرد زیر و زبر   بیفکند بر خاک چندی دگر   بضرب دم تیغ زهرآبدار   بدانسان درشان ناکه یک نیزه وار
وز آنجا دگر باره آن شیر نر   بیامد که گیرد ز سید خبر   بکف تیغ رنگین بخون دست و درو   رخ از خون خود کف ز خون عدو
همانم رسیدند جمعی دگر   دگر باره فرمود خیر البشر   کنون کیست همرزم این انجمن   جوابش بگفت آن دلاور که من
پیمبر بگفتش برو ای جوان   که جایت بود جنت جاودان   چو بشنید او از نبی این نوید   چو باد بهاری ز جا بر دمید
بهیجا در صف اعدا چنان   که در گله میش گرگ دمان   ز کین گرم گشته چو باد سموم   بهر سو که شد سنگ را کرد موم
بر افروخت آتش بدشت نبرد   همین از چپ و راست افکند مرد   پس اعدا گرفتندش اندر میان   بزخم دم تیغ و طعن سنان
ولی او برابر و بیفکند خم   از آن قوم برداشت تا بیست زخم   بر آن رفت چون خونش از تن تمام   رها شد ز دستش عنان و حسام
بگردید از پشت زین آن سوار   گرفتند حوران سرش در کنار   باعزاز و اکرام کروبیان   ببردند جانش بسوی جنان
چو حارث بدید آن سعادت ز عم   بزد بر فضای شهادت قدم   بر آویخت با دشمنان خدا   سر چند کس کرد از تن جدا

بورزید چندان ثبات قدم — که آخر رسانید خود را به عم
جواب داد و نیزه برداشت کین — پیمبر بر ایشان نمود آفرین

بگفت ار شهی با کمال کرم — خدا باد راضی که من راضیم
رسانید بر حکم الهی بجب — بیابید هم اجر او از خدا

ذکر مقاتله عمرو اعوج با سپاه عدو و شهادت او

دگر عمرو با او دو همراه خویش — بمیدان کین پای بگذاشت پیش

ز بس کرد با دشمن دین جهاد — در آن رزمگه داد مردی بداد
بیفکند بسیاری از دشمنان — خود آخر بیفتاد با همرهان

بگفتش نمود آنکه رسول — که ای هند شد سعی زوجت قبول
کنون در بهشت است با آن دو تن — خرامان صباسان بر یاسمن

چنین گفت پس هند با شاه دین — که دارم ز لطفت کنون چشم این
کرساند مرا هم خدای شفیق — بایشان در آن ... جنت رفیق

دعا کرد در حق او مصطفی — دل هند شد شادمان زان دعا
زبان بر ثنای نبی برگشاد — نبودش از آن کشتگان هیچ یاد

ذکر محاربه نسیبه با جفت و فرزند خویش با سپاه قریش

نسیبه دگر بود با آن سه مرد — که جان بر رسول الله ایثار کرد

چو پروانه بودند بر گرد او — سپر کرده خود را به زخم عدو
ز هر که که کردی عدو ازدحام — بقصد تن پاک خیر الانام

رسیدند آن جان نثاران به پیش — گرفتند آن زخمها را بخویش
در آندم ز اعدا یکی اهرمن — بر آویخت با پور آن شیرزن

چنان راند شمشیر بی زینهار — که از پا در افتاد آن نامدار
دوید آن زن و زخم او را ببست — به پشتش بمالید از مهر دست

بدو گفت ای جان مادر بایست — که اینوقت تسکین و آرام نیست
که دارند از چار سو دشمنان — نبی را بایشان نگین در میان

بر آویز با دشمنان خدا — بکن جان خود در حمایتش فدا
بایستاد و کرد آن جوانمرد باز — بر اعدای دین دست خود را دراز

رسول خدا آن حکایت شنید — بر آن شیرزن آفرین گسترید
چنین گفت او با نبی آن زمان — که ای خاک راهت بلند آسمان

ز لطف تو دارد دلم این رجا — که خواهی ز خلاق ارض و سما
که این خاکساران کم مایه را — نهی بیکسان فرومایه را

رسانند بهشتی ثنا خود ز خاک — رفیق تو سازد بفردوس پاک
حبیب خدا عذرخواه امم — بر آورد دست دعا از کرم

بگفت ای که جان زندگی بخش تن — ببخشی بر این جان نثاران من
که امروز با من در این تنگنای — رسانند شرط رفاقت بجای

تو فردا خود از لطف ای سرفراز — بفردوس اعلی رفیقم بساز
شنید این دعا چون زن پاک دین — دلش از طرب گشت خلد برین

بگفتا از این پس که گیتی بود — مرا سهل هر غم که رو آورد
پس آن خالص ایمان نبی را به پیش — بایستاد و دل کند از جان خویش

تمامم کنون شرح آن داستان — که برگشت سفیان چو با مشرکان
چه آمد در آندم باصحاب دین — چو آشوب افتاد در دشت کین

ذکر برگشتن ابو سفیان از طریق گریز بدشت ستیز و شهادت سید الشهدا حمزه

چنین گفت راوی که سفیان چو دید — که بر شاه دین تاخت ابن ولید

بگرداند او نیز رو را ز راه — بیامد به بنگاه خود با سپاه
بر آویخت با نامداران دین — بداشان که مذکور شد پیش از این
سر زمره گرد آنکه بر اشقیا — عم مصطفی بود و شیر خدا

لمارضی

که از جای مرکب برانگیختند — باعدای ملت بر آویختند
فتادند در بحر کین بیدریغ — بغل باز کردند بر موج تیغ

ولیکن ز انبوهی موجها — در آن بحر گشتند از هم جدا
بیکسوی کرار با تیغ تیز — برانگیخت در رزمگه رستخیز

ز سوی دگر عم خیر الانام — برافروخت آتش ز برق حسام
در آن وقت آن زنگی نابکار — که از هند بودش دل امیدوار

بخون یلی زان دو والا گهر — گرفته از او وعدهٔ سیم و زر
در آمد چو گرگی بدشت دغا — که آرد بجا وعدهٔ خویش را

شد اول بقصد امیر نجف — گرفته یکی خشت رخشان بکف
مر او را چو شیر غضبناک دید — که صفهای اعدا ز هم میدرید

بهر کس که میکرد رو با حسام — بیکضرب میساخت کارش تمام
خبردار بود از یمین و یسار — نمییافت بر گرد او کس گذار

بدانست زنگی که کامش روا — نگردد ز شاهنشه اولیا
روان شد بدانسوی او نابکار — که عم نبی بود در کارزار

هژبرش بلبها بر آورده کف — چو آتش در افتاده در قلب صف
شده از غضب چهره اش لاله گون — دو چشمش بکردار دو طاس خون

یکی خونچکان تیغ تیزش بدست — بهر سو همیرفت چون پیل مست
بهر کس که رو کرد آن جنگجو — رهائی نمییافت از چنگ او

چو آن تیره دل زنگی بدگهر — ز خویشش بدید آنچنان بیخبر
بیامد سر راه آن پیل مست — همان آهنین خشت رخشان بدست

پس پشت سنگی نشست آن شریر — چو روبه کمین کرد بر شرزه شیر
بیامد همان دم عم مصطفی — علم کرده شمشیر خونریز را

ز اعدا یکی را فکنده به پیش — چو شیری که آید پی صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناک — در آوردش از پا فکندش بخاک

در آن ساعت آن زنگی بد نهاد — بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی ز جا جست و بگشاد چنگ — بینداخت آن خشت از پشت سنگ

رسید از قضا خشت خارا شکاف — عم مصطفی را بنزدیک ناف
برید از بر ناف او تا کمر — ز پهلوی پاکش بر آورد سر

چو بر پهلویش آن دشنه انگشت زد — بیامد بخود تا ز خود بگذرد
سپهدار دین آندم آمد بهوش — که جام شهادت بفرمود نوش

نظر بر یمین و یسارش فکند — که بیند رسید از که او را گزند
ستانند از آن بدکنش انتقام — بچشاند با تیز طعم حسام

چو بر آن سیه رو دو چشمش فتاد — گریزان شد از بیم مانند باد
بدانست عم حبیب اله — که بود آن دغا کار از آن گرسیاه

بقتلش برانگیخت مرکب ز جای — ولی آنکه فرصت ندادش قضای
بادبسکه فردوس مشتاق بود — جدائیش از آن پیشتر شاق بود

ز دستش رها گشت تیغ و عنان — بگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه ایزد بخاک — فدا کرد جان بر خداوند پاک

ز پشت فرس چون بر آمد برو — شد از زانوی حور بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار — فرستاد رحمت بر او کردگار

پس آن بی بها گوهر جان پاک — که افتاد در راه یزدان بخاک
باعزاز چون هدیه اش قدسیان — ببردند نزد خدای جهان

تن نامور ماند بر دشت کین — همینست پایان دنیا همین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند — برومند اقبال و بختش بلند

گزانجا روند آنچنان سرخ رو — که خواهد خدا عذر خدمت از او
چو بسمل طپیدن نیم دم بهر جان — وز آن پس شود زنده جاودان

براو نهم مرگ آب حیوان بود / گواراتر از شربهٔ جان بود
همین خواهم از کردگار مجیب / که آن مرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شهسوار / برانست آن زنگی نابکار
که بشکست از ضرب خشتش کمر / بر آن نامور حربه شد کارگر
بیامد ببالین او در زمان / برابر بدریدش بصد الامان
رشادی دل تیره‌اش در گرفت / ز جا حربهٔ خویشرا بر گرفت
بآن پهلوی پاک او را درید / جگر بندش از سینه بیرون کشید
وز آنجا بامید سرشار رفت / بنزدیک هند جگرخوار رفت
بگفتا این بر نخل عمر کسیست / که بر دست او گشت با تیغ نیست
ز جا جست آن سر بریده چنان / که گفتی جگر یافت ملک جهان
ز بس جانش از بغض و کین بر دمید / بسی دل گرفت آن جگر را مکید
ز زیور بدیدش آنچه در بر تمام / رشادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت براو کائنات / نوشت ابر دستش بر جهنم برات
تمامم کنون شرح آن انقلاب / که بگذشت آن روز بر آن جناب

ذکر تنها ماندن سید المرسلین صلی الله علیه وآله بروز کین و شهادت دندان مبارک آنحضرت صلی الله علیه

چنین کرد راوی روایت بمن / که آن روز از اعدای دین چار تن
بهم صاحب عهد و پیمان شدند / که سالار دین را بقتل آورند
از آن چار بدبخت ناکامیاب / یکی بود عبدالله ابن شهاب
دگر نام ابن قمیئه دوم / ابی خلف خاکسار سوم
دگر عتبه ابن وقاص بود / که چون او نیامد سگی در وجود
چو شد گرم هنگامهٔ گیرودار / گرفتند اکثر ز یاران کنار
نماندند با سید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین
بر آنسان که گفتم از این پیشتر / چو کشتند آن بد دلان بی‌بصر
نگهبان سید ز شر عدو / نسیبه بُدُو جفت و فرزند او
ولی با چنان لشکر بیشمار / بهنگام خونریزی و کارزار
چه آید ز دو سه تن جنگجو / گرفتم که باشند از سنگ و رو
در آن فرصت اعدای بدبخت شوم / ز هر سوی کردند بر وی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام / چو احرام بر گرد بیت الحرام
فکندند از چار سو تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ
در آن روز خود هم بشیر نذیر / فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر
ولی دشمنان خدا و نبی / ز بس پر عنادی و کم فرصتی
نمودند چندان غلو در ستم / که سوزد ز شرحش زبان قلم
از آن چار تن عتبهٔ خاکسار / ز بس سنگ بارید بر شهریار
جبین مبین خست از چند جای / قضا را یکی هم از آن سنگها
چنان بر لب حق شناسش رسید / که از ضرب او شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین / طپیدند در خون سپهر و زمین
بزاری فتادند کروبیان / برآمد ز ذرات عالم فغان
یم قهر ایزد در آمد بجوش / نهنگی در آمد از آن سخت کوش
که در کوه آهن در آرد شکست / برآرد دمار از بت و بت پرست
بود آن علی وصی و ولی / که کردار او را کنون بشنوی
چو آن چشمه زخم از کرده عنید / بلعل خدا گیر جهانرا رسید
فرو ریختش از لب و چهره خون / محاسن ز خون گشت یاقوت گون
شنیدم در آن حال و آن انقلاب / همین دم بدم اشکبار آنجناب
بسودی ز رخ خون و گفتی چنین / گر این قطره گر چکد بر زمین
بلائی فرستد خدا بر جهان / که گردد خاکستر این خاکیان

ذکر عذر

ذکر عذر کردار اهل جفا / ز روی کرم خواستی از خدا
بگفتی الهی باحسان خویش / بحق رضاجوی خاصان خویش
بخونی که شد در رهت ریخته / بگردی کزان گشت انگیخته
که بر امتم رحم کن بی عتاب / ببخشای و منمای راه عقاب
بر این امت دور از شرم و باک / چه احسان و لطفست روحی فداک
قیامت شد آندم که اعدای دین / چو درنده سگهای پر خشم و کین
سواران بمیدان بر انگیختند / بیکباره از چار سو ریختند
نسیبه که با جفت و فرزند خویش / چو پروانه بودند بر گرد وی پیش
چو دیدند آن بارش تیر و تیغ / نکردند در جانفشانی دریغ
نهادند پای جلادت به پیش / نگشتند قاصر ز مقدور خویش
چو خوردند از مشرکان زخمها / فتادند ناچار از دست و پا
ز جسم مانده دست و رفته تاب / ولی چشم بر جانب آن جناب
چو پروانه بال و پر سوخته / که بر شمع باشد نظر دوخته
در آن ساعت ابن قمیئه چو دیو / در آمد بنزد نبی با غریو

ازدحام نمودن کفار بر سید ابرار و گردیدن اشرف مرسلین از صدمات حرب در گوی از پشت زین و در دادن شیطان ندای شهادت و رسانیدن حیدر کرار خود را

ز کین کرد دست بریده دراز / بینداخت تیغی بآن سرفراز
ز حفظ جهان داور دادگر / نشد تیغ او سنگدل کارگر
ولی بود از بسکه ضربش شدید / تن پاک از زخمش آزار رسید
از آن ضرب و سنگینی درع و خود / ز بسیاری خون که از او رفته بود
غشی گشت طاری بسالار دین / که از زین در آمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان / نگشتش سخت از چشم اعدا نهان
در آندم ز درگاه جان آفرین / ملایک بامداد سالار دین
ز بیطاقتی اذن در خواستند / همه تن پی رزم آراستند
ندا آمد از حضرت کبریا / که ای جان فشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش / نهادید پای ارادت به پیش
در این ره چو از صدق بشتافتید / ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر استخلاص از این کلاب / بود بس همین شیر بوتراب
شما بر در و بام چرخ اثیر / بایستید و بینید کان نره شیر
چه با روزگار سگان میکند / جهان پاک از آن سگان میکند
زهی رتبه و نسبت بندگی / زهی سرفرازی و فرخندگی
که خالق بگردید بیانش چنان / شناساند از رحمت بیکران
چه فضل و چه قدرت این چه شرف / سرم خاک راه امیر نجف
جهان جز نبی جمله قربان او / بقربان آن رتبه و شان او
عجب شوری آن لحظه شیطان فکند / که ناگاه کرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحی زمین / محمد بشد کشته در دشت کین
در آندم چنان وحشتی شد عیان / که گفتی بهم او فتاد آسمان
بهم زد آورد که سر بسر / ز انصار و اعوان خیر البشر
که بودند بر گرد دشت ستیز / گرفتند یکباره راه گریز
نکردند ایستادگی آنقدر / که گردد یقین صدق و کذب خبر
رسول خدا ماند و شیر خدا / دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بکر و چه عمر و چه زید و ولید / شدند از نظر در زمان ناپدید
یکی زد بعرض و یکی زد بطول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه ز انصار ماند / علی ماند و با تیغ خونبار ماند
علی داشت پیکار با اشقیا / که ناگه بگوشش رسید آن ندا
چو شیر خدا آن صدا را شنید / نگه کرد بر دشت ناورد و دید

که یک کس نمانده است از پردلان / همه رفته بر تیغ و خود در میان
نگه کرد آنگه سوی قبله‌گاه / نیامد بچشمش حبیب آله
چو مطلوب خود را بمیدان ندید / بر آن هولناکی صدائی شنید
ور آمد چنان دور از آرام گشت / که گفتی بسر گشتش آن کوه و دشت
بدل گفت هرگز رسول خدا / نه پیچید عنان از دشت وغا
همانا بود راست پس این خبر / که در راه ایزد فدا کرد سر
دگر میرود نیز این احتمال / که چون دید آن قادر ذو الجلال
چنین بیوفائی زما بندگان / چو عیسی بردش سوی آسمان
بهر حال بی او مرا زندگی / دریغ است از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ / که گردد زخونم زمین لاله رنگ
دگر ره بگفت که تا قبله‌گاه / یکی بر کشایم بشمشیر راه
ببینم که چونست احوال او / وزان پس نهم سر بدنبال او
بگفت این و افراخت تیغ ستیز / چو شیر غضبناک چنگال تیز
بآن برق جانسوز آهن گداز / چو آتش ره خویش را کرد باز
بیامد سوی قبله گه در زمان / نظر کرد اول بر آن کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید / دلش از طپش اندکی آرمید
بهر سو نظر کرد آنگه بسی / بدانسان که گم کرده جوید کسی
گوی ناگهان آمدش در نظر / در او دید بنشسته خیر البشر
چو افتاد چشمش بر آن شهریار / دویدش برخ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور روحی فداک / دلش خواست کز سینه افتد بخاک
بدانست کو را خدای جهان / نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید / نبی کرد در رفت چو او را بدید
بگفتش که دیدی تو ای مهربان / که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار / چه گویم که کردند یاران چه کار
فراموش کردند پیمان خویش / گزیدند بر جان تو جان خویش
تو را باید اندیشه بگذاشتن / برانگونه پاس وفا داشتن
دگر باره گفتش رسول خدا / که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا / که کفر است کی بعد ایمان روا
دگر جز تو با سید المرسلین / مرا کیست مونس بدنیا و دین
گر دست از تو دارم باو بگروم / گذارم تو را از پی او روم
دگر بهر جان گیرم از تو کنار / مرا بی تو ای جان نیاید بکار
نه جستم ز رحمت بسر یک گمان / نه‌اندیشم از کثرت دشمنان
باین مشرکان جنگ چندان کنم / که تا کردگار جهان از کرم
کند وعدهٔ خویشتن را وفا / تو را فتح بخشد بر اهل جفا
دگر بر مرادم نگشت آسمان / کنم سر فدای تو منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی با بن عم / مخور زانچه کردند یاران دژم
که با مالت ایزد ان فریادرس / که او نیست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی تو ای حق پرست / قدم پیش بگذار و بگشای دست
که در وعده ایزد تمامی کند / بنام تو این فتح نامی کند
بیفکند آنگه غضنفر نظر / بمیدان پیکار بار دگر
چو دید آنکه مرکوب سالار دین / بیکسمت استاده بر دشت کین
برفت و بیاورد شیر خدا / بنزد رسول الله آن ناقه را
شتر گشت استاده و آنجناب / خم آورد خود دست زیر رکاب
بدوشش نهاد و بگذاشت پای / نشست از بر زین رسول خدا
وزان پس چو دید آن شه دشمن شکار / بلند نیز بر باره خود سوار
بایستاد آن شیر و دل بر نکرد / نگهبانش در اندیشه غیر از نبرد

از این سو علی

از این سو علی در صف کارزار / وز آنسوی اعدای دین سه هزار

آغاز محاربهٔ اسد الله الغالب امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب تنها بر دشت کین با اعدای دین مبین

بیا ساقی اکنون دو جامی بیار / دل و جان ما را ز ماتم برآر
ز یاد شهیدان خونین کفن / محرم بود تا یکی انجمن
بیا دشمنانرا کنون بیدریغ / بیاور چو قربانیان زیر تیغ
که رنگین کنون دست و دامان کنیم / وزان دشمنان عید قربان کنیم
کنون وقت خورسندی و خوشدلیست / که میدان بدست علی ولیست
بود تیز و اهل بصیرت عیان / که بود آن شکست از پی امتحان
چو در غزوهٔ بدر بشتافتند / بر اعدا ظفر بی تعب یافتند
نشد در وفاق و نفاق امتیاز / وزان شد زبانهای یاران دراز
زجنسی که یکذره در دل نبود / زبان سخنور دکانها گشود
همه لاف صدق و وفا میزدند / بسی حرف پا در هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین / در آن رزمگه ما چنان و چنین
نکردیم از مصطفی جان دریغ / نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ
خود از گفتهٔ خود سرافراز و شاد / ولی غافل از سستی اعتقاد
که پیکان بود آنکه [illegible] / بنزد خدای زمین و زمان
نشاید فریبش بگفتار داد / نه بر راز دل مهر بتوان نهاد
خدائی که در علم او نیست شک / ز کوه احد ساخت سنگ محک
که گردد عیار دلیران عیان / شود کوته از لاف بیجا زبان
چو گردید راز نهان آشکار / نبد جز علی با کسی آن عیار
چنین گفت راوی که شیر خدا / بر استاده در خدمت مصطفی
که ناگاه فوجی ز اعدای دین / بجوشند کی قلزم آهنین

ذکر محاربهٔ امیر المؤمنین علیه السلام با هشام و بجهنم واصل گشتن آن ملعون

وز آن آتشین بحر بی انتها / سنانها علم گشته چون شعله‌ها
ز آهن قبایان خنجر بچنگ / بهر موج آن بحر بد یک نهنگ
هشام دلاور روان پیش صف / یکی نیزهٔ آتش فشانش بکف
چو دیوی که آید ز دوزخ برون / بسی مار پیچان بچنگ اندرون
شده پهن چون سیل بر دشت کین / رسیدند نزدیک سالار دین
بشیر خدا گفت آنگه نبی / ز من این سگانرا بران یا علی
غضنفر روان گشت با تیغ تیز / چه تیغی که غلطید در رستخیز
بسر راه آن تند باد دمان / بیامد بگردار سیل روان
گذشت آن ستاننده دل ز شیر / بشد رو برو با هشام دلیر
که در قوم او صاحب رتبه بود / عمو زادهٔ شیبه و عتبه بود
چو آتش بر انگیخت مرکب ز جا / بیامد بناورد شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان / بنیروی بازوی خود در کمان
زکین نیزه چون شعله افراخته / نشان سینهٔ شاه را ساخته
در آمد غضنفر هم از پیش روی / بهم روی کردند آن هر دو گوی
بینداخت رمح اول آن بیدریغ / قلم کرده نیزه‌اش را به تیغ
وزان پس بر افراخت چون شیر بال / زدش تیغ دیگر ببند دوال
که با آهنین درع گردش دو نیم / فرستادش آسان بسوی جحیم
در آمد وزان پس بقلب سپاه / جهان گشت بر چشم دشمن سیاه
بر آورد تنها باهل ضلال / که یک شیر بس بهر یا صد شغال
بیفکند چندی از آن ناکسان / گریزان برفتند از او دیگران
سگان را ز دور رمی ساخت دور / پی کرگسان کرد سامان سور
بشد باز نزدیک خیر البشر / بایستاد بسته نموده کمر

بکف خونچکان تیغ زهرابدار   برآورده از جان دشمن دمار
شده شاد دل مقتدای امم   برادر خواند نام خدا دمبدم
همان دم کرده دگر لشکر صف   رسیدند چون باد از یکطرف

ذکر مبارزت حیدر کرار با اشرار و بجهنم واصل کردن عمر سردار جمعی دیگر و قتل ذوالخمار

گرشد تنگ از آن فوج بر دشت جا   شفق بست گرد آنچنان بر هوا
که گفتی نو آمد یکی تیره میغ   خروشش چنان رعد و برقش تیغ
صدای سم باد پایان در او   چو آواز باران که ریزد از او
دلیری به پیش سپه عمرو نام   بزرگ نبی گفتم و مردی تمام
چنان پر دلی کز نهیبش پلنگ   گره کرده میدان شت ناخن بجنگ
یکی تیغ آتش فروزش بدست   که چون برق از او دمبدم شعله جست
چو گشتند نزدیک با شاه دین   بفرمود فخر زمان و زمین
که ای شیر فیروز جنگ خدا   نگهدار از شر ایشان مرا
غضنفر برانگیخت مرکب چو باد   نه این باد آن صرصر قوم عاد
که از جا برد کوه فولاد را   چو خس برکند عاج دشت درا
پس اول بسوی عمرو آورد رو   که بود آن سپه پای برجا از او
روان شد به پیکار شه عمرو نیز   بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند   بهم بازو گرز برآویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست   بکردار خرطوم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه   سپر بر سر آورد شیر اله
ز خود ضرب بدخواه را کرد رد   پس آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر   بجنبید بر خویش تا آن دلیر
بسر خورد تیغش که تا زین رسید   بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان   سوی دیگران کرد رو در زمان
درآمد خود شان میان سپاه   چو شیری که افتد بنخچیر گاه
چو شیری که چون پنجه را واکند   زخون دشت نخچیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان   زخون سیلها کرد هر سو روان
ز پا چون درآورد از ایشان بسی   نه ایستاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان   همی رفت از پی هژبر ژیان
چو شیری که بگذشت آهو ز پیش   جهید از دو از ضرب چنگال خویش
دوانیدشان تا بقلب سپاه   درآمد بنزد حبیب اله
بیامد که باشد ز شر عدو   نگهبان ره جان و تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست   بنزد نبی رفت قبضه بدست
باو داد پس مصطفی کردگار   حسامی که بد نام او ذوالفقار
که نزده دمش چنگ آهنگری   خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل   ز فردوس آورده بد جبرئیل
بشیر خدا داد شمشیر او   که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست   بگفت آرم اکنون با عدا شکست
همانگه زدو نان گروه دگر   رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام آن یلان در شکار   بنمودند اقران ز پنجه ...

نبرد ضرغام دین با خالد بن شیبان و عیوف و فرستادن او را بجهنمی دیگر [illegible]

ولی چو از آل عبد مناف   سواری چو فوجی بروز مصاف
همه یکه تاز سپاه قریش   ببازو و دل رستم وقت خویش
از آن جمله ده تن چو برنده صیف   پسرهای شیبان ابن عیوف
که هر یک از آن ده تن نامدار   بمیدان کین بود چون صد سوار
برادر کلان داشت خالد علم   که میکرد از او شیر درنده رم
شده جمع یکجا بهم غنچه وار   نموده ز هم پشت هم استوار

سرنیزه خوابانده بر گوش اسب   ز بر تیغ و رمح افکنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان   نبی با علی گفت در باب شان
برانگیخت ضیغم همانگه سمند   چو افتاد چشمش بکاندز دور
بکفشا نور امن گفت ای سوار   کنم مهمان بردم ذوالفقار
پس اول بسوی وی آورد رو   که سازد نگون نخلش از خون او
برانگیخت او نیز از جا ستور   که بودش دل از مستی خود نفور
بزد شاه را تیغ بر روی خود   بدانست خودش که سستی نمود
ولی غافل از آنکه بی انتظار   کند ناگهان بازوی روزگار
بکارش بر آن گونه ضربی کسی   که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغفر شهریار   نشد کارگر تیغ آن نابکار
برافراخت بازو و گفت ای دلیر   ز من تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسب و برآهیخت تیغ   خروشید مانند بارنده میغ
یکی نعره زالله و اکبر کشید   که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار   که نگرفت تا پشت اسبش قرار
دو نیم تنش با دو پرکار زین   بخاک اوفتاد از سر رو همین
بر آن تا بدوزخ رسد با شتاب   فرستادش از لطف پا در رکاب
چو او را رسانید ضربی چنان   شد از بهر مهمانی دیگران
بهر کس که ز ایشان رسانید دمی   نکردی بمهمان پذیری کمی
چنان نزلشان کرد از ذوالفقار   که شان نزلشان بر صدر دار البوار
جوان ده برادر بجاه و نسب   سرافراز بودند اندر عرب
بفرمود اکرام شیر خدا   ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وز آن پس که پرداخت از کشتنشان   کمر بست در خدمت همگنان
بکوشید چندان هژبر دلیر   که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین   زدنبال با تیغ ضرغام دین
بقلب سپه شان رسانید باز   بیامد ز فتح و ظفر سرفراز
ولیکن بنزد نبی چون رسید   گروه دگر راز اعدا بدید
گروار نو آهنگ سالار دین   گرفته فرو دامن دشت کین

مبارزت شیر خدا با گروه اشقیا و بجهنم واصل شدن بشیر سردار با جمعی دیگر

سرا پا شده غرق آهن تمام   برآورده شمشیر باز از نیام
ز تابیدن خور ز چرخ کبود   درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج   چو دریای عمان که آید بموج
شعاعش ز تابیدن آفتاب   کند خیره چشم و نگه را کباب
به پیش سپه بشیر بود با علم   چنان چون بدریا نهنگ دژم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ   بکردار موج شناشی نهنگ
بزرگ نبی عامر و سر گروه   چو سیلاب آمد بدامان کوه
دگر باره فرمود او را نبی   که در باب این قوم را با علی
ولی خدا شاه دلدل سوار   بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر مهمیز زد بر سمند   ز بیمش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ بپرید بهرام را   بدل رعشه افتاد ضرغام را
چو لشکرش میدان پرخاش دید   بکردار آتش ز جا بردمید
بیامد بناورد شاه نجف   گرفته همان تیغ رخشان بکف
برانگیخت مرکب چو سیل بهار   برافراخت بازو چو شاخ چنار
درآمد بدان سان که درنده ببر   درآید بجنگ دلاور هژبر
بزد تیغ بر تارک شهریار   بجست از دم تیغ و مغفر شرار
ولیکن نشد کارگر ضرب او   برافراخت پس تیغ هم حرب او
زبان را بنام خدا برگشاد   باو تیغ انداختن یاد داد

بدل تا نماندش بر آن آرزو   برد گردنش ضیغم از پیش رو
سرا ز تن بجست و تن از زین فتاد   غضنفر سوی دیگران رو نهاد
دران قلزم افکند تن بیدرنگ   بدستش باد و بدستی نهنگ
به بحر شنا چون بغل بر گشود   در آن بحر پر شور طوفان نمود
بسی کشتی تن نگون و نژند   بگرداب بیچون خون در فکند
بیکدم بدآنسان بهم خورد موج   که موج افتد از باد بر روی موج
در آندم بنزد رسول جلیل   بیامد تعجب کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا   ندانم چگویم ز شیر خدا
که در وصف او جای گفتار نیست   سخن در خور علم کرار نیست
نثارش ز کردار او کردگار   ملک یکسره حیرت از این کار و کار
جوانمردیش برده هوش از کرم   بود بذل جان منتهای کرم
از این بیش حق مواخات نیست   که در هیچکس این مواخات نیست
بپاسخ ببین تا شهنشاه دین   چه فرمود با جبرئیل امین
که بود میان من و او دوئی   علی از منست و منم از علی
چه خوش گفت فی الفور جبرئیل هم   خوشا حال من کز شمایم مدام
پس آن فوج را نیز شیر خدا   بیفکند در پیش و رفت از قفا
دوانیدشان تا ز میدان کین   بدر کرد و آمد بر شاه دین
بد ایستاده بر جای خود استوار   گرفته بکف خونچکان ذوالفقار
وز آن سوی اعیان تیره روان   بجو دید آن تطاول ز شیر ژیان

سرزنش نمودن ابوسفیان سپاه ضلال را و فرستادن بهیأت مجموعی لشکر کرده کی کنانه بمحاربهٔ شیر خدا

که پی در پی افواج او در شکست   بسی سر فرازنده را کرد پست
بپیچید بر خود چو مار سیاه   بر آشفت از جوش دل با سپاه
کهای بردلان این چه بیغیرتیست   شما را ز کردار خود شرم نیست
گرفتم علی را که از آهن است   ولیکن نه آخر همین یک تن است
ندارید شرم از بر و بال خویش   ازین قدر وانید دست و کوپال خویش
که از پیش یکمرد چندین دلیر   گریزید چون فوج روبه ز شیر
اهل کرده امروز تا ئید ما   ببار آمده نخل امید ما
که نزد محمد درین داوری   نماندست دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین   که دیگر نیاید روزی چنین
بسوی علی جمله آرید رو   بتازید یکباره اسپان براو
بزخم عمود و حسام و سنان   بگیریدش از چار سو در میان
بر این اتفاق ای سران قریش   مگر دست یابید بر کام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پا   خود آید بدست شما مصطفی
همی یکدم امروز سختی کشید   وزین رنج هر روزه فارغ شوید
بسوی کنانه پس آورد روی   که او بود جنگ آور و نامجوی
نخستانش از قریش بمردی ستود   میان دلاوران با پیش سرفرود
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ   ز مردی فزونتر ز ببر و پلنگ
تو تا پای بگذاشتی در رکاب   نهنگان کشیدند سر زیر آب
بر اینگونه دیگر سخنهای نرم   بگفت و دلش کرد بر کینه گرم
لب و لهجه چندان بوعظش گماشت   که بر گردنش کشته گشتن گذاشت
وزان پس بآیین افسونگران   بیاورد انجوف را بر زبان
که دایم توای شیر پرخاشجو   نبرد علی داشتی آرزو
کنون گشت گردان نورا بمراد   که تنها بدست علی اوفتاد
برو با سپاه ابد لاله در پیش   که یابی ز لطف هبل کام خویش
ازین فتح نام تو گردد بلند   شوی در میان یلان ارجمند

وزان پس

وزان پس بسوی لشکر آورد رو   بگفت ای دلیران پرخاشجو
شما از قفای کنانه روید   بهم جمله یکجان و یکدل شوید
شود چونکه او با علی روبرو   شماها در آیید ز اطراف او
بانبوه زخم پیاپی زنید   بر اینگونه شاید که کاری کنید
بگفتار آن کافر تیره جان   ز دامان کوه احد در زمان
بجنبید یکباره لشکر ز جای   تو گفتی در آورد آن کوه پای
سپاهی بر آنسان گرد و گروه   صدای سم اسب و دامان کوه
چنان کرد وهم غلط بین گمان   که از جنبش آن سپاه گران
زمین را رگ و ریشه از هم گسیخت   بپاشید از کوه و بر دشت ریخت
بپیچید گرد آنچنان در هوا   که در کوه دود دم اژدها
درخشان سنانها میان غبار   بدآنسان که در دود باشد شرار
کنانه همیرفت در پیش صف   یکی نیزهٔ اژدها وش بکف
روان از پس پشت آن نامور   دلیران بر آورده تیغ و تبر
ز بسیاری از ریگ صحرا فزون   ز کین همچو گرگان تشنه بخون
بآیین شان و شوکت صف انتظام   روان شد بنا ورد شیر خدا
قضا را بفضل جهان آفرین   در آندم سه چار از انصار دین
که پیچیده بودند از ره عنان   بهمراهی آن گریزندگان
سوی رزمگه گشته بار دگر   بدآنسان که گفتیم ازین بیشتر
رسیدند نزد رسول خدا   خجل ز آنچه کردند بسیارها
یکی بود دجانه نامدار   دگر سهل و عاصم دو جنگی سوار
دلیر چهارم بدش طلحه نام   رساندند خود را بخیر الانام
نبی چون چنان منفعل دیدشان   ز روی کرم گرم پرسیدشان
نمود آنقدر لطف از حد فزون   که آوردشان از خجالت برون
پس آن چار گردنکش جنگجوی   نبی را ستادند از چار سوی
علی را چو دل جمع شد زانجناب   که استند آن چارتن در رکاب
روان شد سوی دشت با گیر و دار   بدستش همان خونچکان ذوالفقار
بر انگیخت مرکب چو گردان سپهر   بر افروخت رخ را چو رخشنده مهر

ذکر محاربهٔ حیدر کرار با کنانه و غمام لشکر اشرار و فرستادن او را با جمعی کثیر بدار البوار و هزیمت آن سپاه جرار و ندا دادن جبرئیل لا فتی الا علی

دو ابرو گره کرده از روی خشم   بچشم معارض در افکنده چشم
در آمد غضنفر بدشت نبرد   سم اسپش افشاند بر چرخ گرد
روان شد بسوی کنانه چو باد   براو خواند روح الامین ان یکاد
چو نزدیک شد باهم آورد خویش   باو داد پس از کرم دست پیش
کنانه بر انگیخت مرکب چو دود   بنیزه بر آن شیر حمله نمود
چو او نیزه انداخت از روی طیش   شه او را نیارد نماید ز خویش
بیکسو بگردید از پشت زین   وزان پس بیازید ضرغام دین
ز پیش سنان نیزه اش را گرفت   از او ماند بدخواه اندر شگفت
در آمد بزور از [illegible] آن اژدها   که از چنگ او نیزه سازد رها
نمود آنچنان زورهای شدید   که از هر بن ناخنش خون چکید
ولی یکسر موی از چنگ شیر   نیامد برون نیزهٔ آن دلیر
چو او زور خود کرد شیر ژیان   چنان داد آن نیزه را یک تکان
که با او بیرون کشیدش ز کف   بیفکند آن نیزه را یک طرف
بر انگیخت مرکب بساز دگر جنگ   در آمد بجنگ از ارش بیدرنگ
بدانگونه شاهین ز اوج هوا   رسد بر کبوتر کند پنجه وا
گرفتش دوال کمر ناگهان   بجو د ناچ بجنبید آن پهلوان
بهر برزبانش نی زین در ربود   فکندش بسوی سپهر کبود

شد آن سرنگون پس بسی آن قدر / که آمد چو گنجشک اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان / بزد ذوالفقارش چنان بر میان
که با درع و جوشن بدو نیم کرد / دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه وران / که آن شیر را باید آن نیستان
گرفتندش اعدا همه از چار سو / برآمد از آن رزمگه های و هو
هزبر ژیان دست و بازو گشود / برافروخت آتش برانگیخت دود
یکی را بزد بر دوال کمر / یکی را بگردن یکی را بسر
بهم مرد و مرکب فکندن گرفت / بن و ریشه کفر کندن گرفت
بنیروی بازوی شیر دژم / سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو کرد آن کرم از دم ذوالفقار / بر آن کو نه هنگامه گیر و دار
بنظاره رزم شه قدسیان / گرفتند اذن از خدای جهان
کشیدند پس غرفه های فلک / بسر ایستادند حور و ملک
یکی تخت یاقوت روح الامین / بزد در میان سپهر و زمین
زده تکیه بر تختش بر روی هوا / خود آنش چون سلیمان بر اورنگ جا
ستاده بر اطراف کروبیان / تفرج کنان رزم شیر ژیان
بهمراهی ساقی سلسبیل / بگفتی چنین دمبدم جبرئیل
نبوده نه باشد دگر روزگار / جوانی چو علی تیغ چون ذوالفقار
بیکدم در آن دشت شیر خدا / برآراست از کشتها پشتها
شنیدم که آن روز بر دشت کین / ز بسیاری ضرب اعدای دین
برون زین شاه دلدل سوار / بیفتاد از پشت زین چار بار
بهر بار گشتی جوانی عیان / نکوروی و خوشبوی و شیرین زبان
ستردی ز رخش لطف گرد از چهر / گرفتش بازو و گفتی بمهر
که ای شیر پروردگار جهان / برایش فدا بنده نقد جان
تو در طاعت کردگار و نبی / نیاورده یکسر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد / جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بخویش آی و برخیز ای نامور / که دارد عدو قصد خیر البشر
برآو برای شیر با این سلطان / نبی را نگهدار از شرشان
از او این سخن را چو شیر خدا / شنیدی همانا که جستی ز جا
گرفتی دگر باره در زین قرار / برآمیختی در زمان ذوالفقار
دگر باره مرکب برانگیختی / سر و تن بیالای هم ریختی
بسوی هر که با تیغ کین تاختی / بیکزخم کشتی و انداختی
برافراختی بر سر هر که دست / فکندی سرش بر ته پای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر / در آن روز گوش فلک کرد کر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ / هوا بود مانند غرنده میغ
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / بیکدست بودش خزان و بهار
خزان بهر نخل حیات قریش / بهار از پی شاخ شمشیر خویش
در آن دامن کوه چون تیر میغ / بهر جا که بارید آن ابر میغ
نمودی ز خون تند سیلی روان / که بردی چو خس پیکر کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا / در آن روز بر خاک دشت وغا
بنیروی بازوی فیروزمند / ز نام آوران چار صد تن فکند
که بودند مشهور اندر عرب / بنیروی شمشیر و نام و نسب
که آورد از آنها کسی در میان / که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که ضرغام دین / از ایشان بپرداخت میدان کین
بماندند اگر یک زمان دگر / نماند یکی را بتن بار سر
کشیدند دست خود از کارزار / نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیکباره بر تافتند / سوی دامن کوه بشتافتند

مظفر نبی

مظفر نبی رفت با ذوالفقار / رسانیدشان تا بآن کوهسار
از آنجا پس آن کوه دشت وغا / سپهر فتوت جهان وفا
برآورده از جان دشمن فغان / شکسته بدآن سان سپاه گران
بهم بر زده دشت آوردگاه / رسانیده گرد از زمین تا بماه
روان کرده سیلاب خون هر طرف / چو شاخ بقم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین / مؤید بتائید دیان دین
بوصف جوانمردی مرتضی / چه یارا و قدرت زبان مرا
ز وصفش چو جبرئیل در آن مصاف / نمودست بر عجز خود اعتراف
من بیخرد ناقص ناتوان / که باشم که وصفش تمام بیان
ولی در خور دانش خویشتن / هم از روی اخلاص گفتم سخن
زهی بخت و طالع گر افتد قبول / نثار دو سیم یکی از عقول
وگر نا امیدم هم از عفو اوست / همیشم بهر دو سرا آرزوست
چنین گفت راوی که ضرغام دین / چو برگشت فیروز از دشت کین

مظفر و منصور مراجعت نمودن شیر خدا و مشمول عنایات گردیدن از مصطفی

نبی را نگه تا بر دیش فتاد / رخش گشت خندان دلش گشت شاد
چو از دور دیدش بغل باز کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
ولی خدا چون بنزدش رسید / بگرد از جان در کنارش کشید
شد از خوشدلی چشم هر دو پر آب / ببوسید پیشانیش آنجناب
بگفت ای تو با جان برابر مرا / نگهبان اسلام و شیر خدا
بر اینگونه کاری که بر دشت کین / نمودی تو امروز در راه دین
ندارد بیاد از کسی آسمان / بنا گشته تا کارگاه جهان
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه ماه و چه مهر و چه حور و ملک
بر این رزم بودند نظارگی / بحیرت فرو رفته یکبارگی
نگارنده آسمان و زمین / نمودی بتو دمبدم آفرین
در آن پس بفرمود با بوالحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
که میگفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
نبوده نه باشد دگر روزگار / جوانی چو علی تیغ چون ذوالفقار
علی را از آن مژده دلکش / روان اشک شادی شد از دیدها
بیفتاد و بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان علی
بمن هر عنایت که جان آفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
مرا هست اگر قدری از دولت است / سرافرازی من ز پهلوی تست
بفتراک تو بسته خالق مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا
چه حاجت اسیدم ز جان آفرین / که تا داردم زنده دارد چنین
دگر گفت ای سرور انبیا / ز بسیاری ضرب اهل جفا
در آن عین هنگامه گیر و دار / فتادم من از پشت زین چار بار
بهر بار مردی منزه ز عیب / نمودار گشتی بچشمم ز غیب
مرا خاک و خون پاک کردی ز چهر / گرفتی دو بازو و گفتی ز مهر
تو در طاعت کردگار و نبی / نیاورده یکسر مو کمی
بخویش آی و برخیز و برکش حسام / که شد خصم نزدیک خیر الانام
بر این حرف ای مقتدای جهان / مرا قوتی دست دادی چنان
که گفتی ندارد تنم هیچ الم / همانا دم سوار فرس میشدم
بر اعدا دگر باره میتاختم / ز دو رو پراکنده میساختم
تبسم کنان گفت هادی بنی / که او را تو بشناختی یا علی
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من خدا و رسول اعلم‌اند
ولی بود چون دحیه سیمای او / نشسته بدل نقش زیبای او
نبی گفت روشن تو را دیده کان / که روح الامین بود نیز آنجوان

بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی ز خون عدو خاک گل || دگر باره از چشم شیر ژیان / ازآن مژده شد اشک شادی روان

رسانید لشکر الهی بجب / بایستاد و در خدمت مصطفی || در آمد ز انصار جمعی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر

ازان نامداران گردن فراز / نمودار شد فوج اسلام باز || دگر باره رایت برافراختند / بگرد نبی انجمن ساختند

وزانسوی اعدای دین آمده

ذکر مناظرهٔ ابوسفیان با سپاه قریش و جواب شنیدن از خویش

شکسته سر و دوکال تباه ۲۵

گر از مردی خویشتن شرم باد / وزاین ریش و دستار آزرم باد || دلیری که نه دل ز سر برکند / به از جای دستار معجر نهد

ز شمشیر بی اهتمان داسی / وزاین نیزها چوب دست کسی || ز تیر و کمان چنین جنگیان / نکوتر بود چرخ و دوک زنان

مرا حیف آید چنین دم بدم / بجوش شد ز بس غصه خون دلم || چنین فرصتی داد ما را اهبل / که تا حال در دامن این جبل

کسی جز علی با محمد نبود / علی را فزون تر ز ده صد نبود || از او بد دو دست و ز ما شش هزار / تهی نامداران با ننگ و عار

که دادید میدان بدست عدو / نبود اینقدر غیرت و آبرو || که از یک تن جنگجو چند بار / گریزد چنین لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه قریش / برآشفته گفتند از زردی طیش || که ای بیهده گوی چندین مجوش / نداری مگر دیده و گوش و هوش

ندیدی گر آندم که بوقت جنگ / چه کردند مردان با نام و ننگ || نمودند چندان قدم استوار / که یک کس نماند از بنی عبد دار

دگر آل سفیان ابن عویف / که بودند هر یک چو برنده سیف || نمودند از بس برزم اهتمام / بیکجای کشتند کشته تمام

دگر نامداران گردنکشان / که بودند هر یک چو شیر ژیان || بزرگ قبایل همه در نسب / بمردی و همت مثل در عرب

نمودند کوشش بجنگ آنقدر / که چون کشته شد سر بدادند سر || فتادند در پیش چشمت تمام / زمین گشت از خونشان لعل فام

دگر صیت زین گفتگو کام تو / مبادا دگر هستی نام تو || مگر خواهی از دشمن خاندان / که یک کس نماند ز ما در جهان

ترا نیز این ریش و دستار هست / میان یلان غیرت و عار هست || کمند و سنان تیر و تیغ و کمان / همه داری ای نامور پهلوان

علی نیز استاده بر دشت کین / قدم پیش بگذار و خود را ببین || نیاید ز ما هیچ در جنگ او / تو اکنون خود ای مرد با آبرو

برو پیش و دست علی را ببند / بگیتی بکن نام خود را بلند || چو بشنید سالار از انجمن / بپاسخ چنان حرف نیران شکن

ز شرمندگی سر بیفکند پیش

آمدن ابی خلف بمیدان کین و مبارزت خواستن از حضرت سید المرسلین و فرستادن سالار دین الملعون را باسفل السافلین

زبان بسته گشتش از آن قهر و طیش

در آن دم ابی خلف آن پلید / که بود از همان چار مرد عنید

که برگشتن سرور انبیا / بهم عهد بستند در ابتدا || بسفیان چنین گفت آن خاکسار / که از آنهم قسمهای من آن سه یار

رسانیدند سوگند خود را بجا / نمودند پرخاش با مصطفی || نیامد در آندم ز من هیچ کار / کنون شد مرا نوبت کارزار

بتنها بجنگ محمد روم / بمیدان طلبکار او را شوم || برآنم گر این آیدش عار و ننگ / که مرد دگر را فرستد بجنگ

برفتند از جنگ ... [illegible] ... سپهدار ... [illegible]

خود آید

خود آید بمیدان من بیگمان / چو آید دگر کی بیابد امان || بر او آفرین کرد سفیان و گفت / که باد التفات هبل با تو جفت

برو آنچه گفتی بیاور بجا / که کردی سرافراز هر دو سرا || برون آمد از صف ابی خلف / بجنگ نبی رفت نیزه بکف

بزیرش یکی کوه پیکر ستور / دلش پر ز کین و سرش پر غرور || بنزدیک اصحاب دین چون رسید / خروشی چو فریاد سگ برکشید

بگفت ای محمد در این رزمگاه / هم آورد خواهم ترا زین سپاه || بپاسخ بگفتش رسول خدا / که منهم بنزد تو هستم بیا

چو بشنید آن ناخلف این جواب / روان گشت خوشدل بسوی آنجناب || چو نزدیک آمد دلیران دین / بگفتند با سید المرسلین

بسی خیره می‌آید این بت پرست / اگر حکم باشد برآریم دست || نبی گفت با او ندارید کار / که خواند مرا از پی کارزار

بگفت این و برگرفت خیر الانام / سنانی ز دست زبیر عوام || بیفکند پس نیزه را آنجناب / بر آن دیو سیرت چو تیر شهاب

دم رمح برگردن او رسید / بظاهر بقدر خراشی برید || ولی آتش افکند در روی جان / که از جان بشد آرام و از تن توان

دلش گشت از بسکه پر شور و تاو / خروشی برآورد مانند گاو || عنان پس بپیچید آن روسیاه / سوی لشکر خود بحال تباه

چو آمد عقب صف خویشتن / ز بیتابی افکند بر خاک تن || بکردار بسمل طپیدن گرفت / ز هر موی افغان کشیدن گرفت

چو دیدند بیتابیش مشرکین / بگفتند از روی طعن اینچنین || که ای نامور اینهمه ناله چیست / بگردن خراشی ترا بیش نیست

بپاسخ چنین گفت آن تیره جان / بظاهر چه بینید ای دوستان || که این زخم آتش فکنده بتن / تو گویی رسیده بهر عضو من

چنین ناله روز و شب آن پلید / ز فریاد و افغان نمی‌آرمید || چهارم بسوی جهنم شتافت / جزائی که بودش سزاوار یافت

تمامم کنون شرح آن رستخیز

رسیدن خبر وحشت اثر شهادت حضرت خیر البشر بمدینهٔ طیبه و اضطراب ساکنان آن بلدهٔ شریفه و حضرت خیر النسا

که از شهر آنروز برخواست نیز

چنین گفت دانای اندیشگان / که آن قوم کز چار سو دشمنان

نمودند بر سرور دین هجوم / بداد آن ندا را عزازیل شوم || شکست اندر افتاد در مسلمین / پراکنده گشتند اصحاب دین

از آنگونه رفتند بعضی بشهر / بگفتند کز کینه ورزی دهر || رسول خدا شد بمیدان شهید / در آن حال گشتیم ما ناامید

دگر در قدم استقامت نماند / بجنگ عدو تاب و طاقت نماند || چو در شهر مشهور شد این خبر / تو گفتی زمین گشت زیر و زبر

چنان وحشتی در مدینه فتاد / که مثلش نبود آسمان را بیاد || ز بس هول آرام از شهر برد / تو پنداشتی سنگ بر سنگ خورد

تنی چند از انصار روشن روان / که بودند بر خانها پاسبان || سراسیمه چون مست رفته ز خود / نمودند رو سوی کوه احد

باهل حرم آن خبر چون رسید / تو گفتی سرافیل دم در دمید || قیامت در آنجا نه شد آشکار / ز خیر النسا رفت صبر و قرار

بچادر بپیچید سر تا بپا / روان شد بسوی سرور انبیا || تنی چند دیگر ز اهل حرم / شتابان برفتند با او بهم

شنیدم که ز انصار خیر الانام

روانه شدن انس انصاری از مدینه بجانب احد و بفوز شهادت فایز شدن

انس نام مردی در ایمان تمام

روان سوی کوه احد زان خبر   همی رفت گریان بسوز جگر
بپرسید احوال خیر الانام   ازان قوم بشنید زان کلام
شما را نبایست کرد اندرو   که هستیم بازنده از جان او
نباشد چو پای نبی در میان   بجائی که بدتر نباشد ازان
ازان پیش کاید شما را چنان   برآید ز بیداد دشمن روان
وزان پس بفاروق آورد رو   بدل داشت گویا غباری ازاو
مرانید یاران ز بیجا کیم   که گوینده او بود من جا کیم
تو آنی که هر گاه کشتی رسول   زباری بتقریبی اندک ملول
همی بود حرف توای محترم   که فرمای تا گردنش را زنم
سپهر برین بر مراد تو گشت   چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
نبی را دران ورطه بگذاشتی   بیکباره رو مهر برداشتی
بکشتن بود او سزاوارتر   ز اعوان و انصار خیر البشر
تو بودی وفادار و ما بیوفا   تو کردن زدن و ما بکشتن سزا
بدینسان بسی گفتگو کرد آنکس   جوابی ندادش ولی هیچکس
چو نشنید آنکس هیچ از ایشان جواب   نه کس کرد با او برفتن شتاب
بدامان کوه احد چون رسید   رسول خدا را سلامت بدید
بشکر خدا گشت رطب اللسان   برآورد الحمد لله ز جان
چو دید آنکه تنها هزبر ژیان   برآویخته با سپاه گران
درآمد بکشت با تیغ کین   بیفکند چندین تن از مشرکین
وزان پس بیفتاد بر روی خاک   خرامید روحش بفردوس پاک
کنون بشنو احوال خیر النسا

روانه شدن حضرت خیر النسا از کمال اضطراب بجانب احد و یافتن خبر سلامتی حضرت خیر البشر

بهمراه چندی دگر از زنان   روان گشت گریان و نالان کنان
براشفته افکنده گیسوان خویش   گرفته مهار و فتاده به پیش

عمر را بره دید با چند تن   نشسته نموده یکی انجمن
برآشفت و گفت ای دلیران دین   اگر کشته شد سید المرسلین
بدانید کز بعد او زندگی   و بالست ما را نه فرخندگی
برآرند کفار از ما دمار   کشند از غضب زنده ما را ابدار
همان به که خود پا گذارید پیش   ببازید جان بر سر دین خویش
بر بیجا کی کرد با وی خطاب   که آید مرا زان سخنها حجاب
بگفتش که ای درد فانی نظیر   مباهی بصدق و صفای ضمیر
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار   همان لحظه مجتبی از جا چو مار
کنون کایزد از غیب یک انجمن   فرستاد از بهر کردن زدن
چرا پس کشیدی ازان عرصه پا   که گشتی ز اخلاص و صدق و صفا
ندانسته اینقدر ای عزیز   که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز
همی بهر ما بود تیغ تو تند   چو شد نوبت دشمنان گشت کند
تو کردی وفاداری خود چنین   کنون بیوفائی ما را ببین
که آن حرفها هیچ پاسخ نداشت   برفتن بر آنکو کسی رخ نداشت
روان گشت تنها سوی رزمگاه   رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
ز شادی دلش گشت روشن چو مهر   برافروختش چون گل سرخ چهر
ولیکن رسید او در آن گیر و دار   که شیر خدا بود در کارزار
برانگیخت مرکب بعزم نبرد   رساند خود را با عدا چه کرد
بایشان نمود آنقدر دار و گیر   که برداشت هشتاد زخم آن دلیر
بنزد خدا رفت با آب رو   سر و جان فدا کرده در راه او
که چون رفت بیرون زده دلبرا
باو همنبرد برخورد در عرض راه   سوی شهر خبر رفت از رزمگاه
برادو چون بفکند زهرا نظر   بپرسید گریان ز حال پدر

بپاسخ چنین گفت آن شیرزن   که گر شد جدا از فدای تو من
بحمد لله از لطف یزدان پاک   بیفتاد در چشم بدخواه خاک
هزار آفرین جفت پاک ترا   بشارت دل دردناک ترا
چو شیطان نمود آن صدا را بلند   میان سپه شور و وحشت فکند
بگویم ز کم فرصتی مشرکین   درآمد چو کردند برداشت کین
رسیدند با تیغ و گرز و سنان   درین سو علی بود همرزمشان
چو کوهی که بندد بسیلاب ره   بگرداندش آن شیر ناخواه و خواه
بزور دو بازو بدشت نبرد   سر راه دشمن چنان بند کرد
بسی نامداران با آب و جاه   بیفکند در عرصه رزمگاه
نماندست طاقت دگر باورش   که پای جلادت گذارند پیش
برد با دل جمع خورسند و شاد   که کم از سرت سایه او مباد
وزان پس بفرمود ای خوش سیر   بگو تا چه داری ببار شتر
برین چار پا بار دارم سه تن   برادر دگر جفت و فرزند من
اگرچه بود این مصیبت کلان   ولیکن بفضل خدای جهان
خوشا حال آنکس که در راه دین   شود کشته پیش شهنشاه دین
وز انجا بسوی احد شد روان   زبان پر ز شکر خدای جهان
ولی خاطرش بود اندیشه‌ناک   ز آسیب دندان آن نور پاک
خبر شد بسید که خیر النسا

رسیدن حضرت خیر النسا باحد و ملازمت نمودن پدر بزرگوار

زمینای ازین طپیده دلش   باینجا رساننده از سرکشش
شنید این خبر را چو خیر البشر   بچشم آب گشتش چو آب گهر
برفتند یاران زپی بیدرنگ   که بد پشت شه رو بمیدان جنگ
علی شد بهمراهی او روان   بجائی که بود از نظرها نهان
جبین مبارک همه خسته دید   لبش چاک و دندانش شکسته دید

نگرباد جسمت بگرد رمد ز   مبیناد هرگز دلت رنج و آز
بفتح و ظفر سید المرسلین   سلامت ستاده است بر دشت کین
که بعد از جهان آفرین بود او   نگهبان نبی را ز شر عدو
برفتند انصار و اعوان تمام   علی ماند و بس نزد خیر الانام
ز هر سو بقصد نبی فوج فوج   بکردار بحری که آید بموج
بتائید یزدان فیروزگر   بهر سو که رو کرد آن شیر نر
برانگونه آن شیر پرخاشجو   بگرداند روی سپاه عدو
که یکتن بگرد رسول خدا   نیارست گشتن ز اهل جفا
ز بیم حسامش کنون آن گروه   چو کاه اند چسپیده در پای کوه
تو اکنون بنزد پدر بیهراس   ز شکر الهی زبان پرسپاس
براو آفرین کرد خیر النسا   نمود از دل و جان بجانش دعا
چنین گفت آن شیرزن در جواب   که ای خاک راه شما آفتاب   آفتاب
که در دشت کین با رسول خدا   نمودند جانهای خود را فدا
سلامت چو باشد نبی باک نیست   که ما را سرانجام جز خاک نیست
دگر باره خاتون جنت باو   نمود آفرین و بر ایمان او
شنیده نوید حیات رسول   وزان پس دگر دیده جان ملول
رهی پر ملال و طرب میبرید   بنزدیک کوه احد چون رسید
شنید است آن حرف وحشت فزا
ندارد سکون تا که چون آفتاب   نه بیند جمال پدر بیحجاب
دل پاک آمد ز مهرش بدرد   ز میدان بشعب احد میل کرد
بشعب احد چون گرفتند جا   جدا گشت از ایشان رسول خدا
بیامد بنزد پدر پس بتول   چو افتاد چشمش بروی رسول
ز خون گشته روی محاسن خضاب   چنان چون بود در شفق آفتاب

چو دیدش در آن حال بی اختیار / شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر / همانجاست تا گرد دلش کرد سر
ز بیتابیش کاختیاری نبود / رسول خدا نیز رقت نمود
بمه بر فشاند از دو اختر گهر / گرفتش در آغوش و بوسید سر
چو دیدش سر آن کو نه گریان ز درد / سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد
بگفتش مکن ای عزیز پدر / بکن شکر بخشنده داد گر
که قتلم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از فضل او یافتی
بحکم پدر کرد خیر النسا / سرشک روان پاک از دیدها
بشکر و سپاس خدای جهان / شدش هر سر موی تسبیح خوان
طلب کرد پس آب آن نور پاک / که روی پدر شوید از خون و خاک
بیاورد شیر خدا در سپر / نیامد بتر چو ظرف دگر
علی ریختی آب و شستی بتول / ز خون جبهه و موی و روی رسول
چنان شد که خون از رخ آنجناب / بر آمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند دلبند خویش / نوازش بفرمود ز اندازه بیش
نمودش بلطف و کرم سرفراز / فرستادش آنگه سوی خانه باز
پس آمد بهمراهی مرتضی / بجائی که بد جمع اصحاب را
چو دیدند اصحاب دین کانجناب / برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه زره دار / ولیکن ز کردار خود شرمسار
نمودند بر گرد او انجمن / همی گفت هر کس برنگی سخن
ازان رفتن خویش از رزمگاه / بوجه دگر هر کسی عذرخواه
روایت کند راوی اکنون چنین / که از دشت ناورد سالار دین

آمدن ابوسفیان بپای کوه و مناظره کردن با اهل دین و وعده نمودن بسال دیگر در بدر

بهمراه اعوان و انصار خود / چو آمد سوی شعب کوه احد
ازان سوی سفیان تیره روان / چو میدان تهی دید از پردلان
بیامد سوی رزمگه با سپاه / تفرج کنان کرد هر سو نگاه
ز حال شهیدان دلش گشت شاد / غم غزوه بدر رفتش ز یاد
بیامد چنان شاد تا پای کوه / که بالای او بد نبی با گروه
بسان شغالان ز زیر جبل / برآورد فریاد اعلی هبل
بیاران بفرمود آنگه نبی / بپاسخ بکوشید با آن شقی
که اعلی الله است و هم او اجل / کند سرنگون پستی حشمت هبل
عمر کرد از ایشان صدا را بلند / رسانید پاسخ بآن خودپسند
دگر باره از پای کوه آن پلید / ز فرط غرور این ندا را کشید
که کشتیم فیروز اگر ما بجنگ / شما زین دل خود مدارید تنگ
که باشد چنین راه و رسم قضا / بود از شما گاه و گاهی بما
دلیری ز اصحاب آندم چو ببر / بر آشفت و گفتش که ای تیره گبر
چه نازی بفیروزی خویشتن / نباید ترا شرم از این سخن
نه بدی که از گفتن رزم خواه / چسان گشت حال سپاهت تباه
تو با لشکر خود بحال سگان / در این دامن کوه تا این زمان
نهان بودی از بیم جنگ پلنگ / خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه / پی امری آمد ز میدان بکوه
بدت تو میدان خالی فتاد / تو میدانش فتح ای بدنهاد
بلی چون ز بیشه رود شیر نر / شغالان شمارند او را ظفر
دگر باره آن کافر روسیاه / چنین گفت کامروز در رزمگاه
زما و شما آنچه شد بود و بس / نمانده است دیگر نوائی بکس
کنون ما از اینجا روان میشویم / سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم جزم / بیائیم در بدر جویای رزم

بحکم رسول جهان آفرین / بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که کردیم ما هم بر این وعده جزم / بود سال آینده در بدر رزم
چو سفیان شنید این سخن از گروه / جلو را بگرداند از پای کوه
بحال تباه و بروز سیاه / روان شد بسوی حرم با سپاه
چنین گفت راوی که آن نابکار / عنان را چو پیچید سوی دیار

ذکر رفتن ابوسفیان با سپاه ضلال و آمدن سید انبیا بدشت قتال و دفن نمودن شهدا و آمدن از دشت هیجا بدولتسرا

ازان اهل اسلام خرم شدند / بگرد نبی جمله جمع آمدند
حبیب خدا سید المرسلین / نظر کرد در معشر مسلمین
نیامد در آن مجمعش در نظر / عم پاک او حمزه نامور
بسوی علی کرد رو آن زمان / بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندر این انجمن / نیامد مرا در نظر عم من
تو برخیز و هر سو بکن جستجو / ببین تا که چون شد سرانجام او
بفرمان سردفتر انبیا / همانندم ز جا جست شیر خدا
پی جستنش رو بمیدان نمود / که مرد دگر نیز او دلاور نبود
همیگشت هر سو در آن رزمگاه / که ناگاهش افتاد بر وی نگاه
بدیدش تن آغشته در خاک و خون / زده خیمه از ملک هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خودش ز سر / دریده جگرگاه آن شیر نر
غضنفر چو او را بر آن حال دید / ز رنگش سرشک بی تحاشی چکید
بیامد بنزد نبی گریه مند / خبر دادش از حال آن ارجمند
رسول خدا چون شنید آن سخن / دلش گشت از اندوه بیت الحزن
روان شد سوی رزمگه دردناک / بجائی که افتاده بد او بخاک
بیامد ستادش ببالای سر / چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیده پر ز نم / که تا بر زمین من نهادم قدم
نه ایستاده ام هیچ جا بگمان / که دشوارتر باشد از این مکان
وزان پس بپا کرد و بستید نماز / چنان با دل پر ز سوز و گداز
وزان پس بفرمود خیر الانام / شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز / که سالارشان هست این سرفراز
تمام آن شهیدان دشت نبرد / شنیدم که بودند هفتاد مرد
از آن جمله از اهل هجرت چهار / از آن جمله جان کرده بروی نثار
یکی حمزه ابن جحش آن دگر / پسر عمه بهترین بشر
سیوم مصعب آن شیر گردن فراز / چهارم دلیری ز اهل حجاز
دگر جمله بودند انصار دین / که گشتند قربان سالار دین
چو آن کشتگان را از آن رزمگاه / بیردند نزد حبیب اله
نبی کرد از بهر هر یک نماز / شریک همه حمزه سرفراز
دگر منع از غسل دادن نمود / که آب دم تیغشان غسل بود
نمودند شان دفن پس همچنان / قبا در تن و سر همه خونچکان
چنین است رسم سرای غرور / در آن گاه ماتم بود گاه سور
وزان پس حبیب جهان آفرین / روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر حی که خیر البشر / دلیران آن ناحیه سر بسر
شدندی برش با درود و سلام / بگفتندی از صدق باطن تمام
که ای چشم زخم زمان در امان / نگهدار تو کردگار جهان
جهان آفرین را هزاران سپاس / که ذات شریف تو را داشت پاس
نکرد از فراق تو ما را دژم / فدای تو گر خویشمان از کرم
چو باشی سلامت تو ای نور پاک / ز غمهای دیگر نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار / که کردیم جان در رهت نثار

بپاسخ نمودی شه انبیا بصد لطف در حق ایشان دعا
برانگونه میرفت سالار دین روان در رکاب وی انصار دین
بهر خانه کانروز بودی عزا بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک دولتسرا چون رسید در خانهٔ حمزه را بسته دید
نیامد صدائی از آنجا بدر که او را نه بد هیچکس نوحه گر
از آن حال گردید طبعش دژم بفرمود با دیدهٔ پر ز نم
که عم غریب مرا هیچکس نبود آنکه گرید بر او یکنفس
بگفت این و آمد بدولتسرا برفتند اصحاب هم جابجا
ولی طبع اقدس چو مغموم بود ز بس حزن و اندوه خوابش ربود
شنیدم که انصار دین مبین ز همراهی سید المرسلین
سوی خانهٔ خود چو رفتند باز بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا برای رضای رسول خدا
فرستد زنان را ز خون اشکبار سوی خانهٔ حمزهٔ نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند بگریند از درد و شیون کنند
وزان پس بیایند در خوان خویش برای عزای عزیزان خویش
نمودند انصار دین مبین بدانسان که فرمود آن مرد دین
چو گردید آواز شیون بلند ز کاشانهٔ حمزهٔ ارجمند
درآمد ز خواب اشرف انبیا بپرسید و گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول که گردید آن سوگواری قبول
خبر احد شد در اینجا تمام کنون پیشتر میگذاریم کام

ذکر نادم شدن کفار از مراجعت بی نیل مقصود و اراده معاودت نمودن

چنین گفت راوی که اهل ستم چو گشتند راهی بسوی حرم
نمودند چندی بهم این خطاب که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم خرجی فزون از توان نمودیم سامان سپاه گران
فکندیم با دشمنان طرح جنگ نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی نامور را بکردیم پست بدادیم اعدای خود را شکست
گرفتیم گرچه ز خصم انتقام ولیکن نکردیم کارش تمام
چشد کرفتاند برداشت کین تنی چند از انصار اعدای دین
محمد که این قوم را پیشواست وزین جنگ کین قتل او مدعاست
هنوز است بر جا بدانسان که بود ز رنجی که بردیم ما را چه سود
درختی که خواهی درآید ز پا بود از بنش ریشه کندن روا
زنی گر بشاخ و برش تبر نیاید بر از نخل خواهش ببر
نکوتر از این نیست رائی کزان که بار دگر دست شسته ز جان
بپیچیم رو در از راه حجاز وز آنجا به یثرب بگردیم باز
بتازیم ناگاه بر اهل دین که دیگر نیابیم وقتی چنین
یکی آنکه ترسیده چشم عدو ز دهشت نیارد بچاره و برو
دویم آنکه ما را سپاهی چنین دگر کم میسر شود بعد از این
نمائیم کار محمد تمام وزان پس در این ره گذاریم کام
بر این رای گشتند راسخ همه ولی از همه بیشتر عکرمه
کسی کو از این راه پیچید سر که میدید جان و سر اندر خطر
خردمند صفوان باهوش بود بر ایشان بپاسخ زبان برگشود
که این رای سست است و دور از خرد ندامت سرانجام بار آورد
مرنجید اگر راست گویم سخن که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف که گشتید چون روبرو در مصاف
در اول بیک حملهٔ اهل دین همه پشت دادید بر دشت کین
ولی باشما بخت گردید بار که شد دره خالی ز مردان کار

کشید

کشیدند از آنجا بر ایشان کمین فکندند آشوب بر اهل دین
دگرگونه شد گردش آسمان گریزند میدان از آن پردلان
فشردید پا در صف کارزار ز کوشش بجائی رساندید کار
که در دشت بگذار از صد نماند کسی جز علی با محمد نماند
ولی چون علی پای بگذاشت پیش نگهداشت میدان ز دشمن خویش
شما جمله با او برآویختید مگر زان ستوران برانگیختید
نمودید بسیار جهد و غلو که شاید نبی را بگیرید از او
ولیکن نبردید کاری ز پیش کشیدید آخر عنانهای خویش
کنون بازگشتن ز تدبیر نیست که دانشت شغادشت تقدیر نیست
علی را همان تیغ و بازو بجاست مجال هم آوردی او کراست
دگر آنکه اعوان و انصار او که گردانده بودند از جنگ رو
از آن رفتن خود خجل گشته اند همه از سر خویش بگذشته اند
ببندید از این گفتگو ها زبان که سودی ندارد بغیر از زیان
وزان پس خبر شد بسالار دین که دارند اعدا خیالی چنین

خبر یافتن سید المرسلین از اراده فاسد مشرکین و شتابیدن یاران دین تعاقب نمودن مسلمین و فرار نمودن با کمال اضطرار

بفرمود تا پیش آمد بلال خبر دادش از فکر اهل ضلال
وزان پس بگفتش که در شهر و کوی منادی بکن با دلیران بگوی
که افتاده اعدای دین را بسر دگرباره سودای آشوب و شر
ببرگشتن از ره بآهنگ رزم نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان که زان پیش کان اهرمن گمرهان
رسانند خود را بما بهر جنگ سر ره بر ایشان بگیریم تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین بگفتم که بندید بر اسب زین
شما نیز کرده بسیج غزا برآئید با دشمنان خدا
ولی باید آن نامداران مرد که بودند همراه روز نبرد
ببندند بر کین اعدا کمر نمودند پس زخمها را خبر
همان لحظه آن با کمال مؤمنان تنی پر ز زخم و دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شده جمله بهر غزا رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر بر ایشان نمود آفرین که بعد از نباید چنین مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند باو داد رایت سپه بر نشاند
نشست اشرف خلق خود هم بزین چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتابید ایزد ز شهر بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
جوار شهر بگذاشت در دشت گام شد اندیشهٔ خصم باطل تمام
پس آگاهی آمد سوی دشمنان که خیر البشر با سپاهی گران
برآمد بآهنگ جنگ شما چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او بکردار شیران آشفته خو
نگون دست شسته چو نشتر تمام بجنگ اجل داده جان را زمام
چو سیلاب در میشوند از راه اگر دیر آیند فردا بگاه
شد از این خبر حال اعدا چنان که گفتی ز تن میکشد رخت جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید که آواز آن تا به بطحا رسید
سراسیمه گشتند نامرد و مرد دهنها شده خشک و رخسار زرد
چنین گفت صفوان بآن انجمن که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا نکو دشمنیست بجز بازگشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما در این سرزمین محمد سپه راند بر عزم کین
چو ما روی آریم سوی حرم نیاید ز دنبال ما یکقدم

دگر از پی بعث اکنون درنگ　　که بر سال آینده افتاد جنگ
همان به که اکنون به بطحا رویم　　به بند سیر آن وعده کوشش کنیم
بگفتند این حرف و بستند بار　　نمودند اسبان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش　　پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد به یثرب زمین　　که آوازهٔ موکب اهل دین
بلطف ملقی بخشش یزدان پاک　　دل دشمنان شد ز بس خوفناک
چو سیماب گشتند دور از قرار　　همان لحظه از بیم بستند بار
به پیش و کم خود نه پرداختند　　بر فتن سر و پای نشناختند
رسول خدا با جهان آفرین　　برین مژده گشتند شادی قرین
وز آنجا سوی شهر گشتند باز　　بنا شد حق خوشدل و سرفراز

ذکر وقایع سال چهارم از هجرت مقدس نبوی و بیان سریهٔ نبی اسد و ظفر یافتن اصحاب دین بر آن زمرهٔ مشرکین و بدست آوردن غنایم

بیا ساقی ای ماه گلشن نگار　　بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان را از آن　　شوم در حکایات عذب اللسان
سرایم برت آنچه چرخ کبود　　بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کند راوی اکنون چنین　　که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بدولت بایوان خویش　　شده مجمع اصحاب برگرد و پیش
که تا گر رسانند کار آگهان　　بسمع همایون با عز و شان
کز آل اسد دو دلیر دژم　　بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سلم آن دگر طلحه نام　　بسی خورده آب هوس ز جام
با غوای شیطان وحشت سرشت　　هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند　　فراهم یکی لشکر آورده اند
که تا زند بر شهر ما ناگهان　　برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر　　بفرمود بندند مردان کمر
ز اصحاب ابوسلمه را پیش خواند　　بسی گوهر از لطف بر وی فشاند
دگر با صد از کاردیده یلان　　باو داد و گفتش که همراه آن
برو تا بآن مسکن و سرزمین　　که دارند جا بدسگالان دین
ولی از نظرها نهان رو چنان　　که تا اگر نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناکرده ناز　　نه هم جمعشان را پراکنده ساز
بکش هر که را دست سازد بلند　　کند آنکه با تیز دستش بند
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر　　برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین　　ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب　　برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راهبر کرد پیدا نخست　　که بردی ز بیراهه ره را درست
روان گشت پس با رفیقان چو باد　　بر آن سو که گفتش نبی رو نهاد
نگردند آگاه تا دشمنان　　بشب رفتی و روز گشتی نهان
بآیین آگهی راه را می برید　　که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن غافلان　　که بر خواست گرد از ره کاروان
رسیدند مردان چو فوج نهنگ　　همه نیزه و تیغ و خنجر بچنگ
بیکباره اسبان برانگیختند　　بر آن قوم از چار سو ریختند
برآمد ده و گیر از اهل دین　　درافتاد آشوب در مشرکین
ز بس دست و پا گم شد از هول جان　　ثبات از قدم رفت و از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز　　قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند　　بسی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را ببستند دست　　بخاک مذلت فکندند پست

نمودند

نمودند تاراج مال و متاع　　همینست انجام جنگ و نزاع
وزان پس گشتند فارغ ز کار　　مؤید بنا شد پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی　　برفتند شادان بنزد نبی
از آن فتح شد شاد سالار دین　　بر ایشان نمود آن کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب پس بخش کرد　　برآورد از اندیشهٔ خصم گرد
چو اینجا داستان گفته شد بسر　　روم بر سر داستان دگر

ذکر سفیان خالد و فرستادن چند تن از قوم خود بجهت بشیر و نذیر و بدست آوردن عاصم بحیله و تدبیر

چنین گفت راوی که اهل حجاز　　ز یثرب به بطحا چو گشتند باز
در اطراف کشور جلال قریش　　فکندند آوازهٔ فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور　　از آن مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند　　بصحن حرم جمله جمع آمدند
از آن تیره بختان کفر انتظام　　یکی سفله سفیان خالد بنام
کز ابلیس در حیله میبرد گوی　　بزرگ کرده هرزه بداوی
شنید آنکه در عرصهٔ رزمگاه　　چو شد گرم هنگامهٔ دادخواه
در آن روز بد طلحه صاحب علم　　بتیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پیر زیان　　به پیکار عاصم سپردند جان
کنون مادر او دو نادیده کام　　که او را پدر کرده سلافه نام
ز درد جگرگوشها بیقرار　　قسم خورده با دیدهٔ اشکبار
که در کاسهٔ فرق او تا شراب　　نه نوشد نه آرام جوید نه خواب
کسی کو بیارد سر او عدو　　دهم مژدگانی صد اشتر باو
چو سفیان خالد شنید این نوید　　ز فرط طمع در برش دل طپید
در اندیشه شد تا چسان سازد او　　بیارد سر عاصم نامجو
بر اینگونه تدبیر انگار کرد　　که بگزید از قوم خود هفت مرد
بایشان چنان گفت او کج نهاد　　که آرید رو سوی یثرب چو باد
ولی چون بشهر مدینه رسید　　ز ره سوی ایوان عاصم روید
بگوئید با او بگرمی سخن　　هم از دین خویش و هم از دین من
که گشتیم بیزار از آئین خویش　　گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام برداشتیم　　سر از طاعت حق برافراشتیم
فرستاد سالار ما را کنون　　که تا فاش سازیم راز درون
بدلت رسول خدای کریم　　بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور　　که ما را بری نزد خیر البشر
چو او این سخن از شما بشنود　　همان دم بنزد پیمبر برد
چو بیند او را بشوق تمام　　رسانید از من درود و سلام
بگوئید کش ای سرور انبیا　　نمایندهٔ ره بسوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان　　که هستی رسول خدای جهان
نمودیم دین ترا اختیار　　گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو　　کهین بندهٔ خیراندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست　　بدین نور ما را هم آن رهنماست
که نزد تو ای مقتدای جهان　　تمامیم اسلام خود را عیان
طلب کرده از نور زودی یقین　　تنی چند دانای احکام دین
کسان زند آگاه ما را تمام　　ز فرض و سنن از حلال و حرام
بگیریم تعلیم احکام دین　　نباشیم از جاهلان بعد از این
محمد بدین گفتگو در زمان　　نماید تنی چند همراهشان
در آن دم بگوئید با وی چنین　　که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم در انکار کرد ابتدا　　که ما را بسوی تو شد رهنما

ز لطف چنین است دلخواه ما / که او را کنی نیز همراه ما
ز جهدی که دارد محمد بدین / نماید قبول ایسنین را یقین
چو همراه شد عاصم نامدار / نگیرید یکدم در آنجا قرار
بهمراهی آن یل نامجو / سوی کشور خویش آرید رو
چو نزدیک گردید با همسفر / نمایید ما را خبر پیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم / بایشان چسان دعوی خون کنیم
بگفت این و پس کرد بدرودشان / بیثرب برفتند آن ناکسان
چو در شهر از ره نهادند پای / در ایوان عاصم گرفتند جای
برفتند با او بنزد نبی / برو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار / رساندند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / برایشان بگسترد ظل کرم

رفتن عاصم با رفیقان خویش بکین لحیان خالد و آشکار نمودن آن ملعون حیله بخود را

نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی کرد همراهشان ده سوار / از آنها یکی عاصم نامدار
چو شد حاصل آن ناکسان را مراد / نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک بر حی خویش / از آن بدسگالان یکی رفت پیش
بلحیان خالد رساند این خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نمودیم همراه با مصطفی / بنزدیک حی هم رساندیم ما
بکن آنچه خواهی بایشان کنون / که کام تو شد حاصل ای ذوفنون
چو این مژده لحیان خالد شنید / بشد پیر خود آفرین گستر بد
طلب کرد از قوم خود در زمان / دو صد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آن حیله‌ور / که پوشید خفتان و جوشن ببر
مسلح نشینید بر پشت زین / که جنگست ما را با صحاب دین
که باید خود نیز با همرهان / روان شد به پیکار آن پردلان
چنین گفت راوی که اهل ضلال / مهیا شده بهر جنگ و جدال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چو دیدند آن خیل کفرستان چنین
بمکر بداندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را در آن دامن دشت بود / یکی کوه هم‌سنگ چرخ کبود
دلیران ز انبوهی آن گروه / کشیدند خود را ز میدان بکوه
نشستند اعدا بپای جبل / نمودند آن پردلان را قبل
در اول در صلح کردند باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ
منازید بر زور بازوی خویش / بسنجید سنگ ترازوی خویش
مپیچید از این کوه هم در گمان / که دارد شما را ز ما در امان
خود ار دیو باشید و انبوه قاف / چه آید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتم که اهریمنید / ولی آنکه آخر همین ده تنید
اگر چند باشید با دستگاه / بچشم خرد کرد باید نگاه
که ده تن کجا و دو صد تن کجا / کجا پنج مثقال و صد من کجا
همان به که بر خویش رحم آورید / سر و جان خود را ز ما واخرید
گشادی نیابد ز تیر و کمان / کمان افکنید و بخواهید امان
بود کوه هر جان گرامی بسی / نیابد عوض در جهانش کسی
نشاید ز کف دادنش رایگان / نیاید دوباره کس اندر جهان
چو بشنید عاصم از آن تیره رای / بدینسان سخنهای غیرت فزای
برآشفت و پاسخ چنین داد باز / که ای بدکنش ناکس حیله‌ساز
بعهد و وفای ز آداب مردی بدور / چگوئی برینسان سخن از غرور
نخست آن همه مکر پرداختی / که ما را جدا از نبی ساختی

کنون باز گردی در معرفت / نباید ترا شرم ای زن صفت
تو پیداشتی کز ره مردی نصیب / نمیگشت راضی دلت بر فریب
بدین مردی از خویش ترسانیم / بلابه گری سوی خود خوانیم
ز گشتن دهی اهل دین را هراس / مکن چون خود ای گبر ما را قیاس
تو گر ترسی از کشته گشتن رواست / که جای تو دوزخ بدیگر سراست
مرا نیست باکی ز کشته شدن / که جایم بود در بهشت عدن
دگر آنکه گشتی تو عاجز نواز / بزنهار خود کردیم سرفراز
بدان ای ز خنزیر ناپاکتر / که گر سازدم چرخ زیر و زبر
وگر اره بر سر نهد روزگار / نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برافراخت دست / سر آستین را ببالا شکست
برآورد پس در زمان بیدرنگ / ز قربان کمان و ز ترکش خدنگ

ذکر محاربه عاصم با اهل ضلال و فایز گردیدن بفوز شهادت

خدنگی بکردار تیر شهاب / نگون نشسته مانند آتش بتاب
سرانگشت بگذاشت بر خط زه / ز انگشتها زد بقبضه گره
چو او تیر بفگند بر چله دست / درآمد بجان کمان باد دست
یکی را کشید و یکی را گشاد / بچپ شانه و راست را تکیه داد
کمان را به پیچید و کرد آنچه خشم / نگه دوخت بر روی دشمن بچشم
بنام خدا با صدای بلند / زبان راند و پس شصت را داد بند
بزد بر بر سینه آن شقی / که آورد او را ز پیش نبی
درآوردش از پشت زین سرنگون / بخوارش افکند در خاک و خون
بر آنسان بگفت آن سرافراز مرد / بتیر و کمان جنگ آغاز کرد
بهر تیر افکند مردی ز زین / شد از کشته چون پشته آن دشت کین
تهی گشت چون ترکشش از خدنگ / کمان را بیفکند چنگی ز جنگ
یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست / که از نوک اندیشه از سینه جست
برانگیخت مرکب چو آتش ز جا / بدشت آمد از کوه چون اژدها
گرفتندش اعدا هم اندر میان / برایشان درافتاد عاصم چنان
که در گله بیشه افتد پلنگ / همان نیزه چون نفت آتش بجنگ
بسی نامور را در آن گیرودار / بنا شد حق عاصم نامدار
بنیروی آن نیزه از پشت زین / برآورد و افکند بر دشت کین
ز مرد افکنی برشمیداشت دست / چنین بود تا نیزه او شکست
برآورد پس تیغ زهرآبدار / برآمد بدانسان که از پوست مار
بهر کس که با دم او رسید / دگر بر نیامد دم آن پلید
بدانسان بسی سرکشان را ز پا / درآورد آن ارقم جان گزا
گرفتندش اعدا هم اندر میان / بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت / چنان گردد بشکسته شاخ درخت
چنین گفت راوی که آن نامور / ز سوگند سلافه بد با خبر
چو احوال خود را بدانگونه دید / ببرید از زندگانی امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت / که واقف توئی ز آشکار و نهفت
تو دانی که بگذشتم از جان خویش / نگهداشتم لیک آئین خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که چون خصم از پا درآرد مرا
سرم را نگهداری از بدکنش / بر این بنده نپسندی این سرزنش
بگفت این و جان را بجان آفرین / سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو بشتافت او سوی باغ جنان / بمیدان نهادند پا همرهان

ذکر مقاتله رفیقان عاصم با مشرکین و بقتل و اسیر آمدن مؤمنین

ز انبوه آنکش تن بشمشیر تیز / فکندند در دشمنان رستخیز
بسی سر نمودند از تن جدا / برفتند خود هم ز سر کرده پا

در سال ۱۳۲۸ [illegible]

سه تن باز ماندند ازان ده سوار / نبودند چون مرغ در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند / گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت / ز عهد امان رای کفار گشت
بلی آن سیه بخت ابلیس خوی / که گرداند از خالق خویش روی
بود دیگری را چه امید از آن / بجز خدعه و مکر و نقض امان
چو آن نیکبختان پاک اعتقاد / رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از چار سو دشمنان / گرفتندشان تا که اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما / بر آنگونه چون دید هنگامه را
بزد دست و شمشیر بیرون کشید / تنی چند افکند و خود شد شهید
دو مرد دگر را نماند آن مجال / که گیرند تیغ و فرازند یال
فتادند در دام چون صید رام / یکی بد جبیب و دگر زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست / گرفتند و بستند بر پشت دست
نمودند حاصل چنان کام خویش / شمردند آن ننگ را نام خویش
سوی عاصم آنکه شدند اشقیا / که تا زند از تن سرش را جدا
بنزدیک سلافه هدیه برند / وز او صد شتر مزد دست آورند

اراده نمودن مشرکان بر بریدن سر عاصم و نگاهداشتن حافظ حقیقی

ز مکری که کردند یابند کام / میان دلیران برآرند نام
ولی غافل از آنکه آن نامور / چنان حافظی راست بر سر بسر
که گر جمع گردند اهل جهان / نیابند یک موی کم گرد از آن
چو کردند قصد سرش مشرکین / همانندم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید / که نیشش چو پیکان بر تن بخلید
کشیدند صف بر سرش ناگهان / چو آنکس که بر گردش آسمان
بآن نیش چون نشتر جان گزا / کشیدند از خون برخ نقشها
ز زخم سهام جنود اله / چنان تنگ شد کار بر کینه‌خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد / چه جای سر آن سعادت نهاد
رمیدند از گرد پیشش همه / بدانسان که از پیش گرگان رمه
بدور ایستادند حیران شدند / که از پیش او کار را چون برند
بگفتند آخر بهم این چنین / که نتوان گرفت از مگس انگبین
چرا کار بر خویش تنگ آوریم / همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار / که شب افکند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور آنگه نشان / که گردد بیان عمل آسمان
سیه کاری خود در آن تیره شب / کنیم از طفیل ابابیل بی تعب
نشستند پس با دل پر امید / که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار / که چون میدهدشان بر انتظار
چنین گفت راوی که از حکم رب / بدانگه که نزدیک گردید شب
یکی سیل از کوه آمد بدشت / که آنگونه پنداشتی آب گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت / که دریا از او ماند اندر شگفت
تن عاصم از آن مکه در ربود / ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت اعدای دین / فشردند دندان بدندان ز کین
همه گشته آشفته و منفعل / ز اندوه صد کوه بر دوش دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه / تهی دست و خایب بحال تباه
گرفتند راه حرم پس به پیش / برفتند و بردند همراه خویش
همان مؤمنان را که بودند اسیر / جبیب جوانمرد و زید دلیر
برگشتند وارد به بیت الحرام / فکندند آوازهٔ انتقام

آوردن لغیان خالد مردود جبیب و زید را به بیت الحرام و فروختن بقریش و بدار کشیدن آن مؤمنان

ازان مژده

ازان مژده گشتند خوشدل قریش / شمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار / ندادند بگو ولی مزد کار
تهی ماند آن کیسه از بخت سست / که بر صد شتر دوختند چشم نخست
نه در کف سر عاصم نامور / که خواهند مزدش ز سلافه زر
چو نخل توقع نیامد به بر / لیثمان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاده را بنده وار / فروشند و باشد همان مزد کار
ازان کافران مشرکان قریش / خریدند آن هر دو تن را بطیش
ولی بد چو آغاز ماه حرام / توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین / گشودند دکان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم / دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هر دو را بیدرنگ / نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند ایستاده در پای دار / ببینند تا مرگ خویش آشکار
بود کز غم کشتن و بیم جان / نپیچند از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب / بگفتند اول چنین با جبیب
که خواهی اگر جان تو ای بیخبر / بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش / مزن پیش ازین تیشه بر پای خویش
اگر نه مهیاست بهر تو دار / پس از دار شمشیر زهرابدار
جبیب دلاور بخندید و گفت / که جان شما با خرد باد جفت
بگردید اگر زاینین من / مدانید چون دین خود دین من
گزان در دم از بیم جان بگذرید / دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا گر بمقراض برند تن / ببرند تا بند اعضای من
وزاین هم نباید اگر زجر بیش / نگردم سر موئی از دین خویش
شنیدند کفار چون این جواب / نمودند در کشتن او شتاب
ور آنگه چنین گفت آن مرد دین / که ای نامداران بطحی زمین
نه دور از مروت بود بیگمان / دهیدم بقدر دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول / نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز / پس آنگه برآورد دست نیاز
بر آن قوم بدبخت نفرین نمود / اثر در بروی دعایش گشود
اثان بد کنش مردم نابکار / که بودند آن روز در پای دار
ز تاثیر نفرین آن سینه چاک / همان سال رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا / بدارش کشیدند اهل جفا
دگر باره گفتند با او چنین / که اکنون روا داری ای مرد دین
که باشی تو در خانه عشرت گذار / بجای تو باشد محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد / که بدگوی را در دهن خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار / مرنجاد پای وی از نیش خار
وزان پس سوی آسمان کرد رو / چنین گفت کای داور راستگو
در این آخر عمر و پایان زیست / ازین خلق انبوه یک دوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد / نیازم رساند پیامم برد
رسانی تو یارب سلامم باو / که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ / درآمد شقی بد کردار گرگ
یکی نیزه بر سینه‌اش زد چنان / که از پشت او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید مجید / زبان را بگرداند و دم در کشید
وزان پس نمودند اهل ضلال / برانگونه با زید هم قیل و قال
شنیدند از او نیز قوم عنید / جواب آنچنان کز جبیب شهید
کشیدند او را هم آخر بدار / شد از خون او هم زمین لاله زار
پس آن هر دو را مشرکان پلید / بآن ظلم و بیداد کرده شهید

چنان بر سر دار بگذاشتند   وز آنگاه را بنده عادا شتند
که شهرت کند آن خبر در جهان   بگیرند عبرت از آن دیگران

دگر هر کسی مایل دین شود   وز آنگاه رحلت ز رونق فتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان   سوی خانه رفتند پس مشرکان

کنون گوش کن تا رسول خدا   چسان گشت آگاه از آن ماجرا
چنین گفت راوی که بدر شه دین   بمسجد شرف بخش با مؤمنین

که ظاهر بر او گشت آثار وحی   برافروخت رویش ز آثار وحی
در آن دم حبیب خدای جهان   بر آورد این حرف را بر زبان

که بادا بر آن مومن مهتدی   سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنکه حبیب   که آن مومن پاک یعنی حبیب

همین دم ستم پیشگان قریش   بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین   سلامم رسانید آن پاک دین

بیاورد روح الامین آن سلام   بفرمان ایزد بر من این پیام
نمودند اصحاب رحمت بر او   که از این خاکدان رفت با آبرو

کنون گوش کن قصهٔ انتقام

فرستادن سید انبیا عبد الله بن انس را برای کشیدن انتقام از سفیان خالد

که این داستان گشت اینجا تمام

حکایت چنین کرد راوی ادا   که سفیان خالد چو کرد آن دغا
دلش گشت خایف ز خیر الانام   که تا گیرد از او چسان انتقام

پس از فکر و اندیشه داد انتظار   که بردارد این پرده از روی کار
سپاهی فراهم کند رزمخواه   بجنگ پیمبر رود با سپاه

بر اینکار چون عزم را جزم کرد   بشد در سر انجام ساز نبرد
سر کیسه‌های درم کرد وا   بترتیب لشکر نمود ابتدا

طلب کرد مردان ز نزدیک و دور   صلا زد بجنگ نبی از غرور
وز آن سو حبیب اله ودود   که انجام آگه ز آغاز بود

طلب کرد ز اصحاب مردی تمام   که عبد الله او را پدر کرده نام
دلیر و زبان آور و هوشیار   ندیم و سخن سنج و دانای کار

با او گفت سوی هذیل ای دلیر   برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که ای در جهان حجت کردگار

بحکمت همین دم بره پا نهم   سر او برم یا سر خود دهم
نیم لیک آگه ز سیمای او   ز دیدار شوم و ز بالای او

نشانی بده تا شناسم بآن   چنان گفت عبد الله کاردان
که آن اشرف و افضل انبیا   نشان داد سیمای او را بجا

وز آن پس چنان گفت با وی نبی   که بر آن سیه دل تو چون برخوری
بترسی از آن کافر بدنهاد   دگر آیدت هم ز شیطان بیاد

چو کرد آن نشانها پیمبر بیان   چنین گفت عبد الله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا   اجازت دهی از کرم گر مرا

بهنگام برخورد آن خاکسار   بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد   کند بر من و حرف من اعتماد

رسول خدا داد اجازت باو   بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبد الله ارشاد یافت   زمین بوسه داد و بمطلب شتافت

پس از چند روزی بآن حی رسید   در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت با چندی از سروران   ز سیمای او شد نشانها عیان

چو دیدش بدل رعب آمد پدید   همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام   بپیشش آمد و کرد بر وی سلام

با او گفت سفیان بگو کیستی   که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   منم از خزاعه یکی مرد کار

شب و روز جویای رزم و ستیز   بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بود هم نبردم اگر پیلتن   نماید کم از پشه در چشم من

منم برق سوزان بمیدان رزم   درخت گل افشان در ایوان بزم
بهر کار از جان چاکر و بنده ام   دل از کین اسلام آگنده ام

شنیدم که داری تو ای نامور   هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود را برت   که همرزم باشم بجان چاکرت

روم در رکابت در این رزمگاه   کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان از او این مقال   دلش گشت خرم چو گل از شمال

بگفتش که خوش آمدی مرحبا   خوشاینده‌تر از نسیم صبا
وز این آمدن خوشتر این گفتگو   که داری بجنگ محمد غلو

بگفت این و بردش بهمراه خویش   بر او دمبدم لطف میکرد بیش
در آمد حریفانه او هم بحرف   بر آورد پس آنچه بودش بظرف

ز نقل و حکایت ز نثر و ز نظم   ز ترتیب رزم و ز آداب بزم
چو افسان بر او خواند و هوشش ربود   بکردار جان در دلش جا نمود

چنان گشت سفیان بر او شیفته   ز شیرین زبانش بفریفته
که میخواست یکدم ز خویشش جدا   نسازد بدانسو که از تن قبا

بجان بود با او جلیس و ندیم   که بگذشت از شب قریبی بنیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب   سرش خواست بالین تنش جامه خواب

سوی بستر خویش شد میزبان   بفرمود تا از پی میهمان
ببستر دیگری او فکندند جای   که آن اقتضا داشت حکم قضای

چو سفیان خالد به بستر غنود

بریدن عبد الله سر سفیان خالد شقی را و آوردن بخدمت اشرف انبیا

همانندم ز خود خواب مرگش ربود

بخفتند پس پاسبانان چنان   که گفتی بقالب ندارند جان
در آن وقت عبد الله کامیاب   گشود آنگهی چشم از جای خواب

بحکم خرد هر طرف بنگرید   همه خانه بر کام جاردب دید
بدانست کان خواهش ایزدیست   بدی را مکافات آخر بدیست

بنام خدای جهان آفرین   ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن حیله ور   چو میش از تن او ببرید سر

ببرید و سر را ز جا برگرفت   بر آمد ز خانه ره در گرفت
نه ایستاد یکدم دگر هیچ جا   روان شد قدم بر قدم با صبا

بر اینگونه تا بود شب ره ببرد   دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندر آن کوهسار   برنگ دل کافران تنگ و تار

رسانید خود را بآن غار زود   که از قوم سفیان در اندیشه بود
همانندم بحکم خدای مجید   در غار را عنکبوتی تنید

تو اکنون در این غار او را گذار   بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم   شه انجم از باختر زد علم

بجستند از خواب برنا و پیر   بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی جامه خواب بشتافتند   بدر پای خون غرقه اش یافتند

بریده سر و برده چون گل ز شاخ   تن افتاده چون نخل کنده ز کاخ
چو دیدند او را چنین مستمند   بیکباره کردند شیون بلند

فکندند عمامه‌ها را بخاک   گریبان سراسر نمودند چاک
همی ریختند از غم بیشمار   بسر خاک و خون جگر بر کنار

چو از ماتم و نوحه پرداختند   بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه   نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند بر هر گذر چون صبا   رسیدند چون آب بر هر کجا
بسی بر چپ و راست بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار و کم گشت راه / که شد پرده عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ از جستجوی / سوی خانه کردند ناچار روی
تهی دست و ناکام رفتند باز / شده کوته اندیشه‌های دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار / نیامد برون روز از کنج غار
بشب پا از آن غار بیرون نهاد / روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خونچکان / بشب رفتی و روز گشتی نهان
بر اینگونه آن راه را می‌برید / بتائید حق تا به یثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف / گرفته سر او مزور بکف
چو افتاد چشمش بخیر الانام / ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پس پیش پای نبی / سر باطل اندیشهٔ او شقی
چو آن سر حبیب خداوند پاک / چنان دید غلطیده در خون و خاک
نخست از پی شکر او احتشام / زبان گشت هر سوی خیر الانام
وزان پس به عبدالله پاکدین / نمود آفرین جهان آفرین
دگر جمله اصحاب خیر البشر / نمودند تحسین آن نامور
بیا ساقی اکنون بده یکدو جام / که شد قصهٔ مکر سفیان تمام

ذکر آمدن بو براء عامری بخدمت سید البطحی و التماس نمودن جمعی از اصحاب بدین برای ارشاد قوم خویش و فرستادن رسول خدا منذر را با هفتاد مرد دین

بده آنقدر می که لب ترکنم / یکی داستان دگر سر کنم
چنین گفت دانای اینداستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بدولت در ایوان بار / شده جمع اصحاب بدین غمگسار
بارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی درآمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بو براء نام
بزرگ بنی عامر و نامدار / میان عرب صاحب اختیار
بیامد بنزدیک خیر الانام / ز روی ادب کرد بروی سلام
جواب سلامش نبی باز داد / وزان پس باسلام آواز داد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بی شک و ریب / مبراست دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو / حنیف و شریعت آئین تو
ولیکن بدل دارم این ادعا / که اول درآرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت در تراز غلمان شوم
چنین است امیدم کنون از رسول / که گرداند از لطف عرضم قبول
بارشاد آنقوم همراه من / نماید ز اصحاب خود چند تن
نویسد یکی نامه هم از کرم / که گردند قومم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ باو / که در جهل دارند قومت غلو
مبادا که زان سنگدل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
درآندم چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
چنان دان که مهتر بر آن انجمن / برادر پسر است فرزند من
نه او باشد از گفتهٔ من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر
من از جان ترا بنده و چاکرم / نباشد از این راه طبعت دژم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از چشم و جان منند
دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد و حکمت بسی دُر فشاند
بفرمود تا نامه چون بهشت / بسوی بزرگان آن حی نوشت
سر نامه نام جهان آفرین / نگارندهٔ آسمان و زمین
وزان پس ز مضمون امید و بیم / شد آن نامه درجی ز دُر یتیم
پس آنگه طلب کرد خیر الانام / دلیری ز اصحاب منذر بنام
باو نامه بسپرد و بدرود کرد / بهمراه او داد هفتاد مرد

بولسید

چو بسپید منذر زمین در زمان / شد آنسوی با بوبراء روان
شب و روز ره چون صبا می‌برید / چنین تا به بئر معونه رسید
چو منذر خرد او نه تدبیر بود / بر اینگونه طالبش تقاضا نمود
که نامه فرستد سوی گمرهان / توقف کند خویش با همرهان
در آنجا شد از انتظار جواب / وزان پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بوبراء نوشت / درشتی و نرمی بهم در سرشت
سپردند پس نامه را در زمان / به حرام نامی ز اسلامیان

فرستادن منذر حرام را بنزد عامر بزرگ بنی عامر و بشهادت رسیدن او

روان گشت حرام پاک اعتقاد / در آن دامن دشت مانند باد
چو آمد بنزدیک آن حی دمان / ز سالار پرسید و نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام / فلک جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
چو دیدارش نمود از ره احترام / بآئین اسلام بروی سلام
پس او نامه را بر آورد و گفت / که اندیشه‌ات با خرد باد جفت
یکی نامهٔ سرور انبیاست / که فرمان او بر دو عالم رواست
دو تیم نامهٔ نامور عقل تست / که بسته کمر را در اینکار چیست
از او عامر آن نامه را بستاند / سر نامه بگشود و مضمون بخواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید / بکردار آتش ز جا بر دمید
ز فرط حمیت رخش گشت زرد / اشاره بقتل فرستاده کرد
همانده بفرموده آن پلید / نمودند آن پاک دین را شهید
ز قتلش چو پرداخت آن زشتخو / کمر بست بر قتل یاران او
طلب کرد پس قوم خود را نخست / وز ایشان در اینکار امداد جست
بپاسخ بگفتند آن بخردان / که ای کم خرد سرکش نوجوان
نبود آنچه کردی سزاوار تو / کشیدیم با خجلت از کار تو
نیامد ترا از عم خود حجاب / که کردی بقتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود / فرستاده کشتن چه در کار بود
نبایست تکلیف کردن قبول / برای چه بایست کشتن رسول
کنون چشم امداد از ما مدار / که کل امیدت نیاید ببار
از آن رو که عم تو سالار ماست / باو جنگ جستن نه از شرط و حیاست
بگفتند این حرف و برخواستند / نه بر مدعا پاسخ آراستند
چو کرد او از آن قوم قطع رجا / سوی دیگران برد پس التجا
طلب کرد از آن قبایل مدد / که بودند نزدیک آن بیخرد
اجابت نمودند گمراه چند / گروهی با نبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراگندگان / قوی شد دل عامر تیره جان
بزین بر نشست و علم بر فراخت / بناگاه بر اهل اسلام تاخت

تاختن عامر لعین بر اهل دین و ذکر شهادت مومنیان

شدند آنکه آگاه آن مومنان / که بگرفتشان دشمن اندر میان
نماند آن زمان جای فکر دگر / بجز دست بردن بر تیغ و تبر
یلان گشته آماده بهر مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
برآورده دست دعا بر سپهر / بگفتند یا خالق ماه و مهر
خوشا حال ما ناتوانان زار / که سازیم جان را براهت نثار
ولی هیچکس نیست کز ما سلام / رساند بخدام خیر الانام
نماید بیان پیش او سر بسر / که ما را ز اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود / رسانیش از ما سلام و درود
بگفتند این حرف و با تیغ تیز / نهادند با دشمن بهر ستیز
نه زانبوهی خصم بگریختند / نه بهر امان آبرو ریختند

بمیدان مردی فشردند پای   بهشتند جان نهشتند جای
بشمشیر و خنجر بگرز و سنان   زد و خورد کردند با دشمنان
نگشتند از اعدا بخاک آنقدر   که غلتیده در پای خون سر بسر
فتادند خود نیز در راه دین   نهادند پا در سپهر برین
چنین گفت راوی که زان پیشتر   که بر اهل ملت رسد این خبر
بصحرا اشترهای خود را بگاه   فرستاده بودند از بهر گاه
برای چرانیدن از همرهان   دوکس داده بودند آن بردلان

واقف گردیدن عمرو امیه و حارث از اهل دین و شهادت حارث و قرار نمودن عمر

یکی بود عمرو امیه بنام   دویم حارث صمه مردی تمام
زصحرا در آندم رسیدند باز   که بودند با هم یلان رزمساز
بدیدند از دور آن هر دو مرد   بلشکرگه خویش پیچیده گرد
زروی زمین تا سپهر کبود   غباری تتق بسته چون تیره دود
به پرواز در ظلمت آن غبار   زقیواج و کرکس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت و گرد و خاک   بگشتند از آنحال اندیشه ناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند   بنظاره بر قله آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر   همه تیره دیدند و تیغ و تبر
فتاده تن بردلان جا بجاک   شده ارغوانی زخون روی خاک
چو دیدند زانگونه حال سپاه   جهان گشت در چشم ایشان سیاه
بحارث چنین گفت عمرو آنزمان   که باید کنون شد بر یثرب روان
رسانند این خبر را بخیر البشر   که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب   که دور است این گفتگو از صواب
نباشد بکیش رفاقت روا   نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان   برآریم ما خویش را از میان
دگر چون زدشمن گریزان شویم   بچه روی نزد پیمبر رویم
زرفتن بود مدعا گر خبر   خدا میرساند زما پیشتر
نکوتر بود بهر ما این شرف   که نوشیم نقد شهادت زکف
بگفت این و با تیغ کین در زمان   به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همرهش عمرو ناچار نیز   نبودش ولی هیچ دل با ستیز
رسیدند چون در صف کارزار   برافراخت شمشیر آن نامدار
برآویخت تنها بآن انجمن   بیفکند از مشرکان چار تن
چو دیدند آن جرأتش دشمنان   گرفتند از چار سو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز   نمودند جسم تنش ریز ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجوی   سوی عمرو کردند کفار روی
ندیدند او را چو مرد قتال   زقتلش گذشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده اش   بنزدیک سالار خود زنده اش
بفرمود آن طاغی زشت خو   که تا بنده را بر گرفتند ازاو
بگفتش بر این جد عبد مناف   براو آنچه دیدی بگوی گزاف

رهائی یافتن عمرو امیه و روانه شدن بمدینه و کشتن دو نفر از بنی عامر که در امان حضرت بودند

چو بشنید با او از آن نوید   بکردار گل از صبا بر دمید
بدو دیده بگذاشت دست قبول   بگفت آنحکایت بشأن نزول
تمامی بیان نزد سالار دین   دگر نزد یک یک ز انصار دین
بگویم سخن را بصد زیب و رنگ   کز این پس نیابد کس اینجا بجنگ
پس از دست او بند برداشتند   گرفتند آن عهد و بگذاشتند
ز خود عمرو چون بند بگسسته دید   چو مرغ شکسته قفس بر پرید
چنان شد که ماندم نهان از نظر   که گفتی ز هر مو برآورد پر
نیاسود یکلحظه تا روز بود   بشب در یکی از منازل غنود

قضا را در آن منزل از اتفاق   گرفته دو مرد دگر در وثاق
بدند از بنی عامر آن هر دو تن   ز یثرب روان گشته سوی وطن
ولیکن ز جون قوم خود بدگمان   گرفته ز ختم النبیین امان
ولی زآن امان عمرو آگه نبود   بدل کشتن هر دو مضمر نمود
چو خفتند شب آن اجل گشتها   زجا جست بابا چو تیر قضا
بآهستگی تیغ بیرون کشید   سر هر دو را گرد از تن برید
چو از لوث ایشان جهان گرد پاک   بمالید روی پیش ایزد بخاک
که شکر تو ای داور دادگر   مرا دست دادی ز لطف آنقدر
که از تن بریدم سر مشرکین   بهفتاد خون دلیران دین
وز آن پس بیثرب روان شد چو باد   ز خونریزی خصم خورسند و شاد
ولی پیش از آن کو بیاید ز راه   نماید بیان حالت رزمگاه
بفرمان حق جبرئیل امین   رسانید آن خبر را بسالار دین
چو شد آگه از کار عامر رسول   براو کرد نفرین و گشت آن قبول
بگیتی روان حکم یزدان پاک   شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
دگر بو براء از آن انفعال   که شد از امانش بر اینگونه حال
ز بس غصه رنجور شد ناگهان   بآن رنج آخر برفت از جهان
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه   بیان کرد احوال آن رزمگاه
هم از قتل آن دو تن عامری   که خود کشتشان شب زکین پروری
بنزد رسول خدا باز گفت   از او چون نبی الحکایت شنفت
ز اعراض فرمود اندر جواب   که بود آنچه کردی تو دور از صواب
نبایست کشت آن دو تن را چنان   که بودند آنها مرا در امان
شنیدند از پیمبر چو این گفتگو   بشد عمرو باریک از پیش رو
چنین گفت راوی که آن کشتگان   که بودند از شاه دین در امان
چنان نیز بودند از دیرگاه   خلیف یهودان گم کرده راه

آمدن سید عالم بذات مقدس نزد یهودان بنی نظیر و خواستن عذر کردار عمرو امیه و قبول دیت و عذر نمودن مشرکان با بشیر نذیر

چو گشتند مقتول بر دست عمرو   شد آگه از آن صاحب نهی و امر
رسیدش بدل آنکه خود بهر آن   رود عذر خواهد ز موسائیان
بگوید که از عمرو شد این خطا   دیت آنچه خواهند سازد ادا
علی را و چندی ز اصحاب خویش   بهمراهی خویشتن خواند پیش
وز آن پس روان شد بشیر نذیر   بسوی یهودان آل نظیر
یکی تیره دل حیی اخطب بنام   بر آن ناکسان بود امیر و امام
چو شد آگه از مقدم مصطفی   برآمد ستایش کنان از سرا
بدل گرچه آمد قدومش گران   ولی کرد لابه بسی با زبان
بگفتا خوشا بخت و اقبال من   که لطف تو شد شامل حال من
سرم زین عنایت برافراختی   سرافراز در همگنان ساختی
کدامین سبب بود کز بهر آن   قدم رنجه کردی چنین ناگهان
نبی گفت کز اقتضای قضا   ندانسته از عمرو شد این خطا
کنون میدهیم ادای دیت   برت آمدم بهر این مصلحت
چنین گفت آن تیره دل در جواب   بهر کار رای تو باشد صواب
بود هر چه رای تو آن میکنم   بدانسان که گوئی همان میکنم
ولی چون نمودی بما این کرم   که خود کردی از لطف رنجه قدم
دمی هم در این کلبه آرام گیر   که کردیم فی الجمله مهمان پذیر
سزاوار تو دسترس گرچه نیست   وز آن دست ما نامرادان تهیست
ضیافت نمائیم در خورد خویش   که باشد یکی نزد تو کم و بیش
رسول خدا پیشوای امم   نمود التماسش قبول از کرم

جدار بلندی در آنخانه بود   نبی جای در سایهٔ او نمود
نشستند اصحاب گرداگردش   ولی رفت او تیره دل از برش
کز آن سان مهمانی آرزو بجا   زبان بر دروغ و دلش پر دغا
بیامد بهمادم بر قوم خویش   با ایشان چنان گفت او کفر کیش
کرو بکر بدست شمای پلیدان   نیاید محمد چنین رایگان
یکی آنکه زانصار و اعیان خویش   ندارد بهمره تنی چند بیش
دویم آنکه از اتفاق قضای   گرفتست در پای دیوار جای
کنون باید از بردلان شما   یکی نامور مرد زور آزما
بیاید ببالای دیوار زود   بدان سان که برخیزد از شعله دود
بر او فر همراه سنگی گران   که باشد اخذلکم ز بالا سنگ آن
رها سازد آن سنگ را پس ز چنگ   زند ناگهان بر سرش بیدرنگ
نماید بیک سنگ کارش تمام   نهد منتی بر سر خاص و عام
بپاسخ یکی گفت زاهل ستم   که این سنگ من بر سر او زنم
قضارا در آن قوم بی ننگ و نام   سلامت بردی بود نامش سلام
چنین کرد با حق اخطب خطاب   که بود اینکلام تو دور از صواب
نیابیم ما و تو بر وی ظفر   که جبرئیل او را نماید خبر
نیابد از این رای ما استوار   بجز نقض پیمان دگر هیچ کار
چو از ما شود نقض عهد ای یهود   دگر کی به یثرب توانیم بود
مرانید زنهار از این در سخن   مسازید خود را بجلای وطن
بدنبال سخنهای خیرت فزای   بسی گفت آنمرد باهوش و رای
ولی آنگروه ظلوم جهول   نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود اشقیا   ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی ببام بلند   ببردند تا برسر او زنند
ولی غافل از آنکه او را جنان   زند چرخ بر فرقشان ناگهان
که سرزنده یک کس نماند بجای   شود مغز سر سوده با خاک پای
در این فکر با سرور دین یهود   بفکر یهودان سپهر کبود
قضارا همان لحظه روح الامین   بیامد بنزدیک سالار دین
خبردار گردش ز غدر یهود   بتمر از آنجای برخواست زود
روانشد بدانسان که کس زانجمن   رود دار پی باز پس آمدن
چنان فهم کردند اصحاب او   که خواهد مگر تازه سازد وضو

واقف گردیدن بشیر نذیر از غدر بنی نظیر بوحی حق قدیر و بیرون رفتن از انجمن و امر نمودن بجلای وطن یهودان

از ایشان نگفتند یک کس زجا   نه اعلام بکس گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا   روان گشت از آنجا بدولتسرا
نشستند اصحاب در انتظار   که تا باز کی آید آن شهریار
چو شد دیر گرد در نیامد نبی   چنین گفت با همنشینان علی
که پر دیر فرمود خیر البشر   ضرورست اکنون گرفتن خبر
پس اصحاب جلت از آنجا تمام   برفتند جویای خیرالانام
بهر سوی احوال پرسان شدند   چنین تا بدولتسرا آمدند
چو دیدند او را سلامت قرین   نمودند شکر جهان آفرین
رساندند بروی سلام و درود   پس آنگاه گفتند باعث چه بود
که آگاه ناکرده اصحاب را   توجه نمودی بدولتسرا
نبی کرد آگه از آن رازشان   خبر داد از غدر موسائیان
پس آنگه یکی را ز اصحاب خویش   به پیغام بردن طلب کرد پیش
بگفتش پی ونزد آن ناکسان   بر ایشان پیامم بر ایشان رسان
که گردید با ما شما نقض عهد   شکستید پیمان خود را بجهد

من از راه

من از راه صلح و وفا آمدم   پی دادن خونبها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما   چو آنکس که افکند بالش بما
فراموش کردید میثاق و عهد   نمودید در قتل من جد و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام   کز آن سازید کار ما زان تمام
نکوشید دگر سخن از و او   که از بام گشت شما اوفتاد
نفاق شما چون که پنهان نماند   زما نیز آن عهد و پیمان نماند
ولی باز پاس آنقدر داشتیم   که از مال و خون دست برداشتیم
کنون غیر بیرون شدن نیست بار   نباید دگر هیچ عذری بکار
مگر اینقدر هم مروت کنم   که ده روز مهلت برفتن دهم
برآرید اموال و اسباب خویش   بگیرید راهی که خواهید پیش
در این عرض ده روز بیرون روید   دگر بیشتر زین توقف کنید
بود مال و خون شما بی جدال   بر آنسان که شرطست بر ما حلال
بتاراج و خونریز فرمان دهم   دگر عذر و پوزش ز کس نشنوم
چو فرمود سالار دین این بیان   فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون شنو از یهودان سخن   که چون رفت خیر البشر ز انجمن
کشیدند یاران دمی انتظار   برفتند از آن پس پی کار و بار
یکی مرد از ایشان کنانه بنام   بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سرکشان یهود   محمد چرا اینچنین رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنان   چه پرسی سبب چیست کامد ازان
که از رفتن او چنین ناگهان   نه مائیم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم   شما را هم اینقوم آگه کنم
بدانید کان راز غدر شما   خبر داد خلاق ارض و سما
بگاهیکه برای همین رفت او   نبود از شما نقض پیمان نکو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید   ستیز و حسد را بیکسو نهید
بپوشید حق را از این پیشتر   که گوهر بگفتن نگردد حجر
نگوید خزف لعل را هوشمند   در او گفت کی خلق باور کنند
بدانید کاحمد رسول خداست   رسولی که توراة بروی گواست
اگرچه چنین بود مان آرزو   که باشد ز اولاد اسحق او
ولیکن گمانی نخستش ایزدیست   در انجام او را ترا دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا   چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت و خواری خویشتن   بر دشمن ز دولت رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذریم   باو بی نزاع و جدل بگروید
بر نیابود مال و جان در امان   بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد   بگفتند او روز هرگز مباد
که از عهد موسی بداریم دست   بدست محمد در آریم دست
ز توراة دوری کنیم اختیار   اگر خود رود سر ببالای دار
دگر باره گفت آن خردمند مرد   که اینکار را گر نباید کرد
دگر چارهٔ نیز جستن توان   که ماند از آن مال و جان در امان
ولی آنچه گویم بجان بشنوید   ز دل ریشهٔ سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بیگمان   کند امر بیرون شدن زین مکان
ز امرش بپیچید سر زینهار   جلای وطن را کنید اختیار
که فرمان پیغمبری ندارد زیان   بماند بجا مال و ناموس و جان
دگر آنکه از حکم پیچید سر   بود بیگمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول   بیامد همانندم رسول رسول
پیام شهنشاه دین را بداد   زکین زرد شد روی اهل عناد
ولی چون نبدشان علاج دگر   بفرمان نهادند ناچار سر

بپاسخ نگفتند فرمان بریم / در این عرض ده روز بیرون بدیم
فرستاده شد باز نزد رسول / بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان معقید بامان شدند / که بر وعدهٔ خویش بیرون بوند
ولی آنکه عبدالله ابن اُبَی / کزین پیشتر نیز شد ذکر وی
زبعضی که بودشان کبر الانام / فرستاد نزد یهودان پیام

پیغام نمودن عبدالله ابن اُبَی به یهودان و سرکشی نمودن یهودان از امر جهانمطاع

که چون میگذارید ماوای خویش / مجنبید زنهار از جای خویش
نبی گر کند بر شما کار تنگ / در آیید بیباک با وی بجنگ
که من دارم از بخشش روزگار / ز مردان جنگ آزما دو هزار
ز راز نهان پرده می افکنم / شما را بسختی مدد میکنم
دگر چون بانجا رسد گفتگوی / یهود قریظه نتابند روی
شما را در آن روز یاری کنند / بمیدان کین پایداری کنند
قریظه چو بستند دل بر ستیز / بناچار غطفان بیایند نیز
که هستند با یکدگر هم قسم / ندارند جایز تخلف ز هم
رسد چون شما را مدد اینقدر / چه آید ز دست محمد دگر
چو حیّ ابن اخطب شنید این پیام / ز شادی رخش گشت آیینه فام
همه راست پنداشت آن کوردل / دلش رست از فکر و جان از خلل
ز بس گرم امید مدد غره شد / زبانش که چون موم بود آره شد
نگنجید پس آن می زنگی لجام / فرستاد نزد پیمبر پیام
که بر ما جلای وطن مشکلست / کنید آنچه آید شما را ز دست
فرستاده چون رفت پیغام داد / نبی لب بنام خدا بر گشاد
چنان کرد از جزر تکبیر ادا / که پیچید در صحن مسجد صدا
بدانسان همه اصحاب او ارجمند / کشیدند تکبیرها را بلند
پس آنگه رسول جهان آفرین / حضور فرستادهٔ مشرکین
بفرمود اعوان و انصار را / که کردند آماده بهر غزا
پس آورد سوی فرستاده روی / بگفتش که با ابن اخطب بگوی
که گر مردی اکنون نگهدار جای / که اینک رسیدم بفضل خدای
فرستاده آمد بر آن شقی / بگفت آنچه دید و شنید از نبی
چو دانست آن مشرک تیره دل / که شد نار قهر نبی مشتعل
کمربست با لشکر کینه خواه / که بر وی کند روز روشن سیاه
پشیمان شد از گفت خود بدنهاد / زبان کسی در پی او مباد
پشیمانی اما نمیکرد سود / که تیر از کمانش برون جسته بود
بناچار شد از پی کارزار / ببست اول از بیم در بر حصار
برو جوشن مردان جنگی ببرد / دگر منجنیقی بهر برج برد
بیاراست در پای هر کنگری / ز سنگ و ز خشت شکسته تلی
بسی شیشهها را پر از نفت کرد / دگر آنچه از پیش میرفت کرد
بر اینگونه شد قلعه بند آن شقی / مهیای جنگ و قتال نبی
وز آنسو رسول جهان آفرین / نشسته باقبال بر پشت زین
کمربست با پردلان سپاه / لوا داد بر دست شیر خدا
روان شد بتایید رب ودود / چو برق تجلی بقمع یهود
یهودان بنظاره در پشت بام / که در آخر روز نزدیک شام
رسیدند جنگاوران دلیر / چو سیلی که آید ز بالا بزیر
شه انبیا صفوت کردگار / چو آمد بنزدیکی آن حصار
بفرمود تا پردلان در زمان / بگیرندش از چار سو در میان
ستانند او را بزور از یهود / ز جان یهودان برآرند دود
پس اول برای رسول خدا / بیکسو کشیدند پرده سرا

خود آمد

خود آمد بدولت در آنجا فرود / علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا / قبل کرد از چار سو قلعه را
یهودان گشودند باز و بجنگ / ز بالای آن دژ به تیر و بسنگ
دلیران کشیده سپرها بسر / در اندیشه و فکر با یکدگر
که دیوار را چون ز جا بر کنند / چسان بر در قلعه آتش زنند
ز پایین در این فکر جنگ آوران / ز بالا یهود از پی و فغان
شده گرم هنگامهٔ گیر و دار / هوا سنگبار و زمین سنگزار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود / بود در امان خدای ودود
شنیدم که آن قوم بی نام و ننگ / غروراً بنامی فکندی خدنگ
که رفتی خدنگش ز بر در کمان / ز پا افکند قدم پیشتر پیکان
یکی تیر افکند آن بیحیا / سوی خیمهٔ سرور انبیا
بدولت سرا ناوک او رسید / وز آن حال اصحاب را دل طپید
بکندند از آن سرزمین خیمه را / نمودند در جای دیگر بپا
که تا آسیب پیکان تیر یهود / بود در امان خدای ودود
وز آنسو چنان گرم شد کارزار / میان دلیران و اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا / همه اهل دین با ولی خدا
برفتند یکسو ز پای حصار / برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق بپرداختند / دگر باره دژ را قبل ساختند
ولی دست از جنگ کوتاه بود / هم از اهل اسلام هم از یهود
دلیران دین کرد در جا بجا / نشستند در پاس اهل جفا
بر آن تیره دل مردم خودپسند / ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار / نشسته کمربسته و هوشیار
که تا که مبادا دلیران دین / برآرند بنیاد دژ از زمین
دو رویه چنین پاس هم داشتند / ز کف دامن حزم نگذاشتند
شنیدم که شیر خدا زان میان / بناگاه شد از چشم مردم نهان

نهان گشتن امیر المؤمنین از نظرها و ظاهر گشتن با سر یهود غدار که تیر بخیمهٔ خیر البشر افکنده بود

بجستند یاران بهر سو بسی / نمییافت اما سراغش کسی
یکی از گریزندگان احد / گمان کرد کاو را ز ره همچو خود
بنزد نبی شد شماتت کنان / زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین / علی گشت غایب ز اصحاب دین
کسی نیست واقف که باعث چه بود / کجا رفت چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان / کز این ره مباشید خاطر گران
علی رفتنی نیست از دشت کین / مگر بهر کاری نکوتر از این
گران چشم اصحاب گلچین شود / دل دشمنان آتش آگین شود
نبی را هنوز این سخن در زبان / که از در در آمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش / یکی خونچکان سر بچنگ اندرش
بیفکند در پیش پای نبی / بگفتا که هست این سر آن شقی
کز این ساعتی پیش کان زنده بود / سوی خیمهات تیر افکنده بود
نبی با زبان پر از آفرین / بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان تاختی / کجا یافتی کش سر انداختی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا / که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افکند بر کوه و دشت / مرا احتمالی بخاطر گذشت
که شاید باقید بازوی خویش / برون آید از قلعه این کفرکیش
بران تا به هنگام فرصت بکین / گشاید بناگاه بر اهل دین
چو آمد بخاطر مرا این گمان / بسوی در قلعه رفتم نهان
چو شد نیز بر طبق تقدیر بود / همان لحظه این کینه ور در گشود

نکندم سر بر غرورش ز تن نمودند رم همرهانش ز من
سر این یکی را چو من یافتم بدنبال یارانش نشتافتم

بیاوردم این هدیه نزد رسول ولی نشایدان سرکشان جهول
برآن گونه باشند بیرون در اگر او نباشد ز خیر البشر

کنم بار دیگر بایشان گذار برآرم از آن خاکساران دمار
برآن آفرین کرد زآن پس نبی که شد زرد رنگ رخ مدعی

وزان پس ز انصار دین شش نفر همه سرفرازان دشت نبرد
باو داد و گفتش برو تا حصار برآر از نهاد یهودان دمار

زمین را ببوسید با همرهان روان شد بدانسو هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر برآنگونه بودند بیرون در

کمین کرده بلکو که بر اهل دین بتازند هنگام فرصت ز کین
که ناگاه مانند چرخ کبود برایشان کمینگاه خود را گشود

قضا کرد اشارت بسوی قدر ندر بست در دم بفرمان کمر
رسیدند ناگاه مردان دین علم کرده شمشیرها از کمین

شدند آگه آنگه یهودان زشت که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند شد آن قوم را دست و پا در کمند

نه او بر آمد ز کس نه گریز نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو شخص اجل تاختند سر هر نه از تن بینداختند

وزان پس گرفته سر اشقیا رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر بیدلان زبان ساخت از شکر عذب اللسان

چنین گفت آنگه باصحاب دین که سرهای آن مشرکان لعین
ببندید بر نخلهای بلند که از وی یهودان نظاره کنند

ببینند حال دلیران خویش بگردند اگر زین بیابان خویش
دلیران بحکم شه انبیا برفتند چون باد بر نخلها

سری را ز هر نخل آویختند ز چشم عدو خون برانگیختند
چو شد صبح و سر زد ز مرغان نفیر بگردار صیقل گران چرخ پیر

برآورد در دم بصد آب و تاب ز زنبیل شب مصقل آفتاب
بیک جنبش دست آن پیر کار تن خاک شد روشن آئینه دار

یهودان ز کنگر برآورده سر نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند که بود از سر دوستان بارمند

چو دیدند احوال را آنچنان سیه شد بچشم یهودان جهان
ز دل چون سیه ابر برخواست دود فرو ریخت از دیدها خون چو رود

در دز چنان ساختند استوار که شد بسته اندیشه رهگذار
پس از غصه با خاطر کین پرست کشودند بر سنگ و بر تیر دست

دلیران دین هم ز پای حصار بر اعدا به تنگی گرفتند کار
بر آنگونه تا چند روز از دو سوی کمین ساز بودند پرخاشجوی

سیه بخت بوسانیان چشم از بامید ابن ابی کرده باز
نه یاری وهی از وی آمد پدید نه کو وان قریظه نه غطفان رسید

چو گشتند نومید اهل شقاق … زامداد آن لشکر پر نفاق

بعجز و انکسار درآمدن یهودان بنی النظیر و گذاشتن شمشیر زنهار از سر
قتل المشرکین و اخراج نمودن از یثرب زمین

ز بدکرده خود پشیمان شدند … براه خلافش پویان شدند

نمودند نزد پیمبر پیام که چون خورده است آدمی شیر خام
نباشد عجب گر نماید خطا که هر عیب از خام باشد روا

نمودیم گرما ز پیمان عدول نکردیم از جهل حکمت قبول
بحث کانچه کرده نادم شدیم به بندر رفتن امر عازم شدیم

بهر جا که فرمائی اکنون رویم نه زین شهر زین ملک بیرون رویم
زلطف تو همینست ما را رجا که بخشی بما جان و اموال ما

فرستاده آمد بنزد رسول بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چو داد این پیام بپاسخ بفرمود خیر الانام

که در خورد کردار زشت یهود ملافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت چو دم میزنند بعجز و زبونی قدم میزنند

بحکم تفضل عمل میکنم تجاوز ز قتل و جدل میکنم
نمی باید اما سلاح و یراق بگیرند با خویش اهل نفاق

ز اموال خود نیز چندان برند که بارش شترهای ایشان کشند
بگیرند در حد یثرب قرار نمایند جای دگر اختیار

اگر تن باین شرطها در دهند امان دادم از قلعه بیرون نهند
فرستاده شد باز نزد یهود بگفت آنچه از سرور دین شنود

نمودند فکر و تامل بسی سخن گفت برای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور نهادند ناچار سر از غرور

باین شرطها جمله راضی شدند برفتن پی کارسازی شدند
چنین گفت دانای این داستان که شصد شتر داشتند آن سگان

ز اموال و اجناس چندی و چهر باندازه او نمودند قصر
بقدر شتر بار برداشتند دگر جمله ناکام بگذاشتند

برفتند بیرون بحال تباه دلی پر ز خون و لبی پر ز آه
روان سوی غربت بناچار پای ولی چشم در مال و در سرای

بحسرت رفیق و بغم همعنان بسی بار اندوه بر دوش جان
پراکنده گشتند بر دشت و کوه برفتند هر سو گروها گروه

گروهی بخیبر گروهی بشام گرفتند بعضی دگر جا مقام
چو آواره گشتند اعدای دین رسول خدای جهان آفرین

در قلعه مشرکان برگشود بر اصحاب اموال قسمت نمود
زمین زراعات و باغات شان درآورد در ضبط اسلامیان

وزان پس بدولت سرا شد روان مظفر بفضل خدای جهان
برآسود چندی گر با سپاه وزان پس بسوی بدر سر کرد راه

چنین گفت راوی که روز احد … پس از جنگ سفیان باو گفته بد

ذکر توجه نمودن اشرف انبیا به بدر بنا بر وعده اهل عند
ونیامدن اهل ضلال و مراجعت نمودن رسول قادر ذوالجلال

که بار دگر من باینده سال … بیایم ببدر از برای قتال

نبی نیز آنرا پذیرفته بود بپاسخ نعم با عدو گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فراز بفرمود تا لشکر رزم ساز

نمودند مردانه سامان جنگ دلیران بفرمان او بیدرنگ
رسانند خود را بعزم جهاد بآن وعده که پیش از اهل عناد

بگو نیز از دشمن مهیا شدند کمر بسته در خدمتش آمدند
پس آن آفتاب سپهر شرف گهر گشت و شد خانه زین صدف

عطا کرد رایت بشیر خدا روان شد بسوی بدر بدر آن دجا
بامر فت ادپیش لشکر پی بفیروزی آنراه را کرد طی

بنزدیک بدر چون جا نمود سراپرده و خیمه بالا نمود
در آن وعده که میکشید انتظار که تا دشمنان کی شوند آشکار

وز آنسو بسفیان رسید این خبر که آمد بر آن وعده خیر البشر
صلا زد بنام آوران قریش همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت راوی که مردان کار برفتند با او برون دو هزار
دو منزل چو از مکه گشتند دور پشیمان شد از کرده آن ناصبور

طلب کرد اشراف را نزد خویش   بدانید گفت ای سران قریش
نباشد نکو این سخن را مآل   که امسال از ما نیاید قتال
یکی آنکه بودیم غافل از این   که آید محمد بدانسان یکین
نکردیم خود هیچ فکر ستیز   نه لشکر فراهم نمودیم نیز
ز جمعی که هستند همراه ما   عجب گر شود کار دلخواه ما
دگر آنکه امسال قحط و غلاست   بهر کس که بینی بخود مبتلاست
در انسان و حیوان نماندست جان   که قحط و غلا برده از کارشان
نخواهیم گر از قبایل مدد   در اینوقت کس حرف ما نشنود
ز کاری که انجامش ابتر بود   در آغاز ترکش نکوتر بود
همان به که اکنون درنگ آوریم   چو فرصت بیابیم جنگ آوریم
نکردیم با خصم خود رو برو   که هست از تعادل تغافل نکو
چو سر زد از آن تیره دل این کلام   بر آن رای گشتند راضی تمام
که بودند در چنگ غم خود اسیر   گرسنه از آن قحط از جنگ سیر
جلو از ره بدر برتافتند   ره آمده باز بشتافتند
سوی کعبه گشتند از آنجا روان   که دست تهی به ز بار گران
وز آن سو حبیب جهان آفرین   شفیع امم سید المرسلین
نشسته بفرخندگی با سپاه   نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر   ز برگشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر اله   وز آن پس از آن سرزمین با سپاه
بفیروزی و اعتلای سخن   روان شد بسوی مسکن خویشتن
بگردار خورشید ره میبرید   پس از چند روزی بیثرب رسید
بیامد بدولتسرا آنجناب   چنان چون ببرج شرف آفتاب

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت مقدسه و بیان غزوهٔ دومة الجندل که از قلاع حصین سرحد روم بود و مظفر و منصور مراجعت نمودن با غنیمت موفور

بیا باغبان تا ز یکسو گذار   کلید در گلستان را بیار
که فصل بهار آمد و گل دمید   مرا صوت بلبل گریبان درید
بود تا بکی دست من جلوه گر   بیا باز کن در که گردید دیر
سحر رفت و شد صبح هم بی نقاب   همین دم علم میکشد آفتاب
ز در قفل برگیر و ده جام فیض   که باد در کابست هنگام فیض
در این فیض باشد که کاری کنیم   ز شبنم بگلشن نثاری کنیم
کنم یکدو ساغر از آن باده نوش   در آیم چو بلبل بجوش و خروش
سرایم بسی داستانهای نغز   برآرم ز پیراهن پوست مغز
بگویم که در سال پنجم چها   شد از هجرت سرور انبیا
چنین گفت راوی که کارآگهان   رسانند روزی خبر ناگهان
که حصنی چه حصنیست از حد روم   بنزدیک حدیست بین مرز و بوم
بنا کرده اش بانی ارجمند   ببالای یک تخته کوه بلند
عرب دومة الجندلش کرده نام   بود قلعه در متانت تمام
ولی قلعه دارش ز اهل نفاق   چنین کرده با قوم خود اتفاق
که تازند بر شهر ما ناگهان   کنند آنچه آید از آن سرکشان
رسول خدا چون شنید این خبر   بفرمود لشکر ببندد کمر
کمر بست خود نیز سالار دین   برآمد چو خورشید بر پشت زین
مهیا شده اهل ملت تمام   نهادند در راه توفیق گام
بر شیر خدا رایت خویش داد   روان شد به تنبیه اهل عناد
بشب راه پیمودی آن شهریار   بروز از سر ره گرفتی کنار
که آگه نگردند اعدا از او   نشستند و پنهان نسازند رو

برانکه

برینگونه تا چند شب ره برید   بنصرت چو نزدیک آن حد رسید
نمودند کارآگهان آشکار   که از چارپایان اهل حصار
چه اشتر چه گاوان و چه گوسفند   در این دشت بیرون ز حصر و ز چند
که هست این نواحی چراگاهشان   چه حکمت درباره اخذ آن
حبیب خدای قدیر و ودود   باصحاب ملت اشارت نمود
که جمع آورند آن مواشی تمام   نمایند بفرمان خیر الانام
دلیران دین چار سو تاختند   باخذ غنیمت بپرداختند
نمودند های گله ها را همه   بیاورد هر پردلی یک رمه
دگر آنکه زان مشرکان یک دلیر   بدست یلان گشت زنده اسیر
اسیر و غنیمت گرفته بهم   رسیدند نزد شفیع امم
بپرسید از آن مرد خیر البشر   که از اهل این دژ چه داری خبر
بگو آنکه چندند مردان کار   چسان قلعه را کرده اند استوار
بپاسخ چنین گفت با وی اسیر   که ای خون ز بیمت دل تیره شیر
دلیران ما کاندر این دژ بدند   شب رفته زین راز آگه شدند
که آمد رسول خدا با سپاه   رسد جنگ و ریب فردا پگاه
شنیدند چون این خبر پردلان   ز سر هوششان رفت و از دل توان
چنان رعبی آمد بدلها پدید   که گفتی ز تن مرغ جان بر پرید
نکردند بر مال و سامان نظر   که دشوار شد بردن جان و سر
گرفتند از اموال مانند دست   ز نیک و ز بد هر چه آمد بدست
نهادند سر در بیابان و دشت   ندانم کجا هر کس آواره گشت
چو بشنید سید از آن این بیان   بشکر خدا گشت رطب اللسان
بفرمود آنگه باصحاب دین   که اموال و اسباب آن مشرکین
ز هر جا بیکجای جمع آورند   وز آن هر یکی حصهٔ خود برند
دلیران همان دم بفرمان او   برفتند هر سو پی جستجو
نبی کرد خود چند روزی مقام   که تا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود قسمت بر اصحاب خویش   وز آنجا ره خانه بگرفت پیش
بتایید حق راه را میبرید   پس از چند روزی بمسکن رسید
چو برگشت از آن غزوه خیر البشر   پس از چند روزی رسید این خبر
که سردار قوم بنی مصطلق   ز بس کینه گرداند روی ورق
دلیرست مغرور حارث بنام   غرورش فکنده است بر فکر خام

رسیدن خبر اندیشهٔ باطل بنی مصطلق و فرستادن خیر البشر بریده را بجهت تحقیق خبر

مدد از قبایل طلب میکند   سرانجام جنگی عجب میکند
ندارد خیالی بخاطر جز این   که بر شهر ما آید از بهر کین
شنید این حکایت چو خیر الانام   ز اصحاب مردی بریده بنام
طلب کرد و گفتش بتایید حق   تو تنها برو تا بنی مصطلق
رسی چون بآن قوم کوته نظر   برآمیز مانند شیر و شکر
ببین در چه فکرند آن گمرهان   چه سانند در روی و در دل چسان
دگر آنکه چندند خود در عدد   بایشان مدد از کجا میرسد
بشو واقف از کارشان تمام   وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بریده زمین از ادب بوسه داد   بشد زین جهت در دوان ره نهاد
پس از چند روزی بآن حی رسید   برفت و بزرگ سپه را بدید
سپهدار او را بر خویش خواند   ز هر در سخن با بریده براند
بگفتش که چون نزد ما آمدی   بگو کیستی از کجا آمدی
کوی یثربستم فتاده گذر   ترا هست هیچ از محمد خبر
بریده چنین داد پاسخ باو   که ای شیر دل مهتر نامجو

ندارم ز حال محمد خبر / نه هرگز نمودم بر یثرب گذر
مرا با دیار محمد چه کار / که گوهستم بمهر صنم استوار
دل من ز کین محمد بری است / بخاطر نبرد و بیم مضمر است
شنیدم بدینسان ز کار آگهان / که داری نوای نامور پهلوان
هوای نبرد محمد بسر / برت آمدم از پی این خبر
بدل آنکه داری اگر این خیال / ببندیم ما هم کمر بر قتال
بیایم بهمراهت ای نامجوی / رسم از طفیلت باین آرزوی
چو بشنید حارث از او این سخن / نشاندش چو دل پهلوی خویشتن
بسی لطف و اکرام و اعزاز کرد / برش پرده از راز دل باز کرد
بگفتش بلی این سخن هست راست / که ما را نبرد محمد هواست
نه بینی که سامان آن میکنم / سپه جمع از هر کران میکنم
ولی در دلم بود این آرزو / که آیا بود پردلی نامجو
هبل را یکان بنده و دوستدار / چنان با محمد بکین استوار
که بی حرف تکلیف و ترغیب من / گذارد قدم خود در این انجمن
خوشا تو خوشا بخت و قسمت ترا / که بنمود رو این سعادت ترا
نکو آمدی مرحبا ای دلیر / در این کار بادت هبل دستگیر
چنین گفت آنگه بریده باو / که ای نامور مهتر نامجو
بتنها برت آمدم بهر آن / که آگاه گردم ز راز نهان
در این کار گر نیستت استوار / فراهم کنم لشکری بیشمار
ببندم بکین محمد کمر / بیایم بهمراهت ای نامور
بکین یافتم چون ترا استوار / چنان چونکه شرطست با مرد کار
دلم گشت خورسند و چشمم قوی / گرفت آن کهن آرزویم بری
ولیکن بتنها تن من بجنگ / چه آید اگر باشم از روی و سنگ
کنون گر تو فرمائی ای محتشم / بلی سر بسوی قبایل کشم
که دارم بهر حی بسی دوستان / فراهم نمایم سپاهی چنان
که خیره شود چشم خورشید را / شکوفه دهد نخل امید را
وز آن پس بیایم برت رزمساز / ترا پیشرو باشم ای سرفراز
چو بشنید حارث از او این سخن / لبش گشت خندان چو گل در چمن
بر او آفرین کرد و گفت ای دلیر / کنون یکدم آرام اینجا بگیر
برو زود و لشکر فراهم نما / که ما میکشیم انتظار ترا
نیائی تو تا با سرانجام خویش / از اینجا بکه پای ننهیم پیش
بریده باو گفت سر کن تو راه / که منهم رسیدم برت با سپاه
بگفت این و برخواست از جا چو باد / نهان شد چو از چشم اهل عناد
ز راه قبایل بگرداند روی / روان شد بسوی یثرب آن نامجوی

خبر آوردن بریده و متوجه گشتن خیر البشر بغزوهٔ بنی مصطلق و گرفتار شدن جاسوس آن فریق در عین طریق

چو آن هدهد نامه برمی پرید / چنین تا بنزد پیمبر رسید
چو آمد نمود ابتدا از سلام / بیان کرد پس آن حکایت تمام
حبیب خدا سید المرسلین / بفرمود آنگه باصحاب دین
بزودی نمایند سامان راه / که من میروم خود باین رزمگاه
ظفر حمله شیران بازو قوی / شنیدند چون این حدیث از نبی
بجستند از جا چو باد بهار / برفتند بهر سرانجام کار
بروز دگر بامدادان پگاه / کمر بسته کرده سامان راه
بدرگاه سالار دین آمدند / همه بر نشسته بزین آمدند
برآمد ز دولتسرا آنجناب / بدانسان که از جیب صبح آفتاب
فلک نعل شبرنگ تازنده رو / بر او زین چو بر آسمان ماه نو

کشیدند

کشیدند پیش رسول خدا / برآمد بر او چون قمر بر سما
وز آن پس دو رایت مرتب نمود / کز آن دو یکی رایت خاص بود
بدست علی داد آنرا نبی / که او در خورش بود نه دیگری
لوای دویم بود انصار را / بسعد عباده سپرد آن لوا
عمر را گروهی ز اصحاب خویش / بداد و بگفتش برو پیش پیش
ابو سلمه شد بجلگش روان / سوی میمنه با دگر پردلان
بطلایه فرمود تا بر یسار / رود با گروهی ز مردان کار
مرتب چو گردید صفها چنین / بدولت روان گشت سالار دین
در آن راه میرفت بر این نسق / چو نزدیک شد با بنی مصطلق
چنان بد که روزی بجلگه فرود / یکی دید از همرهان عمر
که اعرابئی میرود دور دور / بظاهر چو دیوانگان بی شعور
ولی در نهان میکند گاه گاه / نظر بر یمین و یسار سپاه
بدانست آنمرد دین زان ادا / که پیچیده نیت آن شیوها
ز لشکر برون تاخت چون شیر نر / نمود آن نگه دزد را در نظر
بیاورد نزد عمر در زمان / بگفت آنچه او دیده بد بدگمان
بپرسید از آن دشت بسته عمر / که اینجا چه میکردی ای بدگهر
بگو کیستی وز کجا آمدی / بنظارهٔ ماجرا آمدی
بپاسخ چو دیوانگان کرد ادا / سخنهای بی ربط با در هوا
بر او خشمگین شد عمر چون پلنگ / سوی قبضهٔ تیغ آورد چنگ
بگفتش نگوئی ز صدق ار سخن / کنی لابه و مکر ای اهرمن
بیکتا جهاندار جان آفرین / بجان نبی و باعزاز دین
که سازم همه پیکرت ریز ریز / باین برق کردار شمشیر تیز
چو تهدید قتل از عمر او شنید / بلرزید از بیم بر خود چو بید
سر حقهٔ راز را باز کرد / سخن گفتن از صدق آغاز کرد
بگفتا فرستاده حارث مرا / که آگاه گردم ز کار شما
ببینم سپاه و سپهدار را / کم و کیف اعوان و انصار را
که چونند و چند اند مردان کار / بدل چیست با کست در کارزار
چه سامان ز سامان پیکارتان / ز اسب و ز درع و ز تیغ و سنان
باین عزم کردم سفر اختیار / ولی غافل از بازی روزگار
که می‌آوردم آسمان بلند / کند تا گرفتار خم کمند
بگفتم برت راست ای نامدار / بکن آنچه خواهی بکش یا بدار
چو بشنید از او این حکایت عمر / ببردش بنزدیک خیر البشر
پیمبر از او نیز پرسش نمود / بگفت آنچه نزد عمر گفته بود
باو کرد تکلیف ایمان رسول / نکرد او جهول از جهالت قبول
چنین گفت آنگه نبی با عمر / که سازی جدا جسمش از بار سر
بفرمان عمل کرد آن تیغ زن / بیفگند آن بسته را سر ز تن
وز آنجا بیامد سوی مقصد خویش / روان شد سر افراخته پیش پیش
ولی چون بآن حی رسید این خبر / که جاسوس را کشت خیر البشر
چنان رعبی آمد بدلها پدید / که نور جهت زان سرا بر پرید
گروهی که آورده بودند رو / ز جاهای دیگر بتکلیف او
چو دیدند هنگامه را آنچنان / گرفتند هر یک ره خانمان
بنی مصطلق خود بماندند و بس / ز انصار و اعوان نماند هیچکس
طمع بند بر پای ایشان فگند / که نتوان دل از مال و فرزند کند
بروز دگر مقتدای جهان / بیامد بفتح و ظفر همعنان
چو دیدند از دور اعدای دین / که شد گرد موکب بلند از زمین

ذکر محاربهٔ اهل اسلام با بنی مصطلق و ظفر یافتن بر زمرهٔ مشرکین

سخن گفت هر کس در آن انجمن / باندازهٔ دانش خویشتن
فکندند هر گونه نقشی بر آب / ولیکن نه بد رای کس با صواب
یکی گفت از آن مردم چاره جوی / که باید سوی کعبه آورد روی
که دارند نام آوران قریش / ز دست محمد دلی پر ز طیش
همه سرفرازند و با دستگاه / هوا خواه آنکس که آرد پناه
همانا که خواهیم از ایشان مدد / که ننهند بر حرف ما دست رد
هم از غیرت ما هم از کین خویش / بزودی برند این مهم از پیش
بر این رای شد جمله را اتفاق / سوی کعبه رفتند اهل شقاق
چو باد خزان دشت پیما شدند / بنزد بزرگان بطحا شدند
بنزدیک سفیان گرفتند جا / نهادند آن راز را برملا
بگفتند ای مهتر محتشم / بزرگ عرب کدخدای عجم
ندارد جهان چون تو مردی بیاد / بدانسان بزرگی ز مادر نزاد
دگر چون تو اصنام را بنده نیست / هبل را چنین یک پرستنده نیست
سخن را بر از جان و تن پروری / ز رسم بزرگی و رسم نکوزی
کسی کو به بت آورد التجا / نترسد شود دشمنش گر قضا
براشی که عزم تو بندد کمر / نخستین قدم باشدش فرق سر
کنون ما چنین با دل خونچکان / بپیش تو ای کدخدای جهان
برای حصول مراد آمدیم / ز دست محمد بداد آمدیم
چگوییم با ما محمد چه کرد / وز این خاندان چون برآورد گرد
چنان کرد ما را بخواری پدید / که بگریست بر حال ما گبر و بر
بزرگان و گردنکشان و مهان / بجایی که دشمن مبادا چنان
همه دست پوشیده زو یان بدست / گریزان و افتان ببالا و پست
نهادند سر در فضای جهان / پریشان‌تر از برگهای خزان
گروهی بشام و گروهی بروم / بر و بوم ما جای جغد است و بوم
ندارد کنون یکتن از انجمن / چه جای و چه بیت قبا و کفن
بسی فکر کردیم در کار خویش / ندیدیم کس در جهان یار خویش
بغیر از تو ای پیشوای زمان / که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
کنون از تو داریم امید و بس / بفریاد این دادخواهان برس
ز دلهای ما عقده بگشا بمهر / که بست این گره را بنامت سپهر
چو بشنید سفیان سراسر سخن / بشد بر دلش تازه زخم کهن
بدرد آمدش زان حکایت روان / بجوشیدش از چشمهٔ چشم خون
ز سوز دل آتش بجانش فتاد / بمهمان نوازی زبان بر گشاد
بگفت ای بزرگان والا نژاد / بسی دیده ناکامی از روزگار
ز درد شما گشت پر خون دلم / بجوشید آتش ز آب و گلم
چنین است آیین دار غرور / در او گاه ماتم بود گاه سور
بد و نیک دنیا پا در رکاب / نه آن پا درنگ و نه آن با شتاب
کنون آنچه بد بود و ناخوش گذشت / پراکنده کی ماند در کوه و دشت
مدارید دل تنگ از بستگی / که نزدیک شد وقت وارستگی
نه بینید دیگر بجز خرمی / به پیشی گرایید سراسر کمی
از آن دوستی کس نباشد مرا / که خواند گنک محمد مرا
هر آنکس بود با محمد عدو / بود نزد من بهتر از فرزند او
دلم بود از دست او پیش از این / چو اخگر درون و برون آتشین
از این باد و امر که اکنون رسید / سر شعله از آن شعله بالا کشید
چنان شعله شد گرم انتقام / کزان یک شرار او ز شرب تمام
شما هیچ از این پس مدارید باک / کشید آن سرشک از گوشهٔ چشم پاک
که من جزم کردم بدل عزم را / بر این کینه بستم کمر رزم را

کنون

کنون پیش گردنکشان و مهان / کنم یاد سوگندهای گران
که تا سر بود زین سخن نگذرم / شما را گرانی ز خاطر برم
یک امروز باشید مهمان من / نشینید دلخوش در ایوان من
چو فردا کشد مهر تابان علم / بمهر شما راه کین سر کنم
روم با بزرگان در آن حرم / بر این کین دهقان بعزّی قسم
نشنیم وزان پس بتدبیر کار / بشوییم شما را ز دل این غبار
برو جمله گفتند پورش کنان / که هرگز مبادا ز تو خالی جهان
بکار جهان برزوی تا توان / قضا دست افشاند و فارغ نشست
چنین پنبه بر ریش آن گبر دز / بجستند هر یک برنگی دگر
نشستند آن روز و آن شب بهم / ز آینده و از گذشته دژم
نه هرجا یکی حرف میداد روی / ولی بیشتر بود این گفتگوی
چنین تا برآمد سحر از حجاب / دمید از پس کوه شب آفتاب
بسی گرد سفیان ره کینه سر / بجان بست نزد عدو بس کمر
فرستاد پس با نیاز تمام / بنزد بزرگان بطحا پیام
که امروز رو داده کاری شگرف / بود گفتنی با شما یک دو حرف

فراهم آوردن ابوسفیان بزرگان قریش را به بیت الحرام و سوگند خوردن باتفاق یهودان بر انتقام کشیدن از حضرت خیر الانام

بیایید سوی حرم همگنان / که تا بنهم راز را در میان
فرستاده در راه چون زد قدم / فرستنده بگرفت راه حرم
روان با یهودان فریادگر / زهی دادخواه و زهی دادگر
برفتند با هم قدم بر قدم / نه بیم از خدا و نه شرم از حرم
نشستند در کعبه تا آن زمان / که جمع آمد آن طلب کردگان
چو سفیان مر آن قوم را جمع دید / نخست آه سرد از جگر بر کشید
برآورد پس راز را از نهفت / اشارت بسوی ایشان کرد و گفت
که این نامداران با عز و جاه / بسر برده در خرمی سال و ماه
نه پیموده هرگز ره انقلاب / ندیده شبی روز بد را بخواب
سترده جهان را بناز و نعم / نفهمیده مفهوم اندوه و غم
نوشته اگر دیده رنج و عنا / ز بیگانگی خوانده رنج و عنا
چنین بود تا بخت بد یارشان / کنون کرده گردون چنان خوارشان
که از خانه بیچاره با صد نیاز / برآیند و بی شام گردند باز
ندارد کسی بر هوا و هوس / بقدر سر ناخنی دسترس
چنان گشته نومید از خان و مان / که گوهر ز بحر و جواهر ز کان
بود گوهر آنها بغربت عزیز / ندارند اینها خود آن قدر نیز
بر اینها شده بدتر از حال مرگ / که گشتند یکباره بی ساز و برگ
نبیند اختشان جز محمد کسی / بمانند کرده است زانها بسی
کنون این ستمدیدگان خراب / لگدکوب گردیده انقلاب
گزانسان بحال تباه آمدند / بپیش شما دادخواه آمدند
بباید نام آوران عجب ز / بریدند این راه دور و دراز
نباید چنین کردشان ناامید / که آید خلاف مروت پدید
دگر چون به یثرب رسد آگهی / که گردیم با پهلوان کین تهی
محمد قوی تر شود زین خبر / کند سال آینده ما را خبر
بدانست من رای جز جنگ نیست / شما را بگویید تا رای چیست
دلیران بپاسخ گشادند لب / بگفتند ای پیشوای عرب
بود رای ما تابع رای تو / سپاریم رو بر کف پای تو
از این کینه هرگز نپیچیم سر / اگر سر درین ره شود بی‌سپر
به پیش تو سوگندهای گران / بر این کین خوریم ای بزرگ جهان

۴۹ چو بشنید سفیان ازان انجمن — بدان تا که میخواستش دل سخن — بران نامداران نمود آفرین — پس از آفرین گفت ان انجمن
که باید کنون ایسران قریش — هم از کین آن هم از کین خویش — کمر بست بر جنگ اصحاب دین — ولیکن نه زان تا که شد پیش ازین
یکی عهد باید بخست استوار — ز سوگندهای گران مایه دار — که رو برنتابید از دشت کین — بود تا نشسته محمد بزین
بسوی وطن آنکه آریم رو — که خالی نمانیم یثرب ازاو — ز اصحاب او نیز باید چنین — نمایند یکتن بروی زمین
چو گفت این سخن قدوه مشرکان — نمودند تصدیق او همکنان — شد این گفتگو جمله را دلپذیر — بسوگند جستند از جا دلیر
زدن جامه کندند اهل جفا — برهنه نموده همه سینها — بدیوار مسجد نمودند ضم — بر اینگونه خوردند باهم قسم
که سوگند ما را به بیت الحرام — بلات و بعزی برکن و مقام — کز این رای ما برنتابیم روی — مگر آوریم آب رفته بجوی
بود از نبی تا بگیتی نشان — نداریم دست از حسام و سنان — نه زیم هم زین قسم بازگشت — بود زنده تا یکتن از ما بدشت
بر اینگونه تا شد قسم استوار — دل و جان نهادند بر کارزار — برون آمدند از حرم بیدرنگ — برای سرانجام آلات جنگ
چو دیدند موسی‌کیشان آنکه کار — بر آنگونه شد از قسم استوار

رفتن یهودان باستصواب و صلاح ابوسفیان بجانب قبایل و فراهم آوردن لشکر بیشمار بعزم رزم سید ابرار

بغایت فرحناک و خرم شدند — دل آزاد ز اندیشه و غم شدند
بسفیان بگفتند ای نامدار — قوی شد ز رای تو بنیاد کار — کنون گر رهی اذن مانید کان — گر آنیم سوی قبایل عنان
بنزد سران قبایل شویم — بدرد دل خویش قایل شویم — بگوییم با هر گروهی آشکار — که شد کار کین انچنین استوار
بر اینگونه از مهتران حشم — بخواهیم یاری بعهد و قسم — شما تا نمایید سامان کار — بسازید اصنام ای نامدار
بیاییم ما نیز تا آن زمان — فراهم نموده سپاه گران — پسندید آن رای سفیان دون — شدند از حرم پس یهودان برون
بسوی قبایل نمودند روی — دل از کینه آکنده و فتنه جوی — پس اول بسوی حی غطفان شدند — ز دست پیمبر خروشان شدند
بزرگ حشم بد عتیبه بنام — یهودان برفتند نزدش تمام — بگفتند با وی هم از روی سوز — بدان ان سخنهای آتش فروز
که گفتند ازان پیشتر با قریش — وزان آمد انقوم را دل بطیش — دگر هم ز سوگند اهل حرم — نمودند ظاهر بصاحب حشم
بگفتند ازان پس ز روی نیاز — که ای نامور گرد گردن فراز — تو گر پیش با ما شوی همعنان — بچندی نکوها رسی بیگمان
یکی آنکه ما با هزاران رجا — به پیش تو آورده ایم التجا — دخیل تواییم ای بزرگ حشم — دخیلست نزد عرب محترم
دوم لات و عزی و دیگر بتان — تمام از تو گردند راضی بجان — سیوم مهتران حرم ای دلیر — همه از تو باشند منت پذیر
چهارم چو فیروز گردی بجنگ — بیابی غنیمت بسی بیدرنگ — دگر پنجم ای مهتر نامور — نداریم اگرچه نم اندر جگر
ولی هست یک جنس خرما و بس — که داریم اکنون بآن دسترس — یک ساله خرمای خیبر تمام — نماییم خدمت بکرد والسلام

بجز

عتیبه چو بشنید آن گفتگو — دمی از تردد بخود شد فرو — ولی برد حرصش ز کف اختیار — بدل گفت خرما به از سوسار ۳
نمود التماس یهودان قبول — وز آن حی صلا زد بجنگ رسول — در آورد او نیز چون سر بدام — یهودان شده خرم و شادکام
بگفتند ای شیر فولاد چنگ — تو تا میکنی ساز و سامان جنگ — بحی دگر ما گذاریم روی — بیاریم فوج دگر جنگجوی
عتیبه پسندید رای یهود — برفتند از آنجا دگر سو چو دود — روان سوی فزاره همچون شدند — ز کین با دل پاره پاره شدند
سرافراز حی بود حارث بنام — سبکسر تهی مغز خرمای کام — باو نیز کردند گفت و شنید — بخرمای خیبرش داده نوید
چو بشنید او این نوید از یهود — در آن وقت اندیشه لختی نمود — که آدم بکشتن دهم رایگان — بگیرد عوض مشت خرما چسان
پس از فکر و اندیشه با خویش گفت — که بد نیست یکدشت خرمای مفت — نیرزد از این قوم بی پا و سر — یکدانه خرما سری بیشتر
رضامند گردید چون دید چند — بفرمود تا قوم سامان کنند — یهودان از آن نیز گشتند شاد — نهادند رو سوی دیگر چو باد
سوی حی آل اسد آمدند — پی التماس مدد آمدند — طلیحه بنامی دلیر و جوان — بر آنقوم بد مهتر و حکمران
برفتند موسی‌کیشان نزد او — بکردند با وی هم آن گفتگو — نمودند او را بخود نیز یار — از آنهم گرفتند قول و قرار
وز آنجا بحی کنانه شدند — چو صیاد با دام و دانه شدند — سپهدار حی بود معبد بنام — کشیدند او را هم آخر بدام
پس آن چار گردنکش سرفراز — شده همعنان با یهودان از آز

رسیدن سپاه قبایل با کینه و طیش و ملحق شدن لشکر سران قریش و از سر نو بایکدیگر همقسم شدن و روانه شدن به یثرب

فراهم نموده سپاه گران — که کم دیده چشم زمین و زمان
برای امر شهره خاص و عام — نمودند رو سوی بیت الحرام — وز آنسوی سفیان بر از قهر و طیش — مهیا نموده سپاه قریش
مکمل ز سامان و ساز نبرد — که باشد سزاوار مردان مرد — ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان — ز خود و ز درع و ز برگستوان
سپاه و سپهدار آراسته — غریو از زمین و زمان خواسته — ز غریدن کوس و افغان نای — شده گوشها پر صدا چون درای
به پیش سپه عمرو بن عبدود — عمودی بر آورده بر دوش خود — خرامان همی رفت چون زنده پیل — ز کین در تلاطم چو دریای نیل
در آورده در دست عثمان لوا — که بود آن دلاور پسر طلحه را — همان طلحه کاندر نبرد احد — بشمشیر ضرغام دین کشته شد
روان پیش سفیان بشان و شکوه — بر آورده پا گفتی البرز کوه — بقلب سپه بود سفیان روان — بگرد اندرش چند نیزه وران
چنان فوج دیگر بسوی دگر — روان بود با جنگجوی دگر — چه کوه و چه بازار و چه چار سوی — پر از پر سپه بود از چار سوی
برآمد بران شان و شوکت ز شهر — که شد خیره از دیدنش چشم دهر — برآمد از آنسوی جند یهود — وز آنسو سپاه قبایل چو دود
بهم چون رسیدند آن دو فوج گران — بجنبید وادی کران تا کران — چو گشت از آن دشت برخاست شور — زمین رفته بر باد سم ستور
تنق بست تا آسمان تیره گرد — وزان گرد شد روی خورشید زرد — بهم سرفرازان چو جام و سبو — تواضع نمودند از هر دو سو

کشیدند برداشت پرده سرا / زمین خیمه گر گشت و رستنها
پس آن سرکشان قبایل تمام / دگر سروران بیت الحرام
بهمراه شغیان روانه شدند / چنین تا سوی خیمه اش آمدند
یکی انجمن ساخت آن تیره جان / پس آنگاه برداشت بند از زبان
شکایت ز پیغمبر آغاز کرد / گره از دل و جان خود باز کرد
بسوی شیان کرد اول خطاب / که ای حق شناسان صاحب کتاب
شناشید آگاه از کار ما / ز آیین و از راه و رفتار ما
که تعمیر رکن و حرم میکنیم / بحج عالمی را مسلم نیم
بقربان که آریم منت بجان / دو کوهان شترهای سرخ کلان
همیشه رحم را رعایت کنیم / پناه آوران را حمایت کنیم
برهنه ز ما مستانند ثیاب / گرسنه بر دنان بهم تشنه آب
دگر می پرستیم اصنام را / خدایان بر طاق و بر بام را
که اجداد ما هم پرستیده اند / اگرچه خود آنرا تراشیده اند
نداریم زان خدائی که کس / نه بینند همی بشنود نام و بس
بدان خدائی برون از جهان / که خواند محمد شما را بآن
نه جسم و نه جوهر نه جان و نه تن / ندارد زبان لیک گوید سخن
ز چشم و نه گوش و نه دست و نه پا / سمیع و بصیر و قوی و خدا
نبوشد نه پوشد نه خورد و نه خواب / بعالم دهد روزی بی حساب
مکانش نه در ارض و نه در سماست / کسی داند این مرد آخر کجاست
بود جز سپهر و زمین جا کجا / که باشد در آنجا نشسته خدا
عدم را بذات آنکه و دود / به برهان برانیکونه ثابت نمود
چو کرد اینه لابل بدانش بیان / بیاورد رو سوی موسائیان
که گوئید ای صاحبان کتاب / زما کیست نزد شما با صواب
یهودان بگفتند اینک شما / براه صوابید و در از خطا
پس آن تیره دل مشرک زشتخوی / بسوی سران عرب کرد روی
بگفت ای بزرگان والا گهر / بزرگ قبایل پدر بر پدر
ز کار محمد همه آگهید / کنون آنچه گویم ز من بشنوید
نخست او چو این دین نمود اختراع / چها کرد با ما ز عکس و نزاع
بدینی که بعد از خلیل آمد / عرب را بهم بوده تا حال راه
بزرگان و آبا و اجداد ما / همیشه بر آن داشتند اقتدا
به بیدینی و کفر منسوب ساخت / جهان را پر از شور و آشوب ساخت
خدایان ما را بت و سنگ خواند / نواها بر ایشان بصد رنگ خواند
لقبها بما داد از خود سری / شقی زنده را مرده را دوزخی
بسر برد انجا بسی سال و ماه / که ما را بگرداند از رسم و راه
چو در ما فریبش نشد کارگر / ز عقل خود و پاس دین پدر
نگشتش در این شهر حاصل مراد / بناچار رو سوی یثرب نهاد
بخوردند از او اوس و خزرج فریب / که بودند بر از خرد بی نصیب
تنی چند از اوباش جمع آمدند / تهی کیسه و مفلس و مستمند
بشان نگردند تا آن گروه / نیابند از دست عبرت ستوه
بر ایشان نمود از ستیز و جدال / هم اموال و هم خون ما را حلال
کمر بست بر قتل و تاراج ما / ز ملک جهان خواست اخراج ما
به بدر و احد آنچه کرد از عناد / شما جمله دارید آنرا بیاد
دگر شرم کار او تا کجا / که با اهل حرمی نمود او جفا
دگر آنچه کرده بموسائیان / شنیدید خود زین ستمدیدگان
کنون باید این کینه را انتقام / بدل داشت آنکه کشید انتقام
ولیکن بنز آن کز این پیش شد / بمیدان بدر و بکوه احد

در این بار باید چنان عهد بست / که تا خود محمد نیاید بدست
نپیچید کس رو از این انجمن / همه مانده باشید اگر یک و تن
ولی باید این عهد و قول و قرار / به سوگندهای گران استوار
شنیدند چون زمزمه اشقیا / از او این سخنهای غیرت فزا
بشفتید دلها ز کین چون تنور / حمیت بیاورد بر عقل زور
سران عرب گشته یکدل بهم / گشودند پس شان زبان بر قسم
بعزی و لات و منات و هبل / به ودّ و صواع و اغر و اجل
به بتخانه آرائی و بتگری / بزنار و کوس و به سامری
بگردی که خیزد ز دشت نبرد / بگونی که ریزد ز شمشیر مرد
بستم ستوران خارا شکاف / ببرق سنانهای روز مصاف
بحق حمیت بحق نمک / باعزاز این ریشهای بیک
که یکمرد از ما بود تا بتن / عنان را نپیچیم از دشت کین
مگر آنکه این کین بجا آوریم / سر سرکشان زیر پا آوریم
بر آریم بنیاد یثرب ز خاک / جهان را ز بدعت نمائیم پاک
همه شهر را دشت و صحرا کنیم / بکاریم آنجا جو و بدرویم
بسازیم زان جو رغیف و سویق / پس آنرا نمائیم زاد طریق
بسوی وطن آنزمان رو کنیم / که این کعبها را بجا آوریم
کسی کو بگرد از این داستان / نباشد ز پشت پدر بیگمان
بکین انجنین بسته شد چون کمر / بپاشیدان جمع از یکدگر
برفتند هر یک سوی جای خویش / برو زد که پا نهادند پیش
پس آگاهی آمد ز سالار دین / ز مکر یهودان و ساسان کین
از آن اجتماع قبایل بهم / وز آن بیکران لشکر محتشم

آگاه گردیدن سید الانام از اتفاق یهودان و مردم بیت الحرام و بیرون آمدن با اهل اسلام بمقابلهٔ ارباب کفر

شنید این حکایت چو سالار دین / ثنا گفت بر ذات جان آفرین
طلب کرد پس اهل دین را تمام / یکی انجمن ساخت خیر الانام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا / نبی کرد آن کار را از بر ملا
بگفت ای دلیران پر دلان / که شور و شر افکندند موسائیان
ز خیبر برفتند با کین و طیش / ز عاشکها بردند نزد قریش
ز اینجا بسوی قبایل شدند / و خیل جوانان جاهل شدند
کنون از پرستندگان صنم / ز اهل حرم هم ز اهل حشم
سپاهی گران سوی ما آورده اند / ز بطحا زمین رو بما کرده اند
بزرگان آئین خبر آشکار / بگفتند افزون تر از ده هزار
چگوئید ما را کنون چون کنیم / که طرح میدان جنگ افکنیم
چنین گفت عبدالله ابن ابی / که اینجا که راه تو خانان کی
بود بهتر از هر رای کارزار / که از شهر بیرون نکشیم بار
ولیکن نبرد و در نزد بگر / که بهر سپه شهر باشد سپر
نباشد دگر اینچنین هیچ جا / بجز دامن ضلع ای مقتدا
که از یکطرف بسته آن کوه را / بسوی دگر شهر باشد پناه
نمائیم ما در میان جای خویش / که باشیم محفوظ ز اعدای خویش
سالار دین گرچه بودش نفاق / ولیکن در انظار کرد اتفاق
پسندید آن رای او را رسول / نمودند اصحاب دینهم قبول
بفرمود پس اشرف انبیا / که مردان کمربسته بهر غزا
به بیرون گذارند از شهر پا / بگیرند در دامن ضلع جای
دلیران بحکم بشیر نذیر / کمربسته گشتند حاضر چو شیر
بر آمد بتائید حق مصطفی / کمربست خود هم ز دولتسرا

زره بر تن از حفظ پروردگار / ز تیغ توکل کمر استوار
ببر خود عزم و بکف رمح حزم / سپر بر سپس بخت بسته ز جزم

برآمد چو خورشید ابر بر نور / دو بیدند یاران ز نزدیک و دور
بنام خدای جهان آفرین / برآمد بر آن باره سالار دین

شکوهش سر چرخ تا عرش برد / دو قارش زمین تا بماهی فشرد
بحکمش قضا و قدر سر نهاد / بفتحش زمین و زمان مژده داد

روان شد بدولت سوی خیمه گاه / بسر چتر مهر و برخ رنگ ماه
به پیشش روان شاه دلدل سوار / کلید ظفر در کف از ذو الفقار

فلک از شکوهش بسینه شکافت / زمین را ز بار وشش بجنبد ثبات
دگر نامداران و جنگ آوران / بسی از یمین و یسارش روان

به پیشش جلودار جبریل امین / ببالا زده دامن و آستین
برفتند سنجیدهٔ کارزار / دلیران جنگ آزما سه هزار

بیامد چنین تا بمنزل رسید / سزاوار پیکار جا برگزید
فرود آمد آنجا بفتح از سمند / بفرمود تا خیمه بر پا کنند

بدیدان مکانرا که بود استوار / از آن کوه و شهرش یمین و یسار
ولی پیش رو دشت هموار بود / که دشمن از آن سوی ره می نمود

باصحاب فرمود آنگه چنین / مرورات فکری هم از بهر دین
یکی حایلی باید اینجا چنان / که دشمن نباید فلکنده عنان

ذکر کیفیت حفر خندق بر گرد لشکر فیروز اثر و ظهور معجزات از حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله

چنین گفت آنگاه سلمان باو / که خصم ترا باد ایزد عدو
یکی رسم باشد بایران دیار / که هر گه چنین لشکری بیشمار

گذارند رو سوی شهری بکین / که باشند کم اهل آن سرزمین
نه بینند در خویش چون آن مجال / که آیند بیرون بدشت قتال

نمایند بر گرد خود چون حصار / زمین خالی از خاک مانند غار
بخوانند پس خندق او را بنام / نشینند و دارند پاسش مدام

که نتواند آمد معاند دلیر / در آید زنندش بسنگ و بتیر
پسندید پس سید انام این کلام / بفرمود تا اهل یثرب تمام

بیارند بیل و کلنگ و سبد / نمایند در حفر خندق مدد
پس اوّل معین نمودند جا / که حدش بود از کجا تا کجا

وزان پس نمودند قسمت بهم / بده مرد چل ذرع بی بیش و کم
گرفتند پس جمله بیل و کلنگ / کشودند بازو و بستند چنگ

بجهد و بذوق و نشاط تمام / نمودند در حفر خندق قیام
نبدشان شب و روز آرام و خواب / همی بود در کار سعی و شتاب

شنیدم که سلمان خود آن نامدار / نمودی برابر بده مرد کار
بذات مقدس رسول خدا / نمودی مدد نیز اصحاب را

چنین گفت راوی که در عین کار / ز خندق یکی سنگ شد آشکار
چنان سخت کز وی همی گشت دور / بصد ضرب یک ذره چون چشم مور

ز کار اشکن تیشها دم برخت / ز بس ضرب بازوی مردان سخت
نشد چو آهن داود کارگر / نمودند خیر البشر را خبر

بیامد بدولت خود آنجا نبی / یکی تیشه بستد ز دست یکی
چنین گفت دانندهٔ این خبر / که قحطی در آن سال بد بیشتر

سه روز و سه شب بد که خیر الانام / نچشیده بود از رغیف و طعام
ولی بهر آن کاهل شرع و ورع / نیابند بر حال او اطلاع

ببروی شکم لیک زیر قبا / یکی سنگ بسته بد آن مقتدا
بر آن فاقه و ضعف سالار دین / بستد تیشه از دست انصار دین

چو برداشت فولاد و خارا شکاف / در آمد بر آن سنگ از کوه قاف
بنام خدای جهان آفرین / بزد تیشه را سید المرسلین

که یک گوشهٔ سنگ در هم شکست / در آن وقت برقی از آن سنگ جست
که روشن شد او صحرا و دشت تمام / برآورد تکبیر خیر الانام

بضرب دویم ضلع دیگر شکست / برآنگونه برقی از آن سنگ جست
بفرمود تکبیر بار دویم / بزد پس بر آن سنگ بار سیوم

در این بار سالم جست برقی چنان / نبی شد به تکبیر رطب اللسان
شد این بار آن سنگ زیر و زبر / نماند ایچ جنبش بضرب دگر

در آندم باو گفت سلمان چنین / که ای خاک راهت سپهر برین
ندیدیم هرگز که گردد پدید / بر اینگونه برقی ز سنگ و حدید

چه بود این و باشد چه تعبیر آن / بتکبیر چون برگشادی زبان
بپاسخ چنین گفت خیر البشر / که چون جست برق نخست از حجر

نمودند ایوان کسری بمن / دویم قصر روم و سیوم از یمن
سبب را چنین گفت روح الامین / که بعد از من اعوان و انصار دین

بر آن مملکتها مسلط شوند / بآئین من اهل آن بگروند
بر این مژدهٔ لطف شکر خدا / بهر بار تکبیر کردم ادا

شنیدند این مژده چون مؤمنان / کشیدند تکبیر شادی کنان
وزان پس بسعی و تلاش تمام / نمودند در کار خود اهتمام

بشش روز شد خندق آراسته / زمین کنده و خاک برخواسته
بهفتم رسید این خبر ناگهان / که نزدیک شد لشکر مشرکان

رسیدند از اینجا بیک منزلی / درون و برونشان ز کین ممتلی
رسول خدا چون شنید این خبر / بفرمود تا اهل دین سربسر

توکل نموده بذات خدا / بنزدیک خندق بگیرند جا
نمایند هر گوشه جمعی کمین / بدارند پاس خود از مشرکین

نهد پای گر پیش دشمن دلیر / ببندند راهش بسنگ و بتیر
دلیران بفرمان او جابجا / بسر راه بستند بر اشقیا

کنون سامعی نیز ای اهل هوش / براحوال کفار دارید گوش
چنین گفت راوی که چون مشرکین / رسیدند نزدیک یثرب زمین

فرستادن ابو سفیان ابن اخطب یهود برا جهة نقض عهد یهودان بنی قریظه که با پیغمبر داشتند

سپهدار سفیان ز روی عتاب / چنین کرد با حیّ اخطب خطاب
که ای نامور ما و اهل حرم / دگر نامداران حی و حشم

بحرف تو بر کینه بستیم کمر / در آورده در زیر شمشیر سر
گذشته ز هر کام و هر آرزو / بجنگ محمد نمودیم رو

کنون من بدانسان ز کار آگهان / شنیدم که از قوم موسائیان
گروهی یهود قریظه بنام / که دارند در شهر یثرب مقام

چنین عهد با مصطفی بسته اند / که با خصم او هیچ یک نگروند
نگردند بر گرد بدخواش و کین / باخلاص باشند با مسلمین

بکیش مروت نباشد روا / که خوانید ما را بدشت وغا
خود از خانه ننهید بیرون قدم / بود شیوهٔ نیک و انصاف هم

ترا باید اکنون شوی خود روان / روی نزد آن بخرد و جاهلان
بدانسان که دانی بلطف کلام / کنی باطل آن عهد و پیمان تمام

برون آری از حلقهٔ آن رسن / بیاری بر ما بکین خواستن
بگفت ابن اخطب چنین در جواب / که بود آنچه گفتی سراسر صواب

روم من بنزدیک آن بخرد / سرافراز آن قوم کعب اسد
بگویم سخن آنچه باشد سزا / بگردانمش سر ز راه خطا

بیارم برت با سپاه گران / کنم پیش رو روز پیکارشان
بگفت این و برخواست از پیش او / بیرون رفت و سوی ره آورد رو
بیامد بهنگام شب همچو بوم / بایوان کعب اسد حی شوم
چو آمد در خانه را بسته دید / بایستاد و چون سگ صدا برکشید
که بر حی اخطب گشاید در / نمایند کعب اسد را خبر
در ایوان خود کعب بیدار بود / سخن گفتن حی اخطب شنود
بدانست کان آمدن بهر چیست / در آن مقدم نحس او خیر نیست
بدربان بگفتا که بگشای در / مگو با سخنش هیچ از خیر و شر
چو نشنید پاسخ یهود عنید / بزد حلقه بر در صدا برکشید
ز بس در زد و کرد شور و فغان / دل کعب آمد ز دستش بجان
بیامد بناچار بر پشت در / بگفتش چه میگوئی ای فتنه گر
بگفت ابن اخطب بکن فتح باب / که دارم یکی مژده چون شهد ناب
کزان کام جان تو شیرین شود / ز شادی دلت گلشن آیین شود
چو بشنید از او کعب این گفتگو / بگفت ای فساد افگن فتنه جو
من آن مژده را نیک دانم که چیست / مرا آنچنان مژده در کار نیست
ببر عزت خویش و برگرد زود / که من در برویت نخواهم گشود
دگر باره گفت ابن اخطب بوی / که کی در عرب بود این رسم کی
که بر میهمان در فرازند باز / برویش بگویند برگرد باز
بود میهمان چند ره از جان عزیز / ولی پیش تو نان ز میهمان عزیز
نه من گفتم از جنگ و نه زاشتی / که ناگفته را گفته انگاشتی
چه دانی تو در دل مرا چیست راز / که کردی زبانرا بدینسان دراز
نباشد پی نیم نانی نکو / بمهمان نمودن چنین گفتگو
چه بود این در آن قوم عیبی کلان / که برگردد از پیش در میهمان
بر او کعب ناچار در باز کرد / ز بازار بلا باب بر باز کرد
درآمد ز در حی اخطب چو دیو / زبان و دل و جان پر از رنگ و ریو
ز کعب اول او شکوه آغاز کرد / تر بهالسی کرد و بر ناز کرد
از آن کعب هم باره عذر خواست / بیاورد و خیشاند و خوان کرد راست

ذکر مناظره حی اخطب با کعب اسد و بعد از قیل و قال نقض عهد پیغمبر نمودن

دو سه لقمه زهر در زقوم کرد / سوی کعب پس روی مشئوم کرد
باو گفت ایجان شیرین من / نکردی بجا هیچ تحسین من
ندیدی که کردم چه کاری شگرف / کزان اهل تورات بستند طرف
برفتم بسوی حرم دردناک / ز دولت محمد دل و سینه چاک
بگشتم در آن مملکت روز و شب / بر او گفتگوی محمد دو لب
بدادم سخن را چنان آب و رنگ / که سر زد چنان آتش کین و جنگ
بزرگان حی و سران قریش / همه با جگرهای تفته ز طیش
بگردند با هم قسم بر قسم / به ود و سواع و هبل در حرم
که یکتن نه پیچد ز میدان عنان / بود تا بدهر از محمد نشان
چنان نامور لشکری بیشمار / که هستند افزون تر از ده هزار
برایشان شده یکدل اندر زبان / به یثرب رسیدند آتش فشان
چه باشند در نزد شان این گروه / که از جا برآرند بنیاد کوه
نه بینی دگر از محمد نشان / نه از دین و آیین نه از پیروان
چرا در چنین وقتی ای ارجمند / نه زین خبر کردی تو هم سودمند
کند آنچه باید سپاه حجاز / که هستند از ما و تو بی نیاز
تو میکن ز هر گوشه استاده سیر / ولی باش داخل درین کار خیر
بپاسخ چنین گفت کعب اسد / که از بد نیاید بجز کار بد
برای همین منهم ای فتنه ساز / نمی ساختم در بروی تو باز

نداری تو ای دیو بس برت مکر / ز پیمان ما و محمد خبر
ز روزی که بستست پیمان بما / ندیدیم از او هیچ غیر از وفا
نمانیم در عهد اگر انقلاب / چه پرسد سبب نیست مارا جواب
ز سوراخ این مار باید برون / تو بیهوده چندین چه خوانی فسون
بپاسخ بگفت ابن اخطب باو / که از عهد و پیمان بهانه مجو
نه این عهد ز اغلاظ و تغلیظ بود / ز بیچارگی بود و از بیم بود
کنون گشت اختر مددکار ما / که بر شد در و دشت ز انصار ما
نماندست جای مدارا دگر / برون آی و بردار تیغ و سپر
میندیش و وسواس در دل میار / که فیروزی از ماست در کارزار
بپاسخ چنین گفت کعب اسد / که بر خود منازای پسر زین مدد
گر آید مرا در نظر این سپاه / بگرد از آن تیره ابر سیاه
که در رعد و برقش نباشد کمی / ولی آب یکقطره نبود همی
چه آمد از اینها به بدر و احد / که اکنون تواند بر آنگونه شد
نیاید از این ناکسان هیچ کار / تو امید مردی از اینها مدار
مده خویشتن را و مارا فریب / کز ایشان نیاید ثبات و شکیب
ببینی که فردا در آوردگاه / شکسته بسر رو بحال تباه
چسان اندر ایشان پریشان شوند / گریزان و افتان و خیزان شوند
نه کس را بکف رمح باشد نه تیغ / بود دیده پر اشک و لب پر دریغ
تو خود را و مارا مگردان خراب / که شاید از اینقوم کار صواب
جوانمرد زاد و ابن اخطب شنید / چو شیطانش اندر رگ و پی دوید
بگفت آنچه گفتی تو از جزم بود / نمی باید از حق تجاوز نمود
ولی این سپه را بسی هست گنج / که این هست پنجاه و او بود پنج
کجا بود در روز جنگ احد / یکی مرد چون عمرو بن عبدود
که او را بگیتی هم آورد نیست / بمیدان او هیچکس مرد نیست
دگر از قبایل سپاهی چنین / بسان دد و دام صحرانشین
ندانند هیچ از جهان سرد و گرم / بچنگال از شیر درند چرم
عددشان زده الف افزونتر است / ولی هر یکی چون دو صد لشکر است
اگر بر نبارند تیغ از نیام / همین بس که چند این سپه را لجام
رود بر یثرب هر چه باشد در آن / ز باد سم اسب بر آسمان
تو از اینهمه بیم و اندیشه چیست / که این بار در فتح ما شبهه نیست
از او کعب چون گوش کرد این سخن / بجنبید عرق نفاقش به تن
چراغ کهن گشته ناخن رسید / بآن آتش خفته دامن رسید
برون آمد آن گو ز سوراخ مار / که افسون گرش بود استاد کار
بگفت ارچه با مصطفی دشمنی / نزد ان نسبت مارا برون رفتنی
ولی از زبانش کنیم آشکار / که بینیم در خویشتن اقتدار
بآن گفته کی دل تسلی شود / ندانی که فتح آسمانی بود
مکن بر وفور سپاه اعتماد / ز طالوت و جالوت آور بیاد
شمار ار نگیرد اگر چرخ دست / در افتد در این کوه آهن شکست
بگردید حیران و اندیشناک / در اینجا نه از بد تخمی بباک
برفتن گذارید ره چون صبا / به بطحا قریش و بخیبر شما
ولی کار بر ما بسی مشکل است / که مارا در اینخاک پا در گل است
نه رفتن نه ماندن میسر شود / نه یاری و امداد از کس رسد
محمد بیاید بکین بی گمان / رود یکقلم مال و ناموس و جان
همان به که مارا گذاری بخویش / که تا این بلاها نیاید به پیش
بدو ابن اخطب بگفت ای عزیز / میاور از اینها بدل هیچ چیز
نگردد اگر چرخ بر کام ما / نیفتند گر این صید بر دام ما

تهی دست مانیم از کام آز / وزانجا بنا کام کردیم باز
به توراة پنهان قسم میخورم / که من برندارم از اینجا قدم
درآیم بجمعی تو با اهل خویش / شریک تو باشم بهر کم و بیش
بگفت این و توراة را از بغل / برآورد و بگذاشت دست آن دغل
چو کعبش چنان دید راسخ قدم / دگر بر نیاورد از انکار دم
قضا چشم و گوشش ز بانش ببست / تو گفتی کمان هوشش از بر بجست
طلب کرد آن نامه را در زمان / که عهد نبی بُد نوشته در آن
نهم بر در بدنش ز قهر و طیش / هم آواز شد با نظیر و قریش
چو دید این اخطب اسد این عمل / ز شادی بر افشاند دست و بغل
ببوسید او را سر و دست و پا / بیفکند دستار خود بر هوا
بگفتش که اکنون نوای نامدار / مهیا شود باش در انتظار
که من نزد سفیان روم این زمان / از این مژده اش بخشم آرام جان
چو فردا بیاییم ما با سپاه / نمائیم این دشت را خیمه گاه
تو هم از در دژ برون آ دلیر / بپیوند با ما چو پیکان بتیر
بگفت این و شد نزد سفیان چو دود / بدو باز گفت آنچه رو داده بود
از آن مژده سفیان بشد شادمان / که باز است بر ما در آسمان
بدین فروق شب را بپایان رساند / سپه را بروز دگر بر نشاند
کنون این سخن را در اینجا گذار / ببین تا چه گویم بمن گوش دار

آگاه گشتن حضرت خیر البشر از نقض عهد یهودان و فرستادن چندی از اصحاب را برای موعظه

چنین گفت راوی که روز دگر / بیثرب پراکنده شد این خبر
که کعب اسد نیز پیمان شکست / زکین درع پوشید و شمشیر بست
باصحابه این خبر چون رسید / عجب زعبی آمد بدلها پدید
زهر سو سپاهی بآن نازکی / زسوی دگر دشمن خانگی
ز بس بیم و اندیشه و اضطراب / ز دلها شد آرام و از دیده خواب
برفتند نزد رسول خدا / نمودندش آگه از آن ماجرا
نبی زان حکایت تعجب نمود / که از کعب زان سان گمانش نبود
بسوی زبیر آنکه آورد روی / بگفتش تو خود تا بآنجا بپوی
برو بی محابا در آن حصار / خبر آنچه تحقیق باشد بیار
زبیر خبرجوی چون آن شنود / روان شد بسوی حصار یهود
برفت و بدید و بیامد بگفت / که با راستی این خبر هست جفت
چو سالار دین گشت آگه از آن / بسی بر دل او رسید آمد گران
طلب کرد اعیان انصار را / سخن دان بزرگان هشیار را
همه سرگروه و بزرگ و شریف / که بودند با آن یهودان حلیف
چو سعد عباده چه سعد معاذ / چو این دو مرد دگر سرفراز
بفرمود پس با یهودان روید / بنزدیک آن سست عهدان روید
بپرسید کین نقض پیمان چرا / چه دیدید از ما بغیر از وفا
دگر آنچه باشد سزای مقام / بگوئید و سازید حجت تمام
بفرمان او در دم آن چارتن / نمودند رو سوی آن انجمن
بایوان او دلسپاه آمدند / چو شیران بنخجیر گاه آمدند
گره کرده ابرو فرو بسته لب / برافروخته چهرها از غضب
بر آن حالشان دید چون آن یهود / بدانست اما تغافل نمود
سر ره بیامد تواضع کنان / بیاورد و بنشاند بر صدرشان
پس اول چنین گفت سعد معاذ / که ای نامور مهتر سرفراز
شنیدیم حرفی که هست از تو دور / ولی هست اظهار آنهم ضرور
بما داد گوینده این خبر / که پیمان شکستی تو ای نامور
نمی آید این حرف باور مرا / که با آن وفا از رسول خدا

کنی بی سبب کار زشتی چنین / ز فعل تو بسیار دور است این
بپاسخ چنین گفت آن تیره رای / که ای سعد دست اعتراف بجای
ولی چون شکستن ندارد مآل / بر این عهد گر بگذرد چند سال
که ما نه ز آئین خود بگذریم / نه هرگز بدین شما بگرویم
شما هم ز ما بر ندارید دست / پس آخر همین اَش ز کار هست
چو ما را همین باشد انجام کار / تو این روز را روز آخر شمار
بادگفت سعد ای خرد پیشه مرد / بر اینگونه کردی سفاهت مکرد
مکن جهل خود را اگر خود پادشا / نه فرمان روا بر خود ابلیس را
تو را اهرمن در دل این نقش بست / که این عهد ناچار باید شکست
چو دارند پاس از دو جانب نگاه / نگردد بصد سال پیمان تباه
چو باشی تو در عهد ما سینه صاف / نیاید ز ما یکسر مو خلاف
دگر آنچه گفتی ز تکلیف دین / شده شرط در وقت عهد اینچنین
که هر که شود بر شما آشکار / که سالار دین صفوت کردگار
همان خاتم و اشرف انبیاست / که توراة بر مقدم او گواست
نمایند آئین او را قبول / نیارید آنکه ز حکمش عدول
کنون نیز گوئیم با رست همین / که در خویش گر بینی تو بعد از یقین
چنین گفت آنگاه کعب شقی / که بود آن تعهد ز بیچارگی
دگر نه شویم از عظام رمیم / نگردیم از راه دین قدیم
نمودیم گر با شما آن عهود / پی انتظار همین روز بود
کنون گر فلک شد روان کار ما / مه و مهر زد سکه بر نام ما
درختی که گشتیم آمد ببار / گرفتیم این پرده از روی کار
کنون گر ز نو عهد بسته شود / کنند کی بر آن تکیه صاحب خرد
بعهدی که بکره خلق اوفتاد / نباشد دگر در خور اعتماد
چو فردا بیایید [illegible] شما / کنید آنچه کردیم امروز ما
نباید کنون کرد اصلاح گشت / که از بخیه کار جراحت گذشت
کنید آنچه باشد شما را توان / که ما نیز خواهیم کرد آنچنان
چو گفت این سخن از غرور آن یهود / جهان شد بچشم دلیران کبود
برآشفت سعد عباده چو شیر / ز غیرت بپاسخ درآمد دلیر
بادگفت ای ز دود پیمان شکن / سخن گوی اندر خور خویشتن

برآشفتن سعد عباده از گفتار ناهنجار کعب اسد یهودی و سرزنش و توبیخ نمودن با نمرود و مراجعت نمودن اصحاب بدین

ز اندازه خود منه پای پیش / در آئینه خود ببین روی خویش
تو خود را بجز خود چه پنداشتی / که افسار از پوز برداشتی
نترسید بدان ای ز خود بیخبر / ز سم ناخن و شاخ از گوش خر
دگر راست این هرزه گوئی بطیش / تو را از غرور سپاه قریش
به بدر و احد دیده بخش از این / کنون هم بمیدان بیا و ببین
که امداد داور بروز نبرد / چسان زان دلیران برآریم گرد
بانبوهی این کلاغان مناز / که بس بهر ایشان یکی چره باز
چه باک ار جهان پر شود از سپاه / که فتحست و دولت ز یکتا اله
مده دیده هوش خود را بخواب / ز فرعون و موسی بگیر انتخاب
شما را اگر خلق باشند یار / بود یار ما ذات پروردگار
بنازم دمی را که این باوران / همه رفته باشند بر یک کران
تو را دست بسته گرفته رسن / بیارند از بهر گردن زدن
سخن سعد را چون بانجا رسید / دل کعب از خشم در بر طپید
بجوالش ز سر تا بپا در گرفت / نظر بست و بند از زبان بر گرفت
ببیهوده گوئی زبان برگشاد / بسی گفت کلمه‌ها از عناد

نمیکرد از او سعد هم هیچ کم یکی راد و میکفت او بلکه هم
چنین شد صدا تا بلند از دو سو بجائی رسید آخر آن کفتکو

کر آید برون تیغ کین از نیام همانجا کرفته شود انتقام
چو سعد معاذ آنچنان دید حال بدانست کان تا چه باشد مآل

بآن نامور کفت ای ارجمند مکن بیشتر زین صدا را بلند
که غیر از نصیحت بطاز دکر نفرموده بود امر خیر البشر

نصیحت نمودیم و سودی نداشت نباید کنون پا فراتر کذاشت
بیا باز کردیم نزد نبی که تیر ستم از غیظ عاصی شوی

برانحرف برخواست از جای سعد خروشان و جوشان بکردار رعد
برفتند نزد رسول خدا نمودند اظهار آن ماجرا

چو بر اشرف انبیا شد یقین که پیمان شکستند اعدای دین
نفرمود هیچ آن رسول جلیل بجز حسبنا الله نعم الوکیل

چنین کفت راوی که انصار دین درین کفتکو نزد سالار دین
که ناکاه کرد سپاه عدو عیان کشت چون تیره ابر از دو کو

رسیدن سپاه کفار با کمال تجبر و اقتدار و سپردن سید ابرار کار خندق را بمردان کار و دلیران روز کار

ز فریاد اسپ و شعاع سنان شده رعد و برق آشکار از آن
همی آمدی دم بدم بیشتر بدانسان که با رعد و برق ابر تر

جهان کشت چون بخت دشمن سیاه زمین و زمان شد چو کلخن سیاه
جهان کرد برخواست زانبوه جیش که بر چید خورشید دامان خویش

وز آن کرد بر کارهای لوا چو ور دود بیجان بهم شعلها
گرفت آن همه کوه و دشت و کمر بزیر سپه تا بحد نظر

ز بالای وادی و دامان کوه بیامد سپاهی کروها کروه
اسد بود و غطفان قریضه بهم سه فوج کران تنگ از رسم حشم

رسیدند مانند سیل بهار ستادند بر دامن کوهسار
ز پایین آن وادی و سمت شهر قریش و کنانه پر از کین و قهر

رسیدند چون قلزم بیکران که موجش بود تیغ و کرز و سنان
یهودان بدبخت هم زان حصار بکردار خیل شغالان ز غار

خروشان و جوشان برون آمدند با فواج کفار ملحق شدند
ز اهل حرم و ز حشم و ز یهود همه صف فوج کران سنک بود

بس افواج اهل ضلال و ستم در آن سرزمین کشته یکجا بهم
بر آن دشت همواره مانند کف چو انجم سپه بر کشیدند صف

ز پایین آن کوه تا پیش شهر که بد وسعت آن چو دامان دهر
سپه بود بر روی هم فوج فوج چو دریای عمان که آید بموج

به پیش سپه عمرو چون پیل مست ستاده ز آهن عمودی بدست
بتن لخت کوهی بقد نارون برخ دیو و دوزخ بجان اهرمن

نهنک از نهیبش نهان در بحار بمیدان او اژدها کوهسار
دلیران دیکر همچنان هر طرف ستاده بکوه غره در پیش صف

برافراخته هر یکی رایتی که بر بردلش باشد آن آیتی
ز یکسو کوس و ز یکسو نفیر ز یکسو بر آورده اسبان صفیر

ز سوی دکر های و هوی یلان بر آورده شور از زمین و زمان
بشان و شکوهی چنین مشرکین نمودند خود را باصحاب دین

رسول خدا با دکر مؤمنان که بودند ز اهل یقین بیکمان
بدل هیچ نا درده زان رستخیز نهادند دل بر نبرد و ستیز

ضعیفان اسلام لیکن ز ترس بجائی فتادند کز من مپرس
جکر از طپیدن شده لخت لخت ز بس لرزه دندان بهم خورد سخت

نه دل مانده بر جان نه زهره نه رنک فتاده در اندیشه آن سرهنک
درین فکر و تدبیر با یکدکر کز آن رزمکه چون بر آرند سر

بذات خود آنکاه خیر الانام بسوی خندق آمد پی اهتمام
سپرد آن کمینکاه را جا بجا بجنکی دلیران جنک آزما

بفرمود کین پردلان نیکنام بجنبند روز و شب و صبح و شام
مباشید غافل دمی از کمین نظر بر مدارید ز اعدای دین

کر آید کسی سوی خندق دلیر ز دورش برانید با سنک و تیر
خبردار باشید ز اعدا بسی که بر کرد خندق نکردد کسی

دلیران بفرمان او در زمان کمربسته و بر کرفته کمان
نشستند هر جا چو شیر و پلنک فراهم نموده بسی تیر و سنک

نظر دوخته بر سپاه عدو خبردار هم از خود و هم از او
شنیدم یکی جای بد زان میان که بهر کذر کردن دشمنان

بد آسان تر از جایهای دکر خود آنجای بنشست خیر البشر
یکی تا سپهدار محنت بخویش ندارد روا کی رود کار پیش

علی را بفرمود سالار دین که با چند دیکر ز انصار دین
بشبها روند از پی پاس شهر که بر شهر دشمن نتازد ز قهر

ولی چون علم بر کشد آفتاب به تنکاه آید بر آن جناب
که کر خصم خواهد ز خندق کذر ببندد سر راه آن شیر نر

از این سو رسول جهان آفرین چنین بست ره را بر اعدای دین
وز آنسوی دیدند چون دشمنان که حایل شده خندق اندر میان

ذکر محاصره ارباب ظلام اصحاب اسلام را و شرح شمه از عسرت اهل دین و ظهور معجزات از حضرت سید المرسلین

تعجب نمودند اول بسی کز آن پیش در ملک ایشان کسی
بناهی بر آن وضع دیده نبود از آن حال حیرت بر ایشان فزود

بر آن فکر و تدبیر سالار دین نمودند کفار صد آفرین
وز آن پس باطراف خندق چنان که کم تر رسد تیر اسلامیان

ز پشت مراکب فرود آمدند اقامت نمودند و خیمه زدند
ولیکن بشب در روز و بیکاه و کاه بهنکام فرصت بحال تباه

سوی خندق آن قوم می آمدند که کر دقت یابند از آن بکذرند
خبردار بودند چون مؤمنان نمیشد روا مطلب مشرکان

به تیر و بسنک از دو سو جنک بود ولی عرصه بر مؤمنان تنک بود
یکی آنکه از قحط آن روزکار بعسرت کذشتی بنادار و دار

دوم از قبیل کردن آن جنود ره آمد و رفت مسدود بود
ز بیرون هم از بیم اهل ستم رسیدی ز اجناس ماکول کم

دو روز و دو سه روز اهل دین را مشام نمیشد معطر بسوی طعام
دکر بود آن وقت فصل شتا که میخورد دندان بهم از هوا

ز سردی هوا آنقدر مایه داشت که آنکه هم از شعله سرمایه داشت
هوا آنچنان و شکم بی غذا نشستن بشب و روز در تحت السما

به بدخواه پیوسته بودن بجنک کهی تیر افکندن و کاه سنک
از این تنک تر حال باشد چسان هزار آفرین باد بر مؤمنان

کذشتی بر ایشان سخت آن روزکار یکی روز جابر بدید آشکار
که بشر مرده رخسار سالار دین چنان کز کم آبی رخ یاسمین

چو دید آنکه کردید زرد آفتاب دلش کشت بر آتش غم کباب
قضا را یکی بره در خانه داشت شد و کارد بر مذبح او کذاشت

ز جو هم یکی صاع موجود بود بر آسیابان فرستاد زود
بیانوی خود کفت پس آن دلیر بکن دیک طیار و نان را خمیر

که من میروم نزد آن معتمد بگویم غرض این ماجرا
تو باید مهیا کنی آتش و نان که او آنچه گوید کنیم آنچنان
خود آمد بنزد شفیع امم بگفت ای فدای تو جان و سرم
مهیاست یک عانق شوربا بفرمای آنرا بیارم کجا
نبی گفت ای مرد نیکو سیر بده اول از کم و کیفش خبر
بفرمان او کرد جابر بیان که یک بره است و یک صاع نان
بپاسخ بفرمود خیر الانام که بسیار خوب است وافر طعام
ولیکن از آنهم خبر ده بما که پخته است یا خام آن شوربا
چنین گفت آن مرد صافی ضمیر که دیگ است در بار و نان در خمیر
پیغمبر باو گفت کای نیکمرد تو اول بسوی سرا باز گرد
که من نیز می آیم از پی کنون ولی تا نیایم من از در درون
نیارد در آنخانه هرکس که هست بظرف خمیر و بر آن دیگ دست
بفرمان او در دم آن سرفراز سوی خانهٔ خویش گردید باز
چو گرد اندر و جابر نامور باصحاب فرمود خیر البشر
باواز زان پس که جابر شنید که ای بندگان خدای مجید
بیائید و گیرید کام از طعام که هستید مهمان جابر تمام
چو بشنید جابر از او این سخن فرو رفت از اندیشه در خویشتن
که با اینهمه مهمان این طعام رسد کی بیک انگشت کس را بکام
بیامد پر اندیشه سوی سرا ببانوی خود گفت آن کدخدا
چه سازیم اکنون که بر این طعام صلا زد نبی اهل دین را تمام
باو گفت بانو که ای محترم بیان کرده نزدش از کیف و کم
باو گفت جابر که او خود ز من بپرسید و بی پرده گفتم سخن
بر او گفت بانو که پس غم مدار که او کرده دانسته راز آشکار
باعجاز خویش این مختصر طعام رساند به ارباب عشق تمام
در این گفتگو با هم آنمرد و زن که آمد نبی نیز با انجمن
بفرمود اصحاب را تا تمام بیایند یکباره با ازدحام
بنوبت ده و بیست حاضر شوند چو گردند فارغ بخندق روند
چو جابر صدای مبارک شنید قدم کرده از سر به بیرون دوید
بپرسید از او سید انبیا که هست آن طعام ضیافت کجا
نشان داد جابر بجائی که بود قدم خود بانجای رنجه نمود
در آن دیگ و آن جفت هم ریخت چند ز آب دهان مبارک فکند
بجابر بفرمود آنگه چنین که اکنون ببندید نان زین عجین
چو نان پخته شد کشکش در طغار از این شوربا نیز در روی در آر
چو آری برون نان و هم شوربا بپوشان سر دیگ و تنور را
بر اینگونه اطعام میکن دلیر که گردند اصحاب از آن جمله سیر
چنان گفت جابر که کردم چنین بحق خدای جهان آفرین
که بودند اصحاب ملت هزار همه سیر خوردند و بردند طغار
دگر مردم خانهٔ من تمام از آن سیر گشتند و بود آن طعام
ز بیش و کمی هم بقدر توان فرستادم از بهر همسایگان
وزان پس ز لطف اشرف انبیا بفرمود در حق جابر دعا
وز آنجا بیامد به بنگاه خویش که آگاه باشد ز بدخواه خویش
شب و روز پیوسته با تیر و سنگ بسان دو لشکر چنان بود جنگ
ولیکن ضعیفان و اهل نفاق پشیمان ز همراهی و اتفاق
یکی گفت ما را شفیع امم دهد وعدهٔ ملک روم و عجم
نداریم اکنون مجال آنقدر که از جیب خود هم برآریم سر
بروم و عجم چون رسانیم زور بود وعدهٔ او تمام از غرور

منافق چنان گفت لیکن ضعیف بیامد بنزد رسول شریف
که چون شهر ما را بد اندیش دین ز هر سو گرفته فرو چون نگین
نداریم کس در سرا بهر پاس بدل از شبیخون دشمن هراس
برای نگهبانی خانه‌ها رویم ار بگوید رسول خدا
بیامد همان لحظه روح الامین بیاورد آیه ز دیان دین
که گوید منافق بدانسان سخن بر ایشان ضعیفان این انجمن
که خانه است خالی و ما بندگان ضرور است رفتن پی حفظ آن
سرا نیست خالی ولی از هراس فرار است مقصود آنها نه پاس
چو بشنید آیه خداوند پاک شد از شرم غرق عرق چون سمک
بسر رفت پس چند روزی چنین میان نکوخواه و بدخواه دین
چو در جنگ چندین بسی شد درنگ دل عمرو بن عبدود گشت تنگ
بر آشفت و بر عزم پیکار شد بهنگام شب نزد سالار شد
باو گفت ای مهتر سالخورد نمیباید این کار را کم شمرد

دلتنگ گردیدن عمرو بن عبدود از طول ایام محاصره و آمدن نزد ابوسفیان بمناظره و قرار یافتن کار بر نبرد و کارزار

ما بنی پی رزم و جنگ آمدیم نه از بهر بزم و درنگ آمدیم
کنون از سه هفته فزونتر گذشت که اسبم ستوری نه پیمود دشت
نه بادی ز بر کین دلی بر دمید نگردی ز میدان بکیوان رسید
نه مردی بکوشش کمر بسته چست نه تیغی بخون چهرهٔ خویش شست
نه نام آوری گرد نامی بلند نه گردن کشی شد اسیر کمند
ندانم درنگ تو از بهر چیست ترا اینقدر بیم در دل ز کیست
تو هم با محمد مگر ساختی دل خویش از کینه پرداختی
ز چندین حشم لشکر نامدار که هستند افزونتر از ده هزار
بحرف تو بسته کمر بر میان گذشته هم از سر هم از خانمان
همه جنگجوی و همه رزم ساز گرفتند این راه دور و دراز
نبودت بره غیر این گفتگوی که آرم ز خون آب در رفته جوی
ز یزدان پرستان برآرم دمار نمانم بجا کودک شیرخوار
همه شهر با دشت یکسان کنم بنای حصار از زمین بر کنم
به یثرب نه بینند از این پس مگر بیابان خونخوار و کوه و کمر
در آنم که مست می کین بدی چه خمها ز مستی بقاب زدی
کنون یک سبو بر نیاید درست بآب حیا بایدت دست شست
ترا میشناسم بچشم آب نیست ولیکن مرا بیش از این تاب نیست
چو فردا شود مهر گیتی نورد نوردم سراپای دشت نبرد
دهم خاک یثرب بباد فنا بجا آورم گفتهای ترا
باو گفت سالار کی پهلوان مشو در حق من چنین بدگمان
همانم که بودم نه دیگر شدم بر آن داستانم که پیشتر بدم
ولی از تو اینها سزاوار نیست ترا اینقدر شرم سالار نیست
کسی را که سالار دانی باو درشتی نمودن نباشد نکو
سخن باید آهسته و نرم گفت نباید ز سالار بی شرم گفت
چو سالار از شرم باشد بری نخواهد کسی شرم از لشکری
کنون گر تو داری بدل رای جنگ کمر بسته دارم بر اینکار تنگ
تو فردا برآرا تن و برنشین که من بر نشانم سپه را بزین
ولی حیف گشتیدن ز تدبیر نیست که جا در خور جنگ شمشیر نیست
ز خندق نکوخواه و بدخواه ما چه جاهی ببین کنده در راه ما
نیاییم آنسوی خندق گذار وزین سو چسان دست چسپد بکار
اگر چند روزی شکیب آوریم از آن به که پا در رکیب آوریم

بتدبیر و دانش تو با اضطراب / نمائیم سد ره نان و آب
چنان ره ببندیم از هر طرف / که یکجو نیفتد کسی را بکف
بر ایشان چنین کار تنگ آوریم / برینسوی خندق بجنگ آوریم
چو دشمن بمیدان کین پا نهاد / چنان دان که شد کار ما بر مراد
ببینی تو آنروز کردار ما / شود سربسر پیش تو گفتار ما
کمر را ببندیم بر کینه چست / کنیم آنچه گفتیم روز نخست
چو عمرو آن حکایت ز سفیان شنید / ببین تا چه پاسخ چسان بر دمید
چنین گفت کای مهتر هوشمند / دلم شد ازین گفتگو دردمند
ازآنرو که گویند مردان کین / نباشد سزاوار از مرد زین
که گردد پی چاره بیچاره وار / با اینکار ما مرد کین را چکار
بود حیله و مکر کار زنان / گریزند از حیله نام آوران
دگر خود چه جای فریب و فنست / بیک تن از ایشان زیاده تنست
ز خندق بدل بیم داری چرا / بره جنگ اندر چه خندق مرا
ازین روی برکش تو صف سپاه / که تنها روم من بآوردگاه
چو من هی زنم روز کین بر سمند / جهد گر بود عرض جاده کمند
ز خندق چه جای سخن گفتنست / که پهناش یک گام اسب منست
ازین رو دلت گر پراندیشه شد / بنیروی لات و با قبال وُد
تن کشتگان چندان در آن افکنم / که بهر عبور شما پل کنم
تو فردا برآرا سپه بهر جنگ / که من دل نهادم بر آهنگ جنگ
چو سفیان ز عمرو آن حکایت شنید / بجز جنگ جستن علاجی ندید
بفرمود تا روز دیگر پگاه / ببندد کمر لشکر کینه خواه
چو دانست عمرو آنکه شد کار راست / دلش جمع گردید و از جای خاست
بعزم سرانجام ساز نبرد / سوی خیمه خویشتن روی کرد
شنیدم ز دانشوری هوشمند / که گردنکشی را همی داد پند
بکوشش که گردنکشش بود کار / تنومند شد چون درخت چنار
ز بسیاری برگ و انبوه شاخ / بر او تنگ گردد جهان فراخ
بشاخ و بن خود نگوید همین / بن و شاخ کاو سپهر و زمین
پس افتد ز نیروی خود در کلان / نخواهد جز او کس بود در جهان
جهانرا ز خویش آتشی برق وش / که سوزد جهان و بسوزد خودش
مشو غره بر زور خود ای دلیر / که ناگه بزور خود آئی بزیر
دل عمرو چندان ز کین بر فروخت / که آخر تن خویشتن را بسوخت
چو آن نامور گرد گردن فراز / سوی خیمه خویش گردید باز
طلب کرد تیغ و کمند و کمان / زره با کلاه خود و گرز و سنان
دم تیغ بر سنگ خارا کشید / بتابش ز پشت کمان خم کشید
سر رمح و پیکان بزهر آب داد / کمند چهل حلقه را تاب داد
بری بست بر مغفر پهلوی / زره صیقلی کرد و دل را قوی
چو پرداخت جنگی از آن ساز و برگ / در آورد سر را ببالین مرگ
ولی داشت از بس دلش اضطراب / ز کین دم بدم جستی از جای خواب
چنین بود تا تیره شب در گذشت / شفق رایت لعل افراخت از طرف دشت
چو روز دگر صبح گسترد رخت / برآمد شهنشاه انجم بتخت

سوار شدن سپاه کفار بسرکردگی عمرو بن عبدود خاکسار بمیدان کارزار و صف کشیدن سپاه ابرار در برابر لشکر کفار

گرفته بکف تیغ گیتی فروز / شب از برق شمشیر او گشت روز
چو آمد بمیدان چرخ آفتاب / ز شبپره مردان در آمد ز خواب
بفرمود تا اسب را زیر زین / در آرند چون ملک زیر نگین
بفرمان او زین به پشت شبرنگ / نهادند و تنگش کشیدند تنگ

فکندند

فکندند برگستوان بر سمند / برو خیمه ابری بکوه بلند
پس از جای برخاست آن پیل مست / بیازید بر جامه رزم دست
بر آراست تن زاده عبدود / زره پوش گردید چون کوه اُحُد
کله خود بر فرق کرد استوار / بلی گنبد آراست بر کوهسار
کمربست آهرمن شوربخت / بلی اژدرش اوفتد بس چون درخت
نمودی چنان ترکشش بر میان / که بر دامن کوه خرماستان
کمانی بیازو دو صد من بزور / چو کشتی بدامان دریای شور
کمندی بیازو دو صد خم فزون / شده اژدهائی ز نخلی نگون
وزان پس برآن هیکل سهمگین / حمایل بیفکند شمشیر کین
برآن تن بد او تیغ زهر آبدار / رگ کان الماس بر کوهسار
سپر بست بر دوش جنگی پلنگ / کشف بست بر دوش گویا نهنگ
برآراست خود را سراپا چنان / که گر بینیش بو خواهی امان
بفرمود تا بارگی را به پیش / کشیدند و برجست از جای خویش
چو شیری که گردد با آهو کمین / بجست از زمین و بر آمد بزین
بو نشست زنگی بزین خدنگ / یکی نیزه بگرفت از آن پیل جنگ
که نیزه نخل سطبر بلند / که گفتی ستون فلک را بکند
نمودی بقربوس زین پرشکوه / چو کوهی که روید به پهلوی کوه
برانگیخت چون بارگی را ز جای / دمیدند دم بر دم کرّه نای
چنان از غو کوس بر شد نوا / که در گنبد کهنه پیچد صدا
ز آخر فلک پنبه در گوش کرد / ملک ذکر خود را فراموش کرد
بهم بر خواست فریاد و رویینه نای / بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز ضرب لگدکوب نعل سمند / یکی شد در آن دشت پست و بلند
زرعی زبان گرد چندان دمید / که تا آب پای ستوران رسید
ز بس گرد بر آسمان تیره کرد / هوا تار شد چون شب لاجورد
در آن رمح مردان آهن قبا / فروزان چو در شب دم اژدها
همی رفت آن نامور پیش پیش / سپاه از پس پشت آن کینه کیش
کسی را که باشد اجل رهبرش / برد تا کمینگاه شیر نرش
دلش هر دم از کینه برمی دمید / چنین تا بنزدیک خندق رسید
ازآنسوی اصحاب دین بهر جنگ / گشودند بر تیر و بر سنگ چنگ
ولی هیچ پروا نکرد آن دلیر / چه با کوه آهن کند سنگ و تیر
ز اطراف خندق یکی جای جست / کز آن اسب جستن تواند درست
برآن آتشین کوه مهمیز زد / دمی طرفه برآتش تیز زد
بجلدی چنان جست از جا سمند / که گردد شراری ز سنگی بلند
برآنسوی خندق چو خود را گرفت / نگه ماند از جلدیش در شگفت
بدنبال او گرد لشکرشکن / گذشتند از پردلان چار تن
یکی زان ضرار ابن خطاب بود / که در رزم او تیز کمیاب بود
دوم عکرمه پور بوجهل دون / سوم هبیره گرگ تشنه بخون
چهارم یکی بود نافل بنام / بدآنسوی خندق نهادند گام
برآنسوی خندق سراسر سپاه / کشیدند صف با دل کینه خواه
وزآنسو رسول خدای جهان / چو دید آن صف آرائی دشمنان
بفرمود تا اهل اسلام تیز / کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرموده صفوف کردگار / سپه گشت آماده کارزار
بتائید یزدان و نیروی بخت / ز منزل بمیدان کشیدند رخت
به پیش صف آمد شه انبیا / ستادند مردان همه جابجا
دلیران بمیدان گشوده نظر / که بر کینه اول که بندد کمر
که ناگاه عمرو آن سپهر نبرد / برانگیخت ابرش برافشاند گرد

در و دشت از هیبت او سوار / بلرزید بر خویشتن سهاب دار
چو آن آهنین پیکر آمد بدشت / همه رزمگه کان فولاد گشت

آمدن عمرو بن عبد وُد بمیدان کارزار و مبارز خواستن و ترکیب فرو بردن مردان کار و قبول مشافهه کردن صاحب ذوالفقار

بنظاره در رزم آن تیره شیر / ز رفتار ایستاد گردان پیر
بیامد بدشت و نفس کرد راست / پس آنگه بایستاد و هم رزم خواست
حبیب خدای جهان آفرین / نگه کرد بر روی مردان کین
همه برده سر در گریبان فرو / نشد هیچکس را هوس رزم او
بجز بازوی دین شیر خدا / که شد طالب رزم آن اژدها
بر مصطفی بهر رخصت شتافت / از او خواست دستوری آنجا نیافت
دگر باره آن کافر جنگجوی / سوی اهل اسلام آورد روی
که خواهم یکی نامور زین سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
بکین یلان رزم شیران کنیم / دم تیغها را سرافشان کنیم
بگردیم باهم در این رزمگاه / ببخشش دلیران هر دو سپاه
ببینیم تا مهر و کین قصه / نوازد کرا خوار سازد کرا
رسول خدا سرور انجمن / چو بشنید گفتار آن اهرمن
سوی لشکر خویشتن کرد رو / بگفت از شما کیست هم رزم او
نداد ایچ کسی پاسخ از خاص و عام / تو گفتی ندارد زبان کس بکام
مگر حیدر آن شاه مردان برست / که یازد کرز بر آن کار دست
بگفت ای بهر پیش تو چرخ بلند / منم مرد میدان آن خودپسند
بفرما که بادی کنم رزم ساز / کشیدش بر خود زبان دراز
ز شفقت بگفتش رسول خدا / که ای بهتر از نور چشمان مرا
بود عمرو بن عبدود این دلیر / که با او نگردد بآورد شیر
شه اولیا گفت ای شاه دین / ندارم بدل باک از این مرد کین
که منم علی ابوطالبم / تو دانی که لیث بنی غالبم
رسول خدا رو باصحاب کرد / بگفت از شما کیست مرد نبرد
اگر گرد سر زد بر این اژدها / چشاند بر او طعم زهر فنا
چنین گفت فاروق ای شهریار / نخواهد بهم آورد او روز کار
دلیریست جنگ‌آور و زورمند / که بر دست شیر چون کوه بلند
بگو پال او کوه را تاب نیست / شب از بیم او دیو را خواب نیست
بجنگی که او برخروشد ز کین / بدرد سپهر و بلرزد زمین
ز نام زمین گر بدانت ایدوش / بروی زمین تن نگهدار دش
یکی داستان دارم از وی بیاد / که ما را اسم اتفاقی او فتاد
سوی شام کردیم عزم رحیل / شد ابجوه با ما رفیق سبیل
شبی تیره در منزلی خوفناک / رسیدند دزدان بی بیم و باک
شنیدم که بود از دزدان هزار / بروی دل هر یکی زان هزار
سره گرفتند بر کاروان / کشیدند شمشیر و گرزه گران
کمین دار کردند ما را قبیل / بغارت کشادند دست و بغل
نشد هیچکس را زما آن مجال / که گردد به یک تن از آنها حوال
مگر این دلاور که تیغ از نیام / همانگه برآورد و گفت نام
بجای سپر اشتری در ربود / خروشید در روی دزدان نمود
ولی پیش از آن کو کر آید عنان / شنیدند تا نام او رهزنان
کشیدند دست از نبرد و ستیز / گرفتند در پیش ره راه گریز
از او آنچه دیدم در آن تیره شب / ندانم بهم آورد او در عرب
در این گفتگو هم زمانی گذشت / دل عمرو بن عبدود تنگ گشت
دگرباره آن تشنه کارزار / خروشید چون ابر در نوبهار

بجنبید

که چندین درنگ هم آورد چیست / مگر در شما یک تن مرد نیست
چو بشنید از آن کافر بی ادب / چنین گفتگوی امیر عرب
ز غیرت درآمد چو دریا بجوش / منم گفت مرد نوای خود فروش
بیامد بر پیش شهنشاه دین / دگرباره بوسید روی زمین
بگفت ای طفیل تو ارض و سما / بگردد مرا گر سر آسیا
از آن به که این دشمن بت پرست / بگردد در اندیشه چون پیل مست
بخواهد ز ما دم بدم او نبرد / بگوید مگر در شما نیست مرد
وز این نامداران پرخاشجو / نباشد کسی مرد میدان او
برای چکارند چندین سپاه / که ترسند از یک تن کینه خواه
اگر دیگری نیست درخورد آن / به نیروی ایزد منم مرد آن
دلم گوش بر حرف و فرمان تست / سر من فدای سر و جان تست
بفرمای تا با عدوی خدای / بگردم در اندیشه مردانه‌ای
سرش را بحکم خدای غیور / بخاک اندر آرم ز اوج غرور
چو دید اشرف خلق کز پردلان / نشد جز علی هیچکس جان فشان
ستاده همه خشک بر جای خویش / جبینها عرق ریز و سرها به پیش

مرخص فرمودن سید انبیا اسدالله را بجنگ و دعا فرمودن در حق او

بچشمی بروی علی بنگریست / بچشمی بسوی سپهر و گریست
رخ ماه را کرد انجم نگار / بنالید پس پیش پروردگار
که ای آفریننده نه سپهر / فروزنده مشعل ماه و مهر
همه بندگانیم و فرمان تست / توانایی ناتوانان ز تست
ببارد اگر سنگ بر آسمان / بروید گر از خاک تیر و سنان
شود کوههای جهان گر عمود / روان گردد از آب شمشیر رود
نبخشد چو حکم تو آنرا اثر / نیابد تنی یک سر موی ضرر
تویی آنکه شد چون بامرت روان / خلیل تو آن قدوه قدسیان
بآهنگ ذبح پسر بی دریغ / بگفت دم تیغ شد پشت تیغ
الهی علی بنده خاص تست / بایمان کامل بصدق درست
بگفت اشب اندر و بسته کمر / فدا کرده در راه تو جان و سر
نگردانده رو از صف کارزار / اگر بوده بگردد در صد هزار
نپیچیده هرگز عنان از عدو / بریده عدو دشت شمشیر او
بهر رزم چندان فشرده پای / که بی‌جا شده خصم و بخصم جای
علی آنچه کرده است در راه دین / تو دانی و بس ای جهان آفرین
دگر هیچکس نیست چون او مرا / تو دانسته‌ای دست و بازو مرا
کنون در دم اژدها میرود / ببین درد دل من چها میرود
گرفتی ز من حمزه را در احد / عبیده به بدر اندران کشته شد
ندارم کنون جز علی مهربان / مکن بیکسم ای کس بیکسان
ز من قوت و بازوی من مگیر / مکن دین اسلام را بی ظهیر
نگهدارش از شر این اهرمن / ظفر بخشش بر دشمن خویشتن
بگفت این و آنگه علی را به پیش / طلب کرد و کند از بدن درع خویش
ببست خود آن در غزا مصطفی / بپوشاند بر پیکر مرتضی
چه درعی که حصنی ز فولاد بود / بسی دور دست حوادث نمود
وز آن پس بدست مبارک نبی / بپیچید عمامه بر سر علی
بهر پیچ او با دل پر امید / کلام خدا ختم کرد و دمید
ببستش بفرق نگهبان دین / چنان شاه را باید افسر چنین
پس آنگه به بند کمر ذوالفقار / ببست و سپردش به پروردگار
علی را چه بندد محمد کمر / بود گر فلک خصمش آید بسر
چو آن صفدر عرصه کارزار / برآراست تن از پی کارزار

بدستوری سرور انبیا / بمیدان پرخاش بگذاشت پای
پیاده بدان نره ضرغام دین / که ناگاه زد داد حربی چنین
پیاده بمیدان شد آن شهسوار / پیاده روی شیر در کارزار
ولی چون بگردید بمیدان کین / سواران بکردند از پشت زین

آمدن شیر خدا شیر بیشهٔ وغا بمیدان عمرو بن عبدود و مناظره نمودن با آن کافر مقهور مردود

برون رفت ایمان بمیدان کفر / که این جان ایمان بد آن جان کفر
قدم زد چو در دشت شیر خدا / ز همتش بلرزید ارض و سما
گران سنگی شوکت شاه دین / تزلزل فکند اندر آن بر زمین
که خاقان و قیصر بروم و خطا / دویدند بیرون ز کاخ و سرا
فتادند از آن لرزه هولناک / پلنگان در آب و نهنگان بخاک
چو دریا در آن رزمگه کوه کوه / بر اوج فلک رفت موج شکوه
ز شان و شکوه شه اولیا / ز بس تنگ گردید جا بر هوا
هوا داد تنش را فشرد آنچنان / که مغزش برون جست از استخوان
باین شان و شوکت باین عز و جاه / درآمد بمیدان شه دین پناه
شد از هیبتش سنگ بر بر ز دشت / تن خاک چندان گران بار گشت
که از ثقل او شاخ گاو زمین / چو شاخ غزال ختن خورد چین
چو نزدیک گردید با هم نبرد / شد از هول خورشید را روی زرد
هم آورد را عمرو چون بنگریست / بخندید و پرسید نام تو چیست
پیاده برای چکار آمدی / همانا پی زینهار آمدی
نبود از چنین لشکر نامدار / سزاوار میدان من یکسوار
که آید پیاده بمیدان جنگ / چرا بر شما زود شد کار تنگ
چنین داد پاسخ نگهبان دین / که ای کبر اینقدر برخود مچین
سواران ما را بود ننگ و عار / که جویند با چون توئی کارزار
بهیچ ارزنان با سواران عنان / که یابی ز دست پیاده امان
نباید مرا اسب در دشت کین / که کهتران راست مرکب همین
ستیزنده آید بمیدان جنگ / گریزنده جوید کمیت و زرنگ
تو بر بارهٔ خویش چندین مناز / که یکباره گردی از آن بی نیاز
بکار آیدت آنگه این کرم خز / که جوئی ز دست پیاده گریز
تو میخندی و میگزد لب قضا / اجل دارد از خنده ات خنده ها
زمانی بخندید دل آزاده مرد / که باید دم دیگرت گریه کرد
چه پرسی از نام من ای سوار / مرا شیر خود خوانده پروردگار
چو شیران تنت را بدرم بهم / سرت را ز ملک بدن بر کنم
علی کرده نامم رسول خدا / که بر خصم باشد بلندی مرا
بدو گفت عمرو ای دلاور پسر / جوانی و از عمر ناخورده بر
تو را نیست ناکام پرخاش و کین / دلم از برایت بسوزد همین
ز جوش و نبرد تو ماستند تیز / بسی نام جوینده با ستیز
جهان را بسر برده با عیش و کام / که من جمله را می شناسم بنام
دگر من چنین داشتم در نظر / که بو بکر آید بکین یا عمر
تو برگرد و بفرست از آنها یکی / که با من بگردد بدشت اندکی
چنین داد پاسخ شه دین پناه / که مردانه منم کو توئی رزمخواه
تو آنگه که بینی بمیدان ز مرد / چرا باید از دیگران یاد کرد
دگر گفت من از دلیران چنین / شنیدم که میگفته بیش از این
سه چیز آنکه خواهد ز من در جهان / یکی را اجابت کنم بیگمان
من امروز میخواهم از تو سه چیز / یکی را اجابت بکن بی ستیز
جواب شه آنگاه فرصت بریست / چنین داد کای منحرف حرف نیست

بگو آنچه باشد تو را مدعا / که یک حاجت را نمایم روا
شه دین بگفت آنکه خواهم نخست / بدین اندر آئی کمر بسته چست
شناسی کسی را که کرده پدید / به تن جان ببازوت روز آفرید
رسول خدا را کنی پیروی / بیابی در اقلیم دین سروری
چنین گفت آن تیره دل در جواب / که این خود مبادا که بینم بخواب
دوم آنکه کین تو از بهر چیست / خصومت کسی را ز ما با تو نیست
اگر دارد از ما دل غیر درد / برای چه باید ترا جنگ کرد
بکین کسان چون کنی کارزار / تو برگرد و ما را بهم واگذار
چنین گفت آن کافر روسیاه / که ای آنکه نیز از من مخواه
که ترسم ز طعن زنان عرب / دگر حاجت چیست آن را طلب
بپاسخ گذارندهٔ ذوالفقار / بگفت ای شده سیر از روزگار
دگر آنکه شمشیر کین از نیام / برون آر و بگذار در دشت کام
بگردیم با هم بیا ای سوار / ببینیم تا بخت با کیست یار
بخندید از آن گبر و گفت ای جوان / نبود از کسم در جهان این گمان
که از من کند آرزو جنگ تیغ / من این حاجت از کس ندارم دریغ
ولی بود چون دوستی استوار / مرا با ابوطالب نامدار
بجای برادر مرا داشتی / ز حرمت فرو هیچ نگذاشتی
کنون یاد آن دل بغم سایدم / از آن روز رزم تو شرم آیدم
نخواهم شوی کشته بر دست من / تو هم رحم کن بر تن خویشتن
بر آشفت از آن حرف شیر خدا / بگفتش بکافر چه نسبت مرا
کسی کو نباشد ز دین افسرش / بود گر برادر ببرم سرش
تو را ای عدوی خدا و جهان / اگر قتل من هست بر دل گران
مرا بهتر از ملک روی زمین / که خونت بریزم در این دشت کین
بر آشفت از آن حرف شاه آن پلید / بزد دست و شمشیر کین برکشید
بگرداند پا را ز پشت زرنگ / فرود آمد از کوه گفتی پلنگ
نخست از غضب کافر کینه کیش / زد آن تیغ را بر پی اسب خویش
قلم کرد چون نی قلمهای ام / ستورش بخاک اندر آمد برد
پس آشفته چون ببر خورده گراز / ز کین کرد دست برهنه دراز
درآمد بکردار پیل دژم / که زنجیر بگسسته باشد ز هم
بسوی هژبر ژیان کرد روی / ز پیشش درآمد شه جنگجوی
دو دیو نبرد از کین دل گوی هم / در صلح بستند بر روی هم

ذکر محاربه گذارندهٔ ذوالفقار با عمرو بن عبدود نابکار و بجا شدن خالق لیل و نهار از یاد درآوردن آن کافر از ضرب شمشیر آبدار

فلک یافت از سهم آن جنگ رنگ / بود همچنین جنگ شیر و پلنگ
نخست آن سیه روی برگشته بخت / برافراخت بازو چو شاخ درخت
بسر بر سپر آورد شیر خدا / علم کرد شمشیر آن اژدها
بفشرد چون کوه پا بر زمین / بخائید دندان بدندان ز کین
بزوری که بودش بیازید دست / بینداخت آن تیغ را بت پرست
سپر را دم تیغ بر هم درید / عمامه بدرید و بر سر رسید
بجست از دم تیغ شیر خدا / چو شیر جهنده بگرداند جا
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار / به تنگ عدو رفت با گیر و دار
اجل گشته آن زور بازو چو دید / بدانست کش وقت رفتن رسید
بریدش ز سر هوش و دانش ز جا / دل داشت خود را بمردی بپا
بینداخت پس شاه پی گرد لاف / بر آن کوه تن تیغ خارا شکاف
چو بر فرق او تیغ شه پا نهاد / بدر رفت از زیر تیغش چو باد
چو بنمود تیغ شه از زور روی / بهم جمع کرده باز از دو سوی

نهادند آوردگاهی چنان … که کم دیده چشم زمین و زمان
کشیدند از روی محشر نقاب … در ارکان عالم فتاد اضطراب
نماند آن زمان جای گفت و شنید … شد از چپ و راست بیم و امید
هوا چاک چاک از دم تیغ شد … جهان تیره از گرد چون میغ شد
تو گفتی که ابریست آن تیره گرد … که بارد از او آب تیغ نبرد
ز بس تیغ بارید بر روی تیغ … هنوز آید از رزمگه بوی تیغ
در آن دشت ریگی که افتاده بود … بر آن رزمگه دیده بگشاده بود
بسیر نبرد امام انام … پلنگ آمد از کوه و شیر از کنام
پی اذن نظاره آن مصاف … بسی زد پر و بال عنقا ز قاف
ز حیرت سراسیمه ماند آسمان … سر انگشت ماه نوش در دهان
ره خاور از پی هلال کم کرد مهر … زحل گشت لرزان به هفتم سپهر
ز رزم شه دین و آن پیل زور … بر اندیشه در شش جهت بود شور
ز بس گرد از آن رزمگه بر دمید … تن هر دو شد از نظر ناپدید
چو از چشم خدام خیر البشر … نهان شد تن پاک آن شیر نر
بترسید بر جان او مصطفی … برآری برآورد دست دعا
ز دارنده گنبد هفت تو … همی خواست فیروزی شیر او
میان شه دین و او تیز جنگ … چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
ز شمشیر با رخت چون آرزدم … سپر تخته تخته جدا شد ز هم
زره لخت لخت و قبا چاک چاک … سر و روی مردان پر از گرد و خاک
ز بار بدن تیغ کین منفصل … زمین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن دو ماهر در آداب حرب … نه هم رد نمودند هفتاد ضرب
چو کردند پرخاش مردان کین … دل شه بجوش آمد از درد دین
شجاع غضنفر وصی نبی … نهنگ یم قدرت حق علی
چنان دید بر روی او خشم … که شد سوخته کارش از زهر خشم
برافراخت پس دست خیبر گشای … پی سر بریدن بعشر دپای
چو شه کرد شمشیر و بازو بلند … سر خصم بیتاب شد چون سپند
بنام خدای جهان آفرین … بینداخت شمشیر کین شاه دین
چو شیر خدا راند بر خصم تیغ … ببر او گرفت شیطان دو دست دریغ
بپرید از رخ کفر در هند رنگ … طپیدند بتها در فرنگ
در افتاد آتش بپازند و زند … ز جا جست آتشکده چون سپند
فتادند بر رو بتان در حرم … قضا رفت محمن سرای عدم
که مهمان مغرور در راه داشت … سر انجام از دولت شاه داشت
غضنفر بزد تیغ بر گردنش … برآورد از پای پیکر تنش
دم تیغ بر گردنش تا رسید … سر عمرو صد گام از تن پرید
چو غلطید بر خاک آن زنده پیل … بزد بوسه بر دست شه جبرئیل
بر او آفرین کرد یزدان پاک … ملک از فلک گفت روحی فداک
بکاهید کفر و ببالید دین … جهان گشت پاک از ملوث زمین
ز شادی مقیمان ارض و سما … فکندند دستارها بر هوا
حبیب خدا با بزرگان دین … نهاده دو دیده بره بر دشت کین
که تا گاه از آن تیره گرد سیاه … برون آمد آواز تکبیر شاه
چو بشنید آواز او را نبی … برآورد تکبیر از خوشدلی
بدانست شاهنشه انبیا … که گردید فیروز شیر خدا
به پیش ظفر بخش یزدان پاک … بمالید روی مبارک بخاک
بر از اشک چشم و پر از شکر لب … ستایش همی کرد در پیش رب
چنین گفت راوی که شیر خدا … در آن کار و چون آن شقی را ز پا

حمله نمودن اسد الله الغالب بر رفقای عمرو بن عبدود و فرار نمودن

ایشان و مظفر و منصور از دشت دغا بخدمت سید انبیا آمدن

بسوی رفیقان او کرد رو … که جامی بهر یک دهد زان سبو
فرار و هبیره از آن چار مرد … برانگیختند اسب بهر نبرد
نکرده کر آریده چون فرار … که بگذاشت با پشتش ذو الفقار
عنان را بپیچید و کردند رو … که نتوان شدن با اجل روبرو
هبیره ولی اسب را راند پیش … بامید شمشیر و بازوی خویش
درآمد برافراخت تیغ کین … سپر بر سر آورد ضرغام دین
در آن داوری چشم او بر نهاد … بشمشیر و بازوی ضیغم فتاد
بدانست کز وی نیابد امان … بدل گفت اکنون بپیچان عنان
بود تا سر او بزیر سپر … سر خویش را برد باید بدر
تن زنده و خنده دشمنان … به از کشته و گریه دوستان
بگفت این و گردانده تا که جلو … تکاور چو باد اندر آمد بدو
ولی یافت چون سرفراز قریش … ز جوشن گران دوش و بازوی خویش
زره کند و افکند گرز بلند … ز دوش آن نامور سرکش ارجمند
ز پی رفت با تیغ ضرغام دین … دلیران گریزان در آن دشت کین
بخندق رسیدند از گرد راه … جهاندند اسبان چو پیک نگاه
در آن وقت نا قل ز بالای زین … روان شد بسوی اسفل السافلین
سرش خورد در زیر خندق بخاک … برآورد آهی ز دل دردناک
غضنفر همان لحظه از پی رسید … عجب خرسی افتاده در تله دید
باهنگ آن صید چون شیر جست … ز بالا علم کرد شمشیر دست
رسیدن همان و زدن بد همان … بیک ضرب کردش دو نیم از میان
برفتند لیک آن سه تای دگر … سلامت از آن عرصه بردند سر
ز خندق برآمد پس آن شیر نر … سر بچه بسرخ از تنها ر دگر
وز آنجا بیامد بمیدان کین … سر عمرو را برگرفت از زمین
روان شد بسوی رسول خدا … شه اولیا سید اوصیا
ز خندق ظفر چهره یاقوت رنگ … همان طوق گلگان سر گرفته بچنگ بچنگ
سر بر عدوی خدا … نبی را بیفکند در پیش پا
بگفت این عدوی خدای ودود … پرستنده سنگ تا چند بود
ز نیروی آن سنگ بسته کمر … بیامد که بر ما بیابد ظفر
پرستار رب محمد منم … زدم بر امیدش بمیدان قدم
نمودند امداد بر دشت کین … چنان رب او رب من همچنین
بدانسند احزاب و کبر زند بند … که من میپرستم سمیع بلند
گواهی خدا لغواری دین خویش … نه بیغدری صاحب دین خویش
پس او را رسول خدا پیش خواند … چو جان عزیزش بر خویش خواند
گرفتش در آغوش و پس بوسه داد … میان دو ابروی شه بوسه داد
بفرمود پس با لب شکر بار … که این ضربت صاحب ذو الفقار
بود به ز اعمال امت تمام … از امروز تا روز حشر و قیام
ببین او بکفر بخش را ببین … گر انصاف باشد همین است همین
پس او را نمودند تقبیل سر … ابابکر از الت و زوج عمر
چه انصار و چه اهل هجرت تمام … گشودند لب بر درود و سلام
همه شاد و خرم ز دفع بلا … زبان و لب لجه بر مرحبا
زمین گر چه آن روز پر نور بود … ولی بیشتر در فلک سور بود
سپهر و مه و مهر و باغ نعیم … چه سدره چه کرسی چه عرش عظیم
پر از تهنیت بود تا لامکان … بوصف علی قدسیان تر زبان
نگارنده آسمان و زمین … نمودی بر او دمبدم آفرین
بفردوس گسترده رضوان بساط … در افتاده حوران برقص از نشاط

نگنجید جبرئیل اندر پوست   عجب شادمانی دارد این فتح دولت   ملایک همه چهره افروخته   شیاطین سراپا ز غم سوخته
وزان پس برفتند آن اهرمن   **آگاه گشتن ابوسفیان و لشکر کفار از قتل عمرو بن عبدود و نمودن راه فرار**   گریزان و لرزان سوی انجمن
نبود آگر آن لشکر کینه ور   **بالکار نعیم و اضطرار و ترغیب کردن یهودان لعین مشرکان را بار دیگر بجنگ**   کز آن جنگجو را چه آمد بسر
چو بر خندق از خاک انبار بود   از اینسوی آنسوی کم مینمود   همه گوش داده ببانگ ظفر   که یاران رسیدند با آن خبر
برادر در نزد یک سفیان شدند   بنزد سران و بزرگان شدند   بگفتند گریان که شیر خدا   درآورد آن پیلتن را ز پا
شنیدند چون مشرکان این خبر   حمیت ز دل رفت و نخوت ز سر   بدلهای ناپاک اهل ضلال   فکندند افغان وحشت و ملال
که از هول گفتی جگرها گسیخت   همه خون شد و از ره دیده ریخت   ز گم گشتن عمرو بر داشت کین   نمودند کم دست و پا مشرکین
ستون سپه بود آن سرنگون   کجا سقف ماند چو غلطد ستون   بدلهای اعدا بغیر از گریز   نیامد دگر هیچ راه ستیز
بنازم من آن تیغ و بازو و دست   که یکضرب او هفت لشکر شکست   روان شد سپاهی بآن فر و شان   پریشان تر از برگهای خزان
همه سرکشان سر بینداخته   نگون آن علمهای افراخته   ز سرها بدر رفت باد و بروت   بلبها در افتاده قفل سکوت
چنان در طپش بود دلها ز بیر   کز آواز آن کوس میگشت کر   چو آن دزد کش باشد از بیم عس   نظر از قفا بر نمیداشت کس
نشسته ز انده همه اهل دین   بزین جمود اندرون چو نقش نگین   بآن ترس و آن وهم حال تباه   سپهدار گردن کشان سپاه
نمودند یکجا قطع طریق   رسیدند تا در مقام عقیق   ز شهر آن مکان چار فرسنگ بود   درآنجا دمی آن سپه برغنود
چو دیدند کز پی نیامد کسی   نمودند خود را ملامت بسی   که دیدی چه کاری نمودیم ما   چه بر خواری خود فزودیم ما
بچشم هراندیش خود زین قرار   فتادیم از عزت و اعتبار   که آمد بنا در دو افراخت دست   که افتاد بر ما بدانسان شکست
بخود کرده خود سرزنشها چنین   نمودند منزل در آن سرزمین   که آیند در معرض انتقام   مگر آهوی جسته افتد بدام
رسیدند موسائیان هم ز پی   همه کرده لبها فراخان وی   بگفتند ای سروران حرم   پناه دلیران روم و عجم
ز نام شما در زمین سر بسر   چو دریا ز آب و صدف از گهر   ز تیغ شما شیر صحرا نورد   ز بیم شما روی خورشید زرد
دل چرخ ریش از سنان شما   معارک پر از داستان شما   ز دست شما پشت افلاک خم   بپای شما سرکشان را قدم
وفا و حمیت شعار شما   هزیمت بود ننگ و عار شما   ندانیم این چشم زخم از چه بود   چه نیرنگی گرد چرخ کبود
که گشتید با پس ز دشت وغا   چو داند گریز از ره پای شما   کنون هم نگشتست هیچ آب خون   نجسته است ناوک هنوز از کمان
ز عمرو این غلط شد بحکم قدر   نبایست کردش ز خندق گذر   ور او کشته گردید از جهل خویش   چه کم شد که یکتن نبود است بیش
نبایست از قتل آن مرد خام   بدشمن دهد پشت لشکر تمام   اگر شد بحکم قضا این شکست   تلافی نرفتست آسان ز دست

کنون

کنون بیشتر زانکه گردون سپهر   بگرداند از ما بیکباره چهر   رود پاک بیرون ز کف اختیار   یکی فکر باید نمود استوار
که باشد رهانیم خود را ز دام   وگر کشته گردیم باری بنام   چنین است رای من ای دوستان   که باهم شده متفق همگنان
یکی از سه شق را کنیم اختیار   کنم هر سه شق را کنون آشکار   نخست آنکه دانید این را یقین   که هست او رسول جهان آفرین
بود بیشک او خاتم انبیا   که موسی خبر داده از او بما   بتوراة وصفش برون از حد است   بحق خدا کین جهان احمد است
بغیر از حسد هیچ باعث نبود   که گردید تکذیب اوئی یهود   کنون از بد خود پشیمان شوید   بیارید ایمان باو بگروید
بدنیا شوید از مذلت رها   بعقبی ز قهر و نکال خدا   بپاسخ بگفتند آن گمرهان   که ما بگذریم از سر و مال و جان
ولی از سر دین خود نگذریم   بکس جز کلیم خدا نگرویم   چو بشنید کعب اسد آن جواب   دگر باره آمد چنین در جواب
که گر ترک دین بر شما مشکل است   ز آئین خود بر ندارید دست   پس از بهر ما این نکوتر بود   که خود بگذریم از سر جان خود
پی قتل پوشیده رویان نخست   کمر چون پلنگان ببندیم چست   نمانیم یکتن از ایشان بجا   که افتند بدست عدو بعد ما
وزان پس همان تیغ خونین بجنگ   کشیم از قلعه در بی درنگ   درآئیم بر در دو ماتم زده   بکردار مار سر و دم زده
سوی اهل اسلام آریم رو   چو آشفته شیران پرخاشجو   اگر کشته گردیم بر دشت جنگ   ز ما باز ماند بجا نام و ننگ
وگر یار باشد سپهر برین   بیائیم با فتح از دشت کین   نباشد کم از بهر ما آن زمان   بگیتی دگر از زن و خانمان
بپاسخ بگفتند اجل گشته‌ها   که اینهم نمی آید از دست ما   بر آنکه رود دست که یاری دهر   کدام آهنین دل بر اینسان بود
که فرزند و زن را کشد بیگناه   شود خشک آندست و آندل سیاه   دگر بعد ایشان خود از زندگی   چه لذت بیابیم و فرخندگی
چو بشنید اینحرف کعب اسد   بدانست کان رای هم گشت رد   چنین گفت پس با دلی پر ز خون   که ماندست یک رای دیگر کنون
شب شنبه است امشب ای دوستان   ز ما غافلند اهل دین بیگمان   که دانند چون طاعت کرد کار   در این شب نیاید ز ما هیچ کار
بیائید تا در چنین فرصتی   ببندیم ای پردلان همتی   در دز بهنگام شب وا کنیم   بر ایشان بناگه شبیخون زنیم
بکوشیم در تن بود تا توان   مگر پاک سازیم از ایشان جهان   بگفتند قومش چنین در جواب   که این رای هم هست دور از صواب
ندانی که هر کس ز قوم یهود   چنین کارها روز شنبه نمود   بنکال الهی گرفتش فرو   بمیمون و بوزینه شد مسخ او
کنون کی پسندیم بر نفس خویش   که ما را هم آنروز آید به پیش   چو کعب اسد دید کان رای نیز   نگردید مقبول اهل ستیز
ز حیرت بیفکند سر را به پیش   فرو شد چو گرداب در کار خویش   ازان بر نیامد صدائی دگر   که فکرش نمیرفت جائی دگر
پس آن تیره جان قوم برگشته روز   **بر آمدن یهودان از حصار و درخواست نمودن از انصار عفو جرائم**   بجائی تباه و دلی پر ز سوز
بسی فکر کردند در کار خویش   **آن فرقه ذلیل را و حکم ساختن سعد معاذ را در باب ایشان**   ندیدند چون هیچ در بار خویش

بناچار داده رضا بر قضا | در قلعه خویش کردند وا
چو خیل ملکس با غریو و فغان | که اورا به ویرانی از روی خون
بناکام دل کنده از مال و حال | برفتند بیرون ز روز جدال
رسول خدا را خبر شد از آن | که پیمان شکن قوم تیره روان
بناچار از دز برون آمدند | دل و دیده غرقه بخون آمدند
بفرمود سید بحکم خدا | که بندندشان دست بر پشتها
بضبط اندر آرند مردان دین | اسیر او اموال آن مشرکین
بفرمان او در زمان پردلان | ببستند بر پشتها دستشان
زجان گشته نومید آن انجمن | نشستند در ماتم خویشتن
برآمد ز لبها نفس شعله گون | روان گشت از دیدها رود خون
شنیدم که بودند از اسلامیان | بهوسائیان همقسم اوسیان
چو دیدند آن قوم با اعتبار | خلیفان خود را چنان خار و زار
بسی بود اگرچه گناهشان عظیم | بجنبیدشان لیک مهر قدیم
سران اوس رفتند نزد نبی | برفتند از بهر خواهش گری
بگفتندش ای حجت کردگار | شفیع گناهان بروز شمار
بود گرچه تقصیر این گمرهان | فزون زانچه پوزش نمودن توان
بجز قتل آن زمره خودپسند | سزاوار امر دگر نیستند
دگر چون بما هم قسم بوده اند | شریکان شادی و غم بوده اند
بسا روزگاران که در وقت [illegible] | رسیده است ما را از ایشان مدد
زعفو تو داریم امید آن | که ما هم تلافی کنیم آن زمان
همان کن بما ای خداوند دین | که کردی به ابن ابی پیش از این
بدل جوشی او قینقاع را | ببخشیدی از لطف و کردی رها
همان لطف بر ما کن امروز هم | ببخشا بر این بستگان از کرم
چنین عذر تقصیر هوسائیان | طلب مینمودند اوسائیان
رسول خلیق شفیق از جواب | نمیگفت آن پرده لا نرا جواب
چو بگذشت الحاح ایشان ز حد | بگفت آن حبیب اله صمد
که هستید راضی بر این ناگهم | یکی از شما را بر ایشان حکم
ولی آنکه باید از آن پس دگر | ازآن حکم آنکس نپیچد سر
بر انحرف راضی شدند اوسیان | بفرمود سالار دین آن زمان
که سعد معاذ آن سعادت پژوه | کند حکم در باره این گروه
ولی سعد از آن ناوک جان شکاف | که بر تن رسیدش بروز مصاف
به غایت الم ناک و رنجور بود | ز آرام جان و تنش دور بود
نگشتی ز بستر جدا پیکرش | بجنبید از روی بالین سرش
از آن رو در آن غزوه آن نیک راد | نشد در رکاب رسول خدا
بآن ناتوانی و حال تباه | که بیرون نرفتی ز خیمش نگاه
ز حکم پیمبر چو آگاه شد | ز جا جست و آماده راه شد
بآن حال بنشست بر پشت زین | روان شد بسوی سید المرسلین
چو سید اشد از دور آن سرفراز | گروه نبی اوس با صد نیاز
برفتند در پیش راهش روان | پی عذر کردار هوسائیان
بگفتندش ای مهتر محترم | رسول خدا از کمال کرم
گرامی ترا داشت در همگنان | حکم ساخت در کار هوسائیان
تو آن کن کنون کز تو باشد سزا | که آنرا پسندد خدا اهل وفا
ز کردار ایشان بیاور بیاد | [illegible] حق خود منگذاری ز یاد
بخواطر بیار آنکه در عهد پیش | ازین نامور مردم عهد کیش
بهنگام سختی و قطع امید | مگر ز چه امداد و یاری رسید
بهر کار کافکنده دوران گره | شد از سعی آن قوم باز آن گره

کنون از نو

کنون از تو زیبد گر احسان کنی | گره باز از کار ایشان کنی
بر ایشان سخنها ز روی نیاز | بگفتند بسیار و آن سرفراز
جوابی نمیگفت از نیک و بد | چو بگذشت ابرام یاران ز حد
بر اینگونه او کرد پاسخ ادا | نماندست وقت آنقدر سعد را
که اندر ره دین ملامت کشد | رود چون بر حق ندامت کشد
شنیدند از او چون بر اینسان جواب | دل جمله افتاد در اضطراب
بر آن قوم شد روز روشن سیاه | کشیدند افغان که واحسرتا
بر انحرف تا شام از این انجمن | نماند سر یک بلاکش به تن
پس آن پاکدین مرد گردن فراز | سعید خردمند سعد معاذ
چو آمد بدرگاه عرش اشتباه | پیاده شد و رفت در بارگاه

حکم کردن سعد معاذ درباره یهودان تیره روزگار و فرستادن فرغام دین بحکم سید المرسلین آنکرده شقاوت پژوه را بدار البوار

بیفزود قدرش رسول خدا | سران و مهان نبی اوس را
که در مجلس خاص جا داشتند | بفرمود تا بهر آن ارجمند
بایستند بر پا تواضع کنان | برسم گهان در حضور مهان
دلیران بفرمان خیر البشر | نمودند تعظیم آن نامور
ز فضل و کرم سید انبیا | باو داد در صدر اصحاب جا
چو بنشست آن مهتر سرفراز | سران نبی اوس با صد نیاز
بگفتندش ای کدخدای جهان | رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده زانرو در اینجا حکم | که هستی بآن عاصیان همقسم
اگرچه گناهان این منکران | ز پوزش گری بسته ما را زبان
کسی را چسان عذرخواهی رسد | که بگذشته تقصیر ایشان ز حد
ولی خصم چون آورد التجا | بود عفو نه انتقامش جزا
دگر آنکه دیدی تو ای نامور | که با آن یهودان از این پیشتر
چه همراهی کرد ابن ابی | که بودند در عهد و سوگند وی
تو هم با خلیفان خود کن چنان | چگوییم از این بیش ای مهربان
چه گفتند پوزش کنان انجمن | بپاسخ چنین گفت آن مؤتمن
که بر حکم من جمله راضی شدید | کنون آنچه گویم از آن بگذرید
جوابش بگفتند کردنکشان | که دادیم در دست حکمت عنان
ز رای تو دیگر نپیچیم سر | تو دانی و انصاف ای نامور
از ایشان چو بشنید پاسخ چنین | پس آورد رو سوی سالار دین
نبرد از ادب نام او بر زبان | چنین گفت آن مرد [illegible]
که دیگر بزرگان این انجمن | رضامند هستند بر حکم من
بپاسخ بگفت اشرف انبیا | که باشد در این باب حکمت روا
چو واداد جواب افضل المرسلین | چنین گفت آن مؤمن پاکدین
که سرهای مردان این قوم را | بشمشیر سازند از تن جدا
زنان را خط بندگی بر جبین | کشید و ببخشید بر مؤمنین
بگیرید اموال این منکران | نمائید قسمت باین پردلان
چو آنحکم را کرد آن نیک رای | بفرمود با وی رسول خدا
خوشا حالت ای مؤمن ارجمند | سرت باد در هر دو عالم بلند
همان حکم کردی که رب ودود | ز بالای هفت آسمان کرده بود
دگر هیچکس را در آن انجمن | نماند آن زمان هیچ جای سخن
بفرمود پس صفوت کردگار | که شیر خدا صاحب ذوالفقار
شد متفق با زبیر عوام | نمایند کار یهودان تمام
بفرمود چون سید المرسلین | ز جا جست چون شیر ضرغام دین
باو گشت همره زبیر عوام | نمودند بر امر سید قیام

بضرب دم تیغ آتش فشان فکندند سرها از تن منکران
اسیران و اموال را شاه دین بفرمود انعام بر مسلمین
بدان سان که میخواست سعد سعید چو انجام آن قوم بدبخت دید
بدرگاه حق با دل شادمان بنالید رخ را ستایش کنان
وزان پس بدستوری شاه دین سوی خانه رفت آن نکوخواه دین
که از بس تنش بود در تاب و توش سر او نمودی گرانی بدوش

رحلت نمودن سعد معاذ رحمه الله از عالم فانی بسرای جاودانی

چنین گفت راوی که سعد سعید ز مجلس بایوان خود چون رسید
بدان سان که از حق طلب کرده بود که یابد امان تا زوال یهود
نگهداشت آتش آنقدر کردگار که آن آرزو آمدش در کنار
وزان پس که بر روی بستر غنود قضا بخیهٔ زخم او را گشود
ز زخمش روان گشت خون آنچنان که از چشمه سار آب گردد روان
نهادند مرهم نبخشید سود که نتوان بمشتی گلی بست رود
چو خون از جراحت نگردید بند دگر گونه شد حال آن ارجمند
ندیدند تاثیر چون از دوا بگفتند با شاه دین ماجرا
حبیب خدای کریم ودود ز فضل و کرم خود عیادت نمود
بیامد ببالین او محترم بدیدش مهیای راه عدم
ببالین آن مرد کامل نشست ز شفقت بمالید بر روش دست
سرش را گرفت از کرم در کنار زهی قدر و عزت زهی اعتبار
پس آورد رو جانب آسمان بگفت ای خطابخش نیکی رسان
تو دانی که این بندهٔ جان فدا رسانید مقدور خود را بجا
بیاورد ایمان به تنزیل و وحی نه پیچید یکمو سر از امر و نهی
همی رفت در راه دین پیش پیش رسول ترا داشت راضی ز خویش
کنون بذل جان کرده در راه تو نمود است رو سوی درگاه تو
تو بسیار بخشی و اندک پذیر جز الطاف احسان و عفوت مگیر
چنان روح این بندهٔ صدق کیش بکن فیض کارواح خاصان خویش
دران بیخودی سعد صاحب یقین چو بشنید آواز سالار دین
دلش یافت قوت زبانش توان بخود آمد از بیخودی در زمان
چو بر زانوی او سر خویش یافت دران حال هم از ادب رو نتافت
سر از جای برداشت آن پاکدین بگفت ای رسول جهان آفرین
گواهی دهم من بقلب و لسان که هستی رسول خدای جهان
نمودی تو حق رسالت ادا رساندی بجا شرط تبلیغ را
بداد آن گواهی شد آنگه خموش که ضعف بدن باز بردش ز هوش
نبی نیز از نزد او بیهمال بدولتسرا کرد رو بر جلال
چو آمد به منزل شفیع امم بیامد همان لحظه جبریل هم
ز استبرق او را عمامه بسر چنین گفت خندان بخیر البشر
که امروز آیا که از مومنان سوی آنجهان رفته از این جهان
که در ماتم او بلرزید عرش بجنت ز سندس نمودند فرش
گشودند بر روی او میهمان بفرمان حق در هفت آسمان
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین که سعد معاذ آن نکوخواه دین
کنون بود در حالت احتضار مگر رسته باشد بدانسوی بار
در این گفتگو بود خیر البشر که از رحلت سعد آمد خبر
قدم رنجه کرد اشرف خلق باز بیامد ببالین او سرفراز
بفرمود تا غسل و تکفین او نمودند بر دین و آئین او
براو کرد سالار عالم نماز زهی قدر و عزت زهی امتیاز
وزان پس بتابوت بگذاشتند گرفتند بر دوش و برداشتند

عزیزان و یاران تن پاک او ببردند آنجا که بُد خاک او
بخاکش سپردند مانند گنج بر آسود جان و تن او ز رنج
رهائی ز زندان ایام یافت بنزد شکو عرش اعظم شتافت
بتابید یاری ده مصطفی نمودم بیان جنگ احزاب را

ذکر فرستادن ابوسفیان کینه ور اعرابی را بقصد قتل حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله و سلم

کنون سر کنم داستانی دگر که بخشد حلاوت چو قند و شکر
ز عیاری عمرو کو هم سخن که نقلی ضرور است در انجمن
چنین گفت راوی که سفیان دون چو برگشت با دیدهٔ پر ز خون
شب و روز میبود آن تیره دل از آن رفتن و بازگشتن خجل
بنزد نکوخواه و بدخواه خویش سر افکنده میداشت دایم به پیش
که خورد آن قسمهای آتش فشان برآرایت زانسو سپاه گران
بآن قهر و کین رفت از بهر جنگ بر آنگونه برگشت با عار و ننگ
از آن درد و غم قدوهٔ مشرکین بخاصان خود گفت روزی چنین
که تا زنده باشد محمد بدهر بود زندگی تلخ بر من چو زهر
یکی مرد خواهم ز نام آوران که بردارد این بار دوشم ز جان
بقتل محمد به بندد کمر از اینجا به یثرب رود بیخبر
که آسان بر او میتوان یافت دست ز بس کو بحفظ خدا خوشدل است
کند سیر تنها ببازار و کوی نه سنجد که از دشمن کینه جوی
بهنگام فرصت توان ناگهان بیک زخم ازو کرد خالی جهان
چنین هر که زین انجمن میکند مرا بندهٔ خویشتن میکند
دهم آنقدر مال دنیا باو که دیگر نماند باو آرزو
چو سر زد از آن تیره دل این سخن پراکنده گردید در انجمن
شنید این سخن مرد اعرابئی ز بسیار حرصی به بیتابئی
که از بهر یک تمر یک گوسمار بصد خون کمر بستی آن نابکار
بشد نزد سفیان بخلوت نهان بگفتش که ای کدخدای جهان
شنیدم که هستی تو در آرزو کسی را که با سینهٔ کینه جو
به یثرب کند روی خنجر بچنگ ز خون نبی سازدش لعل رنگ
بهر خدمت آید ترا مرد کار نهی آرزوی دلش در کنار
بپاسخ چنین گفت سفیان باو که دارم بگیتی همین آرزو
دهد هر که اینکار را انتظام بیابد ز من کام خود را تمام
باو گفت اعرابی آنگه چنین که هستم من آنمرد پرخاش و کین
نه اندیشم از کس چو خنجر بدست بگیرم بود گر بره پیل مست
نکو آید از من کمین ساختن بقاپو شدن حربه انداختن
یکی خنجر تیز دارم بچنگ که بُرّد ز گل آب و آتش ز سنگ
ولی زاد ره خواهم و چارپا که آئی روم خدمت آرم بجا
چو بشنید از او دشمن سرنگون مراد دل خویش سفیان دون
برافروختش روی ظلمت نهاد بکردار افسرده اخگر زباد
پس از مهربانی گرفتش ببر زدش بوسه بر جبهه و چشم و سر
طلب کرد جائزه و زاد راه باو داد و گفتش که ای نیکخواه
دگر نیمساعت در آنجا مپای برو آنچه گفتی بیاور بجای
چو برگردی اینکار کرده تمام بیابی ز من باشدت آنچه کام
وزان پس باعزاز کردش وداع بپردش بعزی و ودّ و صواع
برون رفت اعرابی از نزد او همان دم سوی یثرب آورد رو
شب و روز چون باد ره می برید پس از چند روزی بمقصد رسید
چو آمد بنزدیک یثرب نخست یکی جای در خارج شهر جست

که بود از سر راه بر یک کنار
شتر را در آنجا ببست استوار
سوی شهر شد پس پیاده روان
بزیر قبا کرده خنجر نهان
چو آمد بدرگاه عرش انتساب
تهی دید بیت الشرف ز آفتاب
بپرسید احوال و پاسخ شنید
که آن اشرف خلق رب مجید
بسوی بنی عبد اشهل قدم
نمودست رنجه ز لطف و کرم
که بود آنمکان از محلات شهر
بآن سمت شد با دلی پر ز قهر
در آنجا یکی مسجدی نیز بود
بمسجد حبیب خدای ودود
یکی انجمن کرده با سروران
بتبلیغ احکام رطب اللسان

آمدن اعرابی بقصد قتل سید المرسلین و گرفتار گردیدن بدست اصحاب دین و اعتراف نمودن بر مکر ابوسفیان و عزم خویش و مسلمان شدن

که از دور در آن آمد آن اجنبی
برو بش چو افتاد چشم نبی
باصحاب فرمود خیر البشر
که این مرد کاید ز در پر خطر
ندارد بدل غیر مکر و فریب
ولی از فریبش نیابد نصیب
پس او پیش بگذاشت با پیچ و تاب
چنین کرد با اهل مجلس خطاب
که آیا از ایشوم با احترام
بود ابن عبد المطلب کدام
بفرمود آنرا که خواهی منم
به نفس مقدس شفیع امم
چو بشناخت آن تیره دل اهرمن
رسول خدا را از آن انجمن
روان شد چنان سوی خیر الانام
که بنشستند اهل مجلس تمام
که خواهد مگر مطلبی در خفا
رساند بگوش رسول خدا
ولی بسکه گستاخ رفت او به پیش
اسید دلاور در آمد بطیش
ز جا جست چون شیر نر بر شکار
گرفت از بر دوش آن نابکار
کشیدش بپس برد و گفت از غضب
که باش از نبی دور ای بی ادب
ولی خورد دست اسید از قضا
بر آن دشنه کش بود زیر قبا
ز مکرش چو آگاه شد آن مرد دین
گرفتش ببر تنگ و گفت ای لعین
بگو چیست این دشنه زیر قبا
چه بودت بدل زین عمل مدعا
چو دانست آن تیره دل نابکار
که افشا شدش آن خفیه بر روزگار
در آمد بزاری و عجز و فغان
بیفتاد بر خاک و گفت الامان
بگفت آنگهش پیشوای امم
که گر راست گوئی امانت دهم
وگرنه منم آگه از ماجرا
هویدا کنم بر تو راز ترا
وزان پس نیابی ز من زینهار
اگر راست گوئی شوی رستگار
نوید امان از نبی چون شنید
علاجی بجز راست گفتن ندید
بگفت آنکه سفیان برای شکار
فرستاد چون کردش امیدوار
چو آورد بر قصد خود اعتراف
پیمبر نمودش ز کشتن معاف
ولی امر بر حبس کردن نمود
سه روز آن ستمکار محبوس بود
بروز چهارم طلب کرد و گفت
که چون بود قول تو با صدق جفت
ترا کردم آزاد از قید و بند
بگویم که دستت کنون وا کنند
بهر جا که خواهی برو غم مدار
که دادم ترا من بجان زینهار
ولی هست کاری دگر کردنی
که بهر تو بهتر بود گر کنی
چنین داد آن دست بسته جواب
که بنما بمن آنچه باشد صواب
نبی گفت آن به بود راه دین
نمودن بیکتائی حق یقین
بتحقیق دانستم ای بیگمان
که هستی رسول خدای جهان
شنید این سخن چون ز خیر البشر
شد از موم سنگین دلش نرم تر
چنان داد پاسخ ز روی یقین
که ای اشرف خلق روی زمین
رسول خدائی تو بیشک و ریب
مبرا ز کذب و منزه ز عیب
قسم میخورم پیشت ای شاه دین
بحق خدای جهان آفرین
که تا من رسیدم بحد تمیز
نترسیده ام هرگز از هیچ چیز

اگر بود همرزم من شیر نر
ز روبه ندانسته ام بیشتر
وگر روبهی کرد پیل دژم
ز یک پشه اش بیش نشمرده ام
دم تیغ نزدم لب جام بود
روانم ز خون باده آشام بود
ولی چون بروی تو چشمم فتاد
مرا آنچنان حالتی دست داد
که گفتی دلم گشت از هول خون
توان رفت یکباره از تن برون
نیامد ز بس خوف غیر از امان
مرا هیچ حرفی دگر بر زبان
دگر غیر سفیان کس از مرد و زن
نبود آگه از سر مکنون من
تو بودی چنان آگه از ماجرا
که گویا فرستاده خود مرا
بدانستمت زین دلایل یقین
که هستی رسول جهان آفرین
بکن عرض اسلام ای مقتدا
که بگذرد کفرم نماندست جا
نبی عرض اسلام بروی نمود
ز مرآت دل گرد زنگش زدود
چو آورد ایمان بصدق تمام
بفرمودش آزاد خیر الانام
شنیدم که رفت او بسوی [illegible] خود
دگر کس ندانست او را چه شد

فرستادن برگزیده حضرت باری عمرو بن امیه و سلمه انصاری را بتلافی کار ابوسفیان مکار و کشتن عمرو امیه مالک را عوض آن نابکار

وزان پس رسول جهان آفرین
دو کس را طلب کرد از اهل دین
یکی تاج فرق سر شب روان
گذارنده خنجر جان ستان
رباینده سرمه از چشم ناز
برآرنده جامه از شخص آز
خداوند زنبیل و نطع و گلیم
سبک تر ز بوی گل با نسیم
بشیرینی در رندی و اعتقاد جر
مثل در جهان عمرو قند و شکر
دوم سلمه نامی ز انصار دین
بر خویشتن خواند سالار دین
بفرمود تا هر دو با اتفاق
بسوی حرم رو کنند از وثاق
رسانند خود را به بیت الحرام
بهنگام فرصت کشند انتقام
بجوئی که از پیش بردن توان
نمایند خالی ز سفیان جهان
چو فرمود خیر البشر این سخن
زمین بوسه دادند آن هر دو تن
گرفتند رخصت ز خیر الانام
نمودند رو سوی بیت الحرام
چو باد صبا دشت پیما شدند
پس از چند روزی ببطحا شدند
بنزدیکی شهر بر یک کنار
نمودند جمازه ها استوار
پس آنگه بقصد طواف حرم
برفتند سوی مطاف حرم
چو پرگار گردش ز سر کرده پا
بگشتند بر گرد خانه خدا
در اثنای طواف از سران قریش
یکی عمرو را دید و آمد بطیش
برآورد فریاد و گفت الحذر
که کرده است بر ما بلائی گذر
بطوف حرم باز عمرو آمده است
ندانم برای چه امر آمده است
خبردار باشید از خود همه
که گرگ اندر آمد میان رمه
چو کرد آن صدا را بلند آن عزیز
شنیدند از او سلمه و عمرو نیز
بگفتند کاین راز شد بر ملا
نباشد کنون بودن اینجا روا
همان به که رو سوی یثرب کنیم
سر خویش از این ورطه بیرون بریم
در این گفتگو با هم آن هر دو یار
که شد رازشان زان صدا آشکار
دویدند کفار از چار سوی
همه عمرو گوی و همه عمرو جوی
ز اندیشه و بیم اهل جفا
بناچار گشتند از هم جدا
پس اول بزد سلمه جستی بلند
بر پس کوچه خویشتن را فکند
چنان شد نهان تا شد رب مجید
که از بت پرستان کس او را ندید
رسانید خود را بر اشتر چو باد
نشست از بر پشت و رو به یثرب نهاد
ولی عمرو چون دید کاعدای دین
ز هر سو گشودند بر وی کمین
فضای زمین را نمودند تنگ
نه جای گریز و نه جای درنگ
در اندیشه افتاد تا چون کند
که خود را از آن ورطه بیرون کند

قضا را در آن دم بحکم قدر رسید از دگر مشرکان مشتهر
یکی مرد عثمان مالک بنام ز اعیان اشراف بت را حرام
چو بشناخت عمرو او اهل کشتن ورا بزیر زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین زاد مرد بیک زخم خنجر بخیلی نکرد
یکی آنکه در پیش اهل حرم ز سفیان بقدر و شرف نیست کم
از او گر مرادت کوتاه ماند باین دست خود میتوانم رساند
بنزد نبی هم برم آب رو که گر او نشد کشته شد مثل او
دگر چون خورد زخم این محترم برادر کرد آیند اهل حرم
در آن وقت با هم بگو فرصتی بخواهم ز باد و جا همتی
بردن آوردم دست از زیر سنگ روم دامن کوه آرم بچنگ
برآیم ازین ورطه جان گداز روم نزد سالار دین سرفراز
بگفت این با اندکی سست کرد حریف بد اندیش راحت کرد
چو عثمان بدید آنکه او سست شد ز جا جست و بنداختش صید خود
چو آمد بنزدیکش آن خاکسار ز داد و دست بر خنجر آبدار
بگردید در دم بگردار باد چنان دشنه اش زد که از پا فتاد
چو غلطید برخاک آن ارجمند ز دلهای دونان شد افغان بلند
برادر جمع گشتند اهل جفا ز دنبال با باکشیدند پا
چو آن فرصت افتاد او از بد رست ز جا همچو آهو رم کرده جست
سوی ابو قبیس آن زمان رو نمود بدر رفت از پیش اعدا چو دود
چو بگذاشت در دامن کوه پا ندیدش دگر کس بحکم خدا

رهانیدن عمرو بن امیه ضمری خویش را از دست کفار و در سانیدن خود در بغار و فرستادن شبان ملعون را بدار البوار

همی رفت بر دامن کوهسار گریزان و پیچان چو باد بهار
در اثنای آن ره بغاری رسید دمی گفت می باید اینجا کشید
دگر جای بودن بود این مکان شب خویش را هم در آن بگذران
که هستند کفار در پی ترا کنون بهتر است از ظهور جفا
بگفت این و رندانه در وی خزید ولی جای بودن در آنجا ندید
بدر رفت چون مار زان تنگنای بدامان آنکوه بگذاشت پای
روان شد از آن غار پس پیشتر به پیش آمدش باز غاری دگر
که بود از سر راه بر یک کنار درونش وسیع و درش تنگ و تار
در آمد در آن غار پیک رسول عجب منزلی دید بهر نزول
بگرداند بر شکر ایزد زبان بضلعی ز اضلاع آن شد نهان
در آن گوشه با یاد می برکشید ز رنج ره و بیم خصم آرمید
شنیدم که در پای آن کوهسار شبانی نمودی یکی نابکار
دل از ظلمت کفر چون تیره کور ز دود دلش گشته بی چشم کور
گذشتی بدانکه که نیمی ز روز شدی شعله بار آفتاب تموز
بگوشش آمدی مغز آن دل سیاه ز گرما سوی غار بردی پناه
بعادت شد آنروز راهم سوی غار ولی غافل از بازی روزگار
که از بهر جانش در آن سرزمین نشانده است گرگی عجب در کمین
ز تابیدن مهر بیزار شد گریزان چو خفاش در غار شد
در آمد بغار اندران بیخبر که می آید اکنون زمانش بسر
بدیوار آن غار چون پشت داد به بیهوده گوئی زبان برگشاد
بسی طعن اسلام اول نمود پس آنگاه اصنام خود را ستود
وزان پس زبانی سزاوار گاز بشتم نبی کرد آن سگ دراز
از آن عمرو آن یاوه ها را شنید بافسرده اخگرش دامن رسید
برافروخت چون آتش از تندباد ولی باز خود را خود آرام داد

بدل گفت چندان مکن اضطراب که این تیره باطل در آمد بخواب
چو بگذارد او چشم گوشش بهم تو بفرستش آسان بسوی عدم
بگفت این و بنشست تا آن زمان که در خواب رفت آن سگ کله بان
ز جا جست با پاسبان شرار بیفتاد بر جان آن نابکار
کمان گوشه بر چشم بینای او نهاد و بیفشرد و بردش فرو
چنان گوشه بر کاسه سر نشست که چون شعله اش دیده از جا بجست
چو بر روی افتاد چشمش ز سر بیفشرد او گوشه را پیشتر
فرو برد و دادش بدانگونه کش که آمد برون گوشه از تنش
از آن جان ستان زخم آن کور دون چو بسمل بغلطید در خاک و خون
گران بود بر جان ز بس بود دوش بینداخت از دوش بار تنش
برفت از تنش سوی دوزخ شتافت که اکنون از آن پیش آرام داشت
چو او شد بسوی جهنم روان ببوسید خود عمرو دست کمان
که دست مریزاد ای نامدار کمان تو از تیر برداشت کار
بمالید بس پیش یزدان پاک بشکر ظفر روی خود را بخاک
همیگفت شکر تو ای کردگار که شد کشته بر دستم این نابکار
پس آنروز و آنشب در آن غار بود که از قصد اعدا خبردار بود
چو روز دگر فوز پشت سپهر بزد دست بر گوی زرین مهر
ز جا جست با پا چنان جست و زود که گفتی مگر خواهد آنرا ربود

برآمدن عمرو امیه از غار و قتل یکی از کفار که تعاقب او نموده بود و رسیدن بخدمت حضرت خیرالبشر با فتح و ظفر

بپوشید گرگابی تنگ و جست بزد بر زمین پا و گردش درست
بدر رفت چون باد آنگه ز غار وزان گشت در دامن کوهسار
چو زد قطره چند در آن فضا عجب شوخی کرد بادی قضا
ز جمعی که بود از او را ز پی دو ناکس رساندند خود را بوی
ز دورش چو دیدند بشناختند برو همچو باد صبا تاختند
از آن تاختن عمرو دانست نیز که دارند با وی عزیزان ستیز
چنین گفت با خود در اثنای دو که باشد مبارک ترا مرگ نو
دگر باره پا اندکی کرد سست کمان لیک در چنگ بگرفت چست
برآورد تیری ز ترکش چنان که اگه نشد دیده دشمنان
بزه بخته فاق کرد استوار بکف قبضه مالید و دادش فشار
نگه بر قفا دوخت از روی دوش چو نزدیک شد دشمن کینه کوش
بگردید با پا چو سنگ آسیا بجان کمان اندران کرد جا
بایستاد بر روی دشمن دلیر کمان سنگ بالا و خود سنگ زیر
خط زه که بر گرد او بسته بود خط گردش آسیا می نمود
چو کرد اندر او شست را داد کند برآورد الله اکبر بلند
چنان جست پیکانش اندر روی جنگ که خیزد شرر از میان دو سنگ
ببادکان زان شرر شعله جست یکی برق از آن شعله پیرایه جست
بیفتاد بر خرمن عمر آن که بد پیشتر زان دو تیره روان
چنان خورد بر سینه نابکار که از پشت او جست چون تیره مار
ز پا اندر آمد سر آن پلید رفیقش از آن حال پا پس کشید
چو با پا نمودش چنان سر برم ز جا جست و کلبانگ زد بر قدم
بدر رفت مانند تیر از کمان تو گفتی شد از چشم خود هم نهان
ولی آن رفیق دوم چون بدید که یارش بیک ضرب در خون طپید
بترسید بر جان شیرین خویش دگر یکقدم پای ننهاد پیش
ز دنبال او صید برداشت سر که دیدش ز شکل اجل جلوه گر
ولی عمرو چون باد ره میبرید در اثنای آن ره بسلمه رسید

بدیدند همراه و بشناختند   بتفتیش احوال بپرداختند
با و گفت عمرو آنچه بگذشته بود   بر آن سلمه تحسین بسی جد نمود
برفتند پس هر دو با یکدگر   بفتح و ظفر نزد خیر البشر
رساندند اول درود و سلام   بگفتند پس ماجرا را تمام
نمود از کرم اشرف مرسلین   بر آن کاربردار عمرو آفرین
ولی آنکه سفیان از آن روز باز   شب و روز میبود در احتراز
نگهبانی خویش کردی بسی   نرفتی به نزدیکی هر کسی
گر از خانه بیرون قدم میگذاشت   تنی چند با خویش همراه داشت
که نبود مبادا نهان دشمنی   بکارش کند وقت فرصت فنی
بر اینگونه از خویش بیگاه و گاه   خبردار میبود آن دل سیاه
کنون قصهٔ عمرو شد مختصر   به پیش آورم داستانی دگر
روایت کند راوی اکنون چنین   که روزی خبر شد بسالار دین

بعرض مقدس سید عالم رسیدن اراده فاسد بنی سعد و فرستادن اشرف انبیا سید اوصیا را بقلع و قمع آن گروه

که از جملهٔ بندگان صنم   شده بر بنی سعد اختر دژم
نمودند با اهل خیبر قرار   که سازند راز درون آشکار
بهم متفق گشته آن مشرکان   که تازند بر شهر ما ناگهان
کنون از بنی سعد آمد خبر   که بستند بر کینه جوئی کمر
شده جمع یکجا صغار و کبار   بباغ فدک میکشند انتظار
که تا کی یهودان ز خیبر رسند   بیکجا شده رو بما آورند
چو بشنید سالار دین این سخن   علی را طلب کرد زان انجمن
روان شد بسویش علی آنچنان   که بر پای طوبی است کوثر روان
رسول خدا گفت با آن جناب   که پا در رکاب آر یا بوتراب
برو بر سر آن اسیران آز   ز هم جمعشان را پراکنده ساز
زمین بوسه زد صفدر دین پناه   روان شد بحکم رسول اله
بفرمود پس اشرف انبیا   که باشند همراه شیر خدا
ز اصحاب ملت فلان و فلان   چو آمد فراهم سپاهی گران
بتابید ایزد نگهبان دین   اعانت ده جمله اعوان دین
روان شد بسوی فدک با سپاه   که سازد باعدا جهان را سیاه
شنیدم که شب راه را می‌برید   کناری ز ره روز می‌آرمید
که اعدا نگردند آگه از آن   شتابند از بیم جان رو نهان
بنزدیک آن ناکسان چون رسید   یکی مرد را بر سر راه دید
باصحاب فرمود تا در زمان   بنزدش بیارند آزاده آن
شه اولیا اول او را نمود   ز پرسید و جست آنچه در کار بود
بپرسید پس حال آن انجمن   بگفتش اگر راست گوئی سخن
رهائی بود مزد آن راستی   وگرنه سرت در ره با نهی
چو زینگونه تهدید کرد آنجناب   چنین داد آن دست بسته جواب
که یابم اگر من بجان زینهار   در اینجا ببستم کمر استوار
شما را براهی برم آنچنان   که آگه نگردند آن مشرکان
شوند آن زمان از شما باخبر   که آن سید با تیغ بالای سر
براین شرط دادش غضنفر امان   ز بیراهه سر کرد ره در زمان
همی رفت آن راه را پیش پیش   غضنفر ز دنبال با فوج خویش
بریدند زینگونه ره تا سحر   سحرگه شد آن مشرکان را خبر
که شد بر شما روز روشن سیاه   ز شیر یکی جستن آمد سپاه
سپهدار و صاحب لوا حیدر است   که شمشیرش از برق سوزان تر است
رسیده است نزدیک با همرهان   رسیده دم اینجا رسد بیگمان

شهاچون

شها چون ندارید آن دستگاه   که او را توانید شد سد راه
همان به که زان پیش یکسو شوید   سر خویش از این ورطه بیرون کنید
شنیدند چون این خبر مشرکان   بجائی فتادند از بیم جان
که گردید آن قوم گمراه را   گران بر سر و تن کلاه و قبا
نهادند یکبار اسباب و مال   که جان بود از هول بر تن وبال
سر و پا برهنه بحال خراب   پراکنده گشتند از اضطراب
در آن تیره شب با دل خونچکان   برفتند هر سو چو دیوانگان
چه مال و چه اسباب و چه چارپا   همه ماند از آن نابکاران بجا
سفیده علم چون ز مشرق کشید   غضنفر زره با سپه در رسید
نبود از آن تیره بختان نشان   ولی مال افتاده بد رایگان
گرفت از پی بدسگالان شتافت   نشانی از ایشان بجائی نیافت
بفرمود آنگاه اصحاب را   که یکجا نمایند اسباب را
پس اول ولی خدای غنی   جدا کرد خمس آن برای نبی
وز آن پس باصحاب قسمت نمود   وز آنجا بتابید رب ودود
بیثرب روان شد بفتح و ظفر   بنزد نبی رفت پیش از خبر
رسول خدا دید چون روی او   ز شادی شگفتش چو فردوس رو
بر او آفرین کرد و بنواختش   سرافراز در همگنان ساختش
بیا ساقی ای [illegible] پرجفا   که میخانه افتاده است از صفا
چه در شیشه چه در سبو چه بجام   نمانده است یک قطره می بهر نام
چنین تا یکی بگذرد روزگار   که باشی تو در ناز و ما در خمار

ذکر وقایع سال ششم از هجرت مقدس مشتمل بر آغاز داستان صلح حدیبیه و روانه شدن حضرت خیر البشر بعزم عمره بیت الحرام

نه هنگام ناز است ای تندخو   که شاخ گل آورده گل در گلو
بیا ترک این قهر و این ناز کن   در صلح بر روی ما باز کن
بده چند جامی پیاپی مرا   چو خم ساز لبریز از می مرا
که تا بیخودی چون شدم زاب و گل   چو خم بر لب آرم کف از جوش دل
زبان برگشایم در این انجمن   ز صلح حدیبیه گویم سخن
که در ضمن این دلکش داستان   شود بر ملا رازهای نهان
ز راوی بمن این روایت رسید   که سال ششم چون ز هجرت رسید
رسول خدا سید المرسلین   بخواب اندر آن دید یکشب چنین
که سوی حرم رفت با همگنان   کلید در کعبه اش در میان
طواف حرم با رفیقان نمود   وز آن پس رخ خانه را بر گشود
پس از طوف اصحاب دین در زمان   ز سر مو ستردند چون محرمان
چو شد مجلس افروز روز دگر   باصحاب فرمود خیر البشر
که من دوش در خواب دیدم چنین   شما را دهم مژده ای اهل دین
که از فضل پروردگار مجیب   نماید فتح حرم عنقریب
شنیدند آن مژده چون مسلمین   نمودند فتح حرم را یقین
پس از آن کلام اشرف انبیا   دگر باره فرموده اصحاب را
بسازید ره را که من میروم   پی عمره کردن بسوی حرم
شنیدند چون این سخن اهل دین   شد این بار حاصل یقین بر یقین
که بر وعدهٔ حق نبی میرود   همین سال فتح حرم میشود
بدین مژده آن مردم ارجمند   بفکر سرانجام آن ره شدند
بفرمود لیکن سوار براق   که یاران نگیرند با خود یراق
ندانند اگر دست خالی روا   بتیغی کند هر کسی اکتفا
چنین گفت فاروق آنگه باو   که داریم ما ره بسوی عدو
ضرورت همراه ما را یراق   که در مطمئن نیست از این نفاق

بپاسخ بفرمود خیرالانام   که این رفتن ما به بیت الحرام
بود از پی عمره بگذاردن   روا نیست آلات کین داشتن
وزان پس بفرمان او در زمان   نمودند سامان ره مؤمنان
طلب کرد آنگاه خیرالبشر   زاصحاب هجرت یکی نامور
دلیر و جوان بشر سفیان بنام   بگفتش برو سوی بیت الحرام
ببین چون قریش این خبر بشنوند   که بستیم ما زین به پشت سمند
پی عمره کردن بسوی حرم   نهادیم از خانه بیرون قدم
چگونه باهم بتدبیر کار   نمایند اغماض یا کارزار
بشو آگه از کار آن مشرکان   بره باز خود را برما رسان
زمین را ببوسید آن ارجمند   ز جا جست و در دم بران سمند
بمقصد روان گشت مانند باد   ببطحی شد و در تفحص فتاد
وز آنسو رسول خدای جهان   بتائید و توفیق حق همعنان
ز دولت سرای خود احرام بست   بکاژه راه رو برنشست
سواره برآمد ز دولتسرا   زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
بفرمود تا اهل اسلام هم   ببندند احرام طوف حرم
شنیدم که دو بار هفصد سوار   ببستند احرام با شهریار
وزان پس بمطلب نهادند رو   برهنه سر و پای و لبیک گو
چو از شهر آمد برون شاه دین   نمودش بخاطر خطور اینچنین
که گر بشنود کس بسوی حرم   فرستد بنزدیک اهل ستم
خبردارشان سازد از عزم خود   بود بهتر از آنکه غافل رود

فرستادن حضرت خیرالبشر خراش خزاعی را نزد قریش و آنگاه گردانیدن آنقوم جهالت کیش را از اراده خویش

طلب کرد آنگاه خیرالانام   دلیری ز اصحاب خراش نام
بگفت از شترهای قربان یکی   بگیر و بیاسا بره اندکی
برو تا بسوی حرم بیدرنگ   مکن با کسی تیز پرخاش و جنگ
رسی چون بنزد سران قریش   بنرمی سخن گو نه از کین و طیش
که داریم ما قصد طوف حرم   شما دل مدارید از این ره دژم
که ما را بکس جنگ و پیکار نیست   بجز عمره کردن دگر کار نیست
بیثرب پس از عمره گردیم باز   در جنگ و کین را نسازیم باز
چو آن قوم را دادی از ما خبر   بقربان که آنگه شتر را ببر
چو کردیش قربان براه خدا   بیا نزد ما دیگر آنجا مپا
بفرمان او آن یل نامجوی   زمین بوسه داد و بره کرد روی
یکی از شترهای قربان گرفت   بسوی حرم ره شتابان گرفت
رسانید خود را به بیت الحرام   بشد نزد کفار و داد آن پیام
از او گوش کردند چون این سخن   بجوشید از کین دل انجمن
شتر را نمودند پی از ستیز   بخونریز او نیز گشتند تیز
ولی از مقیمان بیت الحرام   سرافراز قومی احابیش نام
حمایت نمودند آن مرد را   که قتل فرستاده نبود روا
رها شد چو از دست اهل ستم   نایستاد آنجا دگر نیم دم
چو مرغ شکسته قفس میپرید   در اثنای ره نزد سید رسید
بعرض وی آن ماجرا را رساند   نبی پس عمر را بر خویش خواند
باو گفت از روی لطف و کرم   که باید ترا رفت سوی حرم
سخن گوی با جاهلان قریش   ز راه نصیحت نه از روی طیش
که ما را از این آمدن در خیال   بود طوف عمره نه جنگ و جدال
شما این ادا ما چرا میکنید   در فتنه بهر چه وا میکنید
بدارید از این کار بیهوده دست   کز این کار طرفی نخواهند بست

دگر سخت و سستی که آید بکار   بگو جاهلان را ز غفلت برآر
عمر آن حکایت از او چون شنفت   بپاسخ چنین بی تأمل بگفت
اگرچه ز حکمت مرا چاره نیست   ولیکن علاجم توانکاره نیست
تو دانی که پر سرکشی زان گروه   بدل درد دارد ز من کوه کوه
که در کار دین سعیها کرده ام   دمار از قبایل برآورده ام
نباشد در آن قوم کس یک نفر   که آزرده نبود ز دست عمر
اگر من برم نزد ایشان پیام   نیابم از ایشان مجال کلام
هنوزم زبان در تحیت بود   که صد دست با تیغ بالا رود
در آنم که حامی و یار نیست   گریزم چسان زانکه عار منست
شوم کشته بیجا من ای مقتدا   جهالت نه بینم بوقت فنا
برم آخر این آرزو را بخاک   که در پیش چشمت نگشتم هلاک
باین کار عثمان ز من بهتر است   که از اهل بطحی یکی مهتر است
[illegible] او را همه انجمن   نذارند با او عداوت چو من
بهم رام چون موم با مرهمند   چنین چون نباشند خویش همند
دگر قوم آنهم در آن سرزمین   نباشند کم از دگر مشرکین
ز یکسو باو گر شکستی رسد   رسد نیز از چار سویش مدد
پسندید گفتار او را رسول   نمود التماسش ز شفقت قبول

فرستادن اشرف انبیا عثمان ابن عفان را نزد گردنکشان حرم و بقید افتادن آن صحابه بسیار محترم

طلب کرد پس اشرف انبیا   ز اصحاب عثمان صاحب حیا
باو هم همان گفت خیرالبشر   کز آن پیشتر گفته بد با عمر
ببوسید عثمان زمین در زمان   بمقصد روان شد چو تیر از کمان
چو او رفت ز اصحاب روز دگر   بگفتند چندی بخیرالبشر
خوشا حال عثمان با احترام   که شد قسمتش حج بیت الحرام
رسول خدا چون شنید این سخن   بپاسخ چنین گفت با انجمن
به عثمان نداریم ما این گمان   که بی ما کند طوف آن آستان
دگر گر شما را بود این هوا   رسانید خود را بوی از قفا
شنیدم که ده کس بفرمان وی   برفتند آن نامور را ز پی
ولی او چو سیلاب ره میبرید   باندک زمانی به بطحی رسید
چو آمد بنزدیک بیت الحرام   بجایی که خوانند بلدح بنام
بدید آنکه جمعی کثیر از قریش   شده متفق با دل پر ز طیش
در آن سرزمین جمع گردیده اند   که بسته ره سرور دین شوند
چو عثمان بنزدیک ایشان رسید   بجمع شد و یک بیک را بدید
رسانید بعد از درود و سلام   بآن قوم پیغام خیرالانام
شنیدند از او این سخن چون قریش   بجوشیدشان دل چو قلزم ز طیش
بپاسخ بگفتند اهل ضلال   که هست این تمنا بغایت محال
پسندیم این ننگ بر خود چسان   که باشیم در زمره زندگان
محمد بهمراه خیل و حشم   بیاید برای طواف حرم
کند طوف مسجد بآیین خویش   نماید بما شوکت دین خویش
کشند از تعقب هم اصحاب او   بما خودنمائی ببازار و کوی
نهان ما بکردار بیره زنان   نشینیم در خانه از بیم جان
بود تا سر کشتن از ما بجا   نداریم این ننگ بر خود روا
سخن آنچه گفتند عثمان شنید   بگفت او هم آنچه بیادش رسید
نکردند اما گروه جهول   ز بس کینه گفتار او را قبول
ولی گرد هر چند عثمان نظر   ندید از سپهدار سفیان اثر
ببرسید احوال گفتند باز   که در شهر مانده است آن سرفراز

که از بعد عثمان شفیع امم / فرستاده بد بهر طوف حرم
پس آنگاه عثمان و آن ده نفر / بسوی حرم ره نمودند سر
بآن تا بابوان سفیان روند / بدو نیز آن گفتگو را کنند
بسفیان شد آنگه ز عثمان خبر / سر راه او رفت تا پیش در
رسیدند چون هر دو با یکدگر / گرفتند از مهر هم را به بر
باو گفت سفیان که ای نامجو / سبب چیست این آمدن را بگو
بیان کرد عثمان برسم پیام / سخنهای خیر البشر را تمام
از آن حرف سفیان برآشفت تیز / درآمد میان سخن در ستیز
چو تزریق و بیهوده بسیار گفت / بسی هرزه و دور از کار گفت
بگوش کش آخر بدل مهر خون / بعثمان چنین گفت آن سرنگون
که گر میل داری تو طوف حرم / بکن مانعت نیست کس زین حشم
ولیکن محالست این بی گزاف / که آید محمد برای طواف
چو بشنید عثمان از او این سخن / چنین داد پاسخ بآن اهرمن
که طوف حرم بی رسول خدا / نباشد بر پیروانش روا
از این گفته سفیان برآشفت بیش / بگرداند از سوی او روی خویش
بفرمود پس با دگر مشرکان / که عثمان و آن ده کس از پیروان
نیابند رفتن بسوی رسول / اگر شاد باشند از این گر ملول
چو عثمان از او این حکایت شنید / علاجی بجز صبر کردن ندید
مقید نمودندش اعدای دین / بیان نجاتش کنم بعد از این
کنون بشنو این را که خیر الانام / چسان میرود سوی بیت الحرام
چو آن ره بنزدیک پایان رسید / ز سوی حرم بشر سفیان رسید

آمدن بشر سفیان و رسانیدن خبر از استعداد جنگ قریش بخیر الانام و بحدیبیه رسیدن سید المرسلین و منزل نمودن در آن سرزمین

بعرض مقدس رسانید اینچنین / که بستند اعدا کمر بهر کین
شنیدند چون این خبر مشرکان / که دارد رسول خدای جهان
هوای طواف حرم خدا / باین قصد آمد برون از سرای
برافروخت رخ زآتش خشمشان / بجوشید خون دل از چشمشان
بایستادگی تن برآراستند / ز اهل قبایل مدد خواستند
کنون جمله پوشیده چرم پلنگ / نشسته بر اشتر مهیای جنگ
برون آمدند از حرم اشقیا / گرفتند آرام در ذی طوی
بتدبیر کارند تا چون کنند / که از خون ما عرصه گلگون کنند
همه جمع در ذی طوی گشته اند / غرض مانع راه ما گشته اند
ولی زان میان خالد و عکرمه / که دارند کین بیشتر از همه
ز یاران خود پیشتر چند گام / بجائی که خوانند غمیمش بنام
نشسته بره میکشند انتظار / بهمراهشان نیز دو صد سوار
چو بشنید خیر البشر این خبر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
گذارند ره سوی خالد نخست / چو او کنده شد نقش گرد درست
نپویند لیک از ره کاروان / که دارد در این راه او دیده بان
بهمراهه از جانب دست راست / درآیند اگر نامداران رواست
که شاید بر آن قوم غافل رسیم / معا با صدای جلاجل رسیم
برفتند تا غافل و بیخبر / رسیدند بر خالد کینه ور
خبردار شد آنگه او خود بسند / که گردید گرد مواکب بلند
چو دید آن غبار ظفر زد ز دور / برفت از سرش هوش و از تن غرور
سر خویش را دید بر دوش دار / نماندش بجا پای عزم استوار
گذشت از سر غیرت و ننگ و نام / بریدش ز سر دعوی انتقام
حمیت ز دل کینه از جان سترد / مجال هزیمت غنیمت شمرد

نشست از بر باره گام زن / روان شد بر آنسو که بد انجمن
چو آمد بنزدیک آن مشرکان / خبر از قدوم نبی دادشان
چو آگاه گشتند اعدای دین / که آمد ز ره سید المرسلین
ببستند بر جنگ بستن میان / هم از کینه دل هم از بیم جان
وز آنسو رسول خدای مجید / بفتح و ظفر چون بآنجا رسید
که بد بنگه خالد نامدار / بدیدش که آورده رو در فرار
نرفت از پس اشرف انبیا / که از عجز دشمن نماید قفا
درآیین مردان والا تبار / روا نیست با عاجزان کارزار
از آنجا روان گشت سالار دین / بسوی حدیبیه بنصرت قرین
چنین گفت داننده این خبر / که جمازه خاص خیر البشر
ز رفتار وا ماند و برجا نشست / تو گفتی کسی دست و پایش ببست
دویدند اصحاب از چار سو / چو دیدند کان ناقه ماند فرو
بر او زجر کردند چندانکه بیش / نجنبید آن ناقه از جای خویش
بگفتند از آن پاش بسته شده / که از دوری راه خسته شده
چو بشنید از ایشان این کلام / بدینگونه فرمود خیر الانام
که این ناقه از دوری ره نخست / ولی حابس فیل پایش ببست
مراد رسول خدای جلیل / از آن حرف بد ذکر اصحاب فیل
که چون ابرهه فیل بر کعبه راند / بحکم حق آن فیل استاده ماند
بفرمود پس افضل انبیا / کز اینجا گذشتن نباشد روا
کنون در حدیبیه گیرید جای / که امروز ما را همینست رای
پس آنگاه خود زد بجمازه حی / ز جا جست و در دم بفرمان وی
بپایان حدش یکی چاه بود / فرود آمد آنجا و منزل نمود
ولی داشت آن چاه آب کمی / همه آبها صرف شد در دمی
چو تنگی کشیدند از تشنگی / برفتند اصحاب نزد نبی
ببردند شکوه ز دست عطش / برآورد پس تیری از ترکش
بفرمود تا نوک پیکان او / نمایند در قعر آن چه فرو
فرو شد چو آن خاک را این جدید / بجنبید قدرت ز رب مجید
برفتند یاران بذوق تمام / گرفته بکف تیر خیر الانام
چو در قعر چه گشت پیکان فرو / بجوشید فواره آب از او
تو گفتی مگر دانه آب بود / گذشتند و روئید از آن دانه بود
گرفتند اصحاب چندان ز آب / گذشتند ز تاب رجال و دواب
پس آنجا پیمبر اقامت نمود / کنون گوش کن کار قوم جهود
چنین گفت راوی که چون مشرکین / شدند آگه از مقدم شاه دین

آمدن بدیل خزاعی بخدمت خیر الانام و آگاه گردانیدن از فتنه جوئی قریش

بگوش آمدند از تف کین و طیش / نشستند بر زین سران قریش
بگشتند آماده قوم جهول / که بندند ره گر بیاید رسول
شنیدم که زان مردم اجنبی / یکی بود از مخلصان نبی
دلیری مسمی باسم بدیل / خزاعی نسب در وفا بی بدیل
بزرگ حشم بود آن نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
نمود آرزوی لقای رسول / جدا گشت از آن مشرکان جهول
بسوی حدیبیه شادان شتافت / بیامد رسول خدا را بیافت
بآداب ادای تحیت نمود / نبی نیز بر قدر او بر فزود
نشاندش بنزدیک خود از کرم / بپرسید احوال از آن محترم
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند
تو دانی که گردنکشان قریش / ندارند با تو بجز کین و طیش
شنیدند چون از قدومت خبر / بیفشان آتش اندر جگر

همانند مکین تن برآراستند زاهل قبایل مدد خواستند
نبی کعب با چند حی دگر ببستند از بهر یاری کمر
کنون جمع در ذی طوی گشته اند مهیا بجنگ شما گشته اند
بهم مصلحت کرده اند اینچنین که چون رو بمسجد کنند اهل دین
سر ره به بندند بر کاروان بسی دارد از بهر ایشان زیان
وزان پس بفرمود خیر البشر که دارند یاران سر صلح اگر
بشرطیکه راضی شویم از دو سو به بندیم عهدی ز فولاد و رو
معین کنم مدتی بهر آن که بر جا بود عهد تا آن زمان
شما نا امید و فارغ ز طیش نشینید در خانهٔ خود بعیش
مرا واگذارید با دیگران تماشا نمایید از یک کران
که چون می‌شود کار ما را مآل بما یا بخصم آورد رو زوال
اگر بر عدوی ظفر را عدد شما کام باید پی جستجو
وگر من بتابید پروردگار برآرم ز اعدای ملت دمار
بگیتی شود پهن آیین من گزینند بیگانگان دین من
شما را سزد گر کنید انقیاد که هستید با من یکی در نژاد
وگر بر نتابید از کینه سر شما را غنیمت بود اینقدر
که آسوده گردید یکروز کار ز دشواری و سختی کارزار
دگر آنکه از شدت کین و طیش همین بر نبرد است کار قریش
بیکتا نبی کرد کار صمد که جان محمد بدستش بود
کنم آنقدر با شما کارزار که جان در ره دین نمایم نثار
بدانید این را هم از ما یقین که پروردگار سپهر و زمین
ندارد روا خواری دین خویش دهد یاری صاحب آیین خویش
چو بشنید از او این حکایت بدیل بگفت ای برای تو جانها سبیل
اگر حکم باشد روم در زمان رسانم پیامت باین جاهلان
بود کز سر طیش و کین بگذرند بچشم خرد پیش پا بنگرند

آمدن بدیل نزد اشقیا و خبر رسانیدن از اراده صلح اشرف الانبیا و رفتن عروه بن مسعود بتجویز کردن ایشان بیت الحرام بخدمت سید الانام

باو داد رخصت رسول جلیل روان شد بسوی بت پرستان بدیل
چو آمد بنزدیک آن سرکشان ز شادی زبان کرد شکرفشان
بگفت ای بزرگان بطحی دیار یکی مژده دارم چو خرم بهار
کز آن بشکفد طبع چون یاسمین بود آن پیامی ز سالار دین
چه باشد مرا مژده گانی کنون که این مژده آرم ز پرده برون
تنی چند از جاهلان قریش بپاسخ بگفتندش از روی طیش
که با ما از این در مکن گفتگو نداریم حاجت به پیغام او
ولی جمع دیگر ز دانشوران بگفتند با او بلطف بیان
بگو تا چه پیغام داری بگو که بی حجتی نیست گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن نیکرای که با دانش آراء خود رهنمای
بدانید ای سرکشان قریش که با کس ندارد نبی جنگ و طیش
نموده است آهنگ بیت الحرام پی عمره نی از پی انتقام
سر راه بستن بر او خوب نیست که دانید در جنگ مغلوب نیست
مگردید زنهار بر گرد شر که دارد شما را زیان بیشتر
دگر آنکه بر صلح راضیست او نه در فکر پیکار و سازیست او
پس آنگاه گفتار خیر الانام بیان کرد در پیش ایشان تمام
شنیدند از او چون قریش این بیان بگفتند با یکدگر در نهان
که او راست با مصطفی اتحاد نشاید بگفتش نمود اعتماد
مبادا زبان داده باشد باد که ما را فریبد باین گفتگو

که پیشتر می از حد فزون کرده‌ایم جفای بر ما که بد کرده ایم

پیغام نمودن یهودان نزد حضرت خیر الانام بعجز و الحاح و شنیدن جواب یأس از حبیب پروردگار ودود

گنه کرده ایم آنقدر بیگمان که لالست از عذرخواهی زبان
ولیکن ز عفو تو داریم چشم که از کرده ما نباشی بخشم
کنی آنقدر لطف در شان ما کز این پیش کردی بیاران ما
دهی حکم تا ما ز سامان خویش باندازه بارپایان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم که از حد ملک تو بیرون رویم
دگر آنچه ماند ز اسباب و مال بود بر تو و پیروانت حلال
فرستاده نزدیک خیر الانام برفت و رسانید از یهودان پیام
نبی چون شنید آن پیام یهود که بنیانش از مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان که بد با شما عهد ما را همان
همینست اکنون سخن ای یهود که بر حکم آئید از دژ فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند دگر نه قراری نه قولی بود
فرستاده نومید و دل پر ز خون بشد باز نزد یهودان دون
بگفت آنچه خیر البشر گفته بود وزان زرد شد رنگ و روی یهود
دگر باره آن مردم حیله ساز نمودند پیغام با صد نیاز
که کندیم از مال دل یکقلم ولی جان ما را ببخش از کرم
گذاریم از نقد و جنس آنچه هست همین دست پوشیده رویان بدست
گرفته در آییم از دژ برون برد تا به هر جا که بخت نگون
فرستاده شد باز نزد رسول بگفت و نشد التماسش قبول
بپاسخ چنین گفت آن شهریار که در حکم باشد مرا اختیار
چو از وی بر اینگونه پاسخ شنید فرستاده یکبارگی شد ناامید
بدانست کامد زمان هلاک بر آمد ز نزد نبی خوفناک
روان شد بسوی دژ خیف و خجل ز جان گشته دست و ز سر کنده دل
بیامد بر او اجل گشتگان شده رنگ رو زرد از خوف جان
بگفت آنچه فرمود خیر البشر یهودان شنیدند چون آن خبر
درافتاد شیون درون حصار که شد مرگ در چشمشان آشکار
همه گشته نومید از جان خویش نمودند زاری بفقدان خویش
چو دیدند دونان که نزد رسول نگردید آن ادعا هم قبول
زدند و برنگ دگر ریختند یکی طرح بی نفع انگیختند
بلی غرقه لجه بیکران بهر خس زند دست از بیم جان
شنیدم که اصحاب خیر الانام یکی مرد بد بولبابه بنام
که بود او بموسائیان هم قسم بنزد رسول خدا محترم
دگر باره آن مشرکان شقی نمودند پیغام نزد نبی
که او را بر ما فرست از کرم بدان تا نشینیم یکدم بهم
بود کان خردپیشه رهنما نماید ره رستگاری بما
فرستاده نزدیک خیر الانام برفت و رسانید از یهودان پیام
در این بار عرض کرده جهول شد از پیشگاه رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار رود بولبابه درون حصار
از ایشان سخن بشنود بیجواب بگوید جواب آنچه داند صواب
بود گر دل اهل حقد و حسد کند راست کفر و دین افکند
روان شد بحکم وی آن نامدار چو آمد بنزدیکی آن حصار
یهودان بر او پیش گشودند در دویدند در پیش راهش بسر
زن و مرد آن قوم با کودکان به پایش فتادند شیون کنان
گرفته دلیران شمر زن بیکدست فرزند و یکدست زن

گری برز عجز در خی بر زخاک   مژه اشکبار و صدا گریه ناک
برانسان ز زاری زبان در سخن   که رحمی براین تیره بختان بکن
چه آمد ببین بر سر و جان ما   تو بپسند این ذل خسران ما
که گردند یکباره ای مهربان   یتیم این صغیران اسیر این زنان
بکن لطف و راه نجاتی نما   ببخش از سر تو حیاتی بما
چگوشی ازاین دژ بحکم رسول   برانیم و سازیم حکمش قبول
خوشش آید آیا ز فرمان بری   کند در برابر کرم گستری
زبانرا بپاسخ چنین راند او   که بیرون شدن باشد از در نکو
بدانید کو رحمت داور است   ازاو عفو و بخشایش اندر خور است

پاسخ دادن ابولبابه و بگریه و زاری درآمدن بنابر صدور خیانت

ولیکن در اثنای آن گفتگو   بگرداند انگشت خود در گلو
که یعنی بافکندن سر ز تن   کند حکم در حق این انجمن
اشارت چو دیدند موسائیان   فتادند در گریه پیر و جوان
ولی آن نکو رای پاکیزه کیش   بماندم پشیمان شد از کار خویش
برادو گریه افتاد و پیش از یهود   ز کردار خود دست بر دل کشود
ز بس گریه آمد دلش در گداز   به العفو گفتن زبان کرد باز
بدندان لب خود گزیدن گرفت   یهودان بماندند اندر شگفت
باو گفت کعب اسد از زبان   که بر ماست اینحالت از بیم جان
ترا از برای چه شد اینعزیز   تن از بیم لرزان و چشم اشکریز
بپاسخ چنین گفت آن مرد دین   که بهر چه حالم بباشد چنین
خیانت ز من با خدا و رسول   شد از مهربانان ای گروه جهول
بگفت این و برخواست آن متقی   ز خجلت نشد لیک نزد نبی
چو آمد برون از حصار یهود   سوی شهر با چشم تر رو نمود
بمسجد بشد نادم و سرنگون   تن خویش را بست بر یک ستون
چنین گفت پس یاد کرد مؤمنان   که ما در شد از من گناهی کلان
نگردد کنون توبه ام تا قبول   بنزد خدا و بنزد رسول
تن خویش نگشایم از این ستون   نه یارا ز مسجد گذارم برون
کشایند اعزیزان بوقت نماز   گشایند وانگاه بندید باز
پس از حال آن مرد نیکوسیر   خبر شد بخدام خیر البشر
بفرمود سالار دین از کرم   که می آمدی گر نخست او برم
بتقصیر خود میگشودی دو لب   طلب کردمی عفوش از نزد رب
کنون باشد او بسته تا آن زمان   که بخشد گناهش خدای جهان
دو هفته برانگونه چون درگذشت   بدرگاه حق توبه مقبول گشت
بنزد نبی جبرئیل امین   بیاورد وحی جهان آفرین
بفرمان یزدان رسول خدا   تن از بند بگشود آن بسته را

جمع نمودن کعب اسد یهودانرا و مشورت نمودن در کار خویش و نرفتن اندیشه او از پیش

بجای یهودان کنون گوش دار   که چون بولبابه برفت از حصار
بر آنگونه کعب اسد دید حال   بلرزید بر خود ز فکر مآل
طلب کرد آنگه بر خویشتن   بزرگان و اعیان آن انجمن
چنین گفت کای سرکشان یهود   شناسید اکنون زبان از گشود
بدانید بی شک بحکم یقین   که ما بر نیائیم با اهل دین
دلیلی نمیخواهد این حرف من   بود از ز بونی حصاری شدن
بدانید دیگر هم این را یقین   که یابند بر ما چو دست اهل دین
نگردد رضامند خیر البشر   بجز ریختن خون با مرد گر
که دیدید خود بولبابه چه گفت   بر آورد این راز را از نهفت

کنون

کنون جمله یکحرف و یکجان شوید   ز نو بر سر عهد و پیمان شوید
که فردا اگر چون علم آفتاب   شما هم در آرید پا در رکاب
بگیرید اطراف خندق فرو   بجنگ اندر آئید از چار سو
چه باشند پیش شما انگروه   بفرض ار همه سنگ باشند و کوه
شما گر بمیدان فشارید پای   برآرید بنیاد ایشان زجای
ببینید ای مردم هوشمند   که چندند ایشان و ماییم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ   بیایند با شهر چون زیر سنگ
چو گفتند موسائیان انجمن   بجوشید از نو دل انجمن
ز خجلت دگر باره آن مشرکان   بخوردند سوگندهای گران
که از خون بدخواه فردا بجنگ   بشوئیم از روی خود نیل ننگ
نمائیم کاری که در روزگار   بماند ز ما تا ابد یادگار
دگر کار دشمن نکرده تمام   ز میدان کجا پس گذاریم گام
اهل را سر و گردن و دست و پا   بدست خود اشکسته باشیم ما
یهودان شنیدند چون آن قسم   برافروختند از طرب چون علم
بکشند با خویشتن در زمان   که کی آید از سحر کار زبان
کشیدیم آخر بلطف کلام   دگر باره این وحشیان از ابدام
ولی غافل از آنکه خود ناگهان   در آن دام افتند بیچارگان
در این گفتگو روز روشن گذشت   هوا چون دل مشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید   نهان گشت خورشید و انجم دمید
تو گفتی رها کرد چون کودکان   ز کف گوی زر در نشیب جهان
پی جستن او در آن دشت و راغ   برافروخت پس صد هزاران چراغ
چنین بود در جستجو تا سحر   بهر کوه و هر وادی و دشت و بر
بهر سایه سنگ وادی شتافت   دم صبحش آخر پس کوه یافت
گرفتش بزودی زمین در زمان   ز شادی فکندش سوی آسمان
چو گردید آن گوی زرین بلند   جهان گشت روشن چو چینی پرند

ذکر حمله قریش و یهودی بهیئت مجموعی با مسلمین و برگشتن از میدان رزم خائب و خاسر بی نیل مقصود

چو سر زد ز جیب فلک آفتاب   سر جنگجویان درآمد ز خواب
سراسیمه جستند از جا چو دیو   ز وحشت در آن و برون بر غریو
بشستند روها بخون جگر   نشد نیل ننگ از رخ آنها بدر
کمرها ببستند مردان کین   به پشت ستوران نهادند زین
لواها شد از نو برافراخته   دگر باره مردان سرافراخته
گرفتند بر پشت اسبان قرار   برآمد غریو از یمین و یسار
بغرید کوس و بنالید نای   تو گفتی برآمد قیامت ز جای
روان گشت آن لشکر جنگجوی   سوی اهل اسلام با های و هوی
صدای سم اسب و دامان دشت   هوا آنچنان پر ز آشوب گشت
که گفتی زمین آمد اندر فغان   ز سنگینی آن سپاه گران
که تنگ اندر آمد ز دشمن زمین   پس آگاهی آمد بسالار دین
ز جا جست سید بفضل اله   بفرمود تا پردلان سپاه
براطراف خندق بگیرند جا   ببندند ره بر عدوی خدا
فشارند بر جای پای رسوخ   بتیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
ز جان و تن خصم تیره روان   برآرند دود و برانند خون
بگشتن چو کوه آن یلان پلنگ   فشردند پا دامنی پر ز سنگ
گروهی بداندیش تا که رسید   ز روی زمین گرد تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار   چو کام دل اژدها تنگ و تار
پس آن هر دو سو برکشیده بجنگ   دلیران جنگی به تیر و بسنگ

بجوشید گرم هنگامهٔ گیرودار ز بسیاری سنگ و تیر و غبار
فضای هوا قیرگون شد چنان که گفتی برون رفت خود آسمان
کمان کرد عقل مهندس چنین که برخواست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابری مطیر که بارانش سنگ و برفش تیر
ز بس کآمدی متصل تیر و سنگ چنان کار بر اهل دین گشت تنگ
که فرصت نمییافت کس آنقدر که ناخن تواند رساند بسر
ولیکن بتائید دیان دین بمردی بازوی مردان دین
نمیکرد بارا بداندیش هم که پیش آید از جای خود یکقدم
برانگونه از هر دو سو بود جنگ مسقف شده دشت از تیر و سنگ
بسی پردلان از سر و پا و دست ز پیکان و از سنگ و از خشت خست
درآمد خدنگی چو تیر قدر ز شست یکی کافر کینه‌ور
بسعد معاذ دلاور رسید ز گردن رگ اکحل او برید
برون جست از آن رگ چو فواره خون وزان گشت روی زمین لاله‌گون
چو احوال سعد زانگونه دید ببرید از زندگانی امید
برآورد دست دعا آن زمان چنین گفت کای کردگار جهان
خوش حال آن بنده سعد سعید که در راه دین تو گردد شهید
تو مپسند بیک ای اله ودود که نادیده انجام کار یهود
رود چشم پوشیده سوی مغاک برم با خود این آرزو در مغاک
مرا آنقدر بخش یارب امان که بینم تبه حال موسائیان
چو آن مرد مؤمن نمود این دعا بایستاد خونش بحکم خدا
دگر پنج تن زانگروه عزیز بفوز شهادت رسیدند نیز
ز کفار یک مرد عثمان بنام بدوزخ در آنروز بنهاد گام
بر آنگونه از صبحدم تا عشا نشد خالی از سنگ و ناوک هوا
ز کم فرصتی فرض ظهر و پسین قضا شد ز اصحاب و سالار دین
چو وقت عشا شد جهان تیره گشت وزان تیرگی دیده‌ها خیره گشت
سیاه اندرونهای باطل‌پرست کشیدند آنگه ز پیکار دست
سوی بنگه خویش رفتند باز ز کامی گرانشاده در گل گداز
رسول خدا نیز با اهل دین بیامد به بنگاه نصرت قرین
زبان بر تأسف ز فوت نماز لبش پر ز نفرین اهل حجاز
بفرمود تا گفت مقری اذان رسول خدا با همه سروران
نماز قضا و ادا را گذارد وزان پس ثنای خدا را گذارد
نشستند اصحاب بر گرد او زبانها از آن رزم در گفتگو

ذکر ایمان آوردن نعیم ابن مسعود بتوفیق رب المعبود و فتنه انگیختن بارشاد سید انبیا در میان مشرکان و یهودان و ابتدا نمودن از یهودان

چنین گفت راوی که آن شهریار چو شد فارغ از طاعت کردگار
بیامد دلیری از آن اشقیا نظر کرده و دیده در پیش پا
نعیم ابن مسعود غطفان بنام درآمد ز در کرد بر وی سلام
چو دیدش پیمبر تعجب نمود سبب گفت این آمدن را چه بود
چنین گفت آن مرد بیدار بخت که ای نامور اختر یار بخت
یقین گشت بر من که تو بیگمان رسول خدائی سوی بندگان
رسیدم بنزد تو دل کرده پاک که بر آستان با غمت کم ز خاک
چو بشنید از او این سخن شاه دین بدل گفت شکر جهان آفرین
وزان پس بر او عرض اسلام کرد مسلمان شد از صدق آن شیرمرد
چنین گفت آنگه که لب لال دین که ای پیش قدرت فلک چون زمین
کسی زان جهودان بر گشته روز ز اسلام من نیست آگه هنوز
کنم آنچه خواهم بآن ناکسان چه فرمائی اکنون تو در حق آن

چنین

چنین گفت با وی رسول خدا که گر میتوانی تو ای نیک رای
برایشان کنی جمع ایشان بهم بنام خدا یزدان برو نه قدم
بگفت آن خردمند بسیار هوش که از جان ایشان برآرم خروش
دلی گر تو رخصت دهی بیحجاب که گویم بقوم آنچه دانم صواب
نبی گفت رو آنچه دانی بگو که دادم ترا رخصت گفتگو
چو آن هوشمند از نبی اذن یافت زمین بوسه داد و بمطلب شتافت
روان شد بفرمان کمربسته چست بیامد بنزد یهودان نخست
چو کعب اسد دیدش از جا بخاست باعزاز بنشاند بر دست راست
وزان پس بپرسید کای محترم از این آمدن گر چه کردی کرم
ولیکن بفرما چه باشد سبب که کردی قدم رنجه در وقت شب
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد که من گرچه دارم ز غطفان نژاد
نباشد روا نزد اهل خرد که با غیر گویم بد قوم خود
ولی دوستم آنقدر با شما که پنهان‌کنی را نماندست جا
از آن رو کنم راز را آشکار که دارم بدل بیم از انجام کار
بدانید کامروز در دشت جنگ دل قوم گردید بسیار تنگ
که ناگاه گشتند از رزم باز نشد دست ایشان بمطلب دراز
کنون جمع بودند یکجا بهم بسی حرف گفتند از بیش و کم
برین رای آخر مصمم شدند که با خصم یک جنگ دیگر کنند
زهی بخت اگر پیش بردند کار وگرنه بگیرند راه دیار
شنیدم چو این حرف از آن سرکشان دلم بر شما سوخت ای دوستان
که بر قول ایشان شکستند عهد بجنگ محمد نمودند جهد
کنون چون نگردید حاصل مراد ندارند هیچ آن سخنها بیاد
که بردیم ما این بلان را ز راه نمودند پیمان خود را تباه
برت آمدم تا دهم این خبر نمایم رهایت نیز ای نامور
چو دیدم که آن مردم پر فریب ندارند هیچ از مروت نصیب
چو ناکام کردند فردا بجنگ بگیرند راه حرم بیدرنگ
تو دانی که بر قوم یزدان پرست بره جنگ هم کس نیارد شکست
شکستید با اهل دین قول خویش نگردید تقصیر در جهد خویش
نیارند هیچ از شما در خیال که گردید از بهر ایشان قتال
دگر هم بدانید این را یقین که چون نامداران بطحی زمین
نمایند رو سوی بیت الحرام محمد کشد از شما انتقام
شما را در آن وقت تدبیر چیست کدامست فریادرس یار کیست
چو بشنید از او کعب این گفتگو بدریای درماندگی شد فرو
تو گفتی که از خواب بیدار شد برآمد ز مستی و هشیار شد
باو گفت ای تاج فرق وفا رساندی تو شرط صداقت بجا
درآوردی از خواب هوش مرا گشودی ز نو چشم و گوش مرا
کنون خود بفرمای تدبیر چیست که این دم مرا عقل بر جای نیست
نعیم آنزمان گفت با وی براز که تدبیر اینست ای سرفراز
که این بار سفیان سالار ما فرستد چو پیغام نزد شما
که فردا برآئید بهر مصاف بگوئید پاسخ شما پاک و صاف
که عهد محمد شکستیم ما نه بر خواهش خود بحرف شما
کنون گر شما نارسیده بکام گذارید رو سوی بیت الحرام
محمد بیاید به پیکار ما که باشند در آن داوری یار ما
همان به که از مهتران حجاز گرامی تنی چند گردن فراز
گذارید او گرد نزد ما که گیرید راه حرم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار که جوید محمد اگر کارزار

شما هم پی پاس آن مهتران / نمائید ما را مدد بیکمان
باین شرط خوانیدمان کر بجنک / نداریم در جنک عذر و درنک
دکر نه نیاید ز ما کارزار / کز این بیش خورد انیم خوار
چو پاسخ چنین از شما بشنوند / سخن را پذیرند باور کنند
شود کر پذیرفته این آرزو / کر اورا فرستند پی کفتکو
شما هم فشارید در جنک پای / رسانید شرط رفاقت بجای
دکر از شما عذر خواهند داشت / سر رشته دانید نادر کیست
کذارید قصیده پا را بپیش / نظر بر مدارید از انجام خویش
که دارند کار اهل دین با شما / نیاید بکار آن زمان مهر ما
نمود آفرین کعب بر رای او / بعشاد از اخلاص بر پای او
بکفتش تو خضر ره من شدی / بر این خانه سوز آتش آبی زدی
زبد سیر این کار را کم شدم / ز بیراه کشتم براه آمدم
کنون کر ز سفیان رسد انتخاب / بدانم که چون کویم اورا جواب
از آن حال دریافت آن نامور / که ترسش بر آن چیره شد کارکر
ز کار یهودان دلش جمع شد / پس آورد رو سوی یاران خود
برون آمد از پیش کعب آن زمان / بشد سوی خرکاه سفیان روان
چنین کفت راوی که آن نامور / درآمد چو سفیان در سرا ز در

آمدن نعیم ابن مسعود نزد ابوسفیان مردود و بدکمان ساختن اورا از یهودان و افکندن تفرقه در آن جهودان

بدیدش که بنشسته با چند تن / بخلوت نموده یکی انجمن
در این کفتکو جمله با یکدکر / که یابند چون بر تمیز ظفر
نعیم آمد و کرد بروی سلام / باو کفت سفیان بلطف کلام
که نیک آمدی مرحبا پیش آی / بکو چه خبر داری ای نیک رای
بپاسخ چنین کفت آن هوشمند / که ای نامور مهتر ارجمند
خبرهای خوش دارم از اصل کار / که کرده از آن رازها آشکار
سر رشته چون که آید بدست / هویدا شود آنچه در پرده هست
چو بشنید سفیان از او این جواب / بکفتش بیا پیشتر ای جناب
بر انداز این پرده از روی راز / سر رشته بر جا بدار از ساز
چنین کفت با او نعیم آن زمان / که من پرده کیرم ز راز نهان
ولیکن نباید جز این چند تن / که هستند حاضر در این انجمن
دکر کس بر این راز آکه شود / دکر این سخن بر زبانها فتد
یکی فتنه حادث شود در جهان / که مشکل بود باز اصلاح آن
باو کفت سفیان که ای نامور / ز ضبط من آکه نئی تو مکر
کرا حد که از خلوت خاص من / برد یک سخن هم بر انجمن
تو خاطر از این رهکذر جمع دار / بکن آنچه داری بدل آشکار
نعیم آن زمان کفت با وی چنین / که باد از هبل بر تو صد آفرین
بدان ای سپهدار کز این دو جنک / دل سست موسائیان کشته تنک
وزان نقض پیمان پشیمان شدند / دکر باره جویای پیمان شدند
نمودند نزد محمد پیام / که ابلیس افکند ما را بدام
کذشتیم از راه و رسم ادب / شکستیم عهد ترا بی سبب
کنون از ندامت جکر خسته ایم / دکر بر تلافی کمر بسته ایم
ببخشی تو ما را اکر این خطا / بر آنکونه آید تلافی ز ما
که این بار چون سرکشان قریش / بخوانند ما را پی کین و طیش
بپاسخ بکوئیم ما اینچنین / که ای نامداران بطحی زمین
بکفت شما بشکستیم عهد / بجنک محمد نمودیم جهد
اکر چه دل ما یکی با شماست / ولی کو برنجید کوئیم راست

که هستیم آخر زهم اجنبی / شما ابطحید و ما یثربی
کند کر چنین بازئی روزکار / که ناکام کردید از کارزار
کذارید در کوی بطحی شما / چه باشد در آن وقت احوال ما
بود با شما همعنانی محال / که اینجاست املاک و مال و عیال
نماند دکر نیز روی وطن / که آید محمد بکین خواستن
نداریم بلکن کریزی از این / میسر شود آنهم اما چنین
که باشند ز اعیان این انجمن / برسم کرو نزد ما چند تن
که آید محمد اکر بهر جنک / رسد از شما هم مدد بیدرنک
باین حیله کیریم ز اهل حجاز / برسم کرو چند کردن فراز
بجوانشان ره کعبه کیرند پیش / فرستیم تردت کروهای خویش
بآنها کنی آنچه داری روا / ولی بکذری از سر خون ما
نموده محمد هم این را قبول / من آنجای بودم که آمد رسول
یهودان نکردند از من نهان / که دانند از خود مرا بیکمان
شما را نمودم من آکه ز راز / که باشید از آن قوم در احتراز
براو کرد سفیان هزار آفرین / که باشد هواخواه یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار / مرا ساختی آکه از کارزار
اکر نه یهودان تند و پر جوی / ز حیلت ز ما برده بودند کوی
چو دیدش نعیم آنچنان شادکام / بدانست کان نیز آمد بدام
دلش کشت خورسند و خرم روان / بسفیان چنین کفت پس آن زمان
که ای نامور مهتر سرفراز / ترا کردم آکاه اول ز راز
کنون نزد سالار خود میروم / که شرط رفاقت بجا آورم
بکویم باو نیز این داستان / سرش را برآرم ز خواب کران
بر اعزازش از لطف سفیان فزود / براو آفرین کرد و رخصت نمود
شد آنکه بسوی عیینه روان / که او بود سالار عطفانیان
چو آمد بنزدیک او راز کفت / همان نکتها را باو باز کفت
نمود آنقدر در سخن بیم و باک / که او نیز کردید اندیشناک
کنون بشنو هم تمامی بیان / ز کفتار سفیان و موسائیان

پیغام فرستادن ابوسفیان نزد کعب اسد یهود و پاسخ دادن آن مردود از روی خشونت و بر هم خوردن صحبت

چو سفیان شنید آن سخن از نعیم / فتادش بدل از خواری عظیم
نکرد آنقدر تا شود شب تمام / فرستاد نزد یهودان پیام
که از بس نمودیم اینجا درنک / دل آمد بجان خلق کردید تنک
دکر تاب و طاقت ز قحط و غلا / نمانده است در چارپایان ما
نماندن از این بیش مقدور ماست / نه بیجا عنان بازکشتن رواست
از آن رو چنین در دل آورده ایم / که فردا بجنک محمد رویم
در آئیم در عرصه کارزار / بکوشیم کوشیدنی مردوار
نداریم دلت از قتال و جدل / نیابیم تا کام خود از هبل
وزان پس بفیروزی و آبروی / از اینجا بسوی کعبه آریم رو
شما نیز باید مهیا شوید / که فردا باتمید خود میرسید
فرستاده شد نزد کعب یهود / بکفت آنچه سفیان باو کفته بود
چو پیغام بشنید کعب لعین / بعین کشتش آن کفتکوی نعیم
کره بر جبین با فرستاده کفت / که جان شما با خرد نیست جفت
فردائی بود روز شنبه صباح / بشنبه نکوشیم هرکز صلاح
بجز طاعت داور دادکر / نکردیم برکرد کاری دکر
ولی غیر شنبه دکر بعد از این / ببندیم آنکه کمر بهر کین
که باشند از سرکشان شما / برسم کرو چند تن نزد ما

که اینجا شما را بود دل بسی تنگ / نگنجد دل تنگ بر دشت جنگ
شما را اگر تنگ دیگر هوا / دلی در نظر آنچه داریم ما
عجب گر بهشتاد جنگ دگر / بیابد کسی بر محمد ظفر
چو ناکام کردیم از کارزار / شما پیش گیرید راه دیار
محمد بیاید به پیکار ما / که باشد در آن داوری یار ما
شما هم مگیرید از ما خبر / نباشد گرو در کف ما اگر
دگر آنکه آن رهن باشد بچنگ / خود آید ناچار آنگه بجنگ
غرض تا بگیریم رهن از شما / نیاید بنبرد محمد ز ما
فرستاده چون پاسخ از کعب یافت / همانندم بنزد سپهبد شتافت
بگفت آنچه کعب اسد گفته بود / چو بشنید سفیان پیام یهود
همه راست دانست قول نعیم / دلش در گرفت از غضب چون جحیم
بسوی فرستاده آورد روی / بگفتش برو با یهودان بگوی
فرو دست پاپوش آن قدر مرد را / که دوزد باندازه تن قبا
چو دامن ز اندازه شد بیشتر / به پیچد میانش در آید بسر
شما را نمی زیبد این گفتگو / که از ما گروگان کنید آرزو
بچینید دامی که گسترده اید / بگردید زین ره غلط کرده اید
که این صید هرگز نیفتد بدام / نه این ره شما را رساند بکام
چه جای بزرگان والا تبار / که گر از شترهای بطحی دو بار
نخواهید هرگز و یک دو موی / نیابید از ما بصد جستجوی
شما را اگر نیست دل بر ستیز / مجوشید بیهوده راه گریز
بباشید فردا کمر بسته تنگ / که در بزم برداشت کین طرح جنگ
دگر گشته دل سیر از جنگ و کین / بود این بهانه برای همین
دل ما شده از شما سیر تر / که هم در نبردیم و هم در سفر
ره کشور خویش گیریم باز / نمائیم کوتاه رنج دراز
شما نیز باز از سر نو بجهد / به بندید با اهل اسلام عهد
در این بار دارید زانگونه پاس / که باشید ایمن ز راه هراس
فرستاده آمد بنزد یهود / رسانید پیغام و گفت آنچه بود
بر آشفت کعب اسد بیشتر / بجوشیدش از غصه خون جگر
شد آن گفتگو بیشتر باورش / بگردید گیتی زمین بر سرش
در آمد بآشوب چون آن عمار / که در زیر دستش گذارند خار
چنین با فرستاده گفت از غضب / که ای پیشوای تو ننگ عرب
برو نزد آن ناکس قلتبان / بگو مرو بت بود بر من عیان
ترا کرده بودم به بدر آزمون / نبایست آن آزمودن کنون
بدانستگی شد ز من این خطا / که کردم تصور ز مردان ترا
ولی حق اخطب مرا راه زد / که گو کند تو راه راهش زند
چو شیطان ببند و بر و حیلت فزود / بمن جرس را که خدائی نمود
دگر نه عیان از شما بد چو روز / که خواهید دادن به پا کاه گوز
نباید ستیز و نبرد از شما / که خیزد یک فوت گرد از شما
گرفتم شما را ز ما شرم نیست / ز گفتار خود نیز آزرم نیست
چه شد آن سخنهای لاف و گزاف / کجا رفت سوگندها لات و منات
که تا از محمد نگیرید کین / ز پشت فرس بر نگیرید زین
عنان از چه پیچید از رزمگاه / بود زنده یکتن اگر زین سپاه
نه کشته اکنون دو کس بیشتر / چه رو داد ای لشکر نامور
که ترسید زینگونه چشم شما / ز بونی شمرد او خشم شما
شما را همین بس بود در کلاه / باین عزم و همت برید بدراه
گز ایزد پرستان کشید انتقام / دگر بر شما نام مردی حرام

چگویم

چگویم دگرتان از این بیشتر / وگر من بگویم کند کی اثر
همینست اکنون سخن والسلام / که ما بی گرو بر نداریم گام
فرستاده چون گوش کرد این کلام / بشد نزد سفیان و داد آن پیام
بجا ماند سفیان از آن گفتگوی / که موسائیان را ز ره گشته روی
برادر سکاز گشت حرف نعیم / شد آتش چنان بر اندیشه دل پر ز بیم
ز اندوه و غم طاقتش گشت طاق / که بد رفتن و ماندنش پر دو شان
از آن سو رسول خدای جهان / بر آورده دست را سوی آسمان

مستجاب گردیدن دعای سید المرسلین در حق اعلای دین و فرار دادن کافران

همین خواست از کردگار حرم / ظفر بر پرستندگان صنم
بدرگش سر انگشت مفتاح بود / از آن در بروی اجابت گشود
همانندم بحکم خدای جهان / بلشکر که تیره دل مشرکان
بهیجان در آمد یکی تند باد / که از صرصر عاد میداد یاد
خنک چون تگرگ و چو خنجر تیز / بهر رو که خوردی شدی ریز ریز
ز سرما چنان خشک شد دستها / که بستن نیارست بند قبا
ز بس لرزه هردم بدل میفزود / نمیکرد پوشش بکس هیچ سود
دل از لرزه گردید در سینه آب / همه تن چو سیماب در اضطراب
چنین سرد بُد باد و تند آنچنان / که گفتی برد کوه را کاهسان
ز روی زمین خیمه ها را بکند / بفرق سر افرازان فکند
بغلطاند از دیگدان دیگها / بیفگند در چشمها ریگها
بحرف شگرف دگر دار گوش / که میگفت از آن باد آتش خموش
ملایک در آن باد بودند نیز / نهان از نظرهای اهل ستیز
بر آن سخت دل کافران فرنگ / ز هر سو همی میفگندند سنگ
گمان مینمودند اهل عناد / که آن سنگ را میزند تند باد
یکی سر کشیدی بزیر سپر / یکی زیر پالان خزیدی چو خر
همه دشت پر شور و آشوب بود / هوا تیره و سنگ سرکوب بود
بهم خورد آن خیمه و بارگاه / بزرگان فتاده بحال تباه
بگود جمود رمانده خورد و بزرگ / پراکنده چون گله از بیم گرگ
سپاه و سپهبد ز هم بیخبر / تو گفتی عیان شد قیامت مگر
سه روز و سه شب اینچنین بود حال / بر آمد دمار از سپاه ضلال
ز تندی باد و نفاق یهود / دگر در توقف ندیدند سود
بناکام دادند با هم قرار / که آرند رو سوی بطحی دیار
چو چارم شب آمد رسول خدا / نوید اجابت شنید از دعا
ز شب نیمه رفته بُد بیشتر / که از خلوت خاص خیر البشر

رفتن حذیفه برای خبر رسانیدن آن مؤمن پاکدین خبر بجهت اثر بدبخت کفار

باصحاب زینگونه آواز داد / که ای حق پرستان پاک اعتقاد
خبر از شما هر که امشب بمن / رساند ز احوال آن انجمن
بفردای محشر بود رستگار / بجنت رفیقم کند کردگار
شنیدند آن مؤمنان این ندا / که بودند هر گرد دولتسرا
بپاسخ نجنبید کس را زبان / که از جوع و سرما بلب بود جان
همه سر در آورده زیر لحاف / نفس در کشیده ز لب تا بناف
دو بار دگر داد او این ندا / بپاسخ ز کس بر نیامد صدا
ز اصحاب آنگاه خیر الانام / حذیفه طلب کرد تنها بنام
حذیفه نیارست خود را نهفت / ز جا در زمان جست و لبیک گفت
بیامد بنزد نبی پر حجاب / از آن رو که دادش ندا او جواب
نبی گفت با او بلطف و کرم / که اول ندادی چرا پاسخم
بپوزش بیاراست زینسان جواب / که از جوع و سرما نماندست تاب

رسول خدا چون شنید آن بیان برخویش خواندش تبسم کنان
برآورد پس دست و گفت ای کریم نگهدار او را بلطف عمیم
ز خلف و امام و یمین و یسار ببر با سلامت سلامت بیار
وزان پس و میدان دعا را بداد بگفتش برو تا سپاه عدو
ببین بر فراز ند پا بر فرار خبر آنچه تحقیق باشد بیار
ولیکن مگو هیچ با هیچکس برو و ببین و بیا باز پس
حذیفه بگفتش زمین بوسه داد کمان برگرفت و بره رو نهاد
چنان پیکرش گرم شد زان دعای که پنداشت دارد بحمام جای
بیامد به بنگاه اهل عناد نهان در پناه درختی ستاد
نظر کرد بر حالت مشرکان بدید آنکه در کس نماندست جان
برآورده آن باد از ایشان دمار مهیا شده جمله بهر فرار
برفتن شتابان چه دانا رست زده جمله بر بستن بار دست
ولی آن ... دست و پا کرده گم گرفتند از صنان بار دم
سپهدار خود از همه پیشتر بیامد که گردد سوار شتر
ز زانوی ... نگشود بند نشست از برش مضطر ارجمند
چنین گفت آنگه باو عکرمه که تو چون شبانی و ما چون رمه
نمی زیبد از تو که پا در رکاب گذاری باین سرعت و اضطراب
نگیری خبر از رفیقان خویش برآری تو تنها همین جان خویش
نشینی بر اشتر ندانی چه هست که بارست زانوش پا بسته است
سپهدار بودن بی نام هست سپهداری از بهر آرام هست
سپهدار باید ز خود پیشتر بود در غم لشکری چون پدر
چو بشنید سر لشکر بد کنش ز بو را بو جهل آن سرزنش
خجل گشت و آمد ز اشتر فرود هم از دست خود زانوی او گشود
بفرمود پس تا منادی کنند که مردان سوار ستوران شوند
بگیرند راه حرم را به پیش اگر گشته‌ام نادم از کار خویش
همانم سپاه شقاوت کران به پشت ستوران گرفتن مکان
بهم منفعل جمله و شرمسار نمودند رو سوی بطحا دیار
برفتن گرفتند زان سان شتاب که از کوه پایین رود سیل آب
بیکدم شد آن دشت خالی چنان که گفتی نکرد دیده آدم در آن
برفتند نالان در آن تیره دشت دل از غم لبالب ز افسوس گشت
ز حسرت بپای هوس خارها ز خجلت بدوش از ستم بارها
حذیفه همانجای استاده بود بر آن حال شکر خدا می نمود
چو رفتند آن مشرکان شقی حذیفه بیامد بنزد نبی
در آندم حبیب اله و دود نماز تهجد ادا مینمود
چو شد آن دو رکعت نمازش تمام ادا کرد بعد از تشهد سلام
سوی حذیفه نگه کرد و دید که میلرزد از فرط سرما چو بید
کسی که ردایش همانوش بود سوی حذیفه اشارت نمود
که خود را درآرد بزیر کسا برآساید از رنج و برد هوا
بزیر کساء او درآورد سر بطاعت بایستاد خیر البشر
چو فارغ شد از بندگی آنجناب بدید آنکه رفته حذیفه بخواب
بگفتش که برخیز از خواب کن بگو تا چه دیدی برآور سخن
حذیفه ز جا با لب پر نوید بگفت و بعرضش رساند آنچه دید
چو بشنید خذلان اعدای دین بمالید رخ پیش جان آفرین
بشکر خدا تا زمانی دراز چنان داشت بر خاک روی نیاز
پس آن مژده شد شهره خاص و عام شنیدند اصحاب ملت تمام
برفتند نزد رسول خدا لبالب ز ذوق و طرب سینها

ابانی

زبانها گشودند بر تهنیت که رفتند اعدا از آن ناحیت
بایشان بفرمود خیر البشر که باد اشتها را نوید دگر
کز این پس نیایند اعدای دین بشهر شما از پی جنگ و کین
بتوفیق و تائید رب مجید شما بر سر شهرشان روید
نمایید فتح حرم عنقریب شود این سعادت شما را نصیب
شنیدند چون این نوید از نبی دو بالا شد اصحاب را خرمی
بر این رای پس جمله یکدل شدند که گردد چو خورشید تابان بلند
بفیروزی و فتح سالار دین نشستند باقبال بر پشت زین
ز بنگه کند رو بدولت سرا که تا دوستان را شود چشم وا
ببینند فیروزی شاه دین شوند آگه از خواری مشرکین
بحال یهودان کنون گوش دار که چون میبردشان اجل سوی دار

آگاه گشتن یهودان از رفتن ابوسفیان به بطحا دیار و کشیدن خود را بحال تباه و در درون حصار و آمدن شهید ابرار بدولت سرا

چو از رفتن تیره دل مشرکان خبردار گشتند مرحب نشان
چنان خشک ماندند از آن آگهی که گفتی نمودند قالب تهی
بدر رفت باد غرور از دماغ وزان گشت خاموش دل را چراغ
چو مجمر بجوشید دود از مشام ولی خام ماند آرزوهای خام
هوا جسته از سر دل از رعشه آب بلا موج خیز و جهید چون حباب
نفسها گسست و کمرها شکست ز رفتار پا ماند و از کار دست
بصد حیله خود را درون حصار کشیدند چون روبه شل بغار
بشد حی اخطب بناچار یار درآمد بهمراهشان در حصار
که سوگند تورات بد در میان نیارست از آن رو گرفتن کران
برفتند باهم درون حصار ز خون جگر دیده‌ها اشکبار
سر خویش را کعب کرده نگون شده در تنش خشک از هول خون
پشیمان ز کار خود و منفعل بحیرت فرو رفته چون خر بگل
سوی حی اخطب بقهر و ستیز بسی کرد اول نگههای تیز
وزان پس ز درد دل و سوز جان بگفتش که ای دشمن دودمان
تو این آتش تیز افروختی که تا بیخ و بنیاد ما سوختی
مگر گفتمت بر قریش اعتماد که نبود روا تکیه کردن بباد
مخور از سخنهای ایشان فریب که هستند پر از وفا بی نصیب
همین پس که خود را فکندی بچاه مکن روز رخشنده بر ما سیاه
تو نشنیدی از جهل گفتار من ور ابرام افزودی ای اهرمن
قمار دغا آنقدر باختی که ما را باینحال انداختی
کنون دیده گردید روشن ترا که دیدی باین تیره روزی مرا
ز خجلت سر حی اخطب به پیش زبان زیر لب پر ز نفرین خویش
برایشان تمام اهل آن انجمن نشستند در ماتم خویشتن
همه مستعد هلاکت شده ز فرزند و زن در وداع آمده
فتاده عجب شیونی در حصار زن و مرد و کودک همه سوگوار
روان شد نوید بتائید حق وزان غم دل دشمنان گشت شق
بپیش اندرش صاحب ذوالفقار دگر پردلان از یمین و یسار
برفتند شاد و سر افراخته علمهای نصرت برافراخته
به بیت الشرف چون رسید آنجناب بدولت بگرداند پا از رکاب
مرخص نمود آنکه اصحاب را خود آمد بایوان خیر النسا
چه خاتون جنت پدر را بدید قدم کرده از سر بپایش دوید
بهر گام کردی ز ذوق طرب یکی سجده شکر در پیش رب
بیامد بنزدیک خیر البشر برای قدم بوس خم کرد سر

زشفقت گرفتش بر آن جناب   بچشمش ز رقت بگردید آب
خدا را همی کرد شکر و سپاس   باعطای آن نعمت بی قیاس
که بر دشمن خویش منصور گشت   بدیدار فرزند مسرور گشت
بیامد بایوان آن ارجمند   کمر باز کرد و زره را بکند
پس از گرد ره شست روی شاه دین   زبان پر ز شکر جهان آفرین
هماندم بفرمان رب جلیل   بیامد برش از فلک جبرئیل

رسانیدن جبرئیل امین حکم استیصال یهودان لعین از جانب رب العالمین و فرستادن سالار دین حضرت امیر المؤمنین بافوج لشکر [illegible]

بگفت ای حبیب خدای جهان   هنوز از پی رزم گرد بیان
بکف تیغ دارند جوشن ببر   نیفشانده کس گرد از بال و پر
نوجوان درع کندی گشودی حسام   که باید کشید از یهود انتقام
چنین است حکم جهان آفرین   که بندی همین دم کمر بهر کین
نشینی به پشت فرس بیدرنگ   دهی باز رایت علی را بجنگ
سپه را بزین بر نشانی تمام   نمائی بتاکید آن اهتمام
که شیران میدان و مردان کین   گذارند آنجا تما زبین
کنی رو بسوی حصار یهود   بر آری ز جان بداندیش دود
ز روح الامین سید المرسلین   چو بشنید حکم جهان آفرین
بفرمود تا پیشش آمد بلال   بر او داد سالار عالم مثال
که در اهل ملت منادی کند   ز فرمان داور خبرشان دهد
بگوید که بندند مردان میان   بآهنگ ناورد موساییان
نباشند در فکر ترتیب فوج   روند از پی هم بکردار موج
شود هر که بر پشت مرکب سوار   کند روی از خانه سوی حصار
دلیلش بصاحب لوا چون رسد   شود همره او از او نگذرد
دگر آنکه زآن سان بسرعت روند   که آنجا نماز پسین را کنند
روان شد بحکم مطاعش بلال   که خواند بلان را برای قتال
طلب کرد پس سید المرسلین   علی را بحکم جهان آفرین
لوا را باو داد و گفت از وداد   که جان آفریننده یار تو باد
بتائید پروردگار قدیر   برو تا حصار یهودان دلیر
بره هر کرا بینی از اهل دین   ببر همره خویش بر پشت زین
برو با دلیران بفضل خدا   که من نیز می‌آیم از پی ترا
بگفت این و همراه بادی نمود   هر آنکس که حاضر ز اصحاب بود
زمین را ببوسید شیر خدا   روان شد بفرمان او با لوا
ز دنبال او اصحاب ملت تمام   کمر تنگ بستند بر انتقام
گرفتند بر پشت اسبان قرار   نمودند رو جانب آن حصار
بفرموده سید انبیا   برفتند جویای صاحب لوا
رسیدی باو هر که از پی روان   شدی سایه کردارش از پی دوان
بر اینگونه ضرغام دین با سپاه   همی رفت تازان باوردگاه
وزان سو بموساییان شد خبر   که آمد درخت خصومت ببر
محمد برآراست لشکر بجنگ   علم باز داده علی را بجنگ
فرستاده با لشکرش پیشتر   رسد خود هم از پی زمان دگر
بگوش یهودان چو خورد این خبر   زبس خوف بگسست بند کمر
ز سر کین پرید و ز دلها چو خشم   گره بر دل افتاد و حیرت بچشم
ز تن توش رفت و ز رخ رنگ شد   زبان لال و شل دست و پا لنگ شد
ببستند ناچار در بر حصار   بچشم یقین دیده مرگ آشکار
سراسیمه گردیده گم دست و پا   بهر سو دوان همچو دیوانها
یکی بود در انجام پرخاش و جنگ   یکی در شتاب و یکی در درنگ

یکی آن

یکی ابن اخطب یکی در نزاع   یکی در وصیت یکی در وداع
یکی خفته از بیم در جامه خواب   یکی رفته بر بام از اضطراب
نظر بر ره اهل دین دوخته   دل و سینه از هول اندوخته
که بر خواست ناگه یکی تیره گرد   کزان گشت روی هوا لاجورد
همی آمد آن گرد پیچان چو دود   که آتش برآرد ز جان یهود
چو از باد شد دامن گرد چاک   برون آمد از گرد او نور پاک
نگه کرده از دیده که دیده بان   که رایت بکف آن هژبر ژیان
برآمد چو خورشید زابر غبار   برآورد فریاد بی اختیار
که اینک نمودار شد با لوا   درآرنده عمرو جنگی ز پا
چو کرد این ندا دیده بان یهود   سروشی ز غیب این منادی نمود
که افکند از پا علی عمرو را   بکرسی علی برنشاند مرا
علی کرد راز نهان آشکار   علی کرد بنیاد دین استوار
علی بت کردن فرازان شکست   علی بازوی سرکشان را ببست
علی کرد باز مژه مشرکان   کند آنچه شهباز با کرکسان
چو آمد بگوشش ولی خدا   ز گوینده غیب زانسان ندا
بشکر عنایات جان آفرین   زبان گشت همسوی ضرغام دین
همی گفت شکر توای ذوالجلال   که کردی چنین قمع کفر و ضلال
پس آمد دمان تا بپای حصار   یلان همرهش از صغار و کبار
علم را چنان کوفت بر دشت کین   که بنشست یک ذرع او بر زمین
بایستاد پس خود بپای حصار   دگر پردلان نیز با کر و دار
نکردند اقدام در کارزار   نبی را ستادند در انتظار
وز آن سو بیاراست خیر البشر   زره بر تن پاک و مغفر بسر
بر زره کرد تیغ استوار   که گردد روان زود از چشمه سار
سپر چون مه بدر بر دوش بست   چو ستاک رامح سنانی بدست

سوار شدن حبیب رب ودود بقلع و قمع کردن یهود و محاصره نمودن حصار آن طایفهٔ مخذول مردود

گرفت و برآمد ز دولتسرا   ظفر دست و فتحش ببوسید پای
درآورد پای ظفر در رکاب   برآمد بزین چون بچرخ آفتاب
روان شد بسوی حصار یهود   ز اصحاب هر کس که پس مانده بود
شد آنگه بسر در رکابش روان   همی رفت با لطف حق همعنان
بتائید و امداد پروردگار   چو آمد به نزدیکی آن حصار
شه اولیا آمدش پیش باز   ببوسید پایش نمودی نیاز
شدش در رکاب همایون روان   زبان پر ز گفتار موساییان
بر اینگونه با یکدگر در سخن   برفتند آنجا که بود انجمن
شه دین بپای علم چون رسید   بدولت عنان تکاور کشید
بفرمود کز هر طرف پردلان   بگیرند آن قلعه را در میان
بتیر افکنی برگشایند جنگ   بموساییان کار گیرند تنگ
دلیران بحکمش بدر تاختند   ز هر سو بدر جنگ انداختند
اسید دلاور ز قلب سپاه   برانگیخت مرکب چو پیک نگاه
کشید آن زمان بارگی را عنان   که آمد بدروازهٔ دژ دمان
فرود آمد از اسب آنگه چو باد   علم کرد شمشیر و بر در ستاد
برآورد فریاد و گفت ای یهود   کنون آنچه کشتید باید درود
چرا ای پلنگان درون حصار   خزیدید مانند روبه بغار
یهودان چو آواز آن نامور   شنیدند گفتند از پشت در
که ای در وفا و مروت وحید   نبود از تو هرگز بدل این امید
که ما را نمائی بر اینگونه یاد   کجا رفت آن ربط و آن اتحاد

کنون وقت احسان و یاری و همت / نه هنگام ابداع بر دل نهیت
چنان داد پاسخ بایشان اسید / که یاری مدارید از من امید
که از بعد اسلام یاری نماند / بشرک مرا دوستداری نماند
دگر داشتم اندکی اتحاد / ز عهد نبی بود نه از وداد
شما پاس عهدی چنین داشتید / که یکمو ره صلح نگذاشتید
بگفتار شغبان بآن اضطراب / ز پا گفتش کندید نادیده آب
رسول خدا باز با وصف آن / کرم بر شما کرد ای ناکسان
برای نصیحت شما را به پیش / فرستاد چندی ز اصحاب خویش
نکردید شرم از رسولان او / بگفتید آن هرزه ها رو برو
دگر چشم دارید احسان ز ما / که چون دل سیه باد رودی شما
چو آن دل سیاهان شوریده بخت / شنیدند از او آن سخنهای سخت
ندیدند در پوزش و عذر سود / که تقصیر از عفو بگذشته بود
بریدند از زندگانی امید / نگفتند دیگر سخن با اسید
برفتند با دیده خونچکان / پر از لعن حی ابن اخطب زبان
سر افکنده در پیش آن بیحیا / بنفرین شغبان زبان کرد وا
چو از ناخن حیله نگشود کار / نهادند دل باز بر کارزار
ز بالای دژ بهر کشتن و جنگ / فکندند بر اهل دین تیر و سنگ
دلیران دینهم ز پای حصار / گرفته کمانها بکف استوار
به تیر افکنی در فلک شکفت / یهودان سر از بیم کردند پست
نماند اشقیا را مجال آنقدر / که از کنگر دژ برآرند سر
چنین از دو سو تا شب جنگ بود / چو تاریک شد آسمان کبود
رسول مؤید حبیب اله / سوی بارگه رفت از رزمگاه
پس از هر دو جانب خدنگ افکنان / نشستند از دست تیر و کمان
ولی دامن کینه نگذاشتند / ز هر دو طرف پاس هم داشتند
ز بیرون زده خیمه مردان کار / بگرد ار خندق بگرد حصار
گرفته کمان و نموده کمین / خبردار بودند ز اعدای دین
درون زیر هر کنگری بد نهان / یهودی لباس سگی پاسبان
رساندی صدا این بآن آن باین / که بیدار باشندشان اهل دین
بر اینگونه بودند تا آفتاب / بر افکند از چهره خود نقاب
دگر باره از هر دو سو پردلان / گرفتند در دست تیر و کمان
در کینه از نو نمودند باز / بجنگ از دو جانب فزودند باز
بر اینگونه تا چند که بود حال / بشب پاس و در روز جنگ و جدال
ولی بر یهودان برگشته بخت / شدی دمبدم کار دشوار و سخت
ز بیم دلیران دین روز و شب / تن و جانشان بود در تاب و تب
چو بیش از سه هفته بر ایشان گذشت / تعیش بر آن ناکسان تنگ گشت
دلیران دینهم ز بس کد و کار / رساندند خود را قریب حصار
چو دیدند آن حال موساییان / بکندند یکباره دل از جان
بتقدیر پروردگار مجید / چنان رعبی آمد بدلها پدید
که پای جلادت نماند استوار / غرور آخر آورد ذلت ببار
ندیدند چاره در آن گمرهان / علاجی بجز کید و مکر آن زمان
ولی غافل از آنکه چون عمرو زید / خدا و نبی برنتابند کید
بگفتند با هم که باید کنون / براری و عجز و فریب و فنون
برآریم خود را ازین تنگنای / بملک دگر گرم سازیم جای
در آن سر چون دست و پا وا کنیم / ز دست آنچه آید باعدا کنیم
باین مکر و تند بر اهل عناد / نمودند خود خاطر خویش شاد
پس آنگه بعجز و نیاز تمام / نمودند نزد پیمبر پیام

لهم مرقی

چو ما دل نداریم خالی ز کین / بتازند ناگاه اصحاب دین
نباید از آن حرف خوردن فریب / که گردد پشیمانی آخر نصیب
چو دید عروه کان مردم خودپسند / ندادند پاسخ بآن هوشمند
ز جا جست و استاد بر پا چو شمع / بیاورد پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش / مرا چون شناسید در حق خویش
نکوخواه دانید یا بدسگال / به خود دوست یا دشمن جان و مال
بپاسخ بگفتند گردنکشان / که کس نیست در حق تو بدگمان
نکوخواه دانیم و صادق ترا / نداند ز ما کس منافق ترا
چنین گفت پس عروه نامدار / که ای سروران بطحی دیار
بود این سخن مصلحت را کفیل / که گفت از زبان محمد بدیل
مپیچید زنهار از این رای سر / که بهتر از این نیست رای دگر
ندارید گر بر بدیل اعتماد / نمانید حرفش ز صدق و وداد
بگوئید تا من بآن انجمن / روم با محمد بگویم سخن
وز او بشنوم آنچه گوید تمام / بیارم برای شما آن پیام
شنیدند از او قوم چون این خطاب / بدادندش از بی نیازی جواب
که کس را تعنت نیست ای نامجو / اگر خواهدت دل برو نزد او
از آن سرکشان عروه چون اذن یافت / بسوی نبی بی تامل شتافت
بیامد بدرگاه عرش اشتباه / پیاده شد و رفت در بارگاه
چو آمد بنزدیک خیر البشر / تحیت ادا کرد و خم کرد سر
جواب سلامش شفیع امم / تبسم کنان داد از بس کرم
بگسترد ظل عنایت بر او / نشاندش بلطف و کرم روبرو
از آن مرحمت عروه در انجمن / ببالید بر خویش صد پیرهن
پس آمد ز روی ادب در کلام / چنین داشت معروض خیر الانام
که ای اشرف در جهان بی عدیل / چو آمد ز پیش تو بر ما بدیل
رساند از زبانت پیام اینچنین / که گر راضی اند اهل بطحی زمین
بیابند تا رفع غوغا کنیم / در صلح بر روی هم وا کنیم
یکی عهد بندم که تا مدتی / نه بینیم از یکدگر شدتی
چنین داد پاسخ رسول جلیل / که در قول خود هست صادق بدیل
شنیده ز من آنچه گفتست او / نه از پیش من کرد این آرزو
بلی گر بصلحند راضی قریش / بیکسو گذاریم این کین و طیش
بایشان یکی عهد بندم چنان / که باشند خلق از دو سو در امان
چو بشنید از او عروه این گفتگو / شکفتش ز شادی چو گلدسته رو
بگفتا درود خرد بر تو باد / بود آنچه فرمودی انصاف و داد
جدائی ندارند از تو قریش / سزد گر نباشی از ایشان بطیش
ز کین بگذری گر بدل داشتی / برآری در جنگ اندر آشتی
که این مهتران با نوای ارجمند / به پیوند چون گوشت با ناخنند
نمودند از جهل اگر سرکشی / سر راه بستند از بیهشی
نمی زیبد از چون توئی این شعار / که گردی به پیکار ایشان سوار
ز کین امر بر ریزش خون کنی / نباشد روا از تو این چون کنی
دگر آنکه چون آتش کین و جنگ / کشد از دو سو شعله رنگ رنگ
چه داند کسی عاقبت چون شود / ز خون کاین دشت گلگون شود
ولی آنچه می آیدم در نظر / ازین پیششان قوم بی پا و سر
که جمعند گرد تو پروانه وار / نیاید در آن وقت بد هیچ کار
که جویای مالند این مفلسان / نیاید از ایشان گذشتن ز جان
نه ایستند در پیش راه قریش / نیارند تاب سپاه قریش
چو برخیزد آشوب از دشت جنگ / بسوئی رود هر کسی بیدرنگ

تو تنها بجائی دران داوری   که بادا ز تو دور دست بدی
غرض صلح بهتر ز پرخاش و کین   که دانیم خیر دو جانب همین
بر آشفت صدیق از آن گفتگو   گره زد برابرو ترش کرد رو
بگفتش که ای غفلت آثار خام   زبان دار کوته ازین گفتها
که باشی تو ای فتح ناشسته رو   کز ... ان بری نام یاران او
بدان ای تهی مغز هرزه درای   که مارا ببرند اگر دست و پا
نه از گفت رکابش دو دامن دهیم   نه از خدمتش پای خود پس نهیم
نه هم آتشش بر نتابیم سر   مگر آنکه این سر شود پی سپر
چو بشنید از او عروه این گفتگو   بسوی یکی زاهل دین کرد رو
بپرسید کین مرد پرشور کیست   که همت او را نسب نام چیست
چنین گفت با عروه آن مرد دین   که باشد ابوبکر صدیق این
بدانست چون عروه او را که کیست   یکی بر سراپای او بنگریست
وزان پس بگفتش بلطف بیان   که ای پر خرد مرد بسیار دان
بحق مروت که گر منت   نمیبود حق ادای دیت
جواب تو میگفتم ای نامدار   ترا مینهادم سزا در کنار
بدل داشت گویا ازین گفتگو   که جنگ احد را دهد یاد او
کنون آنچه گفت از دیت گوش کن   که مبهم نماند ترا این سخن
شنیدم که پیش از زمان رسول   خطائی شد از عروه بوالفضول
که کردید لازم دیت ز آن خطا   ولی عروه قادر نشد بر ادا
نمودند امداد او دیگران   یکی بود بوبکر هم زان میان
که ده کاو مر عروه را داده بود   بهان حق او عروه ظاهر نمود
پس آنگاه در مجلس شاه دین   نشست او زمانی دگر در کمین
که اصحاب او را کند امتحان   ببیند که چونست اخلاصشان
بظاهر گره کرده ابرو بخشم   نهانی همی دید از زیر چشم
ز کردار تعظیم و فرمان بری   ارادت شعاری عقیدت وری
ز اصحاب نسبت بسالار دین   بیا بُد آن مرد ز دیده بین
از آن طور آمد بگفتش بسی   گران پیش دیده نبود از کسی
پس از جای برخواست چون بندگان   چنین گفت با خواجه دو جهان
که گر حکم فرمائی اکنون روم   بنزدیک گردنکشان حرم
سخن آنچه گفتی بگویم تمام   بیارم برت نیز از ایشان پیام
باو داد رخصت شه انبیا   روان گشت عروه بسوی ذوی طوی
چو از پیش او رفت آن نامور   باصحاب فرمود خیر البشر
که دارند چون آمد و شد قریش   مبادا در این پرده از روی طیش

رفتن عروه نزد قریش و نصیحت نمودن بانصاحبان جهل و طیش و معاودت فرمودن حضرت خیرالبشر طلایه بجهت محافظت لشکر ظفر اثر

بهنگام فرصت فریبی کنند   نباگاه بر ما شبیخون زنند
ضرورست پاس از عدو داشتن   نمیبایدش دولت انگاشتن
بشبها نگهبانی خود کنند   بنوبت برای طلایه روند
از آنرو ز هر شب ز اصحاب دین   گروهی ز انصار سالار دین
برسم طلایه بگرد سپاه   خبردار بودند تا صبحگاه
وز آنسوی چون عروهٔ نامور   برون رفت از نزد خیرالبشر
بیامد بنزدیک قوم جهول   بگفت آنچه بشنیده بود از رسول
دران پس چنین گفت کای گمرهان   بفهمید بگزیده سود از زیان
بدانید کاین مرد والا تبار   ندارد بجز حج دگر هیچ کار
مبندید بر روی او ره بطیش   مبینید خود در آنپی ای قریش
که من آنچه دیدم ز یاران او   از آن سر بکف جان نثاران او

در ایران و در روم و در زنگبار   ندیدم ز شاهی بدان وقار
که دارند پاس شه خود چنین   ادب بند بر نقش بالش جبین
محمد گر انداز داب دهن   بر آن آب خون میکنند انجمن
که گیرند و مالند بر چشم و رو   وز آن آب تازه کنند آبرو
دگر هر که را بینی از مهتران   کند کفش او پاک چون کهتران
بر آب وضویش نزاعی کنند   که خواهند سرهای هم بشکنند
غرض ای دلیران با نام و ننگ   ندارد برای شما حرف جنگ
که ایشان ز ما بر نتابند رو   بجاهای نازک رسد گفتگو
همان به که این قصد کوته کنید   از آن پیش کو ره کند ره دهید
گذارید او را بطوف حرم   شمارید این صلح را مغتنم
وز آن پس که او عمره آرد بجا   دهید از ته دل بصلحش رضا
که بسیار خوب است بهر شما   چه آید از این کین و قهر شما
شنیدند از او چون قریش انقلاب   بدینگونه دادند او را جواب
که ما نیز داریم بر صلح عزم   بود صلح بهتر ز پرخاش و رزم
ولی هست مارا بسر این هوا   اگر در پذیرد محمد ز ما
که امسال از قصد خود بگذرد   بگردد از اینجا به یثرب رود
بیاید گذارد بآینده سال   اگر حج اگر عمره بی قیل و قال
دگر او بود بر تمنای خویش   نگردیم ما نیز از رای خویش
زمال و سر و جان خود بگذریم   بطوف حرم سد راهش شویم
در این حرف بودند با هم قریش   ز انصاف چندی و چندی ز طیش
که مردی از اشراف نامش حلیس   بقوم احابیش امیر و رئیس
چو بشنید از عروه راستگو   صفات نبی ذات اصحاب او
بجان گشت مشتاق خیرالانام   بایستاد و آمد چنین در کلام
که باشد اگر رخصت آید دوستان   نباید شما را بخاطر گران
روم من بنزد محمد یکی   از این در کنم گفتگو اندکی
شوم آگه از آنچه دارد بسر   بیایم شما را نمایم خبر
بپاسخ بگفتند اهل ستیز   اهل باد یارت برو ای عزیز

رفتن حلیس مهتر قوم احابیش نزد سید الانام و مراجعت نمودن و معارضه نمودن با کفار

حلیس دلاور در آمد بزین   روان شد بسوی سید المرسلین
برفتند همراه آن نامدار   ز قوم احابیش چندین سوار
چو آمد بنزدیک آن نامور   نمودند خیرالبشر را خبر
نبی آگه از رسم آن قوم بود   باصحاب خود نیز القا نمود
که در پیش آن مردم با تمیز   شترهای قربان بود بس عزیز
شما این شترهای خود را برید   سر راه او ایستاده کنید
که چون گردد آگاه از عزم ما   ندارد روا پیکار رزم ما
یلان بر سر راه او در زمان   نمودند استاده قربانیان
بر آنها چو چشم حلیس او فتاد   عنان را کشید و بجا ایستاد
چنین گفت با همرهانش ز طیش   ندارند نیکو مروت قریش
که برنج گذاران بیت الحرام   کمر بسته اند از پی انتقام
بجز عمره این مردم نامور   ندارند در دل خیال دگر
شترهای ایشان ندا میکنند   که مارا بقربانی آورده اند
سر راه بستن بر ایشان ز کین   روا نیست در هیچ آئین و دین
بگفت این و از انفعال قریش   نیامد دگر مصطفی را به پیش
بگردانید پس از همانجا عنان   بسوی دلیران خود شد روان
چو آمد بنزد یکی اهل شر   بر آورد افغان و گفت الحذر
بدانید ای سرکشان قریش   که دارید بیهوده این کین و طیش

مراد محمد طواف است و بس / نخواهد دگر کار با هیچکس
که من خود شترهای قربان او / کنون دیدم ای مردم فتنه جو
مگر بد این صاحبان را زمام / نمایند شتری ز بیت حرام
گذارید شان بهر طوف حرم / روا نیست بر حج گذاران ستم
شنیدند از او این سخن چون قریش / بپاسخ بگفتندش از روی طیش
که خاموش اعرابی بیخرد / چه دانی تو کار جهان چون بود
تو کاری مدار و بجا واگذار / که ما کار خود را کنیم استوار
برآشفت از این طعنه آن تندخو / از ایشان ورق را بگرداند رو
بیک سمت استاد با قوم خویش / سر نیزه خوابند سوی قریش
بگفت انکه در راستی شرم نیست / به بینم کنون آن قوی پنجه کیست
که بندد سر ره بر آن انجمن / بود تا سر من ببالای تن
چو دیدند آشوب در داوریش / ندامت کشیدند از اعراض خویش
بگفتند با پوزش و لابه باز / که ای نامور مهتر سرفراز
مرنج از سخن تند گفتیم و تیز / که از دوستی بود نه از ستیز
بدان انکه بیگانه هم نه ایم / که در گفتگوها تکلف کنیم
نخواهیم این صلح برهم زدن / ولیکن ضرورست پاس سخن
تو بنشین و وسواس در دل میار / که ما با محمد دهیم این قرار
کز اینجا کنون پیش ننهد قدم / کند سال آینده طوف حرم
بان حرف او باز آمد ز طیش / نشستند در مصلحت پس قریش
شد آن روز آخر در این گفتگو / چو خورشید تابنده بنهفت رو
هوا چون دل مشرکان تار گشت / سیه شد زمین و زمان کوه و دشت
ز گفت و شنید و خرید و فروش / جهان گشت خالی چو نای از خروش
زره هر شتابنده پا کشید / سوی مسکن خود شد آرمید
در آن تیره شب چار پهلان قریش / فکندند رنگی نو از روی طیش
بر اینگونه گفتند با هم براز / که باید تنی چند گردن فراز
فرستیم امشب سوی اهل دین / که سازند بشکست لشکر کمین
از این خیره سر قوم یزدان پرست / فتنه هر که هنگام فرصت بدست
بگیرند نزدیک ما آورند / چو این چیره دستی بجا آورند
بترسند ز ما چشم اعدای ما / مقرر شود صلح بر رای ما
بشرطیکه داریم ما در میان / نه پیچند سر این گروه آن زمان
نمایند ناچار فرمانبری / که از دست زور است بالاتری
چو گفتند خامان بدل این خیال / از آن جنس تدبیر بستند بال
پس از پهلوانان بجود درزمان / بجستند پنجاه مرد جوان

فرستادن قریش جمعی را بلشکرگاه اسلام باراده دست برد و گرفتار گردیدن آنها و رفتن سهیل بن عامر بمعذرت نزد حضرت خیر البشر

قوی پنجه و زورمند و دلیر / بسی دیده هنگامه دار و گیر
بگفتند کای پردلان حرم / مثل در دلیری بروم و عجم
بدانید کاندر جهان هیچ کام / نباشد بر مرد بهتر ز نام
سرافراز مردان فطرت بلند / زجان بیشتر نام را پرورند
که از جان نماند بگیتی نشان / بماند ولی نام کس در جهان
کنون وقت مردی و نام آوریست / تلاش غضنفر مدام آوریست
شدن باید اکنون به بنگاه دین / نمودن بشکست ایشان کمین
بدست آنکه افتد از این سرکشان / بر ما ش آورد باید کشان
بدان تا بدانند خصمان ما / که چونند انصار و اعوان ما
که در صلح از حرف ما نگذرند / بشرطیکه خواهیم گردن نهند
شما را در این نامور انجمن / شود روی روشن چو گل در چمن

بگفتار

بگفتار آن ابلهان در زمان / شدند آن قوی پنجه مردان روان
رسیدند نزدیک بنگاه دین / نمودند بشکست لشکر کمین
قضا را همان دم طلایه رسید / یکی تیرگی در شب تیره دید
بشد زان سیاهی دلش بدگمان / همیخواست کاگاه گردد از آن
برافروخت در لحظه روشن چراغ / که گیرد شب تار سیاهی سراغ
بنزدیک آن تیرگی چون رسید / بر او گشت حالی سیاه و سفید
بدیدند آن پاسبانان دین / که دارند چندی بیکجا کمین
نشد دست و پای دلیران خطا / ز دهشت همه خشک ماند بجا
ز سرمردی و پهلوانی بجست / تو گفتی قضا دست ایشان ببست
دلیران اسلام در تاختند / نشد دست یک کس از ایشان بلند
یلان بسته دو دست ایشان به پشت / سر ریسمانها گرفته بمشت
بدرگاه سالار دین آمدند / بفتح و ظفر از کمین آمدند
بنزد رسول خدای ودود / نمودند عرض آنچه رو داده بود
حبیب خدا سید المرسلین / بر ایشان نمود از کرم آفرین
بفرمود کین بستگان را چنان / شما بسته دارید با دوستان
که عثمان و آن ده دلیر دگر / که رفتند سوی حرم پیشتر
بقید قریشند اکنون چو صید / بوند این اسیران شما را بقید
دهیم این زمان شان بدست قریش / که گیریم از ایشان اسیران خویش
بفرمان او پاک دل مؤمنان / ببردند آن بستگان را کشان
چنان بسته در قید بگذاشتند / درودند تخمی که خود کاشتند
وز آنسوی گردنکشان حرم / بره دوخته چشم تا صبحدم
که کی باز گردند آن رفتگان / بیارند اصحاب دین را کشان
بپایان رساندند شب را چنین / نیامد خبر هیچ ز اهل کمین
چو شد روز خورشید گیتی فروز / ببام فلک باز زد طبل روز
در آمد جهانی ز خواب گران / زمین گشت پرهای هوی زندگان
یکی داد آن سرکشان را خبر / که آن نامداران پرخاشخر
که رفتند دی شب بآهنگ صید / چو نخچیر دادند خود را بقید
شنیدند چون این خبر انجمن / که افتاد در حلقشان آن رسن
بجاهیکو از بهر آن مؤمنان / بکندند افکندشان آسمان
بدلها به پیچید از غصه دود / وز آن دود شد رنگ و روها کبود
بفکر و تدارک نشستند باز / دل از شرم کردار خود در گداز
پس از فکر و اندیشه بیشمار / بر این مصلحت جمله رانند قرار
که آرند سوی نبی النجب / بشیرین زبانی و روی ادب
بخواهند از او عذر آن ماجرا / نمایند آن بستگان را طلب
بخواهد که او هم اسیران خویش / سپارند بی عذر و منت قریش
چو کردید شان دلنشین این سخن / گزیدند از اشراف آن انجمن
برای رسالت یکی نامور / که از عقل و تدبیر بد مایه ور
سرافراز و ممتاز نامش سهیل / بتمکین چو دریا سبک سر چو سیل
پس آن کاردان بخرد نامور / بهمراهی چند مرد دگر
بسوی حدیبیه کردند رو / در آنجا کنون باشد این گفتگو
کنون بشنوش باز بوقت مقام / تو بشنو ز احوال خیر الانام

رسیدن خبر قتل عثمان و بیعت گرفتن خیر الانام در تحت شجره از انصار و اعوان و خلاف برآمدن خبر

چنین گفت راوی که چون شب گذشت / سفیده تتق بست بر طرف دشت
رسول خدا با دلیران دین / ستادند در پیش جان آفرین
نمودند با صد خشوع و نیاز / در آن بامدادان ادای نماز
وز آن پس جماعت پراکنده شد / بشد هر کسی از پی کار خود

گذر کرد چون یکدو ساعت ز روز / شد ابلیس بخت آتش فروز
بلشکر که ای سید انجبا / یلی یک نمود او بلند این صدا
که وا نیدای معشر المسلمین / قریش ستم پیشه از قهر و کین
ز عثمان و آن ده دلیر دگر / چو گاوان قربان بریدند سر
شنیدند چون این سخن اهل دین / بتفتید دلهای ایشان ز کین
پس از یکدو ساعت رسید آن خبر / بسمع همایون خیر البشر
نمود استماع آن خبر چون رسول / بسی گشت طبع مبارک ملول
بخونخواهی نامداران خویش / کمر بست سید بجنگ قریش
درختی در آن دشت بد سایه‌ور / که میداد از نخل ایمن خبر
رسول مؤید به نیروی بخت / بیامد سوی سایه آن درخت
بآن تکیه فرمود خیر البشر / بعزت ز طوبی گذشت آن شجر
بفرمود تا اهل دین حنیف / بیایند نزدش وضیع و شریف
دلیران همه آمدند بفرمان او / کمر بسته رفتند از چار سو
چو مجمع نمودند انصار دین / بدیشان چنین گفت سالار دین
که چه حال کردند آن قریش / نهادند از کثرت کین و طیش
فراتر ز اندازه خویش پای / کنون نیست ما را بجز جنگ رای
بپاسخ بگفتند اصحاب بدین / که یا سید دولت با جان آفرین
قدم پیش بگذار و ما را ببین / که چون میزنیم آسمان بر زمین
بحکم تو بودیم در انتظار / که بر جنگ رای ترا شد قرار
ولی از شما خواهم ای اهل دین / بحکم خدا بیعتی اینچنین
که در زیر چندان ثبات قدم / که گیرید از دست دشمن حرم
و گر آنکه از گردش آسمان / نگردید فیروز بر دشمنان
همه کشته گردید در کارزار / نگیرید در پیش راه فرار
پس اول از آن نامور مؤمنان / دلیری ز جا خواست نامش سنان
بدست حبیب خدای ودود / بدان شرط معهود بیعت نمود
پس آنگاه اصحاب ملت تمام / نمودند بیعت بخیر الانام
ولی بعضی از روی صدق و یقین / و گر چندی از شرم آن مؤمنین
شنیدم که در عین بیعت خبر / ز بیعت الله آمد بخیر البشر
که عثمان و یاران او زنده‌اند / ولی آنکه در بند یاران به بند
شنید آن خبر چون بشیر نذیر / دل اقدسش گشت تسکین پذیر
نماید عجب لیک این ماجرا / که از گفت شیطان رسول خدا
ستاند چنان بیعت از انجمن / نداند که ابلیس بود این سخن
ولی میتواند بود این چنین / که از بهر آگاهی مشرکین
ز اصحاب بیعت گرفت آنجناب / که باشند اعدا از او در حجاب
نمیدانستند این راز را هیچکس / خدا و رسولش بدانند و بس
من از گفت راوی بیان میکنم / جوابش بر او گفته ارشش و کم
چنین گفت دانای این داستان / که بیعت چنان بود اندر میان

رسیدن سهیل بن عمرو بخدمت سید بطحا بپوزش گری و بعد از
مناظره عثمان با یاران بسرداران و اسیران خویشرا بردن

که برخواست گرد از ره ذی طوی / برد باد دامان آن گرد وا
سهیل خردمند با چند مرد / بدید آمد از پشت آن تیره گرد
چو افتاد چشم پیمبر بر او / بفرمود از روی خلق نکو
شود کار آسان و سهل این زمان / که آن مرد بگذاشت پا در میان
سهیل دلاور چو آمد به پیش / تحیت ادا کرد بر ذات خویش
نبی مرحبا گفت و پیشش نخواند / گرم کرد و نزدیک خویشش نشاند
چو بنشست آن مهتر سرفراز / سر حقه راز را کرد باز

بگفت اندر

بگفت اندر آمد ز روی ادب / برآر از شرم چشم و برآر از عذر لب
بگفت ای خداوند قدر و جلیل / پدر بر پدر محترم تا خلیل
سفیهان و نابخردان قریش / ز بسیاری جهل و طغیان و طیش
جسارت بکاری چنان جسته‌اند / که عار از پی پوزشش زبان بسته‌اند
ازین بیخبر جاهلان عنید / بعثمان و یاران او بد رسید
بحق صوامع و بحق اسبل / که کردند بی علم ما این عمل
در این کار داخل نبودیم ما / نه ترغیب ایشان نمودیم ما
چو این کرده بی رای و دانست ماست / اگر عذر ما را پذیری رواست
فاتئی بما لطف و منت نهی / اسیران ما را رهائی دهی
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که کردید اول شما ابتدا
نمودید دست تطاول بلند / فکندید اصحاب ما را به بند
رساندیم ما هم تلافی بجا / نمودیم چندی اسیر از شما
نگردید انکار را غیر عرض / ندارد کلاه آنچه دارد عوض
چو دارید اکنون نگاه از شما / که گیرید اسیران خود را ز ما
اسیران ما را نخست آورید / پس آنگه اسیران خود را برید
چو بشنید از روی سهیل این جواب / چنین داد پاسخ که گفتی صواب
تو اول اصحاب تو بیرم / پس آنگه اسیران خود را بریم
پس آن هوشمند از رفیقان خویش / فرستاد مردی بنزد قریش
بگفتش برو زود تا انجمن / که انصاف گوید محمد سخن
اسیران خود چون ستانید ما / اسیران ما را سپارید جا
نمانده دگر جای گفت و شنود / اسیران او را فرستید زود
فرستاده در دم ز نزد سهیل / شتابان بهمرفت ما تند سیل
رسانید خود را بآن انجمن / بیان کرد بر سرکشان آن سخن
از آن مژده گشتند خرم قریش / دگر توبه کردند از کین و طیش
پس اول طلبکار عذر نزاع / نمودند اصحاب دین را وداع
دلیران بذوق و نشاط تمام / نمودند رو سوی خیر الانام
بلشکرگه خود چو گشتند باز / برفتند نزد نبی با نیاز
حبیب خدای حمید مجید / چو اصحاب خود را سلامت بدید
فرحناک شد شکر یزدان نمود / بر ایشان بسی لطف و احسان نمود
بفرمود پس اشرف انبیا / که آرند اسیران کفار را
گشایند از دست آن قوم بند / بدست سهیل دلاور دهند
بحکم وی آزادگان در زمان / نمودند و از دست آن مشرکان
ببردند پس نزد آن نامجو / سپردند اسیران او را باو
سهیل خردمند آداب دان / بپوزش ز جا جست چون بندگان
رسانید شکر عنایت بجا / مرخص شد از خدمت مصطفی
سوی لشکر خویشتن شد روان / دلش بود از بیم در بر طپان
که دید آنکه اصحاب دین بهر رزم / نمودند بیعت بآن صدق و عزم
چو آمد سوی لشکر خویش باز / برفتند آن سرکشان پیش باز
گرفتند اسیران خود را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
که افکنده بودند بیچاره‌ها / بتکلیف ایشان تن اندر بلا
نمودند پس بر سهیل آرزو / که چون دیدی اصحاب دین را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند / که ای خیره سر مردم خودپسند
اگر راست پرسید از من سخن / مرا دولت اینست با خویشتن
مدارید از دامن صلح دست / بیایید بر خویشتن صلح بست
که من آنچه خود دیدم ای دوستان / بهنگام بیعت از این پردلان
بگفتن نمی‌آید آن حرف راست / از این قوم اندیشه کردن سزاست

نبی از ره ازین پیغام و فنا
زره رجعت کسی را ز پیغام داد

کند تا کی وصف انقوم کس ‌ ‌ بود حرف آخر همین حرف و بس
که گر کار بر جنگ یابد قرار ‌ ‌ نماند بجا پای ما استوار
شنیدند از او چون قریش این سخن ‌ ‌ در افتادشان لرزه بر پیرهن
چنان رعشه بر داشت دلها ز بیم ‌ ‌ که نزدیک شد سینه گردد دو نیم
بگفتند پس با هزاران نیاز ‌ ‌ که ای نامور گرد گردن فراز
بکار ایکه دوران گره افکند ‌ ‌ سر انگشت اندیشه‌ات وا کند
قضا از نهیبت هراسان شود ‌ ‌ که هر مشکل از رایت آسان شود
در این کار هم پای بگذار پیش ‌ ‌ که آسان بپایت رسد کار خویش
همینست ما را بدل آرزو ‌ ‌ که امسال بی عمره برگردد او
اگر خواهد آید بآینده سال ‌ ‌ بجا آورد عمره بی قیل و قال
بدینگونه هم چند شرط دگر ‌ ‌ نمودند و گفتند ای نامور
بکن آنچه دانی در آن مصلحت ‌ ‌ ولیکن بده صلح را تمشیت

آمدن سهیل بن عمرو مرتبه دیگر بعزم صلح بخدمت سید انبیا صلی الله علیه وآله و آوردن عهود و شروط در میان

چو بشنید از ایشان سهیل این سخن ‌ ‌ گرفت از بزرگان آن انجمن
تنی چند دیگر بهمراه خویش ‌ ‌ که بودند از مهتران قریش
پس آورد سوی حدیبیه رو ‌ ‌ که تا آورد آب رفته بجو
چو آمد بنزدیک سالار دین ‌ ‌ بپرسید از او اشرف مرسلین
که این آمدن را چه باشد سبب ‌ ‌ چنین داد پاسخ ز روی ادب
که گردنکشان و سران قریش ‌ ‌ بصلحند راضی تر از کین و طیش
ولیکن بشرطی و میثاق چند ‌ ‌ ترا گر قبول افتد ای ارجمند
نبی گفت آن شرطها را بگو ‌ ‌ چنین گفت آن مهتر نامجو
که شرط نخستین آن سرکشان ‌ ‌ که ممکن نباشد تخلف از آن
بود آنکه امسال طوف حرم ‌ ‌ تو موقوف داری ز لطف و کرم
بخیریت و عافیت بی حرج ‌ ‌ بیائی کنی سال آینده حج
حبیب خدا واقف سر غیب ‌ ‌ منزه ز نقص و مبرا ز عیب
نمود التماسش چو دان قبول ‌ ‌ سهیلش بجان بنده شد زان قبول
دویم چون بیایند بهر طواف ‌ ‌ نیارند بیرون یراق از غلاف
نباشند در کعبه بیش از سه روز ‌ ‌ که باهم نسازند برف و تموز
پذیرفت این را هم آنشهریار ‌ ‌ سهیل از طرب گشت خرم بهار
چنین گفت آنگه ز روی ادب ‌ ‌ که ای چون پدر مهربان بر عرب
نمودی کرم بیش از امید ما ‌ ‌ بیارا کنون مجلس صلح را
حبیب خدا سید المرسلین ‌ ‌ طلب کرد چندی ز اعیان دین
از آن نیک مردان رضوان سرشت ‌ ‌ بیاراست مجلس چو باغ بهشت
خود آن صدر آرای بزم الست ‌ ‌ در آن صدر مجلس بتمکین نشست
نمودی در آن جمع خیر الانام ‌ ‌ فروزان بکردار ماه تمام
نشستند اصحاب گردش چنان ‌ ‌ که بر گرد ماه تمام اختران
سهیل خردمند را پیش خواند ‌ ‌ بجود از عنایت مقابل نشاند
پس اول رسول خدای ودود ‌ ‌ بده سال مدت معین نمود
مقرر چنان شد پس از گفتگو ‌ ‌ که در عرض آن مدت از هیچ سو
نیاید برون تیغ کین از غلاف ‌ ‌ دلیران نیارند یاد از مصاف
سوی کشور هم تردد کنند ‌ ‌ خرید و فروش آمد و شد کنند
نباشند از یکدگر در هراس ‌ ‌ در فتنه بندند و دارند پاس
دگر گر شود دیگری منتقم ‌ ‌ باصحاب دین یا باهل حرم
نگیرند با او خصومت به پیش ‌ ‌ نه نادم کنندش از آن قصد خویش
نه از کین پسندند بر وی زیان ‌ ‌ چه در آشکارا و چه در نهان

چو این شرطها

چو این شرطها شد قبول از دو سو ‌ ‌ سهیل آنچنین گفت آنگه باو
که ماندست یک التماس دگر ‌ ‌ بگویم قبول تو افتد اگر
پیمبر بگفتش بگو چیست آن ‌ ‌ قبولش کنم گر نباشد گران
بپاسخ چنین گفت آن کامخواه ‌ ‌ که از ما گر آرد بدرت کس پناه
اگر زانکه دین تو گیرد به پیش ‌ ‌ بود یا که بر دین و آئین خویش
نداری نگاهش بر خویشتن ‌ ‌ دهی باز او را بجای سخن
دگر از تو کس روی گردان شود ‌ ‌ بر ما ز بیمت پناه آورد
نگیریش از دست ما باز پس ‌ ‌ همینست در خدمت ملتمس
رسول خدا از کمال کرم ‌ ‌ از ایشان پذیرفت آن شرط هم
تنی چند از اصحاب اسلام کیش ‌ ‌ که بودند غیرت کش دین خویش
تعجب نمودند از آن مقال ‌ ‌ ولی بر عمر بیشتر گشت حال
نیارست از غیرت آنرا نهفت ‌ ‌ بسوی نبی روی آورد و گفت
که این شرط را هم نمودی قبول ‌ ‌ تبسم کنان داد پاسخ رسول
که گر ما بایشان سپاریم باز ‌ ‌ کسی را که آرد بر ما نیاز
ز فکرش نداریم خاطر فکار ‌ ‌ که باشد نگهبان او کردگار
چنانکه بظاهر کنیم آنچنان ‌ ‌ ولیکن بدانید کاندر نهان
بحق میسپاریم بی شک و ریب ‌ ‌ سپردن به از خود قوی ترحبیب
اگر در ره دین کشد محنتی ‌ ‌ دهد داورش در عوض راحتی
ولی آنکه بیزار گردد ز ما ‌ ‌ بنزدیک ایشان برد التجا
نداریم در کار ز آنگونه کس ‌ ‌ که گیریم از نزدشان باز پس

پناه آوردن ابوجندل بن سهیل بخدمت حضرت خیر البشر و سپردن سید انبیا بر پاس عهد او را بدست پدر

بسی را هنوز این سخن بر زبان ‌ ‌ که برخواست از طرف وادی فغان
یکی مرد از سمت راه حرم ‌ ‌ مسلسل ز زنجیر سر تا قدم
در آمد خروشان بکردار سیل ‌ ‌ ابوجندل نامور بن سهیل
چنین گفت راوی که آن ارجمند ‌ ‌ ز اسلام گردیده بد سربلند
پدر چون ز اسلامش آگاه شد ‌ ‌ نصیب دلش درد جانکاه شد
در آمد ز راه نصیحت نخست ‌ ‌ نمودش میان سخن سخت و سست
نشد چون نصیحت در او کارگر ‌ ‌ کشیدش بزنجیر آن ناپدر
براو کرد بسیار بیداد و کین ‌ ‌ که شاید بگرداندش دل ز دین
ولی آن جوانمرد ثابت قدم ‌ ‌ بجان میکشید آن عذاب و ستم
نمیگشت آنا ز آئین خویش ‌ ‌ که بودش ز جان دوستر دین خویش
نمییافت فرصت ولی آنقدر ‌ ‌ که خود را رهاند ز دست پدر
پدر چون بتقریب صلح و صفا ‌ ‌ بیامد بر حضرت مصطفی
ابوجندل آن وقت فرصت بیافت ‌ ‌ چنان با سلاسل بسرعت شتافت
چو آمد بنزدیک شاه دین ‌ ‌ برآورد فریاد کای مسلمین
یکی از شمایم من ناتوان ‌ ‌ گرفتار در دست این ظالمان
نماندست هیچ از عقوبات سخت ‌ ‌ که از دست اینقوم شوریده بخت
نشد قسمت این تن ناتوان ‌ ‌ دگر تا کی کوبم ابد استخوان
ولیکن بتائید رب العباد ‌ ‌ همین لحظه فرصت بدستم فتاد
که خود را رهانیدم از مشرکان ‌ ‌ رساندم بنزد شما مومنان
دگر بر شما باد ای مسلمین ‌ ‌ که دارید پاس من از مشرکین
شنیدند از او خسته چون این کلام ‌ ‌ دویدند اصحاب حق تمام
براو جمع گشتند از اهل دین ‌ ‌ گرفتندش اندر میان چون نگین
نمودندش اول تسلی دهی ‌ ‌ ببردندش آنگه بنزد نبی
چو افتاد چشمش بخیر الانام ‌ ‌ بیان کرد احوال خود را تمام

رسول خدا را بر او دل بسوخت   ز رحم و ز غیرت رخش بر فروخت
ولی بود چون در میان پای عهد   نبی در رعایت نفرمود جهد
سهیل آن زمان گفت با وی چنین   که ای عهد تو همچو نقش نگین
همین بود عاری از شروط   که بنیاد عهدست بر آن منوط
که آرد ز ما هر که سوی تو رو   سپاری بجا باز بی گفتگو
کنون از تو خواستیم امیدوار   که باشی بر آن عهد و شرط استوار
دهی این پسر را بجای جدل   وگرنه در این صلح افتد خلل
بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که شد گرچه مذکور این شرطها
هنوز است لیکن سخن در میان   بکاغذ نرفتست حرف از زبان
دگر از مروت نباشد بعید   شما از سر کین اگر بگذرید
ببخشید تنها همین را بجا   که دیگر نخواهیم هیچ از شما
نکرد آن سیاه اندرون جهول   حدیث رسول خدا را قبول
دگر باره گفت او بپاسخ چنین   که این صلح صورت نبندد جز این
چو آن کار آن بجای لئیم   بدید آن خداوند خلق عظیم
بسوی ابوجندل آورد رو   چنین گفت از لطف و شفقت باو
که کردیم ما شرط چون اینچنین   کز ایشان کسی گر در آید بدین
وزان پس بیارد بر ما پناه   نداریم او را بسوی خود نگاه
از آن رو ترا نزد ما نیست جا   که پیمان شکستن نباید ز ما
ترا میسپارم بآن قوم باز   ولی چشم دارم ز دانای راز
که از شر ایشان نگهداردت   در این محنت و رنج بگذاردت
چو بوجندل از وی شنید این سخن   در آمد بافغان که ای وای من
بجان تو یا سید المرسلین   که اکنون ز قهر و غضب مشرکین
بظلم و عقوبات صعب و درشت   مرا بیشک و ریب خواهند کشت
چنین گفت پس با سهیل آنجناب   که من التماس تو کردم مجاب
دخیل منست آنکه بیچاره وار   سپردم بدست تو با اقتدار
چو من داشتم پاس عهد اینچنین   شما نیز باید دگر بعد از این
ندارید بروی تعدی روا   نگردید بر گرد جور و جفا
شنید این سخن چون سهیل از رسول   بدو دیده بنهاد دست قبول
دگر از بزرگان بیت الحرام   یکی نامور کرز بن حفص نام
که حاضر در آن مجلس صلح بود   تعهد بابقای پیمان نمود
پس آنگه بفرمان خیر البشر   سپردند او را بدست پدر
وزان پس دوات و قلم خواستند   ز نو مجلس صلح آراستند
چنین داد فرمان بشیر نذیر   که آید برای نوشتن دبیر
نشد باز راضی سهیل از لجاج   بود لازم کفر سوء مزاج
چنین گفت بار دگر با نبی   که عثمان کتابت کند با علی
فرستادهٔ کردگار ودود   قبول این سخن نیز از وی نمود

موقر گشتن سید اوصیا بفرمان سید انبیا بتحریر صلح نامه و مضایقهٔ آن شیر بیشهٔ هیجا با سهیل در اثنای کتابت و تمکین دادن سید الانبیا ضرغام دین را

بفرمود تا سید الاوصیا   در آرد بتحریر آن نامه را
غضنفر بفرمان کیستی مطاع   قلم کرد سر بهر دفع نزاع
بفرمودش آنگاه سالار دین   که بنویس ای نور چشم اینچنین
محمد که باشد رسول خدا   مقرر نمود اینچنین صلح را
نوشت این عبارت چو ضرغام دین   سهیل اندر آمد بشورش ز کین
که دانیم ار ما رسول خدا   نمائیم از دین او چون ابا
چرا می‌نویسی رسول اللهش   نویس ای علی ابن عبد اللهش
غضنفر باو گفت خاموش باش   نزیبد زبان بودنت گوش باش

که احمد و یارا بود ای عنید   که او این صفت را تواند برید
بر آشفت از آن هم ز حرف امیر   گره زد بر ابرو چو پیکان تیر
بگفتش که او را نویسی رسول   نداریم این صلح را ما قبول
ز کف نامه بگذار و خامه ز چنگ   که در خواب شد صلح و برخاست جنگ
بر آشفت و گفتش که ای ژاژخوا   تو ترسانی از لشکر خود مرا
بآن گوی از مردی خود سخن   که پیدا نباشد از این انجمن
من این قوم را دیده‌ام پیش از این   بکرات و مرات بر پشت زین
شما را از آن گشت چنین دل دلیر   زبان تیغ کوتاه است شمشیر کر
بجان عزیز نبی کین سپاه   نیرزد بچشمم بیک پر کاه
مرا دست بسته است حکم رسول   که از حکم او کفر دانم عدول
وگرنه ترا مینمودم کنون   ز آب دم تیغ سیلاب خون
چو سید بدید آنکه ضرغام دین   بر اعدا بر آشفته شد خشمگین
تبسم کنان گفت یا بوتراب   مرنجانش از این گفتهٔ ناصواب
که من کردم این گفته را هم قبول   از این صفحه بتراش لفظ رسول
بجایش نویس آنچه گوید سهیل   که ما را بجنگ و جدال نیست میل
بگفتش چنین صاحب ذوالفقار   که ای حکم تو حکم پروردگار
ترا تابعم من ز روز الست   ولی بر نمی‌آیدم این ز دست
که وصف رسالت ز نام تو من   کنم محو ای سرور انجمن
بگفت این و بگذاشت نامه ز کف   نبی دادش از دست اقدس شرف
گرفت و بدولت خود آن مقتدا   تراشید از آن نامه آن لفظ را
پس آنگاه در دست معجز رقم   گرفت آن خجسته فرخنده قلم
نوشت آنچه بود آرزوی سهیل   رساند از کرم مطلب او بنیل
پس آورد رو سوی ضرغام دین   بگفتش که یا بوالحسن بعد از این
بعهد خلافت ز اهل حسد   ترا نیز صلحی چنین رو دهد
شنیدم که بعد از رسول خدا   خلافت چو شد از شه اولیا
ز کین پور سفیان در اقلیم شام   بر آورد شمشیر بغی از نیام
پس از جنگ و خونریزی بیشمار   نمودند بر صلح آخر قرار
در آن صلح آن ماجرا رو نمود   که سالار عالم خبر داده بود
بنا شد یاری ده مصطفی   کند عمر من آنقدر گر وفا
که آنجا رسانم سر داستان   نمایم در آن وقت از او بیان
ولی در حق پور سفیان مرا   بدل خار خاری عجب کرده جا
ندانم که بد داندش یا نکو   باو دوست باشم بجان یا عدو
بقول نبی باطل مطلق است   باجماع یاران ولی بر حق است
کنون بر سر حرف خود میروم   در اینجا سر رشته را داشتم
که بنوشت از املای خیر البشر   بر آن نامه خود نام پاک پدر
وزان پس بدست علی داد باز   رساندش باتمام آن سرفراز
نوشته شد آن شرطها چون تمام   باعیان اصحاب خیر الانام
بفرمود ثبت شهادت کنند   بر آن مهر خود را علامت کنند
بفرمانش اعیان اصحاب دین   نشاندند بر نامه نقش نگین
وزان پس سهیل و سران قریش   نمودند یکیک بر آن مهر خویش
شدند از حشم های دو روم   نبی بکر با مشرکان هم قسم
خزاعه حلیف و دخیل نبی   شدند ارچه بودند از دین بری
پس آنگاه کردند همرا وداع   نمودند کوتاه کین و نزاع
سهیل و رفیقان او در زمان   برفتند سوی حرم شادمان
چنین گفت راوی که چون مشرکین   برفتند از مجلس شاه دین

معارضهٔ قدوهٔ اصحاب عمر ابن الخطاب از در دین با سید المرسلین

گروهی ز اصحاب خیر البشر / که بود خدا امیدوار ظفر

صلی الله علیه و آله و شنیدن جواب بر وجه صواب

ازآن صلح بر خویش پیچان شدند / ز بس غصه گفتی که بیجان شدند
درآن وقت ابلیس هم راه یافت / بدلهای او پاک پنهان شتافت
خللها بیفکند در اعتقاد / بنای یقین را بشک بر نهاد
عمر را ولی از همه بیشتر / بکوشید چون چشمه خون از جگر
نماندش ز غیرت بدل هیچ تاب / درآمد چنین با نبی در خطاب
که هستی تو بر حق رسول خدا / فرستاده است او پی اهتدا
بگفتش رسول منزه ز عیب / که آری چنین است بی شک و ریب
دگر باره گفت او که ما بیگمان / بحقیم و بر باطل آن مشرکان
نبی باز گفتش نعم در جواب / چنین کرد فاروق آنگه خطاب
که هر گه چنین است ای مقتدا / کدامین سبب بود باعث ترا
مر این مشرکان را چه بند آشتی / اگر کردی با این رفتنی آشتی
بحقیم اگر ما و باطل عدو / چرا میکنیم انحقارت از او
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / ندانی که هستم رسول خدا
کنم آنچه باشد در آن حکم او / که میداند او مصلحت را نکو
که آیا نگفتی تو این را بما / چو تعبیر میکردی آن خواب را
که فتح حرم میشود عنقریب / بتابید ایزد شما را نصیب
کلید در کعبه گیرم بچنگ / کشایم در کعبه را بی درنگ
شما سر تراشید و قربان کنید / طواف حرم شاد و خندان کنید
نشانی ندیدم ازان وعدها / بجز صلح و آنهم بصد التعب
چنین داد پاسخ شفیع امم / که دادم خبر من ز فتح حرم
ولی هیچ گفتم که در این سفر / شما را میسر شود این ظفر
چو بشنید از شاه دین این جواب / ز انصاف کرد اعتراف آنجناب
که این را نفرموده‌ای آری یقین / ولی بود امید ما این چنین
بفرمودش آنگاه خیر البشر / که چندین مکن اضطراب ای عمر
کنون مصلحت در همین صلح بود / ولیکن نباشد ز رب ودود
نباشد در آن وعدهٔ ما خلاف / که ما آنچه گوییم نبود گزاف
نداری بجنگ احد را بیاد / که چون حمله کردند اهل عناد
کشیدید دست از نبرد و ستیز / گرفتید در پیش راه گریز
گذشتید از پیش چشمم همه / سراسیمه چون گرگ دیده رمه
بسی دادم از بندتان گوشمال / بگفتم بود وعدهٔ ذو الجلال
که از عاقبت فتح و ظفر مسلمان / بپیچید از پیش دشمن عنان
نکردید حرف مرا هیچ گوش / برفتید خوابانده چشم و خموش
دگر روز احزاب چون دشمنان / ز بالا و وادی و پایان آن
بآن شوکت و کثرت و اقتدار / رسیدند مانند سیل بهار
شما را ز بس بیم خون شد جگر / فتادید در فکرهای دگر
یکی گفت از غایت بیدلی / که این وعده‌های خدا و نبی
نبد هیچ گویی بغیر از غرور / بآن وعده رفتیم زنده بگور
چنین گفت آن دیگری از هراس / که در خانه کس نیست از بهر پاس
مبادا که دشمن رساند ضرر / ضرور است رفتن برای خبر
بسی گفتم آنروز هم با شما / که حق وعدهٔ فتح کرده بما
نکرد آن سخنها ولی هیچ اثر / عطا کرد تا آنکه ایزد ظفر
نمودید باور ز من آن زمان / کنون نیز میگویم ای دوستان
که فتح حرم میشود عنقریب / ولی باید اندک سکون و شکیب
شنیدند این سخن چون ز خیر البشر / ندادش دگر هیچ پاسخ عمر

ولی از برش رفت دل پر غبار / که در خاطرش بود آن خار خار
دلش بسکه از غیرت دین بسوخت / چو آتش ز خشم و بدم برفروخت
چنین گفت راوی که آنجا عمر / بشد نزد صدیق تفته جگر

مناظرهٔ فاروق با صدیق و ابو عبیده و پشیمان شدن از اعتراض ناصواب

باو گفت با خاطر دردناک / که از غصه شد سینه‌ام چاک چاک
مرا دل پر اندیشه زین داوریست / که این چه خدائی و پیغمبریست
نداری تو قول نبی را بیاد / که ما را بفتح حرم وعده داد
بران وعده احرام بستیم تمام / نمودیم رو سوی بیت الحرام
سر راه بستند چون دشمنان / دم تیغ بگذاشت پا در میان
چو کاه کهن وعده بر باد رفت / همان خواب و تعبیرش از یاد رفت
شد از بیم مردان بطحی دیار / بصد التجا صلح را خواستگار
ز بس دهشت و خوف کرد این رسول / تکالیف دشوار ایشان قبول
بدان عجز و بی همتی صلح کرد / که نشنید هرگز کس از هیچ مرد
چه پرسی از او که چه کردی چنین / بگوید کنون مصلحت بد در این
پی مصلحت تا توان روند / خدا و نبی مصلحت چون کنند
گر آن وعده میبود از نزد حق / نمیشد چنین کار ما بی نسق
ابوبکر گفت ای عمر زینهار / تو این خدشه‌ها را بخاطر میار
که هست او رسول منزه ز عیب / شناسا و دانای اسرار غیب
خدا نیک میداند او نه غیر / که در ضمن این صلح باشد چه خیر
ز ما و تو اینها نباشد نکو / که ایراد گیریم بر کار او
در این فکر افکنده شیطان ترا / بکن ای عمر توبه زین گفتنت
ز صدیق پاسخ چو زینگونه یافت / از آنجا بر بو عبیده شتافت
چو نزدیک او رفت بعد از سلام / باو نیز گفت آن سخنها تمام
از آنهم بدانگونه پاسخ شنود / که سابق ز صدیق بشنیده بود
بهوش آمد آندم از آن قهر و طیش / پشیمان شد از اعتراضات خویش
روایت کنند از عمر اینچنین / که گر چه سخن گفتم از درد دین
ولی چون از آن غیظ باز آمدم / ز بد گفتهٔ خود پشیمان شدم
بخیرات و صوم و صلوة و دعا / چه روز و چه شب چه صباح و مسا
تلافی نمودم بسی روزگار / پذیرفته باشد اگر کردگار
همین بود گفت و شنود عمر / سرایم کنون داستان دگر
روایت کند راوی راستان / شکر لهجه طوطی صاحب زبان

از احرام برآمدن سید المرسلین و سایر مسلمین و روانه شدن بمدینه

که چون نامهٔ صلح مرقوم شد / گرفتند اهل حرم راه خود
باصحاب فرمود خیر البشر / که قربان کنند و تراشند سر
برآیند از احرام نام آوران / که خواهیم شد سوی یثرب روان
شنیدند حکم رسول خدا / ولیکن نجنبید یکتن ز جا
چنین تا سه نوبت نمود آنخطاب / ز اصحاب نشنید اما جواب
نکرد انقیادش کسی جز علی / که دلشان از آن عقده بد ممتلی
همه دوخته چشم بر چشم او / جبین پر ز چین و ترش کرده رو
چو آتش شده چهرها لعل رنگ / نجنبید لیکن ز جا کس چو سنگ
چو کردند از حکم محکم عدول / ز اصحاب شد طبع اقدس ملول
پس از جای برخواست سالار دین / بسوی حرم رفت اندوهگین
چو بانوی او ام سلمه بنام / که بودش ز دانش نصیب تمام
چنان دیدش اندوهناک و غمین / بگفت ای طفیلت سپهر و زمین
خدایت نگهبان و جبریل یار / ترا چون نشیند بخاطر غبار
نبی کرد آن ماجرا را بیان / بگفتش چنین بانوی با توان

که ای بر جهان رحمت کردگار دلیران خود را تو معذور دار
که بودند امیدوار ظفر برآورده هنگامه رنگ دگر
از آن روی بر خویش پیچیده‌اند که مایوس از آن فتح گردیده‌اند
تو تکلیف اوّل بایشان مکن وزین در مران هیچ با کس سخن
بدولت خود اوّل بکن اینچنین شتر ساز قربان و مو را بچین
کزان پس کنند انجمن همچنان نماند بکس جای عذر از زبان
پیمبر پسندید آن رای را همان دم برآمد ز دولتسرا
شتر کرد قربان تراشید سر برآمد ز احرام خیر البشر
چو کرد اینچنین سید انبیا نمودند اصحاب هم اقتدا
شتر کرده قربان ستردند مو ولی گریه از غم گره در گلو
وزان پس که گشتند فارغ ز کار سوی کشور خویش بستند بار
در اثنای آن ره بر آن پیشوای فرستاد انّا فتحنا خدای
چو آورد آن سوره را جبرئیل همان دم حبیب خدای جلیل
عمر را طلب کرد ز اصحاب خویش برفت او و قدم کرده از سر به پیش
بر آن پاک دین اشرف انبیا تبسّم کنان خواند آن سوره را
بگفتش ز کاری که بودی غمین ببین ایزدش خوانده فتح مبین
عمر کرد بسیار پوزش گری پذیرفت از لطف عذرش نبی
پس آنگاه را سید المرسلین بتابند حق با دلیران دین
برفتند تا چند روز دگر بکاشانه رسیدند چون از سفر
نشستند آسوده یکروز کار ز فکر نبرد و غم کارزار
چنین گفت داننده این خبر که چون صلح فرمود خیر البشر
در آن سال چندی ز اعدای دین گزیدند ایمان بصدق و یقین
که اسلام را شد بآن اعتبار دو چندان اهل ملت دو چند اقتدار
شدند آگه از کار آن مؤمنان که بودند از صلح خاطر گران
پشیمان از آن گفتهای گزاف نمودند بر نقص خود اعتراف
بسی عذر خود خواستند از رسول رسول خدا کرده باشد قبول
بلطف حق آخر شد این داستان کنم قصهٔ دیگر اکنون بیان

ذکر اسلام آوردن ابو بصیر و آمدن بخدمت پیغمبر نذیر و سپردن سید عالم بنا بر پاس عهد او را بدست عامر قاصد

چنین گفت راوی که سالار دین چو آن صلح را کرد با مشرکین
دگر هیچکس را نماند آن مجال که با اهل ملت نماید جدال
شنیدم که از اهل دین چند تن که در کعبه‌شان خانه بود و وطن
ز بیم بداندیش یعنی قریش نهان مینمودند آئین خویش
از آن زور کردند دین آشکار که اعدای دین را نماند اقتدار
دگر بی‌مدارا ببازار و کو نمودند ایشان نماز و وضو
شدندی بهر خانه بر ملا زدندی بدین مشرکان را صلا
کسی را که توفیق گشتی رفیق ز ایمان شدی سرخ رو چون عقیق
بدینسان چو بگذشت یکروز کار نمودند دین اکثری اختیار
چنان شد که روزی جوانی دلیر درآمد بدین نام او بوبصیر
نبود ار چه از مهتران حرم ولی با بنی زهره بد همقسم
بر تیره دلش نور ایمان چو تافت شد از ذوق پوینده بیثرب شتافت
که بینند قدوم رسول خدا نگردد دگر ز آستانش جدا
بآن قصد شد سوی یثرب روان بنی زهره گشتند آگه از آن
بگفتند با اخنس آن ماجرا که بود او بنی زهره را کدخدا
چو اخنس شنید این خبر شد ملول یکی نامه بنوشت بهر رسول
که ای دور عهدت ز نقض زیان بدان کز حلیفان ما بندگان

یکی خیره

یکی خیره سر نام او بوبصیر ز آئین ما گشته نفرت پذیر
نموده است دین ترا اختیار بسوی تو آورده رو زین دیار
کنون از تو داریم ما چشم آن که چون خوانی این نامه را از زبان
بعهدی که داری نمائی وفا نه بخشی پناه آن پناهنده را
نداری نگه نزد خود نیم دم بر ما فرستیش باز از کرم
همین بود مطلب همین و السلام پس آن نامه را کرد اخنس تمام
سپردش بدست یکی عامری فرستاد او را بنزد نبی
ز اخنس ستد قاصد آن نامه را نشست از بر ناقهٔ بادپا
روان شد بدنبال آن نامدار شتابان بکردار سیل بهار
چنین گفت راوی که سالار دین یکی انجمن داشت با مسلمین
شده جمع نزدش صغیر و کبیر که ناگه درآمد ز در بوبصیر
فرستاد اوّل سلام و درود پس اسلام خود آنگهی وانمود
نبی باز دادش جواب سلام نمودندش اصحاب دین احترام
بگفتند خوش آمدی مرحبا نشاندندش آنجا که بودش سزا
پس از ساعتی عامری هم رسید بمسجد شد و شاه دین را بدید
تحیت ادا کرد بآداب گفت برآورد آن نامه را از نهفت
ببردش بر سید انبیا دبیر آمد و کرد آن نامه وا
بخواند آنچه در نامه مکتوب بود پیمبر چو مضمون او را شنود
بقاصد سپرد آن پناهنده را که نبوند پیمان شکن انبیا
بآو گفت آنگه چنین بوبصیر که ای خاک راه تو چرخ اثیر
مرا میسپاری باهل ستم که ریزند خاک بلا بر سرم
بصد رنگ از من کشند انتقام تنم را بدندان بخایند خام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که آگه نبودی تو از عهد ما
ندانی که ما عهد خود نشکنیم سخن آنچه گوئیم او را کنیم
نبایست اوّل بما روی کرد کنون آنچنان کآمدی باز گرد
ولی خاطر خویش را جمعدار که نیکی رسان داور کردگار
ترا با دگر مسلمین حرم رهائی دهد زود از اهل ستم
چو بشنید از او این سخن بوبصیر شد از رغبت طوع فرمان پذیر
زمین را ببوسید پس در زمان سوی کعبه با عامری شد روان
ولی بود در فکر تا چون کند که از خون او خاک گلگون کند
برفتند همراه تا آن مقام که خواند عرب ذو الحلیفه بنام
نمودند منزل در آن سرزمین که بود از حرارت هوا آتشین
در آنجا یکی مسجدی نیز بود در آن مسجد آن مؤمن آمد فرود

کشتن ابو بصیر قاصد عامر را در عرض راه و مراجعت نمودن بدرگاه عرش اشتباه و بیان نمودن حال بر سید ابرار

ادا کرد اوّل در آنجا نماز پس از دوش خود توشه را کرد باز
باو عامری کرد تکلیف نیز نکرد او اجابت ز روی ستیز
چنین گفت آنگاه آن مرد دین که شرط رفاقت نباشد چنین
بسر میبریم من و تو سفر تو میخوانیم بر سر خوان اگر
خجل گشت آن عامری زان سخن برش رفت با توشهٔ خویشتن
بیک سفره آن هردو بدخواه هم بخوردند از توشهٔ راه هم
گشودند آنگه در اختلاط نمودند باهم بسی انبساط
چو شد صحبت از هر دو سو دلپذیر چنین گفت با عامری بوبصیر
چگونه است تیغ تو ای نامجو که اندامش آید بچشمم نکو
بپاسخ چنین گفت آن عامری که تیغیست در غایت نادری
منش امتحان کرده‌ام بارها بهر بار ازو دیده‌ام کارها

دمش اژدم تیر بران ترست ـ برنش میل آهن خیار ترست
کمانم کرد در روم و ایران چنین ـ نباشد دودم تیغ هم انجنین
باو گفت بالابرین بوبصیر ـ منم عاشق تیغ خوب ابدبر
زوصفی که کردی تو این تیغ را ـ ببر واز آمد دل و جان مرا
بده تا کنم سیرش ای نامجو ـ نگه را دهم آبی از آب او
چو بشنید ازو عامری این کلام ـ برآورد شمشیر را از نیام
باو داد گفتش بگو با اخا ـ که تیغی چنین دیده هیچگاه
بلی چون کسی را سر آید زمان ـ دهد خود به بدخواه تیغ و سنان
ستد زان شقی تیغ آن سعید ـ دم و پشت و تیزی و آتش بدید
نمود امتحانش بانگشت خویش ـ بیفشرد و قبضه پس محکم خویش
بتوبیخش آنکه زبان باز کرد ـ میان سخن یک دو انداز کرد
بزد پس چنان عاف بر گردنش ـ که سر جست مانند گوی از تنش
بیفتاد آن عامری بر قفا ـ بخندید از آن جلد دستی قضا
شنیدم که او کشته شد تمام ـ یکی خادمی داشت کوثر بنام
چو پرداخت از قتل او بوبصیر ـ سوی کوثر آورد رو همچو شیر
چو احوال را دید کوثر چنان ـ ز بیمش گریزان شد از بیم جان
نیارست رو سوی بطحی نمود ـ که بسیار از آنجا حرم دور بود
به یثرب دگر باره سر کرد راه ـ که آورد بس اندر عالم پناه
روان شد بدنبال او بوبصیر ـ بدانسان که دنبال نخجیر شیر
نشسته بر آن باره راهوار ـ مقابل همان تیغ زهر آبدار
چنین گفت راوی که سالار دین ـ چنان انجمن داشت با مسلمین
که ناگاه کوثر در آمد ز در ـ پریده ز رخ رنگ و شوریده سر
چو افتاد چشمش بخیر الانام ـ بیان کرد آن ماجرا را تمام
هنوز آنچنان در سخن بود وی ـ که آمد دمان بوبصیرش ز پی
چنین گفت با سید المرسلین ـ که ای فرش کوبت سپهر برین
تو پیمان خود را رساندی بجا ـ سپردی باین بدرگالان مرا
ولی از کرم داور دادگر ـ مراداد بر دشمن دین ظفر
بریدم سرش را بشمشیر او ـ رهاندم سر خویش را زان عدو
نهادم بدنبال او نیز سر ـ کزین کوثری هم نماند اثر
نمی آمدی گر ترا در امان ـ باو میرساندمش بیگمان
ولی چون بدرگاهت آورد رو ـ گذشتم من از زیرکش خون او
چو کرد آن دلیر این سخن را تمام ـ تبسم کنان گفت خیر الانام
عجب تیز دستیست این نامور ـ شوندار باد یار چندی دگر
برآید ز دستش بسی کارها ـ ز بیمش شود سهل دشوارها

ارشاد نمودن سید عالم بطریق رمز با بوبصیر غربت حال او را و دریافتن آن هوشمند و عمل نمودن

چو آن پیر خود مرد باهوش رای ـ شنید این سخن از رسول خدای
بالهام پروردگار قوی ـ شد آگاه از مدعای نبی
زمین بوسه داد و چو باد بهار ـ بدر رفت از بهر تدبیر کار
برآمد ز یثرب چو آن رهروان ـ بپیچید از راه بطحی عنان
روان شد سوی ساحل رود بار ـ چو خود را رساند او بدریا کنار
به پیش آمدش منزلی عیص نام ـ در آنجا گرفت آن ولاور مقام
از آنجا سوی مسلمین حرم ـ یکی نامه بنوشت آن محترم
که ای نامداران و مردان دین ـ نباید ز مسکن بطحی جز این
که اندر دمن دین شماتت کشید ـ ز بهر ناکس و کس حقارت کشید
از آن کینه در کافران عنید ـ چه نشنید نیها که باید شنید

جهان به که از بد دلسوی من ـ گریزیم انجا یکی انجمن
به بندیم بر خاطر پر ز طیش ـ سر راه بر کاروان قریش
بقتل و بغارت برآریم دست ـ در آریم در کار ایشان شکست
بجا آنچه کردند تا این زمان ـ برآریم از پیشنی مشرکان
چو خواندند آن نامه را اهل دین ـ نمودند بر فکر او آفرین
پس او آل ابوجندل نامجو ـ بتایید حق سوی او کرد رو
دگر یک یک از سرفرازان دین ـ کشیدند خود را بآن سرزمین
ولی آنچنان از نظرها نهان ـ که آگه نگشتند از آن مشرکان
بدینگونه هفتاد مرد دلیر ـ رساندند خود را پی بوبصیر
چو افزودش از همرهان اقتدار ـ برافکند آن پرده از روی کار
گذشتی از آن راه چون کاروان ـ گرفتی سر راه با همرهان
بر ایشان بناگاه در تاختی ـ بقتل و بتاراج پرداختی
بسی را نمودی سر از تن جدا ـ ستاندی همه مال و اسباب را
چو این کار را نوبتی چند کرد ـ بشمشیر آن راه را بند کرد
از آن تاخت گشتند عاجز قریش ـ علاجش نجستند در قهر و طیش
بجز بردن منت و التجا ـ بدرگاه شاهنشه انبیا
پس از مصلحت شد مقرر چنین ـ که عثمان رود نزد سالار دین
برون آرد از نامه آن شرط را ـ که نزدش نیاید پناهنده را
کند رهزنان را بر خود طلب ـ رهانند تن و جان ما از تعب
دگر هر که زین پس مسلمان شود ـ جدا گردد از ما بر او رود
بنزدیک ما باز نگذاردش ـ همانجا بر خود نگهداردش
بدین مقصد عثمان برفت از حرم ـ چو آمد بنزد شفیع امم
رساند پیغام قوم جهول ـ رسول خدا کرد آنرا قبول
بفرمود تا منشیش آمد دبیر ـ رقم کرد فرمان سوی بوبصیر
که بگذار آن راه بر کاروان ـ به یثرب کند روی با همرهان
شنیدم که آن نامه دلپذیر ـ چو آورد قاصد سوی بوبصیر
ز رنج تن آنمرد در نزع بود ـ گرفت و بچشم خود آنرا بسود
ستد نامه و سوی جانان شتافت ـ بتن بود معذور با جان شتافت
همان همرهان هم بآیین او ـ نمودند تجهیز و تکفین او
وز آن پس بحکم شهنشاه دین ـ تخلف نکردند آن مؤمنین
سر ره گشودند بر کاروان ـ به یثرب نمودند روزان مکان
بدرگاه سالار دین آمدند ـ ظفرمند و نصرت قرین آمدند
از آن روز آن شرط منسوخ شد ـ دگر هر که میگشت از کیش خود
نو اسلام عز و شرف یافتی ـ سوی اشرف خلق بشتافتی
چو نقش قدم بر سر کوی او ـ بسر بردی ایمن ز خوف عدو
چنین نیز بگذشت یکروزگار ـ که از هر دو سو بود عهد استوار
بیا مطرب ای بلبل خوشنوا ـ یکی نغمه سر کن چو باد صبا

آغاز داستان نامه نوشتن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وآله بفرمان فرمایان روی زمین

گزان بشگفد دل مرا غنچه وار ـ شود طبعم از خرمی چون بهار
بنعت حبیب خدای جهان ـ زبان برگلوس گشود در دهان
روایت کند راوی این خبر ـ ز اصحاب اخبار خیر البشر
که دین را چو افزود چون اقتدار ـ نبی را نمود امر پروردگار
که نزد سلاطین روی زمین ـ نویسد فرامین سالار دین
بر ایشان کند نیز حجت تمام ـ که بی عذر باشند روز قیام
بحکم جهاندار جان آفرین ـ شفیع امم سید المرسلین

دبیر خردمند را پیش خواند / سخن با وی از حکم معبود راند
بشش کس ز شاهان روی زمین / بفرمود مکتوب سالار دین
یکی سوی دارای ایران دیار / دویم جانب خسرو زنگبار
سیوم بهر قیصر خداوند روم / چهارم بر والی شام شوم
سوی شاه اسکندریه دگر / ششم که خدای یمامه شمر
بفرمان گیتی مطاعش دبیر / بیاورد کلک و دوات و حریر
سر نامه را گرد باد بهار / تن سفره را ساخت چون لاله زار
نمود ابتدا حمد جان آفرین / فرازنده آسمان بر زمین
سپهر و زمین و زمان و مکان / بود جمله مصنوع او بیگمان
منزه ز کیفیت و زین منی / ذوی المجد والعز والکبریا
برون از گمان و قیاس و خیال / قوی و غنی قادر ذوالجلال
مبرا ز نقص و مقرا ز عیب / توانا بهر کار و دانای غیب
نگارنده آدم از تیره خاک / شرف بخش آن خاک از جان پاک
شکافنده دانهٔ خشک مغز / دماننده نخل سرسبز نغز
فرستنده ابر بر کشت زار / برارنده سبزه از خاکسار
رساننده روزی بندگان / گشاینده کار درماندگان
پذیرنده عذر از عذر خواه / بهانه طلب بهر عفو گناه
یکی نزد او آشکار و نهان / برهنه برش دل بسان زبان
سزای پرستش جز او نیست کس / همه عابدند او است معبود و بس
مطیعان ز اعزاز آن سرفراز / ز قهرش تن عاصیان در گداز
ندارد برش ایچ کس پهلوی / قوی تر بود ذاتش از هر قوی
بملک و بلشکر بزور و بزر / بادمی رساند جهان سربسر
سر سرفرازان گردون نورد / زمین دوز بر درگه او چو گرد
سموات بر درگهش در خضوع / ضعیف و قوی را بسوی او رجوع
بایمان بگروند عبد خویش / کند بخشش کفر دو صد ساله بیش
فزون است از اندازه گفتگو / بر این بندگان مرحمتهای او
بود از جمیع مراحم زیاد / فرستادن انبیا بر عباد
که از خواب سازند بیدارشان / ز غفلت نمایند هشیارشان
برارند از جهل و دانا کنند / بصنعتگر خود شناسا کنند
بر ایشان نمایند حجت تمام / که بی عذر باشند روز قیام
بدانند گردنکشان اینقدر / که آنکس از ایشان بود بیشتر
که آورد شان در وجود از عدم / نه از احتیاج از وفور کرم
دگر زو نه حق طلب داشتند / نه بهر بزرگی سبب داشتند
بنفزود از قدر بر لطفشان / سرافراز گرداز دگر بندگان
بر امثالشان برگزیده کثیر / خداوند گرداند شاه و امیر
پی شکر این نعمت امتیاز / گذارند سر بر زمین نیاز
پس از حمد پروردگار قدیم / بود این کتاب پر امید و بیم
ز نزد محمد رسول خدا / بنزد فلان شخص فرمان روا
بدان ای خداوند تخت و نگین / که از بهر ارشاد اهل زمین
فرستاده خلاق عالم مرا / که سازم ز هم حق و باطل جدا
بحق خلق را رهنمائی کنم / ز زندان باطل رهائی دهم
بدیشان سخنهای خوف و رجا / نوشتن بگفت اشرف انبیا
از آن نزد تو کردم من آن را بیان / که اگه نبودم ز مضمون آن
ولی در تواریخ دیدم چنین / که مضمون او بود تکلیف دین
نوشته شد آن نامها چون تمام / بر آن مهر فرمود خیر الانام
طلبکرد آنگه ز اصحاب خویش / ز دانشوران شش نفر را به پیش

یکی بود عمرو امیه از آن / بملک حبش کرد او را روان
دویم دحیه کلبی نامور / بروم ش فرستاد خیر البشر
سیم بود عبد الله نامدار / روان کرد او را بایران دیار
چهارم یکی حاطبش نام بد / باسکندریه فرستاده شد
از آن بگروان بود پنجم شجاع / بسوی شام فرمود او را وداع
ششم بد سلیط از فرستادگان / بسمت یمامه نمودش روان
پس آن نامداران گردن فراز / زمین بوسه داده ز روی نیاز
همان لحظه گشتند رخصت از او / بسمتی که فرمود کردند رو

رسانیدن عمرو بن امیه نامهٔ سید المرسلین را به نجاشی و ایمان آوردن آن تاجدار سعادت آثار از روی اخلاص و اختیار

چنین گفت راوی کزان قاصدان / نخست افسر تارک رهروان
ببرید شب و روز ره بیدرنگ / چو آمد بدرگاه سالار زنگ
شناسا ند خود را بحجاب او / بگفت آنکه بهر چه آورده رو
برفتند حجاب پیش تخت / بگفتند با شاه بیدار بخت
که با نامه مردی ز یثرب دیار / بدرگه ستاده است خواهان بار
بر اینگونه خود میکند ادعا / که هستم رسول رسول خدا
فرستاده با نامه ام آنجناب / بنزدیک این خسرو کامیاب
شنید این سخن چون شه زنگبار / بفرمود با عزت و اعتبار
در آرید او را بایوان ما / که هست آن سرافراز مهمان ما
بگفتش دویدند آن حاجبان / گشودند در بر رخ میهمان
درآمد ز در عمرو با احترام / چو در مجلس شاه بگذاشت گام
کتاب نبی با دل پر طرب / بروی دو دستش گرفت از ادب
بتعظیم آن نامه سلطان زنگ / فرود آمد از تخت خود بیدرنگ
گرفتش با عزاز آن تاجور / ببوسید و بگذاشت بر چشم و سر
دگر پای نگذاشت بر تخت خویش / کشید از ادب بر زمین رخت خویش
بیاراست بزمی چو باغ بهشت / ز انجیل دامان رضوان سرشت
بسی عمرو را کرد نیز احترام / بنزد یکی خویش دادش مقام
دبیر سخن سنج را پیش خواند / بر آن نامه سیم و زر او فشاند
پس آنگه باو داد گفتش بخوان / برون آر این راز ما از میان
دبیر از ادب نامه را برگشاد / ز فردوس بنداشتی در گشاد
رسانید مضمون جان پرورش / بگوش خداوند ملک حبش
چو آن مرزبان خسرو سرفراز / شنید آن کلام هدایت طراز
فکندش بدل نور ایمان شعاع / بیاورد اسلام بی امتناع
بتبعیت آن شه ارجمند / تمام اهل مجلس مسلمان شدند
پس آن شاه دریا دل لطف و جود / با عزاز و اکرام با او فزود
ز زر و سیم از بس بفرقش فشاند / در ایوان و ز خیل او جا نماند
وز آن پس بفرمود آن تاجدار / که در پاسخ صفوت کردگار
نویسد دبیر از ادب آنچنان / که در خدمت خواجه جهان بندگان
پس از حمد خلاق ارض و سما / کند نعت خیر البشر را ادا
دگر شکر حق منت آنجناب / که شد رهنمایم براه صواب
وز آن پس سپاسی هم از بخت خویش / که نفسم نشد غره بر تخت خویش
نرفتم بدنبال جهل و هوا / شدم امت اشرف انبیا
مهندس دبیر عطارد سرشت / بدانسان که شه گفت پاسخ نوشت
به بابا سپردند آن نامه را / گرفت و روان شد چو باد صبا
طربناک و مطلب روا دوستکام / بیامد بدرگاه خیر الانام
بنزد نبی برد آن نامه را / دبیر آمد و کرد سر نامه وا

بخواند آنچه در نامه مکتوب بود نبی آفرین بر نجاشی نمود
شنیدم که آن شاه گردن فراز چو کرد انتقال از سرای مجاز
بوحی خدای جهان آفرین شد از فوتش آگاه سالار دین
بر آن مؤمن پاک روشن روان رسول خدا با همه مؤمنان
نمودند در ملک یثرب نماز زهی فر و عزت زهی امتیاز
کنون قصهٔ دحیه بشنو تمام که چون رفت نزد قیصر پیام
چنین گفت راوی که سالار روم که از هیبتش سنگ میگشت موم

رسیدن دحیهٔ کلبی بنزد قیصر روم و رسانیدن نامهٔ سید انبیا

بشوکت شهی بود با هوش و عقل مر او را پدر نام کرده هرقل
بر آن پادشاهی و آن احترام در آخر شنا کیش دستی تمام
چنان شد که کتب بعلم نجوم چنین گشت معلوم دارای روم
که از گردش نیلگون آسمان رود ملک از دولت عیسائیان
شوند آنکسان در جهان پادشا که در دینشان ختنه باشد روا
بروز دگر بامداد آن بگاه در آمد پر اندیشه قیصر بگاه
طلبکرد پس نزد خود در زمان حکیمان و انجیل دان راهبان
چو کردند آن بخردان انجمن در آمد شه رومیان در سخن
بگفت آنکه از گردش آسمان چنین کردم از دانش خود عیان
که بر کشور ما بزودی شوند مسلط گروهی که ختنه کنند
ببینید تا چیست تدبیر کار از آن پیش کز کف رود اختیار
بپاسخ بگفتند دانشوران که گردد بکامت مدام آسمان
بدان ای خداوند تخت و نگین خدیو زمان شهریار زمین
که امروز در زیر چرخ کبود بود ختنه کردن شعار یهود
همین است تدبیر ای شاه روم که فرمان دهی تا در این مرز و بوم
بهر جا که باشد یهودی مقیم نمایند با تیغ تیزش دو نیم
از ایشان بگیتی نمانند نام تو باشی بر اورنگ دولت مدام
هنوز این سخن بود با شهریار که ناگه در آمد یکی پرده دار
ببوسید در پیش قیصر زمین بگفت ای جهانبان بزیر نگین
یکی قاصدی از عرب دحیه نام رسیده است با نامه و با پیام
ولی حرفهای عجب میزند بیانی که نشنیده کس میکند
همین است حرفش که از اهل حجاز یکی نامور مرد گردن فراز
برای رسالت جهان آفرین فرستاده بر ساکنان زمین
محمد بود نام آن مقتدا فرستاده او نزد قیصر مرا
نوشته است بهرش یکی نامه هم ولی من خود او را [illegible]
برزید قیصر بخود زان مقال بدانست کامد زمان زوال
بپاسخ چنین گفت با پرده دار که با نامه او را بر من بیار
بشد حاجب و دحیه را در زمان بیاورد از در بر مرزبان
چو شد رو برو دحیه با شهریار باو گفت حاجب که ای نامدار
بتعظیم شه سر بیاور فرود که رسم است در نزد قیصر سجود
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند که از کفر گفتن زبانرا ببند
در آیین ما جز بآن ودود روا نیست دیگر بر کس سجود
از او قیصر این گفتگو چون شنید ز دهشت بلرزید بر خود چو بید
دگر در دل اهل آن انجمن در آمد هراسی چنان زان سخن
که کس پاسخ او نیارست داد تو گفتی گره بر زبانها فتاد
پس آمد به پیش آن سرافراز مرد سلامی بر آیین اسلام کرد
بر آورد آن نامه را از نهفت بر وی دو دستش گرفت و بگفت
که این نامهٔ خاتم انبیاست که انجیل بر مقدم او گواست

نگاه کرد

نگه کرد قیصر بروی دبیر بگفتش که این نامه را زو بگیر
دبیر آمد و نامه از وی گرفت ولی قیصر از وی ز روی شگفت
همی کرد سر در گریبان فرو پس آنگه سوی دحیه آورد رو
نخستش بگفت آنکه برگوی راست بدین شاه ختنه کردن رواست
چنین پاسخش داد آن نامدار که اسلام را ختنه باشد شعار
چو قیصر بدینگونه پاسخ شنید بتفتیش شد آنچه ز اختر بدید
نفرمود دیگر سوالی از او سوی مردم خویش آورد رو
بگفتا کسی را ز بطحی دیار گر افتاده باشد بآنجا گذار
بیارند نزد منش بیحجاب که پرسم از او آنچه دانم صواب
بفرمان او در زمان حاجبان بجستند از جا چو حرف از زبان
برفتند هر سو پی جستجو پراکنده گشتند در شهر و کو
قضا را چنان شد بحکم قدر که سالار سفیان و چندی دگر
بعزم تجارت ز بطحی دیار بآن مملکت بسته بودند بار
چو دیدندشان پرده داران شاه ببردند از ره سوی بارگاه
بدرگاه آن شهریار آمدند وز آنجا بدرگاه بار آمدند
چو بر روی شه دیده کردند باز نهادند بر خاک روی نیاز
بدانسان که دستور آنملک بود نمودند در پیش قیصر سجود
پس از سجده با صد درود و نیاز ستودند او را زمانی دراز

حاضر نمودن حاجبان ملک روم ابوسفیان را و سؤالات نمودن ملک و جواب دادن ابوسفیان و مراجعت نمودن دحیه با جواب

بپرسید قیصر از آن تاجران که دارد قرابت کسی زین میان
بآن نامور سید ابطحی که پیغمبری را است او مدعی
چنین گفت سفیان که ای شهریار بتاج تو آفاق را افتخار
منم خویش نزدیک او در عرب بنی عم او با وی یکی در نسب
چنین گفت آنگاه قیصر باو که ما از تو پرسیم احوال او
ترا باید از صدق بی کم و کاست بگوئی جوابم بود آنچه راست
اگر کذب گوئی کنی افترا نهم در کنارت سزای ترا
بترسید سفیان ز تهدید او بلرزید بر خود از آن گفتگو
بگفت ای خداوند دیهیم و تخت ببخت تو نازند اقبال و بخت
مرا وز من بهتر برا چه حد که پیش تو دم از کذب و بهتان زند
پس او را طلبکرد قیصر به پیش در ایوان نشاندش مقابل بخویش
بیاران او گفت او نیکرای که پشت سر او بگیرید جای
شود هر چه از وی دروغی اگر اشارت نمایند از پشت سر
بفهمید سفیان هم این ماجرا که یاران نشستند آنجا چرا
نگهداشت خود را ز کذب و خلاف که از بیم شه یافت بحثش شکاف
بپرسید پس قیصر اول از او که با ما بگفت از نژادش بگو
شریف است یا کم نسب از نسب که بودند آبای او در عرب
چنین گفت سفیان که ای شهریار محمد شریف است و والا تبار
بزرگان او با حسب بوده‌اند همه سروران عرب بوده‌اند
نژادش رسد تا خلیل خدا بود بر بزرگیش عالم گوا
دگر باره گفتش چنین شهریار که این راز را هم بکن آشکار
کز اجداد او بود کس پادشاه خداوند فرمان و تخت و کلاه
چنین گفت سفیان که ای شهریار بزرگند اگر چه بزرگان کار
ولی افسر از چون توانم نمود که کس پادشاه در میانشان نبود
دگر کس نبی بود ز آبای او که خود هم هوس کرده باشد از او
بگفتا شریفند ایشان بسی نبوده است لیکن نبی هم کسی

دگر گفت این را بگو ای عرب   که هست از کهانت هم از راه نصب   بگفت از کهانت ندارد نشان   بود خود یکان دشمن کاهنان

بپرسید دیگر که او پیش از آن   که مبعوث کرده برا اهل جهان   چسان بود در خصلت و در شعار   پسندیده یا ناپسندیده کار

بگفتا میان عرب او مدام   مثل بود در نیکوییها تمام   دگر آنکه پیش از نبوت گهی   فتادی به بهتان و کذبش رهی

بگفتا نداریم هرگز بیاد   از او کذب و بهتان و شر و فساد   دگر آنکه در وعده و میثاق و عهد   کند عذر و اغماض یا جد و جهد

بگفت از این پیش هرگز نبود   در او خلف میعاد و نقض عهود   ولیکن کنون بسته عهدی بجا   ببینیم تا چون رساند بجا

بدانست خود گرد او هرزه‌گو   در انحرف اسناد نقصی باو   ولی آنکه بر قصد او شاه روم   نشد ملتفت کرد اغماض هم

دگر گفت برگوی پی افترا   که سوی که میخواند او خلق را   بگفتا بسوی خدای جهان   فرازنده گنبد آسمان

دگر آنکه او بر که این شغل را   شما را کند امر و نهی از چکار   بگفتا کند امر بر طیبات   چه صوم و صلوة و حج و زکوة

بود نهیش از کار دور از صواب   بسان زنا و قمار و شراب   دگر آنکه فرمان برندش که‌ها   ضعیفان آن قوم یا اقربا

بگفتا ضعیفان افلاس مند   باو بیشتر ز اغنیا بگروند   دگر آنکه اتباع او ارجمند   فزایند هر روز یا کم شوند

بگفتا بهر روز بل هر زمان   فزایند از بهر او پیروان   دگر آنکه هرگز کس از دین او   بآیین پیشین کند باز رو

بگفتا که تا این زمان هیچ کس   نگردید از دین او باز پس   چو بشنید قیصر از او این جواب   بفرمود تا نامهٔ آن جناب

بیارد دبیر و بخواند بلند   چنان کاهل مجلس همه بشنوند   دبیر خردمند بسیاردان   بیاورد آن نامه را در زمان

ز گنج گهر مهر را برگرفت   پس آنگه زبان را بگوهر گرفت   بگو بد آنچه در نامه بنوشته دید   ز حمد و ز نعت و ز وعد و وعید

چو بشنید قیصر کلام مبین   ز هیبت نشستش عرق بر جبین   پس آورد رو سوی آن انجمن   چنین گفت با لشکر خویشتن

که در وصف او آنچه اینجا گفت   رسولست حق راز نشاید نهفت   بود این صفت انبیا را و بس   بغیر از نبی نیست مقدور کس

دگر نیز از گردش مهر و ماه   مرا بود معلوم از چند گاه   که او اشرف و خاتم انبیا   که عیسی خبر داده از وی بما

در این عصر آید به پیغمبری   جهان را نماید بر از داوری   ولیکن نبود این گمان و خیال   که باشد از این قوم آن بیهمال

عرب را شود این سعادت قرین   کز ایشان بود خاتم مرسلین   ولی آنکه این بخشش ایزدیست   در آن خواهش غیر را دخل نیست

بهر کس که خواهد کند مرحمت   نپرسد ز ما او فشا مصلحت   بآن کس که او خواست کرد اعطا   ز ما نیست انکار کردن روا

شما را بگوشید تا جمله رای   که او خوانده ما را بحکم خدای   چو سر زد ز سالارشان این سخن   بجوشید دل در بر انجمن

بجستند از جا بر از طیش و قهر   زبان چون سر مار لبریز زهر   بگفتند با قیصر از روی خشم   که اندر ز هرگز مبیناد چشم

که گیریم از دین عیسی کنار   گرائیم دین دگر اختیار   باین عزم اگر کس بشمشیر تیز   کند پیکر ما همه ریز ریز

سر خویش داریم او را به پیش   دگر برنگردیم از دین خویش   تو ای ناجور خسرو نامجو   اگر کرده میل آیین او

نگهدار این کشور و مرز و بوم   که ما را نه بینی از این پس بروم   چو بشنید شاه این جواب از جنود   ز دانش زبان را بگرداند زود

بگفتا بدیران باهوش و رای   بود بر شما آفرین خدای   مرا زین سخن مطلب و مدعا   نبد هیچ جز امتحان شما

بآن تا بدانم که در دین خویش   چو من سخت کوشید یا کم ز بیش   کنون شد دلم جمع از این رهگذر   که دیدم شما را ز خود سخت‌تر

بدینی که دارید باشید شاد   که ما را جز این دین دیگر مباد   ز قیصر شنیدند چون این سخن   شگفت از طرب خاطر انجمن

نمودند در پیش تختش سجود   روان بر سپاسش زبان بر درود   نمود آفرین شاه هم بر سپاه   پس آنگاه برخواست از بارگاه

نه با دحیه دیگر نمود آن خطاب   نه بنوشت آن نامه را هم جواب   ز اورنگ دولت چو برخواست شاه   برفتند بیرون سران سپاه

در آن هر یک از روی قهر و ستیز   سوی دحیه کردی نگههای تیز   از آن حال شد دحیه پر بیم و باک   برآمد ز ایوان شه خوفناک

دگر مصلحت در توقف ندید   که از پاسخ نامه شد ناامید   برسید بر خویش از بیم جان   ز خیره نگه‌های گردنکشان

در آمد چو شب کرد پا در رکاب   سوی یثرب آورد رو همچو آب   بنزد رسول خدا چون رسید   بگفت آنچه در روم گفت و شنید

پیمبر از او این حکایت شنفت   ولی هیچ در حق قیصر نگفت   شنیدم که دارند از این رهگذر   گمانی در ایمانش اهل خبر

کنون شرح کردار خسرو دهم   که پرداخت از کار قیصر قلم

چنین گفت راوی که زان قاصدان   کسی بود عبدالله کاردان

که او را فرستاد سالار دین   بار شاه خسرو بایران زمین

رسیدن عبدالله نزد خسرو پرویز دارای ایران و باز رسانیدن نامهٔ سید انبیا و دریدن آن مجوس مغرور نامه را از کمال جهل و غرور و نامه نوشتن بباذان حاکم یمن برای فرستادن سید انبیا

چو آمد بدرگاه خسرو ز راه   چنین گفت با پرده‌داران شاه   که ای نامداران باهوش و رای   بدانید این را که یکتا خدای

همان آفریننده انس و جان   جهان پادشاهی و خسروان   یکی بندهٔ خود محمد بنام   که او هست ز اخلاق نیکو تمام

ز اشراف و سادات قوم عرب   رسد تا خلیل خدااش نسب   بپیغمبری با کتاب مبین   فرستاده بر ساکنان زمین

که از نور ایمان فروزد چراغ   ز تاریکی کفر بخشد فراغ   نماید ره حق بهر کس که هست   اگر بت پرست و گر آتش پرست

مرا آن پیمبر بحکم اله   فرستاده با نامه نزدیک شاه   رسانید از من بخسرو خبر   ز خواب گرانش برآرید سر

برفتند حجاب با صد نیاز   ببردند در پیش خسرو نماز   بگفتند آن مرد دین آنچه گفت   از آن گفتگو ماند اندر شگفت

بفرمود آنگه بسالار بار   که با نامه او را بر من بیار   زمین را ببوسید سالار رفت   بدر آمد و دست او را گرفت

بیاورد با نامه‌اش نزد شاه   چو آمد فرستاده در بارگاه   بچشم آمدش بارگاهی چنان   که کم دیده چشم کسی در جهان

چو گیتی فراخ و چو گردون بلند   ره از بام او تا فلک یک کمند   بگسترده دروی کران تا کران   بساطی ز دیبا و از پرنیان

بهر گوشه اش مجمری از طلا ‌‌ شده عنبرافشان ز بویش هوا
نهاده در آن قصر تختی ز زر ‌‌ مکلل بیاقوت و لعل و گهر
براو کرده جا شاه ایران زمین ‌‌ بسر تاج شاهی بدستش نگین
بدستش کله گوشه احتشام ‌‌ رسانیده بر چرخ فیروزه فام
نشسته بزرگان ایران دیار ‌‌ همه جا بجا بر یمین و یسار
ز بس زیب و زینت شده کان زر ‌‌ ز لعل و گهرشان کلاه و کمر
ستاده دبیران بگرد اندرش ‌‌ کمربسته دولت ببسته بکش
سر مجلس از پیشش گشته خم ‌‌ ستاده چو تصویر بیجان ز دم
نسق پیشگان چار رسته صف ‌‌ گرفته عصاهای زرین بکف
لب از بیم خسرو خموشی گزیده ‌‌ زبان لیک در دور باش
ز پیش اندرو دو رسته شیران نر ‌‌ بطوق مرصع بزنجیر زر
وزان پیش استاده با انتظام ‌‌ ستوران تازی بزرین ستام
شده پر ز هیبت زمین و زمان ‌‌ گذشته بسر هیبت از آسمان
ولیکن بتابید جان آفرین ‌‌ نیرزید در چشم آن مرد دین
جهانداری و شوکت شاه شاه ‌‌ بیک دانه ارزن بیک برگ کاه
به پیش آمدش با وقار تمام ‌‌ بر آیین اسلام کردش سلام
بر آورد پس نامه را از نهان ‌‌ ببوسید و مالید بر دیدگان
چنین کرد آنگه بخسرو خطاب ‌‌ که بنوشته این نامه را آن جناب
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست ‌‌ وجود سپهر و زمین بهر اوست
بود این همان سید ابطحی ‌‌ که از بوالبشر تا مسیح نبی
خبر داده اند انبیا پیش از این ‌‌ ز ذات شریفش باهل زمین
فرستادش اکنون خدای جهان ‌‌ ز بس لطف بر مردم این زمان
خوشا حال او بنده حق شناس ‌‌ که در شکر این نعمت بی قیاس
بتکلیف او بی جدل بگرود ‌‌ ز امثال خود گوی دولت برد
وگرنه بتابد خود کردگار ‌‌ بدینش دهد آنقدر اقتدار
که ناخواه و خواه از کران تا کران ‌‌ بدینش در آیند اهل جهان
چو ختم رسالت بر او کرد حق ‌‌ بود نیز واجب بر او این نسق
چو بشنید خسرو از او این بیان ‌‌ ز بس نخوت آمد بطبعش گران
ولی کرد اشارت بسوی دبیر ‌‌ که بر خیز و نامه ز دستش بگیر
دبیر آمد و نامه از وی ستاند ‌‌ بفرمان شه باز کرد و بخواند
سر نامه حمد خدای ودود ‌‌ در آن پس چنین بلکه مرقوم بود
ز نزد محمد رسول امین ‌‌ به پرویز دارای ایران زمین
چو بشنید آن کرکس تیره رای ‌‌ که نام مبارک رسول خدای
مقدم نوشته است بر نام او ‌‌ ز نخوت گره شد دلش در گلو
به پیچید از غصه بر خود چو مار ‌‌ برافروخت از غضب رخ شعله وار
ز زانو برانو گشت از ستیز ‌‌ نگه کرد از جوش دل زهر ریز
ز راه صوابش خطا ساخت دور ‌‌ برآشفت و گفت از کمال غرور
که در جهان باشد این دستگاه ‌‌ که بر من کند با حقارت نگاه
نهد پا ز اندازه خود به پیش ‌‌ مقدم ز نامم برد نام خویش
بگفت این و از شدت غیظ و خشم ‌‌ بگرداند در کاسه سر دو چشم
ز جا جست چون افعی قهرمند ‌‌ تنق کرد دست بریده بلند
ستد نامه را از دبیر آن عنید ‌‌ قلم باد دستش که آنرا درید
پس از خشم رو کرد سوی دبیر ‌‌ بگفتش که بردار کلک و حریر
یکی نامه بنویس از نزد من ‌‌ بباذان نگهبان ملک یمن
که بغرت کس از دیار عرب ‌‌ بکن جستجو زان قریشی نسب
که دعوای پیغمبری میکند ‌‌ دم از دین و آیین نو میزند

بهرجا که یابی

بهر جا که یابی بیارش بچنگ ‌‌ فرستش بنزدیک من بیدرنگ
باین طلبش آن نامه چون شد تمام ‌‌ بسر داشتش پوینده تیز گام
بگفتش میاسا بره چون صبا ‌‌ بباذان رسان زود این نامه را
ستد نامه را قاصد و شد روان ‌‌ قضا خنده با زد بر آن داستان
چو عبدالله آنحالت از وی بدید ‌‌ بدانست کش تیره بختی رسید
نباید از آن گبر کار صواب ‌‌ نه بر وفق خاطر نویسد جواب
دگر ماندن خود مناسب ندید ‌‌ ازان ورطه خود را به بیرون کشید
بیامد ز ایوان آن تیره بخت ‌‌ سوی کشور خویشتن بربست رخت

برگشتن عبدالله بجواب از نزد خسرو و معروض داشتن بی ادبی که از آن مجوس منحوس صادر شده و نفرین نمودن سید ابرار و رسیدن رسولان حاکم یمن

تهی دست شد سوی یثرب روان ‌‌ ولی پر ز نفرین خسرو زبان
چو آمد بدرگاه خیر الانام ‌‌ بیان کرد آن ماجرا را تمام
نبی چون ز کار وی آگاه گشت ‌‌ چنین بر زبان مبارک گذشت
بدانسان که او نامه ام را درید ‌‌ درد دولتش را خدای مجید
وز آن سوی قاصد بره می برید ‌‌ پس از چند روزی بباذان رسید
بآن نامه شاه ایران رساند ‌‌ سر نامه بگشود باذان بخواند
چو گردید واقف ز مضمون آن ‌‌ طلب کرد از قوم خود در زمان
دو مرد زبان آور هوشمند ‌‌ بگیتی بسی دیده پست و بلند
ز فرمان شه کرد آگاهشان ‌‌ چنین گفت آنگه بلطف بیان
که ای نامداران گردن فراز ‌‌ شتابید اکنون براه حجاز
نمائید از آن هاشمی جستجو ‌‌ که دعوای پیغمبری دارد او
چو بینیدش اول بصد احترام ‌‌ رسانیدش از من درود و سلام
دهیدش پس از حکم خسرو خبر ‌‌ بگوئیدش آنگه ز من اینقدر
که از حکم شاهان نباید گذشت ‌‌ عبث از سر جان نباید گذشت
نبایست وا کرد این راه را ‌‌ که دعوت نمائی شهنشاه را
دگر شد ندانسته این اجتهاد ‌‌ تلافی بود حکم را انقیاد
بحکم شهنشاه بسته کمر ‌‌ بیا نزد من بی هراس و حذر
که گردم گناه ترا عذرخواه ‌‌ نویسم یکی نامه از بهر شاه
تورا با نوشته فرستم برش ‌‌ برون آرم این کینه را از سرش
وگر سر بپیچی ز فرمان شاه ‌‌ کنی بیگمان کار خود را تباه
باو بر نیائی به پرخاش و کین ‌‌ که امروز داراست ملک زمین
در آید چو او را بهیجا غضب ‌‌ نماند بگیتی نشان از عرب
بگفت این و فرمود کاید دبیر ‌‌ بیارد دوات و قلم با حریر
یکی نامه هم بهر سید نوشت ‌‌ بسی بیم و امید در هم سرشت
چنین گفت پس با فرستادگان ‌‌ چو بسپرد آن نامه در دستشان
که باید ز احوال آن ارجمند ‌‌ که دارد چنین دعوئی بس بلند
نمائید تحقیق لیکن ادعا ‌‌ ز خود میکند یا بحکم اله
بگفت این و فرمود بدرودشان ‌‌ سوی کعبه کردند رو قاصدان
ز اعیان بطحی بطایف بدند ‌‌ فرستادگان نزد ایشان شدند
نمودند قصد خود اول بیان ‌‌ بجستند پس از پیمبر نشان
شنیدند چون مشرکان این سخن ‌‌ دمیدند از شوق صد پیرهن
بگفتند شد کار ما بر مراد ‌‌ که کسری بفکر محمد فتاد
باین ذوق کردند با قاصدان ‌‌ بسی رهنمائی تیره دل حاسدان
بدادند پس از پیمبر نشان ‌‌ که دارد به یثرب مقر و مکان
فرستادگان رو بیثرب زمین ‌‌ برفتند تا درگه شاه دین
بدرگاه عرش افقی را آمدند ‌‌ ز حق تاب جویای بار آمدند

در آن وقت بُد سید المرسلین — بمسجد شرف بخش با اهل دین
بشد حاجب و کرد مطلب عیان — نبی گفت از در درون آرشان
بفرمان سالار دین پرده دار — ز در بردشان سوی ایوان بار
چو بر ماه رخسار خیر البشر — فتاد آن فرستادگان را نظر
بتقدیر حق قدیر مجید — چنان رعبی آمد بدلشان پدید
که سیماب سان لرزه بر تن فتاد — ز گفتن زبان باز رفتن فتاد
ز دهشت بماندند بر جای خویش — ولی رفت یک تن بصد سعی پیش
بروی زمین پاکشان همچو ظل — برآورد آن نامه را از بغل
فتاده بتن لرزه داشت بجان — طپش در دل و لکنتش بر زبان
بحالت بتر ز حال علیل — زبان کرد گویا مجال قلیل
رسانید اول بباذان سلام — پس آن نامه را داد و گفت این پیام
چنین گفت آنکو بسالار دین — که باشد برای تو بهتر همین
که گردی بسوی شهنشه روان — کنی رحم بر خویش و بر پیروان
دگر رفتن خود ندانی صواب — نویسی بدان آنکه دانی جواب
پیمبر بپاسخ تبسم کنان — بفرمود با آن فرستادگان
که اکنون روید و دگر بد جا — بمانید امروز در شهر ما
بیائید فردا برای جواب — که گویم جواب آنچه دانم صواب
شنیدند چون از نبی این سخن — برفتند در دم برون زانجمن
که از شدت لرزه نزدیک بود — بدن را ز هم بگسلد تار و پود
قدم چون نهادند بیرون در — بگفتند از انصاف با یکدگر
که در بزم شاهان گردن شکوه — که از بیمشان آب میگشت کوه
چو نوشیروان و چو ساسان قباد — چو پرویز خود رای آتش نهاد
بسی رفته باشیم و گفته سخن — که هرگز نجنبید یک مو به تن
ندانیم در پیش این ارجمند — چرا لرزه افتاد بر بند بند
دگر اینهم او را ز اعجاز بود — که ما را چنین زود رخصت نمود
اگر میستادیم لختی دگر — پی و استخوان میشد از هم بدر
نباشد درین حرف گو با خلاف — که هست ایزدی کار او نه گذاف
بدینسان بهم گفتگو داشتند — بدل تخم تصدیق میکاشتند
ببیگاهی بودند با هم بشب — پر از گفتگوی پیمبر دو لب

خبر دادن سید انبیا رسولان باذان را از قتل خسرو و مراجعت نمودن آنها نزد باذان و ایمان آوردن باذان از صدق

چو روز دگر شاه سیارگان — برآمد بر این سبز تخت روان
فرستادگان کرده دل را قوی — برفتند بر وعده نزد نبی
نمودند بر وعده چون آن دعا — چنین داد پاسخ شه انبیا
که پروردگار من آن ذوالجلال — همان صاحب قدرت باکمال
برآورد از غایت اقتدار — ز پروردگار شه ایشان دمار
ز شب دوش ساعت گذر کرده بود — که بروی پسر را مسلط نمود
ملاقات آن گبر بجعت گذاف — دریدش بخنجر شکم تا بناف
شما سوی باذان بگردید باز — که گوید شد آن آرزوی دراز
بگوئید اول جواب سلام — رسانید آنگه ز من این پیام
که از قدرت قادر ذوالجلال — شود پاک گیتی ز کفر و ضلال
همه اهل ایران و اهل یمن — بزودی درآیند در دین من
تو گر دین گزینی شوی حق پرست — بمن از تو باشد بدانسان که هست(?)
شنیدند گردان چو آن گفتگو — ز حیرت برفتند بر خود فرو
بگفتند با اشرف انبیا — که ما می نویسیم تاریخ را
اگر راست است آنچه گفتی ز غیب — رسول خدائی تو بی شک و ریب

پیمبر بفرمود

پیمبر بفرمود تا در زمان — نوشتند تاریخ و بسپردشان
طلب کرد آنگاه خیر البشر — نطاقی مکلل بسیم و بزر
بآن کسکه مهتر از آن هر دو بود — کمر را عطا کرد و رخصت نمود
فرستادگان با دل فکرمند — چو باد خزان دشت پیمانند(?)
بتعجیل خود را ز راه دراز — بنزدیک باذان رسانند باز
بفرموده بهترین بشر — بدادندش از قتل خسرو خبر
چو بشنید باذان پیام نبی — چنین گفت با محرم و اجنبی
که باشد اگر قتل پرویز راست — محمد بلا شک رسول خداست
نخست آنکه دینش گزیند منم — شما حاضران را گواه میکنم
دو روزی ازین حرف بگذشته بود — که آن دولت سرمدی رو نمود
ز شیرویه فرمان بباذان رسید — چو بگشود در وی نوشته بدید
که خسرو مرا بود گرچه پدر — ولی چون ز حد کرد جورش بدر
که اعیان ملک و سران سپاه — بکشتی عبث بیگناه و خطا
دگر بر بزرگان و اهل گهر — ستم کردی از قتل هم بیشتر
چو دیدم که از جور و بیداد او — ولایت بویرانی آورد رو
سپاه و رعیت کهان و مهان — رسیدند از دست ظلمش بجان
بدانستم افنای او را ضرور — که در پادشاهی نیفتد فتور
بیک زخم خنجر که بردم بکار — جهان را برآوردم از کام مار
کنون راست شد پادشاهی بمن — ترا باید ای کدخدای یمن
که باشی بدانسان که بودی ز پیش — بداری یمن را بفرمان خویش
که دادیم ما این ایالت ترا — بدست تو بسپردیم آن ملک را
دگر باید آن سرفراز عرب — که خسرو طلب کرده بود از غضب
نیازاریش یکسر موی ز خویش — گذاری بکارش که دارد به پیش
کنی صبر چندانکه در باب او — رسد باز حکم من ای نامجو
در آنم کنی آنچه فرمان کنم — که من هر چه نیکو بود آن کنم
چو آن نامه را خواند باذان تمام — شد از جان هواخواه خیر الانام
نماندش بدل هیچ از شک نشان — بیاورد ایمان بصدق جنان
دگر اهل آن ملک از خاص و عام — نمودند با او رفاقت تمام
شد احوال خسرو چو عمرش تمام — کنون سوی دیگر گذاریم کام

رسیدن خاطب نزد ملک اسکندریه و رسانیدن نامه و نوشتن جواب ناصواب و فرستادن هدایا و بی نصیب ماندن از نعمت اسلام

چهارم از آن شش تن نامور — بگفتم که بُد خاطب نامه بر
که او را حبیب خدای ودود — باسکندریه فرستاده بود
در آن ملک سالار با احتشام — یکی کم خرد بد مقوقس بنام
بدرگاه او خاطب نامجو — شد و کرد با حاجبان گفتگو
همان لحظه حاجب بر تاجور — برفت و بدادش ز خاطب خبر
مقوقس بآن داد فرمان بار — برفت و بیاوردش آن پرده دار
چو آمد درون خاطب حق پرست — مقوقس بتعظیمش از جای جست
بیامد بر پیش راهش چند گام — ادا و نامه بستد بصد احترام
ز روی ادب نامه را برگشود — چو شه خوانده آن نامه خلوت نمود
پس آنگه درون را بر خویش خواند — باعزاز نزد خودش برنشاند
ز اوصاف و افعال خیر البشر — بپرسید از خاطب نامور
بیان کرد خاطب هر آنکو بود — مقوقس چو آن گفته ها را شنود
بخاطب چنین گفت کای نامجو — تو کردی بیان آنچه اوصاف بود
بود وصف آن خاتم انبیا — که عیسی خبر داده از وی بما
شود تابع او زمین سر بسر — چه این ملک و چه ملکهای دگر

وز این پس بگفتش که از رنج راه / برآسای امروز و فردا اله
بیا تا جوابت دهم با صواب / روانت نمایم بر آن جناب
چو روز دگر شد نمود او جدا / هدایا برای رسول خدا
شنیدم بمثقال زر بد هزار / دگر بیست دیبا کنیزک چهار
یکی استری نغز دلدل بنام / دگر مرکبی مصری خوش خرام
یکی نیز خواجه سرای صغیر / فرستاد بهر بشیر نذیر
فرستاده را هم قبا داد و زر / نمودش روان نزد خیر البشر
بظاهر نمود آنقدر رفتکی / که گفتی شد از بندگان نبی
ولی از تعلق بملک و بمال / نیاورد اسلام خسران مآل
پس آنگه باعزاز آنمرد دین / روان شد بر سید المرسلین
پس از چند روزی بیثرب رسید / بشد نزد سید بگفت آنچه دید
هدایای او بگذراند از نظر / چو بشنید احوال خیر البشر
بفرمود در حق آن انجدیث / بخیلی بملکش نمود آن خبیث
ولی آنکه از قدرت ذوالجلال / نمی ماند آن ملک بروی بحال
شنیدم که در عهد عدل عمر / مقوقس روان شد بسوی سقر
بتائید فضل جهان آفرین / بملکش مسلط شد اهل دین
از آن قاصدان بود پنجم شجاع / که سید سوی شام کردش وداع

رسیدن شجاع نزد حاکم شام و رسانیدن نامه خیر الانام و تهتک نمودن آن مردود بر محاربه حبیب رب الودود و مراجعت نمودن

در آنعهد گویند سالار شام / یکی سرکشی بود حارث بنام
چو آمد بشام آن جهاندیده مرد / پی دیدن شه بسی سعی کرد
نمیداد کس گوشش بر حرف او / نمی یافت ره سوی آن زشتخو
بدینسان بسر برد تا چندگاه / بر شاه آخر چنین یافت راه
که گردید با حاجبی آشنا / باو کرد اظهار آن ماجرا
بتوفیق و فضل جهان آفرین / پدید آمد او را بدل حب دین
بشد نزد شه کرد از آنکار / فرستاده را داد شه حکم بار
شجاع دلاور بهمراه او / بشد نزد آن سرکش زشتخو
باو نامه را داد با احترام / گرفت آن بداندیش و خواندش تمام
چو گردید آگه ز تکلیف دین / برآشفت و زد نامه را بر زمین
نداد از تکبر جوابی باو / بسوی سران سپه کرد رو
بگفتا به بندید بر کین کمر / نمائید سامان ساز سفر
کشید از برای نبرد و ستیز / سر رمح و پیکان دم تیغ تیز
بستم ستوران به بندید نعل / ز کین برفروزید رخها چو لعل
دل و جان گمارید بر کین نو / که جنگ است با صاحب آئین نو
چو از وی شجاع آن سخنها شنید / دگر بودن خود مناسب ندید
برآمد ز ایوان او هرزه گو / بسوی منزل حاجب آورد رو
چنین گفت راوی که آن زشت شوم / بر از نابعان خداوند روم
بقیصر یکی نامه بنوشت زود / بدینگونه مضمون آن نامه بود
که ای نامور خسرو سرفراز / محمد نبا می ز اهل حجاز
برآورده بهر خود آئین نو / بجز دین عیسی یکی دین نو
نوشته کنون نامه بهر من / مرا خوانده بر ملت خویشتن
چو آن نامه را خواند آن شهریار / ز غیرت مرا دیده شد اشکبار
همانم بگفتم سپه سر بسر / به بندند بر کینه او کمر
کنون من بدستوری شهریار / روان میشوم جانب آن دیار
که سازم جهان پاک زین اختراع / وگر نه رسد جای بدین نزاع
پس آن نامه را با نیاز و درود / بدرگاه قیصر روانه نمود

چو شد

چو شد خوانده در پیش دارای روم / بدلش آمد از مکر شومی شوم
بفرمود تا پاسخش آمد دبیر / بگفتش چنین شاه روشن ضمیر
که بنویس پاسخ بسالار شام / که خواندیم ما نامه‌ات را تمام
ترا با محمد نمودن قتال / نباشد روا ور کنی زین خیال
که هرگاه در وقت باشد نکو / کنون نیست وقت خصومت باو
بیا نزد ما اول ای سرفراز / که باهم نشینیم و گوئیم راز
پس از نیک و بد سنجی و مشورت / کنیم آنچه باشد در آن مصلحت
چو منشور قیصر بحارث رسید / بکلی عنان عزیمت کشید
ز حاجب بپرسید حال شجاع / چنین گفت آنمرد دور از نزاع
که بیچاره در کلبه این حقیر / نشسته بتائید لطف امیر
بگفتش که او را بر من بیار / که بارش فرستم بیثرب دیار
بشد زود حاجب از آن گفتگو / بسوی منزل خویش آورد رو
بآن مرد دین داد او مژده داد / شد او هم بغایت فرحناک و شاد
بروز دگر برد همراه خویش / بنزدیک آن کافر کینه کیش
بگنجور فرمود آن بیخرد / که آرند دینار او صد عدد
بآنمرد دیندار رخصت نمود / بگفتش دگر از سلام و درود
چو آن مؤمن از شر او شد رها / جدا گشت او باز فضل خدای
برآمد ز ایوان او در نفس / ندید از نظر دیگر او باز پس
قدم در ره ملک یثرب نهاد / شب و روز میرفت مانند باد
بنزد رسول خدا چون رسید / بگفت آنچه زان گفتگو دید و شنید
نبی گفت در حق آن اهل [illegible] / که سازد خدا ملک ایشان تباه
شنیدم که در سال فتح حرم / نهاد آن شقی در جهنم قدم
ز دنیا برون رفت و نابود رفت / همه ملک شاهیش بر باد رفت
ششم بود از آن فرستادگان / سلیط سخن سنج آداب دان
که او را رسول خدای ودود / بملک یمامه فرستاده بود

رسیدن سلیط بیمامه و رسانیدن نامه و جواب شنیدن از حاکم یمامه از روی مکر و تند و برویش زدن مکر او در خدمت بشیر نذیر

در آن ملک بد صاحب انتظام / یکی مرد عیار هوذی بنام
فرستاده با نامه شد نزد او / بتعظیم پیش آمدش آن حیله جو
از او نامه بگرفت و بر سر نهاد / بمالید بر دیده و بوسه داد
گشوده بخواندش ز روی ادب / بسی کرد اظهار ذوق و طرب
درآمد بآنمرد دین در سخن / بشیرین زبانی و خلق حسن
یکی خوانه مانند قصر جنان / جدا کرد از بهر او میهمان
مهیا در آن جمله سامان ساز / که مهمان نشیند بآرام و ناز
نگهداشت تا چندروزش چنین / ببزم و بصحبت صباح و پسین
در آن پس بصد عزت و احترام / نمودش روان نزد خیر الانام
جواب نبی را ز روی ادب / رقم کرد بر راه و رسم عرب
که نیکوست این دین و آئین تو / مرا نیست سرتابی از دین تو
درآیم بدین تو من یا رسول / تو این التماسم کنی گر قبول
مرا پیش ما هست عزت نصیب / که هم شاعرم در عرب هم خطیب
ز دولت توئی ابدای سرفراز / که بخشی در آن قران مرا امتیاز
سپاری بمن بعضی از ملک خویش / که تا نام شود عزت و قدر بیش
کنی گر در حقم اینقدر کرم / شوم پیروت کرده از سر قدم
چو شد ختم آن نامه مهرش نمود / سپردش بآنکس که آورده بود
بسی معذرت خواست زان میهمان / ز رو جامه‌اش داد و کردش روان
ولی حیله بود آنچه کرد آن عدو / که شاه نبی ملک بخشد باو

ندانست با آن شور و کال که باشد فریب پیمبر محال
پس آن نامور مرد با هوش و رای روان شد بسوی رسول خدای
چو آمد بدرگاه عز و شرف بنزد نبی رفت نامه بکف
از آن نامه بستد دبیر و گشود بخواند آنچه در نامه مرقوم بود
چو بشنید مضمون حبیب اله بشد آگه از مکر آن دل سیاه
بفرمود یکدانه خرمای خام نباید ز من گر بخواهد بوام
بزودی کند حق چو برگ کاه هم او را و هم ملک او را تباه
شنیدم پس از فتح بیت الحرام به یثرب چو برگشت خیر الانام
شد او کافر تیره باطن هلاک ببرد آخر او آرزو را بخاک
بتوفیق روزی ده بی‌حساب بپرداختم زین سؤال و جواب
کنون جنگ خیبر به پیش آورم ز تاریخ در نظم خویش آورم

آغاز داستان فتح خیبر نمودن و در ابتدا حمد خدا و نعت خواجه کاینات و منقبت شیر خدا در بر روی ستمها گشودن و امر فرمودن حضرت خیر البشر اهل دین را بسر انجام المستغـ صلی الله علیه و آله وسلم خیراثر بسم الله الرحمن الرحیم

بنام برآرنده کامها از آغاز دانای انجامها
گشاینده بابهای سرور رساننده آرزوهای دور
برش سهل دشوارهای کلان جهان پیش او هیچ وا هیچهان
توانش بهر کار یکسان مدام نگردد از او فوت وقت و مقام
هر آن بنده سرکش بی‌ادب که باشد از او مستحق غضب
کند ریسمانش دراز آنقدر که باشد از آن بستگی بیخبر
نشود آندم اگر ز بند گران که بر تن رگش پی شود ریسمان
بآن ناتوان بنده مستهام که باشد بخشایشش اعتصام
بهر چشم برهم زدن گوشمال دهد تا نیابد بغفلت مجال
کند عفو عصیان و جرم از عباد نبخشد ولی یکسر مو عناد
معاذ بود آن کرده شقی که پیچید گردن ز حکم نبی
وز آن باد بر اشرف انبیا هزاران درود و سلام و ثنا
از آن نام پاکش محمد نمود که خود ذات او را ستاینده بود
ستاینده او که باشد خدای دگر کیست چون او بهر دو سرای
بلی خلق هر دو جهان بهر اوست زمین بهر او آسمان بهر اوست
زهی قدر و عزت زهی اعتنا که قصری چنین بهر او شد بنا
بد احوال دونا کس تیره رو که خود را نداند طفیلی او
وز آن ره که او را بود خاک پای بجوید تقرب بنزد خدای
پس از وی بعز و بقدر و شرف نباشد کسی غیر شاه نجف
همین بس دلیلم در این گفتگو که ایزد باو کرد تا شد اد
چه خیبر چه احزاب و بدر و احد شد از ضرب دست علی آنچه شد
دگر هیچکس نیست مانند او بغیر از شش و پنج فرزند او
نیاید ز من وصف آن در بیان از آن رو روم بر سر داستان
روایت نمایند اهل سیر که از هجرت بهترین بشر
چو بگذشت شش سال و هفتم رسید کلید در خیبر آمد پدید
چنان شد که روزی شهنشاه دین بحکم حکیم جهان آفرین
باصحاب فرمود کز بهر جنگ کمر چون پلنگان ببندید تنگ
که باید بفرمان پروردگار بخیبر روان شد پی کارزار
همه جزم کرده بدل عزم را مهیا شده کوشش و رزم را
بر آیند چون شیر بهر شکار که جنگ با خصم در کوهسار

چو حکم خدا از رسالار دین شنیدند اعوان و انصار دین
نهادند بر دیده دست قبول بامر خدا و بامر رسول
برفتند بهر سرانجام کار نهادند بر خویشتن کارزار
ولی چون سخن بر زبانها فتاد برآمد تف از جان اهل عناد
نشستند از شهرت این خبر یهودان یثرب بگون جگر
بر هر که داعی طلب داشتند مهمل بر ابرام بگماشتند
که بیگاه و گاه و صباح و مسا نگردند چون سایه از وی جدا
شب و روز باشند موی دماغ ملازم تر از پنبه روی داغ
شیاطین شوند از کس مشتر نتابند رو تا نگیرند زر
تقاضا چو کردند سخت انچنین یکی گشته با اهل کفر اهل دین
که ما از تهی‌دستی خود کنون نداریم قدرت سرانجام آن
بدار بدر شرمی ز کردار تان که هستید ما را شما در امان
درشتی در این کار چندان کنید که تاب تعدی ز ما آورید
کنون دست دارید کوته ز آز که از فتح خیبر بگردیم باز
چو آئیم از آنجا بفضل خدا نمائیم فرض شما را ادا
که ما را در این غزوه پروردگار بالطاف خود کرده امیدوار
بر این وعده از لطف خود عن قریب دهد از غنیمت فراوان نصیب
یهودان شنیدند چون این جواب شد از غم جگرشان فزون‌تر کباب
بگفتند از غایت بغض و کین که ای نامداران یثرب زمین
شما را چنین خیره و شیرگیر قریظه نمودند و آل نضیر
شما آن دلیران خونریز را که دانند آب آتش تیز را
یهودان یثرب گمان میکنید که از مالشان فرض ما میدهید
بموسی و تورات مار اقسم که آنجا گر امروز باشند کم
دلیران جنگی همه نیزه دار نخواهند بودن کم از ده هزار
قوی پنجه و پردل و پیل تن کماندار و بر افکن و تیغ زن
یکی از یکی پیشتر در ستیز ز روباه کمتر دشان شیر نر
در ایشان دلیریست مرحب بنام که آوازه‌اش رفته تا روم و شام
چو پیل دمان و چو ببر ژیان بود نام او هم مثل در جهان
ز بیمش در آن کوه و وادی و دشت نیارند شیران جنگی گذشت
چو روباه عاجز ز دستش پلنگ ز خوف جنگ کمتر بجنگش نهنگ
بچنگال فزونتر ز پیلان نر ببازو ز شیر ژیان بیشتر
تنش برده از اژدها توش و تاب دلش خورده از زهره شیر آب
فشارد اگر سنگ خارا بچنگ ز تنگی جهد آتش از جرم سنگ
دهد گر بکوه از کف پا فشار بجوشد از او آب فواره وار
ببازوی خود اینقدر در کمان که دارد و تکیه گرفت آسمان
چو او نیست مردی بروی زمین که دیویست در صورت آدمی
فراغ بمیدان هم آورد خود دو صد مرد چون عمرو بن عبدود
چو آتش برانگیزد از دشت گرد کند خاک در کاسه هم نبرد
ز بیم دم تیغ او تیز چنگ زره پوش گردد بدریا نهنگ
برو کس نیارد نگه تیز کرد چه جای دم تیغ روز نبرد
دگر دارد او یک برادر چو خویش که حارث بود نام او کینه کیش
جلادی سپاهیست در روز جنگ نهد پشت کف خویش پیش پلنگ
بهر جنگ جنگش مصمم شده تو گوئی حمیت مجسم شده
چو او بر نشیند بر پشت سمند شود آتش از خانه زین بلند
بهر جا که افتد بدشت نبرد برآرد چو گرد از زمین دود گرد
نترسد بمیدان کین از رجال اگر هم نبردش بود پور زال

چو او بر سر دست گیرد سنان / ز مرحب بسزد گر بخواهد امان
بجنگ چنین پر دلان میروید / بجا وعده از مالشان میکنید
قبولست این وعدهای دراز / از آنجا اگر زنده گردید باز
چو گفتند موسائیان این سخن / بجوشید خون دلیران بتن
بگفتند از روی اعراض و طیش / که ای بدتر از کافران قریش
نمودن بزنهار ما زندگی / ببدخواه ما داشتن بندگی
چنین چشم داشتن ز شرم و حیا / که گوئید این هرزها بر ملا
نیاید بغیر از شما ناکسان / دگر از کسی این عمل در جهان
برغم شما منکران عنید / ز بخشنده فتح داریم امید
که فردا ز خیبر بگردیم باز / بفتح و ظفر همدم و سرفراز
همان نامداران خونخوار را / خدنگ افکنان کماندار را
که هستند نزد شما ارجمند / سراپا کشیده بخم کمند
بخواری فکنده به پیش رکاب / اسیر و غنیمت برون از حساب
گرفته شماتت کنون آوریم / شما را ز پیش سر افکنیم
برانیم زامداد پروردگار / ز چشم شما خون دل جویبار
پس از غیرت آنمردم حق پرست / بهر حد و جهدی که آمد ز دست
نمودند قرض یهودان ادا / اگر جامه بفروختند در ردا
دزان پس دلیران بفضل اله / کمر بسته و کرده سامان راه

بیرون آمدن حضرت خیر البشر باقبال و ظفر بعزم تسخیر خیبر و آنگاه گشتن یهودان پلید نابکار و افتادن بفکر و تدبیر کار

بدرگاه سالار دین آمدند / مهیای پرخاش و کین آمدند
رسول خدا اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دولتسرا
طلبکرد ز اصحاب با احترام / دلیری سباعش پدر کرده نام
ز بس لطف بر قدر و جاهش فزود / کرم کرد و در شهر والی نمود
وز آن پس ستایید پروردگار / نشست از بر بارهٔ راهوار
چو آورد پای ظفر در رکاب / تو گفتی که شد بلند آفتاب
بفرق شکوهی بزین کرد جا / که بر صدر دیباچه نام خدا
فروزان رخ پر ز نورش چو مهر / برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
همی تخت [illegible] قدر / ز گرد سم خویش رنگ ظفر
دلیران جنگی ده و هفتصد سوار / برآراسته تن پی کارزار
بجوشن نهفته ز سر تا بپا / گرفته بهر صورت اژدها
بکف نیزها تیغها بر کمر / تبرزین بدوش و بسر بر سپر
بفرق بسی بر در افکنده عمود / پر از جوشش دلها ز کین یهود
چنین مستعد گشته مردان کار / ز خلف امام و یمین و یسار
روان در رکاب ظفر انتساب / چو ذرات در پرتو آفتاب
ولیکن در آنروز ضرغام دین / نشد همره سید المرسلین
که چشم شریفش ز رمد مند بود / بحکم پیمبر توقف نمود
حبیب خدا با دگر پر دلان / بفیروزی و خرمی شد روان
تو این داستان را در اینجا گذار / بحال یهودان کنون گوش دار
که چون پیشتر آگه آن مشرکان / روایت کند راوی داستان
که این ابی آن نفاقی که داشت / نیارست انگشت بر لب گذاشت
فرستاد بهر یهودان پیام / که اکنون محمد بطیش تمام
بجنگ شما تنگ بسته میان / برون آمد از شهر با سروران
ولیکن شما دل مدارید تنگ / که فیروز خواهید بودن بجنگ
ده و هفتصد سوارست با او تمام / کز ایشان [illegible]
شمائید افزونتر از ده هزار / برآئید بیرون پی کارزار

حصاری

حصاری بکردار از بهر جنگ / بسازید بر خویشتن کار تنگ
بمیدان در آئید و جنگ آورید / که گوی ظفر را از آن میبرید
بآن منکران این خبر چون رسید / بفرمان پروردگار مجید
بدانشان در افتاد رعبی چنان / که گفتی ز تن میکشد رخت جان
سراسیمه و کرده گم دست و پا / برفتند غمگین بر پیشوا
بر آن مشرکان بود میر آن زمان / سلام ابن مشکم سگی بس گران
در آنوقت بیمار بود از قضا / مقید بسامان راه فنا
برفتند درماندگان نزد وی / بگفتند پیغام ابن ابی
در آنحال گفت آن شقی در جواب / که این ابی داده راه صواب
شما را حصاری شدن خوب نیست / نگردد پناه آنکه مغلوب نیست
شما گر بمانید در بر حصار / شود زور ایشان یکی در هزار
که دانند عاجز شما را بجنگ / برآرند ناخن چو شیر و پلنگ
بگردد رخ کار رنگ دگر / شما زیر گردید و ایشان زبر
بسان قریظه بسان نظیر / نمایند آخر شما را اسیر
همان به که هم را صلا در دهید / همه اهل خیبر یکی شوید
برآئید از قلعها بیدرنگ / نمائید دلها قوی بهر جنگ
نخواهید یاری ز عطفانیان / که دارید با هم قسم در میان
بیکجا شده جمع برنا و پیر / بمیدان گذارید پا را دلیر
ببندید مردانه همت بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
که دشوار از همت آسان شود / همه کار همت بسامان شود
بهم پاسخ زن سالار خود اینچنین / شنیدند اعدای دین مبین
بسی خیره کردند بر نفس خویش / که پای جلادت گذارند پیش
ولی بود چون خواهش ذو الجلال / که گردد تبه حال اهل ضلال
ز بس هول دل در نمیداد تن / که سازند برداشت کین انجمن
ز اقبال واژون و بخت نژند / بدین راهشان فکر باطل فکند
که گیریم گر جا درون حصار / بهنگام جنگ دگر کارزار
خورد زخم ما بر تن آن گروه / رسد زخم ایشان بسنگ و بکوه
بدانسان در ایام معدود چند / اگر یار باشد سپهر بلند
نیابد از آن قوم یکتن امان / نه از ما تنی نیز بیند زیان
باین رای دادند سر بی شور و شر / بیابیم بر دشمن خود ظفر
شده خوش بآن رای از بیم جان / خزیدند در غار چون روبهان

مقرّ نمودن یهودان قلاع را از برای سکونت خویش و مال و عیال

روایت کند راوی اکنون چنین / که در ملک خیبر قلاع متین
فزون بود گرچه ز حد و شمار / ولی بود مهتر از آن شش حصار
یکی صعب و ناعم یکی شق دگر / قموص و نطات و کتیبه شمر
یهود آن تیره دل نابکار / بدینسان نمودند تدبیر کار
که پوشیده رویان و اطفال را / بحصن کتیبه بدادند جا
نشاندند پس پاسبانان چنان / که کشتن نیارد بگردش گمان
بصعب و بناعم ذخایر تمام / ز نقد و ز جنس و شراب و طعام
کشیدند و کردند دیوار و در / ز فولاد و از روی مضبوط تر
بشق و نطات آن دو حصن حصین / گرفتند خود جای مردان کین
نمودند آنها چنان استوار / که پرنده بر وی نیارد گذار
کنون گوش کن شمه از قموص / که آن قلعه ممتاز بد چون عروس
دژی بود بر دامن کوهسار / که کم دیده مانند او روزگار
تراشیده از کوه دیوار وی / برآورده از سنگ خاراش پی
چنان از زمین گشته او بلند / که اندیشه نارد فکندن کمند

به نیرو که از دو در آهنین

زبس مرتفع بود دیوار آن / شدی ابر او همچو سقف آسمان
شود بدر وازهٔ آن حصار / ز یک لخت آهن دری استوار

چه نیرو چه پنجاه مرد گزین / بیان کرده اهل سیر اینچنین
بهر فصل شیر بالا پنهان چهار / بیک شیر قوت بمن سه هزار

به نیروی پنجاه مرد گزین / شدی بسته و وا در آهنین
یکی خندقی کنده بر دور او / که گشتی خرد عاجز از دور او

مغاکی که کس منکر در آن / نیاید نگر زانتهایش نشان
بابن عمق چل شبر پهنای او / ز تخته پلی کرده پهنای او

که از روی آن پل تردد کنند / چو دشمن پدید آید آنرا کشند
غرض در عرب مثل آن در نبود / وزان قلعه بر کوه پشت یهود

در احوال آن قلعهٔ پر غرین / ستاره شناسان نوشته چنین
که این در گرفتن بجنگ و جدال / بود از دلیران عالم محال

مگر آنکه از گردش آسمان / یکی مرد پیدا شود در جهان
که باشد بظاهر ز نوع بشر / بقدر و شرف از ملک بیشتر

به تنهائی خود چو شیر ژیان / بیاید به تسخیر این در دمان
نشان آنکه باشد لوا بش بجنگ / زند آنچنان آن لوا را بسنگ

که در سنگ خارا به نیروی او / رود یک وجب از نشانش فرو
شود فتح این قلعه بو العجب / ببازوی آن شهسوار عرب

سیه دل یهودان تیره روان / بهشتند آن قلعه را در میان
که گردد بر ایشان اگر کار تنگ / درآیند در جای دیگر بجنگ

در آن قلعه آنگاه خود را کشند / نشستند فارغ ز بیم گزند
بدینسان چو کردند کار استوار / نشستند خوش دل در آن حصار

استمداد نمودن خیبریان از غطفانیان و سر باز زدن ایشان

نوشتند پس نامه در زمان / بخواهش گری نزد غطفانیان

که ای سرفرازان والا تبار / میان عرب شهره و نامدار
همت گرفت و نهاد شما / مروت بود خانه زاد شما

ز نام شما فتح در مشت ما / بود از طفیل شما پشت ما
بهر شما ما چنانیم شاد / که گذار از آب و آتش زباد

به تندی قضا سوی ما لشکرد / که واند مدد از شما میرسد
کنون کار بر بندگان گشته تنگ / که آورده لشکر محمد بجنگ

بود وقت امداد ایدوستان / که گرده غزان راه در بوستان
نمودیم ما مطلب خود تمام / کنون مانده لطف شما و السلام

چو این نامه آمد بغطفانیان / بخواندند و بستند بر کین میان
نبرده یلان چار باره هزار / زره پوش و شایستهٔ کارزار

شنیدند آوازی از پشت سر / که ای نامداران پر خاشخر
شما چون برفتید بیرون ز حی / سپاه محمد درآمد زپی

فکندند بر اهل آن حی شکست / بتاراج و غارت گشادند دست
نیامد سر راه ایشان کسی / گرفتند اسیر و غنیمت بسی

شنیدند آنگه کان این ندا / ولیکن ندیدند گوینده را
از آنجا حالی بدیشان فتاد / که رفتند یاران خیبر زیاد

سوی منزل خویش گشتند باز / نمودند کوتاه راه دراز
پس آن نامه را پاسخ آراستند / بنا آمدن عذرها خواستند

یهودان شنیدند چون آن خبر / نشستند از خون دل تا کمر
کند آری این غم جگرها فگار / که امید نومیدی آرد ببار

دل خود گرفته یهودان دون / شد از غصه چون کاسه پر زخون
گهی گریه خیزد نفس پر ز تف / چو طفلی که مرغش بپرد ز کف

ز انصار و اعوان شده ناامید / بریده رجا از سیاه و سفید
تقید نمودند در کار خویش / که جز خود ندیدند کس یار خویش

بهنگام شب با دف و با نفیر / مشاعل برافروخته با سعیر
صداها برافراخته زیر و بم / خبردار و بیدار تا صبحدم

دل از بیم پر خون و جان پر ز سوز / چنین میرسانند شب را بروز
هم از صبحگه تا بهنگام شام / در اطراف دز بد درنگ و مقام

داخل شدن حضرت خیر البشر بسرحد خیبر و مقرر نمودن عباد را به پیش روی لشکر ظفر اثر و گرفتار گردیدن جاسوس موساییان

وز آنسو برآمد چو خیر البشر / ز شهر مدینه بفتح و ظفر
برهبر بفرمود آن رهنما / بدانسان رهی سر کن از بهر ما

که مابین غطفان و خیبر بود / بدان راه چون لشکر ما رود
فتد بند در پای غطفانیان / ز یاری و امداد موساییان

ببوسید پیشش زمین راهبر / بدانسان که فرموده کرد و سر
بدنبال رهبر در آن شاه راه / همی رفت سالار دین با سپاه

چو نزدیک سرحد خیبر رسید / ز اعیان اصحاب خود برگزید
دلیری که عباد بودش علم / جهان دیده و آگاه از بیش و کم

بهمراه او بیست مرد دگر / بداد و بفرمود خیر البشر
که باید شما ای دلیران براه / دو فرسنگ باشید پیش سپاه

خبردار و هشیار ره بسپرید / نگه بر یمین و یسار افکنید
کسی گر بچشم آید از مشرکان / بیارید نزد منش در زمان

چو بشنید عباد فرمان او / زمین بوسه داد و بره کرد رو
همی رفت آنمرد پاکیزه کیش / به پیش سپه با رفیقان خویش

نهان بود خبردار چون دیده بان / که ناگه بچشم آمدش ناگهان
یکی مرد بر شکل و وضع یهود / که بر دامن دشت برگشته بود

چو دید آن جهاندیده کاردان / یکی مرد تنها در آن خارسان
بفرمود در دم بیاران خویش / که او را بگیرید و آرید پیش

دویدند بارانش از چار سو / گرفتند و بردند نزدیک او
بگفتش جهان دیده مرد کهن / که راستی اگر راست گوئی سخن

بگو کیستی و ز برای چکار / بر این دشت پر بیم گردی گذار
چنین داد پاسخ باو آن اسیر / که هستم یکی ساربان ای امیر

شترهای من شب گسسته زمام / برفتند و بودم من اندر منام
چو بیدار گشتم بوقت سحر / ندیدم از آن چارپایان اثر

نهادم بدنبال سر در زمان / برآمد بدینسو پی اشتران
از آنرو بدینجا دلیر آمدم / که گیرم شتر خود بگیر آمدم

بپرسید از او باز آن نامور / بگو تا چه داری ز خیبر خبر
چنین داد آن دست بسته جواب / که مردم کنند پیش از خواب

نموده همه ساز و سامان جنگ / بکهسار یا کرده قایم چو سنگ
ز غطفانیان نیز آمد سوار / برای مدد پنج باره هزار

زره پوش با تیغ و تیر و سنان / بموساییان یکدل و یکزبان
از ایشان و از ما کنون در شمار / دلیران فزونند از سی هزار

کمربسته بر کارزار شما / همه میکشند انتظار شما
چو بشنید عباد از او این سخن / برآشفت و گفتش که ای اهرمن

بگفتم که خواهی اگر آبرو / سخن آنچه پرسم ز تو راست گو
تو هستی خبر جوی موساییان / نمودی بجا خویش را ساربان

کنون هم اگر راست گوئی سخن / رهائی سر خویش از تیغ من
وگرنه بحق خدا و نبی / که از من نیابی امان ای شقی

سرت را دهم بر سر دار جای / تنت را بسایم چو گل زیر پای
بگفت این پس آنگه چو چندی زد / که مخواست فرار از او گشت
چو آمد تن از تار زیر پا بدرد / گره از سر راز دل باز کرد
بگفتش برای دعجز و نیاز / که ای نامور گرد گردنفراز
امانم دهی گر ز تیغ و سنان / مؤکد بسوگند سازی زبان
بگیرم از لطف در زینهار / به پیشت کنم راز خود آشکار
چو بشنید از او این خطاب عباد / بجان نبی کرد سوگند یاد
که گر راست گوئی سخن بیگمان / نه از من نه از غیر بینی زیان
چو بگرفت زنهار از وی یهود / سر حقه راز را بر گشود
بگفت ای خداوند دراک و هوش / سخن راست گویم بمن دار گوش
بموسی قسم کز نهیب شما / نماندست جان در دلیران ما
ز کار یکی گردید ای اهل دین / شما با یهودان بحرب این
دل اهل خیبر بدانسان شکست / که همت نیارند بر جنگ بست
ز عطفانیان هم نیامد مدد / وزان بیشتر حالشان گشت بد
ندارد کنون هیچکس آن مجال / که بیرون برآید برای قتال
نه در قلعه از پای داری شدند / ز بس خوف و وحشت حصاری شدند
کنانه که مرد لبیب است با مال و جاه / در این قوم او را توان گفت شاه
خداوند حصن قموصست نیز / بنزد یهودان بزرگ و عزیز
فرستاده بهر تجسس مرا / که بینم دلیران اسلام را
در آرم کم و کیفشان در نظر / بگویم اگر او را نمایم خبر
بدان عزم کردم بدینسو گذار / بگیر آمدم چون نه بد بخت یار
بزنهار تو راست گفتم سخن / کنون هرچه زیبد ز تو آن بکن
چو بشنید از آن مرد دین این کلام / ببردش بنزدیک خیر الانام

آوردن عباد جاسوس را بخدمت بشیر نذیر و اقرار نمودن بجنگ او بر مافی الضمیر خود آشکاری نمودن فاروق قتل او را و قبول نفرمودن حضرت رسول

جمال مقدس چو دید آن یهود / فرستاد او آن سلام و درود
پس آنگه بپیشش نبی گفت باز / همان ماجرا را بعجز و نیاز
عمر بود در خدمت مصطفی / ز جا جست با تیغ و کرد این صلا
بگفت ای حبیب خدای ودود / بود او همین صید ما این یهود
اگر حکم باشد برای شگون / بدین تیغ هندی بریزیم خون
شنید این سخن چون عباد از عمر / چنین داشت معروض خیر البشر
که هست ارچه او دشمن دین ما / سزاوار کشتن در آئین ما
ولی آنکه تا من ندادم امان / نیاورد این راز را بر زبان
بنزد خدا و رسول خدا / بود قتل بعد از امان کی روا
باین کار از غیر او لامنم / بفرمای تا گردنش را زنم
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که باشد امان تو زنهار ما
بدان کرد او پیش امان از نخست / نگهدار نزد خودش تندرست
چو بشنید عباد قول نبی / دلش گشت از آن نقض قاطع قوی
پس آنگه بسوی عمر کرد رو / بیاد گفت ای مهتر نامجو
بود کشته در معنی آن مستمند / که باشد دو دشمن بهم کمند
کجا بود این تیغ روز احد / که امروز آمد برون خود بخود
بگفت این و بیرون شد از انجمن / امان داده را برد با خویشتن
رسانید خود را به پیش سپاه / زبان بر ثنای رسول اله
بدانگه که میرفت از آن پیشتر / همی رفت از چار سو با خبر
رسید او بروز دگر چاشتگاه / بسر حد خیبر نبی با سپاه
چو فرمود آنجا بدولت نزول / چنین گفت با اهل ملت رسول

که باید

که باید بهنگام شب این مکان / بتابید پروردگار جهان
بر پشت ستوران گذاریم زین / نمائیم رو سوی خیبر زمین
رسانیم خود را چنان ناگهان / که آگه نگردند موسائیان
نشوند آندم از کار ما با خبر / که ایستاده بینند بالای سر
بفرمان فرمانده کائنات / حبیب خدا اشرف ممکنات
نمودند سامان دلیران دین / چو شب شد نشستند بر پشت زین
نبی امام بفتح و ظفر شد سوار / روانگشت لشکر بسمت حصار
یهودان بدبخت ادبارمند / که شب تا سحر پاس میداشتند
وزان شب بفرمان رب ودود / بدانگونه شان خواب غفلت ربود
که تا صبح یکتن ز پیر و جوان / نجنبید از جای چون بیهشان
نه مرغی سحر آمد اندر نوا / نزد بر زمین دست خود چارپا
شد آگاه و اچشم دونان ز خواب / از آن غفلت خویش بر پیچ و تاب
چو دیدند روشن شده آسمان / جهان گشت تاریک در چشمشان
سراسیمه جستند از جا بخواب / که شد تیره و تاری بلند آفتاب
گروهی که بودند دهقان بجنگ / گرفتند زنبیل و بیل و کلنگ

آگاه گشتن اهل خیبر از ورود ظفر نمود حضرت خیر البشر و محافظت نمودن قلاع و تهیه گرفتن مالحتاج جنگ و نزاع

ز دروازه دژ برون آمدند / که بر جانب مزرع خود روند
چو رفتند چندی بدامان دشت / یکی گرد ناگه بدیدار گشت
که عالم سیه گشت از آن تیره گرد / طلائی رخ مهر شد لاجورد
چو دیدند آن گرد را مشرکان / شد از هول دلها چو بسمل طپان
بر آن گرد دونان نظر دوختند / پی دیدنش سر بسر سوختند
همی هردم آن گرد پیش آمدی / هوا دم بدم قیرگون تر شدی
چو گردید نزدیک تر آن غبار / نمودار شد لشکر بیشمار
دلیران و مردان جنگ آزمای / شده غرق آهن ز سر تا بپای
چه کوه و چه صحرا گرفته فرود / همه رزم خواه و همه جنگجوی
چو دیدند آن فوج آراسته / غبار از زمین تا فلک خواسته
چنان یافت تغییر احوالشان / که گفتی تهی گشت قالب ز جان
گریزان دهقان بسمت حصار / دل و دست و پا رفته مطلق ز کار
برفتند چون طایر بسته پر / که هر یادش آید بدنبال سر
بهر گام افتان و خیزان چو لنگ / رها گشته از دست بیل و کلنگ
بخیبر رسیدند ز آنسان بجهد / که کودک بزانو رود سوی مهد
نمودند یاران خود را خبر / که آمد درخت خصومت ببر
ابوالقاسم آورد اینک سپاه / که بر ما کند روز روشن سیاه
کند تا نظر کار در دشت و کوه / سپاهست هر سو گروها گروه
شنیدند چون مشرکان این خبر / نشستند در خون دل تا کمر
سلام ابن مشکم که سالار بود / در آن روزها نیز بیمار بود
چو آوازه اهل دین را شنید / بگردار بسمل ببستر طپید
چو سیلاب خون دل از دیده راند / سران سپه را بر خویش خواند
بدایشان چنین گفت کز بیم جان / نگردید معلوم سود از زبان
همان رای رای پسندیده بود / که عبدالله ابن ابی دیده بود
مرا نیز آن رای نیکو نمود / شما را ولی هوش بر جا نبود
ز بیم ابوالقاسم و بیم جنگ / گرفتید بر خود بسی کار تنگ
نبردید فرمان آن نیک رای / فکندید خود را در آن تنگنای
کنون هم نرفتست از دست کار / نمائید یارا ای استوار
بود مرگ بهتر از آن زندگی / که کس [illegible] اند بشرمندگی

بتاراج دشمن دهر ملک و مال   بغربت خود و در اسیری عیال
شدن پاره پاره بمیدان جنگ   بچندین جهت به از این عار و ننگ
من این را نمیگویم از بهر خویش   که عمرم دو روزی نماندست بیش
از این درد دانم که جان برنهم   فتاده بلدی بدی در بیم
دو روز دگر میروم زین جهان   نموده وداع شما دوستان
شما لیک باید بجهد تمام   هم از بهر ننگ و هم از بهر نام
نموده کمین در پناه حصار   بکوشید کوشیدن مردوار
بیارید چندان ز سنگ و تیر   که برگرد آن کس نگردد دلیر
برآرید خوف از دل پردلان   مترسید از این مشت مفلسان
که هستید از ایشان شما بیشتر   بلشکر بشوکت بزور و بزر
میان شمایند ای دوستان   چو مرحب چو حارث دو شیر ژیان
که هر یک ز ایشان نبت کس بر زمین   بروم و بایران بتوران چین
چو ایشان در اسلام بگردیت   ندانم که بیم شما بهر چیست
مسازید خود را عبث خود زبون   بهم دست کوشید از جوی خون
پس آنگاه بر جان دشمن زنید   که اول دل از جان خود بر کنید
بدینسان سخنهای غیرت فزا   بگفت و بفرمود آن کدخدا
که گردید اما ده کارزار   بگیرید جا در بروج حصار
کنید آنچه آید شما را ز دست   وگرنه دگر زندگی مشکلست
یهودان خسته دل تفته جان   بفرمان سالار تیره روان
نهادند ناچار بر جنگ دل   برایشان هوا پس از غم تنگدل
بروی بروج حصار آمدند   جگر خسته و دل فگار آمدند

رسیدن حضرت رسول بحصن نطات و قبل نمودن آن قلعه را از جمیع جهات

بهر برج مردان جنگی هزار   نموده یکی منجنیق استوار
برادچیده خروار باخشت و سنگ   که ریزند بر اهل دین وقت جنگ
بهر کنگری تیر سنگی چو کوه   نهادند از بهر جنگ آن گروه
دگر کرده از نفط پر شیشها   بچیدند چون بزم می جابجا
که نزدیک تا اهل دین چون رسند   دهند آتش و سوی ایشان افکنند
گرفته کمانها بکف با سهام   نموده بهر سو چنان ازدحام
که گفتی تو هر کنگری ز انحصار   برآورده سر افعی کارزار
کسی کو نبودش کمان بهر جنگ   بدستان سنگ فلاخن بچنگ
از این سو یهودان بسر انجام رزم   نموده بآیین هوشیاری و حزم
وز آنسو دلیران رستم شکوه   که از جا برآرند بنیاد کوه
رسیدند مانند سیل دمان   بدستی خدنگ و بدستی کمان
چو گشتند نزدیک حصن نطات   بجنگ امر کرد اشرف کاینات
بکوشش دلیران دین تاختند   ز هر سوی در جنگ انداختند
برآمد ز هر دو طرف هاهوی   هوا شد نیستان ز تیر دو سوی
ز بس کو یهودان گم کرده راه   بهر جوار کنگر نموده پناه
برآورده دو دست از بیم جان   بسنگ و فلاخن به تیر و کمان
بکوشید دلیران بیدار بخت   کمین کرده در پشت سنگ و درخت
نهاده بهم تیرها در کمان   نظر دوخته سوی مسلمانان
کسان زند چون سر ز کنگر بلند   دلیران دین تیر در رخش کنند
کهی هم ز نام آوران یهود   تن چند با تیغ و خفتان و خود
برون آمدندی ز در جنگجو   شدندی بمردان دین رو برو
کهی زین طرف گاه از آن طرف   شدی یکه دو مرد دلاور تلف
بروز از دو سو اینچنین بود جنگ   نمیشد هوا خالی از تیر و سنگ
بهنگام شب سید المرسلین   برفتی به بنگاه با اهل دین

طلایه

طلایه فرستادی از بهر پاس   که دشمن نسازد کمین بی هراس
یهودان هم از بیم جان تا سحر   برافروخته شمع و بسته کمر
ستاده پر اندیشه و سرنگون   بگرد حصار از برون و درون
بدینسان گذشتی شب و روزشان   که تن در کمین بود و در کف کمان
سلام ابن مشکم پس از یکدو روز   برفت از جهان با دلی پر ز سوز

واصل گردیدن ابن مشکم امیر یهودان بجهنم و والی گردیدن کنانه و جمع نمودن اهل و عیال و اموال را از قلاع متفرقه بقلعه صعب

ز ضعف تن و هول آن جان نبرد   چو دانست کافر نشد کشته مرد
یهودان بر آن سلفتند انجمن   بآب ارس کشتن شستند تن
کفن کرده بر ملت دین خویش   نمودند دفنش بآیین خویش
پس از وی کنانه سپهدار شد   بر آن قوم بی بهره سالار شد
باو گرد دیدند برنا و پیر   نمودند بر خود بزرگ و امیر
ببستند بر کینه از نو کمر   نهادند بر جنگ دل بیشتر
نمیکرد کس یاد از عیش و بزم   بشب پاس میبود و در روز رزم
بر آن شکوه نگذشت چون چند گاه   دل مشرکان شد ز تنگی سیاه
کنانه یکی روز مجمع نمود   برفتند نزدش سران یهود
بدیشان چنین گفت آن کینه ور   که ای سرفرازان پرخاشخر
نبود آنچه کردیم ما از خرد   خردمند هرگز چنین کی کند
که باشند یکجای خود در قتال   دگر جا عیال و دگر جای مال
یکی آنکه لشکر پریشان شود   که باید سه جا را حراست کند
دوم آنکه با دشمن خود نبرد   نیاریم با خاطر جمع کرد
که باشیم در فکر مال و عیال   درین فکر افتد خلل در قتال
سیم گر برد دشمن آن سو سپاه   برایشان کند روز روشن سیاه
رسانیم تا ما از اینجا مدد   ز سر آبشان ده ارش بگذرد
همان به که باشیم یکجا بهم   بشادی اگر بگذرد ور بغم
دگر چون شود جمع لشکر تمام   توان کرد اینکار را با نظام
سپهبد چو لشکر کند پهلوی   گر انگشتها پنجه باشد قوی
کنون مصلحت در همین صورتست   گر این هر دو در بار داریم دست
دگر نیز از بهر رفع نزاع   گذاریم یکباره مال و متاع
بدشمن سپاریم بی قیل و قال   رسانیم خود را بمال و عیال
کنند اهل دین گر باین اکتفا   نیابند ما را دگر از قفا
چو این هر دو در را بدست آورند   به شرب زمین از همانجا روند
همان را شماریم ما مفت خویش   ز اندازه ننهیم پا را بپیش
دگر آنکه آیند دنبال ما   نیارند کندن دل از مال ما
بکوشیم تا جان بود در بدن   رهانیم اگر گوی زین انجمن
چه آنجا که شرب هم از ما شود   برای دو روز این دو در گر رود
وگر گفت باشد بما سر گران   بگردد بکام عدو آسمان
رود ملک و مال و سر ما بباد   تو گو این دو در بیشتر رفته باد
بگفتند موسائیان در جواب   که رای تو بینی بود بر صواب
از این خوبتر نیست رای دگر   کنیم آنچه گفتی بچشم و بسر
بر این رای شد جلوه را اتفاق   مقرر نمودند و هم اهل نفاق
که چون آن شب شود رو بصعب آورند   در آن و زیکی پای قایم کنند
بگفتند انحرف و بستند لب   رساندند آن روز را تا بشب
در آنشب بفرمان خیر البشر   برای طلایه برآمد عمر
بهمراه پاسی ز شب رفت شد ناگهان   نمودار مردی ز موسائیان

گرفتار شدن جاسوس یهودان و اظهار نمودن اسرار یهودان و فتح قلعه نتق و نطات

براد پاسبانان دین تاختند / گرفتند و بستند و انداختند
ببردند بسته بنزد عمر / عمر گفتش از تن ببرید سر
چو دید او اسیر کمند قضا / که آمد بسر ناگهش این قضا
رود سر بباد ار بماند خموش / در آمد بزاری چنین در خروش
که ای با علی چون سرم می برید / مرا نزد پیغمبر خود برید
که با وی کنم راز خود آشکار / برای همین آمدم از حصار
چو بشنید از او این حکایت عمر / ببردش بنزدیک خیر البشر
حقیقت بعرض مقدس رساند / رسول الله او را بر خویش خواند
به پیش نبی رفت و بردش نماز / حبیب خدا زو بپرسید راز
چنین داد آن دست بسته جواب / که ای روشن از سایه ات آفتاب
شبا لشکر دید سختی بجنگ / یهودان ما را دل آمد به تنگ
نمودند امروز با هم قرار / که آیند امشب برون از حصار
از آنجا بسوی صعب آرند رو / نمایند در جنگ جستن غلو
بلیکن با شما سخت کوشش کنند / مگر سر گذارند یا سر برند
چو گردیدم آگه من از رازشان / ندانستم نگشتم هم آوازشان
بدانستم آمد زمان زوال / نه خودها بمانند و نه ملک و مال
نکندم تن خود برون از حصار / برت آمدم از پی زینهار
دگر نقد و جنسی که مرباشیان / بهر جای کردند در زر نهان
من و اهل من از همه آگهیم / پس از فتح آگاهتان میکنیم
چنانست امیدم ز شفیع امم / که بر من ترحم کند از کرم
ببخشد امانم ز قهر و نکال / بجان و بمال و باهل و عیال
باو از کرم بخشید آن نبی / امان داد و زآن نکو بودش هوا
بفرمود آنگه که مردان دین / کنند اسپها را بسر گاه زین
بپوشند از آهن کلاه و قبا / دگر آنچه در خورد بود رزم را
ز شمشیر و از تیرهای دراز / که فردا سوار است بعد از نماز
وز آنسو یهود آن برگشته روز / در آن نیم شب با دلی پر زسوز
برفتند بیرون ز شق و نطات / بحال تبه تر ز حال ممات
سوی قلعه صعب کردند رو / روان بر رخ از اشک حسرت دو جو
شبانگه نمودند در استوار / ز بیم دلیران یثرب دیار
چو آمد کسی نامداران دین / به پشت ستوران نهادند زین
مهیا شده خود بسامان و ساز / بدرگه رسیدند وقت نماز
امامت نمود اشرف انبیا / نمودند یاران باو اقتدا
چو شد شاه دین فارغ از بندگی / طلب کرد مرکب بفرخندگی
از اینسو بر آمد بزین آنجناب / وز آنسو بر وی سپهر آفتاب
دلیران دین نیز گشته سوار / جنیبت براندند سوی حصار
رساندند خود را بشق و نطات / نشانی ندیدند از ذی حیات
بجز آن یهودی سعادت نشان / که دادش شب رفته سید امان
برون آمد از قلعه با اهل خویش / بیامد رسول خدا را به پیش
زبان بر درود و ثنا و سپاس / از او عرض ایمان نمود التماس
پیمبر بر او عرض اسلام کرد / مسلمان شد از صدق آن نیکمرد
بیفتاد در پیش شادی کنان / نبی را بدز برد با سروران
بهر جا که اموال خود را یهود / نهان کرده بودند یکیک نمود
پس آن هر دو دژ با دفاین تمام / در آمد بتسخیر خیر الانام
بجنگ یلان قلعه ها را سپرد / وز آنجا سپه جانب صعب برد
چو از فضل پروردگار مجید

پناه بردن یهودان بقلعهٔ صعب و محاصره نمودن سید ابرار

پیمبر بنزدیک آن دژ رسید

بفرمود

بفرمود تا نامداران دین

روانه شدن حضرت امیر المؤمنین از مدینه بخیبر

نمایند او را قبیل چون نگین
بفرمان او قلعه را پردلان / گرفتند از چار سو در میان
بگردش ببستند صف زان نمط / که پرگار بر گرد مرکز چو خط
از آنسو یهودان بدبخت نیز / کمر سخت بستند بهر ستیز
چنان از دو سو ریختی تیر و سنگ / که بر پشه جا از هوا بود تنگ
ز بس تیر بر تیر جا می گذاشت / کسی فرصت خاریدن سر نداشت
بدینسان شب و روز و شام و سحر / بلا می فکندند بر یکدگر
بسر رفت چون چند روزی چنین / پدیدار شد قحط بر اهل دین
که بر بسته بود از نفاقت عدو / بر ایشان ره آذوقه چارسو
چنان گشت آن قحط آتش فروز / که از مسلمین تا دو روز و سه روز
کسی غیر قرص مه و آفتاب / نمیدید قرص دگر را بخواب
نمیرفت در پیش کار حصار / که در خود نمیدید کس کارزار
وز آن پس به یثرب رسید این خبر / که اعوان و انصار خیر البشر
بامداد و تائید رب ودود / گرفتند شق و نطات از یهود
ولی تا نشستند در پای صعب / ز قحط و غلا کار گردید صعب
نمانده است در دست کس آن توان / که بستانند آن دژ ز مرباشیان
شنید این حکایت چو شیر خدا / دلش گشت از صبر و طاقت جدا
نیارست دیگر توقف نمود / که بد تشنه تیغش بخون یهود
چنان داشت چشم مبارک رمد / باین حال شیر خدای صمد
ز یثرب سفر سوی خیبر نمود / بچشم و دل آن راه را سر نمود
ولی بود در ره بدولت هنوز / که شد فتح آن قلعه در چند روز
کنون خامه من بر سامعان

مضطرب شدن کنانه از جد و سعی اهل اسلام و مشورت نمودن با اهل ظلام و قرار یافتن رای بنبرد مرحب در شدت قحط و غلا بر اهل اسلام

بیان میکند قصه فتح آن
چنین گفت راوی که با مؤمنان / نبود ارچه از ضعف تن آن توان
که از زور بازو و شمشیر کین / ستانند دژ را ز اعدای دین
ولی تخم امید میکاشتند / چنان قلعه را در قبیل داشتند
چنان بسته بودند ره بر یهود / که بیرون شد اندیشه را هم نبود
کنانه چو احوال دید آنچنان / بلرزید بر خویش از بیم جان
یکی انجمن کرد و فرمان نمود / که آیند نزدش سران یهود
بزرگان گردنکش جنگجو / برفتند تازان بایوان او
کنانه چو جنگ آوران دید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با دیده خونچکان / ندانم چه دارد بما آسمان
چه کردیم ما با سپهر بلند / که از کین باینحال ما را فکند
وزین پس ندانم که تا چون کند / بسی ماه دیگر چه افسون کند
زکینی که دارد بما بیکسان / پریشان کند جمع ما را چسان
چه آرد بر احوال اولاد ما / بر این مال و این ملک آبای ما
از این غم نمانده است فکرم بجا / که فکر نجاتی کنم زین بلا
شما را برای همین خوانده ام / که من خود در این کار درمانده ام
بگوئید تا چیست رای شما / نمائید ره من فدای شما
چو کرد این سخن را کنانه تمام / یهودان گشودند لب بر کلام
سخن گفت هر یک از آن انجمن / باندازه دانش خویشتن
ولی دلنشین کنانه نبود / که آن گفتها عاقلانه نبود
پسندش نیامد چو آن گفتگو / کنانه سوی مرحب آورد رو
که او بود خاموش در انجمن / باو گفت ای شیر لشکر شکن

تو چون بسته داری ز گفتن زبان / که دارند مدّ نظر همگنان
دل و دیده ما همه سوی تست / اگر هست امیدی ببازوی تست
بپاسخ چنین گفت مرحب باو / که ای نامور مهتر نامجو
چگویم مرا تاب گفتار نیست / که حاصل ازین گفته جز عار نیست
درآندم که بود به با اقتدار / نگردید کاری که آید بکار
شنیدید تا نام اسلامیان / سراسیمه گشتید از هول جان
نمودید قالب تهی ز اضطراب / زبا موزه کندید تا دیده آب
نه بستید مردانه همت بجنگ / کشیدید بر سر سپرهای تنگ
هنوز از شما بود بدخواه دور / که گردید خود را زبون خود بزور
عنان خرد کرده از کف رها / خزیدند در پشت دیوارها
بسی سعی کردید بیچاره وار / که آخر باینجا رساندید کار
چو من دیدم آن چخچخهای خام / نهان داشتم تیغ خود در نیام
نکردم تمنای پرخاش و جنگ / که ناکرده بجنگ با عار و ننگ
کنون نیز هم رفت از دست کار / بیک رای باشید اگر استوار
همینست آن رای بی قیل و قال / که باشیم با خصم تا در جدال
بدینسان که هستیم بی کام و کاست / که دشمن نماند چه در فهم ماست
فرستیم در خفیه مال و عیال / بسوی قموص آن دژ بیمثال
چو آنها در آن دژ بگیرند جای / برآئیم ما هم ازین تنگنای
پس این قلعه را هم بدشمن دهیم / همه دوستان روبان در نهیم
چو کردیم آن قلعه را مستقیم / نشینند یاران بناز و نعیم
من و حارث از قلعه بیرون رویم / بمیدان درآئیم و جنگ آوریم
نمائیم کاری بمیدان جنگ / که باز آید این نام رفته ز چنگ
کنانه برادر آفرین کرد و گفت / که اندیشه ات با خرد باد جفت
همینست فکر و همینست رای / بدین کار یار تو بادا خدای
گرفتند پس رای مرحب به پیش / نهان زاهل دین مال و ناموس خویش
بشبهای تار از ره کوهسار / روان می نمودند سوی حصار
چو آنکار بر مدعا ساختند / بفکر تن خویش پرداختند
در اندیشه بودند تا چون کنند / که خود را هم از قلعه بیرون کنند
چنان شد که روزی ز اصحاب دین / تنی چند افتان بروی زمین
ز ضعف بدن رعشه بر دست و پا / برفتند نزد رسول خدای
شکایت نمودند از دست جوع / ز بسیاری جوع تن در رکوع
نمودند پس التماس دعا / برآورد دست اشرف انبیا
بگفت الهی تو روزی رسان / فرستنده رزق از آسمان
ببخش بر این ناتوانان زار / که گردند جان در ره دین نثار
خلاصی ده از جوع و قحط و غلا / بگردان ز درماندگان این بلا
بکن فتح این قلعه بر دستشان / که باشد در آن نعمت بیکران
هنوز این دعا گفت نبی را لب / که آمد جواب اجابت ز رب
با الهام شد بر نبی منکشف / که آید دژ صعب آسان بکف
طلب کرد آنگاه سالار دین / لوای فلک سای نصرت قرین

شکایت نمودن اهل دین از غایت قحط نزد سید المرسلین و بدعای اجابت پیرای آنحضرت فتح شدن قلعه صعب با کمال آسانی و رسیدن امیر المؤمنین

بفرمود تا پیش آمد جناب / باو رایت خویش داد آن جناب
چنین گفت آنگه باصحاب دین / که یار شما باد جان آفرین
بتائید حق کرده دل استوار / ببندید همت بفتح حصار
مترسید از زخم سنگ و خدنگ / رسانید خود را بدژ بیدرنگ
که دانم ز لطف و کرم کردگار / کشاید بدست شما این حصار

حدیث

حدیث حبیب خدای مجید / چو در گوش آن ناتوانان رسید
بذوق نوید نعیم حصار / بیفزود قوت یکی در هزار
بناشید بر ورد کار قوی / بتن زور آمد پدید از نوی
بجستند از جا بذوق تمام / نه از جوع یاد و نه از ضعف نام
تو گفتی حیاتی ز نو یافتند / چو شیران سوی قلعه بشتافتند
بیکجا شده جمع پیر و جوان / لوا کرده پیش و خود از پی روان
درآهن ز سر تا بپا گشته غرق / تبرها بدست و سپرها بفرق
لب و لهجه نصر من الله گوی / بدروازه دژ نهادند روی
ز فکر یکه موسی شان داشتند / بدانسان خود نقش بنداشتند
که یکجا شده جمع مردان دین / گشودند بر یکدر دژ کمین
تهی مانده دروازهای دگر / از آن پاسبانان پرخاشخر
ستیزنده از بهرشان بی ستیز / بدانگونه راهی برای گریز
بباطن از این رهگذر شادمان / بظاهر ولی برفع بهر گمان
فشردند مردانه پا را بجنگ / بسنگ و بناوک کشادند چنگ
جهان تا و یران ملت تمام / برغبت در آن دژ گشتند ازدحام
هوا شد ز بسیاری سنگ و تیر / بباریدگی همچو ابر مطیر
برفتند لیک اهل دین بیهراس / سپر کرده لطف و ز همت اساس
نکردند از تیر اعدا حذر / گرسنه خورد تیر چون نیشکر
رساندند خود را چو سیلان مست / بدروازه دژ تبرها بدست
گرفتند در را بزخم درشت / یهودان مکار از سمت پشت
نمودند دروازه را سنگ چین / که در وا شود بر بر اهل دین
همان فرصت سهل بهر فرار / غنیمت شمردند اهل حصار
ره آمد شد نمودند باز / برفتند در قلعه با صد نیاز
بهر سو که از شوق بشتافتند / بدانگونه میخواست دل یافتند
بدیدند نعمت گران تا گران / هم از خوردنیها هم از غیر آن
ز بسیاری نعمت و خواسته / چو بازار چین بود آراسته
تنی چند هم یافتند از یهود / نمودند بیرون ز ملک وجود
گرفتند و کشتند و انداختند / بسوی عدمشان روان ساختند
پس اصحاب دین آن غنیمت تمام / ببردند در پیش خیر الانام
حبیب خدای حمید و ودود / برایشان بانصاف قسمت نمود
شنیدم که از جمله آن نعم / خمی چند بود از می ناب هم
بفرمود مبعوث یزدان پاک / که ریزند آن بادها را بخاک
دلیری ز انصار خیر الانام / که عبدالله آنمرد را بود نام
همی داشت خواهش چو کودک بشیر / در آن معصیت نفس او بود اسیر
ز بی اختیاری دلش بردمید / بسر ساغری چند از آن می کشید
چو دیدند یاران از او این ادا / ببردند نزد رسول خدا
بر آن مرد دین شد نبی در غضب / به نعلین خود کرد او را ادب
بفرمود تا هریک از مؤمنان / سزای گناهش دهند آنچنان
دلیران بحکم شه انبیا / بنعلین دادند او را سزا
عمر کرد لعنت بر آن مرد دین / برآشفت از آن سید المرسلین
خجل گشت از گفته خود عمر / بلی حرف بیجا دهد این ثمر
که او دوستدار خدا و نبیست / بر او لعن کردن سزاوار نیست
بگفتش مگو اینچنین ای عمر / ندانی تو حکم شریعت مگر
پس آنگه حبیب خدای ودود / در آن قلعه چندی توقف نمود
که آلوده گرددش سینه زان پلید / از آن شدت قحط و فرط غلا
غضنفر ز یثرب بآنجا رسید / نبی شادمان شد چو او را بدید

گرفتش در آغوش و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
نشانیدش از نو بزانوی خویش — چو دل جای دادش به پهلوی خویش
بپرسید از روی لطف آنجناب — که چونست چشم تو یا بوتراب
چنین پاسخش داد شیر خدا — که ای خاک پایت مرا توتیا
بحق خدای علیم صمد — ندارم دگر شکوه زین رمد
بجز آنکه گرد از قدومت جدا — چگویم که چون بود ای مقتدا
کنون آمدم کشته دور از شکیب — ز دیدار تو دارم بی نصیب
نبی گفت از بس کرم با بن عم — میاور بدل هیچ غم زین الم
که داننده غیب از این رمد — شفا گشت لابد وقت چون در رسید
وزان پس که فتحی بسپه برگشود — بدولت روان شد بقلع یهود
بیا ساقی از طاق پیمانه آر — سبوآر و خم آر و خمخانه آر

روانه شدن حضرت خیر البشر بفتح و ظفر از قلعه صعب بقلعه قموص که بخیبر شهرت داشت و آغاز داستان فتح مبین بتائید دیان دین

چه آید ز مینا و جام و سبو — فرو ریز خم خم میم در گلو
بده رطلهای گران بیهراس — که دارم بسر مستی بیقیاس
دو بالا بکن نشاه ام را بلند — که خواهم بخیبر فکندن کمند
صبوح از خم خسروانه کنم — درین داستان پهلوانی کنم
جهان سخن پر ز شور منست — که این داستان سنگ زور منست
درین داستان جوش مستی زنم — جام زبانزاده دستی زنم
برون آرم از پوست مغز سخن — بدآن نگار از نافه مشک ختن
شوم سرخوش از باده خوشگوار — کنم صفحه را رشک باغ و بهار
بزاغ قلم لحن بلبل دهم — ز برگ ورق صد چمن گل دهم
برآرم ز ظلمات آبحیات — سخن را دهم جان ز رشح دوات
نمایم بتائید یزدان بیان — دهد آنچه روح القدس بر زبان
بمداحی صاحب ذوالفقار — زبان را کنم ابر گوهرنثار
سخن را گرامی تر از دُر کنم — وزان چون صدف گوش شها پر کنم
کنون میروم بر سر داستان — بمن گوش دار ای دلا سامعان
چنین گفت راوی که موسائیان — چو رفتند سوی قموص آنچنان
نمودند آن قلعه را استوار — ز آلات حربی و مردان کار
نشاندند بر دیده گه دیده بان — که باشد خبردار از اسلامیان
از آن سو بتائید دیان دین — شه انبیا سید المرسلین
نشست از بر زین چو تابان قمر — باقبال و دولت بفتح و ظفر
بفرمود تا مور پردلان — به بندند بر کینه بستن میان
بفرمان دیران رستم نهاد — زره پوش گشتند بهر جهاد
نموده بسر خودها استوار — گرفتند در خانه زین قرار
نمودی چنان دشت آوردگاه — ز آهن قبایان آهن کلاه
که گفتی یکی رود قلزم نشان — ز فولاد یکباره گشته روان
در آن قلزم تفته از آفتاب — زرهها چو امواج و مغفر حباب
بروی زره ترکش پردلان — بدر موج فوجی ز ماهی روان
نهنگ دژم بود شمشیر کین — که بر ماهیان کرده باشد کمین
سپرها در آن بحر چون لاک پشت — چو خرچنگ کوشش تبرها بمشت
کمانها چو کشتی علم بادبان — طلاطم در آواز رکاب و عنان
پس آن آهنین بحر آتش گداز — روان شد از آن لشکر رزمساز
بخیبر نهادند رو چون سموم — که سنگش گدازند مانند موم
چو رفتند لختی در آن پهن دشت — دژ آمد نظر تا نمودار گشت

یکی قلعه

یکی قلعه دیدند بر روی کوه — که پشت زمین بد ز بارش ستوه
اساسش چو دارش به پشت سمک — سر کنگرش بر باوج فلک
برو بار و برج و سر صفحه حصار — چو کوه احد سنگ رفته بکار
ستونش افزون ز حد نظر — بلندی ز طول امل بیشتر
بدعوای سختی بر او خموش — چه آهن چه فولاد و چه آهن پوش
نموده بر آن کوه پیکر حصار — ز یک تخته آهن دری استوار
چو در پای افتاده دردی نظیر — نهادند دعوای فتحش ز سر
بگفتند این دست و این پشت دست — که گردون باین در نیارد شکست
بغیر از حبیب خدای قدیر — دل جمله از جنگ گردید سیر
چو آن قلعه بر دامن کوه بود — بر اطراف آن از سنگ انبوه بود
زمینش نبد در خور خیمه گاه — بفرمود سالار دین تا سپاه
فرود آیند از پای دژ دورتر — بجائیکه از سنگ نبود اثر
تفحص نمودند جائی چنین — در آنجا فرود آمدند اهل دین
یهودان ستاده ببرج حصار — بسیر سپه چشم خود کرده چار
هم از بیم دشمن طپان دل ببر — هم از ایمنی خویش نخوت بسر
ولی غره بر حصن خود بیشتر — از کس نبیند فتح آن در نظر
نشستند غافل ز انجام کار — دل از استواری دژ استوار
نبی هم بفرمود آن روز جنگ — که بهتر ز تعجیل باشد درنگ
چنین رفت آن روز و آن شب بسر — بفکر سر انجام روز دگر
چو روز دگر طاس باز سپهر — برآورد این آتشین طاس مهر
ز زر بر سیه پردهٔ شب برون — زعکسش زمین گشت یاقوت گون

فرستادن حضرت سید المرسلین نخستین بار عمر ابن الخطاب را برای فتح قلعه و جنگ یهود و برآمدن حارث بمبارز طلب با جنود

برآمد شه دین بایوان بار — بفرمود با لشکر نامدار
کمر تنگ بندند از بهر جنگ — کزین بیش جایز نباشد درنگ
بفرمان او در زمان پردلان — برفتند با گرز و تیر و سنان
چو گشتند حاضر دلیران دین — طلب کرد رایت رسول امین
بفرمود تا پیشش آمد عمر — لوا را بدو داد خیر البشر
بر او لشکر او را سپهدار کرد — ز اندرز گوشش خبردار کرد
بگفتش که تمکین و هوش و وقار — سپه را ببر تا بپای حصار
کسی را پس و پیش رفتن مده — نگهدار یکجا ابا آن گره
یهودان اگر پای بیرون نهند — بمیدان در آیند و جنگ آورند
چنانش و دل را بدار استوار — که با مات باشد بر آورد کار
بگو تا دلیران بر تیغ و سنان — در آیند خصمانه با دشمنان
نگهدار تو پشت مردان خویش — ز بی پاس چون پا گذارند پیش
یهودان نمایند اگر ازدحام — منه پای خود را بپس نیم گام
گر آرد چو تیغ از دو جانب علم — بود چیره دستی ز ثابت قدم
شما گر نمائید پا استوار — کند دشمن از لاعلاجی فرار
که باشد اگر کوه در راه سیل — کند او دگر سو بناچار میل
چو افتاد بر فوج دشمن شکست — شما را حصار آید آسان بدست
بکن آنقدر سعی در کارزار — که گیری ز دست یهودان حصار
بگفت این و بدرود کردش رسول — عمر ماند بر دیده دست قبول
سوی دژ روان گشت با همرهان — بعزم ظفر تنگ بسته میان
وز آن سوی چون دید گرد سپاه — بزد دیده بان نعره از دیده گاه
که ای نامداران خیبر زمین — رسید آنک آمد بجنگ اهل دین
ز برق سنان گشته روشن هوا — بر پیش اندران رایت مصطفی

نمایند سامان میدان جنگ   که فوج عدو میرسد بیدرنگ   یهودان دویدند از دیده گاه   بمرحب بگفتند کامد سپاه
چو بشنید آن کافر زشتخو   بفرمود تا حارث جنگجو   ببندد با آوردایشان کمر   بهمراه پانصد سوار دگر
بفرمان او حارث نامدار   بیامد کمربسته کارزار   بدو گفت مرحب که تا این زمان   بد این کار در عهده دیگران
کنون باید عوی در این انجمن   گرفتیم بر گردن خویشتن   نباید ز گفتار خود در گذشت   بپاس سخن باید از سر گذشت
بنه دل بر این کینه جستن ز نو   برون آی از دژ بمیدان برو   ببین کیست این لشکر نامدار   که آورده لشکر بپای حصار
بده انجمن تش یکی گوشمال   که تا ناید دگر در دلش این خیال   بفرمان او حارث نوجوان   نشست از بر اسب با همرهان
گرفته لوای کین زنه بکف   برار آسته فوج و بربسته صف   برآمد ز دژ با شکوه تمام   برآمد بدان تا که شیر از کنام
بمیدان برفت آن یهود عنید   ز خندق گذشت و صفی بر کشید
وزانسو بیامد عمر با سپاه   بالستاد بر دشت آوردگاه

محاربه قدوه اصحاب عمر ابن الخطاب با حارث یهود و غالب آمدن یهود مردود و مراجعت نمودن فاروق بی نیل مقصود

چو افکند حارث بر ایشان نظر   ز دل طاقتش رفت و هوشش ز سر   تکاور برانگیخت نیزه بدست   بناورد گه رفت چون پیل مست
مبارز طلب کرد و برداشت کین   برآمد برزمش یکی ز اهل دین   بگشتند با هم بتیغ و سنان   هنرها نمودند جنگ آوران
ولی عاقبت غالب آمد یهود   بنوک سنان مرد دین را ربود   برآورد از زین و زد بر زمین   شد از خون او لاله گون دشت کین
مبارز طلب کرد بار دگر   بمیدانش آمد سوار دگر   گرفته یکی نیزه هر یک بکف   بگشتند با هم میان دو صف
ولی گشت آخر تلف مرد دین   بسی حمله کرد این بر آن آن بر این   چنین چند تن از پی هم بخاک   بیفکند آن کافر خشمناک
نیامد دگر کس برش رزمخواه   تهی ماند از اهل دین رزمگاه   عمر کرد ترغیب یاران بسی   ولیکن نجنبید از جا کسی
چو تاکید سالار شد بیشتر   بگفتند مردان پرخاشخر   که گستاخی ما کنی گر معاف   بگوییم حرفی که نبود خلاف
بپیکار از ما تو لایق تری   که ما کهترانیم و تو مهتری   بمردی فزونی ز ما ای عمر   که سالار مردان بود مردتر
قدم رنجه کن خود در این رزمگاه   بگردان ز ما این بلای سپاه   سپاه و سپهبد بهم در جدال   که آرد دگر رو بدشت قتال
وزانسو یهودان شده خنده رو   ز فیروزی حارث جنگجو   دلی بیخبر زانکه بیمار دار   کند خانه را روشن ای نامدار
ز سوی دگر مرحب رزمخواه   ببالای دژ با سران سپاه   نشسته بنظاره دشت کین   بهر زخم او کرده صد آفرین
از امرای مرحب همه شادمان   بتحسین تد بر او هر زمان   همی گشت حارث بدشت نبرد   همیخواست از اهل اسلام مرد
نشد هیچکس چون بمیدان پدید   ز بسیاری کین دلش بردمید   اشارت بهمراهیان کرد و گفت   که باید کنون پای دژ را برفت
یهودان پس آنگاه برانگیختند   باصحاب ملت در آویختند   دلیران دو لشکر بتیغ و سنان   سرره گرفتند بر مشرکان

لمن نی

سنان نهاد و شمشیر باشد علم   دلیران دویدند بر روی هم   چو شد گرم هنگامه کارزار   نماند اهل دین را قدم استوار
چنان هول جان هوش از سر برد   که بند پیمبر ز خاطر سترد   برفتند از پیش فوج یهود   بجایی که ایشان مناسب نبود
یهودان ظفرمند و نصرت قرین   بدژ رو نمودند از دشت کین   لبالب ز شادی چه برنا چه پیر   برفتند با نای و کوس و نفیر
یهودان دژ با نشاط و نیاز   دویدند آن فوج را پیش باز   گرفتند هم را در آغوش تنگ   ز ذوق و طرب چهره ها لعل رنگ
بهم تهنیت گوی پیر و جوان   که آن فتح را کس ندید در گمان   کنانه چو دیدار حارث بدید   بذوق تماشش بسر در کشید
بزد بوسه اش بر سر و بر جبین   سترد از رخش گرد با آستین   بر او آفرین کرد و نوازش نمود   میان یلان پایه اش بر فزود
پس آمد برش مرحب رزمساز   گرفتش ببر تا زمانی دراز   ز بسیاری ذوق بیخود چو مست   گهی بر برش بوسه زد گه بدست
بفرمود تا مجلس آراستند   دف و چنگ و می از طرب خواستند   نشستند یکجا بهم مشرکان   کشیدند خوش رطلهای گران
زن و مرد و پیر و جوان گشته مست   ز شادی همه دست کوبان بدست   فضا پر ز خندان ز سوی دگر   باحوال آن مردم بیخبر
که ای غافل از خویش بیچارگان   دو روز دگر مانده از عمرتان   نمایید در شادمانی شتاب   که دیگر نه بینید شادی بخواب
وزانسو بنا کام انصار دین   برفتند نزدیک سالار دین   کسی کز گریزش نبد هیچ عار   سپیهان را شد بعد فرار
ولی آنکه از شرم بودش نصیب   سرافکنده بود از خجالت نشیب   نبی از کمال کرم در جواب   بفرمود آن قوم را در جواب
که اکنون بسوی منزل خود روید   تلافی امروز و فردا کنید   برفتند هر یک بجاوای خویش   ز شرمندگی سر فکنده به پیش
چو روز دگر زد علم آفتاب   برآمد ز دولتسرا آنجناب
طلبکرد ابوبکر صدیق را   همان ره رو راه توفیق را

فرستادن سید انبیا صلی الله علیه و آله روز دگر ابوبکر را بقلعه ستانی و برگشتن شیخ اول مثل شیخ ثانی

لوا را حبیب خدای ودود   باو داد و سالار لشکر نمود   بگفتش برو سوی دژ با سپاه   بآیین مردان ناوردخواه
میاور بدل از یهودان هراس   بکن اینقدر در دل خود قیاس   همانا [illegible] بخت برگشتگان   که از بیم تیغ شما پردلان
گریزان ز صعب و ز شق و نطات   برفتند بر احتمال نجات   شما چون نهشتید و نباشان   گرفتند ناچار تیغ و سنان
کنون گر نمایند جنگ آوری   ز بیچارگی دان نه از پردلی   گر آیند ایشان بدشت نبرد   تو هم پیش باشی چو مردان مرد
چنان برفروز آتش کارزار   که از جان دو مان برآری دمار   تلافی روز گذشته بکن   نگهدار در خاطرت این سخن
ببوسید ابوبکر روی زمین   سوی دژ روان گشت با اهل دین   وزانسوی چون دیده بانش بدید   چو روز گذشته فغان برکشید
بمرحب بگفتند کامد سپاه   بگرداو بسوی برادر نگاه   بسان شرر حارث از جا بجست   بزین همچو اخگر بمجمر نشست
همان فوج دیروز شد همرهش   گشودند دروازه بانان دژش   برآمد ز دژ شد بمیدان رزم   بذوقی که مستی رود سوی بزم

بااستاد خود پیش آن نامور   یلان صف کشیدند از پشت سر
ابوبکر هم با سپه در رسید   برابر به بدخواه صف برکشید
شنیدم که از خجلت آن فرار   نمودند با هم دلیران قرار
که امروز در تن بود ناتوان   بکوشیم در رزم با دشمنان
گر نام رفته بدست آوریم   بر اعدای ملت شکست آوریم
دگر گفت باشد جهان سرگران   نگردیم فیروز بر دشمنان
همه کشته گردیم بر دشت جنگ   ولی بر نگردیم با عار و ننگ
مصمم بر این کشتن مردان دین   چو شیران استادند بر دشت کین
چنین گفت حارث بموسانیان   که از اهل دین کس ندارم گمان
که با من بگردد با ورد گاه   همان به که یکباره ما با سپاه
بر ایشان بتازیم با تیغ تیز   چو دی پس نرستیم امروز نیز
یهودان بگفتند فرمان تراست   بکن آنچه خواهی که میدان تراست
پس آن کینه ور تیره جان اهرمن   بیکباره با لشکر خویشتن
برانگیخت مرکب چو باد خزان   بسوی صف مؤمنین شد روان
دلیران او نیز هم بقهر تمام   کشیدند شمشیرها از نیام
بکف نیزه از خشم داده تکان   سر ره گرفتند بر دشمنان
علم گشت چون تیغ با نیزه‌ها   چو آتش زده نیستان شد هوا
دو دریای آتش شد افروخته   دماغ یلان از غضب سوخته
دویدند بر روی هم از ستیز   نهادند در یکدگر تیغ تیز
بنان سنان از زره کرده باز   که بهر آنکه بود از زمان دراز
دم تیغ افکند در کارزار   همه بخیهٔ درع بر روی کار
چو شد گرم هنگامهٔ دار و گیر   در آن عرصه حارث در آمد دلیر
نظر بر لوای پیمبر گماشت   که آنرا ابوبکر در دست داشت
روان شد پی آن سوی است غرور   که از وی ستاند لوا با غرور
ابوبکر دریافت چون قصد او   ندانست استادن خود نکو
بدل گفت میباید اکنون لوا   بدر برد از پیش این بیحیا
بگفت این دبر گشت از دشت کین   که رایت رساند بسالار دین
گمان کرد لشکر که آن نامدار   به پیمود از بیم راه فرار
برفتند ناچار مردان همه   که میباشد از پی شبانرا رمه
یهودان برفتند از پشت سر   بدانسان خود کرده فتح دگر
دلیران چو گشتند از قلعه دور   بگشتند موسانیان با سرور
سوی در برفتند شادی کنان   چو دی قوم و با ظفر همعنان
نشستند با هم بذوق و نشاط   برآراسته بزم می زانبساط
وز آنسو برفتند مردان دین   بگفت بر سید المرسلین
نبی باز بنواختشان از کرم   مدارید فرمود دل را دژم
که میدانم از لطف خود کردگار   بجا بر گشاید در انحصار
پس از خدمت سید انبیا   برفتند یاران سوی خیمها
چو روز دگر صبح صادق دمید   جهان گشت روشن ز تابنده شید
ز طاعت بپرداخت خیر البشر   عمر را طلب کرد بار دگر

فرستادن واقف اسرار نهانی مرتبهٔ دیگر شیخ ثانی را و مراجعت نمودن خجل بود ز سستی

لوا را باو داد و گفت از کرم   که باید ترا رفت امروز هم
بر دبا سپه تا با ورد گاه   ز موسانیان کینهٔ خود بخواه
بدین نابکاران تلافی بکن   تلافی و افی کافی بکن
گرفت آن لوا را عمر از رسول   نیارست کردن ز حکمش عدول
بزین بر نشست و سپه برنشاند   جنیبت سوی قلعهٔ خصم راند
وز آنسو نگه کرد چون دیده بان   بدید آنکه آمد سپاه گران

برآورد

برآورد فریاد از دیده گاه   بر حسب بگفتند کامد سپاه
حدیث یهودان چو مرحب شنفت   بخندید و با حارث از طنز گفت
که باز آمدند اهل دین رزمساز   فرود آمد و رفتن تر اینش باز
بگفتند بد حارث از آن حرف تیز   برآراست تن از برای ستیز
برون رفت از قلعه با فوج خویش   سپه از پس پشت و او پیش پیش
بیامد بدانسان بمیدان جنگ   که جویای نخجیر آید پلنگ
عمر نیز با فوج خود در رسید   چو دیوار آهن صفی برکشید
چنین گفت حارث بیاران خویش   که باید رساندن بیاران خویش
ببینم [illegible]   ز سامان مردیش در بار جست
بگفت این و مهمیز زد بر سمند   یهودان همه اسپان برانگیختند
وز آنسو دلیران اسلام نیز   نهادند با پیش بهر ستیز
حسام و سنان از دو سو شد علم   نمودند جنگ آوران رو بهم
شد افروخته آتش کارزار   سنان شعله و قطرهٔ خون شرار
ز فوارهٔ خون و گرد سپاه   هوا گشت گردی سرخ و گاهی سیاه
بلا را بکف تیغ ابرتر   قضا گشته کارندهٔ تخم سر
چنین از دو سو در هم آویختند   چو تاب و رسن با هم آمیختند
در آن داوری حارث کینه ور   بکف تیغ با چند مرد دگر
رساندند خود را قریب لوا   عمر را نماند استقامت بجا
همان رای بوبکر را پیش نمود   که رایت بنفکند بدست یهود
عنان را به پیچید از دشت کین   که خود را رساند بسالار دین
یلان در زد و خورد با دشمنان   که سالار شد سوی لشکر روان
چو دیدند کو رفت رایت بهشت   دلیران نمودند ناچار پشت
یهودان ظفر کرده و سرفراز   سوی قلعهٔ خویش رفتند باز
نشستند با هم ببزم شراب   حکایت نمودند با آب و تاب
که بودیم ما چون دو دشمن چنان   سبک شد چنان او سپاه گران
وز اینسو سپه با سپه کز خدای   برفتند نزد رسول خدای
سر افکنده از شرم غیرت بپیش   بگفتند با شاه دین راز خویش
که بر بندگان جنگ دشوار نیست   چه سازیم لیکن که سردار نیست
چو بشنید سالار دین این سخن   بگفت اینچنین بر سر انجمن

بعد در پیوستن حدیث لوا از زبان معجز بیان سید انبیا و آرزو نمودن اصحاب آن مرتبه و نشان را از برای خویش

که فردا بتابد و فضل خدا   بمردی کنم رایت خود عطا
که کرار باشد نه مرد فرار   خداوندی را بود دوستدار
خداوند نبی دوستداران او   بود فتح این قلعه در شان او
چو صادر شد از شاه دین این سخن   عجب شوری افتاد در انجمن
که آیا خداوند این رتبه کیست   علی خود بتحقیق دانیم نیست
که تا تو اند او دید در پیش پا   که آیا در خیبر گشاید کی
ز جمعی که بودند با اعتبار   نبود هر یکی گشت امیدوار
روایت کنند اینچنین از عمر   که گفتی ملکو بسوز جگر
که هرگز چو آن روز در عمر خود   مرا آرزوی ریاست نشد
نبردم از آن شب خواب تا بامداد   که من باشم آیا از آنکس مراد
عجب نیست گر این آرزو می‌نمود   مگر غیر فرار نشنیده بود
رسیدا چو پیغام دین   که فرمود آنشب پیمبر چنین
بخششی ز بس بود آزار بیش   نبرد آن گمان هیچ در حق خویش
بحسرت برآورده دست دعا   بگفت ای خداوند ارض و سما
کسی نیست مانع عطای تو را   نه در منع تو آید از کس عطا

بگفت این سخن را و خاموش ماند   حدیث نبی را بگو و برخواند
در اصحاب هر یک چنین حرف بود   بگو هر کس استاد آن می‌نمود
در این حرف آن شب بپایان رسید   پس از تیره شب روز رخشان پدید
برآمد خور از جیب شب آنچنان   که لاله دمد از بنفشه‌ستان
شد از عکس آن لاله آتشین   چو صحن گلستان منور زمین
در آن صبح یاران بذوق لوا   شده غرق آهن ز سر تا بپا
بدرگاه سید شده انجمن   چو گلچین که آید بسیر چمن
برآمد شه دین بایوان بار   دو دیده بیاران امیدوار
نخست آمدش سعد وقاص پیش   بذوق لوا کرده تزئین خویش
کله خود بر فرق و جوشن ببر   بدستی کمان و بدستی سپر
دگر ترکش و تیغ کین بر میان   کمندش ببازو و در کف سنان
بزانو درآمد به پیش نبی   که من حاضرم گر تو رایت دهی
چنین کرد هر کس بذوق لوا   در آن صبح پیش نبی جلوه‌ها
ولی داشت آن مقتدای جهان   سر خویش در پیش با یکزمان
پس آنگاه چون خور ز جیب سحر   برآورد از جیب اندیشه سر

طلب نمودن سید کاینات علی ابن ابیطالب را و حاضر شدن اسد الله با چشم رمد آلود و شفا یافتن بنفس باعجاز حبیب رب ودود

ز اصحاب پرسید حیدر کجاست   کشاینده باب خیبر کجاست
علی را طلب کرد خیر البشر   که بود آن مه آسمان ظفر
بجان نقش ایمان بدل نور دین   بتن شخص تابنده جان آفرین
نیامد چو پیش آنحرف انجمع را   که بودند امیدوار لوا
بدل گشت امیدشان پایمال   ملال آور دارزوی ملال
شد از خون دل سینها ممتلی   که گشت آن شرف هم نصیب علی
یکی گفت از آن جمع امیدوار   که ای در جهان حجت کردگار
علی را ز بس کرده عاجز رمد   نیارد که در پیش پا بنگرد
نکرد اتفاقی بگرفتش نبی   که در دولت بودش هوای علی
بسلمان بفرمود آن شهریار   که بشتاب و او را بر من بیار
ز بس ذوق سلمان بماندم چو باد   بنزد علی رفت و آن مژده داد
که ای شیر فرد در جنگ خدا   تو بودی مراد از حدیث لوا
کنون جنگ را تن برآر ای چو شیر   که خواندت برخود بشیر نذیر
غضنفر چو بشنید از او اینکلام   ز جا جست شادان بذوق تمام
خدا را بحمد و ثنا کرد یاد   پس آورد سوی نبی رو چو باد
روانشد بدرگاه عرش اشتباه   گذشته ز عرشش سر عز و جاه
ولی داشت چون چشم انور رمد   بکف تکیه بر دوش سلمان بزد
درآمد چنان از در آن شیر نر   چو افتاد بر روی نبی را نظر
نگر شد پر از مهر و رخ پر طرب   بچشم اشک گشتش تبسم بلب
بپرسید از فرط لطف آنجناب   که چونست چشم تو یا بوتراب
بپاسخ بگفت اول اوصیا   که ای خاتم و افسر انبیا
ندارم جز این شکوه زین الم   که محروم از دیدنت مانده‌ام
نبی پیش خود خواندش پس و داد   بزانوی اقدس سرش بر نهاد
بگفتش زبان مطهر کشید   ز اعصاب و در دردرا برکشید
شد از فیض آب دهان نبی   چو خورشید روشن دو چشم علی
دعا کرد پس در حقش آنجناب   بگفت ای فروزنده آفتاب
از این درد و از حر و برد و هوا   نگهدار او را بود تا بقا
بدیدت کنند از غضنفر چنین   نگویند از دعای شهنشاه دین
ندیدم و گر از رمد هیچ اثر   نه گرما نه سرما شدی کارگر

وزان

وزان پس علی نزد خیر البشر   بایستاد بردست بگرفته سر
ستاده چو دیدش شه انبیا   چو بنشست و آزاد نام خدا
نماند نشانی بچشم از رمد   مهیای میدان شده چون اسد
پس آنگه بشکر خدا آنجناب   وزان پس بفرمود با بوتراب
کنون نوبت تست بر دشت کین   که فتحست در دست تو چون نگین
بپوشان بجوشن تن و سر بخود   برآرا تن از بهر جنگ یهود
چو خیبر گشا شیر لشکر شکن   شنید از رسول خدا این سخن
بفرمان بری ماند بر چشم دست   کمر تنگ از رشته جان ببست
همانگه طلب کرد آن شیر نر   زره با کله خود و تیغ و سپر
نخست او بنام خدای مجید   کله خود آهن بسر در کشید
ز آهن کله و رخ از نور پر   تو گفتی قران با زحل کرد خور
نمودی چنان بر سرش آن کلاه   که یک گوشه گیرد ز بالای ماه
وزان پس بجوشن بپوشید بر   چنان آمدی پیکرش در نظر
که از خیر پوشیده چرم پلنگ   برآراسته تن بآهنگ جنگ
زره چون بپوشید ضرغام دین   بلرزید تا روم و ایران و چین
در افتاد در طاق کسری شکست   بخاک اندران تخت قیصر نشست
در آنگوم بلرزید ارکان کفر   رسید از طپیدن بلب جان کفر
نمودی چنان در زره آنجناب   که باشد در ابر تنک آفتاب
بروی زره تیغ کرد استوار   بلی برق از آن میغ شد آشکار
چنان بسته شد تیغ بر درع تنگ   که بر چشمه‌ساری نهد سر نهنگ
حسام از میانش نمودی چنان   که عقرب نماید شب از آسمان
چو شیر خدا بر کمر تیغ بست   ظفر دامن خود ببالا شکست
برافراخت اقبال سر بر سپهر   برافروخت اختر چو خورشید چهر
جگر جبرئیل امین طبل جنگ   بسر کوفت ابلیس از غصه سنگ
وزان پس سپر بست شیر اله   درآورد اسلام را در پناه
سپر بود بر شانه آن جناب   چو ابر بر پهلوی آفتاب
برآراست خود را چو ضیغم چنین   بیامد بر سید المرسلین
بر او چشم سالار دین چون فتاد   ز بس لطف و شفقت بخواندش نهاد
طلب کرد پس رایت اندر زمان   باو داد و گفت ای شه شیر ژیان

عطا فرمودن خاتم انبیا رایت بسید اوصیا علیه التحیة والثنا و رخصت نمودن بجنگ یهود

بتائید پروردگار قدیر   برو سوی خیبر بکردار شیر
کز این فتح را هم خدای مجید   بدست تو داده است دائم کلید
مگردان رخ خویش از کارزار   از این مشرکان تا نگیری حصار
پس آورد رو سوی اصحاب دین   بفرمود از روی لطف اینچنین
که باشید همراه شیر خدا   نگردید از او یکسر مو جدا
کنید آنچه او گوید ای دوستان   بود حکم او حکم من بیگمان
بگفتند انصار دین در جواب   که ای روشن از سایه‌ات آفتاب
بر ما کنون جانفشانی زما   که داریم امیری چو شیر خدا
برآورد پس دست سوی سپهر   پر از اشک چشم و برافروخته چهر
بگفت ای اله حمید مجید   بود هر دری را بدستت کلید
نه از کس عزیز تو خواری کشد   نه خوار تو هرگز بعزت رسد
الهی علی عبد منقاد تست   بتائید دینت کمر بسته چست
ترا کرده از دیده و فطرت سجود   بغیر از تو معبود او را نبود
بظاهر بباطن بقلب و لسان   پرستنده یکتائت ای مهربان
تو آتش ده این عزت و [illegible]   که شد ناصر دین بهر کارزار

کنون میفرستم بجنگ یهود / بتو میسپارم منش ای ودود
بده فتحش از لطف بر مشرکان / بمن باز آورش از سلامت رسان
بفرمود انگه برو با علی / سپردم ترا من بحق قوی
زمین را ببوسید ضرغام دین / بشد رخصت از سید المرسلین
نبی کرد از مهر او را وداع / علی زو جدا شد چو خور از شعاع
گرفته بکف رایت مصطفی / بره روی آورد شیر خدا
در اثنای رفتن رسیدش بیاد / که پرسد از او انتهای جهاد
ولی چون رسول الهش نگفته بود / که تا دز نگیری ز روت یهود
نگردان رخ خویش برگشته سر / نگرد بد رنج شیر فیروزگر
چنان رو بره کرد از روی سؤال / که ای حجت قادر ذو الجلال
چه فرمان دهی بنده خویش را / کند تا یکی با یهودان غزا
بپاسخ بگفت اشرف مرسلین / که ای صفشکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از فرقشان بر مدار / نه تا دین ما را کنند اختیار
حدیث نبی را ولی خدا / شنید و برآمد ز پرده سرا
جنیبت طلب کرد و پس انتخاب / در آورد پای ظفر در رکاب
ید الله چو بر پشت زین بر نشست / قضا آستین را ببالا شکست
عقاب قدر بال و پر باز کرد / سوی خیبر آهنگ پرواز کرد
ولی چون تن خود هنوز اهل دین / نبودند آراسته بهر کین
توقف نمودند از او التماس / بپاسخ چنین گفت آن حق شناس
ز حکم رسول خدای جهان / نشاید تخلف ز من نیم آن
رسانید خود را شتا از قضا / که من پیشتر میروم با لوا
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا / بحکم خدا و رسول خدا
در این غزوه زان صفدر ارجمند / بدیدار گردید اعجاز چند
بتوفیق حق خالی از کم و بیش / شود هر یکی گفته در جای خویش
جهانش خود پس آن اشتر زه شیر / روان شد بجنگ یهودان دلیر
و زان سو همان دیده بان کزین / که دیدی شب تیره مو بر زمین
ببالای دروازه آن حصار / نشسته دو دیده بره کرده چار

رسیدن اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بپای حصار قموص و برآمدن حارث با کمال عجب و غرور

که ناگه ز دامان آن پهن دشت / یکی گرد پیدا نمودار گشت
چو انگه در او دیده بان بنگریست / بدانست کان گرد هر روزه نیست
دلش رعشه برداشت جانش بسوخت / نگه را بدقت بر آن گرد دوخت
همی آمد آن گرد چون تیره ابر / نمایان از او نقش پای هژبر
بر آن گرد پیچان نسیمی وزید / که از جیب آن دامنش بر درید
یکی خشمگین شیری آمد پدید / که دل اژدها را ز بیمش طپید
ز بار وقارش شده پخش کوه / زمین پر نهیب و هوا پر شکوه
در افکنده چین از غضب بر جبین / چو شیر هژبر بر نشسته بزین
بسر آهنین خود و بر تن زره / میانی چو گشاده برابر گره
حمایل بپهلوی چپ ذو الفقار / چو پیشانیش فتح از یمین و یسار
بدستی عنان و بدستی علم / نگه بر حصار و ظفر بر قدم
بیامد باستاد و برداشت کین / شد از هیبتش آنچنان بر زمین
که گفتی همه دشت لشکر گرفت / هوا را دم تیغ و خنجر گرفت
قضا و قدر بر یمین و یسار / بحکم وی استاده در انتظار
بآن هیبتش دیده چون دیده بان / دل ناشکیبا فتادش بجان
نگه داشت بر وی چو دیده بشیر / که بیند چه سر میزند زان دلیر
جنبید آن لوائی که بودش بچنگ / بقدرت چنان کوفت بر روی سنگ

لوا بز

که یک شبر در روی فرو شد نهان / برآمد فغان از دل دیده بان
نخست این بد اعجاز شیر خدا / که در سنگ خارا فرو شد لوا
چو این قدرت از وی تماشا نمود / خروشید از دیده که آن یهود
بیفکند عمامه از سر بخاک / گریبان بمرگ همه کرده چاک
همی گفت ای وای موسائیان / که رفتند از جان و از خانمان
باعزاز تورات و حق کلیم / که گردید نازل بلای عظیم
نشانی که اخبر شناس یهود / بصد سال از این پیشتر گفته بود
شد امروز ظاهر بحکم قضا / که آمد یکی نامور با لوا
لوا کوفت بر سنگ خارا چنان / که یک شبر آن گشت در وی نهان
کنون از ذر خود بشوئید دست / که حرف منجم بکرسی نشست
نشستند در ماتم خویشتن / که یک تن نماند از این انجمن
بدینگونه شیون کنان دیده بان / شد از دیده که سوی مرحب روان
چنان با دل زار و مژگان تر / بآن نامور هم رساند این خبر
چو مرحب شنید این حکایات از او / بخندید و کرد از سر طنز رو
ز بس بر خود آن تیره دل غره بود / بر آن حرف نگذاشت اصلا وجود
نه دانست در کار بیکار خویش / بفرمود تا حارث آمد به پیش
باو گفت بیرون برو از حصار / ببین کیست این مرد نامدار
که تنها باینجا بجنگ آمدست / همانا ز عمرش بتنگ آمدست
سرانش ببر و در کنارش گذار / سرش را ببر و بنزد من آر
بفرمان او حارث نامور / چنان جست از جا که اخگر شرر
ز جا جست آن اژدها بیدرنگ / پی جنگ جستن کمر بست تنگ
حسام و سپر را طلب کرد زود / برآمد خروشان بکردار رود
نشست از بر زین بکردار سنگ / روان شد برانگیخته تیز خنگ
برفتند همراه آن نامور / همان جنگجویان پرخاشخر
سیه دل یهودان تیره روان / چو دیدند او را بآن فر و شان
گرفتند فیروزی خود بفال / برافروختند از طرب چون نهال
بشادی در بدنهادان چارسو / گشودند دروازه بر روی او
چو بیرون نهاد از در قلعه پا / تو گفتی برآمد ز غار اژدها
کشیده دو تیغ از دو ابرو بخشم / شده سرخ چون کاسه خون دو چشم
بدوشش یکی گرزه گاو سر / کف آورده بر لب چو خون جگر
سراپاش از غایت قهر و کین / چو اخگر درون و برون آتشین
شده بر تنش راست مو همچو خار / نگاهی پر از زهر چون زهر مار
برآمد ز در شد بمیدان جنگ / به نخچیر گه رفت گفتی پلنگ
همی رفت با کوس و با نای و دف / دلیران ز پیش سرش بسته صف
چو آن سرو از رخنه پل برگذشت / همه دشت کین پر ز آشوب گشت
بلشکر چنین گفت آن کینه خواه / که من میروم خود با ورد گاه
شما پای استید از اینجا به پیش / بایستید صف بسته بر جای خویش
ولی بر حصار بد از من نگاه / چو من بر خروشیدم از رزمگاه

آمدن حارث بمیدان کین و افکندن سه تن از مبارزان اهل اسلام را بر خاک هلاک

کنم حمله بر فوج اسلامیان / شما هم دوید اسپها را عنان
بگفت این و انگیخت مرکب ز جا / بمیدان شد آتش فشان اژدها
همی گشت در دشت مانند مست / گرفته یکی گرز روئین بدست
بر آن دشت بگذشت جولان نمود / مبارز طلب کرد پس آن یهود
در آن وقت خود را دلیران دین / رسانیده بودند بر دشت کین
همه جمع گشته بپای علم / کشیده صف استاده پهلوی هم

دلیری برانگیخت مرکب زجا باهنگ ناورد آن اژدها
بهم چون رسیدند مردان جنگ یهود اندر آمد بسان پلنگ
بگردن درآورده گرز گران نموده نگه تیز تیر از سنان
برافراخت بازو پس آن خشمگین سپر بر سر آورد آن مرد دین
بپشت سپر خورد گرز آنچنان که بر سر فتد کوهی از آسمان
ز سنگینی گرز و ضرب سوار بلرزش نماند آن سپر استوار
سپر خورد بر خود و خودش بسر سر و سینه‌اش خورد بر یکدگر
بگردید از پشت زین آن سوار برافراخت سر حارث نامدار
گرفته بکف گرزه گاو سر طلبکرد پس هم نبرد دگر
یکی پر دل دیگر از اهل دین بشد تیغ بر کف بمیدان کین
چو در دست او دید حارث حسام برآورد خود نیز تیغ از نیام
جوانمرد دین دار آمد به پیش نداد ش امان کافر کینه کیش
باو راند شمشیر را بیدریغ درآورد دستش ازو یک زخم تیغ
چو از اهل دین آن دو تن را فکند شد از مردی خود غرورش دو چند
بجولان درآمد میان دو صف همان تیغ پر خون گرفته بکف
دگرباره آن کافر کینه جو سوی اهل اسلام آورد رو
بگفت ای جهان من بخون تشنه‌ام که فولاد تفته بآتش زنم
بیائید زود ای اجل گشتگان که آمد مرا بر لب تشنه جان
شنیدند چون اهل این کلام یکی نامور مرد با ننگ و نام
برانگیخت مرکب میان دو صف بناورد او رفت نیزه بکف
بگشتند باهم بمیدان جنگ دو جنگی بکردار شیر و پلنگ
یهود جهود اندر آمد دلیر بلرزش یکی نیزه چون شاخ تر
سر نیزه بر ناف او کرد بند به نیروی بازو چنان داد کند
که یک نیزه بالا تن مرد دین بردی هوا رفت از پشت زین
فکندش بیکجا و بر خاک پست که یکسر اعضاش از هم شکست
بغلطید بر دشت کین اندر ز سر تا بپا گشته خورد و خمیر
زره شد جوانان پر از استخوان برآمد ز اصحاب ملت فغان
یهودان از آن حال مسرور و شاد بفیروزی خود شده دلنهاد
بگفتند خندان بصوت بلند که دست مریزاد ای ارجمند
چو دید از خود آن زور بازو یهود هم از قوم آن آفرینها شنود
بصد نیزه بالا فزودش غرور روان گشت از کار خود پر سرور
سنان را بگرداند بر پشت سر جهاند اسب از جا چو باد سحر
درآمد بمیدان کین در طرید علی را گمان کرد چون عمرو زید
رجز خواند خود را بمردی ستود چو من گفت کو زیر چرخ کبود
اگر نیزه بر کوه خارا زنم برآرم زجا بر هوا افکنم
چه دانسته بودند اصحاب دین که بستند بر خاطر مهر کین
بنوشید اکنون بناکام زهر که خود کرده را نیست درمان بکار
بگفت این و آنگه شتابان کنان مبارز طلبکرد ز اسلامیان
ولی هیچکس پای ننهاد پیش بجا ماند استاده بر جای خویش
که از تیز جنگالی آن یهود دل اهل اسلام رم کرده بود
چو شیر خدا دید در رزمگاه [illegible]

برانگیختن صاحب ذوالفقار مرکب بمیدان کارزار و فرستادن آن یهود مغرور مردود را بدار البوار

بدل تابش از غیرت دین نماند عنانش را بپیچید مرکب جهاند
بزد دست بر قبضه ذوالفقار خروشید چون شیر وقت شکار
که ای خیره بر زور بازوی خویش هم آوردت آمد بپای خویش

برانگیخت پس مرکب از پیش فوج تو گفتی که شهباز بگرفت اوج
درآمد بمیدان چو شیر خدا بنالید بر خویش داشت دعا
چنان گشت پر از شکوهش جهان که خوف ملکان تنگ شد بر جهان
ولی بهر اتمام حجت بر او ز تلطیف این کرد سر گفتگو
بگفت آنکه خوانده دوروی ورق بود ز عجب چشم پوشی ز حق
یقین است بر من برتب و دود که دانید این را یقین ای یهود
محمد همان خاتم انبیاست که تورات بر مقدم او گواست
ولی آنکه بغض و غرور و حسد شما را فکنده است دور از خرد
پس از علم انکار عین خطاست از آن از روی منکر عدوی خداست
برای همین کرده آن ذوالجلال بجا مال و خون شما را حلال
درانیک راز بهر ملکت و مال که ترسید از آن کو بیابد زوال
بحق خدای جهان آفرین که از صدق گردید راضی بدین
کنم التماس از رسول خدا که گشته بخیبر ریاست ترا
وگر نیز می آیدم این دریغ که با این دل و دست بازو و تیغ
نباشی ز اعوان و انصار دین شوی کشته از جهل بر دشت کین
بخندید حارث از این گفتگو ز بیم خود آنها شنید گفتار او
چنین داد پاسخ که ای نامدار غم من چه داری غم خود بدار
تو منهای چندین فراز و نشیب که من نیستم مرد فن و فریب
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان که در رزمگه نیست جای زبان
برآشفت از آن حرف شیر خدای باو گفت ای ناکس تیره رای
تو اول برآور تمنای خویش که من خصم را میدهم دست پیش
شد از خوف لرزه در غضب آن یهود چو آن گشتهای نش تصور نمود
برآورد شمشیر و برگفت نام درآمد بطیش و غرور تمام
بجنباند شمشیر بر فرق شاه سپر بر سر آورد شیر اگر
بزد تیغ او را به پشت سپر سپر را بگرداند آن شیر نر
برآمد ز زر بر سپر ذوالفقار چو برقی که گردد ز ابر آشکار
از آن برق او را که خیره شد بجنبش زمین و زمان تیره شد
ز بس خیرگی گم شدش دست و پا کم از موش گردید آن اژدها
چو در رفت باد غرورش ز سر رخش گشت از زعفران زردتر
فتادش بتن لرزه چون شاخ بید سپر بر سر از بیم جان درکشید
هژبر ژیان شاه دلدل سوار درآمد چو شهباز با ذوالفقار
هنوز آن سپر دانست نگرفته بود که آورده‌اش تیغ و بازو فرود
بوقت زدن برد نام خدا کند برق وقت فتادن صدا
چنان خورد بر تارکش ذوالفقار که بر شاخ تر تیشه آبدار
بسر خورد و جست از میان دوتا شد از ضرب بطل کوه پیکر دو تا
بخاک سیاه آن تن پر شکوه فتاد از دو سو چون دو برکنده کوه
بلرزید از آن صدمه دشت ستیز یهودان گرفتند راه گریز
بدرود رفته از سر امید ظفر گسسته ز بس هول بند جگر
شده گرم آن خنده‌های [illegible] چو سیماب لرزان ز سر تا بپا
شکسته نفیر و دریده دهل گریزان برفتند بر تخته پل
غضنفر برفت از پی آن گروه که میخواست مرحب برآید ز کوه
از آنجا بسوی صف خود بازگشت بفیروزی و فتح و صد ناز گشت
دلیران اسلام و مردان دین شده شاد و خرم ز فتح مبین
کشیدند تکبیرها از طرب پر از شکر نطق و پر از خنده لب
بر آن دست و بازوی ضرغام دین زهی یک سر آمد هزار آفرین
یهودان برفتند شیون کنان دریده گریبان و خسته روان

بگفتند با مرحب نامدار / گذشت آنکه در عرصهٔ کارزار
چو مرحب شنید آنکه از پشت زین / فتاد آن دلاور بمیدان کین
ز بس غصه آتش بجانش فتاد / بجوشش آمدش دل چو قلزم زباد
درآمد زجا همچو اژدر شده / بکردار مار سر دُم زده

آگاه گردیدن مرحب از قتل حارث و کمر خواهی او با دیدهٔ اشک ریز و نفس شعله خیز برآمدن از حصار بجنگ شیر خدا

طلبکرد خفتان و خود و کمر / کمند و کمان تیغ و درع و سپر
پس آنجای برخاست آن تیره دیو / زبان پر ز افسوس و جان پر غریو
بخفت آن ستیزنده پیل دژم / دو جوشن بپوشید بالای هم
همی کرد نالان زره را ببر / همی ریخت از دیده خون جگر
شد از پیکرش بر زره عرصه تنگ / که در چشمه گنجد بتنگی نهنگ
وزان پس نهاد آن نبرده سوار / کلاهی ز آهن بفرق استوار
نهاد از برش بر سر پر غرور / یکی خود سنگی چو واردان تنور
بزنجیر آهن پس آن نامدار / کمر بست مانند کوه از حصار
بروی کمر تیغ را داد جا / تو گفتی برآمد بکوه اژدها
سپر بست بر پهلوی پر شکوه / برآمد سیه ابری از پشت کوه
وزان پس ترکش میان بست چست / نیستانی از پهلوی کوه رست
ببازو کمندی نمود استوار / پر از پیچ و خم چون ره کوهسار
ببازوی دیگر کمانی فکند / چو شاخ نگونی ز نخل بلند
چو خود را برآراست آن کوه تن / طلبکرد کوه دگر گام زن
نشست از بر زین چنان با شکوه / که پیل زره پوش بالای کوه
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست / که از نوک او چشم خورشید خست
وزان پس بفرمود آن کینه کوش / که از طبل حربی برآمد خروش
بغرید کوس و بنالید نای / دل جنگجویش درآمد زجای
برانگیخت مرکب بکردار باد / چو سیلاب جان رو به بیرون نهاد
برآمد ز دژ آنچنان باشکوه / که گفتی برون آمد از قلعه کوه
همه رفت آن پیلتن پیش صف / ز بی نای و نقاره و سنج و دف
دگر نامداران خنجر گذار / روان همرهش از یمین و یسار
بناورد شیر خدای ودود / برآمد باین طمطراق آن یهود
ز خندق چو بگذشت آن کینه کیش / سپه را بجا ماند و خود رفت پیش
برآمد بمیدان تکبر کنان / به نیروی بازوی خود در گمان
تن از جوشن چون اژدهای دژم / بدر رفته گو پال و بالش بهم
بر و سینه چون کوه زنده پیل / ز کین در طلاطم چو دریای نیل
بدیدار چون دیو بی زینهار / دو بازو بسان دو شاخ چنار
بحدت چو آتش بشدت چو سنگ / بجرأت چو شیر و بخصلت پلنگ
بخود غره چون خودپسندان مست / کمانی ببازو و رمحی بدست
نشسته بزین چون بکوه اژدها / سنان چون دم اژدها شعله زا
بتن درع و بر فرق خود گران / سراپا در آتش چو آهن نهان
درآمد چو در رزمگه خیره پو / زمین پر شد از دد هوا پر ز دیو
چو بر حارث افتاد او را نگاه / که افتاده بد کشته در رزمگاه
سیه شد بچشمش زمین و زمان / بر او گشت ظلمتکده دشت کین
درافتادش آتش بجان پلید / ز هر پیچ مو شعله سر کشید
ز دود دلش گشت گیتی قیرگون / روان شد ز درد دو دیده دو رود خون
ز بس قهر لرزید بر خود چنان / که شد آرد در پیکرش استخوان
ز کین بر برادر بخون شسته دست / ز غم گشته بیهوش مانند مست
بکف تیغ خونریز و دل پر ز درد / طلبکرد از اهل دین هم نبرد

ازانکو بیکی ز بدخواه دین / ید الله برون آمد از آستین
که دیگر کسی را نبد آن مجال / که آرد نبرد وی اندر خیال

برآمدن مرحب بدشت دغا با قهر و غضب و انتهاد سر راه گرفتن بشیر خدا بر آن تنده اژدها و مناظرهٔ ایشان با یکدگر

بجز شیر یزدان و بازوی دین / برانداز بیخ کفر از زمین
برانگیخت چون شعله مرکب ز جا / بآهنگ ناورد آن اژدها
غضنفر چو مهمیز زد بر سمند / بلرزید کهسار از بند بند
چنان خورد از آن لرزه سنگش بسنگ / که دندان بیدل بمیدان جنگ
ید الله چو در رزمگه پا نهاد / نهایت طپش بر زمین اوفتاد
بچشم آمدی دشت چون سطح آب / حبابش چو امواج در جوش حباب
جهان بسکه از جنبشش گشت پر / بلرزید بر خویش از هول خور
که از تنگی جای شد بیم آن / که یکجا شود زهم گنبد آسمان
چنان لرزه افتاد بر دشت کین / که آمد بجنبش سراسر زمین
زمانه بترسید از آن کان قلق / اذا زلزلت را نمود مصدق
ز فر قدمهای شیر خدا / درآمد جهان در طلاطم هوا
که از بیم افتادن و هول جان / زمین را بناخن گرفت آسمان
شکوهش فلک را بدان سان فشرد / که نقد مه و مهر گردید خورد
خزیدند از بیم چون روبهان / بغار اژدها شیر از نیستان
ز بس تنگ شد جا بدشت از شکوه / فتادند بر یکدگر سنگ و کوه
باین شان و شوکت شه بر زبان / باوردگه رفت جولان کنان
چو آمد بمیدان بآن اقتدار / هوا شد پر از قدرت کردگار
تو گفتی که گردید بر دشت کین / مجسم جلال جهان آفرین
چو نزدیک گردید با آن یهود / رسانید از اجل سوی جانش درود
هم آورد خود را چو مرحب بدید / رجز کرد آغاز و سر برکشید
منم گفت مرحب بزرگ گروه / که دانند مرا خیبر و دشت و کوه
هژبر و پلنگ اژدها و نهنگ / مرا میشناسند در روز جنگ
بگرید ز رزمم سپهر برین / طپد زیر تیغم چو بسمل زمین
اگر گرز بر کوه خارا زنم / بجاکش چو مسمار پنهان کنم
مرا در جهان کس هم آورد نیست / دگر زنده باید به پیشم که کیست
چو کرد این رجز را تمام آن یهود / بغرید شیر خدای ودود
بگفتا بدو آنچنان در جواب / که شد مرحب از بیم او بیحواب
منم گفت آن خصم جان یهود / که مادر مرا نام حیدر نمود
منم شیر یزدان و شمشیر دین / منم بازوی سید المرسلین
منم آنکه پروردگار مجید / مرا بهر دفع شما آفرید
منم آفت تارک مشرکان / منم ناوک دیدهٔ منکران
منم آنکه در راه دین خدا / درآورده ام سرکشان را ز پا
کنون نوبت تست ای خصم دین / بیا پیشتر آنچه گفتم ببین
چو بشنید مرحب از او این کلام / که خود را همی خواند حیدر بنام
بلرزید از بیم بر خود چو بید / بدانست وقت روانش رسید
شنیدم که زان پیشتر آن یهود / یکی شب بخواب اینچنین دیده بود
که شیر غضبناک او را درید / وزان وحشت از خواب جست آن پلید
بیان کرد با مادر خویش خواب / چنین داد او را از کهانت جواب
که خوابت دلالت بر آن میکند / که حیدر بنامی ترا میکشد
چو بشنید نامش یهود عنید / بیاد آمدش خواب و شد ناامید
ز سر جست هوش و ز رخ رفت رنگ / ولی از حمیت درآمد بجنگ
بود این دو بیت معجز آنجناب / که یاد آمدش تعبیر خواب

پس ابلیس برانگیخت مرحب کمند — بکردار آشفته دیو نژند

مبارزت شیر خدای دادگر با مرحب یهود و تیغ کشید
رب المعبود چهار پاره ساختن آن مرد را بیک ضرب ذو الفقار

غضنفر فراد عرض اسلام کرد — به بیهوده آن کافر اقدام کرد
که از قتل حارث جگر تفته بود — بآتش فشانی زبان برگشود
ز کین برادر بطیش تمام — بکذام در کاه خیر الانام
سخنهای بیهوده ناصواب — بسی گفت بی پرده و بی حجاب
پس از غایت خشم و قهر تمام — درآمد برآورده تیغ از نیام
شده بیخود از کینه چون پیل مست — یکی تیغ چون تخته در یک دست
برافراخت بازو چو خرطوم پیل — رگ گردنش از غضب گشته نیل
عنان را سبک کرد و سنگین رکاب — نگه در زجاجت چون موج آب
عنان در عنان شد چو با شاه دین — خروشید و جوشید بر پشت زین
ز بس کین چو در خشم رفته پلنگ — بفر سیکی تابش نیارد نهنگ
بیاورد دست بریده فرود — بزد تیغ بر فرق شاه آن یهود
غضنفر سپر در دم تیغ داد — هم خود سپر در دم تیغ داد
چنان خورد شمشیر او بر سپر — که بشکافت از کوچب بیشتر
سپر را بگرداند تیغ بدست — دم تیغ او خورد در هم شکست
پس آنگه سپر را بیاسر فکند — برد از سر قهر حی بر سمند
که از گفت بیهوده آن یهود — غضنفر بغایت غضبناک بود
بآن تا سزاایش نهد در کنار — بزد دست بر قبضه ذو الفقار
چو او تیغ کین برکشید از غلاف — سپهر و زمین سینه زد و بر ناف
بشورید تا سدره چرخ برین — بلرزید بر پشت ماهی زمین
بلا وز زمین گفت گاو فلک — که ویک سپر برکش از سمک
ز افتادن سایهٔ او بچک — تن فربه خاک شد چاک چک
بکف تیغ را کرد پس استوار — چنان لنگری داد شش آن شهسوار
که تا پشت ماهی شکافد زمین — نمود آنگه آهنگ بدخواه دین
چو شیر دار خشم دندان بلب — شده راست مو بر تنش از غضب
بر و بال و زد و بداد آن چنان — که در وقت جستن هژبر ژیان
دران پس بقهری ز جا بر دمید — که رنگ از رخ شیر گردون پرید
برافراخت تیغ و عنان برگشاد — برافروخت آتش برانگیخت باد
درآمد بجنگ عدو ناگهان — بدانسان که آید قضا از آسمان
بپرّانو باستاد بر پشت زین — بیالا شکسته سر آستین
علم کرده چون شعله شمشیر را — چلپانده بخون زهره شیر را
گشاده برو تاب داده کمر — بیالا کمر برکشیده آن قدر
که یکدست دستش بحکم اله — دو دست از سر کافر کینه خواه
شنیدم که بود آن یهود نژند — بقامت دو دست از غضنفر بلند
بسم ستیز از وی پدیدار گشت — که دستش ز بالای او برگذشت
چنان بر سر مرحب آن دست تیغ — نمودی که بر کوه با برق میغ
چو شد زیر جا قش یهود عنید — خروشی ز الله و اکبر کشید
برآمد بهیبت چنان از دوش — که گفتی محیط اندر آمد بجوش
درآنم که میخواست ضرغام دین — زند تیغ بر تارک آن لعین
ندا آمد از درگه کبریا — سرافیل و جبریل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من — ندارد زمین تاب شمشیر تن
بقدر یکه او برکشیدست تیغ — چو بازو فرود آورد بی دریغ
ببرند بکردار جسمی برند — ز ترک عدو تا تنگ سمند
وزان بگذرد ذو الفقار شه چو برق — شود در تن و سینه خاک غرق

چنان شعله تیغ او قد کشید — که تا سفح پشت ماهی رسید
ز آسیب آن برق آتش فشان — بماند دگر از نبی جهان نشان
همین دم شهار سپهر برین — رساند خود را بروی زمین
یکی زیر تیغش دو صد شاه پر — کنند از برای نبی جان سپر
یکی گرفتش دست و بازو یکی — ملانید این ضرب را اندکی
که این ضرب او ضرب دست منست — کرا طاقت ضرب من بر تنست
همان دم بحکم خدای جهان — پر بدید از عرش کروبیان
رسانند خود را در آن دار و گیر — که نام خدا بر دران شرزه شیر
بفرق سر تارک آن یهود — بیاورد شمشیر و بازو فرود
چنانش یدالله بر فرق زد — که پنداشتی کوه را برق زد
دم تیغ تا خورد بر خود تنگ — بجست ابلیس برق آسا ز زیر تنگ
فتادند بر خاک اسب و سوار — شده چار پاره بیک ذوالفقار
چو مرحب برآمد بدستش ز پا — قضا گفت اهلا قدر مرحبا
ظفر دست بوسید فتحش رکاب — بگردش فلک گشت با آفتاب
فضای هوا از فلک تا زمین — دهانی شد اندم پر از آفرین
مسیح نبی بهر دفع گزند — ز خور ساخت مجمر ز اختر سپند
ز نخ دین چو فردوس گلگل شگفت — جهان آفرین بارک الله گفت
بگردید اسلام گرد سرش — شد ایمان از آندم غلام درش
یکی آنکه خواهد سلامت روی — کشد خویش را در پناه قوی
چو شمشیر از مرد و مرکب گذشت — همی خواست کز هم درد کوه و دشت
چو او خورد بر خاک روح الامین — رسید و بگسترد پر بر زمین
سرافیل بازو و میکال دست — گرفتند تا خاک از آن ضرب رست
ولی بکوجب تیغ بنشسته بود — که روح الامین پر بگسترده بود
ز غیرتش طپید انچنان دشت و در — که گاو زمین باخت گفتی کمر
شنیدم که زان ضرب از جنبان — براشفت دیگ چاکران کلان
پس آن شاه شیر نبرد کار مجید — سر تیغ از خاک بیرون کشید
برانگیخت مرکب چو صرصر ز جا — گرفته بکف گردن اژدها

جستن شیر پروردگار رهبر بر ختمی خنکار تنها از خندق و درگرفتن
جنگ با یهودان در پای حصار و هزیمت رفتن ایشان

درآمد بکردار آن شیر نر — که بر کوه کوبش افتد کمر
چکان خون مرحب ز شمشیر او — سوی همرهان روی آورد رو
یهودان چو گوران رمیدند ازو — سوی قلعه خویش کردند رو
ز خندق گذشتند با هول جان — کشیدند پس تخته پل در زمان
غضنفر جلو ریز خود را رساند — ولی آنکه تا از زمان پل نماند
چو کردند آن ترکان این ادا — فرود آمد از اسب شیر خدا
بزد دامن درع را بر کمر — بدستی حسام و بدستی سپر
بیامد ببالای خندق ستاد — از آن پل کشیدن ز وحشت بیاد
بزد بر زمین پای بگرفت اوج — تو گفتی یم قدرت آمد بموج
شنیدم که پنهانش مشعل ارشش — که جست آن هژبر ژیان از برش
از انسوی چون خضر طرف شیر — بدانجانب خندق آمد دلیر
بنصرت چو بگذاشت بر خاک پای — برافراخت بازوی خیبرگشای
سوی مهتر کان شد بلا رک نهنگ — برآمد از ان موج گفتی نهنگ
برفتند با زرش یهودان ز پیش — که دشمن نبودند با جان خویش
رسیدند از بیم شمشیر او — بسوی در دژ نمودند رو
زبان از جسر و زبانها ز طعن — زبان بر گشودند بر شتم و لعن
که ای ناشکیبان بی ننگ و عار — سیه روی برگشته از کارزار

[illegible]

تماشا در آن ماجرا ... / درین دیده ما هیچ آن رزم نیست
بدین خیره چشمان که باد اسپید / دیگر روی ما باز خواهید دید
زبک کس گریزان سپاه گران / نه شرمی ز مردان و نه از زنان
بجا تیره شد تیغ خود را دهید / شما هم بر عالم سر بنهید
اگر کشته شد مرحب نامدار / چند از شما کم که بد یک سوار
چرا بیدل از قتل او میشوید / سراسیمه چون بیهشان میدوید
نخواهید ما را بخواری اسیر / فشارید پا را چه بیدلان دلیر
که ما هم ز بالا مدد میکنیم / بر او ناوک و سنگ می‌افکنیم
دگر نیز مردان با نام و ننگ / برون میفرستیم از بهر جنگ
شنیدند چون آن اجل کشتگان / سخنهای غیرت فزا از زنان
علاجی ندیدند غیر از ستیز / کشیدند ناچار پا از گریز
برآورده زان طعنها تیغ کین / نمودند رو سوی ضرغام دین
برفتند نیز از درون حصار / با مداد انقوم با نصد سوار
دگر اهل دژ کودک و مرد و زن / بیکجای گشته همه انجمن
ز بالای دژ بر کشادند جنگ / گهی تیر و گه می‌فکندند سنگ
ز پایین دژ تیغ دگر زد سنان / علم بود و شیر خدا در میان
وز آن بحر بی تیغ ... شیر خدا / نهنگی بغل کرده وا برشتا
دلیران اسلام از آن طرف / ستاده لب خندق و بسته صف
شده محو پیکار وا با یهود / که جستن ز خندق میسر نبود
چنین گفت راوی که موبانیان / چو کردند رو سوی شیر ژیان
درآمد غضنفر بغل کرده باز / علم ساخته شعله‌ها جان گداز
برآمد ز ناوردگاه دار و گیر / هوا گشت مانند ابر مطیر
ز بازو و شمشیر شیر ژیان / سر و دست میریخت از مشرکان
بدان سان که از باد و باران سخت / بریزد فرد برگ و بار درخت
بهر سو که میرفت با ذوالفقار / نزول بلا مینمود آشکار
زدی بر سر هر که شیر خدا / رسانیدی از نارکش تا بپا
کسی را که او کوفتی بر کمر / دو نیمش نمودی چو ریحان تر
رسیدی بگردن اگر تیغ او / بجستی سر از تن بگرد اهر کو
بدینگونه آن شیر لشکرشکن / بسی مرد افکند زان انجمن
یهودان هم از چار سو بیدرنگ / به تیغ و سنان برکشادند جنگ
گرفته یدالله را در میان / ولی غافل آن بیخرد جاهلان
که گر شیر شد عالم از تیره شیر / نیاید کسی دست حق را بزیر
بدینگونه هنگامه گیر و دار / شده گرم از صاحب ذوالفقار
بر آن جنگ نظاره جن و ملک / مدد مهر داغ زمین و فلک
چنگ و نهنگ و دد و دام و دیو / ز آشوب آن رزمگه در غریو
در آن دامن دشت خاکی که بود / گل ارغنی شد ز خون یهود
قضا را در آن دم بحکم قدر / بیفتاد از دست ضیغم سپر
شمردند آن را غنیمت یهود / یکی آن سپر را بجا در ربود
برادر حمله آورد شیر ژیان / بیامد یهودی که در میان
ازان تا سپر دار دان شیر نر / بجز ... آن بلد پا با سپر
رسانید خود را بپای حصار / ستاده ... یهودان قطار
گرفتند آن دزد را در پناه / برآشفت از آن حال شیر اله
یکی حمله آورد بر آن جنود / که تابش نیارد سپهر کبود
به نیروی بازوی خیبرگشا / درآورد چند دگر را ز پا
یهودان از آن حمله حیران شدند / بحال تبه سوی گردان شدند
گریزان ز دنبال دزد سپر / برفتند در دژ ببستند در

هژبر ژیان شیر پروردگار / درآمد ز دنبال با ذوالفقار
چو در دژ برفتند و بستند در / یهودی درآورد رو شیر نر

کندن شیر خدا بازوی مصطفی یعنی علی مرتضی علیه التحیة والثنا در آهنین خیبر را به تائید قادر ذوالجلال

کز آن آهنین در ز جا بر کند / رسیدش پس ازدو او را بر سر کشد
بیامد دمان حلقه در گرفت / ملایک ازاو مانده اندر شگفت
مباهی ز کارش خدای جلیل / چو پروانه گردش گرفتن جبرئیل
سرافیل و میکال چون عاشقان / بر آن دست و بازو فدا کرده جان
پی کندنش همت خود چو بست / کمر کوه را از نهیبش شکست
بر آن تخته بنشست چون پشت او / فرو شد در آن پشت انگشت او
بود اینهم اعجاز شیر خدا / که در آهن انگشت او کرد جا
چو در خانه زور بنشست شیر / فلک خواست آن زور افتد بزیر
زمین بر تن خاک زور او فتاد / بر پشت کمک گاو سینه نهاد
شکم داد آن روز چندان زمین / که خورد آتش بر سپهر برین
زمین شد محدب مقعر سما / ببال ملک بافت پر کیاه
فشرد آنچنان حلقه را شیر نر / که شد آهن آهن بسان خمیر
چو در را فلاخن داد بازوی دین / بجنبید کوه و در و دشت کین
چنان از تکانش بلرزید کوه / که بر رو فتادند در دژ گروه
مغفر گریز از وجه قلعه دار / ببالای تختش بد آندم قرار
از آن لرزه افتاد بر خاک پست / بغفر بیک چشانی او شکست
پس آن شیر فرد ز جنگ خدا / برافشاند دست و بغشرد پای
یکی نعره زالله اکبر کشید / که گفتی زمین را بهم بر درید
بنام خدا کند ضرغام دین / چو کاهی ز کوه اندر آهنین
ز بهرام و کیوان و از ماه و مهر / ز غبرای ساکن ز گردان سپهر
ز عرش و ز کرسی ز لوح و قلم / ز بحر و ز بر و ز حل و حرم
ز سدره نشینان و از انبیا / ز طوبی و از سدرة المنتهی
ز بیت المقدس ز بیت الحرام / ز میزاب و زمزم ز رکن و مقام
ز رضوان و غلمان و از حوریان / ز لاهوت و ناسوت و از لامکان
ز وحش و ز طیر و نبات و جماد / ز آتش ز آب و ز خاک و ز باد
ز علوی ز سفلی ز مغز و ز پوست / ز مومن ز کافر ز دشمن ز دوست
برآمد هزار آفرین خدا / بران دست بازوی خیبرگشا
برآمد رحمت افشاند رب کریم / ز روی زمین تا بعرش عظیم
از آنسوی خندق دلیران دین / کزیشان یدالله از دشت کین
خجل رفته بودند و ناکامیاب / فتادند از غصه در پیچ و تاب
چو شد کنده اندر به نیروی دست / کمرهای گردنفرازان شکست
برآمد ز خیبر خروشی چنان / که افتاد پنداشتی آسمان
زن و مرد و کودک صغیر و کبیر / رساندند افغان بچرخ اثیر
ز سوراخ گشتند یهودان نهفت / تماشاکنان مانده اندر شگفت
فراهم ز رشادت ... / سراسیمه و خشک و حیرت زده
که این کارها نیست کار بشر / مجسم شده قدرت حق مگر
چو از سینه کوه دژ برکشید / سپر کرد آن را و بر سر کشید
نمودش سپر شیر رب ودود / نه از احتیاج از برای نمود
که برد ندا از او گر یهود آن سپر / گرفت از عوض بهتر و بیشتر
پس آن آهنین تخته را شیر نر / بیفکند هفتاد ارش پشت سر
کوی تیغ آورد آنگاه دست / سر راه را بر یهودان ببست
یهودان چو دیدند حال اینچنان / علاجی ندیدند غیر از امان

که و مه گرفتند از آن انجمن / بدندان جام و بگردن کفن
ز برج و ز کنگر فرود آمدند / امان خواه و زنهار جو آمدند
به پیش ایستادند سر کرده پست / نهاده همه دست بر روی دست
روان کرده حسرت از دیدگان / نه حرفی بجز الامان بر زبان
بحالشان شاه مردان چو دید / ز خونریزشان دست خود را کشید
چنین داد آنگاه جواب امان / که فرموده مبعوث بر حق چنان
که تا او رسانید در دین او / بگردید محکوم آیین او
وگر نه بنزد پیمبر روید / به پیش وی اظهار مطلب کنید
اگر او ببخشید شما را امان / نماند مرا جای حرف آن زمان
ولی خلد با کرده یهود / بدینگونه گفت و شنو مینمود
تو این قصه بشنو که سالار دین / چسان گشت آگاه از فتح مبین

رسانیدن روح الامین مژده فتح قلعه خیبر را بخدمت سید المرسلین

روایت کند راوی این خبر / ز خاصان اصحاب خیر البشر
که اول بر سید انبیا / بفرمان خلاق ارض و سما
پی تهنیت بعد روح الامین / جناح یمین را کشان بر زمین
جبینی شگفته چو صبح بهار / لب و چهره مانند گل خنده بار
ز خلاق عالم بخیر الانام / رسانید اول درود و سلام
بدادش از آن پس ز خیبر خبر / بیان کرد آن داستان سر بسر
بگفت اینکه چون رفت شیر اله / برآمد ز در حارث رزمخواه
نخست آن دلاور بمیدان کین / تنی چند افکنده از اهل دین
وز آن پس بیکزخم آن شرزه شیر / فرستاد او را به بئس المصیر
برآمد پس آنگاه با اشک و آه / بکین خواهیش مرحب کینه خواه
چو آمد بدشت نبرد آن یهود / پسر عمت آن شیر رب ودود
بیکضرب با اسب او را فکند / ز خندق بجست او و در را بکند
بسی بر دلاور ز قوم یهود / بشمشیر بار سر از تن درود
کنون بر در ایستاده با تیغ تیز / در افکنده در اهل دژ رستخیز
چنین است حکم جهان آفرین / که اکنون تو یا سید المرسلین
بخوانی علی را بر خویشتن / باعزاز و اکرام در انجمن
چو آید بنزدیک آن سرفراز / روی خود بلطف و کرم پیش باز
بگیری در آغوش و بوسیش رو / بجا آوری شکر کردار او
بخواهی از او عذر این سعی را / هم از جانب خود هم از نزد ما
حبیب خدا سرور انجمن / چو بشنید از جبرئیل این سخن
ز شادی برافروخت رویش چو مهر / شگفتش چو گلزار فردوس چهر
طلب کرد آنگه ز خاصان خویش / چو مقداد و بوذر یکی را به پیش
بگفتش برو جانب رزمگاه / بجایی که باشد علی با سپاه
بگو تا بماند سپه برکناب (؟) / خود آید بفتح و ظفر نزد ما
سپه را بگو کرده جا استوار / خبردار باشند ز اهل حصار
که بیرون نیایند ... سایبان (؟) / نه تا من کنم حکم در حقشان
فرستاده روی زمین جا بداد / روان شد بسوی دژ ... (؟)

استفسار نمودن سید المرسلین باعث فروهشتگی بال از روح الامین
و بیان نمودن آن ملک مقرب بال خود را از ضرب ضرغام دین

وز آن پس رسول جهان آفرین / بپرسید از جبرئیل امین
که بینم من امروز بال ترا / فروهشته تر از دگر روزها
سبب چیست این را چه باشد چنین / تبسم کنان گفت روح الامین
که ای اشرف خلق ارض و سما / در این جنگ آن دست شیر خدا
بمن هم رسیده است ضربی چنین / که شهپال خود میکشم بر زمین

نبی باز گفتش تعجب کنان / که آن را بتفصیل فرما بیان
چنین گفت او با حبیب خدا / که ای خاتم و سید انبیا
در ایام پیشین که حق قوی / غضب کرد بر قوم لوط نبی
بآن پایگه قریه در مکر بین (؟) / مرا امر فرمود دیان دین
که آن قریه‌ها را ز جا برکنم / ببالا برم پس نگون افکنم
چو رفتند آن تیره بختان بخواب / ز بن را بکندم من از روی آب
نهادم بیک پر چو یکمشت خاک / که هیچم نبود از گرانیش باک
گرفته پس آن قریه‌ها را ز جا / برفتم بلند آنقدر بر هوا
که آواز سگهای آن عاصیان / ملایک شنیدند از آسمان
چو رفتم که باز افکنمشان بخاک / ندا آمد از نزد یزدان پاک
که این مستحقان قهر و عقاب / نرفتند یک بهره لشکر بخواب
بود محترم مرد شب زنده دار / اگر چه بود بت تراشیش کار
تو را با بدایین بار چندان بدوش / که او را برد خواب غفلت ز هوش
چو او هم کند پای خود را دراز / تو این عاصیان را نگونسار ساز
پس آن شب زمینی بآن طول و عرض / که ابعاد آن در نیاید بفرض
مرا بود تا هفت ساعت بدوش / که آن بت پرست ساز را برد هوش
پس اکنون بفرمان رب ودود / بدانگونه بار گرانی که بود
بکیف و کم افزون ز کوه احد / چو کردی بر افشاندم از بال خود
نشد هیچ تغییر در حال من / نه سستی نیامد در بال من
کنون سازم این داستان را بیان / که امروز بگذشت بر من چسان
پسر عم تو چون بقهر تمام / برافراخت بر فرق مرحب حسام
ندا آمد از درگه کبریا / مرا و سرافیل و میکال را
که امروز دارد غضب شیر من / نگهدار زمین تاب سر شیر تن (؟)
کند تیغش از مرد و مرکب گذار / نشیند بخاک اندرون برق وار
ز آسیب آن برق آتش فشان / نماند دگر از زمین جان نشان
همین دم شما از سپهر برین / رسانید خود را بروی زمین
بگیرد بگو ضربت او یکی (؟) / یکی گیر دستش یکی بازوی (؟)
بحکم حکیم جهان آفرین / رسیدیم ما هر سه تن بر زمین
در آن وقت تیغش ز اسب و یهود / گذر کرده بر خاک ننشسته بود
که من داده‌ام در روش شاهپر / نمودم برای نبی جان سپر
سرافیل و میکال هم در زمان / گرفتند بازوش با صد امان
به نیروی آن شیر لشکر شکن / چسان خورد شمشیر بر بال من
که پنداشتم کوههای جهان / بیکبار افتاد از آسمان
بگردید بر من از آن ضرب حال / فروهشته شد از همان درد بال
ز ضرب دم تیغ شیر خدا / سه پر نیز از بال من شد جدا
از آن میکشم بال خود بر زمین / که بر من رسیده است ضربی چنین
ولی شکر دارم که زین فتح شاد / نمی آید از درد هیچم بیاد
چو بشنید از او این حکایت نبی / تبسم نمود از خوشدلی
بسی شکر حق کرد سالار دین / که از لطف دادش معینی چنین
پس اصحاب دین با نوید ظفر / رسیدند نیز از پی یکدگر
همان قصه را نزد خیر الانام / بیان کرد هر یک به بسط تمام
بهر بار رخسار شاه رسل / ز شادی شگفتی بکردار گل
بهر یک بپرسیدی آن داستان / بشکر الهی شدی تر زبان

رسیدن شیر خدا مظفر و منصور از دشت دغا و استقبال نمودن اشرف انبیا و خواستن عذر سعی مشکور بحکم رب الغفور

وز آن پس بشیر زبان هم رسید / خبر شد بمبعوث رب مجید

چو بشنید برخواست خیر الانام / روان گشت با انبساط تمام
بعزم ملاقات شیر خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا
چو بر آفتاب جمال نبی / بیفتاد چشم علی ولی
تن خویش افکند از تخت پور / ز شادی لبالب چو اختر ز نور
بپا بوس محبوب رب مجید / غضنفر قدم کرد از سر دوید
شرف بخش عالم بغل کرد باز / دو دست مبارک نموده دراز
گرفتش در آغوش و در بر کشید / علی از شرف بر فلک سر کشید
نبی داشت یکچند تنگش ببر / گهی چشم بوسیدش گاه سر
پس از غایت رافت و مرحمت / زبان برگشاد از پی معذرت
بگفت آنچه کردی تو در راه دین / بمن یک بیک گفته روح الامین
بلی از تو می آید اینها و بس / نیاید بغیر از تو از هیچکس
ز دولت تو امروز کاری چنان / برآمد که پروردگار جهان
بفرمود تا خواهمت نزد خویش / چو آئی بدین خانه آیم به پیش
بخواهم ز تو عذر این کارزار / هم از خود هم از جانب کردگار
خوشا حال ای بندهٔ سرفراز / که خواهد ز تو عذر آن بی نیاز
چو گفت این سخن از عنایت نبی / روان شد سرشک از دو چشم علی
ز شادی بیفکند خود را بخاک / بمالید رویش بر دامان پاک
همیگفت با دیدهٔ اشکبار / چه آید ازین بندهٔ خاکسار
که گویند از رحمت بیکران / نبی اینچنین و خدا آنچنان
حسودان از آن عزت و اعتبار / که شد قسمت صاحب ذو الفقار
بکردار اخگر ز سوز جگر / در آتش نشستند تا فرق سر
شده پیش هم سرنگون و خجل / گرفتند آن کینها را بدل
که هنگام فرصت تلافی کنند / بگو دست رتبهٔ او دهند
چه بسیار ماند این داستان / بحرف یهودان تیره روان
که احمد همان خاتم انبیاست / که تورات بر مقدم او گواست
ولی ما چنین داشتیم آرزو / که باشد ز اولاد اسحق او
چرا شد ز نسل ذبیح این رسول / از آن رو نداریم او را قبول
بآنحال از شرم هم داشتند / که اندازه پایش نگذاشتند
نگردند از رغم آن سرکشی / که خوانند از خود کسی را نبی
ولی آن بزرگان انصافمند / که بهر خود آن رتبه نخواستند
چو کردند آنرا خدا و نبی / عنایت بذات شریف علی
نمودند از حقد آنرا ابا / بآنهم نکردند پس اکتفا
گرفتند خود جای او بیحجاب / زهی عدل کیشان صدق انتساب
کی بودم الکنون کی اعدم / ز جا رفتم اتا بجب آمدم
جهاد بد معذورم ای اهل هوش / که ساقی ز من برده امروز هوش
چنان کرده مستم ز صهبای خویش / که عقلم نمانده است بر جای خویش

تشریف آوردن خیر البشر بتماشای قلعهٔ خیبر و پل ساختن ضرغام دین در آهنین را و گذرانیدن تمام لشکر از خندق

بجز قم بگیر بدا بر دستان / که رفت است از اختیارم زبان
نه این مستی از ساغر دیگر است / ز پیمانهٔ ساقی کوثر است
عجب نشئه داد این می مرا / بکیش محمد نباشد روا
که گردد زبانم بآیین خوشدلی / بحرف دگر غیر مدح علی
بگوش آی ای دل بوجد از زمان / که باز آمدم بر سر داستان
حبیب خدا سید المرسلین / بحکم حکیم جهان آفرین
چو بخشید این عزت و آبرو / علی را میان صدیق و عدو
جنیبت طلب کرد پس آنجناب / در آورد پا در ظفر در رکاب

این کرد

بزین کرد جا بهترین بشر / بکردار نور بصر در بصر
بهمراهی صاحب ذو الفقار / بدولت روان شد بسمت حصار
دگر چندی از نامداران دین / که بودند با سید المرسلین
بسروری رکاب ظفر انتساب / برفتند چون ذره با آفتاب
همه رفت با فوج شاه رسل / فروزان چو خورشید و خندان چو گل
در او داشت کین با تفرج کنان / پر از آفرین غضنفر زبان
پدید آنکه گردون فراز یهود / دو تا گشته بالای افتاده بود
بیاد آمدش حرف روح الامین / بدیده از کرم سوی ضرغام دین
ببوسید دستش بجلدی آن / علی سر برافراخت بر آسمان
پس آن نامداران و مردان دین / که بودند صف بسته بر دشت کین
رسیدند روشن روان شاد دل / نه چون روزهای دگر منفعل
فرحناک با صحت و عافیت / زبانها و دلها پر از تهنیت
پس آنگه چنان بسته صف با سپاه / بنزدیک خندق حبیب آله
فرستادهٔ کردگار مجید / چو راه گذشتن ز خندق ندید
چنین گفت با شیر رب غفور / که باید رهی کرد بهر عبور
علی بر سر و چشم بگذاشت دست / بحکم پیمبر ز خندق گذشت
روان شد سوی آن در آهنین / که افکنده بود پیش میدان کین
بمقدار چون جستهٔ سر بسر / به پهنای خندق درازی در
زجا برگرفتش ولی اله / که سازد پل بگذراند سپاه
گرفته در او دست و کرده بلند / بایستاد در خندق آن ارجمند
چو کم بود یکدست با پیشتر / ز پهنای خندق درازی در
غضنفر پی راحت اهل دین / نهادی سر تخته آهنین
بر این سوی خندق بوقت مرور / بدان سوی بردی بگاه عبور
ابوبکر از آن حال حیران شد / ببازوی آن نامبردار نحو آمد
چنان گفت با سید المرسلین / که ای ابر بخشش عرش برین
بسر میتوان سر بر ده هوش / نگه کن بکیسوی خال این سخن گوش
گرفتن چنان آهنین تخت جست / برین سو ز خندق نهادن نخست
چو گیرند بر روی دیگران قرار / بدان سوی بردن برای گذار
ز وحدت که می آید این کارها / چه انسان و چه شیر و چه اژدها
تبسم کنان گفت سالار دین / که یکبار هم سوی پایش ببین
نگه کرد ابوبکر چون سوی پا / بدید آنکه استاده بر روی هوا
چو این معجز از وی عیان شد / تعجب بروی تعجب فزود
تبسم کنان باز گفتش نبی / مدان این بدایع عجب از علی
که تأیید باشد برو کردگار / ظهور عجایب از او بیشمار
پس از روی آن تخته آهنین / رسول خدا با دلیران دین
نمودند یکسان آسمان عبور / علی تخته را باز افکند دور
بپا ... الانبیا / گرفته بکف قبضهٔ تیغ را
یهودان چو دیدند حال آنچنان / بریدند امید از عالی جان
دو بر ... پرون نزد ختم زمن / سراپا برهنه بکردن کفن

امان دادن خیر البشر یهودان خیبر را بشرط جلای وطن و حکم فرمودن بر قتل کنانهٔ مردود که امیر القوم بود

فتادند بر خاک زاری کنان / فغان برکشیدند الامان
بسودند از بس بخاک نیاز / سر و جبهه با دست خون طراز
بفرمود در حرم اشرف مرسلین / که او رحمتی بود بر عالمین
گذشت از سر خون آن انجمن / سزا بود شان گرچه خون ریختن
بفرمود فرمان ده ماسوا / که هریک از آن قوم گم کرده راه

کوتا کول و ملبوس از زیر خویش … بگیرند از یک شتر بار بیش
دگر آنچه باشد ز اسباب و مال … ز نفقه و خویش و براق و عیال
گذارند در قلعه خود روند … نه از قلعه و از ملک بیرون شوند
یهودان ز فرمان خیر البشر … فزودند در عاجزی شور و شر
که شاید حبیب اله صمد … دران حکم تخفیف دیگر دهد
نهان با شمر این داستان در گرو … تو انجام حال کنانه شنو
کنانه که بر قوم سالار بود … بدست دلیران گرفتار بود
گرفتند و بردند نزد نبی … نبی داد او را خبر از خبی
بگفتش کجا هست آن گنج زر … همان گونه گون زیور و زیب و فر
که روز عروسی و گاه طرب … کرایه گرفتندی از تو عرب
بیارش که هست آن مطاع کهن … بحکم خدا حق احمی بدین
چنین گفت در پاسخش آن یهود … که آن زیور و غیر آن آنچه بود
درین قلعه کردی تو جنگ و جدال … بشد خرج چون آب در خشکسال
چنین گفت سید بآن کو بپیش … که گر راست باشی تو در قول خویش
بدان تا که گفتی نماندست گنج … نبینی ز من هیچ آسیب و رنج
ببخشم بجان از نکالت امان … بهر جا که خواهی روی شادمان
دگر آنکه باشد مقالت دروغ … نگیرد چراغ خیانت فروغ
شود آشکارا چو گنج نهان … نیابی تو از تیرش خون امان
ز افراط حرص آن جهود جهول … نمود این سخن از پیمبر قبول
یکی از یهودان بگفتش چنین … که ای بیخرد پیش باشی ببین
بگو تا چه آمد بجا حظ ترا … که کردی قبول از روی این شرط را
ندانی که جبریل از گنج زر … همین دم باو میرساند خبر
برآید چو او گنج ای قلتبان … در آن وقت نه مال ماند نه جان
مکن ظلم در حق خود اینقدر … بده مال و جان را از او باز خر
کنانه از او این حکایت شنود … ولی از سر جهل نامد فرود
چنان بود بر حرف خود استوار … که جبریل از نزد پروردگار
بیاورد فرمان خیر البشر … خبر داد او را از آن گنج زر
بویرانه بود آن زر نهان … ز ویرانه جبریل دادش نشان
بفرمان جبریل سالار دین … فرستاد چندی ز انصار دین
که آرند بیرون ز ویرانه گنج … بدست آمد آن گنج بی سعی و رنج
ببردند نزد نبی در زمان … نبی داد او را بمنکر نشان
کنانه سر خویش افکنده پیش … همی زیر لب کرد نفرین خویش
ز بیم و ندامت زبان کرده لال … تلف گشت آن مال و جان در زوال
بفرمود آنگه رسول خدا … که سازند از تن سرش را جدا
کشانش ببردند مردان دین … که او را بخون بود تشنه زمین
سرش را بریدند چون گوسفند … بر او خنده زد آسمان بلند

آوردن غازیان اسلام اُساری و اموال اهل خیبر بخدمت خیر الانام و قسمت فرمودن سید المرسلین بر اهل دین

که آرند مردان دشمن شکار … اسیر و غنیمت برون از حصار
دلیران برفتند در دژ درون … کشیدند اسیر و غنیمت برون
ببردند در پیش سالار دین … نبی کرد قسمت بر انصار دین
صفیه که بُد زوجه آن شقی … گرفتند او را بحکم نبی
در اصل و نسب از همه بیشتر … که بودش همان حیی اخطب پدر
بر بند آمد او نیز چون دیگران … بسهم یکی رفت از مؤمنان
حبیب خدای حمید مجید … از آن مرد دیندار بازش خرید
وزان پس بآزادی او را نواخت … همان عتق را بهر او مهر ساخت

دراورد

در آورد در عقد خویش از کرم … صفیه شد از بانوان حرم
چو در خدمت سرور دین رسید … نبی بر جبینش یکی زخم دید
بپرسید باعث شفیع امم … چنین گفت آن بانوی محترم
در آندم که میخواست شیر خدا … برآرد در آهنین را ز جا
چنان از نهادش بجنبید کوه … که بر رو فتادند در دژ گروه
مرا بود بالای تختی نشست … فتادم ز تخت و جبینم شکست
تبسم بفرمود سالار دین … بر آن دست و بازو نمود آفرین
چو شد نوبت آن در آهنی … که قسمت شود بر فقیر و غنی
نمودند همراه آن لشکران … که باشند از سهم هر یک گران
بضرغام دین گفت آنگه نبی … که این را تو قسمت بکن یا علی
علی آستین را ببالا شکست … بر آن آهنین تخته یازید دست
دو ره بدی ز هم تخته را چون حریر … به بخشید و کندیش چون خمیر
بدادی بدست یکی ز اهل دین … چو شد آگه آن تخته آهنین
بمیزان کشیدند قسمت بر آن … که باشد اگر بیش و کمی بر آن
حق خویشتن را از آن پس بر … ستانید بحکم گواه دو سر
برابر بُد آن حصه ها آنچنان … که یک مو تفاوت نبود اندر آن
گر از دولت پرسی دگر از علاو … نگوید بجز معجز انبیا راو
کنون داستان یهودان شنو … همان داستانی که بُد در گرو
چو فرمود در حق آن انجمن … رسول مؤید جلای وطن

در خواهش کردن یهودان معافی جلای وطن را بشرط رعیتی و قبول نمودن آنحضرت

از آن حکم شد حال دونان تباه … جهان گشت در چشم ایشان سیاه
شدند از سر ایمنی دربدر … که آن بود از قتل دشوارتر
بهر یک ز احیا بدین التجا … ببردند با صد امید و رجا
بگفتند گریان بعجز و نیاز … که ای نامداران گردنفراز
شما را مسخر شد این مملکت … ولی از پی بردن منفعت
ضرور است چندی ز یاری دهان … چو چوپان و برزه گر و باغبان
بیارید باید گروه دگر … که تا این بگردد کس از خاک زر
وجود معادن چو لابد بود … شما را چه نقصان از این سر رسد
که در حق ما این رعایت کنند … بنزد محمد شفاعت کنند
که ما را نه زنده ز خیبر جدا … نگهدارد از بهر این کارها
بهر کس نمودند این گفتگو … ولی هیچ کس شان نمیداد رو
چو از جمله نومید و بیدل شدند … بنزد ولی خدا آمدند
نمود از کرم شاه مردان قبول … که آن را رساند بعرض رسول
عمر نیز گردید با او رفیق … برفتند نزد رسول شفیق
رساندند آن التماس یهود … بعرض حبیب خدای ودود
پیمبر نمود از تفضل قبول … با این شرط اما که قوم جهول
ندانند آن ملک را ملک خویش … نه خود را ز مزدور دانند بیش
اگر کشت اگر باغبانی کنند … از آن نصف حاصل بحجت برند
یهودان با این شرط راضی شدند … پی کشت و کار اراضی شدند
گرفتند مسکن در آن سرزمین … ولی دل پر از کین سالار دین
روایت کند راوی این خبر … یکی داستان شگرف دگر

زهر دادن زوجه ملعونه ابن مشکم بخیر البشر و آگاه گشتن از کران بانجام

که چون فتح خیبر شد از لطف حق … نمی ماند چندی برای نسق
یهودان تیره دل بدنهاد … که در ذاتشان بُد مخمر عناد
چو از بهر افراز خیر البشر … نبد دستشان زهر راه دگر
نمودند این مصلحت از حسد … که زهرش دهند ار میسر شود

زن این مشکم که سالار بود / براین فعل ناخوش تعهد نمود
پس آن پر کفتار انبان مکر / بپرسید از عمرو از زید و بکر

که راغب بود طبع خیر البشر / بلحم کجای غنم بیشتر
بگفتش یکی شانه گوسفند / کند بیشتر طبع اقدس پسند

چو آگه شد از طبع سید بگشت / یکی تره پس کرد بریان درست
سراپای او را بیالود زهر / ولی شانه را بیشتر داد زهر

پس آن بدسیر را بانیاز تمام / بیاورد از بهر خیر الانام
چو آورد بردش به پیش نبی / نبی از کمال کرم گستری

بفرمود رغبت سوی الطعام / که گردد دل او باسلام رام
ولی رفت آن تیره دل در زمان / که خود دید در حق خود بدگمان

صلا زد باصحاب خیر البشر / برای رفاقت در آن ماحضر
بفرمان برفتند آن مومنان / گرفتند جا گرد بر گرد خوان

پس اول یکی ز اهل دین بشر نام / بیازید بر لقمهٔ زان طعام
چو خوانید آنرا و بردش فرو / شد از ناگواری دژم طبع او

دلش آمد از بس تنوع بلب / نگهداشت خود را بجز از ادب
وزان پس گرفت اشرف خلق هم / یکی لقمه از شانهٔ آن غنم

بدندان چو خوانیدش آن ارجمند / بفرمود مسکو بدان گوسفند
که جسم مرا زهر آلوده اند / نه با زعفران و نمک سوده اند

چو بشر این حدیث از پیمبر شنید / بگفت ای حبیب خدای مجید
مرا هم چنان حالتی داد دست / که اظهار او ناپسندیده است

از آن لقمه طبعم در آمد بشور / نگهداشتم لیک خود را بزور
نبی کرد اشارت بخدام خویش / که برداشتند آن طبق از پیش

کشیدند اصحاب ناخورده دست / بر آشفته مانند پیلان مست
از آن مکر بدخواه در هم شده / بقتل یهودان مصمم شده

نبی کرد تسکین آن مومنان / وزان پس بفرمود تا حاجبان
کسی کز یهودان بود نامور / بیارند با آن زن حیله گر

دویدند حجاب اخلاص کیش / طلبکردگانرا ببردند پیش
بدیشان بگفت اشرف انبیا / که پرسم یکی حرف من از شما

ز ما باید از صدق انرا فروغ / که پنهان نماند ز من آن دروغ
بپاسخ بگفتند موسائیان / بپرس آنچه خواهی از این بندگان

که هرگز نگردیم گرد دروغ / نگیرد بجز صدق از ما فروغ
نبی گفت اینرا بگوئید راست / که جد بزرگ شما از کجاست

که هستید از نسل او ای یهود / چه بود اسم او و کارش چه بود
بگفتند آن تیره دل کاذبان / که نامش فلان بود کارش فلان

چو بشنید فرمود خیر الانام / نه آن بود کارش نه این بود نام
نگفتم بگوئید با من دروغ / که آنرا نباشد بر من فروغ

کسی کو شما گر بانرا بکاشت / فلان بود کارش فلان نام داشت
نمودند آن گمرهان اعتراف / بگفتند در عذر کذب و خلاف

که مطلب از این کذب بود امتحان / کنون گشت علم تو بر ما عیان
دگر هر چه پرسی بگوئیم راست / بلا انحراف تورات موسی گواست

بپرسید آنگاه خیر الانام / که آلوده زهر بود این طعام
بگفت آن زن حیله ور بر ملا / که صادر شد آری ز من این خطا

سبب را بپرسید سید از او / چنین گفت بیچارهٔ حیله جو
ز دست تو بردند سر در کفن / پدر با برادر دگر جفت من

دلم بود پر درد و جان پر ز قهر / از این روی آلودم او را بزهر
که گر تو نباشی رسول خدا / ز تو انتقام خود آرم بجا

دگرانکه

دگر آنکه باشی نبی بیگمان / شوی آگه از راز من در زمان
نورانه زیانی رسد زین فریب / مرا هم ز کار تو آید شکیب

نبی گفت کردی چو خود اعتراف / نمودم مکافات غیرت معاف
چنین بود دستور خیر الانام / که نگرفتی از بهر خود انتقام

پس از نزد وی آن یهودان دون / برفتند شرمنده و سرنگون
بر بشر والا در بگردید حال / شدش رنگ رو تیره گون چون زغال

دو قول است در بارهٔ آن دلیر / یکی آنکه گردید چاره پذیر
بدش تا یکسال دیگر حیات / بفرمان حق یافت زان پس وفات

دویم آنکه از آن مرض جان نبرد / بروز دگر جان بجانان سپرد
سرایم کنون داستان جدید / که مکر یهودان بپایان رسید

مراجعت نمودن جعفر طیار از ملک زنگبار بار سال مکتوب سید ابرار بفرمان فرمای آن دیار

بنا بر تقاضای وقت و مقام / بهنگام دعوت ز بیت الحرام
بحکم نبی جعفر نامدار / سفر کرده بد جانب زنگبار

چنانچه این حکایت برفت تمام / پذیرفته در جای خود انتظام
در آن ملک از آن وقت آن نامدار / بحکم نبی بود در انتظار

که هرگه که از لطف یادش کند / قدم کرده از سر بخدمت رسد
در آندم که مبعوث رب ودود / ز یثرب بخیبر توجه نمود

یکی نامه چون قطعهٔ از بهشت / بفرمان ده آن ولایت نوشت
که جعفر ز ما سالها مانده دور / کنون شوق دیدارش آورد زور

بخوانی چو این نامه را بیدرنگ / سوی ما فرستش از ملک زنگ
چو آن نامه نزد نجاشی رسید / بچشم از سیاهیش سرمه کشید

دبیر آمد و خواند آن نامه را / عیان کرد بنهفتهٔ خامه را
نجاشی چو شد آگه از مدعا / بر خویش خواند او طلبکرده را

باو داد مکتوب خیر البشر / بمالید جعفر بچشم و بسر
چو خواند و ز مضمونش آگاه شد / همان لحظه آمادهٔ راه شد

نجاشی باو گفت ای نامدار / کنون میبری رخت چون زین دیار
نیازی محقر بقدر توان / فرستم بدرگاه او ارمغان

نمود آن سرافراز از وی قبول / نگرد از کرم طبع او را ملول
پس آنروز او بود مهمان شاه / شه اندر سرانجام اسباب راه

بدانسان که باشد ز شاهان سزا / باو داد سامان آن راه را
هدایا برای رسول جلیل / جواب نوشته بوجه جمیل

سپرده نموده وداع از وداد / بره جعفر نامور پا نهاد
شب و روز از شوق ره میبرید / پس از فتح خیبر بخیبر رسید

خبر شد بخدام خیر البشر / که آمد ز ره جعفر نامور
نبی شد ز شادی چو خرم بهار / بفرمود تا صاحب ذوالفقار

بهمراهی جمله گردنکشان / رود بر سر راه او میهمان
ولی خدا با دلیران دین / بفرمان نشستند بر پشت زین

شدند آن سرافراز را پیشباز / رساندند او بکردون سر امتیاز
بهم چون رسیدند در عرض راه / بتعظیم جعفر ولی اله

فرود آمد از پشت زین در زمان / از آنرو که بودش برادر کلان
بگرداند او نیز پا از رکاب / ز شادی لبالب چو گوهر ز آب

سوی هم دویدند با صد نیاز / ز بس شوق آغوشها کرده باز
گرفتند پس یکدگر را ببر / ز بادام تو ام لبی تنگ تر

بمالید هم بر سر و چشم و رو / گل بوسه میر کشتند از دو سو
روان گریهٔ شادی از دیدگان / رسیده بهم دور گردیدگان

پس اصحاب ملت به پیش آمدند | به تقبیل دستش مشرف شدند
برفتند باهم بنزد نبی | رسولخدا نیز از خوشدلی

بتعظیم برخواست از جایگاه خویش | ز لطف و کرم پای بگذاشت پیش
پسر عم بیفتاد در پای او | بپای مبارک بمالید رو

ببر سرش را ز جا برگرفت | جبینش ببوسید و در بر گرفت
بگفت اهلاً و سهلاً و مرحبا | مرا شاد کردی ازین آمدن

بفرمود آنگه حبیب اله | که امروز شادی کنم از چه راه
ازین فتح دلخواه خاطر پسند | و یا مقدم جعفر ارجمند

بشکر عنایات آن مقتدا | بیاورد آداب جعفر بجا
نشستند پس با دل پرطرب | رسول خدا با سران عرب

ولیکن نبی را در آن انجمن | بآن نامور بود روی سخن
ز پرسش چو پرداخت خیر البشر | بایستاد بر پای آن نامور

همان نامه خسرو زنگبار | دگر هدیه هائی که بودش نثار
بیاورد پیش بشیر نذیر | نبی داد نامه بدست دبیر

بهدایا بر اصحاب قسمت نمود | بفرمان ده زنگ رحمت نمود
ازین داستان نیز فارغ شدم | کنون نقل شیرین و شوخی کنم

اسلام آوردن حجاج تاجر و اذن گرفتن از سید کائنات باستهزا خبری که باعث وصول مطالبات او از قریش تواند بود

روایت کند راوی خوش کلام | که سوداگری بود حجاج نام
بر بسیاری مال ضرب المثل | بدستش کلید در هر عمل

بهر ملک چون نام خود راه داشت | دلی خانه در کعبة الله داشت
بعزم تجارت بهم بست بار | قضا را فتادش بخیبر گذار

چو دید و شنید آنکه شیر خدا | چسان ساخت مفتوح آن قلعه را
شدش رهنما لطف پروردگار | نماندش بدل هیچ از رشک غبار

بحقیت دین نمود اعتراف | بنزد نبی رفت دل کرده صاف
بمهتر بر او عرض اسلام کرد | درآمد بدین آن خردمند مرد

چنین گفت پس با شه انبیا | که ای خلق را سوی حق رهنما
تو دانی که اوقات این مستهام | بسر میرود در تجارت مدام

کنون نزد گردنکشان قریش | که دارند از تو دلی پر ز طیش
طلب دارد این بنده خاکسار | ز وام و ز سود اندری بیشمار

چو گردند آگاه آن سرکشان | که گشتم ترا من هم از پیروان
نخواهند دادن بمن یک درم | از آن زر چنین در دل آورده ام

که باشد اگر حکم خیر البشر | برم من بسوی حرم این خبر
خبر را رسانم باهل حسد | بنحوی که دلخواه ایشان بود

بآن مردکانی زقوم جهول | نمایم ز زر خویشتن را وصول
چو بشنید گفتار آن مرد دین | تبسم نمود اشرف مرسلین

بگفتش برو آنچه خواهی بگو | زر خویش از مشرکان باز جو
چو او از حبیب خدا اذن یافت | بشد رخصت و سوی مقصد شتافت

شب و روز چون باد ره میبرید | چو سیلاب یکدم نمی آرمید
چنین تا بسعی و تلاشش تمام | رسانید خود را به بیت الحرام

چو او را بدیدند اهل عناد | نمودند جمع از روی وداد
بگفتند خوب آمدی مرحبا | چه داری خبر میرسی از کجا

چنین گفت آن مرد بسیار دان | که می آیم از خیبر ای مهتران
یکی مژده دارم برای شما | که گلشن شود سینهای شما

بگفتند ظالم چه داری بیار | مفرما ازین بیشتر انتظار
کز امید شادی دل ما شکفت | محمد مگر از یهودان گرفت

چو آن پرخرد مرد منصوبه گر | چنان دیدشان تشنه آن خبر
بگفتا کنون داستان بشنوید | ز جان و ز دل باهمه بگروید

که دارید مشکل کشائی چو او | خدائی چو او غمزدائی چو او
چو سفیان از او این حکایت شنید | سرشکش ز اخلاص بر رخ چکید

بگفتا فدای هبل جان من | سر و مال و فرزند و سامان من
چنین مژدها از او دیده ام | که هفتاد سالش پرستیده ام

بکن این خدایش را آشکار | که گردم بگردش سرش هفت بار
چنین گفت حجاج آنگه باو | که ای نامور مهتر نامجو

محمد چو نزدیک خیبر رسید | دل اهل خیبر ز کین بر دمید
همان مرحب و حارث نامدار | چو شیران برون آمدند از حصار

دگر سر فرازان آن انجمن | که هر یک بمردیست چون اهرمن
بمیدان نهادند مردانه پای | زره بسته با کوس و با کرنای

بمیدان مرحب برآمد علی | بیک زخم شد کار او منتهی
وز آن پس یهودان چو سیلان مست | سنانها بکف تیغ و خنجر بدست

بیکباره بر اهل دین تاختند | بسی را بکشتند و انداختند
نمودند پس دیگرانرا اسیر | در ایشان محمد هم آمد بگیر

ابا بکر صدیق را با عمر | نمودند زجر از همه بیشتر
دو دستش از پس پشت بر بسته تنگ | بگردن فکنده یکی پالهنگ

فراشیده روی و تراشیده موی | کشان پابرهنه ببازار و کوی
شنیدم که دارند در دل چنین | که سالار را با دگر اهل دین

بیارند زنده به بیت الحرام | حضور شما زو کشند انتقام
مرا هم بدل بود اول چنان | که آیم بهمراه آن بیدلان

ولی چون ز اموال المجاهدین | بسی تحفهای نفیس و گزین
فتادست در دست موسائیان | دوان آمدم پیشتر بهر آن

که آرم فراهم طلبهای خویش | ز نزد شما و سران قریش
بتعجیل از اینجا بخیبر روم | خریداری آن نفایس کنم

بگیرم برای شما دوستان | بارزانی آن جنسهای گران
کنون خواهم ای سروران حرم | باین مژده مشتلق از کرم

بهمسازی من نمائید زود | که خود را رسانم بملک یهود
و گر زر رود از کف این تحفها | بود غبن آن بر من و بر شما

شنیدند چون این خبر ابلهان | بپاسخ بگفتند منت بجان
ببوسیم دست تو و پای تو | رسانیم فردا طلبهای تو

بگفتند این حرف و برخواستند | بفکر سرانجام آن زر شدند
کنون با دل فارغ از کین و طیش | بشادی نشستند با کام و عیش

که آمد محمد به بند یهود | بکام شما چرخ گردش نمود
برفتند دانسته پس از ستیز | بدروازهٔ اهل اسلام نیز

بگفتند باشد و شد تمام | که آمد کنون ساعت انتقام
شد آن شخص آخر اسیر یهود | که من جانب الله مبعوث بود

بیارندش اکنون به بیت الحرام | که تا ما بگیریم از او انتقام
شنیدند چون اهل دین این خبر | نشستند از غم بخون جگر

ولیکن بی انفعال قریش | بپاسخ بگفتند از روی طیش
که گر شد محمد اسیر یهود | چه بر مردی اهل بطحا فزود

نشاید شما را ازین شاد شد | چو مشک از دم خویش بر باد شد
اگر مینمود بد خود این مصاف | بجا بود امروز لاف و گزاف

شنیدند از اهل دین این جواب | برفتند خوابانده چشم از حجاب
پس اول بر نزد هبل آمدند | بشکر حصول امل آمدند

بران سنگ کردند زر با نثار / بگشتند گردش بسی هفت بار
سجودش نمودند مبهوت چند / زدندش بپا بوسهای بلند
وزانجا بذوق نشاط و طرب / براز خرمی طبع و پرخنده لب
برفتند آن نامداران خر / سوی خانه بهر سرانجام زر
نمودند روز دگر تا بگاه / طلبهای حجاج را سر براه
ببردند و دادند و گفتند زود / برو گفتها را الخبر از یهود
زر گمهای خود را چو حجاج یافت / بفکر سرانجام آن ره شتافت

آگاه شدن عباس از خبری که حجاج شهرت داده بود و استفسار نمودن از او و بیان کردن حجاج اورا براستی

در آنوقت عباس در کعبه بود / چو آن هرزه ها را ز اعدا شنود
نگهداشت خود را ز غیرت بسی / کند ضبط خود لیک تا کی کسی
نماندش بدل تاب روز دگر / فرستاد کس نزد آن نامور
که آنچه خبر بود گاورده / دل ما ز اندیشه خون کرده
فرستاده شد نزد حجاج و گفت / چو حجاج گفتار او را شنفت
بگفتش برو نزد عباس باز / سلامم رسان با درود و نیاز
بگویش مخور هیچ اندوه و غم / که در وقت پیشین بگفتن رسم
بر پیش تو سازم عیان راز خود / ولی خانه باید که خالی بود
فرستاده شد نزد عباس باز / بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
چو عباس پیغام او را شنید / از آن غم دلش اندکی آرمید
در خانه بر روی اغیار بست / با امید در انتظارش نشست
چو تابنده شد آفتاب تموز / زمین گشت تفسیده و گرم روز
کشیدند مردم ز رفتار پا / شد از آمد و شد تهی کوچها
برون رفت حجاج پنهان ز خلق / نهفته رخ و بر سر افکنده دلق
بشد نزد عباس بهر نوید / ز حجاج عباس او را چو دید
گرفتش دم را در آغوش تنگ / بپرسید عباس از او بیدرنگ
که اکنون بگو راست زود ای رئیس / که اینجا کسی غیر ما و تو نیست
سخن بی تصنع ز پرده برآر / که دل گشت سوراخ از خار خار
بخندید حجاج از خرمی / باو گفت ای سید هاشمی
مشکن دل خویش را در قلق / که فتح نبی شد بتایید حق
پس آن داستان را به بسط تمام / ز اول بیان کرد تا اختتام
چو پرداخت از شرح حال یهود / ز اسلام خود نیز ظاهر نمود
دگر باعث شهرت آن خبر / چنین گفت ای سید نامور
که قیم باین ابلهان این اصول / که زرهای خود را نمودم وصول
چو عباس آگاه شد ز اصل کار / دلش گشت خرم تر از نوبهار
بزد خنده زنگ از دل زدای / بران رای کرد آفرین خدای
چنین گفت حجاج آنگه باو / که ای پر خرد مهتر نامجو
کنون در سرا تو این بنده را / ازین پیش بودن نباشد روا
که آگاه کردند اگر دشمنان / شوند از همین قصه آن بدگمان
کنون رخصت از خدمتت میشوم / وزین شهر فردا برون میروم
ولی دارم از لطف امید آن / که داری دو روز این خبر را نهان
بروز سیم آنچه خواهی بگو / بدو این سخنها کنون نیست نکو
بگفت این و رخصت شد آن نامور / برون رفت از شهر روز دگر
عم مصطفی بعد آن بیکرای / نیامد برون تا دو روز از سرا
چه روز سیم گشت آن ارجمند / بتن جامه قیمتی در فکند
بسر بست عمامه پر بها / بدوشش ز برد یمانی ردا
گرفته ز عود قماری بخور / شد از خانه سوی حرم با سرور

خرامان

خرامان همی رفت آن نامدار / قضا را گهانی فتادش گذار
کز ایشان و چندی دگر از قریش / بیکجای بودند با کام و عیش
چو دیدند عباس را مشرکان / که آمد بآن زینت و فر و شان

آمدن عباس با زینت و آراستگی تمام بجانب بیت الحرام و مناظره کفار قریش با عم حضرت خیر الانام

بطعن و کنایت بپیشش آمدند / که رندانه در پرده دانش کنند
بگفتند با خنده و خرمی / که ای نامور سید هاشمی
مگر مژده فتح خیبر رسید / که از خوشدلی کردی امروز عید
بپاسخ چنین گفت آن نامور / که نشنیده اید این خبر را مگر
بتایید پروردگار قوی / ظفر یافت بر اهل خیبر نبی
پسر عم او آنکه نامش علیست / بنام ارندانید او را که کیست
بیاد شما آورم کار او / همان مرد مردانه جنگجو
که روز احد پای بگذاشت پیش / نگهداشت میدان بشمشیر خویش
بتایید یزدان و ضرب دو دست / ظفر یافت بر خصم بعد از شکست
دگر روز خندق بدشت وغا / سر عمرو را کرد از تن جدا
همان مرد از لطف رب ودود / برآورد اکنون دمار از یهود
بفرق سر مرحب نامدار / چنان زد بتایید پروردگار
که با اسب کردش بمیدان دو نیم / سوارش فرستاد سوی جحیم
دگر حارث و پردلان یهود / که هر یک یکی رستم وقت بود
چو قربانیان بر سر هم فکند / ز خندق گذشت و در از دز بکند
همان آهنین در که آید ستان / نشاید که آید از وصف آن
کنانه که بد بر یهودان امیر / بدست دلیران دین شد اسیر
ببردند او را به پیش نبی / نبی گفت اگر گنج خود را دهی
بیابی امان ور بگوئی دروغ / نماند بشمع حیاتت فروغ
شده منکر و جبرئیل امین / نشان داد از آن زر بسالار دین
برآمد چو آن گنج از زیر خاک / نبی گفت کردند او را هلاک
صفیه که بد زوجه آن شقی / در آورد در عقد خویشش نبی
شنیدند چون مشرکان آن خبر / شد از زعفران رنگشان زردتر
بگفتند با وی ز روی شگفت / که با تو بگو آن خبر را که گفت
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که آنکس که آمد پی ریشخند
خبر دادتان از شکست رسول / بآن تا نماید ز زر خود وصول
ز زر خویش را از شما تا گرفت / بمن آن خبر را بگفت و برفت
بر ایشان منغص شد آن عیشها / طپان چون جرس دل ز خوف و رجا
که این دو خبر راست باشد کدام / بگردد کرا چرخ گردون بکام
چنین بود در جیب اندیشه سر / که ناگاه آمد ز خیبر خبر
یقین گشت بر محرم و اجنبی / شکست یهودان و فتح نبی
دل دشمنان گشت از غصه خون / نگه ها زمین دوز و سرها نگون
نشستند پر سوز در خانها / چو دیوانه در کنج ویرانها
ز بسیاری غصه دل گشت تنگ / وز آنحال با اختر خود بجنگ
که در طالع ما نشاط دروغ / هم از دولت نیست ای بی فروغ
چه شد گر یکدو روز دگر / نمیخورد بر گوش ما این خبر
باین خواری افتاده اهل غرور / ولی اهل دین با کمال سرور
خرامان بتقطیع در شهر و کوی / ز شادی لبالب دل خنده روی
بهم تهنیت گوی فتح مبین / ز شادی نواخوان بر اعدای دین
چنین است رسم سپهر دو رنگ / که گردد بیکدم ز رنگی برنگ
بتوفیق پروردگار مجید / حکایات خیبر بپایان رسید

کنون سر بسوی فدک میکشم   ز زهر کسی بر محک میکشم

فرستادن حبیب رب الودود ابن مسعود را قبل از وصول بخیبر بجانب باغ فدک و مراجعت نمودن او بعد از فتح خیبر

روایت کند راوی این خبر   که از شهر یثرب چو خیر البشر
بخیبر روان شد بجنگ یهود   زره منزلی چند راطی نمود
بجائی رسید آن شرف انبیا   که سمت فدک راه میشد جدا
فرستاد از آنجا بحکم خدا   بسوی فدک ابن مسعود را
بگفتش برو تا بآن سرزمین   بگو اهل آن ناحیت را بدین
ز وعده و وعید خدای جهان   مکرر بر آن ناسپاسان بخوان
چنین کرد در آیند بی قیل و قال   امان ده بملک و بجان و بمال
بکن در رد حجت بر ایشان تمام   که چون وقت آید کشیم انتقام
فرستاده بوسید روی زمین   روان شد بفرمان سالار دین
پس از چند روزی بمقصد رسید   همه سالیان کرد گفت و شنید
نخست از دلیل و ز برهان بگفت   کسی کمتر آن گفتها را شنفت
پس از راه تهدید و تخویف داد   ز حال یهودان یثرب بیاد
دگر رفتن سید المرسلین   بخیبر پی قمع اعدای دین
بپاسخ بگفتند اهل عناد   که از اهل یثرب میاور بیاد
چنین بود تقدیر حی قدیر   ز تقدیر کس را نباشد گزیر
و دیگر که یهودان یثرب بیار   سرافراز بودند و خنجر گذار
شما را چنین عشره پهلوان   نکرده مگر جنگ آن عامیان
همان نشنا مانده است کو با سپر   که بستید بر جنگ خیبر کمر
ولیکن رسد چون بخیبر سپاه   دلیران در آیند در رزمگاه
چو مرحب چو حارث دو پیل دمان   دگر نامداران و گردنکشان
بر آرند شمشیرها از نیام   بمیدان مردی گذارند گام
بدانید آنگه که ناورد چیست   کدامند مردان و نامرد کیست
شنید ابن مسعود چون این جواب   ندانست ماندن در آنجا صواب
بر آن شد که آید برون زانمقام   بخیبر رود نزد خیر الانام
ولیکن یهودان تند و برمند   ز خونی که پنهان بدل داشتند
نمودند باهم یکی انجمن   بگفتند او را بر خویشتن
نگه داشت باید بمکر آنقدر   که آید ز انجام خیبر خبر
در آن پس بقسمی که باشد صواب   فرستیم نزد نبی با جواب
برفتند پس چند تن نزد او   بنرمی بگفتند کش ای نامجو
تو اکنون برفتن مکن اضطراب   مدان آنچه گفتیم دور از صواب
که یکبار ما با بزرگان خویش   که هستند از ما بفرهنگ بیش
بیاریم حرف ترا در میان   بخواهیم پاسخ از آن مهتران
جوابیکه باید از ایشان شنود   که اندوه بخشد ترا از سرور
جوابت امانت پی کام خویش   بگیرد برو نزد سالار خویش
نمود ابن مسعود آنرا قبول   که تا بد که گیرند دین رسول
پس او را بدینگونه تا روز چند   ببند و بروحیلت نگه داشتند
که ناگاه صبحی چو باد سحر   ز خیبر رسید آن نخستین خبر
که از ملک اشرف کاینات   شده قلعه مفتوح و شق و نطات
یهودان شنیدند چون این خبر   گرفتند ماتم ز سوز جگر
شده پاره پاره دل از خار خار   که تا چون شود آخر انجام کار
از این فکر و اندیشه جان در گداز   زبان لیک با مرد دین در نیاز
بسر رفت ز ایشان دو روز دگر   که ناگه بایشان رسید این خبر
شنیدند چون قوم گم کرده راه   که شد فتح خیبر ز لطف اله

فدن

نمودند و فلدنرا برهم درشت   غضنفر چنان سهل آسان بکشت
بسی سرکشانرا بمیدان فکند   در آهنین را بدستان بکند
کنانه بخواری چنان کشته شد   ز موسائیان بخت برگشته شد
شنیدند این قصه را چون تمام   نمودند ایشان قیامت قیام
جگرها گسست و کمرها شکست   بدست از تأسف بسودند دست
زبانها شده لال و سرها نگون   روان بر رخ از دیده سیلاب خون
پشیمان از آن لاف بافی شدند   ز داشت بفکر تلافی شدند
بر ابن مسعود باز آمدند   بالحاح و عجز و نیاز آمدند
ببردند بهر وی از هول جان   ز روز زیور و هدیه بیکران
نهادند پیشش هدایای خویش   بستادند افکنده سرها به پیش
جلا ز گری گشته کمتر ز خاک   نگه عجز بار و عذر اگر ناک
بگفتند ای مهتر نامور   کرم کن ز تقصیر ما درگذر
که از گفته خود پشیمان شدیم   سر خویش بر سنگ خارا زدیم
سخنهای سابق فراموش کن   چنان دان که نشنیده آن سخن
که اکنون نداریم بر سر غرور   بصلحیم نزدیک و از جنگ دور
بکن این نیاز محقر قبول   برو با سلامت بنزد رسول
بکن عرض از جانب ما نیاز   بگو بر گزینند یکی سرفراز
که آید بفرمان او سوی ما   که بندد در صلح بر روی ما
شنید ابن مسعود چون این مقال   دلش گشت خرم چو گل از شمال
رسانید شکر الهی بجا   روان شد بسوی شه انبیا
پس از چند روزی بخیبر رسید   حبیب خدای جهانرا بدید

عرض داشتن ابن مسعود حقیقت حال یهودان فدک را بخدمت خیر الانام و فرستادن آنسرور شیر خدا را بآنجانب و مصالحه نمودن

بداد او اول فتح را تهنیت   در آن پس بیان کرد آن کیفیت
که اول یهودان ادبار مند   ز راه درشتی به پیش آمدند
بجز گفتن تلخ با کسی نبود   ولیکن بتائید رب ودود
چو آوازه فتح خیبر رسید   غرور از سر شوربختان پرید
ز بد گفته خویش باز آمدند   بزاری و عجز و نیاز آمدند
بمن روی کردند بدین آستان   بگفتند با لابه زاری کنان
که از ما بستید ز روی نیاز   بگو تا نمانند در صلح باز
فرستید یک مرد با اعتبار   که گردد دل ما ز قولش قرار
نخواهد خرابی ما عاجزان   نهد بار بر ما بقدر توان
غرض آنکه زین فتح فرخنده فال   در آن تیره بختان نمانده است حال
ز جنگند کاره چو دزد از حساب   بصلحند راغب چو تشنه بآب
چو بشنید گفتار او را نبی   بفرمود تا پیشش آمد علی
باو گفت ای ناصر دین من   فروزنده شمع آئین من
ز تو نیست کس معتمدتر مرا   بباغ فدک رفت باید ترا
که آورده اند اهل جور و جفا   ز بیم حسامت بصلح التجا
قدم رنجه فرما بآنسو برو   درا با جهولان بگفت و شنو
سخن گوی اما بتکلیف دین   که اسلام بکن بر از ملک چنین
سعادت بایشان اگر گشت یار   بجان و تن و مال ده زینهار
اگر بر نگردند از کیش خویش   ولی از ره صلح آیند پیش
بکن صلح بر آنچه دانی صواب   که رای تو باشد بر ما ثواب
در از آشتی هم نمایند ابا   بر ایشان حکم ساز شمشیر را
علی ز عنایات خیر البشر   بپوشید تاج و بر افراخت سر
بچشم و سر خویش بگذاشت دست   مرخص شد و بر فرس بر نشست

روان گشت سمت فدک بی درنگ … هم از بهر صلح و هم از بهر جنگ
چو شمس و قمر روز و شب ره برید … بنزدیک باغ فدک چون رسید
خبر شد بآن تیره دل مشرکان … که آمد بگردار شیر ژیان
درآرنده سرفرازان بپای … برارنده آهنین در ز جای
یهودان شنیدند چون این خبر … شدند از سراسیمگی جان بدر
ز دهشت بیفتاد آن قوم را … چلش بر دل و رعشه بر دست و پا
بنزد ولی آنکه آمدند … جبین سای بر خاک راه آمدند
نخست او باسلام دعوت نمود … بزاری بگفتند قوم یهود
که ما را از اسلام معذور دار … دگر آنچه گوئی کنیم اختیار
پس از صلح آمد سخن در میان … بر او جمع گشتند موسائیان
بسی گفتگو شد در آن باب نیز … زبان گر ملایم شدی گاه تیز
مقرر چنین شد پس از قیل و قال … که نصفش زمین خود اهل ضلال
نمایند نذر رسول خدا … که مخصوص آن باشد آن باغها
نباشد شریکش کس از اهل دین … بود از نبی حاصل آن زمین
یهودان نمودند طوعا قبول … غضنفر روان شد بنزد رسول
پس از چند روزی امیر عرب … بیامد بدرگاه عز و شرف
چو تقبیل دست مبارک نمود … بعرض مقدس رساند آنچه بود
نبی گشت خرم ز دیدار او … بر او آفرین کرد بر کار او

پس آمد ز نزد جهان آفرین … به پیش نبی جبرئیل امین

عطا فرمودن حضرت باری باغ فدک را بفاطمهٔ زهرا و عهد نوشتن رسول الله

باو گفت ای مقتدای جهان … چنین است حکم خدای جهان
که ای از همه حق شناسیت پیش … بده حق خویشان نزدیک خویش
بپاسخ بفرمود خیر الانام … که خویشان کدامند و حقشان کدام
جوابش چنین داد جبریل باز … که خویشان نزدیکت ای سرفراز
بود فاطمه با شبیر و شبر … کز ایشان کسی نیست نزدیکتر
فدک حق ایشان بود بیگمان … به تملیک ایشان بده در زمان
پیمبر چو حکم خدا را شنید … چو گلشن ز شادی رخش بردمید
بر خویش فرزند خود را بخواند … سخن با وی از حکم یزدان براند
وز آن پس بفرمود کامد دبیر … بیاورد کلک و دوات و حریر
بگفتش که بنویس عهدی ز من … بنام بتول و حسین و حسن
که باغ فدک را بحکم خدا … تملیک کردم بایشان عطا
ندارد دگر حق در آن هیچکس … بود آن زمین ملک ایشان و بس
دبیر خرد پیشهٔ نیک رای … نوشت آنچه گفتش حبیب خدای
پس آنرا بدست پیمبر بداد … نبی مهر خود را بر آن بر نهاد
سپردش بفرزند دلبند خود … فدک تا بزهرا بتخصیص شد
فرستاد آنگاه خیر النسا … بسوی فدک عامل خویش را
از او بود تا بُد نبی در حیات … پس از رحلت سرور کائنات
بدانگه ابو بکر جا را گرفت … فدک را هم از دست زهرا گرفت
بنزدیک او رفت خیر النسا … گرفته بکف آن همه نامه را
ابو بکر خواند و نکردش قبول … چنین داد پاسخ عطای رسول
کنون پیش از این جای انحراف نیست … که این قصه در جای خود گفتنیست
بتوفیق خلاق ارض و سما … کنم آنقدر گر حیاتم وفا
که آنجا رسانم من این داستان … بشان و نزولش نمایم بیان
کنون میروم بر سر مدعا … یکی خط و صحبت نباشد روا
چنین گفت راوی که سالار دین … ز خیبر ظفرمند و نصرت قرین
بنا شد بپروردگار جهان … بواد القرا با سپه شد روان

که آن سر

که آن سرزمین نیز بود از یهود … باصلاح آنهم سزاوار بود
چو شد منزل سرور خاص و عام … بجایش بخوانند صهبا بنام

قضا شدن نماز عصر از شیر خدا و بدعای سید انبیا بر گردانیدن خالق ارض و سما شمس را از تحت الارض بفوق السما

علی بود وقت پسین نزد او … که ناگاه شد وحی نازل باو
چو شوق کلام حقش در ربود … بشد محو آن وحی و تکیه نمود
حبیب خدا بر ولی خدا … بود تکیه گاه محبت و لا
بزانوی او سر نهاد آنجناب … که باشد اسد حامل آفتاب
ولی مدت وحی چندان کشید … که خورشید شد ز آسمان ناپدید
چو شد منجلی وحی خیر البشر … ز زانوی کرار برداشت سر
بدیدند بنهفته رخ آفتاب … باو گفت سید که یا بوتراب
نماز پسین کرده بودی ادا … علی گفت نه ای رسول خدا
برآورد پس دستگیر جهان … دو دست دعا جانب آسمان
بگفت ای توانای عالی القدیر … بهر کار دشوار ذاتت قدیر
الهی و ربی و ذو البرّی … اگر بود این بندهٔ تو علی
بطاعت ترا و رسول ترا … شده در رضایت نمازش قضا
چو کرد این دعا اشرف انبیا … بشد حکم از درگه کبریا
بآن قدسیان شرف انتساب … که دارند اشراف بر آفتاب
که امروز از بندهٔ خاص من … پرستندهٔ صاحب اخلاص من
ولی من و جانشین رسول … علی بوالحسن جفت پاک بتول
که بهر از رضای من و مصطفی … ندارد دگر هیچ اندری هوا
قضا گشته در طاعت من نماز … حبیبم برآورده دست نیاز
که از قدرت خویش خورشید را … کنم حکم بر رجعت قهقرا
که تا او گذارد نماز پسین … ببینند قدرش همه اهل دین
شما را کنون باید ای قدسیان … بیارید او را ز مغرب کشان
بلندش کنید آنقدر بر سپهر … که بینند اهل جهان باز چهر
گذارد نماز او دل اشت بچار … شود قدر او بر همه آشکار
بهماندم بحکم قدیر و ودود … ز زیر زمین بر سپهر کبود
ملایک کشیدند خورشید را … بوقت کشیدن برآمد صدا
صدای مجیبی مجیبی چنان … که بشکافت بند اشتی آسمان
برآمد بروی سپهر آفتاب … زمین گشت روشن چو لعل خوشاب
غضنفر بیاستاد بهر نماز … فتادند اهل حسد در گداز
از آن قدرت کردگار قدیر … بحیرت فرو رفته برنا و پیر
هم از عزت و قدر ضرغام دین … شده دوستان شاد و دشمن غمین
کنون ای خردپیشه رهروان … درین رمز بنگر تامل کنان
کسی کو بود ذات او آنقدر … بنزد خدا و نبی معتبر
که گردد نمازی اگر زو قضا … برآرد پیمبر دو دست دعا
دگر باره خورشید را کردگار … بگرداند از غایت اقتدار
که سازد نماز آن معزز ادا … نماندش در دل ملال قضا
باین عزت و حرمت و آبرو … پسندند کی فوت طاعت از او
در آندم که می یافت وحی امتداد … بدانگاه دانای ستر عباد
که گر مدت وحی گردد دراز … قضا میشود از غضنفر نماز
نمودی چنان وحی را منجلی … که در یافتی وقت طاعت علی
ولیکن در آن صورت آن اعتبار … نمیگشت بر اهل دین آشکار
خدا و نبی را غرض بود آن … که فرقش ببینند اهل جهان
که این لطف در حق هر اجنبی … نه ابتر نماید نخواهد نبی

مگر زرّاعیان اصحاب بدین قضا شد نماز صباح و پسین
که یک ذرّه از جای خود هیچ کس برابر بموئی نشد باز پس
خود انصاف ده ای خداوند رای که نزد خدا و رسول خدای
کسی کو بود آنقدر ارجمند که آفت ز قدرش بنیان کنند
بهر وقت و هر موقف و هر مقام دهند امتیازش بامت تمام
عنایات مخصوص از بهر جهت در این ضمن اگر مطلب عمده هست
نباشد چنین لطفهای جلی مگر از برای نبی با علی
اگر هوش داری همین حرف بس دگر نه مرا نیست گفتن بکس
کنون بر سر مدّعا میروم ز خیبر بوادالقرا میروم

رسیدن سرور انبیا بوادالقرا و درآمدن یهودان بمیدان کارزار و بعد از محاربه نمودن راه فرار و اطاعت نمودن آخر کار

چنین گفت راوی که سالار دین چو گردید با فوج نصرت قرین
ز خیبر روان سوی وادی القرا خبر شد یهودان بدبخت را
که شد بر شما هم در رزم روزگار ابوالقاسم آمد پی کارزار
یهودان شنیدند چون این خبر نشستند در فکر با یکدگر
که آن درد را چون مداوا کنند در جنگ با آشتی وا کنند
نمودند باهم بسی مشورت ندیدند بهتر از این مصلحت
که از آن جشمهای صحرا نشین که بودند بر گرد آن سرزمین
بخواهند امداد اهل نفاق نمایند ایشان اگر اتفاق
بمیدان برآیند و جنگ آورند مگر نام رفته بچنگ آورند
دگر سر بپیچند آن وحشیان در صلح کوبند موسائیان
بر این کار شد جمله را چون قرار برفتند دنبال تدبیر کار
گزیدند از قوم خود مرد چند سخن دان زبان آور هوشمند
نمودند سوی قبایل روان رسیدند چون آن فرستادگان
بشیرین زبانی و لطف کلام کشیدند آن وحشیان را بدام
برآمد ز هر حی سپاه گران کمر بسته بر جنگ اسلامیان
زره پوش با نیزهٔ جان گزا رساندند خود را بوادالقرا
یهودان چو خیل دمانیده دم نمودند از شادمانی ورم
وز آن سو حبیب خدای مجید بفتح و ظفر با سپه در رسید
یهودان بعجب و غرور تمام کمر بسته بر کینه و انتقام
باُمید امداد حیوان چند بجنگ حبیب اکرم آمدند
شد از هر دو جانب صف آراسته غبار از زمین تا فلک خاسته
علمها علم شد بدشت دغا ستادند مردان بهر جا بجا
ز کوس و کرنا برآمد خروش دل رزم خواهان درآمد بجوش
یکی نامور از سپاه یهود که بر بازوی خویش مغرور بود
لوای یهودان گرفته بکف درآمد خروشان میان دو صف
مبارز طلب کرد و بر گفت نام برآمد بجنگش زبیر عوام
بگشتند باهم بدشت نبرد بسی این بر آن آن بر این حمله کرد
سرانجام کار آن یهود دلیر ز تیغ زبیر اندر آمد بزیر
بیامد یهود دگر جنگجو زبیرش فرستاد پهلوی او
دو کس را چو افکند آن نامور بیامد سوی صف خود با ظفر
پس از صف اعدا یکی جنگجو که میخورد برابر شمشیر او
ز جا رکب انگیخت رایت بکف بیامد چو پیلی میان دو صف
رجزخوان همی گشت بر دشت کین ستایش کنان خویش را اینچنین
که باشد بسی بی بها در یم گرامی تر از در دُرّ یتیم
ولی چون بود از نظرها نهان نداند کسی قیمت و قدر آن

نباشند

نباشند خبر گشت بر دلدان از این رهگذر غرّه و شادمان
که چون حارث و مرحب نامدار نباشد دگر مرد در روزگار
بسی پردلان شد بپوشیده نام که صد همچو مرحب بخوانند خام
همان تیغ زن مرد بیباک دیم که زد مرحب نامور را دو نیم
بیاید بمیدان این پیلتن ان به بیند دم تیغ آتش فشان
غضنفر چو گفتار او را شنید بکردار شیر ژیان بر دمید
برانگیخت مرکب چو باد بهار بنا ورد گه رفت با ذوالفقار
بیامد چو نزدیک آن مرد عرب بگفت آمد آنرا که کردی طلب
بیا تا نمایم ترا ای فلان که کردم دو نیم آن دو تن را چسان
بهم حمله کردند پس از دو سو بکف تیغ خونریز و چین بر ابرو
درآمد نخست آن یهود نژند ز کین کرد شمشیر و بازو بلند
غضنفر برافراخت پس تیغ کین بگفتا زدم آن دو تن را چنین
چنان بر سرش زد که تا زین رساند پس او را بیاران پیشین رساند
چو افکند او را هژبر ژیان بپیچید سوی صف خود عنان
ره بکر ز جنگ آوران یهود سزاوار میدان او کس نبود
بصف خود آمد چو ضرغام دین اجل گشته دیگر از شر کین
بیامد بمیدان چو پیل دمان مبارز طلب کرد از اسلامیان
ازانسوی دجّانهٔ نامور بنا ورد آن گبر پرخاشخر
برون رفت نیزه گرفته بکف بگشتند باهم میان دو صف
سنانها برافراختند از دو سو ولی گشت دجّانه غالب بر او
ز زینش برآورد و زد بر زمین شد از خون او لاله گون دشت کین
وز آن پس بیامد یهود دگر شد او هم بیکضرب او بی سپر
چنین ده تن آمد از مشرکین پی هم فتادند بر دشت کین
چو روز درخشان بپایان رسید نهان شد پس کوه تابنده شید
وحوش و طیور و سباع و هوام نمودند رو سوی مسکن تمام
برفتند نیز آن دو رویه سپاه سوی منزل خویش از رزمگاه
بآرام و آسایش آن شب گذشت برافکند چون صبح پرتو بدشت
برآمد ببام سپهر آفتاب سر جنگجویان درآمد ز خواب
کمر بسته نام آوران بهر جنگ بمیدان نمودند رو بیدرنگ
شد از هر دو جانب صف آراسته خروش ده و گیر برخاسته
بغرّید کوس و بنالید نای دل رزم خواهان برآمد ز جای
یکجا شدند انجمن اهل دین که تازند یکباره بر مشرکین
یهودان ز اندازه در تافتند ز میدان کین روی برتافتند
بتقدیر حق قدیر مجید چنان رعبی آمد بدلشان پدید
که پس از ده و گیر جنگ و ستیز گرفتند در پیش راه گریز
ز دنبال مردان دین با کمند بیکباره اسبان برانگیختند
نمودند آن مدبران را اسیر چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
ببستند بازو بخم دوال غنیمت گرفتند مال و منال
ببردند نزد نبی در زمان نبی بخشش فرمود بر غازیان
بر آن بستگان حکم کرد اینچنین که مثل یهودان خیبر زمین
همه باغبانی و برزه گری نمایند بی دعوی برتری
یهودان نمودند طوعا قبول گذشت از سر خون ایشان رسول
چو پرداخت زآنگاه خیر البشر به تیمار و آن شد بفتح و ظفر
که آن سرزمین بود نیز از یهود بآنجا نزول ظفر چون نمود
یهودان بدرگاه خیرالانام برفتند با خوف و عجز تمام
بمنّت نمودند جزیه قبول که جان هم ببخشیدشان هم رسول

شد آنگه بفتح و ظفر همعنان / بسوی مقر نبوت روان
بیامد به یثرب پس از روز چند / باقبال فیروز و بخت بلند
دلیران دین شاد و گردنفراز / بفیروزی و فتح گردیده باز
برفتند نازان بیاران او / همه از طفیل علی سرخ رو
بسی بر یهودان یثرب نوا / بخواندند با طعنه جوان گدا
سرافکنده او تیره بختان پیش / فرو رفته در فکر انجام خویش
دل دوستان گشته خرم چو باغ / شده چشم روشن بسان چراغ
بشکر الهی شده تر زبان / بسر در رکاب پیمبر روان
جنیبت همی راند آن مقتدا / بپیشش ولی خدا با لوا
بتوفیق پروردگار مجید / بانجام این داستانهم رسید
سرایم کنون داستان دگر / براه حرم یا گذارم ز سر

رسیدن حبیب رب الغفور از خیبر بمقر نبوت مظفر و منصور و روانه شدن به بیت الحرام بعزم گذاردن عمرهٔ قضا

چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از فتح خیبر زمین
به یثرب بسر برد تا چند گاه / که لشکر بر آساید از رنج راه
چو نزدیک شد وقت حج حرم / چنین داد فرمان شفیع امم
که بر وعدهٔ اهل بطحی دو بار / که در مجلس صلح کردند یار
بسوی حرم میروم با سپاه / نمایند یاران سرانجام راه
بدان تا بجا آورم عمره را / که سال گذشته شد از ما قضا
دگر آنکه میباید از آن فریق / که بودند سال گذشته رفیق
نورزد تخلف کس امثال هم / بیایند همره قدم بر قدم
ولی باید این بار مردان دین / بگیرند با خویش آلات کین
که آید اگر در میان پای جنگ / نگردد بر اصحاب ما کار تنگ
بفرمان او بردلان سپاه / بتعجیل کردند سامان راه
چو شد ساخته کار بر آرزو / بدرگاه سید نمودند رو
چو جمع آمدند آن دلیران تمام / برآمد باقبال خیر الانام
نشست از بر زین بفضل اله / روان شد بسوی حرم با سپاه
چو بیرون نهاد از مدینه قدم / طلب کرد از اصحاب دو محترم
یکی را محمد پدر کرده نام / بشیر آن دوم مرد با احترام
دگر چند کس نیز از مسلمین / بهمراه ایشان داد سالار دین
چنین گفت آنگه سوار براق / که جز تیغ دیگر سلاح و یراق
که دارند اصحاب همراه خویش / بگیرد بشیر و کنند رو به پیش
دگر اسبهای جنیبت تمام / محمد برد سوی بیت الحرام
روند آن دلیران همراه هم / نگردند داخل ولی در حرم
بنزدیکی کعبه گیرند جای / کشند انتظار رسول خدای
بشیر و محمد بفرمان او / سوی کعبه رانده کردند رو
ببردند با خویش اسب و سلاح / همی ره بریدند شام و صباح
چو گشتند وارد بیک منزلی / نشستند در انتظار نبی
ولی اهل آن سرزمین در زمان / نمودند رو سوی کعبه دوان
بگفتند با سرکشان قریش / که آمد محمد ولیکن بطیش
رسیدند از اصحاب او چند تن / بیک منزلی ساختند انجمن
ز تیر و کمان و عمود و سنان / ز خود و ز درع و ز برگستوان
چنین از دگر آلت کارزار / شترهای بسیار در زیر بار
دگر اسبهای جنیبت بسی / چنان کز پی جنگ آید کسی
شنیدیم خود هم نبی در زمان / ز پی میرسد با سپاه گران
شنیدند چون این حکایت قریش / بر آن سرکشان تلخ گردید عیش

زهم باز

زهم باز جستند تدبیر کار / شد آخر بر این رایها را قرار
که نزد محمد فرستند کس / از او این سبب را بپرسند بس
که پرسد سبب را ز خیر البشر / جواب آنکه گوید بیارد خبر
پس از کعبه رفتند بیرون همه / سوی قلعهٔ کوهها چون رمه
نمودند خالی از آن شهر و کوی / که تا اهل دین را نبینند روی
نمودند آنگه ز خود انتخاب / یکی مرد دانای حاضر جواب
بتعجیل کردند او را روان / بنزد رسول خدای جهان
وز آن سو فرستاده ره میبرید / بنزد رسول خدا چون رسید
ادا کرد بر راه و رسم عرب / درود و تحیت ز روی ادب
رسانید از بزرگان بطحی پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که مانیم بر عهد خود استوار / بقول شما نیست لیک اعتبار
نه از بهر پرخاش از روی عزم / گرفتیم همراه آلات رزم
اگر روی دهد احتیاجی بآن / ندامت نباید کشید آن زمان
مباشید خایف از این رهگذر / که بر طبق پیمان برای دگر
نیاریم با خود به بیت الحرام / بجز تیغ و آنهم بود در نیام
بفرمود پس سید المرسلین / که آلات کین را دلیران دین
گذارند بیرون بیت الحرام / بجایی که بد بطن یاجج بنام
فرستاده گفت او را چون شنید / دل و جانش از اضطراب آرمید
بگفتش نکو آمدی مرحبا / بیا پای بگذار بر چشم ما
بدان آن که دل خواهدت کن طواف / که در عهد ما هم نه بینی خلاف
شد آنگاه رخصت ز خیر البشر / بسوی حرم رفت او بیشتر
رسانید خود را بآن کوهسار / که بودند اشراف بطحی دیار
بگفت آنچه از سرور دین شنید / دل سرکشان از طپش آرمید
وز آن سو حبیب خدای جهان / نشسته بکجاوه با فر و شان
دلیران به اطراف از چار سو / روان شد بسوی کعبه یکسو
بفتح و ظفر با رخ لعلگون / بشهر اندر آمد ز سمت حجون
بسمت حرم ناقه راند آن جناب / همه سرفرازان دین در رکاب

بجا آوردن سید المرسلین با جمیع اهل دین عمرهٔ قضا

زبان پر ز لبیک و حمد و سپاس / دل و چهره شاد و مانی اساس
بمسجد در آمد بدان سان سوار / مؤید بتایید پروردگار
بسوی حجر شد بعز و شرف / بآن تازیانه که بودش بکف
سواره نمود استلام حجر / حجر بر سموات افراخت سر
حجر را بفرمان او استلام / نمودند اصحاب همت تمام
وز آنجا بدولت بسمت مطاف / عنان را بپیچید بهر طواف
سواره همی کرد طوف آنجناب / پیاده همه اهل دین در رکاب
بزرگان بطحی ببالای کوه / شده جمع هر جا گروها گروه
تماشاکنان طرز آداب را / عنایات او صدق اصحاب را
پس آنگاه از لطف خیر الانام / فرستاد سوی قریش این پیام
که با عهد و پیمان نباشد حذر / کلید حرم را فرستید اگر
بآن تا در کعبه سازیم باز / گذاریم در خانهٔ حق نماز
فرستاده آمد بر مشرکین / رسانید پیغام سالار دین
بپاسخ بگفتند قوم عنود / که این شرط در وقت پیمان نبود
نشد آنچه مذکور در وقت عهد / نخواهیم کردن مقرهای جهد
فرستاده برگشت نزد رسول / بگفت آنچه گفتند قوم جهول
بپاسخ نفرمود هیچ آن جناب / خموشی بود جاهلان را جواب
چو شد وقت ظهر شرف مرسلین / بطاعت بایستاد با اهل دین

بفرمود پیغمبر ذو الجلال   که بر بام کعبه برآید بلال   بگوید بدانسان اذان بلند   که بر گوه اعدای دین بشنوند
اذان گفت بر بام کعبه بلال   چو آنرا شنیدند اهل ضلال   فتادند چون مار در پیچ و تاب   بگشتند در رشک خود چون کباب
چو فارغ شد از طوف سالار دین   برآمد ز احرام با مومنین   بفرمود تشریف خیر الانام   بمنزلگه خود ز بیت الحرام
روایت کند راوی این خبر   ز خاصان اصحاب خیر البشر

خواستگاری نمودن اشرف انبیا ام المومنین میمونه خاتون را

که بانوی عباس عالیمقام   یکی خواهری داشت میمونه نام   حبیب خدای کریم و ودود   بتزویج میمونه رغبت نمود
بجعفر بفرمود خیر الانام   که از بهر بانو برد آن پیام   بفرمان او جعفر مؤتمن   بشد نزد بانو بگفت این سخن
پیامی که بانو ز جعفر شنفت   بر خواهر خویشتن باز گفت   از آن حرف میمونه شد شرمگین   ز آزرم دادش جواب اینچنین
که عباس آن سید نامور   مرا هست اکنون بجای پدر   کند در حقم آنچه داند صواب   ندارم من از حکم او اجتناب
چو بشنید بانو از او این کلام   بعباس گفت آن حکایت تمام   ز شادی بخندید عباس و گفت   که میمونه با یمن باد جفت
خوشا حال او باشش تا بو البشر   خوشا حال آن دختر بی پدر   خوشا بخت و طالع خوشا روز او   خوشا اختر گیتی افروز او
نصیب که اینقدر دولت شود   که بانوی بیت نبوت شود   من اینکار منت بجان میکنم   وزان فخر بر آسمان میکنم
بگفت این و آمد بنزد نبی   چو مجلس تهی گشت از اجنبی   بشد پیش و قصه آغاز کرد   سر حرف با خرمی باز کرد
تبسم بفرمود خیر البشر   ز عم شرمش آمد چنان کز پدر   نبی را چو عباس بشاش دید   چو گل خود دهم از خوشدلی بردمید
وزان پس یکی خطبه آغاز کرد   بحمد الهی زبان باز کرد   پس از خطبه ایجاب گشت و قبول   عفیفه درآمد بعقد رسول
نیاوردش آنجا بدولتسرا   از آن صبر کرد اشرف انبیا   که اول طعام و ولیمه دهد   وزان پس به بیت الشرف آورد
بسامان او منقضی شد سه روز   چهارم برآمد چو گیتی فروز   بدر بود بطحی نشان کاهل دین   برفتن نه بستند بر اسب زین
سهیل و حویطب ز بطحی دیار   که بودند در صلح صاحب مدار   بنزد رسول خدا آمدند   ولی شسته چشم از حیا آمدند
بگفتند بعد از سلام و درود   که در وقت پیمان چنین شرط بود   که پیش از سه روز بپایی شما   توقف نورزید در شهر ما
شد آن روزهای توقف تمام   کنون رفت باید ز بیت الحرام   بپاسخ بگفت اشرف انبیا   که شد منقضی گرچه آن روزها
ولی آمده کار خیری بپیش   که من کرده ام عقدی از بهر خویش   نباشد بعید از مروت اگر   در این شهر باشیم ما آنقدر
که گرد و ترتیب خانی دهیم   نمک با شما باز تازه کنیم   چنین گفت آن بیحیا در جواب   که ما بی نیازیم از نان و آب
مکن فکر اطعام از بهر ما   برون آی امروز از شهر ما   در آندم که میرفت این ماجرا   میان سهیل و رسول خدا
بپیش حبیب خدای ودود   کسی غیر سعد عباده نبود   برآشفت از گفت آن بیحیا   در او دید چون در گوزن اژدها

بگفتش که گفتی دروغ این سخن   مبادا ترا مادر ای اهرمن   نه از تست نه از پدرت این زمین   که باشد زمین از جهان آفرین
حبیب خدا سید انبیا   که شد بهر او خلق ارض و سما   بر این لطف نرمی نماید خطاب   تو با این درشتی بگوئی جواب
پی دانش خویش رای دنی   که بر ما بدینسان تحکم کنی   نخواهیم رفتن برون زین دیار   مگر بر رضای خود ای نابکار
بلرزید بر خود سهیل از زبان   رخش گشت از بیم چون زعفران   نبی چون چنان دید احوال او   ز شفقت بسوی سعد آورد رو
تبسم بفرمود و گفت از کرم   مکن زین سخن طبع خود را دژم   که این جرأت او ز پیمان ماست   سخن گفتن از عهد و پیمان رواست
بانحرف شد سعد خامش ز طیش   بحال آمد آن سرفراز قریش   بفرمود پس سرور انبیا   که بندند احمال بدین بارها
بسوی مدینه گذارند کام   نماند کس امشب ببیت الحرام   سهیل و حویطب از آن مرحمت   شده خرم و شادمان گل شگفت
نمودند سالار دین را وداع   برفتند از نزد او بی نزاع   رسول خدا بود در اهتمام   که نهضت نماید ز بیت الحرام
طلبکرد پس از غلامان خویش   ابو رافع معتمد را به پیش   باو گفت در کعبه باش آنقدر   که از بهر میمونه سازی سفر
بدانسان که باید مرتب کنی   بهمراه او رو به یثرب کنی   زمین را ببوسید آن نامدار   برون رفت از بهر تدبیر کار
جنیبت طلبکرد پس شاه دین   باقبال بنشست بر پشت زین   همه نامداران بهمراه او   ز بطحی به یثرب نمودند رو
حبیب خدای قدیر مجید   باقبال و دولت به یثرب رسید   بیامد ز پی آن نکورای هم   بیاورد همراه اهل حرم
از این داستان نیز پرداختم   ز اسلام خالد سخن ساختم

ذکر وقایع سال هفتم از هجرت مقدس نبوی و ابتدا نمودن باسلام خالد ابن ولید و عثمان بن طلحه و عمرو عاص

بیا ساقی ای گرمش پر جفا   زمانه دو هفته فزون در صفا
بیار آن ایاغ شراب کهن   که داری بکف چون سهیل یمن   لب جام را بر لب من گذار   کلامم بکن تازه و آبدار
که میبایدم آن وقایع نوشت   که در سال هفتم ز هجرت گذشت   چنین گفت راوی که سالار دین   بتائید و فضل جهان آفرین
چو سوی حرم رفت و برگشت باز   بعز و شرف خرم و سرفراز   قریش از زبونی گروها گروه   چو روبه خزیدند در غار و کوه
نشد هیچکس را ز بیم آن مجال   که آید بوی در مقام جدال   وزان پیشتر فتح خیبر دیار   شد از فضل ایزد بآن اقتدار
بدلها عجب ایمنی راه یافت   ز غم سینه کینه ورزان شکافت   فتادند در فکر گردنکشان   که اکنون برآیند با وی چسان
از آنجمله بد خالد ابن ولید   که خون از دم تیغ او میچکید   چو دید آنکه اسلام قوت گرفت   جهان را شعاع نبوت گرفت
بدر رفت از طبع کفار طیش   نمودند صلح از زبونی قریش   در اندیشه بیهوده تا چون کنند   که ادبار خواهان شد امن زنند
که از خواری و عجز آید بدر   شود دور کشان و جهان نامور   پس آن به که رو سوی روم آورم   روم نزد قیصر نصارا شوم
ولی او دهد کی مرا اعتبار   که دارد به از من هزاران هزار   چه حاصل بغیر از آن شوم معتبر   که نه دولت آید نه دشمن خبر

یکی کشور روم و من از عجب / که آید از اینجا که بیند مرا
پس آن به که نزد یهودان روم / بدین کلیم نبی بگروم
وگر باز گفتی گزانم چسود / که رونقی نمانده کنون با یهود
چو آن را بهار اندید استوار / بگو گفت آن طالب اعتبار
همان به که نزد محمد روم / کنون خود بفضل هر باو بگروم
گروهی که دانا بحال منند / باو دوستانند یا دشمنند
دهد عزتم بهتر اسلام او / شوم شهره نزد صدیق و عدو
ازاین حسن تدبیر خویشتن / ز شادی بیالید صد پیرهن
ولی بهر افزونی قدر خویش / نمیخواست تنها نهد پا به پیش
بسی خواست ز اعیان بطحی دیار / که با وی رفاقت کند اختیار
ولی هیچکس پیش ننهاد گام / مگر زاده طلحه عثمان بنام
همان طلحه کز دست شیر خدا / بروز احد گشت از زین جدا
پس آن هر دو تن گشته یکدل بهم / نهادند در راه یثرب قدم
در اثنای آن ره شد عمرو عاص / دوچار عزیزان توفیق اساس
ازآن دم که او جانب زنگبار / برفت از پی جعفر نامدار
ازآن ملک رجعت کنون کرده بود / ملاقات یاران درین ره نمود
نمودند با هم یکی انجمن / بگفتند از مطلب هم سخن
چو عمرو آنچه بد قصد خالد شنید / بران رای اخلاص و آفرین گسترید
بخندید و گفت ای دلیر عرب / بدل نقش بستی خیال عجب
مگر سینه ام را تو بشکافتی / وزانجای این رای را یافتی
که من هم بجان تو ای نامدار / باین قصد می آیم از زنگبار
پس آن هر سه تن گشته باهم رفیق / نهادند پای طلب در طریق
در این مصلحت نیز یکدل شدند / که از ره بنزد غضنفر روند
نبی را ببینند همراه او / که یابند ازاو بشتر آبرو
باین عزم در راه عاجل شدند / بشهر مدینه چو داخل شدند
برون آمدند از لباس سفر / فکندند رخت تجمل به بر
برفتند نزد ولی اله / ز افعال خود نادم و عذرخواه
بترحیب بنواخت آن مهربان / بنزد نبی در زمان بردشان
چو چشم حبیب خدای مجید / بیفتاد بر خالد ابن ولید
تبسم نمود از کرم آنجناب / برآمد دل خالد از اضطراب
بپیشش آمد و کرد بروی سلام / جوابش نکو داد خیر الانام
باقرار خالد زبان برگشود / بگفت آنچه اسلام را شرط بود
برفتند پس عمرو عثمان به پیش / زبان کرده گویا باسلام خویش
بجد کرده خویش قایل شدند / در آندم ز اصحاب داخل شدند
نمودند اسلام را اختیار / ولی بیشتر از پی اعتبار
کنون گویم از رزم موته سخن / کنم تازه آن داستان کهن

نامه نوشتن سید انبیا بحاکم بصره مصحوب حارث و شهید نمودن شرجیل حاکم موته حارث را و تعیین شدن عساکر منصوره بر موته

چنین گفت راوی که سالار دین / چو برگشت از کعبه نصرت قرین
یکی نامه مانند خرم بهشت / بفرمان ده ملک بصره نوشت
ز اصحاب خود خواند خیر الانام / دلیری خردمند حارث بنام
باو نامه را داد و گردش روان / روان گشت حارث چو سیل دمان
بحکم نبی راه را میسپرد / پس از چند روزی بموته رسید
که آن مرز از قیصر روم بود / بحکمش نگهبان آن بوم بود
یکی زشتخو نام او شرجبیل / قوی در شرارت بدانش علیل
خبر یافت از حارث کینه کیش / طلبکرد او را بنزدیک خویش

چو آمد بپیشش حارث نامجو / بدو گفت آن کافر زشتخو
کانم چنانست بل بیگمان / که نزد یکی از مهان جهان
فرستاده باشد محمد ترا / نگوئی اگر راست یابی سزا
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که آری چنین است ای شهریار
بر حاکم بصره این بنده را / فرستاده با نامه آن رهنما
چو بشنید ازاو این سخن شرجبیل / بجوشش اندرآمد چو دریای نیل
بفرمود بی باعثی آن پلید / که کردند آنمرد دین را شهید
پس آگاهی آمد بخیر البشر / که شد بیگنه کشته آن نامور
فرستاده کردگار جلیل / چو شد آگه از کرده شرجبیل
تبه کاری آن پلید جهود / بطبع مقدس گرانی نمود
مصمم برین عزم شد دین پناه / که خواهد از او خون او بیگناه
بفرمود تا نامداران دین / کمر تنگ بندند از بهر کین
که من پیوستم ز جنگ آوران / بخون خواهی او سپاه گران
دلیران بفرمان خیر البشر / ببستند از رشته جان کمر
ز مردان پرخاشجو سه هزار / مهیا شده از پی کارزار
کمربسته و کینه خواه آمدند / همه کرده سامان راه آمدند
پس از فرض پیشین رسول خدا / بدولت برآمد ز دولتسرا
بآنجا شد آن مقتدای زمن / که مردان دین داشتند انجمن
طلبکرد پس زید را دین پناه / باو داد سالاری آن سپاه
باصحاب گفت اشرف انبیا / که کردم امیر شما زید را
مباشید بیرون ز گفتار او / که هستید اعوان و انصار او
اگر او براه خدای جهان / فشاند بمیدان کین نقد جان
بحکم خدا و نبی بعد از او / بود پیشوا جعفر نامجو
گر او هم نثار ره رب مجید / بشمشیر کفار گردد شهید
امارت ز ابن رواحه بود / گر او نیز در جنگ کشته شود
نمائید از خود یکی را امیر / ولی رو نپیچید از دار و گیر
بود تا بتن جان و در کف توان / میارید پای کم از دشمنان
بکوشید کوشیدن مردوار / که بخشد شما را ظفر کردگار
دلیران بفرمان خیر البشر / نهادند انگشت بر چشم و سر
شنیدم که مردی ز قوم یهود / در آنمجلس از اتفاقات بود
حدیث رسول خدا چون شنید / سوی زید آورد روان چنید
چنین گفت با او که ای نامور / سلیمان و داود و موسی اگر
چنین لشکری را باهل عناد / روان مینمودند بهر جهاد
بدانسان که فرمود خیر الانام / اگر مینمودند صد کس بنام
سوی خانه خود دگر هیچکس / از آنها نمی آمدی باز پس
بترتیب امیر سپه میشدند / همه کشته در رزمگه میشدند
محمد اگر زانکه پیغمبریست / ترا این سفر آخر زندگیست
بخندید از این حرف آن نامدار / بپاسخ بگفتش که ای خاکسار
چنین دان که او مخبر از ملکوت / ز مرگم مترسان که او آرزوست
پس آنگه حبیب جهان آفرین / برای وداع دلیران دین
به بیرون شهر از کمال کرم / بدولت بفرمود رنجه قدم
از آنجا وداع دلیران نمود / بآن درز و پیوند از عنایت فزود
دگر خلق هستند در آن دیار / گروهی که باشند عزلت شعار
ز آمیزش خلق بر یک کران / بکنج صوامع نشسته نهان
بآن گوشه گیران موزید کین / اگر چند هستند بیرون ز دین
دگر بر زن و کودک و مرد پیر / مگیرید تنگ و مسازید اسیر

ز قطع درختان کشید اجتناب — مسازید هم خانهٔ کس خراب
نمودند اصحاب فرمان قبول — پس آنگه رخصت شدند از رسول
نبی سوی دولت سرا بازگشت — نهادند جنگ آوران رو بدشت

آگاه شدن شرحبیل از آمدن لشکر اسلام و فرستادن برادر خود را بجالوسی و کشته شدن او بدست مسلمین

پس آگاهی آمد بر شرحبیل — که فوجی بکردار دریای نیل
ز یثرب روان شد سوی آن دیار — بکین خواهی حارث نامدار
چو گردید آگه از این ماجرا — بلرزید دل در برش چون درا
پشیمان شد از کردهٔ خود بسی — اسیر جهالت مبادا کسی
پشیمانیش لیک سودی نداشت — بناچار بر جنگ همت گماشت
ز جنگ آوران و دلیران روم — که بودند در حد آن مرز و بوم
بر خویشتن خواند آن جهول جهود — سپاهی گرانی فراهم نمود
برادر یکی داشت سندوس نام — بمردانگی شهره در روم و شام
باو داد پنجه سوار دگر — دلیر و کماندار پرخاشخر
بگفتش بهشیاری و داوری — برو تا بفوج محمد رسی
خبر گیر از روی فرهنگ و حزم — ز مردان جنگی و آلات رزم
سپه بین که چندست و سالار کیست — سلوک سپه با سپهدار چیست
بفرمان او هست یا خودسرند — بجان نیز در حق یکدیگرند
بهم متفق یا مخالف بهم — ز ما در عدد بیش یا آنکه کم
بره در شتابند یا در درنگ — بصلحند نزدیکتر یا بجنگ
بشو مطلع بر حقایق تمام — وز آن پس بیا نزد ما والسلام
بپوسید سندوس روی زمین — روان شد بجالوسی اهل دین
بوادی القرا چون رسید آن سپاه — رسیدند آن روبهان هم ز راه
ز سندوس آگه شدند اهل دین — که بارد میان است اندر کمین
بر آن پنجه ناگهان تاختند — به تیغ از دو سو دست افراختند
در آن جنگ سندوس تیره روان — بشد کشته با چندی از همرهان
دگرها که رستند از تیغ تیز — گرفتند در پیش راه گریز
بموته رسیدند خوار و ذلیل — بگفتند آن قصه با شرحبیل
ز قتل برادر چو آگاه شد — بچشمش جهان چون سیه چاه شد
بلرزید از بیم بر خود چنان — که شاخ نی از تندباد خزان
نماندش در آن کوشش و غیرت بجا — سراسیمه کرده گم دست و پا
در آمد ز خوف اندرون حصار — چه برج و چه دروازه کرد استوار
یکی نامه آنگه بقیصر نوشت — که داد این ثمر آن درختی که کشت

نامه نوشتن شرحبیل بقیصر روم و جمع نمودن لشکر بیشمار

نیاید اگر لشکر اکنون ز روم — برون می برد از کف این مرز و بوم
بقیصر فرستاد آن نامه را — خود آنگه بیاراست هنگامه را
بسوی سران قبایل پیام — نمود و مدد خواست از هر کدام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید — برآشفت مضمون او چون شنید
بر او کرد اعلام و قرآن بسی — که چون این قدر خیره باشد کسی
نمیخواست اول نماید مدد — که چون حارث او زین گذشته نبود
ولیکن نبودش علاجی دگر — که میرفت از دست او بوم و بر
بفرمود تا لشکر بیشمار — بیاری رود نزد آن خاکسار
روان شد بکمکش برای مدد — سپاهی چو خیل عدو بی عدد
چو سیل آن سپه راه را میبرید — باندک زمانی بموته رسید
ز اطراف شام هم لشکر بیشمار — بیامد چو امواج دریای بار
چنین گفت راوی که از صد هزار — فزون تر شد تمام سپه در شمار

ببالید

ببالید بر خود چنان شرحبیل — که از کثرت موج دریای نیل
برفتش ز دل بیم فوج عرب — برآمد ز فر با غرور عجب
سر از جوش کثرت بگردون کشید — سراپرده بر طرف هامون کشید
ز بسیاری خیمهٔ رنگ رنگ — بر روی زمین جای گردید تنگ
چه صحرا چه وادی چه کوه و چه دشت — ز بس پر سپه تا بدیدار گشت
پس آگاهی آمد بمردان دین — که دشمن برآراست فوجی چنین
بزرگان لشکر شدند انجمن — بگفتند با هم بدینسان سخن

آگاه شدن لشکر اسلام از کثرت کفار و بامداد خالق لیل و نهار دل قوی ساختن و با دشمنان طرح جنگ انداختن

عدو صد هزارست و ما سه هزار — بما چون برآییم در کارزار
همان به که سازیم اینجا مقام — فرستیم کس نزد خیر الانام
کنیم آگهش از وفور عدو — بخواهیم ما نیز امداد ازو
چو آید ز یثرب سپاه دگر — از اینجا گذاریم پا پیشتر
بر این رای شد جمله را اتفاق — بر ابن رواحه ولی بود شاق
چنین گفت با اهل آن انجمن — که ای نامداران لشکرشکن
نکو باشد این فکرها آن زمان — که منظور ما نیک بود حفظ جان
نباشیم از مرگ چون خوفناک — ز انبوهی خصم ما را چه باک
ظفر چون بدست خدای قویست — وفور عساکر در آن شرط نیست
کجا بود در بدر ما را سپاه — سلاحی کجا در خور رزمگاه
که بر بدسگالان بآن اقتدار — ظفر داد از لطف پروردگار
کنون نیز باید برزم عدو — قوی کرده دل را بتأیید او
گذاریم مردانه پا را به پیش — بکوشیم خصمانه با خصم خویش
اگر فتح کردیم کردیم باز — بنزد رسول خدا سرفراز
دگر آنکه در جنگ کشته شویم — به پیش خدا سرخ رو میرویم
چو در هر دو صورت بود سود ما — نگردد ز ما فوت مقصود ما
برای چه این فکرها را کنیم — بیایید ناورد اعدا کنیم
چو این مصلحت دید آن مرد دین — نمودند بر وی همه آفرین
همینست گفتند رای صواب — بهاندم نهادند پا در رکاب
بناورد اعدا مصمم شدند — ز فکر خیالات بی غم شدند
گوارا بخود مرگ را ساختند — بقطع مراحل بپرداختند
ز شادی همه رخ برافروخته — ببود دو سو کیسه ها دوخته
برفتند آن راه را با فراغ — بدانسان که کس آورد رو بباغ
رساندند خود را پس از روز چند — بجایی که اعدا بنه داشتند
بفرق عدو چون هجوم آمدند — برابر بدشمن فرود آمدند
نمودند ترتیب صفهای خویش — نشستند آن روز بر جای خویش
چو روز دگر شاه سیارگان — برآمد بتخت زبرجد نشان
بخنجر زد و دیو شب سرفکند — هزیمت در افواج اختر فکند
برد سکه در ملک چرخ برین — زمین را در آورد زیر نگین
بوضع جهان در فکند انقلاب — سر اهل عالم در آمد ز خواب
دلیران و مردان هر دو سپاه — نمودند آهنگ آوردگاه
ببستند شمشیرها بر کمر — زره در بر و خود بالای سر
بترکش نهادند پهلو از آن — که عاجز نگردد ز چرخ کمان
سپر را از آن روی دادند پشت — که باشد نگهبان ز خم درشت
به پیش صف اهل اسلام زید — همی رفت چون شیر جویای صید
گرفته لوای نبی را بکف — سپه از پس پشت او بسته صف
ز سوی دگر با سپه شرحبیل — خروشان و جوشان چو دریای نیل

بیامد بمیدان و صف برکشید زمین را ز بر سپه درکشید
بیاراست قلب و یمین و یسار جناح و کمین گاه کرد استوار

چنان پر شد از جنگیان دشت کین که گفتی نماندست جا بر زمین
سپاهی بآن کثرت و زیب و فر کم آورده باشد کسی در نظر

ز اسبان تازی بسیمین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برگستوانها که بد رنگ رنگ چو بازار چین گشته میدان جنگ

ببر کرده هر پردلی زان سپاه دلاور ز جوشن دگرگون کلاه
چه درع و چه خفتان چه خود و کمر همه بد مکلل بسیم و بزر

سنانها درخشان ز تابنده مهر بکردار انجم ز سقف سپهر
ز دیبا و از پرنیان و پرند بهرسو کشیده علمها بلند

ز آواز کوس و ز فریاد نای شده گوشها چون دم گرنای
بآن شان و شوکت سپاه عدو بیاستاد با اهل دین روبرو

دلیران دین را بفضل اله نبد هیچ باکی بدل زان سپاه
مگر بود تیره که دیده نبود از آن پیش هرگز بد آنسان جنود

چنان گشت از بیم بیجان و حس که گفتی کند خویشتن را نجس
نمودند تسکین او دیگران ببردندش از چار سو در میان

پس از هر دو لشکر برآمد خروش دل جنگجویان درآمد بجوش
نخست آنکه شمشیر کین برکشید بر انگیخت اسب و ز جا بر دمید

نترسید از کثرت آن جنود

ذکر شهادت زید در دشت کین از دست دشمنان دین

سرافراز شمشیرزن زید بود

خروشان درآمد بمیدان کین گرفته بکف رایت اهل دین
گرفتندش اندر میان رومیان بشمشیر و خنجر بگرز و سنان

چو شد گرم هنگامه دار و گیر بسی سرکشان را فکند آن دلیر
بشمشیر کین خاک دشت نبرد ز مغز سر رومیان چوب کرد

پس از جهد و کوشش براه خدا سر خویش را کرد آخر فدا
بزخم سنانی که بر وی رسید شد آن پاک دل مرد مؤمن شهید

چنین گفت راوی که بر دشت کین نرانده چو شد گرم با اهل دین
شد از حکم پروردگار قوی حجب رفت از پیش چشم نبی

شدی آنچه واقع در آن کارزار بدیدی رسول خدا آشکار
از آن واقعه ساختی دیده تر نمودی باصحاب خود هم خبر

بگردید چون زید از پشت زین باصحاب دین گفت سالار دین
پس از زید جعفر علم برگرفت ز شوق شهادت رخش برگرفت

پیاده شد و اسب را پی نمود

ذکر شهادت جعفر طیار رع و مشرف شدن بخلد دار القرار

که دیگر بآن بازگشتش نبود

چنین کرد با نفس خود گفتگو که ای از هوا و هوس کامجو
ندانم تو داری چه فرخندگی که دل برنمیداری از زندگی

اگر دوری از زن بود بر تو شاق نمودم من او را حرام و طلاق
ور اندیشه داری ز اولاد خویش کند آفریننده مهر از تو بیش

بباغ غلامی اگر مستمند بآزادی از خویش کردم جدا
دگر دارد دولت و خانه کشمکش براه دین پیشکش کردمش

دگر از برای تعلق چه ماند کنون بایدت نقد جان برفشاند
بگفت این و آمد بدشت نبرد بقلب سپاه عدو حمله کرد

نکرد از هجومی اعدا حذر علی را برادر دلیر آن نامور
بکردار مور و ملخ رومیان گرفتندش از چار سو در میان

درآمد چنان در صف کارزار که روز احد صاحب ذوالفقار
برافراخت بازو بشمشیر و بان درافتاد چون برق در رومیان

روانگرد از ابر شمشیر خویش درانداخت از خون دو صد رود بیش
بهر سو که با تیغ خود میشتافت صف رومیان را ز هم میشکافت

بهر کس که میزد قلم مینمود چو شمشیر و بازو علم مینمود
بلیها برآورده از قهر کف همی زد بشمشیر صف را بصف

ز خلف و امام و یمین و یسار نمیداد تیغش بکس زینهار
ز بس خون که میریخت بر دشت کین هوا گشت گلگون چه جای زمین

ولی آنکه از دست اعدا رسید باو نیزه هفتاد زخم شدید
ز بسیاری خون که رفت از تنش بشد سست بازوی مردافکنش

بیاستاد بر جای رفته ز کار لوا را بکف داشت لیک استوار
که ناپاکی آمد ز پهلوی او بینداخت تیغی به بازوی او

چنان زد که شد دست پاکش قلم گرفت آن بآن دست پاکش علم
یکی دیگر آمد ز کین قهرمند بزد تیغ و دست دگر را فکند

بخاک آنزمان خواست کافتد لوا نگهداشت آن نامور با دو پا
زهی صدق و اخلاص و دین درنگ باین پای داری در آن حال گشت

درآمد پس از پشت آن نامدار یکی نامور رومی نابکار
زدش ضربتی بر سر جان گزا بیفتاد آن پاک دین با لوا

چو غلطید در راه یزدان پاک بر او رحمت افشاند یزدان پاک
گرفتند حوران سرش در کنار ز خونش نمودند بر رخ نگار

بیاراست رضوان قصور بهشت که مهمان او بود قدسی سرشت
نبی چون شهیدیش با آن حال دید سرشکش بروی مبارک چکید

بفرمود گریان باصحاب دین که گردید جعفر شهید اینچنین
عطا کرد لیکن باو ذوالجلال بجای دو دست از جواهر دو بال

که باشد بفردوس در گشت و سیر در آن عرصه طیران نماید چو طیر
بر او گریه کردند پیر و جوان تمنا کنان جمله مرگی چنان

از آنروز شد در صغار و کبار بطیار مشهور آن نامدار
پس از وی شد ابن رواحه امیر علم برگرفت و درآمد دلیر

برآورد شمشیر و برگفت نام

ذکر شهادت عبد الله بن رواحه و برداشتن اهل اسلام خالد بن ولید را بسرداری خود و جنگ او با لشکر روم

بمیدان بر جانش بگذاشت گام

بزد بر سر خصم بی بیم و باک که بود از برای شهادت هلاک

از اطراف پرکار وش رومیان گرفتند چون نقطه‌اش در میان
علم کرده شمشیر را آن دلیر درآمد بکردار درنده شیر

باعدای دین جنگ آغاز کرد بسی را ز تن بار سر باز کرد
بیفکند بسیاری از دشمنان باو نیز از دست او ناکسان

عجب زخمهای نمایان رسید ز بسیاری زخمهای شدید
خبر داد از حال او هم رسول شد اهل نعمت بغایت ملول

پس از قتل او نامداران دین لوا برگرفتند از دشت کین
ندیدند از خود سزاوار او کسی را بجز خالد جنگجو

نمودند بر خویش او را امیر سوی رزمگه کرد رو ناگزیر
ولی چندی از نامداران سپاه که بودند جنگ آور و رزمخواه

بهمراهی خویشتن برگزید از آن کرد این کار ابن ولید
که باشند آن قوم در کارزار نگهبان او از یمین و یسار

براو بود مشکل گذشتن ز جان که بودش جدال آرزوها نهان
بدنبال سر و کار بسیار داشت ز امید در سینه او بار داشت

بپاس تن خویش از روی حزم رفیقان گرفت و درآمد برزم
گهی در طریده و گهی در نبرد بدینگونه آنروز را شام کرد

کهی داشت آن برد و گاهی گریز   حکیمانه میکرد جنگ و ستیز
چو شد شاه مشرق بمغرب دچار   بزد در بش چشم جهان گشت تار
شه زنگ بر تخت دولت نشست   ز انجم برافلاک آیین ببست
ندای امان داد در شش جهت   صلا زد بآرام در مملکت
شد اهلیها را ز کوشش نجات   با آنکه رفت هر ذی حیات
دلیران جنگی هم از هر دو سو   بمنزلگه خویش کردند رو

مشورت نمودن اهل اسلام و قرار گرفتن رای ایشان

بیاراست خالد یکی انجمن   ز مردان دانشور رایزن
در اول ز هر جا سخن گفته شد   ولی آخر این رای پذرفته شد
که فردا چو مردان مهیا شوند   بلشکرگه خویش شهرت دهند
که آید بحکم حبیب اله   ز یثرب بیاری فراوان سپاه
امیر سپه شیر یزدان علیست   که از تیغ او خیبر در ربه بست
ولی باید این حرف چون اشتهار   چنازیم کاعدا کنند اعتبار
باینگونه تدبیر را در کنیم   که تغییر در وضع لشکر دهیم
بگوئیم فوجی که بد بر یسار   رود جانب راست گیرد قرار
شود جانب چپ سپاه یمین   باینگونه قلب و جناح و یمین
بپشت سپه خالد نامور   بایستد نهان با گروه دگر
ببینند اعدا بهر سو یمین   چو رایات و افواج امحی یمن
ز یثرب یقین فوج دیگر رسید   که ترتیب نو در صف آمد پدید
بر ایشان محقق شود این خبر   پس از جای خود خالد نامور
در آید بدانسان به پشت سپاه   که دانند می آید از گرد راه
در آن وقت یکسر کهان و مهان   باواز کوبند شادی کنان
که اینک بتاید رب مجید   بامداد ما شیر یزدان رسید
جلوریز پس خالد جنگجو   بیفتد بقلب سپاه عدو
بدنبال مردان دنهیم تمام   برآورده شمشیرها از نیام
باواز تکبیرها برکشند   بیکباره بر قلب ایشان زنند
امیدست کز لطف رب مجیب   نماند بر اعدا ثبات و شکیب
بگردد رخ دشمن از دشت کین   بما فتح بخشد جهان آفرین

هزیمت لشکر روم از سپاه اسلام و مراجعت اهلاب بمدینهٔ طیبه بفتح و نصرت و ظفر

بر این رای کرده همه اتفاق   برفتند از شب بسوی وثاق
چو روز دگر شاه ملک سپهر   ز جام صبوحی برافراخت چهر
برآورد شمشیر الماس فام   هزیمت در افتاد در فوج شام
منادی ندا زد در اهل جهان   که غافل مباشید چون بهشیان
نعیم جهان جمله بهر شماست   بتحصیل آن سعی کردن رواست
ببندید بهر حصولش کمر   قدم را گذارید بیرون در
باین مژده خوشتر از شهد ناب   سر اهل عالم در آمد ز خواب
کمر بست هریک پی کام خویش   یکی خواست سود و یکی نام خویش
دلیر و جوانان هر دو سپاه   ببستند همت باوردگاه
نهادند پا از دو جانب به پیش   همه نقش بسته بدل فتح خویش
رسیدند بر دشت و بستند صف   شد افراخته رایت از دو طرف
شنیدند پس این خبر رومیان   که آمد ز یثرب سپاه گران
امیر سپه شاه مردان علیست   که در ربع مسکون چو او مرد نیست
بدل این چنان بیمشان راه یافت   که گفتی جگرهای ایشان شکافت
فکندند بر اهل ملت نگاه   بدیدند وضعی دگر با سپاه
نیامد چو دی آنسپه در نظر   لواهای دیگر سپاه دگر

ازاین

ازین راه گشتند همدرکان   که خالد ز پشت سپه ناگهان
برون تاخت با لشکر فوج فوج   بدانسان که دریای در آید بموج
همه روی کرده بسوی رومیان   کشیده حسام و فکنده عنان
جلو داده اسبان رهوار را   علم کرده شمشیر خونبار را
برافراخته دست از پشت زین   برانگیخته گرد از دشت کین
که اینک بتاید رب مجید   بامداد ما از مدینه رسید
در آرنده عمرو و مرحب ز پا   برآرنده باب خیبر ز جا
فرازنده رایت مصطفی   کشاینده عقدهٔ ناکشا
ستاننده فتح از کردگار   علی ولی صاحب ذوالفقار
پس آن نامداران اقبالمند   برآورده تکبیرها را بلند
همه تیغ و خنجر برآمیختند   چو سیلاب اسبان برانگیختند
به پیش اندر آن خالد رزمخواه   ز دنبال خالد سراسر سپاه
بیکباره در قلب دشمن زدند   از آن جرئت اعدا هراسان شدند
که با اهل دین اینهمه پردلی   نباشد بجز اعتضاد علی
نداریم ما با علی تاب رزم   هزیمت بود اقرب اکنون بحزم
چو خود را نه مرد علی یافتند   همه روی از رزم برتافتند
بهم خورد آن لشکر بیکران   ز هر سوی گردید فوجی روان
نماید نشانش خرد اینچنین   که کر بشکند بند دریای چین
چنان رودها کرد از روی روان   گریزان برفت آن سپه همچنان
زپی اهل دین شاد و گردن فراز   برفتند لختی و گشتند باز
که کس آرزوی غنیمت نداشت   توقع بغیر از هزیمت نداشت
همین است بهبود این زان غنیم   غنیمت شمردند فوزی عظیم
بلشکرگه خود دمان آمدند   بفتح و ظفر همعنان آمدند
ولی آنکه نگرفته آنجا قرار   شترهای خود را نمودند بار
که دنیا محل حوادث بود   مبادا که امر دگر رود بد
برفتند با شادی و خوشدلی   ظفر یافته از طفیل علی
همه گشته منصور و مطلب روا   رساندند لشکر الهی بجا
قدم کرد پس رنجه خیر البشر   بسوی خانهٔ جعفر نامور
هنوز اهل او را نبد آگهی   که شد از وجودش خانه تهی
چو شد داخل خانه خیر الانام   بگسترد با نو برایش مقام
دو اختر برش چون دو گیتی فروز   ولیکن بطلعت نگشته هنوز
پسرهای خود را بیاورد پیش   نبی خواندشان از کرم نزد خویش
به پهلوی خود داد جا چون پدر   بمالید دست مبارک بسر
بپرسید احوال او نور پاک   صدای مقدس ولی گریه ناک
از آن لطف با رقت آمیخته   دل بانو از هول شد ریخته
بگفت ای فدایت دل و جان مگر   بفرما چه داری ز جعفر خبر
نماند آن زمان تاب در آنجناب   بچشم منور بگرداند آب
بفرمود کان مؤمن پاکدین   براه خداوند جان آفرین
فدا کرد جان و تن خویش را   بدانسان که باشد ز مردان سزا
چو بشنید بانو از او این جواب   بیفتاد در گریه و اضطراب
ز بس غم از او گشت سلب شعور   بزد بر سر و سینه دگر ز شور
بگفتش حبیب خدای ودود   که از گریه منفعت نشاید نمود
مزن لیک بر سینه در روی خویش   مکش حرف آگهی مکن موی خویش
غم این یتیمان مخور زینهار   همه کار ایشان بمن واگذار
که بودند اول برادر پسر   ز فرزند دانم کنون پیشتر
کرم کرد پس بر سرهای او   در آغوش بگرفت و بوسید رو

بالطاف خود ساخته استوار و دعا خواست از ایزد پرورد کار
وزآنجا بیامد بدولتسرا بگوش آمدش صوت خیر النسا
که بر جعفر نامور کرده داشت بتسکین او تیر ز افغان کاشت
بیامد بنزدیک فرزند خویش بدیدش جگر خسته و سینه ریش
بانجوف تسکین زهرا نمود بصبر و شکیبائی القا نمود
بگفتا فرمود پس از کرم که اولاد جعفر ز اندوه غم
خداوند بر وای نان و طعام با طعام ایشان کنید اهتمام
طعامی مهیا نمایید زود برید و رسانید از ما درود
برفق و مدارا کنید آنچنان که بر قدر حاجت بنوشند از آن
رسانند حکمش بکار اهل دین براتست از آن روز رشد سبب این
شنیدم که شیر خدای ودود در آن روز در خانه خود نبود
برون رفته بد بهر کسب معاش که بردی یکی اینخبر کرد فاش
بجز اشک چشمی از آن گفتگو نشد هیچ تغییر در حال او
بصبر آن مصیبت گوارا نمود بانقول نطق مبارک کشود
که هستیم ما از خدا بجهان نمائیم رجعت باو بیگمان
بعینه همان قول را داد کر فرستاد آیت بخیر البشر
که هستند ما را چنین بندها که وقت مصیبت کنند اکتف
بانقول باشد برایشان مدام من الله درود و صلواة و سلام
بروز سیم پس شفیع امم دگر باره فرمود رنجه قدم
بخواند او و دیگر کهر را بپیش تلطف بفرمود ز اندازه بیش
بگفت از عنایت که جانا من ز سر موی را شید و شوید تن
ببر جامهای دگر افکنید ز دل درد و غم را بدر افکنید
برآرید از سوک او نا سور که هستم من اکنون شما را پدر
وزان پس تسکین بانو فزود بصبر و رضا استمالش نمود
بگفت این و برخواست خیر الانام بلطف حق این داستان شد تمام

آغاز داستان فتح حرم محترم و نقض عهد نمودن قریش و شبیخون زدن بر خزاعه و خلل در صلح افکندن

بیابید ای ساکنان حرم بشکر الهی برآریم دم
که عمری میان بلد و حرج نشستید در انتظار فرج
ز بیداد اعدای شوریده بخت جگر بود ناسالها لخت لخت
ز دشمن کشیدید سختی بسی ندیدید مهر و وفا از کسی
نبردید از بهر دفع بلا بکس جز خدای حرم التجا
توکل چو کردید بر ذات او بمطلب رسیدید بر ذات او
شما را نمود از کرم سربلند عدو را بخاک مذلت فکند
نبی را عطا کرد آن اقتدار که آمد بدولت چو ابر بهار
ببستان دولت چمن آب داد خس و خار یکسر بسیلاب داد
کنون شرح او نعمت بیکران نمائیم بنا شد اندر بیان
ز صلح شه دین و اهل حرم بتفصیل از این پیش کردم رقم
کشود طبکه مبعوث رب ودود در آن صلح با اهل بطحا نمود
یکی بود این کز دو جانب جفا ندارند بر همقسمها روا
نبی بکر با مشرکان هم قسم خزاعه حلیف شفیع امم
بکعبه بد آن هر دو حی را مقر بهم دشمن آبا پدر بر پدر
ولی از پی پاس عهد نبی ز پیکار کرده ترک آشتی
چنان شد که روزی یکی مرد رذل ز حی بنی بکر از روی هزل
بطعن حبیب خدای ودود ز تیره روانی زبان برکشود
سخنهای بیهوده ناروا که خود بود مردود آنرا سزا

بلی گفت

بلی گفت نسبت بسالار دین باصحاب اتباع نیز انچنین
دگر جاهلی چند بی بیم و باک شدند از سخنهای او خنده ناک
ز حی خزاعه غلامی غیور در آن روز بد نزد اهل غرور
چو بشنید از او آن سخنهای سست بر آشفت و گفتش که ای نادرست
بلی چشم بگشا و در خود نگر ترا کی رسد ای ز سگ خوارتر
که نام کلین بنده آن جناب بدینسان بری ای شده چشم از حجاب
برآشفت آن رذل ناپاک نیز باو پاسخ تلخ داد از ستیز
بانگونه آن هر دو تا بگزمان نمودند رد و بدل با زبان
ولی گفت بکری ز بس ناصواب غلام خزاعی نیاورد تاب
در آمد بطیش و برافراخت دست سر و روی آن رذل را بهم شکست
شد آن کرگ شکسته بحال تباه بنزد بزرگان خود دادخواه
نبی بکر با سینه پر ز طیش ببردند فریاد نزد قریش
بگفتند چندان باه و فغان سخنهای غیرت فزا مفسدان
که خون در تن مشرکان از ترش بجوش اندر آمد ز افراط طیش
فراموش کردند عهد نبی از آن شرط و پیمان شدند اجنبی
گسستند از کین دل ازهم همه سهیل و حویطب و کر علمه
چو ایشان ز اشرار چندی دگر ببستند بر کینه خواهی کمر
ولی بهر ابقای آن شرط و عهد در اخفای خود نیز کردند جهد
نمودند مر انقدر احتیاط که برچید خورشید دامان بساط
چو نیمی گذشت از شب تار نیز نشستند بر زین بعزم ستیز
فکندند بر چهره خود نقاب که باشند از دیده ها در حجاب
ندانند کس از روی بسته که بود که در شب چنان دست بردی نمود
وزان پس مسلح ز سر تا بپا بکف نیزه ها در کمر تیغ ها
بقوم نبی بکر همره شدند شبی خون بحی خزاعه زدند
خزاعه ز مکر عدو بیخبر که عهد نبی بود بس معتبر
شدند آن دم آگه که شمشیر تیز برآورد از جانشان رستخیز
ز بسیاری قهر و کین بیدریغ در آن مستمندان نهادند تیغ
سراسیمه جستند از جامه خواب نه عمامه بر سر نه بر تن ثیاب
سلاح و یراق در آن شب کجا ز حیرت همه گشته بیدست و پا
ندیدند در خویش تاب و ستم گریزان برفتند سوی حرم
از آن بد چو آرند آنجا پناه شود شرکین دشمن دل سیاه
ولی آنگه بهر جفا و ستم نکردند شرم از خدای حرم
ز تیغ ستم کشته شد بیست مرد بجا خسته را کس تواند شمرد
ز بیداد آن کافران فرنگ بر ایشان چو بسیار شد کار تنگ
سوی شهر کردند ناچار روی فکندند خود را ببازار و کوی
پراکنده گشتند در کوچها که کردند از چنگ دشمن رها
یکی گشت پنهان بویرانه یکی شد سراسیمه در خانه
بدینسان رهاندند بیچارگان تن خود ز دست ستمکارگان
بس از روی پوشان پیمان شکن برفتند تا خانه خویشتن
فزیدند در خانها آنچنان که در خانه بنه زر و به نهان
زندبیر خود شد دو قوم لبی که نشناخت ز آن روی بسته کسی
ولی کی نهان ماند این کارها کشی گرنو بر روی دیوارها
بروز دگر بود اندا ستان بهر جا و هر خانه و هر زبان
که دیشب فلان و فلان از قریش شکستند عهد نبی را ز طیش
ببستند روها برسم زنان بزین بر نشستند چون رهزنان
بقوم نبی بکر همره شدند شبیخون بحی خزاعه زدند

کرده دگر از سران قریش — که بودند با صلح خوشتر ز طیش
چو آگاه از آن نقض پیمان شدند — ز اندوه چون مار پیچان شدند
بر آن ناشکیبان بیداد کوش — بجو سنگها دور از عقل و هوش
که کردند بیدار بی مدعا — در آن تیره شب فتنهٔ خفته را
نمودند از عهد فردن سرزنش — پشیمان شد از کار خود بدکنش
پشیمانی اما نمیداد سود — که گنجشک از دست پریده بود
در اصلاح آن بسکه حیران شدند — بر بیچارگی نزد سفیان شدند
در اول نمودند افشای راز — بگفتند آنکه زر روی نیاز

پشیمان شدن قریش از کردار ناهنجار و فرستادن ابوسفیان را بمدینه جهت اصلاح کار و روانه شدن عمرو خزاعی نزد سید ابرار

بدی کز تو شد ظاهر از جاهلان — بود بر خردمند اصلاح آن
کنون چشم در ماندگان سوی تست — که از تو شود این شکسته درست
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا — که بود آنچه کردید بس ناروا
نمی آید اصلاح آن از کسی — چو من گر بود بهتر از من بسی
دگر آنکه میدانم این را یقین — که چون این سخن بشنود اهل دین
سرانجام آن کار میکنند — بسوی من استاد آن میکنند
کنون چاره نیست بهتر از این — که باید مرا شد بیثرب زمین
ولی کرد باید بسرعت سفر — که باید رسم از خبر پیشتر
نسازم با نحرف لب آشنا — دگرگون گذارم سخن را بنا
بگویم بدان آمدم از حرم — که بنیاد پیمان مشید کنم
نیاید دگر گرد بیداد گشت — که دو کشور از صلح آباد گشت
از آزردگی دارد دل بی نیاز — که سازیم آن عهد را تازه باز
فزائیم در مدت صلح نیز — که آرام بهتر بود از ستیز
چو من این سخن آورم بر زبان — محمد قبولش کند بیگمان
نویسیم پس عهد نامه ز سر — وز آن پس چو پاک از رسد اینخبر
که باشد خبر کهنه و عهد نو — بود عهد آینده را در گرو
ز جرم گذشته نباشد هراس — بدارید آینده را نیک پاس
همه نامداران بطحی زمین — نمودند بر رای او آفرین
بگفتند این نقض پیمان اگر — بتدبیر و رای تو شد پیشتر
در آینده داریم پاس چنان — که یک موی هرگز نبیند زیان
چو یاران نمودند رایش پسند — بفکر سرانجام شد هوشمند
گرفت آنچه بایست بهر سفر — بیثرب روان شد برآورد سر
تو این داستان را ازین جا گذار — ببین تا چه گویم بمن گوش دار
چنین گفت راوی که روز دگر — چو خورشید تابان برآورد سر
ز قوم خزاعه یکی نامجو — لقب عمرو کرده پدر نام او
بفریاد در پیش خیر البشر — روان گشت با چند مرد دگر
ز سفیان بره پیشتر پا گذاشت — گز او بیشتر درد در سینه داشت
ولی پیش از آن کو رسد در دنگ — نبی را خبر داد یزدان پاک
که پیمان شکستند آن مشرکان — تو هم شو بفکر مکافات آن
از آن ماجرا نیز خیر البشر — همان روز داد اهل دین را خبر
چنان بد که در صحن دولتسرا — بدولت ستاده رسول خدا
ده گرت بفرمود یاری دهم — یکی گفت از بانوان حرم
که آیا چه بد مدعا زین کلام — که گردید صادر ز خیر الانام
بپاسخ بگفت اشرف انبیا — که آمد بگوشم همین دم صدا
که گوید یکی از خزاعه چنین — که بهر خدا بگذر از فرط کین
شکستند عهد نبی را قریش — بکشتند جمعی ز ما را بطیش

نبد ناصر و یار ما هیچکس — که باشد در آن وقت فریادرس
شنیدم چو من آنچه بد ستم — بپاسخ بگفتم که یاری دهم
شد آنگه پس از شهره در اهل دین — که امروز فرمود سید چنین
دو روز از آن سخن بر زبان نهاد و بعد — بسیم روز عمرو خزاعی رسید
بمسجد درآمد حبیب آگر — که آمد ز در عمرو با اشک و آه
فرستاد اول درود و سلام — پس استاد در پیش خیر الانام
بنظم آن حکایت در آورده بود — بخوابانید چشم و زبان بر گشود
ز مژگان فرو ریخت دریای خون — برآورد از لب نفس شعله گون
همی خواند آن چند با درد — گذشت آنچه آن شب بهم عرض کرد
شنید آن ستم را چو فریادرس — ز رقت بفرمود ای عمرو بس
پس از جای برخواست سلطان دین — ردای مبارک کشان بر زمین
روان شد بخلوت سرا بر ملال — برابر دگر بر زبان انفعال
که یاری نیابم ز رب حرم — اگر من شما را نه یاری دهم
چو بشنید عمرو آن حکایت آزاد — بدل آمد آرام و رنجش برد
نبی زانجمن شد بسوی حرم — پراکنده گشتند اصحاب هم
بگفتند با عمرو هر یک چنین — مباش ای ستمدیده اکنون غمین
که آمد درخت خصومت ببر — رسیدت بفریاد خیر البشر
چو شد باز وقت نماز دعا — بیامد بمسجد شه انبیا
دگر باره اصحاب جمع آمدند — ز طاعت بدانگه که فارغ شدند
بفرمود سید بعمرو این چنین — که اکنون مباش از گذشته غمین
برد با رفیقان بمأوای خویش — مسازید یکجا ولی جای خویش
پراکنده گردید دور حرم — کشید انتظار فرج دم بدم
دلیر خزاعی بحکم مطاع — بزد بر زمین بوسه و شد وداع
بسوی وطن با رفیقان خویش — روان گشت مرهم نهاده بریش
وز آن پس باصحاب خود آنچنین — تبسم کنان گفت سالار دین
که می بینم امروز و فردا ز راه — رسیده است سفیان برم کامخواه
جلوه گری خواهد از روی جهد — فزونی در ایام تجدید عهد
ولی بر نیاید ز من کام او — رود منفعل باز و بی آبرو
بتبعیت مقتدای امم — تبسم نمودند اصحاب هم
چو بگذشت شب روز دیگر پگاه — چنان بد که سفیان در آمد ز راه
شد از گرد ره با امید تمام — سوی دختر خود حبیبه بشام

رسیدن ابوسفیان بمدینه و توسل جستن بسید انام و بی نیل مقصود مراجعت نمودن بکفت تمام و هزل نمودن شاه مردان با دید لکان

که او بود در عقد سالار دین — چو آمد بپیشش قدوهٔ مشرکین
ز گفت همخواهت آن بوالفضول — نشستن برد بر بساط رسول
حبیبه چو دیدش چنان بیحجاب — بپیچید و برچید آنفرش را
خجل گشت سفیان ز کردار او — بگفتش چه کردی چه بود این بگو
بپرسش تو ای زبده دودمان — نبودم مگر من سزاوار آن
که گیرم نشستن بر این جایگاه — چنین داشتی حرمتم را نگاه
حبیبه بپاسخ بگفت ای پدر — ز کار نکو گردم از من بدر
بر این مسند از طهر طاهر پرست — حبیب خدا سید المرسلین
تو آن نجسه کز آن اندر خوری — که آلایش کفر و طغیان بری
دگر نیز از من مخواه احترام — روا نیست در پیش خیر الانام
که دارند گفتار را محترم — بود گر اب و ام اگر خال و عم
بر آشفت سفیان ز گفتن راو — بپاسخ بگفتش که ای زشتخو
نبودی تو در خانه من چنین — چرا گشت مهرت بتبدیل کین

چو شد خوی نرم و دل مهربان / چو ارفت پای ادب از میان
چنین داد دختر جواب پدر / که شکر جهان داور دادگر
که از ظلمت کفر دادم نجات / عطا کرد از اسلام آب حیات
مرا زنگ از آئینهٔ دل زدود / ز آلایش کفر پاکم نمود
ولی ای پدر از تو دارم عجب / که با این بزرگی و عقل و حسب
پرستی تو یک سنگ ناچیز را / بسختی بری نزد او التجا
که نه چشم دارد نه گوش و زبان / نه سودی بکس زو رسد نه زیان
تو خواهی از آن سنگ کام و امید / بکن شرمی آخر ز ریش سفید
پدر را ز گفت او دل افروخت / بگردار آتش ز خشم برفروخت
بگفتش که ای ننگ این دودمان / باین مهربانی و لطف نهان
گذاری مرا نیز این ره بپیش / که برگردم از دین آبای خویش
مبادا نصیبم که بار دگر / برو بیتو از سهو افتد نظر
بگفت و برفت از برش منفعل / غضبناک و آشفته و خسته دل
ز بس گشت جلعش ز دختر ملول / بشد بی وسیله بنزد رسول
بمسجد بد آنوقت سالار دین / درآمد ز در قدوهٔ مشرکین
بنزد حبیب اله و دود / شد و مهر از راز دل برگشود
سخن گفت بسیار از روی جهد / ز تطویل ایام و تجدید عهد
ولی بر سخنهای او آنجناب / نکرد التفات و ندادش جواب
چو نشنید پاسخ ز سالار دین / خجل گشت و نومید و اندوهگین
شد از شرم باریک و آشفته تر / برون رفت با خاطر خسته تر
در اندیشه افتاد تا چون کند / که پیمان نو و مدت افزون کند
باین رای گشتش خرد رهنما / که آرد بخیرالنسا التجا
بشد بر در بیت عز و شرف / که سررشتهٔ رفته آرد بکف
بالحاح و زاری و عجز تمام / بخاتون جنت نمود این پیام
بپاسخ بفرمود خیرالنسا / که نبود باین کار نسبت مرا
بکاری که مخصوص مردان بود / در آن دخل کردن نه از ما سزد
چنین گفت بوحنظله در جواب / که گر گفتن خود ندانی صواب
بگو تا حسین و حسن از کرم / بخواهند عذر از شفیع امم
که دانم بتحقیق نزد رسول / شود آنچه خواهند ایشان قبول
چنین گفت خیرالنسا در جواب / که هست این سخن نیز دور از صواب
ندانی که در خواست از کودکان / روا نیست در کارهای کلان
چو سفیان بدینگونه پاسخ شنید / ز خیرالنسا نیز شد ناامید
برفت از در خانه آزرده دل / فرو رفت در فکر چون خر بگل
که نزد که دیگر برد التجا / بخاطر رسیدش ز شیر خدا
بشد روز دیگر بر آنجناب / بلابه گری گفت با بوتراب
ندارم بغیر از تو کس را گمان / به پیوند اقرب بدل مهربان
دگر آنکه حلال مشکل توئی / گشایندهٔ عقدهٔ دل توئی
ز کاری که گردون بآسان نشود / چو همت به بندی تو آسان شود
بهر در که زد قفل چرخ بلند / کلیدش ترا داده ای ارجمند
چه باشد که از روی لطف و کرم / در اینکار با هم گذاری قدم
روی بهر پوزش بر مصطفی / بخواهی از او عذر تقصیر ما
که چندی ز جهال گمکرده راه / نمودند از روی جهل این گناه
ببخشد اگر این گناه از کرم / ز نو عهد بندد بگیرد قسم
که دیگر ز فرمان او نگذریم / بجز حکم او هیچ ره نسپریم
در از راه بیرون گذاریم گام / بجوید که خواهد کشد انتقام
بدالله چنین داد پاسخ باو / که هیهات بگذر از این آرزو

بکاری

بکاری که نبود نبی را رضا / کرا قدرت خواهش و ادعا
نمیگردد از من روا کام تو / که دور است از صواب پیغام تو
چو بشنید سفیان از او این جواب / فرو رفت با حیرت و اضطراب
ز بیطاقتی گفت با بوالحسن / پس از لطف بنمای راهی بمن
بگو تا چه سازم چه چاره کنم / که این رسم از افتم مسلم
چنین گفت شیر خدا در جواب / که بهتر از این نیست رای صواب
که برخیزی از جای در انجمن / بآستی بگوئی بلند این سخن
که من در میان پای بگذاشتم / خصومت ز مابین برداشتم
بدارم بهر دو طرف زینهار / چه اهل مدینه چه بطحا دیار
نباید از این پس خصومت کنند / که هر دو طرف در جوار منند
چو بشنید سفیان از او این سخن / بگفت آنچه گفتی تو یا بوالحسن
اگر من بگویم چنان بر ملا / پذیرد محمد جوار مرا
بپاسخ چنین گفت فخر انام دین / پذیرفتنش را ندانم یقین
ولی ز ببدت گرد هی زینهار / که هستی تو سالار بطحا دیار
چو بشنید سالاری خود از او / بخود گشت مغرور از آن گفتگو
ز بس بود نفسش بقدر بلند / نفهمید از مصلحت ریشخند
بشد روز دیگر سوی انجمن / بآستاد بر پا و گفت این سخن
حبیب اله مجید و دود / ز گفتار لغوش تبسم نمود
بر او خنده کردند پیر و جوان / بگفت این و از انجمن شد روان
برون رفت و سوی حرم کرد رو / بدل شاد و خرم از آن گفتگو
چنین با دل جمع ره میبرید / پس از چند روزی به بطحا رسید

آمدن ابوسفیان از مدینهٔ طیبه بمکهٔ معظمه مخذول و منکوب

چنین گفت راوی که هنگام شب / رسید از سفر کدخدای عرب
بسوی سرا رفت با کش و فش / چو گردید هند آگه از مقدمش
بشد بر سر راه شادی کنان / برخ خنده ناک و بدل مهربان
غبار ره از موی و روش فشاند / باعزاز بر دو بمسند نشاند
بپرسید از رنج راه سفر / دگر گفت با عشوه و قهر تر
که بسیار کردی به یثرب درنگ / مگر بودی از صحبت ما بتنگ
ز بس دیر کردی تو ای کدخدا / چنان شد گمان در حقت خود مرا
که دین محمد گرفتی بپیش / گذشتی ز آئین آبای خویش
اگر چه بسی دیر برگشت آمدی / ولیکن چه غم گر درست آمدی
تو از بهر کاری که کردی سفر / از آن کار باری بگو چه خبر
ز نو عهد را ساختی استوار / بمدت فزودی نمودی قرار
سرافراز بطحا زبان باز کرد / بتمکین سخن گفتن آغاز کرد
زبانش گهر بر گهر میفشاند / ز اول گرفته بپایان رساند
از آن هند چون آن مزخرف شنید / چو گفتار پر کین زجا بردمید
ز بس غصه و قهر جفت لگد / چنان بر بر و سینهٔ او بزد
که افتاد بر پشت آن کدخدا / ردایش جدا و عمامه جدا
چو افکند او را بدانگونه پست / زجا جست و بر سینهٔ او نشست
بچسپید بر ریش آن سرفراز / بدشنام و طعنش زبان باز کرد
که ای گاو گون ابله ناپدید / بکی کرده ریش خود را سفید
باین ریش چون دنبهٔ گوسفند / نفهمیدی از مصلحت ریشخند
چه دیدی تو ای کودن این بار خویش / که مغرور گشتی بزنهار خویش
که باشی تو و زینهارت کدام / وجودت چه ای دب کوده حرام
علی راند در آب چون خر ترا / نبود آنقدر هوش بر سر ترا
که فهمی تمسخر ز تدبیر کار / سیه باد روی تو ای نابکار

که پاسخ چو از تو دارد نبی / چرا گشته‌ام از خرد اجنبی
محمد همانست ای قلتبان / که از بدر و احزاب با همکنان

باین صورتت پیش فرستاده بود / کنون کی گذارد بکفرت وجود
چه بود آنکه کردی نوای کو دلال / که خاکت بسر باد با این فعال

همی گفت زینسان سخنها باو / همی کند موی و ابهی خست رو
سر افراز بر پشت افتاده بود / بدنش سر و ریش افتاده بود

بنودش علاجی دگر غیر آن / که خود گو که مرد بزرگی چنان
که اگر زنی این بلادش بسر / بجز صبر دارد علاجی دگر

چو او کرد خالی دل خویش را / فرود آمد از سینه که خدا
پس از جای برخواست آن نامراد / که تنگ خورده و در پیش داده بیاد

دگر باره عمامه بر سر ببست / باد بار و نکبت بکنجی نشست
خراشیده و موی کنده ز کوز / با نحال آورد ذنب را بروز

ولی داشت در کفر از بس غلو / با نحال و از پیش آن چشم بود
بدل داشت تا مع این خار خار / که از دو بر ماندن بر یثرب دیار

کمان کرده بودند اهل حرم / که بگذاشت در شارع دین قدم
که تا کی چو خورشید روشن شود / که او از پی رفع آن ظن شود

چو شد صبحگه پیشتر ز آفتاب / برون آمد از خانه با اضطراب
که رفع کمان عزیزان شود / ز تو کفر خود را نمایان کند

بسوی بتان رفت اخلاص‌مند / هم از بهر قربان یکی گوسفند
ببرد و بنزدیک آن بت رسید / سر عاجز بز با بزا برید

بمالید خونش بروی صنم / همی گفت باد بده پر ز نم
که تا زنده باشم من ناتوان / بپرستم ترا آشکار و نهان

مبادا نصیبم به پیرانه سر / که غیر تو گیرم خدای دگر
همی گفت با اشک زینگونه باز / بپرستش نمودش زمانی دراز

وز آنجا شد باز سوی سرا / دل و دیده را داده نور و جلا
شنیدند پس مشرکان اینخبر / که برگشت از یثرب آن نامور

بنزد بتان رفت و قربان نمود / همیکرد در پیش هر یک سجود
دل دوستان شد بان مژده شاد / که میداد یاد از حصول مراد

بگفتند البته تجدید عهد / نمودست افزوده مدت بجهد
که در شکر آن کرده قربان کنون / ره دیم و پرسیم از چند و چون

باین ذوق رفتند نزدیک او / ز بعد ملاقات شد گفتگو
بیان کرد سالار کردار خویش / عزیزان فکندند سرها به پیش

بگفتند اف بر تو ای کدخدا / که کردی عجب کار را بر هوا
نه از صلح دادی نه از کین نشان / که ما نیز باشیم در فکر آن

باین کار روی تو باد اسفید / دگر روی او کز تو دارد امید
بگفتند و رفتند از نزد او / زبان پر ز نفرین آن نانجو

کنون شرح این قصه موقوف شد / که این پس شود گفته در جای خود
تو بشنو سخن از شفیع امم / که چون میکند عزم فتح حرم

تهیه فرمودن سید عالم صلی الله علیه و آله بسوی مکه معظمه

چنین گفت دانای این داستان / که چون گشت سفیان ز یثرب روان

برو ز دگر اشرف انبیا / بدولت برآمد ز دولتسرا
نخست از خدای جهان آفرین / مدد خواست در کار خود شاه دین

بگفت ای اله معین بصیر / بهر کار ذات تو باشد قدیر
ز لطف تو دارم امید رجا / که داری نهان آشکار مرا

زنی قفل بر چشم و گوش قریش / نمایی چنان سلب هوش قریش
که باشند از عزم من بیخبر / رسانی مرا از خبر پیشتر

دعا شد بدرگاه حق مستجاب / رسید از اجابت همانندم جواب
چو از سوی حق کار دلخواه شد / بفکر سرانجام آن راه شد

ز اصحاب اول نمود اختیار / تنی چند سنجیده و هوشیار
فرستاد بر راههای حرم / بفرمود از روی لطف و کرم

که باشید در روز و شب با خبر / بنوبت گمارید بر ره نظر
ببندید ره را چنان استوار / که یک تن نیارد نمودن گذار

بگفتش برفتند نام آوران / ببستند آن راه را آنچنان
که دیو و پری را نباشد گذر / دگر کی تواند گذشتن بشر

وز آن پس تنی چند کرد انتخاب / سخنگوی و دانا و حاضر جواب
بسوی آن قبایل مرخص نمود / که دلشان ز دین ذوق گسترده بود

چنین داد فرمان شفیع امم / که فوجی گران سنگ از بهر خشم
برآید بحکم خدا و رسول / کمر بسته بر جنگ قوم جهول

فلان روز باید در این جایگاه / بسرعت رسانند خود را پگاه
که من هم سوار فرس میشوم / بدانسو که دانم قدم مینهم

همان دم دلیران بفرمان او / بسوی قبایل نمودند رو
وز آن پس بفرمود سالار دین / که چه اهل هجرت چه انصار دین

نمایند سامان ره بیدرنگ / بگیرند آلات میدان جنگ
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند سامان جنگ و سفر

شدند آنچنان مستعد الیقین / که در دم نشستند بر پشت زین
چو کرد این سرانجام خیر الانام / دلیری ز اصحاب حاطب بنام

نامه نوشتن حاطب به بزرگان قریش از اراده سرور انبیا از قتال شدن قاصد

که از اهل هجرت بد آن نامدار / بسوی دلیران بطحا دیار

یکی نامه بنوشت با آب و رنگ / که دارد رسول خدا عزم جنگ
ولی جهت مذکور سمت دگر / از آن سوی آید مرا در نظر

که آید بسوی شما بیدرنگ / شما نیز باشید در فکر جنگ
دگر آنکه ما یعرف من تمام / بود با عیالم به بیت الحرام

ندارم در آن مملکت یک عزیز / که در وقت سختی بگیرد خبر
چنانست امید از شما دوستان / که غافل مباشید از حال آن

گر آید باکنو نبی با سپاه / بگیرید اهل مرا در پناه
چو فارغ نمود از رقم خامه را / بدست زنی داد آن نامه را

بآن تا نبیند کسی در مکان / که نامه بری نیست کار زنان
باو داد و تاکید کردش بسی / که این راز آگه نگردد کسی

بدانسان نهانش بدارد ببر / که ظاهر نگردد از او هیچ اثر
ستد نامه را آن زن و شد روان / ولیکن نماند از پیمبر نهان

خبردار آنکس که باشد خدا / نماند از او هیچ امری خفا
بیامد همان لحظه روح الامین / بگفت آن حکایت بسالار دین

چو بشنید از جبرئیل آن خبر / علی را طلب کرد خیر البشر
ز اعیان اصحاب هم چند تن / باو داد و فرمود با بو الحسن

قدم زن براه و برو در زمان / سوی روضه خاخ با همرهان
به بینی زنی را در آن جایگاه / نهاده بسمت حرم پا براه

بود نامه نزد او نابکار / از آن نامه بستان ز نزدش بیار
بحکم حبیب جهان آفرین / زمین را ببوسید ضرغام دین

بسرعت روان گشت با همرهان / رسانید خود را بآن ناگهان
طلب کرد از او نامه شیر خدا / ابا کرد منکر آن مکره رای

تفحص نمودند اصحاب نیز / نه دیدند در پیش او هیچ چیز
بگفتند یاران بضرغام دین / که مکتوب کس نیست در پیش این

کنون باز گردیم نزد رسول / که شد مدعای نصیب از حصول
چنین داد پاسخ شه اولیا / که هیهات از اشرف این جفا
نباید صدور امر کذب و خلاف / محالست در قول او اختلاف
به بینید اکنون که زین پیچ پیچ / چسان بستانم من آن نامه را
بزد دست بر قبضهٔ ذوالفقار / بدو گفت ای ناقص نابکار
بجان عزیز حبیب اله / که بیرون نیاری اگر نامه را
سرت را ببرم بدین تیغ تیز / مکن بر تن خویش ای زن ستیز
زن از بیم شمشیر شیر خدا / برآورد از موی سر نامه را
چو دیدند آن نامه را اهل دین / شد آگه ز سختهای خود شیر مکین
ستد نامه را شیر یزدان علی / بیاورد و بگذاشت پیش نبی
دبیر آمد و نامه را برگشود / بسمع مقدس رسانید آنچه بود
باحضار حاطب نبی امر کرد / ز شرم گنه روی او گشت زرد
بیامد بناچار چون بیهشان / ز سر رفته هوش و سخن از زبان
بگفتش حبیب اله ودود / بگو راست زین کار مطلب چه بود
چنین گفت آن نادم از کار خویش / سر و چشم و گردن فکنده به پیش
که از قصد من هست واقف اگر / از آن سروری می‌آرم او را گواه
که دارم چنان دامن دین بدست / جبل سنگرم از بت و بت پرست
کشیدن بر این صفحه خط از مداد / نبود از نفاق و نه از ارتداد
نمودم ز روی طمع این خیال / که دارم در آن ملک مال و عیال
ندارم ولی یک تن مهربان / که باشد خبردار از حالشان
رسد چون بآن ملک دست فتن / بغارت رود حاصل عمر من
بآن قصد این نامه کردم رقم / که حقی بر آن قوم ثابت کنم
از اینها رشاید که ممنون شوند / نگهبانی خان و مانم کنند
گواهست پروردگار ودود / که قصدم جز این کار دیگر نبود
ولی چون عمر این حکایت شنفت / بجست و برآورد شمشیر و گفت
بفرمای ای اشرف انبیا / که سازم سر این منافق جدا
که با آن گنهکاریش در اخفای راز / چنین جرأتی کرده از روی آز
چو بشنید عذرش شفیع امم / بفرمود تصدیق او از کرم
بدو گفت سالار دین ای عمر / بخاطر مکن کان خیانت مبر
که در دین او نیست کم و خلل / از او گشت صادر بسهو این زلل
تو شمشیر خود را بکن در نیام / که او نیست درخورد این انتقام
عمر منفعل گشت و برجا نشست / از آن طیش بر جای خود وانشست
بیا ساقی ای صورت مبغی / می خوشدلی مایهٔ خرمی

روانه شدن حضرت خیر البشر بدولت و اقبال با عساکر فیروزی اشتمال بفتح حرم محترم زاده الله شرفا

بیارای بزمی چو خلد برین / که فتح حرم میکند شاه دین
کنی پیش چندان که شادی گست / که این فتح معمورهٔ عالمست
از این فتح مبعوث رب ودود / در دین بر آفاق خواهد گشود
بتان را نگونسار خواهد فکند / ز سر کوزه دستار خواهد فکند
بیار آن ایاغ لبالب ز می / که عمریست دارم تمنای وی
بردیم نمانده است از فکر رنگ / بر آئینهٔ دل نشسته است زنگ
بکن تر دماغم ببوئی از آن / دلم را بده شست و شوئی از آن
در آب و گلم تخم معنی بکار / بکار و بصد رنگ از آن گل برآر
چو گلزار طبع مرا بشکفان / که این داستان را نمایم بیان
چنین کرد راوی روایت ادا / که چون قاصدان رسول خدا
رسانند سوی قبایل پیام / بگستی روا حکم خیر الانام

برآمد ز هر

برآمد ز هر حی سپاه گران / زره پوش با گرز و تیغ و سنان
کمر بسته از بهر جنگ عدو / بسوی مدینه نمودند رو
بدانگه سپهدارهای دمان / ز هر گوشه سوی عمان روان
رسانند خود را شتابان چو دود / بروزی که سالار دین گفته بود
چو گشتند جمع اندر آن تمام / صلای سفر داد خیر الانام
باقبال و دولت بفتح و ظفر / برآمد چو خورشید خیر البشر
نشست اندر آن کوه پیکر سمند / شد از کوه خورشید گیتی بلند
برانگیخت پس باره را انجناب / چنان کآسمان را زند آفتاب
دلیران و مردان پرخاشخر / روان در رکاب سعادت اثر
چو جنبید با او سپاه گران / بجنبید گیتی سراسر جهان
برآمد بتائید حق مبین / بفتح حرم اشرف مرسلین
بپیشش روان شاه دلدل سوار / لوا در کف و در کمر ذوالفقار
دگر نامداران و مردان دین / بانبوهی موج دریای چین
بشد غرق آهن همه مو بمو / روان گرد بر گردش از چار سو
ز هر سوی فرسنگهای زمین / پرش زیر افواج نصرت قرین
بود وصف آن فوج کی گفتنی / که شد از غبارش فلک رفتنی
ز سنگینی آن سپاه گران / برون آمد از گاو و ماهی فغان
مؤید بتائید پروردگار / همی رفت با شوکت و اقتدار
پس از چند منزل بجائی رسید / که خوانند عرب نام او را مدید
نمود امر از آن پس حبیب اله / بترتیب رایات و عرض سپاه
دلیران جنگی ده و دو هزار / محاسب در آورد اندر شمار
مهاجر از آن جمله هفصد سوار / ز انصار دین چار باره هزار
دگرها همه اهل حی و حشم / که نگذشت اسمشان بر زبان قلم
حبیب خدای جهان آفرین / بفرمود ترتیب صفها چنین
که انصار و اصحاب هجرت تمام / روندش بهمره ز خلف امام
صفی بر یمین و صفی بر یسار / همه درع پوش و همه نیزه دار
لواهای نصرت برافراخته / بتائید یزدان سر افراخته
لوای فلان فوج گیرد فلان / لوای مراحل منوهنان
بفرمود در حق اهل حشم / که باشند پیش سپه یکقلم
ولی نامداران هر حی جدا / بهمراه سالار خود با لوا
چو بنیان مرصوص بر بسته صف / همه نیزه و تیغ و خنجر بکف
پیاده ز پیش و سواران ز پی / بآهستگی ره نمایند طی
برآرند از الله اکبر طنین / ز دنبال او فوج دیگر چنین
نگردند داخل بهم فوجها / بود هر صف از فوج دیگر جدا
چو ترتیب صفها نمود انچنین / بزین بر نشست اشرف مرسلین
روان شد بتائید رب ودود / بدینگونه قطع منازل نمود
بجائی رسید آن سپهر کرم / که بُد چار فرسنگ از آنجا حرم
بود مرو ظهران بنام آن مکان / زمینی مسطح کران تا کران
یکی تل بدامان آن دشت بود / بدامان تل لشکر آمد فرود
ز بسیاری خیمهٔ رنگ رنگ / بر آن عرصهٔ پهن شد جای تنگ
دلیران کمرها نمودند باز / غنودند از سیر راه دراز
چنین بود تا روز روشن گذشت / شب آمد در آن دشت تاریک شد
چنین داد فرمان حبیب اله / که هر یک ز خرد و بزرگ سپاه
فروزد جدا آتش شعله‌ناک / نورزند با هم دگر اشتراک
بدانسان که گفت اشرف مرسلین / اطاعت نمودند مردان دین
عمر آتش افروخت پیش از همه / که باشد در آن حکم پیش از همه

سراپای اندیشت پی انتها   شد آتش برافروخته جابجا
چو یکباره آن شعله‌ها شد بلند   بپرید هوش از سر هوشمند
بهر سو که میرفت مد نظر   جز آتش نمیدید چیز دگر
ز بس گشت اندر شب آتش زده   تو گفتی که دریای آتش شده
ز بینده چنان آتشی کس بخواب   که از چشم‌ها دیده بگشت آب
اگر چه دلیران و مردان دین   بحکم حکیم جهان آفرین
چو افروختند آن جهانسوزها   ولی سر کشیدند چون شعله‌ها
دل جمله از بیم در بر طپید   که هرگز چنان آتشی کس ندید
از آنجمله عباس گردنفراز   بیفتاد در فکر دور و دراز
بدل گفت آوخ که جان قریش   رسول خدا گر باین قهر و طیش
شود داخل کعبه با پیروان   نیابد از آن قوم یکتن امان
بدل اوفتادش چنان خار خار   شد از مهربانی بهاندم سوار
روان شد باینقصد آن محترم   که گر برخورد کس ز اهل حرم
چو بقال و هیمه فروش و شبان   فرستد پیامی باین غافلان
که فردا بیایند زنهار خواه   وگر نه شود حال ایشان تباه
روان شد باینقصد آن نامدار   تو بر حال اهل حرم گوشدار

آمدن ابوسفیان و چندی از اهل نفاق بجنب اتفاق بمر ظهران و ملاقات نمودن با عباس عم پیغمبر آخر الزمان صلوات الله الملک العلام

چنین گفت راوی که آن روز باز   که محروم برگشت سفیان از آز
ز بیم رسول خدای جهان   شد آرام و جمعیت از مشرکان
گذشتی بشب روز و شام و سحر   بر آن قوم بر جستجوی خبر
در آن روز هم از سرای حجاز   بدیل و حکیم آن دو گردنفراز
بوقت پسین نزد سفیان شدند   بگفتند با او که ای ارجمند
نداریم ما از محمد خبر   وز این فکر خون گشت ما را جگر
بیا تا سر راه یثرب رویم   مگر با کسی از قضا برخوریم
که باشد خبردار از کار او   بیابیم ما هم سراغی از او
پسندید سالار این رای را   نهادند با هم بره پای را
برفتند با یکدگر در کلام   بآنجا رسیدند هنگام شام
چو دیدند در پشت تل آن فضا   که تا آسمان گشت روشن هوا
بحیرت فتادند گردنکشان   بدان تا نمایند تحقیق آن
نشستند برفتند بالای تل   طپش در دل و بر زبان یا هبل
چو کردند بر دامن تل نگاه   بدیدند هامون پر از سپاه
سپاهی برون از قیاس و گمان   نه آغاز پیدا نه انجام آن
برافروخته هر تنی زآن سپاه   یکی آتشی چون دل کینه‌خواه
سراپای آن دشت آتش شده   ز هر آتشی شعله سرکش شده
چو دیدند آن حال را پردلان   بماندند حیران و خیره روان
بگفتند این لشکر آیا ز کیست   چنین آتش افروزی از بهر چیست
بدیل از زمان گفت با همرهان   که می‌آیدم اینچنین در گمان
که باشند اهل خزاعه تمام   شده جمع اینجا پی انتقام
بپاسخ چنین گفت سفیان باو   که باشد عجب از تو این گفتگو
کجا با خزاعه بد این دستگاه   باین زینت و این فر و این سپاه
در این گفتگو با هم آن سه تن   که عباس هم رفت از این انجمن
بتاریکی آن هر سه تن را بدید   بشد تا بنزدیک ایشان رسید
چو بشنید آواز سفیان شناخت   از آنسوی آواز خود برفراخت
بگفتا تویی یا اباحنظله   که آورده بخت باین مرحله
باواز سفیان بدانست نیز   بگفت از کمال شعف پی ستیز

تویی

تویی یا اباالفضل گفتا نعم   بگفت ای فدای تو جان و سرم
بفرمای کاین آتش از بهر چیست   سپاهی باین بیشماری ز کیست
بپاسخ چنین گفت آن نامور   مگر نیستی آگه ای بیخبر
که آمد حبیب خدای جهان   ز طیش و غضب با سپاه گران
دلیران جنگی ده و دو هزار   زره پوش و تیرافکن و نیزه‌دار
همه تنگ بسته کمر بهر جنگ   دم تیغها را کشیده بسنگ
بآن تا کشند از شما انتقام   نمانند از این قوم یکتن بنام
خصوصاً تو ای پیشوای قریش   که دارد نبی بیشتر بر تو طیش
چو افتد بر دیو تو او را نظر   ز نخل تنت افکند بار سر
بکن آنچه امشب برآید ز دست   که فردا نماند بت و بت‌پرست
چو بشنید سفیان از او این سخن   تهی گرد قالب چو نخل کهن
بگفتش که ای سید نامدار   بدرماندگی دست از من مدار
بفرمای تا چیست تدبیر و رای   که اینهم نماندست هوشم بجای
باو گفت عباس بسیار هوش   که گر رای پرسی بمن دار گوش
همین است تدبیر محکم اساس   که آیی بهمراه من بیهراس
که از ره بر آنجناب برم   چو همدید بعد آب تابت برم
بری آری ایمان و یابی امان   دگر آنچه خواهی دهد بیگمان
از این حرف سفیان بفکر اوفتاد   ولی غم رسید و مجالش نداد
شتر راند و نزدیک او چون رسید   سر دست بگرفت و بالا کشید
ردیف خودش بر شتر بر نشاند   شتر را سوی لشکر خویش راند
ز دنبال رفتند نیز آن دو تن   ز لرزه فکنده بتن پیرهن
همی راند عباس مانند باد   گذارش بسوی عمر اوفتاد
چو آتش در آن خیمه بسیار بود   بر دیدی اگر رشته‌ای می‌نمود
عمر دید عباس را در گذر   ردیفش ولی گشته مرد دگر
بسویش نگه کرد و او را شناخت   چو بشناخت از درد دین برگداخت
بدانست کو اینچنین سرزده   برای امان خواستن آمده
بکف تیغ بگرفت از اضطراب   روان شد بسوی نبی با شتاب
که خود را رساند از او پیشتر   که باید امان او ز خیر البشر
عمر نیز گلبانگ زد بر قدم   برفتن نیامد از او پای کم
رساندند خود را بدعوی چنین   پس و پیش بر درگه شاه دین
ولی آنکه عباس آمد نخست   فرود آمد از ناقه چابک و چست

آوردن عباس ابوسفیان را بر در دولتسرای نبوت و بخدمت حضرت خیر الانام مناظره نمودن با عمر ابن الخطاب

به بیرون در ماند همراه را   بشد خود بنزد رسول خدا
بگفت ای حبیب خدای کریم   که هستی خداوند خلق عظیم
تبه کار سفیان رسیده ز راه   بامید عفو تو زنهار خواه
هنوز این سخن داشت او بر زبان   که از در درآمد عمر ناگهان
بگفت ای بحق خلق را رهنما   بتائید خلاق ارض و سما
عدوی نبی چو سفیان بره روان   بدست آمده بی یمین و امان
نبیند دگر اتفاقی چنین   بفرمای تا با دم تیغ کین
دهم خرمن عمر او را بباد   که فرصت نمی‌باید از دست داد
چو بشنید عباس از او این کلام   چنین داشت معروض خیر الانام
که من تکیه بر عفو تو کرده‌ام   مر او را امان داده آورده‌ام
چنان کز توام من بجان و بتن   بود نیز امان تو زنهار من
عمر چون سخن گفتن آن شنود   بابرام در قتل سفیان فزود
همی گفت هر دم بالادر دین   که دیگر نیابیم وقتی چنین

که از جنگ ما او درین بار جست / بعالم دگر نیست تاسف بدست
بگفتش حبیب خدای عمر / امان خواه کشتن نباشد ز مر
ز عجز آمده است او برای امان / نمردی بود کشتن عاجزان
عمر ماند خاموش از آن گفتگو / نبی سوی عباس آورد رو
بگفتش ببر شب بر خویشتن / چو فردا شود آورش نزد من
بشد شاد عباس روشن روان / برآمد ز نزد نبی شادمان
بشد نزد سفیان و دادش خبر / که صحبت طلب کرد خیر البشر
گرفته بدست آن زمان دست او / سوی خیمهٔ خویش آورد رو
مدبل و حکیم خردمند هم / برفتند همراه آن محتشم
بروز سفید آن شب تیره را / رساندند با این خوف و رجا
که فردا چه فرماید آیا رسول / کند آنچه خواهد رد یا قبول
چو آن شب گذشت و سپیده دمید / شب کفر گفتی بپایان رسید
وزان صبح پیدا شدی بیگمان / که روشن شد از نور ایمان جهان
مؤذن اذان گفت بهر نماز / شده اصحاب را دیده از خواب باز
کسی را که از خود نشد چشم وا / رساندند یاران دیگر نوا
روان شد ز هر سو یلی سرفراز / بنزد نبی از برای نماز
پس از خیمهٔ خود برون آمدند / ده و بیست هر جا فراهم شدند
چو سفیان دران صبح تاریک دید / که در لشکر آمد تکاپو پدید
بجستند از جای با اضطراب / نمودند بیدار همسر از خواب
بترسید و از بیم گردان یکان / که هستند جویای او پردلان
ز عباس پرسید کاین حال چیست / تکاپوی این لشکر از بهر چیست
بخندید عباس و دادش جواب / که بهر نماز است این انقلاب
دگر باره گفتا کنند اهل دین / بروز و شبی چند نوبت چنین
بگفتش که در روز و شب پنج بار / کنند اینچنین طاعت کردگار
چو بشنید این حرف از آن نامور / بگفتا که بسیار هست اینقدر
خوشا حال ما ساکنان حجاز / که نشنیده در عمر بانگ نماز

اسلام آوردن ابوسفیان و برای قریش امان خواستن از خدمت حضرت رسول و رخصت جهت مژدهٔ امان یافتن

بیا ای مغنی سرودی بیار / تو مطرب نی و چنگ و بربط بیار
به پیر خرابات از ما بگو / که کوی مغان را کند رفت و رو
بساقی بزن بانگ کز خواب ناز / برآید که گفتند بانگ نماز
بیاراید ایوان میخانه را / بیارد صراحی و پیمانه را
کند جام را از شراب طهور / در این صبح چون مهر لبریز نور
دهد جرعه‌ای زان بهر ذی حیات / که امروز جشن است در کاینات
حریم کریم جهان آفرین / به نیروی بازوی سالار دین
ز آلایش کفر و لوث بتان / تهی میشود چون دل مؤمنان
چو گردید صبح سعادت تمام / برآمد برین قصر فیروزه فام
بدولت شهنشاه سیارگان / بفری که نبود فزونتر از آن
کمر بسته بر یاری شاه دین / جگر تفته از کینهٔ مشرکین
بیاراست بر آسمان جای خویش / جهان گرد روشن ز سیمای خویش
بزد پی بذرات عالم کران / برآرید دود از نهاد خسان
ز خواب آنکه عم مصطفی / بسفیان بگفت آنکه همره بیا
چو آمد بنزد شفیع امم / بفرمود از روی لطف و کرم
نیامد ترا وقت ای بیخرد / که گردی شناسا بمعبود خود
بدانی مرا آشکار و نهان / که هستم رسول خدای جهان
چو بشنید سفیان از او این خطاب / چنین داشت معروض اندر جواب

زهی فضل و احسان و لطف و کرم / که من اینهمه جرم و عصیان کنم
تو با این تلطف نمائی خطاب / نیاری گناه مرا در حساب
نباید ز غیر تو این داوری / که ایزد ترا داده این برتری
ندارم درین باب اکنون شکی / که باشد خداوند عالم یکی
که بودی اگر خالق ما جدا / نمودی چو رتبت تو امداد ما
ولی در نبوت ندارم یقین / مگر آنکه یقینم شود بعد ازین
چو بشنید عباس از او این جواب / بگو گفت بیهوده وقت حساب
شهادت بده ورنه خیر البشر / بقتلت کند حکم ای بی‌بصر
چو بشنید سفیان از او این سخن / بلرزید از بیم کشته شدن
علاجی بغیر از شهادت ندید / که او وعدهٔ قتل خود را شنید
تو آگاهی ای رحمت کردگار / که سفیان بود طالب اعتبار
کنون دارد امید ز احسان تو / ز لطف و عطای نمایان تو
ز بخششی با او امتیازی چنان / که گردد سرافراز در همگنان
بود از تو بخشش امان قریش / که داند بر آن قوم داری تو طیش
بفرمود آنگه حبیب اله / برد هر که در خانهٔ او پناه
سر و مال و اهلش بود در امان / نه بیند ز ما کس سر مو زیان
چو بشنید سفیان از او این مقال / بگفت ای فدایت سر و جان و مال
بود وسعت خانه‌ام تا کجا / که آرند آنجا قریش التجا
چنین گفت آنگه شفیع امم / که در کعبه هر کس گذارد قدم
بود ایمن او هم بجان و بمال / چنین گفت سفیان که ای بی‌همال
نه چندان بود وسعت کعبه هم / از این بیش فرمای لطف و کرم
بفرمود آنگه سوار براق / که هر کس بیندازد از کف یراق
دگر آنکه بندد در خانه را / بود نیز ایمن بحکم خدا
چو بشنید سفیان از او این کلام / بگفتا رسیدم من اکنون بکام
چنین گفت عباس پس با نبی / که اکنون گر از لطف رخصت دهی
سوی کعبه سفیان رود پیشتر / دهد قوم را زین عنایت خبر
مرخص نمودش شفیع امم / روان گشت سفیان بسوی حرم
وزان پس حبیب خدای جهان / بفرمود افواج نصرت نشان
بنائید رب جهان آفرین / پی ذلت کفر و اعزاز دین
برآراسته تن پی کارزار / بگیرند بر پشت زینها قرار
بفرمان او نامداران دین / به پشت ستوران نهادند زین
چنین گفت عباس آنگه باو / که سفیان بدین ار چه آورد رو
ولی نیست بر حرف او اعتماد / که راغب بود طینتش بر فساد
مبادا بیاران خود چون رسد / ز تیره درونی فسادی کند
نبیند اسلام فوج ما را تمام / که از بیم دارد کشیده زمام
اگر حکم باشد من از پی روم / بجائی چنانش ستاده کنم
که این لشکر از پیش او بگذرد / سپه را ز سر تا بپا بنگرد
تماشا کند فضل رب قدیر / برآرد خیال فساد از ضمیر
پیمبر پسندید تدبیر وی / روان گشت عباس او را ز پی
همی رفت چون باد آن نامجو / رسانید در راه خود را باو
برآورد فریاد و گفتش بایست / بترسید سفیان که این بهر چیست
بگفت ای بنی هاشم از عذر خویش / نگشتید با اینهمه غدر خویش
چنین داد عباس پاسخ باو / نباید ز ما غدر هرزه مگو
نه غدر است حرمت این ای فلان / بدان آمدم از پیت من دوان
که بنمایمت شوکت این سپاه / ببینی وفور جنود اله
ز مردان جنگی و آلات کین / ز جهدی که دادند در کار دین

روی باز گوئی سخن با قریش / که از خود غاشی بورزند طیش
نسازند بیهوده خود را هلاک / بسر اهل خود را نریزند خاک
چو سفیان از آن این حکایت شنید / برای تماشا یکی جا گزید
ستادند عباس و سفیان بهم / وز آن سو بحکم شفیع امم
کمر بسته بر کوشش کارزار / شد آن آتش افروز لشکر سوار
دلیران دین رزم را ساختند / بهر جا لوائی برافراختند
قوی ترکسی آن لوا را بکف / گرفت و بایستاد در پیش صف
ستادند صف بسته زیر لوا / ولی هر صف از صف دیگر جدا
مهیا چو گشتند انصار دین / جنیبت طلب کرد سالار دین

سواری فرمودن مبعوث رب و دُوُد باجنود نامعدود بعزم تسخیر کعبهٔ معظمه و ترتیب عساکر منصوره

کشیدند در پیش خیر الانام / یکی کوه تن ناقهٔ قصوا بنام
نشست از بر ناقه آن شخص نور / تو گفتی کلیمست بر کوه طور
مؤید بتائید ربان دین / مظفر بامداد روح الامین
سپاهی بیازوی شیر خدا / مشرف بتشریف مجد و علا
روان گشت با آن سپه چون هما / تو گفتی که گیتی برآورد پا
سوار و پیاده برون از شمار / همه تیغ بند و همه نیزه دار
چو جنبید از جای خود آن سپاه / ز بس گرد شد روز روشن سیاه
زمین رفت زیر سم بادپا / سپهر برین بر سر نیزه‌ها
فراوانی آن سپاه گران / فرو شد بدان شیشهٔ مرکبان
ز شور قیامت همی داد یاد / جهان پر ز غوغای الله باد
بقلب سپه اشرف مرسلین / بر اطراف اعوان و انصار دین
به پیش نبی شاه دلدل سوار / بکف رایت و بر کمر ذوالفقار
روان شد بتائید حی قدیر / سوی کعبه آن بحر طوفان نظیر
تن پاک او کشتی نوح بود / چو امواج طوفان بگردش جنود
خدا ناخدا جبرئیل اوستاد / همان ایزدی لطف باد مراد
علی بود ملاح و صاحب مدار / لوا بادبان لنگرش ذوالفقار
نماید مثالش خود اینچنین / گر انصاف داری بگو آفرین
بآئین و شوکت سپهر کرم / روان شد باهنگ فتح حرم
که خاک حرم سازد از لوث پاک / بتان را ز طاق افکند در مغاک
صفوف سپاه ظفر انتساب / بدانسان که فرموده بود آنجناب
روان گشت ممتاز از یکدگر / نمودند از پیش سفیان گذر
نخست از همه خالد ابن ولید / کمر بسته با فوج خود در رسید
لوائی برافراخته بس بلند / بدستش کمان و ببازو کمند
سواران بهمراه او یکهزار / همه کرده آرایش کارزار
زرهها بتن تیغها بر کمر / بسر خود و بر پشت بسته سپر
گرفته یکی نیزه هر یک بچنگ / نشسته بزین خشمگین چون پلنگ
ز سم ستوران خارا شکاف / زمین را در افکنده غلغل بناف
سنانها درخشان چنان در غبار / که در تیره شب شعلهٔ پر شرار
گذشتند از پیش او پر ز قهر / کشیدند تکبیر بارها بجهر
بپرسید سفیان که این مرد کیست / مرا در از کردگان نام چیست
چنین گفت عباس کین خالدست / که او را ولید است شاد والدست
ز عباس نامش چو سفیان شنفت / ز روی اهانت بخندید گفت
همان ابن پدر کودکی سوار / رسیده باین عزت و اعتبار
وز آن پس بیامد زبیر عوام / تنی در زره چون نهنگی بدام
نهاده بسر مغفر صیقلی / ببالید کی بر خود از پردلی

یکی نیزه مانند نخلش بدست / وز آن پیش صف چون یکی پیل مست
بپیشش لوائی ز دیبای چین / شده چون گلستان ز عکسش زمین
بهمراه او نیز پانصد سوار / فروزندهٔ آتش کارزار
بخفتان تن خویش کرده نهان / تن اسبها زیر برگستوان
بکف نیزه‌ها تیغها بر کمر / کمانها ببازو و مغفر بسر
ز ترکش برآورده پر چون عقاب / گشوده دو بال از عنان و رکاب
بپرواز از زور بازوی خویش / گذشتند تکبیر گویان ز پیش
بپرسید سفیان ز عباس باز / بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
که هست این دلاور زبیر عوام / که دانی تو او را بنسل و بنام
رسیدند از آن پس گروهی دگر / بشان دگر با شکوه دگر
جهان دیده بوذر به پیش سپاه / ز آهن قبا و ز آهن کلاه
حمایل یکی تیغ الماس رنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز انوار ایمان رخش لعل فام / نمایان ز سیمای او احترام
لوای سفیدی بپیشش روان / بگرد اندرون چون شب کهکشان
پس پشت آن مومن نامدار / هم از حی غفار پانصد سوار
سر و تن نهفته بخود و زره / زده از غضب بر دو ابرو گره
ز بس کین چو خنجر نگه کرده تیز / چو آتش برافروخته از ستیز
بدستی عنان و بدستی سنان / خروشان و جوشان چو سیل دمان
رسیدند و گفتند تکبیرها / بسرعت گذشتند چون تیرها
بپرسید سفیان از آن فوج هم / بپاسخ چنین گفت آن محترم
ابوذر بد این مومن نیکرای / ز اصحاب خاص رسول خدا
وز آن پس بنی کعب پیدا شدند / تو گفتی در آن دشت آتش زدند
بزرگ حشم پیش پیش سپاه / گرفته صف خویش را در پناه
بجوشن نهفته تن از بهر جنگ / در امواج گشته روان چون نهنگ
کلاهی ز فولاد رخشان بفرق / در آهن ز سر تا بپا گشته غرق
در آورده ره زین عمودی بچنگ / نشسته بزین تنگ چون نقش سنگ
درآیت روان از یمین و شمال / عقاب ظفر باز کرده دو بال
روان از پس پشت آن نامدار / ز حی بنی کعب پانصد سوار
دلیران یکجا شده انجمن / زرههای رومی فکنده بتن
شده از تف قهر و از جوش کین / چنان حلقهای زره آتشین
که پنداشتی شعلهٔ پر شرر / ز هر خانهٔ زین برآورد سر
گذشتند مانند فوج هژبر / رساندند تکبیرها تا بابر
بپرسید سفیان از آن پردلان / چنین گفت عباس کز شیردلان
که این فوج فوج بنی کعب بود / بنی کعب گفتند چون شنوده بود
رسیدند از آن پس چو سیل بهار / ز حی مزینه سواری هزار
به پیش سپه کدخدای حشم / بر ابرو در افکنده از قهر خم
کلاهی یکی کج نهاده بفرق / چو جوهر سراپا بفولاد غرق
کمندی بفتراک و گرزی بزین / ببازو کمان بر کمر تیغ کین
یکی نیزهٔ اژدها وش بکف / همی شد سرافراخته پیش صف
ز بسیاری فوج و سامان خویش / فکنده نظر بر کلاه رایت بپیش
دلیران حی در پس پشت او / چو انگشتها جمع در مشت او
چه مرد و چه مرکب چه برنا چه پیر / سراپای آهن چو پیکان تیر
پس و پیش صف بسته مردان جنگ / بدانسان که چینی بترکش خدنگ
بآئین اجتماع از پی هم روان / چو امواج بر روی نیل دمان
تو گفتی بدامان آن پهن دشت / روان رودی از آهن تفته گشت
چنین کرده سامان جنگ قریش / گذشتند تکبیر گویان بطیش

پی پرسید سفیان از آن فوج هم
چنین گفت عم شفیع امم

که این فوج فوج مزینه بود
مزینه قریب مدینه بود

پس آمد بگرد از خیل جراد
سپاه جهینه بعزم جهاد

بزرگ قبیله بپیش اندرون
ز قهر و غضب دست شسته بخون

یکی برج آهن نشسته بزین
دل از جرات دین بدرع متین

ز آهن کلاه و ز آهن کمر
ز آهن عمودی بکف کاوسر

فروهشته ز آهن نقابی برو
نهفته در آهن تنش مو بمو

ز بیند ازان درق آهن نشان
چو آتش سراپا در آهن نهان

کند تا عیان چهره دستی خویش
برافراخته چار رایت به پیش

بهمراه او نیز هشتصد سوار
روان از قفا و یمین و یسار

دران شان بسی مردم رزم ساز
دلیران مشهور گردنفراز

همه کرده سامان دشت نبرد
بدان نکو زیبد ز مردان مرد

ز تیغ و ز خنجر ز گرز و سنان
ز خود و زره درع و زبر گستوان

فکنده ببر جوشن صیقلی
ولی کرده از غایت پردلی

برهنه ز کف تا کتف دست و تیغ
که ضربت توانند زد بیدریغ

همه تیغهای برهنه بدوش
برآورده ز الله اکبر خروش

بتمکین گذشتند او از پیش
هماناکه با وضع مردان خویش

ابوحنظله ماند اندر شگفت
پی پرسید از آن قوم عباس گفت

ز حی جهینه بود این سپاه
که از دیدنش چشم گردد سیاه

بدینسان دلیران حی و حشم
بر او میگذشتند دنبال هم

سرافراز عباس گشتند ازان
نمودی باو نام هر یک عیان

پس از دی چنین کرد سفیان سؤال
که نگذشته گو باقی تا بحال

باو گفت عباس ای بی بصر
نمیگفتمت میگذشت او اگر

ملکن فوج او دا تو زینسان کمان
که دیدی تو زین نامور پردلان

که در جنب او باشد افواجها
چو نهر یکه گردد ز بحری جدا

چو آری تو آن فوج را در نظر
نماند بدل تاب و هوشت بسر

با آن نو مسلمان هنوز این بیان
عم مصطفی داشت اندر میان

کنارة بگرد از ابر تنگ گرک
نمایان شد آن فوج با ساز و برگ

رسیدن سید المرسلین با جان نثاران دین و مجدد نمودن ابوسفیان امان قریش را از شرف خلق آسمان و زمین

ز بس گرد زین کرد بر خواسته
شده بر هوا کوهی آراسته

رخ مهر گردید زان گرد زرد
زمین و هوا و فلک لاجورد

همی آمد آن گرد چون تیره ابر
بسی سهمگین تر ز کام هژبر

غریو یلان شیهه مرکبان
ز غرییدن رعد دادی نشان

سنانها درخشان بگرد از برق
زمین گشته در آب شمشیر غرق

صدای سم بادپایان درو
بسان تگرگی که ریزد فرو

چو نزدیک گردید آن تیره گرد
رخ نو مسلمان شد از هول زرد

بجنبش فضای زمین و زمان
درآمد پر از تیغ و گرز و سنان

ز بس بوم آن سنانها که زشت
ز صد جای تا رز ملکه بار گشت

هم از بیم یا مالی آن سپاه
سراسیمه هر سو دویدی نگاه

بهر سو که میکرد سفیان نظر
نمیدید جز تیغ و گرز و تبر

سراسیمگی گردش از بسکه زبر
تو گفتی که اسلام شد اندبر

بلرزید بر خود بعباس گفت
که ایدوست حق راز ناید نهفت

چه خسرو چه ایران چه قیصر بروم
چه دیگر سلاطین بهر مرز و بوم

چنین پادشه دیده باشم بسی
ندیدم باین شوکت اما کسی

بر زودی ترا ای برادر بسر
بگردان فرازی برآورد سر

شد از پادشاهان

شد از پادشاهان روی زمین
کی یافت ملک عظیمی چنین

باو گفت عباس ای مرد پیر
سخن گوی فهمیده و دلپذیر

نداری مگر آن قدر معرفت
که پیغمبری دانی از سلطنت

نه این پادشاهیست پیغمبریست
چه حاصل دلی چون ترا صدق نیست

سزد گر تو باشی بر خود خجل
گر گشتی مسلمان نه اما بدل

پس آن فوج گردید نزدیکتر
جهان گشت از گرد تاریکتر

سرافراز سعد عباده نخست
بیامد بمردی کمر بسته چست

که او پیشرو بود بر اوس امیر
جلوی سپاهی دم دار و گیر

گرفته بکف رایت اوسیان
بقربوس گرزی ببازو کمان

بسر خود فولاد و بر تن زره
زده حلقهای زره را گره

ز هیبت بی رزم آن ارجمند
نشسته بزین چون بر آتش سپند

حمایل یکی تیغ خارا شکاف
برآراسته صف بعزم مصاف

وزان صف سواران جنگی هزار
سراپا چو تیغ آلت کارزار

همی رفت پر قهر چون شیر نر
که ناگه فتادش بسفیان نظر

فروشید کای سرفراز قریش
بروز احد آنچه کردی ز طیش

فراموش شد یا که داری بیاد
کنونت بتن تاب یا داشت باد

که آمد بفضل خدا آن جهان
باین وضع روزی مکافات آن

نباشد چنین روز در کارزار
که امروز کفار گردند خوار

تو امروز بینی برآویختن
برافراختن تیغ و خون ریختن

نشیند امروز از اوج غرور
بخاک مذلت قریش غیور

پس آورد رو سوی یاران خویش
بگفت اینچنین با سواران خویش

بود بر شما نام مردی حرام
نگیرید اگر از قریش انتقام

چو بشنید سفیان از او این سخن
بلرزید چون بید بر خویشتن

بگفت این و بگذشت آن نامور
وزان پس باقبال و فتح و ظفر

بیامد بگردار شمس الضحی
حبیب خدا اشرف انبیا

ز نور رخ سید المرسلین
منور شد از بس زمان و زمین

هوا گشت روشن برنگ شفق
شد آن گرد چون توده زر ورق

لبالب نمودند دامان جیب
هوا از شکوه و زمین از نهیب

برآمد به پشتش روان بالوا
فکنده بر پشتش جلو فتح را

بزین بر نشسته چو حق بر یقین
بحق در نشسته چو نقش و نگین

سپر کرده سینه دلی آگه
درآورده اسلام را در پناه

خداوند دوستداران او
قضا و قدر رشکاران او

ز فر شکوهش جهان گشته پر
بدان نکو از نور تابنده خور

زد آتش بسر کفر در زیر خاک
دل اسینه مشرکان چاک چاک

که در شان او گفته رب کریم
بکافر شدید و بمومن رحیم

زره بر تن و بر کمر ذوالفقار
بتنهاتن خود هزاران سوار

گرفته بکف رایت مصطفی
جناح همای ظفر کرده وا

ز سیماش پیدا چو غیب از عمام
شکست بتان فتح بیت الحرام

چو سفیان بان صولت او را بدید
ز سر هوش و از روی رنگش پرید

که میگشت از هیبت آنجناب
دل اژدها زهره شیر آب

چو بگذشت سر دفتر اولیا
رسید از پیش سید انبیا

بعضوا نشسته بصد شان و فر
بفتح و ظفر با رخی چون قمر

جهان گشته روشن ز دیدار او
قضا و قدر حکم بردار او

هواخواه جبرئیل و یاور اله
فلک بنده و اخترش خاک راه

ز خلف و امام و یمین و یسار
سواران جنگی هزاران هزار

زره پوش و تیر افکن و نیزه ور
دلیر و هنرمند و پرخاشخر

یکی بر ستور و یکی بر شتر / دل جمله از کین گفتار پر
در اخلاص چون خاک درگاه او / فکنده سر خویش در راه او
حبیب خدا چون برابر رسید / جگرخسته سفیان فغان برکشید
که ای صورت رحمت کردگار / خداوند عفو مع الاقتدار
مکن حلم گردی ز قهر و غضب / بگو نیز با اقوام و اهل نسب
شفیع قیامت بفرمود لا / چنین گفت سفیان که ای مقتدا
همین دم که سعد عباده گذشت / مرا دید و از کین بر آشفته گشت
بگفت آمد امروز کز اوج عرش / نشینند بر خاک ذلت قریش
ببینید امروز خون ریختن / بر تیغ و بخنجر بر آویختن
کنون من بنزد تو ای مهربان / شفیع آورم بهر این عاصیان
یکی ذات پاک جهان آفرین / دگر نسبت خویشی و محرمی
بفرما کرم عذر ما را بپذیر / که در عفو و احسان نداری نظیر
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که گفت سعد این سخن از خطا
که امروز روز ستیز است و کین / نباشد مکافات ما اینچنین
بود روز احسان و لطف و کرم / که امروز گردد حرم محترم
بیابند امروز عزت قریش / که امروز باشند دایم بعیش
چو بشنید سفیان از او این جواب / دلش گشت خرم چو مرغ از آب

خبر رسانیدن ابوسفیان بقریش از رسیدن سید عالم صلعم بقهر و طیش و ایمان آوردن خود بزبان و امان خواستن

بزد اسب و سوی حرم شد روان / برای خبر کردن غافلان
و چندی از اهل هجرت چنین / بگفتند با سید المرسلین
کز آن زبان میرود بر قریش / که داد از آن دل سعد طیش
علاجی نماید حبیب اله / که مانند از آسیب او در پناه
طلب کرد شیر خدا را نبی / بگفت از کمال کرم با علی
برو از کف سعد رایت بگیر / بگویش سخن گفتنی دلپذیر
که تا من نیایم نیاید بطیش / نگه دارد بکین احدی با قریش
غضنفر بفرمان خیر الانام / بشد نزد سعد و بگفت این کلام
پیام رسول خدا را رساند / بفرمانش او دست بر چشم ماند
لوا را بدست غضنفر سپرد / عنان را کشید و دل از کین سترد
چنین گفت آنگه حبیب خدا / که افواج احشام در ذی طوی
توقف نمایند تا من رسم / وز آن پس کنند آنچه فرمان دهم
کنون گوش کن داستان قریش / که چون بشنود تلخ بر قوم عیش
چنین گفت راوی که در جایگاه / بدیدند از دور گرد سپاه
فتادند در هول گردنکشان / که آیا بود از چه گردی چنان
پس آنگه دمادم شدی بیشتر / بکردار ابری شدی بیشتر
از آن گشت اهوال دیران فزون / دویدند از کعبه بیخود برون
چو دیدند هامون همه پر ز گرد / شده گرد چون ابر گردون نورد
ز بسیاری گرد خیره شدند / روان سوی او گرد تیره شدند
بآن تا بدانند احوال چیست / که آن گرد از شدت باد نیست
برفتند با خاطر پر غبار / که ناگاه گردید سفیان دوچار
چنین گفت سفیان که ای غافلان / بیامد نبی با سپاه گران
سواران جنگی هزاران هزار / برآراسته تن پی کارزار
همه غرق آهن ز سر تا بپا / نیستان شده دشت از نیزه‌ها
شجاعان مشهور با او بسی / که کم دیده باشد چو ایشان کسی
سخن مختصر از شما این سپاه / حرم بستانند ناخواه و خواه
چو من دیدم آن لشکر بیکران / دلم بر شما سوخت آمد بدوستان

برفتم بنزد نبی عذرخواه / نگر دار غضب جانب من نگاه
بآن تا نشود داره گفتگو / نمودم بناچار تصدیق او
شد آنگه ز من راضی و مهربان / برای شما خواستم زو امان
نبی کرد اول قبول التماس / پس از عجز بگذاشت زین سان اساس
که هر کس نهد در سرایت قدم / وگر هر که داخل شود در حرم
دگر آنکه اندازد از کف یراق / ببندد دگر آنکه در بر وثاق
ز قتل و ز غارت بود در امان / وگرنه نبینند بغیر از زیان
کنید آنچه دانید اکنون نکو / که با دستهای چنین آمد او
شنیدند چون قوم از او این بیان / بگفتند رو بیت سیاه ابلهان
ترا هیچگو حرف خیر از تو سر / نگوی لال ای علکهٔ بد خبر
بپاسخ چنین گفت آن کدخدا / که گر نیک دانید و گر بد مرا
که او با سپه کرده سامان جنگ / همین دم ز پی میرسد بیدرنگ
پس آن کدخدا با همان سرکشان / سوی شهر گشتند از آنجا روان
که تند سیر را پای بر جا کنند / در جنگ با آشتی وا کنند
بانبوه با هم در این ماجرا / رسیدند تا خانهٔ کدخدا
چو هند آن سخن از پس در شنید / ز بسیاری قهر بیرون دوید
بپرسید از او قصه و داستان / در او گفت بر ریش او ناگهان
بگفت ای سرت گرده در گردنت / شوی تو بفرمان گفتش زنت
باین صورت شوم ای بی‌خبر / دگر باره آورده‌ای چه خبر
که گردت خبر اگر مانند بوم / رسانی بقوم این خبرهای شوم
خوانش آنروز دیدم که ای اهرمن / نشینم بمرگت سیه پوش من
برآورد آنگه فغانی ز طیش / که ای سرکشان و مهان قریش
بگیرید این پیر بیشرم را / سرش را تراشید از تن جدا
که تا سر بود بر تن این شوم را / نبندد از این پوچها خامه را
باو گفت سفیان که ای بدمعاش / تو اکنون بفکر سر خویش باش
بخانه برو زود در را ببند / سرت ورنه خواهند از تن فکند
بجواو گرد خالی دل خویش را / رها کرد از دست او ریش را
پس آنگه دیران بطحی دیار / فتادند در فکر تدبیر کار
گروهی گرفتند راه امان / گروهی ببستند بر کین میان
کنون بشنو ای سامع این قصه را / که چون میرسد اشرف انبیا
چنین گفت راوی که ماهی بدین / چو با نصرت و فتح و دولت قرین

رسیدن افواج قاهره بذی طوی و آراستن صفوف ظفر انتما و تشریف آوردن سید انبیا و بتقدیم رسانیدن شکر واهب العطایا و تعین افواج از هر طرف

رسیدند در وادی ذی طوی / ستادند صف بسته از هم جدا
بهر جا لوائی برافراختند / بزیر لوا انجمن ساختند
لوا تا بگردون سر افراخته / یلان سر بمردی برافراخته
بترتیب صف سروران حشم / بسی یکجا کرده از زخم و سم
دیران هر صف بوضع دگر / دگرگون کلاه و دگرگون کمر
ستاده بهر جایگاه با ادب / شده ذی طوی سربسر جای عجب
پس از ساعتی سرور دین پناه / بیامد بفتح و ظفر با سپاه
دیران دین را چو استاده دید / بآسانی خود دهم عنان را کشید
نظر کرد هر سو تفرج کنان / بچشم آمدش لشکر بیکران
دران دشت تا چشم میکرد کار / سنان بود و شمشیر و اسب و سوار
بیاد آمدش آن شب قیرگون / که از کعبه آمد بهجرت برون
در آن شب شدن یار او سر براه / وزان پس بغار بردن پناه
بتنهائی و بیکسی زان مضیق / نهادن ز سر اهبه یا در طریق

نکردند آگاه تا دشمنان … به یثرب شدن از نظرها نهان
پس اکنون بتابید رب کریم … رسیدن با دستگاه عظیم
شدن داخل کعبه با این سپاه … که کس را نباشد مجال نگاه
چو کرد انجناش نگاهش خطور … بدرگاه پروردگار غفور
سواره بروی جهاز شتر … پی شکر بگذاشت بر سجده سر
سرشک از دو چشم منور روان … بشکر نعم گشته هر مو زبان
وزان پس که برداشت سر از سجود … بفرمود مبعوث رب ودود
که از سمت اعلی زبیر عوام … رود با سپه سوی بیت الحرام
ولی در مقام حجون چون رسد … بایستد در آنجا و صف برکشد
نیازارد اما کسی را بجان … نه بر جنگ جستن ببندد میان
ولی کردلیران بطحا دیار … تقدم نمایند بر کارزار
کند انزمان آنچه آید ز دست … که دشمن چو جستند نشاید نشست
ولی آنکه باشد هم آنجا بپا … ببندد صف برفرازد لوا
رسد چون باو باز فرمان من … شود داخل کعبه با انجمن
زمین را ببوسید ابن عوام … روان شد از آن ره به بیت الحرام
بفرمود پس خالد رزمخواه … ز پایان وادی رود با سپاه
رسد چون بنزدیکی شهربند … بایستد لوا برفرازد بلند
باو نیز فرمود و الفا نمود … باین عوام آنچه فرموده بود
بدر رفت خالد چو سیل دمان … از آن راه با او سپاه گران
وزان پس روان گشت خود دین پناه … ز راه دگر با تمام سپاه
ز جا چون بجنبید با آن شکوه … بلرزید دشت و بپاشید کوه
ز بس گرد برخواست آن پهن دشت … زمین شد مصفا فلک برگذشت
زمین بود زیر سپه تا فلک … از انبوه انسان از آن سو ملک
ملایک گرفته جهان زیر پر … شیاطین ز آفاق رفته بدر
شده پهن اسلام و باریک کفر … جهان جمله پر نور و تاریک کفر
سم بادپایان هامون نورد … بگردان گردان رسانیده گرد
شده از سنانهای بالا بلند … الفهای انا فتحنا بلند
برافراخت ایمان بعیوقی سر … که شد جیب و دامان او پر گهر
بیفتاد تب لرزه بر جان کفر … تهی شد از آنجمله ایمان کفر
چو از هر سه جانب درآمد سپاه … جهان گشت در چشم اعدا سیاه
ولی چندی از جاهلان قریش … ز جوش حمیت شده غرق طیش
یکی بد سهیل و دگر عکرمه … دگر بود صفوان اشد از همه
کمر تنگ بستند بر کارزار … بر ایشان نبی بکر گشتند بار

رسیدن افواج ظفر امواج و جنگ قریش با خالد ابن ولید

نشستند بر پشت زین تومند … برافراخته نیزه های بلند
سر ره بگردار کوه حدید … ببستند بر خالد ابن ولید
گرفته بکف نیزه های دراز … در کینه و جنگ کردند باز
دویدند بر روی مردان دین … دلیران دین نیز از قهر و کین
بگردار آشفته شیران نر … کشیدند فی الفور تیغ و تبر
بهم در فتادند جنگ آوران … علم شد در آن دشت تیغ و سنان
شد افروخته آتش کارزار … فزون از دم تیغها شعله دار
برآمد ز مردان کین های و هوی … بهم حمله کردند از هر دو سوی
به نیروی بازوی مردان دین … ز گردنکشان صف مشرکین
ز پشت ستوران بدشت نبرد … فتادند فزون تر از بیست مرد
وزان نامداران دو مرد سعید … شدند از دم تیغ دونان شهید
بتائید حق جهان آفرین … ظفر شد نصیب دلیران دین

ز دلتواری

۱۴۰۹

ز دلتواری صدمهای درشت … سواران بطحا نمودند پشت
گریزان برفتند سوی حرم … فتاده ز سر خود و از کف علم
پشیمان از آن طیش بیجا بسی … مبادا اسیر جهالت کسی
دلیران دین با حسام و سنان … دمان از پی آن گریزندگان
که چون تند بادی که از زور جوش … خس و خارها را فکنده بدوش
چو دیدند اعدا که آن پردلان … رسیدند از پی فکنده عنان
گرفته بکف از غضب نیزه ها … گره کرده مشت و بغل کرده وا
بنوک سنان های الماس دم … ز زین میربایندشان دم بدم
شد از هول دلهای ایشان دو نیم … گرفتند راه بیابان ز بیم
درانده برآورد سفیان خروش … که ای نابکاران بعقل و بهوش
بکشتن چرا خویش را میدهید … ز کف نیزه و تیغ را افکنید
که هر کس بیندازد از کف یراق … به بندد دگر آنکه در بر وثاق
رسول خدا را بود در امان … نه بیند دگر بکسر مو زیان
بگوشش بلادن چون رسید آن ندا … فکندند در دم ز کف حربها
کشیدند مردان دین هم عنان … بجستند مفت آن اجل کشتگان
هماندم حبیب اله مجید … باقبال و فتح و ظفر در رسید
چو آنگرد را دید دور حرم … بپرسید باعث شفیع امم
بگفتند کار آگهان بید رنگ … که با دشمنان گشت خالد بجنگ
بطبع مبارک گرانی نمود … که خالد در این کین چرا بر گشود
قضا را همان لحظه ابن ولید … بعزم قدمبوس اقدس رسید
چو چشم پیمبر براو افتاد … بگفت آنچه گفتم نماندت بیاد
رساند او بعرض مقدس چنین … که تقدیم کردند اعدای دین
سر راه بر ما گرفتند تنگ … کشادند دست و بغل بهر جنگ
نمودیم ما هم پی دفع شر … یکی حمله و داد ایزد ظفر
فتادند چندی از آنها ز زین … دگرها فکندند آلات کین
کشیدیم ما نیز اندم عنان … بحکم تو دادیم زنهارشان
بفرمود آندم شه انبیا … که خیر است اندر قضای خدا
ولی بعد از این اهل ملت ز طیش … نباید که ریزند خون قریش
که نبود حرم جای خون ریختن … حرامست آنجا برآویختن
خزاعه ولی تا بوقت پسین … بتیغ از نبی بکر خواهند کین
که خون نبی بکر را ذوالجلال … بر ایشان از آن ظلم کرده حلال
پس آنگه روان شد بسوی بارگاه … که تا شوید تن خویش از گرد راه

سر و تن شستن حبیب اله از گرد راه بدولت و اقبال داخل شدن با تمام اهل دین بحرم محترم رب العالمین

وزان پس بیاید بطوف حرم … حرم پاک سازد ز لوث صنم
فضای حرم خیمه برپای بود … بعز و شرف رد با آنسو نمود
بفرمود تا نامداران دین … بدانگونه باشند بر پشت زین
که من هم پس از لحظهٔ میرسم … بطوف حرم با سپه میروم
ستادند مردان بهر جا بجا … بخیمه درآمد شه انبیا
سر و تن همی شست از گرد و خاک … زبان و دل از شکر یزدان پاک
تن پاک را گشت چون از غبار … لباس سفیدی چو صبح بهار
ببر کرد مبعوث رب غفور … تو گفتی که خورشید پوشید نور
بغیر زره آنکه مرتب نمود … بفرق همایون ز فولاد خود
ز نور رخش بسکه معمور شد … بسر خود چون قبهٔ نور شد
زره کرد از آن پس بر آنجناب … زره گشت چون خیمهٔ آفتاب
درخشنده شد آن حدید قبا … ز عکس رخ انورش چون طلا

تو گفتی که در روز حشر اکبر بود بر آهن رسید و طلاتیش نمود
بروی از زره تیغ کرد استوار تو گفتی بموج آمد آن چشمه سار
یکی نیزه بگرفت آنگه بدست که از نوک او سینهٔ کوه خست
نمودی چنان هشت و با سنان که گفتی مگر نقش بندد جهان
کشیده است با کلک قدرت نگری به تشدید الله الف خنجری
برآمد پس از خیمه خیر البشر چنان کز پس ابر تابان قمر
نشست از بر ناقهٔ راهوار برانگیختش همچو باد بهار
چو آن کوه تن پیش بگذاشت پای بجنبید لشکر سراسر ز جای
ز جنبیدن آن سپاه گران زمین خواست کز هم درد چون کتان
همین رفت او لشکر آراسته علمهای نصرت برافراخته
بدینسان بتائید حق قدیر بدولت روان شد بشیر نذیر
ید الله بر پیش اندر پیش با لوا سپاه از پس پشت و بالا خدا
روان در جلو جبرئیل امین بیالد ز وه دامن و آستین
بزرگان و اشراف بطحی دیار درون حرم از پی زینهار
دگر جابر آن کس بالای کوه همه محو نظارهٔ آن شکوه
ز فر شکوه شفیع امم ز انصار و اعوان ثابت قدم
ز براقی خود و درع و سنان شده محو چشم تماشائیان
پریده ز سر هوش و از دل شکیب فتاده به تن لرزه از بس نهیب
حبیب خدا اشرف انبیا چو بدر الدجا همچو شمس الضحی
بآن شوکت شان و او ازدحام چو آمد بنزدیک بیت الحرام
حرم چون عزیزی که خاندان که در دست اعدا فتد ناگهان
وز آن قوم سختی کشد روز و شب ز بیدادشان جانش آید بلب
پس آنگه بتائید پروردگار بیابند فرش یان اقتدار
که کس را نماند مجال ستیز در آن وقت دارد چه ذوقی عزیز
چها میکنند از نشاط و سرور که یکباره شد قسمتش چند سور
یکی رستن از دست آن دشمنان دویم باز پیوستن دوستان
دگر گشتن از رنج و سختی خلاص بعز و شرف یافتن اختصاص
در آن روز از مقدم آن جناب حرم داشت آن شادی بی حساب
پس آن اشرف خلق پروردگار بمسجد درآمد بدولت سوار
بشوق ملاقات با صد نیاز ز دروازهٔ مسجد بغل کرده باز
رسول خدا با کمال سرور بتائید و توفیق رب غفور
بمسجد در آن رفت با آن سپاه جهان گشت بر چشم اعدا سیاه
بتنها تن خود سوار آن جناب دگر اهل ملت همه در رکاب
ز بیم دلیران لشکرشکن بدیوار مسجد تن خویشتن
بچسبانده گردنکشان قریش ز سرها بدر رفته اکنون طیش
بسوی حجر رفت خیر البشر سواره نمود استلام حجر
نمودند اصحاب هم استلام ز شادی شده چهرها لعل فام
پس آنگه حبیب جهان آفرین برآورد الله اکبر طنین
بتبعیت مقتدای جهان دلیران دین از کهان و مهان
کشیدند یکباره تکبیرها به پیچید در کوه و دشت الصدا
دلیران و مردان بطحی دیار که بودند در شهر و بر کوهسار
چو بر گوششان خورد آن غلغله فتادند از بیم در زلزله
وز آن پس حبیب اله ودود طواف حرم هم سواره نمود
بلا در رکاب شفیع امم پیاده نمودند طوف حرم
چو آورد طوف حرم را بجا بدولت فرود آمد از باد پا
بیکدست آن دست غضنفر گرفت یکی نیزه در دست دیگر گرفت

بسوی بتان

بسوی بتان رفت با قهر و طیش که سازد نگون پیش چشم قریش
ز پی اهل ملت قدم بر قدم ز کثرت شده تنگ جا بر حرم
چنین کرد راوی خبر آشکار که بد سیصد و شصت بت در شمار

متوجه شدن حضرت خیر الانام بقلع و قمع اصنام و فرمودن مظهر العجایب را بعروج نمودن بر دوش عرش احترام

که در دور حرم چیده بودندشان ولی بر زمین پایهای بتان
بسرب و مس و آهن آکنده بود که از جا نیارند جنبش نمود
بنزدیک هر بت که سالار دین رسیدی بفرمودی اول چنین
که آمد حق و گشت باطل تباه پس از این سخن داور دین پناه
باو نیزه کردی اشارت باو بیفتادی آن بت بهاندم برو
بدینگونه میرفت و اصنام را ز پا میفکند اشرف انبیا
چنین تا رسید افسر کاینات بجائیکه بد عزی و لات و منات
دگر ود و دیگر سواع و هبل که بودند بسیار العز و اجل
ز تعظیمشان بر مکان بلند برافراخته کافران نژند
که کس را نباشد بآن دست رس بر ایشان نمایند از دور و بس
چنان کرده مضبوط با سرب و سنگ که نتوان ز جا کندشان با کلنگ
چو آنجا رسید افضل انبیا چنین گفت با او شه اولیا
که بگذار ای سرور انجمن کف پای خود بر سر دوش من
بتانرا از این مکمن عز و جاه برآور بیفکن بخاک سیاه
چنین گفت با او شفیع امم تبسم کنان با کمال کرم
گرانیها بر نخل بازوی تست ترا باشد این میوه چیدن درست
بود زیر بار تو اسلام و بس ندارد بر آن حق بغیر از تو کس
ز تیغ تو خورد آب گلزار دین بیامر دیت راست شد کار دین
کجا بود روز احد جز تو کس تو بودی و من بودم آنجا و بس
که هر دم ز گردنکشان قریش رسیدی یکی فوج با قهر و طیش
برافراختن تیغ و نیزه و سنان نظر سوی من دوخته چون سنان
تو در پیش من سینه کرده سپر گذشته ز جان دست شسته ز سر
نه اندیشه از هجوم بلا نه پروائی از کثرت اشقیا
ز من مینمودی روان زخمها بجود میگرفتی بطوع و رضا
بورزیدی اثر ز چندان قرار که اعدا گرفتند راه فرار
دگر جنگ احزاب کاعدای دین نمودند مارا قبیل چون نگین
ز قحط و ز انبوهی دشمنان نمی یافتند اهل دین بوی نان
در آن وقت چشم همه خیره گشت که عمرو دلاور ز خندق گذشت
مبارز طلب کرد چندان که او بر زمش نیاورد کس جز تو رو
تو با او بگشتی بمیدان کین بگرداندی از اسب و در از زمین
بخیبر که چشمت رمدناک بود برآورد دست تطاول یهود
دلیران ما بارها رزمساز برفتند و گشتند ناکام باز
نمیرفت چون پیشوا زیش کار شفا داد چشم ترا کردگار
که کردی بتائید رب کریم بیک روز آن کارهای عظیم
در این کارها جز رضای خدا نبودت دگر مطلب و مدعا
تو بگذار بر دوش من پای خویش بچین بر ز نخل تمنای خویش
چنین گفت ضرغام دین در جواب که ای خاک پایت سر بوتراب
ز من ابن عم قرین توام یکی از عبید کمین توام
که رب علیم قدیر مجید برای فدایت مرا آفرید
براه تو ای رحمت ذوالجلال نیامد ز دست آنچه بد در خیال
کنون کو نیم از کمال کرم که بر دوش اقدس گذارم قدم

نیاید ز من ای حبیب اله ... تو بگذار بر چشم این بنده پا
باو گفت آنگه بشیر نذیر ... چنین است حکم حکیم قدیر
که چون تو نهی پای بر دوش من ... نه بینند قدر ترا انجمن
شناسند قدر و وقار ترا ... بدرگاه حق اعتبار ترا
که پروردگار بصیر سمیع ... چنین میدهد اجر عبد مطیع
بپاسخ چنین گفت پیغمبر خدا ... که ای اشرف خلق ارض و سما
اگر چه ادب هست مانع ولی ... چه چاره ز حکم خدا و نبی
پس آنگه نبی با کمال کرم ... بپیشش علی دو دوش خود کرد خم
بر آغوش اعظم بعز و علا ... بر آمد حبیب حبیب خدا
چو استاد بر دوش اقدس علی ... چنین گفت از لطف او را نبی
که می بینی احوال خود را جان ... علی گفت ای مقتدای جهان
رسیدست بر عرش اعظم سرم ... بد استم بود هر چه را بنگرم
اگر خواهم ای اشرف مرسلین ... فرود آورم آسمان بر زمین
بفرمود از لطف آنگه نبی ... رسیدی بمأمول خود یا علی
پس آن شیر فیروز جنگ خدا ... برآورد اول هبل را ز جا
چنانش بیفکند بر خاک پست ... که اعضای او خورد در هم شکست
سر از تن جدا کرد و دوشش نمود ... بر آمد ز کفار بطحا خروش
بسفیان چنین گفت آنگه زبیر ... ترا یاد آن روز باد ای خبیر
که میگفتی اعلی هبل ای عزیز ... به بینش که چون شد کنون ریز ریز
چنین گفت سفیان که ای سرفراز ... بطعنم مگردان زبان را دراز
برآورد پس راز را از نهفت ... بسوی نبی و علی دید و گفت
که بود ار خدا این دو کس دیگران ... چو ما این بتان را پرستندگان
گزیدند اسلام را پیش و پس ... تفاوت همین بکه در روز است و بس
بلی گر بدی خالق ما دگر ... در این حال از ما گرفتی خبر
پس از روی قهر آن شیر یزدان ... برآورد گرد از نهاد بتان
بزرگان اصنام را یک بیک ... برآورد و زد بر زمین چون سمک
بر و جمله از زور بازوی خود ... بیفکند چون کشتگان احد
دلیران بطحی سران قریش ... چپ و راست استاده با قهر و طیش
روان کرده خون دل از دیدگان ... ولی هیچکس را نه یارای آن
که از بیم آن شیر لشکر شکن ... تواند ز چون و چرا دم زدن
چو گردید فارغ ز کار بتان ... غضنفر سپاس ادب در زمان
بجست از سر دوش سالار دین ... بینداخت خود را بروی زمین
در آن او فتادن تبسم نمود ... نبی گفت این خنده بهر چه بود
چنین داشت معروض آن شیر نر ... که آمد مرا خنده زین رهگذر
که خود را فکندم ز جای بلند ... چنان ماند سالم تنم از گزند
ز لطف و کرم گفت هادی نبی ... چگونه گزندت رسد یا علی
که اول محمد بلندت نمود ... پس آورد روح الامینت فرود
از آن رفعت و آن نزول و جواب ... دل حاسدان علی شد کباب
گرفتند در سینها کینها ... که آرند در وقت و منت بجا

طلبیدن آن حضرت سید المرسلین کلید حرم را از سلافه زن طلحه و در حرم را گشودن و تعبیر خواب را بیاد عمر آوردن

وز آن پس حبیب خدای ودود ... بدروازه روی مبارک نمود
در خانه کعبه را بسته دید ... که در نزد سلافه بودش کلید
که سلافه اهلیه طلحه بد ... همان طلحه کاندر احد کشته شد
که او از بزرگان بطحا دیار ... پدر بر پدر بود مفتاح دار
در اهل حرم صاحب احترام ... یکی از پسرهاش عثمان بنام

که باخالد

که با خالد اسلام آورده بود ... باو گفت مبعوث رب ودود
برو و بیا زود بی انتظار ... کلید از بر مادر خود بیار
بحکم نبی آن دلاور دوید ... بر مادر و خواست از وی کلید
چنین گفت مادر بدو کای پسر ... تو طفلی و این کار کار دگر
کلید ار بگیرند ایشان ز ما ... دگر باز ناید بدست شما
بود در تنم تا توان و نفس ... من آنرا نخواهم سپردن بکس
پسر گفت با وی که ای مهربان ... سخن را بفهم و برآر از زبان
توان گفت اینجا ز فرط غرور ... درآیند که در خود توان یافت زور
اگر در سپردن کنی سرکشی ... بگیرند از تو بنا ناخوشی
چه آید ز دست تو آنگه بگو ... بمن ده کلید و مبر آبرو
بپاسخ چنین گفت آن پیره زن ... که انکار هرگز نباید ز من
بزور ار بگیرند باشد صبور ... که بالا بود ای پسر دست زور
ولی خود بطوع و رضا کی دهم ... که دانم نیاید دگر در کفم
باو گفت عثمان که در فراز ... که گر خود فرستی ز روی نیاز
بود اغلب احتمالات این ... که بازت سپارد رسول امین
وگر گیرد از تو بزور و جدال ... بود باز گشتن بعید و محال
بانگونه میداد پندش پسر ... نمیکرد اما درو هیچ اثر
چو شد دیر عثمان نگردید باز ... دگر گشت نزدیک وقت نماز
حبیب خدای حمید ودود ... بصدیق و فاروق فرمان نمود
که هنگام پیشین بتنگی رسید ... نیاورد تا حال عثمان کلید
شما هر دو نیز از پی او روید ... بزودیش با آن کلید آورید
بتندی برفتند آن هر دو تن ... که گیرند مفتاح از آن پیره زن
رسیدند چون بر در آن سرا ... بعثمان رساندند از آنجا صدا
که سالار دین میکشد انتظار ... کلید حرم را بزودی بیار
وگرنه بیائیم ما اندرون ... بیاریم با او کلیدت برون
چو سلافه آواز ایشان شنید ... بدست پسر داد آندم کلید
که اکنون ببر خود ببر نزد نبی ... مبادا که گیرند تیم و عدی
ابوبکر تیم و عدی بد عمر ... بهم خصم بودند از او بیشتر
کلید حرم را بایشان نداد ... که او دشمنی بودش اندر نهاد
چو بگرفت عثمان ز مادر کلید ... دوان رفت تا نزد سید رسید
گرفتش بروی دو دست از ادب ... بشد پیش او آن دلیر عرب
نبی کرد دست مبارک دراز ... که عباس پیش آمدش با نیاز
باو گفت ای سرور انجمن ... بدان تا که دادی سقایت بمن
سزد گر کلید حرم هم دهی ... وزین لطف منت بجانم نهی
چو عثمان تمنای او را شنید ... کف خویش را برد پس با کلید
رسول خدا از وی طلب کرد باز ... کف خویش را پیش آورد باز
دگر باره عباس گفت آن سخن ... پس برد باز او کف خویشتن
در این بار فرمود آن مقتدا ... که ایمان گر آورده با خدا
بروز جزا باز داری یقین ... بمن ده کلید و مکن اینچنین
بیاورد عثمان بپیشش کلید ... بگفت ای حبیب خدای مجید
بگیرش امانت از این بینوا ... بکن پس هر آنچه از تو باشد سزا
شد این بار خاموش عباس هم ... پیمبر ز عثمان کلید حرم
گرفت و بنام خدای ودود ... در خانه کعبه را بر گشود
چو شد داخل خانه آن محترم ... تو گفتی که جان یافت جسم حرم
بشکرانه خالق بی نیاز ... ادا کرد اول دو رکعت نماز
وز آن پس بوقت طعام ... بیاستاد بر باب بیت الحرام

حبیب خداوند بالا و پست / گرفته دو بازوی در را بدست
پس اول عمر را بخواند آنجناب / بیادش آورد تعبیر خواب
بفرمودش آنگه تبسم کنان / که شد راست اکنون به تعبیر آن
ز خجلت عمر سر فکنده به پیش / بیاورد اقرار بر سهو خویش
وزان پس شرف بخش ارض و سما / طلب کرد عثمان بن طلحه را
کلید حرم را بلطف تمام / بدو داد و فرمود خیر الانام
که امروز روز عطا و وفاست / نمودن در این روز احسان رواست
بگیر و نگهدار در پیش خویش / بدان سان که میداشتی زین بپیش
چو عثمان چنان دید احسان او / همی خواست گردد بقربان او
کلید حرم از کفش بستاند / گرفت و ببوسید بر سر بماند
بگفتش بدین عزت و اعتبار / که دادی بمن در صغار و کبار
چسان شکر احسان نمایم ادا / که باشد کم ار جان بسازم فدا
بگفت این و عثمان بر فرش پیش / نبی بود استاده بر جای خویش
در آنوقت اشراف بطحا دیار / بسوی نبی چشم خود کرده چار
که در حق ایشان چه فرمان کند

لطف و کرم فرمودن شفیع یوم القیامه و امان دادن بقوم خویش

کشد کینه یا آنکه احسان کند
پس اول حبیب اله ودود / بحمد الهی زبان برگشود
بگفتا سپاس خدا را که داد / ظفر عبد خود را بر اهل عناد
به تنهائی احزاب را بر شکست / شکستی که دیگر نشاید به بست
قدیری که از غایت اقتدار / بلادی چو فیل شه زنگبار
برانگیز قدرت بدانسان ببست / که از جای خود پیش ننهند دست
بر آنند چند آنکه او را به پیش / نیاورد سوی حرم روی خویش
کنون بنده خویش را از کرم / نمود آن تسلط عطا بر حرم
که گردش ز آلایش کفر پاک / بتانش نگونسار بر زد بخاک
پس آورد رو سوی بطحائیان / ز لطف و کرم گفت ای سرکشان
چسانست بر من گمان شما / که از من چه آید بجان شما
بگفتند بطحائیان در جواب / نگوئیم جز خیر و غیر از صواب
گمانی نداریم جز خیر نیز / که دانیم از تو نیاید ستیز
برادر کلانی و صاحب کرم / ترا داد قدرت خدای حرم
بما زشت کاران ز احسان خویش / همان کن که یوسف با خوان خویش
حبیب خدای حمید مجید / چو آن فضل از خالق خود بدید
که قومی بآن نخوت خودسری / ستاده بالحاح و خواهشگری
بدین عجز دادند او را جواب / ز رقت بچشمش بگردید آب
بشکر عنایات رب حرم / که دادش بر ایشان ظفر از کرم
بفرمود از روی لطف عمیم / که من هم بتائید رب کریم
بگویم همان با شما ای قریش / که فرموده یوسف باخوان خویش
ز ما بر شما هیچ باداش نیست / برای مکافات امروز نیست
بخانه روید از حرم شادکام / که بخشیدم آزاد از انتقام
شنیدند از او چون قریش این نوید / رخ زرد رنگ شد تازه دل آرمید
گشودند بر شکر احسان زبان / بنوازش گری کنند عذب اللسان
بگفتند با انکسار تمام / سخن آنچه بد در خور انتقام
وزان پس حبیب خدای جهان / یکی خطبه سر کرد معجز بیان
سر خطبه حمد جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
قدیمی که جز ذات او هیچ چیز / نبود و نماند جز او هیچ چیز
شب و روز و مهر و مه و آسمان / زمین و زمان و مکین و مکان
بیاورد او از عدم در وجود / کند باز آنسان که گوئی نبود

علیمی

علیمی که برگ گیاه و شجر / خس و پشه ها قطره های مطر
نجوم سما ذره های غبار / ود آن زمان موجهای بحار
وحوش و طیور و هوا و سمک / بنی نوع انسان چه جن چه ملک
چه ریگ بیابان چه نمل و جراد / چه آب و چه آتش چه خاک و چه باد
چه کوه گران و چه دشت بسیط / چه سطح مغاک و چه قعر محیط
زمین و سپهر و هوا و جهات / دگر آنچه را هست از ممکنات
بوزن و مساحت بقدر و شمار / بود نزد او یک بیک آشکار
حکیمی که تزئین ملک وجود / بانواع و اقسام خلقت نمود
ز هر نوع و هر صنف رب مجید / چنان بیحد و بیحساب آفرید
که عقلا عاجز ز احصای آن / ولی نیست یک ذره بیکار از آن
اگر برگ کاهست اگر نیش خار / نباشد عبث خلقت کردگار
چو مبنی بود بهر دردی دوا / که فعل عبث نیست از وی روا
سمیعی که راز نهان بشنود / سخن بیشتر از بیان بشنود
ز مشرق زمین تا بمغرب دیار / بوند اهل عالم از او خواستگار
ولی هر یکی با زبان دگر / بصوت دگر با بیان دگر
نیفتد از آن صوتها در غلط / نگردد بر او مشتبه آن لغط
سؤالات را بشنود از عباد / دهد یک بیک ور که خواهد مراد
بصیری که تا زیر هفتم زمین / به بیند ز بالای عرش برین
نه او را دهد خیرگی روشنی / نه تاریکیش آورد تیرگی
بجنبد اگر مور در قعر چاه / دگر ذره ریزد ز برگ گیاه
پر پشه گر شبهای تار / جهد قطره گر ز موج بحار
دگر کار نیک و بد اهل جهان / کنند آنچه در آشکار و نهان
به بیند تمام و بداند تمام / جوابش دهد یک بیک روز قیام
قدیری که از غایت اقتدار / چو من بنده را نمود اختیار
فرستاد بر ساکنان زمین / نه یار مرا بود نه کس معین
بابطال ادیان پیشینیان / چه موسائیان و چه عیسائیان
دگر بت پرستان و آتش پرست / نمودم خلائق بالا و پست
بگفتش ببستم کمر بر میان / بمن خصم گشتند اهل جهان
فتادند اندر پی جان مرا / نگهداشت از شر ایشان مرا
نمود از کرم داور دادگر / مدد بنده خویش را آنقدر
که از دست اعدا بضرب دو دست / حرم را گرفت و بتان را شکست
ز لوث بتان کعبه را ساخت پاک / بفرق سر مشرکان ریخت آب
ز کفر و ز کافر بر آورد گرد / جهان را ز اسلام آباد کرد
پس از حمد و شکر جهان آفرین / بیان کرد احکام دین مبین
گذشت از قصاص و دیات و حدود / بنزد قریش آنچه معمول بود
دگر دعوی خون و دعوای مال / همه رسم و عادات اهل ضلال
بفرمود باطل شه انبیا / بحکم خداوند ارض و سما
پس آنگه مهمات ایشان و نزول / بیان کرد بر طبق ملت رسول
که باشد حدود الهی چنین / عمل کرد باید باین بعد از این
وزان پس باشراف بطحا دیار / بفرمود مبعوث پروردگار
که امروز حق قد بر غنی / ربود از شما کبر و فخر و منی
نژاد بنی نوع انسان تمام / رسد تا بآدم علیه السلام
چو باشید ذریه یک پدر / تفاخر روا نیست بر یکدگر
دگر آنکه هستید خورد و کلان / همه بنده کردگار جهان
بنازید بر عز آبای خود / پدر نیز همچون شما بنده بد
مدانید این را که کس از عبید / بنزد خدای حمید مجید

موذن باعزاز آبا بود — بود اکرم آنکس که اتقی بود | بر پیش خداوند از بنده کی — بود بنده را فخر و فرخنده کی

نه از خودپسندی و کبر و غرور — که او خوانده عبدی چنین را شکور | از این خطبه چون سید کاینات — بپرداخت گردید وقت صلوات

چنین داد سالار عالم مثال — که بر بام کعبه برآید بلال

نماز گذاردن حضرت خیر الانام صلعم در بیت الحرام و تعیین فرمودن افواج قاهره بانهدام معابد اصنام

بگوید اذانی بدان سان بلند — که کفار بطحا همه بشنوند

باذنش بلال از برای اذان — بیامد ببام حرم در زمان | اذانی بگفت آنچنان باشکوه — که پیچید آواز در دشت و کوه

چو اهل نبوت چو اهل ضلال — شنیدند آواز بانگ بلال | چنان هیبتی حق بدلها فکند — که افتادشان لرزه بر بند بند

در آن وقت سفیان و چندی دگر — که بودند از آن فتح خسته جگر | بیک سمت مسجد نشسته خموش — صدای اذان خورده شان چون بگوش

براندند از جوش دل بر زبان — سخنهای ناگفتنی مشرکان | ولی گفت سفیان در آن انجمن — که من بر زبان کی بیارم سخن

رسانند این ریزه های جگر — بگوشش محمد همین دم خبر | از آن بسته دارم لب خویش را — ضرور است دیدن پس و پیش را

چو گردید فارغ نبی از نماز — باو جبرئیل این سخن گفت باز | که کردند باهم بوقت اذان — چنین گفتگوئی فلان و فلان

نبی کرد آن سرکشان را طلب — چو گشتند حاضر سران عرب | بهریک حبیب خدای ودود — بگفت آن سخن را که او گفته بود

نمودند گرسندگان اعتراف — که گفتیم ما این سخن از گزاف | ولی گشت این نیز مارا یقین — که هستی تو بیشک رسول امین

ندادت خبر غیر حق ودود — کزین راز آگه جز او کس نبود | بگفتند این و مسلمان شدند — بری از بت و بت پرستان شدند

چنین گفت آنگاه سفیان باو — که دانی تو ای مخبر راستگو | که من نیز بودم در آن انجمن — نگفتم ولی هیچ از این در سخن

نبی زان حکایت تبسم نمود — که از گفت او نیز آگاه بود | وز آن پس بفتح و ظفر با سپاه — بشد از حرم جانب خیمه گاه

چو روز دگر خسرو اختران — در آورد این نیل از بر ران | پی نصرت سید المرسلین — برآمد بتسخیر روی زمین

شد آنجا نیز شد نور بار — چو خورشید تابان بایوان بار | دلیران دین بهر کسب شرف — بخدمت رسیدند از هر طرف

از آن نامداران نمود انتخاب — تنی چند شمشیر زن انتخاب | بهریک یکی فوج همره نمود — بفرمود مبعوث رب ودود

که هر یک بسمتی روند از حرم — بهر جا که باشد نشان صنم | صنم را بحال تبه بشکنند — صنمخانه را از زمین برکنند

بگفتش دلیران دین در زمان — برفتند هر سو چو سیل دمان | بهر جا که دیدند بت خانه را — بیکدم نمودند ویرانه را

شکستند بت را سر و دست و پا — زبنیاد کندند بتخانه را | دل بت پرستان شد از غصه خون — چو اخگر بر آتش درون و برون

نماند از نشان ملک هیچ — چو کرم خراطین بگرداب پیچ | دلیران بر اطراف بیت الحرام — ز بتخانه نه بت نهشتند نام

وزان پس بنزد نبی آمدند — بفیروزی و خرمی آمدند | نمودند معروض آنکس چنان — که خاک حرم پاک شد از بتان

بانمزده

بانمزده مبعوث رب ودود — بشکر الهی ترنم نمود | گذشتش در آندم چنین بر زبان — که زین پس بفضل خدای جهان

نگردد صنم تا بروز قیام — پرستنده در ارض بیت الحرام

فرستادن حبیب خدای مجید خالد ابن ولید را بجانب خزیمه جهت تفحص احوال و بقتل رسانیدن خالد ایشانرا

گذر کرد چون یکدو روزی بر آن — حبیب خدا سید المرسلین

بخالد بفرمود با بست بار — باو داد افزون ز سیصد سوار | گروهی ز انصار بر خاسته — ز اصحاب هجرت گروه دگر

دگر نیز جمعی ز آل سلیم — بخالد همه از شریک و سهیم | چو خالد کمر بست با همرهان — بگفتش حبیب خدای جهان

برو تا بقوم از این انجمن — که دارند آنجا خزیمه وطن | بشو تنگ و افزا ز احوال شان — که چونند در دین و احکام آن

وز آن حال مارا بده اطلاع — مکن یک نفس نیز جور و نزاع | روان شد بدان سوی خالد چو باد — که بودش بدل از خزیمه عناد

سبب آنکه پیش از زمان نبی — عم او همی کرد سوداگری | ز ملک یمن مال آورده بود — در آن حی یکی روز منزل نمود

خزیمه نمودند او را قتیل — ببردند مالش چو آب سبیل | ولی رفته عمری بر آن داستان — نمانده کسی نیز زان قاتلان

دگر دعوی عهد کفر و ضلال — رسول خدا کرده بد پایمال | چو خالد بدل داشت کینه نهان — کمر بست بر قتل آن مومنان

چو آمد بنزدیک حی با سپاه — خبر شد بآن مردم بیگناه | که آمد سپاهی بجنگ شما — روا نیست اکنون درنگ شما

چو حی دگر بود بدخواه شان — نمودند آن نامداران گمان | که دشمن مگر بهر جنگ آمده — که تا که چنین بیدرنگ آمده

فگندند در دم زره را ببر — ببستند شمشیرها بر کمر | گرفته بکف نیزه های دراز — برون آمدند از خشم رزم ساز

چو خالد بدید آنکه آن پردلان — رسیدند با درع و تیغ و سنان | بپرسید از غایت قهر و کین — که از اهل کفرید یا اهل دین

بگفتند هستیم از اهل دین — بجان پیرو سید المرسلین | بمسجد نماز جماعت کنیم — خدا و نبی را اطاعت کنیم

چنین گفت خالد ز روی دغا — که هستید اگر پیرو دین ما | بگوئید کین نیزه و تیغ چیست — شما را اگر قصد پرخاش نیست

بگفتند آن مردم بیخبر — که خصمند با ما گروه دگر | چو غافل رسیدی نوای ارجمند — گمان شد که آن دشمنان آمدند

از آن برگرفتیم تیغ و سنان — که گفتیم جنگیست با دشمنان | دگر باره خالد بگفت از فریب — که دارید از راستی گر نصیب

کنون نیزه و تیغ را افکنید — باصدق خود اظهار کنید | چو بودند از جمله راستان — فریبش نخوردند بیچارگان

فگندند آلات خود را ز کف — سنان یکطرف تیغ بر یکطرف | پس آن کینه ور خالد آن نزد خویش — برفتند آن ساده لوحان به پیش

بگو دید او کز امداد بخت بلند — باسانی ایشان بدست آمدند | چنین گفت با همرهان آن زمان — که اکنون نیابند اینها امان

ببندید شان دستها از پشت — که چون باد شان نیست چیزی بمشت | نمودند از آن گفته ناروا — چه انصار و چه اهل هجرت ابا

که مردان دین را ببندیم دست — نیاریم بر خویش هرگز شکست | نمودند آل سلیم انقیاد — که بودند با خالد از یک نژاد

دو بیند از کین ستم پیشگان گرفتند آن قوم را در میان
فتادند چون گرگها در رمه ببستند بر پشت دست همه
چو دیدند آن حال بیچارگان بماندند حیران و خسته روان
نمودند فریاد و افغان بسی نبد لیک فریادرسشان کسی
چو شد بسته بازوی مردان جنگ دلیران بغارت گشادند چنگ
فتادند از قهر بر اهل حی چنان کآتش افتد در خشک نی
ز بیدادشان اهل حی در زمان پراگنده گشتند از بیم جان
همه مال آن قوم آل سلیم نمودند تاراج بی باک و بیم
غنیمت بدست و اسیران به بند بمنزلگه خود فرود آمدند
سپردار زمان خالد کینه کیش یکی زان بهر یک ز خونخواران خویش

سرگذشت یکی از اسیران روز سیاه با یار دل معشوق دلخواه

چو آن روز و شب رفت و روز دگر یکی زان اسیران خسته جگر
بگفت اینچنین با نگهبان خویش که ای نامور مرد پاکیزه کیش
نباشد بعید از کرم گستری مرا گر بحی جانب حی بری
بآن تا کنم اهل خود را وداع که دانم نشود شمع من بی ضیاع
نگهبان چو گفتار او را شنید ز روی ترحم دلش بر دمید
ببرد آن جگر خسته را سوی حی چو آمد سوی خیمهٔ خویش وی
یکی زن از آن خیمه آمد برون برآورده از غم نفس شعله گون
بگوشید چون چشمه خون از دو چشم روان شد دو جوی گلگون از دو چشم
زبان پر سخن دل پر از آرزو زده گریه لیکن گره در گلو
برآمد نفسها بصد پیچ و تاب برآید بدانگونه از زیر آب
بگفتند با هم سخن گریه مند بخواندند بر یکدگر بیت چند
چو او را بخواری چنان بسته دید شد از آب دیده رخش ناپدید
بحسرت بدیدند بر روی هم دویدند از بیخودی سوی هم
پس آنگاه همراز بیچاره کی نمودند بدرود یکبارگی
بجا لیک گشتند از هم وداع زبان کاره از نطق و گوش از سماع
ببرد آنجوان را نگهبان او زن استاده گریان ز هجران او
بدینگونه تا بودش اندر نظر ستاده همی ریخت خون جگر
ز چشمش نهان گشت چون آن جوان بخیمه درون رفت شیون کنان
جوان را نگهبان بمنزل رساند بپهلوی دیگر اسیران نشاند

امر نمودن خالد بر قتل اسیران و جان نثار نمودن آن معشوق

چو بگذشت آن روز گردید شام بشد روز عمر اسیران تمام
بهنگام شب خالد کینه ور بفرمودشان تا ببرند سر
دلیران آل سلیم از ستیز برفتند با خنجر و تیغ تیز
اسیران چو دیدند آن حال را نمودند بدرود آمال را
بزاری فتادند بیچارگان بگفتند با اشک و آه و فغان
که ای نامداران مردان دین پی قتل ما میکشید اینچنین
که داریم ما نیز دین شما بما از چه راحت کین شما
بگفت شما بی نزاع و درنگ فکندیم از دست آلات جنگ
چو بودیم ما راست بر قول خویش ره راستی را گرفتیم پیش
نبود این خلاف روا از شما که بستید بر پشتها دست ما
نمودید تاراج مال و متاع نه پیدا سببی برای نزاع
کنون بهر گردن زدن آمدید بما از چه رو اینقدر دشمنید
بحق خدا و رسول خدا بیاد مکافات روز جزا
بدارید از قتل ما دست خویش چنین دست بسته فکنده بپیش
برید ابعز زان بنزد رسول کند آنچه او حکم باشد قبول

بدینگو

بدینگونه کردند زاری بسی ولی هیچ نشنید از ایشان کسی
دلیران آل سلیم از ستم نمودند شمشیرها را علم
بهر یک یکی تیغ خود برکشید اسیران شدند از زمان ناامید
بدیدند بسیار بر پیش و پس کسی را ندیدند فریادرس
ز زاری گذشتند دل خستگان گشودند پس بر شهادت زبان
بنام خدا و محمد رسول خدا نهادند سر زیر تیغ جفا
دلیران بیدادگر در زمان فکندند از تن سر مؤمنان
رساندند آنگه بخالد خبر بشد شادمان خاطر کینه ور
چو آن شب گذشت و سپیده دمید خبر سوی حی خزیمه رسید
که دوشش آن اسیران ناکام را سر از تن فکندند اهل جفا
بیکبار شیون شد از حی بلند که بودند آن کشتگان ارجمند
ز هر خیمه برخواست آه و فغان ز هر دیده شد رود خونی روان
یکی کوفت بر سر یکی زد بروی یکی خست سینه یکی کند موی
بناخن رخ و سینه ای چاک چاک دریده گریبان بسر گرد و خاک
فتاده یکی ز آتش از سوز دل فرو رفته از آب دیده بگل
فروشان و نالان و مویه کنان بلشکرگه اهل دین شد روان
که از آن کوزان بحال تباه رسانید خود را بآن قتلگاه
همیگشت برگرد آن کشتگان چو آمد بچشمش تن آن جوان
بیفکند خود را به بالای او رخ خویش مالید بر پای او
بنالید از روی درد آنچنان که از سنگ شد چشمه خون روان
ز بس آتش افتاد اندر درون بجای نفس دود آمد برون
چنان آتشی از جگر بر فروخت که بر روی دل مرغ و ماهی بسوخت
بناکام جان و تنش را گداخت که تاب چنان آتشی را نداشت
بیفتاد ناکام و دم در کشید روان چادر مرگ بر سر کشید
که تاب جدائی ز یارش نبود بآه و فغان جستجویش نمود
بملک عدم چون سراغش بیافت ز جور و جفا از پی او شتافت
برادر بر کردند پیر و جوان که کم دیده بودند حالی چنان
بر آن ناتوان سوخت جان همه بر از طعن خالد زبان همه
بر آن قوم ساده دل است باز چو رفت آنچنان حالتی جانگداز
یکی زان اسیران روز سیاه بنزد نبی رفت با اشک و آه
جگر تفته با سینه پر ز درد بگفت آنکه خالد بایشان چه کرد
حبیب خدای حکیم مجید چو شد آگه از کار ابن ولید

استغاثه نمودن خزیمه از ستم خالد نزد سید المرسلین و فرستادن آنحضرت شیر خدا را بتدارک حال مظلومین

که ظلمی چنان کرد بر اهل دین دل پاک اقدس بغایت غمین
برآورد دست دعا بر سپهر سه نوبت بفرمود از روی مهر
که بیزارم ای کردگار ودود از این کار ناخوش که خالد نمود
چنین خواست پس شاه اندر جهان که مرهم نهد بر دل خستگان
جدا کرد از نقد و جنس آنقدر که گردد بنقصانشان سر بسر
وز آن پس علی را بر خویش خواند سخن با وی از حال آن قوم راند
ز رقت بفرمود با چشم تر بکن سوی حی خزیمه سفر
ببر نیز مالی که کردم جدا بتاوان آن غارت و خونبها
بکن مهربانی بقوم آنقدر که این غم ز خاطرشان بدر
دیت ده بایشان و تاوان مال بجو مصلحت بکن استمال
بیاری آن خسته جانان بکوش برایشان ردای تلطف بپوش
باحسان و اکرام و لطف و عطا رضامندشان ساز و آنگه بیا
زمین را ببوسید ضرغام دین برون رفت و بنشست بر پشت زین

بشد سوی حق خزیمه روان چو ابر تری سوی لب تشنگان خبر شد بآن بیکسان بلا که بهر تدارک رسول خدا
پسر عم خود را ز روی کرم فرستاده با مال و رخت و درم شنیدند چون خستگان این نوید دل زارشان اندکی آرمید
چو نزدیک حق آمد آن سرفراز دویدند شیون کنان پیش باز فکندند عمامها را بخاک گریبان زبیداد کردند چاک
نمودند با آه و اشک و فغان همه خواری و زاری خود عیان دل شیر یزدان بر ایشان بسوخت بنار کرم زخم دلشان بدوخت
بدست و زبان لطف چندان نمود که زنگ غم از سینهاشان زدود دیت داد و تاوان تاراج مال ببرد از دل مستمندان ملال
چو گشتند خشنود آن مؤمنان علی شد بنزد پیمبر روان امیر عرب شیر بار نجف چو آمد بدرگاه عز و شرف
قدم کرده از سر بمجلس گذاشت رضامندی قوم معروض داشت رسول خدا گشت ازین شادمان که راضی شدند آن ستمدیدگان
چو روز دگر خالد کینه ور بیامد بنزدیک خیر البشر ندادش خداوند تنزیل رو که آزرده دل بود از کار او
چو خالد تحیین بد امیدوار ز بی التفاتی شده شرمسار در اسلام خود گشته خوار و خجل بیک گوشه بنشست افسرده دل
دگر نامداران و مردان دین چو اصحاب هجرت چه اعوان دین که بودند با خالد نامدار ز قتل خزیمه ولی در کنار
نمودند تقبیل دست رسول رسول خدا کرد از ایشان قبول بپرسید احوال روز مصاف سخن باز گفتند بی کذب و لاف
یکی هم از ایشان بلطف کلام بیان کرد احوال آنزن تمام پیمبر بفرمود رقت کنان نبد در شما یکتن مهربان
بتایید پروردگار مجید بانجام این داستانهم رسید ز فتح حرم چون بپرداختم کمیت قلم بر حنین تاختم

آغاز داستان غزوهٔ حنین و اجتماع نمودن ثقیف و هوازن و سایر طوایف مشرکین و مشورت نمودن در جنگ سید المرسلین

بیا ساقی آن لولئین زا بیار که پرکرده بهر دفع خمار
ایاغی ازان باده برزی ساز بکن دست خود جانب ما دراز
لب جام را بر لب من گذار که از رعشه رفته دستم ز کار لبم گشته خشک و زبانم خموش بده جرعهٔ تا درآیم بجوش
برآیم ازین پیچ و تاب خمار شوم سرخوش از بادهٔ خوشگوار بنعت نبی و بمدح علی کنم من زبان قلم را جلی
بر انگیزم کمیت قلم را جلو بدشت چنینش برم رگ و دو که این آخرین غزوهٔ مصطفی است ازین غزوه شد کار اسلام راست
چو این فتح را کرد سالار دین بحکم حکیم جهان آفرین چنین یافت این مبین امتزاج که دیگر نشد جنگ را احتیاج
ازین پس بگوید پیمبر نبرد نباید سخن بهر او تذکره کرد گهرهای معنی که دارم نهان برآرم کنم صرف این داستان
نگهدارم زبان سخن گستری در این قصه چون گنج جوهری بتوفیق حق سازمش بار بر ز یاقوت و از گوهر و لعل و در
برای نثار علی ولی چو آن داستان سر کنم بشنوی کنون آن حکایت تمامم بیان بمن گوش دار ای بدای سامعان
در این غزوه هم شد بحکم قدر در اول شکست و در آخر ظفر ز اخلاص مندان کامل عیار بسی گفته افتاد بر روی کار

تمام

تمام بتفصیل یک یک بیان که هرکس چکرد از وفا پروران چنین گفت راوی که سالار دین بتایید حق جهان آفرین
چو فتح حرم را بدولت نمود جهان گشت در چشم اعدا کبود حشمهای دور حرم زان ظفر نشستند از غم بخون جگر
ثقیف و هوازن دو حی عظیم که بودند در ملک طایف مقیم بر بسیاری مرد و آلات رزم در افزونی مال و سامان بزم
ز دیگر حشمهای افزون بسی بآن ثروت اندر عرب کم کسی ز اشراف و اعیان هر دو حشم نشستند روزی گروهی بهم
ز کار حبیب خدای جهان سخن آمد آن قوم را در میان بگفتند با خاطر پر ز غم محمد قوی شد ز فتح حرم
نخواهد کنون از کهان و مهان جز اتباع او کس بود در جهان نه دینی در آفاق جز دین او نه آئین دیگر جز آئین او
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر بخون ریزی او به بندد کمر چنین میشود ظاهر از روی کار که آخر بما هم کند کارزار
پس آن به که ما بر فرازیم یال که باشد مصون دست بس از نوال باین رای گشتند همداستان نشستند در فکر سامان آن
گذشت از پی اجتماع سپاه ز دیگر حشمهای بادستگاه که بودند با هم یکی در نسب نمودند امداد و یاری طلب
بنی کعب و مردان آل کلاب نمودند ازان آرزو اجتناب بنی نصر و آل حشیم دگر بنی سعد بستند بر کین کمر
بزرگ هوازن در آن روزگار یکی نامور بود ناکرده کار جوان و تهی مغز و جویای کام دلیر و بخود غره مالک بنام
نمودند بر خویش او را امیر بفرمان شدندش صغیر و کبیر پس انبار دو حشم لشکری بدار برآراست تن از پی کارزار
زره پوش با خود و گرز و سنان کمر بار سیم و زر زر در میان در آهن نهان گشته سر تا بپا چو ماهی بفلس و بجرم اژدها
بروی زره کرده تیغ استوار نهنگی در افکنده در چشمه سار که از تنگی جا نیارد درنگ برآید چو صید آتش افتد بچنگ
فرو بسته ترکش ز بند کمر پی جنگ گفتی برآورده پر کمانها ببازو و سنانها بمشت تبرها بزین و سپرها بپشت
یلان گشته در خود و جوشن نهان ستوران همه زیر برگستوان چنین کرده آرایش کارزار دلیران شمشیر زن سی هزار
نمودند چون لشکر اهرمن بجنگ خدا و نبی انجمن بدرگاه آن نوجوان آمدند همه دست شسته ز جان آمدند
چو مالک بر آن قوم شد شهریار بسی غزوه دیده یکی در هزار گذشت از پی رایت خاص خویش طلبکار دیگر کسی را بپیش
دلیری که بود دلش تمام بود ببازو و دل رستم و سام بود بتوش و تن از پشتهٔ اژدها به نیرو فزون تر ز شیران نر
بلطف حسام و سنان و عنان سرافراز و ممتاز در همگنان ز اولاد او اشپر عراق و حجاز بهر کار دشوار دستش دراز
چکیده دلش از عروق غضب نه او را هم آورد کس در عرب بتنها تن خویشتن چند بار شکسته صف پردلان نامدار
بخون ریختن سخت بی بیم و باک ز بی باکیش چرخ اندیشه ناک بگفتش که ای شیر لشکر شکن مبادا تهی از تو این انجمن
ز جنگ آوران گرچه تا سی هزار کمر بسته اند از پی کارزار ولی چشم دارند بر تو همه که تو چون شبانی و ایشان رمه

مبادا از تو خالی بود تا جهان　دو خانه یکی زین و دیگر کمان
نهیب تو از دشمن کین کم مباد　تو با هر که باشی بادغم مباد
بگیر این لوا را بگردن برار　سپه جمله در سایه او درآر
قدم پیش بگذار ای نامور　که پی بر پیت میگذارد ظفر
ابوجهل از دل لوا را گرفت　پی جان خود آن بلد را گرفت
سپه شد بغایت از این شادمان　که صاحب لوا گشت آن پهلوان
وزان پس چنان کرد مالک خیال　که باشند همراه مال و عیال
بآن تا دلیران با نام و ننگ　فشارند ناچار پا را بجنگ
چو همره بود جفت و فرزند و مال　بود نزد کرد نفر از آن محال
که فرزند و زن را بدشمن دهند　وز آنجا قدم سوی دیگر نهند
خود اول در آن کار کرد ابتدا　وزان پس بر قوم خود در صلا
هوازن بفرمان او خورد سال　گرفتند همراه ناموس و مال
بزین بر نشستند از کین و رزم　گرفتند در پیش راه حرم
بر پیش سپه بود چون اژدها　ابوجهل رزم‌زن با لوا
بدنبال او آن سپاه گران　روان چون رمه از قفای شبان
چو جنبید آن لشکر از جای خویش　خجل گشت هامون ز پهنای خویش
چنان تنگ شد بر شتابنده جای　که پا جا نمی‌یافت جز پشت پای
ز نعل شرربار و برق سنان　زمین و هوا گشت آتش‌فشان
پس آن بیکران لشکر پر عناد　ز بسیاری خویش مغرور و شاد
نمودند منزل بذوق و طرب　بجائی که اوطاس خواند عرب
چنین گفت راوی که در آن زمان　یکی شیخ از جهان دیده کان
یکی نامور بود نامش درید　گهی بود صیاد و گه گشته صید
کهن سال و دیربین و هوشمند　بسی دیده در دهر پست و بلند
بدانش وری در عرب متصف　بتدبیر و رایش همه معترف
ز عمرش گذشته صد و شصت سال　گهی در نشاط و گهی در ملال
ز پیری بصارت نمانده بجا　ولی داشت بر حال دیگر قوا
چو کردند منزل در آن سرزمین　ز پشت ستوران گرفتند زین
بگوشش درید آمد از یک کران　صدای زنان گریه کودکان
بپرسید از قوم مرد کهن　که بر گوش من میخورد صوت زن
زنان را در این رزمگه چیست کار　نمائید این راز را آشکار
چنین داد پاسخ یکی ز آن میان　که سالار ما مالک نوجوان
پی جلب آرام و رفع ملال　گرفته همراه مال و عیال
دگر قوم او از اعز و اجل　بفرمان او کرده اند این عمل
چو بشنید از وی درید این کلام　بگفت آه از این پختگیهای خام
وزان پس طلب کرد از قوم خویش　یکی مرد آمد مر آنرا به پیش

طلبیدن درید مالک را بجهت تدبیر و مصلحت کار و سرکشی نمودن آن جاهل نورسیده از نصیحت آن پیر جهان دیده

بگفتش برو نزد آن نوجوان　نخست از من او را سلامی رسان
[illegible] پس بگویش که ای ارجمند　بود با تو ام گفتنی حرف چند
که در وقت سختی بکار آیدت　وزان هوش و دانش بیفزایدت
اگرچه بد این مقتضای مقام　که من خود بیایم بر این پیام
ولی چشمم آورده ایام بسنگ　تو دانی که این عذر من نیست لنگ
سزد گر تو شفقت بجا آوری　قدم رنجه سازی صفا آوری
بیا شمع آن گر کنی از کرم　چو فانوس روشن سراپرده ام
سخن بشنوی زین جهان دیده مرد　بیابی فزونی بدشت نبرد
فرستاده رفت و رساند این پیام　ز جا جست مالک بذوق تمام

بیامد بپرده

بیامد بپرده سرای درید　نمودند جا خالی از عمرو زید
نشستند با هم بتدبیر کار　جهان دیده گفتش که ای نامدار
بگو از قبیله‌ها کدام و کدام　کمربسته اند از پی انتقام
چنین گفت مالک که ای هوشمند　[illegible] قبیله‌های جنگی بسی ارجمند
پس آمد بتعداد آن نامیان　فلان و فلان گفت و بشمرد شان
برآورد آن پیر زینسان نفس　که خوب است [illegible] سپاهی و بس
بگو چون نگشتت زبان در جواب　بنام بنی کعب و آل کلاب
چنین گفت سالار گردنفراز　که کردند ایشان ز جنگ احتراز
بگفتا اگر بخت میبود یار　مدد می‌نمودند مردان کار
بگو گر دلیران فیروزمند　که تنها ز جا لشکری برکنند
کجااند همره در این رزمگاه　که دارند پشت سپه را نگاه
چنین داد پاسخ بآن نوجوان　که هستند همراه از پردلان
چو عمرو و چو عامر پسرهای عوف　که از تیره شیران ندارند خوف
دریدش چنان گفت با نوشخند　که اینها ز بیشی فزون نیستند
دگر نیست از مردم رزمساز　که نامش توان برد ای سرفراز
بگفت ابوجهل دل رزم‌زن　که دارند بر وی نظر انجمن
بدو گفت آن مرد بسیار دان　که یک مرد داری و بس ای جوان
کنون ساز آگه مرا زین خیال　که بهر چه همره گرفتی عیال
چو نسبت بگو ای سرافراز مرد　زن و کودکان را بدشت نبرد
جوان داد پاسخ بمرد کهن　که ای شیخ ناموس مرد است زن
چو ناموس همراه باشد بجنگ　بغیرت بکوشند مردان ز ننگ
بود گرچه بهتر ز هر چیز جان　ولی هست ناموس بهتر از آن
ز جان بگذرد بهر ناموس مرد　نهد جای پا سر بدشت نبرد
ز سر آنکه بگذشت یابد ظفر　گل فتح باشد بزیر سپر
درید آن زمان گفت از روی درد　که هیهات ای کار نادیده مرد
که خالیست این گفتگوها و بس　مبیناد آن روز را چشم کس
جوانی و مغرور بر این سپاه　ندیدست چشم تو روز سیاه
مبادا که افتد شکست ای جوان　که از خواهشش کرد کار جهان
شود گر چنین دور از این انجمن　نه فرزند یاد آید اندم نه زن
چنان رو بپیچند از دشت جنگ　که ماند بهر کسها نام و ننگ
بفکر خود افتند برنا و پیر　شوند این زنان بخواری اسیر
در آن وقت اندر جهان یادگار　نماند ز ما و تو جز ننگ و عار
باین فکر دلخوش مکن ای جوان　ز مردان مدد خواه نه از زنان
کنون هم ز فرصت از دست هیچ　ازین بیش بر جهل ورا مپیچ
مکن در حق این ضعیفان ستم　بگردانشان باز سوی حشم
یکی نامه بنویس با آب و تاب　بسوی بنی کعب و آل کلاب
برغبت و باب بملک و بمال　بده شان نوید و بکن استمال
بیار اول آن پردلان را بجنگ　وزان پس قدم نه بمیدان جنگ
که محفوظ مانی ز ننگ گریز　ظفرمند گردی بدشت ستیز
دل مالک سرکش تند خو　ز بس بود پر ز اعتراضات او
برآشفت یکباره زان گفتگو　که زد برابرو بگرداند رو
بگفتش که ای پیر هرزه درای　ز پیری نمانده حواست بجای
فتاده خلل از هرم در حواس　وزان بر دلت گشته غالب هراس
ز رویت پریده است از بیم رنگ　فتد بر تنت لرزه از نام جنگ
اگر گفت از تو بتدبیر مصلحت　که زینسان گشودی در معرفت
بتدبیر رزم و نبردت چکار　کجا تو کی عرصه کارزار

بگفت این و آتش بلند امن نزهر / چو ارقم ز جا جست لبریز زهر
برآز قهر دل رفت واز غضب / جبین پر ز چین پر ز دشنام لب
چو آن نامور رفت مرد کهن / چنین گفت با اهل آن انجمن
که این بیخرد کودک سرفراز / ندیده بگیتی نشیب و فراز
براه خطا از کمال غرور / فتاده است مانند بدمست کور
که پست و بلندی نه بیند براه / ز ره دور بی ما فتد ناگاه
شده پادشه جهل بر طبع او / گل عقلش افتاده از رنگ و بو
ز جهل او فکنده بره خویش را / نه بیند بچشم خرد پیش پا
خرد را کند جهل بیمار و بود / بتاریکی از چشم روشن چه سود
بنادانی خویش این خورد سال / شما را کند عاقبت پایمال
نباید از او هیچ عز ارشاد / وهم نام و ناموس ما را بباد
اگر مهربانید بر جان خویش / بر او ملک و بر مال و نسوان خویش
رهانید از دست این نوجوان / گریبان خود را چنان چون توان
و گرنه از این مرد ناکرده کار / نه بینید جز خواری و ننگ و عار
دلیران شنیدند چون این سخن / از آن نیک و بد دیده مرد کهن
رهاندند خود را ز بیچارگی / ز مالک رمیدند یکبارگی
چو مالک بدید آنکه اهل حجاز / ز فرمان او سر کشیدند باز
نکرد ایچ جا اهل ز اوصاف خویش / سر تیغ بگذاشت بر ناف خویش
چنین گفت با پردلان سپاه / ندارید اگر حرمت من نگاه
بگفت کسان بیوفائی کنید / در این وقت از من جدائی کنید
نگهبانم از خویشتن با مت خویش / سرش را برون آرم از ریب خویش
ز رنگینی تیغ گلگون من / شما را بگردن فتد خون من
نبایست اول نمودن نفاق / کنون شرط مردی نباشد نفاق
بگفتار آنسرکش جهل کیش / بلادن دل نهادند بر مرگ خویش
بگفتند ناچار از شرم او / مکن قصد قتل خود ای نامجو
که ما جز رضای تو ره نسپریم / هم از عهد و پیمان خود نگذریم
چو مالک از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چو گلشن ز آب
بروز دگر بامدادان پگاه / روان شد بسوی حرم با سپاه
وز آنسو خبر شد به سالار دین / که احشام طایف ز افراط کین
نمودند با یکدگر اجتماع / کمر تنگ بستند بهر نزاع

آگاه گردیدن سید انبیا از اجتماع اشقیا و کشف نمودن از لشکر مشرکین و امر تهیه حرب فرمودن با صحاب دین

نهادند چون باد در ره قدم / گرفتند در پیش راه حرم
شنید این خبر را چو خیر البشر / نخست از دلیران یکی نامور
که با دانش و هوش و فرهنگ بود / طلب کرد مبعوث رب ودود
بگفتش که پنهان ز چشم کسان / برو تا بلشکرگه دشمنان
نگه کن نکو فاش و پنهان ببین / که چندند و چونند اعدای دین
چه از اهل رزم و چه از اهل رای / کیانند همراه این خود نمای
سپاه و سپهدار با یکدگر / بدل مهربانند یا کینه ور
دگر نیز از هر کم و بیش شان / شو آگاه و خود را بر ما رسان
نعیم را چو بشنید آن نامور / روان شد بمطلب چو باد سحر
پس آنگه بفرمود سالار دین / که هم اهل هجرت چه انصار دین
نمایند سامان دشت نبرد / بدانسان که زیبد ز مردان مرد
بجنگش دلیران سرانجام جنگ / نمودند مانند شیر و پلنگ
دگر نامداران بطحی زمین / چه از اهل کفر و چه از اهل دین
کمر بر رفاقت ببستند تنگ / یکی بهر سیر و یکی بهر جنگ

نگار

شمار سپاه ظفر انتساب / ده و شش هزار آمد اندر حساب
شد آماده با لشکر رزمساز / فرستاده هم با خبر گشت باز
بیامد بنزد نبی خیر البشر / زمین بوسه داد و سخن کرد سر
چنین داشت معروض رای منیر / که ای اشرف خلق رب قدیر
بسی دیده ام بیشتر زین سپاه / ندیدم سپاهی باین دستگاه
سوار و پیاده همه سی هزار / ولی بیشتر از پیاده سوار
شده غرق آهن ز سر تا بپا / ز آهن کلاه و ز آهن قبا
بسامان همه ساز پیکارشان / ز تیغ و سنان و کمند و کمان
ز مردان نامی در آن انجمن / دلیریست بوجرول زورمن
که از عمرو و مرحب ندارد کمی / نهنگیست در کسوت آدمی
در بدیست از اهل دیر سروش / زنا سازتر مالک ناخموش
سپاه و سپهدار هم آنقدر / صفائی ندارند با یکدگر
دگر آنکه سامان این مشرکان / فزونست از حد شرح و بیان
بود کمتر آنکس که در اعتبار / کشاده شتر پیشتر زیر بار
بثروت گرفته همه امتزاج / فزونتر سرانجامشان از بسیج
برابر ز چارپا آنچنان دشت و در / که کوته ز پهناش تار نظر
نبی چون از آن آگهی شنفت / بدولت تبسم بفرمود و گفت
چنین است امید از خدای جهان / که اموال و اجناس آن مشرکان
شود قسمت نامداران دین / ظفرمند گردند بر دشت کین
بفرمود از آن پس حبیب خدا / که جنگی دلیران رزم آزما
برآراسته تن پی کارزار / بگیرند بر پشت اسپان قرار
بفرمان شاه ملایک سپاه / برآراست تن لشکر رزمخواه
زرههای داودی جلوه رنگ / که آن نگذرد موی هم بی درنگ
ببر در فکندند رزم آوران / بچشم آمدندی عجب آنچنان
که پنداشتی مرد آهن قبا / نهنگیست در جامه اژدها
بسر برنهادند از آهن کلاه / ببستند بر تیغ بدخواه راه
ز شمشیر و ترکش یمین و یسار / نمودند مردان دین استوار
سپرها بر پشت و سنانها بمشت / بفرق پس زین گرزهای درشت
پس آنگاه در خانه زین یلان / نشستند چون تیر اندر کمان
بدرگاه سالار دین آمدند / چو امواج دریای کین آمدند
حبیب خدا اشرف انبیا / بسوی خدا خلق را رهنما
برآمد ز دولتسرا با ظفر / بدان سان که از دیده نور بصر

سوار شدن اشرف کاینات و خلاصه موجودات با لشکر اسلام بعزم قلع و قمع کفار خسران انجام

نهفته تن پاک را در زره / بتابید حق داده آنرا گره
بفرق همایون ز آهن کلاه / گرفته جهان سر بسر در پناه
حمایل بدوش مغفر آهنین / که آن بگرخواهد حمایل چنین
کمر بسته در راه دین خدا / بروی کمر تیغ را داده جا
نمودی در آن بحر فیروزه رنگ / کمربند گرد آب و تیغش نهنگ
تو گفتی بگرد آب کرده کمین / که چون کشتی عمر اعدای دین
ز ترکش کمینگاه او بگذرد / کمین بر کشاید بدم در کشد
سپر بود بر شانه آنجناب / تتق بسته بر روی دریا سحاب
گرفته سنانی بکف شعله وار / از آن ابر گردیده برق آشکار
برآمد بدولت باین شان و فر / سپهرش همی گشت برگرد سر
دویدند اصحاب از چار سو / بگردش گرفتند آبرو
طلب کرد پس رایت خاص خویش / علی را بفرمود کامد به پیش

تکت از عنایت عطا کرد دی … لوا را بضرغام آل لؤی
بگفتش بگیر این لوا با علی … بزن بر بر نشین برو با علی
کروانم دهد حق درین جنگ هم … بدست تو مفتاح فتح از کرم
هژبر ژیان شیر پروردگار … گرفت آن لوا را بچنگ استوار
ببوسید و مالید بر چشم خویش … روان گشت رایت بکف پیش پیش
چو آن شیر فیروز چنگ خدا … روان گشت پیشش نبی با لوا
بنازم ترا الکف فرخ سرشتش … که ناموس عالم گرفتی بدوش
تو گفتی که ایمان و صدق و یقین … جوانمردی و همت و درد دین
وفا و کرم شوکت و اقتدار … شکوه و مهابت شکیب و وقار
دگر عز و اقبال و فتح و ظفر … زیک جیب باهم برآورده سر
همه رفت در پیش ضرغام دین … بدنبال او اشرف مرسلین
دلیران دین از یمین و یسار … چو آمد بدرگاه عرش افتخار
کشیدند پیشش حبیب خدای … یکی کوه تن ناقه باد پای
بنا شد محی قدر بر انتخاب … درآورد پای ظفر در رکاب
بنام خدا او بنه بالا دو دست … زبان را بگرداند و بر زین نشست
برآمد بآن باره تند رو … بدآن تکیه بر آسمان ماه نو
ز نور رخش آسمان و زمین … چنان شد که از مهر چرخ برین
برافراخت اسلام سر بر سپهر … بشد کفر را زرد از بیم چهر
ز سوی دگر شهسوار نجف … گرفته لوای نبی را بکف
نجاست دبیر شت دلدل نشست … برخساره دین رنگ گلگل شکفت
دگر نامداران و مردان دین … همه کرده آرایش دشت کین
بدل کینه دشمن اندوخته … رخ از آتش دل برافروخته
نشستند در خانه زین چنان … که شمع فروزنده در شمعدان
برانگیخت چون ناقه را شاه دین … بجنبید لشکر چو دریای چین
ز جنبیدن آن سپاه گران … زمین خورد تا که تکانی چنان
گر از جنس حال آنچه بودش نگار … چنان رفت بیرون که از اختیار
ز بس موج زن لشکر پرشکوه … غبار از زمین بر هوا کوه کوه
بپوشید خورشید چشم از غبار … چو شب روز گردید از آن کردگار
ز نعل ستوران که خوردی بسنگ … بجستی شرر های یاقوت رنگ
نمودی چنان در نظر آن شرر … تو گفتی چراغان شده دشت و در
سر میخ نعل سم تازیان … زمین را بکاوید تن انگنان
که از زیرش گرد آن کاو کاو … پر از خاک شد کاسه چشم گاو
همه کوه و دشت و زمین و زمان … بزیر سپه بد گران تا گران
بهر سو که میرفت تند نظر … نمیدید جز رمح و تیغ و تبر
ز بانگ ستوران و نوک سنان … کر و کور بد چشم و گوش زمان
درآندم ابوبکر از چار سو … نگه کرد در لشکر جنگجو
شگفت آمدش ز انبساه گران … که دیده نبد بیشتر مثل آن
پیمبر دلش از بس عجب عجب … چنین گفت با همرهان از طرب
که با این سپه بر نیاید بجنگ … چه دارای روم و چه سلطان زنگ
ثقیف هوازن کجا در خورند … که بر جانب این سپه بنگرند
بود فتح از ما کنون بیگمان … نشینند بر خاک این دشمنان
چو این حرف از عجب میداد باد … نه در درگه حق قبول او فتاد
از این ماجرا نیز دیان دین … خبر میدهد در کتاب مبین
بر آن رفت تقدیر حی قدیر … که آن فوج گردد هزیمت پذیر
نمانند جز چند تن با رسول … بآن تازیان آوران فضول
نتازند بر زور بازوی خود … بسنجند بسنگ ترازوی خود

بجولانش

چه خوش گفت دانشور حق شناس … که میکن بهر حال حق را سپاس
مشو غره بر زور بازوی خویش … ز بر بار و انصار و افزون خویش
نبودی تو روزی و آنها نبود … خود آنرا نیاورده در وجود
ز لطف و کرم کرد ایزد عطا … بود شکر این نعمت او را سزا
گران گر دآن داده را باز پس … تو زان نگر بودی بجانی و بس
نه مال و نه یاور نه بازو نه زور … ندامت بود حاصل آن غرور
کنون باشد این قصه تا در مقام … شود گفته از لطف ایزد تمام
چنین گفت راوی که سالار دین … برآمد چو با فوج نصرت قرین
رسید این خبر سوی اهل حشم … که صاحب فتوحات دین از کرم

آگاه شدن مالک خسران مآل از طلوع نیر اقبال حبیب قادر ذوالجلال و باکمال خوف و رعب فرستادن جاسوس بتفحص احوال

برآمد با آهنگ رزم شما … که شیون برآرد ز بزم شما
چو بشنید صاحب حشم این خبر … بلرزیدش از هول در بر جگر
دو کس از دلیران بارای و هوش … فرستاد او نانهان و خموش
بلشکرگه سرور دین رو دهند … زکیف و کم لشکر آگه شوند
فرستاده کان با دل چاره ساز … برفتند و ناکام گشتند باز
بگفتند آنگه بمالک چنین … که رفتیم تا لشکر اهل دین
بگشتند ناگاه با ما دو چار … بهیبت دلیران ابلق سوار
کز از دیدن روی آن پردلان … عجب هولی افتاد ما را بجان
یکی گفت از ایشان با عراض و خشم … گره کرده ابرو و گردانده چشم
که دانم شما زین سپه نیستید … کنون راست گوئید تا کیستید
بگفت این و شد از غضب مشتعل … چنان رعب افتاد ما را بدل
که وا ماند از سرفراز عرب … ز رفتار پا و ز گفتار لب
ندادیم ما هیچ او را جواب … که دل گشته بود آب از اضطراب
ندیدیم در خویش آن تا بهم … که بر تر گذاریم از آنجا قدم
بناچار گشتیم نزد تو باز … یقین تر دانیم ای سرفراز
که هر کس بایشان نظر افکند … زمانی بشر دست و پا گم کند
بایشان نیاید ترا جنگ جست … که آب سبو بر نیاید درست
برآشفت مالک از آن گفتگو … بر آن راست گویان ترش کرد رو
بگفتا غلط کرده ام ای بیدلان … که کردم شما را بلشکر روان
بیک گردش چشم اعرابئی … فکندید خود را به بیتابئی
که در دست و پا و جسام و زبان … برابر بموئی نمانده توان
شما را بود بند و زندان سزا … گز این حرف بیهوده یارد ادا
سپاه مرا جمله بیدل کنید … پس آن به که جا در سلاسل کنید
بگفت این و افروخت رخ همچو زنگ … بزندان فرستادشان بیدرنگ
بآن تا نگویند با کس سخن … نه زان راز آگه شوند انجمن
وزان پس دو مرد دلیر جوان … مقرر نمود از پی امتحان
که تا لشکر حق بر ستان روند … خبر از کم و بیش او آورند
برفتند و دیدند گشتند باز … بگفتند با مالک کینه ساز
سخن زان سواران ابلق نشین … بدانسو که مذکور شد پیش ازین
وز آن رگه آمد بتنگی سپاه … فزون از دو منزل نماندست راه
تو هم آنچه دانی بکن بیدرنگ … ولی نزد ما هیچ به از جنگ
برایشان هم آن جاهل خودپسند … برآشفت و فرمود زندان و بند

مشورت نمودن مالک خسران مآل و مقرر شدن حنین برای قتال

طلبکرد پس بهر تدبیر رای … زهر حی تنی چند کار آزمای
چو جمع آمدند آن طلب کردگان … چنین گفت کز لشکر نوجوان

بدانید ای دوستان بیگزاف / که آمد محمد بعزم مصاف
برار آسته لشکری بیکران / که کم دیده چشم کسی مثل آن
دلیران همه رزم را ساخته / علی رایتش را برافراخته
رسیدست نزدیک ما با سپاه / اگر آنکه فردا نیاید بگاه
برو ره دگر بیکران میرسد / بدان آنکه باید چنان میرسد
بگوئید ای مردم هوشمند / کی طرح این جنگ باید فکند
دراکو جهان دیده سست کوش / چنین گفت از روی تدبیر و هوش
که دشت حنینست در خورد آن / دگر جا نباید بهتر از آن
ازین سو که مائیم دشت مصاف / بود چون کف دست هموار و صاف
در آنسو که آید محمد بجنگ / بود پر مغاک و گذرهای تنگ
چو زانسو باینسو گذارد قدم / پراکنده گردد سپاهش بهم
گروهی در آیند از هر گذر / نباشند از حال هم با خبر
در آنسو کمین کرده باشیم ما / در آید سپه چون در آن کوچها
کمین برکشائیم با رمح و تیغ / در آئیم از پیش رو بیدریغ
از ایشان در آندم بصد اضطرار / نیابد کسی هیچ غیر از فرار
چو برگردد آن لشکر نامور / بجا آورد روی بی جنگ ظفر
چو اینحرف سرزد ازان کهنه گرگ / نمودند تصدیق خورد و بزرگ
رساندند خود را بآن سرزمین / نمودند در هر کمینگه کمین
وزانسو که دارم خیر البشر / رساندند کار آگهان این خبر
که اعدا گرفتند جا در حنین / بفرمود فرمان ده خافقین
که گردد سپاهم بآنسو روان / روان گشت لشکر چو سیل دمان
وز آنجا حبیب اله ودود / دگر باره ترتیب لشکر نمود
علمبر کرد رایات نصرت قرین / که قسمت نماید برامی بدین
یکی زان لواهای لازم ظفر / بدست عمر داد خیر البشر
یکی را بسعد ابن وقاص داد / دل هر دو را کرد خورسند و شاد
دگر سرفرازان حی و حشم / چه از اهل یثرب چه اهل حرم
بحکم مطاع رسول خدا / برافراخت هر یک لوای جدا
بآئین همه بسته صفهای خویش / لواهای الوان گرفته به پیش
دلیران جنگی چو پیلان مست / گرفته سنانهای رخشان بدست
نگاور در آورده در جست و خیز / شده تیز از شوق دشت ستیز
بره پا نهادند با گیر و دار / خروشان و جوشان چو سیل بهار
بپیش پس اشرف انبیا / غضنفر از او پیشتر با لوا
دگر نامداران و مردان دین / ز خلف و امام و یسار و یمین
بسامان و سازی که زیبد نبرد / نمودند سر راه دشت نبرد
چو شیران خونخوار جویای جنگ / برفتند تا آن گذرهای تنگ
بجائی رسیدند نام آوران / که آید بدل هول از وصف آن
یکی دشت دیدند نام آوران / چو دریای آهن کران تا کران
عجب وادی موحش هولناک / همه پر گریو و همه پر مغاک
چو دریای پر موج پست و بلند / فتاده در آن کوچها آب گند
جز آن کوچها راه دیگر نبُد / بناچار لشکر پراکنده شد

رسیدن لشکر اسلام بوادی حنین و برآمدن مشرکان از کمینگاه و فتادن شکست بر اهل ملت از رشت بدهٔ اشکال تباه

ز هر کوچه گشتند جمعی روان / همه گشته از دیده هم نهان
چو گشتند منهی کوچه بر دشت کین / کمین برکشادند اعدای دین
زره پوش مردان خنجر گذار / بسان نهنگان پی زینهار
علم کرده شمشیر و گرز و سنان / دویدند برروی آن پردلان

چو ناگه چنان حالتی دست داد / بدلها چنان ناخوشی اوفتاد
که برگشت اسپان دلیران دین / نمودند قالب تهی همچو زین
ز دل تاب و گیرائی از دست رفت / همان عجب چون هوش از سر رفت
بجز جان بدر بردن ازان خطر / نیامد بدل هیچ از آن ظفر
عنانها بیکباره برتافتند / زمین از سم اسب بشکافتند
چنین گفت داننده این خبر / که پیش از همه خالد نامور
بگرداند رو از صف کارزار / شنیدم که در حق آن نامدار
گروهی برآنند از مسلمین / که از غایت جهد در کار دین
بسیف اللهی خواندش او نبی / در اینجا خرد دارد استادگی
کسی را که تیغ خدا خوانده او / محالست کش گردد از کفر رو
چو یکبارگی آن سپاه گران / گریزان شد از هیبت دشمنان
چنان شور افتاد در دشت کین / تو گفتی که برگشت دریای چین
فکندند یکی نیزه آن یک لوا / که گردید یکبار و گرد هوا
در آنوقت میگفت سالار دین / الی این یا معشر المسلمین
ولی رو نمیکرد کس باز پس / روان از پی یکدگر چون مگس
برفتند از بیم اهل عناد / برد کاه خرمن بدانسان که باد
همه گشته از مردمی اجنبی / ز بیم از خدا نه حیا از نبی
نه شرمی ز گردنکشان قریش / که استاده بودند برگرد و پیش
نه یاد آنکه در فتح بیت الحرام / بایشان نمودند آن احتشام
کنون چون بود وقت و تنگ دچار / نمایند از پیش ایشان گذار
بیکسو نهادند ناموس و ننگ / که باز آر جانست میدان جنگ
در آنوقت از غایت اضطرار / ز اصحاب هجرت یکی نامدار
که در صدق و اخلاص و مهر و وفا / شمردی فزون از همه خویش را
گریزان ز پهلوی سفیان گذشت / چو رم خورده آهو در آن پهن دشت
بخندید سفیان باواز و گفت / که دل با زبان مرد را باد جفت
گرفتش عنان دست کرده دراز / بگفت این سخن بشنو انگه بتاز
تو بودی که میگفتی ای نامدار / بتن گر بود جان مرا صد هزار
کنم هر یکی را بنوبت جدا / فدای قدوم رسول خدا
شب و روز از پس و از پیش او / چو پروانه بودی بدور نبی
چه مسجد چه خلوت چه ایوان بار / نمیگشتی از وی جدا ای یار
براه وفا از همه پیش پیش / بدعوای اخلاص از جمله بیش
چنان مخلص یکدل و جانفدا / که از غایت صدق و فرط وفا
کمر بسته دایم نگهبان او / سر خود فدا کرده بر جان او
در اسلام صلب و بدین استوار / بگو تیز تر گفتار بی اختیار
اگر آمدی کس برای امان / تو در کشتنش میشدی پهلوان
در آندم که اینها نه در کار بود / ازین باده ظرف تو سرشار بود
شب و روز این گفتگو داشتی / همین روز را آرزو داشتی
دلت بود چون متفق با زبان / دعای تو شد مستجاب الفلان
فرستاد بهر تو پروردگار / سزاوار کشتن نه کم کس هزار
کنون کآمد آن روز در جنگ تو / ز هر جا چه برگشت رویت بگو
چه شد آن غلو تو در کار دین / همان جوش در کشتن مشرکین
مگر مشرکان نیستند اینگروه / که صف بسته در دشت مانند کوه
کشیده همه نیزه و تیغ تیز / بسوی نبی کرده رو از ستیز
ندانی که جان و دشمنان دین بند / نه بینی که در قصد جان ویند
کجا رفت آن تیغ خونریز تیز / که نثار میبود بهر ستیز
چسان از دلت ادعای جان نثار / که گشتی جدا از وی این گیر و دار

نه اینست شرط وفا ای عزیز که گیری در این وقت راه گریز
ز حق آنچه میخواستی یافتی در این دم چرا روی برتافتی
رسان یار خود را بنزد نبی مشو ای صدیق اینقدر اجنبی
از اینها بسی گفت و او کم شنید عنان خود آخر ز پیشش کشید
بدر رفت از غایت اضطراب بیک جانب دشت چون سیل آب
دگر هر که از اهل بطحی زمین بدل داشت هر دو ز مردان دین
بطعن و کنایت بصوت و نوا بالاین کرد خالی دل خویش را
بدل ماند این آرزوشان ولی که خالی نگردند دل از علی
که او بود آتش بجان همه پر از خون ز تیغش روان همه
چو دیدندش استاده چون شیر نر برادر و دوختند از تعجب نظر
گریزند چون میشکند کارزار بتنهائی خویش با سی هزار
چنین گفت راوی که چون آن سپاه بانگونه رفتند از رزمگاه

ثبات قدم ورزیدن شهنشاه عالم با معدودی چند در برابر سی هزار کافر خودپسند و نفس مقدس چلو نمودن برکفار و منع کردن صاحب ذوالفقار

بنزد نبی زان همه انجمن ولی خدا ماند با هشت تن
که بودند از آل هاشم تمام همه خویش نزدیک خیرالانام
ولیکن نیاورد سالار دین بدل هیچ از کار اصحاب این
ز روی نشعن با آن چند تن که بودند همراه گفت که من
رسول خدایم نگویم دروغ نخواهم ز هاشم نگیرد فروغ
بگو تا شنید گوشیدن مردوار که بخشد شما را ظفر کردگار
بگفت و برانگیخت ناقه ز جا بگرداند بر گرد سر نیزه را
همی خواست تا خود بتأیید دین کند حمله بر لشکر مشرکین
باقبال و دولت بفتح و ظفر بغیرت دلاور دلاور دکر
برانگیخت جمازه بر دشمنان تو گفتی که جنبید از جا جهان
چو میخواست بردارد آن ناقه گام که سفیان حارث گرفتش زمام
برادر ابن عم رسول خدا ز رفتن نگهداشت جمازه را
بچسبید عباس هم بر رکاب ولی ناقه میراند باز انجناب
بپیش آمد و گفت شیر خدا که هیهات ای اشرف انبیا
نمایم کرا باز این روز تنگ که باشد علی زنده بر دشت جنگ
محمد کند حرب را ارتکاب مبادا که این روز بینم بخواب
تو بر جای خود باش چندان بپا که غلطد سر من بدشت وغا
وز آن پس تو دانی و اعدای دین که باشد نگهبان جهان آفرین
بعز مود رفت نبی زان کلام بایستاد بر جا کشیده زمام
به پیشش بایستاد شاه اولیا سپر کرده بر روی تن خویش را
از آن سوی استبد بدشت نبرد بقلب سپه بود با هشت مرد
به پیش اندرش صاحب ذوالفقار وز آن سوی اعدای دین سی هزار
زمین و زمان مهر و ماه و فلک وحوش و طیور و انس و جن و ملک
شده موج حیرت در آن رزمگاه ز نظاره آن دو روبه سپاه
یکسو زانبوه نیزه وران شده دشت و هامون همه نیستان
سواران جنگی هزاران هزار مکمل ز سر تا به پا کارزار
زره بر تن و خود بر فرق سر بکردن برآورده گرز و تبر
ز بسیاری آن سپاه گران شده تنگ جا بر زمین و زمان
ستاده چنان مست بر دشت کین که گفتی ز نسند اسمان بر زمین
ز سوی دگر و من نامدار ستاده مقابل بان سی هزار
ز جان دست شسته کمر بسته تیز قدم کرده قایم چو شخص قدر
همان نامور لشکر بیکران چنان خوار و بیقدر در چشم شان

ز بی شیر مردان با نام و ننگ که بگذشت آهو بچشم پلنگ
ز یکسو ستاده سران قریش بر آن رزمگه دوخته چشم خویش

مبارزت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب با ابوجدل نامدار و فرستادن آن کافر متهور را بدار البوار

که ناورده مرد با سی هزار چسان میشود درگه کارزار
در آندم ابوجدل رزم زن بگرد نبی دید چون چند تن
بدل گفت فرصت غنیمت شمر که او را نیابی بدینسان دگر
بجنبید از جای خود با علم بمیدان پرخاش زد زود قدم
جوان آهنین پیکر اندر بدشت همه رزمگه کان فولاد گشت
فرو کوفت رایت بمیدان جنگ بایستاد در پای او چون نهنگ
بنام و نسب خویش را یاد کرد پس از نامداران دین خواست مرد
نگردار زد هیکلش چنگ او که خود را ندید هم سنگ او
دگر باره آن اژدهای دمان زبان کرد چون شعله آتش فشان
رجز خواند و خود را بمیدان ستود بانحرف آنکه زبان برگشود
که مرحب کشش اتمر خیبر گشت که سازد هم آورد خود را دوتا
کنند کاه از جا در آهنین ز تند که خدایان ما بر زمین
همان کوه ثابت قدم در وغا که شیر خدا خوانده اش مصطفی
ز اهل فرار است یا بر قرار اگر هست بر جای خود استوار
ندارد روا بر تن خویش ننگ بیاید بمیدان من بیدرنگ
به بینیم تا زور بازوی هم بسنجیم سنگ ترازوی هم
هژبر ژیان شیر رب مجید چو گفتار بیهوده او شنید
برانگیخت دلدل بعزم ستیز هوا گشت از پویه‌اش موج خیز
بدانسان که قلزم ز باد شدید زمین از تلاطم چو دریا طپید
بمیدان در آمد چو با ذوالفقار بنامید رستک و گیاز نهار
شد از حدت ذوالفقار شعله‌ور کدازنده‌تر از دم اژدها
وز آن شد چنان منفعل خصم شوم که گفتی بر او خورده باد سموم
چو استاد بر دشت شیر خدا گرفته بکف رایت مصطفی
ز امداد آن شیر لشکر شکن ببالید اسلام صد پیرهن
چنان چاک شد کفر از آن زخم که تا حشر دیگر نیاید بهم
پس آن رایت افزای فیروزمند بهم رزم خود گفت بانگ بلند
که آمد کسی را که خواندی بجنگ بیا پیش اکنون میاور درنگ
به بینش که امداد رب کریم چسان مرحب عمر را زد دو نیم
ببینی تو هم زور بازوی او برون آیدت از دل این آرزو
ابوجدل او را بمیدان چو دید بدینسان سخن گفتنی زان شنید
بشد لائی اما نمیداد سود که همرزم خود را طلب کرده بود
بناچار کرد او اسیر قضا گوارا نخود تلخی مرگ را
ز جان در گذشت و بتهور تمام برآورد شمشیر کین از نیام
در آمد بکردار سیل دمان که آید بجنگ هژبر ژیان
برآشفته مانند طبع عنبل کف آورده بر لب چو دریای نیل
برافراخت تیغ و بازو بلند برافروخته از دل کینه مند
بزد تیغ بر ترک ضرغام دین سپر داشت بشته مغفر آهنین
نشد کارگر ضرب آن نامدار شدش تیغ چون اره دندانه دار
پس آنگاه نوبت بضیغم رسید چو قهر الهی ز جا بر دمید
ببالید از غیرت دین چنان که بالد گل از باد در بوستان
بر افروخت رخ چون مهر منیر برافراخته بال مانند شیر
گرفته بکف قبضه ذوالفقار بروی عدو چشم را کرده چار

فشرده دو پهلوی دلدل بران … کشیده برو دست کرده عنان
براو همچو برق درخشنده تاخت … بکفتش بکرد و بفرقش نواخت
چنان خورد بر تارکش تیغ کین … که از میل و بلغه تا قاش زین
دو پرکاله کردش بسان خیار … چو حرب تنش از یمین و یسار
بیفکند بر خاک دشت نبرد … رسانیدش تا و آرزوئی که کرد
چو انداخت او را بدانسان بخاک … برآمد ز هر ذره روحی فداک
چنین گفت راوی که ضرغام دین … در آندم که آمد بمیدان کین

فرصت کردن مالک و حمله نمودن بر سید انبیا و رسانیدن شیر خدا خود را و [illegible] آن نابکار

چو مالک بدید آنکه او شیر مرد … پی رزم آمد بدشت نبرد
نماند است کس نزد سالار دین … که باشد نگهبانش از مشرکین
نگه در برانگیخت از پیش صف … بسوی نبی رفت نیزه بکف
چو با شاه دین راه نزدیک کرد … یکی جان فشاننده زان پیش مرد
که بودند نزد رسول خدا … برآمد به پیکار آن اژدها
بهم حمله کردند نیزه بدست … دو شیر غضبناک چون پیل مست
برافراخت مالک سنان شعله دار … بزد بر بر ناف آن نامدار
رها گشت چون نیزه از دست او … سنانش ببردن جست از پشت او
ز نایرش برآورد و زد بر زمین … ز خون لعلگون گشت میدان کین
چو آن مرد دین را بیفکند پست … ببالید از آن زور بر خویش مست
خروشید و کرد آب خود را رکاب … با آن تا زند نیزه بر آنجناب
بجنبید چون سنگ آتش ز جای … که بست آفریننده اش دست و پای
در آنوقت شیر خدای ودود … ز با امید خود را در آورده بود
چو دید آنکه مالک چو مار سیاه … کشیده سنان بر حبیب اله
برانگیخت مرکب بجا بید رنگ … همان تیغ الماس پیکر بچنگ
خروشید کای بد دل جنگجوی … منم هم نبردت بمن آر روی
چو آن حرف بشنید مالک ازو … عنان را بپیچید و گرداند رو
برانگیخت مرکب بکردار باد … عنانش بسوی لشکر خویش داد
ز بیم غضنفر بحال تباه … بیفکند خود را میان سپاه
ولی خدا آن شیر لشکر شکن … رسانید خود را در آن انجمن
بر او آفرین کرد سالار دین … رسانید فرقش بعرش برین
بهم پشتیش بایستاد آن جان نثار … گرفته بکف خون چکان ذوالفقار
نظر دوخته بر صف مشرکین … که یارش که خواند بمیدان کین
ز یکسو دلیران بطحی دیار … شده محو نظاره کارزار
ز انصاف گفتند با یکدگر … که از حق نشاید نمودن گذر
بروی زمین چون علی مرد نیست … بعالم کس او را هم آورد نیست
پس آنگاه دانای راز سپهر … بعباس فرمود از روی مهر
که اصحاب دین را بلطف بیان … بخوان بخونریزی مشرکان
شنیدم که بود آن سرافراز را … صدائی بغایت بلند و رسا
خروشید کای معشر مسلمین … حبیب خدا است سید المرسلین
که ای یار دو جهان بهر اوست … زمین بهر او آسمان بهر اوست
بما داده ما جان و مال و نعیم … طفیلش عطا کرده رب کریم
ستاده است با هشت خنجر گذار … بمیدان کین بر سر سی هزار
بیائید اکنون بناشید او … که گردید پیش خدا سرخ رو
شنیدم ز راوی که چون اهل دین … بآن حال رفتند از دشت کین
چو تسکین پذیرفت آن انقلاب … دل صدق مندان شد از شرم آب
که چون یاد از این ره بگذاشتیم … نبی را ببدخواه بگذاشتیم
گروهی ز انصار تا صد نفر … بهم متفق گشته بار دگر

برانگیختند

برانگیختند اسبها را ز جا … رسانند خود را چو باد صبا
بنزد رسول خدا آمدند … بسی منفعل زان ادا آمدند
گشودند بر عذر خواهی زبان … ز دیده سرشک از جبین خوی روان
بر ایشان کرم کرد آن بی همال … برآورد از خجلت و انفعال
بشیر خدا گفت آنگه نبی … بده مشت ریگی بمن یا علی
فرود آمد از اسب ضرغام دین … بدانسان که گفت اشرف مرسلین
ز روی زمین مشتی از سنگ خرد … گرفت و بنزد پیمبر ببرد
گرفت اشرف رسل آن را بکف … چنین گفت آنگه بشاه نجف
چو من برفشانم کف خویش را … تو برکش حسام و عنان برکشا
بزن بر صف مشرکان بیدریغ … بکش این مخی ذیل را زیر تیغ
که این بار هم داور دادگر … ببخشد ترا آبروی ظفر
علی بر سر چشم بگذاشت دست … ز جا جست و بر پشت دلدل نشست
گرفته بکف قبضه ذوالفقار … بافشاندن دست در انتظار
بانصار فرمود آنگه نبی … که چون برکشد دست شیر علی
شما نیز با او رفاقت کنید … در این خرمن گاه آتش زنید
بفرمانش انصار اقبالمند … همان لحظه ملحق بضیغم شدند
پس آنگه رسول جلیل امین … طلبگار نصرت ز دیان دین
چو او اشرف خلق ارض و سما … ببالا برآورد دست دعا
بحکم جهان داور دادگر … مدد مهر و اختر قضا و قدر
ببستند چون کارکن بندگان … برای حصول مرادش میان
بامدادش از درگه کبریا … بکروبیان نیز آمد ندا
همان سرفرازان ابلق سوار … ز گردان رسیدند با گیر و دار
که بر دشمن از حلم رب ودود … ببارند آتش برآرند دود
پس آندست چون پنجه آفتاب … برافشاند ریگ بسان سحاب
همان ریگها را که بودش بدست … بیفکند بر لشکر بت پرست

حمله نمودن ضرغام دین بامر سید المرسلین بر لشکر مشرکین و از جای برکندن آن کوه آهنین را بتائید رب العالمین

چنان شور افتاده در دشت کین … که گفتی خدای جهان آفرین
فلک را بکردار غربال بیخت … ستاره بهم سنگ گردید و ریخت
مغارن بآن شاه دلدل سوار … بزد دست بر قبضه ذوالفقار
فرس را جلو کرد بر مشرکین … بدنبال و نامداران دین
برانگیختند اسبها را بقهر … کشیدند تکبیر با رای جهر
علم کرده شمشیر با برق سان … رسانند خود را چو سیل دمان
در آمد یدالله با صد سوار … بتائید حق در صف سی هزار
ز باکی ز بسیاری دشمنش … نه اندیشه جان نه فکر تنش
بیفکند خود را بقلب سپاه … چو شیری که افتد بنخجیرگاه
پس از غایت قهر ضرغام دین … برآورد ز الله اکبر طنین
برافراخت شمشیر خونریز تیز … برآورد از آن رزمگه رستخیز
چنان شوری از مشرکان شد بلند … که گفتی فتاد آتش اندر سپند
دم تیغ خارا شکافش ز زین … تن آهنین جامه را بر زمین
فکندی بدانسان که آن محترم … بیفکند اصنام را در حرم
ازان تیغ دین پرور کفرکاه … در افتاد آشوب در رزمگاه
چنان تیغ خونریز و آن ضرب دست … بسر هر که را خورد بر زین نشست
دگر بر کمر زد دو نیمش نمود … دگر زد بگردن سر از تن زدود
بهر سو که افراختی ذوالفقار … برآوردی از جان اعدا دمار
زمین را در آنروز زان دار و گیر … ز دود دم تیغ همچون نطفر

بگون آب میداد آن شیر نر / که میساخت بر خاک ابطال گم سر
چو خورشید گفت گوینده راستگو / به تندی آب دم تیغ او
نه نیل و نه جیحون بود نه فرات / که کندی بیکموج اساس حیات
چه فولاد و چه آهن و چه حجر / نمیرفت از زیر تیغش بدر
پس پشت او نامداران دین / ز خون کرده شمشیرها آتشین
هم از شر دشمن نگهبان او / هم اندر جدل با سپاه عدو
دگر آن دلیران ابلق سوار / همان لشکر خاصه کردگار
فکنده تن سرکشان را ذلیل / بسان ابابیل و اصحاب فیل
دلیران کفار هم از ستیز / برافراخته خنجر و تیغ تیز
شده گرم هنگامه کارزار / قضا پرده افکنده از روی کار
بر آن کشت هر دم قضا بیدریغ / ببارید ابر اجل زهر تیغ
ز بس بارور آب شمشیرها / چو دریای خون گشته دشت دغا
فتاده در آن بحر پر انقلاب / سر خود پوشان مثال حباب
سنانهای خونبار جنگ آوران / نمودی در آن بحر فواره سان
خروشان در او دیو دلیران کین / بسان نهنگان بدریای چین
شده تیره از گرد چون شب جهان / سنانها و شمشیرهای یلان
فروزان چو مشعل در آن تیره زاغ / ز منقار خصم رو غنچه راغ
صدای ده و گیر گردنکشان / بدر رفته از گنبد آسمان
فتاده سر و دست مردان جنگ / در آن دشت خونخوار چون چوب و سنگ
ندیده چنان جنگ هرگز جهان / نه ماه و نه خورشید و نه آسمان
در آن رزمگه صاحب ذوالفقار / نظر داشت بر مالک نامدار
بشمشیر صفها بهم بر درید / بنزدیک آن نوجوان چون رسید
عنان را به پیچید از او آن دلیر / که گر بر نتابد بآورد شیر
چو برگشت روی وی از کارزار / قدم هیچکس را نماند استوار
سپهبد سر و تن بود انجمن / بهر سو که سر گشت گردید تن
سپاهی بآن کثرت و اقتدار / بیکبار بنمود راه فرار
دم تیغ خونبار ضرغام دین / بهم زد چو سیل ارم دشت کین
ز جا برد آن کوه فولاد را / بکند از زمین نخل بیداد را
شدند آن نامور لشکر بدکنش / پراکنده چون آب برده خشش
نمودند با اضطرابی فرار / که نشنیده کس از صغار و کبار
چو آن پردلان روی گردان شدند / ز بس بیم هی بر ستوران زدند
در و دشت را گوش کر گردید کر / ز جا نم بجستند و ز جا نم گهر
به پیش آمد او کفتهای دریده / که بگذاشت پا بر سر عمر زید
بفکر سر خویش هر کس فتاد / نه مال و نه فرزند و نه زن بیاد
بجایی برفتند زان رزمگاه / که نشناخت بیراه را کس ز راه
پراکنده گشتند از یکدگر / پدر را نیامد بیاد از پسر
بهر سمت هر سو که ره یافتند / غنیمت شمردند و بشتافتند

متفرق شدن لشکر کفار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار و پناه بردن هر گروهی از ایشان بطرفی با ادبار

بهمراه مالک هوازن تمام / سوی حصن طایف نهادند گام
بآن تا بگیرند جا در حصار / که باشند ایمن که کارزار
بأوطاس رفتند حی ثقیف / دریدند و دیگر از وضیع و شریف
که هنگام فرصت بعزم نبرد / بگفت درید آنجهان دیده مرد
چه صامت چه ناطق ز اموال خویش / در آنجا نهفتند و رفتند پیش
باو در جلوگردشان رهبری / که ازرا نمایند گرد آوری
دگر هم گروهی بحال تباه / سوی بطن نخله گرفتند راه

که از غایت وحشت و اضطراب / بآن ره فتادند اتفاق و تاب
وزانسو چو مردان پرخاشجو / گرفتند میدان ز دست عدو
بفیروزی و فتح گشتند باز / ظفر کرده خوشدل و سرفراز
علی رفت پیش بشیر و نذیر / که جز نصرت دین حی قدیر
دگر هیچ اندر خیالش نبود / نظر بر اسیران و مالش نبود
نبی چون علی را ظفرمند دید / جبین مبارک چو گل بر دمید
طلبکرد پیش و گرفتش ببر / ز بوسش بوسه از مهر بر چشم و سر
باو گفت با شکر پروردگار / که دست مرا داد ای شهسوار
که امروز بنیاد دین مبین / مشید نمودی بشمشیر کین
بنایش چنان ساختی استوار / که تا روز محشر بود برقرار
خدا از تو راضی منم از تو شاد / ترا اجر این سعی هم حق دهاد
غضنفر بیفتاد بر پای او / بجای مبارک بمالید رو
همی گفت با انکسار و ادب / روان اشک شادی بریخ از طرب
علی را همین است قصد و مراد / که باشد خدا راضی از وی تو شاد
بگفت این و بنشست بر پشت زین / بالستاد در پیش سالار دین
دگر نامداران پرخاشجو / بسوی غنیمت نمودند رو
بلی خون همیداست از شیر نر / بود گوشت از سباع دگر
به بنگاه کفار در تاختند / بتاراج اموال پرداختند
دگر آن دلیران و گردنکشان / که برگشته بودند از دشمنان
چو دیدند کز فضل پروردگار / نبی را ظفر داد در کارزار
برفتند اعدا و دشت قتال / از ایشان تهی ماند و از بر زوال
نمودند اسپان خود را رکاب / رسانند خود را چو تیر شهاب
بدیدند بنگاه شان آراسته / چه از چارپا و چه از خواسته
ز بیم جلان کودکان و زنان / چو رم کرده آهو بهر سو دوان
دلیران بغارت گشادند دست / چو گرگان که بر گله یابند دست
چه نقد و چه جنس و چه کودک چه زن / چه از چارپایان آلوده تن
برفتند زان لشکر و رزمگاه / نماند از پی نام یک برگ کاه
ببردند نزد رسول خدا / محاسب شمارش یکی کرد ادا
اسیران آن قوم صحرا نورد / چه پوشیده رویان چه کودک چه مرد
همه شش هزار آمد اندر شمار / شتر با دو باره ده و دو هزار
دگر گوسفندان چه ماده چه نر / شد از چل هزارش عدد بیشتر
هم از نقره پاک کامل عیار / بوزن اوقیه ده و دو هزار
چو کیف و کم آن غنیمت رسید / بعرض حبیب خدای مجید
طلبکرد از انصار مردی تمام / عباد ابن بشرش بیان کرده نام
بوی گفت حاضر بلطف و کرم / چنین گفت با او شفیع امم
کشد از عنایات رب مجید / فراوان غنیمت شما را نصیب
ولی نیست هنگام تقسیم آن / که ما کار داریم با دشمنان
ترا باید اکنون بدانشوری / بجعرانه این مالها را بری
که جاییست محفوظ و دارالامان / چراگاه بسیار و آب روان
نگه دار آنجا غنایم تمام / که من بعد رجعت کنم انقسام
زمین را ببوسید آن مرد دین / روان شد بحکم شه مرسلین

با اسیری آمدن دختر حلیمه خاتون دایه آنحضرت و عنایت فرمودن باو

در آندم که بود این سخن در میان / زنی زان اسیران بعجز و فغان
بگفت ای ز نورت قمر را شعاع / منم خواهر تو بحکم رضاع
چو بشنید از او سید این گفتگو / بگفتش نشان چیست نزد تو بگو
جواب حبیب خدای جهان / چنین داد آن خسته ناتوان

کای خاتم و افسر انبیا در ایام مهد و بعهد صبا
تو یکروز بودی در آغوش من بدندان گرفتی سر دوش من
چو آن روز آمد نبی را بیاد طلب کرد او را بلطف و وداد
ردای مبارک بشکریم او بگسترد و فرمود تعظیم او
نشیمن بروی ردا ساختش بپرسید احوال و بنواختش
بگفت آنچه پرسید بستد از او بپرسید پس از اب و ام او
چنین داشت معروض رای منیر که رفتند بتقدیر حی قدیر
باو گفت آن سرور انجمن که باشی بخواهش اگر نزد من
باعزاز و حرمت بدارم ترا نخواهی نه کمتر شمارم ترا
بسوی وطن باشدت گر نیاز فرستم بآیین نیکوت باز
وطن را نمود آنگه اختیار که آرام دیگر بود دور دیار
باو داد سید بلطف و کرم غلام و کنیز و جمال و غنم
سرافراز گردیدش در آن انجمن بعزت فرستاد سوی وطن
بفرمود نیز از کمال وفا چو گردد بجعرانه منزل مرا
بیاور ز قوم و ز خویش و تبار بود هر که موجود همره بیار
که بهر شما بر سبیل اتم سرانجام وجه معیشت کنم
بشکر عنایات آن مهربان شدش موبمو ترجمان زبان
طربناک و خوشدل از آن انجمن بعزت روان شد بسوی وطن
وزان پس حبیب جهان آفرین بشد از پی قلع اعدای دین

فرستادن حضرت خیر البشر ابو عامر اشعری را با اوطاس برای تجسس هزیمتیان

ابو عامر اشعری را بخواند سپاهی بهمراه او برفشاند
بگفتش باوطاس رو بیدرنگ کمر بسته و کرده سامان جنگ
باعدا رسان خویش را از قضا بر ایشان حکم ساز شمشیر را
مده فرصت انگوزدن یک نفس مگر جرعه آب شمشیر و بس
برون آر از آن بت پرستان دمار غنیمت بدست آنچه افتد بیار
زمین را ببوسید آن نامجو بر آند از پی دشمنان با سپاه
رسانید خود را بایشان چنان که باز دلاور بمرغابیان
باوطاس پس از پی یکدگر رسیدند مانند ابر و مطر
چو دیدند اعدا که مردان جنگ زمین را بایشان نمودند تنگ
پشیمان و ناچار گشتند باز پس از هر دو سو دستها شد دراز
بشمشیر کردند باهم سلام پسند جرعه و کرد بکر کلام
دم تیغ خفتان در بدن گرفت ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
چو نشتر سر تیغ خونریز بود کز تب از غضب مرد را تیز بود
باینگونه باهم در آویختند بر تیغ و سنان خون اسلام ریختند
بسی نامداران پرخاشجو فتادند بر خاک از هر دو سوی
دریدالجهان دیده هوشمند بآن رای دیدند سپرد فکر بند
بخواری بشد کشته در رزمگاه که تقدیر بر رفت و ند پیرکاه
وز آن سو ابو عامر نامدار براه خدا کرد جان را نثار
برادی در آن رزمگه شد شهید خوشا حال او نیکمرد سعید
ولیکن بتأیید رب معین ظفر شد نصیب دلیران دین
بر اعدای ملت هزیمت فتاد بدست دلیران غنیمت فتاد
غنیمت گرفتند و گشتند باز ظفر کرده و خوشدل و سرفراز
رسیدند چون نزد یک سالار دین بر ایشان نمود از کرم آفرین
فرستاد رحمت بسالار شان که در راه اسلام درباخت جان
غنایم بجعرانه نزد عباد فرستاد و زان فتح گردید شاد

پناه بردن مالک بحصن طایف و تشریف بردن سید عالم باعوان و انصار و محاربه و محصور نمودن آن حصار

وزان پس

وزان پس بخدام خیر البشر رساندند کار آگهان این خبر
که در طایف آن جاهل ناتباه بدر میبرد از پی کارزار
سرانجام یکساله از روی حزم ز ماکول و ملبوس و آلات رزم
بفرمود فرمان ده خافقین که مردان جنگ آزما از حنین
بنیروی بخشنده دادگر بطایف ببندند بار سفر
دلیران بفرمان ببستند بار گرفتند در خانه زین قرار
بدرگاه عرش اشتباه آمدند کمر بسته رزم خواه آمدند
برآمد بفتح و ظفر آنجناب ز دو لشکرا چون بصبح آفتاب
طلبکرد شیر خدا را نخست که بیشد از او کار ملت درست
نمودش عطا رایت خاص خویش جنیبت طلبکرد و انگه بپیش
نشست از بر ناقه بادپای باقبال و فتح و ظفر داد جای
بطایف روان شد بشیر نذیر بشان و شکوهی که گردون پیر
ندیدست از هیچکس در جهان زهی فر و شوکت زهی عز و شان
بدولت خود اندر میان سپاه بگردش دلیران آهن کلاه
شده همچو هر دو دشت و کرده هجوم بدانسان که بر دور مه انجم
بدولت همیرفت با او سپاه هوا گشت از گرد موکب سیاه
در اثنای آن ره فتادش درود بقصری که مالک بنا کرده بود
بفرمود تا بر وی آتش زنند تو گفتی بدشت نی آتش زدند
از آن قصر پر زینت و زرنگار دخان بر هوا رفت جای غبار
چو یکسان نمودش بخاک سیاه بره باز بگذاشت پا با سپاه
بدینسان بتایید حی مجید زمین کرد طی تا بطایف رسید
بفرمود تا نامداران دین نمایند دژ را قبیل چون نگین
بفرمان او در زمان پردلان گرفتند آن قلعه را در میان
ز بالای دژ مردم قلعه نیز کمان و فلاخن ز روی ستیز
گرفتند در جنگ پیوست چنگ همی ریخت بر روی هم تیر و سنگ
ز بس گرد در روی هوا گشته قیر از آن گرد و باریدن سنگ و تیر
تو گفتی ز دامان دشت نبرد یکی ابر برخاست دریانورد
گربار دار آن ابر پرشور و شر بیکجای باهم تگرگ و مطر
ز بیرون دژ نامداران دین قبل کرده آن قلعه را چون نگین
سپرها بفرق و کمانها بچنگ نشست اندر آن تیرهای خدنگ
چنین بود تا شام جنگ از دو سو ولی ز اهل ملت بسی جنگجو
در آن رزمگه زخم برداشتند بزیر سپر گرچه سر داشتند
چو گردید سطح و تابنده شید زمین را [illegible] کشید
پناهی بشد از بهر اهل جهان دو دکان تخته کردند تیر افکنان
در خانهای کمان بسته شد لب خاقی تیر از کمان بسته شد
برفتند مردان ز پای حصار که در شب نباشد روا کارزار
پس از پای بوس رسول خدا بمنزلگه خود گرفتند جا
شب تیره بگذشت در پیچ و تاب زمانی بفکر و زمانی بخواب
چو شد صبحگه بست گردون پیر ز بهر دو بر بردش قندیل تیر
خطوط شعاعی ز تیر و خدنگ نشستند بخاک و برخاست جنگ
دلیران کمر بسته از بهر کین برفتند بر درگه شاه دین
بفرمود مبعوث حی قدیر که مردان جنگی بکردار شیر
بگیرند بر گرد آن قلعه جای فشارند بر جای چون کوه پای
ببندند بر سعی و کوشش کمر بآن تا بر آن دژ کشایند در
نمودند مسدود از چار سو ره آمد و رفت را بر عدو

ولی خصم از او هیچ پروا نداشت ... که سامان یک ساله در خانه داشت
ز بالین دژ دو دشتند اهل دین ... ز بالای دژ زمره مشرکین
بشب پاس می داد و روز پر جنگ ... گهی با شتاب و گهی با درنگ
در آن روزها اشرف مرسلین ... یکی روز از حکم دیان دین
بپرداخت از غیر دولتسرا ... طلبکرد تنها ید الله را

خلوت نمودن اشرف انبیا با سید اوصیا و تعیین نمودن آنسرور را بانهدام بتخانهای طایف

بخلوت درون تا زمان دراز ... همی با پسر عم خود گفت راز
ز اصحاب گفتند جمعی بهم ... که امروز پیغمبر از ابن عم
بسی راز را گفت آیا چه بود ... چو بشنید مبعوث رب ودود
چنین گفت پاسخ بانقوم باز ... که من با غضنفر نبودم براز
بلی راز میگفت جان آفرین ... نگارنده آسمان و زمین
چو این حرف بشنید فخر البشر ... تعجب شد آنقوم را بیشتر
چو این حرف بشنید فخر البشر
قفا دند از رشک در پیچ و تاب ... که حاسد شود از حسد خود کباب
و زان پس حبیب جهان آفرین ... چنین داد فرمان که ضرغام دین
بگردد در اطراف طایف تمام ... هر جا که یابد ز بتخانه نام
بتان بشکند خانه سازد خراب ... رساند زمین را بنایش باب
چو گیتی روا حکم سالار دین ... که بد عین حکم جهان آفرین
بسمع شریف غضنفر رسید ... زره بر تن پاک خود در کشید
کمر بسته و گرد سامان راه ... بیامد بدرگاه عرش اشتباه
رسول امین خاتم المرسلین ... چو دیدش کمر بسته در راه دین
بر او خواند نام خدا و دمید ... ز گلزار نعت گل شکر چید
پس از چند روزی ظفر بر زبان ... بیامد بفتح و ظفر همعنان
بر ویش چو افتاد چشم نبی ... بر آورد تکبیر از خرمی
قدومش ببوسید شیر خدا ... گرفتش ببر اشرف انبیا
در آورد و پس دست او را بدست ... بخلوت شد و با غضنفر نشست
نبی با علی تا زمان دراز ... بفرمان ایزد همی گفت راز
عمر از حیرت دل آمد بگوش ... بر آورد از پشت پرده خروش
که ای مقتدا با علی تا بکی ... کنی خلوت و راز گوئی بوی
پیمبر جوابش چنین داد باز ... که من نیستم با غضنفر براز
بدان گر ندانی که رب حرم ... باو راز میگوید از بس کرم
دگر گفت کس را نباشد روا ... که با من زند دم ز چون و چرا
که حق آنچه گوید بجا آورم ... پی خاطر کس از آن نگذرم
چو بشنید از وی عمر این سخن ... پشیمان شد از گفته خویشتن
از آن یادش آمد که کرد آنکتاب ... بصلح حدیبیه با او عتاب
بترسید کین نیز چون او بود ... دل سید آزرده از وی شود
نفس در کشید و ز لا و نعم ... بپاسخ دگر بر نیاورد دم
نبی با علی تا زمانی مدید ... چنان راز میگفت و او میشنید
نشد لیک آگه کس از راز شان ... که نشنید جز حق کس آواز شان
چو شد گفته آن گفتنیها تمام ... علی یافت رخصت ز خیر الانام

روانه شدن حضرت سید المرسلین از طایف بجعرانه و فرمودن عطیات بر روسای قریش بجهت جذب ایمان

سوی خیمه شد از طرب خنده ناک ... دل حاسدانش ز غم چاک چاک
بفرمود آنگاه خیر البشر ... که فردا ببندند بار سفر
بر آمد چو روز دگر آفتاب ... در آورد پای ظفر در رکاب
روان شد بجعرانه با اهل دین ... بتقسیم اموال بر مسلمین
نخست از همه گفت سفیان باو ... که ای از تو پر ساغر آرزو

بعز و جاه

بعز و جاه و بسامان و مال ... ندارد ای تو امروز مثل و همال
چه باشد گر این مال افزون ز حد ... بما هم نصیبی ز لطفت رسد
ز گفتش پیمبر تبسم نمود ... باکرام در باره او فزود
که چون نفع دنیا بیابد ز دین ... دلش رام گردد بدین مبین
نمودش عطا چل وقیه ز سیم ... دگر صد شتر هم جوان و جسیم
دل کدخدای عرب زان عطا ... چنان شد شگفته که گل از صبا
چنین داشت معروض خیر الانام ... که ای از تو خواهشگران شاد کام
بمن پیش از خواهش خاطرم ... نمودی عطا از کمال کرم
ولی آنکه دارم دو پور جوان ... ز من پیش جویای نام و نشان
ز لطف تو هستند امیدوار ... که بخشی در امثال شان افتخار
بهر یک از ایشان هم آن بیهمال ... بمقدار او داد مال و جمال
چو دیدند مبعوث رب مجید ... چنان لطفها در حق خویش دید
بحدی ببند وخت ز ذوق نشاط ... که گفتی شود فانی از انبساط
زبان را بمدح نبی برگشود ... بگفت ای حبیب اله ودود
باین همت و این سخاوت کرم ... نه هرگز شنیدم نه خود دیده ام
مرا گر بود صد زبان در دهان ... نیاید ز صد یک سخن بر زبان
در ایام کفر و عناد و ضلال ... که بودیم بدخواه تو ای بیهمال
نیامد ز ما جز جفا و ستم ... ندیدیم لیک از تو غیر از کرم
کنون چون بامداد بخت بلند ... شدیم از فیوضات دین بهره مند
نمودی تلافی باحسان و جود ... عطائی که در ذهن ما را نبود
از این همت و رسم و آئین تو ... یقین گشت حقیت دین تو
زهی مرد دین دار اسلام ور ... که حقیت دین شناسد بزر
شگفتی نباید از این داستان ... که اکثر چنین اند اهل جهان
کسی را که باشد ز زر مایه دار ... شناسند نزد حقش پایه دار
بود آنکه از بیزری در قلق ... نخوانند کم بخت و مردود حق
برای همین سید المرسلین ... دل سرفرازان بطحا زمین
که بودند ممتاز در اعتبار ... چه صفوان و چون حارث نامدار
سهیل و حویطب حکیم و اسید ... بایثار صد صد شتر کرد صید
دگر بود هر کس کم از شان این ... همان لطف فرمود بر حال شان
حکیم ابن حزامش چنین گفت با او جناب ... که ای منفعل از عطایت سحاب
دگر نیز صد اشتر کوه تن ... ز جود تو خواهد تمنای من
ز لطف و کرم اشرف انبیا ... بقدر تمنا نمودش عطا
گروهی دگر از سران حرم ... که بودند در قدر زان قوم کم
بهر یک عطا کرد پنجه شتر ... شتر خوان امیدشان ساخت پر
نبود این عطا با مگر بهر آن ... که گیرند الفت بدین گرتش آن
و زان پس بعضی ز اصحاب هم ... نصیبی رساندی شفیع امم
یکی مرد عباس مرداس نام ... که بودش نصیبی ز نظم کلام

آزرده شدن عباس نام شاعر چند و امر نمودن آنحضرت بقطع لسان

حبیب خدای کریم و ودود ... باو چار اشتر عنایت نمود
عطای کمش بر دل آمد گران ... ز آزردگی از دلش بر زبان
بگفت از ره طبع بیتی چند ... که مضمون آن بود دل ناپسند
چو گفتار بیهوده او رسید ... بسمع رسول خدای مجید
بفرمود ضرغام دین را نبی ... که قطع لسانش بکن یا علی
غضنفر گرفتش سر آستین ... برون بردش از مجلس شاه دین
چو عباس حکم نبی را شنید ... بدست علی دست خود را بدید
بلرزید بر خویش از بیم جان ... بزاری باو گفت لابه کنان

کرای اشتر پروردگار مجید زبانم بتحقیق خواهی برید غضنفر بگفتش ز حکم رسول که اقدرت انحراف و عدول
سر موئی از حکم او نگذرم بمن آنچه گفته بجا آورم چو بشنید عباس از او این بیان بباب سره شست دست از زبان
بزیر زبان کرد لعنت بخویش که آورد خود آن بلا را بپیش همی رفت از اندوه سر کرده پست غضنفر چنان داشت دستش بدست
ببردش چنین بهر قطع لسان بجائیکه بد مجمع اشتران چو آنجا رسانیدش گفت اینچنین که ای ابن مرداس سالار دین
ترا داده تا صد اشتر اختیار ببر آنچه خواهی گرفته مهار چو عباس بشنید از او این نوید دل تنگش از خرمی بردمید
زدش بوسه بر دست و پا از نشاط باو گفت با گریه و انبساط که ای اهل بیت سخا و کرم فدای شما باد جان و سرم
چو این است قطع لسان شما چگونه بود التیام شما کنون آنچه گوئی نوای شهریار من از این شترها کنم اختیار
چنین داد ضرغام دینش جواب که نزد من اینست راه صواب که راضی شوی بر عطای رسول نمائی بطوع و برغبت قبول
که او آنچه خیر تو دانست داد نشاید ترا آنکه خواهی زیاد سخن کرد عباس طوعا قبول رضامند شد بر عطای رسول
همان چار اشتر فکنده به پیش روانشد ثناخوان بایوان خویش

دل آزرده شدن انصار از وفور عنایات سید مختار بقریش و خاطر جوئی نمودن اشرف مرسلین انصار دین را

دگر کرد راوی روایت چنین که چون این عطا یا شهنشاه دین
بفرمود در حق اهل حرم دل آزرده گشتند انصار هم جوانان کم ظرف کوته نظر بگفتند از رشک با یکدگر
که در کام شیر و دم اژدها کند پیش ما را رسول خدا بمیدان کین جانفشانی کنم ز دشمن غنیمت ستانی کنم
ستاننده ما بقومی دهد که از تیغ ما خونشان میچکد بود بهر ما تیغ و تیر و تبر نصیب قریش اشتر و سیم و زر
از آن میکند این تفاوت نبی که خویشند ایشان و ما اجنبی بدینسان سخنها بسوز جگر ز رشک عطاهای خیر البشر
بگفتند باهم شکایت کنان نباشد کم عیب از دوستان رسید آن سخنهای ایشان تمام بسمع همایون خیر الانام
بفرمود تا خیمهٔ دلکشا فرازند نزدیک دولتسرا در آن خیمه انصار آیند و بس نیاید بجز ایشان دگر هیچکس
چو در خانه انصار جمع آمدند علی را طلب کرد آن ارجمند ز بس لطف دستش گرفته بدست بدولت در آنخانه رفت و نشست
نمود اشرف خلق اول زبان بحمد خداوند عذب اللسان بانصار فرمود آنکه چنین که این شمع نصرت فرازان دین
چنین حرفهای تعجب فزا بمن میرسد از زبان شما بزرگان آنقوم اخلاص کیش بگفتند سرها فکنده به پیش
که ما چند تن را مقالی چنان نه هرگز بدل بود و نه بر زبان جوانان نادان جاهل لسی نمودند مذکوری از جاهلی
چنانست امید از رسول خدا که تقصیر ایشان ببخشد بجا بفرمود پس اشرف مرسلین که ای نامداران و مردان دین
سخن آنچه گویم ز من بشنوید حقوق مرا جمله یاد آورید نبود بد آیا شما بر ضلال که گشتید از من بهدایت مآل

بگفتند

بگفتند ایشان بپاسخ نعم بفرمود آنگه شفیع امم که بودید دشمن بهم بیشتر ز من دوست گشتید با یکدگر
پراکنده بودید و بی اعتبار ز من جمع گشتید و با اعتبار پر ایشان و درویش و مفلس بدید ز من مالدار و توانگر شدید
بپاسخ بگفتند انصار دین که ای اشرف خلق روی زمین حقوق تو بر گردن بندگان فزونست از حد شرح و بیان
رسانیده پروردگار قدیر بما از طفیل تو خیر کثیر خدا و رسول خدا را منن فزونست بر ما ز موهای تن
بایشان بفرمود پس انجناب که من آنچه گفتم دهیدش جواب بگفتند آنقوم اخلاص ورز نداریم جز این جواب دگر
بگفت آنزمان اشرف انبیا چنین گر بگوئید باشد روا که ما راست حق نیز بر تو بسی که کمتر کسی را بود بر کسی
نمودند قوم تو چندان بدی که ناچار از کعبه بیرون شدی گرفتیم پس ما ترا در پناه ز شر بدان داشتیمت نگاه
دگر داشتی فقر و دست تهی نکردیم در خدمتت کوتهی بدی خایف از قوم حق ناشناس نمودیم ما ایمنت زان هراس
چو گفت این سخنها رسول خدا بجستند انصار گریان ز جا ازان لطف و احسان شده سر بسر زبان شکر ریز و مژه اشکبار
بحدیکه موی محاسن ز اشک چنان شد که مژگان پر از رشک ز بار گران کرمهای او فتادند چون سایه بر پای او
نمودند تقبیل زانو و پای جبین بر زمین ادب سجده سای بگفتند با انتعاش و سرور که ای رحمت کردگار غفور
بکن آنقدر لطف در شان ما که گنجد بظرف دل و جان ما که باشیم ما بندگان ذلیل که گوید حبیب خدای جلیل
باین شفقت و لطف با ما سخن فدای تو مال و سر و جان من چه جای غنایم ز اموال ما همان حاصل سعی آمال ما
بهر کس که خواهی بفرما عطا بحکم تو داریم ما صد رضا بفرمود آنگاه سالار دین که ای مایه داران صدق و یقین
باهل حرم اینهمه لطف و جود که کردم ز مهر قرابت نبود بد این لطف از بهر تالیف قلب که گردانم از طبعشان کفر سلب
که ایمان بناچار آورده اند نه از رغبت اقرار آورده اند چو از دولت دین بیابند نفع شود خار خاری که دارند رفع
نکردم اگر بر شما این عطا دلم جمع بود از رسوخ شما که دارید ایمان [illegible] [illegible] از سخت و سست
نه از سود دنیا بدین بگروید نه هنگام سختی از آن بگذرید سخن فاش گویم برای شما در این نیست آیا رضای شما
که آنقوم با اشتر و گوسفند از آنجا بسوی خانهٔ خود روند شما با رسول خدا شادکام بسوی خانه خود گذارید گام
چو گفت این سخن اشرف انبیا بگفتند انصار صاحب وفا که ما را همین است کام و مراد اگر غیر دارد چه دور از عناد
که باشیم در خدمتت صبح و شام بود سایه ات بر سر ما مدام فدای تو سازیم ما مال و جان تو جاوید باشی بهر دو جهان
مبیناد چشم کس آنروز بد که دهر از وجود تو خالی شود چنین گفت آنگه بشیر نذیر که آنروز کس را نباشد گزیر
شما را در این عالم بی مدار بود زیست بی من بسی روزگار

نصیحت نمودن رسول خدا انصار را و خبر دادن از سوانحی که رخ خواهد داد

بدانید ای صاحبان یقین ‌ ‌ که صد سال اگر ما بروی زمین
بمانیم گردیم آخر جدا ‌ ‌ که دنیاست دار زوال و فنا
بود چند روزی دران زندگی ‌ ‌ ولیکن محالست پایندگی
بدانید که این دار دار فناست ‌ ‌ طربگاه عقبی سرای بقاست
شما را بدل هست اگر این خیال ‌ ‌ که باشید با من علی الاتصال
نمایید جهدی که در آن سرا ‌ ‌ شود حاصل این مطلب و مدعا
که آنجا ز موت و فنا نیست نام ‌ ‌ بفردوس باشیم با هم مدام
بدانید من زین سرای غرور ‌ ‌ کشم رخت خود چون بدار سرور
نماند بحال این نظام و نسق ‌ ‌ بگردند مردم ز آئین حق
براعقاب واقع شود انقلاب ‌ ‌ بدانکه فرموده حق در کتاب
شود نو همه کینه‌های کهن ‌ ‌ حسدهای بنهفته پرده فکن
نمایند بر اهل بیتم جفا ‌ ‌ دهند انچنین اجر حق مرا
بدانید ای نامور انجمن ‌ ‌ که من میگذارم پس از خویشتن
بحکم خداوند ارض و سما ‌ ‌ دو چیز گرانقدر نزد شما
کتاب خدا عترت خویشتن ‌ ‌ که حق برلب حوض کوثر بمن
رسانند بروز جزا بارشان ‌ ‌ بتعظیم و تکریم و اعزازشان
دگر هر که همراه ایشان بود ‌ ‌ بمن برلب حوض ملحق شود
بنوشد ازان آب خوشتر ازان ‌ ‌ که وصفش نگنجد بظرف بیان
ز لب تشنگی در قیامت کشد ‌ ‌ نه از کرده خود ندامت کشد
نه خایف ز حق نه ز حق شرمسار ‌ ‌ سرافراز از رحمت کردگار
دگر آنکه گردد ز راه صواب ‌ ‌ بود حالتش این بروز حساب
که آید دوان تشنه لب سوی من ‌ ‌ فتاده زبانش برون از دهن
گدازان ز گرمی بروز حساب ‌ ‌ پشیمان ازان کرده ناصواب
هراسان ز دشواری انتقام ‌ ‌ خروشان با لحاح و عجز تمام
توقع نماید ز من یاوری ‌ ‌ شناسم من آنگه ازان داوری
همانندم ملایک ز پی دررسند ‌ ‌ برانندش از نزد من قهرمند
بدانکه رانند بر جور و عقاب ‌ ‌ شترهای لب تشنه را کس ز آب
بگویم در آنوقت من این سخن ‌ ‌ که هستند این قوم اصحاب من
ملایک بگویند آنگه چنین ‌ ‌ تو آگه نئی ای خداوند دین
که بعد از تو این سنگدلان مفسدان ‌ ‌ چه کردند با دین و با اهل آن
حق اهل بیتم را چگونه بباد ‌ ‌ بدادند از بغض و فرط عناد
کنون مستحق شفاعت نیند ‌ ‌ سزاوار رحم و عنایت نیند
بجنت روا نیست ماوایشان ‌ ‌ مهیا بدوزخ شده جایشان
بانقوم آنگاه جنت رسد ‌ ‌ که از رشته سوزن اشتر بگذرد
بگویند و از خشم رانندشان ‌ ‌ بسوی جهنم دوانندشان
نه بینند دیگر مرا هیچگاه ‌ ‌ که هرگز نبخشد خدا آن گناه
کسی را که باشد بدل این نیاز ‌ ‌ که گردد بروز جزا سرفراز
شود قسمت او رضای خدا ‌ ‌ نگردد ز من یکسر مو جدا
سخن آنچه گفتم ز من بشنود ‌ ‌ ازان نگذرد تا بر من رسد
ز فرموده سید المرسلین ‌ ‌ نمودند رفتار دلیران دین
بگفت این و برخاست سید ز جا ‌ ‌ گرفته بکف دست شیر خدا
روان شد بسوی بارگه با علی ‌ ‌ نموده بر آنقوم حق را جلی

رجوع آوردن کفار طایف بشرف اسلام و درخواست نمودن اسیران خود را و بخشیدن آنسرور اسیران ایشان را

چنین گفت راوی که روز دگر ‌ ‌ چو خورشید تابان برآورد سر
رسیدند ازانقوم غارت زده ‌ ‌ تنی چند راغب بایمان شده

بنزد رسول خدا آمدند

بنزد رسول خدا آمدند ‌ ‌ باخلاص و صدق و صفا آمدند
گشودند لب بر شهادت نخست ‌ ‌ گزیدند ایمان بصدق درست
بگفتند پس با نیاز تمام ‌ ‌ که ای سید انبیای عظام
ز ما زشت کاران تیره روان ‌ ‌ شده گرچه ظاهر گناهی کلان
که بر بندگان جناب تو تیغ ‌ ‌ کشیدیم از جهل خود بیدریغ
نداریم آن چشم از انفعال ‌ ‌ که بینیم سوی تو ای بیهمال
ولی چون خداوند بالادست ‌ ‌ ترا رحمت خویشتن خوانده است
سزد گر کنی رحم بر حال ما ‌ ‌ ببخشی بما اهل و اموال ما
بپیش آمد آنگه از آن عاجزان ‌ ‌ یکی خوش سخن مرد شیرین زبان
بگفت ای حبیب اله ودود ‌ ‌ حلیمه که اخت رضاعیت بود
بنسبت بود همچو خواهر مرا ‌ ‌ که بد در سرای برادر مرا
اگر شیر میداد آن نیک نام ‌ ‌ بشاه حبش یا بسلطان روم
از ایشان رسیدی بما سودها ‌ ‌ که ما را رساندی بهبودها
بشفقت ترا داد بیش از دیگران ‌ ‌ که نزد شما بود حق هر کس عیان
ببخشا بر این عاجزان اسیر ‌ ‌ که دارند بر تو همه حق شیر
بفرما عطا و بفرما کرم ‌ ‌ در امثال ما را بکن محترم
چنین داد پاسخ بشیر نذیر ‌ ‌ شما خود درین کار کردید دیر
بره چشم ما بود در انتظار ‌ ‌ که آئید کی از پی اعتذار
اسیر و غنیمت برای همین ‌ ‌ نکردیم قسمت بر اهل دین
بفرمود آنگاه سالار دین ‌ ‌ که ای مایه داران صدق و یقین
کنون راست گویم سخن با شما ‌ ‌ که نبود بجز راستی نزد ما
تمام غنایم نخواهیم داد ‌ ‌ که دارند حق نیز اهل جهاد
ازین هر دو یعنی اسیران و مال ‌ ‌ یکی بر شما میدهیم حلال
نخواهید ای قوم آزار ما ‌ ‌ که باشد گرامی بنزد شما
بگفتند خواهشگران در جواب ‌ ‌ که ای روشن از رایت آفتاب
ببخش اهل ما را بما از کرم ‌ ‌ که ناموس بهتر ز مال و حشم
بفرمود آنگاه خیر الانام ‌ ‌ که سهم خود و آل هاشم تمام
نمودم بحل بر شما یکقلم ‌ ‌ که محتاج اذن از کسی نیستم
ولی دادن سهم اصحاب را ‌ ‌ بجز اذن ایشان ندانم روا
شود حاصل اذن نیز انچنین ‌ ‌ که هنگام پیشین چو اصحاب دین
بر من بیایند بهر نماز ‌ ‌ شما حاجت خود بخواهید باز
گز اصحابم اذن حاصل کنم ‌ ‌ شما را فرحناک و خوشدل کنم
بر آن شفقت و لطف خواهشگران ‌ ‌ لب از شکر کردند گوهرفشان
چو شد وقت پیشین ز روی نیاز ‌ ‌ مؤذن اذان گفت بهر نماز
دویدند از چار سو اهل دین ‌ ‌ بپیش ایستاد اشرف مرسلین
نمودند یاران باو اقتدا ‌ ‌ چو گردید فارغ رسول خدا
چنان شد نشسته بجای نماز ‌ ‌ که آنقوم بر پا ستادند باز
اسیران خود را بعجز تمام ‌ ‌ نمودند خواهش ز خیر الانام
نبی کرد رو سوی اصحاب دین ‌ ‌ بفرمود ای معشر مسلمین
بگشتند آنقوم از راه خویش ‌ ‌ گرفتند راه شما را به پیش
بهشتند جیب ضلالت ز کف ‌ ‌ ز اسلام کردند کسب شرف
بود لطف اکنون بر ایشان روا ‌ ‌ که خود رانده اند از ما جدا
من از حصه خویش و اقوام خویش ‌ ‌ گذشتم بتعمیر دلهای ریش
شما هم گر از سهم خود بگذرید ‌ ‌ بر آنقوم احسان بجا آورید
دگر هر کس این امر مشکل بود ‌ ‌ نخواهد که از سود خود بگذرد
بنقصان او هم نباشم دلیر ‌ ‌ بهر یک اسیرش دهم شش بعیر

بدان در جواب رسول خدا   بصدق طویت بحسن ادا
بگفتند ای بر تو جانها نثار   بدست تو ما را بود اختیار
بگفت چو از جان خود بگذریم   ز صلت بمال و غنیمت کنیم
بکن آنچه رایت تقاضا کند   ز حکمت گر احد کجا حاجت کند
چه جای اسیران و ماوای ما   بکن حکم بر مال و بر جان ما
پیمبر ز اصحاب ترحیم کرد   اسیران بان قوم تسلیم کرد
فرحناک گشتند خواهشگران   بدانگه که با تن مرده جان
گشودند از شادی بی قیاس   زبان بر ثنا و درود و سپاس

سؤال نمودن افضل پیغمبران از حال مالک و آمدن او در اسلام آوردن و از جناب نبوت مشمول عنایات گردیدن

وزان پس بشفقت از آن رسول   بپرسید از مالک بو الفضول
بگفتند ای مقتدای جهان   چه گویم از حال آن نوجوان
بطایف نشسته است افسرده دل   ز تو خایف از کار خود منفعل
بفرمود پس سرور انجمن   که آید اگر او به نزدیک من
ز اندیشه کفر دل کرده پاک   بچشم ضلالت در افکنده خاک
بر آورده از جیب اسلام سر   ز نور الیقین کرده کحل بصر
ببخشم باو مال و اهلش تمام   دهم نیز انعامش از احترام
براحشام طایف امیرش کنم   در امثال خود بی نظیرش کنم
شنیدند از او قوم چون این خطاب   ز شادی شگفتند چون گل ز آب
گشودند از آن لطف بی انتها   ز هر مو زبانی برای دعا
مرخص شدند از نبی در زمان   پی مژده بردن بآن نوجوان
اسیران خود را گرفته تمام   بطایف رسیدند چون دوستکام
بمالک رساندند آن مژده را   روان گشت مالک ز سر کرده پا
بیامد بر سید المرسلین   گذشته ز کفر و رسیده بدین
نخست او زبان بر تحیت گشود   وزان پس ادای شهادت نمود
نبی هم دلش از کرم کرد شاد   جواب سلامش باکرام داد
نمودش سرافراز در انجمن   نشاندش به نزدیکی خویشتن
نوازش بفرمود و پرسید گرم   زبانی گهربار و آواز نرم
باو از ادب داد مالک جواب   پشیمان از او کرده ناصواب
ز شرمندگی سر فکنده به پیش   زبان معترف بر گناهان خویش
پس از شفقت و لطف خیر الانام   باو داد اموال و اهلش تمام
دگر صد شتر نیز انعام کرد   دلش را بدین بیشتر رام کرد
در اقران و امثال قدرش فزود   براحشام طایف امیرش نمود
مرخص شد آنگاه مالک از او   ثنا خوان از او مرحمت مو بمو
بطایف روان گشت با اهل خویش   در اعزاز و اکرام از بیش بیش
وزان پس حبیب خدای ودود   غنایم بر اصحاب قسمت نمود
پس آنگه بتاشید پروردگار   ز جعرانه سوی حرم بست بار
چو شد داخل کعبه سالار دین   پس از عمره پرداخت در کار دین
عزیزی ز اصحاب عتاب نام   خردپیشه و صاحب احترام
بر آن کشور نور والی نمود   ز تابنده خور پایه اش بر فزود
تنی چند دیگر ز اصحاب دین   که بودند دانای ارکان دین
بتعلیم احکام اهل حرم   مقرر نمود از کمال کرم
که تا نو مسلمان چو نقش نگین   بدل ثبت سازند احکام دین
دگر نیز بر قدر عتبان فزود   بنجرانش از لطف حاکم نمود
که بود او نوالیت ز ملک یمن   فرستادش آنسوی با انجمن
پس آنگه بفتح و ظفر همعنان   شد از مکه سوی مدینه روان

مؤید بتایید رب مجید   بدولت ز بطحا به یثرب رسید
بده ساقی انجام یاقوت رنگ   که دل آمد از هوشیاری بتنگ
چه آید از این هوش ناسازگار   بجز خفته فکر اصلاح کار
خوشا مستی آن صبوحی بیغمی   اساس طرب مایه خرمی

آغاز داستان حوادث سال نهم از هجرت رسول کریم و ابتدا نمودن از سبب نزول سوره تحریم

چه است آنکه دل را مصفا کند   چه است آنکه بند از زبان وا کند
دو جامی از آن باده خوشگوار   مرا باده روزی بدفع خمار
که دل را رهاند ز بیداد غم   چو بلبل بجوشم چو گل بشکفم
در آیم بالحان در این بوستان   بدستان بیان سازم آن داستان
که از حکم و تقدیر حی ودود   ز هجرت بسال نهم رو نمود
نبی را گذشت آنچه بنمود رو   شد آیات تحریم نازل برو
کنون با حدیث و تنزیل آن   نمایم بتوفیق ایزد بیان
الهی منت بنده عاصیم   بفضل نواز از جرم خود ناصیم
ندارم امیدی ز افعال خویش   که خود واقفم خوب بر حال خویش
بعفوت امید من نا قبول   ز مدح رسولست و آل رسول
کنون میکنم داستانی بیان   که باید بناچار در شرح آن
نمایم ز مضمون آیات ذکر   ولی آن میسر نباشد بفکر
چنانست امیدم که از الهام غیب   بشوئی دلم را ز نقصان و عیب
در این نظم یارب زبان مرا   نگهداری از سهو و از افترا
روایت کند راوی خوش کلام   که بود این چنین داب خیر الانام
که هر روز او بهترین البشر   بیک زوجه خویش بردی بسر
یکی روز کان نوبت حفصه بود   حبیب خدای مجید ودود
سوی حجره او قدم رنجه داشت   چو در حجره پای مبارک گذاشت
چنین داشت معروض بنت عمر   که کاریست این بنده را با پدر
چنینست امید از شه انبیا   که رخصت نمایند یکدم عطا
بدو داد رخصت رسول خدای   چو بسپرد دهلیز بگذاشت پای
نبی کرد رغبت بسوی ماریه   که بود آن خداوند را جاریه
درونش طلب کرد و در را ببست   بفرمود خلوت سرای نشست
چو آمد ز پیش پدر حفصه باز   بدید آنکه در کرده بستند فراز
بناچار نشست بسپردن در   ولی بود تشنه بخون جگر
چو در بار رسول خدا باز کرد   بشد حفصه و گریه آغاز کرد
همی گفت از رشک زاری کنان   که ای اشرف خلق هر دو جهان
جگر دم که در کاسه خون کردیم   در امثال خود سر نگون کردیم
چه عزت مرا ماند و چه قدر نیز   که بر بستر من نشست این کنیز
ز آزرم خلق اشرف مرسلین   بفرمود تسکین او این چنین
که من ساختم بر خود او را حرام   مکن گریه حاصل چو گردید کام
از او حفصه چون این بشارت شنفت   ز بس شادمانی بنجوی شکفت
اگر بند اشتی مرده بد زنده شد   همان گریه او بلب خنده شد
باو گفت آنگاه خیر الانام   که بهر تو من کردم او را حرام
ولی آنکه این راز را آشکار   نسازی تو بر هیچکس زینهار
دگر لیک آن بر کسانی مگوی   گنه کار نزد خدا و نبی
چو حفصه شنید این سخن از رسول   نمود آن نهان داشتن را قبول
پس از ساعتی اشرف انبیا   بکاری بر آمد ز دولتسرا
ز ذوقی که زان مرحمت حفصه داشت   نیارست آن مهر بر لب گذاشت
بر زینب بوبکر شد در زمان   بخود غره زان عزت و شادمان

با او گفت و نازید بر خویشتن / که دارم یکی مژده بهر تو من

ظاهر نمودن حفصه راز را با عایشه و گلا نمودن او از آنحضرت

که از استماعش ز غم وارهی / بگویم کرم فرد کانی دهی
چو بشنید از او عایشه این شگفت / به افشای آن راز کرمش گرفت
بخندید و با خاطر پر سرور / با و حفصه گفت از کمال غرور
که امروز فرمود خیر الانام / بپی خاطر من فلان را حرام
حمیرا بپرسید باعث از او / بیان کرد آن قصه را مو بمو
برنج گرچه شد عایشه شادمان / ولی بر دل آن معنی آمد گران
که این حرمت از بهر من چون نشد / در ازواج قدر من افزون نشد
که گر داد آن شکوه را در درون / که در خویش آورد ز خاطر برون
با او گفت پس حفصه زاری کنان / که با کس میار این سخن در میان
که فرمود تا کس نداند مرا / که دارم نهان در دل این ماجرا
منت گفتم از صدق و اخلاص دل / تو اما نسازی مرا منفعل
بظاهر حمیرا تقبل نمود / ولی آنکه بودش بدل آنچه بود
وز آن سوی روح القدس جبرئیل / بیامد بنزد رسول جلیل
رسانیدش سلام علیم خبیر / چنین گفت پس با بشیر نذیر
که با عایشه حفصه راز نهان / نمود از تنگ ظرفی خود عیان
ز کم ظرفیش گشت آگه نبی / نیاورد بر روی آن هیچش ولی
چو رو خود کرد مقتدای امم / سوی حجره عایشه زد قدم
حمیرا چو دیدش بظاهر شگفت / به پیش آمد و از سر طنز گفت
که ای سرور دین حبیب اله / دلت را مبادا غم از هیچ راه
تو در نوبت من باین جاریه / که اسم کنیزش بود ماریه
بسر برده آرام و تسکین دل / که کردم با و نوبت خود بحل
ولی آنکه در نوبت دیگران / مخواه و منغص مکن عیش شان
از او چون شنید این کنایت رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
ندادش ز بس بود ماغی جواب / سوی حجره خویش رفت آن جناب
طلب کرد پس حفصه را نزد خویش / بیا گفت ای ناقص عقل بیش
نگفتم ترا من مکن زینهار / بنزد کس این راز را آشکار
چرا سر ز فرمان من تافتی / نهفت مرا از چه بشکافتی
سراسیمه شد حفصه در پاسخش / لبش خشک گشت و بزردی رخش
نیامد ترا اعتراض خیر البشر / جز این بر زبانش جواب دگر
که آگه که کردت از این داستان / که من کردم این راز فاش و عیان
بپاسخ بگفتش بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
از آن حفصه بشنید چون این مقال / دگر بر نیاورد دم ز انفعال
برفت از برش سر فکنده به پیش / ولیکن پشیمان نه از کار خویش
بیامد بر آن لحظه روح الامین / بیاورد آیات حق مبین
جز آنکش کار خطا و صواب / چنین میکند با حبیبش خطاب

نزول آیات فرقانی عتاب آمیز نسبت بازواج مطهره آنحضرت

که بر خود نمودی حرام از چه راه / حلال آنچه کرده است بر تو اله
تو کردی بمرضات ازواج کار / غفور و رحیم است پروردگار
که یعنی بود بس رضای خدا / که باشد با و کار هر دو سرا
از آن پیروی در آیه بعد از آن / بانگونه حق کرده تبیین آن
که تحقیق بهر شما ذو الجلال / نمودست ملک یمین را حلال
شما راست مولا خدای شما / علیم و حکیم از برای شما
پس آن قصه را کردگار صمد / بسان حکایت بیان میکند
که پیغمبر صدق کیش / به بعضی ز ازواج خود سر خویش

ز کم ظرف

ز کم ظرف خود کرد افشای راز / نبی را خبر داد دانای راز
بپرسید از او اشرف انبیا / که چون کردی این راز را بر ملا
بپاسخ بگفت او بخیر البشر / که از گفتن او که دادت خبر
چنین گفت با او بشیر نذیر / که کرد آگهم زان علیم خبیر
وز آن پس اله قدیر از عتاب / بازواج او مینماید خطاب
که نادم شوند از گفتار خویش / نمایند توبه ز کردار خویش
بغفران که آید ذنوب شما / شود مایل حق قلوب شما
گذارید ور پشت بر پشت هم / بآن تا نبی را رسانید الم
مراو را بود بس ظهیر و معین / خدا و دگر صالح المؤمنین
وز آن پس که باشدش که نصیر / شوندش ملایک معین و ظهیر
با و خالق او زمان دگر / دهد در بدل از شما خوبتر
در اسلام و ایمان و دین پروری / به پرهیزکاری و فرمانبری
چنین در جمیع صفات نکو / چه ثیب چه ابکار پوشیده رو
از آن ثیب و بکر را کردگار / بتوضیح و تبیین نمود آشکار
که بنت عمر داشت زوج دگر / شد از بعد او جفت خیر البشر
بد او ثیب و عایشه بکر بود / که سالار عالم نکاحش نمود
ز توضیح حق را بود این غرض / که بخشد با و مثل هر یک عوض
پس از آن چند رب قدیر / بضرب المثل مینماید نظیر
که چون مرءه نوح و لوط نبی / که بودند از حکمشان اجنبی
نمودند دست خیانت دراز / از آن بین خدا ساختشان ممتاز
بود از زنان را پی انتقام / شود بر بنار جهنم مقام
که یعنی نباشد بدل گر صفا / همین بودن خانه انبیا
نگردد سبب بهر عفو گناه / که او نیست منظور نزد اله
وز آن پس نماید جهان آفرین / مثال زنان نکو را چنین
که چون جفت فرعون دون پلید / که از زجرها در ره دین کشید
گذشت از سر دولت و جان خویش / ولی آنکه نگذشت ز ایمان خویش
دعا خواست بهر خود آن نیک سرشت / رهائی از او خانه در بهشت
نمودیم از او زجرا و را رها / بفردوس کردیم خانه بنا
دگر مریم ام مسیح رسول / پذیرفت حقش بحسن قبول
بپاکی بود بهترین زنان / پسندیده کردگار جهان
که یعنی در این نشان گر بطلاق / نماید نبی از شما افتراق
وز آن نشان پروردگار جهان / ببخشد باو در عوض آن زنان
که ثیب بود جفت فرعون مراد / هم از باکره مریم پاک زاد
که آن ثیب و بکر روز جزا / عوض کرد این ثیب و بکر را
کنون ای مکلف براه هدا / تأمل بکن در کلام خدا

ذکر بعضی مقدمات نسبت باین مقام

نخست آنکه جوید اگر مدعی / توسل باین حجت بس قوی
که کردید ثابت برائتش گناه / بود بر ثبوت آن بتوبه گواه
رسد آن که پس کجاشی چنان / که آید طلاقی بدل در میان
وز آن پس خداوند عزوجل / بیارد بدانگونه ضرب المثل
بظاهر ز سوی خدا و نبی / دلیلی است اعظم بر آزردگی
وز آن پس کلام حدیث دگر / ز قول خدا یا ز خیر البشر
از اثبات توبه ز حق بر قبول / نکرده است برو هیچ گوشی قبول
برائت چنان ماند پس آنکه / جزا یا تجاوز بود با اله
رسد اعتراضش بایم حساب / نداریم ما در برابر جواب
ولی از مقام کلام خدای / مرا غفار خاری بدل [illegible]

که انشای آن باشدم ناگزیر   مگر کس جوابی دهد دلپذیر
که فرموده و آن دین بی‌حجاب   شما را دهد گر طلاق انجناب
زنان دگر خوبتر از شما   باو رب او مینماید عطا
بدیشکوه نه هرگاه سازد بیان   خدا الجهان از پی آن زنان
یکی مریم و جفت فرعون دگر   که هر یک از آن هر دو والاگهر
بود مسلمه مومنه قانته   دگر تائبه سائحه عابده
شود این صفتها در اینها مگر   که اینراه فرمود حق خوبتر
دگر مینماید ز بهر وضوح   مثالی هم از زوجه لوط و نوح
که بودند ازواج پیغمبران   ولی هیچ شک نیست در کفرشان
کند غور این صاحب هوش و دید   نه کج بحث بیهوده گوئی عنید
دویم آنکه در پیش دانشوران   در این عرصه نبوند هرگز زنان
که بر پیشتم چون گذارید پشت   شود کار ز آنگونه صعب و درشت
که در رفع آن اینهمه اقویا   بکوشند با ذات پاک خدای
که آنرا توانند از پیش برد   زنانرا در این عرصه نتوان شمرد
بود پس در این ضمن امر خفی   که دانند آنرا خدا و نبی
و زان پیش بود تا بیابی نشان   که جویند کانند یابندگان
نشان و نزول همین آیه نیز   یکی قول دیگر بود ای عزیز
که آنهم شود گفته در جای خویش   کنون دارم اینک بیانش ز پیش
سیم آنکه از بهر یاری دهی   خدای علیم و قدیر و قوی
از این امت بیحد و بیشمار   نموده است یکمرد را اختیار
چنین میشود ظاهر از قول حق   که برگردد آنگه که روی ورق
نماند جز او هیچکس با نبی   شوند اینهمه پیروان اجنبی
بگوید اگر دیگری این سخن   توان حمل کردن باغراق و ظن
ولی حق بود قول حی غفور   که او علم دارد بما فی الصدور
دلالت بر آن میکند این خبر   که امت نه بندد دگر کس کمر
وگر آنکه در صالح المؤمنین   بود اختلافی در اصحاب دین
که آیا که باشد ز صالح مراد   ولی اختلافیست نیز از عناد
وگر نه بود ظاهر و آشکار   که در موضع نصرت و اقتدار
مراد حق از صالح المؤمنین   بود آنکس از نامداران دین
که هرگز نگشت از پیمبر جدا   برادر ساخت خود را امر قضا
در این جا نشانی هم از صاحب علم   کسی جز علی را نبرده است نام
بهر جا که در عقده افتاد کار   گشوده شد از صاحب ذوالفقار
بهر رزمگاهی که مردان دین   گریزان برفتند از مشرکین
علی ماند نزد رسول خدای   که در دشت پرخاش افشرد پای
بزد تیغ در راه دین آنقدر   که بخشید بر دست او حق ظفر
مؤید بود نیز بر قول من   حدیثی از آن سرور انجمن
که دارند از نطق پاک رسول   صد در شرح اهل سنت قبول
که او گفت چون کردگار جهان   عروجم بفرمود بر آسمان
بحکم جهان داور دادگر   فکندم بخورشید تابان نظر
بدیدم بر آن جرم دوری چو چتر   شده نقش از کلک قدرت دو سطر
که الله اکبر و محمد نبی   نمودیم تأیید او از علی
بفرمود آنگاه سید چنین   بگفتار مجلس ز اصحاب دین
بود منبع نور شمس انتظام   که عالم از آن گشته روشن تمام
بحق خدای جهان آفرین   که باشد علی صالح المؤمنین
جز او دیگری را سزاوار نیست   که کس غیر او مرد اینکار نیست
اگر طالب حقی اینست حق   وگر نه تو میگو سخنهای لق

که من می‌برم بر سر داستان

ملال گرفتن طبع اقدس از ازواج مطهرات

روایت کنند اینچنین راویان
که از بسکه طبع شریف رسول   ملول از ازواج گشت و ملول
بقهر از حرم پای بیرون نهاد   بنشینه ایشان قسم کرد یاد
که یکماه باشد بدولت برون   نیاید در آن بین هرگز درون
بیالای مسجد یکی حجره بود   در آن حجره سید سکونت نمود
برفتی بمسجد برای نماز   شدی وقت خلوت بآن حجره باز
در آن نزد آن نامداران دین   ببردند با هم گمان اینچنین
که سید ز نفرت بترک طلاق   گزیده ز ازواج خود افتراق
در ازواج هم او فتاد اضطراب   ز تن رفت آرام و از دیده خواب
ز درد دل سوزناکی چنان   گشودند بر طعنه هم زبان
نکوهش نمود این بآن آن باین   که کردی تو از تنگ ظرفی چنین
عمر رفت و زی بر انجناب   بحیرت فرو رفته ز آن انقلاب
چنین داشت معروض خیر الانام   که شهرت چنین کرده در خاص و عام
که دادی تو ازواج خود را طلاق   بنفرت از ایشان گزیدی فراق
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که باشد سراسر خلاف این خبر
ولی آنکه خوردم قسم با خدا   که یکماه باشم از ایشان جدا
شود در روزهای قسم چون تمام   پذیرد ز نو این فراق التیام
عمر چون شنید این جواب از نبی   برآورد تکبیر از خرمی
هویدا چو گردید راز نهان   برآمد ز دلهای خلق آن گمان
دل بانوان حرم ز آن نوید   از آن اضطراب و قلق آرمید
چو ایام بگذشت یک کم ز سی   شد او روزهای قسم منقضی
قسم تا بیک ماه بود و مهی   بود گاه سی روز کم سی گهی
بآن اعتبار اشرف انبیا   بیک کم ز سی کرد نو ماه را
بهنگام شام از کمال کرم   چو مه گشت طالع بر اهل حرم
ولی آنکه باشد مه نو هلال   بدانماه نو بد ز بعض خصال
بدولت چو بگذاشت پا در حرم   همه بانوان کرده از سر قدم
به پیش وی اش با نیاز آمدند   بپابوس اقدس مشرف شدند
دل جمله ز آن مرحمت شاد شد   که از مقدمش خانه آباد شد
شد این قصه از لطف ایزد تمام   سرایم کنون قصهٔ ملک شام

بعرض اقدس سید کاینات رسیدن از تهیهٔ قتال قیصر روم و صدور یافتن حکم جهان‌مطاع بانصار دین در باب سرانجام لشکر مرز و بوم

چنین گفت راوی که خیر الانام   چو آمد ز یثرب به بیت الحرام
برآسود با اهل دین چندگاه   پس از چندی از گردش مهر و ماه
سوی یثرب آمد ز شام این خبر   که اعدای ملت همه سر بسر
چه مشرک چه نصرانی و چه یهود   همه متفق گشته چون تار و پود
برفتند نالان از این مرز و بوم   بدرگاه فرمانده ملک روم
بر او تظلم ز خیر البشر   نمودند چندان بسوز جگر
که آمد دل او بر ایشان بمهر   بگسترد سایه چو گردان سپهر
دگر نیز اعیان آن مرز و بوم   نمودند ترغیب سلطان روم
که بندد کمر بر نبرد رسول   شه روم هم کرد از ایشان قبول
بفرمود تا لشکر کل روم   بیایند از هر مرز و بوم
ز هر کشور آمد یکی نامدار   که آن روز را بود در انتظار
بهمراه هر یک سپاه گران   که از وصف آن عاجز آید زبان
برغم هم آن پردلان بهر جنگ   برآراسته فوجها رنگ رنگ
ز تیر و کمان و ز گرز گران   ز خود و ز جوشن ز برگستوان

ز شمشیر هندی بزرین نیام / ز اسپان تازی بسیمین ستام
ز زرین کلاه و ز زرین کمر / شده کشور روم چون کان زر
ز دیبای رومی و چینی پرند / برافراخته خیمهای بلند
دگر نیز از گونه گون خواسته / چو بازار چین گشت آراسته
سپاهست چندان گروها گروه / که جا تنگ گردیده بر دشت و کوه
بمقدار آن لشکر فوج فوج / نه در چرخ انجم نه در بحر موج
دگر نیز از آن مردم داد خواه / سپاهی فزونتر ز ریگ و گیاه
شده جمع و پیوسته با رومیان / دو دریا بهم کرده گوئی قران
باین زینت و کثرت و ازدحام / ز بلقا کشیده سپه تا بشام
چنین با سپه داده قیصر قرار / که گردد چو از شهر بلقا سوار
شب و روز راند چو سیل دمان / به یثرب کشد اسپ خود را عنان
شنید این خبر را چو سالار دین / چنین داد فرمان که انصار دین
بتازید و یابید فتح و ظفر / ببندند بر جنگ اعدا کمر
چو باد سحر در ره ملک شام / بسرعت بآن سو گذارند گام
گزان پیش کاید سپهدار روم / رسانند خود را بآن مرز و بوم
بحکمش دلیران شتابان شدند / بفکر سرانجام و سامان شدند
بسوی قبایل فرستاد نیز / خردمند مردان دور از ستیز
که مردان دین را بسوی جهاد / بخوانند از روی مهر و وداد
چنین گفت راوی که مردان رزم / بحکم نبی گرچه بستند عزم
بر ایشان سفر لیک دشوار بود / که سامان کم و راه بسیار بود
دگر بود آن سال قحط و غلا / شده دست و پا سست از فاقها
هوا گرم و کم آب آن راه دور / ولی بود فرمانبری هم ضرور
نیاز است کس عذرخواهی نمود / گر از شرم بود و گر از صدق بود

امر نمودن (فرمودن) اشرف انبیا باغنیای امت در اعانت ضعفا و ذکر ما تعلق بها

سرانجام زاد سفر را به پیش / گرفتند بر قدر مقدور خویش
بدانگاه از آن حال سالار دین / بفرمود بر روی منبر چنین
که بهر رضای من و کردگار / نمودند یاران سفر اختیار
ولی اکثر مسلمان ز عور / ندارند سامان این راه دور
روا باشد از مایه داران اگر / بگیرند از بی نوایان خبر
چو گفت این سخن اشرف انبیا / نمودند حکمش قبول اغنیا
بیک حرف خدام خیر الانام / یکی داد اموال خود را تمام
یکی نصف داد و یکی ثلث داد / که کردند یاران بسیج جهاد
رسیدند ز امداد آن اغنیا / همه بینوایان ببرگ و نوا
نمودند سامان ساز سفر / ولی بنماید بعید این خبر
سبب آنکه چون کردگار جهان / چنین حکم فرمود بر بندگان
که هر کس که خواهد ز اصحاب دین / سؤالی کند ز اشرف مرسلین
نخست از کم و بیش بر قدر حال / تصدق کند پس نماید سؤال
چو این آیه آورد روح الامین / ببستند لب از کلام اهل دین
ز بیم تصدق از آن انجمن / نپرسید کس از نبی یک سخن
مگر شیر یزدان و شاه نجف / که دیناری آن روز بودش بکف
بصراف داد و ستد ده درم / درمها نگهداشت با آن کرم
که روزی یکی را از آنها بگاه / نمودی تصدق بحکم اله
پس آنگاه از خدمت آنجناب / نمودی سؤال و شنیدی جواب
چنین تا بده روز غیر از علی / نپرسید کس هیچ چیز از نبی
چو ده روز کامل بدانسان گذشت / هواخواهی جمله معلوم گشت
دگر باره پروردگار غفور / که داناست ذاتش بما فی الصدور

ز نور رخ

ز نو رفع تکلیف از ایشان نمود / که تبلیغ را راه مسدود بود
چو آگاه گشتند از رفع آن / شده خوش دل و خرم و شادمان
بنزد رسول خدا آمدند / چو بلبل همه در نوا آمدند
در این قصه اند اهل ملت تمام / بهم متفق گشته از خاص و عام
کنون ای خداوند رای و هوش / ز حق پیشه چشم از انصاف در گرامیش
کسی کو بفرمان خلاق خویش / نگردد دل از یک دو درهم پریش
پس از نصف اموال خود یا تمام / چسان بگذرد فهم کن والسلام
نبود ار چه این جای این گفتگو / بتقریب اما سخن داد روی
در این ضمن این قصه هم شد بیان / کنون میبرم بر سر داستان
چنین گفت راوی که مردان دین / بفرموده سید المرسلین
چه از اهل شهر و چه از رزم حشم / چه از سلک دشت و چه از محتشم
فراهم شدند از پی کارزار / دلیران شمشیرزن سی هزار
همه رزم بدخواه را ساخته / بسامان ره نیز پرداخته
حبیب خدا صفوت کردگار / بدولت بدانگاه ز انجام کار
که بی جنگ رجعت نماید ز شام / نباید برون تیغ کین از نیام
علی را از آن روی همره نبرد / بآن خانه و جای خود را سپرد
بفرمان پروردگار ودود / ز لطف و کرم جانشینش نمود
پس آنگه بتقدیر حی قدیر / نشست از بر زین بشیر نذیر
برآمد بفتح و ظفر همعنان / سوی شام با آن سپاه گران
چنین گفت راوی که سالار دین / علی را چو کرد از کرم جانشین
نبی چند از حاسدان علی / که بودند از کین او ممتلی
بتسکین دلهای خویش آن زمان / براندند این حرف را بر زبان

مقرر فرمودن سید انبیا اول اوصیا را بخلافت مدینه و توجه نمودن خود با لشکر فیروزی اثر بجانب تبوک و زبان کشودن حساد نظم

که سید از او بسکه بیزار بود / باین گونه از خود جدایش نمود
بگوشش علی این سخن چون رسید / دل صدق کیشش بسر در طپید
نیارست خود را نگهداشتن / برفت از پی سرور انجمن
نبی داشت لشکر که اندر جرف / که آمد بپیشش امیر نجف
چو دیدش بگفتا شفیع امم / بشاشت نمود از کمال کرم
بپرسید از او آمدن را سبب / چنین داشت معروض میر عرب
که ای افضل و اشرف کاینات / علی را بود تاج سر خاک پات
جدائی ز تو نیست مقدور من / بود دوریت نفخهٔ صور من
مرا راحت جان و مقدور دل / بستردن نعلین تو خاک و گل
مکن از کرم ای حبیب خدا / ز خود خاک نعل خود را جدا
حسد از ره اندر زبان عدو / که گوید تو آزرده رفتی از او
علی را گرفتار حرمان مساز / هم آواز صبیان و نسوان مساز
چو کرد این چنین مطلب خود ادا / بفرمود رقت رسول خدا
سر شیر را گرفت از کرم در کنار / ببوسید پیشانیش چند بار
بگفتش که ای پشت و بازوی من / بعز و شرف هم ترازوی من
چراغ دل و خانهٔ من توئی / که اصل و در یگانهٔ من توئی
ز اعطای نوایزد بی نیاز / مرا داده از انبیا امتیاز
که چون تو رفیقی و نصرت گری / نبود است با هیچ پیغمبری
مرا دولت تر از همه کس توئی / تو آیا باین رتبه راضی نئی
که باشی بر من بآن عز و شان / که هارون بدان از بر موسی چنان
پس از من توئی در شرف با علا / مگر آنکه نبود پس از من نبی
سپردم بتو جا و ناموس خویش / بدانسان که موسی بهارون ز پیش

برو جان من باش بر جای من — که نبود چو تو مسند آرای من
علی را ز رخ از شفقت آن جناب — ز شادی بر افروخت چون آفتاب
دوباره نیاورد عذر از ادب — به یثرب روان شد بذوق و طرب
روان شد سوی شام خیر البشر — باقبال و دولت بفتح و ظفر
بتائید پروردگار مجید — بسر حد آن مملکت چون رسید
یکی جایگه بود نزدیک شام — که خوانند مردم تبوکش بنام
مکانی ز آب و علف مایه دار — زمینش همه چشمه و مرغزار
عجب جای پر نزهت و با صفا — خوشش آب و هوا قوم و دلکشا
درختان و ریحان در او بیشمار — اگر میوه دار و اگر سایه دار
حبیب خدا سید المرسلین — بفرمود اقامت در آن سرزمین
که در ضمن آن بود بسیار سود — یکی آنکه با شام نزدیک بود
دگر آنکه چندی در آنجا سپاه — برآیند از سختی رنج راه
سیم آنکه از لشکر شاه روم — نشانی نبود اندر آن مرز و بوم
توقف بفرمود خیر البشر — که ظاهر شود صدق و کذب خبر
شنیدم ز راوی که خیر الانام — ز یثرب روان گشت چون سوی شام

رسیدن سید المرسلین به تبوک و آمدن اباذر پیاده با کمال رنج و تعب

ابوذر که بود از خلوص یقین — ز خاصان اصحاب سالار دین
ز بس بیکسی سواری نداشت — پیاده قدم در ره دین گذاشت
ز پیری تنش سست و آتش درشت — دگر زاد ره نیز بسته به پشت
ز بار گران و پیاده روی — نیامد از او بانبی همسری
بقدر توان راه را میبرید — چو گرد از پی کاروان میدوید
رسانید خود را بخیر الانام — در آنگه که بد در تبوکش مقام
چنان شد که یکروز سالار دین — بخیمه در آن بود با مسلمین
که بر خواست از راه یثرب غبار — بر آن اهل دین چشم کردند چار
یکی مرد از آن گرد آمد بدر — بگفتند اصحاب با یکدگر
که این راهرو بیکسان غمزدست — ندانیم آیا مشخص که کیست
بفرمود آنگاه خیر البشر — که نبود بجز بوذر نامور
چو نزدیکتر گشت آن نیکنام — همان بد که فرمود خیر الانام
برفتند پس بر سر راه او — ز اصحاب و اقران و اشباه او
بدیدند او را بحالی چنان — که از درد خون شد دل دوستان
عصا بر کف و زاد بسته بدوش — ز رنج رفته رنگ و ز تن رفته هوش
نفس سوخته خشک گردیده کام — روان خسته و پای مانده بکام
ز بس آبله ریخته بر قدم — قدم گشته چون کیسه پر درم
بآن حال عاجز نه از رهروی — از آن رو که ایمان بد او را قوی
ببردندش آنگه بحالی چنین — بر نزد حبیب جهان آفرین
چو دیدش رسول الله از جای خاست — بتعظیمش از لطف بر پای خاست
گرفتش در آغوش و بنواختش — بعرش برین سر بر افراختش
بیفتاد او را ابوذر بپای — ز بس شوق با گریه های های
بمالید رخ بر قدمهای پاک — همیگفت هردم که روحی فداک
سرش را نبی در گرفت از قدم — بپرسید حالش بلطف و کرم
چنین گفت بوذر که ای مقتدا — از این آستان تا که بودم جدا
ز اندوه و درد و ملال و محن — نبد هیچ کم در تن و جان من
کنون از عنایات رب مجیب — شد اینک بدولت شفایم نصیب
چنان گشته ام شاد و روشن روان — که گوئی شدم از سر نو جوان
مرا بخت از آن سان بدولت رساند — که از رنج و سختی بیادم نماند
بر او آفرین کرد سالار دین — بر آن صدق و آن اعتقاد و یقین

بفرمود

بفرمود پس اشرف انبیا — که می بینم امروز را گو شبا
که پرسند از تو بزجر تمام — که نزد تو بهتر کدامین مقام
تو گوئی مرا بهر زمین حرم — که آنجا بایمان مشرف شدم
بپرسند بازت که بر گوی راست — برت بدترین مکانها کجاست
تو گوئی ز هر جای ربذه بتر — که در کفر بر بردم آنجا بسر
بیارند پس آنکه بر کوکبست — که نشناسد آنست بالا نشست
فکنده جهاز و بریده مهار — ز جرئت نمانده بروی کار
برانندش آنگه بخشم تمام — نه پا در رکاب و نه در کف لجام
ز ربذه فرستند ارزوی قهر — نه پنهان و مخفی باعلان بجهر
تو تنها و بیهمدم و بیقرین — کنی زندگانی در آن سرزمین
پس از مرگ در خاک تنها رهی — چنان نیز محشور تنها شوی
حدیث نبی چون ابوذر شنفت — ز خویش و ز پیش فکنده گفت
که جان ابوذر فدای تو باد — بایمانش آن روز روزی مباد
چو ایمان سلامت بود و خیر یک — که یکسان رود رنج و راحت یک
چنین گفت راوی که در عهد خویش — بیاوردش عثمان از روز پیش
نباشد ز من هیچ گفتن روا — که داند بد و نیک هر کس خدا
بیا ساقی ای همدم راستان — که باز آمدم بر سر داستان

عنان کشیدن قیصر روم از محاربه سید انبیا و مراجعت نمودن سید کاینات بدولت و اقبال بمقر نبوت

بده جرعه ز آن می خوشگوار — مرا در نوا همچو بلبل درآر
چنین گفت راوی که سالار دین — باقبال و دولت در آن سرزمین
بسر برد از لطف حق تا دو ماه — که لشکر بر آسود از رنج راه
دگر آنکه از جانب شاه روم — نیامد سپاهی بآن مرز و بوم
چنان شد بر اصحاب خیر البشر — که بی اصل بود آن خبر سر بسر
ولی آنکه قیصر ز مردم خفی — فرستاد مردی بسوی نبی
بر آن تا ببیند در او زنشان — که عیسی بن مریم خبر داد از آن
ز مهر نبوت ز سرخی چشم — ز بودن بمهر و نبودن بخشم
دگر آنکه باشد اگر او رسول — تصدق کند رد و هدیه قبول
شد آن مرد بسیار دان در خفا — بلشکر که آن اشرف انبیا
برفتی بمجلس نهان صبح و شام — چو شد مطلع بر نشانها تمام
بسوی شه روم گردید باز — بخلوت شهش خواند و پرسید راز
بگفت آن نشانها که شه گفته بود — بدیدم در او جمله دارد وجود
چو بشنید قیصر از او این سخن — برآمد بایوان و گرد انجمن
بزرگان و دانشوران را بخواند — سزا دار خود هر یکی را نشاند
بر آورد پس راز را از نهفت — سوی راهبان روی آورد و گفت
گز اظهار هر راز بهتر خفا — بجز حق که نبود نهفتن روا
بدانید بیشک محمد نبیست — که انجیل بر وصف او مکتوبست
بود این همان بهترین بشر — که عیسی از او داده ما را خبر
اگر حکم عیسی بجا آورید — باین ارجمند اقتدا آورید
برخ قوم از گفته شاه روم — بر افروخت مانند آتش ز موم
بگفتند با قهر و طیش تمام — که امروز بر ما بگرداد شام
که گر ما ز دین عیسی کنار — نمائیم دین دگر اختیار
تو ای خسرو ار چنین است رای — برو خود بدین محمد درآی
بکشش لیک در گوش ما این نوا — که عیسی و هر شاه دیگر بجا
چو قیصر از ایشان شنید این جواب — زبان را بدانش بداد انقلاب
بگفت آفرین ای عزیزان که من — شما را در این باب آزمود ظن

نبودم مگر جز چنین امتحان / ندیدم مگر یکدل و یکزبان
ولی گشت این بار بر من یقین / که هستید ثابت در آئین دین
ثنا را همین صدق باد انتصاب / بابشکونه داد از خودشان جواب
ثنا خوان او گشته او ابهمان / گشودند بر عذرخواهی زبان
پس آنگاه هر یک ز ایوان شاه / سوی خانه خود گرفتند راه
دگر قیصر روم با انجمن / نیاورد بر لب از این در سخن
ولی هست اهل بصیر را یقین / که خود یافت ادراک دین مبین
چنین گفت راوی که بعد از دو ماه / رسول مؤید بحلم اله
بیثرب از آنجای گردید باز / بتایید حق غالب و سرفراز
بتمکین و آرام ره میبرید / بعز و شرف تا بیثرب رسید

آغاز داستان لشکر بوادی الرمل و فرستادن رسول خدا ابابکر را بجمع کفار

روایت کند راوی اکنون چنین / که روزی نبی با دلیران دین
بمسجد درون داشت چون قیام جای / که از در درآمد یکی نیکرای
بگفت ای شهنشاه بشیر نذیر / که در وادی رمل جمعی کثیر
ز اعراب بیباک پرخاشجو / شده جمع و دارند این گفتگو
که از حد خود پای بیرون نهند / بشهر مدینه شبیخون زنند
نبی چون شنید این حکایت ازاو / بسوی ابابکر آورد رو
باو گفت برخیز ای سرفراز / سپه برنشان و لوا برفراز
برو سوی وادی باهنگ جنگ / بکردار باد دمان بیدرنگ
بشمشیر جمعیت مشرکان / بهم باش چون برگهای خزان
بگفت این و از امر خیر نمود / سپه داد چندانکه در کار بود
سپهبد بفرمان گیتی مطاع / بزد بر زمین بوسه و شد وداع
لوا برگرفت و بزین برنشست / عنان را بیفشاند و همت ببست
بشد با سپه سوی وادی روان / بدل نقش بسته ظفر پهلوان
همیخواست تا از خبر پیشتر / رسد بر سر مشرکان بیخبر
از آن رو بتعجیل ره میبرید / ولیکن خبر پیشتر زو رسید
چنین گفت دانای این داستان / که نزدیکی مسکن مشرکان
زمینی که میرفت اندر فراز / زمین داشت خیلی نشیب و فراز
درختان و سنگی بهم بافته / زمین جا بجا سیل بشکافته
فتاده از آن کوههای کلان / که کردند روی گوان را نهان
شنیدند چون مشرکان این خبر / که لشکر فرستاده خیر البشر
فکندند خفتان و جوشن ببر / سنانها بکف تیغها بر کمر
رساندند خود را بآن سرزمین / نشستند هر جا نهان در کمین
بپشت درخت و بکوه و بغار / که گردند در وقت کار آشکار
و زانسو ابوبکر دانش پژوه / شتابان همیرفت با آن گروه
که ناگه بر آن قوم حق ناگذار / نهند تیغ تیز و برآرند دمار
ولی غافل از گردش آسمان / که آن قوم با او کنند آنچنان
چو آمد بآن وادی هولناک / نهنگی برون آمد از هر مغاک
گشودند اعدا کمین گاهها / ببستند بر وی سر راهها
بیکبار دیدند مردان دین / که جوشید تیغ و سنان از زمین
هوا گشت پر نعرهٔ گیر و دار / نگه شد از برق شمشیر تار
علم کرده شمشیر با مشرکین / دویدند بر روی مردان دین
گروهی که بودند در پیش صف / شدند از دم تیغ اعدا تلف
از آن جمله گشتند چندی شهید / بچندی دگر زخم کاری رسید
سپاه و سپهبد از آن فریب / بدر رفت از جای پای شکیب
نماند اندر استقامت بکس / که بر جای خود ایستد یک نفس

عنان

عنانها بیکباره برتافتند / براهی که رفتند بشتافتند
کشیدند آنگه جلوها بجود / که آثار یثرب نمودار شد
برفتند نزد نبی شرمسار / نمودند روداد را آشکار
سخنهای ایشان شنید آنجناب / نفرمود هیچ از کرم در جواب
بسوی عمر روی آورد و گفت / ترا باید این کار از راه رفت

فرستادن اشرف مخلوقات عمر ابن الخطاب را مرتبه ثانی و هزیمت نمودن او

لوا را بگیر و سپه برنشان / برو جانب وادی مشرکان
برون آر شمشیر کین از نیام / بدانسان که دانی بکش انتقام
عمر از طرب شعشعان در گرفت / زمین بوسه داد و لوا برگرفت
روان گشت با انتعاش ضمیر / شده بر سپه پیشوا و امیر
نشسته بزین چون بر آتش سپند / لوائی برافراخته بس بلند
بیک دوش رایت بیک دوش تیغ / دمان همچو دریا خروشان چو میغ
چنین گفت پس با رفیقان خویش / که این بار بنمود جوان بار پیش
که آن بار آن نامداران دین / نبودند آگه ز وضع چنین
بدادند اعدا شکست از فریب / ز جا رفتند از روی پای شکیب
درین بار باید ببندید رای / گذارید در دشت فهمیده پای
که چون برگشایند اعدا کمین / شما را بود تیغ در آستین
بدانسان کشید انتقام از عدو / که آید باز آب رفته بجو
اگر راست گویم درین بار هم / نگردند جنگآوران هیچ کم
ولی با سپهدار همت نماند / سپه را از آن استقامت نماند
چگویم من از خویش ای دوستان / که هستید آگه شما هم از آن
که جان کرده ام بر پیمبر نثار / ندارد بر من سرم اعتبار
بگردد بعکس ار سپهر برین / رود گر ز جا همچو دریا زمین
نجنبد مرا پای یکمو ز جای / مگر آنکه افتد سرم زیر پای
شما نیز باشید اگر با وفا / برآریم از جان دشمن دما
بپاسخ بگفتند آن انجمن / که باشی تو گر بر سر این سخن
بپیشی که در عرصهٔ دار و گیر / برمح و بگرز و بتیغ و بتیر
بلائی بیاریم بر مشرکان / که گویند تا روز محشر از آن
عمر چون از ایشان شنید این جواب / دلش گشت خرم چه ریحان ز آب
شنیدند چون این خبر مشرکان / برفتند خندان و شادی کنان
نشستند در جایهای کمین / سر راه بستند بر اهل دین
عمر با سپه چون بآنجا رسید / عجب دشت پرهول خونخوار دید
روان شد ز مردی و بی بیم و رنگ / درآمد گذر تا بتنگی تنگ
که ناگاه اعدا ز روی ستیز / کمین برگشادند با تیغ تیز
سنانها و شمشیرها اینقدر / علم گشت بنداشت صاحب نظر
بوادی چنان آتشی در زدند / که از هر کمین شعله شد بلند
چنان رعشهٔ هیبت به اهل هم / که جان در تن سپاه و سپهبد گرم
نبرد اختیار کس از بیم جان / چو برگ درختان ز باد خزان
برفتن گرفتند از آن شتاب / که گشتند از آن خجل باد و آب
برفتند شکسته از آن رزمگاه / نگهدار ایزد ز روز سیاه
پس از چند روزی بیثرب شدند / چو نزد رسول خدا آمدند
بگفتند ناچار از جای خویش / سر افکنده از بار خجلت به پیش
خجل دید فرقان ز تشنیع ام / نفرمود هیچ از کمال کرم
درآمد بپیش اندر آن عمرو عاص / زبان را بگشود بهر خلاص
و زان پس بگفت ای حبیب خدا / مرا هست بهره ز تدبیر و رای

التماس نمودن عمرو عاص در مرتبه ثالث سرداری فوج را و رفتن او و کاری نساختن

تو بفرستیم کز لطف تمام / توانم از ایشان کشید انتقام
بپیمبر ز گفتش تبسم نمود / علم داد و کردش امیر جنود
شده زان عنایت سرافراز و شاد / علم برگرفت و زمین بوسه داد
مرخص شد از خدمت آنجناب / برون رفت و آورد پا در رکاب
نشست از بر اسب رایت بکف / بتمکین همی رفت در پیش صف
برفتند همراه او پردلان / بحکم حبیب خدای جهان
چنین گفت پس عمرو با اهل دین / که ای زنده پیلان میدان کین
مدانید این بار چون آن دو بار / که هستم من این بار صاحب مدار
بیابید فیروزی و فتح اگر / نباشید از گفته من بدر
شمارا چنان بر سر مشرکان / رسانم که تیری رسد بر نشان
نیابد امان زان دلیران کسی / بگیرید اسیر و غنیمت بسی
دگر از شما هیچکس را برون / نباید ز بینی یکی قطره خون
چو یاران شنیدند ازو این خطاب / بگفتند از دلخوشی در جواب
که محکوم تو کرده ما را رسول / نیاریم هرگز ز حکمت عدول
بدان تا که گویی بره پا نهیم / اگر سر بیاریم با سر دهیم
دل عمرو گردید خوش زین جواب / بسرعت روان شد چو کشتی در آب
چنان راه میرفت و در فکر بود / در اندیشه حیله و مکر بود
وز آنسو بکفار ازهم شد خبر / که آمد بجنگی سپاه دگر
ز بس خیره بودند آن سرکشان / بشد مژده آن خبر بهرشان
کمربسته بر جنگ مردان دین / بماندند خود در انجای کمین
وز آنسوی چون عمرو آنجا رسید / عیانرا کشید و بهر سو دوید
بوضع زمین چون فتادش نظر / بپرسیدش از دل بکرد و دانش از سر
یکی ساعتی نیک در فکر بود / وز آن پس که از کار عقده گشود
بدل گفت باید کنون زین مکان / بچلدی گذشتن چو تیر از کمان
که تا برکشند اعدا کمین / برون رفته باشیم ما زین زمین
پس آورد رو جانب یاوران / بگفت ای دلیران و جنگ آوران
در اینست ما را کنون مصلحت / که اسپان بتازیم آهو صفت
بجنبند اعدای ما تا ز جای / براریم خود را ازین تنگنای
رسند ار تنی چند زین انجمن / بعز شهادت در آن تاختن
سپه چون بدر رفته باشد تمام / بآیین نیکو کشیم انتقام
دلیران نمودند رایش قبول / فکندند اسپان در آن دشت و جول
ندیدند چون وسعت اندر رهی / بهر ره فتادند پنج و دهی
از آن رای صاحب کمال تباه / پراکندگی پیشتر یافت راه
زهر راه چندی بگیر آمدند / در اثنای آن زه بگیر آمدند
که اعدا گشودند تا که کمین / سر راه بستند با تیغ کین
بدیدند چون روی اعدای خویش / همه خشک ماندند بر جای خویش
جلودر برفتند از آنجای خام / جلودر برگشتند تا که تمام
ز انبوه اعدا نه ره گذشت / نه از بیم رزمش ره بازگشت
عدو تاخت آورد با تیغ تیز / نه راه برآمد نه راه گریز
نه جا تنگ دست و بغل وا کنند / بقدر توان دفع اعدا کنند
از آن جمع کشتند چندی قتیل / دگر با صد سعی و جهد ثقیل
از آن ورطه کردند خود را خلاص / زبان پر ز نفرین عمرو بن عاص
سر افکنده عمرو مدبر ز پیش / شنیدی بگوش خود اوصاف خویش
قیامت در انداخت بر پای شد / بدین گونه فتحی از آن رای شد
برفتند پس پیشتر زان دیار / شکسته پر و بال و زار و نزار
بنزد رسول خدا آمدند / بحالی که نبود روا آمدند

حبیب خدای

حبیب خدای کریم و دود / بر احوال ایشان ترحم نمود

طلب فرمودن افضل کاینات اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب را و مرخص نمودن با کمال عزت و اقتدار بقلع و قمع کفار

بفرمود آنگه غضنفر کجاست / کننده باب خیبر کجاست
بیارید این بار او را برم / که بردارد این بار از خاطرم
دویدند نام آوران از طرب / نمودند ضرغام دین را طلب
هژبر قوی پنجه شیر خدا / فرازنده رایت مصطفی
بیامد ببوسید روی بساط / چو دیدش رسول خدا از نشاط
برافروختش روی چون آفتاب / تبسم کنان گفت یا بوتراب
تو باید که دلدل کشی زیر زین / کشد دلدلت زیر با دشت کین
در انداخت خون باری از فرق افتخار / ز دلهای ما شوخی آتش غبار
کشی انتقام دلیران دین / بیاری جلد بر سر مشرکین
زمین را ببوسید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا
نیاید ز من هیچ جز ترک سر / باقبال تو بخشد ایزد ظفر
نبی اعتقاد علی را ستود / بحبل المتینش ملقب نمود
پس از جای برخواست گیتی مطاع / قدم رنجه فرمود بهر وداع
باو همعنان گشت خیر الانام / زهی قدر و عزت زهی احترام
بشد همرهش تا به بیرون شهر / بکشتار او داد صد کاسه زهر
چو آمد بانجا که شیر خدا / ز تن عمرو را کرده بد سر جدا
برآورد دست دعا بر سپهر / بیکدست دست غضنفر ز مهر
بگفت ای خداوند حی قدیر / علی را معین باش و یار و نصیر
بکار تو از خود جدا میکنم / ترا میسپارم دعا میکنم
که از لطف در حفظ خود دارش / بهنگام سختی دهی یاریش
ظفر بخشی او را بر اعدای دین / نگهداریش از بد مشرکین
ز فیروزی و فتح گردن فراز / بر من بسلامت رسانیش باز
بگفت این و دادش ز کمال کرم / بدستش ز رایت مبارک علم
ز دستش غضنفر علم را گرفت / بمالید بر چشم و بر سر گرفت
مرخص شد از سید المرسلین / بهمراه او داد سالار دین
ابوبکر و فاروق با عمرو عاص / دگر نیز چندی ز اصحاب خاص
سپه داد چندانکه در کار بود / نه از بیشتر کم نه بسیار بود
چنین گفتشان پس شفیع امم / که باشید در حکم ابن عمم
شناسید چون حکم من حکم او / ز حکم غضنفر مپیچید رو
یلان از اطاعت سر افکنده پیش / نهادند بر چشم انگشت خویش
غضنفر روان شد بتایید حق / باقبال و دولت بنظم و نسق
حبیب خدا اشرف انبیا / بگردید از آنجا بدولت سرا
چنین گفت راوی که شیر خدا / بدولت در آن ره چو بگذاشت پا
بگرداند اول سر اسب خویش / ز راهی که رفتند یاران به پیش
برانگیخت مرکب ز راه عراق / سپه نیز با او نمود اتفاق
بسبب آنکه در عرض آن راه تیز / یکی راه بد سوی دشت ستیز
که آن راه یکدست و هموار بود / در آن راه نه تل و نه غار بود
بآن ره روان شد غضنفر از آن / کزان سو رود بر سر دشمنان
که بی مانعی نامداران دین / رسانند خود را بر آن مشرکین
بدانکه از آن راه عمرو محیل / بدانست کز رفتن آن سبیل

ترک نمودن شیر خدا راهی را که عزیزان رفته بودند و حیله نمودن عمرو عاص و از [illegible]

شود بیگمان فتح از اهل دین / که اعدا اندرند جائی کمین
بنام علی گردد این فتح نیز / شود بیشتر نزد سید عزیز
بنالیم گردد دگر زنده کی / که رفتیم با او سر افکنده کی
همان به که کردم کنون چاره ساز / بگردانم او را ازین راه باز
بگفت این و برخواست از جای خود / بنزد ابوبکر و فاروق شد
بگفت ای بزرگان بارای و هوش / کسی دیده اندر جهان [illegible]

علی گرچه دارد دل و زور دست ‌ جوانست و کم دیده بالا و پست
در این ره گر او پا نهاد از غرور ‌ بود شیر خونخوار مانند مور
ز گرگان درنده قهر مند ‌ بهر سو بکی گله چون گوسفند
بکوشند از این خاک مار انقدر ‌ که کرم خراطین بجای دگر
کسی را که باشد تن و جان عزیز ‌ از این دشت جوید کناره گریز
شما را رسد گر بر این نوجوان ‌ نمایند از مهر خواطر نشان
که بر گردد از این ره هولناک ‌ نه از دعوت اهل دین را هلاک
برفتند او هر دو شیخ مبین ‌ بتکلیف او نزد سالار دین
بگردند دشواری ره بیان ‌ نمودند تکلیف عطف عنان
غضنفر چو گفتار ایشان شنود ‌ بدانست مطلب تبسم نمود
چنین داد پاسخ که ای دوستان ‌ شما را حبیب خدای جهان
نمودست فرمان بر رای من ‌ نه فرمان ده و حکم فرمای من
نگردم از این ره بجان الرسول ‌ مگویید زین ره سخن زین مقول
قسم چون شنیدند شیخین از او ‌ زبان را ببستند از آن گفتگو
ولی عمرو افسونگر حیله ور ‌ چو دید آنکه او حیله شد بی اثر
همان دم دگر حیله ای نفکند ‌ برافراخت آواز خود را بلند
چنین گفت با سایر مسلمین ‌ که ای نامداران و مردان دین
بگردید از این ره سخن بشنوید ‌ وگرنه همه رزق شیران شوید
بپاسخ بگفتند آن پردلان ‌ که معذور ما داری ای مهربان
کنیم آنچه فرمان نماید علی ‌ از آن رو که کردست ما را ولی
بفرمان او نه بفرمان تو ‌ مسوز از پی حال کس جان تو
بگفتند این حرف و خندان شدند ‌ بر او طعن آنسان پی شیر زدند
بشد منفعل عمرو دم در کشید ‌ همان کاسه زهر بر سر کشید
روان گشت پس شیر پروردگار ‌ بعزم و بهمت بعز و وقار
بهنگام شب رفتی آن نامدار ‌ شدی روز چون آفتاب آشکار
زره برکناری فرود آمدی ‌ روان باز گشتی چو شب می شدی
در آن ره نه کس که نه زن شیر دید ‌ سوی عمرو کس تحفه بر دید
بانگونه آن راه را می برید ‌ پس از چند روزی بمقصد رسید
چو ظاهر شد آثار فتح و ظفر ‌ ز غم عمرو را گشت پر خون جگر
چنین گفت راوی دم صبح بود ‌ که با فوج شیر خدای ودود
از آن پیشتر دشت هموار و صاف ‌ رسانید خود را بدشت مصاف

رسیدن اسد الله الغالب و قتل نمودن کفار و مراجعت کردن مظفر و منصور و استقبال نمودن سید ابرار با کمال فرح

شدند آگه آن گاه اعدای دین ‌ که بر خواست گرد از ره مسلمین
شد از شیهه اسب کر گوشها ‌ ز سرها بپرید آن زمان هوشها
از آن ترک ناگه هراسان شدند ‌ سراسیمه گشتند و حیران شدند
یکی درع از هول در بر کشید ‌ یکی خود از بیم بر سر کشید
یکی تیغ بگرفت و نیزه یکی ‌ ولی خوف بسیار و دل اندکی
یکی با کمان و یکی با کمند ‌ شده گرم آن جنگهای بلند
برفتند ناچار از حی برون ‌ دل و دیده از بیم لبریز خون
چو دیدند کامد بر تنگی سپاه ‌ به پیش سپه شیرزه شیر اله
برافراخته رایت مصطفی ‌ برافروخته رخ چو گل از صبا
چو افتاد چشمش بر آن ازدحام ‌ برآورد شمشیر و بر کف تمام
چنان حالتی رفت بر مشرکان ‌ که از نعره شیر بر روبهان
پس آن شیر فیروز جنگ خدا ‌ برانگیخت دلدل بدشت وغا
برافراخت بازو علم کرد تیغ ‌ بزد بر صف دشمنان بی دریغ

بر اعدای

بر اعدای دین تیغ راند و گرفت ‌ ز نابود خون چکیدن گرفت
هر آنکس که رو کرد جانش نداد ‌ بیکدم کشیدن ز تن جان نداد
دلیران مردان ثابت قدم ‌ که بودند در دشت بیناه و حشم
فتادند بر دشت بر خاک خویش ‌ ولی از دم تیغ بر خود
سر خویش دیدند زیر پای خویش ‌ عطش در تن شیر بر پای خویش
ز خون روی آن دشت گلگون گرفت ‌ در آن قوم آن دشت آهنگ کرد
از آن جنگ وادند آن قوم شوم ‌ که مرکش قوی بود در خصم شوم
بگفتا بفرمود شیر درم ‌ که بستند آن دشت گردان بهم
دلیران جنگش بر دن ساختند ‌ زکین کهن دست افراختند
فکندند کفار آلات جنگ ‌ دلیران به بستن کمند و خدنگ
ببستند شان دست بر پشتها ‌ سر ریسمان در خم مشتها
فکندند ایران خوار بیش ‌ ثنا خوان شده پیش سالار خویش
رخ حاسدان گشت از غم کبود ‌ ولی بر لب از رحم خنده بود
غنیمت بدست آمد از حد فزون ‌ که آمد ز غرقه گرفتن زیاد
بفتح و غنیمت شده کامیاب ‌ برافراز در سایه آفتاب
به یثرب روان شد سپاه عرب ‌ ظفر کرده خوشدل بطرب
چه آمد بنزدیک آن شهر زر ‌ خبر شد بسالار دین از ظفر
بفرمود تا اهل آن شهر تمام ‌ بر آیند از خانها تا کلام
بیایند همره قدم بر قدم ‌ که من بر سر راه او می روم
بگفت این و شد بر پشت زین ‌ دویدند در چار سو اهل آن
روان گشت با بهجت و نعمتش ‌ زبان شکر گو با لب سپاس
از آن سو برفت آن شرف انبیا ‌ وز آن سو بیامد شه اولیا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک ‌ بیفکند از اسب خود را بخاک
بیامد بنزد شفیع امم ‌ ببوسید ران و رکاب و قدم
بشد هم رسول الله از پشت زین ‌ گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
فرحناک از آن فتح و شادان از او ‌ بفرمود از لطف در شان او
ز کاری که کردی تو ای ارجمند ‌ خدا و رسول از تو راضی شدند
شد از استماع حدیث نبی ‌ روان اشک شادی ز چشم علی
بفرمود پس سرور انبیا ‌ که اندیشه او نبودی مرا
که گویند در حقت ای محترم ‌ همان حرفهای گزاف اتهم
که گفتند از این پیش از گمرهی ‌ نصارا بحق مسیح نبی
ز فضل تو بنخواندم امروز من ‌ چنان فضل چندی در این انجمن
که بر خاک چون جنهادی قدوم ‌ شدی بر سر خاک پایت هجوم
ربودندی از دولت هم اهل دین ‌ برسم تبرک بصدق و یقین
نمودی پس صاحب مدح تو نسب ‌ مریضان بجستندی از وی شفا
نبی انخدیث کرامت طراز ‌ بفرمود در حق آن سرفراز
خدای جهان خالق کاینات ‌ فرستاد آیات و العادیات
ببین عزت و جاه و قدر و شرف ‌ که شو خاک درگاه شاه نجف
سزد گر هواخواهی انجناب ‌ کنی فخر بر ماه و بر آفتاب
چنین گفت پس راوی داستان ‌ که چون شیر حق کرد فتحی چنان
خبر شد با جسام نزدیک و دور ‌ ز سر رفت گردنکشان را غرور

رغبت نمودن قبایل اطراف و جوانب بتوفیق ملک علام با سلام و روانه شدن بدرگاه عرش اشتباه خیر الانام

دگر حب دنیا نکند از کرم ‌ بدیشان خداوند منّ و نعم
بهر حی و هر قوم امیری که بود ‌ بخود قوم را خواند و جمع نمود
بایشان چنین گفت کای دوستان ‌ نباشد روا حق نمودن نهان

بدانید پیشک محمد نسبت   که پشتش بتابید ایزد قوت
در آندم که از کعبه هجرت نمود   کسی جز خدا همره او نبود
بزرگان دیگر ز گمشان قریش   فراوان سپاه و دگر ز طیش
ببردند و کردند آهنگ او   نگشتند در جنگ با سنگ او
برفتند بر بار اندر زمکه   گریزان و گریان بحال تباه
وزان پس که آهنگ خیبر نمود   بدان سان که فتحش بزد دست بهود
حرم الیس از رشک آن قریش   بشمشیر بستاند از روی طیش
بتاراج آنجا اری زجای نشست   برآورد و انگند بر خاک پست
بُدی گر خدائی بتان را سزا   باو زین محمل بر سیدی جزا
پس آنگاه احشام دور حرم   که گشتند با یکدگر همقسم
بجنگ آمدندش دگر سی هزار   بده کس برآورد از ایشان دمار
دگر رفت تا شام و برگشت باز   از او قیصر روم کرد احتراز
کنون این دیران برخاش مند   که در وادی رمل جمع آمدند
پسر عم خود را معین نمود   که از جان ایشان برآورد دود
نباید چنین کارهای کلان   بجز یاری کردگار جهان
دگر بر خردمند باشد یقین   که آنکس که از بهر ترویج دین
به تنهاتن خویش و دست تهی   نیاورد در کس خود کوتهی
بجائی رسانید از نهی کار   که شد صاحب انبهه اقتدار
کنون کی کشد دست از کار خویش   باین ساز و سامان انصار خویش
اگر ما نشینیم بر جا خموش   نباید خموشی ازاین سخت کوش
بجنبد ز جا گر بجنبیم ما   که دعوت بود فرض بر انبیا
بنوبت فرستد بهر سو سپاه   کند مان برابر بخاک سیاه
نیائیم از عهدهٔ او بدر   اگرچند باشیم پرخاشخر
بود گرگ بر گوسفندان دلیر   ولی گوسفندست در پیش شیر
برفت در افتند اهل و عیال   بتاراج و یغما رود ملک و مال
نیابیم سودی ز پرخاش او   زبان بر زبان آورد لیک رو
ز دنیا نشود قسمت ما همین   که خود کشته گردیم بر دشت کین
چگوئیم از حال عقبی دگر   که صد بار باشد ز دنیا بتر
طعامش ز زقوم و آبش حمیم   ز قطران لباس و سکونش جحیم
ازاین غیرت و جهل بجای خویش   بیازیم دنیا و عقبی خویش
بتدبیر و شمشیر و جنگ و جدال   امانرا نیابیم از وی مجال
مگر آنکه آریم ایمان باو   چوایش ناریم ما آبرو
همان به که چشم خرد واکنیم   مباهات از این قدر والا کنیم
که گرداز کرم رب ارض و سما   ز قوم عرب خاتم انبیا
باین شادمانی برآوردیم   بیاریم ایمان باو بگرویم
بیابیم با این عملهای زشت   بدنیا امان و بعقبی بهشت
چو گفت این سخن کدخدای حشم   شده یکزبان اهل آن حی بهم
بپاسخ بگفتند احسنت وزه   کنون اندر این کار تعجیل به
ز هر قوم پس مهتر انجمن   به یثرب روان گشت با چند تن

آگاه گردیدن سالار دین از توفیق یافتن مشرکین و دلالت نمودن آن گروه سعادت پژوه را بشاه راه دین مبین

رسید آن خبر چون بسالار دین   کز اعدا دوتا شید جان آفرین
ز جیب نیامین از یمن تا بشام   خاندست یکمرد مشرک بنام
ز هر حی و هر قوم و هر انجمن   بزرگ همانقوم با چند تن
باین درگه آورده رو از نیاز   که گردد ز اسلام گردنفراز
بدرگاه حق اشرف مرسلین   پی شکر بگذاشت سر بر زمین

بنا

بشکر جهان داور بی نیاز   چنان داشت سر تا زمان دراز
وزان پس که از سجده برداشت سر   باصحاب فرمود خیر البشر
که در پیش آنقوم صحرانشین   ز زینت فزودن شود فرد زین
بپوشید سنگین بها جامها   بهبندید پیرایه عمامها
رداهای فاخر ببر افکنید   ببوی خوش آنرا معطر کنید
بزینت برآئید با دوستان   که من نیز خواهم نمود آنچنان
بگفت این و شد سوی دولتسرا   بفرمود زینت حبیب خدا
وزان پس بتمکین و عز و وقار   بیامد بدولت بایوان بار
بفرمان او نیز نامآوران   نمودند زینت بقدر توان
سراپا مزین بتزئین شدند   در آن محفل جنت آئین شدند
بدان در حواشی وسیند الصدر   بسان کواکب بر اطراف بدر
عجب مجلسی بود جنت نظیر   ز زیب و زینت چه برنا چه پیر
نمودندی آن مؤمنان انجمن   که از استبرق و سندس اصلهان
هوا گشت از بوی عنبر سرشت   معطر برنگ و هوای بهشت
ز نور رخ اشرف انبیا   بر از خانه چشم بود آنسرا
چنین بزمی آراست سالار دین   پس آن نامداران صحرانشین
بدرگاه عرش اشتباه آمدند   برهٔ آمدند و زره آمدند
بحکم حبیب خدای جهان   برایشان گشودند روحانیان
بر آن بزم شان چون نظر او فتاد   یکی در صد افزودشان اعتقاد
نخست از کمال خلوص و صفا   نمودند رسم تحیت ادا
نبی نیز از روی لطف و داد   جوابی نکوتر از او باز داد
گشودند لب بر شهادت از آن   بدل صدق مند و برخ شادمان
فرستاد رحمت بر ایشان رسول   بفرمود اسلام ایشان قبول
ز روی ادب پس به پیش آمدند   بتقبیل دستش مشرف شدند
پیمبر بترتیب بنواختشان   بنزدیک خود جایگه ساختشان
ز لطف و کرم گشت مهمان نواز   بپرسید احوال و گفتند باز
تلطف بر آنقوم چندان نمود   که در ذهنشان عشر آنهم نبود
سپرد آنگه از میهمانان خویش   یکی را بهر یک ز یاران خویش
که آنجا سوی خانه خود برند   بشرط ضیافت بجا آورند
پس از چند روزیکه رخصت نمود   بلطفی که هر کس سزاوار بود
ز انعام و اکرام و از زاد راه   عنایت نمودش حبیب اله
بسوی وطن پس فرستادشان   بهر یکی مرد دین دادشان
که احکام دین را ز فرض و سنن   نمایند تعلیم آن انجمن
چنین گفت راوی که در چند ماه   همین بود شغل حبیب اله
زبس آمد خلق بسیار بود   شد آن سال را نام عام الوفود
بتابید حق از یمن تا بشام   گزیدند اسلام مردم تمام
مگر کوکب بخت احشام دور   که نگرفت از آن مهر تابنده نور
دگر آنکه عبدالله ابن ابی   که در راه دین بود پر سست پی
منافق دلش با رسول خدا   که شد گفته هایش بتقریبها
چنانرا در اقبال بدرود کرد   بعقبی رخ خجلت آلود کرد
بشد منفعل نزد دانای غیب   که در سینه بودش ولی پر زریب
بده ساقی آن جام خورشید رنگ   که آیینه دل برآرم ز زنگ
از آن جام پرنور مانند مهر   کنم سینه روشن بسان سپهر
زبانرا دهم زآن می ناب آب   برآرم گلی چون گل آفتاب

عطا نمودن اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب در حین رکوع انگشتری بسایل مستحق و آگاه گردیدن سید المرسلین از آن کرم

که نبود در او هیچ از رنگ و بو … بود رنگ او همچو خور نور او
چه نوری که چون بر تو افکن شود … دل تار از آن نور روشن شود
دهد دیده را روشنی آنقدر … گر آید ره و پی ار روشش در نظر
از آن باده روشن شود باش … شوم سرخوش و از سر انتعاش
سرایم یکی داستان شگرف … که بشنید از آن اهل توفیق ظرف
چنان گفت راوی که روزی شریف … بهنگام پیشین وضیع و شریف
بمسجد شده جمع بهر صلوات … ولیکن هنوز اشرف کاینات
نیاورده تشریف در انجمن … مقید دلیران بذکر و سنن
بیک گوشه هم دلی خدا … ستاده نمودی نوافل ادا
درآندم درآمد بمسجد برحق … بمسجد یکی سائل مستحق
تنش را تب جوع بگداخته … بکاخ دماغ آتش انداخته
رگش خشک بر تن چو پی بر کمان … چو خاکسترش پوست بر استخوان
ز ضعف تنش رعشه بر دست و پا … شده رنگ در و زرد چون کهربا
شکم پشت بنهاده بر روی پشت … ز بیم فتادن عصا نی بمشت
حیا مانع و جوع در اشتعال … بحکم حیا بسته لب از سؤال
نگه لیک از حدت جوع تیز … که اظهار آن حال بُد ناگریز
همی دید هر سو بعجز و نیاز … که یابد ولی ز آتش او گداز
شود رام و رقت رساند بهم … بر آن آتش آبی زند از کرم
ولی هیچکس ز آنهمه اغنیا … نگه با نگاهش نکرد آشنا
نگه چون بحالش نبخشید سود … بشد لاعلاج و زبان برگشود
بگفت ای دلیران و مردان دین … بحق خدای جهان آفرین
بجان عزیز حبیب اله … که بسیار گردیده حالم تباه
سه روز است اکنون که بوی طعام … نخورده است از دو دریم بر مشام
بتحلیل رفته است از بس قوا … توانم نمانده است در دست و پا
باین ناتوانی مرا اضطرار … برآورده از خانه بی اختیار
از این نامداران پاکیزه کیش … نخواهم بجز قوت یک روزه بیش
همی گفت و میگشت آن ناتوان … بهر سوی نالان و زاری کنان
بجد تا که مبعوث رب مجید … درون حرم زاری او شنید
ولی هیچ مردی با آن نامراد … ترحم نکرد و جوابش نداد
چنین تا رسید او بسوز و گداز … بجایی که میکرد ضیغم نماز
در آنوقت بُد با کمال خشوع … وصی رسول خدا در رکوع
که آواز سائل بگوشش رسید … ز شفقت دل مهربانش طپید
در انگشت او بود انگشتری … ز یاقوت رخشنده چون اختری
که فرمانده مصر از تحفگی … فرستاده بود از برای نبی
ولی خدا خاتم او صبا … باو داد آن خاتم بی بها
بها داشت آن خاتم بیمثال … هم از مصر حالیه چار سال
چنان در رکوع اشرف اولیا … برافراشت انگشت را با صدا
اشارت بفهمید آن ناتوان … بیامد ثناخوان و شادی کنان
برآورد ز انگشت انگشتری … برآمد تن و جانش از لاغری
بدستش چو افتاد گنجی چنان … روان شد بمدح علی تر زبان
همانا دم بدولت شفیع امم … برآمد برای نماز از حرم
بیامد بمحراب بگرفت جا … نمودند اصحاب دین اقتدا
چو فارغ شد از فرض بر جا نشست … ببرسید از آنمردم حق پرست
که آن پیل عاجز ناتوان … که میگشت نالان و زاری کنان
که فرمود امداد در حق او … ز جود که حاصل شدش آرزو
دلیران مبعوث رب ودود … بگفتند امر بگه رو داده بود

چو کرد به معروض خیر الانام … عطای چنان از امام همام
دو دست دعا با دل پر امید … برآورد و پیش از مجید

درخواست نمودن سید انبیا از درگاه کبریا مرتبهٔ هارونی بجهت شیر خدا و نزول آیهٔ کریمهٔ اِنَّما وَلیُّکُمُ الله در شان علی مرتضی

بگفت ای فرازندهٔ ماسوی … لک الجود و المجد و الکبریا
نبی تو موسی بن عمران که بود … ترا از عباد عزیز الوجود
برآورد پیش تو دست دعا … بعجز و نیاز و بشوق و رجا
وزیری طلب کرد از بهر خود … چو هارون که باشد ز بهرش عضد
دعایش بعز اجابت رسید … باو بازویش را نمودی شدید
محمد بود نیز همچون کلیم … رسول تو و بنده است ای کریم
ترا داشته دست حاجت به پیش … وزیری همی خواهد از اهل خویش
رسا زی باو بازویش را قوی … سزاوار او نیست کس غیر علی
چو در حق شاهنشه اولیا … نمود این دعا اشرف انبیا
دعا گشت مقبول رب جلیل … بیامد همان دم برش جبرئیل
بر او شد پدیدار آثار وحی … برافروخت شش رخ ز انوار وحی
بفرمان حق آیت اِنَّما … بیاورد روح القدس از سما
ز فرط فرح با رخ لعلگون … بخواند آیه را تا و هم راکعون
در آن آیه فرموده تبیان دین … که اینست و نبود دگر غیر این
که باشند از امت مصطفی … ولی خداوند ارض و سما
خدا و دگر سید کاینات … دگر در رکوع آنکه داده زکوة
از آن پس که شد وحی از او منجلی … برآورد تکبیر از خوشدلی
بشکر اجابت سر عرش سای … بمالید بر خاک پیش خدای
وز آن پس که برداشت از سجده گه … علی را طلب کرد خیر البشر
باعلان در آن جمع مومنان … بر او آیه را خواند شادی کنان
بفرمود آنگه ز لطف و کرم … که با او بشارت ترا ابن عم
بمن حق چنانت عنایت نمود … که هارون بموسی عطا کرده بود
ز بعد خود من ای قدر … بر آفاق گردت ولی و امیر
رسالت بانسان که داد او بمن … امامت ترا داد از این انجمن
ترا امتم گر ندانند امام … بود دینشان ناقص و ناتمام
ز شادی لطف خدا و نبی … روان شد سرشک از دو چشم علی
بپاسخ چنین گفت شیر خدا … که ای بر قدوم تو جانم فدا
سزاوار این نعمت بی قیاس … نیاید ز من شکر نعمت سپاس
کدامین عبادت بود آنچنان … که این معنی خاص گنجد در آن
خدا را یکی بندهٔ قاصرم … جناب ترا امت کاسرم
کجا من کجا اینهمه لطف رب … ندانم بجز ذات آن را سبب
ز سر لطایف هرگزم کم مباد … هر آن زندگی بی تو یکدم مباد
چو بشنید پاسخ چنین از علی … ز شفقت بفرمود رقت نبی
میان ابوالقاسم و بوتراب … بدینگونه چون شد سؤال و جواب
شد از غصه خون حاسد از جگر … بدل زد گرفتند بغضی دگر
دگر آنکه از فرد ذوالجلال … چنان آیتی مرحمت اشتمال
که هنگام فرصت کند اشتلم … نگشتند قاصر در آن کار هم
ولی زان حسد هیچ از او کم نشد … فکندند آتش در ایمان خود
شود از زمان تنگی بد آشکار … که برخیزد این پرده از روی کار

ذکر ایمان آوردن عمرو معدیکرب و بعد از اسلام مرتد شدن و فرار نمودن و فرستادن سید المرسلین افواج قاهره از عقب او

شنو قصهٔ عمرو معدیکرب … سراید کنون قصه‌خوان عرب

کزین پیشتر این سخن گفته شد / که اعیان احشام با قوم خود
بر اشرف خلق می آمدند / مشرف بتشریف دین میشدند
بدینگونه هم عمر معدیکرب / که بود از رئیسان قوم عرب
بیامد رسول خدا را به پیش / بیاورد اسلام با قوم خویش
باو سرور دین عنایت نمود / در اشغال عز و وقارش فزود
پس از چند روزی بصدق و یقین / بتعلیم احکام دین مبین
بیثرب توقف نمود اختیار / یکی روز در کوچه شد دوچار
بآنکس که بُد قاتل والدش / زکین پنجه خود بر گریبان زدش
ببردش کشان نزد خیر البشر / که خواهد از او باز خون پدر
چو دعوای خود آشکارا نمود / بگفتش حبیب خدای ودود
که دعوای ایام کفر و ضلال / بفرمان بخشنده ذو الجلال
پس اندین اسلام باطل بود / نباید که ترا مزاحم شود
توای عمر از او دست خود باز دار / که هست اینچنین حکم پروردگار
چو بشنید عمر از نبی این سخن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بناچار دست از گریبان بداشت / ولی دامن دین هم از کف گذاشت
از آنجا برون رفت مرتد شده / بدل با رسول خدا بد شده
بزین بر نشست و سپه بر نشاند / سوی حی خود از حمیت براند
بهنگام رفتن در اثنای راه / ز بسیاری طیش آن بدل سپاه
یکی ز احشام اسلام نیز / رسانید دست ستم از ستیز
بغارت از ایشان گرفت آنچه داشت / سوی حی خود پس بسرعت شتافت
چو بشنید شاه آگه ز کردار او / برآشفت از آن بیهده کار او
بفرمود تا خالد آمد به پیش / بگفتش ببر رو کن سرانجام خویش
که من میفرستم ترا با سپاه / بدنبال او کافر دل سیاه
بشد خالد و کرد سامان خویش / چو آمد رسول خدا را به پیش
باو داد مبعوث رب ودود / سپاهی که در خورد آنکار بود
بگفتش بدنبال او نابکار / برو و از دودمانش برآر
چه جان و چه مال چه اهل و عیال / بود جمله بر اهل ملت حلال
بلی بعد دین آنکه مرتد شود / بحکم خدا این سزایش رسد
ببوسید خالد کف ز بساط / روان شد بآن کار با انبساط
سپه بر نشاند و بزین بر نشست / علم بر گرفت آستین بر شکست
بتعجیل با پر دلان سپاه / روان شد بدنبال آن دل سیاه
ولی آن تبه کار چون تند رود / ز خالد بسی پیشتر رفته بود
ز پی خالدش نیز ره می نوشت / چو از رفتنش یکدو روزی گذشت
بفرمان حق با نکوبرز خویش / علی را طلبکرد سید به پیش
باو گفت ای ناصر دین من / فروزنده شمع آئین من
اگرچه بدنبال آن دل سیاه / فرستاده شد خالد کینه خواه
ولی تا باین ره نیاری تو رو / نگردد دلم جمع از کار او
زمین را ببوسید شیر خدا / بگفت ای بحکمت سر من فدا
بفرمان تو بسته دارم کمر / کنم آنچه گوئی بچشم و بسر
چو گفت این سخن سرور اولیا / طلبکرد رایت شه انبیا
سپردش لوا با کمال سرور / سپه نیز دادش بقدر ضرور
دگر خالد و همرهانش تمام / بفرمان او کرد خیر الانام
جبینش ببوسید و رخصت نمود / سپردش به پروردگار ودود
بجای مبارک علی ولی / بزد بوسه و شد وداع از نبی
برآمد بدولت از آن انجمن / نشست از بر بارهٔ کوه تن
لوای نبی را گرفته بچنگ / نهاده دل و جان بآهنگ جنگ

برانگیخت مرکب چو پیک نگاه / روان شد بفتح و ظفر با سپاه

نامه نوشتن حضرت امیر المؤمنین بخالد ابن ولید در باب متابعت خویش و ابا نمودن او و رفتن خالد ابن سعید و براه آوردن ابن ولید

بخالد چو نزدیک شد با جنود / بحکم حبیب خدای ودود
یکی نامه بنوشت ضرغام دین / که فرموده است اشرف المرسلین
ترا با سپه تابع رای من / بهر جا که باشی تو با انجمن
چو این نامه خوانی توقف نمای / که من هم بیایم بفضل خدای
چو آن نامه را خواند ابن ولید / ز مغروری اندر دماغش خلید
تخلف ز امرش نمود اختیار / بفرمود تا گشت لشکر سوار
روان شد از آن جایگه پیشتر / رسانید قاصد بضیغم خبر
چو گردید آگه ز کردار او / برآشفت از آن بیهده کار او
طلبکرد پس شیر خدای مجید / یکی نامور خالد ابن سعید
بگفتش برو نزد آن تیره رای / بحکم خدا و رسول خدای
بهر جا که بینی نگاهش بدار / دگر او تمرد کند آشکار
سپه را جدا کن از آن بیخرد / جریده بهر جا که خواهد رود
زمین را ببوسید ابن سعید / روان شد بر خالد ابن ولید
شتابان بر پیش رفت آن نامور / رسانید خود را بروز دگر
چو افتاد چشمش بر ابن ولید / سلامش نمود و جوابش شنید
وز آن پس بدو گفت ای نامدار / ز تو این ادا بود بس ناگوار
وز آنکه از سهو شد این خطا / تو آنگفت او را مضی ما مضی
کنون کز تلافی تمامی سزد / توقف بکن تا غضنفر رسد
بپاسخ طرازید از آن انجمن / که تبعیت کس نباید ز من
من و این دلیران پرخاشخر / که همراه من داده خیر البشر
نباشیم فرمان بر غیر او / کنیم آنچه دانیم آن را نکو
دلیر خردمند ابن سعید / چو گفتار بیهوده او شنید
برآشفت و خندید و گفت ای فضول / تکلم نمائی ز حکم رسول
دگر باز گوئی بفرمان او / کنیم آنچه دانیم آن را نکو
چنین کرد فرمان حبیب اله / که باشی بحکم علی با سپاه
اگر حکم سید بجا آوری / بپیچان سر خود ز حکم علی
برو ور نه کوتاه کن ماجرا / که او هم نه در کار دارد ترا
پس آورد رو جانب مسلمین / بگفت ای دلیران و مردان دین
شما را ز لطف و عنایت نبی / نمودست محکوم حکم علی
اگر فرض دانید حکم رسول / جدائی نمائید از این بو الفضول
بپاسخ بگفتند آن پردلان / که حکم رسول است بر ما عیان
که ما راست در دست او اختیار / بعمرو بسرکردگی الدچار
چو خالد از ایشان شنید این سخن / پشیمان شد از گفته خویشتن
فرود آمد از اسب خودخواه دار / توقف بناچار کرد اختیار
دگر روز شیر خدا هم رسید / بشد پیش او باز ابن ولید
غضنفر نیاورد پیشش برو / بگرمی بپرسید احوال او
جوابش بداد او بخورد سئوال / هویدا ولی از رخش انفعال
بدیگر یلان نیز یکیک جدا / نوازش بفرمود شیر خدا
پس آن روز شیر خدای ودود / فرود آمد آنجا و منزل نمود
بروز دگر با سپه شد روان / بدنبال آن مرد تیره روان
چو آمد بدولت امیر عرب / بنزدیکی حی معدیکرب
خبر شد باو زود کوه حرام / که آمد غضنفر پی انتقام
بفرمود تا جنگجویان حی / کمر تنگ بندند بر جنگ وی

بلی گفت با او که عمرا این علیست / که چون او بروی زمین مرد نیست
بیارای لشکر بیاورد او / بدانی اگر خویش را مرد او
بخندید و گفت از غرور این سخن / که آید چو فردا بمیدان من
کند زود معلوم مقدار خویش / زیادش رود آنچه کردست پیش
چو روز دگر آفتاب بلند / بتابید بر ترک و بر کوهسند

لشکر آراستن عمرو معدیکرب بعزم جدال و فرار نمودن قبل از قتال و اسیر و غنیمت گرفتن فرغام دین از اناطغه مرتد بیدین

دو رویه نشستند مردان بزین / نمودند آهنگ میدان کین
چو دیوار آهن ز هر دو طرف / برابر بهم بر کشیدند صف
رخ از آتش دل برافروختند / نظر جانب یکدگر دوختند
که اول بمیدان که تازد سمند / کند در یلان نام خود را بلند
که از جوش دل عمرو معدیکرب / برانگیخت مرکب بقهر و غضب
رجز خوان در آمد بمیدان کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
غضنفر بیاورد آن بدسگال / برانگیخت دلدل چو باد شمال
بدو گفت چون زد بمیدان قدم / نگهدار خود را که من آمدم
چو آواز ضیغم بگوشش رسید / ز تن توش و زورش ز بازو برید
ز سر رفت مستی و آمد شعور / شدش پایمال ندامت غرور
فتادش بدل اضطرابی عجب / چنین گفت با خویش معدیکرب
بیک عمر با ننگ بودن بکام / دو وقته شکم سیر خوردن طعام
به از نام یکدم که گردی هلاک / بری آرزوهای خود را بخاک
بلی مرد را پهلوانی خوش است / ولی اگر بازند کانی خوش است
بگفت این و پیچید آن نامدار / عنان تیز از میدان براه فرار
بفرمود ضیغم که مردان دین / گذارند در قوم او تیغ کین
دلیران ز لشکر برون تاختند / بشمشیر بازو برافراختند
فتاده شر بر قوم معدیکرب / بدانگونه از روی قهر و غضب
چو گرگان که افتند بر خیل میش / برادر نه اندیشه با پور خویش
دگرها گرفتند راه گریز / که هر که جویند جنگ و ستیز
سپهدار خود پیشتر رفته بود / برفتند نیز از قفایش جنود
دلیران بهمت چو پیلان مست / بیغما و غارت گشادند دست
گرفتند مال و متاع و اسیر / غنیمت ببردند نزد امیر
گذشتند چون آن اسیران ز پیش / غضنفر از آنجمله در سهم خویش
یکی دختری نورسیده گرفت / بدانسان که مستوجب چیده گرفت
ز اصحاب مردی بریده بنام / که او داشت در دل غباری تمام
بگفتش چنان بر سر انجمن / چه بود اینکه کردی تو یا بوالحسن
غضنفر بپاسخ بگفت ای فلان / اگر تو ندانستی اکنون بدان
که این نیز در سهم آل نبی / بخمس آمد و شد نصیب علی
چو خالد بدید آنچه کرد آنجناب / وزان پس شنید این سئوال و جواب
خیانت گمان کرد در شیر خود / وزان پس بسی خرم و شاد شد
بدل گفت شکر خدا یافتم / مرادی که پیوسته میخواستم

نامه نوشتن خالد ابن ولید مشتمل بر شکایت فرغام دین و جواب یافتن برخلاف مدعا

از آن ذوق و شادی بهنگام شام / فرستاد نزد بریده پیام
بر خویشتن کرد او را طلب / چو آمد بگفتش بر از خنده لب
که کاری عجب و نمود از علی / اگر بشنود این حکایت نبی
دل آزرده گردد و بغایت از او / نماند علی را دگر آبرو
کنون من از این کرده ناصواب / کتابت نویسم بر آن جناب
که کرد ابن عم تو کاری چنین / تو آنرا ببر نزد سالار دین

بدادش

برو پیش و این نامه را ده باو / دگر آنچه خود هم توانی بگو
بریده از او کرد طوعا قبول / نوشت او یکی نامه بهر رسول
سراپا شکایت ز فرغام دین / دگر آنکه او کردی کاری چنین
که بحکم مبعوث رب ودود / بمال غنیمت تصرف نمود
پس آنرا بدست بریده بداد / بریده گرفت و روان شد چو باد
بروز دگر شیر رب مجید / سپرد آن غنایم بابن سعید
چه اموال و چه چارپا و چه اسیر / باو گفت ای هوشمند دلیر
تو آنجا بکن چند روزی مقام / که من میبردم نزد خیر الانام
کسی را که از زمره مشرکین / شود بخت یار و سعادت قرین
بیاید برت نادم از کفر خویش / بگیرد ره دین اسلام پیش
بکن شفقت و مهربانی باو / بده باز مال و عیالش باو
دگر آنچه ماند ز مال و اسیر / در آور بضبط از قلیل و کثیر
ز احشام اسلام و اهل نجات / بکن نیز تحصیل مال زکوة
پس آنگه روا کرده یکی بهم / بیاور به پیش شفیع امم
بفرمان او ماند آن نامجو / تنی چند هم ماند همراه او
بفتح و ظفر خود ولی اله / روان گشت با خالد آن سپاه
بنزد حبیب خدای مجید / بریده ولی پیشتر زان رسید
پس آن نامه را برد نزد نبی / دبیر آمد و خواند سر خفی
چو مضمون مکتوب ابن ولید / بسمع همایون سید رسید
برآشفت نوعی ز قهر آنجناب / که رویش برافروخت چون آفتاب
بگفت از غضب کی بخالد رسد / که نام علی را بد نشان برد
خطا را کی کرده فرق از صواب / که در کار او میکند احتساب
چه نسبت مر اورا بشیر خدا / کجا خالد ابن ولید او کجا
ولی خدا و وصی رسول / چرا بود باید چنین بوالفضول
بحق خدای مجید صمد / که هرگز نکرده است او کار بد
کنیزی اگر برد در سهم خویش / چه شد زانکه سهمش از این بود بیش
بریده ز اعراض خیر البشر / همی خواست تا در لباس دگر
براد حرف خالد گوارا کند / که خود هم بفرغام دین بود بد
بگفت ای حبیب جهان آفرین / در این باب فرموده تو چنین
نماند دگر ضبط هر کس ز آز / کند دست خود بر غنایم دراز
بگفتش رسول خدا بر تو وای / که باشی عدوی ولی خدای
بود آنچه بر من مباح و حلال / حلال است بروی چو آب زلال
منافق بود هر که با مرتضی / ندارد ز من چشم لطف و عطا
که نبود پس از من از او بهتری / نه بهتر که نبود چو او دیگری
بدان ای بریده که باشد علی / پس از من وصی بر امت ولی
بود بعد من او بحکم خدا / ترا او هم خلق را مقتدا
گرش دوست داری بصدق جنان / ترا دوست دارد خدای جهان
اگر باشیش دشمن ای بیخرد / بود دشمنت کردگار صمد
روایت کنند از بریده چنین / که چون این سخن گفت سالار دین
شدم من ز شرم و ندامت چنان / که گفتم بخود کاشکی این زمان
شکافد زمین و روم من فرو / که تابم این روی دیگر باد
بگفتم ز خجلت چنین با نبی / که بردم دم از سینه بغض علی
شدم از محبان بیرنگ او / نگویم دگر در حقش جز نکو
ببخش ای شفیع امم این گناه / ز حق نیز آمرزشم من بخواه
که در لرزه افتاده هر مو جدا / ز بیم خدا و رسول خدا
چو حالم نبی دید از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر

طلب کرد و آمرزشش از کردگار / دلم یافت در سینه آندم قرار
از آن روز دیگر بجز علم نبی / نکردم تولا بکس جز علی
نه کس را از او دوستر داشتم / نه از دانشش دست برداشتم
پس از یکدو روزی علی امام رسید / چو دیدش نبی از طرب بر دمید

آمدن شیر خدا از دشت دغا مظفر و منصور و برگشتن عمرو معدیکرب با او و اسلام آوردن

گرفتش ببر بوسه زد بر جبین / همی کرد هردم بر او آفرین
ز سالار دین لیک ابن ولید / چو نسبت بخود التفاتی ندید
بسی گشت افسرده و شرمناک / که آن بر او نیز آمد بخاک
وز آنسو بنزدیک ابن سعید / بشد عمر معدیکرب ناامید
پشیمان از آن کرده زشت خویش / در افکنده سر از خجالت بپیش
پس از عذرخواهی بر افراخت سر / بیاورد اسلام بار دگر
برادر مهربان گشت ابن سعید / باو گفت پس با دل پرامید
که اکنون سزد گر تو ای نامور / کنی از ترحم بسویم نظر
ز احسان پذیری سئوال مرا / دهی باز پس اهل و مال مرا
پذیرفت ابن سعید این سئوال / باو باز پس داد اهل و عیال
دگر هرکه با او ره دین نهاد / باو نیز مال و عیالش بداد
نشد قسمت آنکو ره دین خدا / چنان ماند مال و عیالش بجا
دگر گرده بد آنچه جمع از زکوة / ببرد او بر سید کائنات
بر او آفرین کرد خیر الانام / بمصرف رسانید او را تمام
بتوفیق پروردگار جهان / شدم فارغ از نظم این داستان

ذکر نزول سوره برائت و فرستادن رسول خدا ابابکر را بکعبه معظمه و بر طبق وحی فرستادن علی ابن ابیطالب را بعزل صدیق و نصب خود

سرایم کنون داستان دگر / که دل تازه دارد چو گلبرگ تر
چنان داستانی که ایمان از او / بیاید چو ریحان بر اطراف جو
برد از استماعش دل دوستان / همان فیض کز ابر بر بوستان
چنین گفت راوی که سالار دین / چنان داشت در خاطر حق گزین
که آنسال با اهل ملت تمام / رود بهر حج سوی بیت الحرام
ولی چونکه کفار برگشته روز / برسم ره جاهلیت هنوز
بحج ز هر سوی می آمدند / برهنه بطوف حرم می شدند
ز نو مسلمان نیز جمعی کثیر / که در دل بد از رسم جاهل گزیر
بوضعی چنان دیدن آن گروه / گران بود بر طبع اقدس چو کوه
چنین خواست پس خواجه دوسرا / که ممنوع گرداند آن رسم را
خداوند دانای حی ودود / بر او سوره توبه نازل نمود
مفادش چنان آیه اولین / چنان بد که میخواست سالار دین
بمضمون آن سوره و آن ملک / فرحناک شد سید انبیا
بتقدیم شکر الهی رساند / ابوبکر را پس بر خویش خواند
باو داد آیات رب قدیر / بفرمودش آنگه بشیر نذیر
که رو کن بسوی حرم بهر حج / چنان رو که آنجا رسی بی حرج
بر آن قوم این آیها را بخوان / ز حکم خدا ساز آگاهشان
بفرمود چون این نصایح رسول / بسر ماند ابوبکر دست قبول
باو داد آنگاه آیات را / مرخص نمودش رسول خدا
مناسک بقانون شرع مبین / بده یاد ره ناشناسان دین
بکن منع و از قتلشان کن تو خوف / که دیگر نیایند عریان بطوف
بهمراه او داد سیصد سوار / که در چشمها باشدش اعتبار
ابوبکر از آن عزت و امتیاز / در امثال خود گشته گردن فراز
بیاراست بر خویش صد پیرهن / روان شد بسوی کعبه با انجمن

چو او رفت از نزد سالار دین / برون رسم جبرئیل امین
بدرگاه سید ز عرش عظیم / بیامد بفرمان حق رحیم
بگفتش که ای فخر آل خلیل / سلامت رسانیده رب جلیل
چنین گفت کای اشرف انبیا / بغایت عظیم است این حکم ما
دگر هیچ مردی ز اهل جهان / نباشد سزاوار تبلیغ آن
بغیر از تو یا آنکه از دین پناه / بود از تو چون نور در عز و جاه
چو بشنید حکم جهان آفرین / ز روح الامین سید المرسلین
ولی خدا را طلب کرد زود / که آن رتبه جز او کسی را نبود
بگفتش تبسم کنان از شعف / که ای ثانی من بعز و شرف
چنین است حکم حکیم علیم / که از بهر تبلیغ امر عظیم
روم من سوی کعبه یا تو روی / که نبود میان من و تو دوئی
ترا رفت باید کنون یابن عم / بتبلیغ این حکم سوی حرم
غضنفر چو بشنید از او این بیان / بپاسخ چنین گفت رقت کنان
که ای اشرف افضل کائنات / منزه بقدر و بذات و صفات
توئی آنکه از غایت احترام / بعمرت قسم خورده حق در کلام
توئی آنکه لولاک در شأن تست / توئی آنکه ایزد ثناخوان تست
توئی آنکه جوید رضای تو حق / ندارد دگر کس بجای تو حق
توئی آنکه از انبیای سلف / ستاید حقت بعثت از شرف
توئی آنکه پروردگار مجید / طفیل تو انخلق را آفرید
که باشم من و دوده چه یارا مرا / که باشم در اعزاز ثانی ترا
کیم من غلام و هواخواه تو / غبار قدم خاک درگاه تو
چنین است حکم تو بر من روان / که بر مو بموی بدان حکم جان
نیارم بحکم تو یک لحظه دیر / کنا خیر دانم گناه کبیر
نبی راز گفتار او دل شکفت / که دل با زبان متفق بود جفت

رسیدن علی ابن ابیطالب به ابوبکر و گرفتن آیات و روانه شدن بکعبه

بفرمود آنگاه سالار دین / که قصوی در آرند در زیر زین
باو گفت ای زور بازوی من / بقدر و شرف همترازوی من
بر این ناقه بنشین بعز و وقار / روان شو بتأیید پروردگار
رسی چون بیوبکر در عرض راه / همان آیها را از او کن اخذ
ز دستش بگیر و قدم نه بپیش / سپه را ببر نیز همراه خویش
رسانی چو خود را به بیت الحرام / بخوان آیها را بر اهل ظلام
بفرمان محتوم لطف خدا / همه عهد کفار باطل نما
مناسک بده یاد جهال را / مراتب بیاموز و اعمال را
دگر نیز بشنو ز حق چار پند / عموما بگو با صدای بلند
نخست آنکه روزی نگردد بهشت / کسی را که ایمان نباشد سرشت
دگر آنکه عریان نمودن طواف / نباشد روا هیچ شد زو معاف
برهنه شود گر کسی بعد از این / چنان دان که گردد برهنه ز دین
سیم آنکه کفار را بالقلم / نجس خوانده پروردگار حرم
باین حکم محکم کس از مشرکین / نگردد بگرد حرم بعد از این
چهارم کس از مشرکین فضول / بود گر بعهد خدا و رسول
معین بود عهد را گر زمان / بود تا بمدت او در امان
دگر آنکه مدت نباشد قرار / بود چار مه موعد زینهار
وز آن پس بدین گر کند اشتغال / سلامت بماند بجان و بمال
وگرنه بود خون آنکس هدر / که هرجاش یابند ببرند سر
چو کرد این نصایح علی استماع / زمین را ببوسید و شد زان وداع
برون رفت از پیش سالار دین / بگیتی کمر بسته در کار دین

بر او کرد سالار دین آفرین / گرفتش ببر بوسه زد بر جبین
قدوم مبارک امیر نجف / ببوسید از بهر کسب شرف
ملاقات کردند با هم چنان / که یکجان بود در دو قالب نهان
ز لطفی که هر روی پیغمبر نمود / رخ حاسدان گشت زرد و کبود

آغاز داستان سوره هل اتی از درگاه کبریا در شان فرزند رایت لافتی حضرت علی المرتضی علیه التحیة والثنا

سرایم کنون داستان دگر / که این داستانم رساندم بسر
بدل قفلها دارم از روزگار / بیا باغبان ای کلید بهار
بر و بم در باغ را باز کن / برو عندلیبا سر آواز کن
چمن را در این صبح نزهت سرشت / که دم میزند از هوای بهشت
ز گلهای الوان بیارا چنان / که بردی برد رشک باغ جنان
بهر سو یکی نهر کوثر مثال / برون آر از آب صاف زلال
بساقی بگو تا ایاغی چو خور / کند زان می باطن افروز پر
که آرد بیاد از شراب طهور / مغنی و مطرب چو غلمان و حور
بحسن و صفا لؤلؤ شاهوار / همه بسته پیرایه زر نگار
بیایند با زیب و زینت چنان / که استبرق و سندس اهل جنان
برنگی بیارای بزم طرب / که رضوان کشد بر جنت لب
در آن بزم اورنگ کرسی نشین / بسان ملایک بخلد برین
بده جا در آن محفل احباب را / بگردان او دانی و اکواب را
مرا هم بده جای در گوشه / چو انگوره خام در خوشه
بده جرعه زان می خوشگوار / بکن پخته مغزم ز خامی برار
بدستم بده جام و دستان شنو / ز من قصه حق پرستان شنو
کنون آمدم بر سر داستان / بمن گوش وا کن ای راستان
چنین گفت راوی که شاه نجف / ز بیت الله آمد به بیت الشرف
پس از چند روزی حسن با حسین / همان برج تطهیر را نیرین
ز دوش و کنار رسول خدا / ببالین و بستر گرفتند جا
ز تب رویهای مبارک بتاب / بسان گل از تابش آفتاب
برخهای تابان نشسته عرق / چو رخشنده انجم میان شفق
ز ضعف بدن تکیه بر یک طرف / چو گوهر که پهلو نهد بر صدف
ز گرمی چنان خشک لبها ز نم / نمانده بمقدار تبخال هم
بدن در عرق نبض در اضطراب / چو برقی که جستن کند در سحاب
حرارت بجلد و پی و استخوان / دویده بدانگونه در جسم جان
چو شیر خدای حمید مجید / جگر گوشها را بآنحال دید
بنالید در پیش یزدان پاک / بمالید روی مبارک بخاک
بگفت ای کریم رحیم صمد / بحق محمد که نزدت بود
فزون از حقوق همه انبیا / حسین و حسن را عطا کن شفا
در آنوقت این نذر را کرد نیز / که بخشد چو صحت حکیم عزیز
بآن دو جگر گوشه دلفروز / پی شکر آن روزه گیرد سه روز
در او نذر گشتند با او رفیق / همه اهل او از عبید و عتیق
دعاش بعز اجابت رسید / بایشان شفا داد رب مجید
چو از فضل پروردگار جهان / سرو تن بشستند شهزادگان
بآن نذر کردند ایشان وفا / که یوفون بالنذر گوید خدا
علی بود و زهرا حسین و حسن / دگر قنبر و فضه چار و دو تن
بود قول دیگر در اینجا چنان / که بودند صایم سه کس زان میان
غضنفر یکی بود و زهرا دوم / دگر فضه بد روزه دار سیم
گرفتند روزه بصدق چنان / پی شکر آن نعمت بیکران

ولی هیچ در خانه حاضر نبود / که با آن شب روزه بتوان گشود
برون رفت از خانه شیر ژیان / که تا چاره بودش سرانجام نان
بنزد یهودی شد و چند صاع / ز گندم ستد بهر این انتفاع
که آنرا کند آرد و از بهر او / ببرد مزد آن کار یکصاع از او
باین شرط گندم سوی خانه برد / پی آس کردن بزهرا سپرد
جگر گوشه اشرف مرسلین / همه روز گرد آسیا تا پسین
پس آن آردها را بضیغم سپرد / غضنفر بنزد یهودیش ببرد
یهودی نگردید از او قرار / باو داد یکصاع در مزد کار
بیاورد آنرا شه اولیا / عجین ساختش بهترین نسا
تساوی بهم پخت ازش قرص نان / یکی بهر هر یک از آن صایمان

آمدن مسکین در شب اول بر در خانه حضرت امیرالمومنین و سئوال نمودن و اطعام فرمودن آنسرور تمام طعام را

ستادند آنگه برای نماز / بدرگاه حق با خشوع و نیاز
خداوند دانای عالی صدور / که در علم او نیست ممکن قصور
چنین خواست کورا کند امتحان / بآن تا بداند اهل جهان
که هست از برای چه بعد از نبی / بنزدیک او قدر و قرب علی
که بنگر در شان آن ارجمند / ز لطف الهی چه حد بهره‌مند
شناسند کان لطف از بهر چیست / بآن غیر او چون سزاوار نیست
از آن کرد حکم آن خدای مجید / بسوی یکی از ملایک رسید
که گردد متشکل بشکل بشر / رود بر در خانه شیر نر
چو مسکین مفلس بعجز تمام / نماید سئوال و بگوید طعام
شه اولیا شیر مشرک شکار / چو پرداخت از طاعت کردگار
بیاورد خاتون فردوس خوان / بگسترد پس سفره و چند نان
چو فرمود آن سرور سرفراز / بخوان دست خیبرکشا را دراز
خروشید آن پیر از پشت در / بدردی که سوزد دل سنگ را جگر
که ای خاندان سخا و کرم / یکی پیر مسکین غم پرورم
ز پیری چنان ناتوان گشته تن / که کسب معیشت نیاید ز من
نه مالی بدستم نه آرام و بیش / که اکنون کنم صرف تیمار خویش
نه رحمی بکس زین همه اغنیا / که بهر خدا نه ز بهر ریا
رسانند دست ترحم کسان / بدست من عاجز ناتوان
رساندم صدا بر در هر سرا / نیامد جواب سئوال مرا
شما را بدرگه کنون آمدم / که هستید از خاندان کرم
نمایید رحمی بر احوال من / که دیگر مرا نیست تاب سخن
چو شیر حق آواز او را شنید / ز افطار دست مبارک کشید
همان قرص نانی که بودش بپیش / گرفت و برون رفت از جای خویش
چو افتاد چشمش بآن ناتوان / باو داد نان و ترحم کنان
بگفتش بحق خدای ودود / جز این نان دگر هیچ نزدم نبود
وگرنه نمیداشتم دست باز / ترا تا نبخشم پی نیاز تو
چو زهرا بدید آنکه شیر خدا / پسندید بر خویش محتاج را
فرستاد نیز آن قرص نان / که بد حصه اش بهر آن ناتوان
حسین و حسن نیز با ضعف تب / نمودند تبعیت ام و اب
دگر قنبر و فضه هم چنان / شد آن پیر را دامن انبان نان
از ایشان چو او دید آن لطف و جود / زبان را بمدح و ثنا برگشود
بگفت از من عاجز ناتوان / چه آید بوصف شما در بیان
که خاک شما را خدای حرم / سرشت از زلال سخا و کرم
زهی سروران و بزرگان دین / ندیدم نه کس را شنیدم چنین

چو نزدیک قصوی رسید آن جناب / گرفت از ادب بوسه زد بر رکاب
بر آن کوه تن چون نشست آن جناب / که بر فرق آن کوه شبر زبان
بحکم خدا و رسول خدای / برانگیخت آن ناقه باد پای
وصی محمد ولی اله / بروز و بشب قطع میکرد راه
که خود را رساند ستاند سند / ازان پیشتر کو بمقصد رسد
چنین گفت راوی دم صبح بود / ابوبکر با پردلان جنود
وضو ساخته از برای نماز / نه استاده آیا بجای نماز
که آواز قصوی رسیدش بگوش / بیاران چنین گفت آن تیزهوش
که گویا حبیب خداوند خود / بحج یا بتبلیغ مامور شد
بیامد ز دنبال ما بید رنگ / زمین را کنون اندر آورد تنگ
که آواز قصوی بگوشم رسید / همین لفظ خود نیز گردد پدید
دمی انتظار قدومش بریم / که این فرض با دیگر اوریم
سپاه و سپهبد در این گفتگو / که آن مهر تابنده بنمود رو
چو بوبکر دیدش بحیرت بماند / بخود آیه یاس از آن کار خواند
غضنفر چو آمد ز قصوی فرود / ملاقات کرد و سلامش نمود
جوابش ابوبکر هم داد باز / ستادند باهم برای نماز
چو گشتند فارغ از آن بندگی / ابوبکر از روی فرخندگی
بپرسید او آمدن را سبب / چنین داد پاسخ امیر عرب
بکاری که بودی تو فرمان پذیر / مرا داد فرمان بشیر نذیر
چنین است حکم رسول خدا / که من از تو بستانم آیات را
روم با سپه سوی بیت الحرام / بتبلیغ مطلب نمایم قیام
دگرباره پرسید ابوبکر از او / که تغییر این رای شد از چه رو
غضنفر باو گفت ای مرد دین / بعیدست از تو سوالی چنین
کنم آنچه او گوید از حکم رب / که یارا که از وی بپرسد سبب
سبب را خداوند و مصطفی / بود حکم بردارش کار ما
ابوبکر آنگه بحکم مطاع / بداد آیات را بی نزاع
چو آیات بستد ولی اله / روان شد بسوی حرم با سپاه
بود در ابوبکر لیکن دو قول / یکی آنکه برگشت از بیم و هول
که پرسد ز مبعوث رب ودود / که آن منع را چه باعث چه بود
دویم آنکه او نیز با مرتضی / روان شد بسوی حریم خدا
بهر جا که او خواندی آیات حق / نمودی در احکام ملت نسق
ابوبکر هم کردی آنجا عیان / مناسک بجهال نا هیچ دان
ولی این بود بهتر نزد خرد / که ممنوع پیغام را چون برد
بود لیس همان قول را اعتبار / که برگشت از راه آن نامدار

مراجعت نمودن ابوبکر و مناظره نمودن با سید المرسلین

چو آمد بنزد رسول خدا / بگفتش که ای اشرف انبیا
در آندم که پروردگار ودود / بتبلیغ این امر حکمت نمود
بسی کردن از هر طرف شد دراز / تو دادی مرا از کرم امتیاز
نهی جب خود برگزیدی مرا / که لایق بانیکا ندیدی مرا
چه نقصان ز من گرد آیا بروز / که نا گشته واصل بمقصد هنوز
ز ره باز گرداندیم بی سبب / رسیدست از این غصه جانم بلب
که از بعد آن عزت و اعتبار / بدینسان سبک کردیم سوگوار
مگر آمدست وحی در شان من / که شد آن بلا روزی جان من
باو گفت سالار دین از کرم / مخور ای ابوبکر از این راه غم
بشغلی از این ره نگرداندمت / نه از اعراض نزدیک خود خواندمت
ولی بعد از آنت که کردم وداع / بیاورد جبریل حکم مطاع

که این

که این امر باشد معظم بسی / سزاوار او نیست دیگر کسی
چنین است حکم اله صمد / روی خود تو یا آنکه از تو بود
در امر بکه این وحی صادر شود / که ما فوقش یاس خاطر شود
علی از منست و منم از علی / نباشد میان من و او دوئی
فرستادم او را بنام خدا / که اینست بهبود از این ره روا
مگر قدر او بر تو معلوم نیست / تو او را اگر می ندانی که کیست
کنم بر تو من قدر او را جلی / که باشد ز یک نور با من علی
بدان ای ابوبکر او را که کیست / برادر علی وارث من علیست
بود بعد من سرور انجمن / خلیفه بر این امت و اهل من
وصی من و جانشین منست / نگهبان آیین و دین منست
دیون مرا او نماید ادا / هم او وعده من رساند بجا
چو بشنید ابوبکر خاموش ماند / ولی آن حدیثش نه در گوش ماند
وز آن سو ولی خدا با سپاه / بتعجیل و سرعت بپیمود راه
رسانید خود را به بیت الحرام / بوقتی که از هر چه خاص و عام
چه مومن چه مشرک همه مستعدان / چه طاعت وران چه تماشا گران
همه جمع بودند گرد حرم / بنحوی که جا تنگ بد بر قدم
ز انبوهی خلق میداد یاد / زمین حرم از زمین معاد
که آمد علی با سپه ناگهان / بلرزید وادی کران تا کران
چو افتاد بر روی او چشم خلق / نمودند قالب تهی همچو دلق
ز روی جلالت هیبتش رنگ گشت / زبان بند گردید و پا لنگ گشت
بماندند از آن رفتن ناگهان / همه خشک چون جسم خالی ز جان

رسیدن اسدالله الغالب بکعبه معظمه و آیات را بر کفار خواندن و مشرکان را از طواف حرم محترم منع نمودن

هژبر ژیان چون بمجمع رسید / بحکم حبیب خدای مجید
بکلی چنان خواند آیات حق / که شد مشرکان را دل از بیم شق
وز آن پس بحکم علی عظیم / بنمود باطل عهود قدیم
پس آنگه بتبلیغ آن چار بند / بپرداخت او با صدای بلند
در آندم یکی مشرک دون رذل / چنین گفت با او بآیین هزل
که باطل نمیشد اگر آن عهود / که با ابن عم تو ز پیش بود
بتو می‌نمودیم ما اقتدا / بپاسخ چنین گفت شیر خدا
نمیبود اگر حکم خیر الانام / که من برنیارم حسام از نیام
بجان عزیز رسول خدا / که میکردم اکنون بتیغت دو تا
چو مشرک ز او این تعرض شنید / ز مهرش بر آشفته کین بر دمید
بلرزید بر خویش آن بی ادب / نفس بر کشید و فرو بست لب
دگر بد بشیر خدای ودود / که منع زبانی نبخشید سود
بد آنگونه جهال ناهوشمند / برهنه طواف حرم میکنند
ز روی غضب شاه دلدل سوار / بزد دست بر قبضه ذوالفقار
بگفتا بحق خدای حرم / که گر کس برهنه گذارد قدم
بدین تیغ برتنش نمایم دو نیم / بدلها از آن خوف افتاد و بیم
کسی را که ملبوس همراه بود / ز تهدید او ستر عورت نمود
دگر آنکه همراه پوشش نداشت / ز طوف حرم پای بیرون گذاشت
دگر مشرکان را بدانسان براند / که در کعبه یک تن از آنان نماند
بنحوی که میخواست خیر الانام / شد از ضبط او حج بیت الحرام
چو گردید آیات حق منقضی / ز بطحا بیثرب روان شد علی
بیامد بر اشرف انبیا / رساننده حکم اللهی بجا
معزز بنزد خدا و رسول / در انکار گردید سعیش قبول

که دارد در او بر تن خود حرج — رساند بارباب حاجت فرج
بود برشما ختم این نیکوئی — نزیبد ز کس ادعای دوئی
چنان داد پاسخ امام انام — که ما را کنی منفعل زین کلام
نمودیم اطعام بهر خدا — نخواهیم شکر از تو و نه جزا
نه منت گذاریم از کار خویش — نخواهیم گرمی بازار خویش
که هستیم ترسان ز پروردگار — از آن روز جانسوز پر زینهار
که باشد عبوس و بود قمطریر — کند رحم آن روز رب قدیر
پس آن ممتحن سایل ناتوان — ثنا خوان برفت از بر منعمان
نمودند افطار ایشان بآب — فرحناک و خرم ز کار ثواب
بطاعت ستادند در پیش حق — بآرام بی اضطراب و قلق
گذشت آن شب اندر نماز و سرور — بروز دگر بی فطور و سحور
گرفتند روزه نه غم نه کسل — که در نذرشان ره نیابد خلل
چو خورشید تابنده بنمود روی — گرفتند مردم ره جستجوی

آمدن شب دویم یتیم بر در دولتسرا و فایض گردیدن

برون رفت هر کس بکسب معاش — ولی خدا نیز با انتعاش
چو دی رفت و گندم گرفت و نمود — سرانجام افطار از نو نمود
و در این شب بحکم خدای کریم — یکی از ملایک بشکل یتیم
بیامد قدم کرده از سر دوان — که ادرا دویم شب کند امتحان
در آن شام هم سید اولیا — رسانید چون طاعت حق بجا
بیاورد خیر النسا در زمان — به پیش وی از بهر افطار نان
نشستند بر سفره اهل صیام — بآن تا بگیرند کام از طعام
که ناگاه از پشت در آن یتیم — برآورد فریاد اهل من کریم
چنین مطلب خویش را کرد ادا — که ای اهل بیت رسول خدا
یتیمم ز طالع صغیرم بسال — ضعیفم بسعی و فقیرم بحال
نه مادر مرا خسته را نه پدر — نه از اقربا غمگسار دگر
که در سایه خویش جایم دهد — بلب نان و بر تن ثیابم دهد
نه خود در خور آنکه جهد و تلاش — کنم بهر تحصیل وجه معاش
وگر بر دری التجا می برم — ندامت از آن التجا می برم
بگفته بد خود ندارم بیاد — که برگشته باشم ز جایی بشاد
کنون ره باین در که آورده ام — که بوئی ز رحم و کرم برده ام
سه روز است کز نان و آش و طعام — نه کام شده بهره ور نه مشام
شما زید جا بوسم از لطف خویش — که هستم جگر خسته و سینه ریش
غضنفر چو آواز او را شنید — دل مهربانش ز شفقت طپید
بگردید از رحم در چشم آب — چنین گفت با اهل خود اکتیاب
باین رزق طیب که رب کریم — عطا کرده ما را ز لطف عمیم
زما داده شد دی و ما را هنوز — دو روز است و براو گذشته سه روز
بگفت این و برگرفت نان را بدست — برون رفت از خانه آنحق پرست
باو داد نان را و گفت از کرم — که میبود اگر صد اگر یکدرم
نمیداشتم باز دست از عطا — چو تو مستحقی رساندی خدا
ولیکن بحق کریم ودود — که جز این دگر هیچ نزدم نبود
بآن نیز زهرا و شهزادگان — دگر قنبر و فضه دادند نان
ز بس گشت خوشدل یتیم صبی — ثنا گفت چون سایل دوشبی
بپاسخ ولی خدای ودود — بگفت آنچه دی شب باو گفته بود
ثنا خوان برفت از در او یتیم — ز بیرون بسوی خانه آمد کریم
نمودند افطار با آب باز — برفتند آنگه بجای نماز
ستادند در طاعت کردگار — ز توفیق احسان زبان شکربار

تن از ضعف اشتهائی شده ناتوان — ز صدق و یقین دل ولی با توان
لب و لهجه در ذکر و تن در نماز — بدل نیت روزه کردند باز
بطاعت رساندند شب را بروز — برافروخت چون چهره گیتی فروز
جهان چو از خواب بیدار شد — اگر خفته ور مست هشیار شد
بروی دکانها گشودند در — ببازارها پهن شد سیم و زر

آمدن شب سیم اسیر و ذله برون بردن از خوان احسان حضرت امیر

کسی کو بدل داشت قصد نهان — بشد آشکارا بدنبال آن
ز آمد شد خلق از چار سوی — ملک کوب شد خاک بازار و کوی
بود از پی خواب و آرام شب — کند روز نور روزی نو طلب
فتادند هر کس بهر سو تلاش — پی جستجوئی ز بهر معاش
برفتند از بهر تحصیل نان — بهر جا که میبرد هر کس گمان
بشد گرم بازار داد و ستد — گرفتند از یکدگر نیک و بد
همی ریخت هر کس عرق از جبین — یکی بهر دنیا یکی بهر دین
یکی رانده از تنگ و دور عفاف — یکی را قناعت بقدر کفاف
در آن روز شیر خدا نیز باز — بشد از پی افطار شب چاره ساز
بتوفیق حق کرد بهر عیال — چو دی و پری فکر ترتیب حال
در این شب بحکم خدای جهان — یکی از بزرگان روحانیان
برآراست تن را بشکل اسیر — بیامد پی امتحان امیر
که تا یکدو شب از خواص بشر — بود صبر ممکن کنون بیشتر
ولی صعب باشد سیم شب بسی — که با دست از کس بر تمتع کسی
تن خویش را باز دارد از آن — کند بذل اطعام بر دیگران
برای همین رب رکن و مقام — در این شب بجود امتحان را تمام
چو آن شب گذارنده ذوالفقار — بشد فارغ از طاعت کردگار
دگر بار زهرا چو دی و پری — بیاورد خوان کرد نان گستری
نشستند بعد از سه روز و شب — بآن تا رسانند نانی بلب
که ناگه ز بیرون در این صدا — که ای اهل احسان و جود و عطا
یکی عاجزم ناتوان و اسیر — که جرمم قلیل است و دردم کثیر
گرفتار در ذلت و بندگی — بخواری رسیده ز فرخندگی
فتاده ز قوم و قبیله جدا — بذل غریبی شده مبتلا
رود روز در محنت و در تعب — شکسته پر و بال افتم بشب
گرو تن برهنه گرسنه شکم — زبان پر ز ناله روان پر ز غم
نه بستر نه بالین و نه پوششی — نه سودی دهد گر کنم کوششی
همه شب چو بسمل طپم ز اضطراب — نیاید بچشم من از جوع خواب
وگر بهر روزی کشم محنتی — نه آنرا بود مزد و نه منتی
کنون چار روز است ای مؤمنان — که چشمم نیفتاده بر روی نان
ترحم بود فرض بر حال من — که بسیار تنگ است احوال من
چو شیر خدا زاری او شنید — سرشکش برخ از ترحم چکید
چنین گفت با اهل خود شهریار — که ما را سه روز است و او را چهار
باین رزق اولی بود او ز ما — که ایزد دهد رزق دیگر بما
بگفت این و نانی که در دست داشت — گرفت و ز در پای بیرون گذاشت
باو داد نان وز او عذر خواست — بانگونه داد و ستد روزه داشت
وز آن امر خیر اهل او هم تمام — نمودند بر سنت او قیام
اسیر آنچنان خوشدل و شاد شد — که گفتی از آن بند آزاد شد
زبان کرد گویا بمدح کریم — فزون تر از آن سایل و از یتیم
بگفتش که ای شاه فرمان روا — اطاعت کن حکم و قول خدا
ولی خدائی تو بیشک و ریب — بدین محمد توئی فر و زیب

تویی راز دار حریم خدا / که هستی شفیع امم در جزا
بکوثر تو ساقی نه جز تو کسی / بنزد خدا قدر و عزت بسی
وتی خدا نیز دادش جواب / بدانک نکو فرموده حق در کتاب
برفت از برش مدح گویان اسیر / بسوی سرا باز آمد امیر
در آن شام هم روزه کردند وا / باب انشفیعان روز جزا
به بستند آنکه بطاعت کمر / نه در نفس عجب و نه در دل خطر
ولی بود از آن فاقه ها تن نزار / که بود آن سه روز و سه شب روزه دار
کی طاقتی میگذارد به تن / که بر فوت باشد اساس بدن
بطاعت از آن زرد نشد گونهی / که با ضعف تن بود ایمان قوی
ولی ضعف را بود ره بیشتر / بذات شریف شبیر و شبر
که بودند در سن شش هفت سال / در آنوقت آن هردو تازه نهال
دگر بود باقی نقاهت هنوز / که سر بار او گشت صوم سه روز
چنان گشته بود نیلی از شوق تب / که پژمرده گردد گل از قطع آب
در اینکار نیکو تأمل نمای / وز آن پس بانصاف لب بر گشای
از ایشان درین سن و سال این عنا / کشیدن براه رضای خدا
ز مادر پدر تیر بی اضطرار / بمحض رضا جوئی کردگار
روا داشتن این تعب بر بشر / بحق خدا نیست حد بشر
بلی میکند گر بکار جهان / چنان بنده ها را چنین امتحان
بآن ناتوانی و آن ضعف باز / بپایان رساندند شب در نماز
نبودند با وصف آن در قلق / بود قوت روحانیان ذکر حق
شب تار دیجور ظلمت سرشت / چو بگذشت و دم زد هوای بهشت
به بیدار گردید آثار صبح / منور شد آفاق از نور صبح

معروض درگاه احدیت گشتن آن عمل صداقت سرشت و نزول جبرئیل امین با سوره هل اتی و اطعمه بهشت

زمین گشت روشن چو چشم جوان / فلک صاف چون سینه مؤمنان
ز نورش جهان شد چو آئینه دار / همه ساز دل از جبین آشکار
در آن صبح اعمال اهل جهان / ملک یک ببردند بر آسمان
چو اعمال آل محمد رسید / بحکم خدای حکیم مجید
همه ساکنان سماوات سبع / بسیما فرحناک و خرم بطبع
بتهلیل و تسبیح رطب اللسان / شدندی ازین بردن او روان
چنان بود بر آسمانها ذکر / که باشد خدا ترس و لیها ز فکر
فلک آشیانان کردند فراز / شدند آن عمل را چنان پیش باز
ز عز و شرف بر سر دستها / گرفته همان هدیه بی ریب
بدرگاه ایزد نمودند رو / ثنا خوان آن سرور و آل او
بلحن و ثنا با صدای بلند / ز چرخی بچرخ دگر میشدند
بهر آسمان انبیای سلف / شدندی ثنا خوان شاه نجف
باین احترام آن عمل را که بود / بمحض رضای خدای ودود
ببردند تا درگه کبریا / که عرش از عظمتش بود منتها
خدای قدیم علیم عزیز / که پوشیده نبود از آن هیچ چیز
پذیرفت آنرا بحسن قبول / ز قدرت خود اعمال آل رسول
نداند بلی هیچکس قدر آن / بجز واقف آشکار و نهان
پس آنقصه را داور دادگر / از آن نذر و اطعام آن سه نفر
دگر آنکه خود روز حشر و جزا / کنند اجر آنرا بایشان عطا
ز لطف و عنایت بترتیب و ربط / بفرمود در لوح محفوظ ضبط
پس آنگه ز درگاه رب جلیل / باینگونه مأمور شد جبرئیل
که از لوح محفوظ گیرد فرا / ز سر تا بپا سوره هل اتی

جبرئیل

که آن سوره در شان آل نبیست / دگر هیچکس اهل آن رتبه نیست
کسی کو سزاوار هل اتی / که دارد بکف رایت لافتی
دگر کاسه از طعام بهشت / که آنرا بهم دست قدرت سرشت
بگیر و برو نزد خیر الانام / بخوان بهر او سوره بعد از سلام
بدرگاه پروردگار جهان / کند رتبه آل او را عیان
دگر نیز با سرور انجمن / بگوید ز حال حسین و حسن
فرستند نبی را بپور شکری / بنزدیک خیر النسا و علی
بر و نعمت جنت آنگه بپیش / که آنرا کند صرف با اهل خویش
علی دوستی همچو روح الامین / چو بشنید حکم جهان آفرین
ز بس شادمانی نماندش قرار / گرفت آنچه فرمود پروردگار
بیک لمحه از تحت عرش برین / رسانید خود را بروی زمین
بیامد بنزد شفیع امم / نمایان از او هم طرب هم الم
رساند اول آن قصه را با تمام / بسمع همایون خیر الانام
بر او خواند پس سوره هل اتی / بنوعی رسولی از آن عطا
فرحناک گردید و شد شادمان / که باشد زبان عاجز از وصف آن
پس آنگاه احوال شهزادگان / بپرسش چنان گرد رقت کنان
پیمبر چو احوال ایشان شنید / سرشکش بروی مبارک چکید
باو گفت آنگاه روح الامین / چنین است حکم جهان آفرین
که سازی قدم رنجه از مرحمت / روی نزد ایشان پی معذرت
رسانی سلام و درود خدا / بضیغم جدا و بزهرا جدا
بگیری حسین و حسن را ببر / زنی بوسه بر روی و بر چشم و سر
پس این تازه منشور لطف و عطا / که آورده از سوره هل اتی
بخوانی برایشان بخشی نوید / بدین اجر احسان ز رب مجید
پس این نعمت خلد خاص برین / که دادت بدنیا جهان آفرین
باین رتبه در زمره انبیا / ترا کرده مخصوص و آل ترا
کنی خانه خلوت گذاری بپیش / تناول نمایش با آل خویش
بایشان بگوئی سخن زین عطا / که بود آن عمل را بدل این عطا
رسول خدا با کمال سرور / روان شد بفرمان حی غفور
در آمد ز در حجره در سرا / بدید آنکه زهرا و شیر خدا

تشریف فرمودن سید کاینات به بیت الشرف آل عبا و بشارت دادن قبول عمل خالی از ریا بدرگاه کبریا و رسانیدن اجر آن اعمال

نشسته ببالین شهزادگان / ز بس ضعف شهزادگان ناتوان
نگه کرد وا کردن چشم هم / بر ایشان گران بود از بس الم
بدر مادر افکنده سرها به پیش / هم از حال ایشان هم از ضعف خویش
چو افتادشان بر پیمبر نظر / ز شادی دویدند سویش بسر
حبیب خدای زمین و زمان / چو احوال ایشان بدید آنچنان
در آمد دل اطهرش در خشوع / روان شد ز چشم مبارک دموع
بر ایشان نمود از کرم آفرین / ببوسیدشان از تلطف جبین
سلام و درود خداوندگار / رسانید با مژده آنچو کار
پس آمد ببالین شهزادگان / بنام و نسب کرد آواز شان
چو در گوش ایشان صدایش رسید / از او قوتی در تن آمد پدید
گشودند پس چشم با ضعف تن / نمودند آغاز بر خواستن
بیاز بد دولت اشرف انبیا / گرفت آن جگر گوشها را ز جا
بچسپا بر سینه از هر دو سو / ز شفقت ببوسیدشان چشم و رو
بآن حال چون دیدشان آن جناب / بچشم مبارک بگردید آب
پس از حکم پروردگار ودود / نبی هل اتی را تلاوت نمود

چو آن آیه خواند اشرف انبیا که گردید مشکور سعی شما
پی شکر آن پیش یزدان پاک بمالید شبنم جبین را بخاک

روان شد پی شکر شکرش ز ارباب که آن طاعتش گشت مقبول رب
شد آنگه ز ایوان شه انبیا بسوی حجره همراه آل عبا

کز آن پیشتر جبرئیل امین بحکم خدای جهان آفرین
طعامی که از جنت آورده بود در آن چیده و خوان گسترده بود

درون رفت سید چو با آل خویش کشیدند آن خوان نعمت به پیش
نشستند اشراف اهل جهان بر اطراف آن شکر ایزد کنان

گرفتند اهل سخا و کرم تمتع از آن بهترین نعم
بانطعم و لذت طعام دگر نشنیده بودند از آن پیشتر

بقدر طلب شان گرفتند کام ولی بود ظرف انچنان پر طعام
چو گشتند سیر از طعام جنان پی شکر آن نعمت سروران

بدرگاه پروردگار ودود برفتند هر پنج تن در سجود
چو از سجده کردند بر گرفتند سر ندیدند از ظرف و مظروف اثر

که روح الامین باز پس برده بود بجائی که از جایش آورده بود
اگر داری انصاف ای هوشمند دل خویش بر غیر ایشان مبند

ور آماده بحث را ای عزیز نداریم ما با تو جنگ و ستیز
که با آهنین دل بر آشوفتن بود آهن سرد را کوفتن

از این لطف حق در حق انجناب شد از نو دل دشمنانش کباب
بتوفیق حق قدر عزیز شد ابند آستان بسته دلخواه نیز

بیا ساقی ای شمع بزم طرب

آغاز داستان وقایع سال دهم هجرت مقدس حضرت رسالت پناه و روی آوردن قبایل بکسب سعادت اسلام

بیار آن ایاغ زجاجی نسب

که بر طاق میخانه دارد نشست نشستن ده امروز بر روی دست

طلب کن پس آن باده از می فروش که آرد ز یکقطره دریا بجوش
همان می که در انتعاشش دماغ ز سر چشمه خضر گیرد سراغ

از آن باده آن جام لبریز ساز بکن جانب ما نگاهی بناز
که اندوه و اندیشه روزگار برآورده از هستی من دمار

نمانده است ذوقی در آب و گلم فسرده است چون خون مرده دلم
بیکجرعه دریاب ساقی مرا باب خضر کن تلافی مرا

کز آن جرعه چون خم در آیم بجوش شوم مست و از دل بر آرم خروش
بتوفیق حق بر گشایم زبان نمایم تمام آن وقایع بیان

که از گردش آسمان کبود ز هجرت بسال دهم رو نمود
چنان گفت راوی در آن سال هم خلایق ز هر حی و از هر حشم

بر اشرف خلق می آمدند مشرف بتشریف دین می شدند
بنا شد بپروردگار قدیر شد اسلام در طبعها جایگیر

چو گاه کهن کفر بر باد رفت پرستیدن سنگ از یاد رفت
نماند از صنمخانه نام و نشان مساجد بنا گشت بر جای آن

در آن بوم و بر بت پرستی نماند عزازیل را چیره دستی نماند
شد آباد از یاد حق سینها برون آمد از زنگ آئینها

کساد آنچنان یافت بازار کفر که کس خس نداد بخروار کفر
پذیرفت جریان قوانین دین مشید شد احکام شرع مبین

شد از شرک بیزار دلها چنان که نام او نگذرد بر زبان
بکاری که یک کس نبود بس نمیخواست انباز شرکت ز کس

از آن خوشدلی سرور انبیا رساندی سپاس الهی بجا
که سعی که فرمود در کار دین برش یافت از لطف جان آفرین

بلی ماند

بلی ماند آن کار کی بی نسق که صاحب نسق باشدش ذات حق
از ایام آن سال و هم پیشتر چنین رفت خیر البشر را بسر

در اطراف چون دین بکرسی نشست بر اصلاح اعدا همت ببست
سپاس جهان داور ذو الجلال که او راست از قدرت با کمال

ز خورشید تابان سپهر برین ز انوار دین محمد زمین
باین دین بیضا علیم ودود ز روی زمین نسخ ادیان نمود

کند محو زانسان که تابنده مهر فروغ کواکب ز سطح سپهر
کنون داستانی نمایم بیان که مشهور بر انجمن ها شد آن

روایت کند اینچنین راویان

دعوت نمودن اشرف پیغمبران نصارای نجران را و آمدن رؤسا و علمای آنقوم

که جمع کثیری ز نصرانیان

در آن سرزمین داشتند انجمن به نجران که بود از بلاد یمن
بانقوم مبعوث رب ودود یکی نامه بنوشت و دعوت نمود

چو خواندند مکتوب خیر البشر بجستند تدبیر از یکدگر
نمودند اول بسی قیل و قال ولی یافت آخر چنین انفصال

که اعیان آنقوم با چند تن بدرگاه سید روند از یمن
نمایند با او سؤال و جواب کنند آنچه دانند آنکه صواب

در ایشان که بس داشتند اعتبار که بودند ممتاز و صاحب مدار
یکی صاحب حلم و خیل و حشم که عاقب بدش نام و بس محترم

دوم صاحب هوش و تدبیر و رای ملقب به سید بدان کدخدای
سیم صاحب علم و درس و ادب ابو الحارثش نام و اسقف لقب

بسی معتبر نزد سلطان روم باو معتقد اهل آن مرز و بوم
برادر مر او را یکی کرز نام خداوند انصاف و هوش تمام

دگر ده تن از اهل آن انجمن به یثرب نمودند رو از وطن
چو شد چند منزل زمانی بسر چنان شد که روزی در آمد بسر

ستور ابو الحارث نامدار بگفت آنزمان کرز بی اختیار
در آید بسر ابعد است آنکه او مرادش نبی بود از آن گفتگو

بگفتش ابو الحارث ای بدگهر مگو اینچنین تو در آتی بسر
ز حرفش برادر تعجب نمود بگفت اعتراض تو بهر چه بود

بپاسخ ابو الحارثش گفت باز که آگاه باش ای برادر براز
محمد همان خاتم انبیاست که انجیل بر مقدم او گواست

همانست این رحمت کردگار که دارند خلقش مدام انتظار
برادر چو بشنید از او این خبر تعجب فزودش بدل بیشتر

بگفت ار تو این قصد داری بگو برای چه ایمان نیاری باو
جوابش چنین داد آنهرزه گو که آریم ایمان اگر ما باو

نماند بر شاه روم اعتبار ز بر قوم انجیل و این اقتدار
همه دولت و عزت و امتیاز که داریم از ما ستانند باز

از آن کرز چون این مزخرف شنود بزیر زبان لعن بروی نمود
همان لحظه کرد بد از وی جدا روان شد بنزد رسول خدا

بدرگاه خدام خیر البشر رسانید خود را از آن پیشتر
بصدق و صفا شد بر انجناب هراسان از آن گفته ناصواب

چو افتاد چشمش بفخر الانام ز روی یقین کرد بروی سلام
نبی دادش از مهربانی جواب دلش یافت تسکین از آن اضطراب

وز آن پس زبان بر شهادت گشود نبی بیشتر لطف بروی نمود
باعزاز و اکرام بنواختش در اصحاب دین سر برافراختش

گذر کرد چون چند روزی بر آن

رسیدن نصرانیان بخدمت سید انبیا و توجه نمودن رسول خدا در باره ایشان

رسیدند از راه نصرانیان

بشهر مدینه چو داخل شدند   بدرگاهش خویش مایل شدند

بکندند از تن لباس سفر   فکندند رخت حریری ببر

چنان دامن جامه از قد زیاد   که بر خاک کشتی کشیده چو باد

بسر بسته عمامهای زری   بدست از طلا کرده انگشتری

باین وضع رفتند اهل کتاب   ز نخوت خرامان بر آنجناب

بمسجد نبی بود با مؤمنان   که رفتند آنقوم دامن کشان

نمودند بر عادت خود سلام   جوابی نفرمود خیر الانام

نکرد التفاتی نه پرسید حال   کشیدند نصرانیان انفعال

ز بس شرمساری دل اندر گداز   ستادند یکسو برای نماز

نگردید مانع رسول خدا   نمودند رو سوی مشرق ادا

نمازی بدین و بآیین خویش   برفتند پس بار دیگر به پیش

سرود [?] کردند این بار باز   نفرمود سید [?] ولی هیچ باز

توجه ندیدند چون از رسول   دل زارشان شد بغایت ملول

ز شرمندگی گشته رخها زریر   برفتند افکنده سرها بزیر

بفکر اوفتادند تا چون کنند   که از پای دل خار بیرون کنند

بعثمان و با ابن عوف از نخست   بد آنقوم را ارتباط درست

برفتند حیران و امیدوار   کز ایشان بجویند تدبیر کار

بگفتند اید وستان قدیم   محمد بخلق عظیم عمیم

ندانیم ما را بچه اعتبار   چنین بر سر انجمن کرد خوار

کنون آمدیم از پی مشورت   طلب میکنیم از شما مصلحت

که هستید آگاه از خوی او   نمایید راهی که باشد نکو

بما بر سر لطف آید اگر   توقف نماییم چندی دگر

وگر رفتن اولی بود زین دیار   بگویید پس تا ببندیم بار

بپاسخ بگفتند ایشان چنین   که از خصلت و خوی سالار دین

زما باشد آگاه تر بو الحسن   باو در میان آوریم این سخن

ببینیم تا او چه گوید بما   بگوییم آنگه جواب شما

پس آنگه دو یکدل بر آنجناب   برفتند و گفتند با بوتراب

شده تنگ بر اهل نجران جهات   که سید بایشان نکرد التفات

ز بس شرمگین و شکسته دلند   برفتن بسوی ملک خود مایلند

زما باز جستند تدبیر کار   نمودیم رای تو ما اختیار

کنون هرچه گویی بگوییم باز   ترا مصلحت چیست ای سرفراز

بپاسخ بفرمود شیر خدا   بدانید لبس حریر و طلا

حرامست بر مرد در دین او   ازآن رو از ایشان بگرداند رو

خرامیدن کبر و دامن کشان   بود نیز مکروه او بیگمان

زپشم ار بپوشند رخت درشت   برآرند انگشتر از انگشت [?]

تجبّر گذارند بر یک کنار   بآن فکر [?] رسم است با انکسار

در آیند در مجلس آن جناب   بگیرد سلام و دهدشان جواب

چو عثمان و چون ابن عوف این سخن   شنیدند از آن شیر لشکرشکن

فرحناک و مسرور و شادان شدند   از آنجا بر اهل نجران شدند

آمدن نصرانیان روز دیگر بخدمت اشرف انبیا و شنیدن جواب سلام و بعد از مناظره قرار یافتن انفصال مناقشه بر مباهله

بایشان بگفتند او آنچه گفت   از آن مژده دلهای ایشان شکفت

چو شد روز دیگر برون آمدند   بوضعی که فرمود آن ارجمند

ره درگه اشرف انبیا   گرفتند ما بین خوف و رجا

چو گشتند داخل بایوان بار   سلامش نمودند با انکسار

نبی دید چون وضعشان بر مراد   جواب سلام از کرم باز داد

بجایی

بجایی که در خورد آنقوم بود   هم از لطف حکم نشستن نمود

بفرمود دیگر روند [?] آدم ازآن   که ابلیس هم بود همراهشان

وز آن پس باسلام دعوت نمود   نمودند انکار قوم جهود

بفرمود اتمام حجت رسول   نکردند از جهل و نادان قبول

بپرسید اسقف از او آن زمان   که در باب عیسی چه داری گمان

بپاسخ بگفت افضل مرسلین   که داریم در باب عیسی یقین

که بد بنده خاص حق آنجناب   خداوند تنزیل وحی و کتاب

چنین گفت آنگاه اسقف باو   که آیا پدر بود اورا بگو

بفرمود مبعوث رب ودود   که او بی پدر آمد اندر وجود

بگفت اسقف آنگه بگو از چه راه   تو گویی که او بود عبد اله

که در بندگان خدا از بشر   نبوده است هرگز کسی بی پدر

بگفتش بپاسخ چنین آنجناب   که این را دهم نیز نوعی جواب

که نبود جوابی از او خوبتر   ولیکن نه امروز روز دگر

در این شهر چندان اقامت کنید   که از من جواب سخن بشنوید

از آن وعده فرمود روز دگر   که بر جانب وحی بودش نظر

برفتند آنروز اهل کتاب   که آیند بر روز دیگر جواب

نبی وحی را بود در انتظار   که تا چون رسد حکم پروردگار

بروز دگر جبرئیل امین   بیاورد آیات دیان دین

که عیسی چو آدم بود فی المثل   بنزد خداوند عز و جل

که از خاک خلقش بقدرت نمود   بیاوردش از امر کن در وجود

پس آنگه که حجت بشان مسیح   بیارد برت از دروغ صریح

تو چون علم داری بر احوال او   بآنانکه آرند حجت بگو

بیایید ای افراپیشگان [?]   بخوانیم ما و شما در زمان

پسرها و پوشیده رویان خویش   دگر چون نمودی از عزیزان خویش

وز آن پس بر قادر ذوالجلال   نماییم با یکدگر ابتهال

بخواهیم از او در حق هم چنین   که بفرستد او لعن بر کاذبین

چو این حکم فرمود حق قوی   طلب کرد نصرانیان را نبی

بر ایشان بگفت آیت حق بخواند   سخن باز دیگر ز دعوت براند

نکردند اسلام ایشان قبول   بحکم خدا گفت آنگه رسول

بیایید تا بهر صدق مقال   نماییم در حق هم ابتهال

از او کرد این قول اسقف قبول   پس آنگاه رخصت شدند از رسول

برفتند آنروز اهل عناد   که بر روز دیگر قرار اوفتاد

چو در منزل خود گرفتند جای   نشستند از بهر تدبیر و رای

که گیرد چو چرخ آفتاب ارتفاع   در اصلاح کوشند یا در نزاع

چنین گفت اسقف زروی یقین   که ما را خبر داده عیسی از این

برآید گرانمرد یعنی نبی   بهمراهی مردم اجنبی

مبادا بد اندیشه در دل از او   که مبعوث موعود حق نیست او

تعارض نمایید با وی صریح   که گردید غالب بحکم مسیح

برآید گر آنکه با اهل خویش   نباید شما پا گذارید پیش

که بی شک بود خاتم انبیا   چو او لب گشاید زبهر دعا

نماند ز نصرانیان کس بنام   چه در روم و چه در یمن چه بشام

بر این رای افتادشان اتفاق   برفتند هر یک بسوی وثاق

رساندند با سینه پرزسوز   در اندیشه و فکر شب را بروز

برآمدن سید کاینات با اهل بیت رسالت علیهم السلام بمباهله و پشیمان شدن نصرانیان از مشاهده آن و قرار یافتن بر مصالحه

بروز دگر صبح صادق دمید   چو رنگ رخ راستگویان سفید

چنان از فروغش شب تیره گاشت / که گاهی در فروغ از تجلّی رست
بتخت فلک تیره چهره دست / چو دعوای صادق بکرسی نشست
در آن صبح بعد از فراغ نماز / بحکم جهان داور بی نیاز
فرستاد کس مخبر را سبکرو / بر آن قوم نهمت کز حیله جو
که بر وعده خویش حاضر شوید / تماشا گر قهر قاهر شوید
طلبکرد پس اهل خود را رسول / علی و حسین و حسن با بتول
بایشان بفرمود سالار دین / که چون من بپیش جهان آفرین
برآرم دو دست از برای دعا / در آندم بگوئید آمین شما
بفرمود آنجوف از جای خواست / بدست حسن داد انگشت راست
حسین علی را شفیع امم / نشانید بر دوش پاک از کرم
کجا تو بجنت بشیر خدا / بفرمود باشید از پی مرا
بانسان برآمد ز دولتسرا / بفرمود آنگه رسول خدا
که بهره نیابد دگر هیچکس / که هستیم ما بهر اینکار و بس
چو سید روانشد بوضع چنین / بلرزید بر خود سپهر برین
که چون برکشد بد بنفرین زبان / برد نام هر کس نیابد امان
قضا آتش افروخت از روی خشم / فتد در سوی نصرانیان دود و خشم
از انسوی آمد برون آنجناب / وز انسو رسیدند اهل کتاب
بآن چارتن چشمشان چون فتاد / نمودند پرسش ز نام و نژاد
یکی گفت این شیر یزدان علیست / که داماد و هم ابن عم نبیست
بجان بنده او بتن خویش او / اخو و اجل از همه پیش او
عزیزست چندان بنزدش علی / که چون نفس خود داند او را نبی
دگر آنکه خود را بجا در نهفت / نبی راست دختر علی راست جفت
که سید اندش بهترین بشر / ز مجموع اولاد خود دو پسر
دو کودک که بگرفته آن شه بدست / یکی را بدوش و یکی را بدست
دو فرزند دلبند آن دخترند / نبی را چو دو دیده انور اند
از این چارتن نزد خیر البشر / ز خلق جهان نیست کس دوستتر
چو اسقف شد آگه ز نام و نژاد / بلرزید بر خویش مانند باد
چنین گفت با قوم خود آن زمان / که هست او رسول خدا بیگمان
بآنان که فرمود عیسی ز پیش / برون آمد امروز با اهل خویش
بحق نگارنده آسمان / که می بینم این روبهار الجنان
که خواهند اگر از جهان آفرین / کند کوه را بهرشان از زمین
مورزید زنهار با او نزاع / که هرگز نیابید از او انتفاع
چو او برکشد بد بنفرین زبان / نماند ز ما یکتن اندر جهان
در این گفتگو اسقف هوشمند / که در پیش خلاق پست و بلند
درآمد بزانو شه انبیا / که نفرین نماید بر آن اشقیا
پس آورد رو سوی نصرانیان / که آئید ای اقربا بیگمان
بآن تا بر قادر ذوالجلال / نمائیم با یکدگر ابتهال
چو بشنید اسقف بایشان بگفت / که این قوم حق را نشاید نهفت
نشستند بنحو که پیغمبران / نشینند در وقت نفرین چنان
بحق خدا و بحق مسیح / که بیشک عیان گشت بر من صحیح
که هست این همان خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما
من از دین او گشته‌ام بهره ور / نبودی در آن ذلّ قیصر اگر
کنون بر شما باید ای دوستان / که باشید بر جان خود مهربان
مگردید زنهار گرد ستیز / ز خود برمیارید خود رستخیز
که او چون کند بد بنفرین دو لب / عجب گر شرارش رسد کس بشب
مجوئید پرخاش با مصطفی / درآئید از راه صلح و صفا

زباج و خراج

زباج و خراج آنچه خواهد امید / بزر جان خود را ازو وا خرید
برفتند نصرانیان پیش پیش / پشیمان ز گفتار و کردار خویش
بگفتند از عجز با انکسار / که ما را درین کار معذور دار
نباید ز ما ابتهال و جدل / بفرمای بر ما تو دیگر عمل
بفرمود آنگه بایشان رسول / که اسلام باید نمودن قبول
بگفتند دیگر بعجز و نیاز / گزین کار هم دار معذور باز
بفرمود آنگه رسول خدا / که آماده گردید پس جنگ را
نمودند بر عجز خود اعتراف / که با تو نداریم تاب مصاف
ولی میگذاریم منت بجان / اگر پای صلح آید اندر میان
باین شرط کز حلّهای یمن / که هر یک از آن حلّها را ثمن
بود چل صد و درهم خوش عیار / بسالی رسانیم از او دو هزار
نباشد عجب گر ز لطف کثیر / نمائی قبول این نیاز حقیر
ببخشی امان تا بآئین خویش / بلکه تو باشیم بر دین خویش
باین شرط صلح و انزار رسول / بحکم خدا کرد از ایشان قبول
چو مقبول افتاد آن التماس / برآمد دل رومیان زان هراس
شدند آنگهان خرّم و شادمان / که گفتی ز نو جسمشان یافت جان
بشکرانه آن کرم گستری / پس از عذرخواهی و پوزشگری
گرفتند رخصت برای ذهاب / درآمد بیاسقف بگفت آنجناب
که می بینمت کو شما ابقلون / روی چون ازاینجا پس از یکزمان
بخوابی بعد از زمانی دگر / بچشمی بود لیک خوابت ببر
سراسیمه یا لالی آید برون / گذاری به پشت شتر واژگون
چو چشمت گشود نیک از خواب باز / کنی گرده خویش را احتراز
پس آنقوم رخصت گرفتند ازاو / سوی منزل خود نمودند رو
بر اسقف گذشت آنچه او گفته بود / بماندم دو لب بر شهادت گشود
بگفتا زبان و دل من گواست / که بیشک محمد رسول خداست
بیاورد ایمان ولی در نهان / که آنگه نکشتند قومش از آن
وز انسوی پیغمبر صدق کیش / بدولتسرا رفت با آل خویش
بفرمود آندم که اهل ضلال / اگر مینمودند با من جدال
دعای من آمین آن چارتن / ز آفاق میکردشان بیخ کن
بجز نزد میمون خدای جهان / نمودی ز قهر و غضب مسخشان
بیارید آتش خداوندگار / بنوعی که در وادی و آن دیار
که بودند آنقوم برگشته بخت / نه یک مرغ ماندی بشاخ درخت

چنین گفت راوی که سالار دین
ذکر نزول آیه تطهیر در شان اهل بیت بشیر نذیر و بردن رسول خدا ایشان را در زیر جل
چو فرمود در باب ایشان چنین

که حق از دعای من و اهل من / نمودی چنین حال این انجمن
که نیکو برتبه آل او / حسد داشتند از کمال غلو
بگفتند یکسر در نهان / که هرگز نزد خدای جهان
ندارند این رتبه آلش ولی / همیگوید از خواهش خود نبی
بایشان احادیث در شأنشان / که گردند مردم ثناخوان شان
خداوند دانای مافی الصدور / شناسای احوال نزدیک و دور
کنند تا عیان رتبه آل او / دهر حاسد آنرا کنون گشت و شو
فرستاد آیت بلطف جلی / بپا پاکی اهل بیت نبی
چنین گفت راوی که هنگام شام / نبی را درون حرم بد مقام
ز ازواج بُد ام سلمه برش / که بد نوبت او در آنروز خویش
نبی داشت در حجره اش مقام / که آورد جبریل از ایزد سلام
رسانیدش سلام کریم غفور / پس این آیه خواند از کلام سرور

که داننده آشکار و نهان / ستاینده رتبهٔ بندگان
جز آنکش اعمال هر نیک و بد / ز تطهیر ایشان خبر میدهد
چو بشنید این آیه خیر البشر / ز شادی برافروخت رخ چون قمر
پس از شکر حق با کمال طرب / نمود اهل بیت شرف را طلب
علی و بتول و حسین و حسن / بذات مقدس که خویشتن
نبی پس علی ولی را به پیش / نشانید زانو بزانوی خویش
بزهرا پی سر جنان جای داد / که او سینه بر پشت اقدس نهاد
گرفت آن دو نوباوه را در کنار / بزد بوسها بر جبین و بسار
بیا نو بفرمود تا در زمان / بیارد عبای وسیعی چنان
که هر پنج تن را بگیرد فرا / بیاورد با نو گلکش عبا
گرفتش حبیب خدای مجید / خود و اهل خود را بسر در کشید
در آنوقت با نو نمود ادعا / که خود هم درآید بزیر عبا
کنار عبا را بهم بر گرفت / باو گفت با نو ز روی شگفت
که من نیستم ز اهلبیت بگو / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هستی تو بر خیر لیکن نبی / از آنها که رب علیم قوی
بفضل و کرم رجس از ایشان زدود / بتطهیرشان آیه نازل نمود
سزاوار آن غیر این چار تن / دگر هیچکس نیست از مرد و زن
بگفت این و برداشت دست دعا / بگفت الهی خداوند ارضی و سما
همین چار تن اهل بیت منند / که کردی تو از لطف خود ارجمند
بفرمودی از رجسها پاکشان / برافراختی سر بر افلاکشان
بپاکی و تطهیر بنواختی / ز خاصان درگاه خود ساختی
کجا شکر این نعمت بیکران / توان گفت هر مو شود گر زبان
پس از سرور اهل بیت شرف / بتول و دو سبط و امیر نجف
از آنروز تا چند گاه دگر / بهنگام طاعت چو خیر البشر
برفتی بمسجد ز دولتسرا / شدی بر در خانهٔ مرتضی
بفرمودی ای اهل بیت نبی / که بردارشان رجس رب قوی
بتطهیر فرمود آن سرفراز / بمسجد بیایید بهر نماز
همان دم غضنفر برون آمدی / بهمراه او سوی مسجد شدی
زهی قدر و عزت زهی امتیاز / زهی رحمت قادر بی نیاز

رسیدن خبر فوت باذان حاکم یمن و قسمت نمودن سید انبیا آن دیار را بر اصحاب و فرستادن شیر خدا را برای انتظام آن ملک

بده ساقی اکنون دو جامی ز من / که افتاد بر سر هوای یمن
بجامی هر ازان می ارغوان / بکن سرخوش و بشنو این داستان
چنین گفت راوی که آمد خبر / ز ملک یمن بهر خیر البشر
که باذان که بد حاکم آن دیار / ز دنیا بسوی آخرت بست بار
کنون مانده چون جسم بی جان یمن / که او ملک را بود چون جان بتن
چو وسعت بسی داشت آن مملکت / در آن دید سالار دین مصلحت
که آن ملک را چند قسمت کند / بهر جا یکی را حکومت دهد
پس آنگه حبیب خدای ودود / دیار یمن پنج قسمت نمود
که بهتر شود ضبط در اختیار / توان مختصر را نمود استوار
یکی را بشهر ابن باذان سپرد / غم مرگ بابا ز دلش او سترد
بیک سمت با فرقه از جنود / معاذ جبل را مرخص نمود
بسمت دگر از کرم گستری / فرستاد ابو موسی اشعری
عطا کرد یک سمت دیگر از آن / بعامر نیابی ز همدانیان
که از قوم او داشتند انجمن / گروه کثیری بملک یمن
یکی سمت کرد اشرف انبیا / بعلای ابن امیه عطا

که از اهل

که از اهل هجرت بد و مرد دین / مقرب بر سید المرسلین
ولی چون در اقصای آن بوم و بر / چنان بود از کفر باقی اثر
سزاوار اصلاح آن جز علی / ندانست دیگر کسی را نبی
پس او را طلب کرد خیر الانام / بفرمود با التفات تمام
که ای شیر یزدان و خیبر شکن / ترا رفت باید بملک یمن
که بنیاد کفر از زمین برکنی / یمن را همه دار ایمان کنی
بپاسخ بگفت اول آن شیر جلیل / که این حکم تو حکم پروردگار
ز تو حکمرانی و فرماندهی / ز من تا سر و جان خود همرهی
بر او آفرین کرد سالار دین / گرفتش بر و بوسه زد بر جبین
بگفتش برو کن سرانجام راه / که فردا روانت نمایم بگاه
غضنفر زمین ادب بوسه داد / بچشم و بسر گشت خدمت نهاد
برون رفت از نزد خیر البشر / برای سرانجام راه سفر
چنین گفت راوی که روز دگر / چو شاه کواکب بگردش درو
برآمد بر این تخت فیروزه فام / برنگ عقیق یمن شد بکام
فلک شد مصفا نگارین زمین / چو دریای چین و چو بازار چین
چنین داد فرمان رسول خدا / که هر تن ز دل شاه اولیا
دلیران دین در قبا جا کنند / سراپرده و خیمه برپا کنند
پس آنگه طلب کرد گیتی مطاع / علی ولی را برای وداع
بیامد کمر بسته شیر خدا / سرانجام ره کرده بهر دعا
باو گفت سالار دین از کرم / که من میفرستم ترا با علم
پی دعوت خلق سوی یمن / ترا باید اول بلطف سخن
بخوانی باسلام کفار را / نمائی ره خیر اشرار را
به بار امانت دهد هر که دوش / بتشریف ایمن امانش بپوش
بیاموز احکام ملت باو / بکن چون برادر محبت باو
نبخشد کسی را که پند تو نفع / نگردد از او ظلمت کفر دفع
بشمشیر کن تار عمرش قصیر / چه اهل و چه مالش غنیمت بگیر
بفرمان پذیری امیر عرب / نهاد او بچشم قبول از ادب
پس آنگاه از فضل و لطف و کرم / حبیب خدا پیشوای امم
طلب کرد عمامهٔ خاص خویش / بتشریف آن صاحب اخلاق کیش
بدست شریف مبارک نبی / بپیچید آنرا بفرق علی
دو شمله فرو هشت از پشت سر / یکی کمتر و دیگری بیشتر
پس آن اشرف انبیای کبار / بشد رایت خاص را خواستگار
دلیران بفرمان خیر البشر / نمودند حاضر لوای ظفر
گرفت و بسر برد آن لوا را نبی / ز دست مبارک بدست علی
امیر عرب شهریار نجف / ز روی ادب بهر کسب شرف
ببوسید و بگرفت در بر لوا / بر آن سان که در جان الف کرده جا
وز آن پس ببوسید روی زمین / مرخص شد از سید المرسلین
در آندم رسول الله از روی مهر / برآورد دست دعا بر سپهر
ز درگاه حق خواست با چشم تر / برای ید الله فتح و ظفر
برآمد غضنفر ز نزد نبی / مکرم بلطف خفی و جلی
لوای ظفر را گرفته بدوش / بگوشش کمر بسته آن سخت کوش
بیامد نشست از بر زین چو شیر / که آرد گوزن قوی را بزیر
بتائید باری ده ذوالجلال / برانگیخت مرکب چو باد شمال
بفیروزی و فتح با انجمن / بدولت روان شد بسوی یمن
بدانگونه هر روزه ره میبرید / بسرحد ملک یمن چون رسید

رسیدن اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب بیکی همدانیان و دعوت

گفت آن سرافراز شیر ژیان
بشد وارد حی بهدانیان

نمودن ایشان و باسلام درآمدن آنقوم صاحب سعادت

دلیران و مردان آن حی همه
نمودند مجمع ز پس واهمه

دل چو از بیم اندیشه مند
بیاره بپوشش نشستند و شمشیر بند

بر پشت ستوران نهادند زین
نشستند بر زین باهنگ کین

گرفته بکف نیزه‌های دراز
برفتند آن فوج را پیش باز

بیامد از آنسوی شیر خدا
برافراخته رایت مصطفی

سپه از پس پشت و پیش آنجناب
ز بیمش دل دشمنان گشته آب

چو افتاد چشمش به بهدانیان
بایستاد و برجا کشیده عنان

بفرمود تا نامداران دین
کشیدند صف بر لب رزمگین

وز آنسوی بهدانیان نیز صف
کشیدند شمشیر و نیزه بکف

وز آن پس ولی خدای مجید
یکی را ز اصحاب خود برگزید

بگفتش برو نزد بهدانیان
بدیشان باینسان پیام رسان

که از هوشمندان این انجمن
بیایند اول برم چند تن

بآن تا بآیین اندرز و پند
بگویم بایشان سخنهای چند

وز آن پس که از من سخن بشنوند
در صلح یا جنگ را وا کنند

فرستاده شد نزد آن انجمن
بسالار آن قوم گفت این سخن

بزرگ حشم داشت هوش تمام
دلش گشت خوش چون شنید این پیام

تنی چند از اهل فرهنگ و رای
فرستاد نزد ولی اله

چو ایشان رسیدند او را به پیش
سلامی نمودند بر داب خویش

غضنفر جوابی چنان باز داد
که دلهاشان گشت خورسند و شاد

بفرمود آنگه ز روی کرم
که هست ای دلیران بگویم بهم

ستوده گروه شما در عرب
بفرهنگ و صدق و صفا و ادب

سخن آنچه گویم ز من بشنوید
بغور و تامل در آن بنگرید

ره حق و انصاف گیرید پیش
در آیین ما و در آیین خویش

نخست آنکه دانید این را یقین
که این پیش حق جهان آفرین

فرستاده بر بندگان انبیا
که او کرد حق را ز باطل جدا

چه آدم چه نوح و خلیل و ذبیح
چو موسی و داود و همچون مسیح

همه خلق را رهنما بوده اند
فرستاده‌های خدا بوده اند

کنون او فرستاد این بنده را
تعجب در این امر باید چرا

دگر آنکه دارید آهنگ داو
که صاحب کرامت باو گفتگو

بدانید نیز ای خردپیشگان
که پیغمبر است چندین نشان

ز اعجاز وحی و نزول کتاب
ز احکام ملت بوجه صواب

ز اعجاز خود آن خیر البشر
چه احیای اموات و شق قمر

بدیشان دگر معجزات مبین
که ذکرش گذشت ای ... زمین

چه حاجت به تبیین و تکرار آن
که هستید آگه شما نیز از آن

دگر آیه‌های کلام مبین
که فرموده آنرا جهان آفرین

فصیحان و دانشوران را جگر
شد از فکر و اندیشه زیر و زبر

که مانند آیات رب ودود
توانند یک آیه انشا نمود

نیامد میسر چو امر محال
گذشتند ناچار از آن خیال

بگوش شما هم رسیده است آن
مپوشید چشم از حق ای بخردان

که در هیچ وقتی شما قبل از این
شنیدید هرگز کلامی چنین

دگر با یکی دین و حسن نظام
اصول و فروع و شعارش تمام

بسنجید با دین و آیین خویش
در آن راه انصاف گیرید پیش

بود اصل در دین ما بیگمان
پرستیدن کردگار جهان

نگارنده جمله ممکنات
وز او خلق را رزق و موت و حیات

دارادن

دگر کردن از صدق این قبول
که او راست بیشک محمد رسول

بدانستنش مخبر راستگو
شدن تابع حکم و فرمان او

فروعش بود حج و صوم و صلوة
غزا در ره دین و خمس و زکوة

شعارش بود صدق و عدل و کرم
دگر بر بلا صبر و شکر و نعم

کنون وصف آیین خود بشنوید
نخست از اصول وی آگه شوید

به پیش یکی سنگ کردن سجود
که کفر زهر شیئی بتر در وجود

دگر تابع حکم شیطان شدن
چنان گمرهی را بفرمان شدن

فروعش ملاهی و فسق و فجور
شعارش دروغ و گزاف و غرور

سزد گر نمایید غور تمام
کز این هر دو گشته است بهتر کدام

چو اصغا نمودند آن انجمن
ز نطق ولی خدا این سخن

بپاسخ بگفتند ای محترم
نصیحت نمودی بما از کرم

کنون گر دهی اذن ما این سخن
بگوییم با مهتر خویشتن

ببینیم تا او چه گوید جواب
کنیم آنچه دانیم آنگه صواب

بایشان ولی خدا اذن داد
سوی قوم رفتند خورسند و شاد

بگفتند با مهتر خویشتن
شنیدند از آنکه از وی سخن

چنین گفت آن مرد دانش پژوه
که حقست گفتار او ای گروه

شدن منکر حق پس از احتجاج
نباشد بجز جهل و بغض و لجاج

پس آن صاحب انصاف با قوم خویش
بیامد ولی خدا را به پیش

رسانید اول سلام و درود
وز آن پس زبان بر شهادت گشود

باسلام از صدق جست اعتصام
خود و نامداران آن حی تمام

از او شادمان گشت ضرغام دین
گرفتش ببر گفت صد آفرین

بر این دانش و عقل و فرهنگ و هوش
زلال سعادت بر او باد نوش

پس آن قصه را سرور اوصیا
نوشت از برای رسول خدا

چو سید شد آگه ز مضمون آن
دلش گشت خرم چو باغ جنان

بشکرانه بگذاشت سر بر سجود
بدرگاه پروردگار ودود

هم افزونی فتح زان کارزار
برای علی خواست از کردگار

جوابش بتحسین و لطف کلام
نوشت و فرستاد خیر الانام

رسیدن سرور اولیا باحشام یمن و برآمدن آنقوم بعزم جدال و قبول نکردن دعوت اسلام و منجر شدن کار بقتال

وز آن پس ولی خدای جهان
از آنجا بشد سمت دیگر روان

که از مشرکان حی مشهور چند
سکونت در آن سرزمین داشتند

چو گشتند آگاه اهل حشم
که آمد بکردار شیر دژم

فرازنده رایت مصطفی
فشانندهٔ جان براه وفا

دلیران و مردان چندین حشم
نمودند یکجای مجمع بهم

سواران خونخوار چندین هزار
بخود و زره کرده تن استوار

برفتند با تیغ و گرز و سنان
باهنگ ناورد شیر ژیان

وز آنسو بیامد روان با سپاه
وصی محمد ولی اله

روان پیش لشکر برافراخته
لوای ظفر را برافراخته

صلا داده هم جنگ و هم صلح را
نهاده بیک پله دو سنگ را

چو دید او صف آرایی مشرکین
بفرمود تا نامداران دین

بایستند چون کوه برجای خویش
وز آنجای ننهد کسی پای پیش

که سازد بر آنقوم حجت تمام
وز آن پس کشد تیغ کین از نیام

بانعزم انگیخت دلدل ز جای
که آن گمرهان را شود رهنمای

بر پیش صف مشرکین ایستاد
به پند و نصیحت زبان برگشاد

بگفت ای گروه بنی بهمدانیان
بگفت و باسلام آوردشان

ز تیره دلی سرکشان جهول
نکردند از وی نصیحت قبول

از آن پس غضنفر چو دید احتراز / بسوی صف خود بگردید باز
بفرمود تا اهل اسلام نیز / نمایند آهنگ دشت ستیز
برآراست صفها بمیدان کین / ز قلب و جناح و یسار و یمین
پی رزم افراخت رایت بلند / جهان جامه از زر برتن فکند
ولی بیشتر ز اشتعال ستیز / بگزارد حجت دگربار نیز
به تنها برون آمد از صف خویش / بایستاد فوج عدو را بپیش
دگرباره باب نصیحت گشود / بگفت آنچه اندرز را شرط بود
نکردند آن مجمع بوالفضول / در این بار هم زو نصیحت قبول
جوابی ندادند غیر از ستیز / که از زور خود غره بودند نیز
ولی خدا داور صدق جو / از ایشان چو در کفر دیدان غلو
زبان بست از پند و برگشت باز / که سازد کنون دست و بازو دراز
بیامد بایستاد پیش سپاه / بکف رایت و روی میدان نگاه
که کی پیش دستی کنند اهل حی / ببینند دستی پس آنگه زوی

مبارزت فلان یمنی با اسود نامی از مردان دین و ظفر یافتن بر آن لعین

گو ناگاه از لشکر مشرکان / یکی نام جوینده نامش فلان
برانگیخت مرکب بعزم نبرد / برآمد بمیدان برافشاند گرد
رجز خواند و گردید برداشت کین / مبارز طلب کرد از اهل دین
و زانسو بناورد آن اژدها / برآمد که لشکر شه اولیا
دلیری ز ابطال اسود بنام / بمیدان پرخاش بگذاشت گام
بگشتند با هم میان دو صف / گرفته سنانهای رخشان بکف
گرفتند هم را بطعن سنان / که بودند هر دو ز نیزه وران
بسی حمله کردند بر یکدگر / کف آورده بر لب ز جوش جگر
ولی هیچ یک می نیامد زیاد / که این هر چه می بست آن می گشاد
بر آن نیزه داران آن رزمگاه / بنظاره مردان هر دو سپاه
پس از جهد بسیار اسود چو شیر / در آمد ز یک پهلوی او دلیر
بضرب سنان پهلویش کرد چاک / برآوردش از زین فکندش بخاک
دلیران اسلام شادان شدند / کشیدند تکبیر را بلند
چو شد سرنگون خصم آن سرفراز / سوی لشکر خویش گردید باز
وزان پس از آن لشکر نامور

مبارزت شیر خدا با دلاوران یمن و کشتن هشت تن از ایشان را

برآمد یکی سرفراز دگر
بزد اسب و در سوی میدان نمود / رجز خواند و برداشت جولان نمود
چنین گفت آنگه بصوت جلی / نخواهم مبارز بغیر از علی
هژبر ژیان شیر مشرک شکار / چو بشنید گفتار آن نابکار
نگاور برانگیخت از پیش فوج / چو بازی که بر کرکسی کرد اوج
برآمد بمیدان چو شیر خدا / ز بیم اژدها کرد گم دست و پا
شد از سم رخشش زمین و زمان / جهان پر ز لعل و در بحر و کان
چو نزدیک شد با عدو اجتناب / تبسم کنان کرد با وی خطاب
که آمد کسی را که خونی بجنگ / کنون پیش بگذار پا بیدرنگ
چو بشنید هم رزم گفتار او / برانگیخت مرکب بپیکار او
وز آن پس سوی دشمن آمد بخشم / وز آن سو غضنفر بگرداند چشم
بخشمی در او دید کز رعب آن / چو سیماب فولاد گردد روان
جگر بند خصم از نهیبش گسیخت / بصد پاره گردید و خون ریخت
وزان پس چو بگذاشت ناچار پا / گرشد تمام مردی برایش بلا
برافراخت شمشیر و برکف تمام / در آمد بلاف و گزاف تمام
بفرق پی زد آن تیغ را کینه ور / که باشد از او سنگ در دود خطر
تن پاک رخشش را از آسیب آن / نگهداشت حفظ خدای جهان

وزان پس

وزان پس غضنفر ز جا بر دمید / بقهر آنکه دشت از نهیبش طپید
برافراخت بازو بفتح و ظفر / در آمد بکردار شخص قدر
برآورد از الله اکبر خروش / بطرزی که از سامعان برد هوش
بزد بر سر خصم شمشیر کین / دم تیغ زد بوسه بر پشت زین
بیفتاد بر خاک آن نامدار / دو پاره شده از یمین و یسار
چو غلطید بدخواه بر دشت کین / کشیدند تکبیر تا اهل دین
بآن صید منعم نکرد التفات / مبارز طلب کرد ز اهل جفا
برآمد سواری دگر کینه کش / بخوابید بر پهلوی یار خویش
بدینگونه از روز تا چاشتگاه / فکند از پی هم بدشت نبرد
نکس را دگر بود یارای آن / که در رزمگاهش فرازد عنان
که از بیم تیغش همه کوه و دشت / ز جان گشت قالب تهی همچو خشت
بنازید یزدان و نیروی او / تهی شد ز مردان سپاه عدو
نیامد دگر کس بدشت نبرد

حمله نمودن شیر خدا بر قلب سپاه یمن و از هم پاشیدن آن انجمن و اجتماع نمودن سلیمن ملک یمن در خدمت امام المتقین

غضنفر بقلب سپه حمله کرد
در آمد ید الله چو با ذوالفقار / نماند اهل حی را قدم استوار
ز بگشتن بر آن لشکر افتاد شور / که یک شیر بس بهر یکدشت گور
ز بیم حسامش در آن رزمگاه / بگردید یکباره روی سپاه
چنان پس گشتند در دشت راغ / که از دهشت باز خیل کلاغ
غضنفر ولی رحم فرمود باز / نگهداشت دست و زبان کرد باز
فرو شید کای مردم زشتخو / مباشید زینگونه با خود عدو
بیارید اسلام تا در امان / بمانید با مال و با اهل و جان
چو دیدند گردنکشان حشم / ز خود آن خشونت از آن گو کرم
ز بد کرده خود پشیمان شدند / باسلام رغبت بصد جان شدند
گذشت از غضنفر امان خواستند / وزان پس بپوزش بیاراستند
تنی چند از سرفرازان حی / برفتند پوزش کنان نزد وی
نمودند اسلام طوعا قبول / از آن شادمان شد وصی رسول
بپاسخ بگفت از کرم مرحبا / بفرمود در حق ایشان دعا
باعزاز و اکرام بنواختشان / سرافراز در همگنان ساختشان
بگفتند گردنکشان حشم / که ای صاحب حق و عفو و کرم
کنون کز عنایات رب مجیب / شد این دولت عظمی ما را نصیب
که از ظلمت کفر گشتیم دور / ز چشم هدایت گرفتیم نور
ز اموال ما حق رب حرم / بگیر و باهلش رسان از کرم
بفتح و ظفر پای بگذار پیش / که ما در رکابیم با فوج خویش
براهت نمائیم جانها نثار / بیاییم تا در رکابت قرار
سوی مشرکان رنجه فرما قدم / باسلام دعوت بکن از کرم
بر شهراه دین آنکه گردد بصیر

رجوع نمودن سلیمن ملک یمن در خدمت امام الانس والجان و آوردن ساکنان آن بلاد سر با طاعت و فرمان

چو ما نیز حق الله از وی بگیر
نیاید براه آنکه از گمرهی / ز تو حکمرانی و فرمان دهی
ز ما آنکه جوئیم با وی قتال / سرش را بیاریم با اهل و مال
بر ایشان غضنفر نمود آفرین / پس آن نامداران و مردان دین
بهم متفق گشته در مشرکان / فتادند چون برق در بستان
کسی را که شد بخت و دولت قرین / برآمد ز کفر و در آمد بدین
امان یافت با اهل و مال آن گروه / نشد هیچ آزاده کم بغیر از گواه
کسی را که ابلیس اغوا نمود / ز بس جاهلیت جهت فرود

شد آن جمل از بهر جاش وبال / به بند اهل رفت و بتاراج مال
پس آن نامداران کلکم امیر / فراهم نمودند مال کثیر

چه مال غنیمت چه مال زکواة / ز اهل ضلالت ز اهل نجات
بتابید پروردگار قدیر / شد آن مملکت جمله فرمان پذیر

ز اهلش مسلمان بشدند اکثری / بماندند در کفر و ستم کمتری
اطاعت نمودند آنها قبول / نکردند از جزیه دادن عدول

غضنفر بخدام خیر الانام / نوشت آن نظام و نسق را تمام
چو آن نامه نزد پیمبر رسید / ز خواننده مضمون آنرا شنید

زبس شادمان شد دل دین پناه / برافروختش رخ بکردار ماه
ز درگاه حق بهر شاه نجف / طلب کرد باری و عز و شرف

بر او آفرین کرد و تحسین نمود / که کردار او جمله مرغوب بود
دو دست مبارک بسوی سما / بر آورد و فرمود او را دعا

بیا ساقی ای همدم جبرئیل / نظر کرده ساقی سلسبیل
بیار آن ایاغی که داری بکف / پر از باده مدح شاه نجف

اغاز داستان حجة الوداع بطریقی که در کتب تواریخ عامه مسطور است

لبش بر لب تشنه من گذار / بکامم نمی بخش و کامی برار
بده آب نخل زبان مرا / بکن آنگها را نهان مرا

که گل در گلو دارد این نخل من / باندک نمی گل شود در چمن
بیکجرعه ام ساز رطب البیان / بچین صد بغل گل ز نخل زبان

ازآن تازه گلهای نزهت سرشت / که جبریلش آورده تخم از بهشت
یکی هم بود ذکر حج الوداع / نمایند ای سامعان استماع

که در شرح آن من زنم جوشها / پر از گل کنم دامن گوشها
چنین گفت راوی که سالار دین / در اقبال اقبال و نصرت قرین

بفرمان پروردگار ودود / بحج حرم عزم راسخ نمود
بهر حی اسلام خیر الانام / فرستاد مردی و کرد این پیام

که امسال از بهر حج حرم / ز یثرب برون میگذارم قدم
میان شما از شریف و وضیع / بود آنکه بر زاد و ره مستطیع

نباشد که مانع بهر راه / بیاید که از من بحکم اله
مناسب بیاموز آداب حج / برد بهره نیز از حصول فرج

چو از نزد خدام خیر الانام / باهل قبایل رسید این پیام
ز هر حی و از هر چشم سوی او / گروه کثیری نمودند رو

جواب علی نیز خیر الانام / نوشت از عنایت بلطف تمام
کسی تو کرد ید بکسر قبول / بنزد خدا و بنزد رسول

خدا از تو راضی نبی از تو شاد / که کردار تو جمله عدلست و داد
بدان بعد تا شد حق باینم / که من بستم احرام حج حرم

ترا نیز باید ز ملک یمن / بیائی بسوی کعبه با انجمن
چو داری نگاه بسلم شوی / کنی غسل احرام و محرم شوی

رسانی بمن خویش را آنچنان / که گردیم در وقت حج همعنان
چو آن نامه قاصد بضیغم رساند / گرفت و ببوسید و بر سر نشاند

گشود و ز مضمونش آگاه گشت / بحکم نبی عازم راه گشت
بحج حرم عزم خیر الانام / بود آنچنین در تواریخ عام

ولی راوی اهل بیت نبی / که از بهر تسکین هر اجنبی
نداند نهان کردن حق روا / نباشد کش جز راستی مدعا

بدینگونه در شرح این داستان / روایت نماید ز ابن یمان

داستان حجة الوداع بروایت حذیفه بن یمان و شرف کردن امام المتقین از درگاه رب العالمین بخطاب امیر المؤمنین

که آن راستگو را حذیفه است نام / بصدقش مشهور در خاص و عام

همان به که منهم از این گفتگو / نمایم بیان شاهد صدق او
روایت کند راوی خاص و عام / که در عهد خدام خیر الانام

یکی گشته با دیگری مدعی / ببردند دعوی بنزد نبی
کسی کو بدعوی زبان میگشاد / گواهی بغیر از حذیفه نداشت

نمودش برای شهادت طلب / حذیفه بتصدیق بگشود لب
عیان بود چون صدق او بر رسول / بجای دو شاهد نمودی قبول

از آن روز در اهل صدق و ادب / شدش صاحب دو شهادت لقب
روایت کند راوی اکنون چنین / کزان پیشتر کاشرف مرسلین

فرستد علی را بسوی یمن / برای سئوالی یکی روز من
برفتم بدرگاه سالار دین / چو برداشتم پرده دیدم چنین

که دحیه سر اقدس آنجناب / بزانو گرفتست و ستبد بخواب
چو بشنیده بودم از او این سخن / که هر که بود دحیه در نزد من

میاید در مجلسم بی حجاب / نمائید از آمدن اجتناب
که اکثر بفرمان رب جلیل / بدانصورت آید برم جبرئیل

رفتم به بیت الشرف زان سبب / نهادم قدم باز پس از ادب
نمودم ره خانه خویش سر / که آیم برش باز وقت دگر

در اثنای ره شد دچارم علی / که میرفت او نیز نزد نبی
چو من دیدم او را بکردم سلام / جواب سلامم بلطف تمام

بداد آنجناب و تبسم کنان / بپرسید از من که باین عجان
بپاسخ بگفتم باو اینچنین / که می آیم از نزد سالار دین

دگر باره پرسید آن شهریار / برش رفته بودی برای چکار
بگفتم برای سئوالی شدم / چه بُد دحیه آنجا فرار شدم

چنین گفت آنگاه آن سرفراز / بیا همره من مکن احتراز
که امروز میخواهم از بهر خویش / بگیرم ترا شاهد صدق کیش

که بعد از پیمبر براین انجمن / تو باشی گواه من و حق من
شنیدم چو گفتار شاه نجف / شدم همرهش من به بیت الشرف

چو آمد بدرگاه عرش اقتدار / نه در پرده بر داشت آن شهریار
درون رفت و من ایستادم برون / بگوش من آمد صدا از درون

که بر دحیه فرمود شیر خدا / ز روی کرم در سلام ابتدا
پس آنگاه دحیه بمهر تمام / باو گفت ما را درود و سلام

ز من بر تو ای مؤمنان را امیر / سر ابن عمم خود از من بگیر
که هستی بانکار تو بیگمان / سزاوارتر از من و دیگران

غضنفر بشد پیش و زانو گذاشت / بزانوش دحیه سر او گذاشت
نششتش ببالین چو شیر خدا / برون رفت دحیه ز دولتسرا

چو آن نامور رفت از در برون / مرا خواند شیر خدا اندرون
برفتم نشستم برش تیره وار / سر شاه دین بودش اندر کنار

حبیب خدای مجید ودود / پس از ساعتی چشم اقدس گشود
چو دید آن شرف بخش ارض و سما / سر خویش بر زانوی مرتضی

بسویش نگه کرد و گفت از کرم / که بگذاشته بر زانوی تو سرم
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای سید و اشرف انبیا

باین دولت بی بدل اشتیاق / نصیبم شد از دحیه سرفراز
تبسم کنان گفت با وی نبی / که او بود روح الامین یا علی

کنون کن بیان یک بیک نزد من / که آمد چسان با تو او در سخن
کلامیکه او گفته بُد با اتمام / علی داشت معروض خیر الانام

باو گفت آنگه شفیع امم — مبارک مبارک ترا ابن عم
نمیباشد اعزاز زین بیشتر — که از سرکشان زین بیشتر
نمودند لطفان عرش برین — سلامت بسالار مؤمنین
بدان آنکه او با تو زبان سخن — بحکم خدا گفت با بوالحسن
بمن نیز امروز بعد از سلام — رسانید از نزد حق این پیام
که واجب نمایم بر اصحاب دین — خطاب تو بر امر المؤمنین
بگفتش پیام بزودی عمل — اگر خواهش ایزد عز و جل
پس آورد رو سوی من آنجناب — باینگونه فرمود با من خطاب
بگو ای حذیفه شنیدی تو خود — کلامی که صادر ز جبریل شد
بگفتم بحق خدای جلیل — شنیدم بگوشش خود از جبرئیل
بفرمود آنگاه سید بمن — بهرکس رسی تو ازین انجمن
بگو آنچه خود کرده استماع — ز جبریل و از من بدا امتناع
درانشای او من بحکم رسول — نهادم بدو دیده دست قبول
برون آمدم من ز بیت الشرف — شدم مدح خوان امیر نجف
رسیدی ز اصحاب هرکس بمن — بگفتم باو بر ملا این سخن
یکی روز هم گشت با من دو چار — عمر از قضا در یکی رهگذار
بگفت ای حذیفه شنیدم چنین — رسی تو بهرکس که از اهل دین
رسانی ز روح الامین و نبی — پیام امارت برای علی
بگفتم که آری چنین است و من — بگویم بحکم نبی این سخن
عمر گفت آهسته زیر لب — که آید مرا زین حکایت عجب
وزان پس بگیدی علی ولی — بگفته بس شد بحکم نبی
چنان در یمن بود آن محترم — که سید برآمد بحج حرم

نازل شدن روح الامین بر حضرت سید المرسلین و رسانیدن تبلیغ احکام دین و تعیین امام مبین بامر حضرت رب العالمین

سحر راهب راوی حق گزین — روایت کند از حذیفه چنین
که آمد در ایصال روح الامین — بفرمان حق نزد سالار دین
چنین گفت با سید کائنات — که ای باعث خلقت ممکنات
سلامت رساننده پروردگار — ز رحمت لبالب چو ابر بهار
نموده است بعد از سلام این پیام — که گردی تو تبلیغ خود را تمام
ز امروز نهی و ز نقصان و کود — رساندی بخلق آنچه در کار بود
تمام است حجت ز ما بر عباد — کنند ار تمرد وگر انقیاد
دو حکم دگر مانده ای مقتدا — که باید رسانید او را بجا
یکی حکم حج ای امام رفیع — ولیکن بر آن کو بود مستطیع
بود حکم ثانی ز رب قدیر — بخلق جهان از غنی و فقیر
چنان حکم حامی بر اهل نظام — که کامل شود دین و نعمت تمام
بود آن وصایت که قوم جهول — نگردند گمراه بعد از رسول
تمرد بورزند اگر بعد از آن — جزاشان دهد کردگار جهان
ترا باید اول ز حج حرم — ز یثرب به بیرون گذاری قدم
صلاة و روزه نیز از بهر آن — باصحاب دین از کهان و مهان
چه از اهل شهر و چه اهل حشم — بری همره خود بحج حرم
بایشان بیاموزی از فیض عام — ز فرض و ز سنت مناسک تمام
معین نمایی وصی آن زمان — که حکم وصایت رسد ز آسمان
چو شد صادر آن حکم خیر الانام — فرستاد سوی قبایل پیام
بدان تا نگویند کور شد قبل از این — نمودند مجمع چو مردان دین
بفرمان پروردگار جهان — برآمد بعز و شرف اصحاب آن
روان شد بتا شید حق صمد — سوی کعبه با خلق افزون ز حد

بتعداد اصحاب خیر البشر — که بودند همراه در آن سفر
بود قولها مختلف در شمار — یکی گفته هفتاد باره هزار
یکی را بود صد هزار اعتقاد — یکی چار ده گرد بر صد زیاد
بایشان و شوکت حبیب اگر — روان شد بسوی حرم با سپاه
بتوفیق حق راه را ابر بد — چو در منزل ذو الحلیفه رسید
کشید از رکاب و عنان پا و دست — تن پاک را شست و احرام بست
وز آن پس نمود اشرف انبیا — شتر شصت و شش بهر قربان جدا
بفرمود پس هدی خود را سیاق — که بودش بطوف حرم اشتیاق
وزان پس نشست از بر بادپا — زبان پر ز لبیک و لب پر دعا
نمودند تبعیت شاه دین — در احرام و در تلبیه مسلمین
بقربانی آمادند اتفاق — یکی کرد هدی خود آنجا سیاق
یکی داشت موقوف تا در مقام — بان امر واجب نماید قیام
نبی با سپه چون براه حرم — نهادند لبیک گویان قدم
ز لبیک پر شد هوا آنچنان — که از یاد حق سینه مؤمنان
تو گفتی که از سنگ و درخت و گیا — به لبیک گفتن زبان کرد وا
صدای دلیران لبیک گو — به پیچید در گنبد هفت تو

رسیدن حضرت سید المرسلین از سمت مدینه و آمدن حضرت امیر المؤمنین از جانب یمن و ملاقات نمودن در احرام گاه

ملایک شگفته چو گل زانتعاش — شیاطین چو برگ خزان بارتعاش
از آن سوی سید چنین با سپاه — روان شد بطوف حریم اله
وزان سو بیامد امیر نجف — باقبال و دولت بعز و شرف
چو در دشت بطحا زند خیمه گاه — بشد محرم آنجا ولی آگه
دلیران که بودند با او رفیق — ببستند احرام بیت العتیق
بهنگام احرام بستن چنین — بفرمود نیت نگهبان دین
که من بندم احرام بیت الحرام — بقصدی که بسته است خیر الانام
پس از بهر قربان نمود اختیار — بالهام غیبی شتر سی و چار
بایشان بفرمود آنگه چنین — که شوق قدم بوس سالار دین
مرا کرده بیتاب و بی اختیار — نگنجد از این بیش در دل قرار
دگر نیز مامورم از آنجناب — که قبل از حج او را ببوسم رکاب
شما جمله باشید بر جای خویش — که حاصل کنم من تمنای خویش
وز آن پس از آن نامداران دین — یکی مرد با اعتبار متین
که در عزت و منزلت بود بیش — طلبکرد و بنشاند بر جای خویش
سپردش سپاه و غنایم تمام — بگفتش بکن در همین جا مقام
ز دشمن سپه را سپردار باش — ز مال غنیمت خبردار باش
که من بهر پابوسی آنجناب — که طلعتش بود انور از آفتاب
ز سر می گذارم درین ره قدم — وزان پس که پابوس اقدس کنم
نمایم برای شتابم سؤال — کنید آنچه فرماید او بیهمال
دلیران بگفتش در آن جایگاه — بماندند آورد و او رو براه
همه با نکو لشکر آنجا بماند — روان شد خود و هدی خود را براند
همی رفت سوی شفیع امم — چو باد بهاری بسوی ارم
بسرعت در آن راه و ساز بود — که دل از دو شوقش به پرواز بود
یکی شوق پابوسی دین پناه — دو شوق طوف حریم اله
باین هر دو شوقش کجای دو بال — شتابان و تازان چو باد شمال
رساند خود را بشوق تمام — در آن ساعت خوش که خیر الانام
بتابید پروردگار ودود — شرف بخش ارض حرم گشته بود
که از راه آمد علی ولی — بدرگاه عرش اشتباه نبی

برفتش رفت با خاطر پر سرور   چو افتاد چشمش بر آن شخص نور
بشوق قدم بوس رفت آنچنان   که ممکن نباشد فزودی بر آن
جبالید رو بر قدم شریف   زبان پر ز حمد حبیب لطیف
رسول خدا هم بغل کرد باز   گرفتش ببر کرد اش سرفراز
ببوسیدش از مهربانی جبین   برادر کرد بر کار او آفرین
وزان پس بگفتش بگو این هم   که چون بستی احرام حج حرم
چنین داد پاسخ شه اولیا   که ای اشرف زمره انبیا
چو حکمی نیامد ز نزدت بمن   که این قصد کن وقت محرم شدن
از آن روی نیت چنین کرده ام   که می بندم احرام حج حرم
بقصدیکه کرده رسول خدا   کنم نیز در حد متش حج ادا
بپرسید آنگه شفیع امم   که با خویش آورده هدی تا هم
چنین داشت معروض آن شهریار   که همراه دارم شتر سی و چار
چو بشنید این پاسخ از وی نبی   برآورد تکبیر از خرمی
وز آن پس بفرمود با بوالحسن   بود شصت و شش چار با هدی من
تو گوی بالهام پروردگار   بی هدی نمود این عدد اختیار
که تعداد هدی تو و هدی من   بشد صد شتر ز اتفاق حسن
بدان که از لطف رب غنی   تو در هدی و در حج شریک منی
در احرام خود باش ثابت ولی   بلشکر که خود برو یا علی
بیاور سپاه و غنایم تمام   که انقوم از حج بیت الحرام
نمانند محروم در راه دین   شود مال هم بخش مسلمین
و لیکن بیا آنچنان با بن عم   که با هم گذاریم حج حرم
بفرمان خیر البشر آنجناب   بماندم در آورد پا در رکاب
روان شد بلشکر که خویشتن   که باز آید این بار با انجمن
چو آمد به لشکرگه فرغام دین   ملاقات فرمود با مسلمین

آمدن علی مرتضی بلشکرگاه و شنیدن انکه چند کس از جنس غنیمت گرفته اند و پس گرفتن آنحضرت بعلیش و شکوه نمودن آنها نیز در رسول خدا و ندا نمودن آنحضرت که شکوه از علی خدا نکنند

بدید آنکه دارند چندی ببر   ز جنس غنیمت قبا دگر
برانگیخت طبع مبارک از آن   بپرسید از جانشین وجه آن
چنین داشت معروض آن صدق کیش   که از من با برام در سهم خویش
گرفتند اجناس این چند تن   نگشتند ممنوع از منع من
از آن حرف منعم شد آشفته تر   چه حد گفت کس را از آن بیشتر
که موقوف رای پیمبر شود   بمال غنیمت تصرف کند
از ایشان بفرمود تا در نفس   بگیرند اموال را باز پس
گذارند جائیکه بد بیشتر   رسانند سالم بخیر البشر
ز گرداب محنت را ورا خدا   بهر کس که داند نماید عطا
بگفتش گرفتند از آن چند کس   همان لحظه اموال را باز پس
بدادند گرچه بناچار باز   دل آزرده گشتند آغاز آز
پس آن زبدهٔ خاندان شرف   وصی پیمبر امیر نجف
بشد با سپاه و غنایم تمام   بدولت روان سوی بیت الحرام
ز طوف حریم خدا بیشتر   رسانید خود را بخیر البشر
بسی شادمان شد بدیدار او   ز شادی برافروخت رخسار او
بلی راحت قلب و آرام جان   بود دیدن یکدل و یکزبان
پس آنقوم از زمرهٔ اهل دین   که بودند همراه فرغام دین
بنزد رسول خدا آمدند   بتقبیل دستش مشرف شدند
حبیب خدای کریم ودود   سزاوار هر یک عنایت نمود
چنین گفت راوی که آن چند کس   که دادند اموال را باز پس

شکایت

شکایت نمودند نزد نبی   که بی آبرو کرد ما را علی
گرفتیم جنسی که در سهم خویش   ز ما باز بگرفت با قهر و طیش
شنید این حکایت چو سالار دین   گران آمدش بر دل حق گزین
چنین داد فرمان که در انجمن   منادی بگوید بلند این سخن
که در کار حق ز فرغام دین   نخواهد تامل کسی از مسلمین
که سخت است در ذات او بیگمان   در اجرای حکم خدا بجهان
منادی برآورد چون این صدا   بشد مجلی از زنگ گر ز آن صدا
که کردار های علی سربسر   قبول است در نزد خیر البشر
علی را بیفزود زان قدر و شان   منافق غمین دوست شد شادمان

داخل شدن حضرت سید المرسلین با جمیع اهل دین بکعبهٔ معظمه و استلام حجر نمودن و سعی در صفا و مروه فرمودن

وزان پس باهنگ طوف حرم   زجا خواست بر پا شفیع امم
برآمد ز پرده سرا آنجناب   باقبال بگذاشت پا در رکاب
بآن که از پرده صبح مهر   برآید گذارد قدم بر سپهر
نشست از بر ناقه کوه تن   بعز و شرف سرور انجمن
ولی خدا صاحب ذوالفقار   بشد نیز بر پشت دلدل سوار
دگر اهل ملت همه شیخ و شاب   سوار و پیاده فزون از حساب
روان در رکاب شفیع امم   بشوق تمنای طوف حرم
بلبیک چون کرد او ابتدا   نمودند اصحاب دین اقتدا
سوی کعبه بادی نمودند رو   همه بسته احرام و لبیک گو
از آن وضع و آن شور میداد یاد   زمین حرم از زمین معاد
ز بس پر ز لبیک گشت آن فضا   چنین شد گمان شخص اندیشه را
که بگرفت آن شور روی زمین   چه ایران چه روم و چه هند و چین
زمین و زمان و رخ آسمان   ز لبیک پر بود تا لامکان
باین شوق آمد براه هدا   نکوئی خدا میهمان خدا
سیم روز از ماه ذالحجه بود   که رسید بتوفیق رب ودود
باین شوکت و اقتدار اتم   رسانید خود را بطوف حرم
چو آمد بنزدیکی آن وثاق   فرود آمد آنجا سوار براق
بمسجد فرو رفت با اهل دین   حبیب خدا سید المرسلین
بفرمود پس استلام حجر   نمودند نیز اهل دین سربسر
وزان پس بدولت بشد با نیاز   بسوی مقام خلیل از
ادا کرد آنجا دو رکعت نماز   بدرگاه بخشنده بی نیاز
سوی مروه رفت از صفا چند بار   وز آنسو بفرمود اینسو گذار
گهی رفت آهسته گاهی دوان   نمود ابتدای مناسک از آن
پس از سعی مبعوث رب ودود   در آنقوم که بر مروه استاده بود
بیامد برش جبرئیل امین   بیاورد آیت ز دیان دین
برادخواند او را ز بر جبرئیل   رسانید حکم خدای جلیل

وحی آوردن جبرئیل امین بحضرت رسول و فرمودن حضرت بمسلمین که هر که هدی نیاورده محل شود و باز احرام بندد و نشنیدن جمعی از آن گفته عمر ابن الخطاب

چو بشنید آیه از او آنجناب   چنین کرد با اهل ملت خطاب
بدانید ای معشر مسلمین   چنین است حکم جهان آفرین
که هدی نیاورده همراه خویش   کند طوف عمره بدلخواه خویش
وزان پس ز احرام ثابت بود   که تا طوف حج نیز با او کند
نیاورده هدی آنکه همراه خود   محل از پس طوف عمره شود
در آنقوم که وقت حج آید به پیش   ببندد ز نو باز احرام خویش
شنیدند چون آنگروه این سخن   که بودند بی هدی در انجمن

تن چند کردند اطاعت بدل   شدند از پس طوف عمره محل
که باشد خود آن مجرز اشتکو   چنان بود آلوده ژولیده موی
نکردند اطاعت ولی بیشتر   ز حکم الهی کشیدند سر
بظاهر گرفتند این را بپیش   که با چون کشیدیم بر نفس خویش
سر و تن بشوییم ما از غبار   معطر نماییم و پوشیم کنار
نشوییم از بی راحت جان خویش   بداریم صحبت بر نسوان خویش
شنید این حکایت چو سالار دین   که دارند این عذر را مسلمین
بیکبارگی انگشتهای دو دست   فرو برد و فرمود آنگه برست
که عمره شده داخل حج چنین   بحکم حکیم جهان آفرین
من این حکم دانستمی گر ز پیش   نیاوردمی هدی همراه خویش
نباید شما را اگر مؤمنید   که از حکم خالق تخلف کنید
مورزید از حکم حق انحراف   بهانه مجویید بهر خلاف
یکی گفت از آن مردم خودپسند   که ای پیش تو پست چرخ بلند
بفرما که این حکم ایزد بود   همین سال یا از برای ابد
بپاسخ بفرمود خیر الانام   چو حج باشد این حکم هم بر دوام
چنین گفت آن مرد دین در جواب   که ای روشن از رای تو آفتاب
کنون از تو آموختم دین خویش   شناسا شدم من بآیین خویش
بگفت این و احرام خود را گشود   محل گشت در بردن خود فزود
پس از پند و اندرز خیر البشر   بشد تیز بر الگزی کارگر
گشودند احرام با دلخوشی   برستند از طعنهٔ سرکشی
بر احرام ماندند چندی دگر   شنیدم که زایشان یکی بد عمر
چو دید اشرف خلق پر دردسرا   که او داده احرام خود را بپا
بطبع مقدس گران آمدش   گرانی ز دل بر زبان آمدش
ندانم ترا چیست گفت ای عمر   که من آنچه گفتم نکردت اثر
شدی واقف از حکم رب العباد   نکردی چرا حکم را انقیاد
چنین گفت آن مجتهد در جواب   که من هرگز این را ندانم صواب
که مبعوث پروردگار صمد   در احرام اشعار غرا بود
گذارم من از بهر راحت اساس   بشوییم سر و تن بپوشم لباس
بکن یا رسول از من این را بحل   که تا محرمی تو نگردم خجل
چو بشنید شنید این جواب از عمر   مزاج مقدس شد آشفته تر
که او بود از دوستداران یکی   بود بر بدار از دوستان اندکی
ز اعراض گفت اشرف انبیا   تو این حکم هرگز نیاری بجا
چو او را برآمد چنین از زبان   شد از اتفاقات آخر چنان
که بستند خلافت چو آن نیکنام   بفرمود طوف تمتع حرام
پس از طوف عمره رسول خدا   بدولت سوی خیمه بگذاشت پا
دلیران دین نیز بعد از طواف   نمودند در خیمها اعتکاف

آمدن حضرت رسول برای مناسک حج و نزول جبرئیل و آوردن سورهٔ عنکبوت و خبر دادن بوصایت مرتضی علی

وز آنپس حبیب خدای ودود   در آنجای تا هفتم ماه بود
بهشتم برآمد بعز و علا   باهنگ حج اشرف انبیا
نشست از بر ناقه سالار دین   شد آن ناقه همدوش عرش برین
روان در رکابش صغیر و کبیر   همه اهل ملت چه برنا چه پیر
بتسبیح و تهلیل رطب اللسان   چه گیتی مطاع و چه طاعت ودود
پس آنگه حبیب خدای ودود   بسوی منا رفت و آمد فرود
در آن روز و شب با نماز و دعا   بسر برد با اهل دین در منا
وز آنجا بعرفات شد صبح زود   که آرد مناسک بجا با جنود

بهر جاده هر موقف و هر محل   ز ذکر و نماز و دعا و عمل
بکار آنچه بودی رساندی بجا   شدی نیز اتباع را رهنما
بآنگونه از بدو تا اختتام   بقانون ملت ز خیر الانام
ادا شد مناسک بوجه اتم   بتبعیتش ز اهل اسلام هم
چو گردید فارغ ز افعال حج   ز احرام آمد برون از حرج
چو پرداخت زانکار خیر البشر   بفرمان داور بروز دگر
برش جبرئیل آمد از آسمان   بر او خواند او قدوهٔ قدسیان
بفرمان حی الذی لا یموت   همان اول سورهٔ عنکبوت
مفادش بظاهر نماید چنین   که فرمان ده آسمان و زمین
بتنبیه و آگاهی بندگان   چنان با نبی مینماید بیان
که دارند آیا عباد این گمان   که ما واگذاریمشان رایگان
بحرفی که گویند از ایمان خویش   رود کار دینشان چو دنیا ز پیش
نباشد چنین زانکه ما امتحان   نماییمشان همچو پیشینیان
وز آن امتحان هر که ورزد ثبات   بود صادق ایمان و کامل عیار
بلغزد کسی را که پای یقین   بود بیگمان آنکس از کاذبین
چو بشنید فرمان رب جلیل   پیمبر بپرسید از جبرئیل
که آن امتحان چیست ای سرفراز   که یابند از او صدق و کذب امتیاز
بپاسخ چنین گفت روح الامین   که ای اشرف خلق روی زمین
سلامت رساننده پروردگار   چنین کرد پس این را آشکار
که خالی ز حجت نمایم جهان   بود تا پی تکلیف نادر میان
چو تبلیغ احکام ما را تمام   نماید نبی بر خواص و عوام
بخوانیم او را بر خود ولی   معین نماییم بهرش وصی
که نصب ولی نیز مخصوص ما   بود چون فرستادن انبیا
که ما نیک دانیم او را نه غیر   کز شر از که صادر شود وز که خیر
کسی را نشانیم بر جای او   که باشد بکردار همتای او
مکمل بحکم و بصدق و بجاه   سزاوار آن کار و آن جایگاه
بود چون نبی نیز معصوم او   نباشد روا سهو و نسیان بر او
بود خلق را مرشد و مقتدا   نه از بهر خود از برای خدا
بآن تا نگردند پس سر عباد   نه زند احکام کم یا زیاد
نگهبان دین باشد آن حق پرست   دگر امت او را بود زیر دست
بود یا رسول الله این امتحان   که حق کرده در باب پیشینیان
کسی کو وصی را اطاعت کند   بفرمان پیغمبری صداقت کند
بود نیز در رتبه تو از راستان   ز اهل تقرب در آن آستان
کشد آنکه گردن ز فرمان او   بود کاذب و خوار و بی آبرو
بدان ای خداوند حکم و بلاغ   که آمد ترا هم زمان فراغ
رسیده است نزدیک هنگام آن   که بدرود سازی تو ملک جهان
جهان را گذاری بجسمانیان   مشرف کنی بزم روحانیان
برآیی از این ظلمت آباد تار   کنی عالم قدس را نوربار
چه نسبت بغبرای اغبر ترا   که مسکن بود عرش اکبر ترا
تویی آفتاب سپهر شرف   نزیبد زمین گوهرت را صدف
از آنکه که شخص آن نور پاک   سپهر برین است نه تیره خاک
ترا این سرا کی سزاوار بود   ولی بهر تبلیغ ناچار بود
بدان یا محمد من اول نظر   فکندم بخلق جهان سر بسر
نمودم از این خلقت مستعار   برای نبوت ترا اختیار
چو در کار بود از برایت وصی   دوم بار کردم نظر بر علی
برای وصایت پسندیدمش   که در خورد آن منزلت دیدمش

بود آنست را چنین امتحان / باین امر مأمور سازیم شان — که بعد از تو باشد علی مقتدا / اطاعت کنند آنکه احکم را
بود صادق و نزد ما او سعید / بغفران و جنت بیابد نوید — از انحکم هر کس نماید عدول / بود کاذب و سرکش و بوالفضول
نه بیند ز ما جز عقاب و نکال / بود در دوزخ اورا مصیر و مآل — وصیت علی جانشینت علیست / نگهبان آئین و دینت علیست
جز او هیچکس مرد اینکار نیست / که با او بگردی دوشش این بار نیست — بخوانش بفرمان ما نزد خویش / باعزاز و اکرام او را به پیش
اوامر نواهی فروض و سنن / که هستند محتاج او مرد و زن — کنوز و علوم همه انبیا / گهرهای مکنون اسرار ما
دقایق معارف حقایق تمام / ز هر هرچه رو تا بروز قیام — دگر آنچه کردیم تعلیم تو / بیاموز او را ولی دو بدو
تو باشی و او در میان سخن / نباشد دگر هیچکس مرد و زن — بکن جمع پس اهل دین را تمام / علی را وصی ساز و قایم مقام
برایشان کن او را امام و امیر / برای وی از قوم بیعت بگیر — چو بشنید این حکم خیر الانام / ز شادی رخش گشت یاقوت فام

بشکرانه آن عنایت نمود / بدرگاه خلاق عالم سجود
شنیدن حضرت رسول احکام الهی را در باب وصی نمودن مرتضی علی و خلوت نمودن و سپردن رازها را به امیر المؤمنین
چو برداشت سر گفت با جبرئیل / هم اکنون بفرمان رب جلیل

علی را بخوانم بر خویشتن / کنم خانه خلوت سرایم سخن — سپارم باو آنچه رب دوم / سپرده بمن از کمال کرم
ولیکن وصی آن زمانش کنم / که در شهر یثرب گذارم قدم — که دانم ز اصحاب خود بیشتر / ز رشک علی اند تفته جگر
ز صد راه دارند با وی عناد / کز آنست آگاه رب العباد — مبادا در آن وقت زاهل حسد / باین عم من چشم زخمی رسد
چو بشنید روح الامین این جواب / بشد شاد و رفت از بر آن جناب — علی را بداد اشرف المرسلین / بشارت بالطاف و آئین دین
چو بشنید این سخن زان جناب / ز رقت شدش هر دو دیده پر آب — ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / لبش صد گلستان ز صد شکر چید
بمالید در پیش یزدان پاک / پی شکر نعمت جبین را بخاک — همی گفت از دیده اشک طرب / همی کرد شکر عنایات رب
پس آورد رو سوی سالار دین / باو گفت ای اشرف المرسلین — منم کمترین بنده کردگار / ترا کهترین عبد خدمت گذار
کی در خور آنم ای مقتدا / که بعد از تو حق برگزیند مرا — بود این عنایات حق مبین / طفیل تو یا سید المرسلین
چنانست امیدم که او از کرم / نسازد تهی سایه‌ات از سرم — تو باشی بعز و شرف برقرار / کنم بر تو من جان خود را نثار
چو گفت این وصی خدا را شنود / رسول خدا نیز رقت نمود — بفرمود آنگاه رقت کنان / بدان ابن عم کز همه بندگان
پس از من بدرگاه حی صمد / بقدر تو نبود دگر هیچ احد — که ایزد جهان داور بی‌نیاز / سرافراز کردت باین امتیاز
و زان پس بفرمان رب ودود / سر مخزن راز را بر گشود — نبی شد زبان و علی گشت گوش / باو داد چشم و دل و گوش و هوش
رسول خدا راز گفتن گرفت / علی آن مواعظ شنیدن گرفت — پس آن روز و شب تا بروز دگر / علی بود در پیش خیر البشر

رسول خدا راز در پیش داشت / باو می‌سپرد آنچه با خویش داشت — بفرمود پیش آنچه سالار دین / گرفتی بخاطر چو نقش نگین
چو کرد ادا آن گفتنیها تمام / علی شد مرخص ز خیر الانام — بر آمد ز خلوت رسول خدا / با بوان خود باشه اولیا

حبیب خدا عذر خواه امم / ز خلوت بسوی حرم زد قدم
فراغ نمودن سید کاینات از خلوت و برآمدن و کشف نمودن عایشه و گفتن رسول خدا وصایت علی را و افشای راز نمودن او
چنین گفت راوی در آن روز و شب / که نزد نبی بود امر عرب

بد آن روز و شب نوبت عایشه / ز حرمان خدمت شده طاشیه — پس از رفتن اول اوصیا / بیامد بر خاتم انبیا
بگفتش هم از جنگ هم آشتی / عجب خلوتی با علی داشتی — چه گفتی و بشنو بود آیا چه راز / که شد صرف آن این زمان دراز
نبی را نیامد خوش آن گفتگو / بگرداند روی مبارک از او — چو او دید طبع مقدس گران / در آمد بلابه گری در زمان
بگفت ای شرف بخش ارض و سما / مرا زین سخن بود آن مدعا — که خیری اگر هست در ضمن آن / مرا نیز آگاه سازی از آن
گر شاید بر آن خبر منهم رسم / نبوده ازو دیگران پرزشم — بفرمود سید چنین در جواب / کز این خلوت خاص بوتراب
مرا بد بحکم خدای جهان / نباشد بجز خیر در ضمن آن — ولیکن در افشای آن نیست خیر / بگویم بتو گر نگوئی بغیر
من آنرا اگر گویم خود بر ملا / ولی پیش از آن شرط باشد خفا — کند آنکه افشای راز مرا / گنه کار گردد به نزد خدا
گناهی بغایت کبیره و کلان / که کم نبود از کفر اکراه آن — کسی کو گنه را کند ارتکاب / نیابد ز کار ار بگویم صواب
چنین گفت با نوب الارجمن / که ای در گهت رشک عرش برین — در اخفای امری که تأکید و عهد / نمایی تو با وصف آن شرط و عهد
گر اعدا و یار ای افشای آن / نخواهم مگر آنکه ایمان و جان — چنان کاتش گردد زمن اینچنین / کز آنسان سپاری تو او را امین
پس القصه را سید انبیا / ز اول بیان کرد تا انتها — چو بشنید با نواز او این خبر / شد از آتش رشک تفته جگر
بدل گفت واحسرتا از خرد / که دولت به آل خدیجه رسد — خلافت بود تا بروز قیام / از ایشان و ما را نگیرند نام
نخواهم اگر نام و آرام خویش / دهم رفتن این کار را من ز پیش — که باشیم تفته دل و سینه ریش / ز اتباع و فرزند و اموال خویش
دلی شد فرخناک پیش رسول / کز آن عهد ظاهر نکرد عدول — چو رفت از بر پیش سید انبیا / بر حفصه شد با دل شعله زا
باو گفت القصه با آب و تاب / دل حفصه شد بیشتر زو کباب — نکرد آن که دندان نهد بر جگر / فرستاد پیغام نزد پدر
که ای غافل از خویش هشیار باش / بشو آگه از کار و در کار باش — چو بشنید پیغام او را عمر / چنان شد که گفتی شکستش کمر
بر فتش ز سر هوش و از دل قرار / بشد نزد بو بکر بی اختیار — خبردار کردش ز راز نهان / ابو بکر هم گشت خسته روان
نشستند با هم بتدبیر کار / بر این یافت پس رای آن نابکار — که خوانند از سرکشان قریش / کسی کو بود با غضنفر بطیش
نمایند نوعی بهم مصلحت / که وا ماند این کار از آنجهت — پس آن مهتران را بر خویشتن / بخوانند و آراستند انجمن

چه خالد چو عثمان و چون ابن عوف گز افغان نبد شان بدل هیچ خوف
دگر بو عبیده که جراح بود برنگ فلکی سخت طراح بود
معاذ جبل بعد وقاص بود دگر ذو فنون عمرو بن عاص بود
بانیگونه دیگر ز نام آوران که بودند از شر حق دل گران
چو گردید انجلس آراسته بشد پرده از کار برخواسته

در طیش شدن جمعی که با مرتضی علی خصومت داشتند و اتفاق نموده بر هلاک رسول اکرم

نمودند بر قوم افشای راز بدیشان سر حرف کردند باز
که ایمن دیعنی ز رسول خدای خود اول براین پیش بگذاشت پای
که خود را ز ما جمله ممتاز کرد توسل بوحی و باعجاز کرد
نمودیم ماهم باو اقتدا رسانیدیم شرطها کافت بجا
کشیدیم سختی بسی از عدو که باشد خلافت ز ما بعد او
بیک کس نبخشد گر این امتیاز کند جمله را دلخوش و سرفراز
فزاید بسیار دانش در مرتبت بهر یک ببخشد یکی مملکت
که باشیم خود شهریار و امیر نه دیگر کسی را بحکم اسیر
بیابیم از او عزت و اعتبار نشینیم چندی بآرام و کار
ولی آنکه او دارد این آرزو که باشند از بعد او ولد او
چو او صاحب ملت و اقتدار بدینسان نگه داشتیم ما خوار و زار
همی خواهد آن دولت برتری برای علی بهر آل علی
علی کرده از بعد او کار امام ز امروز تا روز حشر قیام
خلافت از او باشد و آل او نیابیم ما عزت و آبرو
بحکمش در آید همه مرز و بوم شود مالک ملک ایران و روم
همه ملک از آل عمران بود و زان بخشش ما کاهش جان بود
بمانیم از آرزو بی نصیب فرازی نبینیم غیر از نشیب
چه جای رسیدن بآرام و کام که مردم ندانند ما را بنام
پس آن به که زان پیش فکری کنیم که تمهید او را بهم بر زنیم
نمانیم کوتاه آمال او خلافت ستانیم از آل او
نشستند در فکر با یکدگر ز کین علی جمله تفته جگر
سخن گفت هر سرکشی از دری ولی حرف او کرد رد دیگری
نمودند اول بسی شور و شر در آخر ولی جمله با یکدگر
بگفتند حرفی و برخواستند ندانست کس تا چه آراستند
ولی چاره دیدن از آن سرکشان بهم گشته در مشورت همزبان
برای حصول تمنای خویش ره ناصوابی گرفتند پیش
بدانسان که راوی روایت کند گر احد که آنرا حکایت کند
ولی در حکایت چه جای سخن که آن قول را آیت است قول من
چنین داد راوی سخن را نظام که آن چارده مرد دین را تمام
بقتل نبی اتفاق اوفتاد که دیدند از آن ره حصول مراد
بگفتند او داد با خود قرار که بعد از رسیدن به یثرب دیار
با بن عم خود دهر جای خویش بیابند تا ما از آنکار پیش
که گردد علی مسند آرای او نمانیم خالی از او جای او
بقتل نبی نامداران دین نمودند تمهید را اینچنین
که چون اشرف خلق هر آئینه شود وارد عقبه هر سینه
در آن راه باریک صعب دراز کشیده ز ما بین کوتا فراز
چنان راه دشوار پر سنگ تنگ که اندیشه گردد در آن راه لنگ
بود سنگ آن ره بحدی درشت که ننهد ز دهشت بر آن باد دست
رهی پرخم و پیچ تر از کمند بهر گام ده جای پست و بلند
رسد چون در آن راه خیر البشر بجائی که نبود از آن صعبتر

نمائیم کاری بحکم خرد که تا گاه جمازه‌اش رم کند
چو گردد وی از پشت ناقه جدا شود پیکان کام یاران روا
شد این مصلحت جمله را دلپذیر بآن تا نگوید کسی زان گزیر
بر آن کار پیمان ز هم خواستند نگردند گو کشته و برخواستند
پس آمد بفرمان رب جلیل خبر در رسول خدا جبرئیل
خبر داد او را ز افشای راز هم از فکر یاران اظهار ساز

خبر دادن جبرئیل امین از افشای راز و ظاهر نمودن حضرت رسول بر عایشه و انکار نمودن او و نزول آیه صالح المؤمنین در صفت علی مرتضی

چنین گوید آن راوی مؤمنان که فرمود نازل خدای جهان
در این باره بر اشرف مرسلین همان آیه صالح المؤمنین
کز این پیش در صحبت ماریه که بود او نبی را یکی جاریه
بشد گفته با شرط و بسط تمام ولی آن روایت بود از عوام
بود این روایت ز ابن جان که او را نبی خواند از راستان
بظاهر همان قول معجز نظام در اینجا بجاتر بود زانتقام
در آنجا تنازع حسد برد دست که اصلاح او در سخن گفتنست
چه بر شتری شود تا شی آیا از آن که از بهر رفقش خدای جهان
بگوید باو آن اقتدار اتم گذارید اگر پشت بر پشت هم
که آسیب یابد رسول جلیل خدا یار او باشد و جبرئیل
دگر صالح المؤمنین است یار وزان پس ملایک هزاران هزار
در اینجا حکایت بود معنوی بقتل نبی و بعزل وصی
بتغییر نعمت به تبدیل دین کی عظم آن و کجا حزم این
بود انتقام از برای نزول سزاوار تر زان بحق رسول
نبی را به تقدیر چون جبرئیل خبر داد او را از آن قال و قیل
بطبع مبارک بیاید گران کزان مهربانش ببند چشم آن
طلبکرد او را بخلوت نبی بگفتش ز من چون شنیدی بیا
نمودم بیک رمزت اعتماد سپردم بتو راز خود از وداد
در اخفای او کردم آن اهتمام تو دادی بانیگونه این انصرام
چو بشنید با نواز او انفعال غریق عرق شد ز بس انفعال
ز خوف نبی گشت رنگش سفید جز انکار دیگر علاجی ندید
بپاسخ چنین گفت ایزد گواست که انجه فرا نسبت افتراست
بپیمبر با وی گفت باز هرخند کواهی بخواه از حق ای خودپسند
که او کرد زین راز آگه مرا وزان پس براو خواند آیات را
چو آیات را با نوا زوی شنید سر افکند در پیش و دم در کشید
نبی گفت لعنت ز من باد باد که دادی تو اعمال خود را بباد
نگفتش ولی هیچ خیر البشر از آن عهد اصحاب با یکدگر
وزان پس حبیب خدای جهان شد از مکه سوی مدینه روان
دو سه منزلی رفته سالار دین که آمد بر او باز روح الامین
بیاورد آیت ز رب ودود بر او خواند بعد از سلام و درود
ز مضمون آن نیز خیر البشر ز نزد جهان داور دادگر
در امر وصایت بفرمان دین تو ترس بفرمود و هدی مبین
بپاسخ بفرمود با جبرئیل که بر چشم و سر حکم رب جلیل
کنم آنچه فرمود حق صمد ولی دارم اندیشه ز اهل حسد
ز فکری که کردند با یکدگر تو دادی بفرمان حقم خبر
همان میشود دیده با مبغضان که بودند در جاهلیت بر آن
علی را کنم گر کنون جانشین مباد آنکه از غایت بغض و کین
در این راه کاری کنند آنچنان که ناخوشی شود فتنه‌های کلان

ازآن میردم با شتاب اینچنین که او را به یثرب کنم جانشین
چو روح الامین یافت پاسخ ازاو سوی سدرة المنتهی کرد رو
ببرد آنچه بشنید از او خطاب برو زود کز تا چه آرد جواب
بیا ساقی ای قامت آرام دل بیا ای بدستت همه کام دل
بیا ای زداینده زنگ غم بیا ای گدازنده هر الم

سوار شدن حضرت خاتم النبیین برای طی منازل در هجدهم شهر ذیحجة الحرام رسیدن بحوالی غدیر خم و آمدن جبرئیل

بیا ای سحاب ربا خوش نشاط بیا ای گل گلبن انبساط
بیا مرهم سینهای فگار بیا ماه و خورشید دلهای تار
بیا برق باطل بیا ابر حق که داری بکف بهر دو روی ورق
چه روزیست امروز قدرش ببین بیا در خور او بساطی بچین
خم آر و سبو آر و مینا بیار قدحهای چون چشم مینا بیار
بترتیب در پهلوی هم بچین بیا رای بزمی چو خلد برین
به پیر مغان هم بیا می رسان که آئین به بندد بکوی مغان
بمطرب بگو کآورد بی درنگ رباب و دف و بربط و نای و چنگ
مغنی سراید سرودی چنان که آیند در وجد کروبیان
بنوشی بگردان می خنده را لبالب ز می ساز پیمانه را
ازآن می که کوثر ازآن سرخ روست ازآن می که فردوس با رنگ و بوست
ازآن می که انگور باغ بهشت فشارید در قدرت او سرشت
ازآن می که مستیش ایمان بود ز خود رفتگی عین عرفان بود
ازآن می که سرخوش نو خنده گشت دل مرده را شربت زنده گیست
بکن زآن شراب دل افروز پر ایاغی بکردار رخشنده خور
درآن باده صاف درده صلا بنزدیک و دور از کمال ولا
برت هر که آید بصدق ضمیر برادر مهربان باش و مهمان پذیر
بیکبار عیش کن ز روشن دلان که امروز جشن است تا لامکان
درین روز شادی نمودن رواست که نیکوترین همه روزهاست
شده تا بنای سپهر و زمین ندیدست خورشید روزی چنین
تو این روز را بس مبارک بدان که گردش مبارک خدای جهان
درین روز حق کرده بر مسلمین هم اتمام نعمت هم اکمال دین
درین روز بخشنده بی نیاز سعید و شقی را نمود امتیاز
درین روز فرموده یکتا خدا بنص جلی باطل از حق جدا
درین روز خوش داد با مر خدا نبی کرده تبلیغ خود را ادا
علی را بفرمان حی قدیر برامت نموده امام و امیر
درین روز شادی شکوفنده حال که روزی چنین است در عرض سال
درین روز خوش خرمی از دو روست که عید محب و عزای عدوست
چنین گفت راوی که خیر البشر ز ذو الحجه در روز ثامن عشر
دم صبح بعد از ادای صلوة بتابید فرمان ده کاینات
برآمد به دولت ز پرده سرا نشست اندر آن بارگه باد پا
دلیران دین از صغار و کبار گرفتند در پشت زینها قرار
سوار و پیاده فزون از حساب روان از شرف خلق را در رکاب
چو شد همین آن لشکر نامور فضا تنگ گردید بر دشت و در
ز رستم ستور و ز زحم جنود زمین و هوا جای در جا نبود
ز بسیاری گرد برق سنان بر اختر سپهر دگر شد نوان
رخ عالم افروز خیر الانام بر آن آسمان بود ماه تمام
روان پیش پیشش ولی اکرم چو انجم فروزنده در پیش ماه
حبیب خدا اشرف انبیا با میان با قبال و عز و علا

سوی جحفه با آن سپه رو نمود که آن روز منزل در آنجای بود
بدولت همی رفت با شان و فر چو لختی از آن راه شد پی سپر
بنزدیک جحفه رسید آن جناب که در آنمکان بد غدیری ز آب
عجب آب شفاف مانند فرات برنگ از نکوئیش آب حیات
خجل انگبین از گوارائیش به از آب کوثر مصفائیش
بدان آب از بهر دین سبیل در آن دشت تفتنده چون سلسبیل
غدیرش مسمی بخم غدیر چو نزدیکش آمد بشیر و نذیر
بیامد برش باز روح الامین فرحناک و خوشحال و بهجت قرین
رفعی از کمال نشاط و سرور بکردار آئینه لبریز نور

رسیدن جبرئیل و تاکید نمودن در ابلاغ حکم قبل از آنکه مردم متفرق شوند و تاکید و تهدید نمودن در امر وصایت و مردم را طلبداشتن و منزل ساختن

رسانید اول از داور دادگر درود و سلامی چو شیر و شکر
پس از حکم وی کرد با او خطاب خطابی در آمیخته با عتاب
که بهر علی آنچه از آسمان شده بر تو نازل بامت رسان
گر ابلاغ آن را نیاری بجا چنان باشد ای اشرف انبیا
که تبلیغ احکام از پیش و کم نیاورده باشی یکی یکقلم
در اندیشه داری ز اهل حسد میندیش هرگز که رب صمد
نگهدار دارد ز شر ایشان ترا بود خالق تو نگهبان ترا
بپاسخ بگفت اشرف انبیا که پروردگار من این آیه را
فرستاده از لطف و هم از عتاب به تهدید کرده است با من خطاب
کند آنچه از بغض با من حسود بود بر من آسان ز تهدید او
ندارم غم از کین اهل حسد مرا بس رضای اله صمد
من از حکم و فرمان او نگذرم اگر بگذرد تیغ خصم از سرم
شتابم بود از برای همین که خود را بتابید دیان دین
بزودی رسانم به یثرب دیار در آنجا کنم حکم را آشکار
بگفتش دگر باره روح الامین که ای اشرف خلق روی زمین
چنین است حکم علیم قدیر که چون راه مردم بخم غدیر
جدا میشود سوی حی و حشم پراکنده گردند آنجا ز هم
تو باید که پیش از پراکندگی کنی در وصایت شتابندگی
فراهم کنی شان بخم غدیر بر ایشان نمائی علی را امیر
برای علی بیعت از خاص و عام ستانی و حجت نمائی تمام
وز آن پس تمرد کنند ار عباد نباشند معذور در روز معاد
چو این حکم سالار عالم شنفت بشد شاد و بالرأس والعین گفت
بفرمود آنگه رسول خدا که هر سو کند یک منادی ندا
که امروز حکم حکیم علیم رسیده به تبلیغ امر عظیم
همه اهل ملت صغیر و کبیر چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر
چه اصحاب هجرت چه انصار دین چه از سابقین و چه از لاحقین
چه آنانکه پیش از سپه رانده اند چه آنانکه اندر عقب مانده اند
نمایند جمع بخم غدیر که آن حکم محکم ز بشیر نذیر
رسانند بحکم خدای جهان با آنان که مامور گشته بآن
بحکم حبیب خدای مجید ز هر سو منادی ندا برکشید
ز ره چون ره راست بود آنگهان رسولان ندا شد بهر سو روان
چو آمد بفرمود سالار دین که روبند آن دشت را ساکنین
ز سنگ و کلوخ و ز خار و ز خس بآنکه دل از هوا و هوس
بفرمان او در زمان اهل دین برفتند آئینه دار آن زمین
وز آن پس چنین از برش بگذشت که از بهر منبر در آن پهن دشت

جهاز شترها فراهم کنند چو منبر ببالای هم برنهند
همان دم بحکم شه بی نظیر مرتب بشد منبری دلپذیر
تمام اهل این بزم جمع آمدند چو پروانه بر گرد شمع آمدند
بهر سوی آن منبر عرش فر ز صد صف کشیده شده بیشتر
ز بس کثرت خلق از حد گذشت چنان تنگ شد جای در پهن دشت
ولی جمله پیچیده پا در ردا که بد تفته صحرا ز گرم هوا
ز حکم خدای سفید و سیاه ز تبلیغ ما حکم در عین راه
دل دشمن و دوست در خار خار ستاده بآن حکم در انتظار
که آن صدر آرای بزم الست در آورد دست علی را بدست
برآمد بفرمان حی قدیر بر آن منبر عرش اعظم سریر

برآمدن رسول خدا بر منبر و دست حضرت مرتضی علی را گرفتن و بالای منبر بردن و غمگین شدن حاسدان و شاد گردیدن دوستان

چو سید بآن شاه با مرتضی بگفتند کروبیان مرحبا
فرستاد حق رحمتی بیشمار فلک کرد انجم بر ایشان نثار
ببارید نور از سپهر آنقدر که شد خاک اندر کحل البصر
زبان ساخت گویا ز عرش برین بالحمد لله روح الامین
ببار است رضوان بهشت از سرور نمودند زینت چه غلمان چه حور
بکوشید در کوثر و سلسبیل شراباً طهوراً چو آب سبیل
بفردوس حوران برقص و نشاط ملایک در افلاک با انبساط
زبان کرده و از آن سرور عظیم بحمد و سپاس علی عظیم
بهر آسمان انبیای سلف بنظاره با قدسیان بسته صف
ز عرش برین تا بسطح زمین مطیعان حق جمله بهجت قرین
ز هر روزن خورشید تابنده تر بروی زمین نور پاشنده تر
ملایک شده پهن در شش جهت شیاطین بسر آمده رو بصفت
ز بیم ملایک بحال تباه بهر کو گریزان برای پناه
بعالم بیفتاد در دشتشان پناهی بجز قالب حاسدان
بدیدند چون حاسدان علی که با او بمنبر برآمد نبی
ز حالی بحالی شدند آنچنان که وصفش نباید بشرح و بیان
یکی چین ز بس غم برابرو فکند یکی گونه رنگ بر رو فکند
یکی بینی از غصه بالا کشید یکی رو از این غصه در هم کشید
یکی لب بدندان گزیدن گرفت ز چشم یکی خون چکیدن گرفت
یکی گریه ناک و غریق و خجل یکی غوطها خورده در خون دل
یکی دست افسوس بر دست سود یکی را جگر زهر آلود بود
ز حیرت یکی سر ببالا فراخت بحسرت یکی ز آتش دل گداخت
یکی برده دندان فرو بر جگر یکی را بخار حسد زد بسر
یکی در شکنجه یکی در گداز یکی غرق اندیشه‌های دراز
ز احوال اعدا گذشت این سخن کنون حالت دوستان گوش کن
یکی رخ برافروخت چون لعل تر یکی سر برافراخت چون شیر نر
یکی را لب از ذوق خنده ریز یکی را دماغ از طرب مشک بیز
یکی خواست تا جان نماید نثار یکی خواست بر پا فتد چون غبار
یکی را گل از هر بن مو شکفت یکی را هزاران گل از نو شکفت
یکی را برخ پهن گشته نشاط یکی سینه وا کرده از انبساط
یکی سوی او کرده چشم نیاز یکی لب بشکر خدا کرده باز
یکی در فرازش بنازش یکی دل خویش را در نوازش یکی
یکی کرده هم چشم و هم گوش چار کز او بشنود حکم پروردگار

آغاز خطبه فرمودن سرور کائنات صلی الله علیه و آله

کنون که حبیب حکیم علیم خطیب ملایک بعرش عظیم
بحمد الهی زبان کرد باز سر گنجه گوهرکان کرد باز
یکی خطبه سر کرد خیر الانام که هرگز زبان جودت و انتظام
کلامی ز مبعوث رب ودود کسی ز اهل ملت نشنیده بود
نخست ابتدا کرد سالار دین بنام خدای جهان آفرین
چنین گفت آنکه شفیع امم که با ترجمه ذکر آن مغتنم

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله علی توحده و دنی فی تفرده وجل سلطانه وعظم فی ارکانه واحاط بکل شیء علما

ستایش سزای خدایست کو بیکتایی خود گرفته غلو
تفرد بود خاصه آن غفور بهر چیز نزدیک و هر چیز دور
جلیل است در حکم و فرمان خویش عظیمست ذاتش در ارکان خویش
برون نیست چیزی ز دانائیش زبون جمله کی از توانائیش

وقهر جمیع الخلق بقدرته مجیدا لم یزل محمودا لا یزال باری السموات وداحی المدحوات وجبار السموات

مجید یکه هرگز نشد هیچگاه مجید یکه هرگز نگردد تباه
فرازنده آسمانهای پاک همان گستراننده سطح خاک
سموات مجبور فرمان او چو گویند غلطان بچوگان او
الهی که قدوس سبوح اوست خدای ملک خالق روح اوست

قدوس سبوح رب الملائکة والروح متفضل علی جمیع من براه متطول علی من ادناه یلحظ کل عین والعیون

بهر کس که آورده او در وجود بود صاحب فضل و احسان و جود
بر آنانکه باشند نزدیک تر نهد بیشتر منت او دادگر
نباشد از او هیچ چشمی نهان نه بر هیچ چشمی شود او عیان
کریم و حلیم است پوزش پذیر کند در جزای گنه کار دیر

لا تراه کریم حلیم ذو اناة وسع کل شیء رحمته و علیهم بنعمته لا یعجل بانتقامه ولا یبادر بما استحقوا من

رسیده بهر کو بسی رحمتش بود بر همه منت نعمتش
بود هر که زو مستحق عذاب نه در انتقامش بود در شتاب
بتحقیق باشد علیم و خبیر باسرار و اینهای ما فی الضمیر
بود راز پوشیده نزدش عیان نگردد ز او مشتبه هر نهان

عذابه قد فهم السرائر و علم الضمائر ولم تخف علیه المکنونات ولا اشتبهت علیه الخفیات لا مثله شیء و هو

بهر چیز دانش سمیع و بصیر محیط است غالب قوی قدیر
نماند با او هیچ شیء در نظام که مخلوق او بند اشیا تمام
کز این بیشتر هیچ شیئی نبود از او یافت هر شیء که بینی وجود
بود دایم و قایم و عدل گر نباشد بجز او خدای دگر

منشئ الشیء حین لا شیء دائم قائم بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم و لا یلحق احد وصفه من معاینته ان

عزیز و حکیم است رب غفور دگر نیست معبود بر حق جز او
منزه ز ادراک و انظارها و ز او نیست پوشیده ابصارها
بود صاحب لطف رب خبیر بهر چیز دانا بهر شیء خبیر
نه کس را رسد وصف بسیار او نه کس یافت پنهان و پیدای او

جل ان تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر و لا یحد احد کیف هو من سر و علانیة الا بما

مگر آن متعها که پروردگار ستوده بآن خویش را آشکار
توان یافت او را بآن وصفها جز آن وصف دیگر نباشد روا

گواهی دهم اوست رب جهان   که برگشته از پاکی او جهان
خدای منزه ز چون و چرا   که نورش ابد را ازل فزا
ذل عزّ وجلّ علی نفسه واشهد بانّ الله الذی ملاء الدهر قدسه والذی یغشی الابد نوره والذی ینفذ امره

کند آنچه خواهد خدای جهان   نخواهد مشیری در اجرای آن
نه محتاج هم کار نقد بر او   نباشد تفاوت بنقد بر او
نمود آنچه ابداع او ذوالجلال   نبودش نمونه نبودش مثال
ز خلقی که فرمود او که صمد   نه یاری ز کس خواست کس مدد
بلا مشاورة مشیر ولا معه شریک فی تقدیره ولا تفاوت فی تدبیر صور ما ابدع علی غیر مثال خلق ما خلق

نه ان از پیش بر او بدگران   نه در کار ربد حیل جوشی در آن
همان لحظه موجود شد آنچه خواست   بدید آمد آنچه کرد او کرد راست
پس او صانعی هست با انتظام   که زیبا و نیکوست صنعش تمام
بود عادل و اکرم و لا یجور   که باشد باو بازگشت امور
بلا معونة من احد ولا تکلف ولا احتیال انشاءها فکانت وبرأها فبانت فهو الله الذی لا اله الا هو المتقن الصنعة

شهادت دهم آنکه هست او صمد   چنان کرد کاری که هر شی کند
تواضع ز خشیت بر قدرتش   همه در خضوع عند از هیبتش
بود مالک ملکها ذات او   فلکها یکی از صناعات او
مسخر بحکمش مه و آفتاب   بدان حکم فرموده او در کتاب
الحسن الصنعة والعدل الذی لا یجور والاکرم الذی ترجع الیه الامور واشهد انه الذی تواضع کل شیء بقدرته وخضع کل شیء

شکست بر هر ستمگر از او   بتر حال مرد بو خودسر از او
نه همچشم او کس نه همراز او   که خدا تش بود باهم آواز او
بلطف است او بی نیاز است او   نه خود از کسی زاد نه کس از او
نبود و نباشد کسی او را همال   منزه از انبهات او ذوالجلال
لهیبته مالک الاملاک ومفلک الافلاک مسخر الشمس والقمر کل یجری لاجل مسمی یکور اللیل علی النهار ویکور النهار علی اللیل

خدائیست یکتا و رب ودود   در افعال او حکم صانع نمود
چنان خواهش او بیامد وجود   که گویی از آن پیش موجود بود
اراده کند تا حکیم قدیر   بماند گم شود کار صورت پذیر
بود آنچه در علم او ذوالجلال   کند در آتش عصای او برکال
خاتم کل جبار عنید ومهلک کل شیطان مرید ولا ند له احد صمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد اله واحد ورب

بمیراند او زنده گرداند او   دهر فقر و دارنده گرداند او
بگرداند و هم بگرداند او   به پیش آورد و دور گرداند او
کند از بداندیش منع عطا   برگزیند کسی را که داند روا
بود ملک از او محمد در خور اوست   بدو نیست بود هر چه قدرت از اوست
ماجد یشاء فیمضی ویرید فیقضی ویعلم فیحصی ویمیت ویحیی ویفقر ویغنی ویضحک ویبکی ویدنی ویقصی ویمنع ویعطی

در آرد بقدرت بگه تموز   گهی روز در شب گهی شب بروز
عزیز است و امر زشش بیکران   بر آرنده حاجت بندگان
بجز نیست و افز عطاهای او   نفوس خلایق در احصای او
بود خالق انس و جن و پری   نه مشکل بر او هیچ دشواری
له الملک وله الحمد بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل هو العزیز الغفار مجیب

نبردی

نه بروی گران آه نالندگان   نه تنگ آید از عجز خواهندگان
نگهبان صالح ز هر نارو   بلطف رساننده مدعا
خداوند و مولای اهل جهان   خدائیکه باشد سزاوار آن
که بر حمد و شکرش زبان انام   بکوشد بهر حال و در هر مقام
الدعاء مجزل العطاء مفضل النعماء ورب الجنة والناس ولا یشکل علیه شیء ولا یضجره صراخ المستصرخین ولا یبرمه الحاح الملحین

چه در ناز و نعمت چه در ابتلا   چه هنگام شدت چه وقت رجا
من آوردم ایمان باو داو گر   با نانکه او و او از آن خبر
ملایک که هستند خاصان او   دگر چه کتب چه رسولان او
از او بشنوم امر و فرمان برم   طریق اطاعت بسر بسپرم
العاصم للصالحین والموفق المفلحین ومولی العالمین الذی استحق من کل من خلق ان یشکره ویحمده علی السراء والضراء والشدة

نمایم بحکمش سر و جان فدا   بود آنچه مرضیش آرم بجا
رضا بر قضایش دهم بی حجاب   ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب
از آن رو که هست او خدای جهان   که از مکر او کس نیابد امان
نه بیم است از جور و بیداد او   که جز عدل و انصاف ناید از او
والرخاء اقرّ له علی نفسه بالعبودیة وبملائکته وکتبه ورسله اسمع امره واطیع وابادر الی کل ما یرضاه فاستسلم لقضائه رغبة

مقرم که او را یکی بنده ام   بفرمان و حکمش سر افکنده ام
گواهی دهم بر خدائی او   بر احسان و پروردگاری او
کند آنچه او وحی سازم ادا   که ترسم از آن گر نیارم بجا
فرو گیردم خواری آنچنان   که هرگز نیابد ز کس رفع آن
فی طاعته وخوفا من عقوبته لانه الله الذی لا یؤمن مکره ولا یخاف جوره اقرّ علی نفسی بالعبودیة واشهد له بالربوبیة

بود گرچه آنکس سبی چاره گر   نبخشد باو چاره او اثر
نباشد خدائی بجز آن دادگر   مرا کرد آگاه و داد این خبر
که آنحکم او گر نسازم ادا   نیاورده باشم رسالت بجا
به تبلیغ او خالق ماوری   شد از شرحت دشمنی برا
واؤدّی ما اوحی الی حذرا من ان لا افعل فتحل منه قارعة لا یدفعها عنی احد وان عظمت حیلته لا اله الا هو لانه قد اعلمنی

ندارم کنون باک از هیچکس   که حفظ خدای کریمست و بس
نمایم کنون وحی او را بیان   نخست آورم نام او بر زبان
چنین وحی کرد او آن قدیر   بمن کی رسول بشیر نذیر
باتمت رسان آنچه از رب تو   شد از بهر تبلیغ نازل بتو
انی ان لم ابلغ ما انزل الی فما بلغت رسالته وقد ضمن لی تبارک وتعالی العصمة وهو الله الکافی الکریم فاوحی الی یا ایها الرسول

که آنحکم را گر نسازی ادا   نیاورده باشی رسالت بجا
نگهبانیش از کس بدارد نگاه   خدایت ز شر کسان در پناه
بدانید ای معشر مسلمین   بمن آنچه فرمود حق مبین
نگشتم مقصر ز تبلیغ آن   کنم باعث آیه را هم بیان
بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس معاشر الناس ما قصرت فی تبلیغ ما انزل الی وانا مبین لکم

بدانید کز نزد رب جلیل   بیامد سه نوبت برم جبرئیل
بهر بار فرمان پروردگار   با بنگو نه بر من نمود آشکار
که ابلاغ کوم من در میان شما   که باشم با ایشان بحکم خدا
برای چه ابیض چه اسود تمام   نمایم وصی و خلیفه امام
سبب هذه الآیة ان جبرئیل هبط الی مرارا ثلاثا یأمرنی عن ربی ان اقوم فی هذا المشهد فاعلم کل ابیض واسود ان

علی را گواهست او برادر مرا پس از من شما را بود رهنما که دانم من آنرا چنان بهر خویش که هارون بُد از بهر موسی پیش

مگر آنکه نبود پس از من نبی دگر آنچه باید بود با علی شما راست او رهبر و مقتدا ز بعد خدا و رسول خدا

علی اخی ووصیی وخلیفتی والامام من بعدی الذی محله منی محل هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی وهو ولیکم بعدی

که در شان او گفته حق در کتاب چنان کرده با اهل ملت خطاب که آیت جز این نباشد دگر که باشد ولی شما منحصر

همین در خدا او رسول خدا دران صاحبان یقین و هدا که بهر خدا در رکوع صلوة نمایند ایتاب بل زکوة

الله ورسوله وهو انزل الله تبارک وتعالی علی بذلک لایة من کتابه انما ولیکم الله ورسوله والذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة

علی در رکوع صلوة این عطا نمودست بهر رضای خدا بگفتم بجبریل من پاک و صاف که خواهم از این امر باشم معاف

از آنرو که من علم دارم یقین که قوم من و صاحبان یقین کم اند و منافق بود بیشتر دغا پیشه و مفسد و کینه ور

وهم راکعون وعلی امام الصلوة واتی الزکوة وهو راکع یرید الله عز وجل فی کل حال ان یستعفی لی من تبلیغ ذلک الیکم ایها الناس

نمایند خود را از اسلامیان برای دغا دادن دیگران که بر قول ایشان کنند اعتماد بورزند زان اعتماد انقیاد

که از حال ایشان علیم حکیم خبر میدهد در کتاب کریم که آنان که دارند در زبان ز چیزی که در دل ندارند آن

لعلمی بقلة المتقین وکثرة المنافقین وادغال الاثمین وختل المستهزئین بالاسلام الذین وصفهم الله فی کتابه بانهم یقولون بالسنتهم

شمارند نزد خود این شیوه را بسی سهل و آسان بنزد خدا بود او گناهی بغایت کلان که داشتند وقت ملاقات آن

رسانند اذیت بمن بیشمار نه یکبار گر بشمرم چند بار بجائی رسانند از رشک کار که کردند نامم اذن آشکار

ما لیس فی قلوبهم ویحسبونه هینا وهو عند الله عظیم وکثرة اذاهم لی حتی سمونی اذنا وزعموا انی کذلک لکثرة

نمودند در حق من اینگمان که من میکنم گفته دیگران سبب آنکه با من بسر ترهمی شب و روز میبود چون پیرهن

مرا هم باو بود مهری تمام که بحکم حق بر نمیدانش کلام باو میشدم بیشتر همکلام از آنم اذن قوم کردند نام

ملازمته ایای واقبالی علیه حتی انزل الله عز وجل فی ذلک ومنهم الذین یؤذون النبی ویقولون هو اذن

که یعنی بفرمان او میبرد دم بمن هرچه گوید همان میکنم ز بس یافت این گفتگو اشتهار فرستاد آیت خداوندگار

که هستند چندی ز اهل حسد کز ایشان نبی را اذیت رسد وز آن پس بگویانند او را اذن بگویند از روی رغم اینسخن

قل اذن علی الذین یزعمون انه اذن خیر لکم ولو شئت ان اسمی باسمائهم لسمیت وان اومی الیهم باعیانهم

بگوای پیمبر باو مؤذیان که هستم اذن من بر آن ناکسان که در حق من اینگمان کرده اند اذن از حسد نام من کرده اند

اذن بودن من برای شما بود خیر هر دو سرای شما که یعنی بود خلوتم با علی بحکم علیم خفی و جلی

بیاموزم

بیاموزم او را از احکام دین بمن آنچه آموخت جان آفرین شما گر بگیرید از وی فرا بیابید خوبی ز بهر دو سرا

لاومأت وان ادل علیهم لدللت ولکنی والله فی امورهم قد تکرمت وکل ذلک لا یرضی الله منی الا ان ابلغ

اگر خواهم انشای آن موذیان برم نام یک یک کنون بر زبان وگر خواهم ایمایشان کنم میان همه زرد روشان کنم

دگر آنکه خواهم کنم بیگمان شما را دلالت باو موذیان ولیکن بحق خدای جهان کز اکرم همیدارم او را نهان

ما انزل الله الی ثم تلا علیه السلام یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک فی علی وان لم تفعل فما بلغت

بهر حال راضی نگردد ز من جهان آفریننده ذو المنن کنم تا بتبلیغ آن ایجاب که فرموده او در حق بوتراب

بگفت این پیام اندر آن ایدرا که فرموده خلاق ارض و سما بشان علی از کمال کرم که ای عبد مرسل بسوی امم

بامت رسان آنچه ربت بدو برای علی بر تو نازل نمود نیاری بجا گر تو این حکم را نیاورده باشی رسالت بجا

رسالته والله یعصمک من الناس فاعلموا معاشر الناس طاعته علی المهاجرین والانصار وعلی البادی

چه اندیشه زین بدسگالان ترا که رب تو باشد نگهبان ترا بدانید ای معشر المسلمین که پروردگار جهان آفرین

پس از من بر این آفرینش تمام علی را نموده امیر و امام بر اهل زمین طاعتش کردگار نمودست فرض از کرم آشکار

والحاضر وعلی التابعین باحسان وعلی الاعجمی والعربی والحر والمملوک والصغیر والکبیر وعلی الابیض

چه بر اهل هجرت چه بر ناصران چه بر سابقان و چه بر لاحقان بهر غایب و حاضر از اهل دین بر اعراب و اعجام روی زمین

چه بر خواجگان و چه بر بندگان چه بر اهل عالم ز خورد و کلان بهر ابیض و اسودی از عباد بهر کس که حق را کند انقیاد

والاسود وعلی کل موحد فقد غفر الله لاولمن سمع منه واطاع له معاشر الناس انه آخر مقام

روان کرده فرمان او برهمه بدان نکته حکم شبان بر رمه بود نافذ امرش بر امت چنان که بر مو بموی بدن حکم جان

شود مورد لعنت کردگار کسی کو خلافش کند اختیار بر آن بنده رحمت فرستد خدا که تبعیت او بیارد بجا

کند آنکه تصدیق فرمان دین اطاعت نماید بصدق یقین بتحقیق پروردگار رحیم بیامرزد او را بلطف عمیم

اقومه فی هذا المشهد فاسمعوا واطیعوا وانقادوا لامر ربکم فان الله عز وجل هو ولیکم والهکم ثم دونه

بدانید ای معشر مسلمین که هست این ستادن که آخرین که استاده ام من بحکم خدا در اینجای گرم شما را گواه

کنون حکم او را ز من بشنوید اطاعت کنید و بآن بگروید بود اول اولی بکار شما خدای شما کردگار شما

ولیکم القائم المخاطب لکم ثم الامامة فی ذریتی من ولدی الی یوم تلقون الله عز وجل ورسوله لا حلال

وز آن پس محمد که مبعوث او که استاده با قوم در گفتگوست بود صاحب اختیار همه که باید از او نظم کار همه

پس از من بتحقیق و صدق یقین / علی باشد ای معشر مسلمین // امام شما رهنمای شما / بفرمان و حکم خدای شما

الا ما احل الله ولا حرام الا حرم الله عزوجل الحلال والحرام وانا افضیت بما علمنی ربی من کتابه و

پس از وی بحکم خدای صمد / امامت ز ذریت من بود // که باشند از پشت پاک علی / مرا جانشین و شما را ولی

برائت نشوند از پی هم امام / از امروز تا روز حشر و قیام // حلالی نباشد بعالم جز آن / که کرده حلالش خدای جهان

حلاله وحرامه الیه معاشر الناس ما من علم الا وقد احصاه الله فی وکل علم علمت فقد احصیته

عوامی جز آن کرد او را حرام / من آن را ز قرآن معجز نظام // گرفتم بوحی الهی فرا / رساندم باو پس بحکم خدا

بدانید ای معشر مسلمین / که پروردگار جهان آفرین // بمن آنچه آموخته از کرم / علی را بحکم وی آموختم

فی امام المتقین وما من علم الا وقد علمته علیا وهو الامام المبین الذی ذکره الله فی سورة یس

بدانید این را گروه نیز / نمانده است از علم من هیچ چیز // مگر آنکه این عم مرتضی / بتحقیق آن را گرفته فرا

دگر او بود آن امام مبین / که گفته بیس جهان آفرین // بپیچید ای ایها الناس رو / گریزان مباشید هرگز باو

معاشر الناس لا تضلوا عنه ولا تنفروا منه ولا تستنکفوا من ولایته فهو الذی یهدی الی الحق

رسالت بس سرکشی زینهار / مورزید آن را مدانید عار // که او آن کس است ای عباد خدا / که باشد شما را بحق رهنما

نماید بحق او عمل بیگمان / ز باطل کند پاک ملک جهان // شما را از آن باز دارد همین / بود حکم او برحق و بر یقین

ویعمل به ویزهق الباطل وینهی عنه ولا تاخذه فی الله لومة لائم ثم انه اول من امن بالله

ندارد در امر خدای جهان / علی هیچ باک از ملامتگران // نخست آنکه او با خدا و نبی / بیاورد ایمان علی بد علی

الا وقد ادیت الا وقد / شب هجرت از غایت اقتدا // فدا کرد جان بر رسول خدا / اسمعت الا وقد اوضحت

علی آن کس است ای عباد خدا / که بد با رسول خدا ز ابتدا // ز مردان نبد سالها با نبی / پرستنده حق کسی جز علی

قبولش نمائید ای پیروان / که منصوب کردش خدای جهان // بدانید ای معشر مردمان / که هست او امام زمان بیگمان

کسی کو کند زین امامت عدول / نه از وی خدا توبه او قبول // نمی بخشد از هیچکس این گناه / که بر خویشتن خشم کرده اله

که هر کس چنین باشد از بندگان / و هر حق ملاقات او را چنان // کند پس عذابش بزجر تمام / مؤبد بود آن عذاب و مدام

نمائید پس از خلافش حذر / که گردید گرد خلافش اگر // در آتش بسوزند تان همه وار / چنان آتش تیز پر زینهار

که پا بد زناس و حجر اشتعال / بود و بهر کفار خسران مآل // بدانید ای قوم والله که من / بفرمان او قادر ذوالمنن

نخستین بشیرم ز پیغمبران / مرا کرده حجت خدای جهان // بر این خلق خود کلهم اجمعین / چه اهل سما و چه اهل زمین

در این وصف من هر که شک آورد / یقین کافر و جاهلیت بود // دگر آنکه آرد در این قول شک / که میگویم امروز من یک بیک

شک آورده از بدو تا اختتام / چنان تا کسی از رسالت تمام // کسی کو شک اندر رسالت کند / بتحقیق ز اهل جهنم بود

بدانید ای معشر مردمان / که بر من خدا و ملائکت آسمان // تحیت فرستاد یعنی درود / از این فضل و احسان که بر من نمود

بدانید بی شبهه ای انجمن / که اینبر دو پاکان اولاد من // بحکم خداوند پست و بلند / بر اهل جهان ثقل اصغر بوند

الا ان الله عزوجل وانا قلت عن الله عزوجل الا وانه لیس امیر المؤمنین غیر اخی هذا ولا تحل امرة المؤمنین

کتاب خدا ثقل اکبر بود / ز هر یک خبر دیگری میدهد // که باشند هر دو موافق بهم / بگردار یاران صادق بهم

نگردند این هر دو از هم جدا / بود تا سپهر و زمین را بقا // بمحشر رسانند بمن بازشان / لب حوض کوثر خدای جهان

بعدی لاحد غیره ثم ضرب بیده علی عضده فرفعه وکان منذ اول ما صعد رسول الله صلی الله علیه

رفیقان او بند این طیبین / حکیمان و دانای روی زمین // بگوید اگر اکنون که من آشکار / نمودم ادا حکم پروردگار

بگروید بیدار یاران که من / رساندم بگوش شما این سخن // بپوشید چشم از حق ای انجمن / که واضح نمودم ره راست من

والد شال علیا حتی صارت رجلاه مع رکبة رسول الله ثم قال معاشر الناس هذا علی اخی ووصیی

بدانید چیزی که گفت خدا / بمن گفت گفتم برای شما // ز من بشنوید ای صغیر و کبیر / که بر مؤمنان کس ولی و امیر

نباشد پس از من بغیر از علی / نه بر کس جلالت این سروری // که خوانند بر مؤمنانش امیر / امیر او است از حکم رب قدیر

وداعی علمی وخلیفتی علی امتی وعلی تفسیر کتاب الله عزوجل والداعی الیه والعامل بما یرضیه والمحارب لاعدائه

چو این پرده از امر مبهم گرفت / برد دست و بازوی ضیغم گرفت // نمودش بلند آنقدر آن نبی / که بر زانویش خورد پای علی

باین بار اول که او را ستود / پیمبر بلند و بکتفش نمود // چنین گفت آنگه رسول امین / بدانید ای معشر مسلمین

والموالی علی طاعته والناهی عن معصیته خلیفة رسول الله وامیر المؤمنین والامام الهادی وقاتل

که هست این عموزاده من علی / برادر مرا جانشین و ولی // بود مخزن علم من ذات او / فزون است از حد کمالات او

خلیفه بود از پی رحلتم / بتفسیر قرآن و بر امتم // بخواند شما را براه هدا / نماید عمل بر رضای خدا

کند جنگ با دشمنان خدا / بود یار و فرمان بر آن از // کند از گنه نهی و از کار بد / رسول خدا را خلیفه بود

الناکثین والقاسطین والمارقین بامر الله اقول ما یبدل القول لدی بامره اللهم وال من والاه وعاد

بود او بر اصحاب ایمان امیر / امام هدایت کن دستگیر // بود قاتل زمره ناکثین / دگر قاسطین و دگر مارقین

بفرمان پروردگار جهان / برآرد دمار از تن مشرکان // همیگویم این حرف و وصف مرا / نشاید تبدل بحکم خدا

مَن عاداهُ والعَن مَن انکرهُ واغضب مَن غصب حقّهُ اللّهم انّک انزلت علی انّ الامامة لعلیّ ولیّک عند

برآورد پس دست وگفت انزمان بگویم چنین با خدای جهان الهی بکن با کسی دوستی که آنکس کند با علی دوستی

معادی باش بر دشمنانش تمام بکن لعن بر منکرانش تمام غضب کن بر آن ظالم سخت رو که گیرد بغصب وستم حق او

تبیانی ونصبی ایّاه بما اکملت لعبادک من دینهم واتممت نعمتک علیهم بنعمتک ورضیت لهم الاسلام دیناً فقلت

تو گفتی بمن ای اله غنی امامت بود از حق ولی ستادم من آنجا کردم بیان امامش نمودم بر اهل جهان

باین حکم کردی تو اکمال دین هم اتمام نعمت بر اهل مبین ازایشان شدی راضی ای دادکش که سازند اسلام را دین خویش

ومن یبتغ غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه والقوم علی الله عزّ وجلّ فاولئک حبطت اعمالهم وفی النار هم خالدون

بقرآن بفرمودی آنکه چنین که هر کس از ایشان نماید گزین بجز دین اسلام دین دگر نداری قبولش تو ای دادگر

بود او بروز جزا روسیاه زیانکار وخاسر که حال تباه الهی ترا شاهد خویشتن بر اظهار کردم در این انجمن

که حکمت بامت رساندم تمام علی را برامت نمودم امام بدانید ای معشر مسلمین که حق بر شما کرده اکمال دین

بدانستن ابن عمم امام نمودن اطاعت بصدق تمام هر آنکس که پیچد ز فرمان او هم از حکم قایم مقامان او

که باشند اکثر دران زمن ز صلب علی وز اولاد من بود این امامت بر آنشان مدام از امروز تا روز حشر قیام

شود عرض بر کردگار جهان باین بهر دی طاعت بندگان پس آنان کز انحکم سر وا زنند تباهی در اعمال خود میکنند

لا یخفّف عنهم العذاب ولا هم ینظرون فاحذروا ان تخالفوه فتصلوا ناراً وقودها الناس والحجارة

بود دوزخ آن سرکش را مقام بسوزند در آتش آن مدام نه تخفیف یابد عذاب الیم نه مهلت دهدشان خدای علیم

بدانید هان کز شما این علی مرا بیشتر کرد نصر تکری بود نزد من بیشکم و کاستی فزون از همه خلق در راستی

اعدّت للکافرین ایّها الناس انّ والله بشّر الاوّلین من النبیّین والمرسلین والحجّة علی جمیع المخلوقین

بمن از شما اقرب وخویشتر بود عزتش از همه بیشتر من وکردگار علیم کریم بدان ان که باید ازاو راضییم

نکرده نزول آیتی از رضا که داخل نبوده در آن مرتضی نفرموده حق مؤمنان را خطاب مگر بود اوّل در آن بوتراب

معاشر الناس فضّلوا علیّاً فانّه افضل الناس بعدی من ذکر وانثی بنا انزل الله الرزق وبقی الخلق

ز من ای گروه این سخن بشنوید علی را علوّ وتفضّل دهید که او را خدای جهان بعد من نموده است افضل ز هر مرد وزن

بدانید باشد سبب ذات ما ز حق بهر رزق وبقای شما بتاکید مغضوب وملعون بود هر آنکس که این قول من رد کند

ملعونٌ ملعونٌ مغضوبٌ مغضوبٌ مَن ردّ قولی هذا وان لم یوافقه الا انّ جبرئیل خبّرنی عن الله تعالی بذلک

ملعونٌ

نه پیچد از این حکم یکموی سر نباشد دران خواهش هم اگر شنید آنکه آیا که روح الامین پیامم رسانیده از حق چنین

که هر کس عداوت کند با علی ولایش نورزد ز تیره دلی کنم من بر او لعنت وقهر وخشم ز فردای خود پس بپوشید چشم

ویقول من عادی علیّاً و لم یتولّه فعلیه لعنتی و غضبی فلینظر نفس ما قدّمت لغد واتّقوا الله ان تخالفوه

نمائید پرهیز وسوی اله ببرید از عناد وخلافش پناه مسازید لغزان ز بغض وحسد پس از استواری قدمهای خود

که اگر بود کردگار شما ز پنهان واز آشکار شما بدانید ای صاحبان خرد که جنب اله از وی عبارت بود

فتزلّ قدم بعد ثبوتها معاشر الناس انّه جنب الله فی کتابه یا حسرتا علی ما فرّطنا فی جنب الله

که در شان او گفته حق در کتاب در احوال کفار روز حساب که گویند در حق جنب اله نمودیم تفریط واحسرتاه

باعدائش زان داده کافر لقب که کافر بود دشمنش نزد رب زهی عزتشان وصیّ رسول که اسلام خصمش نباشد قبول

معاشر الناس تدبّروا القرآن وافهموا آیاته وانظروا الی محکماته ولا تتّبعوا متشابهه فوالله لن یبیّن

تدبّر نمائید ای مردمان بقرآن وفهمید آیات آن نظر بر مدارید از محکمات مگردید برگرد متشابهات

بحق خدای علیم قدیر که از اهل ملت چه برنا چه پیر نسازد برای شما کس بیان ز احکام قرآن وتفسیر آن

لکم زواجره ولا یوضح لکم تفسیره الا الذی انا آخذ بیده ومصعده الیّ وشائل بعضده

جز این مرد دانا دل حق پرست که من بازوی او گرفته بدست بحکم خدای تمامم بلند خبر میدهم تان از این ارجمند

ومعلمکم انّ من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه وهو اخی ووصیّی وموالاته من الله عزّ وجلّ

که من بهر هر کس که باشم ولی ولیش بود همچو من این علی که هست ابن عمم وبرادر مرا وصیّ منست او بحکم خدا

موالات او بر خودای مؤمنان بدانید از حکم حق بیگمان که این حکم روح الامین جبرئیل رسانیده بمن از خدای جلیل

انزلها علیّ واقربکم الیّ واعزّکم علیّ والله عزّ وجلّ وانا عنه راضیان وما نزلت آیة رضی

بمن از شما اقرب وخویشتر بود عزتش از همه بیشتر من وکردگار علیم کریم بدان انکه باید ازاو راضییم

نکرده نزول آیتی از رضا که داخل نبوده در آن مرتضی نفرموده حق مؤمنان را خطاب مگر بود اوّل در آن بوتراب

الّا وعلیّ فیه وما خاطب الله الذین آمنوا الّا بدأ به ولا انزلها فی سواه و لا مدح بها غیره معاشر

ز آیات مدح از کمال علو نکردید نازل بجز شان او شهادت بغیر از کس در هل اتی نه حق داد جز در حق این فتی

الناس هو ناصر دین الله والمجادل عن رسول الله وهو التقیّ النقیّ والهادی المهدیّ

جز او نیست کس درخور آن فتی نه آن مدح باشد بغیرش سزا بدانید ای معشر مؤمنین علی داده نصرت بدین مبین

بپاس رسول خدا در قتال   نموده است بابت پرستان جدال   بدانند قدرش چه دشمن چه دوست   تقی و نقی هادی و مهدی اوست

نبیکم خیر نبی و وصیکم   خیر وصی و بنوه خیر   الاوصیاء معاشر الناس   ذریة کل نبی من صلبه

نبی شما اشرف انبیاست   وصی شما افضل اوصیاست   پس از وی چو او نیز ابنای او   به از اوصیا بند همتای اوست

بدانید ای معشر مسلمین   که ذریت هر کس از مرسلین   از او بوده ذریت من ولی   بتحقیق باشد ز صلب علی

و ذریتی من صلب علی   معاشر الناس ان ابلیس   اخرج آدم من الجنة بالحسد   فلا تحسدوه فتحبط

بدانید ای اهل هوش و خرد   که ابلیس از فرط رشک و حسد   بمکاری و حیله چندان فزود   که اخراج آدم ز جنت نمود

مورزید با او حسد ای گروه   که سازید اعمال خود را تباه   از ایمان بگردید و ماوای خویش   نمایید لغزان قدمهای خویش

اعمالکم و تزل اقدامکم   فان آدم علیه السلام   اهبط الی الارض بخطیئة   واحدة و هو صفوة الله

که آدم بآن عزت و فر و شان   که بد صفوت کردگار جهان   بآن یک خطا از بهشت برین   فرستاده گردید سوی زمین

چگونه رسد پس شما را زیان   که هستید از سایر بندگان   که باشید اعدای پروردگار   هم انبوه شما بیحد و بی‌شمار

عز و جل فکیف بکم و انتم   انتم و منکم اعداء الله   الا انه لا یبغض علیا الا   شقی و لا یتولی علیا الا تقی

نیابد که آیا که بغض علی   نورزد کسی جز عنید و شقی   نه مهرش بجز متقی را رسد   نه کس غیر مؤمن باو بگرود

قسم میخورم من بحق قدیر   که و العصر آن علیم و خبیر   نموده است نازل بشان علی   پس آن سوره را خواند از سر جلی

و لا یؤمن به الا مؤمن مخلص   فی علی و الله نزلت سورة   العصر بسم الله و العصر الی آخره   معاشر الناس قد استشهدت الله

بامت چنین گفت پس آن شه   که ای قوم حق را گرفتم گواه   که تبلیغ حکمش نمودم تمام   رساندم برای شما زو پیام

و بلغتکم رسالتی و ما علی   الرسول الا البلاغ المبین   معاشر الناس اتقوا الله حق   تقاته و لا تموتن الا و انتم

نباشد نبی را جز این اختیار   که بی پرده حکمش کند آشکار   نمایید پرهیز از آن و درود   بآن نکته پرهیز باید نمود

ره زندگی را چنان بسپرید   که از بعد مردن مسلمان شوید   ز بهر خود ای معشر مردمان   بیارید ایمان بقلب و لسان

مسلمون معاشر الناس   آمنوا بالله و رسوله و النور   الذی انزل معه قبل ان   نطمس وجوها فنردها

بذات خدا و رسول خدا   بنوری که حق از پی اهتدا   فرستاد آن نور را با رسول   نمایید ایمان طوعا قبول

علی ادبارها معاشر الناس   النور من الله عز و جل فی   مسلوک ثم فی علی ثم فی   النسل منه الی القائم

از آن پیش کان قادر ذو الجلال   بگرداند از روی قهر و نکال   بصحرای محشر بروز جزا   به پشت شما رویهای شما

بدانید ای معشر مردمان   که پیوسته نور خدای جهان   بذات من و پس بذات علی   پس از نسل او آنکه باشد وصی

الم بالمهدی المحقق

المهدی الذی یاخذ بحق   الله و بکل حق هو لنا   و الآثمین و الظالمین من   جمیع العالمین معاشر الناس

رسد تا بمهدی که قائم بود   بدان تا که او آشکارا شود   بگیرد حق کردگار جهان   دگر حق ما را هم از ظالمان

از آنرو که او قادر ذو المنن   نموده‌اش بآن حجت خویشتن   بر آنانکه باشند کوتاه بین   عناد و خلاف و خیانت گزین

انذرکم انی رسول الله   قد خلت من قبلی الرسل   افائن مت او قتلت ان   قلبتم علی اعقابکم و من

کنم آگهتان و ستم پروران   بود هر که زینسان ز اهل جهان   بدانید یاران که من آشکار   شما را بترسانم از کردگار

که هستم رسول خدا بیگمان   ز من پیشتر نیز پیغمبران   بسی آمدند و برفتند باز   بفرمان او داور بی نیاز

ینقلب علی عقبیه فلن   یضر الله شیئا و سیجزی الله   الشاکرین بالصبر و   الشکر ثم من بعده ولدی

شوم من بمرگ از شما گر جدا   و یا کشته گردم براه خدا   شما باز ای قوم اسلام کیش   بگردید بر پاشنه‌های خویش

که یعنی چو سابق پس از انقیاد   نمایید رجعت بکفر و عناد   کند هر که او اینچنین از جحد   نه ذات خدا را ضرر زو رسد

من صلبه الا و ان علیا   هو الموصوف بالصبر و الشکر   ثم من بعده ولدی   من صلبه معاشر الناس

بود زود کان خالق ما سوا   دهد شاکران را به نیکی جزا   بدانید و باید از این آگهی   که موصوف باشد علی ولی

باین وصف یعنی بصبر و بشکر   که جز یاد حق نیست او را بذکر   پس از وی ز آل من آن اوصیا   که باشند از صلب شیر خدا

لا تمنوا علی الله تعالی   سلامکم فیسخط علیکم   فتصیبکم لعذاب من عنده   انه لبالمرصاد

مبادا از ایمان خود زینهار   گذارید منت بر آن کردگار   که خشم آورد بر شما آن حکیم   نماید بغایت عذابی الیم

که هست او برای شما پاسبان   نشاید گذشتن ز رشکش نهان   بدانید ای معشر انجمن   که نزدیک باشد که از بعد من

معاشر الناس سیکون من   بعدی ائمة یدعون الی   النار و یوم القیمة لا   ینصرون ان الله و انا بریئان

امامان بیایند بر روی کار   که دعوت نمایندتان سوی نار   شما را در این نشئه خواری دهند   بروز قیامت نه یاری دهند

بدانید هستید اگر حق گزین   که پروردگار و من از اینچنین   امامی بری هستیم و بیزار و دور   از آنکس که باشند مطیعش نفور

منهم معاشر الناس انهم   و انصارهم و اشیاعهم   و اتباعهم فی الدرک الا   سفل لبئس مثوی المتکبرین

بدانید ای معشر مردمان   بر آرید خود را ز خواب گران   که آن ناامامان بیداد کیش   بهمراه انصار و اتباع خویش

بیابند در روز حشر و قیام   بزیر مغاکی ز دوزخ مقام   که گشتند سرکش ز حکم خدا   بود جایشان بدتر از جایها

الا انهم اصحاب الصحیفة   فلینظر احدکم فی الصحیفة   معاشر الناس انی ا   دعها امامة و وراثة

بدانید ای قوم کان ظالمان   که گشتند موصوف با پیروان   بلا شک ز اهل صحیفه بوند   ببینید هر یک بجایی روند

چنین گفت راوی که آن مقتدا چو فرمود رحلت ز دار فنا همان روز آن کار بی قاعده بشد در سقیف بنی ساعده
فی عقبی الی یوم القیمة وقد بلغت ما امرت بتبلیغه حجة علی کل حاضر وغائب وعلی کل احد
بدانید ای مردم حق طلب که من میسپارم بفرمان رب پس از من خلافت بابن عمم وز او پس باولاد او محترم
که باشند هم وارث و هم امام از امروز تا روز حشر قیام بتحقیق تبلیغ امر خدا نمودم شما را شدم رهنما
چو این امر حجت بود بیگمان چه بر حاضران و چه بر غایبان بر آنکس که شاید بود یا نبود بود آنکه موجود یا سوجود
فمن شهد او لم یشهد ولد او لم یولد فلیبلغ الحاضر الغائب والوالد الولد الی یوم القیمة وسیجعلونها
بود هر که حاضر ز من بشنود رساند بآنکس که غایب بود پدرها بفرزند خود اینچنین رسانند این حکم را بعد از این
اگرچه بود زود کز بعد من نماند کسی را بیاد این سخن نمایند غصب خلافت چنان که دانند ملک خودش بیگمان
ملکا واغتصابا الا لعن الله الغاصبین والمغتصبین و عندها سنفرغ لکم ایها الثقلان فترسل علیکما
بگویید آگه ای طالبان خدا که بر غاصبان لعن کرده خدا بشان چنان عاصیان عنید فرستاد آیت خدای مجید
شواظ من نار و نحاس فلا تنتصران معاشر الناس ان الله عز وجل لم یکن یذرکم علی ما انتم علیه
پس آن آیه را خواند آن رازدان سنفرغ لکم ایها الثقلان بدانید ای معشر ناس نیز که نگذاشت پروردگار عزیز
شما را بآن تا نکو بود و بد بپیش بد و نیک نادان و بیدادکیش جدا تا نکرد اندر آن ذو الجلال ز ناپاک پاک و حرام از حلال
حتی یمیز الخبیث من الطیب وکان الله لیطلعکم علی الغیب معاشر الناس ما من قریة الا والله مهلکها بتکذیبها
که هر بنده را رغبت اطلاع ببخشد حق و نیک و بد بی نزاع که یعنی بهر یک جهان آفرین ببخشد جدا علم احکام دین
بدانید ای معشر مسلمین که پروردگار جهان آفرین نکردند شهری برابر بخاک نکرد از غضب اهل آنرا هلاک
وکذالک مهلک القری وهی ظالمة کما ذکر الله تعالی وهذا امامکم ووالیکم وهو مواعید الله
نکردند تا ظالمان سرکشان نمودند تکذیب پیغمبران در آینده هم قادر ذو الجلال کند ظالمان را چنان پایمال
بآن نکه خود کرد کار علیم نموده بیان در کتاب کریم کنون این علی بشنوای شهاست امام شما رهنمای شماست
قبلکم الکثر الاولین والله قد اهلک الاولین وهو یهلک الآخرین معاشر الناس
بود او همان کس که رب ودود برای شما وعده خود کرده بود کنون وعده خویش را راست کرد بشان علی آنچه میخواست کرد
بدانید ای معشر مسلمین که قبل از شما نیز از اولین بکشتند گمراه خلق کثیر که هلاکشان کرد حق قدیر
ان الله قد امرنی ونهانی وقد امرت علیا ونهیته فعلم الامر والنهی من ربه عز وجل

[illegible]

پس از آخرین هر که گمره شود بآن هلاک و تباهش کند بدانید ای معشر مردمان که تحقیق پروردگار جهان
مرا آگه از امر و نهیش نمود علی آمن آموختم آنچه بود پس احکام دین را علی بیگمان گرفته فرا از خدای جهان
فاسمعوا لامره تسلموا تعتدوا وانتهوا لنهیه ترشدوا واصبروا الی مراده ولا تتفرق بکم
شما پس سخن از علی بشنوید بامر و بنهیش اطاعت کنید که بودن بامرش هدایت بود گذشتن ز نهیش رشادت بود
بآن تا که باشد علی را مراد بر آن صبر ورزید و باشید شاد گر آید پراکندگیها بپیش گزینند رهی هر یکی بهر خویش
السبل عن سبیله معاشر الناس انا صراط الله المستقیم الذی امرکم باتباعه ثم علی من بعدی
شما باید از پی علی را روید بغیر از علی با کسی نگروید منم ایها الناس او مستقیم صراطی که پروردگار علیم
بر بیعت آن شده رهنما بود از پی من علی پیشوا چنین از پی او همان چند تن که از صلب اویند اولاد من
ثم ولدی من صلبه ائمة یهدون بالحق وبه یعدلون ثم قرء سورة الحمد الی آخره وقال فی نزلت
بتخصیص باشند امامان دین بحق رهنما و عدالت گزین وز آن بعد الحمد را بالتمام بخواند و بفرمود خیر الانام
که نازل شده سوره در شان من بشان همان جانشینان من در ایشان بود عام از بهر شان بود خاص بی شرکت دیگران
وبهم عمت وایاهم خصت اولئک اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الا ان حزب الله هم
که ایشان بوند اولیای خدا بر آن سروران خوف نبود بعدا نباشند خود نیز اندوهناک که هستند در حکم یزدان پاک
بدانید ای مردمان آشکار که غالب بود لشکر کردگار بدانید کاعدای ابن عمم ز اهل نفاق و ز اهل ستم
الغالبون الا ان اعداء علی هم اهل الشقاق العادون واخوان الشیا طین الذین یوحی بعضهم
بوند او برادر شیاطین را خلل افکن ملت و دین را پس این آیه را خواند سالار دین که تفسیر این آیه باشد چنین
که آنها کنند بعضی خطاب نمایند از حیله با آب و تاب سخنها بگویند پیراسته بظاهر بآن زر آراسته
الی بعض زخرف القول الا ان اولیاؤهم المؤمنون الذین ذکرهم الله فی کتابه فقال عز وجل لا تجد قوما
که آمد مخاطب از آن در غرور بایشان رجوع آورد در سرور ولی آن زر اندود باشد نه زر خزف پاره ها در لباس گهر
که از آن خزفها بظاهر چنان بخود رام و گمراه سازند شان بدانید هستند فاش و جلی چنان مؤمنان دوستان علی
یؤمنون بالله والیوم الآخر یوادون من حاد الله ور سوله الی آخر الآیة الا ان اولیاؤهم الذین وصفهم
که حق گفته در شان ایشان چنین که یعنی گروهی تو از مسلمین که دارند ایمان بصدق و صفا بذات خدا و بروز جزا
نمایند حب کسی را قبول که خواهند او را خدا و رسول بدانید ای قوم دانش پژوه محبان ایشان بوند آن گروه

اللهُ عزّ وجلّ تعالَی الّذینَ آمنوا   ولم یلبسوا ایمانَهم بظلمٍ   اولئکَ لهمُ الأمنُ وهم   مهتدونَ الا انّ اولیاءهم

که فرموده دانای روز حساب   بتوصیف ایشان چنین در کتاب   که آنان که در صدق کوشیده اند   لباس ستم در نپوشیده اند

امان خدا روز حشر و جزا   بود آنچنان مؤمنان را روا   که هیچ از حد بر نتافته اند   برآنچه که فرموده حق رفته اند

الّذینَ قد دخلوا الجنّةَ آمنینَ   وتتلقّاهم الملائکةُ بالتّسلیم   ان طبتم فادخلوها خا   لدونَ الا انّ اولیاءهم

بدانید از قول رب قوی   بوند آن گروه اولیای علی   که روز قیامت با من و امان   بجنت درآیند با عز و شان

جدا یک قرین چون بآن ان شوند   سلام و تحیت بجا آورند   بگویند آنگه باو مؤمنان   که بود دید پاکان شاد در جهان

الّذینَ قال الله عزّ وجلّ   یدخلونَ الجنّةَ بغیرِ   حسابٍ الا انّ اعداءهم   یصلونَ سعیراً

نمایند در جنت اکنون خرام   که خواهید بودن در آنجا مدام   بوند آنکسان شیعه آل من   که در شان شان گفته آن ذو المنن

که گردند داخل بروز حساب   بفردوس علی بهم بی حساب   بدانید کاعدای آن سروران   بروز قیامت بحال سگان

الا انّ اعداءهم الّذینَ   یسمعونَ لجهنّمَ شهیقاً وهی   تفورُ ولها زفیرٌ کلّما دخلت   امّةٌ لعنتْ اختها الا انّ

ز درگاه غفار رانده شوند   بسوی جهنم دوانده شوند   بدانید کاعدای ایشان بوند   که آشوب نار سقر بشنوند

که از فورش آتش جا نگرا   برآید صداهای وحشت فزا   نه دم در کشیدن نه افروختن   مهیا شدن از پی سوختن

اعداءهم الّذینَ قال الله   عزّ وجلّ کلّما القی فیها   فوجٌ سألهم خزنتها الم یأتکم   نذیرٌ الا انّ اولیاءهم

که آن قوم خود بشنوند آن سبق   در افتند آنگه بنار حریق   به بینند از خویش هم بیشتر   در آن آتش افتاده قوم دگر

نمایند بر یکدگر لعنها   زنند از دو جانب بهم طعنها   بدانید کاعدای آل علی   بوند آن گروه عنید و شقی

الّذینَ یخشونَ ربّهم   بالغیبِ لهم مغفرةٌ واجرٌ   کبیرٌ معاشرَ النّاس   شتّانَ بینَ السّعیرِ

که نار جهنم بگیرد چو اوج   بگردند داخل در آن فوج فوج   نمایند از آن قوم خسران مآل   چنین خازنان جهنم سؤال

که آیا نیامد شما را نذیر   بترسانند تان از عذاب سعیر   بدانید هستند ایمن در امان   همان قوم مؤمن علی دوستان

والجنّةِ عدوّنا من ذمّه   اللهُ ولعنه وولیّنا من مدحه   اللهُ واحبّه معاشرَ النّاس   الا وانّی نذیرٌ وعلیٌّ هادٍ

که در غیب ایمان بیاورده اند   ز خوف الهی حذر کرده اند   کند مغفرتشان اکر قدیر   بیابند از او نیز اجر کثیر

بدانید ای معشر ناس نیز   که فرقست بسیار در این دو چیز   یکی دوزخ و آن دگر یک بهشت   که از قهر و لطف خود ایزد سرشت

معاشرَ النّاسِ انّا نبیٌّ وعلیٌّ   وصیّی الا انّ خاتمَ الائمّةِ   منّا القائمُ المهدیُّ صلواتُ   علیه الا انّه الظّاهرُ علی

بس آنکس که ما را بدانش بود   خدا ختم او کرد و تعیین نمود   هر آنکس که بر مهر ما دل گماشت   بفرموده حق حق دوست داشت

بدانید ای اولیا و دارید یاد   که فرموده خالق نذیر و هاد   نذیرم من و هست هادی علی   که گردد از او راه حق منجلی

الدّینِ الا انّهُ المنتقمُ منَ   الظّالمینَ الحصونَ الا انّهُ   فاتحها وهادمها الا انّه   قاتلُ کلّ قبیلةٍ من اهلِ الشّرک

بدانید یاران در این شبهه نیست   که هستم نبی من وصیم علیست   دگر مهدی از ما بحکم خدا   بود قایم و خاتم اوصیا

که بر دین حق او نماید ظهور   کند خاک بر فرق اهل غرور   بحکم خدای زمین و زمان   کشد انتقام از ستم پیشگان

الا انّه المدرکُ لکلّ ثارٍ   لاولیاءِ اللهِ عزّ وجلّ   الا انّه النّاصرُ لدینِ الله   الا انّه الغرّافُ من بحرٍ عمیقٍ

کند قلعها فتح و تخریب آن   قبایل بر اندازد از مشرکان   بکین خواهی دوستان خدا   کند ظالمان را اسیر از جدا

الا انّه قسمُ کلّ ذی فضلٍ   بفضلهِ وکلّ ذی جهلٍ   الا انّه خیرةُ اللهِ ومختارهُ   الا انّه وارثُ کلّ علمٍ

بود ناصر دین پروردگار   بدریای دین کشتی استوار   دهد قسمت فاضل و جاهلان   بنحوی که باشند در خورد آن

کند اختیارش خداوندگار   جهان را بدانش دهد اختیار   بود وارث دین پیغمبران   چو دریا احاطه نماید بر آن

والمحیطُ به الا انّه المخبرُ   عن ربّهِ والمنبّهُ بامرِ   ایمانهِ الا انّه الرّشیدُ   السّدیدُ الا انّه المفوّضُ

بود آنچه گوید ز نزد خدا   نماید بگمراه راه هدی   برآرد بسی خفتگان را ز خواب   کند غافلان را ز حق رفع حجاب

بود رهنما بنده استوار   مفوض بر او کرده پروردگار   بد و نیک آخر زمان را تمام   بدانشش هر خلق خود را امام

الیهِ الا انّه قد بشّر بهِ   مَن سلفَ بینَ یدیهِ   الا انّه الباقی حجّةً ولا   حجّةَ بعدهُ ولا حقّ الّا

بود مهدی آنکس که رب حرم   به پیغمبران سلف از کرم   بشارت باو داده زین بیشتر   رساننده بر از ظهورش خبر

بود حجت باقی کردگار   که گردانیدش حق بوقت آشکار   نباشد دگر حجتی بعد از او   خدا ختم سازد امامت برو

معهُ ولا نورَ الّا عندهُ   الا انّه لا غالبَ لهُ ولا   منصورَ علیهِ الا انّه ولیّ   اللهِ فی ارضهِ وحکمه فی

نباشد جز او حق بنزد کسی   نه نوری جز او گر بجویی بسی   نه غالب شود کس بر او دادرس   نه نصرت بیابد بر او هیچکس

ولی خدا است او پاک دین   بود حاکم او بر روی زمین   بفرمان خالق بر اهل جهان   امین باشد او آشکار و نهان

خلقهِ وامینهُ فی سرّهِ   وعلانیتهِ معاشرَ النّاس   قد بیّنتُ لکم وافهمتکم وهذا   علیٌّ یفهمکم بعدی الا وانّ

بدانید ای معشر مسلمین   بشان علی آنچه حق مبین   بمن گفت کردم همه آشکار   شما را بفهماندم استوار

بود بعد من ابن عمم علی   که گردد از او عقدها منجلی   بفهماند او نیز مانند من   بود بیگمان پند او پند من

عندَ انقضاءِ خطبتی ادعوکم   الی مصافقتی علی بیعتهِ   والاقرار بهِ ثمّ مصافقته   بعدی الا انّی قد بایعتُ الله

بدانید ای اهل این انجمن   که گردم چو فارغ از این خطبه من   شما را بفرمان خالق به پیش   بخوانم پی تهنیت نزد خویش

براین شادی خاص واین جشن عام | زمنصوب کردیدن این امام | کسازید در رسم تهنیت دا | زمن در تصافق کنید ابتدا
وعلي قد بايعني وانا آخذكم | بالبيعة له عن الله عز | وجل ومن نكث فانما ينكث | على نفسه معاشر الناس
بیارید پس رو بسوی علی | که شد بر شما او امام و ولی | بگیرید دستش بصدق و نیاز | بلب تهنیت گوی این امتیاز
بدانید بیعت زروی یقین | نمودم من اول بدیان دین | وزان پس علی کرد بیعت بمن | بود بعد من سرور انجمن
ان الحج والعمرة | من شعائر الله فمن حج | البيت او اعتمر الا ايها معاشر | الناس حجوا البيت فما ورد
من اکنون شما را بی بیعتش | که چون طاعت حق بود طاعتش | بخوانم بفرمان پروردگار | بغایت کنم بیعتش استوار
وز این پس هر آنکس زبغض و حسد | در این بیعت عام مکث افکند | نکنده بود ملک بر جان خویش | شکسته ز اسلام پیمان خویش
اهل بيت الا استغنوا | يخلفوا عنه الا افتقروا | معاشر الناس ما وقف | بالموقف مؤمن الا غفر
بدانید ایمعشر مردمان | کنم زین سبب حج و عمره بیان | پس آن آیه را خواند خیر البشر | فمن حج البیت او اعتمر
بجا آورید ایها الناس حج | که از حج بیابید بیشک فرج | نگشتند دارد بر او هیچ اهل | مگر آنکه دشوارشان گشت سهل
له ما سلف من ذنبه الى | وقته ذلك فاذا انقضت | حجته استونف عليه معاشر | الناس الحاج معانون
بگشتند مستغنی و بد سرور | کسی کو تخلف نمود از غرور | تهی دست و نادار و بی چیز ماند | از آن نیز ماند و از این نیز ماند
بدانید ایمعشر مسلمین | که در موقف حج بصدق و یقین | نایستد کس از زمره مؤمنان | مگر آنکه پروردگار جهان
ونفقاتهم مخلفة معاشر الناس | حج البيت بكمال الدين | والتفقه ولا يضيع اجر المحسنين | ولا تنصرفوا عن المشاهد
ز آغاز تکلیف تا اختتام | ببخشد گناه گذشته تمام | وزان پس ز نو گر گناهی کند | بآن کرده خود مؤاخذ شود
بدانید ایمعشر مردمان | که حق میدهد یاری حاجیان | بود فرقه حاجیان مختلف | که هر یک بوسعی بوند متصف
الا بالتوبة اقيموا الصلوة | وآتوا الزكوة كما امركم الله | عز وجل لئن طال عليكم | الامد فقصرتم او نسيتم
خداوند دانای راز نهان | شما زد به مزد احسانشان | نمائید ایمعشر مسلمین | حج خانه حق با کمال دین
براه خدا صرف سازید مال | که آن از شما صرف سازد وبال | مگردید باز از در مغفرت | مگر توبه کرده ز هر معصیت
فعلي وليكم ومبين لكم الذي | نصبه الله عز وجل لكم من | خلقه الله مني وهو | يخبركم بما تسئلون
بدارید ایقوم برپا صلوة | مدارید دست از عطای زکوة | بآن گونه فرموده پروردگار | ز غفلت مپیچید سر زینهار
پس از من رود چون زمانی بعید | در احکام دین خدای مجید | شما را در او دست مشکل اگر | ز تقصیر و نسیان ز هر رهگذر
عنه ويبين لكم ما لا | تعلمون الا ان الحلال | والحرام اكثر من ان | احصيهما واعرفهما

بود بس عظیم

بود بس عظیم انتهای شما | که سازم بیان از برای شما | شما را در او دست مشکل اگر | ز تقصیر و نسیان ز هر رهگذر
وگر آن امامان والا تبار | که حق از من و او کند کردگار | همی است کس که رب ودود | پس از من باین کار نقش نمود
فآمر بالحلال وانهى | عن الحرام في مقام واحد | فأمرت ان آخذ البيعة | عليكم والصفقة لكم
کنید آنچه خواهش از آن بر زبان | نمایید آگه شما را تو نیز از آن | نمایید جزئی که از پیش و کم | بآن چیز دانا نمایید و هم
بدانید ای اهل حق تمام | از آن پیش سنید حلال و حرام | که آرم پیش در حساب شمار | نیز از شما بیش آشکار
بقبول ما جئت به عن الله | عز وجل وفي علي امير | المؤمنين والائمة | من بعده الذين هم مني
تمام آن نیکو بر اتمام | کنم بر حلال امر و نهی از حرام | بیک روز در مجلس و یک مکان | چه ممکن نبود وصف تعداد آن
مرا امر فرمود پروردگار | که بیعت ستانم ز خلق آشکار | باقبال کردند ز طوع و ادب | در امری که آورده ام از رب
ومنه ائمة فانهم | الهداة الى يوم القيمة | الذي تقضي بالحق | معاشر الناس كل
امام شما نیز قائم بدین | بود نیز قائم در آن جا هرین | آن من بعد از برای شما | که او باشد از بعد من رهنما
حلال دللتكم عليه | وز آن پس بهار حسان همو | که باشند هم از من هم از او | وكل حرام نهيتكم عنه
که مهدی بود او بگو خدا | بود دور او تا قیامت بپا | کند حکم بر خلق عالم بحق | بود عهد او با نظام و نسق
فاني لم ارجع عن | ذالك ولم ابدل | الا فاذكروا ذالك وا | حفظوا وتواصوا به
بدانید ای قوم کردم بیان | حلال و دلالت نمودم بآن | حرام آنچه فرمودم در هر گذر | نمودم از او نیز نهی آشکار
دگر بر نگردم ز گفتار خویش | نه زم بدل آنچه گفتم ز پیش | بیاد آرید پس آنچه گفتم بهم | نمائید حفظ وی از اعتقاد
ولا تبدلوه ولا تغيروه | الا واني اجدد القول | الا اقيموا الصلوة | واتوا الزكوة وامروا بالمعروف
سپارید از ابهام و فتور | ز تغییر و تبدیل سازید دور | بدانید ای اهل این انجمن | که من گفتم تازه باز این سخن
گذارید ای اهل حق صلوة | رسانید در ماندگان را زکوة | کنید امر معروف از هیچ | ز منکر نمائید منع بهیچ
وانهوا عن المنكر الا | وان راس الامر بالمعروف | ان تنتهوا الى قولي | وتبلغوه من لم يحضره
بود در پس هر امر این ماجرا | که گیرید آنچه گفتم فرا | با آن رسانید پس این سخن | که هستند غایب از این انجمن
دگر داده رسول خدای جهان | باین کار مأمور هم نهی از آن | بدانید این حکم را آشکار | هم از جانب من هم از کردگار
ولا امر بمعروف ولا نهي | عن المنكر الا مع امام | معصوم معاشر الناس | القرآن يعرفكم ان الائمة
دگر نیست جایز بگو خدا | در احکام دین امر و نهی از آن | مگر آنکه از گفته آن امام | که معصوم باشد ز عصیان تمام

بدانید ای معشر مردمان | که قرآن خبر میدهد هر زمان بیان
که باشند بعد و پسرم علی | امامان ز اولاد آن متقی

من بعده و لده وعرفتکم انهم منی وانا منهم حیث یقول الله عز وجل کلمة باقیة فی عقبه وقلت لن تضلوا

دگر من شناسانده‌ام با شما | شما را بامر خدا بی‌گمان
که باشند آن پیشوایان دین | ز آل من و او بحکم یقین

بدانید که فرمود حق در کتاب | که باشند باقی پس از بوتراب
بگفتم دگر نیز من ای غافل | که هرگز نگردید گمراه و ضال

ما ان تمسکتم بهما معاشر الناس التقوی التقوی واحذروا الساعة کما قال الله تعالی ان زلزلة الساعة

بدین حکم محکم اگر بگروید | بقرآن همه توسل کنید
بترسید ای اهل دین زینهار | که پرهیز پرهیز آید بکار

بترسید از روز حشر و حساب | که حق کرده وصفش چنین در کتاب
که آن زلزله است امر عظیم | که گردد ازو زنده عظام رمیم

شیء عظیم واذکروا الممات والحساب والموازین والمحاسبة بین یدی رب العالمین والثواب والعقاب

بیاد خود آرید ای غافلان | ز مرگ و حساب و موازین آن
بدانید ای ابرار و اهل حجاب | خبر یافتن از ثواب و عقاب

پس آنکه که با کرده‌های نکو | رود در روز محشر بدرگاه او
بیابد بتوا(؟) ثواب عظیم | رضای خداوند و باغ نعیم

فمن جاء بالسیئة فلیس له فی الجنان نصیب معاشر الناس انکم اکثر من ان تصافقونی بکف واحدة

رود آنکه با ارتکاب گناه | بود خوار و خسته جای در روی سیاه
بر آتش بود تا ابد با لعین | نیابد نصیب از بهشت برین

بدانید ای معشر مردمان | که رسمست اجتماع شما بیش از آن
که از بهر بیعت درین انجمن | دهد هر یکی دست بر دست من

علیه و امرنی الله من صلبه من الائمة و امرنی الله ان آخذ من السنتکم الاقرار بما عقدت لعلی من امرة المؤمنین

مرا امر فرمود پروردگار | که در عقد این بیعت استوار
شما را کنم اعتراف از زبان | که باشد علی امیر مؤمنان

دگر از امامان بود بعد از او | که باشند ز آل من و صلب او
که من بر شما کرده‌ام منجلی | که ذریت من بود از علی

ومن جاء بعده من الائمة منی ومنه علی ما اعلمتکم ان ذریتی من صلبه لما بلغت عن ربنا وربکم فا[illegible]

بگویید پس جمله یکبارگی | که حکم خدا از زبان نبی
شنیدیم و دم از اطاعت زدیم | بر این امر و منقاد و راضی شدیم

تو این حکم محکم رساندی بما | بفرمان رب خود و رب ما
که بر ما ولی امام و امیر | علی باشد و آل او بی نظیر

علی صلوات الله نبایعک علی ذلک بقلوبنا وانفسنا والسنتنا وایدینا علی ذلک نحیی ونموت ونبعث لا نغیر

قائم بیعت بر این همگنان | بجانها و با دل و دست و زبان
بر این عهد در زمره صدق و ثبات | چه در زندگانی و چه در ممات

ولا نبدل ولا نشک ولا نرتاب ولا نرجع عن عهد ولا ننقض المیثاق ونطیع الله وعلیا امیر المؤمنین وولده

چه در روز محشر گر این تیره خاک | بر آییم از حکم یزدان پاک
نه تغییر و تبدیل و نه شک و ریب | قائمیم از حکم دانای غیب

نه هرگز از این عهد رجعت کنیم | نه میثاق بیعت خود بشکنیم
خدا را که باشیم فرمان پذیر | علی را که بر مؤمنان شد امیر

الائمة الذین ذکرتهم من ذریته من صلبه بعد الحسن والحسین الذین قد عرفتکما مکانهما منی ومحلهما عندی ومنزلتهما

پس از من درین امر ایشان امام | جز او اولاد او صاحب احترام
همان پیشوایان که گفتم بوند | ز آل تو و صلب آن ارجمند

لتهما من ربی فقد اديت لکم الیکم وانهما سیدا شباب اهل الجنة وانهما الامامان بعد ابیهما علی وانا ابوهما

ز بعد حسین حسن بیگمان | امامان ما هستند آن سروران
حسین و حسن کز این پیشتر | شناسانده‌ام آن دو را [illegible]

گواهند نزد من و کردگار | چه قدر و چه اعزاز و چه اعتبار
که هستند این هر دو قدسی سرشت | دو شهزاده جوانان اهل بهشت

قبلا وانت علینا به شهید وکل من اطاع فمن ظهر واستتر و ملائکته وجنوده وعبیده والله اکبر من کل شیء

شما را پس از والد خود ولی | بگردند ایشان امام و ولی
که من بوده‌ام از علی خوبتر | مر این هر دو شهزادگان را پدر

معاشر الناس ما تقولون فان الله یعلم کل صوت وخافیة کل نفس فمن اهتدی فلنفسه ومن ضل فانما یضل

بگوشید ای معشر مسلمین | که دارید پیمان بیعت برین
به بیعت خدا را و بیعت رسول | بدیشان علی و پس این دو بتول

باین پیشوایان والا تبار | نکردی با قدرشان [illegible]
تو این عهد و پیمان ز خوبی | نمودیم از صدق از ره نبی

علیها ومن بایع فانما یبایع الله ید الله فوق ایدیهم معاشر الناس فاتقوا الله وبایعوا علیا امیر المؤمنین

که باشد علی مؤمنان را امیر | بر این عهد گشتیم فرمان پذیر
بجان و دل و با زبان و دو دست | نمودیم بیعت بروز الست

ز ما دست داد آنکه در دستشان | نمودیم اقرار هم با لسان
که هرگز نگردیم سوی عمل | نسازیم این عهد و بیعت بدل

نداریم بر نفس خود ما روا | از این حکم گشتن بحکم هوا
گرفتیم شاهد خدا را بر آن | که کافیست از عهد شاهد همین

والحسن والحسین والائمة کلمة باقیة یهلک الله من غدر ویرحم من وفا فمن نکث فانما ینکث

ترا هم گرفتیم بر خود گواه | که فردا گواهی دهی بهر ما
دگر آنکه باشد ز فرمان بر آن | چه در آشکارا و چه در نهان

ملایک جنود و عبید اگر | بر این قول باشند جمله گواه
خدا اکبرست از همه شاهدان | که داناست او بر دل و بر زبان

بگوشید ای معشر مسلمین | که داناست ذات جهان آفرین
بحرف و زبان و براز نهان | خبر دارد هر چیز در خورد آن

الآیة معاشر الناس قولوا الذی قلت لکم وسلموا علی علی بامرة المؤمنین وقولوا سمعنا واطعنا غفرانک

پس آن کس که گردد ره راست پیش | کند پیروی جمله در حق خویش
کسی کو ره گمرهی بسپرد | بلا بر تن و جان خویش آورد

کند آنکه بیعت بصدق و صفا | نمودست بیعت بذات خدا
که بیعت بفرمان و بر دست اوست | بیالای این دستها دست اوست

ربنا والیک المصیر وقولوا الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

پس ای معشر ناس از بهر حق نمایید پرهیز از قهر حق بدست علی دست بیعت نهید که دادش امارت خدای مجید
وزان پس حسن بعد از او حسین که هستند بی‌شک مرا نور عین دگر آن امامان با عز و جاه که باشند باقی بحکم اله
معاشر الناس ان فضائل علی ابن ابی طالب عند الله عز و جل وقد انزلها فی القرآن ان
هلاکش کند کردگار مجیب کسی کو بورزد بآن شه غضب کند رحم بر آنکه با او حب بیارد بجا راه رسم وفا
کسی کو به بیعت شکست افکند تن و جان و ایمان خود بشکند بگویید ای معشر مردمان ز هر شاه آنچه کردم بیان
اکثر من احصیها فی مقام واحد فمن انباکم بها وعرفها فصدقوه معاشر الناس من
نمایند بر ابن عمم سلام که بر مؤمنان شد امیر و امام بگویید فرمان حق قدیر شنیدیم و گشتیم فرمان پذیر
یطع الله و رسوله و علیا و الائمة الذین ذکرتهم فقد فاز فوزا مبینا معاشر الناس
الهی بیامرزشان از کرم که باشد بسوی رجوع امم بگویید حمد خدائی سزاست که آورد ما را باین راه راست
نمی‌شد اگر رهنما آن مجیب نمی‌یافتیم از هدایت نصیب بدانید ای معشر مسلمین که نزد خدای جهان آفرین
السابقون السابقون الی متابعته و موالاته والتسلیم علیه بامرة المؤمنین
علی را فضایل بود بی‌شمار که ذکرش نموده است پروردگار ز روی کرم در کتاب کریم از آن پیش کامروز ما بشمریم
بیکجا و مجلس و یکموقفم نگردد بیان آن فضایل تمام پس او کو بر آن فضل بی حد و عد (?) شما را شناسا و دانا کند
اولئک الفائزون فی جنات النعیم معاشر الناس قولوا ما یرضی
نمایید تصدیق او ز اعتقاد بدانید آنرا ز حالش زیاد بدانید ای معشر ناس نیز که هر کس اطاعت کند بی ستیز
خدا و رسول و علی را بجان دگر او امامان که کردم بیان رسد از خدای جهان آفرین بفوزی که باشد بغایت مبین
الله عنکم من القول فان تکفروا و من فی الارض
بدانید ای معشر مردمان که آن سابقون اند سبقت کنان سوی بیعت ابن عمم علی که دانند او را امام و ولی
بسالاری اهل ایمان تمام نمایند از صدق بر وی سلام بیابید فوزی بغایت عظیم ز الطاف حق و بهشت نعیم
جمیعا فلن تضروا الله شیئا امنا بالله و رسوله و بعلی و بالائمة
بگویید ای معشر مردمان که ما میکنه (?) پروردگار جهان بآن قول راضی شود از شما بیکحرف باید این او (?)
دگر نه بدانید ای مؤمنین شما و همه اهل روی زمین بگردید یکباره کافر اگر نباشد از آن هیچ حق را ضرر
اللهم اغفر للمؤمنین واغضب علی الکافرین والحمد لله رب العالمین فنادته القوم نعم سمعنا

برآورد اللهم

برآورد پس دست سوی سپهر بگفت ای خداوند عالم ز مهر بکن مغفرت قسمت مؤمنان فرست از غضب قهر بر کافران
واطعنا علی امر الله و امر رسوله بقلوبنا و السنتنا و ایدینا فلما فرغ رسول الله صلی الله علیه و آله
سخن کرد پس ختم سالار دین بحمد و سپاس جهان آفرین چو شد فارغ از خطبه خیر الانام بیکبارگی اهل ملت تمام
چه اصحاب هجرت چه انصار دین چه از سابقین و چه از لاحقین چه شهری چه دشتی چه برنا چه پیر ز حر و ز عبد و صغیر و کبیر
چه اهل نفاق و چه اهل وفاق همه کرده با یکدگر اتفاق بگفتند با صوتهای جلی شنیدیم و کردیم فرمانبری
و سلم و علی علی علیه السلام فصافحوا ابا بکر و عمر و عثمان و ابو سفیان و معاویة و باقی المهاجرین
بامر خدا و رسول خدا بدل با زبانها و با دستها پس از بهر بیعت بذوق تمام نمودند از چار سو ازدحام
والانصار و باقی الناس من آخرهم علی قدر منازلهم الی ان صلت العشاء و العتمة
پس آنگه ابا بکر و آنگه عمر تصافح نمودند و عثمان دگر دگر بو سفیان دگر پور او که کردند بیعت بذوق غلو
عمر در حضور شه انبیا چنین گفت خندان بشیر خدا ز روی محبت بصوت جلی مبارک مبارک ترا یا علی
که امروز راجح گردی بکام شدی بر من و اهل ایمان امام علی هم ز حرفش تبسم نمود که از آخر کار آگاه بود
فی زمان واحد ووصلوا البیعة والمصافحة الی ثلث اللیل و صادت المصافحة
وز آن پس دگر سایر مسلمین چه اصحاب هجرت چه انصار دین باندازه رتبه و قدر خویش پی هم برفتند یک یک به پیش
سننا و رسما یستعملها من لیس له حق فیها
گز انبوه مردم ز غایت غش (?) نمودند با بیعه یکجا ادا بآن شکوه از روز تا ثلث شب نمودند بیعت سران عرب
شدی هر که نزد علی اهل دین بآن دست دادی و گفتی چنین که حمد و سپاس خدا را که داد بزرگی بما بر جمیع عباد
شد این رسم ز آن بعد از آن چند که در وقت بیعت تصافح کنند و لیکن بر این رسم سنت عمل نمودند بی کرده دغل
روایت کند راوی خوش کلام که فرمود صادق علیه السلام که در وقت آن بیعت استوار درآمد بچشم عمر آشکار
یکی مرد با شأن و فرخنده‌ای که بود از رخش نور تابنده‌ای در او دید خاردی و حیرت نمود که از رد شناسان امت نبود
درآمد پس آن مرد با احترام تبسم کنان با عمر در کلام که من انچنین مجمع و مجلسی از این پیشتر دیده باشم بسی
ندیدم ولی هرگز از هیچ احد که بیعت باین استواری کند که امروز مبعوث رب ودود برای عموزاده خود نمود
بر این رشته بیعت از حکم رب بزد ناکث عقده‌های عجب شما را بگردن بسی رتبه است که دور از کف دشمن جاه بدست (?)
باین حکم از جان و دل بگروید اطاعت نمایید و گردن نهید کسی کو از این حکم جاش کند (?) وزان رشته این عقده را وا کند

زبد کرده خود بروز جزا / بباید ز نزد او در عقوبت سزا
که از مستحقان قهر و عقاب / نه بیند جزا و دیگری آن عقاب
خدا بیکه تا بنش نباید کرو / بترسید بر جان خود اکرده
بگفت این و پنهان شد از دیده ها / عمر ماند حیران از آن ماجرا
بیاورد پس رو بسوی نبی / بگفت آنچه بشنید از آن اجنبی
بپاسخ بفرمود خیر البشر / که او را تو بشناختی ای عمر
عمر گفت نه ای رسول جلیل / نبی گفت آن مرد بد جبرئیل
که این پند داده بحکم خدا / اگر خیر خواهی بهر دو سرا
نگهدار این پند او را بدل / که فردا نگردی بر حق خجل
اگر بر خلافش شوی ره نورد / به بینی عقابی که او وعده کرد
گذارید پس در ته آن حجاب / یکی کاسه لبریز کرده ز آب
بباید شنوان به بیعت گری / از آن شوی ایمن ز دوزخ علی
گذارند انگشت در ظرف آب / که آنهم تصافح بود در حساب
بکردند گفت آنچه سالار دین / نمودند بیعت زنان همچنین
نبی را کلام بلاغت نظام / نگردید باعث اکنون تمام
بحق خدا و بحق رسول / بحق علی و دو سبط بتول
که این حرف بشنید با بانگ و ریب / کلام رسول و منزه ز عیب
که از حکم حق کرد حیران تمام / [illegible]
خدا رند اگر مجال بیان / چو گشته رکان [illegible]
[illegible] / نگردد دخش جز بغرب [illegible]
که بر ناید از عهده جهد علم / چه حاصل شود [illegible]
که گر ختم سازی [illegible] / مبنی ز انگشتی جهان آفرین
که با اهل بحران کنند اهتمال / هم از علم سید [illegible]
مداوای حق چون سخن گستریست / علاج عدو ضربت حیدریست

بیا مطرب ای بلبل بوستان / بیا طوطی محفل دوستان

زبان عجز بیان بر تقصیر ترجمان منقبت امام الانس والجان گشودن
و چون نمله ضعیف پای جواد تحفکی نزد سلیمان بردن

ابا می ریحان از شراب طهور / سرودی بر آر از دل پر سرور
زبانرا بمدح علی برگشا / سر طبله مشک و عنبر گشای
از آن عطر چون غنچه لبریز ساز / مشام دل و جان اهل نیاز
بیارای بزم محبان چنان / که آرید از گل چمن باغبان
کنون گوش باش بدای اهل دید / که مطرب بمدحش نوا برکشید
زهی قدر و عزت زهی اعتبار / زهی ارجمندی بر کردگار
زهی بندگان نزد کار آگهان / که باشد جهان خواجگی مردان
زهی سرفرازی زهی برتری / امامت بود بعد پیغمبری
ولی باید اول جواد اوستاد / که زیبد بر آن عمیش وصی
وگر نه بقول خدا الجهان / که بهتر نباشد دلیلی بر آن
وحق محمد بقدر و شرف / بود افضل انبیای سلف
کنون رتبه او امام مبین / بسنجید با رتبه مسلمین
گفت آنکه او را ز لطف و کرم / خدا خوانده او را شفیع امم
نبی افضلست از همه انبیا / بود افضل او بحکم خدا
دگر بر آدم علیه السلام / که از غایت عزت و احترام
بفرمان پروردگار ودود / ملایک نمودند او را سجود
عصی رتبه گفت پروردگار / ولی در حق صاحب ذوالفقار
بفرمود خلاق ارض و سما / که مشکور گردید سعی شما
اگر داری انصاف ای مرد دین / کرا میرسد افضلیت ببین

دگر در حق

دگر در حق نوح گفت آن ودود / چو از امت خود شکایت نمود
غضب خواست از بهر آن ناکسان / فرستاد طوفان خدا الجهان
بفرمود در حق مرغام و بین / که از شدت بغض خود جاهلین
غایند هر که بایشان خطاب / سلاما بگویند اندر جواب
در آنجاهم انصاف را پیش گیر / ببین نوح افضل بود یا امیر
دگر گفت حق از زبان خلیل / که او خواست از کردگار جلیل
که احیای اموات بیند از او / بآن تا شود مطمئن قلب او
بذات حق آن سرور مؤمنان / چنین کرده دانا شی خود بیان
که بردار از پرده حق مبین / نیفزایدم هیچ اندر یقین
دگر کرده آن خالق راز دان / یقین علی را به بنیان بیان
در احیای اموات روز حساب / که با ساجدان کرده او انتخاب
که هستم زبان ز حق قدیر / در آنروز تفشنده قطمیر
بسنجش بقدر و شرف با خلیل / حکم سازقول خدای جلیل
دگر آنکه فرموده حق در کتاب / چنین در حق موسی و الجناب
چو با ساحران شد مقابل کلیم / بترسید در دل ز سحر عظیم
بآن تا کند سحر ایشان تلف / نشد تا نفرمود حق لاتخف
بشأن علی گفته بگمت خدا / چو او بر نبی کرد خود را فدا
که بغروخت بیفکر د اندیشه جان / برای رضای خدا ای جهان
سخن گو بانصاف ای حق پرست / کز ایشان بغیرت کدام افضلست
کنون ای موالی بقول صحیح / شنو فضل مولای خود بر مسیح
که در حمل او مریم بیکرای / به بیت المقدس همی داشت جای
درآندم که وقت ولادت رسید / باد امر فرمود رب مجید
که بیرون ز بیت المقدس رود / نباید درون تا تولد شود
ولی مادر پاک مولای ما / بلطف شه خویشتن داشت جا
بشب ساعت وضع حملش رسید / درآندم چنان دردی آمد پدید
که گردید از شدتش بیقرار / بحکم ابو طالب نامدار
شد از خانه نالان بسوی حرم / که مالد بدیوار کعبه شکم
مگر از مناجات رب العباد / شود مشکل آسان و حاصل مراد
چو خود را بدیوار ملحق نمود / حق از لطف دیوار را شق نمود
یکی درز دیوار آمد پدید / بکوششش ز غیب این ندا در رسید
که ای مادر سرور اولیا / وز آن آو در خانه ما بیا
در آنوقت با نو بحکم خدا / به بیت الحرام اندرون کرد جا
ولادت شدش در درون حرم / حرم گشت از مقدمش محترم
جز او نیست کس خانه زاد خدا / چه قدر و بزرگیست روحی فدا
خوشا ما خوشا دین و دنیای ما / که هست این بزرگی ز مولای ما
ندانیم بعد از خدا و نبی / بغیر تو مولای خود یا علی
فدا بتو باد سر و جان ما / که حق کرده حب تو ایمان ما
بمدح از پی خالق ممکنات / سزا نیست جز خواجه کائنات
ندانم کی قدرش اگنده جا / ولی دانم او را ز بعد خدا
بحکم حکیم علیم قوی / ز بعد نبی رهبر ما توئی
امامی و بر اهل عالم امیر / امامت ترا داده حی قدیر
بفرمان او سید المرسلین / نموده بابن غزت جانشین
بحق خدا و رسول خدا / بود منکرت منکر مصطفی
که انکار نایب بود بیغرب / شود منکر حکم فضل منیب
ترا خالق خلق و خیر الانام / نمودند بر اهل عالم امام
شرف یافتی از خدا و رسول / نه چون غیر از هر ظلوم و جهول

بد احوال آنکس نجابت بدا   که خواهد ستاند عطای خدا
ز شیطان چنین بند همت کم   که بر رغم خالق بگردم ستم
ستاند حق آنکه پروردگار   باو داده باشد چنین آشکار
اگر نگروید اهل جفا   چه نقصان از آن قدر و جاه ترا
کز انکار حق ربطی زمین   بود باعث نقص سالار دین
ترا نیز انکار قوم جهول   بود نقص ای جانشین رسول
خوشا حال آن بنده سرفراز   که نگذشت از حکم حق بهر آز
خداوندش کهن زال دنیا فریب   نلغزیدش از حرص پای شکیب
مرا گر نشد آن سعادت قرین   که باشم در آن بزم اکمال دین
ولی شکر پروردگار ودود   که در اهل حق خلقتم من نمود
به نص و براهین نه مکر و دغا   پدر بر پدر را اوستاد اوستاد
برابر خدا و رسول خدا   نمودند دانا و بینا مرا
و گر شکر این نعمت بس عظیم   که دنیا و شیطان و نفس لئیم
نگشتند در راه دین راهزن   که بر دل بُد از حفظ حق جوشنم
مقوم که درگاه او عاصیم   ولی شکر ایزد معاند نیم
نه زان بنده کانم که دانند پیش   ز حکم خدا حکم امثال خویش
پی شکر این نعمت بیکران   شود هر سر موی من از زبان
نیارد یکی از هزارش بجا   که آنرا موفق ببیت [illegible]
زبان و دل و جان ز روی نیاز   نمودم بمدح علی تازه باز
رسانم از این جام چون آفتاب   دماغی که رضوان نه بیند بخواب
کنون بر سر داستان میروم   در این ره پی راستان میروم

نهضت نمودن سید المرسلین د دارد کردید نضر بن حارث
و سؤال نمودن ضرب جهت خویش وا ز درگاه احدیت مستجاب شدن

چنین گفت راوی روشن ضمیر   که تا ثلث از شب بخم غدیر
بحکم خدا و رسول خدا   شنید چو شد بیعت مرتضی
برفتند از پیش خیر الانام   که گشته اتید و آن تمام
رسانند ز آن تیره شب را بروز   بحال تباه و دلی پر ز سوز
چو خورشید تابان بر آورد گر   ز جیب سحر کو بر آورد سر
بجا لید رو با نیاز تمام   بخاک قدوم نبی و امام
بگسترد شاه کواکب جبین   بآیین ذوقی بر روی کل سطح زمین
که هر جا گذارند ایشان قدم   شود جبهه او از آن محترم
برآمد ز ذرات عالم ندا   که حق یافت بر مرکز خویش جا
وز آن سو بت دین نبی کوچ کرد   که دست همه از کجا پوچ کرد
همی رفت شاه ان شه انبیا   بامت رسانیده حکم خدا
نموده بر آن قوم حجت تمام   بدل سوخته آرزوهای خام
ید الله روان با لوائش ز پیش   بانعادت و رسم معهود خویش
بعزو شرف راه میکرد طی   ز منزل بمنزل ز پی هر یکی
چنین گفت راوی که سالار دین   بحکم حکیم جهان آفرین
علی را چو فرمود قایم مقام   براتت ولی وا میر و امام
براکنده شد انجمن در جهان   هم اعدا شنیدند و هم دوستان
یکی خارجی نضر حارث بنام   که با شاه دین داشت بغض تمام
در آتش نشست انجمن چون شنید   ز سودای او شعله سر بر کشید
نیارست خود داری آن ضبط کرد   نشست از بر ناقه ره نورد
روان شد بگرد از سبیل دمان   نیاسود بر یکزمان یکزمان
که از قهر او قاهر عز و جل   بگوارای رسیده ستاد اوراجل
رسول خدا بود در ره هنوز   که خود را رسانید آن تیره روز

نشسته

نشسته بخیمه رسول خدا   گرفته دلیران بر اطراف جا
که آن مبغض آمد ز در بی حجاب   ز کین گشته بیخود بیوست از رکاب
نگرد از شقاوت نبی را سلام   در آمد ز بغض و حسد در کلام
بگفتا ای محمد تو اول بجا   بگفتی که خلاق ارض و سما
مرا بهر تبلیغ احکام دین   فرستاد بر ساکنان زمین
نمودیم ما از تو آنرا قبول   که هستی خدا را بجان از رسول
بگفتی دگر هست صوم و صلوة   جهاد و زکوة و حج از واجبات
در آن نیز بردیم فرمان ترا   نگشتیم برگرد عصیان ترا
نمودی علی را کنون مقتدا   مگر بود اینهم بحکم خدا
چنین داد پاسخ شفیع امم   که اینهم بحکم خدا کرده ام
چو بشنید او این جواب از نبی   ز بس بغض شد از خرد اجنبی
بر آورد دست دعا بر سپهر   که ای بر فرازنده ماه و مهر
بگفت اگر کرده خیر الانام   علی را براتت امیر و امام
بلی سنگ ارجت از آسمان   که بر تارک من خورد ناگهان
بکامم در آور فسیل و ذلیل   چو سنگ ابابیل و اصحاب فیل
بگفت این و از غایت بغض و کین   برون رفت از پیش سالار دین
سوی ناقه خویش آورد روی   ولی پر زبانش همان گفتگوی
چو بنشست بر ناقه آن اجنبی   پر از کینه جانش ز کین نبی
بقهری بغرید چرخ برین   که لرزید از هول بر خود زمین
همان لحظه سنگی چو کوه گران   جدا گشت از قبه آسمان
چنان خورد بر فرق او خورده گیر   که با ناقه اش سخت خورد و خمیر
بغلطید بر خاک آن دل سیاه   هم از شومیش ناقه بیگناه
رسانید خود را بقعر سقر   بر زور دعا آن سگ کینه ور
چو شد و اصل و زرع آن ناصبی   از آنجا بمنزل روان شد نبی
ولی چون هوا بود بسیار گرم   گز آن سنگ میگشت چون موم نرم
حبیب خدای کریم و ودود   بشب قطع آنراه را مینمود
چو آمد بآن عقبه سالار دین   که یاران بگمدل برای کمین
بهم کرده بودند قول و قرار   برفتند بر قول خود استوار
نهفته ز چشم دل مسلمین   رسانند خود را بجای کمین

کمین نمودن منافقین جهت اضرار سید المرسلین و حفظ
نمودن پروردگار عالم از شر ایشان

همان چارده مرد ثابت قدم   که بودند در بند سوگند هم
نشستند یکجا گرفته بچنگ   یکی دبه خالی پر ز سنگ
که چون ناقه سرور انبیا   تبار یکی آید در آن تنگنای
نمایند آن دبه از کف رها   بجنبانند آن سنگها در صدا
کند ناقه رم زان صدای مهیب   نبی از فرازش فتد در نشیب
بگردد جدا چون ز پشتش رسول   مراد دلیران بیابد حصول
ولی پیشتر ز آنکه سالار دین   بآنجا رسد جبرئیل امین
بیامد ز نزد خدا ناگهان   خبردار کردش ز راز نهان
نبی گشت آگه ز اعدای خویش   بفرمود تا بد حذیفه ز پیش
مهار شتر را باو داد و گفت   که با تو امان خدا باد جفت
بگیر این مهار شتر را بچنگ   بنه پای فهمیده در راه تنگ
حذیفه گرفته بکف آن زمام   همی رفت با احتیاط تمام
قضا را در آن شب بحکم اله   هوا بود در زیر ابر سیاه
شبی تیره چون اندرون عدو   نه پیدا بدی مه نه اختر از او
بجستی گهی برق از آن تیرگی   که آنهم شدی دیده را خیرگی

چو جمازهٔ سید المرسلین   بیامد بنزدیکی آن کمین
نمودند آن دَه بیاران رها   برآمد صداها از آن سنگها
چو برخواست از آن دَه به آواز سنگ   خذیفه درآمد شتر را به تنگ
که باشد ز لغزش نگهبان او   نه از پا فتد نه درآید برو
مقارن بآن ناقه در زمان   چنین گفت با ناقه از آسمان
که ای ناقه از خویش هشیار باش   رسول خدا را نگهدار باش
بجست آنزمان برق لامع سیه رنگ   که شد روز روشن شب تیره رنگ
همان چارده روسیاه دلی   نمودار گشتند از آن روشنی
پس آن روشنی یافت طولی امان   که بشناختشان خوب و بیگمان
ولیکن نه جنبید ناقه ز جای   بیفشرد چون کوه بر کوه پای
بناقه بگفت اشرف انبیا   بگو زشت منکر از این صدا
چه میکردی از هول آواز سنگ   در این تیره شب با چنین راه تنگ
بپاسخ بحکم خدای جهان   بشد باز آن بیزبان را زبان
ز روی ادب کرد بروی سلام   چنین گفت آنگه بصدق تمام
که من هستم اکنون از این افتخار   که هست اشرف خلق بر من سوار
بگردار آن دَه و در تیره سنگ   بغلطیدی این کوه اگر بیدرنگ
نرفتی پای من از جای خویش   برآن کوه من میزدم پای خویش
خذیفه چنین گفت پس با نبی   که ای آگه از رازهای خفی
من این جمع را جمله بشناختم   در آن روشنی کار خود ساختم
اجازت ده ار کر رسول خدا   کنم نام یک یک عیان با صدا
نبی منع فرمود و گفت از کرم   که راضی برسوائی کس نیم
بگفت این و بگذشت سالار دین   بعزّ و سعادت سلامت قرین
ولی نادم آن قوم از کار خویش   پشیمان و غمگین ز اظهار خویش
سر افکنده در پیش و خجلت زده   برفتند از هم پریشان شده
ز هر سوی هر یک بوضعی جدا   رسانیدهٔ آهسته خویش را
شدند از چپ و راست در انجمن   همان حلقه بازان ده بفن
رسول خدا راه را میبرید   پس از یک دو روزی بمقصد رسید
باقبال و دولت بعزّ و علا   بیاراست مسند بدولتسرا
بتابید خلّاق لیل و نهار   شدی دین قوی دمبدم کار و بار
بعزّ و شرف اشرف مرسلین   قریب دو مه بود صحّت قرین
چنین خواست پس قادر بی‌نیاز   که از فضل خود سازدش سرفراز
ز قدرت بگردند روی ورق   بگردید حال نبی زان نسق
بدل گشت صحّت برنج و ملال   بلی آنچه خواهد کند ذوالجلال
بگریید ای عرش و فرش و فلک   بنالید ای انس و جنّ و ملک

آغاز قصهٔ رحلت فرمودن سید عالم از این جهان فانی بسرای جاودانی و صاحب فراش گردیدن

بماتم نشینید ای مهر و ماه   بپوشید بر تن لباس سیاه
گریبان بدرّید ای کائنات   بزاری درآیید ای ممکنات
ز فرق عناصر کلاه افکنید   ز جان موالید شیون کنید
بجوشید در غوطه‌ای دین و شرع   بسوزید از غصه ای اصل و فرع
برآرید ای حق پرستان خروش   درآیید ای سینه صافان بجوش
در این سوگ ای ساکنان زمین   رسانید افغان بچرخ برین
بشویید دست از نشاط و طرب   بسازید با حزن و رنج و تعب
که گردید چندین غم جانگداز   نصیب شما تا زمانی دراز
بخفت آنکه او بود جان جهان   جهان گشت بی او تن بی روان
شنائید آن آفرین تن تمام   بماتم نشینید ای خاص و عام

شدند

شدند از حق ارباب حق بی‌نصیب   که حق‌شان گرفتند اهل غصیب
بدین نیز از فرط بغض و جفا   نکردند اهل نفاق اکتفا
دگر آنکه از رحلت مصطفی   جهان گشت زندان بر آل عبا
نشیننده کان گشت ارث نبی   فروتر نشستند از اجنبی
بتخریب بیت نبوت کمر   ببستند و کردند زیر و زبر
چو خود صاحب ملک و دولت شدند   نظارندهٔ نقش بدعت شدند
شد احکام دین کارگاه امل   که بر رای خود کرد هر کس عمل
ز کثرت بسی رنگها ریختند   بهم حق و باطل درآمیختند
بخود یکه دل خواست پرداختند   حدیث از زبانهای خود ساختند
نمودند اسناد سوی رسول   بآن تا نمایند مردم قبول
بسی رخنه در شرع و در دین فتاد   خللها در ارکان و آیین فتاد
کم و بیش کردند در کار دین   نه شرم از خدا نه ز سالار دین
از این فتنه‌هائی که گردید راست   بگردید اکنون تا قیامت رواست
چنین گفت راوی بسوز جگر   از آن زهر قاتل که خیر البشر
بخیبر بکام مطهّر گذاشت   بتقدیر حق در تنش جای داشت
نبی را چو وقت شهادت رسید   ز نو در عروق مقدّس دوید
ز تأثیر آن زهر خفته بسر   تبی کرد ناگاه خیر البشر
حرارت شدی دمبدم بیشتر   فزودی بهر ساعتش درد سر
ز درد سر و آن تب مایه‌دار   نمی یافت چشم مبارک قرار
ز ضرب نبوّت ولی الجناب   از آن تب نمیگشت بیهوش و تاب
ز آثار گردید بروی یقین   هم از گفتهٔ جبرئیل امین
که آن رنجها منتهی در شفا   نباشد بغیر از لقای خدا
ولی اطهر و اشرف خلق هم   بدرگاه حق داشت میل اتم
بدانست چون اشرف مرسلین   ز دار فنا رحلت خود یقین
نگا طرح نمودش بدین سان خطور   که حق را سازد از خویش دور
از آن کرد که بر صاحب ذوالفقار   پس از وی خلافت بگیرد قرار
بانعزم از خانهٔ خیر البشر   برآمد چنان با تب و درد سر
عصابه بسر بسته ز افراط درد   ز ضعف بدن رنگ گردیده زرد
روا داشت آن رنج بر نفس خویش   بآن تا رود کار ملت ز پیش
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت   وز آن کار تدبیر از سر گرفت
باحضار اصحاب فرمان نمود   اسامه یکی نیز از آنجمله بود
که او را پدر بود زید سعید   که در موته زآن پیشتر شد شهید

فرستادن سید انبیا اسامه را با روسای اصحاب بسمت موته برای طلب خون زید

طلبکرد کان جمله جمع آمدند   چو پروانه برگرد شمع آمدند
اسامه چو نزد شفیع امم   بیامد نبی از کمال کرم
بر خویشتن خواندش و نوازش کنان   سرش را رسانید بر آسمان
ز رأفت بفرمود با او چنان   که زید او فدا گشته در راه دین
ترا بود رتبت صغیر و پدر   مرا بود محبوب و جای پسر
کنون میفرستم ترا با سپاه   بکین خواهی او باعزاز و جاه
اسامه زمین از ادب بوسه داد   دو دست از اطاعت بسر بر نهاد
چو گردید او بر سپه پیشوا   طلبکرد رایت رسول خدا
بدست مبارک شفیع امم   باو داد رایت ز لطف و کرم
اسامه گرفت آن لوا را بکف   برافراخت بر سر بعزّ و شرف
وز آن پس حبیب خدای ودود   بدادش سپه آنچه در کار بود
ز اصحاب خویش اکثری را بنام   معیّن بفرمود خیر الانام

ابوبکر و عثمان و دیگر عمر   زبیر سرافراز و طلحه دگر
بگفتی روا حکم خیر الانام   در آن فوج گشتند داخل تمام
به فوجی که میبود دادی نبی   امارت از او بدند از اجنبی
گران آمد آن حکم بر طبعها   که بر ما اسامه بود پیشوا
شد از سرور دین اسامه ولا   نبی آنچنان دانست آن صلاح
ولی چون دلیران ز پیش رسول   برفتند با طبعهای ملول
از آن زاده بنده زر خرید   چنین از کی یافت قدری جدید
نبود این سخن خوش مرا دلپذیر   که باشد علی مقتدا و امیر
فغان از قوای گردش روزگار   که ما را نمودی چنین سوگوار
اگر افگند سر رسول خدا   نه هرگز در این ره گذاریم پا
برآمد ز دولتسرا آنجناب   تنش از تب و از غضب دل بتاب
چو حاضر شدند آن طلبکردگان   که دل شان دگر بود و دیگر زبان
در آن پیش ز ستاری و امتنان   نیاورد نام کسی بر زبان
که ای بندگان خدای مجید   گرانجان برتبت خود آورده اید
ز شیطان بود نخوت و سرکشی   خدا را از این شیوه نبود خوشی
ز کبر و غرور و هوا و حسد   بدنیا و دین مرد خسران کشد
کنند آنچه فرمان خدا و رسول   نماید بطوع و برغبت قبول
شنیدم تنی چند از خود سران   که دانند خود را به از دیگران
بدانید یاران که زید سعید   که شد پیش از این در ره دین شهید
شد او جمله رفتند همراه او   نشد از کسی صادر این گفتگو
اسامه بود نیز فرزند او   بعزت بر من نه کمتر از او
کنون آنکه خواهد بجان قبول   رضای خدا و رضای رسول
کسی کو از این حکم سر وا زند   خدا و نبی را بقهر آورد

چنین اکثری از دلیران دین   بغیر از غضنفر که بد جانشین
از آن پیشتر هم دو تن آنکه   نشد تابع هیچکس هیچگاه
بحکم رسول حکیم قدیر   چو شد بر دلیران اسامه امیر
ولی در حضور نبی از ادب   نجنبید کس را بآن خوف لب
ز مسجد به بیت الشرف رو نمود   که گردنکشان را بیکسو نمود
ز بیقدری خود شده منفعل   زبانها گشودند از جوش دل
که او مقتدا باشد و مقتدی   شوندش بزرگان تیم و عدی
کنون زاده زید شد مقتدا   بحکم خدا و رسول خدا
نداریم این ننگ بر خود روا   که ما را اسامه بود پیشوا
چو یاران از این حکم سر وا زدند   در ایشان شد این [illegible]
برآمد بمنبر بقهر و غضب   بفرمود اصحاب دین را طلب
حبیب خدای حکیم ودود   بحمد الهی زبان برگشود
چنین کرد مبهم بیاران خطاب   خطابی در آمیخته با عتاب
بدانید کبر و غرور و حسد   ز هر شیوه زشت بدتر بود
بنزد نکو زنده کاینات   تذلل بود بهترین صفات
بود نزد حق بنده‌ای سرفراز   که جوید ز آفت دلی احتراز
اسامه که من دادم او را لوا   نمودم بر این لشکرش پیشوا
ندارند سالاری او قبول   چرا بود باید چنین بوالفضول
بسالار بودن سزاوار بود   که من کردم او را امیر جنود
نمود بسالاریش اختیار   نه کس عیب داشت نه زان عار
بسالاری او هم سزاوار است   که من این لوا دادم او را بدست
رود هرکسش [illegible]   نموده بسالاریش اعتراف
چو یاران شنیدند از او این بیان   گشودند بر عذر خواهی زبان

بظاهر نمودند

بظاهر نمودند لابه گری   ز کینه ولی سینه‌ها ممتلی
بفرمان بری جمله سرکرده پست   گرفتند دست اسامه بدست
بسالاری خویش کرده قبول   ببردند او را ز نزد رسول
از آنجمله اکثر بطوع و رضا   ولی حاسدان از فریب و دغا
نمودند همراهیش اختیار   شده سینه‌ها چاک از خار خار
نبی شد ز مسجد بدولتسرا   اسامه برآمد بزین با لوا
اسامه بحکم نبی با سپاه   روان شد سوی منزل از بارگاه
دلیران برفتند همراه او   دل از بهر ماندن بسی چاره جو

متوجه شدن اسامه بسمت تبوک و در عرض راه از شدت آزار آنحضرت آگاه شدن و مراجعت نمودن او و شیخین

ولی آنکه از خوف خیر الانام   نهادند ناچار در راه گام
همان روز سیوم بوقت پسین   سپهدار با چندی از مسلمین
که گردی چو آه دل دردمند   شد از سمت راه مدینه بلند
لب از حرفهای دگر دوختند   بر آن گرد چشم نظر دوختند
چو نزدیک شد آن سوار عجل   فرود آمد و دست خود در بغل
اسامه سر نامه را بر گشود   بدید آنکه مادرش بنوشته بود
کنون آن صعوبت بحدی رسید   که خلق از حیاتش بریدند امید
اسامه چو [illegible] خواند آن کتاب   رخش زرد گردید از اضطراب
سپهدار با دیده اشک سود   بیاران بگفت آنچه در نامه بود
پس از گفتگوهای نااستوار   شد آخر بر این رایها را قرار
نشیند بسرعت کند قطع راه   رسد تا بنزد حبیب اله
چه فرمائی اکنون تو در باب ما   بتسکین دلهای بیتاب ما
چو کردند یاران مقرر چنین   برآمد اسامه بهاندم بزین
بماندند یاران دیگر تمام   که چون میرسد حکم خیر الانام
که آورده بد نامه آن خبر   ز نزد ابوبکر و نزد عمر
در آن نامه مرقوم بود این خبر   که خیر البشر را بحکم قدر
ره رفته را باز گردید زود   که آمد بدست آنچه مقصود بود
نمودند صبر آنقدر تا سپاه   گرفتند آرام و شب شد سیاه

بیا مردی پردلان زان سفر   سه منزل بد نیکو نشد پی سپر
نشسته بیاراسته انجمن   ببند بهر آنکار اندر سخن
بر آن گرد چندی نظر چون رسید   بدلها عجب هولی آمد پدید
همی آمد آن گرد تا یکزمان   برآمد پس از گرد سواری از آن
در آورد کاغذ یکی نامه داشت   بر آورد و پیش اسامه گذاشت
که بعد از سفر کردنت ای پسر   بشد صعب آزار خیر البشر
تو فهمیده بگذار پا را به پیش   نگهدار اندازه کار خویش
نمودند از او همنشینان سؤال   ز مضمون خط و ز تغییر حال
از ایشان طلبکرد پس مصلحت   نمودند با هم بسی مشورت
که ماند سپهبد سپه را بجای   ولی خود بر ناقه باد پای
رساند بعرض رسول خدا   که حال تو اینست ای مقتدا
بکن آنچه فرماید آنکه رسول   که نتوان ز حکمش نمودن عدول
نشست از بر ناقه گام زن   برون رفت تنها از آن انجمن
اسامه چو شد از نظر ناپدید   بهاندم دگر قاصدی در رسید
ز نزدیک دو مادر مؤمنان   که بودند شیخین را دختران
دو روزی نماندست از عمر بیش   شما چون قدم میگذارید پیش
چو خواندند آن نامه را مهتران   نهفتند از قوم مضمون آن
پس آهسته آن هر دو جویای کام   نشستند بر ناقه تیز گام

رسانند خود را بقربان براه / که آگه نشد هیچکس زان سپاه
اسامه ز پیش آن دو بگذاشتی / چو سیلاب ره می‌نمودند طی

چنین آن شب و روز تا وقت شام / از آینده شب نیز نیمی تمام
بریدند ره با کمال تعب / رسیدند در خانه‌ها نصف شب

همان وقت هم جبرئیل امین / رساند آن خبر را بدلدار دین

آگاه شدن سید انبیا از مراجعت شیخین و طلبیدن حضرت زهرا را و آگاه گردانیدن از سوانحی که بعد از آنحضرت وقوع خواهد یافت

رسول خدا آن خبر چون شنفت / برآورد آهی ز افسوس و گفت

که زانها امشب از گردش آسمان / در این شهر داخل فسادی کلان
که دیگر بباشد در امت مدام / از امروز تا روز حشر و قیام

که فرزند معصومه من کجاست / جگرخسته مظلومه من کجاست
بیارید او را بنزدیک من / که دانم پس از من بهجوم فتن

بر او میشود بیحد و بیشمار / نه او را بود هیچکس غمگسار
نمودند خیر النسا را خبر / که نزد خودت خواند خیر البشر

چو خاتون جنت شنید آن خبر / روان شد ولی رفته از خود بدر
بنزد پدر رفت چون بیخودان / نه در دل قرار و نه در تن توان

غم و درد در جان و دل خیل خیل / روان اشک از دیدگان سیل سیل
ز خود رفته و گشته حیرت زده / مهیای چندین مصیبت شده

بآن حال چون دید او را رسول / شدش طبع اقدس بغایت ملول
بر خویش او را بمهر تمام / طلب کرد با دیده ابرفام

نهاد از بر سینه خود سرش / روان اشک رأفت ز چشم ترش
همیگفت ای مهربان دختر / سکون دل و آرام و جان پدر

دو در روز دیگر میهمان توام / بفکر تو و کودکان توام
که دانم برای شما روزگار / ذخیره نموده غم بیشمار

نباشد نصیب شما بعد من / بغیر از جفا و بلا و محن
بجز غصب و ظلم و عناد و ستیز / نه بینید از امتم هیچ چیز

چو دشمن چنین خانه سوزی کند / شما را خدا صبر روزی کند
عزیز پدر با دل و جان ریش / بمالید بر سینه‌اش روی خویش

روان از دو چشمش دو سیلاب خون / چو دریای جیحون گردد نگون
همی زار نالید با اشک و آه / همیکرد فریاد و واسیداه

ز هر نور راحتی کرده قطع امید / بهر محنتی داده دل را نوید
تنش را ز سر تا بپا مو بمو / بلا و محنت گرفته فرو

نشاط و طرب بسته یکباره رخت / بلا و محن پای افشرده سخت
همیگفت از سوز ای وای من / که بیکس مرا کرد مولای من

نه بنهاد چشم دم واپسین / کجا قسمت من شود بعد از این
که مالم بر این سینه این روی را / کجا بشنوم باز این بوی را

از این پس که غمخواری من کند / در این غم که دلداری من کند
تو چون از سر من روی ای پدر / که بگذارد از مهر دستم بسر

که جوید رضای دل فاطمه / شود در بلاها یل فاطمه
که خواند مرا قرة العین خویش / که بر من کند از ره لطف بیش

کرا بر یتیمت بسوزد روان / که هستند خصم کهان و مهان
چنانست امیدم که خلاق پاک / برد از تو ام پیشتر زیر خاک

برای [illegible] نیست تاب ستم / مگردان مگردان جدا از خودم
نمی‌آورم در فراق تو تاب / مبادا که امروز بینم بخواب

حسین و حسن را از این پس دگر / که گیرد بآن مهر و شفقت ببر
دوان و شتابان و نازش کنان / بنزد که خواهند رفت آن زمان

کنون روی دل از که خواهند دید / برآرند و از که خواهند چید
سیه بخت ما بیکس و خوار ما / بصد محنت و غم گرفتار ما

چنین حرفها با دل داغدار / بگفتی و بگریستی زار زار
ز بس گریه بیتاب و مدهوش شد / بر آن سینه پاک از هوش شد

همه حاضران سرای نبی / چه از آشنا و چه از اجنبی
بجز آن دو بانوی با امتیاز / از آن حال جانسوز دشمن گداز

وز آن گریه زار گریان شدند / ز سوز دل و سینه بریان شدند
پس او را پیمبر نصیحت نمود / بصبر و شکیبش وصیت نمود

طلبیدن سید کائنات امیر المؤمنین را و بصبر امر فرمودن

وز آن پس بفرمود کو بوالحسن / پسر عم من زور بازوی من

رضا جوی هارون و شیر من کجاست / وفادار سختی کش من کجاست
در ایام من ناصر دین من / پس از من نگهبان آیین من

نمائید او را بمن همنشین / که با همنشینم کنم بعد از این
بگویم باو آنچه دارم بدل / که از اینجهان میشوم منتقل

چو بشنید حکم نبی بوتراب / بیامد برش با دو چشم پر آب
چو روی رسول خدا را بدید / شد از اشک حسرت رخش ناپدید

رسول خدا نیز رقت نمود / که اکنون زپیش آمده کار بود
طلب کرد آنگه علی را به پیش / چو دل جای دادش به پهلوی خویش

دو دست مبارک بدوشش فکند / همان راز دل را بگوشش فکند
باو گفت با دیده اشکبار / که یا بوالحسن این سخن یاد دار

که بعد از من از اهل بغض و حسد / فراوان اذیت بتو میرسد
من آن عهد کز حکم حی قدیر / بشان تو کردم بخم غدیر

فراموش سازند مانند مست / بدنیا کشیدند با هم دو دست
ز قهر الهی بروز معاد / نیارند از حرص دنیا بیاد

بگردد یکباره روی وفا / ز ظلم و ز بیداد و از غصب حق
نیازند این قوم یکموی کم / نورزند غیر از جفا و ستم

بجز ذات پاک علیم قدیر / نباشد ترا کس معین و ظهیر
ببینی چو آن روز نادیده ئی / بگو تا در آندم چه چاره کنی

چنین گفت شیر خدا در جواب / که ای خاک راهت سر بوتراب
فراق تو ای سید انبیا / بود بدترین شداید مرا

چو آید مرا بر سر آن روز بد / دگر بعد از آن هرچه خواهد شود
شود گر سر و جان من بی‌سپر / که چون تو نباید مرا جان و سر

ولی چون چنین است تقدیر حق / که باشم ز بعد تو صاحب رمق
در آن وقت سختی و جور و ستم / تو ام آنچه فرمان کنی آن کنم

بگفت این و مانند ابر بهار / ز مژگانش بر رو بریخت بی اختیار
نبی نیز با دیده اشک ریز / بگفت ای مرا تو چو جان عزیز

بنودی اگر پای تو در میان / نماندی پس از من ز ایمان نشان
چو بینی که این مردم خودپسند / بدنیای دون جمله رغبت کنند

تو از کف مده دامن دین حق / که هستی نگهبان آیین حق
ولی صبر و سختی کشی پیشه کن / در آغاز و انجام اندیشه کن

که آخر خدای جهان آفرین / کند یاری تو در ابقای دین
چو گیرند کان حقت بگذرند / تو با این قوم روا دارند

شود آنکه آئین حق آشکار / که حق باز گیرد بمرکز قرار
نباشد تو خالق کائنات / دهد دین حق را بدان ان ثبات

که تا هم بود تا بروز معاد / اگرچه از آن پس هم اهل عناد
در اخفای او دست باهم زنند / نگهدارش لیک حق از گزند

بنمود پس این دعا خموش شد   که از شدت ضعف از هوش شد
کنون مبلغم فصلی از دوستان   ز حال سپاه اسامه بیان

آمدن اسامه و شیخین بملازمت سید کونین و برآشفتن حضرت از مراجعت ایشان و لعن فرمودن بر کسی که تخلف کند

چنین گفت راوی که شب تا پگاه   در اندیشه بودند تا صبحگاه
همه گشته اندوه مند و حزین   بهر خیمه از دلیران دین
تنی چند کرده بهم انجمن   همی در میان داشتند این سخن
که رنج نبی را چه باشد مآل   مبادا کنون زین جهان ارتحال
اگر آنکه او زین جهان بگذرد   ندانیم بر ما چسان بگذرد
علی را که کرد او بخم غدیر   پس از خویش بر ما امام و امیر
دل آگهی از سران قریش   از اندیشه برکنده و نقض عیش
در این امر از بس که پی برده اند   بهم نامه آن قسم خورده اند
که هنگام آن بس مقعد در خویش   ز بعد وی انکار رفتن ز پیش
ندانیم تا بر که انجام کار   خلافت پس از وی بگیرد قرار
در آن وقت تا بعد آن جمله کیم   کرا دست بیعت بدامان زنیم
بحکم پیمبر نمائیم کار   و یا رای ایشان کنیم اختیار
گذشت آن شب از بینوایان   در آن حرف چندی و چندی بخواب
چو شد روز گشت آگه پیغمبر   که شب رفته بود یک هم بلشکر
شنیدند چون آنچه زان جنود   نمود آن درک اگر با تو جود
دگر گه پیمبر شد دلبستگی نماند   در ایشان عنان گیر دستی نماند
دل هر که میخواست از مسلمین   بلا د غم و اندوه میکرد زین
سوی شهر شد روان بهر اس   نمیداشت آن شرط راه پاس
که بینید بفرمان خیر البشر   اسامه چسان میکند سفر
چنین یک بیک دو دو چار چار   بهم متفق گشته شد بار
شنیدند اگر زان سپاه گران   همانروز سوی مدینه روان
چنین گفته انای هر ره ابر   سپه سکت باشد سپهبد گره
نور زندی او شباب قدم   چو دانسته گره شکسته پا زدم
کنون بشنوای گوش داده بمن   که گویم ز حال اسامه سخن
چنین گفت راوی که روز دگر   چو از جیب شب روز برآورد سر
اسامه بدرگاه عرش انتساب   شد از بهر تجدید تسلیم اله
پیمبر ز ضعف بدن تکیه داشت   که او آمد و با مجلس که داشت
تحیت رسانده او بخیر الانام   نبی گفت بعد از جواب سلام
ز بهر چه برگشتی از عرض راه   چه گردی تها بگو با سپاه
اسامه بگفتا ای حبیب خدا   تو ای جان من بر تو بادا فدا
بگوش من آمد بدین چون رسید   که شد رنج ذات مبارک شدید
نماند اختیاری بکس زان خبر   نه در دل قرار و نه هوشی بسر
ز بطانی اهل دین خواستند   که یکبارگی جمله رجعت کنند
بان تا نیفتند خلق در جنود   سپه را بماندم بجا تا که بود
بر تنها تن خویش گشتم سوار   که آیم بدرگاه عرش افتخار
کنم از جمال تو روشن نگاه   رسانم بعرض تو حال سپاه
کنی آنچه فرمان بجا آورم   سپه را بیابان کوچ برم
هنوز این سخن داشت او در زبان   که صدیق و فاروق آمد آن
نه در حجاب اندران آمد نه   ابا الدرد بن چون مقابل شدند
ز بعد از سلام و جواب سلام   از اعراض فرمود خیر الانام
کز من با اثار شمار روان   نمودم بحکم خدا بجهان
بفرمان حکم که باز آمدید   که زینگونه بی اهتزاز آمدید

بپاسخ

بپاسخ بگفتند مردان دین   که بر ما بسی بود دشوار این
که پرسیم حال تو از دیگران   نه بینیم روی تو با این دیدگان
نمودیم از آن روی ترک ادب   که باشیم در خدمت روز و شب
رسول خدا گفت کردن عدول   ز حکم خدا و ز حکم رسول
بدانسان و دشوار بود این بیان   که پرسید احوال از دیگران
کرا ایمان بصدق دل آورده اید   بفرمان من با اسامه روید
نگفتند دیگر کسان سر بزیر   بحکمش نگشتند فرمان پذیر
پیمبر برآورد دست دعا   بدرگاه خلاق ارض و سما
بگفت ای خدا بخش رحمت و نمو   تو بفرست لعنت بر آنکس که او
ز حکم رسول تو سر وا زند   ز جیش اسامه تخلف کند
نکرد این سخن هم در ایشان اثر   برفتند از نزد خیر البشر
سوی خانه خود گرفتند راه   نکردند سوی اسامه نگاه
ببستر بخفت اشرف انبیا   برفتند اصحاب هم جا بجا
چو خورشید تابان بروز دگر   از آن حال جانسوز تفته جگر
برآمد ز سر تا بپا ورد گداز   بر آن در بمالید روی نیاز

طلب داشتن سید الانبیا صلی الله علیه و آله دوات و قلم و کاغذ جهت تحریر وصیت نامه و مانع شدن عمر ابن الخطاب

دلیران دین تیز با اشک و آه   نمودند جمع در آن بارگاه
ز خاصان تنی چند هنگام چاشت   بجا تکیه خیر البشر تکیه داشت
برفتند با ناله و چشم تر   از آن جمله بو بکر هم با عمر
پیمبر نظر چون بر ایشان فکند   بدانست کز حکم سر وا زند
با تمام حجت نمود آنجناب   بگفتار مجلس بر ایشان خطاب
که بهر من القوم پاک اعتقاد   بیارید قرطاس و کلک و مداد
که تا من نویسم بامر خدا   یکی حکم محکم برای شما
که هرگز از آن حکم ای انجمن   نگردید گمراه از بعد من
چو گردید صادر ز خیر الانام   حدیثی بدینگونه حق التزام
کسی کز روی خلافت نداشت   بغیر غم و بهم عداوت نداشت
از آن حرف خورسند و دلشاد شد   که از راه گم کردن آزاد شد
بخواست کاغذ و دوات و قلم   که آن حکم محکم بیابد رقم
ولی آنکه میجست این آرزو   دگر آنکه بد با ید الله عدو
از آن حرف بیتاب و مضطر شدند   که اگر ز قصد پیمبر شدند
بگفتند با چشم و ابرو بهم   که منما هر اکنون بقید قلم
در آرد خلافت برای علی   وصی سازد او را بحکم جلی
دوات و قلم را نباید گذاشت   کنون باید این وقت را پاس داشت
دلیران دو فرقه شدند آن زمان   یکی تابعان و دویم مانعان
نمودند باهم بسی قیل و قال   رسید آن سخن تا نزاع و جدال
شد از هر دو جانب صداها بلند   ولی مانعان تندتر میشدند
از آن جمله افزون تر از بیشتر   بمنع رقم سعی کردی عمر
برآورد آوازه بر ایشان صدا   که این مرد یعنی رسول خدا
شده بسکه بیخود ز رنج و تعب   بهذیان سرائی گشوده است لب
بر این قول نتوان نمود اعتماد   که کاغذ بیاریم و کلک و مداد
چو گردند اسناد هذیان باو   برآشفت سید از آن گفتگو
بگرداند روی مبارک بخشم   دمادم با عراض باز هر چشم
بفرمود از اینجا نه بیرون روید   نزاع و جدل جای دیگر کنید
که نبود سزاوار نزدیک من   بدینگونه بی باک گفتن سخن
نشستند از آنکه خوف یاران ز هوش   نبی ماند خود نیز یکدم خموش

وزان پس زبان هدایت خطاب / بارشاد امت گشود آنجناب / بفرمودشان از کرم وعظ چند / از احسان و شفقت امید و پند
دگر هر کسی زان سؤالی نمود / جوابی که بد در خور آن شنود / یکی گفت گوئید که بعد از وفات / تن پاک آن سید کاینات
چنین گفت آن سرور انجمن / که شوید وصی و پسر عم من / که از بعد رحلت بغسل نبی / نباشد سزاوار کس جز علی
وزان پس یکی از رؤس رجال / باستاد برپا و کرد این سؤال / که بعد از تو ای اشرف انبیا / بگو تا که ما را بود مقتدا
بپاسخ بگفت افضل المرسلین / علی را بفرمان دیان دین / از این پیشتر من بخم غدیر / نمودم بر امت امام و امیر
پس از من بدانید او را و بس / مپندید دیگر بدنبال کس / علی را بحکم خدا و نبی / بدانید بر خود امام و ولی
که جز او کسی مرد این کار نیست / بامر خلافت سزاوار نیست / پس از من علی پیشوای شماست / امام شما مقتدای شماست
ز حکمش مپیچید سر زینهار / که من دادم او را بدست اختیار / جز او دیگری باطل مطلق است / که حق با علی و علی با حق است
چو اعدا شنیدند از او این جواب / فتادند چون مار در اضطراب / بفرمود آنحرف و تکیه نمود / که ضعف تنش بیشتر در ربود
ز نزدش برفتند اصحاب نیز / ولی شاد بودند اهل ستیز / ز قهر و عتابش شده کامیاب / بگفتند باهم چه خند زین عتاب
که اسلام اینست پس گو بهشت / چگویم دگر جای گفتار نیست

بیرون نرفتن سید کاینات صلعم از غایت ضعف بمسجد و متابعت
نمودن اصحاب اخیار و تشریف آوردن آنجناب و وداع نمودن

چنین گفت با وی که سالار دین / از آن گفتگو گشت از بس غمین
چنان در تنش ضعف بسیار شد / که وا کردن چشم دشوار شد / نبود آنقدر تاب از ضعف تب / که بار سخن را گذارد بلب
از آن ضعف بگذشت آن مقتدا / نه خود رفت بیرون نه زد و سترا / نه کس را زیاران بر خویش خواند / بدلهای احباب طاقت نماند
فتادند در گریه و اضطراب / گشودند از دیده ها رود آب / بمسجد بجای رکوع و سجود / بجز ناله و آه و زاری نبود
رسید این خبر پس بسالار دین / که دارند اصحاب حالی چنین / چنان داد فرمان حبیب اله / که آب از برای وی از هفت چاه
ز هر چاه مشکی جدا در زمان / بیارند تا تن بشوید از آن / مهیا چو شد مشکهای پر آب / بطشتی برهنه نشست آنجناب
تن پاک خود را رسول خدا / بهر مشک می شست از هم جدا / بآن چاره از لطف رب مجید / دران ضعف نوعی خفت آمد پدید
بمسجد شد و پا بمنبر نهاد / باحضار اصحاب فرمان بداد / چو یاران شنیدند این مژده را / که بر منبر آمد شه انبیا
دویدند آنقوم بی اختیار / که بودند از آن کار او بیقرار / گروهی برای تماشا شدند / گروهی که از بیم پیدا شدند
چو گردید مسجد پر از مسلمین / بمنبر برآمد خداوند دین / یکی خطبه فرمود آنسان بدرد / که خون در دل دشمن و دوست کرد
پس از ذم دنیای بی اعتبار / ز مدح سرای بقا و قرار / براءت بخواند از کرم فصل چند / که از او کار آگه شوند
خبر داد از حال خود بعد از آن / ز دامن فرو چیدن این جهان / ز رفتن بدرگاه یزدان پاک / نشستن بعرش و گذشتن ز خاک

وزان

وزان پس بفرمود رقت کنان / بگریید آگاه ای دوستان / که این خطبه ام آخرین خطبه بود / خوش آنکه با گوش و هوشش شنود
بدانید ای معشر مسلمین / مرا نزد خود خوانده دیان دین / در این یکدو روز از جهان میروم / ز نزد شما دوستان میروم
برآورد پس دست بر آسمان / ز حق خواست آمرزش مؤمنان / همان مؤمنانی که در اعتقاد / که بودند خالی ز بغض و فساد
بفرمود آنگه رسول خدا / که من بودم ای قوم بهر شما / چگونه رسولی و پیغمبری / چسان رهنمائی چسان رهبری
بپاسخ بگفتند آن مؤمنان / ز چشم اشک ریزان و زاری کنان / که ای اشرف خلق هر دو سرا / سر و جان ما بر تو بادا فدا
گواهی بقلب و لسان میدهیم / بدل میدهیم و بجان میدهیم / که هرگز بسان تو پیغمبری / چنین رهنمائی چنین رهبری
باین لطف و احسان و رحم و کرم / نیامد بملک وجود از عدم / بود ای خداوند لطف عمیم / حقوق تو بر ما بغایت عظیم
نبود گر زبان هر سر موی ما / نیاریم شکر حقوقت بجا / کشیدی ستم در ره دین بسی / ز هر زشت و خوبی ز هر ناکسی
ز یاری و نصرت گری و آشتی / که رایت بحکم حق افراشتی / ز بیداد اعدا الم دیدی و ذم / نکردی بسر موئی از سعی کم
نمودی چنان جهد در کار دین / که کفار را ساختی مسلمین / ز جبت و ز طاغوت و کفر و ضلال / ز هر خصلت زشت خسران مآل
باحسان و اکرام دادی نجات / چشاندی بما طعم آب حیات / بپرداختی از کمال کرم / درونهای ما را ز مهر صنم
زدی صیقل لطف ای رهنما / بر آئینه تاریک دلهای ما / دل و دیده ما ضیا از تو یافت / تن و جان شفا و صفا از تو یافت
ز عدل و ز ظلم و حلال و حرام / ز حق و ز باطل ز نور و ظلام / ز خوبی ز زشتی ز بیش و ز کم / ز هر نیک و بد اطلاع اتم
بما دادی ای صاحب امتنان / که هستیم عاجز ز احصای آن / که این حق ادا بودیش از این / که داری تو با سید المرسلین
که ما را نمودی ز اشفاق خویش / شناسا و دانا بخلاق خویش / بتبلیغ احکام پروردگار / نیامد کمی از تو یک ذره وار
کنون از تو در کردگار جهان / تمام است حجت بر این عاصیان / حقوق نبی را چو آن مؤمنان / نمودند گریان بدینسان بیان
بفرمود پس اشرف مرسلین / که باشید آگاه ای مسلمین

امر فرمودن سید عالم باصحاب جهت استیفای یا قصاص کی بر ذمه
آنسرور داشته باشند و اظهار نمودن جمعی حقوق خویش را

که آن عادل واقف از کم و بیش / مقرر چنین کرده با نفس خویش
که یک جو اگر بنده دیگر / نماید ستم یا رساند ضرر / برد یا حق دیگری از میان / کند طعن یا در حق نیکوان
جزا بخشش اعمال روز جزا / ستانند از او حق مظلوم را / کنون میروم من بحکم قدر / بدرگاه آن قادر دادگر
چنان باز میبایدم رفت پاک / که از نزد او آمدم سوی خاک / شما را اگر حقی آید بدستان / بود بر من و من نه آگاه از آن
قسم میدهم من بحق خدا / که خواهید از من حق خویش را / دگر آنکه باشد اگر در دلی / شک و شبهه یا خدشه یا مشکلی
که باشند از اظهار آن خوفناک / ز من پرسد امروز بی بیم و باک / بآن تا جوابش دهم با صواب / برآرم دلش را از آن اضطراب

چو گفت این سخن سید المرسلین / بایستاد بر پا یکی ز اهل دین
بگفت ای فدای تو مال و چه جان / که داری تو بر ما حق بیکران
ولی چون در این باب دادی قسم / بگویم تو اظهار آن میکنم
که روزی یکی سائلی بی نوا / سئوال از تو کرد ای رسول خدا
تو او را ادا ندی سه درهم زمن / باو دادم ای سرور انجمن
نکردم طلب لیک تا این زمان / نمودم بحکم تو اکنون بیان
نبی در حق او ز لطف و عطا / دعا کرد و فرمود حقش ادا
پس از جای برخواست مرد دگر / چنین داشت معروض خیر البشر
که روزی مرا گشت بهجت حلال / سه درهم بدزدیدم از بیت مال
خریدم بآن دزدی آن زر و جان / ولی داشتم از خجالت نهان
کنون کز تو تا ذوذن بانف غم / ببد کرده خویش گویا شدم
از او بستد او هر سه درهم رسول / نمود از کرم توبه اش هم قبول
عزیزی دگر پای بگذاشت پیش / که ظاهر کند عیب پنهان خویش
چنین گفت با دیده اشکبار / که ای صورت رحمت کردگار
ستم تا بکاری شقاوت نهاد / که دارد دلم پر نفاق و عناد
بود بر تبه کاری و افترا / عجب رغبتی نفس شوم مرا
خیالی نکرده بکرد دلم / بجز ظلم و طغیان و جور و ستم
چنانست امیدم که یابم نجات / بفیض دعایت ز زین سیئات
عمر زد براو بانگ و گفت ای فلان / نداری مگر شرم از همگنان
که کوشی برسوائی خود چنین / فضیحت مکن خویش را پیش از این
نبی گفت خاموش باش ای عمر / که او میدهد از بد خود خبر
در آنجا ملایک همه حاضرند / که بر قول و فعل شما ناظرند
نه رسوائیست اعتراف گناه / که باشد پسندیده نزد اله
چو او بر بد خویش اقرار کرد / ز رحم بر او رب غفار کرد
ز صدق مقالش شد ای بوالفضول / دعای من اندر حق او قبول
بتابید خود خالق او را نواخت / صفتهای بد را از آن منقلب ساخت
برون رفتش آن غل و غش از نهاد / شد او مومن پاک صادق اعتقاد
کنون پیش بگشای گوش ای عمر / که من میدهم از فضیحت خبر
فضیحت بود آنکه روز معاد / شود قسمت اهل بغض و عناد
که خاصان درگاه او غیب دان / چه کروبیان و چه پیغمبران
چه از اولیا و چه از اوصیا / چه از اصفیا و چه از اتقیا
چه زهاد و عباد و چه مخلصان / دگر چه شهیدان و چه زاهدان
چه از اولین و چه از آخرین / همه یکقلم خلق روی زمین
در آن مجمع عام حاضر شوند / بر احوال آن شخص ناظر شوند
که از علم دانای ذات الصدور / بر آن فاعل فعل جهل و غرور
نمایند اثبات تقصیرها / کشندش سر و تن بزنجیرها
بگردن در افگنده طوق گران / سر و روی گویان و لعنت کنان
برسوائی و با فضیحت برند / بقعر سقر سرنگون افگنند
چه اصحاب دوزخ چه اهل بهشت / ببینند او را بآن حال زشت
بود او فضیحت بتر ای عمر / کند عاقل از آن فضیحت حذر

معروض نمودن عکاشه ضربت تازیانه که از دست مبارک آنحضرت بر دوشش او رسیده بود و در خواستن قصاص از حلم آنحضرت

چو کرد این سخن را پیمبر تمام / یکی مرد برخواست عکاشه نام
چنین گفت با سید المرسلین / بسالی که از حلم دیان دین
باقبال دو دولت بفتح و ظفر / سوی کشور شام کردی سفر
یکی روز بودی روان پیش صف / سوار شتر تازیانه بکف

همان تازیانه که بد بند باف / چو ماری که آید برون از غلاف
منت هم ز دنبال بودم روان / تو برداشتی دست از بهر آن
که آن تازیانه زنی بر جمل / فرود آمد آندم که دست بغل
سر تازیانه بدوشم رسید / بقهر پیکر آورد و درد شدید
ز خود آمدم در گهت الحق شناس / بحکم تو میخواهم اکنون قصاص
چو بشنید سالار دین این سخن / بسلمان بفرمود کان انجمن
همان تازیانه که اینمرد خواست / بدانست من نزد خیر النساست
برو نزد او تا خیر جایز مدار / از او تازیانه بگیر و بیار
بگفتش روان گشت سلمان چو باد / بشد بر در خانه آواز داد
که ای اهل بیت حبیب خدا / گرفتار رنجیده گو نه رنج و بلا
طلب کرده است اشرف انبیا / فلان تازیانه ز نزد شما
چنین گفت خیر النسا در جواب / که دارد ز بس ضعف تن التهاب
ندانم که تاب سوارش نیست / طلب کردن تازیانه ز چیست
بیان کرد سلمان باو ماجرا / برآورد افغان و درد و عنا
بحکم پدر تازیانه بداد / ولی گریه بر مویه اش فتاد
حسین و حسن را طلب کرد زود / بایشان بگفت آنچه بشنیده بود
بفرمود آنگاه شیون کنان / که جانان ما در نهایت دم دوان
بر جد بی طاقت خود روید / بزاری ز عکاشه خواهش کنید
که این اشرف خلق محبوب رب / ندارد بتن طاقت از ضعف تب
اگر دست از او باز داری سزد / بگیری عوض لیک یک را دو صد
نه از غیر از ما کشی انتقام / که هستیم ما سبط خیر الانام
برفتند شهزادگان در زمان / بدنبال سلمان تضرع کنان
چو سلمان بشد تازیانه بدست / بر بزم آرای صدر الست
ز اصحاب برخواست شور و فغان / رسید از زمین ناله بر آسمان
بماندم خروشان بآن انجمن / رسیدند از پی حسین و حسن
چنان اشک ریزان که از جوش آن / شده چهرهای مبارک نهان
بعکاشه گفتند با اشک و آه / که از ما قصاص نبی را بخواه
بکن رحم بر جد ما ای عزیز / تن ما بکن در عوض ریز ریز
میازار او را در این ضعف تن / بیک جلده صد جلده ما را بزن
در آندم عجب حالتی رو بداد / بکار بر سپهر و زمین اوفتاد
اساطین و جدران مسجد تمام / چه محراب و منبر چه صحن و چه بام
فتادند در گریه هایی های / زمین بود تا آسمان نوحه زای
همه ساکنان فلک تا بعرش / از آن حال در گریه گشتند فرش
در آن وقت از درگه کبریا / بخاصان درگاه آمد ندا
چه پیغمبران و چه کروبیان / چه عرش که آنقدر را حاملان
که از بهر آنکس که دنیا و دین / زمان و مکان و سپهر و زمین
چه انس و چه جن و چه روحانیان / چه این خلقت سید و چاکران
در ایجاد آورده ام از عدم / ببینید او را که از دشمنم
نشسته است چون بندگان ذلیل / که باشند از بار عصیان خجیل
چسان میدهد از تن خود قصاص / بآیین جهد با این همه اختصاص
که خود نیز بر قدر خود عارفست / بآن نوع کاین قدر خایفست
رساند او حق بندگی را بجا / حق خواجگی من نمایم ادا
کز آن کار شرم آمد نزد در جهان / کم آنچه باشد رضایش در آن
چو محبوب پروردگار مجید / جگر گوشگان را با آن حال دید
که زاری با سوز دل میکنند / روا دار یکجلده بردی نمیشنند
گذشتن محال آنچه از بعد او / جهان چون بگردد بکام عدو

عزیزان او بیکس و کور شوند / حسودان قوی دست و بازو شوند
نباشد زیاری و معاون نشان / بود هر طرف خیلی از دشمنان
بر بندند بر کینه خواهی کمر / چه آرند آن بیکسان را بسر
کجا باشم آن روز من آه آه / که از شرشان بدارم نگاه
بگفت این و بارید بی اختیار / سرشکش برخ همچو ابر بهار
بفرمود گریان که جانان من / ضیا بخش دو چشم گریان من
مخور غصه بهر قصاص احتباس / که خون من روانیست بر کس قصاص
با در پس بگفت آن شبیر نذیر / بیا و قصاص خود از من بگیر
در آنوقت علاشه گفت ای نبی / برهنه بدا گر در این دوش من
نبی دوش اقدس برهنه نمود / ز دلها برآمد در آن لحظه دود
دگر بر کس اختیاری نماند / دل سنگ را هم قراری نماند
ز جا رفت علاشه چون بیشتر / بمهر نبوت فتادش نظر
بیفکند آن تازیانه ز کف / بشد پیش از بهر کسب شرف
بمهر نبوت جا لبید روی / مژه اشک ریز و زبان عذرگوی
همیگفت با ناز و با شکوه آه / که صد جان علاشه پر گناه
که کمتر بود از سگ کوی تو / فدا باد بر یک سر موی تو
مرا باد رد درد و عالم سیاه / که خواهم قصاص از حبیب اله
همین بود مقصد که روی نیاز / بمالم بر این مهر رحمت طراز
که بر من خداوند نور و ظلام / کند آتش تیز دوزخ حرام
وزان پس چنان عجز و زاری کنان / بیفتاد در پای شهزادگان
همیخواست عذر از دو سبط نبی / از آن سخت جانی و سنگین دلی
که از بهر تقبیل مهر رسول / نمیکرد ما مول ایشان قبول
وزان پس نبی شد بدولتسرا / برفتند اصحاب هم جا بجا

مستولی شدن ضعف بر آنجناب و امر کردن عایشه ابوبکر را بامامت

چنین گفت راوی که روز دگر / بیفزود ضعف نبی بیشتر
بمسجد ز ضعف اشرف کاینات / نیارست رفتن برای صلوة
چو شد وقت طاعت بیامد بلال / ز بیرون در با دل پر ملال
برافراخت آواز و گفت الصلوة / ز ضعف بدن خواجه کاینات
بپاسخ بگفتش و هرای بلال / بحجرت چرا قادر ذوالجلال
بگفت این و بیرون نرفت آنجناب / بگمان بلال اوفتاد اضطراب
پس از ساعتی کرد باز آن خطاب / ز سستی ندادش پیمبر جواب
ولی عایشه کرد زنبان پیام / که فرموده سید علیه السلام
که ضعف تن من گذشته ز حد / ابوبکر بر قوم امامت کند
بلال این خبر را ببوبکر داد / ابوبکر پا بر مصلا نهاد
چو دیدند اصحاب کان اجنبی / بمحراب استاد جای نبی
از آن حال دلها درآمد بجوش / وز آن جوش برخواست از لب خروش
شد آواز گریه بغایت بلند / از آن سنگ ایشان افلاک صمند
در آندم نبی را بیفزود هوش / چو آواز آن گریه آمد بگوش
بپرسید احوال و گفتند باز / که بوبکر استاده جای نماز
از آن گریه افتاد در دیده ها / که خالیست جای رسول خدا
دگر باره پرسید خیر الانام / بگلّم که بوبکر کردید امام
بجوش و بسانند کاراگهان / که از گفته مادر مومنان
برآشفت گفت اشرف انبیا / پناهید باید ز کید شما
بذات خدای قوی حکیم / که دارید کیدی بغایت عظیم
بگفت این و زاعراض سر را تکان / علی را و عباس را پیش خواند
برفتند هر دو بزیر بغل / نبی خواست از جای با آن علل

بحالی رفت

برون رفت نالان ز دولتسرا / درآمد بمسجد رسول خدا
در آنوقت ابوبکر استاده بود / قرائت بشد و بعد بنمود
چو او را سرا و ار آگهی ند بد / ز جایش از پس گرفت و کشید
بایستاد برجای خود آنجناب / دل خلق آگه وز اضطراب
چو گردید فارغ نبی از نماز / بدولتسرا رفت زانگونه باز
که از شدت ضعف حالی نداشت / مجال جواب و سلامی نداشت
چنین گفت راوی کز آن مقتدا / چو آمد ز مسجد بدولتسرا

بیهوش گردیدن سید عالم از استیلای ضعف و بیان فرمودن علی و فاطمه و حسن و حسین خوابهای خود را و تعبیر فرمودن آنسرور

شب و ضعف بیهوشیش بیش شد / به بستر بخوابید و خاموش شد
برش ام سلمه ز ازواج پاک / بیالین نشسته بماند و غمناک
چو بیهوشیش دید بیتاب شد / ز جوشش محبت دلش آب شد
برآورد فریاد بی اختیار / همیگفت با دیده اشکبار
که ای اشرف خلق هر دو جهان / نگاهی بکن سوی این بیکسان
درآندم نبی چشم خود کرد باز / باو گفت ای همدم دلنواز
بود زود چندان که پرسان شوی / بپاسخ صدای مرا نشنوی
بر او گریه افتاد افزون ز حد / در آنوقت شبیر خدای صمد
بگفت ای فدایت سر بوتراب / شب رفته دیدم بدینسان بخواب
که درعی بتن داشتم استوار / ز بس استواری لب ان حصار
یکایک شد او درع از من جدا / بپی جستمش ای رسول خدا
ز حیرت بهر سوی بشتافتم / ولیکن نشانی ز نو یافتم
وزان پس چنین گفت خیر النسا / که من نیز ای سرور انبیا
بدیدم چنین شب چو چشمم غنود / ز مصحف بدستم یکی صفحه بود
بیفتاد از دست من خود بخود / بپی جستمش لیک پیدا نشد
بگفتند آنگه حسین و حسن / که ما نیز ای سرور انجمن
بانیکونه دیدیم دوشب بخواب / چو خفتیم با دیده های پرآب
که گختی بروی هوا میرود / ببالای سرهای ما میرسد
روانیم ما هر دو در شیب آن / سراپا برهنه تضرع کنان
چو بشنید آن خوابها را نبی / چنین کرد تعبیر خواب علی
که درع تو من بودم ای ابن عم / که الحال از تو جدا میشوم
پس از من تو تنها و بیکس شوی / جفاکش ز هر خوار و هر خس شوی
بگردند حق ترا آشکار / نیز بستند از قهر پروردگار
بدان ان که فرمود حق در کتاب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
همه رو بتابند و پیچند سر / بجانی تو با یکسه چار دگر
که دامان حق را بداری نگاه / بر بیعت کس نکردی ز راه
از آن روی با تو همه بد شوند / بجان دشمنت بیش از حد شوند
کشی رنج و سختی از ان ناکسی / که یار و معینت نباشد کسی
ز دین و ز آیین حق بگذرند / بدنیای دون جمله رغبت کنند
بگو می مرا آشکار و نهان / نیابی چو او درع از من نشان
ولی آن زمان یا ابن عم بایدت / کنی صبر با آنچه پیش آیدت
بصبر و ثبات قدم بگروی / که صبرست کار نبی و ولی
کنی صبر تا گردد کار صمد / ز بیداد اعدا نجاتت دهد
رهانی ببخشند ترا زان حرج / نماید بتو روزگار فرج
شود قایم از نسل تو دین حق / تو باشی نگهبان آیین حق
دل آنکه باشی تو اول کسی / که بر حوض کوثر بنزدم رسی
بجا تو ان جنت پس آوردد / چنین کرد تعبیر رویای او

که من بودم آن صفحهٔ مصحفت / که اکنون رها میشوم از کفت
بگو تیم بسیار زاری کنان / ولی آنکه از من نیابی نشان
پس از من جدا نعیبت شود / شب و روز بر تو مصیبت بود
بود تا اسیر جهان جان تو / نگردد دگر خشک مژگان تو
ز یکسوی درد فراق منت / ز یکسو ستمکاری دشمنت
ز سوی دگر هول فرزند و جفت / که اعدا بر آرند بغض نهفت
نباشد از آن حالت پیچ پیچ / شب و روز کارت بجز گریه هیچ
ز یکسو بود تشنگی آب و نان / که قسمت نیابید از دشمنان
غم و غصه از بس خوری زار و تنگ / ز دوری شود سیل فولاد سنگ
کند رحم بر تو کریم رحیم / نجاتت دهد زان بلای عظیم
رهاند ز بیداد سنگین دلان / رساند بمن زود ای مهربان
بتعبیر خواب حسین و حسن / بفرمود آن سرور انجمن
که باشد از آن تخت روی هوا / اشارت بتابوت جد شما
شما زیر او سر برهنه روید / بر او بر یزید اشک و تفرع کنید
مرا ای اسیران ظلم و ستم / بگوشید بسیار و باشید کم
نه بینید روی دل از هیچکس / نه بینید جز دشمن خویش و بس
بگفت این برداشت دست دعا / چنین گفت با خالق ماسوا
که ای رحم یارب بر این سخت جان / که او رحم نارد بر این کودکان
علی فاطمه با حسین و حسن / دگر جمله اهل حرم زین سخن
فتادند در گریه و اضطراب / چو کرد او بدانگونه تعبیر خواب

آمدن روح الامین بخدمت حضرت سید المرسلین و مخیر ساختن آنحضرت را در بقا و لقا و اختیار نمودن آنحضرت لقا را

همان دم ز درگاه دیان دین / بیامد برش جبرئیل امین
سلامش رسانید از کردگار / بپرسید احوال و گفت ای نگار
که فرموده آن قادر ذو الجلال / که ای در ره خلق من بیهمال
ز هر چیز بیش از رضای تو بیش / بگو آنچه دانی تو مرغوب خویش
که من ای شرف بخش هر دو جهان / کنم آنچه باشد رضایت در آن
اگر میل داری دولت بر بقا / همین دم شفاعت دهم بیدلا
نگهدارمت آنقدر در جهان / که باشد ترا طبع خواهان آن
وگر آنکه خواهی لقای مرا / بگو تا بخوانم بر خود ترا
چنین داد پاسخ شه انبیا / که دانم بقای خود اندر لقا
برفت از برش جبرئیل امین / رسید آن زمان حکم جان آفرین
سوی قابض روح اهل جهان / که آن افضل جمله پیغمبران
حبیب من و بهترین بشر / که چون او نبود و نباشد دگر
لقای مرا کرده از من طلب / برو بر در خانه اش با ادب
ز خدام درگاه آن سرفراز / اجازت طلب کن ز روی نیاز
بدستوری او برو در سرا / بکن قبض و با او بر ما بیا
بحکم خدا قابض نقد جان / بر آراست خود را به اعرابیان
بیامد بدرگاه خیر البشر / ادب کرده استاد بیرون در
بدربان نمود ابتدا و کلام / که بر اهل بیت نبوت سلام
چنین گفت پس با صدای بلند / منم مرد اعرابی مستمند
که می آیم از راه بسیار دور / مرا با نبی هست کاری ضرور
اجازت دهیدم که پیش جناب / در آیم نمایم سؤال و جواب
در آنوقت ضعف نبی بیش بود / ز بسیاری ضعف بیخویش بود
چنین گفت خیر النسا در جواب / که از غایت ضعف تن آنجناب
مدار و در این دم مجال سخن / ترا حاصلی نیست زین آمدن

دیم

دوم بار هم او ز بیرون باب / طلب کرد اجازت شنید او جواب
سیوم بار نالید را کرد بیش / نبی آمده بود آندم بخویش
بپرسید احوال خیر النسا / باو گفت ای سرور انبیا
یکی مرد اعرابی اکنون ز راه / رسیده ستاده برون بار خواه
بدانست او را رسول خدا / چنین داد پاسخ بخیر النسا
که جان پدر یافتی کیست او / ستاده در آنجا پی چیست او
بود زور او از همه بیشتر / در آید بهر خانه او بیخبر
ندارد دگر هیچ پاس ادب / نه از کس اجازت نماید طلب
بهر خانه کو بگذارد قدم / شود شیون و نوحه زانجا علم
بود هادم جمله لذات او / کند خاک او بر سر آرزو
نه بر کس کند رحم او در جهان / چه کودک چه پیر کهن چه جوان
نه محتاج اذن و اجازت بود / نه ممنوع از گفتهٔ کس شود
ز بس لطف و احسان خدای حرم / نموده است بر والدت این کرم
که کرده باو امر تا از ادب / بیاید کند اذن از ما طلب
بگو تا بیاید بحکم خدا / که نبود بر او بستن در روا
چو بشنید این حرف خیر النسا / بر آورد فریاد و احسرتا
همی گفت با گریه و اضطراب / که وای ای پدر شد مدینه خراب
رسول خدای مجید و مجید / چو فرزند خود را بآنحال دید
ز شفقت طلب کرد او را بپیش / بچسپاند بر سینهٔ پاک خویش
گرفتش در آغوش و از هوش رفت / سرشک و ایش از بر و دوش رفت
چنان رفت از خویش خیر البشر / که پنداشت زهرا که کرد او سفر
ز بیطاقتی گفت خیر النسا / ببین سوی ام ای سرور انبیا
در آندم حبیب خدای ودود / ز بسیاری ضعف بیهوش بود
ندادش جوابی ز ضعف آنجناب / چو نشنید خیر النسا زو جواب
ز بیطاقتی گفت بار دگر / ببین سوی فرزند خود ای پدر
در این بار مبعوث رب ودود / کم و بیش چشم مبارک گشود
بفرزند دلبند آن دلنواز / بحسرت نگه کرد و پوشید باز
دگر باره ضعف تنش در ربود / بنوعی که از پیشتر هم فزود
دل فاطمه گشت بیتاب تر / بر آورد افغان ز سوز جگر
همیگفت با دیدهٔ خونچکان / که ای وای من وای این کودکان
مرا مادرم کاشکی می نزاد / که او زاد دادی سپهرم بباد
که با این دل و دیدهٔ دجله ریز / نمیدیدم امروز این رستخیز

طلبیدن سید کاینات اهل بیت و ازواج و اصحاب اخیار را و هر یک وصیتی در خور حال او فرمودن و وداع فرمودن ایشانرا

از آن گریهٔ زار خیر النسا / بیامد بهوش اشرف انبیا
سر اشکش بدست مبارک سترد / سرش باز بر سینهٔ خود فشرد
ز مهر ابوت بگفت این سخن / مکن گریه ای قرة العین من
که این دم چه جن و چه حور و ملک / چه باشند کان زمین تا فلک
چه روحانیان و چه کروبیان / که دارند بر دوش عرش برین
از این گریهٔ زار در گریه اند / اگر کل اگر خوار در گریه اند
پس آورده رو سوی ازواج و گفت / که باید بگوش دل و جان شنفت
پس از من کشید انزوا را شعار / بگیرید در خانهٔ خود قرار
مدارید کاری بکار جهان / چه در آشکارا و چه در نهان
ره آمد و رفت از خانها / به بندید بر خود که نبود روا
پس پردهٔ شرم خود در نهان / بدارید از چشم نامحرمان
بجز طاعت داور دادگر / مباشید مشغول کار دگر

بیامد همان لحظه روح الامین / بگفتش حبیب جهان آفرین
ز تو ای برادر نبود این روا / که تنها گذاری در این دم مرا
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که ای اول و آخر مرسلین
بفرمان آن قادر ذو الجلال / بکار تو من داشتم اشتغال
برای تو دارم عجب مژدها / فرح بخش جان پر درد و دلگشا
برانبوه محمود کل فعال / بتزئین افلاک داده مثال
چو سدره چه کرسی چه عرش برین / ز نورند لبریز تا علیین
شده پر گل و سبزه قوم بهشت / قصورش نگارین همه خشت خشت
مقیمان جنت چه غلمان چه حور / مزین شده از کمال سرور
بفرمان او کردگار قدیر / جهنم شده سرد چون زمهریر
ملایک بهر آسمان بسته صف / نثار ره هدایا گرفته بکف
دگر انبیای سلف با تمام / با نوبت و قدر والا احتشام
همه چشم خود را بره کرده چار / قدوم ترا اند در انتظار
نبی گفت نیکوست این مژدها / بده مژده بهتر از این مژدها
چنین گفت جبرئیل کای مقتدا / بروز قیام اول از انبیا
تو برخیزی از مرقد نوربار / عیانی ملاقات پروردگار
هم اول ز درگاه حی قوی / تو ماذون بباب شفاعت شوی
نبی گفت حرفی بگو اینچنان / که گردد دلم شاد و روشن روان
بگفتش چنین جبرئیل از وداد / بگو تا ترا چیست قصد و مراد
نبی گفت دارد دلم خار خار / ز انجام این امت نابکار
چنین گفت آنگه باو جبرئیل / که ای اشرف خلق رب جلیل
رضا بتو در روز کبریا / بود بیشتر از همه چیزها
بقدر رضا تو ای مقتدا / ببخشد بتو امتت را خدا
نبی گفت اکنون دلم شاد شد / که از فکر این امت آزاد شد
پس آنمهربان ترسی از بدرا / برای امت عاصی بد سیر
بآن قابض روح اشارت نمود / که آرد بجا حکم رب ودود
چو بنمود قابض بقبض اشتغال / بگردید بر اشرف خلق حال
بشد مختفر رنگ و بر فروخت / دو چشم منور بسوی سقف دوخت
ز جا دم بدم دست برداشتی / بدرگاه داور بر افراشتی
بآسانی شدت احتضار / نمودی طلب یاری از کردگار
در آنحال مشکل هم آنمهربان / نمیگشت غافل ز ماعاصیان
بگفتی در آندم ز لطف عمیم / که ای کردگار رحیم کریم
بهنگام جان دادن امتم / بکن رحم و احسان نما از کرم
چو تسلیم شد از رسول کریم / شد از شرق تا غرب عالم سقیم
ز اهل حرم گشت شیون بلند / چنان کآتش افتد بمشت سپند
از آن خانه تا درگه کبریا / علم بود افغان و واسیدا
ز بس ناله و آه و شور و فغان / برآمد ز اهل حرم آن زمان
بآن گشت نزدیک کز دود آه / شود همچو شب روز روشن سیاه

در مذمت دنیای ناپایدار و نتیجهٔ محبت و عداوت آن غدار

از این عمر دنیای ناپایدار / بگیر اکنون ای دیده چشم اعتبار
شد از بهر آنکس که دنیا پدید / سپهر و زمین و سیاه و سفید
نه با او نمود این زمانه وفا / نه با آل او کرد غیر از جفا
باعدای ایشان اگر کام داد / نه آن کام را نیک انجام داد
بظاهر اگر کرد امدادشان / ولی سوی دوزخ فرستادشان
بود دیو سیرت جهان دنی / که مهرش بود بدتر از دشمنی
بآنکس که او مهربانی کند / سرش خوش بلذات فانی کند

وز آن نشه

وز آن نشه سازد چنان غافلش / که یاد خدا نگذرد در دلش
بآنهم نسازد ز مهر الکنف / دهد بر مرادش پس از صد جفا
نماید محبت و دشمن صد تنش / کند آن زمان عمر را دشمنش
که از هم ربایند بی عیب و عار / چو یک جیفه و صد هزاران هزار
بمثل خودی بخشد این المنی / که او را پرستند بجای خدا
بهر کام کاندر رهش بسپرد / بر آن صد رنج و غمش بشمرد
پس از اینهمه سعی و این جستجو / هنوزش بدل صد هزار آرزو
از او محنت و سعی نگرفته کام / نخفته شبی مست بر پشت بام
که ناگاه اجل حلقه بر در زند / نه سود آن زمان زور و نه زر دهد
همه در نظر مال و فرزند و زن / ولیکن نه قدرت بقدر سخن
هنوز از کف پا نیفشانده گرد / که باید ز سر دست کوتاه کرد
کند سوی دنیا بحسرت خطاب / از او نشنود ناگهان این جواب
که بیجاست از من امید کرم / ندانی ز من یکجهان شوهرم
بدل آرزوهای اندوخته / بیک شعله در دم شود سوخته
نه مهلت که دل زینجهان بر کند / نه فرصت که سامان آنره کند
از آن کارهایی که میافت کام / ز امداد دنیا بیدق تمام
شود اگر آندم از این کارها / که بر تن به پیچید چون مارها
بگردند اعمال زنجیر و طوق / همان حظ نفس از عقوبش بذوق
ز بدکاری خود بوقت حساب / شود مستحق هزاران عقاب
بود تا ابد دوزخ آنرا مقر / دهد مهر دنیای دون این ثمر
بآنکس که خصمی کند روزگار / برون آرد از مستی او دمار
ولی پیش رزد ستیز و عناد / بآنکس که او را نگرد انقیاد
نگشتش ز بدکاری این نابکار / ببیند از دار جز اعتبار
بود آنکه ده پایه کمتر از او / بصد پایه افزایدش در علو
دهد زاغ را جلوه بر جای باز / بهم چشمی شیر آرد گراز
گرانتر فروشد خزف از گهر / کند عیب را روی کس بر هنر
بدانست خود سازدش پایمال / بآن تا بامرش کند امتثال
چو آن شیر دل مرد ثابت قدم / نگردد از آن حیلها بیش دژم
در آید از آن راه این گنده پیر / که دشمن کند ز آرزوها فقیر
بر او تنگ گردد جهان را چنان / که محتاج گردد به آب و به نان
از این رو دهد خلق را رام او / که حق نه چو باطل دهد آرزو
عبث در پی حق چو افتاده اند / بکام دل خود چه باطل رسند
کند سلک و کوشش اندر جهان / کرش بر شود رام او آن زمان
ولی آنچنان مرد فطرت بلند / نگردد از این مکر او هم نژند
بچشمش نیارد برابر بکاه / نه در دل از او وهم آرد نه باک
نه یکموی از راه حق بگذرد / نه یکذره فرمان او را برد
کند زندگانی بآن آبرو / که ننهد کس انگشت بر حرف او
بدرگاه ایزد رود سرفراز / که میداشت در آستین دست از
نبودش چو هیچ آرزو از بقا / همه آرزو باید از یک عطا
بود آنکه دنیای دون دشمنش / چنان عیش و کامی بود موطنش

ذکر تدبیر نمودن صاحبان هوس و هوا در حین احتضار سید انبیا در باب گرفتن خلافت از شاه اولیا علیه التحیة و الثنا

هم از مهر گفتم هم از کین سخن / نوازم که نیکو بدانی بکن
چنان گفت راوی که سالار دین / در آندم که بودش دم واپسین
در آندم عمر بنزد پدر / کسی را فرستاد و کردش خبر
که یکدم نبی را نماندست بیش / مشو غافل اکنون تو از کار خویش

ز فرمان و حکم علی مگذرید / بجای من او را اطاعت کنید
که من گفته ام پیشتر بارها / کنون میبگویم نیز تکرارها
که از بعد من او بحکم خدا / وصی منست و ولی شما
هر آنکس که از حکم او سرکشد / فراوان بلاها بمحشر کشد
پس آورد رو سوی خیر النسا / بدیدش که گردیده شخص عزا
بفرمود با دیدهٔ اشکبار / حسین و حسن را بر من بیار
بیاورد آن هوش رفته ز سر / جگر گوشگان نزد خیر البشر
به پیشش برفتند شهزادگان / روان کرده خون دل از دیدگان
چو گریان رسیدند در پیش او / در آغوش بگرفتشان از دو سو
حسن روی بر روی اطهر بسود / حسین روی بر سینه ملصق نمود
همی سود از درد خیر النسا / بجای مبارک رخ خویش را
ز بس گریه کردند هر سه در آغوش / نماند آن زمان با کسی تاب و توش
ز عرش برین تا بسطح زمین / همه خلقت کاینات آفرین
از آن گریه بودند گریه کنان / همی بود چشمی و داغ جنان
فگندی نظر سید انبیا / در آن وقت بسوی جگر گوشها
سرشک بصرهای غمناکشان / ستردی بدست از رخ پاکشان
گهی بوسه دادی بسر گه بروی / گهی کردی از شفقت و لطف بوی
گهی روی بر رویشان داشتی / گهی سینه بر سینه بگذاشتی
وصیت نمودی بصبر و شکیب / که اگر بد از قسمت و از نصیب
بشهزادگان لیک حالی نبود / بجز گریه فکر و خیالی نبود
ز چشم اشک میریختی بیشمار / ز دل ناله برخواستی پر شرار
از آن گریه خود نیز گریان شدی / دل او از آن نیز بریان شدی
در آن وقت میگفت خیر النسا / نهاده رخ خود بکفهای پا
که آه ای پدر این چه حالت که / چرا شد بدینگونه روزم سیاه
غم خویش را بعد از این ای پدر / بگو با که گویم که گیرد اثر
که چاره کند جز تو درد مرا / بسوزد دل از آه سردم کرا
چو روی تو گردد نهان از نظر / ز روی که روشن نماید بصر
کنند آرزو نبی که این کودکان / تو دانی که حاصل نشانشان
نریزم چرا آه و خون جگر / که میدانم از بعد تو ای پدر
عزیزان تو خوار خواهند شد / بذلت گرفتار خواهند شد
بدینسان سخنهای آتش فروز / همیگفت با سینهٔ پر ز سوز
نبی نیز بسیار رقت نمود / بصبر و تحمل وصیت نمود
در آن پس بفرمود کیستی مطاع / که آیند اصحاب بهر وداع
پس اهل حرم جمله بیرون شدند / بدینگونه اصحاب جمع آمدند
ز بعد سلام و جواب سلام / باصحاب فرمود خیر الانام
که ای دوستان از رب ودود / بتبلیغ احکام فرمان نمود
ز حج و جهاد و صلوة و صیام / ز خمس و زکوة و حلال و حرام
معین نمودم امام و وصی / که باشد پس از من شما را وصی
رساندم بسوی شما بندگان / نکردم کم و بیش یکمو از آن
نه پاس دل هیچکس داشتم / نه از بیم کس جز علی والسلام
من این را بحکم خدا کرده ام / حق و باطل از هم جدا کرده ام
بود حجت حق تمام ای عباد / نباشید معذور در روز معاد
از این پیشتر گفته ام بارها / که من میگذارم میان شما
دو چیز نجابت کلان و عظیم / یکی زان کتاب خدای کریم
دوم عترتم یعنی آل عبا / که هرگز نگردند از هم جدا
بود تا جهان هر دو با هم بوند / بمن بر لب حوض کوثر رسند

ز هرکس که این هر دو راضی شوند / خدا و نبی نیز راضی بوند
و زآنکس که اینها شکایت کنند / کشانش بسوی جهنم برند
نمایند اعزاز این سروران / بگردید برگرد بیدادشان
که کردن عداوت باولاد من / عدو گشتن من بود بی سخن
بود دشمن من عدوی خدا / عدوی خدا راست دوزخ سزا
منم زید القوم پاکیزه کیش / ز خصمی ایشان مرا خصم خویش
بدا حال آنکس که زشت خو / که من روز محشر شوم خصم او
کنون گر شما نیک گردید کنید / همان کشتهٔ خویش را بدروید
بدا آخرین پند ای دوستان / که دادم بحکم خدای جهان
رسانید این پندهای مرا / باولاد خود خالی از افترا
بآنها بگوئید بی کم و بیش / رسانند او را باولاد خویش
پس آنها باولاد خود آنچنان / رسانند تا آنکه باشد جهان
بر ایشان سخن آنچه در کار بود / بگفت و وداع عزیزان نمود
برفتند یاران ز نزدیک او / یکی گریه ناک یکی خنده رو
پس آل عبا را بکرد خطاب / طلبکرد بهر وداع آنجناب

آخرین وداع سرور انبیا اهلبیت را و سپردن اسرار ربانی بشاه ولایت و رحلت فرمودن بسرای جاودانی

دگر باره زهرا چنان سینه ریش / برش رفت با هر دو فرزند خویش
بیکبارگی بگرفت او را ببر / دو فرزند او را بدست دگر
ز حالیکه آمد در آندم بدید / نه یارای گفتن نه تاب شنید
چنان شورشی اوفتاد آن زمان / که شور قیامت نباشد چنان
قلم سوزد آن سوز را گر بیان / چو شمعش فتد آتش اندر زبان
چگویم در آندم رسول خدا / چگفت و بگفتند اهلش چها
بی شرح او گفتگو را مجال / ندارد قلم نه زبان خیال
بسوزی نبی کرد بدرودشان / که گشتند گریان زمین و زمان
چنین گفت پس عازم آنسرا / که آرید پیشم حبیب مرا
چو حفصه شنید از نبی این طلب / چنین گفت با عائشه از طرب
که بوبکر را خواست خیر البشر / باو عائشه گفت ای بیخبر
حبیب خود از امت خود نبی / نداند کسی را بغیر از علی
علی را نمائید حاضر برش / اگر کس بجز علی نیست در خاطرش
علی را خبر شد از آن ماجرا / بیامد برش کرده گم دست و پا
اشارت نمودش رسول خدا / که در زیر پشت من اکنون درا
بر این سینهٔ خویش پشتم گذار / بپیش لبم گوش خود را بدار
بدانسان که فرموده او را نبی / بکرد و تکیه دادش علی ولی
بگوشش نبی راز گفتن گرفت / علی از دل و جان شنیدن گرفت
ز اسرار مکنون رب قدیر / که میداشت پنهان بشیر نذیر
بحکم و بفرمان پروردگار / بیاموخت آندم بدان رازدار
روایت کنند از علی آنچنین / که آموختش آن اشرف مرسلین
مرا آندم از حکم پروردگار / ز ابواب علم لدنی هزار
که از هر یکی زان هزار دگر / بمن منکشف ساخت آن دادگر
پس از جای برخواست شیر خدا / بخوابید بر پشت آن مقتدا
شد آن قابض جان براو آشکار / سلامش رسانید از کردگار
دگر گفت یا سید المرسلین / چنین است فرمان جان آفرین
که چون خود کنی میل بر ارتحال / نمایم بامر خدا اشتغال
بپاسخ بگفت اشرف انبیا / که من تشنه ام مشتاق لقا
ولی صبر فرمای تا جبرئیل / بیاید ز نزد اله جلیل

فرستاده گفت این سخن آشکار ‌ ‌ که دارد رسول خدا احتضار
ولی گفت انحرف آهسته تر ‌ ‌ که باشید از کار خود باخبر

بزرگان دین دوستان نبی ‌ ‌ دگر دولت از خاندان نبی
ز تغییر حال رسول خدا ‌ ‌ نمودند آه و فغان برملا

در انجمن گفتند باور دگر ‌ ‌ که اسلام راهست اول هنوز
بسی دشمنانند بر گرد و پیش ‌ ‌ که دانند آن روز را عید خویش

در این انتظارند هر کو خفی ‌ ‌ که تا چشم برهم گذارد نبی
در آیند هر یک بجنگ و جدال ‌ ‌ نمایند اسلام را پایمال

ضرور است بر ما همه پاس دین ‌ ‌ که بد بگذرد از برای همین
همینست تدبیر اینکار و بس ‌ ‌ که چون درگذشت صاحب این نفس

همان دم یکی را خلیفه کنیم ‌ ‌ به اعدای ملت نه فرصت دهیم
نباید که یک لحظه بعد از نبی ‌ ‌ بماند مقر خلافت تهی

گروهی که بودند هم دشمنان ‌ ‌ گشودند تکبیر و تحسین زبان
بگفتند الحق بود اینچنین ‌ ‌ که هستند اعدای دین در کمین

نباید بآن قوم مهلت دهیم ‌ ‌ همان دم خلیفه مقرر کنیم
ولی مردم بی‌غرض در جواب ‌ ‌ بگفتند چون میکنید اضطراب

دم از رفع و دفع خلل میکنند ‌ ‌ خلل خود در اینکار می افکنند
بحکم خدا کرد بر ما نبی ‌ ‌ علی را امام و امیر و ولی

اگر کرد سید ز عالم سفر ‌ ‌ نشینند بجای وی آن شیر نر
کسی را نماندست آن مجال ‌ ‌ که آرد خلاف و خلل در خیال

که از هیبت تیغ آن شهسوار ‌ ‌ نماند دل دشمنان استوار
بگفتند هنگامه سازان جواب ‌ ‌ که بود آنچه گفتیم یکسر صواب

شتابید اگر از شر کار ‌ ‌ که این حرفها را کنید اعتبار
وزان پس ابوبکر و دیگر عمر ‌ ‌ دگر خالد و بوعبیده دگر

از آن مجمع عام برخواستند ‌ ‌ کنار دگر خلوت آراستند
نشستند باهم به تدبیر کار ‌ ‌ نمودند تمهید را استوار

که چون پرده از روی کار افکنیم ‌ ‌ نهانی خود آشکارا کنیم
بلطف زبان و بحسن کلام ‌ ‌ ستانیم بیعت نخست از عوام

ز خاصان بماندند اگر چند تن ‌ ‌ نه جنبند آن فرقه زان انجمن
در این کار اهمال نبود روا ‌ ‌ بامداد بگذر این کار را

از آن بیشتر کرد باید ولی ‌ ‌ که فارغ بگردد ز دفنش علی
هنوز آن بزرگان روشن روان ‌ ‌ بهم داشتند این سخن در میان

که برخواست شیون ز دولتسرا ‌ ‌ طپش در دل افتاد اصحاب را
بسوی در حجره بشتافتند ‌ ‌ خبر ز ارتحال نبی یافتند

چو تحقیق شد بر عمر ارتحال ‌ ‌ بزد دست بر تیغ و گفت این محال
برای فریب عوام جهول ‌ ‌ که دانندش از مخلصان رسول

که هرگز نمیرد رسول خدا ‌ ‌ بود مرگ نسبت باو افترا
کسی کو براند ز موتش سخن ‌ ‌ سرش را ببرم باین تیغ من

باو گفت ابوبکر آنگه چنین ‌ ‌ که بر صدق این خود گواهست دین
سزد گر نمایم سر و جان فدا ‌ ‌ نخواندی ولی در کتاب خدا

که فرموده اندر حق الکتاب ‌ ‌ خدا انک میت در آن کتاب
عمر کرد تحسین او در جواب ‌ ‌ که دادی نجاتم از این اضطراب

ز مرگش تعجب مرا چون نبود ‌ ‌ که مضمون این آیه یادم نبود
ابا بکر چون دید آن انقلاب ‌ ‌ که دارند اصحاب بدین اضطراب

ز سطح زمین تا بسقف سما ‌ ‌ رسیدست فریاد وا سیدا
بایستاد بر منبر مصطفی ‌ ‌ چنین کرد تسکین اهل عزا

که بودید

که بودید اگر بندگان نبی ‌ ‌ بدانید کو مرده شد مختفی
دگر آنکه هستید حق را عبید ‌ ‌ بود دائم و لا یموت آن مجید

بگفت این و آمد ز منبر فرود ‌ ‌ عمر گفتش اکنون نباید غنود
بود تا علی را در این قیل و قال ‌ ‌ به تجهیز و تکفین او اشتغال

بامر خلافت بیازیم دست ‌ ‌ که از پای اکنون نباید نشست
جناب ابن منذر ز انصار بود ‌ ‌ ز فاروق چون این حکایت شنود

بسی زان سخن شد تعجب پذیر ‌ ‌ که دیروز بستید بخم غدیر
علی را بآن جهد و آن اهتمام ‌ ‌ نموده برامت امیر و امام

بزرگان دین را و توفیق مند ‌ ‌ که خالد در این فکر افتاده اند
بباید چو حکم نبی را نفاذ ‌ ‌ نرانیم ما دیگری را معاذ

همان به که من نیز سرعت کنم ‌ ‌ بنزدیک سعد عباده روم
که امروز سردار انصار اوست ‌ ‌ بگویم که در قوم این گفتگوست

رفتن جناب ابن منذر نزد سعد عباده و رسانیدن خبر نکث بیعت غدیر خم و از عقب او رفتن مدعیان خلافت

بآن عزم آمد ز مسجد برون ‌ ‌ سوی سعد شد با دل پر ز خون
عمر یافت کان رفتن از بهر چیست ‌ ‌ در آن رفتنش بوئی از حرب جست

همان دم بگوشش ابوبکر زد ‌ ‌ که اکنون جناب این خبر میبرد
مباد اگر انصار سر وا زنند ‌ ‌ بتجویز خود فکر دیگر کنند

همان به که ما نیز آنجا رویم ‌ ‌ کنند ار تکلف معارض شویم
علی را گذاریم با مصطفی ‌ ‌ که آرد بجا حق مهر و وفا

پسندید ابوبکر تدبیر او ‌ ‌ بگفتار آنکه نمودند رو
بحسن ادا در خور هر مذاق ‌ ‌ نمودند تکلیف در اتفاق

گروهی از همه مبغضان علی ‌ ‌ رفاقت نمودند از خوشدلی
دگر بعضی از شرم و بعضی ز عذر ‌ ‌ گروهی هم از وعده جاه و قدر

یکی از طمع دیگری هم ز بیم ‌ ‌ برای تماشا گروه عظیم
بهم متفق گشته با مدعی ‌ ‌ بسوی سقیفه نمودند روی

چو سلمان و بوذر چو مقداد نیز ‌ ‌ چو عمار و جابر جوان دو عزیز
جوانان دگر چند تن از کبار ‌ ‌ که بودند یکسر همه در شمار

نرفتند همراه آن مسلمین ‌ ‌ نشستند در کنج مسجد حزین
هم از رفتن ایشان شد اجتناب ‌ ‌ هم از سر برآوردن فتنها

علی داشت با خاطر پر ملال ‌ ‌ به تغسیل و تکفین او اشتغال
کنون حال سعد عباده شنو ‌ ‌ سخن یکسر و بی زیاده شنو

در آن روزها سعد بیمار بود ‌ ‌ دلش بیقرار و تنش زار بود
به بستر شب و روز میداشت جای ‌ ‌ گرفته ز رنجوریش رفتار پای

رسید این خبر چون باو ناگهان ‌ ‌ که فرمود رحلت نبی از جهان
شده بیخود از غایت اضطراب ‌ ‌ برآمد ز خانه بحال کباب

نه در پای تاب و نه در تن توان ‌ ‌ بهر حال بر خاک خود را کشان
بیامد بایوان مهمان سرای ‌ ‌ نمانده ز غم عقل و هوشش بجای

هر کس که افتادی او را نظر ‌ ‌ بپرسیدی احوال خیر البشر
در آمد همان دم هم از در جناب ‌ ‌ خبر داد آنرا از آن انقلاب

که چون روح پاک رسول خدا ‌ ‌ بشد عازم درگه کبریا
عمر گفت آن و ابوبکر این ‌ ‌ نه غمناک شد کس نه اندوهگین

نه در وی بدل ز ارتحال نبی ‌ ‌ نه افسوسی از انتقال نبی
نه پروای تغسیل و تدفین او ‌ ‌ نه در فکر تجهیز و تکفین او

از این فکر دلها شده ممتلی ‌ ‌ که باید خلافت ستاند از علی
بود تا که مشغول آن جانشین ‌ ‌ به تجهیز و تکفین سالار دین

نباید که ما فرصت از کف دهیم بیائید تا پای در ره نهیم
نخواهم از خود یکی را امام که باشد برآرنده انتقام
بوعده و وعید و بخوف و رجا به بیعت درآریم این خلق را
چو گردد از انکار فارغ علی اگر آنکه گردد بجا مدعی
چه آید در آندم ز تنهاییش بود گر همه آن تن از آهنش
علی را که با آنهمه اهتمام نبی کرد دیروز بر ما امام
غرض اینکه اش ز دلها زدود که پنداری آن روز هرگز نبود
نماندست گوئی کسی را بیاد که باید علی را نمود انقیاد
که خود را او حق بیشمارند ازاد در انکار دارند بحد غلو
چو من دیدم انداز یاران چنین برت آمدم تا بگویم همین
که حق رسالت پناهی نماند امارت بامر الهی نماند
که ایشان نخواهند از خود امام با او چون نخواهیم ما اهتمام
امامی که نبود ز نزد خدا خلافش نباشد صواب و خطا
چرا ما بغیر چو خود بگرویم برای خود از خود امامی کنیم
که بر داشتن حکم از کم و بیش نداند کسی غیر عار خویش
ولی هر کسی مرد اینکار نیست کسی جز تو او را سزاوار نیست
چو اینجا رسانید سخن را جناب چنین داد سعد عباده جواب
معاذ الله آید دست زین آرزو تو دیگر چنین ناصوابی مگو
بد و زخ تن سعد را تاب نیست که نماید این امر را ارتکاب
خلافت نباشد ز کس جز علی که داد و نداد او را خدا و نبی
اگر هست ما را امامی علیست جز او دیگری کاذب مفتریست
در آندم ز انصار برنا و پیر بر سعد بودند جمعی کثیر
نمودند با او بدینسان خطاب که معقول میگوید او را جناب
چرا با فلان و فلان بگرویم برای چه دنبال ایشان رویم
نخواهیم از خود یکی را کلان نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت او آنزمان که من خویشتن مانع همگنان
ولی خود بانکار لایق نیم نه بیعت بکس جز علی میکنم
در این گفتگو بود آن ارجمند که از در عزیزان بدرون آمدند

اجتماع نمودن مدعیان در سقیفهٔ بنی ساعده و مناظرهٔ ایشان با سعد بن عباده رضی الله عنه

گشودند بر سعد باب سلام بناچار داد او جواب سلام
ولی شد مکدر از آن آمدن که دانست هنگامه خواهد شدن
تواضع بدستور و آداب کرد ز موت نبی دیده پر آب کرد
سخن راند از تعزیت بر زبان بپاسخ بگفتند آن مؤمنان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم چو این سخن بد و باره کنیم
کنون سر کنیم از خلافت سخن که بی سر نمانند این انجمن
مبادا در اسلام افتد خلل که دنیاست پر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور سخن زین بگوشید فهمیده تر
خلیفه است بر ما بحکم نبی که باشد عموزاده او علی
که هستیم در بیعت او همه بود او چو چوپان و ما چون رمه
ز تجهیز و تکفین چو یابد فراغ ببزم خلافت فروزد چراغ
بپاسخ بگفتند مردان دین که معلوم گردید بر ما چنین
ندارد بانکار میلی علی که گردیده در گوشه مختفی
جواب اینچنین داد او بی هراس که ای حق شناسان توفیق اساس
هنوز است نعش نبی در میان نگردیده او فارغ از دفن آن
از آن پس گزیند اگر انزوا نشاید کند آنکه این ادعا

بگفتند

بگفتند این بار ما فی الضمیر که او را نبی گر چه کرده امیر
ولی اهل اسلام راضی نشد وز آن روی ما سینه اندیشه مند
که در دین نیفتد خلل زین ممر پس آن به که گیریم امیر دگر
بگفت آنزمان سعد با زهرخند که هیهات ای مردم هوشمند
ز حکم خدا و رسول خدا نمودن چنین اتکال را ابا
پس آنرا اسلامیان انگاشتن شدن حامی و پاسبان داشتن
ز حکم خدا و ز حکم رسول چه قدرت کسی را نماید عدول
امامت که کلی بود آنزمان توان کرد تغییر و تبدیل آن
پس احکام اسلام را زین قرار بود در کف مسلمین اختیار
بکلی که باشند راضی کسند چو راضی نباشند سردار شند
بجائیش گر اشند حکم دگر که این هست از او پسندیده تر
در اینصورت انحراف کردن رواست که دین خدا نیست دین شماست
عمر گفت ای مرد صاحب خرد در احکام دیگر کسی را چه حد
که محتاج باشد بر دو قبول بود حکم حکم خدا و رسول
در آن گر نماید کسی بیش و کم تراشیم از تن سرش چون قلم
بخندید سعد آنزمان از شگفت از این ره سر راه بر وی گرفت
که شرعی کن ای مرد با گروه کیش چگوئی منافق گفتا ز خویش
چه باشد بجای نبی جانشین بود تابع رای او احکام دین
چنان جانشینی که او را نبی بحکم خدا کرده بر ما ولی
که حکم خدا را از او بشنوید بدانسان که فرماید او ره روید
چو امت نباشند راضی از او روا باشد ای منصفان عزل او
ولی گر ز احکام کس بیش و کم کند باید ش سر زدن چون قلم
ز حاکم فزون حکم او بشری زهی حقشناسی و فرمانبری
بپاسخ چنین گفت آنگه عمر که باشد ز حق حکم نه از بشر
بود هر که داننده او را رواست که حکم از خدا و رسول خداست
وز آن هر که خواهر کند اختلال بود خونش از شیر مادر حلال
دگر باره خندید سعد و بگفت که با داوران تو با هوش جفت
اگر حکم از او حکمران هم از اوست نه تغییر در این نه در آن نکوست
چو آن حق شناس این سخن گفت باز بگوشید از کین دل انجمن
بانوزم تا خلط مبحث کنند همه بر سر سعد جمع آمدند
زبانها کشیدند بر قیل و قال کشادند الخرف را با جدال
چو دیدند انصار را ازدحام که گردند بر سعد یاران تمام
ز بیم زبانش شده فکرمند برای نگهبانی او شدند
گشودند انگاه چون دشمنان با نکار هم از دو جانب زبان
چو دیدند تیز از غضب سوی هم مکرر کشیدند بر روی هم
سخنهای بی پرده راندند سست بگفتند و بر تیغ بردند دست
چو سعد عباده چنین دید حال که گر زنده ماند شود پایمال
بابن عذر برخواست پرسش کنان که بیماریم برده از تن توان
ندارم از این بیش تاب قعود سپردم شما را برب ودود
بدانید این را که دنیا مدام نماندست باهیچکس والسلام
بگیرید عبرت ز موت نبی چگویم دگر از خفی و جلی
بگفت این و رفت او بزرگ ازمیان سوی خانه خود چنان ناتوان
ز مجلس چو برخواست آن نامور نمودند بر خانش راه پیشتر
بانصار خصمانه پیش آمدند به بیعت صلا از تحکم زدند

مجادله نمودن مهاجر و انصار با یکدیگر بجهت تعیین امام و دلیل گذرانیدن هر یک بر طبق مدعای خود

نمودند انصار گردنکشی | شده از غضب چهره‌ها آتشی
نداریم گفتند بر خود روا | که بر ما نماشد امارت شما

نمائیم از خود یکی را امیر | شما را نگردیم فرمان‌پذیر
بگفتند اصحاب هجرت جواب | بغایت بود این سخن ناصواب

که باشند در ملتی دو امام | نگنجد دو شمشیر از یک نیام
دگر نیست لایق امام از شما | که گفتیم ما و شما جزو ما

شما خود بگوئید ای دوستان | که کل تابع جزو گردد چسان
که ما اول اسلام آورده‌ایم | بهجرت سفر با نبی کرده‌ایم

دگر هم بقول پیمبر قریش | سرافراز باشند از غیر خویش
باین فضل بر خویش هرگز روا | نداریم سالاری غیر را

شما را ز سالاری ما چه عار | که هستیم افضل کنید اعتبار
بپاسخ بگفتند انصار دین | که ای نامداران صاحب یقین

کلام و حدیث رسول خدا | بود گرچه نیکو نه از مدعا
بغرض و تنفر بر دور از خود | برای شما نقص قاطع شود

که بر ما بگیرید حجت با آن | خلافت ستانید از همگنان
چرا این حدیث از زمان شهریار | ندارد بشان علی اعتبار

بدان اف نگو با وصف حکم نبی | شما سرکشی میکنید از علی
شما را چنین نیز ما رد کنیم | امام خود از زمرهٔ خود کنیم

جوابشان کشیدند سر از قبول | سخن خواست پیدا کند عرض و طول
فتادند آن قوم در اضطراب | که بدشان برای امارت شتاب

که غوغا مبادا شود بیشتر | فتد کار بیعت بروز دگر
شود فارغ از دفن سید علی | نه بخشد دگر کسی ما حاصلی

فزون بود شیخین را اضطراب | چنین است مرقوم در هر کتاب
ابوبکر برخواست آنگه ز جای | که انصار دین را شود رهنمای

دلم گفت دارد از این ره ملال | که در کار بیعت فتند قیل و قال
مبادا شود دیر ای دوستان | فتد فرصت اندر کف دشمنان

در آندم که دشمن برآرد صف | چسود ار بخایم کف را بکف
بدانید ای مردم هوشمند | قریش از شما پاک زان افضلند

پس آن به که گیرید راه صواب | نمائید ترک نزاع و عتاب
بدانست من نیست غیر از دو کس | دگر نالتی مرد این کار و بس

بگفتند قوم آن دو کس کیستند | که بهتر از ایشان دگر نیستند
چنین گفت بوبکر اول عمر | بود بعد از او بوعبیده دگر

دلیری ز انصار ثابت بنام | درآمد چنین آنزمان در کلام
که هرگز نداریم این را قبول | که اینها نشینند جای رسول

اگر کشته شد از علی دیگران | اسامه بود بهتر از دیگران
که چون کرد او را پیمبر امیر | شما جمله را ساخت فرمان‌پذیر

نمودید زیاده غوغا بسی | که بخشد امارت بدیگر کسی
نکرد التماس شما را قبول | نفرمود از گفتهٔ خود عدول

چو کرده بد گردنکشی بیشتر | نبخشید جز لعن دیگر اثر
بر آنکس نبی خواست لعن از خدا | که گردد ز جیش اسامه جدا

بود بیشک او بهتر از دیگری | که داد است او را نبی مهتری
همانا نماشد سالار خود | که انحرف راهی بد بهی برد

با انحرف فی الفور راضی شدند | گروهی از آن مردم خودپسند
که بودند خصم امیر عرب | نبودند لیکن خلافت‌طلب

بگفتند ما را سخن در علیست | چو اولی که باشد در او حرف نیست
ولی طالبان خلافت سخن | چنین چون شنیدند از آن انجمن

شده سرخ و زرد و سیاه از غضب | بطعن اسامه گشوده دو لب
نمودند رو جانب آن محول | که گردند سالاری او قبول

بگفتند باشد عجب این کلام | ز مثل شما قوم با احترام
که بر دوست و قدر خود ننگرید | همه تابع ابن عبیده شوید

سخن باز افتاد در قیل و قال | عمر خواست از بهر قطعش مجال
بزرگی ز انصار کامل عیار | که بودش بنزد نبی اعتبار

همان نامور سرفرازی که بد | ملقب بایوب در قوم خود

شهادت طلبیدن عمر ابن الخطاب از ابو ایوب انصاری در امر خلافت و در آمدن آن صاحب انصاف راست مقال در جواب

نشسته بکنجی حزین و خموش | ز موت نبی مو بمو در خروش

عمر خواست تا واکند حرف از او | بسویش ستایش کنان کرد رو
که ای صاحب صدق و زهد و صفا | معزز بر حضرت مصطفی

ز اصحاب و انصار خیر البشر | نمودی بتو مشورت بیشتر
که بودش بدانا نیت اعتماد | تو انصاف ده بی کم و بی زیاد

که از بهر سالاری مسلمین | احق کیم ما یا که انصار دین
چنین گفت آن مرد دین در جواب | بند در میان چونکه حق و حساب

از آن روی من گشته بودم خموش | چو حق خواهش ایمن بگشای گوش
بدانید ای اهل هوش و خرد | بدانسان نمودید دو کار بد

که کل زبان تا نیاید به بر | نبخشد بغیر از ملامت ثمر
نخست آنکه رحمت انور جهان | خصوصا در اسلام ای دوستان

که هر کس که از خانمانی رود | که اعلی و گر آنکه ادنی بود
بدنفش بپیچیدند اهلش که | نکردند مشغول کار دگر

سپارند او را از آن پس بخاک | شوند از پی کار خود شغلناک
کنون رفته است از میان شما | عزیزی بسان رسول خدا

که بد مهربان تر بسی از پدر | بحق رهنما و بحق راهبر
بحکم خداوند کار شما | بد او صاحب اختیار شما

چگویم دگر ای گروه فضول | که بود بد امت شما او رسول
شما را سزاوار بد اینچنین | که در ماتم سید المرسلین

نشینید یک عمر با اشک و آه | شب و روز گوئید وا سیداه
نکردید صبر آنقدر از طمع | که نشنیم ما از عزا و فزع

که گردید فارغ ز تدفین او | بکشتید غارتگر دین او
که نشنید از حق او سر بسر | برستید بر مسند باطل گر

نمودید بر خود از این حرص و آز | زبان یهود و نصارا دراز
که بر دین منسوخ جان میدهند | بنام رسل خان و مان میدهند

شما ای بزرگان توفیق‌مند | در این قوم خود میکنید پسند
نمودید کاری که تا روز حشر | به بدکاری خویش باشید نشر

که دین نبی تا قیامت بود | شما را همیشه ملامت بود
چو آن صاحب انصاف گفت این سخن | نگون شد ز خجلت سر انجمن

اگرچه سر از شرم افکنده شد | ولی دل نه زان آرزو کنده شد
بناچار افسوس موت نبی | بگوزودند با گریهٔ قالبی

فشردند صد بار مژگان بهم | که تا گوشهٔ چشم برداشت نم
خطای دوم را چنین کرد ادا | که این نیز لایق نبود از شما

که دعوی صدق و صفا میکنید | ز حکم رسول خدا بگذرید
پریروز در پیش ما و شما | با آن جد و جهد اشرف انبیا

بحکم اله علیم و دود | بر امت علی را خلیفه نمود
در آندم ابوبکر و نوای عمر | نمودید پرسش ز خیر البشر

که این بیعت آیا بحکم خداست   نبی گفت آری هر کس که راست
کنون از چه این ادعا میکنید   ز حکم خدا سر چرا میکشید
که جان برتر خود آورده اید   پس از خواهش نفس خود بگذرید
مباشید از آنها که حق در کتاب   چنین کرده در حق ایشان خطاب
که آرند ایمان ببعضی کتاب   ز بعضی دگر میکنند اجتناب
نترسید از آن آیه ای دوستان   مبادا که گردید مصداق آن
که پروردگار حلیم علیم   خبر میدهد در کتاب کریم
که چون بگذرد از جهان آن جناب   بر اعقاب واقع شود انقلاب
جزای کسی کو کند این عمل   بیان میکند نیز عزّ و جلّ
بدار بد دولت هوس زین طلب   مبادا که گردید از آن منقلب
پس آورد سوی ابوبکر روی   بگفتش که ای صادق راستگو
ندانی که اوّل بشیر نذیر   نمودار آیات ربّ قدیر
نمودت بسوی کعبة الله روان   علی را فرستاد از بعد آن
که از او گرفت از تو در عین راه   تو برگشتی از ره بحال تباه
بفرمود آنگه بشأن علی   که باشد پس از من بشأن اولی
بدان نیست هیچ کسی اورا   ترا ای ابوبکر و غیر تو را
تو از روز زانحرف را از رسول   نمودی بطوع و برغبت قبول
کنون بسته بر خلافش کمر   بنوعی که بندند بر رخنه گر
بسوی عمر پس بیاورد روی   باو کرد آنگه چنین گفتگوی
که آیا نداری بیاد ای عمر   که دست علی از همه پیشتر
گرفتی و دادی باو تهنیت   تصافح نمودی تو بر بیعت
بیفکندی از طوع بی قال و قش   بگردن همان رشتهٔ بیعتش
ز بعد تو اصحاب ملّت تمام   نمودند بیعت چه خاص و چه عام
دگر خواست چون در مرض آن جناب   دوات و قلم تا نویسد کتاب
که مسدود گردد ره گفتگو   نگردد کسی گمره از بعد او
یقین بد شما را چو ای مسلمین   که سالار دین گشته با دین
برای علی میرنویسد سند   نگشتید راضی ز رشک و حسد
نمودید اسناد هذیان باو   نگردید شرمی از آن گفتگو
نبی بود واقف چو از این خفا   مکرّر بفرمود در آن مرض
که باشد علی از پی من ولی   که او هست با حق و حق با علی
کنون بسته بر خلافش کمر   فزون از همه و نهایت بیشتر
مرا نیست چون مطلبی در میان   سخن راست میگویم ای دوستان
که بر نفس و ابلیس لعنت کنید   از آن بیعت اوّلین نگسلید
همان است اولی برای شما   که دانسته اید از خدای شما
نگردید از بیعتش زینهار   که گردید نزد خدا شرمسار
چو بشنید از وی عمر این سخن   پشیمان شد از گفتهٔ خویشتن
ولی ساعتی با رفیقان خویش   زخجلت فکندند سرها به پیش
فتادند در فکر از اضطراب   که سازند در دفع حجت جواب
نیامد جوابی جز این در خیال   که دانیم هر کز غضنفر جلال
در این باب با گفتگو هم نمود   که او را بیانکار رغبت نمود
چنین گفت آن منصف نامدار   که او هم ندارد در این اختیار
که رغبت کند یا بگیرد کنار   بحکم خدا بایدش کرد کار
چو صوم و صلوة و حج و زکوة   امامت بود نیز از واجبات
بود بلکه این واجب اوّلین   که احکام بگشند در تحت این
نه زید و نه بر ما که خدای   که او را عطا کرده باشد خدای
کسی کو ستاند از او انتقام   بتحقیق غاصب بود نه امام

بناچار

بناچار میگویم این را ولی   که هرگاه حکم خدا و نبی
بنزد شما دارد این اعتبار   کنون هست در دستشان اختیار
چرا از پی افضلی میروید   که غیر از غضنفر همه چون منید
بلی را نمایید از خود امام   در آیید در بیعتش والسلام
چو ناکرده اندیشهٔ انجام کار   نمودید انکار را اختیار
که جای علی غیر دارث شود   مبادا کنون فتنه حادث شود
کند دلبری نیز این ادعا   که خود را شمارد احق از شما
گروهی نمایند او را امام   بر آیند شمشیرها از نیام
در اینحال از بیعت نکوتر بود   ز تاخیر این فتنه حادث شود
عمر گفت ما هم برای همین   در این کار استیم ساعی چنین
که امروز گردد مقرّر امام   که مردم نیفتند در فکر خام
هر آنکس که اکنون مقرر شود   که احدی که از بیعتش سر کشد
دگر کس در آید ز راه ستیز   سرش را ببرّم باتیغ تیز
بخندید آمرد و گفت ای عمر   بحرفی که خود گفتی اکنون نگر
کسی کز سر نکث بیعت کند   سزاوار خون ریختن میشود
پس آیا چه باشد کسی را سزا   که او نکث بیعت کند با خدا
عمر چشم خوابانده برتافت رو   که بد لا جواب آنچه بشنید از او
از آن حرف فاروق بیکس جناب   شد آشفته و گرد با وی خطاب

برآشفتن جناب ابن منذر از درشت گوئی عمر ابن الخطاب و مناظره نمودن با انقدوه اصحاب

که من دیده ام تیغ برّای تو   بناورد افشردن پای تو
تو با آنکه دادی بهر جنگ پشت   نرفت از زبان تو حرف درشت
بود آن کدام ابله بی جگر   که ترسد ز شمشیر تو ای عمر
تو از این سخنهای نفرت فزا   ز خود میدهی رم دل خلق را
مگر داری امروز شیرین سخن   تو سوهان کجای زبان در دهن
عمر منفعل شد ز گفتار خویش   سوی ترکش در آمد پی کار خویش
باو گفت ای سرفراز عزیز   چه پنداری انجر فراز ستیز
که از فتنه دارد دل من هراس   فزودست بر ما همه حفظ و پاس
از آن میکنم سعی و جهد و جدل   که در دین مبادا بیفتد خلل
بزودی شود که مقرّر امام   بمانند شمشیرها در نیام
جوابش بگفت این چه لا برکت است   ترا نیست بیمی ز کس از علیت
فکندی تو در دین خلل آشکار   کنون کرده خویش را پاس دار
بود پاس دین داشتن بر اکه   بدان کو داند بداد و نگاه
از آنهم خبر میدهد در کتاب   بشان نبات شما از عقاب
که گر گشته ام میکند از بدشت   در آیید با سر در دین درشت
خدا باشدش یار و روح الامین   از امّت دگر صالح المؤمنین
یقین صالح اهل ایمان علیست   که او حافظ شرع و دین نبیست
نه هرگز جا و نوا و بکر دد   نه حق کذارد بباطل رود
عمر زان حکایت تبسم نمود   چو شد فتنه پیدا از آنکه حسود
از آن گفت ایوب صاحب تمیز   در اندیشه بودند انصار نیز
در اینحال تعجیل باید نمود   که حرفی بدل آشنائی نبود
پس آورد رو سوی انصار و گفت   که ای دوستان پند باید شنفت
چو گردید چون انجمن التزام   که باشد بتجویز امّت امام
نباید بانکار دادن مجال   که غیری مبادا کند انتحال
با دین نیز چند دگر بکر وند   خللها بدین مبین افکنند
از آن تر وی دادند زیشان جواب   که ما در گذشتیم زین اجتناب

بهنگام شستن ز فضل خدا   که بُدش ملحال آن مقتدا
ز پهلو به پهلو چو صاحب حیات   بگشتی تن شستهٔ کاینات
از آنحال گردید گریان علی   که آمد بیادش حدیث نبی
حدیث نبی پیغمبر با نیکو ز بود   که آمد چو بشر خدا در وجود
حبیب خدا از کمال وداد   بدست خودش غسل مولود داد
بگشتی در آنوقت خود آن صبی   ز پهلو به پهلو شستی نبی
رسول خدای علیم ودود   چو آنحال را دید رقّت نمود
ابوطالبش گفت ای جان عم   چرا اشک دیدت شد مبدّل بغم
بپاسخ نبی گفت با چشم تر   که ای عمّ دلسوز تر از پدر
جنینش که من میدهم شست و شو   ز پهلو به پهلو همیگردد او
در آنم که من بگذرم از جهان   دهد غسل آنروز این مهربان
در آنوقت من هم بگردم چنین   شد از یاد آنروز طبع حزین
با نیکو نه با دیده های پر آب   علی بود در شستن آن جناب
که آن برده تا که بحکم خدا   شد از دیده ابن عباس وا
بر آن جسم اطهر فتادش نظر   نگه کرد در چشم آن نامور
ز جسمش چنان رفت بینندگی   که نامد دگر باز در زندگی
دگر آنکه زآن پیشتر جبرئیل   بفرمان پروردگار جلیل
برای حبیب خدای ودود   ز فردوس کافور آورده بود
شنیدم بدینسان زکار آگهان   دو ده چهل مثقال بُد وزن آن
چنین گفته بودش بحکم خدا   که این را سه حصّه کن ای مقتدا
یکی بهر خود گیر و دیگر یکی   بکن آنکه ده بحیدر یکی
که در وقت رحلت ز دارفنا   نمایند از این حنوطت شما
رسول خدا کرده بُد آنچنان   طلب کرد آنرا علی آنزمان
پس از غسل شیر خدای ودود   ز کافور جنت حنوطش نمود
حنوط و کفن کرد با چشم تر   دلش پر ز درد و پر از خون جگر
چو گردید فارغ ز تکفین او   سوی حجرهٔ خاص آورد رو
که فرموده بود اشرف انبیا   معیّن در او مدفن خویش را
در آن حجره پس حضرت قد نمود   ز دیده روان خون دل بود دود
چو گردید فارغ از آن کارهم   بنزد کسوی اوسینه چاکان قدم
که بودند با دیده های پر آب   بمسجد نشسته بحال خراب
طلب کرد ایشان از برای نماز   دویدند با نالهٔ جان گداز
بیاستاد در پیش شیر خدا   نمودند یاران با واقتدا
چو بر داشت از بهر تکبیر دست   ز بس درد تا سینه در خون نشست
ز بعد صلوة و سلام و درود   بناچار آهنگ دفنش نمود
تن پاک او را ز جا بر گرفت   سپهر و زمین ماتم از سر گرفت
دگر باره از دفن آن ارجمند   ز اهل حرم گشت شیون بلند
بتخصیص از اهل آن انجمن   بجز آل قدوه حسین و حسن
گذشت آنچنان حالتی پر ملال   که در شرح آن غم زبانست لال
ز بسیاری اشک بی اختیار   که میریخت از دیده ها برکنار
بلغزی کسی کو فکندی نظر   نه دل ماند در سینه ها نه جگر
سر خاک از گورش اعظم گذشت   که درج دُر آن تن پاک گشت
چو گردید فارغ ز دفنش علی   دل از سینه از غم چنان منجلی
بیاستاد با دیده چون سحاب   برای وداع از بر آن جناب
که آنجا نه را خالی از مصطفی   نشست و بدین شه اولیا
که خالی از آن ذات صاحب علو   نبد دید مرن خانه مقصود او
دگر آنکه نیز آمدش در نظر   که یاران فکندند طرح دگر

بمانند

نباشد در آن خانه بودن روا   که یکبارگی کرد دامن سرا
بتول و حسین و حسن را بخواند   که جز صبر دیگر علاجی نماند
بهشته عزای نبی ناتمام   سوی خانهٔ خود نهادند گام
برفتند با دیده خون چکان   همین حرفشان بود در زبان
چسان بی تو بینیم تا دانی تو   که بی تو چه باد کس جای تو
بگفتند و رفتند رخصت شده   مهیای چندین مصیبت شده
کنون میروم بر سر داستان   که رشد گفته اینقصه خوش نشان

فراغ یافتن اهل خلافت از تعیین خلیفه و در روز سیم رحلت خبر آوردن قصد نبش مرقد آنسرور نمودن و مانع شدن ضرغام دین

چنین کرد راوی روایت ادا   که آن مخلصان رسول خدا
چو کردند دل جمع از کار خویش   نمودند پس یاد از کار خویش
همه حق شناسان آن انجمن   بگفتند با یکدگر این سخن
چو آنکس که بیدار گردد ز نوم   که بگذشت از وقت تسبیح بوم
نشد ذات پاکش سپرده بخاک   اگر چه ز تعویق او نیست باک
که مشغول بودیم در کار دین   ز تدفین آن فرض تر بود این
کنون رفت باید بتدفین او   که گردیم تشنید آئین او
اگر چه خبردار بودند از این   که تکفین آن کرد ضرغام دین
نگردند خود را باو آشنا   که بُد در کجا اهل بیت هدی
برفتند با اشتیاق تمام   بتکفین و تدفین خیر الانام
رسانند خود را به بیت الشرف   برخ چین اندوه و دل پر شعف
چو آنجا رسیدند شد بر ملا   که تدفین او کرده شیر خدا
ز افسوس کردند کف را بکف   که محروم ماندیم ما زین شرف
پس از حسرت و افسوس بی انتظار   با نیکونه دادند با هم قرار
نبی را بر آرند از قبر باز   که امّت گذارند بر وی نماز
بر آنحرف همه دو در از خود   یکی گرد حسین یکی خنده زند
رسید این خبر چون بضرغام دین   که دارند اصحاب قصد اینچنین
غضبناک آمد برون از سرا   حمایل در افکنده شمشیر را
برافروخته رخ ز تاب غضب   شده راست مو بر تن از تاب تب
بر اعضاش افتاده لرزه ز خشم   شده سرخ از غایت قهر چشم
گره از رگ هاشمی بر جبین   بیالدگشته سر آستین
نگه تیز چون خنجر جان گزا   زبان تند چون تیغ گردن زدا
بیامد ز قهر و غضب ممتلی   بیاستاد در پیش قبر نبی
ز بس طیش او تیغ خار انتقاف   برون آمدی خود بخود از غلاف
چو دیدند اصحاب حالش چنان   گشودند بر عذر خواهی زبان
که داری تو یا بوالحسن چون روا   که مانیم از این شرف بینوا
که حقهای آنسرور انجمن   فرو رفت بر ما ز موهای تن
پسندیم این غبن بر خود چسان   که بعد از سفر کردن آنجهان
نباید ز ما اینقدر هم نیاز   که بروی گذاریم ما هم نماز
چو هیچ شد نمیکرد دیش دفن اگر   که امّت شود ز آن شرف بهره ور
کنون هم چه نقصان رسد خاک را   برابری که آن گوهر پاک را
که یاران گذارند بر وی نماز   با نیکا آنکه بسپارندش باز
چو بشنید شیر خدا آن مقال   از آن کاهجویان امر محال
بپاسخ چنین گفت با زهر خند   که ای حق شناسان اخلاصمند
ز تجهیز و تکفین و دفن و نماز   شما را که شد مانع و داشت باز
که گفت این سخن بر ملا و خلا   که حقش نیارند یاران بجا
نکرد آن زمان این بخاطر خطور   که غسل و نماز است بروی ضرور

نمودیم امام شما را قبول بود هر که نزد شما از عدول
امامش نمایند بیگفت و گو که ما هم نمائیم بیعت باو
بدنیا بداریم ما پاس دین بعقبی بود کار حق مبین
کشیدند ایشان چو پا از طریق مهاجر شدند آن زمان سه فریق
به بوبکر یک فرقه یار و دگر یکی با عبیده یکی با عمر
ولی بعضی انصار از آن پرفتن نبودند راضی از آن انجمن

راضی شدن انصار بعد از گفتگوی بسیار بخلافت قریش و گفتگوی مهاجر در تعیین خلیفه و بیعت نمودن با بوبکر

چو ثابت گو رم از عمر مینمود جناب از ابوبکر بیزار بود
یکی نیز میل عبیده نداشت خصومت ز نو در میان بر گذاشت
دگر باره نام علی تازه شد همان بیعت اولی تازه شد
بگفتند آن مردم چاره جو که باید نشانید آتش فرو
گشودند آنگه زبان اینچنین بتالیف قلب دلیران دین
که خود در اشعار دیوان نبی علی صاحب اختیار و ولی
نکرده تفاوت بخورد و بزرگ بیک چوب راندی چه میش و چه گرگ
نباشد حسب معتبر از نسب نه پست و بلند مراتب سبب
بود چون نبی نزد او امتیاز بافتای زهد و بطول نماز
نه ممتاز باشد وضیع از شریف بطاعت بود شان مردم منیع
بود متقی تر غلامی اگر ز خواجه بود عز و قدرش بیشتر
برازنده بود آن سلوک از نبی که او بود هادی و ما مهتدی
کنون رفت آن صاحب اختیار نظر کرد باید بر اجرای کار
نباید شود عمل بر بیشتر که امر نبی بود چیزی دگر
بزرگی او بر همه میرسید که بودش بزرگی ز رب مجید
تفاوت میان صغیر و کبیر گذاریم ما گرچه باشیم امیر
از اصحاب آنها که خود اکنیم تواضع فراخورد هر یک کنیم
شریفی که آرد فرایض بجا به سنت نگه دارد از غش و فا
نباید بآن مرد ترجیح داد وضیعی که باشد نمازش زیاد
امارت به والد نژادان دهیم رسالت بهمت نهادان دهیم
که آن شیوه را خوب ورزیده اند بزرگی ز جد و پدر دیده اند
نگردند هرگز طمع را اسیر که باشد دل و چشم آن قوم سیر
فزاییم در عزت آن گروه که بودند از این پیش صاحب شکوه
بهم چون برادر شکوه آوریم که اخوان دینی بیکدگریم
چو آن وعده ها خورد بر گوشها نشستند دلها از آن جوشها
بگشتند خاموش و نرم آرمید سخن باز بر سوی مقصد کشید
ابابکر آنگاه گفت اینچنین بدانید ای نامداران دین
که ما هر سه اینکار را لایقیم بچندین ره از غیر خود فایقیم
ولی هست کاری بغایت بزرگ نگهبانی گله باید ز گرگ
دگر آنکه دارد نسب کم و بیش نمی بینم آن حال در نفس خویش
که از عهده کار آیم برون که من خویش را کرده ام آزمون
بهر یک از این هر دو نیکو شیم که بیعت نمائید بیعت کنم
چو بوبکر صدیق گفت این سخن عمر پیش آمد از آن انجمن
باو گفت تو از همه مهتری بانکار از ما مناسب تری
در اسلام نیز از همه اقدمی نه در شان و شوکت تو از کس کمی
بهجرت نبی را بدی یار غار بجای تو زد شب در آن غار مار
بدادی تو دختر نبی را نخست قبای خلافت ببالای تست
بگفت این و بگرفت دستش بدست بآن دست گو با علی عهد بست

اف

گرفت و ببوسید و رقت نمود به بوبکر از طوع بیعت نمود
وزان پس همه دشمنان علی نمودند بیعت بصوت جلی
به بیعت نمودند سبقت از آن که باشند در زمره سابقان
وز آن پس ز خوشحالی بیشمار عمر شد محصل در اجرای کار
یکی را بلابه یکی را به بیم یکی را بامیدهای عظیم
یکی را هم از وعده عز و جاه به بیعت در آورد ناخواه و خواه
ز هر کشتی قریشی عبور چنین گرم بد تا سه روز آن تنور
بدآن نکه در روز خم غدیر خبر داده بود آن بشیر نذیر
که بعد از من ارباب جور و نزاع همه در سقیفه کنند اجتماع
بامداد هم نکث بیعت کنند بدآن نکه خواهند بدعت کنند
چو دیدند آن روز را مسلمین بیاد آمد آن حرف سالار دین
بهم باز گفتند آن انجمن ولی نفس و ابلیس شد راهزن
نه آن حرف را کس تعقل نمود نه در کرده خود تامل نمود
که گر هست دین از خدا و نبی کسی را که کردند ایشان ولی
بزرگیش دادند بر همگنان ستاندند بیعت ز پیر و جوان
بحکم خدا کرد خیر الانام پی بیعتش آن همه اهتمام
چو وادست از بیعت او کشیم بهم چون خودی از چه رو بگرویم
نکردند با نفس خود اجتناب بجستند چون گله میش از ذئاب
که گر دیده بد چشم مردم سیاه از آن وعده عزت و مال و جاه
بعقبی بیکباره دادند پشت گرفتند دامان دنیا بمشت
باین بهره زن چون ببستند عقد که نسیه است عقبی و دنیاست نقد
کنون گر نورزد زبان قلم کند حال آل نبی را رقم
شنیدم ز دانای این داستان نه از کج نهادان بل از راستان
که سید چو پوشید چشم از جهان گشودند چشم طمع پروران

تجهیز و تکفین نمودن سید اوصیا جسد مطهر خاتم الانبیا را و با زهرا و حسین و حسن مراجعت نمودن بخانه خود و تعزیه داشتن

محبان دین مخلصان نبی گرفتند پرده ز راز خفی
بدامان دنیا در آویختند ز دین تا لب گور بگریختند
برفتند سوی سقیفه تمام که آنجا رسانند خود را بکام
چو این قصه شد گفته زین بیشتر چه حاجت بتکرار بار دگر
کم و بیش از اصحاب تا سی نفر چو سلمان و عمار چند دگر
نشسته بکنجی حزین و خموش ولی رفته از کار یاران ز هوش
علی بود در پیش خیر الانام دگر بانوان حرم والسلام
نخست آن ولی خدای مجید یکی پرده بهر نسوان کشید
گرفتند ایشان پس پرده جا طلب کرد او فضل عباس را
که در غسل و تجهیز او نور پاک رفیقش بود با دل دردناک
شنید ابن عباس چون این ندا در آمد بفرمان او در سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک ز رنج و الم شد دلش چاک چاک
روان کرد از دیدگان رود خون بایستاد افسرده و سرنگون
بچشمش یکی پرده بسته خدا به بست و گره زد بر آن از قفا
که هنگام شستن نیفتد نظر بعریان تن پاک خیر البشر
که دیدن برهنه تن مصطفی نبد جز وصی دیگری را سزا
باو گفت آنگه علی ولی که آب آورد بهر غسل نبی
گرفت ابن عباس از کف سبو نمودی روان بر تنش آب جو
وصی حبیب خدای ودود تن پاک او را برهنه نمود
رساندی باو ابن عباس آب بشستی علی پیکر آن جناب

برفتند چون دید بنبال آز   کنون باد آمد ز غسل و نماز
ولی بچو دی هست باقی هنوز   که گویند نعش نبی تا سه روز
چه بینند نمیگشت مدفون اگر   که بینند زند تدفین ما بهره در
وز آنحرف و آهی برانید آسمان   که بارش برآرید دستان
بان تا گذارید بر وی نماز   وز این کار حاصل کنید امتیاز
شما را چه خشم اندرون گرم نیست   وز این گفتگو هیچ آزرم نیست
بحق خدا و رسول خدا   که دیگر برآرید گر این صدا
بشمشیر پاسخ ز من بشنوید   حدیث نبی را بیاد آورید
که مبعوث پروردگار ودود   از این روز ما را هم خبر داده بود
روا نیست با هیچیک ز اهل دین   نمودن تبه کاری اینچنین
که بیعت بخدام خیر البشر   شمار است ای سروران در نظر
شنیدند اصحاب چون این جواب   که گشتند از اندیشه ناصواب
نمودند اما از آن داوری   بدانست خود ذمه خود بری
برفتند یاران بدیوان خویش   ولی خدا شد بایوان خویش

طلبیدن ابو بکر سعد بن عباده را بصلحت عمر از جهت گرفتن بیعت و مناظره او با ایشان و باطل نمودن دعوای خلافت

چنین گفت راوی که روز دگر   خلیفه بتجویز رای عمر
بسعد عباده نمود این پیام   که بگره بدینسوی بگذار گام
که ما راست حرفی بتو گفتنی   ز ما گفتنی وز تو بشنفتنی
فرستاده شد نزد آن نامدار   رسانید پیغام صاحب مدار
بپاسخ چنین گفت آن محترم   که بیمارم برده زور از قدم
ز ضعف دل و ناتوانی تن   برون آمدن نیست مقدور من
بود آنچه از این طلب مدعا   به پیغام هم میتوان کرد ادا
بگو تا کنند مدعا را پیام   جوابش ز من بشنوند والسلام
فرستاده شد نزد بوبکر باز   بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
ابوبکر بشنید و خاموش ماند   عمر شد برآشفته و سر تکاند
فرستاده را گفت بار دگر   برو نزد آن مرد پرخاشخر
بگوئیش ضرور است این آمدن   که گفته شود رو برو این سخن
بدان ای دلاور که این مدعا   به پیغام نتوان نمودن ادا
اگر ناتوان ور توانا است تن   علاجی نداری بجز آمدن
در این باره هم عذر آری اگر   بزورت بیاریم بار دگر
فرستاده شد نزد آن نامور   رساند آن پیام از زبان عمر
چو سعد دلاور شنید این پیام   چنان شد که پنداشتی زان کلام
دلش را زبان عمر رنده زد   برآشفت و ز آشفتگی خنده زد
بلب زهرخند و بدل پیچ و تاب   چنین کرد پس باز ما خطاب
که ای در دو دون پرور دون پرست   نگیری بجز دست دونان بدست
چنین بوده تا بوده کردار تو   بر خس کرم کرده بازار تو
پسندی تو کز بعد خیر البشر   شود صاحب حکم برما عمر
که دیدی بخواب اردم تیغ ما   بجستی ز جا تا بسقف سرا
کنون گشته او صاحب این غرور   که مارا برآرد ز خانه بزور
چنین گفت آنگه ز جوش جگر   که خود را چه دانسته آیا عمر
که تهدید ما میکند اینچنین   من اکنون بیایم به تابان دین
بیایم دهم برسر انجمن   جواب زبان بند دندان شکن
طلبکرد شمشیر بی زینهار   حمایل بیفکند آن نامدار
پس از جای برخواست با قهر و طیش   روانشد سوی سرفراز قریش
تنش ناتوان بود از تاب و تب   ولی داشت قوت ز قهر و غضب

چنین

خلیفه بمسجد بسی داشت جای   که از در در آن آمد او نیکرای
ز ذات نبی دید مسجد تهی   نشسته ابوبکر جای نبی
چو بر وضع مجلس فتادش نظر   ببارید از دیده خون جگر
کشید آه آتش فشانی چنان   که پنداشتی سوخت تا آسمان
شده بیخود از درد مانند مست   بیامد سلامی نمود و نشست
ابوبکر دادش جواب سلام   نشاندش بر خویشتن با احترام
چنین کرد آنگه باوی خطاب   که هستی تو از کار ما سرحساب
که اجماع کردند امت تمام   بپا داریم بعد خیر الانام
نمودند بیعت بصدق و یقین   ترا هم ضرور است کردن چنین
بپاسخ چنین گفت آن نامدار   که من بر همان بیعتم استوار
که بگرفت از ما بشیر نذیر   برای علی روز خم غدیر
دگر از خدا و نبی بعد از آن   نشد حکم دیگر به تغییر آن
عمر گفت آنگه باو اینچنین   نمودند راضی باو اهل دین
طبایع از آنسو باینسوی گشت   نباید ز اجماع امت گذشت
چنین گفت سعد دلاور باو   که هستی در این ادعا راستگو
گر اجماع این نامداران دین   خبر داده حق در کتاب مبین
که چون بگذرد زین جهان آنجناب   بر اعقاب واقع شود انقلاب
بآنان که فرموده حق در کتاب   نمودید اجماع بر انقلاب
برآشفت از گفته او عمر   ولی سعد شد زو برآشفته تر
عمر گفت با او ز روی غضب   برآورده از جوش دل کف بلب
بود نزد من کافران بوالفضول   گر اجماع امت نماید عدول
چنین داد سعدش بخنده جواب   بود کافر آن مرد خسران مآب
که بر خواهش نفس خود ره رود   ز حکم خدا و نبی بگذرد
خدا کرده تکفیر آن دل سیاه   که گیرد هوا و هوس را اله
برآورد آنگه ابوبکر دم   باو گفت ای مرد ثابت قدم
تو از نطق خدام خیر الانام   نکردی مگر استماع این کلام
که فرموده از گفته ذوالجلال   نکردند جمع امتم بر ضلال
بود بهر حقیتم بس همین   که کردند اجماع امت بر این
چنین گفت آن مرد صاحب وفا   که ای وارث برحق مصطفی
من این قول نشنیده ام از رسول   نمودم ولی گفته ات را قبول
بهوش آ و قول نبی را بفهم   برآر از دل خویش این ظن و وهم
مراد نبی نیست از این کلام   بجز آنکه یکباره امت تمام
نگردند گمراه و ضال آنچنان   که چیزی نماند ز حق در میان
در اینصورت ای صاحب اعتقاد   نباید به کثرت نمود اعتماد
بود خطا هر از قول خیر البشر   که گمراه خواهند شد بیشتر
از آن تر وی فرمود خیر الانام   که گمره نگردند امت تمام
هوا و بود اگر ز جمع شما   کشید این سخن را بسمع شما
بدانان که فرمود آن غیبدان   بسمع شما شد کنون آنچنان
همین قول را پرورد آن کلام   که فرموده سید علیه السلام
که بعد از من امت بارای خود   بهفتاد و سه فرقه خواهند شد
از آن جمله یک فرقه ناجی بود   که بر حکم و فرمان من ره رود
دگر جمله باشند از اهل نار   بدوزخ بسوزند شان هیمه وار
در آنحرف نه شبهه نه شک است   که هفتاد و دو فرقه از یک است
چنین داد بوبکرش آنگه جواب   که ماییم ناجی و اهل صواب
چنین گفت با خنده سعد آنزمان   که آری چنین است ای سروران
شما یید آن فرقه نامدار   که مانید بر عهد خود استوار

در آن مجلس آیا نبودیم ما   نه بودیم که بهر بیعت شما
نمودید اول ز سید سؤال   که آنحکم هم هست از ذو الجلال
نبی گفت آری بتعیین اوست   علی بعد من حاکم دین اوست
نمودید چو حکم خدا و رسول   بظاهر در آنروز طوعاً قبول
زبانها گشودید بر تهنیت   بدل گرچه بودید در تعزیت
به بیعت گرفتید دستش بدست   شما ناجی اکنون واو هالک است
بدارید شرم از خدا و نبی   دگر هم ز هر محرم و اجنبی
کشید آنچه خواهید روز شما است   تمسک بحجت اما خطاست
وز آن پس چنین گفت آن نیکرای   که ای جانشین رسول خدای
عجب خار خاریست اندر دلم   مگر از تو حل گردد این مشکلم
خلیفه بگفتش بگو چیست آن   چنین گفت سعد سعید آنزمان
که من خود شنیدم ز خیر الانام   نه تنها همین من شما هم تمام
که از امت خود بفرمان رب   دوات و قلم کرد و کاغذ طلب
بآن تا نویسد کتابی چنان   ز لطف و کرم بهر این سروران
گر آن امر را کرد امتثال   نیفتند از بعد او در ضلال
ز تجویز آن امر خیر انتظام   که جاری بدی تا بروز قیام
شدیم اکثری خرم و شادمان   که مانیم از گمرهی در امان
ولیکن نگشتید راضی شما   که اسلافمان بود اقدم زما
رضا خود چه باشد که حایل شدید   بسر پیچی از امر مایل شدید
نمودید در منع چندان غلو   که گردید استاد هر یک باو
ز شورش نگشتید اندیشه ور   ز حکمش کشیدید وارسته سر
برآشفت از آن منع سید چنان   که از نزد خود راندتان در زمان
چو یک آن بود جمله احکام او   شما ای بزرگان دین از چه رو
نگشتید راضی بآن حکم او   بآنحکم دارید چندین غلو
خلیفه چو بشنید از او انفعال   چنان گشت غرق عرق ز انفعال
که گفتی شد اعضای او جمله آب   ولی خشک گشتش زبان در جواب
چو بشنید از او این سخنها عمر   ز اول هم آشفته شد بیشتر
ولی سعد هم زو نمیکرد کم   یکی را دو میگفت و جمله هم
بگفتش عمر پس ترش کرده رو   که ای مرد کم کن ز رشت گو
مگر نیستی امت مصطفی   که داری نه کردار امت روا
چنین داد سعد دلاور جواب   که من هستم از امت آنجناب
از آنرو بجز قول و حکم رسول   ندارم دگر گفته کس قبول
اگر امتش بودمی   بگفتار تو راه پیمودمی
بهم هر دو گشتند گرم جدال   سخن را فکندند در قیل و قال
[illegible] دو صد را ابلهنه   عمر با غضب سعد با زهرخند
عمر گاه بهر گفتگو مینمود   دلیلش بجز اجماع امت نبود
که هر بار گفتی برنگ دگر   همان نغمه را با تسلی دگر
نمیکرد سعد دلاور عدول   ز حکم خدا و ز حکم رسول
بهم بر نمودند بالا و پست   ولی سعد بد در سخن چیره دست
فشردی گلویش بدانگونه تنگ   که فاروق گشتی ز دلتنگی برنگ
چنین گفت فاروق آنگه باو   که بیهوده تا کی کنی گفتگو
نبودند قومت مگر مسلمین   که کردند بیعت بصدق و یقین
چنین داد سعد عباده جواب   که بود این سخن نیز بس ناصواب
نه کرده مرا تابع قوم اله   نه ذات شریف رسالت پناه
نه هر گز بحکم خدای صمد   بود تابع قوم بودن سند
که ماییم مامور ای بوالفضول   بحکم خدا و بحکم رسول

عمر دید

عمر دید کز عهده او دلیر   نشاید برآمد بآن بم و زیر
رسانید آخر بآنجا سخن   که رفتن نیابی از این انجمن
نه تا بیعت از تو ستانیم ما   دگرنه بکوبت نشانیم ما
بخندید از آن حرف آن نامور   باو گفت معذور دار ای عمر
که در بیعت این ناتوان قاصر است   در آن شق دیگر ولی حاضر است
عمر را بترساند او را بخشم   سوی تیغ خود دید از زیر چشم
ولی سعد بر قبضه بگذاشت دست   کمر تاب داده محرف نشست
چو یاران صحبت بدانجا رسید   در اصحاب آشوب آمد پدید
رفیق عمر اهل هجرت شدند   سوی سعد انصار جمع آمدند
ستادند بر روی هم از ستیز   گرفته بکف قبضه تیغ تیز
ابوبکر از دیدن او جدل   بترسید کافتد به بیعت خلل
چنین گفت با سعد لابه کنان   که ای نامور مهتر اوسیان
ندارد کسی با تو جنگ و جدال   قدم نه سوی خانه بی قیل و قال
گذشتیم از بیعت ای عزیز   تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد دلاور جواب   که از من نشد صادر این ناصواب
بسی عذر در آمدن خواستم   به یورش نه بازار آراستم
نگردید آنقدر پورش قبول   دگر باره آمد بشدت رسول
عمر خواست ترساندم از زبان   که امروز گشته ز تو پهلوان
بزور هم ز خانه به بیرون کشید   ترا ز زر بردستی خویش دید
بگفت این و آمد ز مسجد برون   سرافراز و ممتاز نه سرنگون
سوی خانه خویش بگرفت راه   نیامد دگر نزد شان هیچگاه
غنیمت شمردند آنقوم نیز   که رفت او ز مجلس برون بی ستیز

تحریک نمودن عمر ابوبکر را در باب خواستن بیعت از حضرت امیر المؤمنین و نوشتن رقعه بآن جناب و جواب نوشتن آنحضرت

چنین گفت راوی بسوز جگر   که بگذشت چون یکدو روز دگر
عمر را ز فکر علی دل بتفت   بهنگام شب نزد بوبکر رفت
ز بیگانه پس خانه پرداختند   بهم دو بدو خلوتی ساختند
چنین گفت پس با خلیفه وزیر   که بود آنچه کردیم امری خطیر
چو ما پا باین راه بگذاشتیم   بدل اضطرابی عجب داشتیم
که آیا چه بازی کند روزگار   چسان نقش بندد بانجام کار
مگر آخر آنوقت بد در گذر   دگر نه نبود اینچنین در نظر
که یکباره امت رجوع آورند   بهم متفق گشته بیعت کنند
بجا این خلافت مسلم شود   اساسش بدینگونه محکم شود
دگر داشت انکار چندین سبب   یکی آنکه دانند یکسر عرب
علی را بسی سخت در کار دین   طبایع بود مایل رفق و لین
دوم آنکه بودند مقتول وی   سران قبایل بزرگان حی
دلیران آنقوم را سربها   بر او بغض و بود زان کینها
سوم آنکه میداد خیر الانام   تفوق بر اصحاب او را مدام
بگفتی مکرر که باشد علی   پس از من شما را امام و ولی
ز رشک علی سینها بد فگار   همان بیعت امروز آمد بکار
که با وصف بیعت بخم غدیر   بما روی کردند جمعی غفیر
نماندند با او مگر چند تن   که دانند او را به از خویشتن
ولی جمله ارکان این امتند   نظر کرده صاحب ملتند
کنون گرچه انکار شد آشکار   ولیکن نبود آنزمان پایه دار
که بیعت ستانیم از بوتراب   وگرنه بود کار در انقلاب
بآن شور و شدت بهر روز رعد   که بر منجر گشت شدید مانند رعد

همین بود منظور آن تیره روز   که بیعت نکرده است حیدر هنوز
باینگونه هستند جمعی دگر   ز خاصان اصحاب خیر البشر
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز   چو جابر چو مقداد صاحب تمیز
بدینگونه چندی دگر از یلان   که دانی تو هم نام او پردلان
بکاری هرگز نمی آورند   همه انتظار علی میکشند
بیابند مهلت اگر چندگاه   بدلهای مردم بیابند راه
بگفتار شایسته دلپذیر   بیاد آورند از حدیث غدیر
ز بیم خدا و رسول خدا   ز ذکر مکافات روز جزا
همان گفتها را از این سینها   زدایند چون زنگ از آینها
دلیران ز ما روی گردان شوند   چو سعد از پی شاه مردان شوند
همینند اعوان و انصار ما   کنند این ادا را چو در کارها
چه آید ز ما از پی این شکست   بجز دست افسوس سودن بدست
ز تنها بود حیف خوردن ثمر   که آید درخت خصومت ببر
علی آندم از ما بزجر تمام   بدانسان که خواهد کشد انتقام
چه باید بتعجیل تدبیر کرد   نباید در این کار تاخیر کرد
طلب دار فردا علی را پگاه   که بیعت ستانیم خواه و نخواه
باو گفت بوبکر ای بی نظیر   سخن آنچه گفتی بود دلپذیر
ولیکن علی را تو ای کاردان   به بیعت چه پندار چون دیگران
که دانیم تحقیق حق با علیست   بجائیکه حکم براو اهلیست
چنین میکشد دل دلالت مرا   که اول نویسم ز مهر و وفا
بسویش یکی رقعه با آب و تاب   به بینیم چسان مینویسد جواب
بمضمون آن پی بقصدش بریم   مناسب بآنرا بجا آوریم
پسندید این رای او را عمر   خلیفه چنان کرد روز دگر
نوشت اول القاب با احترام   که شاید بدین نقش آرد بدام
رقم کرد از آن پس که یا بوالحسن   بگوشت رسیده بود این سخن
که اصحاب دین از صغیر و کبیر   چو بعد از رسول بشیر نذیر
باجرای احکام و حفظ حدود   به تحصیل اموال و خرج جنود
دگر آنچه دارد تعلق بدین   که هستند واقف از آن مسلمین
ز اصحاب اخیار با اختیار   نمودند این بنده را اختیار
سزد گر تو هم از کرم بگروی   بگردار جمهور راضی شوی
دهی دست بیعت بصدق یقین   وز اظهار قوت بکوشی بدین
وگرنه مرا نیز معذور دار   که بر من بود واجب انجام کار
پس آنرا فرستاد نزد علی   چو خواندش وصی بحق نبی
جوابش همان لحظه انشا نمود   که محتاج فکر و تامل نبود
درود و سلامی که بودش سزا   نوشت و چنین کرد مطلب ادا
که دانی تو خود گر از مسلمین   کسی چون سر از حکم سالار دین
که حکم نبی عین حکم خداست   در اسلام از آن سرکشی کی رواست
کشی پس بمن نیز تکلیف آن   بتکلیف تخویف سازی بیان
اگر من ز بیعت نمایم ابا   تو از روی عنف و تحکم مرا
در آری به بیعت چه زیبد دگر   که واجب بخود دانی انجام امر
تو نشنیده از رسول امین   که فرمود در شان من اینچنین
که در کار دین آشکار و نهان   نترسد علی از بلا منکران
دگر خواستی نیز از من رضا   که دانم محقق خلافت ترا
بدان آنکه راضی بکار تو من   نبودم نه هستم نه خواهم شدن
نوشت و فرستاد نزدش جواب   چو خواندش خلیفه شد از غم کباب
عمر را بخواند آن زمان نزد خویش   چو آمد نهادش نوشته به پیش

چو آمد

چو گردید آگه ز سر دلش عمر   باو گفت ای مهتر نامور
علی کی باین گفتها تن دهد   مگر زور بیند که گردن دهد
چنین داد ابوبکر او را جواب   که آری همین کار باشد صواب
من از بهر اتمام حجت باو   نمودم نخست اینچنین گفتگو
بخوانیم فردا پس او را پگاه   ولی باید ای متفق نیکخواه
بباشی تو در نزد ما پیشتر   دگر آن دلیران پرخاشخر
که هستند با بوالحسن سرگران   همه حاضر آیند پیر و جوان
علی را تو خود نیک دانی که هست   به بیعت در آوردنش سهل نیست
چنین گفت راوی که روز دگر   چو خورشید تابان برآورد سر
خلیفه بیامد بمسجد نشست   به پهلوش بنشست آن پیش دست
چو دادند زینگونه با هم قرار   روان شد عمر بهر اجرای کار
شبانشب بآن قوم اخلاص‌مند   خبر کرد تا صبح حاضر شوند
مسلح شده مبغضان علی   که بودند از بغض او ممتلی
برفتند با تیغ زهر آبدار   گرفتند بر دور ایشان قرار
ز اجماع آن قوم اخلاص‌مند   فزون شد غرور عزیزان دو چند
عمر با یکی گفت از آن پردلان   که برخیز و پا نه بره ای فلان

طلب نمودن عمر بعد از اجتماع اعوان خود شاه مردان را و آمدن آنجناب بمسجد و پرسیدن از ابوبکر وجه طلب را

برو تا در خانه بوالحسن   بنرمی ولی حرف بادی مزن
به تندی بگویش بیا با علی   که میخواندت جانشین نبی
نیارد اگر عذر در آمدن   بیا و بیارش در این انجمن
وگر عذر آرد مده زینهار   بدانسان که دانیش با خود بیار
فرستاده شد چون بآنسو روان   چنین گفت با حاضران آن زمان
گذارد علی چون در آن جمع پای   بتعظیم او کس نجنبد ز جای
فرستاده شد تا به بیت الشرف   ز بیرون در بر امیر نجف
سلام و تحیت باواز داد   جواب سلامش بداد و باز داد
رسانید پس از خلیفه پیام   بپاسخ چنین گفت با او امام
که من کرده‌ام عهد با خود چنین   که تا آنکه از لطف دیان دین
نیارم فراهم کتاب خدا   نپوشم بر دوش خود باردا
نیایم برون زین سبب از سرا   بگو تا ببخشند یاران مرا
فرستاده گفت آنچه او داد حق   شده کار اکنون بدیگر نسق
ز اجماع و ازدحام نفوس   غروری عجب کرده جا در رئوس
نباشی تو بیرون اگر از سرا   خشونت نمایند اهل جفا
من از دوستی میرسانم سخن   قدم رنجه فرمای تا انجمن
شنید این سخن چون ولی خدا   بفرمود کین قوم دور از حیا
علی را ندانم چه فهمیده اند   که خوفش ز اجماع خود میدهند
روم من کنون نزدشان بیریا   بگفت این و آمد برون از سرا
ببینید پروردگار جهان   روان شد بسوی مجمع همگنان
چو در مجمع قوم بگذاشت گام   نمود از بزرگی بر ایشان سلام
بدلها چنان هیبتش اوفتاد   که دید عمر قوم را شد ز یاد
همه بیخود از جای برخاستند   زبان بر تحیت بیاراستند
خلیفه خجل با کمال نیاز   برفتش تملق کنان پیش باز
ببوسید دستش بشوق تمام   بیاوردش آنگاه با احترام
نشاندش بجائیکه درخورد بود   تنزل ز روی در نشستن نمود
عمر با همان لهجه تلخگوی   بیامد برش رنگ رفته ز روی
سلامش نمود از کمال ادب   بیکسوی بنشست بربسته لب

دگر نامداران لشکرشکن   که بودند حاضر در آن انجمن
نشستند خاموش و رخ در غمش   بلبها نهادند قفل از خبثش
پس آن حجت کردگار جهان   چنین با ابوبکر شد همزبان
که باعث چه بود از برای طلب   بگفت او چنین ز انفعال و ادب
که دانی تو ای اعلم اهل دین   ز بعد رسول خدا جانشین
ضرور است از بهر حفظ حدود   که بی سر نگردند ملک و جنود
همه اهل ملت چه خاص و چه عام   بیکجای مجمع نموده تمام
مرا بهر انکار بر داشتند   که از دیگران افضل انگاشتند
همین بود باعث بتصدیع تو   که محضر رسانم بتوقیع تو
کنی گر تو این مرحمت از وداد   بحقیت خود شوم دلشاد
بپاسخ چنین گفت امام انام   لزومی ندارد وجود امام
که ناچار باشند از او مسلمین   نه بی او معطل شود کار دین
ز احکام دین امتان واقفند   عمل نیز بر رای خود میکنند
شنیدند چون اهل دین این بیان   بگفتند جمله شده یکزبان
که ای اعلم امت مصطفی   نماید بعید از تو این ادعا
شنیدیم ما از رسول خدا   که میگفت آن قوم را بر ملا
کسی کو نداند امام زمان   بر آن جهل خود بگذرد بیگمان
نباشد بنزد حقش آبرو   که بر جاهلیت بود موت او
بفرموده سید کاینات   وجود امام است از واجبات
چنین گفت آنکه نگهبان دین   که هرگاه دانید ای مسلمین
که فرض است و واجب وجود امام   چرا ترک او کرد خیر الانام
اگر ترک واجب نماید نبی   مؤاخذ بود نزد رب قوی

جواب گفتن وصی نبی تابعان هوا و هوس را و الزام دادن خلیفهٔ مطلق تهی مغزان و رهزن نفس را و خجل گردیدن ش

چنین داد نادانی او را جواب   که چون بود واقف از آن انجناب
که خود را نمائیم ما بی امام   در انکار از آن رو نکرد اهتمام
چنین گفت با او وصی نبی   که چون میشوی از خرد اجنبی
سخن را بفهم و برادر نفس   مکن بیتأمل صدا چون جرس
امامیکه نزد خدای علیم   بود اینقدر رتبهٔ او عظیم
که هر کس که میرد ز اسلامیان   نداند چه او را امام زمان
نه بخشد باو سود اسلام او   چو کافر بود دوزخ انجام او
بانکو نه امری باین احترام   که اسلام بی او نباشد تمام
که هر کس نداند او را ولی   بمیرد بود کافر و دوزخی
پسندیدهٔ بندگان اینقدر   بود نزد خالق چرا معتبر
بدان آنکه بودن وجود امام   نباشد بسان وجود عوام
بدان آنکه باید نبی در جهان   بود افضل مردم آن زمان
چنان نیز باید که باشد امام   که گردند از او منتفع خاص و عام
بتوفیق تایید رب معین   تواند بر اعدای دین مبین
چه نصرانی و چه مجوس و یهود   بدانائی اتمام حجت نمود
دگر آنچه پرسند از آن سائلین   ز هر جای عالم ز چرخ برین
ز هر امر مشکل بهر اعتبار   ز ماضی و مستقبل روزگار
ز احکام دین و ز ارکان شرع   ز اعجاز و خارق ز اصل و ز فرع
ز سنت ز فرض از حلال و حرام   دگر از حدود الهی تمام
تواند ز روی یقین و صواب   دهد شان جواب و کند لاجواب
و فوقش بود با کتاب خدا   نماید بآن حق ز باطل جدا
که هست آن بهر رطب و یابس محیط   برون نیست هیچ از کتاب بسیط

ولی جز بفضل

ولی جز بفضل خدای جهان   نباید ز کس حکم کردن بآن
بود از پی این منافع امام   نه همچون ملوک از پی جاه و کام
امام چنین از پی اهتدا   نسازد معین کسی جز خدا
پس او را بحکم اله قوی   نبی زمان کرده باشد وصی
هر آنکس که او را نداند امام   چو میرد بدوزخ بیابد مقام
چو آن گفتگو او معارض شنید   شد از شرم آب و نفس در کشید
دگر اهل مجلس صغیر و کبیر   ز حیرت فکندند سرها بزیر
ابوبکر گفتش که یا بوتراب   کرا حق آن گفت بگوید جواب
ولیکن چو اصحاب ملت تمام   چه خورد و کلان و چه خاص و چه عام
برغبت نمودند بیعت بمن   بود از تو هم چشم راغب شدن
جوابش چنین داد ضیغم که من   خبر دارم از بیعت انجمن
در آن دم که سوی سقیفه شدند   با امت صلاح بهر بیعت زدند
نمودند انصار اول ابا   که فرمانده ما بود هم ز ما
چرا تابع امر غیری شوم   که در هیچ باب از کسی کم نیم
نمودید با هم بسی قیل و قال   پس از گفتگوها و جنگ و جدال
که گفتید حجت بر ایشان شما   که اولی بانکار هستیم ما
در اسلام اقدم بهجرت رفیق   دگر خویش و قوم رسول شفیق
بر این حجت آن قوم انصاف مند   به بیعت ز انصاف راضی شدند
من الحال می آورم بهر خویش   همان احتجاج شما را به پیش
در اسلام از آنکو نه من اقدمم   که در روز بعثت موحد شدم
وز آن روز تا هفت سال دگر   نبد غیر من یار خیر البشر
قرابت بدانسان که رب علیم   مرا خوانده نفس رسول کریم
نبی گفته خود بر سر انجمن   بود دم تو و لحمت دم و لحم من
دگر آنکه در سایر اقربا   منم اهل بیتش ز آل عبا
بهجرت نمودم بر او جان فدا   بجانش نگفتم بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل   ز کارم بمیکال و با جبرئیل
که دارد بغیر از من این امتیاز   کنون گفت اولی بگوئید باز
ابوبکر گفتش که یا بوالحسن   در اعزاز تو نیست جای سخن
ولی من بگوشش خود این قول را   شنیدم ز نطق رسول خدا
که فرمود این امر باشد محال   که گردند جمع امتم بر ضلال
چو کردند اجماع بر امرتم   بحقیت خود مصمم شدم
از آن روی تکلیف کردم ترا   بکن بیعت اکنون مرنجان مرا
چنین داد ضرغام دینش جواب   که نشنیده ام این سخن زآنجناب
ولی حجت خویش چون دانیش   حدیث رسول خدا تو ابیش
نمودم قبول از تو این قول هم   که الزامت از حجت تو دهم
چو از کار امت بشیر نذیر   بد آنگه بحکم علیم خبیر
که افتند از بعد او در ضلال   نمایند دانسته حق با محال
خبر داد از کثرت گمرهان   که سازند حق را بباطل نهان
ولیکن نه یکباره زآن سان تمام   که دیگر نماند ز حق هیچ نام
خبر را شنیدند و نشنیدند   پس آنرا بحق خود انگاشتند
نمودید تاویل بر رای خویش   که سازید حاصل تمنای خویش
ز حکم خدا و رسول خدا   تخلف نمودن چنین بر ملا
پس آن کار را کردن اجماع نام   بانکو نه دادن فریب عوام
که فرموده پیغمبر ذو الجلال   نگردند جمع امتم بر ضلال
اگر گفته سید علیه السلام   که گمره نگردند امت تمام
نفرمود کاجماع باشد بجا   بود گر همه ضد حکم خدا

کدام امر از فروض و سنن / چو مسواک کردن چو شانه زدن
حواله بامت نمود است او / که امری باین احترام و علو
که مبنی است بر آن فروع و اصول / حواله نماید بقوم جهول
دگر آنکه اجماع امت تمام / بود منع از بهر این التزام
که باشند جمعی از آن مهتدی / نگردند گمراه را مهتدی
از این روی اجماعشان مستدل / بود منع ایمرد صاحب کمال
شما ضد او را گرفتید پیش / باینگونه گردید تسکین خویش
که منعقد اجماع چون بر شقاق / بکاری که گر کنند اتفاق
پس انکار باید که بر حق بود / دلیل خلافت همین میشود
ببرهان کنم بر شما منقطع / که اجماع حق هم بود ممتنع
بقومیکه باشد مخالف دو صنف / محالست اجماع در هر طرف
بدان آنکه اجماعشان بر ضلال / شد از بودن فرقه امر محال
بود این سبب نیز در ضد آن / محالست اجماع حق هم از آن
حدیثی که دانید آنرا سند / بر ابطال دعوی سند میشود
ور اجماع امت بود معتبر / نبودم من از امت او مگر
چنین گفت ابوبکر بی اختیار / که داری در این امت نامدار
بفضل و شرف از همه امتیاز / نباشد کسی چون تو ای سرفراز
پس آن مقتدای کفی راهبر / ز اخبار اصحاب خیر البشر
چو سلمان و مقداد را نام برد / بدینگونه تا سی نفر را شمرد
که اینها نبودند از امتش / نه اگر از آئین و از ملتش
ابوبکر گفت که بودند نیز / شمردی این نامداران عزیز
چنین گفت آنگاه شیر خدا / که بودیم ما در جماعت کجا
فرو ماند ابوبکر از انفعال / که در پاسخ او زبان گشت لال
وز آن پس چنین گفت ضرغام دین / که بشنو دلیلی قوی تر از این
کنند نیز تبیان آن انهدام / که فرمود سید علیه السلام
بهفتاد و سه فرقه امت شوند / از آنجمله یکفرقه ناجی بوند
که باشند ز اهل بهشت نعیم / بود جای دیگر فرق در جحیم
به بسیاری گمرهان ناطقست / که هفتاد و دو باطل و یک حقست
تطابق ز انصاف نه از ستم / دهید این دو قول نبی را بهم

سخن گفتن عمر ابن الخطاب با امیرالمؤمنین و جواب دادن آنجناب مشتمل بر دلایل و براهین

عمر گفت بر جاست ملت هنوز / نگردیده واقع فرق را بروز
از آن حق پرستان عهد نبی / نگردیده تا حال کس اجنبی
شناسا و دانای حق بوتراب / چنین داد فی الفور او را جواب
مگر آنکه در عهد او بیهمال / نبود این نفاق و عناد و ضلال
بقرآن نفرموده رب صمد / عذاب منافق ز کافر اشد
منافق بود با شک و با یقین / نه از مشرکین بلکه از مسلمین
بعهد نبی نیز اهل نفاق / بدل داشتند این عناد و نفاق
ولی قدرت حق بر آن نبود / که او بود مبعوث رب ودود
بظاهر همه دین او داشتند / از آنرو قدم پیش نگذاشتند
کنون عرصه را چون تهی یافتند / ز دل بر زبان راز بر تافتند
دگر آنکه گفتی که ملت بجاست / جوابش هم از من شنیدن رواست
بجا بود ملت بود زین گزاف / شما مسلکی دیده اساس خلاف
ز کردار و بلکه انگیختید / از امروز رنگ فرق ریختید
کتاب مبین علی عظیم / که بنیاد دین است از او مستقیم
نمودید ثبت در خانه ما نزول / که هستیم ما اهل بیت رسول

بما داده

بما داده علمش خدای مجید / که سازیم از آن خلق را مستفید
رسول خدا گفته است بر ملا / نه یکبار و دو بار بل بارها
همین قول ای صاحبان غرور / که دارید از کثرت خود سرور
تفاخر ز صدیقیت اجتهاد / بود ور فرق نه ز یک اعتقاد
از آنجمله هم روز خم غدیر / چو از حکم خالق مرا کرد امیر
بگفت و شما را گرفت او گوا / که من میگذارم میان شما
دو ثقل معظم بحکم خدا / که هرگز نگردند از هم جدا
بود ثقل اول کلام خدا / دویم عترت من دلیلان راه
که باشند پیوسته با یکدگر / و هر این یک از حال و یک خبر
باینگونه تا حشر باهم بوند / بمن بر لب حوض کوثر رسند
ز هر کس که ثقلین راضی بوند / خدا و مرا نیز راضی کنند
دهم آب کوثر بحکم اله / مر او را نمایم بفردوس راه
بر آنکس که باشند ایشان غضب / بدوزخ برندش چنان بی سبب
دگر گفت دانید این انجمن / که باشند کتاب حق و آل من
طنابی فرو هشته از آسمان / ز سوی خدا جانب بندگان
زند هر که دست توسل بآن / بود نزد رب خود از رستگان
کسی کو کند ترک حبل متین / بود بدتر از زمره مشرکین
ور ابطال اجماع ما را بوند / حدیث فرق اولین ملتند
دلیل دویم انحدیث صحیح / که حقیت ماست در وی صریح
حدیث سفینه دلیل سیم / ندارد دگر پیش رفت آن شتلم
که بشنود در اقوال آن مقتدا / برابر بموسی نه ناقص ردا
بود زین احادیث روشن جواب / که باشند در امت آن جناب
هم اهل هدایت هم اهل ضلال / پس اجماع باشد بهر سو محال
ولی در کم و بیش نبود شکی / بود گر یکی بیشتر از یکی
بیکسوی باشد اگر صد هزار / بسوی دگر گر همه سه و چار
نمیگردد اجماع صورت پذیر / بپرسید از هر صغیر و کبیر
که اطلاق اجماع بر کل رواست / بدون یکی نیز نقصان نه راست
بکثرت نباید نمود اعتصام / که فرمود موسی علیه السلام
که من نیستم مالک ای دادگر / مگر بر خود و بر برادر دگر
نمود از همه قوم خود اجتناب / کزان میدهد حق خبر در کتاب
دگر آیه صالح المؤمنین / بود در کلامم دلیل مبین
که از امت سید انبیا / خبر میدهد هر واقف راز ما
که در روز بد یار خیرالانام / بود یک تن از امت او تمام
منازید بر کثرت خویشتن / منامید اجماعش از سوء ظن
ببینید آیات پروردگار / که فرموده بی پرده و آشکار
ز صد جا افزون تر خدای جلیل / بذم کثیر و بمدح قلیل
بود گفته او سند پیش او / نه کلیسره و بیچ و هر هرزه گو
مکرر ز مبعوث رب مجید / بدینسان سخنهای وعد و وعید
شنیدید و نشنیده انگاشتید / ز دین دست دانسته برداشتید
از این قول و از آیت آن نما / خدا داده امر خلافت بما
گرفتید از ما خلافت بزور / فکندید از قول اجماع شور
ندیدید از این خاندان شرف / نمودید دین خدا را تلف
نهادید اساسی ز بغض و عناد / که هر ظالم جاهل بد نهاد
گر از زور بازو و ور از زور زر / بیارد تنی چند را زیر پر
نمایند اجماع بر دیو عوام / بخوانند او را امیر و امام
پس آن فاسق [illegible] ظلم کیش / برای اباحت در اعمال خویش

زکم عقلی و از باده سری / برد التجا نزد هر عنصری
که سازد حدیثی ز خیر الانام / بدان سان که باشد مراد امام
کند آنچه خواهد دل آن جهول / دلیل آورد از حدیث رسول
باینگونه از امت نامدار / که دارند یک ملت و یک شعار
بهفتاد و سه فرقه خواهند شد / که هرکس رود راه برای خود
برای خلافت خدای مجید / ازاین روی آل نبی را گزید
که بیگانه مدخل نیابد در این / نیفتد ز نظم و نسق کار دین
بما داد علم لدنی از آن / که باشیم ممتاز از جاهلان
ز ما آنچه پرسند از احکام دین / نباشیم عاجز چو آن و چو این
بر اعدا نمائیم حجت تمام / رسانیم هم دوستان را بکام
شما چون خلاف خدا خواستید / بدنیا دکانی بیاراستید
ضلالت در این ملت انداختید / بدانست خود کار دین ساختید
از آن رو نمودیم ما اجتناب / که گمراهیست این نه کار صواب
نه تنها همین من دگر چند تن / که هستند زما و این انجمن
چو سلمان و بوذر چو عمار نیز / جوانان دگر چند مرد عزیز
که نزد نبی قدر و اعزاز شان / هویداست و پیداست بر همگنان
ز خاصان اصحاب آن سرورند / نه دنیا پرستند دین پرورند
نگشتند راضی بکار شما / که دیدند ناحق شعار شما
دگر کثرت قوم را اعتبار / نمائید از غایت اقتدار
همانرا گذارید اجماع نام / خیالی بود فاسد و زشت و خام
بدان سان که گفتیم زین پیشتر / حدیث فرق چند هر زان خبر
که هفتاد و دو دو پیشتر از یکیست / در انحرف جای شک و شبهه نیست
که این دو شهادت که هست از وجول / بر اثبات ذات خدا و رسول
بدی کافی از بهر اثبات حق / توان یافتن در جمیع فرق
دگر زهد و تقوی و علم و صلاح / حذر از حرام و ارتکاب مباح
بود مورث فضل و تبیان دین / بهر فرقه باشند چندی چنین
که بر طبق آیین خود صبح و شام / پرستند حق را بجهد تمام
ولی زان عبادت نیابند سود / فتدشان بنار جهنم ورود
بسنجید با خویش ای اهل دین / کدامست آن امر حق اینچنین
که آن امر حق تا نیابد حصول / نه اسلام باشد نه طاعت قبول
نبی گفته است این سخن را بلند / که یک فرقه ناجی دگر گمرهند
بود دین بقول رسول خدا / ازاین هر دو حرف متمم جدا
اگر سالکان طریق حقید / ز دنبال حرف متمم روید
ازاین روی اصحاب جان غرور / خداوند دانای ما فی الصدور
که آگه بد از کار اصحاب دین / خبر میدهد در کتاب مبین
که چون بگذرد از جهان آنجناب / بر اعقاب واقع شود انقلاب
ز بعد رسول خدا آنچنان / همین امر واقع شد ای سروران
اگر معتبر بودی این ازدحام / نگفتی خدا اینچنین در کلام

باو گفت پس بوعبیده چنین / که ای اقدم و اعلم مسلمین

سخن گفتن ابوعبیده جراح و بشر با امیر المومنین و جواب دادن آنجناب بر شنفتن عمر و خواستن بیعت و بر آشفتن اسد الله الغالب باو

در انحرف حق کس ندارد سخن / که همچون تو نبیست در انجمن
بعلم و شجاعت بفضل و نسب / نباشد نظیر تو کس در عرب
ولی هست بوبکر هم از قریش / در اسلام از ما همه بوده پیش
بزرگست در سال ازاین فریق / بهجرت رسول خدا را رفیق
بر او اهل دین انجمن ساختند / که در خورد آن کار بشناختند

سزد از قوم

سزد گر تو هم سر نپیچی ازاین / رفاقت کنی با دلیران دین
چو کرد این سخن بوعبیده تمام / چنین گفت مردی دگر بشر نام
که ای ابن عم رسول خدا / ندانیم ما از رسولت جدا
برای خلافت تو اولی بدی / ولی از نظر ما چو پنهان شدی
نه در مجمع ما نهادی قدم / نگفتی حدیثی ز لا و نعم
باین فکر شد ذهن ما منتقل / که مطلق نداری بدینکار دل
پی حفظ آیین ملک و جنود / ز تعیین سالار ناچار بود
هم از بیم اهل عناد و ستیز / بعید از خرد بود تاخیر نیز
نمودند امت ازاین اضطرار / ببوبکر بیعت بچندین اعتبار
نخست آنکه بعد از تو امرد دین / در اسلام اقدم بد از مسلمین
دویم داشت این عزت و آبرو / که سالار دین بود داماد او
نبی را دگر بود او یار غار / بعمر از همه بیش و صاحب وقار
دگر از قریش است نه از اجنبی / یکی میشود در نسب با نبی
باین اعتبارات اصحاب دین / نمودند بیعت باو از یقین
تکلف ز جمهور نبود روا / سزد گر تو هم بیعت آری بجا
چو بشنید از او این سخنها علی / چنین داد پاسخ ز دانشوری
که با این تکلم بکس ادا / مرا مینفریبی تو با خویش را
نخست آنکه گفتی پی حفظ دین / خلیفه ضرورست بر مسلمین
ندانی که امر خلافت نبی / معطل نهشت و نکردش جنبی
که امروز باید ز نو دیگران / معین نمایند کس بهر آن
سه مه هم نرفت است کاندر غدیر / بفرمان خالق بشیر نذیر
بآن بسط و تفصیل و شرح و بیان / که هستند واقف از او همگنان
مرا بر شما کرد امیر و امام / نمودید بیعت برغبت تمام
نیاورد کس عذر از اسلامیان / چه سالی چه اطفال چه پیر و جوان
بآن تا بمانید ثابت قدم / پی وضع منت ز لطف و کرم
فرستاد آیت جهان آفرین / بر اتمام نعمت بر اکمال دین
دگر گفتیم چون نهفتی تو روی / نمودیم ناچار ما جستجوی
بگوئید ای اهل صدق و صفا / روا بود این کار نزد شما
که من آن تن پاک سالار دین / که بود افضل خلق روی زمین
فکنده بدانسان درون سرا / که بر هیچ مسلم نباشد روا
ز غسل و کفن کرده نه دفن او / برای خلافت کنم گفتگو
نداد بد مهلت مرا آنقدر / که پردازم از دفن خیر البشر
غنیمت شمردید آن شغل من / نمودید از بهر خود انجمن
نگشتید حاضر بتکفین او / نه بهر نماز و نه تدفین او
که فرصت بدست شما اوفتاد / نمودید تا کار خود بر مراد
کنون آب و رنگ سخن میدهید / بدینگونه الزام من میدهید
ز حکم خدا و رسول خدا / برونید از پوست چون مارها
نه تجهیز کرده نه تکفین او / میفتید در غارت دین او
چرا گشته اید اینقدر بوالفضول / نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
تظاهر باسلام بهر همین / شما کرده بودید ای مسلمین
مگر دیده مغلوب نفس اینقدر / بعبرت گشائید بر خود نظر
یکی خدای جلی و خفی / که گر غیر من دیگری را نبی
کنون هم تکلف نه از سرکشیست / پی پاس حکم خدا و نبیست
که امروز غره بزور و زرید / بیارو بد کار و بال و پرید
مباشید غافل ز روز جزا / که آن روز نبود چو این روزها
در آن روز نه زور باشد نه زر / نه بازو نه یاور نه زور و نه زر

بود کار با کردگار جهان / که بر تن بهر موی بخشد زبان
بآن تا در آیند در گفتگو / بگویند با کس بد و نیک او
نمایند زینگونه حجت تمام / که عذری نماند بروز قیام
روا نیست با کس شدن بی‌جواب / که آخر باو داد باید جواب
از این حرف عمر آنچنان خموش شد / سر افکنده در پیش و خاموش شد
دگر سرکشان را ز شرم و ادب / نهادند مهر خموشی بلب
ولی چون وزیر خلیفه بدید / که پایان حجت بانجا رسید
وصی رسول خدا بوتراب / نمود اهل اجماع را لاجواب
برآشفت از جوش دل آن زمان / چنین گفت با او بهر بر زبان
زمین راست بشنو تو یا بوالحسن / که رفتن نیابی از این انجمن
نه تا دست بیعت دهی ای عزیز / گر از طوع باشد وگر کره نیز
وگر تو از آن دست داری نگاه / ستانیم ما از تو خواه و نخواه
علی چون شنید این سخن از عمر / در او دید چون شیر در گور خر
بچشمی که از هیبت او نگاه / بپاشد ز هم کوه چون برگ کاه
پس آن مظهر کارهای عجب / چنین گفت با او ز روی غضب
که ای ابن صهاک خاموش باش / نگهبان سر بر بر و دوش باش
عمر را همانا دم از رخ رنگ رفت / عنان ابوبکر از چنگ رفت
دگر نامداران و گردنکشان / که بودند اعوان و انصارشان
همه خشک ماندند بر جای خویش / خلیفه بی عذر آمد به پیش
باو گفت ای شیر پروردگار / ندارد ز ما هیچکس با تو کار
دگر آنکه از لطف بیعت کنی / بر این بنده احسان و شفقت کنی
وگر نه بدولتسرا باز رو / بدینگونه آزرده از ما مشو
نداد اش جوابی وصی رسول / ولی آنکه برخواست زانجا ملول
برآمد غضبناک از آن انجمن / روان شد بسوی خانه خویشتن
چو او رفت و کوتاه شد گفتگو / مر آن قوم را رنگ آمد برو
دگر کس ز خوف از کم و بیش / برفتند هر یک با یوان خویش
شد آن حرف روز دگر داستان / بگفتند با غایبان حاضران
گذشت آنچه آنروز در انجمن / شنیدند چون دیگران این سخن
یکی کرد تصدیق ضرغام دین / که فی الواقع ای دوستان بد چنین
ندانیم ما را چه شد آن زمان / نکردیم چون یاد این داستان
که بیعت بنا اهل کردیم ما / بخود کار را سهل کردیم ما
یکی گفت الحق که حق با علیست / کسی را در این جای گفتار نیست
ولیکن نمودند چون مسلمین / ببوبکر بیعت پی حفظ دین
تخلف ز جمهور جایز نبود / بر این امر کردیم ما هم ورود
شنیدند چون دشمنان علی / بگفتند از غایت خوشدلی
که این کار را ما نکو کرده‌ایم / بآنکس که دل خواست او کرده‌ایم
رسید این سخنها بگوش عمر / فتادش تزلزل بجان (بدل) بیشتر
فرو رفت در فکر تدبیر کار / که بنیاد را چون کند استوار
رسیدش بخاطر که باید نخست / از آن نامداران پیمان درست
که قایم بر آن بیعت او کنند / علی را بهر جای با او برند
ستانیم بیعت بوعد و وعید / بنزدیک آریم کار بعید
چه غم چونکه تنها بماند علی / بگوئیم با حالت آن مدعی
چو آن فکر را کرد آن کاردان / بشد باز نزد خلیفه روان

خلوت نمودن ابوبکر با عمر از برای تدبیر گرفتن بیعت از شیر یزدان و طلب نمودن ابوبکر سلمان و ابوذر را و خواهش بیعت

بخلوت نشستند با یکدگر / چنین گفت پس با خلیفه عمر

که اندیشه

که اندیشه بیعت بوتراب / ز من برده تسکین آرام و خواب
ندیدی پریروز در انجمن / زبانها چو شد آشنا با سخن
درآمد بانگونه در گفتگو / که نامد ز کس رد گفتار او
همه نامداران اخلاص کیش / نشستند افکنده سرها بپیش
که گوید ببرهان و حجت سخن / نیارد کسی پیش او دم زدن
دو بار ار کشد بد چنین دفتری / بگرداند از ما دل لشکری
بیارد چنین باز اگر این سحاب / ز سر بگذرد چار قسلاق آب
از آن پیشتر کرد باید علاج / که نطقش کساد افکند در رواج
خلیفه باو گفت ای مهربان / مرا نیز زین فکر کاهید جان
علاج چنین درد دشمن جگر / کند چون تو دانا طبیبی مگر
چنین گفت پس با خلیفه وزیر / که ای شاه صدیق روشن ضمیر
بسی من تامل نمودم بر این / بخاطر رسید آخرم اینچنین
که خاصان اصحاب خیر البشر / چو بوذر چو سلمان و چند دگر
رفیقند با او در این اختلاف / از آن گشته راسخ چنین در خلاف
برآید بدست آنکه از دست ما / بمهر و وفا یا بجور و جفا
ستانیم بیعت از آن چند تن / چو تنها بماند همین بوالحسن
اگر کرد بیعت دگر باک نیست / وگر نه بگوئیم این مدعیست
ز روی نفاقست کند این ادا / که از بیعت ما نماید ابا
خلیفه پسندید رای عمر / عمر گفتش ای مهتر نامور
در این کار تاخیر باشد گناه / هم اکنون یکی را بگو تا بگاه
بنزدیک سلمان و بوذر رود / بیارد بدانسان که ممکن بود
خلیفه بتجویز او در زمان / یکی را بفرمود کرد او چنان
بیاوردشان روز دیگر بگاه / رسیدند هر دو کمال تباه
نبی را ندیدند چون در میان / گشودند سیلی ز اشک روان
باندوه و حزن و ملال تمام / برآنقوم کردند لابد سلام
دلیران بتعظیم برخواستند / سزاوارشان جا بیاراستند
خلیفه شد از دیدن هردو شاد / بنزدیک بنشاندشان از وداد
برانداخت پس پرده از روی کار / طلب کرد بیعت از آن هردو یار
چنین گفت سلمان بآن نامور / که من خود ز خدام خیر البشر
از این روز بد کرده بودم سؤال / جوابش بمن داد او بیمثال
مرا دار معذور از این گفتگو / که هرگز نگردم ز فرمان او
عمر گفت گر زان سؤال و جواب / شوند آگه این قوم باشد صواب
چنین گفت سلمان که یکروز من / بپرسیدم از سرور انجمن
که گر از جفا کاری آسمان / پس از تو بمانیم ما در جهان
بفرمای تا که کنیم اقتدا / که باشند راضی رسول خدا
بفرمود سید که نبود روا / پس از من بکس جز علی اقتدا
دگر باره پرسیدم از احتیاط / از آن حاکم روز حشر و صراط
که باشند یکسو گر امت تمام / نماید علی سوی دیگر قیام
در آنوقت ما را چه فرمان دهی / بامت بگردیم یا با علی
حبیب خدا سید المرسلین / بتاکید فرمود باز اینچنین
بهر وقت و هر حال او با علیست / که او هست با حق و حق با علیست
من از حکم سالار دین نگذرم / شما گر ببرید از تن سرم
ابوذر بگفت آنکه دانید راست / که از جانب من هم او عذر خواست
عمر گفت ای مهتر پارسی / سزد گر بانقول هم وارسی
که فرمود این را هم آن بیمثال / نکردند جمع امتم بر ضلال
باو گفت سلمان که ای سرفراز / زبان را بانقول رنجه مساز

که آنحرف را خود جواب جلی / شنیدی هم از سعد هم از علی
چو سلمان چنین داد او را جواب / فتادند حضار در پیچ و تاب
بیکباره آن نامداران تمام / زبانها گشودند بر اینکلام
که از بودن حاکم و جانشین / بود مطلب اجرای احکام دین
چو حاصل شود آنچه باشد مراد / بجای علی گو ابوبکر باد
جواب اینچنین کرد سلمان بدا / که ای تابعان رسول خدا
بحکم خدا است چه کاینات / پی حج و صوم و صلوة و زکوة
که داد است وقتی و حدی قرار / نباشند اگر امت نامدار
بالخود و آنوقت خاطر نهاد / توانند تغییر و تبدیل داد
عمر گفت آنگه چنین در جواب / که این شبهات بود دور از صواب
که حج و صوم و صلوة و زکوة / که آنرا خدا کرده از واجبات
بود از خلیفه همین مدعا / که دارد مر آنجمله را پا بپا
در احکام نبود تخلف روا / ولیکن بود در خلافت بجا
بر آنکس که امت رجوع آورند / روا باشد او را خلیفه کنند
از آنحرف سلمان شده خنده ریز / بگفت ای خداوند عقل و تمیز
ز حرفیکه خود گفتی انصاف ده / جواب مرا بشنو و صاف ده
که باشد چو حکم خدا و نبی / چرا حاکمش باشد از اجنبی
چه داند کسی غیر ذات خدا / که آید صواب از که و از که خطا
ضرورست تا جانشین نبی / بود همچو ذات علی ولی
مبرا ز جهل و ز سهو و خطا / بود چون نبی تا شود مقتدا
بگوید عدو گر ببرهان سخن / تواند ببرهان شکستش دهن
بپاسخ نحیران و عاجز شود / اگر سابل و فلاطون بود
بود اعلم از اهل ملت تمام / که از وی رسند اهل حاجت بکام
شناسد کسی فرز او پر هنر / که در علم باشد از او بیشتر
بدینسان که وصفش نمایم ادا / بود اعلم از او رسول خدا
خداوند دانای مافی الضمیر / سزاوار باشد به نسبت امیر
که بر وی بود حالت بندگان / چه ظاهر چه باطن سراسر عیان
چو خود آنچه خبر داده دانای غیب / مبرا ز جهل و مبرا ز عیب
که دین محمد علیه السلام / بگیرد فضای جهان را تمام
چه ایران و توران چه هند و چه روم / چه چین و خطا و چه هر مرز و بوم
بتدریج آیند در دین وی / بعالم شود پهن آئین وی
بود نیز این مقتضای نظام / چنین بوده در خلقت او مدام
که باشد بهر ملک شاهی جدا / که محفوظ مانند خلق خدا
که باشند شاهان همه اهل دین / بآن رتبه ممتاز از مسلمین
بدارد غرور ریاست بآن / که باشند در دین هم از سروران
نمایند خود را بالشان امام / دهند از تسلط فریب عوام
که دارندشان در بزرگی قبول / ز بعد خدا و ز بعد رسول
چو گردد در آفاق این شیوه عام / شود جمع در یکزمان صد امام
که باشند جملا امامان ضال / چو زین دار فانی کنند انتقال
ز زشتی اعمال خود جز سقر / نیابند دیگر مقام و مقر
چه باشد بگو حال آن نابکار / که باشند اکثر ز اهل نار
چو پیش ملک برده نام او / زنند آتشین گرزها را براو
از آن روی پروردگار جهان / که هست آگه از آشکار و نهان
بیک خاندان کرد امامت عطا / که باشند آل رسول خدا
از ایشان هم او کرد کار مجید / ده و دو تن پاک را برگزید
که باشند از انجمله اثنا عشر / در ایام خود خلق را راهبر

بود زنده کانی

بود زنده کافی و هم مونس‌شان / بدانسان که باشند خلق جهان
ولی خاتم او یکی رهبران / بود قایم و از نظر ها نهان
که دورش بود در قیامت رسد / ظهورش قریب عنایت بود
چو بیرون خرامد ز غیب آن امام / برون آورد تیغ کین از نیام
جهان پاک سازد ز اهل نفاق / نماند نشانی ز کفر و نفاق
بدینسان که گفتم خدای ودود / به پیغمبر خویش القا نمود
رسانید آن مقتدای امم / بما و شما خالی از بیش و کم
که تا حق نگردند مردم تلف / بگویند از آن خاندان این شرف
بنص و باعجاز و علم نبی / شناسندشان خلق از اجنبی
بایشان ز صدق و یقین بگروند / ز دنیا باسلام و ایمان روند
بوند آن امامان عالیمقام / بر حق خداوند این احترام
که ایمان بنزد خدا و رسول / نباشد بجز معرفتشان قبول
معذب شوند منکران امام / که بر وی بود حجت حق تمام
پس آورد سوی ابوبکر رو / چنین گفت از مهربانی باو
ز من ای ابوبکر بشنو سخن / ببین تا چه گویم تامل بکن
که میگویمت بی نزاع و ستیز / ز روی نصیحت سخن ای عزیز
فرامش مکن روز خم غدیر / مگردان عبث خویشتن را اسیر
مکن ای ابابکر این کار بد / ز عجب و ز جهل و غرور و حسد
که در افکنی عالمی را بنار / مشو دوزخ آبا دکن شرم دار
سخن را چو سلمان بانجا رساند / ابوبکر بشنید و خاموش ماند

تندی نمودن عمر با سلمان و جواب شنیدن بحجت و برهان

عمر تند گردید از این ماجرا / بگفتش که آورده ام من ترا
پی بیعت اینجا نه از بهر وعظ / که القا کنی بعض را دون بعض
مگر نیست اجماع قول نبی / که میداری آنرا نهان و خفی
باو گفت سلمان که ای هوشمند / بود ناپسند خدا خود پسند
قبول است اجماع ای سروران / در امری که نصی نباشد در آن
چو منصوص شد امری از نزد رب / بود ضد آن کفر و ترک ادب
همین حرف بد در میان ای عمر / که داده امامان بما دادگر
بفرمان و حکمش بشیر نذیر / بما کرد القا بخم غدیر
بدان آنکه قول امامی چنین / که منصوب باشد ز دیان دین
بود حجت ما بروز معاد / چو آیند در پای میزان عباد
تو خود گو که روز جزا و عقاب / چو آرند ما را برای حساب
برآرند پس نامهای عمل / ز ما داور پاک عز و جل
بپرسد به تعداد کردارها / بگلم که کردید این کارها
بگوییم از حکم آن نامور / که برداشت بهر خلافت عمر
خداوند دین گر بگوید چنین / که ای کافران بنام اهل دین
کسی را که بر هر صغیر و کبیر / رسول من از حکم من کرد امیر
شما را لطف کرد و بیعت ستاند / بجای خودش بر خلافت نشاند
از او دولت یکباره برداشتید / بحکم عمر پای بگذاشتید
عمر کیست همچون شما بنده / سراپا بتقصیر آگنده
عمر را چه حق بود در دین من / که گردنکش خداوند آئین من
شما را چسان گشت حاصل یقین / که بیشش ز منست او در احکام دین
که گردید گفت او را قبول / گذشتید از حکم ما و رسول
کنون اجر خواهید نیز از عمر / که از من نیابید غیر از سقر
در آندم چه گوییم ما در جواب / بفرمای ای حکمران بی حجاب
عمر را بدید چون جواب دگر / نمیرفت از اجماع امت بدر

چنین گفت سلمان با دگای عمر   جواب تو دادم از این بیشتر
همان حرف را باز گفتن چه سود   که ده بار اینکس جوابش شنود
عمر تا بسازد جواب دگر   درآورد در جیب اندیشه سر
چو سلمان بدید آن تأمل ازاو   سوی اهل آن انجمن کرد رو
بعبرت نهید به مرد کهن   در آن شوخ چشمان بیعت شکن
چو رو دیش عمر دید بسوی دگر   ز جا جست غافل باین شرر
سر دست او را گرفت و ببرد   بدست ابوبکر در هم فشرد
برآورد پس از طرب این سرود   که کردنش فارس بیعت نمود
بخندید سلمان و گفت ای عزیز   گر این نامداران اسلام نیز
بیوبکر بیعت چنین کرده اند   همه دست در آستین کرده اند
از این حرف حضار مجلس تمام   بخنده در آمد چه خاص و چه عام
بگفت این و برخاست از نزدشان   سوی خانه شد با ابوذر روان
عمر گشت محزون و اندوهناک   که این تیر او نیز آمد بخاک
برون رفت از انجمن منفعل   از آن گفتگوهای سلمان خجل

اغوا نمودن عمر ابوبکر را در باب گرفتن فدک و منع خمس از آل محمد صلعم

چنین داد از این قصه راوی خبر   که آن سعیها چون نشد کارگر
عمر را فزون شد بدل اضطراب   که آمد علی فایق اندر جواب
دگر بیره دانش اگر چه کمند   ولی جمله بر قول خود قایمند
بخاطر جوابی دم گفتگو   تو گوئی که هستند شاگرد او
کنون باید فکر دیگر نمود   که بتوان بآن این غم از دل زدود
چو بنشست در فکر تدبیر کار   دلش کرد انکار را اختیار
که باید نمود آشکارا نزاع   ز زهرا فدک را کنیم انتزاع
بگوئیم بعد از رسول امین   بود این زمینها حق مسلمین
نشاید کسی را تصرف در آن   که هست این فدک قسمت دیگران
بگیریم از ایشان فدک را بزور   که دارند از بودن آن غرور
چو نادار گردند و عاجز شوند   بناچار بهر رمق بگروند
بدل این ستم چون مصمم نمود   بسوی خلیفه روان گشت زود
بخلوت شد و گفت آن ماجرا   خلیفه بدو گفت نبود روا
عطائیکه کرده رسول خدا   بفرزند خود باز گیریم ما
عمر گفت من دوستدار توام   نگهبان جاه و وقار توام
یقین دان که پی بیعت بوتراب   بود کار پیوسته در انقلاب
محالست اینهم بحکم خرد   که او هرگز از طوع بیعت کند
محال دگر آنکه الزام او   نیاید ز ما و تو در گفتگو
که ما را اجماع حجت نبود   ندیدی که باطل چسانش نمود
پس آن به که ما بر نداریم دست   بهر حال آریم بروی شکست
که شاید که محتاج و مضطر شود   ز بیچارگی دست بیعت دهد
ز کاریکه گفتم نشاید غنود   که داریم در ضمن آن چند سود
یکی آنکه بیزار گردد علی   که این نکته دارد دلش را قوی
دوم مسلمین رام گردند بیش   که دانند ما را هواخواه خویش
سیوم دعوی تو بگردد دگر   شود دعوی اولین بی‌اثر
نباید از انکار برداشت دست   که باشد از ایشان سرا پا شکست
خلیفه چو آن سودها را شنید   بر آن رای صد آفرین گسترید
دلش خرم و طبع آزاد شد   همان رحم و انصاف از یاد شد
باو گفت احسنت ای بیهمال   که آوردی انکار را در خیال
ولی چون نهادی بنا را براین   که عاجز نمائیم ایشان چنین
اگر خمس را هم بگیریم باز   شود کار نیکوتر ای سرفراز

چو بشنید

چو بشنید فاروق از او این کلام   ببوسید دستش بشوق تمام
بگفت آفرینت هزاران هزار   که بردی ز من گوی تدبیر کار
چنین گفت ابوبکر آنگه باو   چسان سر کنیم این عمل را بگو
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند   نباید صدا کرد آنجا بلند
فرستیم سوی فدک عاملی   نهفته ز هر عاقل و جاهلی
مثالی نویسیم بی واهمه   بمعزولی عامل فاطمه
که باغ فدک شد حق مسلمین   ندارند این را روا اهل دین
که باشد در آن غیر را اقتدار   نمودند عامل ز خود اختیار
فلان نامور را فرستاده ایم   باو اختیار فدک داده ایم
بود فرض بر اهل آن سرزمین   مدد کردن عامل اهل دین
چو این عامل نو رسد با سند   شود عامل کهنه معزول و رد
برآرید او را از حد فدک   که نبود روا عامل مشترک
نمائیم پس عاملی انتخاب   که باشد بجان دشمن بوتراب
چو آنجا رسد با سند بیخبر   کند عامل مرتضی را بدر
چو زهرا جا دعوی حق کند   دهیمش جوابیکه لایق بود
نشستند آنگه بتدبیر کار   نهادند آزرم را در کنار

عامل فرستادن ابوبکر بفدک و معزول نمودن عامل حضرت زهرا را و رفتن آن بضعه رسول نزد ابوبکر از برای اثبات حق خود باذن شاه اولیا

گرفتم قلم را چو من در بنان   که این قصه را آورم در میان
چگویم چه حالت مرا دست داد   طپش در بنان قلم او فتاد
دلم گفت این شکر بر من حرام   زبان گفت از من مخواه این کلام
جگر گفت هی هی مرا تاب نیست   که در خورد این قسم آب نیست
سرم گفت کز من بسوزم بتیغ   از آن به که این فکر سوزم دماغ
روان کرده چشمم دو سیلاب خون   که این قصه را من نویسم چسان
چو دادند هر یک بدینسان جواب   نمودم چنین با جوارح خطاب
که الحق در این باب حق با شماست   که این قصه جانسوز و بیرون فراست
ولی چون ز بعد رسول خدا   کشیدند آل عبا آن جفا
نه از بهر دنیا بل از بهر دین   نه از کافران بلکه از مسلمین
ضرورست آوردنش در بیان   برای خبر کردن غافلان
بگویند پس محرم و اجنبی   روا بود اینها بر آل نبی
کنون این حکایت بیان میکنم   بدانسان که روداده بی‌بیش و کم
چنین گفت دانندهٔ این خبر   که آن نیکخواهان خیر البشر
نمودند پس عاملی را روان   که آل نبی را بد از دشمنان
نمودند القاب او ظلم چند   که کوته زبان گر بگوید بلند
که آن مبغض نابکار رسید   بآن باغ مانند آفت رسید
در آمد ز بس بغض بی واهمه   بپرخاش با عامل فاطمه
نکرد آن معاند بآن محترم   ز بسیاری بغض و کین هیچ کم
ز حاصل هرآنچه که موجود بود   گرفت و از آن باغ بیرون نمود
پس آن مرد مومن بحال تباه   بیامد بر فاطمه دادخواه
بیان کرد با ناله دلخراش   کشید آنچه زان مبغض بد معاش
شنیدند چون اهلبیت این سخن   برایشان شد آنگه چو بیت الحزن
چنین گفت زهرا بشیر خدا   که اکنون چه فرمان نمائی مرا
از این غاصبان دعوی حق خویش   کنم یا ره صبر گیرم به پیش
ولی خدا داد پاسخ چنین   که ای قرة العین سالار دین
بود عاقبت گرچه با صبر کار   ولی دعوی خود بکن آشکار
که آگه شود محرم و اجنبی   از این ظلم امت بر آل نبی

پس از ما و تو تا بروز قیام بود این سخن در خواص و عوام
بفرمان او بضعهٔ مصطفی بپوشید چادر ز سر تا بپا
چو آن قرة العین سالار دین روان شد بآنسو بوضعی چنین
برآمد ز ذرات عالم فغان هم از سر فرازان هفت آسمان
که ای وای فرزند سالار دین حبیب خدا سید المرسلین
که ایجاد دنیا و دین بهر اوست بنای سپهر و زمین بهر اوست
همان علت غائی ممکنات بقدر و بشرف اشرف کاینات
که مسند نشینان عرش برین سرافیل و میکال و روح الامین
دگر هریک از انبیای جلیل چو آدم چو شیث و چو نوح و خلیل
دگر چون کلیم و مسیح نبی که هستند خاصان حق قوی
بهنگام سختی بدرگاه رب نمودی بتعجیل حاجت طلب
رسیدی ندا این بدرگاه او توسل بآل محمد بجو
که گردد برودی روا کام تو فتد صید مقصود در دام تو
همان انبیا خود بگو اشکری شده شیعهٔ مصطفی و علی
بنزد جهان داور دادگر بود قدر آل نبی اینقدر
کجا نی رسد کار آل نبی ز بیداد امت نه از اجنبی
که زهرا کشد روز سوز جگر بدیوان بوبکر چادر بسر
نهی پیروان رسول خدا که جان می‌نمودند بروی فدا
حدیثی که بستند بر نام او نمودند در حق خود این غلو
همان بود کو یا حدیث رسول نبد غیر آن قول دیگر قبول
جگرگوشه‌اش را ز بیداد خویش ازان ظلم وان جور از پیش بیش
نمودند در جبر چندان تلاش که ازوی گرفتند وجه معاش
کسی کو ستم را بداند روا نداند کس از امت مصطفی
چنین گفت دانشوره انجبر که چون بضعهٔ پاک خیر البشر
بجا در تن پاک خود در نهفت روان شد بآنسو ولا حول گفت
درآمد ابوبکر بی انجمن بمسجد مکان داشت با چند تن

ثابت نمودن فاطمه زهرا حق خود را بموجب نوشته و مهر مبارک سید عالم و بشهادت فاتح الله حیدر و حسنین و ام ایمن و قبول نکردن ابوبکر سند و بینه را

ولیکن عمر بود نزدیک او بهم هر دو بودند در گفتگو
که آمد جگرگوشهٔ مصطفی لبالب دل و جان ز جور و جفا
ابوبکر را دو برابر نشست دل حق شناسان از آن کار خست
پس آن بضعهٔ سید المرسلین درآمد باو در خطاب اینچنین
که ای زادهٔ بوقحافه چرا ستمگری با بدار ساندن بما
تو نشنیدی از والدم مصطفی که فرمود در حق من بارها
مرا فاطمه پاره از تن است گزندش بیازارد گزند منست
بود در گزندم گزند خدای بدا حال آن سرکش تیره رای
که یابد از او خالق او گزند جهنم بود جای او خود پسند
بفهم ای ابوبکر مجنون نه‌ای که از تخت انجم سپردن نه‌ای
مکوش اینقدر در گزندم مکوش چنین چشم یکباره از حق مپوش
بهوش آ و انصاف را پیشه کن بحرفی که میگویم اندیشه کن
بدان ای بدنیا برآورده سر شده از خدا و نبی بیخبر
فدک را بما داده و بان دین وز او آیت آورد روح الامین
بفرمان حق سید الانبیا مفوض بما کرد آن باغ را
بتعیین حد خالی از کم و بیش نوشته بمن داده با مهر خویش
ابوبکر شد اندکی منفعل چنین گفت از کردهٔ خود خجل
که خطی که دادت پیمبر چه شد بگفتا و که دارم منش نزد خود

بگفتش برو خط خود را بیار اگر راست باشد نداریم کار
جگرگوشهٔ مصطفی شد روان برفت و بیاورد خط در زمان
بیفکند در پیش ایشان سند که اینست حکم خدای صمد
گرفتند آن رقعه را ناگزیر بخواندند باهم امیر و وزیر
ابوبکر گفت و عمر یاد داد که نتوان برین رقعه کرد اعتماد
شهودی بود در کار از بهر این که راست این نوشته ز سالار دین
بپاسخ چنین گفت آنگه بتول که ای حاکم شرع دین رسول
چه حاجت بشاهد درین انجمن بود شاهد هر ملک در قبض من
نبی آنزمان کین سند را نوشت بما کرد فدک حکم روزیم گشت
از آنروز تا حال از آن منست همین آب باریک نان منست
کنون اعتراض تو ای بیخرد نه بر من رسد بر نبی میرسد
که چون داد از مهر پیوند خویش حق مسلمین را بفرزند خویش
چه دارد برین بیت بگو ای فلان که تری ز آل نبی آب و نان
عمر گفت اینگفتگو بهر چیست که بی شاهد این دعوه منظور نیست
بناچار خیر النسا شد روان که شاهد بیارد بدیوانشان
علی ام ایمن حسین و حسن بیاورد همراه با خویشتن
نمودند حق شهادت ادا خلیفه بگفت این نباشد روا
که یک مرد و یک زن شهادت دهند حسین و حسن خود مکلف نیند
دگر آنکه در شرع دین رسول شهادت ز اقوام نبود قبول
چنین گفت زهرا که با این مقال ز غفلت برون آی چشمی بمال
خدا آیهٔ پاکی از هر دنس فرستاد در حق ما پنج کس
مکرر تو و سایر مسلمین شنیدید از سید المرسلین
که در شان ما باشد این فضل کس دگر نیست داخل در او هیچکس
ز هر رجس این رجس باشد بتر که دوزیم در حق مردم نظر
اگر قول حق را شمارید راست بما داشتن ظن عصیان خطاست
دگر حرف او را ندانید راست بگیرید آنچه خواهید دست شماست
دگر ای ابوبکر دانی یقین که بابی بشرع افضل المرسلین
ز صدق خزیمه چه آگاه بود بجای دو شاهد قبولش نمود
بود از خزیمه علی بیشتر که از پاکیش داده ایزد خبر
دگر کذب از من نباشد روا که از طاهرانم بحکم خدا
دگر نیز هستند از آن پنج تن دو فرزند با من حسین و حسن
ز هر عیب حق کرده ما را بری تو دانی چو خود کاذب و مفتری
که بعد از نبی جانشینش شدی خداوند این دو نشینش شدی
درآور سری در گریبان خویش بکن با دل خویش دیوان خویش
بسنج آنکه با سید الانبیا چه ربط است ما را چه نسبت ترا
نداری قبول ار گواه و سند بما دعوی ارث هم میرسد
که هستیم ما وارث مصطفی بده ارث و بردار دست از جفا
ابوبکر گفتش که اینهم مخواه ندارند میراث انبیای اله
چنین گفت زهرا که ای بوالفضول ز حکم خدا مینمائی عدول
بقرآن نگفتست حی صمد پسر مثل حظ دو دختر برد
بحکمی که جاریست بر خاص و عام بر آل نبی میکنی تو حرام
بگو چون بود این تناقض روا پسندد چسان این ستم را خدا
که تو ارث از والد خود بری مرا سازی از ارث والد بری
بدینسان ابوبکر دادش جواب که من خود شنیدم چنین ز آنجناب
که فرمود بر معشر انبیا نباشد چو خلق خدا این روا
که میراث از والد خود برند نه انبیای ما وارث ما شوند

زمانکه ماند فصدق بود نه آن قسمت وارث ما نبود چنین داد خاتون جنت جواب که هرگز نفرموده در هیچ باب
خلاف خدا سید المرسلین که فرموده حق در کتاب اینچنین سلیمان ز داود میراث برد دگر بر سبیل حکایت شمرد
که چون والد پاک یحیی زما طلبکرد فرزند وقت دعا چنین گفت کای کردگار جهان عطا کن بمن نور چشمی جنان
که میراث خود را برد با عزیز هم از من هم از آل یعقوب نیز نبودند ایشان مگر مسلمین که حق گفته در باب ایشان چنین
جوابش بدینسان ابوبکر داد که میراث بود از نبوت مراد چنین گفت خیر النسا در جواب که هست این سخن نیز دور از صواب
نبوت بمیراث نبود روا دلیلش شنو از کلام خدا براهیم را حق چو کرد این پیام که کردم ترا بر خلایق امام
خلیل آن شرف کرد از نزد رب هم از بهر ذریت خود طلب جوابش چنین داد دیان دین نیابند عهد مرا ظالمین
ازانحکم محکم تو هم پند گیر که مخصوص زینست نص ابر دگر آنکه گر امر بودی چنین بدی فرض بر سید المرسلین
که گوید بجا این سخن بی حجب که بودیم ما وارث آنجناب بآن تا نخواهیم از ارث کام نکردیم آلوده این حرام
که تطهیر ما کرده بگفت اله ز هر رجس و آلایش هر گناه دگر گفتی از قول خیر البشر که ما هم نیابیم ارث از پدر
بود بر ام ایمن دلیلی تمام که آید بمیراث خیر الانام بحرفیکه میگویم ایزد گواست که انحرف تو بر نبی افتراست
جوانکاه بد سید المرسلین زعمای التضمیر شا مسلمین ازان نزدی فرمود آن مقتدا که هرکس خلاف کلام خدا
روایت کند که حدیثی ز من مدانید هرگز زمن آن سخن تمسک بآنقول نبود روا که در حق من باشد آن افترا
دگر آنکه ارث از نبوت بود بمجموع اولاد باید رسد نباشد دگر ظلم از این بیشتر که ارث پدر را برد یک پسر
بمانند محروم ازان دیگران ز حظی که میراث باشد همان پسر بود نوح نبی را چهار ز یعقوب هم مانده ده یادگار
نبوت از ایشان یکی را رسید پس از قول خود گشت رتبت مجید که فرموده خود وارثان را جهان مقرر نموده حقی بهرشان
چو در قبضه حکم او ارث بود چرا بر همه خود نه قسمت نمود جوابش چنین داد آن صدق مند که برهان و حجت نباشد پسند
شنیدم من این حرف خود از رسول که بردی دلیل تو نبود قبول ابوبکر چون کرد تکذیب او بر آشفت زهرا از آن گفتگو
چنین گفت با او بسوز جگر که ای دشمن آل خیر البشر نباید ز ما کذب و بهتان صدور که تطهیر ما کرده رب غفور
بود کذب و بهتان از آنکس روا که سازد احادیث بر مدعا بهمان بیعت روز خم غدیر که شاهد بر آنند برنا و پیر
نماید به غدر و دغا با محال نه بیند لشداز فی در ذوالجلال بر آنکس نبی کرد لعن خدا که گردد ز جیش اسامه جدا
که بنگر از جیش او آن کنار گسستند مانند اشتر مهار برفتند جمعی که نزد نبی ز شرم و اطاعت نشد اجنبی
نکردند بر حرف او اعتنا بود کذب بهتان از ایشان سزا دگر چون دوات و قلم آنجناب طلبکرد تا بر نگارد کتاب

نکفتند

گذشتند راضی بفرمان او شد ایدرش معارض بسان عدو سند بود اگر حکم آن مقتدا چرا سرکشیدند از آن حکمها
کنون چون باینحکم پیچیده اید همین را سند بهر خود دیده اید که فرمود سید علیه السلام که باشد باجماع امت تمام
کند آنکه انکار با بر ملا نترسد ز قهر و نکال خدا نه اینهم بود دور از آن بوالفضول که سازد حدیث از زبان رسول
خلاف که پرورد کار ودود بما داد تبلیغ امرش نمود رسول خدا والد پاک من ستد بیعت ما ازان انجمن
دران روز از دیگران بیشتر تو بیعت نمودی و آنکه عمر چو رفت از جهان سید المرسلین شنو دید زینسان در بغض و کین
عطای خدا و نبی را ز ما گرفتی بانظلم و جور و جفا نمودی ز حکم الهی عدول نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه تبلیغ مانع نه تنزیل شد احادیث و آیات تاویل شد ز اقبال دنیا شدی در شعف بدانشکی دین نمودی تلف
نبودت بس آن جورهای کثیر نگشتت دل از ظلم و بیداد سیر که اکنون پی روزی افتادیی چرا اینقدر موذی افتادیی
کسی کو بداند بصدق قوی خدا را خدا و نبی را نبی نجستی و بگذشت و بر روز حساب با جر و ثواب و بزجر و عقاب
بجنت بشارتش بود اعتقاد نباشد دلیر اینچنین در عناد کسی کو نداند بجز حرف و صوت نبود آگه از کار خود بعد موت
اگر بهره داری از اهتدا مکن ای ابابکر بر خود جفا بر اندیشی از آندم که من زین سبب خصومت کنم با تو در پیش رب
که دانی ز اعزاز آل نبی بود تا کجا نزد حق قوی چو اثبات حجت نمائیم ما نیابید جا جز جهنم شما
از آن حجت لا جواب بتول که بود از کلام خدا و رسول گهی سر فکندی خلیفه به پیش که شرمنده گشتی ز کردار خویش
ولی آنکه از خبث کین عمر شدی مشتعل دمبدم بیشتر حق مسلمین گفته کردی نزاع بآن تا کنند اهل دین استماع
بدانند او را که نکو خواه خویش نمایند امداد در کار خویش نمودی بسوی ابوبکر رو فزودی بتحریک ترغیب او
درآمدم باو گفت خیر النسا نباشد عجب از تو این کارها

گفتن حضرت فاطمه زهرا بعمر که از این غضب تو جبرئیل امین خبر سید المرسلین
داد و آنحضرت ترا ملقب بفرعون آل محمد ساخت و در غضب شدن و نامه را دریدن

خبر داده بد جبرئیل امین ب ادر دین سید المرسلین
بآن سید از این غضب و جبر خبر داده و امر کرده بصبر ملقب از آن ساخت خیر الورا بفرعون آل محمد ترا
بکن آنچه دانی ز ظلم و فریب که هست از تو بیداد و از ما شکیب عمر را شد از طعن او دل کباب بتندی چنین داد او را جواب
که باغ فدک بود از مسلمین نمودیم قسمت بر اصحاب دین دگر آنکه از بعد خیر الانام بود خمس بر عترت او حرام
نیابند دیگر از آنهم نصیب بدامن به پیچید پای شکیب بگفت این و از غایت طیش و قهر که بد موبمویش دونده چو زهر
هبه نامه سید الانبیا که بگرفته بود او ز خیر النسا ز هم بر درید و به پیشش فکند چنین گفت با طعنه زهرخند
نگهدار این را بجهد تمام که آید بکار تو روز قیام پس آن کاغذ پاره پاره ز جا گرفت و چنین گفت خیر النسا

سزد از تو زین پیش ترک ادب　　که نبود ز فرعون اینهم عجب
نمودم بجان گفته تو قبول　　ز فرموده تو نورزم عدول
من این خط با نقش مهر نبی　　که از هم دریدی با این خیرگی
چنین پاره پاره نگهدارمش　　بروز قیامت برون آرمش
تو هم این سخن را ولی یاد دار　　که بسیار آنروز آید بکار
بکن آنچه خواهی ز جور و جفا　　که بستید خود داده زین ظلمها
ولی خویش را رازق کس مدان　　بود بر خدا روزی بندگان
تو این رزق را گر بریدی ز ما　　دهد دیگری خالق ما بجا
که هستیم ما اهل بیت نبی　　معزز بنزد خدای قوی
که او کرده از لطف تطهیر ما　　براهلجهان فرض توقیر ما
فرستاده در شان ما از عطا　　بانعم حمت سوره هل اتی
دگر آیه تولیت بر عباد　　دگر آیه ابتهال از وداد
موثر نموده بحکم جلی　　هم از حکم حق اجر مارا نبی
دگر تا کجا من غایم حساب　　که هستند آن آیها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب　　براهل هزیمت نکال و عقاب
که در هر غزا چون بهنگام جنگ　　هزیمت نمودید بی عار و ننگ
نبی را ببد خواه بگذاشتید　　قدم بهر امروز برداشتید
بگردن ز پیرون بحجره ندا　　دگر شرم حکم از رسول خدا
گر این بنده را گفته حق قدیر　　بود دور خشم جاوبش المصیر
بانگونه آیات بحد و عد　　فرستاده بهر شما ان صمد
عطا بنگر فرموده پروردگار　　بانسر و آل او آشکار
تو دیدی بر عترت او حرام　　که شد حق اصحاب ملت تمام
شنا دیت کشتید و ما اجنبی　　چنین وارث دین شرع نبی
کنید آنچه خواهید روز شمات　　غزال غرض صید یوز شمات
ولی در پیش هست روز دگر　　که آنروز ما باشد ای بیخبر
شود حاصل آنروز مارا غرض　　ندارد دگر آنچه دارد عوض
کنید آنقدر ناحق و ناصواب　　که پاداش را نیز آرید تاب
برامروز غره مشو اینقدر　　بیاد آور آنروز را ای عمر
بروزی که من کردمت مدعی　　بنزد خدا و بنزد نبی
کند حاکم روز حشر و جزا　　بدانا نبی خویشتن دیوان ما
کنی یاد این روز آندم بسی　　که بار دو منت نباشد کسی
دگر خشم میدارم از کردگار　　نجویم که امروز ازاین اقتدار
دریدی تو خط شفیع امم　　بدرتند روزی ترا هم شکم
بگفت این و آب از تکلم ببست　　ز خمس و ز باغ فدک شست دست
ولی زان سخنهای عبرت فزا　　که فرمود بی پرده خیر النسا
ز شرم عمل بود بها زرد گشت　　ولیکن نه دل از امل سرد گشت
پس آمد ولی خدا در کلام　　بر ایشان چنین کرد حجت تمام

سخن گفتن حضرت امیرالمومنین علیه السلام با ابوبکر بحجت و برهان و عاجز کردیدن ایشان در جواب و باز نیامدن از طریق عدوان

که یکباره ز احکام دین مگذرید　　بقول خدا و نبی بنگرید
که از حکم حق امر کرده نبی　　بمنکر قسم شاهد از مدعی
گواهان ز نزد هر آنچه اعتبار　　تو کردی طلب وجه کن آشکار
خلیفه نگه کرد سوی وزیر　　که از وی نیامد جواب امیر
عمر نیز افتاد در اضطراب　　که ناچار بایست دادنش جواب
نیامد جز اینش جواب دگر　　که بد مدعی بنت خیر البشر
که میخواست کرد حق مسلمین　　ضرورست شاهد در امری چنین

جوابش

جوابش چنین داد شیر خدا　　که ای حاکم ملت مصطفی
سخن گوی بر طبق شرع نبی　　بکن فرق در مالک و مدعی
اگر او بپرسد ز سید المرسلین　　تصرف نمودی در آن سرزمین
شدی در حق ذی الحقش اشتباه　　ترا میرسد آنکه خواهی گواه
ولیکن از آنروز کین سرزمین　　درآمد بدست رسول امین
بحکم خدا کرد تملیک او　　کز آن شد واقف صدیق و عدو
تو دانی و هم سایر مسلمین　　کز آنروز تا حال این سرزمین
گرفته تعلق بخیر النسا　　در آنروز بد عامل او جدا
که محصول او در ارساندی باو　　چه شاهد تو میخواهی از او بگو
عمر گفت این بد حق مسلمین　　ولی بد چو محض رسالت در این
برای معیشت باو داده بود　　کنون جانب اصل رجعت نمود
ندارد دگر اینسخن فایده　　که شد قسمت اهل حق مایده
جوابش چنین داد شیر خدا　　نبودم من آگه از این ماجرا
که در امر حق جهد تو ای عمر　　بود از خدا و نبی بیشتر
نبی کرده ناحق تو حق میکنی　　چرا تیشه بر پای خود میزنی
نگهدار اینحرف خود را بیاد　　که آید بکار تو روز معاد
پس آورد سوی ابوبکر رو　　که کرد بر اینگونه حجت براو
بیاد آورش کار خیر الانام　　دهر گوشمالش بلطف کلام
چنین گفت آنکه غضنفر باو　　که بنگر بسوی حق بهانه مجو
مشو غافل از امر پروردگار　　که واجب نمود آیه اظهار
بر اهل جهان حکم آل نبی　　در آنجا که فرموده حی قوی
که در اجر حق خود از این عباد　　بخواه از پی اقربا ود و داد
حقوق نبی را بدل با عقوق　　مسازید اگر هست با او وثوق
ببینید تا هست شرط وداد　　بیارید آنرا بجا نه عناد
بکلم و داد از دل پر غرور　　بود پاس خاطر بغایت ضرور
که بالفرض نبود اگر حقشان　　رعایت بود فرض بر همگنان
دگرهم ز کار رسول خدا　　دلیلی بیارم بر این مدعا
نداری بیاد آنکه در روز بدر　　چو شد فتح اسلام بر اهل غدر
میان اسیران چو آمد کمند　　همان جفت زینب هم آمد ببند
گلوبند خود در الصد الفنا　　فرستاد زینب برای فدا
رسول خدا دید و رقت نمود　　که آنرا خدیجه باو داده بود
باصحاب فرمود آنکه چنین　　که به آنچه بخشم و حق من در این
گذشتم از آن و بریدم امید　　شما هم گر از حق خود بگذرید
فرستم منش باز از بهر او　　چکانم ز نو آبش اندر گلو
حق خود ز اصحاب خیر الانام　　گذشتند از طیب خاطر تمام
فرستاد او را نبی بهر او　　مراد من این بود از این گفتگو
که دانی تو و سایر مسلمین　　بنزد حبیب جهان آفرین
احب از همه بود خیر النسا　　که فرمود خود این سخن بارها
مکرر با عزاز او کرد امر　　بهر یک ز الفت چه زید و چه عمر
بدانگه نکرد درخواست خیر الورا　　ز اصحاب خود آن گلوبند را
تو هم گر بخواهی از این انجمن　　نباشد در این مجلس ابا سخن
در امر خدا نیز بکن نظر　　بکن یاد تا کیست خیر البشر
بشد آن حقوق شه انبیا　　کجا رفت رحم و مروت کجا
که گیری ز فرزند او آب و نان　　نباشی از انکار خود دلگران
نیاری بجا هیچ از آن حقوق　　غانی حقوقش بدل با عقوق
ستم بر جگر گوشه اش اینقدر　　نباشد روا ای ز انصاف در

شنیدند چون قوم حرف امیر — فکندند از شرم سرها بزیر — بیارید از دیده تا آب گرم — ولیکن دل او نگردید نرم
که دانسته میکرد آنها زرا — جواب سخن چنین گفت کردار را — که محزر بد سید المذنب — روا بود از وی چنین کارها
ولی آنکه از من نمی آید این — که از زمره حق اصحاب دین — جوابش غضنفر بدینگونه داد — که ای مرد دین دار پاک اعتقاد
نمی آید از شرم از اینها نهان — که طعن نبی آوری بر زبان — اگر هست منظور حکم خدا — ترا باید از من بگیری فدا
بهانست حق دلیران دین — که از حکم حق سید المرسلین — بیابان رساندی فرا خورد حال — ز مال غنیمت هم از بیت مال
چه حرفست ز قول خدا و نبیست — بگو قول تطهیر در شان کیست — بگفتا که آن آیه گردید نزول — بشان شما اهل بیت رسول
چنین گفت آنگاه شیر خدا — که گر نابکاری بجز ابتغا — کند نزد اسناد جرحی کلان — تو با او چه خواهی نمود آنزمان
بدانست ابوبکر از آن کلام — که او میکند باز حجت تمام — کند رفع تا حجت آنجناب — بدادش باین بیجا بی جواب
کنم حکم در حق او آنزمان — بحدی که باشد سزاوار آن — ولی حق چو نتوان بباطل زدود — جوابش باو باز رجعت نمود
علی گفت آنگه بفرمان کیست — بگفت او بحکم خدا و نبیست — چنین گفت شیر خدا آنزمان — سخن را بفهم و برار از زبان
اگر حد بحکم خدا و نبیست — بگو آنکه تطهیر از قول کیست — که بهتان بهر کاذب و مفتری — تو از قول خالق فزون تشمری
کسی را که حق کرده پاک از خطا — تو باور کنی در حقش افترا — بود آنچه منصوص رب ودود — خلافش بهر کس که باید وجود
شود مرتد و باشد او را سزا — بحکم خدا آتش و بوریا — پس آورد رو سوی خیر النسا — باو گفت ای بضعه مصطفی
ندارد دگر حاصل این گفتگو — بیا تا سوی خانه آریم رو — که گردم برایشان حجت تمام — ولی چون شان برده از کف زمام
جز اجماع قوم و حق مسلمین — ندانند چیزی ز احکام دین — کنون بس از این جای گفتار نیست — که جز دشمنی شان دگر کار نیست
ز انصاف و حق چشم پوشیده اند — ببر کندن ما کمر بسته اند — پس آن قاسم جحیم و جنان — برفتند بیرون ز دیوان شان
ره خانه بگرفت شیر خدا — ولی با دل خسته خیر النسا — بیامد سوی تربت مصطفی — که خالی نماید دل از آن جفا

رفتن حضرت بتول بر سر مرقد منور حضرت خیر البشر و شکایت نمودن با آنحضرت از جور ابوبکر و عمر

ز پی رفت سلمان که آن بیپناه — دو دیده پر از اشک و دل پر ز آه
چو زهرا بنزدیک مرقد رسید — شد از آب دیده زمین ناپدید
بیفتاد در پای قبر پدر — همی گفت گریان بسوز جگر — کجائی نوای دین و ایمان من — کجائی ز اعدا نگهبان من
کجائی تو ای تاج سرهای ما — کجائی فروغ بصرهای ما — کجائی طبیب دل و جان ما — کجائی بهر درد درمان ما
کجائی تو ای شمع شبهای تار — کجائی بر روز سیه غمگسار — کجائی تو ای مرهم داغ دل — که کرده خزان راه در باغ دل
تو در شان من گفته از کرم — بود فاطمه بضعه از تنم — کسی کو اذیت رساند باو — در ایذای من کرده باشد غلو

بود موذی کردگار — شود کافر و ناکس نابکار — که حق را رسد جور و ایذای او — جهنم بود جای و ماوای او
کنون وارد این صعوبات ای پدر — ولی پاره پاره ز دست عمر — تو دانی که پرور تو کار سلیم — ترا وصف کرده بخلق عظیم
ندیده است هرگز کس از تو بدی — ندانم ما هیچ با سیدی — چه بد با عمر کرده بودی که داد — ز کین خاک بیت نبوت بباد
پسر عم تو آنکه با تیغ کین — جهان را بپرداخت از مشرکین — نه بگمو ز حکم تو پیچید سر — نه هرگز ز خشمش بدل ان خطر
بهر رزمگه پای بگذاشت پیش — فدا کرد بر تو سر و جان خویش — تو بودی باو گفته آنگه چنان — که نفس تو خواندش خدا بیگمان
گرفتی تو دستش بخم غدیر — بحکم خدای علیم قدیر — نمودی امیرش بر امت تمام — که دانند بعد از تو او را امام
کنون امت دشمنان وی اند — همه تشنه خون و جان وی اند — نترسد تو از اعتبار علی — عمر را دل از بغض بد ممتلی
کنون فرصت افتاده در دست او — بجاهی که رابنده شد شست او — اگرچه پسر عمت آن شیر حق — که گشته ز تیغش دل کوه شق
تواند که امداد حی قدیر — بدرد ز بهتان لبان جریر — از اینها نه عجز و زبونی کشد — لب از شان گفتهای خونین کشد
ولیکن چو تو امرش نمودی بصبر — از این ناکسان میکشد ظلم و جبر — که هرگز نکرده است او هیچ کار — بغیر از رضای تو و کردگار
نظر کن بر احوال سبطین تو — که بودند انوار عینین تو — تو سبطین تو خود گفتی ای ارجمند — دو ریحانه بوستان منند
نظر کن بر احوال ریحانتین — بحال حسن بین و حال حسین — که از خشک سال جفا و ستم — نمانده بگلبرگ رخسار نم
باین خورد سالان نادان تیز — ندارند رحم از عناد و ستیز — نشستند گاه بر دوش تو — گل تازه پرورد آغوش تو
لگدکوب ظلم و ستم گشته اند — در این عمر پامال غم گشته اند — من و ابن عمم تو و دو پسر — در این دیده ماتیم چون بیشتر
همینست منظور این بیدلان — که از ما نماند بگیتی نشان — بر خلق ایشان بقدر و مقام — خواص تو باشند و ما از عوام
بعالم نماند ز آل تو کس — باصحاب امت شناسند و بس — باین نیز راضی شدیم ای پدر — چنین است اما رضای عمر
که زنده نماند ز ما هیچکس — که نفس مرادش در این است و بس — که دانی علی حافظ دین تست — نگهبان احکام آئین تست
نخواهد او باشد اندر میان — که تا با دل جمع این بیدلان — کنند آنچه خواهند در دین تو — نمایند بدعت در آئین تو
بظاهر بود نام تو در میان — ولی باشد احکام دلخواهشان — بهر گو کو را برآید ز دست — کمر را بر اهلاک ما بسته است
گرفتند از ما فدک را بزور — نمودند تکذیب ما از غرور — نه منظور شد حرف ما و نه سند — نه بخشش نه میراث شد مستند
بگفتند دعوای تو بهر چیست — حق مسلمین است حق تو نیست — نمودند هم خمس بر ما حرام — که نه چاشت یابند آل و نه شام
مگر ما همه وارث حق شدند — چه وارث که مختار مطلق شدند — یکی ای پدر از فراقت دگر — ز جور ابوبکر و ظلم عمر
الم ریخت بر جان من تا حدی — که بر روز اگر ریختی شب شدی — بدانسان که فرمود حق در کتاب — بر اعقاب واقع شده انقلاب

زماردی خود جملگی ردان شدند   نه خبر از سنگ جاری بمانده ام   که آنها هم از کینه مهر ما   چو مایند در صد بلا مبتلا

نه احوال پرسی نه یاری دهی   نه یار است امید روز بهی   طلب کن مرا نزد خود ای پدر   که طاقت ندارم از این بیشتر

چه درپیش قبر رسول خدا   باین درد ناله بسی جز اسف   شده آندم چنان وحشی انگار   که دارد ز شرحش قلم اعتذار

چه محراب و منبر چه مسجد تمام   چه آن مرقد پاک خیر الانام   چه دیوار و چه صحن و چه آستان   بلرزیدن آمد ز دردش چنان

که از پای دیوار بر خواست گرد   ز بس هول شد رنگ خورشید زرد   بر آنحال سلمان نظر چون فکند   خروشی کشید از دل دردمند

که ای بضعه مصطفی الحمد   کنون میشود دهر زیر و زبر   بعصیان این چند کم کرده راه   مکن کار بر اهل عالم تباه

که هست اشرف خلق پروردگار   بر اهل جهان رحمت کردگار   بود نیز با آل او این صفت   مکن رحم بر امت والدت

بدان آنکه فرموده خیر البشر   بجز صبر نبود علاجی دگر   چو زهرا شنود این سخن استماع   چنان خسته دل از پدر شد وداع

روان شد سوی محنت آباد خویش   دگر تا سپهرش چه آرد به پیش   از این داستان گشت حاصل فراغ   نگفتم ولی فارغ از درد و داغ

کنون میسرایم بسوز جگر   چو این داستان داستان دگر   که هستند این قصه ها شامل هم   همه پر ز بیداد و ظلم و ستم

روایت کند راوی صدق کیش   که از قوت حکم و فرمان خویش

چو غمگین و دلتنگ زار آل نبی   گرفتند اولاد تیم و عدی

اغوا نمودن ابوبکر و عمر خالد ابن ولید را بر قصد شاه اولیا و نرسیدن خالد لعین از دست برد ید الله برغم اعدا البترا

گرست شیر خدای ودود   که وجه معیشت ز جائی نبود   برون رفتی از خانه هر بامداد   شدی سوی باغی بکردار باد

همه روز دادی بآن باغ آب   وزان اجرتی یافتی انجناب   بسر بردی اوقات با عیال   بدین شد گر از کسب قوت حلال

از آنحال با یکدگر منصفان   زدندی نهان طعنه بر غاصبان   عمر دید از آن ضرب سهم بو تراب   نگردید با او آورد تاب

دگر طعنه دیگران هم شنید   دلش باز از غصه در خون طپید   زجور دل آمد جگر در گداز   بخلوت بشد نزد بوبکر باز

برا و کرد راز نهان آشکار   نشستند با هم بتدبیر کار   عمر گفت تا زنده باشد علی   نمیگردد این مشکلات منجلی

چنان فکر بر اصل باید نمود   که بیرون کشیمش ز ملک وجود   ابوبکر گفتش که ای مهربان   نه آسان توان کرد کار چنان

چو او را نبی امر کرده بصبر   از آن میکشد اینهمه ظلم و جبر   گذارد چو شمشیر را در میان   شود دایمش حفظ نفس از زیان

برد دست چون او بشمشیر تیز   برآرد ز جان همه رستخیز   که او را تو در رزمگه دیده   بجز فتنه گفتی چه فهمیده

عمر گفت بگشا بانحرف گوش   مرا نیز هست اینقدر عقل و هوش   که انکار نتوان نمود آشکار   ولی کرد باید بتدبیر کار

ابوبکر تدبیر پرسید از او   عمر کرد با وی چنین گفتگو   که کم نیست خالد در این انجمن   بمردی از او در خصومت زمن

همین دم بر خویش او را طلب   وزان پس کشایم بتدبیر لب   ابوبکر کردش طلب در زمان   بیامد کمر بسته او پهلوان

بتعظیم نشست در آن انجمن   نشستند یکجا بهم هر سه تن   عمر آندم از جوشش دل بر دمید   چنین گفت با خالد ابن ولید

تویی در عرب ای نبرده سوار   که خواهم ز تو از دمار نهار   بود چون تو نام آوری یار ما   چرا بر نداری ز دل بار ما

بگفتا بانحرف بر دل گواست   که جان و سر من فدای شماست   از آن بار دل نیز من آگهم   پی رفع آن تا بجان همرهم

بگو تا که باشد صلاح شما   بکوشید تا من رسانم بجا   نمودند هر دو با و آفرین   که باید چنین مرد صاحب یقین

عمر گفت هر صبح وقت نماز   تو باید بر او دست کردن دراز   درآمد ابوبکر پس در سخن   بگفت آنکه فردا بانقصد من

بیایم بمسجد از آنوقت پیش   که همراز کرده بهمراه خویش   تو باید که گر کانه بی احتراز   بایستی بدست چپش در نماز

دهم من چو بعد از تشهد سلام   تو کارش بخنجر نمایی تمام   چو انحرف را از خلیفه شنید   بچشم و بسر گفت ابن ولید

پس از جای برخواست با طبع شاد   که آید بمسجد در آن بامداد   چو شب در گذشت و سپیده دمید   بحکم خدای سیاه و سپید

چنان خواب بوبکر را در ربود   که روشن چو شد صبح دیده گشود   چو دید آنکه آنوقت رفته ز دست   بصد حیف و افسوس از جای جست

از آن فوت فرصت دلش در گداز   بیامد با استاد جای نماز   کشیدند صف اهل دین از قفا   در آن صف بایستاد شیر خدا

بایستاد خالد به پهلوی او   بدانست خود شد بقا بوی او   ولیکن ابوبکر قبل از قعود   پشیمان شد از آنچه شب گفته بود

نمود آنقدر در تشهد درنگ   که شد وقت اشراق خورشید تنگ   پس آنگه چنین گفت آنمقتدا   که خالد مکن آنچه گفتم ترا

ادا کرد از آن پس سلام نماز   عجب سستی ماند از آن سرفراز   چو صادر شد اینقول از آنمقتدا   بخالد چنین گفت شیر خدا

که او گر ز منعت از آن ننمود   تو میکردی آنکار کو گفته بود   ز بیشرمی او داد پاسخ چنین   که بودم همان کار را در کمین

هژبر ژیان تا دهد اطلاع   کسی را که دانسته بودش شجاع   گرفته تهی گاه او را بچنگ   فشرد از غضب آنچنان بیدرنگ

که طاقت نیاورد او پهلوان   بغلطید بر خاک زاری کنان   چو شد تنگ تر چنگ شیر خدا   بکردار گاو آمد اندر صدا

فشردش چو شیر خدا بیشتر   بگرداند چشم و بشد بیخبر   به بند از آن نفس در قفس   که افتاد کارش باخر نفس

در آنوقت آن هر دوی خیره جان   که صدیق و فاروق خوانندشان   زجا از پی عذر برخواستند   زبانرا بپوزش بیاراستند

که ای صاحب جود بیحد و عد   ببخشا باینجاهل کم خرد   از او دست برداشت آن شهریار   چنین گفت با آن هر دو بار

از آنروز شیر خدای ودود   دگر ترک بر خورد یاران نمود   هم آنها که بودند با او رفیق   کشیدند پا از پی خود زان طریق

چو سعد عباده چنان دید حال   که از غایت بغض اهل ضلال

چه کردند با آل خیر البشر   برآورد آهی بسوز جگر

دل برکندن سعد عباده بسبب ظلم منافقین از وطن و تهیه سفر شام نمودن و رفتن بروضه منور حضرت رسول به وداع

چنین گفت با اهل خود آنعزیز   پر از درد با دیده اشک ریز   که بیداد بسیار شد بر ملا   نباشد در این شهر بودن روا

به منبر نما کی جفا و ستم / نبوشیم خون جگر دمبدم
نه صبری که بر ظلم تاب آوریم / همان به که زین شهر بیرون رویم
برم از شهر ابدی نبی پناه / که باشد از آنجا چهل روزه راه
بگفت این و با خویش داد انتظار / که بندد سوی کشور شام بار
پس از دل برآورد حب وطن / که این بود آسان تر از آن محن
ز یثرب بیکباره برکند دل / ز بهر سرانجام شد مشتغل
چو دیگر دلا بازگشتن نبود / سرانجام رفتن سوی علی نمود
که از غم نباشد دلش دردناک / رگ و ریشه برکند از آن خاک پاک
پس از زخمی تیغ بغض و نزاع / بحسرت گرفت از برای وداع
سوی تربت سید المرسلین / برفت و بیفکند تن بر زمین
همی روی مالید بر روی خاک / همی ریخت خون از دل چاک چاک
دو چشمش درک بود ز ابر بهار / نفس از لبش شعله پر شرار
همی گفت نالان بسوز جگر / که ای اشرف خلق داری خبر
ز کردار یاران صاحب وفا / که بودند شهره بصدق و صفا
چه کردند بعد از تو با دین تو / بآل تو و شرع و آئین تو
بجا چون رساندند حکم خدا / چنان اجر حق تو کردند ادا
نمودند بیداد و ظلم آنقدر / که خیر النسا کرده چادر بسر
بیامد بدیوان تیم و عدی / شدند از فصاحت با وی مدعی
نکردند شرم از تو ای مقتدا / رساندند ابرا بجگر آلت
بجگر گوشه‌ات همچو مردان انکار / ز قول تو و قول پروردگار
بر ایشان حق خویش ثابت نمود / ولی منصفی غیر ایشان نبود
که حق را رساند بحق دار باز / بسر ظالمانرا رساند بکار
بمیراث گشت ونخش قبول / نمودند تکذیب قول رسول
شهادت از آن نامور شاهدان / که حق گشته ناحق بنظر‌شان
نکردند مقبول از حرص و آز / که دست امل بد بغایت دراز
فدک را گرفتند و هم خمس را / نمودند بیدخل آل تو را
چو کردند با عترتت قهر و خشم / چو ما عاجزان را از ایشان بچشم
بلی آنکه دارد بآلت عناد / بود نزدشان بهترین عباد
باو میرسد ارث اموال تو / که بهتر شمارندش از آل تو
کسی را که دارد ولا با علی / بگویند خصم خدا و نبی
بود نزدشان بدترین عباد / دهندش زکین نسبت ارتداد
قبول است این طعنه ما را ولی / ندانیم امامی بغیر از علی
که از حکم حق گردنش باغی / برائت امیر و امام و ولی
نمی آید از ما برب العباد / که ورزیم با عترت تو عناد
بریزیم آن خاک خود را بسر / که کردیم در نزدشان معتبر
نه صبری که بینیم این رستخیز / نه یارای این ظلم و بغض و ستیز
نه روزیکه با دل که آریم پیش / نه عجزیکه سر را بداریم پیش
پس آن به که زین شهر بیرون رویم / نه بینیم این ظلم و نه بشنویم
نمیخواستم ای رسول خدا / که هرگز شوم از خدمت جدا
همی خواهشم بود در دل مدام / که گردد بقیع مقر و مقام
شود جسم من خاک درگاه تو / بود حشر من نیز همراه تو
ولی دشمنان زور آورده اند / مرا بر سر شور آورده اند
چو این نیست اکنون علاج دگر / که آفتست بسیار از آن سفر
بهر جا که باشم ترا بنده ام / دل از مهر آل تو آگنده ام
بگفت این و گریان و زاری کنان / برآمد ز درگاه جنت نشان
از آنجا بیامد بنزد علی / چنان سینه از خون دل ممتلی

نگه کرد چون بر امام زمان / گذشت از سرش موج اشک روان

رفتن سعد عباده بخدمت یعسوب دین و وداع نمودن بکشور شام

برآمد براو همچو ابر بهار / تن از جوش دل موبمو اشکبار
چنین گفت پس با ولی خدا / که ای بر تو سعد عباده فدا
چه کردند این دشمنان با شما / رساندند کار از ستم تا کجا
نه هرگز شنیدم نه خود دیده ام / که کس اینقدر کرده باشد ستم
بحق خدا و رسول خدا / که هست آرزوی شهادت مرا
اگر تو بفرمائیم یا امام / برون آورم تیغ تیز از نیام
به یکبار این نابکاران روم / کنم جنگ چندانکه کشته شوم
که از دیدن ظلمهای جلی / شده طاق طاقت مرا یا علی
شوم هم ز نادیدنها خلاص / بیابم هم از لطف حق اختصاص
روم هم بنزد رسول خدا / ز بیداد یاران کنم دادها
دگر آنکه نبود رضایت در این / کنی رخصتم تا از این سرزمین
کشم سوی شهر دگر رخت خویش / که ظلمست از اندازه بر بیش
من این راه بالجزم سر کرده ام / سرانجام و ساز سفر کرده ام
شدم رخصت از آستان نبی / وداع تو هم میکنم ای وصی
کز این بیشترم در دلم تاب نیست / خورم چند خون جگر آب نیست
ز گفتار او کز سر صدق بود / ولی خدا تیز رقت نمود
چنین گفت با او ز لطف و کرم / که ای مرد دین دار ثابت قدم
رساندی تو شرط صداقت بجا / دهد اجر صدق تو یکسر خدا
ولی نیست حکم شه انبیا / که من دست سازم بتیغ آشنا
نه یاران خود را کنم اهل جنگ / که مامور هستم بصبر و درنگ
نه مارا ز رخصت نه آن سرنوشت / که این فتنه هر دم در افزایشست
نگردیده شدت هنوز آنقدر / شود ظلمها بعد از این بیشتر
بغرب بد از بعد ره با لها / که باید کشید این ستم سالها
از این بیشتر جبر خواهیم کشید / سپر را بسر از صبر خواهیم کشید
که از حکم پروردگار و رسول / نباید از این بنده هرگز عدول
چو وقتش رسد هم بحکم خدا / کنم آنچه باشد در آندم روا
بود نیز بهر تو بهتر همین / که خود را برآری از این سرزمین
اگر بر شهادت دلت بطپید / بهر جا که باشی خدا میدهد
پس او با دل شاد چشم پر خون و آب / مرخص شد از خدمت آنجناب
رخ و چشم مالید زاری کنان / بنقش کف پای شهزادگان
بناچار دل کند از آن مشفقان / برون رفت گریان و خسته روان
ولی بود از این ره دلش پر امید / که از وی تو بد شهادت شنید
شود گفته او نیز در جای خویش / که آمد چنانش شهادت به پیش
کنون میکنم این حکایت تمام / که باید رسانید اورا تمام
چو حاصل شد اذن از امام زمان / بشد بهر رخصت بر دوستان
بر او دوستان جمله جمع آمدند / بحالی که نتوان سرودش بلند
شد از دیده ها اشک حسرت روان / که بودند بیچاره و ناتوان
نمودند ناکام او را وداع / زبان پر ز نفرین اهل نزاع
پس احباب با سعد بدرود کرد / کشیدند از سینه ها آه سرد
روان شد سوی شام سعد سعید / پس از چند روزی بمقصد رسید
ز اموال دنیا نبودش کمی / یکی خانه بگرفت با باغ و زمین
دگر وضع را آنچه در کار بود / باندک زمانی مهیا نمود
بسر برد عمری درنگی نه بد / همانجا بتوش شهادت رسید
که آنرا نمائیم بوقتش بیان / کنون میکنم ختم این داستان

کنون داستانی به پیش آورم / که خون از دل خصم خویش آورم
نه از قول هر کاذب و بوالفضول / ز گفتار راوی آل رسول

مجلس آراستن ابوبکر با جمعی از خواص و رفتن ابن عباس بطلب و حاضر شدن حضرت خضر و الزام دادن ابوبکر را

روایت کند راوی راستگو / که یک شب خلیفه بعهد آرزو
یکی مجلس خاص ترتیب داد / که دارد شبی صحبتی با مراد
در آن مجلس خاص از بهر عیش / عمر را و چند دگر از قریش
که بودند مخصوص مانند او / بر خود طلب کرد آن کامجو
که خالی ز بیگانه در خلوتی / بدارند با یکدگر صحبتی
چو جمع آمدند و طلب کرد کان / ز صحبت گشودند با هم دکان
ولی بیشتر بود در انجمن / ز بیجایگی جاهلیت سخن
که بودند مختار کردارها / ثواب و عقابی نه در کارها
نبد پای تکلیف اندر میان / از آن بود کاطوار مرغوبشان
بیاد خوشیهای ایام پیش / همه در تأسف ز اسلام خویش
ولی دست داد اتفاقی عجب / که رفت ابن عباس هم پی طلب
درآمد ز در بیخبر ناگهان / چو دیدند او را تأسف خوران
شد افسرده از دیدن او دماغ / چو بادی که ناگه وزد بر چراغ
ولی تیر چون جسته بود از کمان / بجستند از جا تواضع کنان
بظاهر فرحناک و خندان شدند / لبالب ز شادی دو چندان شدند
نمودند تحسین او زان ورود / که دیگر علاجی بجز آن نبود
گشودند با هم در اختلاط / نمودند تاکید هم ز احتیاط
که دیگر نیابد کسی زان خبر / که صحبت منغص شود بیشتر
سخن بود از جاهلیت چنان / ولی تا کند بی غلط میهمان
بهم می سرودند یاران سخن / گهی از قبیح و گهی از حسن
یکی غرفه در گوشه نیز بود / که کس کمتر آن غرفه را میگشود
یکایک شد آن غرفه ناگاه باز / درآمد از آن ره یکی سرفراز
محاسن سفید و رخش لعل فام / هویدا ز سیمای او احترام
نمایان که نور از روی او / صفا سایه پرورده هر موی او
ملبس به تشریف عز و شرف / ردائی به دوش و عصائی بکف
ز دیدار او جمله حیران شدند / ز یکدیگر احوال پرسان شدند
امیر و وزیرش تعجب فزون / که آیا که باشد بزرگی چنین
بتمکین همی آمد او مرد پیر / نگاهش بسوی امیر و وزیر
سلامی بر آن صدر آرا نمود / بدانسان که دستور معمول بود
خلیفه جوابش بتعظیم داد / پس او پیر چون داد خوانان نشاد
عمر گفت با او بلطف کلام / که ای خوش لقا پیر با احترام
بگو کیستی آمدی از کجا / چه بودت از این آمدن مدعا
چنین گفت او پیر روشن ضمیر / که در دولتم گوش کن ای وزیر
من از اهل گندم یکی ناتوان / مرا یک برادر بد از من کلان
فزونتر بهر باب از من بسی / که چون او نباشد بعالم کسی
بعلم و بتقوی و خلق عظیم / ز خاصان درگاه رب کریم
بزرگ همه مردم آن دیار / بزرگیش مانند روز آشکار
هواخواه او اهل آن مملکت / که او بود از غایت مرحمت
بر ایشان فزون مهرتر از پدر / صفات حمیده در او آنقدر
که از خوبی او ملک داغ داشت / در آن سرزمین او یکی باغ داشت
کنون کرده او انجهان را وداع / ز درگاه حق یافته ارتفاع
سپرده بداماد خود جای خود / وصی کرده بر اهل اتباع خود

همان باغ

همان باغ از او مانده است ای وزیر / دگر دختری با دو طفل صغیر
که وجه معاشش از آن ثمر دگر / ندارد بجز باغ ارث پدر
ز ظلم و ستم حاکم آن دیار / باغوای یکمودی نابکار
که هست آن ستم پیشه یا مشره / به تزویر برده ز شیطان گرو
کز آن باغ را غصب کرده از او / ز حق و ز انصاف کرده رو
چو زاغی که در باغ گیرد مکان / ستانند ز بلبل بجبر آشیان
کنون آن ضعیفه که هست العجز / ز بهر دو نانی آن پدر
دگر آن دو ناکام طفل صغیر / ندارند هیچ از طفیل دگر
که اوقات خود بگذرانند از آن / بر ایشان شده کار تنگ آنچنان
که بیند اگر کافر سنگدل / کند رحم و از غم شود تنگدل
ندارم گمان بلکه دارم یقین / که بر هیچکس نبود از اهل دین
مصیبت بعهد شما آنقدر / که بر آن زن پاک و آن دو پسر
مکرر نمودم من و دیگران / بر آن ظالم احوال ایشان بیان
نکرد از قساوت در او هیچ اثر / چو ناچار گشتم گزیدم سفر
با این پیری و ضعف بی راحله / گزیدم مرکبم خار با آبله
رساندم به نزد شما خویش را / که مرهم گذارم دل ریش را
عمر چون شنید این حکایت از او / برآشفت بر حاکم ظلم جو
چنین گفت پس با خلیفه بدرد / که این ظلم حاکم نباید شمرد
فرستاد باید یکی حق گذار / کز آن سنگدل ظالم نابکار
حق آن ضعیفان کند مسترد / رساند بایشان بگیرد سند
بگفت پس او را تو معزول ساز / که دیگر نگردد کسی گرد آز
نباید روادار باشی باین / که گردد بعهد تو ظلمی چنین
خلیفه هم از درد آن مرد پیر / برآشفته شد بیشتر از وزیر

پرسیدن ابوبکر از حضرت خضر نام زاهد را و ظاهر نمودن او سید عالم را

بپرسید از آن پیر با چشم تر / ز سوی ترحم بسوز جگر
که ای پیر مظلوم با احترام / بگو داشت آن مرد زاهد چه نام
بآن تا فرستم یکی حق گزین / کز آن سخت دل ظالم سست دین
ستاند حق وارثانش بزجر / بایشان رسد حق بجا نیز اجر
کند عزل او را بگفت چنان / که گیرند عبرت از او دیگران
در این بار آن پیر با احترام / درآمد برنگ دگر در کلام
بفرمود در پاسخش پاک صاف / که مردان چنین میکنند اعتراف
برادر کلانم رسول خداست / همان دختر پاک خیر النساست
علی هست داماد و فرزند او / حسین و حسن آن دو فرزند او
منم خضر و تو حاکم و ظالمی / که در ظلم و طغیان نکردی کمی
مشیر تو پهلو نشین تو بود / بنوعی بر این غصب اغوا نمود
که ناکرده شرم از خدای حرم / نمودی بر آل محمد ستم
گرفتی از ایشان فدک را بجبر / فراموش کردی ز مرگ و ز قبر
ز حشر و ز میزان شدی اجنبی / هم از قهر حق و ز عتاب نبی
ز بس ظلم کردی ز اندازه بیش / شدی معترف خود به بیداد خویش
کنون مگذر از قول و پیمان خود / بکن خود ز انصاف دیوان خود
بگفت این و شد از نظرها نهان / بماندند حیران از او همگنان
ز بس بر خلیفه بگردید حال / بینداخت سر پیش از انفعال
عمر زان نهان گشتنش فرصت یافت / بدیشان بدنبال مقصد شتافت
که این جنی بود دانم یقین / که از بهر اغوای مردان دین
بر آن هست خود را بشکل چنان / که از ره بردشان بسحر زبان
ولی غافل از صدق آن قوم بود / که آنها بایشان مکر نتوان زدود

چو صادر شد این گفتگو از عمر / همان مرد پنهان چنان از نظر
بصوت بلند و زبان فصیح / در آن مدعا چند بیت صریح
بخواند و از آن پس نفس در کشید / ندیدش دگر کس نه صوتش شنید
کنون معنی بیتهای فصیح / که گفت او بعمر به طعن صریح
بیارم من از قوت شاعری / ز تازی زبان در لفظ دری
بگفتا ای که از غایت حرص و آز / نظر بستی و دست کردی دراز
بامری که لایق نبودی در آن / چو دزدی که پوشد لباس شهان
چه داند ببر کردن جامه جست / بسر تاج را بر نهادن درشت
بود شوکت و فر شاهی کی / بزرگی و عالم پناهی کجا
کجا بینه دوزی کجا صیرفی / کجا غاز بیلی کجا اشرفی
چو غازی ز اخلاص مولا بود / از آن خلع الخلعت اولی بود
نشستی بجایی که زیبای آن / نباشد کسی جز علی در جهان
که جای نبی تکیه گاه وصیست / جز او هر که آنجا نشیند شقیست
بکن بازگشتی بسوی خدا / از این مرکب جهل پایین بیا
منم خضر و الیاس خوانی مرا / زنند و بر امانت رسانی مرا
بد الداری این گروه عنید / که بر نفی شان بوعد و وعید
نباشند چون صادقی و نکو / که بهرت نکنند خود را بجاه
گرفتی فدک را ز آل نبی / شدی از خدا و نبی اجنبی
منم نیز شاهد بر این ماجرا / که باغ فدک را بحکم خدا
بجز الف داد خیر البشر / نمود آن تصرف بحکم پدر
بکن توبه زین کار بردار دست / مبادا بر آل نبی بر شکست
مکن ظلم بر آل خیر البشر / که نبود دگر ظلم از این بیشتر
تو انکار حق آل یس مدان / بایشان سپار و بر آ از میان
نه این حق تیم و نه حق عدیست / بحکم خدا حق آل نبیست
ز من با اخا تیم بشنو سخن / مکن ظلم اندر حق بوالحسن
ز بهر وصایت اله مجید / مر او را از خاصان خود برگزید
خدا این بنا بهر حیدر نهاد / تو خود را ببال غرور و عناد
رساندی باو رتبه ارجمند / چو آن خس که با دشن نماید بلند
بشو زین هوس نادم ای بوالهوس / ز کاری که کردی بفحش هر س
تو خود شهر یار که گردش نبی / بحکم خداوند عالم وصی
که او هست پیش از همه مسلمین / بعلم و بتقوی و قائم بدین
بحق خدا و بحق نبی / که این جای کس نیست غیر از علی
علی را گزید اشرف مرسلین / بعلم و بحلم و بقرآن و دین
در آن دم که بودی تو کافر هنوز / بجو داد و خود را بآتش مسوز
تن خویش را همچو خواری برآر / بآنکس تو آنجای را واگذار
که دادند او را خدا و نبی / بتوحی و تبلیغ فاش و جلی
بیاد آر از روز خم غدیر / که دارند یاد دستش صغیر و کبیر
ندانم فراموشت از بهر چیست / که نسیان ننبود خدا عذر نیست
تو آن روز اول بصدق و نیاز / نمودی باو دست بیعت دراز
کنون از پی بیعت خویشتن / طلبیداریش بر سر انجمن
بکن شرمی ای از خدا بیخبر / بخود آی از این مستی و هوش بر
مشو غره بر شوکت و شان خود / فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش / در آیینه خود ببین روی خویش
که هستی تو در خورد این آرزو / نزاع ممیز بد این گفتگو
ترا سید بحق خدای قدیر / کلامی که بر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل / بد و در تبی حشر و جزای عمل

که روز جزا

که روز جزا او در باشد اگر / بود موت نزدیک ای بیخبر
بترس از خدا و ز نبی شرم دار / از این کار بیهوده آزرم دار
ز هول قیامت مشو اجنبی / ستادن بپیش خدا و نبی
بناچار رفتن بپای حساب / بدانایی اعمال دادن جواب
مینداز دانسته خود در ابدام / که حق بر تو کرده است حجت تمام
کنون شرح گفتار خضر نبی / نمودم بیان بر ملا نه خفی
که تا فهم گفت بالسترن / تو در ترجمه گر ز قول خضر
زیاده به بینی ز بادش مدان / که آن قول متن است این شرح آن
چو یاران شنیدند از او این نوا / بشد خشک لبها و تر چهره ها
ولی حرص با نی نفشرده بود / که طعن و نصیحت کنند نفع و کود
چو بر ابن عباس بود این گمان / که نزد علی آورد بر زبان
بگفتند با او که ای رازدار / مکن بر کسی این سخن آشکار
که رو داد شب بر عزیزان چنین / بحکم خدای جهان آفرین
نشاید که نزد علی این سخن / بگوید چو تو همدم و موتمن
چنین ابن عباس گفت در جواب / که از من نیاید این ناصواب
که آتش فروزد و ستم چون نیم / فساد افکن فتنه آیین نیم
دگر باره گفتند بد کمان / که هست ار چه تمکین نوبش از آن
نمیگیرد اما دل ما قرار / که باشد قسم مایه اعتبار
بدادندش آنگه قسمهای سخت / بد آنسان که گفتند آن نیکبخت
بیاورد پای قسم در میان / وز آن جمع شد خاطر دوستان
چو شد روز و یاران گرم اختلاط / برفتند و برچیده شد آن بساط

برخوردن امیر المؤمنین با ابن عباس و بیان فرمودن ماجرای شب گذشته

بره ابن عباس و شیر خدا / تلاقی شد از طریق قضا
بپرسید آنگه امیر عرب / تبسم کنان از سخنهای شب
جواب ابن عباس داد اینچنین / که من مؤتمن هستم ای شاه دین
امیر آنگهی دست او را بدست / گرفت و بیک گوشه با او نشست
خبر داد آن شاه انجم سپاه / ز حرف شب تیره تا صبحگاه
سخنهای شب را چنان وانمود / که گویا در آن مجلس آن شاه بود
پس آن مهمان اگر آن مرد شب / شنیدند بر خواند امیر عرب
شنید ابن عباس چون آن بیان / بتصدیق شه کرد گویا زبان
چنین گفت پس شاه لشکر شکن / که خضر این زمان بود در پیش من
خبر داد دیگر از آن گفتگو / که با آن ستم پیشگان دار رو
بتصدیق آن شاه دشمن گداز / زبان ابن عباس بگشود باز
بنام خدا گر دگو کنده باد / که از این ستم گفته شد زیاد
اگر چه بر آن شاه گیتی فروز / عیان سر شب بود چون راز روز
ولی خضر هم باشد ادب / سخن کرد از وضع آن ماجرا
که با آن همه حجت آشکار / نگشتند آن غاصبان شرمسار
کسی را که دل گرم گمراهی است / کی از خضر و الیاس آگاهی است
اگر خضر او را شود رهنما / نگردد دلش از طریق هوا
کنون سر کنم داستان دگر / بیارم در این بزم خون جگر
چنین گفت گوینده صدق مند / سخن را است خالی ز پست و بلند

شنیدن مالک ابن نویره خبر رحلت حضرت خیر البشر و آمدن بمدینه

کز آن مخلصان رسول خدا / که دل از نه باشان نبودی جدا
یکی مالک ابن نویره بنام / شجاع و خردمند و با احترام
میان عرب صاحب نام بود / بزرگ یکی هم ز احشام بود
بگیتی چو آن نامور داشت جای / که فرمود رحلت رسول خدای

چو آن قصه جان گداز اشنید / بسر ریخت خاک و گریبان درید
بدانگونه شد زار بن پوریان / عزای نبی را گرفت آنچنان
بسوزید با فغان و با ناله و آه / بسر برد با قوم خود چند گاه
پس آنگه شنیدند تا گوشش رسید / که در امت آن خوب آمد پدید
که بشنید از بیعت مرتضی / ابوبکر وا ماند دست ولا
چو بشنید مالک تعجب نمود / بر آن داغ او داغ دیگر فزود
روان شد بسوی شهر پس دردناک / دل خسته از غم چنان چاک چاک
بآن تا نماید بصدق تمام / نبی را زیارت علی را سلام
بیامد زره سوی مسجد ملول / ابوبکر را دید جای رسول
که بر زینه منبر استاده بود / برآمد نفس از دماغش چو دود
زمردی برسید پس اندر / که دیروز رشید بخم غدیر
علی را بحکم خدا کرد امام / نمودند بیعت براو خاص و عام
کنون چون نشسته است او در سرا / چه نسبت ببوبکر این کار را
رسد کی بر این تیمی بی سواد / که جای پیمبر تواند ستاد
چو آن مرد از اهل اجماع بود / بپاسخ زبان را چنین بر گشود
که گرچه علی را نبی کرد امام / ولی آنکه از بعد خیر الانام
بآن گونه امر نبوی دست داد / که بر نام بوبکر قرعه فتاد
نمودند بیعت براو اهل دین / کنون او نبی را شده جانشین
چو بشنید مالک از او انفعال / بپاسخ بگفتش که چشمی محال
کدام امر چه باشد ای الفضول / فزون تر ز حکم خدا و رسول
که آن امر را اهل دین بگروند / ز حکم خدا و نبی بگذرند
نبد هیچ دانی باعث بر این / بجز حب دنیا و انکار دین
مرا گر ببخشند عالم تمام / ندانم سوای علی را امام
بگفت این و از غایت حزن و درد / نبی را زیارت بجا نیز کرد
وز آنجا بشد نزد شیر خدا / رسانید چون تعزیت را بجا
بگفت ای ولی خدای غنی / گر از غاصبان دعوی حق کنی
من از عهده کار اگر قاصرم / ولی با سر و جان خود حاضرم
بر او کرد ضرغام دین آفرین / که باشند مردان دین انجمن
بدان آنکه مبعوث رب ودود / از این روز ما را خبر داده بود
ولی امر فرمود بر صبر نیز / نکردیم اکنون بکردن ستیز
بدعوای حق هم بحکم خدا / معین نمود است آن وقت را
تو آن وقت را گر بیابی بیا / که یابی بتوفیق حق مدعا
کنون باش در دل ز دین بهره ور / ولی آنکه از بهر رفع ضرر
بظاهر بکن آنچه دانی نکو / که واجب بود حفظ نفس از عدو
چنین گفت آن مرد پاک اعتقاد / که جان و سر من فدای تو باد
نباید ز من آنکه از بهر جان / شوم با عدوی تو همداستان
چه ظاهر چه باطن ز حق نگذرم / و گر تا چه آرد قضا بر سرم
بگفت این و راند از دو دیده دو رود / ولی خدا نیز رقت نمود
پس آن پاک دل با دو چشم پر آب / مرخص شد از خدمت آنجناب
روان شد بسوی حی پر از درد دل / از آن زندگانی شده سرد دل
نمودند این قصه را حاسدان / بنزد ابوبکر یک یک بیان

فرستادن ابوبکر خالد ابن ولید را در احشام یثرب زمین و مأمور نمودن خفیه او را بقتل مالک ابن نویره از راه کین

ز غم سرنگون گشت آن سرفراز / بگفتا که در فکر دور و دراز
که میکرد اتمام این امر شاق / گر احشام با او کنند اتفاق
همان به که من فکر مالک کنم / تن خود خلاص از مهالک کنم

ولی با عمر این سخن از زبان / نه بر میتوانست آورد از آن
که با مالک آن کاردان بود یار / مبادا بگوش شد با صلاح کار
بنود آنقدر نیز با اقتدار / که بی اطلاعش کند هیچ کار
پس آنگه که کاری چو آن کاردان / نیاورد آن حرف را در میان
از این در درآمد که ای نامور / نداریم ز احشام یثرب خبر
گر آنان گرا دین و آیین بجاست / گر از پی لغزیده از راه راست
از آن روی میخواهم ای مهربان / به بیرون فرستم سپاهی گران
که خود دار سانند در هر حشم / بیابند او را که ثابت قدم
نمایندش از لطف با استمال / کند او ز ره گشته را پایمال
پسندید این رای او را عمر / بر او آفرین کرد بوبکر سر
نشستند پس هر دو دانش پژوه / بتجویز خالد بر آن گروه
چو خالد ز مالک دل آزرده بود / خلیفه بآن کینه پی برده بود
ز فکری که جا داشتش در ضمیر / بر آن فوج دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصد آگه نبود / بتجویز بوبکر تحسین نمود
پس آگاه کردند او را طلب / خلیفه باعزاز و لطفی عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز / بانیکار دانم ترا امتیاز
بآن تا بپردازی از روی غور / بتفتیش احوال احشام دور
کسانیکه دارند بر دین خویش / ثبات قدم همچو ایام پیش
چنانند قائم بصوم و صلوة / دگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی / هم از مالشان [illegible] کنی
دگر آنکه برگشته باشد ز راه / رسانی مکافات قدر گناه
بگیری زکوة از همه بیدرنگ / که حالت بر اهل اسلام تنگ
باو گفت خالد که منت بجان / بدان سان که گفتی کنم آنچنان
طلب کرد پس رایت و هم لوا / باو داد و گردش سپه کدخدا
برفت از برش خالد نامور / لوا در کف و باد نخوت بسر
خلیفه ولی باز هنگام شب / نهان از عمر کرد او را طلب
باو گفت ای پر دل نامدار / براه وفا همچو کوه استوار
بدان آنچه کردیم تمهید بود / که باید سر مالک از تن درود
بآن حی بکن تهمت ارتداد / بده پس سر مالکا را بباد
بنه پس بر آن قوم شمشیر کین / ز مردان بپرداز روی زمین
بکن دختران و زنان را اسیر / همه مال ایشان غنیمت بگیر
بیا پس سرافرازی محترم / بلندیش از کس کنم من باقوام
کنی گر تو اینکار دلخواه من / که برداری این خار از راه من
بود تا خلافت ز من ابد لیر / تو باشی بر افواج دایم امیر
پذیرفت خالد از او آنچه گفت / بگوشش دل و جان نصیحت شنفت
چو شد صبح و خورشید گیتی فروز / برآورد سر از گریبان روز
برون رفت از شهر خالد چو باد / بسوی قبایل قدم در نهاد
پی رفع ظن اول ابن ولید / بسوی یکی دو حی دگر رسید
اگر بر خطا یافت گر بر صواب / نمود از غرض از مطیعان حساب
باعزاز و اکرام ایشان فزود / ز سوی خلیفه تسلی نمود
بسوی مالک آنگاه سر کرد راه / کمر بسته بر قتل آن بیگناه
روان شد بآن سوی با فوج خویش / که آنروز بد آرد او را به پیش

رفتن خالد ابن ولید بحی مالک بن نویره و ملاقات خالد با مالک و تهیه مهمانی مالک بجهة سپاه خالد

چو شد مالک آگه ز مهمان خود / به پیش آمدش با دلیران خود
بدان نیک رحمت نزد عرب / بمهمان نوازی گشود او لب

نجت فرستاد و کردش سلام   سخن گفت با او بلطف کلام
ولی خشک برخورد خالد باو   ز تفتیش دین کرد سر گفتگو
باو گفت مالک که ای نامور   مرا سوخت زین پرسش تو جگر
نبود اینگمان بر تو هرگز مرا   که در دین من شبهه باشد ترا
ز عهد پیمبر بسالار دین   بدل جای دارد چو نقش نگین
نگردم ز عهد رسول خدا   اگر سر نمایندم از تن جدا
نوای نامور با دلیران دین   فرود آی و دین داری ما ببین
نگفت آنزمان هیچ خالد باو   بیامد بنزدیکی حی فرود
چو وقت نماز دعا در رسید   مؤذن ندا از دو سو بر کشید
هم از جانب حی هم از سمت فوج   رسا شد ندا از آن و اقامت باوج
پس از هر دو سو بندگان خدا   نماز جماعت نمودند ادا
از آن کار خالد بفکر او فتاد   کسی را که باشد چنین اعتقاد
چسان نسبت ارتدادش دهد   چه تقصیر بر گردن او نهد
که باشد سزاوار خون ریختن   باین فکر او داشت آمیختن
که مالک دگر بار بعد از نماز   برش رفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من   بفرما کرم باش مهمان من
باو گفت خالد سخن از زکواة   جوابش چنین داد او نیک ذات
که در عهد مبعوث رب ودود   مقرر بدینگونه گردیده بود
که هر سال وقت ادای زکواة   فرستاده تشبید کابیات
برای وصول زکواة آمدی   چو آن مال یکجا فراهم شدی
نبردی بنزد رسول خدا   که آن بود حق مساکین ما
نمودیش قسمت بحکم نبی   براین بینوایان نه بر اجنبی
بود از تو هم این زمان چشم آن   که قسمت نمائی براین حاجتان
بدل گشت خالد از آن حرف شاد   که آمد بکف رشته ارتداد
بظاهر چنین داد او را جواب   که دور است این آرزو از صواب
که آن بود حکم شفیع امم   نه آن عهد ماند و نه آن حکم هم
کنون نیست حکم خلیفه چنان   در این عهد آن حکم باشد روان
چنین گفت مالک باو در جواب   که ای فرق سنج خطا از صواب
خلیفه بعید از تو بود این کلام   ندانی که تا روز حشر و قیام
بود عهد و حکم نبی برقرار   مقرر چنین کرده پروردگار
اگر راست پرسی خلیفه حقیست   که او را خلافت بحکم نبیست
نورزیم از گفته او عدول   که دانیم قولش چو حکم رسول
ولی باشی امشب چو مهمان ما   ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار   کنیم آنچه نیکو بود اختیار
چو بر خالد این راز شد منکشف   که هست او هوادار شاه نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم   ولیکن بمکر و دغا نه برزم
ز مهمانیش کرد تمهید آن   چنین گفت با میزبان آنزمان
که گر ما همه رو بایوان تو   گذاریم و گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف و بر ما حرج   نیابیم از این میهمانی فرج
پس آن به که هر یک از این همرهان   یکی ز اهل حی را شود میهمان
بدارند صحبت بهم بی حجاب   بیابند آرام در خورد و خواب
چو مالک از آن مکر آگه نبود   قبول این سخن را برغبت نمود
پس از نزد او شد سوی حی روان   بآن تا نماید سرانجام آن
از ابنوا امیر سپه با جنود   سرانجام مهمانی او نمود

رفتن خالد ابن ولید با سپاه و رد سپاه خود بمهمانی در میان حی
مالک بن نویره و کشتن هر مهمانی میزبان خود را

رفیقان

رفیقان خود را بخواند آنزمان   چنین گفت با هر یکی در نهان
که بر من یقین شد پس از جستجو   که مرتد شده مالک و قوم او
بود قتلشان فرض بر همگنان   ولی فکر او هم نمودم چنان
که از ما نیابد زیان هیچکس   همین مرتدان کشته گردند و بس
اساس ظفر ای دلیران دین   بکو تیز بر مالک نهادم چنین
که گردند هر یک از این همرهان   بر یک کس از اهل حی میهمان
از آن کردم انکار را ای جناب   که آید پس از خورد هنگام خواب
چو هر یک کند تکیه بر جای خویش   بود مرد دین آگه از کار خویش
در آنروز با میزبانش بخواب   سرش را ببرد بقصد صواب
دلیران نمودند طوعا قبول   گرفتند بر اهل حی آن اصول
برفتند و مهمان ایشان شدند   پس از خواب غافل نگهبان شدند
چو شد صبح و خور تخم امید کاشت   کسی ز اهل حی سر ز جا بر نداشت
همه رفته یکجا بملک عدم   نهاده بره سر بجای قدم
زنان بر گرفتند چون سر ز جا   بدیدند سرهای مردان جدا
برآمد چو محشر در آن مجدم   بیکباره شور از تمام حشم
زنان حشم در فغان و عزا   دلیران دین در جهاد و غزا
همانروز با جفت او میزبان   زنا کرد خالد شماتت کنان
دگر بردلان هم گشودند دست   که افتاد در دشت آهن شکست
اسیر و غنیمت گرفتند خوب   نمودند آن دشت را پاک روب
عمر چون خبردار گردید از این   بغایت دلش گشت اندوهگین
بنزد خلیفه زبان پر عتاب   برفت و چنین کرد با وی خطاب
که ای مرد دانا چه پرداختی   سر فتنه را چون بر افراختی
چو مالک کجا بود مرد دگر   در اسلام ثابت نه زین بهره ور
که گشتیش از تهمت ارتداد   ز کاری که کردی ترا شرم باد
چو بوبکر از او این سخنها شنید   جز انکار دیگر علاجی ندید
مرا نیست گفت اطلاعی از این   که با او چرا کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا   که حق کرد یا ناحق انکار را
بروز دگر نیز خالد رسید   ز خود انحراف عمر را شنید
بترسید و با خویش این رای زد   که تنها بنزد خلیفه رود
پس اول شد او با دلی پر هراس   بنزدیک حاجب پی التماس
ولی حاجب او را بپرسید کرم   کند تا دلش را بجود رام و نرم
بگفت آن فریبنده عیار شوخ   کشید برخ بند بنیاد شوخ
چو حاجب نظر کرد در دست او   دلش گشت خرم برخ خنده رو
بترحیب پرسش از او داد داد   بپرسید از غایت اتحاد
که بودی کجا آمدی از کجا   بگو چیست مطلب و مدعا
چو خالد از او دید آن اتحاد   دنانیر را زیر پایش نهاد
بگفت از تو دارد دلم این امید   که در همگنان سازیم رو سفید
بری نزد بوبکر ای نامور   بوقتی که نبود بنزدش عمر
پس او آن دنانیر را برگرفت   ز شادی رخش چون طلا در گرفت
باو گفت منت بچشم و بسر   برم آنزمانت که نبود عمر
بود این سخن شهره در مسلمین   که بود آن نخس رشوه اولین
که در ملت احمدی داده شد   وز آن پس دگر راه بگشاده شد
گذشتند بهر همین از علی   که گشتی بر او راز ما منجلی
گر او بود از هیبت آنجناب   بر این کارها قدرت ارتکاب
ببردش پس آن حاجب نامور   بنزد خلیفه نهان از عمر
بیان کرد خالد باو سرگذشت   بگفت آنکه مالک چسان کشته گشت

وزان پس چنین گفت کای کدخدا بحکم تو من کردم انکار را
کنون کشته با من عمر سر گران نباید ز کس جز تو اصلاح آن
خلیفه باو گفت دل جمع دار نفاق عمر را بخاطر میار
بدان آنکه من مجلس آرا شوم بیا با اسیر و غنیمت برم
ولی آنکه من بر سر انجمن بتهدید پرسم ز تو این سخن
تو باید نبندی بشی ای نامدار کنی ارتدادش بجهد آشکار
بگفت این و رخصت نمود از وداد ز نزدش برون رفت خالد چو باد
خلیفه برآمد بایوان بار بیامد عمر نیز با اهل کار
پس از ساعتی خالد ابن ولید زره با اسیر و غنیمت رسید
خلیفه چو دیدش زرش کرد رد برآشفت و گفتش که ای زشت خو
بگو بی خطائی نمودی چرا سر اهل اسلام از تن جدا
چنین گفت خالد بحسن کلام که ای حاکم شرع خیر الانام
مگر من نبودم خود از مسلمان که اسلام میباشد از رسم ایمان
ولی کشته‌ام مرتدی چند را که یاران نمودند این افترا
عمر گفت با او بهانه مجوی تو از ارتدادش چه دیدی بگوی
ز بانگ صلوة و ز احکام دین چه دیدی در او کم که کردی چنین
چنین گفت خالد که بانگ صلوة بجا بُد ولی در ادای زکوة
بیاورد عذر و تعلل نمود که قابل بر اجماع امت نبود
صریح این سخن گفت او برملا که نبود خلافت ز غاصب روا
زکوة از برای خلیفه بود نه بهر طلبکار و جیفه بود
نبودش بر اجماع ما اعتقاد دگر شاخ دارد مگر ارتداد
عمر چون بدینگونه پاسخ شنید بجیب خموشی سر اندر کشید
بظاهر اگرچه تغافل نمود بدل لیک از خالدش کینه بود
ابوبکر از آن حرف چون گل شکفت بر او آفرین کرد از لطف گفت
که باید چنین آدم حق پرست بجا بود کارش مرا داد دست
ز تحسین او خالد ابن ولید سر خویش در همگنان برکشید
نمودند ثابت چنین کفرشان که بودند اجماع را منکران
پس اموال و اولاد آن مسلمین نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنید این خبر چون ولی آگه فرستاد رحمت بر آن بیگنه
بسی شد غمین صاحب ذوالفقار از آن ظلم بی پرده آشکار
که کشتند قسمت بر اصحاب دین اسارای اسلام چون مشرکین
جهان باد داری تو ای آسمان ز کردار این خود نما خاکیان
یکی گشت همچشم با کردگار که کار دگر ننگ دانست و عار
نیاورد بر بندگی سر فرود بعالم دوکان خدائی گشود
یکی گفت با انبیا مدعی چه بیدادها کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود یکی ظاهر آنچه اندیشه آن نمود
چه حقها که باطل شد از غرور چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که نشکفت از این تیره خاک چه دلها که از غم نگردیده چاک
چه طاعت که واجب نشد ترک آن چه بدعت که سنت شد در جهان
ز بس شور و کفوت بسر داشتند ره راست دانسته بگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا که دل خواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار پس از غور کردید شان آشکار
بود نام بیعت درین مرز و بور که باید لباس تعبد غرور
چو کردند حق با باطل آمیخته شود رنگ بر مدعا ریخته
چو کردند بر خود مسلم چنین برآورده شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین بنام ولی سر برآورده از جیب کام

بعلم ما

چه سرها که اهل حسد از غرور کشیدند از حکم رب غفور
زنند و بر و مکر و فریب و دغا نمودند پامال حکم خدا
ندانم که کردند چون اینچنین ولی دانم آنرا که باشد یقین
بقول خدا و رسول خدا نباشد چنین بی‌خبر از جزا
کنون داستان شگرف دگر کزان تلخ‌تر نیست حرف دگر
بگویم ز کار بزرگان دین ولی خواهم انصاف از مسلمین

تمهید نمودن عمر با ابابکر درباب بیعت گرفتن از امیرالمؤمنین و رفتن عمر با جمعی بر در خانه یعسوب الدین و زدن در بطن مطهر بضعة الرسول

چنین گفت داننده این خبر که چون حال را دید زآن رو عمر
که سعد عباده ز یثرب دیار سوی کشور شام بربست بار
بشد کشته مالک بخواری چنان شدند اهل و بنده دیگران
دل اهل اسلام هم زان ستم رسانیده فی الجمله نفرت بهم
علی هست بر رای خود استوار دگر پیروانش چنین برقرار
بلرزید بر خویش چون برگ کاه بعشا و در [illegible] روز سیاه
در آن فکر از غایت قهر و کین رسیدش بخاطر ز غیظ اینچنین
که ما را جهت اینهمه فکر بیعت شب و روز با خود همین فکر هست
ندارد علی غیر آن چند تن که هستند ضعفای این انجمن
دگر اهل ملت صغیر و کبیر دلیران مرد افکن شیر گیر
همه دست بیعت بما داده اند بکار دگر گوش آماده اند
تامل در انکار نبود خرد در ستانیم بیعت ز حیدر بزور
چو رایش مصمم بانکار شد بتقدیم آن شوق سرشار شد
بخلوت شد باز نزد امیر بر او کرد افشای مافی الضمیر
ابوبکر گفتش بفهم ای عمر ملن با علی خیر کی اینقدر
ندانی که صبر و شکیب علی نباشد بجز پاس حکم نبی
نبودی گر این رشته بر شست او نبودیم ما مرد یک دست او
نه دست یمین بلکه دست شمال بر ار از دل خویشتن این خیال
نباید بجائی رسانید کار که ناچار او برکشد ذوالفقار
باو بر نیائیم ما در نبرد پس انکار باید بتدبیر کرد
عمر گفت هرگاه داری قبول که میدارد او پاس قول رسول
یقین دان که هرچند بیند جفا تحمل کند بر نیاید ز جا
مگر آنکه ما اول از بهر جنگ برآریم شمشیر الماس رنگ
در آنوقت شاید پی حفظ سر کند دست بالا بدفع ضرر
ولی آنکه از بهر جنگ از نیام نیاریم بیرون بر ویش حسام
همان دان علاج خلاصی ز رنج ز من بشنو و باخود او را بسنج
که فردا من و اهل ملت تمام نمائیم بر خانه‌اش ازدحام
برم آتش و همه همراه نیز که گر در نه بندد درو در ستیز
بدروازه خانه آتش زنیم پس از خانه او را به بیرون کشیم
نمائیم یکباره بروی غلو بگردش درآئیم از چار سو
چه آید برون گشته کم او بکس بیک کس دو هست و صد کس یکیست
چرا از وی بترسیم هنگام کار که داریم یاور هزاران هزار
بگیریمش از چار سو در میان بیاریم نزد تو او را کشان
نمائیم آنوقت هم ازدحام بر او جمع گردند یاران تمام
تو هم بهر اصلاح کار آنزمان بیا پیش خندان و الطاف کنان
بنرمی سخن گو ز لطف و وداد بکن منع ما را هم از اشتداد
بگیرم چو دست ترا من بدست بکن دست را راست یکشا ببیعت
بنه بر کف دست او دست خویش دگر من برم کار بیعت به پیش

چو بشنید ابوبکر از او این بیان بگفتش که ای مشفق کاردان
بگفت آنکه مسکوت خوب نیست در اینکار ناچار نان کرد نیست
بلا یک تن شد نباید نمود بانجام حجت بباید فزود
بخوانیمش اول بنزد یک خویش که دانیم او پای ننهد به پیش
همانا نماییم آنکه سبب که چون عذر آرد بوقت طلب
پس از این تمرد اگر از سرا بزورش برآریم باشد روا
عمر گفت این گرچه در کار نیست ولی آنکه آن نیز دشوار نیست
تو فرداش خوانش که منهم کنم سرانجام خود را بوجه اتم
بگفت این و برخواست از پیش او سوی خانه خویش آورد رو
شبانگه بیاران نمود این پیام که باید که مردم ما تمام
بمسجد زره پوش حاضر شوند مبادا که زانکار قاصر شوند
چو شب رفت آمد درخشنده روز شد از سینه‌ها راه باهار ابروز
خبر کردگان جمله جمع آمدند کمر بسته بر فتنه و قهر مند
بابدای آل رسول خدا زهی دین و اسلام و صدق و وفا
برآمد عمر نیز با کر و فر کمر بسته و درع کرده ببر
پس آن پیش رو با همه سروران نمودند رو سوی سالار شان
برآمد خلیفه با بوان بار از ایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاد نزد امیر عرب که او را به بیعت نماید طلب
فرستاده رفت و رساند آن پیام بپاسخ چنین گفت با او امام
مگر او نداز این پیش با اهرمن که دارم در این کنج بیت الحزن
بجمع کتاب خدا اشتغال ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شتاب است در کار خود اقتدار ولی آنکه با من ندارید کار
فرستاده شد نزد بوبکر باز بگفت آنچه بشنید از آن سرفراز
عمر چون از او این حکایت شنید ز هر موی او شعله سر کشید
درآمد ز جایی که ناشی عمر چو ماری که گشته ابر بر ز سر
چنین کرد پس با خلیفه خطاب خطایی ترا ضیع ز طعن و عتاب
که من گفته بارها این سخن که با او نورزی و مدارا مکن
بود مهربانی بر آنکس روا که فرزیش بداند کند اقتدا
نشد کی بحرف تو او پای پیش که میداندت غاصب حق خویش
تماشا بکن کنون تا چسان بنزد تو می آرم او را کشان
بگفت این و برخواست از جای خویش بآن تا برآرد تمنای خویش
ز آتش گرفته بکف پاره‌ئی هم از همه همراه بشتافت ره
روان شد پر از کینه با داد و هو همه اهل اجماع همراه او
بسوی نبی هاشم آمد خبر که امروز بر جنگ بسته کمر
عمر شد روان با همه سروران بگفت آتش و هیمه سربارشان
بناورد فرغام دین میرود چو پیل از رزم بر زین میرود
شنیدند چون این خبر ناگهان نبی هاشم از جوش دل در زمان
ببستند شمشیرها بر کمر ره خانه شه نمودند سر
ولیکن عمر پیش از ایشان رسید در خانه را از درون بسته دید
بایستاد و کرد این ندا را جلی که از بهر بیعت برآ یا علی
وگرنه در خانه آتش زنیم زمانه آنچه آید بکانت کنیم
چو بشنید خیر النسا این ندا چنین گفت کای بانی شر خدا
تو بر جای خود باش ای ابن هم بفرمای تا من بپا در روم
که دارم بسر می بنای سخن مگر شرمش آید نگفتار من
رود باز و فتنه نگردد دراز که بر حاضر دست این احتراز
باو داد رخصت ولی خدا پی دربشد بضعه مصطفی

ولی از جفا

ولی از احتیاط و نوع قضا به پیچید چادر ز سر تا بپا
بگفت ای عمر از خدا و رسول بکن شرم و مارا مگردان ملول
که در کنج این خانه بنشسته‌ایم در خانه بر روی خود بسته‌ایم
نداریم کاری بکس الغرض ترا حاجت چندین عداوت چرا
مشو اینقدر از خدا اجنبی ندانی که هستیم آل نبی
بپاسخ چنین گفت با وی عمر که این عجز و زاری نبخشد اثر
که تا از رضا بر سر انجمن ببوبکر بیعت کند بوالحسن
وگرنه در این خانه آتش زنیم وز این پس ببینی چه بادی کنیم
شنید این خبر را چو خیر النسا نیاورد تاب و درآمد ز جا
چنین گفت با او که ای سنگدل بگو داور این بگو دیر ابهل
ندانی که خود را تو مرتد کنی به بیت نبوت چو آتش زنی
عمر چون از او نام مرتد شنید برآشفت و از کین دل بر دمید
لگد بر در بسته زد آنچنان که شد کنده آن در ز جا در زمان
ز ضرب لگد چون درآمد ز جا بیفتاد بر بطن خیر النسا
بدان بضعه مصطفی بار ور که افتاد بر وی بآن ضرب در
برآورد آهی چنان دردناک که دلهای گردون بیان گشت چاک
بلرزید از او ناله عرش برین بیارید خون چشم روح الامین
به پیچید در دش چنان در شکم که نطق از زبان شد ثبات از قدم
روان گشت با آنکه از پشت در که خود را رساند بحجره مگر
چو دروازه شد کنده و راه وا کند شنید یاران ز رسم حیا
بود گرچه در عرف و در شرع هم چه نزد عرب چه میان عجم
که در خانه کس خصوص آن زمان که باشند پوشیده رویان در آن
نه بی اذن داخل شدن لا رخصت کتاب خدا هم بآن ناطق است
بگوشید ای محرم و اجنبی که در خانه اهل بیت نبی
نهادن قدم بسته چشم از حیا بر خالق و خلق باشد روا
نمودن پس آن ظلم و جور و ستم که اکنون بیان مینماید قلم
بر گرد زن با بصدق و یقین بود این عمل ظلم ای مسلمین

داخل شدن معاندین بخانه فرغام دین و بردن ایشان آنحضرت را بمسجد نزد خلیفه مسلمین

چو در کنده کردید از ضرب پا یکی از رفیقان آن پیشوا
ز خویشان بوبکر قنفذ بنام بجان دشمن آل خیر الانام
درآمد ز در روی کرده ترش یکی تازیانه بدست اندرش
بزد بر سر دوش او بی گناه دگر باره از دل برآورد آه
ز دنبال او خالد نابکار درآمد بکف تیغ زهر آبدار
بزد پشت تیغش بدوش دگر برآورد زهرا خروش دگر
علی را که تاب و طاقت نماند ز جا جست و خود را بایشان رساند
نمودند آنها باو نیز رو که منظور او بود از آن جستجو
درآمد عمر هم ز دنبال آن قوی شد ز امداد او بانیان
بشیر خدا پس در آویختند غبار کشاکش برانگیختند
بجا پای بفشرد کوه وقار بیفتاد دست عزیزان ز کار
بگفتند با او که یا بوالحسن ز خیریت خویش بشنو سخن
بحال به که آیی برغبت برون وگرنه کشانیم بیعت کنون
بپاسخ چنین گفت شیر خدا که ای حق شناسان صاحب وفا
در اینکار رغبت نداریم ما که در راه طومار نگذاریم پا
شما گر بجور و جفا میبرید نه من میبرم خود شما میبرید
شه اولیا با حریفان خویش بدینگونه گفت و شنود از پیش

درآمد ز یکسو عمر ناگهان بدستش یکی تا سمه ریسمان
بپیچند در گردنش از عناد ولی خدا نیز گردن نهاد
بدست عمر یکسر ریسمان دوم در کف خالد پهلوان
بهاندم رسیدند با تیغ تیز نبی هاشم افروخته از ستیز
چو دیدند احوال او را چنان سوی تیغ بردند دست آن زمان
بایشان بفرمود ضرغام دین که بیرون میارید شمشیر کین
بضرورت امر رسول خدا نسازد کسی دست از پا خطا
ستادند سرها گرفته به پیش ولی جمله در لرزه از قهر خویش
پس آن نامداران صاحب وفا مریدان خاص رسول خدا
ببردندش از خانه بیرون چنین باتش زدند باب از بغض و کین
دو قولست در نزد اهل سیر ولی قول اول بود معتبر
که بیرون از آن خانه چون آمدند در خانه را نیز آتش زدند
دویم آنکه شد سوختنشان زیاد چو گردید حاصل ز کندن مراد
غرض چشم بسته ز روز جزا کشیدند او را برون از سرا
برآمد ز دنبال شیر خدا عبا از سر افکنده خیر النسا
فراموش کرده ز درد شکم کز آن پیشتر بود درد و ستم
خروشان ز بیداد با اشک و آه برآورده فریاد و اسفاه
ز دنبال او بهترین نسا جگر گوشهای رسول خدا
حسین و حسن در خروش آمده برهنه سر و پا و حیرت زده
ز دنبال ایشان شده انجمن گروهی بنی هاشم از مرد و زن
همه در خروش و غریو فغان چو ماتم سرایی شده آنجهان
بعبرت غلو کرده از چار سو چه اصحاب شهر و چه ارباب کوی
همه مانده حیران از آن ماجرا گرفته بدندان سر انگشتها
نگاه همه جانب یکدگر که آل نبی را چه آمد بسر
ملایک ز سقف سپهر برین بحیرت ز کردار ضرغام دین
که در وقت امر آنهمه اجتهاد بهنگام منع آنهمه انقیاد
شده جمله قایل بانصاف و علم که مقدور عاقبت این صبر و حلم
بآنحال شیر خدای مجید ببازار شهر مدینه رسید
در آن مجمع عام شیر خدا فشاندند از دو سو دست خیبر گشا
بانگونه بر سینه زد هر دو را که از دستشان آتش شد رها
بدیوار بازارشان خورد سر از آنسوی خالد از آنسو عمر
چنان هر دو رفتند از هوش و کار که تصویر باشد بروی جدار
دگر باستادند از دورتر که ضیغم برآورد از بند سر
بنی هاشم آندم به پیش آمدند که بر قلب آن نابکاران زنند
دگر باره فرمود آن صبر کیش که دارند در آستین دست خویش
مرا مدعا جنگ و پرخاش نیست نه صبر و شکیب من از عاجزیست
بود پاس امر رسول خدا که او امر بر صبر کرده مرا
که باشند این مردم خودپسند که بر گردن من رسن افکنند
نه از عجز بد صبر من تا کمال مرا بود این مدعا در خیال
که هر چند خود محرم و اجنبی ستمهای امت بر آل نبی
کنون هر که خواهد بیاید به پیش بهر چند دل و زور بازوی خویش
شما را چه حاجت که من خود بسم بجز حق نه محتاج عون کسم
دگر باره آن قوم هنگامه ساز به پیش آمدندش ز روی نیاز
که ای قدرت قادر ذوالجلال کرا با تو یارای جنگ و جدال
کسی کو براه خلافت شتافت سزای خود از ضرب دستت بیافت
کنون چون قدم رنجه فرموده بهر کو این راه پیموده

بفرما کرم

بفرما کرم چند گامی دگر که امروز این راه آید بسر
بکن با ابوبکر رد و بدل که او در نیاید ز راه جدل
روان گشت همراهشان آنجناب که عاجز نداند کسش در جواب
رسیدند ابوبکر را پس بپیش علی و عمر با رفیقان خویش
ستادند آنجا عیان یکطرف نبی هاشم از یکطرف بسته صف
علی را گرفته ولی در میان ز هر سو به بیعت گشوده زبان
درآمد خلیفه هم از جای خویش بیامد پی عذر خواهی به پیش
باو گفت ضرغام دین ای عزیز نداریم ما با تو جنگ و ستیز
دلیلی گرت هست بر مدعا ز قول خدا و رسول خدا
بیار و ز من بیعت خود بگیر وگرنه عبث بر میاور صفیر
ابوبکر آمد بسوز شکی بایستاد در پیش روی علی
عمر دست او را در آمد بکف گرفت و بدست امیر نجف
رساند و برآورد ناگه سرود که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای فاش و جلی گرفتند بیعت چنین از علی
دگر نیز دارند این اعتقاد گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا ز بیعت ابا داشت شیر خدا
چو فرمود رحلت بتول از جهان به بیعت درآمد ز صدق جنان
که در خود نمیدید شاه نجف پس از رحلت جفت خود آن شرف
ندانسته اند از قصور ضلال که بخشنده حق نیابد زوال
کسی را که او داده باشد شرف نگردد از آن داده هیچکم برطرف
شود بلکه ساعت بساعت زیاد که دارد بآن لطف رب العباد
اگر راست پرسی همینست و بس که او دست بیعت بداده بکس
نه از دعوی خود پشیمان شده نه قایل بحق رقیبان شده
نه امری که دانسته او را خلاف بحقیتش کرده او اعتراف
که باشند پیوسته دور و جدا حق و باطل از هم بامر خدا
کسی این سخن را ندارد قبول نشاید که از حق بود زو عدول
نماید بمن خالی از شور و شر جز این ماده در مواد دگر
که حق باطل و باطلی گشته حق نمانده بحکم خدا آن نسق
بود نیز مشهور در خاص و عام که از بعد خدام خیر الانام
بزهد و بتقوی بعلم و کمال نبد دیگری مثل آن بیهمال
که باشد علی آن عزیز الوجود که در خانه حق تولا نمود
بود نیز مشهور این قول حق نه در پیش ما در تمام فرق
که بوبکر چون در خلافت نشست با اهل اجماع دادند دست
نکردید حاضر امیر عرب وز آن پس که کردند او را طلب
به بیعت نیاورد از آن سر فرود که دعوای حقیت خود نمود
خود انصاف ده ای ز کین ممتلی بود صاحب آن مراتب علی
که در شان او گفته یکتا خدا که گردید مشکور سعی شما
روا باشد این فعل زشت و قبیح که دعوی نماید در امر صریح
مرآنرا ببطلان دهد انقصاف کند پس بحقیتش اعتراف
بحق خدا و بحق نبی که هرگز نمی آید این از علی
دگر گفته شمس و مدعی تو در بازه شان او بشنوی
ز قول خدا دانی آنرا زیاد ترا از مسلمانیت شرم باد
دلیلی هم از گفته مولوی بیارم کنم قول خود را قوی
علی را تو در تیره کی دیده برادر زآن سبب غیر بگزیده
چگویم دگر زآنکه در خانه کس اگر هست باشد همین حرف بس
کنون هم سرایم بسوز جگر پر اندوه و غم داستانی دگر

چنین گفت راوی آل عبا که چون کرد بیعت چنین مرتضی
رقیبان از او دست برداشتند بحال خودش باز بگذاشتند

رنجوری بضعه مصطفی از ظلم اعدا و آمدن ابوبکر و عمر از جهت عذرخواهی و نه پذیرفتن آنحضرت عذر ایشانرا

برآمد از آن ورطه ظلم و آز سوی خانه خویش گردید باز
ولی بود در خانه خیر النسا ز بیماری درد آن خونبها
بتن دمبدم درد او میفزود طبیب و علاج و دوائی نبود
ز بس درد هردم شدی بیشتر بتن بود هر موی چون نیشتر
طپیدی از آن درد بی اختیار که یکدم نبد داد او را قرار
ولی خدا سر فکنده به پیش هم از درد او هم از صبر خویش
حسین و حسن نیز با خواهران بگرد اندرش همچو پروانگان
ولی مجوز آنحالت جانگداز ز خود رفته و مانده از صبر باز
ز بیتابی مادر مهربان خروشان و گریان و زاری کنان
چنان حالتی دیده یکبارگی همه گشته حیران ز بیچارگی
نگرشان بهر سو در آنحال بد کزش بد علاجی ز جائی رسد
بسر رفت آن روز و آنشب چنین بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل صاحب حیات که شد ساقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرد نام تولد بشد صبح و بگذشت شام
ولی بنگر دید خیر النسا که بایست رفتنش ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر نهاد شدی دمبدم درد و رنجش زیاد
گذشت اینچنین چند روزی بآو ولی روز به بیش نمود درد او
تن ناتوانش زبونی گرفت که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش بجائی از آن درد کار کز آن شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش بآن مشفقان که پیدا شد آنحال از جورشان
خلیفه چنین گفت پس با عمر کنون میرود او بنزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم وز او التماس تجاوز کنیم
از آن مشفقان میسزد این صفت که خواهند از کشته خود دیت
پس آن هردو صدیق صاحب وفا دل و چشم شسته ز آب حیا
پی عذر در ره نهادند پای رسیدند چون بر در آن سرای
به پیرون در با کمال ادب ستادند و کردند رخصت طلب
که در خانه بضعه مصطفی ملک نیز ننهد بجز اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد از این که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند ز آداب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب که هرگز مبیناد چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا که گردید قسمت شهادت مرا
دگر رخصت اذن از بهر چیست شما را اگر کار خود یاد نیست
همان خانه است این که بی نیشتر بضرب لگد زان بگشتند در
ز غیظ و غضب آتش افروختند در خانه‌ام را بسوختند
کنون اذن از من طلب میکنند رعایت ز شرم و ادب میکنند
دگر باره آن هردو کردند فراز بگفتند از روی عجز و نیاز
که ای بضعه اشرف انبیا ببخشای بر ما مگیر این خطا
نکردیم دانسته از عمد دل ندانسته کردیم از خود ملول
کنون بهر رفع غبار نزاع برت آمدیم از برای وداع
بکن از کرم حاجت ما روا دگر باره خیر النسا کرد ابا
بگشتند از عجز بار دگر نبخشید آن عجز هیچ اثر
ز رفع خجالت بر این و آن که گویند نشنید او حرفشان

بنزدیک

بنزدیک شیر خدا آمدند خجل منفعل عذرخواه آمدند
بگفتند خواهیم خیر النسا دهد بار ما را پس پرده جا
که او را وداع و زیارت کنیم بگوییم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع نقص عیان بخیر النسا گفت ای مهربان
بده اذن تا این دو جویای کام پس پرده آیند بهر سلام
بگویند هم مطلب خود بلند جوابت بیابند و رخصت شوند
بفرمود خیر النسا آن زمان که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم ز کردار خویش بنرمی سر حرف کردند پیش
که ای بضعه سید المرسلین که او رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند پاک ویئی بپاکی طینت ز خاک ویئی
نمودیم اگرچه تجاوز ز حد ببخشای بر ما که کردیم بد
مبر شکوه ما بنزد نبی که داریم خجلت ز پیش نبی
چنین گفت خیر النسا در جواب که ای صاحبان حیا و حجاب
شما را قسم میدهم بر خدا بحق خدا و رسول خدا
که نشنیده بودید از آنجناب که میگفت در حق من آن خطاب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن در ایذای او باشد ایذای من
در ایذای من هست ایذای رب بود موذیش کافر و بی ادب
که آتش بود جای او نابکار برآرد از او نار دوزخ دمار
بود پس یقین موذی فاطمه سزاوار آن آتش حاطمه
بگفتند آری در این شبهه نیست که ایذا رساننده‌ات دوزخیست
شنیدیم ما از رسول خدا نه یکبار و دو بار بل بارها
که میگفت در حق تو این سخن نه پنهان ز کس بر سر انجمن
چو کردند اقرار بر مدعا چنین گفت آنگاه خیر النسا
که هرگز نبخشم من آن ظلم و جبر که بد بیش از اندازه تاب صبر
رسم چون بنزد رسول خدا برم شکوه اول ز دست شما
برآورد ابوبکر از سینه آه همیگفت نالان که واحسرتاه
برآشفت لیکن عمر ز الخطاب چنین گفت با او ز روی عتاب
چه داری عبث نوحه و شیونی چه در کار باشد رضای زنی
بخیر النسا گفت پس این سخن که هر شکوه کز ما بخواهی بکن
نداریم از شکوه‌ات هیچ غم بگفت این و برخواست از جا دژم
ابوبکر را همره خود گرفت برآمد از آنجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النسا همچنان از آن درد نالان و زاری کنان
بآنگونه بگذشت آن روز و شب بروز دگر مهر با تاب و تب
برآمد بر این گنبد نیلگون چو اهل عزا با دل پر ز خون
بکسب معیشت امیر نجف برون رفت لابد ز بیت الشرف
چو برگشت و آمد بسوی سرا بچشم آمدش آنکه خیر النسا
بدانگونه نالان و شوریده حال نموده بکاری دو سه اشتغال
یکی دیگ بنهاده بر دیگدان بزیر آتش و آب کرده در آن
سرشته بظرفی گل جعد سو که می آمدی بوی حسرت از او
طعامی دگر پخته با نان چند نهاده بیکسوی آن ارجمند
بپشتش یکی طفلک و دوش از آن پی شستن رخت شهزادگان
باو گفت آن شاه والا صفات که ای دختر اشرف کاینات
چرا با چنین درد و این ضعف حال بآن کارها کرده اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیر النسا که ای صاحب افسر هل اتی
شب رفته چشمم چو یکدم غنود یکی خواب دیدم که چون وحی بود
بخواب من آمد رسول اله چو دیدم بگفتم که یا سیداه

ندارم ازاین بیشتر تاب ظلم / که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم
مگر نیستی آگه از حال من / که افتاده دشمن بدنبال من
مرا از عناد و نفاق عمر / باین حال افکنده است ای پدر
من عاجز خسته تن را ببین / علی و حسین و حسن را ببین
همینداشتم این سخن بر زبان / چنان بود دلتنگ از دو چشم روان
پدر حال من دید و رقت نمود / رگ گریه از پیش مژگان گشود
بمن گفت ای پاره از تنم / جگر بخش و دو دیده روشنم
جگر گوشه در دو سرا یمن / بلاکش شدیم غم اندای من
پس از من ستمها ازاین دشمنان / کشیدی فرو نیز زنان تو ان
نداری ازاین بیش تاب جفا / که دارد ز هر سوی ایجان بلا
برآورد خویش ازاین خطر / بنزد پدر آی جان پدر
چنان کن که فردا بهنگام شام / بیائی و با ما کنی جام
یقین است بر من که امشب مرا / سفر کرد باید سوی آن سرا
ندانم کسی را که از بعد من / بگیرد خبر از حسین و حسن
بانگار دارم ازان اشتغال / که نزدیک آمد دم ارتحال
بود تا که روز و نکرده بشام / بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن ببر رخت پاک / بپوشانم و خود روم زیر خاک
وزان پس تو دانی و این بیکسان / که من رخت خود بکشم زین جهان
چو بشنید شیر خدا این کلام / برآورد آهی ز دل شعله فام
فرو ریخت از دیده اشکش برو / چنین گفت با چشم گریان باو
که ای مونس جان غمناک من / بجانم زدی آتشی زین سخن
هنوز از تف داغ خیر البشر / نه دل فرصتی یافته نه جگر
که از رفتن خود خبر میدهی / بران داغ داغ دگر مینهی
بگفت این و مژگان بنجوی فشرد / که جنس طرب آنچه بود آب برد
چو خیر النسا دید حالش چنان / ببارید خون دل از دیدگان
باو گفت با دیده اشکبار / که ای اول زمره هشت و چهار
نه از اختیار است این افتراق / که فسخش توان کرد باشد چو شاق
قضای خدا خواهش ایزدیست / قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم / جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش / نمایم پس اظهار اسرار خویش
بگفت این و شهزادگان را بخواند / باشفاق شان بر سر خوان نشاند
وزان پس چنان با دل الخت / سر و تن بشست و بپوشاند رخت
ز روز اول عصر تا آن زمان / که فارغ شد کار شهزادگان
بجنبش در آمد روز تاریک شد / بدانست کان وقت نزدیک شد
بایشان بگفت از کمال وداد / که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید رو / شفاعت بهر مادر بخواهید ازاو
بفرمان او چون برون از سرا / برفتند و در ره نهادند پای
وآن خدا را بر خویش خواند / برآورد آهی و اشکی فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار / سخن آنچه گویم بمن گوش دار
که هست این سخن حرف آخر مرا / کنون گشت باید مسافر مرا
تحمل از آنکه حکم تو بر من روان / بد از بعد حکم خدای جهان
بفرمان بری عمر بردم بسر / بود سهو نسیان روا از بشر
ندانسته کاری اگر کرده ام / که از خود دلت را بیازرده ام
کنی عفو اکنون و سازی بحل / براری غبار کدورت ز دل
خدایی روا بر من این انکسار / که خجلت کشم نزد پروردگار
شنید این سخن چون ولی خدای / بفرمود با گریه های های

بمن چون

بس چون عطا کرد خالق ترا / برافراخت سر از تفاخر مرا
توئی بضعه پاک خیر الانام / که هستم من او را کمینه غلام
بود در جمیع صفات و کمال / بسان تو کس نی بغایت محال
بود بر تو این تهمت و افترا / که گردانی آزرده از خود مرا
بحق خدا و بخیر البشر / که کس کند بود دانان بیشتر
بقدر نشانی بپا مو بسم / تو از خود نیازرده هرگزم
ندیدم ز تو غیر فرمانبری / بجز غمگساری و فاکستری
همیشه رضا جوی من بوده / دلم از تخلف نفرسوده
مرا نیز هست از تو ای مهربان / در این آخر عمر هم چشم آن
که گر کرده باشم خطایی چنین / که زان خاطرت گشته باشد غمین
ببخشی و در حقم احسان کنی / چنان مشکلی بر من آسان کنی
بلی این بلا میشود روز بیم / که از فرقت خویش میسوزیم
نباشد گر آنهم شوم داغدار / که بردی ز من بر دل خویش بار
وگر آنکه از دولت من تو هم / کشیدی ز اعدا بدان آن ستم
که جان بر سر این ستم باختی / برفتی و تنها مرا ساختی
بریش خدا و رسول خدا / نگوئی که شد زین سبب آن جفا
بگفت این و اشک از دو چشم امیر / فرو ریخت مانند ابر مطیر
از آن گریه کز سیل میداد یاد / بزهرا چنان گریه دست داد
که گردید ساکت زبان از جواب / بلی بر نیاید نفس زیر آب
بود را از آن گریه خالی نمود / زبان را بپاسخ چنین برگشود
که ای صاحب افسر هل اتی / فرازنده رایت لا فتی
توئی آنکه از بعد ساله دین / کسی چون تو نبود بروی زمین
توئی آنکه در شان تو این کلام / مکرر بمن گفت خیر الانام
نمیبود اگر صاحب ذوالفقار / نبودی ترا کفو در روزگار
توئی آنکه جان بر رسول خدا / بهر وقت و هر جنگ کردی فدا
توئی آنکه در وقت خوف و خیال / نیازردیم هرگز ای بیهمال
نه تنها زبانم ثنا خوان تست / دل و جان پر از شکر احسان تست
بنزد خدا و رسول خدا / گواهی دهد موبموم جدا
که من راضیم از تو بی شک و ریب / گواهم بر این حرف دانای غیب
وگر گویمت از حسین و حسن / دو نوباوه نورس باغ من
که اگه نیند از بهار و تموز / نبد وقت بی مادر ایشان هنوز
ولی آنکه تقدیر حق قدیر / چنین بود در باب این دو صغیر
کهی کودکی گر کجب آورند / کجا وز غمانی که بیمادر اند
بدم من امّشان و اب تو تا این زمان / کنون هم پدر باش هم امّشان
چو زهرا سخن را بانجا رساند / دگر تاب گفت و شنودشان نماند
دو دیده نمودند جیحون نظیر / از آن سوی زهرا از آن سو امیر
بسم آنکه دانی تو ای مهربان / که با من چه کردند این ظالمان
زبیداد ایشان چنین میروم / بصد داغ حسرت قرین میروم
منم کشته ظالمان حجاز / نخواهم گذارند بر من نماز
شبانه تو دفنم کنی آنچنان / که آگه نگردند این ظالمان
مکن صورت قبرهم آشکار / که آنجا مبادا فتدشان گذار
چو او گفت شیر خدا کرد گوش / رسیدند شهزادگان با خروش
چو بشنید آواز ایشان پدر / برون آمد از حجره با چشم تر
درآغوش بگرفت و گفت آنجناب / چرا میکنید اینقدر اضطراب
بپاسخ بگفتند شهزادگان / چگوئیم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضه جدّ خویش / برای زیارت ستادیم پیش

رسانند در گوش ما این ندا — که میگوید اینک خلیل خدا
جگر خستگان جفا آمدند — بتیمار خیر النسا آمدند
پس از مرقد سید المرسلین — برآمد صدای شریفش چنین
که ارواح پیغمبران سلف — که هستند اجداد ما از شرف
بشو تو ملاقات خیر النسا — که می آید امروز او نزد ما
در اینجا همه جمع گردیده اند — ز شوق قتش سراپا همه دیده اند
رسانید خود را شتابان برش — که نزدیک آمد دم آخرش
از آنجا گشتیم بیهوش و تاب — رساندیم خود را باین اضطراب
کنون ای پدر نزد ما در ببر — که جسمیم ما زنده اش بنگر
ولی خدا از حسین و حسن — چو بشنید با اشک و آه و شجن
بغلطید در سینه قلب صبور — که بر صبر او رقت آورد زور
شد انگشتش از ترحم روان — بنزدیک مادر چنان بر شان
برزد ندیم ببالین مادر چو حاضر شدند — تن خویش را بر زمین میزدند
دل و دیده لبریز از اشک و آه — زبان پر ز فریاد و حسرتا
ببالین ستادند با چشم تر — بیفکند زهرا بر ایشان نظر
ز رأفت طلبکردشان پیشتر — ز شفقت ببوسیدشان چشم و سر
بلاشت پدر داد پس دستشان — بعنزاک اشفاقی او بستشان
با نعالم آنگاه خود کرد رو — که بودند مشتاق اجداد او
ولی خدا چون چنان دید حال — رضا داد بر خواهش ذو الجلال
نمود امر هم اهل خود را بصبر — شد او خود بشاهان تکفین و قبر
چگویم دگر تاب گفتار نیست — اگر هست این عدل پس ظلم چیست
ولی این سخن میبرم بلند — موافق منافق همه بشنوند
که هر کس بر آل رسول خدا — نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان — که بیداست بر حق همه کارشان
بنزد خدا و نبی زرد روست — ز مشرک فزون لعنت بر اوست
بدنیا اگر داشت او اعتبار — نمی آید آن اعتبارش بکار
ز سنگ گرانست او بهر دو جهان — چو فرعون و شداد و نمرود دان
بدنیا ز لعنت نیابد مفر — بعقبی سقر باشد اورا مقر
بود ایغر نیران برین مدعا — دلیلم حدیث رسول خدا
بحب علی ولی بی نزاع — که گر مینمودند خلق اجتماع
خداوند دوزخ نمی آفرید — بفهمید ای گمرهان عنید
سخن مختصر شیر پروردگار — بشب دفن کرد و نهفتش مزار
ولی داغ او همچو داغ نبی — بدل داشت تا بود زنده علی
شدم فارغ از لطف رب العباد — از این داستانهای اندوه نهاد
کنون میکنم داستانی بیان — که آتش فتد در دل منکران

گذر نمودن خالد با سپاه از نزد شاه دین پناه و اظهار نمودن ستیز و بجزای عمل خود رسیدن

روایت کند راوی راستگو — که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب — بباغی پی مزد میداد آب
چنان شد که خالد در آن روز نیز — بحکم خلیفه برای ستیز
بجمعی ز احشام بیرون شهر — برآشفته میرفت لبریز قهر
زره بر تن و خود بر فرق سر — بدوشش سپر تیغ کین بر کمر
ستوری در آورده در زیر ران — بگردار کوهی که باشد روان
بخود بسته بال از غرور و ستیز — فرس را در آورده در جست و خیز
عمودی ز آهن نهاده بدوش — ز سرهنگی خود چو دریا بجوش
بترتیب آراسته صف خویش — سپه از پس پشت و خود پیش پیش

بدانسو فتادش گذار از قضا — که شه آب میداد آن باغ را
چو استاده دیدش ببالای چاه — بزد از شعف خنده قاه قاه
چنین گفت آنگه بضرغام دین — که در دل مرا بود دایم همین
که با هم بدینسان بجا بینی ترا — فلک ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد روانت بتن — نیاری یکی برد از دست من
تو گر کوه باشی کنم من ز جا — نیابی ز دستم بیکدم رها
برانی اگر تو بر این آسمان — رسم من بنزد تو در دم روان
روی گر بزیر زمین همچو آب — کنم زیر خاکت بیکدم خراب
نه بدی زمین گرز و نوک سنان — ترا کی بود تاب رزمم بدان
ترا کی بود تاب شمشیر من — نبردم کسی نیست در انجمن
نبردی زمین کار اندر مصاف — که لرزه فتد در دل کوه قاف
که از هیبتم سنگ گردد شکاف — ببرزم بیکدم زمین را بناف
اگر برکشم تیغ رخشنده را — ز وحشت شود دشت گردون دوتا
که از وحشتم ببر در نیستان — چو روبه که در غار گشته نهان
چو گفت این سخن از کمال غرور — روان گشت کف بر لبان غیور
چنین داد پاسخ شه اولیا — که من حاضرم ای عدوی خدا
بیایم بپای خود اکنون برش — که از من برآری تمنای خویش
بگفت این و آمد ز بالای چاه — بپیشش باستاد و بربست راه
بر انگیخت از جای خالد سمند — عمود گران سنگ کرده بلند
چو آورد او گرز و بازو فرود — بباز ید شیر خدای ودود
گرفته سر دست این ولید — ز زین با عمودش بپایین کشید
بیفتاد برخاک آن نامور — سپر نیز از دوش و خودش ز سر
وصی محمد هژبر ژیان — سر دست او در افشرد آنچنان
که شد واهم از پنج انگشت او — بیفتاد آن گرز از مشت او
بمانند باران او در شگفت — غضنفر زجا گرز را بر گرفت
پس گردنش دسته گرز را — نهاد و بپیچید شیر خدا
گره شد حلقوار آن گرز همچون کمان — بگردن فتادش چو طوق گران
باو گفت پس صاحب ذوالفقار — که باشد زمانی روت این یادگار
بهر کس که رو آری ای نامجو — ز خود چون بگویی ز ما هم بگو
بگفت این و آمد ببالای چاه — در آن سوی خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه روان — بگردن در افکنده طوق گران
ز بابانی خود بسی منفعل — سر افکنده در پیش خوار و خجل
ز سنگینی غل که بود استوار — بگردن سر او گشته آشکار
بدل گرچه برگشتنش بار بود — ولی رفتنش نیز ناچار بود
باین هیات بوالعجب با سپاه — در آمد بشهر آن شجاعت پناه
سپه خنده زن از پس پشت او — دگر اهل بازار از پیش رو
چنان پهلوانی سر افکنده زیر — نوا خوان بر او هم صغیر و کبیر
بانخواری او دست جام غرور — بنزد خلیفه بشد با الغرور
خلیفه چو دیدش باین حال بد — هم افسوسها خورد و هم خنده زد
سبب را بپرسید گفتند باز — که او خود نهاده بسر خود بکار
شماتت نمود این خداوند زر — بشیر خدا از کمال غرور
بر آرنده باب خیبر ز جا — فکندش بدینحال و گردش بها
خلیفه بفکر گشایش فتاد — یکی گفت با او ز ردی و داد
که فیل ابن سعد انجوان دلیر — ندارد ببر پنجه مثل و نظیر
مگر این گره او تواند گشود — وگرنه گشایش نیابد وجود
خلیفه فرستاد کس نزد او — بیامد برش آن یل نامجو

چو افکند بر حال خالد نظر — که گشته بدش داخل سینه سر
بخندید و چندی ظرافت نمود — گرفت از وی و سویش آن جهود
نمود آنچنان زورهای شدید — که از هر بن موی او خون چکید
نشد لیک بگلو بحکم خدا — ز هم دو سر گرز رویین جدا
چو واماندش از کار بازو و دست — رها کرد و آنرا بکنجی نشست
نگردید چون زور او کارگر — ابوبکر شد مضطرب بیشتر
چنین گفت پس با دلی پر ز خون — که خوانند آهنگرانرا کنون
بگویندشان آنکه او فاش — که آرند سوهان و آهن تراش
بسوهان تراشند پس آهنش — برآرند این طوق از گردنش
رسیدند آهنگران بسته صف — در آورده هر یک دو سوهان بکف
نهان آنچنان پهلوان سرفراز — نشد دست آهنگر آنجا دراز
نمودند از بس که سوهان بزور — فرو ریخت دندانهایش چو مور
نشد لیک از آن طوق گردن گزا — بقدر سر رشته آهن جدا
فتادند آهنگران هم ز کار — بیفتاد از گردنش لیک بار
خلیفه بایشان چنین گفت پس — که غیر از شما نیست این کار کس
بگویید که دانید بهر خدا — نمایند از این قید او را رها
بپاسخ بگفتند آهنگران — که ای حکم تو بر سر ما روان
نبودی که سوهان نشد کارگر — نداریم جز این علاجی دگر
که آهن بآتش نماییم گرم — ز گردن برآریم گردد چو نرم
ولی چون نماییم گرم آهنش — کجا ماند آندم سر و گردنش
چو گفتار آهنگرانرا شنود — در انکار ابوبکر حیرت نمود
گران بند سازد خلاصش چسان — نمی آمدش هیچ تدبیر آن
بدینسان گذشتش سه روز و سه شب — ز سختی کشیدی جانش آمد بلب
ز حالش ابوبکر در اضطراب — از آن رفته بد نیز آرام و خواب
ز هر کس بپرسید آن پیشوا — گران بند سازد چسانش رها
بلی گفتش از نامداران دین — ندانی مگر بسته گشت این
نباشد جز او کس گشاینده اش — بیا دو کوی خواهی اگر زنده اش
ابوبکر ناچار شد نزد او — سر افکنده پیش و لجه کرده بوی
چنین گفت با او که یا بوالحسن — ندارد زبان گرچه جای سخن
که خالد چو او دشمنان کار بود — بکار ریکه کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم ز احسان تو — که نا خوانده گشتم چو مهمان تو
پذیری ز من عذر خواهش کنی — ز تقصیر آن بی خرد بگذری
چنین داد پاسخ امیر عرب — برو پیش و اورا بمسجد طلب
که من نیز می آیم از پی ترا — بآن تا کجا تیش دهم زان بلا
ز خوشحالی آمد خلیفه برقص — برای خلافت از اینها چه نقص
بمسجد شد و کرد آنرا طلب — برفت از پیش نیز امیر عرب
خبر چون باهل مدینه رسید — که بهر خلاصی ابن ولید
غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد — در آن شهر بود آنچه از جنس مرد
ز بهر تماشا روان آمدند — ز بازار و از کوه دوان آمدند
چنان صحن مسجد پر از خلق شد — که راه برآمد نفس بند شد
چو آمد بمسجد ولی خدا — ببردند نزد وی آن بسته را
نگاه بدید و بگوشش نزد — که گردن کشی سر نگونی دهد
وز آن پس بیامد به پیشش نشست — بر آن آهنین گرز یازید دست
بکندی از آن شیر رب غفور — بسر پنجه لطف لب آن غمر
زدی بر سر پهلوان فرش — جهان پهلوان داشته سر به پیش
چنین کرد تا گشت آهن تمام — برآمد سر صید از خم خام

شدش گرچه گردن رها از وبال — ولی داشت افکنده سر ز انفعال
نه نطقی که از او عذر خواهی کند — نه چشمی که سویش نگاهی کند
نشسته ز شیر خدا منفعل — به پیش دلیران دیگر خجل
دگر بود تا زنده آن نا مجو — نکرد آرزوی جلادت از او
دگر چند ذکر جلادت کنم — همان به که ختم خلافت کنم

ذکر وفات ابوبکر بن ابی قحافه از دار غرور بی مدار ناهنجار بحکم و تقدیر حاکم روز نشور

روایت کند راوی داستان — ز صادق زبانان و از راستان
که دو سال و سه ماه بعد از نبی — ابوبکر بد خلق را مقتدی
جز اینها که گفتیم در عهد او — دگر آنچه از پیش و کم داد رو
بتاریخها ثبت گشته تمام — برو گر بخواهی بخوان والسلام
کنون ترک این داستان میکنم — ز حال وفاتش بیان میکنم
روایت کند اهل صدق و صفا — که آن جانشین رسول خدا
نمودی خلافت بدو نیم تمام — بدیوان بردن آمدی صبح و شام
نشستی و مجلس بیاراستی — همان حکم کردی که دلخواستی
نمودی کان غافل از انتقام — که باشد چنین این بزرگی مدام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا — نه در دل هراسی ز روز جزا
ز اجرای فرمان دلش پر طرب — که خواهد گذشتن چنین روز و شب
ز بس کرده بد برکشش جاودان — ز دل برده بد یاد روز نشور
بهر کار دلخواه پرداختی — قبیح از حسن هیچ نشناختی
که تا گه رسید آندم جانگزا — که نبود پس و پیش در دو سرا
ره کوچ خود سری بند شد — تن زورمندش کسل مند شد
ولی کز تمامی غوغای خود — شگفته چو گل بود پژمرده شد
نگونسار در پیش چنینش کشید — که نظاره حسرت آمد بدید
بر آن تن که آزاد بد ز نیستان — رگ و پی به پیچید چون ریسمان
فکندش بگرداب گرگ کو — که تا که فتد از قضا در گلو
نمود آسمانش بلایک اسیر — چو دزد بگیرد آید کسی را بگیر
ز سر هوش و طاقت ز تن بر فتاد — ببالین سر و تن به بستر نهاد
زبان نوا خوان بزد بر فغان — لب مکران گشت فریاد خوان
چو دیدند حالش چنین همرهان — برای علاجش بهر سو دوان
ز نوع طبیب و حکیم آنچه بود — چه گبر و چه نصرانی و چه یهود
نمودند حاضر ببالین او — ولیکن نشد هیچ تسکین او
همه دستها ماند خالی ز برگ — که با علت از دست شهادت مرگ
روایت کند راوی راستگو — ز یاران و بیمارداران او
که بیماریش گشت چون بیشتر — شدی بیخرد دمبدم بیخبر
چو گشتی بخود باز گفتی بسوز — چه کردم من از بهر دل این دو روز
بود نیز مشهور در خاص و عام — بر اصل این چار مذهب تمام
که در آن مرض گفت آن چند بار — نمیکردم ای کاش این چند کار
شدن از سپاه اسامه جدا — نشستن بجای رسول خدا
فدک را گرفتن ز خیر النسا — در خانه اش سوختن از جفا
دگر دادن خواهر خویشتن — باشعث که شد مرتد از انجمن
دگر سوختن تیر فجاوه را — که او داشت از بیعت من ابا
بریدن سر مالک بیگناه — نمودن چنین روز خود را سیاه
نمودی و کردی بخود سرزنش — باینگونه او باد از هر کنش
ولی آن تأسف نمیداد سود — که وقت تدارک گذشته رفته بود
چو بیماری او بجایی رسید — که یاران نمودند قطع امید

یکی روز آمد بنزدش عمر   بدل شاد و از مصلحت چشم تر
باو گفت ای سرور انجمن   تو خود بهتری واقف از کار من
که کردم جهاد آشکار و خفی   نشاندم ترا من بجای نبی
درآوردم اصحاب دین را تمام   به بیعت ترا از خواص و عوام
بهر تو آن آتش افروختم   در خانهٔ فاطمه سوختم
بآن سعیهای شدید جلی   گرفتم جهان بیعت از علی
شب و روز بودم خبردار تو   نه یک لحظه غافل ز تیمار تو
کنون چشم دارم که زاحسان تو نیز   تلافی نمائی بمن ای عزیز
که بهر توانیدم دم آخرست   بلطف دل و جان من ناظر است
سزد گر ولی عهد بخشی مرا   در امثال و اقران نوازی مرا
نمائی مکافات آن سعیها   که احسان جز احسان ندارد روا
ابوبکر گفتش که ای مهربان   کنم آنچه گفتی تو منت بجان
ولی من هم از غایت اعتنا   بمهر تو می آرم این التجا
که در حجرهٔ سید انبیا   کنی دفن پائین پایش مرا
عمر هم نمود این سخن را قبول   ولی کرد از حکم ایزد عدول
ابوبکر پس کار انداخت پیش   طلب کرد عثمان را نزد خویش
که او کاتبش بود و صاحب قلم   بگفتش بیاور دوات و قلم
یکی عهد بنویس از نزد من   برای دلیران این انجمن
که از بعد خود برگزیدیم ما   ز بهر خلافت برای شما
بگفت اینقدر حرف و بیهوش گشت   نخست آنچه او گفت عثمان نوشت
نوشت از پسش نیز نام عمر   پس از نام بنوشت چیز دگر
بهوش آمد آندم ابوبکر هم   بگرداند رو سوی صاحب قلم
بگفت آنچه تحریر کردی بخوان   بخواند او و نام عمر در میان
خلیفه بگفتش که من نام او   نبردم چرا تو نوشتی بگو
چنین گفت عثمان باو در جواب   که من بودم از باطنت در حجاب
خلیفه بر او حمد کرد آفرین   بگفتش که بنویس اکنون چنین
که من بر شما کردم او را امیر   که باشد بدنیا و دین دستگیر
باو باید از صدق دل بگروید   بجای نبی دشمنش بشمرید
امام زمانست این نامجو   که مسئول گردید فردا از او
میارید او را بقهر و غضب   بود قهر او مورث قهر رب
چنین چند اندرز و پند دگر   نوشت و بداد آن بدست عمر
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت   بر آن نامه مهر شهادت گذاشت
عمر رفت با خاطر پر شعف   گرفته سجل خلافت بکف
در اینجا رای نبد کان خدا   تامل ز انصاف باشد بجا
که چون صاحب دین رسول خدا   که بد نطقش از وحی نه از هوا
دوات و قلم خواست بهر کتاب   که دین را نگهدارد از انقلاب
عمر کرد از گفتهٔ او عدول   که بشمرد هذیان کلام رسول
همان کار را کرد ابوبکر نیز   که گردید مقبول اهل تمیز
کلام نبی بود هذیان تمام   کلام ابوبکر صدق انتظام
چگویم دگر فاش من از این   بانصاف آئید ای اهل دین
وز این پس که آن کار شد ساخته   عمر رفت گردن برافراخته
ابوبکر را حال شد بیشتر   بخشم آمدش چیزهای دگر
رسول خدا آمد او را بخشم   زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
غضبناک و را در آن حال دید   نگویم که نتوانش گفت و شنید
بلرزید بر خویش از بیم آن   درآمد بلابک در آه و فغان
پشیمان شد آندم ز تخمی که کشت   که بهر عمر آن سجل را نوشت

ولی پس گرفتن چه بهتر نبود   از این غم بسی دلت بردست گود
پسر را طلب کرد و گفتش بدو   بزودی بنزد غضنفر برو
بگو با تو بسیار بد کرده ام   ستم بیش از عد و حد کرده ام
پشیمانم از کردهٔ خویشتن   سزد گر رسی تو بفریاد من
ببخشی گناه و خطای مرا   که ایزد ستوده ببخشش ترا
محمد دوان رفت نزد علی   براو کرد حال پدر منجلی
پس از جانب خویش هم گفت او   که وقت است اگر رحم آری براو
چنین داد پاسخ وصی رسول   که این کار را نیز کردم قبول
باین شرط اما که در پیش من   بگوید چنین بر سر انجمن
که من ظلم کردم بحق علی   گرفتم حقش را بزور آوری
کنون حق بحق دار رد میکنم   نکو میکنم من نه بد میکنم
بدانید او را امام بحق   که کس نیست از او بانکار احق
پسر باز نزد پدر در رسید   بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
پدر گفت رو باز دار از من بگو   بیا آنچه گوئی کنم رو برو
بسوی علی چون روان شد پسر   عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را چو سیل بهار   ابابکر را دید در احتضار
چو دیدش ابوبکر گفت ای عمر   چگویم چه می آیدم در نظر
بیان کرد پس تیز فصلی از آن   که می آمدش در نظر آن زمان
عمر چون شنید این سخن را از او   بگفتش که بیهوده هذیان مگو
بشد پیش و دستش بلب بر نهاد   نفس تنگ کرد بد و جان بداد
وز آن سو بنزد علی شد پسر   که او را بیارد بنزد پدر
باو گفت خندان که ای شهریار   پدر یافت توفیق از کردگار
نمود آنچه فرمودی او را قبول   قدم رنجه فرما که باید حصول
بپاسخ بفرمود شیر ژیان   که او شد بمنزلگه خود روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود   که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن حرف را گوش کرد   برآورد از سینه آهی بدرد
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت   که حبل المتین امیدش گسیخت
دوان باز آمد بنزد پدر   بدید آنکه او کرده آن سو سفر
عمر جا گرفته ببالین او   نشسته بتجهیز و تکفین او
بسوی عایشه کرد آنگه پیام   که آن همدم غار خیرالانام
وصیت نموده است ما را چنین   که من بعد هجرت بسالار دین
بدان تا که همراه بودم بغار   کنون نیز دارم امید جوار
چو اهلیة اوست دختر مرا   سزد گر نماید موقر مرا
بپهلوی مبعوث رب صمد   در آن حجرهٔ خاص دفنم کنند
چو بشنید از او عایشه این پیام   چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بیرون شما شید صاحب مزار   منم اندر آن صاحب اختیار
دگر نیست جز ما در این انجمن   کز اینکار مانع تواند شدن
بیا تا وصیت بجا آوریم   بدآن سان که فرموده دفنش کنیم
نگردند از غایت اقتدار   بحکم خدای جهان اعتبار
که بر حجت سرور انبیا   نباشد در آن حجره رفتن روا
نمودند در دفن او اجتهاد   جواب خدا نیز خواهند داد
کنون آن حکایت بپایان رسید   سرایم دگر قصه های جدید

نشستن عمر بمسند خلافت و نوید دادن مردم را بعدالت

روایت کند راوی این خبر   که چون شد از انکار فارغ عمر
سجل خلافت گرفته بکف   بیامد بر مسلمین با شعف
بآن کرد ثابت حق خویش را   که آن حکم بد فوق حکم خدا

نمودند بیعت با مسلمین / یکی از غرض دیگری از یقین
برآمد پس آنگه صاحب وفا / فرحناک بر منبر مصطفی
ولی از ادب آن عدالت گزین / بایستاد بر پایه اولین
ز بس بود دانا و صاحب تمیز / تنزّل نمود از ابوبکر نیز
که او بر دوم پایه می ایستاد / بود خوشنما عزت اوستاد
یکی خطبه پس خواند چون عاشقان / بالفاظ معروف در همگنان
پس آمد بمطلب سرائی چنین / که دانید ای معشر المسلمین
کنم زندگانی چنان با شما / که فرقی نباشد ز من تا شما
رعایت نمایم باخلاص بیش / ز اندازه خواهش نیز بیش
ببدخواه چندان مدارا کنم / که آخر یکی از احبا کنم
ستمگر اگر باشد از گرگ بیش / ندارم روا جور او را بیش
دریغ و تشریف شما را تمام / بسان برادر کنم احترام
چو کردید این گفتها پس تمام / گشودند لب بر دعایش تمام
کزان وعده های سراپا امید / شنیدند بر وفق مطلب نوید
عمر پس بصدر خلافت نشست / بدانست خود در عدالت نشست
ولی آنکه میدانست در دل خفی / که بیعت نستاند چنان از علی
یکی روز او را بر خویش خواند / بیاورد و بر خود مقدم نشاند
چنین گفت با او بلطف سخن / که دارم امید از تو یا بوالحسن
که بیعت نمائی بمن آشکار / وزین لطف سازی مرا شرمسار
چنین داد پاسخ باو آنجناب / که بشنو ز من هم بنرمی جواب
توئی اگر از منشاء انجدال / روا نیست با علم آن انجبال
تمنای بیعت نه از عاقلیست / نه هم اجتناب من از خودسریست
بجز حکم حق نیست منظور من / نیاید خلاف وی از بوالحسن
ولی نیستم مانع کار تو / ندارم بدل قصد آزار تو
نمایم برت آمد و شد مدام / بمسجد تقدم کنم صبح و شام
در احکام دین گر نمائی خطا / از آن نیز آگاه سازم ترا
تو هم باش مشغول در کار خویش / مبادا که با من ازین راه پیش
که کام تو حاصل نگردد ز من / دگر تا کجاها رسد انجمن
عمر هم نکو کرد این احتساب / که هرگاه که بد چنین بوتراب
ز من هم نباشد سزاوار این / که گردم عبث گرد پرخاش و کین
برند اهل و نه هم به بیعت گمان / چو بینند ما را بهم مهربان
در این ضمن گردد چو حاصل مراد / علی گو که در بیعت من نباد
باین مصلحت کرد تسکین خویش / نگفت او دگر هیچ از کم و بیش
بظاهر چنان در بشاشت فزود / که بر بیعت او دلالت نمود
دگر با دل خرم و استوار / نشست آن مدبر بتدبیر کار

اندیشه ناک شدن خالد ابن ولید از عمر و رفتن او بشام
و شهید گردانیدن سعد عباده را بخنجر سحر

ولی دید چون خالد ابن ولید / که امر خلافت عمر را رسید
بلرزید بر خویش از کین او / که بود آگه از خشم دیرین او
که از قتل مالک چسان خسته بود / کمر بر مکافات او بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون / ز بیم عمر با دلی پر ز خون
ولی بود در فکر تا چون کند / که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار رشکش آمد بیاد / که سعد عباده ز نقض و عناد
ببوبکر بیعت نیاورده بود / عمر را هم از خویش آزرده بود
باین قهر از این شهر رفته بشام / نموده در آنجا مقر و مقام
همان به که سر در پی او نهم / سوی شام پنهان و تنها روم

بهنگام

بهنگام فرصت از آن نامدار / برآرم بآن سان که دانم دمار
ز ملک وجودش نمایم بدر / وزان پس بیایم بنزد عمر
که از قتل او شاد و خوشدل شود / بمن مهربان تر ز اول شود
چو این فکر را کرد آن پهلوان / سوی شام شد بی تأمل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید / بویرانه چند روزی خزید
بپرسید چون مردم لاغرض / ز احوال سعد آن سراپا غرض
که آن صاحب عزت و اعتبار / بناچار خارج شده از دیار
در این شهر غربت گرفته مقام / چسان صبح را میرساند بشام
هم از پیش چون میرود کار او / جز او دیگری هست هم یار او
ازان طرز پرسش بلطف کلام / چنین گشت مفهوم مردم تمام
که او سعد را هست از دوستان / نمودند احوال او را بیان
که دارد فلانجای آن سرفراز / یکی خانه و باغ نزهت طراز
که هر صبح بعد از فراغ صلوات / کند سیر آن باغ جنت صفات
بتنهائی خویش چون باغبان / بگردد در آن باغ اوراد خوان
وزان پس بقدر ضرورت تلاش / کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب / بآن گونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از شغل آن کاردان / کمربست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب / در آن باغ شد با دلی پر طرب
دگر برد همراه تیر و کمان / که آن نامور را سر آرد زمان
بپای درختی که انبوه بود / تمام شب آن کینه ور غنود
چو شد صبح و شد از نمازش فراغ / بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان / باوراد مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید / بسوی کمینگاه ابن ولید
چنین بود در سر آن ارجمند / که بدخواه او شست را داد کند
بزد بر بر سینه آن سعید / چنان ناوکی خالد ابن ولید
که سوفار بر جای پیکان نشست / شهادت هم آغوش با جان نشست
از آن زخم جانسوز سعد شهید / بیفتاد بر خاک و آهی کشید
ولی کرد شکر کریم مجیب / که گردید او را شهادت نصیب
از آنسوی خالد بسان سپند / از آن باغ خود را به بیرون فکند
نه ایستاد آنجا دگر نیم آن / همان روز شد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روز دگر / رسانید خود را بنزد عمر
عمر چون بدیدش بگرداند رو / که بر بود دلش از کین او موبمو
ولی آنکه خالد به پیشش دلیر / برفت و بگفتش ز صدق ضمیر
که از قتل مالک تو بر من دژم / مباش ای که داوند عدل و کرم
که آن کار کامد ز من در وجود / برای رضای ابوبکر بود
ولی از برای رضایت بشام / شدم سعد را کار کردم تمام
عمر کرد چون گوش از او این سخن / دلش گشت فارغ ز داغ کهن
همان دم بگرداند رو از وداد / بدل گشت با اتحاد آن عناد
دگر بود خالد از آن روز باز / مکرم بنزد وی و سرفراز
ملقب نمودش بسیف اللهی / ولی داد شهرت ز قول نبی
که در جنگ موته رسول خدا / نمود از کرم این خطاب عطا
بیابید خالد در آن انجمن / از آن گر درد بر خویش صد پیرهن
شدم فارغ از نظم این داستان / کنون داستانی نمایم بیان
ز کار ابوبکر و کار عمر / که خندند هر که خندند با یکدگر
چه گویند احباب در این مقام / که عدل از که سر زد خطا از کدام

خلاص نمودن عمر اسیران قبیله مالک را از ید متصرفین و حکم

روایت کند راوی مسلمین | نه از راه عبرت ز روی یقین

نمودن او بر خلاف حکم ابوبکر از راه اظهار رعایت دین

کز شده در خلافت چو فرمانروا | چنین کرد رای عمر اقتضا
کز آن قتل و تاراج از بغض بود | که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه احشام او | ابوبکر چون بود با او عدو
ز کین دادشان نسبت ارتداد | نمود آن ستمها همه از عناد
اثاث رای آن مردم پاک دین | که قسمت بفرمود بر مسلمین
نه بر طبق شرع نبی بود آن | که ظلم صریح جلی بود آن
اسیران آن قوم را با تمام | که بوبکر مثل کنیز و غلام
که باشد بملک رجالی روا | باصحاب دین داده بُد بر ملا
که بود بی شبهه از مسلمین | بر ایشان روا نیست ظلمی چنین
بحکمش برفتند جمعی کثیر | سوی خانه هر صغیر و کبیر
از ایشان بهر جا که بردند بو | کشیدند بیرون بفرمان او
روایت کند راوی هوشمند | که چندی از ان حمل هم داشتند
شک افتاد در زمره نابجان | بخلقت و حرمت عملشان
شد آن روز معلوم بر خاص و عام | که بودند مشغول فعل حرام
ندامت کشیدند از کار خویش | فکندند سرها ز خجلت به پیش
ندامت ولی بود محض از زبان | که اسلامشان بود از اول [illegible]
تعجب در اذیت ای مسلمین | که در گفتم او بزرگان دین
تخلف نمودند با یکدگر | خلافی که نبود از آن بیشتر
یکی کردشان نسبت ارتداد | سزای عمل همچو کفر رداد
دوم کرد تکذیب او اولی | ز نو ساخت اسلامشان [illegible]
چو پرسی ز دانشوران دین | کز این دو خلاف صریح مبین
کدام این بحق بود و باطل کدام | ندارند پاسخ بجز انکلام
کز این کار را هر دو حق کرده اند | ز صدق و ز عدلش تهی کرده اند
دگر گفتگو را کنی گرم تر | که بگشا یکی گوش و بگشای بصر
روا نیست حقیت دو نقیض | یکی از رفت حق وگی شد تمیز
جوابش بود تهمت رفض و بس | متابه کواهان از ایک دو کس
دگر محض قتل و صد شور و شر | ندارند جز این جواب دگر
بحق گر بود این دو امر نقیض | خردمند دانند نه هر بی تمیز
دگر است مشهور در خاص و عام | که یک روز آن صاحب انتظام
چنین گفت با اهل دین آشکار | که بوبکر در خورد این اعتبار
نبود ای عزیزان برب العباد | یکایک ولی بیعتش دست داد
اگر مثل او دیگری بعد از این | کند بهر خود آرزوی چنین
بقتلش نمائید سعی و غلو | که نبود جز این را سزاوار او
کسی چون بپرسد از آن مقتدا | که کردی تو در بیعتش ابتدا
ز کی داشتش تو بود ابتلا | که کردند بیعت برو همگنان
کنون هم گرفتی از او این سند | که بهر خلافت شدت مستند
بگو ای عمر از چه حجت روا | بود قتل او را خلافت تو را
بحجت ولی بُد کدام امر او | که خواهند حجت در این امر از او
روایت چنین کرد راوی دگر | که در کار رشد مستقل بود عمر

استقلال یافتن عمر در کار خلافت و رجوع اهل ضلال و تغییر دادن بعضی از احکام دین و ملت

نمود آنچنانش بجا حظ و طور | که باشند ثانی ز منعم حرور
بدین مبین و بشرع مبین | با آن نابدانسند مردان دین
چه در زندگانی چه بعد از رحیل | که بُد نائبها و جودم دلیل

بدان آن که کردم خلافت جدا | من از خاندان رسول خدا
همان امتیازی که بر همگنان | خدا و نبی داده بود اندشان
نمودم در آن کار تدبیر چند | که باب بر آنان یکسان شدند
فرو رفت دخلی در این کار هم | که دانند خلق اختیار از کَم
مبتّر نباشد نشانی چنین | بغیر از تبدل در احکام دین
که دانائی من بیابد حصول | فزونتر ز علم خدا و رسول
بدین مقصد فرمود آن نامور | باحکام ملت مرور و نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند | پس از فکر و غور نظر کار چند
ز حج و صلوات و امور معاش | نمود انتخاب آنکه شد کردگارش
چنین گفت یک روز آن هوشمند | پس از خطبه بالای منبر بلند
که بُد در زمان رسول خدا | سه چیز مباح و حلال و روا
که حلیت آن ندارد شکی | از آنهاست حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان | سیوم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز آنرا حرام | دگر بعد از این هر که از خاص و عام
پس از منع آنرا کند ارتکاب | نبیند ز من هیچ غیر از عقاب
پس از چندی آمد چو ماه صیام | بتغییر آنهم نمود او قیام
نباشد در آئین خیر الوری | نماز سنن با جماعت ادا
بگفت آن رضا جوی رب صمد | که باشد مجوز بحکم احد
گر این سنت مشهور خاص خدا | نموده شود با جماعت ادا
مساجد از این پر برونق بود | که هر جا نماز جماعت شود
ندانم خدا و رسول خدا | از این حکم گشتند غافل چرا
دگر شد از ایشان قصور و فتور | من آنرا بیارم کنم در ظهور
گذارم در این هم چنین سنتی | نهم بر خدا و نبی منتی
پس آن حکم فرمود بر خاص و عام | نمودش نماز تراویح نام
که تا حال است آن همه حکمها | همان قسم در جار غلاب سوا
ندارد از آن قوم اسلام کیش | ز بس استقامت در آئین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظر | که منسوخ شد آن بحکم عمر
کند کس در این باب اگر گفتگو | بود رفض و واجب بود قتل او
با نخوت و دانش خلافت پناه | ز بس بود عاری ولی دستگاه
در اتمام حجت بر اعدای دین | در اجرای احکام شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا | شدی عاجز و با نمودی خطا
نمیگشت آن مشکلش منجلی | بجز التفات علی ولی
نمایم از آن هم بقدر توان | یکی داستان غریبی بیان

نامه نوشتن عمر بقیصر روم و دعوت نمودن باسلام و جواب نوشتن قیصر

چنین گفت راوی ز روی شگفت | که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی باسلام و درود | نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو ز من ای خداوند روم | منوّعه بر لشکر و مرز و بوم
که من جبرائیم سخن را صریح | مبرا از کذب و خلاف و دریغ
محمد همان خاتم انبیاست | که انجیل بر مقدم او گواست
سفر کرده او زین سرای ستم | کنون جانشین دو جیش منم
بود دینش بحکم خدا بی گمان | بود ناسخ دین پیشینیان
چنان است حکم اله صمد | که هر جا یهود و نصارا بود
بخوانیم اورا بدین مبین | اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا | سعادات وافی به هر دو سرا
بود نزد ما هم بسی محترم | بدان آن که باشند اخوان بهم
و گر سر بپیچد ز حکم خدا | بود آن زمان فرض در دین ما

۱۲۵۰

که چندان بکوشیم با او زکین ... که آید بدین یا فتد بر زمین
رساندیم شرط خبر با بجای ... تو اکنون ز بهره که خواهی درآی
چو آن نامهٔ او بقیصر رسید ... بخواندند و مضمون آنرا شنید
بگفت آن خداوند تاج و سریر ... بدینسان جوابش نویسد دبیر
که خواندیم ما نامه ات را تمام ... شدیم آگه از مدعای کلام
بدان آنکه آن خاتم انبیا ... که عیسی خبر داده از وی بما
بنزد خدا قدر آن آنقدر ... بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف ... فزون او بجایش بقدر و شرف
شما را بدان آن که فرض است این ... که دعوی نمائید ما را بدین
بجا نیز واجب بود آنچنان ... که اول شما را کنیم امتحان
پس از امتحان لاجواب ار شویم ... بدان نکته گفتی بدین بگرویم
نه بینیم اگر در شما آن شرف ... نمانیم آئین خود را ز کف
کنون چار تن از پی امتحان ... بنزدت فرستادم ای حکمران
یکی ز اهل دین خلیل انبیا ... یکی عالم ملت موسوی
ز اتباع داود مرد سیوم ... چهارم نصاراست پی اشتلم
کنی مشکل هر یکی حل نخست ... بدان نکته باشند نزدش درست
بهر یک دهی از کتاب بیان ... یکی بودن دین خود را نشان
نمائی بهر یک پس ای بیهمال ... ز اعجاز پیغمبر او مثال
چو انکار ما را بجا آوری ... بگفت خود گواه آوری
دل ما شود جمع از این امتحان ... کنیم آنچه گوئی تو منت بجان
اگر دگر انکار از تو فروغ ... بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی ز ما باز انکار را ... کس این نکردند انجام را
چو آن پاسخ آمد بنزد عمر ... بفرمود تا اهل دین سر بسر
بیایند با زینتی آنچنان ... که باشد سزاوار جنگ آوران
بآنگونه وضعی کنند ارتکاب ... که گردد از آن زهرهٔ خصم آب
بجوئی که فرمود آن جانشین ... نمودند تزئین دلیران دین
خلیفه بذات خود آراست صدر ... بوضعی که باز دار زان فضل و قدر
بدینگونه مجلس بیاراستند ... فرستادهٔ روم را خواستند
فرستاده با نامه آمد به پیش ... سلامی نمودش بآئین خویش
بادداد پس نامهٔ شهریار ... بآداب دستور آن روزگار
چو بشنید مضمون آنرا عمر ... پریدش ز رخ رنگ و هوش از سر
که بشنید از علم و معجز سؤال ... شد آن نوع مصنوع بهرش وبال
ز نادانی خویش هم عار داشت ... بنای سخن بر خشونت گذاشت
بر افروخت مانند آتش زیاد ... زبان شعله سان بر تعرض نهاد
که آن کافر بی ادب را چه حد ... که با من بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا ... که هستند از آن منکر این اشقیا
زمین کرده از ابلهی آرزو ... دلیل از کتاب خود آن هرزه گو
از آن بدتر آنحرف باد هوا ... که خواهد ز من معجز انبیا
مگر گشته از زندگانیش سیر ... که میگوید این پوچها را دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش ... چنین گفت با نامداران خویش
شما ابد بران فولاد چنگ ... نمائید سامان ره بیدرنگ
که من میروم خود بمیدان او ... بآن نا جوابش دهم رو برو
فرستاده زان طیش پی مدعا ... تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو اینهمه طیش زیبا نبود ... که آنحرف را پاسخ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی ... باعجاز رحمت ز مثل نبی
که زور و زر و دو حشم و سپاه ... ملوک جهان را بود تکیه گاه

۱۰ دیرگاه

بود تکیه گاه وصی و نبی ... بر اعجاز و بر علم و حلم قوی
که فرمان او کوه را سازد آب ... ز آتش کند گل آرد شرر از سحاب
نکردیم ما آرزوی محال ... جواب ار شما گشت زینگونه حال
بکار بکه گردید خود ادعا ... دلیلی طلب کرده ایم از شما
زمانیست پرستیم از کفر مست ... از اهل کتابیم و یزدان پرست
تو تکلیف بر کیش از دین خویش ... بما میکنی ای بزرگ قریش
ضرور است بر ما پس این امتحان ... شود کذب و صدق شما تا عیان
بود بر تو هم فرض ای نامدار ... که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من ... بپرس آنچه گفتم از این انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او ... که میگو بدانیم در دم نکو
ندارد جواب چنین این کلام ... بر او بایدت کرد حجت تمام
که خواهند اعجاز ها از وصی ... که هست سر یزدان خفی و جلی
نباید ز بعد شه رسول دگر ... که باشند بگویند بما راهبر
عمر چون ز یاران هم این را شنید ... علاجی بجز خلط مبحث ندید
پی فرصت خود نهد پیر کار ... جوابش چنین داد آن نامدار
که امروز برگرد و فردا بیا ... که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاده از جانشین رسول ... نمودند گفت را ایشان قبول
سوی منزل خویشتن بازگشت ... عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفت پس شان ترش کرد رو ... شما چون نمودید تصدیق او
من از لاعلاجیش دادم جواب ... که فردا جوابت دهم با صواب
چه امروز و فردا چه روز دگر ... نخواهم شدن من از این بیشتر
نهان چون سر آید لبم زمزمه ... که هستید واقف ز حالم همه
که سی سال من مغز خود سوختم ... که یک سورهٔ اقراء آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست ... بعبری و سریانیم ربط چیست
کی من کجا معجز انبیا ... بیابید چسان کار خود از شما
نمائید فکری کنون با صواب ... که فردا چسانش بگویم جواب
بگفتند آنگاه یاران باو ... که عاجز شوی در جواب عدو
بر آنجی باز نزد علی ... که گردد از او مشکلت منجلی
عمر این سخن چون از ایشان شنید ... سر خود بجیب تامل کشید
بگفتش یکی کین تامل ز چیست ... علاجی دگر غیر انکار نیست
عمر گفت اگر چه مدام از علی ... همه مشکلم میشود منجلی
ولی پای بیگانه در میان ... نمی باید دوستان آن زمان
کنون پیش این مردم مدعی ... چگونه شوم نزد او منجلی
که باشم خلیفه من و رهبر ... برینند او را ز من بیشتر
مدبر باو گفت ای نامدار ... از انکار غافل مشو زینهار
که این نیست کاری بغایت کلان ... عجب کز علی هم شود حل آن
چو فردا بدرگاهت آیند رو ... بایشان نوازی بی نیازی بگو
که داریم ما از توابع یکی ... که در علم او نیست ریب و شکی
نخست او بگوید جواب شما ... اگر عاجز آید بگوئیم ما
طلب کن علی را برای جواب ... اگر او جوابی دهد با صواب
بمانند ترا پرده بر روی کار ... که از تابعت شد جواب آشکار
بلغزد در این راه اگر پای او ... شود سرد بازار دعوای او
نباید دگر رنگ فرزش برد ... که در زیر سنگ است بود دست او
پسندید نیز پیر او را عمر ... بر انکار بست از ته دل کمر
چو روز دگر خسرو خاوری ... بر آمد بر این تخت نیلوفری
جهان را ز فر خود آباد کرد ... بهر جا ز نو کاری ایجاد کرد

زراز نهان پرده‌ها بر گرفت جواب از سؤال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر بی‌جواب بیامد که بر وعده گیرد جواب
عمر پس فرستاد نزد علی طلبکرد او را بگو آشکری
فرستاده برگشت و بگشاد لب که آن مظهر کارهای عجب
ندارد دلکان ز خویشش جای پس از صبح رفته برون از سرای
بباغ آب باری همی میکند که وجه معیشت بدست آورد
عمر با تنی چند از اهل دین که بودند با او رفیق و معین

رفتن عمر با فرستادگان قیصر روم نزد حضرت مرتضی علیه السلام و مشاهده نمودن ایشان از آن مظهر عجایب معجزات حضرت خلیل

دگر آنک نیکو آن مرزبان فرستاده بد از پی امتحان
بسوی همان باغ کردند رو که میکرد شه آب باری در او
درآمد عمر با رفیقان خویش ز پی مردم ممتحن خود بپیش
نمود ابتدا از درود و سلام وز آن پس بگفت آن حکایت تمام
جوابش چنین داد امیر جلیل که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مطلب خود عیان جوابش ز من بشنود در زمان
پس آن اولین ممتحن بیدرنگ بیامد صحف را گرفته بچنگ
چنین با عمر گفت پس مرتضی که اول بگو هیمه خروارها
بیارند یکجا و خرمن کنند در آن هیمه خشک آتش زنند
پس آورد رو سوی آن ممتحن بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
بپرسید آنمرد با احترام از او مشکلات صحف را تمام
چنان حل نمودش ولی خدا که محتاج باشد زهم چنبه را
چنین گفت آنگه با آنجناب که بگشا فلان صفحه را زین کتاب
برآورد آنمرد آن صفحه را علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ او را تمام که گفتی همین کار دارد مدام
پس از معنی آن کلام مبین همان اعلم خلق روی زمین
بیان شد بر آن مرد کار آزمود بر او دعوی خویش ثابت نمود
چنان کرد حجت تمام آنجناب که شد مدعی ساکت و لاجواب
پس از جای برخواست آن دین پناه روان همرهش حفظ و لطف اله
همی رفت با خاطر شادمان سوی آتش آن ابر رحمت روان
چه آتش عجب آتشی تن گداز چه تن سنگ خارا و آهن گداز
ز بس هیمه با هیمه آغشته بود بصحرا ز آتش یکی پشته بود
که بر گرد آن آتش تیز دم نرفتی کسی پیش تا صد قدم
نگه گشتی از گرمی او کباب شدی از خیالش دل و زهره آب
در آن آتش تیز حدت اساس بدون تامل بدون هراس
درآمد بتوفیق رب جلیل وماننده گل ز نار خلیل
چو پای شریفش بآتش رسید شد آن آتش آب و از آن گل دمید
همان شعلهٔ اخگر سنگ سوز گل و لاله گردید بستان فروز
نشسته در آن مجمع نوبهار امام زمان حجت کردگار
چو زان شعله‌ها لاله و گل شکفت بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا شهادت نمود از دل و جان ادا
که آوردم ایمان ز صدق و صفا بیکتایی خالق ما سوا
محمد رسول است بی‌شک و ریب وصیش تویی خالی از نقص و عیب
تویی صفدر شاه دلدل سوار تویی شیر جبار صاحب مدار
تویی در ولایت ز همتا یکس تویی بر غریبان بفریاد رس
تو بودی بمعراج با مصطفی بنزدیک خلاق ارض و سما
تویی در جزا نزد رب جلیل وصی محمد امام سبیل

طلبکرد پس افضل عهد خویش دوم مرد تورات را از پیش

ظاهر گردانیدن فاتح اوصیا معجزات حضرت موسی و داود را

نمود اول او مشکل خود عیان علی کردش حق جواب روان
بفرمود آنگه با آنجناب برآور فلان صفحه را زین کتاب
یهودی برآورد آن صفحه را علی کرد در خواندنش ابتدا
بخواند و از آن فردی ثابت نمود همان دعوی خویش بر آن یهود
وز آن پس ز بیلی که بودش بچنگ بگفتا بیفشانش از سر بیدرنگ
ز کف کرد پس دسته‌اش را رها بحکم خداوند یک اژدها
روان شد بسوی امام توراتدان که اول همانرا کند نوش جان
خروشید و گفت آن یهود الامان که حقیتت گشت بر من عیان
محمد نبی و وصیش تویی سزد زین جهت گر تو کامم دهی
علی گردن اژدها را گرفت از او ماند آن قوم اندر شگفت
در آن اژدها نیز تبدیل کرد بدانسانکه بد دسته بیل کرد
بفرمود پس شیر رب غفور که آید خداوند علم زبور
بر پیش آمد آنمرد بی انتظار بر او مشکل خویش کرد آشکار
ولی خدای علیم ودود بآسانی آن مشکلش حل نمود
بفرمود پس آن ولایت مآب برآور فلان باب را زین کتاب
برآورد آن باب را از کتاب علی کرد بر خواندنش ارتکاب
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد که داود گفتی زبان باز کرد
هر آنکس که آن لحن را کرد گوش تهی گشت ظرف سر او ز هوش
در آن دشت هر کوه و سنگی که بود باو در قرائت رفاقت نمود
رساند او از آن لحن طاقت زدا باثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهنی پاره را در ربود گران دسته بیل بر کنده بود
بمالید او را بکردار موم که حیران شد او فاصد شاه روم
بانگشت پس حلقهای زره مرتب نمود و بهم زد گره
بیاورد ایمان بذوق و سرور همان مرد دانای علم زبور
بگفت آنکه از قوت علم خویش که آنمرد نصرانی آید بپیش

ظاهر نمودن یعسوب الدین حجت اسلام را بر نصرانی و زنده نمودن مرده را

بیاورد نصرانی انجیل را همان نسخه قول جبریل را
ز جایی که معنیش پیچیده بود بخواند و سؤال از گشایش نمود
گشود آنچنان شاه مشکل گشا که آورد در وجد آنمرد را
بفرمود آنگه امام زمان که بگشا فلان جا و از آن بخوان
برآورد نصرانی انجیل را ولی چون بخواندن نمود ابتدا
شه انجیل را از زبانش گرفت از او ماند نصرانی اندر شگفت
سراسر بخواند و نمود آن امام بر او نیز دعوای خود را تمام
ولی در حق معجز عیسوی بفرمود منصوص حی قوی
که بر قبرهای کهن بگذرید بقبری که خود انتخابش کنید
بخوانش رب الارض و سما کنم زنده آنمرده کهنه را
پی جستجو قوم بشتافتند یکی قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده می نمود که کس از خداوندش آگه نبود
نمودند آن قبر را انتخاب پس آنگاه در خدمت آنجناب
برفتند و گفتند با صد نیاز خداوندا این قبر را زنده ساز
بیامد بر آن قبر آن مقتدا بفرمود اول دو رکعت ادا
برآورد پس دست در پیش رب بیامد نکو کرد و جنبانده لب
دمی چند بگذشت بعد از دعا که آن قبر از هم بگردید وا
فکندند یاران سوی هم نظر که این بار افسون نشد کارگر

کنا کاو شکافت قبر کهن   برآمد یکی مرد از آن بی کفن
عجب صورتی پر هراس و مهیب   تنی در بزرگی بغایت غریب
بیاله و بنهاد در نوش و تن   برابر بده مرد آن انجمن
ز طول عذاب و ز فرط گناه   همش روی گردیده هم تن سیاه
نشانهای گرزش بتن جا بجا   بگردنش طوق و سلاسل بپا
بر او چون فکندند یاران نظر   بلرزید از خوف دلها ببر
بغیر از ولی خدای مجید   دگر جمله را هوش از سر پرید
پس آن مرد در گونه گونه عذاب   بامید بخشایشش بی حجاب
ز روی ادب کرد بر وی سلام   جوابش بداد و بپرسید امام
بگو کیستی ای اسیر محن   نمودی چرا دیر در آمدن
چنین داد آن زنده گشته جواب   که ای حجت نعمت ثواب و عقاب
یکی مردم از قوم نوح نبی   که کردم از حکم او سرکشی
ز تحریک شیطان و نفس و هوا   گرفتار اینم از سالها
از آن روز تا حال دارم مقر   بیک کنجی از کنجهای سقر
که هرگز گذر از ملایک بر آن   نمی افتد ای فیض بخش جهان
تو چون اینزمان ای امیر عرب   نمودی مرا از عنایت طلب
ملایک بهر سوی بشتافتند   پس از جستجو بنده را یافتند
بگفتند برخیز کامد مراد   وصی محمد ترا کرد یاد
شنیدم چو اینمژده جان یافتم   طلب آنچه میکردم آن یافتم
رسانیدم باینحال خود را دوان   بکن رحم بر حال این ناتوان
ببخشای بر این اسیر محن   که شد زین سبب دیر در آمدن
گواهی کنون میدهم از یقین   که هست آنجناب افضل مرسلین
وصی گفتمش تو نبی در جهان   مرا از عذاب از کرم وارهان
همان دم بفرمان رب غفور   بیفتاد از او طوق و زنجیر دور
سفیدی دو یدش برو و بدن   شد آنروی زشتش بغایت حسن
چنین گفت آنگاه با او امام   که گشتی تو آزاد از انتقام
کنون هستی از اهل اینجهان   بیا باش در زمره مؤمنان
دگر ره بسوی آنجهان باز گرد   بپاسخ چنین گفت او نیکمرد
که هست این شرف گرچه بردم عجب   که باشم بخدمت ترا روز و شب
ولی چون بلطف تو یا بوتراب   نصیبم شد این دولت بی حساب
برستم از آن رنجهای شدید   سرافراز گردیدم و روسفید
چنانست امیدم که آنسوی باز   بگردم باینعزت و امتیاز
برون آیم از زمره مشرکین   شوم داخل جرگه مؤمنین
برایم از آن دوزخ جانگداز   بگردم بفردوس گردنفراز
کسانیکه دیدندم اول چنان   ببینند اکنون باینعز و شان
وصی نبی گفت آنگه باو   که برگرد با عزت و آبرو
در آمد بقبر خود آن محترم   سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از وی بدینسان [illegible]   بدید آنچه نشنیده بود آن شیخ
بیاورد ایمان پس از امتحان   ز روی یقین و ز صدق جنان
چو آن معجزات و رایت طراز   شدی آشکارا از آن سرفراز
بهر بار گشتی ز غفلت عمر   چو حربا ز رنگی برنگ دگر
گره غم بدل گریه آتش در گلو   ولیکن بشاشت نمودی برو
پی معذرت رفت ناچار پیش   چنین خواست عذرش ز افعال خویش
که لولا علی لهلک عمر   تبسم بفرمود آن شیر نر
شنیدم من از راویان آشکار   که اینقول فرمود هفتاد بار
عمر گفت در کارهای علی   چو گشتی از او مشکلی منجلی

بگفتش

بگفتندش آنگاه آن چار تن   که ای حجت داور ذوالمنن
وصی رسولی تو بیشک و ریب   بری از نقص و منزه ز عیب
خلافت نکردی چرا اختیار   که فرض است از حکم پروردگار
بگفت آن ولی خدای ودود   وصی کلیم پیمبر که بود
بگفتندش ایشان ز روی نیاز   که بودش وصی یوشع سرفراز
بفرمود آنگه غضنفر چنین   نشد بعد موسی چرا جانشین
چو بودند آگاه از آن داستان   که کردند غصب حقش دیگران
عمر را بدیدند استاده نیز   نمودند فهم کلام از تمیز
نگفتند دانسته حرفی دگر   برفتند از نزد او با عمر

نامه نوشتن عمر بقیصر و دعوت نمودن او باسلام بار دیگر

عمر باز گردید چون سرفراز   زبانش بشد از سر نو دراز
بفرمود کامد بنزدش دبیر   بگفتش دوات و قلم را بگیر
رقم ساز از بهر قیصر جواب   که دادیم جوابت بوجه صواب
همان چار تن کز پی امتحان   فرستاده بودی تو ای مرزبان
چنان گشت شان امتحان دلنشین   که گشتند خود نیز از اهل دین
نماندست اکنون ترا جای عذر   که شد بسته از دست حق پای عذر
بیار ایندم اسلام و حجت میار   وگرنه مرا هم رسیده شمار
پس آن قاصد روم و آن چار تن   دگر نیز مردی از این انجمن
که تسلیم او کرد نامه عمر   سوی روم کردند باهم سفر
رسیدند آنجا پس از چندگاه   ببردند نامه بنزدیک شاه
شه روم برخواند چون نامه را   بپرسید از قوم خود ماجرا
حکایت بنحویکه بگذشته بود   همان قاصد روم ظاهر نمود
شه روم از اظهار شد در حجاب   بروز دگر خواست قاصد جواب
چو قیصر بُد آگاه از سر کار   چنین داد پاسخ باو آشکار
نوشتن جواب تو در کار نیست   که تضییع کاغذ سزاوار نیست
زبانی همین را بگو با عمر   که گردید تحقیق ما اینقدر
محمد همان خاتم انبیاست   که انجیل بر مقدم او گواست
ولیکن تو او را نه جانشین   میاز از خود را او بر جانشین
که این آرزو بت نیابد وجود   نیاریم ما سر بغاصب فرود
بود بیروت بیکران ناصبی   که تو صاحب حق نه غاصبی
بود جانشین و وصیش علی   کز او گشت این امتحان منجلی
بصدر خلافت چو بنشیند او   کنیم آنچه از ما کند آرزو
تو مخراش بیهوده دل زین هوس   روا نیست پرواز باز از مگس
چو بشنید قاصد از او اینجواب   خجل بازگردید ناکامیاب
عمر را پیام زبانی رساند   شنید او و خون خورد و خاموش ماند
نباشید پروردگار جهان   باتمام پیوست اینداستان
روایت کند نیز راوی چنین   که چون فکر او بود دایم همین

تعین نمودن عمر نهایت مهر را بظن والزام یافتن از پیره زن

که در حکم یزدان و خیر الانام   برآرد قصور و نماید تمام
ببالای منبر یکی روز تیز   چنین گفت از روی قهر و ستیز
که مهر زنان را بحد اتم   مقرر نمودم بسیصد درم
کسی کو از اینحد تجاوز کند   ز حکمم باو حد شرعی رسد
شنیدند مردان از او آن خطاب   ندادش ولی هیچ مردی جواب
که دیدند در حکم او نفع خویش   نکردند سر از اطاعت بپیش
یکی پیره زن هم بحکم قضا   بمسجد در آنروز خوش داشت جا
چو بشنید حکم وی از جا بخواست   بپاسخ نکذارش بر پا بخواست

درآمد بصوت جلی در سخن   بگفت اینچنین بر سر انجمن
بگو تا بجنبیدم ای عمر   بحکم تو یا حکم ایزد دگر
چنین حکم فرموده او در کتاب   ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب
که در وجه مهر زنان ای عباد   شاکر ز روی رضا داد و داد
طلا کرده بر جلد یک گوسفند   دهید آن روا باشد و حق پسند
تو سازی معین بسیصد درم   بگو نبی بهشت چند ائم
دهد گر کسی یکدرم بیشتر   خورد حد شرعی بحکم عمر
ندانیم ما زین دو حکم قوی   نمائیم حکم کرا پیروی
ز حکم خدا و ز حکم عمر   که این بود بهتر و بیشتر
عمر چون از او گوش کرد این جواب   ز خجلت تو گفتی که گردید آب
نیامد جز اینش جواب دگر   که هستند داناتر از عمر
همه خلق حتی کرده نسا   که دارند در حجرها انزوا
بگفت این و آمد ز منبر فرود   که الزام او پیره زالی نمود
چو این حرف را کس بگوید بلند   جوابش مریدان چنین میدهند
که این نیز از غایت فضل بود   که انصاف اکسیر نفسی نمود
به بغض علی بسکه هستند بعض   ندانند الزام از کسر نفس
اگر داد کسر نفس ای عزیز   تو اکنون جوابی بده پی ستیز
که در رد حکم خدا ای کسان   کدامین جوابت بگشت زبان
جوابی ده از دانش و علم خویش   مبر کار خود را بمحضر ز پیش
با افضل باید امام زمان   که باشند داناتر از وی زنان
در ایام عدل انتظام عمر   بسی چیز رو داد از خیر و شر
ولی من همین امر رب جلیل   که بودش بفرهنگ و دانش دلیل
که اصلاح سهو خدا و نبی   نمود آن اعادل متقی
نمودم ز روی ارادت بیان   که قدرش شود فاش بر همگنان
کنون این سخن مینمایم رها   که در پیش دارم بسی کارها
بود لیک فرض اینقدر بر زبان   که انجام عهدش نماید بیان
روایت کند راوی این خبر   که تا پانچده سال و شش مه عمر
خلافت بحکم ابوبکر کرد   اگر عدل کرد و اگر مکر کرد
تصرف در احکام ملت نمود   بقدر توان دخل و بدعت نمود
چو نزدیک شد انجم احتساب   که آنسو برندش برای حساب
بتقدیر پروردگار مجید   بدینگونه آثارش آمد پدید

خبر دادن کعب یهود عمر را از رسیدن اجل و عدم تنبیه آن خود شناس و شکایت نمودن ابولؤلؤ از مولاش

یکی روز تنها بد آن نامور   که شد کعب الاحبار داخل ز در
عمر گشت از دیدنش شادکام   بهوش آمد و کعب کردش سلام
نشست و بسی گفتگو باز کرد   ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
ز بس لطفشان بود با یکدگر   نمودی مزاح او گهی با عمر
میان سخن گفت آنمهربان   که نزدیک شد رفتنت زین جهان
همان به که باشی تو در فکر خویش   که می‌آید آن روزت اکنون به پیش
عمر داد او را بدینسان جواب   که بود این مزاح تو دور از صواب
[illegible] صحیح و قویست   که تا سالها باکم از مرگ نیست
برد این مزاح ترا مرده شو   لطیفه بینداز و بیهده مگو
جوابش چنین داد باز آن یهود   که من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه با او عمر   که دادی مرا از چه رو این خبر
چنین گفت کعبش که یک روز من   بدم با رسول خدا در سخن
ز اسرار مخصوص پیغمبران   سخن داشتم با نبی در میان

در آندم

در آندم تو هم آمدی بی‌طلب   گشودی بر اقوال بیهوده لب
جوابت بإکراه کرد او ادا   چو رفتی تو از نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار   که می‌بینم آخر ز روزگار
که بعد از دو خاتم نباید عمر   بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آورد کسی در قیاس و شمار   بر آرد در ذریت من دمار
چو پرویز دریدند او را شکم   که گیرد داد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم از او   بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق او کردی آن ظلمها   که فرموده بد سید انبیا
ز سر رشته مدت عمر نیز   خبردار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیک شد گردم اگر ترا   نه این بد مزاح و نه از افترا
چنین کرد او را عمر مستمال   که باشد کرا در جهان این مجال
که بشنید چون تو ز پیری من کمر   مگر باشدش چند جان چند سر
در این گفتگو با هم آن هردو یار   که ناگاه از گردش روزگار
بماندم در آمد ز در چون سپند   ستم دیده با لب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین را غلام   دلیری ابولؤلؤش بود نام
با او گفت ای مقتدای زمان   من ناتوانم غلام فلان
که هستم هنرپیشه در یک دو فن   مقرر چنین کرده مولای من
که هر روز از اجرت آن هنر   رسانم دو درهم بآن نامور
ولی بر من این امر بس مشکل است   که چندان نمی‌آید اجرت بدست
که هر روز آنرا دو درهم دهم   دگر هم تن خویش را پرورم
چنانست امیدم ز لطف امیر   که رحمی کند در حق این حقیر
بتخفیف از این غم کنی تا دهد   بقدر توان بار بر من نهد
بپاسخ چنین گفت با وی عمر   که آگاه گردان مرا از آن هنر
چنین کرد بر وی غلام آشکار   که حداد و نجارم و خورده کار
عمر گفت او را بهانه میار   دو درهم فزون نیست با این سه کار
دگر باره او در تضرع فزود   عمر خشمگین شد نهیبش نمود
چو مأیوس شد آنغلام اجیر   روان گشت گریان سر افکنده زیر
چنین گفت کعب آن زمان با عمر   بحکم قضا و بامر قدر
که دارد دگر نیز دستی تمام   در آرایش آسیا آنغلام

مأمور نمودن عمر ابولؤلؤ را بساختن آسیا و تمهید ابولؤلؤ در قتل عمر و بیان آن ماجرا سر بسر

دگر باره خواندش عمر نزد خویش   غلامش بناچار آمد به پیش
خلیفه بفرمود ای کاردان   بساز آسیابی برایم چنان
که گردد بکم روزی آن آسیا   ولیکن کند دانه را توتیا
ز دستش چو پر بد دل آنغلام   بجوشیدش از جوش دل این کلام
که با آس والعیش منت بجان   برای تو ای مقتدای زمان
بسازم چنان آسیابی بطور   که آن تا قیامت بگردد ز دور
بگفت این و بنهاد پا در طریق   قضا نیز گردید با او رفیق
چو او رفت بیرون ز نزد عمر   نماندش دیگر صبر و طاقت دگر
سر آستین را بیالا شکست   بدور کمر دامن خود ببست
بیاورد فولاد خارا وشی   برافروخت دوزخ نژاد آتشی
در آتش چو فولاد بگداختی   بشکلی عجب جوهر انداختی
در آتش شدی جوهر آن حدید   باندام نام قتیلش پدید
بر آن پاره آهن چو [illegible]   همان نام از آواز او آمدی
چو خود بود آهنگر آن بیدرنگ   یکی تیغ کارد را ریخت رنگ
که چون پای سر تراشند کان   [illegible] در دسته خود نهان

که آن کار در باد در شغل از دو کار — بنا منددی چاقو در این روزگار
دم کار در اداد آبی چنان — که چون آب بر سنگ باشد روان
بر او دسته بنشاند و نیکو بسفت — نشیش در بغل کرد پنهان و خفت
سیه شب چو عمر ستم پیشگان — بپایان رسید و سحر شد عیان
چو سیمای شب زینت از غاز — صفا جوش چون سینهٔ اهل راز
افق دامن خویش پر نور ساخت — که بر ظلمت ظلم بیرق بتاخت
بیاد سحر گفت شخص قضا — که بیدار کن این ز خود رفته را
به پهلوش انگشت زد باد صبح — که برخیز و اکنون بده داد صبح
چو بگشود چشم آنکه او ندید — سحر آمده لیل را رفته دید
بسان سپندی ز جا جست زود — که روشن نکرده سپهر کبود
روان شد همان تیغ را در بغل — که در کردش آرد بدست اجل
رسید آنچنان بر سر کار خویش — که ظاهر نمیگشت از کار بیش
بدانست کان خواهشش ابتر است — در انجام کارش شک و شبهه نیست
دلیرانه آمد بمسجد درون — نهان در بغل دشنهٔ آبگون
چو بگذاشت در صحن مسجد قدم — بدید آنکه استاده فاروق هم
صدا بر رساند بر آن خفتگان — که آیید باز ای ز خود رفتگان
بگفت این و خود رفت آنجا فرا — که اعمال سنت نماید ادا
ابولؤلؤ آن وقت فرصت بیافت — بسان اجل دشنه در کف شتافت
رسید و زد آن دشنه را بی درنگ — بزوری که بودش به بازو و چنگ
دریدش شکم خالی از کم و کاست — ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست
زمانه بخندید از آن دستبرد — که صد آفرین خورد بر جا نمرد
از آن خنده گردید صبح آشکار — ببر کرده خور جامهٔ زر نگار
برآمد ز تخت سپهر برین — ز نوبت آیین بردی زمین
رخ انورش عالم افروز شد — که بگذشت تیره شب و روز شد
چو آن کهنه گرگ بصورت شبان — بغلطید از آن ضربت جان ستان
بدر رفت کز کار آنشب بمرد — که کارش بدانسان که میخواست کرد
چو برخاست صوت تکبیر از عمر — تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن خفتگان — برفتند سوی خلیفه دوان
بدیدند او را دریده شکم — جدا گشته احشای بطنی ز هم
چنان کرده او کار را استوار — که از مرهم و بخیه بگذشته کار
چو دیدند تا گاه حالش چنان — نگردید احوال بر همگنان
همه کرده قطع توقع ز زیست — بگفتند دانی که این کار کیست
بجست آن زمان نام بولؤلوش — برفتند چندی بجست و جوش
نشستند چندین بر ش علما — که شد بد نوا کرد و بر کار
دو قول است مشهور در خاص و عام — در احوال آن مرد گرم انتقام
یکی آنکه از پی چو بشتافتند — مر او را پس از جستجو یافتند
کشیدند از آن تیز چنگ انتقام — شهیدش نمودند او یافت کام
بدینسان که گفتم بود این خبر — بر اهل اجماع پس معتبر
ولی فرقه نیز از مسلمین — که از کف نهشتند دامان دین
چنین داده اند این خبر را درود — که او داد آسیا را مرتب نمود
عمر را طلبکرد پس بهر آن — که چند بگشتم خود آنرا عیان
اگر کرد باید در آن بیش و کم — بگفتش بسازم بوجه اتم
عمر هم درش رفت تنها از آن — که بهتر بخلوت کند غور آن
بدید و پسندید از هر طرف — بیاورد کس عیب هنر سود کف
در آن وقت آن مرد صاحب هنر — ز یکسوی برداشت سنگ زبر
بگفتش ببین ای امیر کبیر — درشتی و نرمی این سنگ زبر

و او دل

چو زد دست بر سنگ زیرین عمر — ز دست و رها کرد سنگ زبر
درآورد دستش چنان زیر سنگ — برآورد پس دشنهٔ آبرنگ
بدانسان که گفتم دریدش شکم — پس آنگاه کلبانگ زد بر قدم
بپیمود در راه ایران فرار — که بود اصل او نیز از آن دیار
شنیدم بناشد رب مجید — چنان فوتی آمد او را بدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند — بیکروز آنره بپایان رساند
وز آنسو عمر زد بصوت و فغان — شنیدند چون صوت او دیگران
برفتند و دیدند احوال او — که گل کرده بد کشت اعمال او
ببردند از آنجا بسوی سرا — طپان در شکم دل بسان درا
پی قاتلش نیز بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند
بگفتندش آنگاه با درد و غم — که اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی برگزین — که بعد از تو جاری بود کار دین
خلیفه چو گفت ز یاران شنید — بچشم خود احوال خود را بدید
بدانست کز دست رفته کار — نماندست نخل امیدش ببار
برآورد آهی بحسرت چنان — که تبخال زد از جگر تا زبان
که آنروز بد در خیالش نبود — بجز سالها احتمالش نبود

مشرف شدن عمر ابن الخطاب بر انقطاع از دنیا و حواله نمودن کار خلافت بر شوری

بناچار بر مرگ خود دل گذاشت — که دیگر علاجی بجز آن نداشت
وز آن پس بفکر خلافت فتاد — ولیکن بنا را بشوری نهاد
که آن بود معمول نزد یهود — در آیین اسلام شوری نبود
خلافت بجستند در شش نفر — یکی عبد رحمن و عثمان دگر
زبیر و علی طلحه و سعد بود — ولیکن بدینسان مقرر نمود
که بر یکتن از پنج مرد دگر — کنند اتفاق و بچندین سر
بود او خلیفه بر اهل جهان — بدانند او را امام زمان
وز آن تن نمانند با هم جدال — گذارد قدم در میان قیل و قال
کند عبد رحمن بهر سو که میل — نهد رو بدانسوی امت چو سیل
دگر کس نماید ز امرش خلاف — ندارند خود را ز قتلش معاف
نبد عبد رحمن بآن اعتبار — که گردد بدینگونه صاحب مدار
نمودش ولی بهر آن انتخاب — که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود — دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس — که بر دین نیاید علی دسترس
ولی آنچه خواهد خدای جهان — کرا قدرت و حد و یارای آن
که در آن تواند فکندن خلل — بر دیش آنرا بمکر و دغل
چو فرعون و نمرود و شداد نیز — که از غایت جهل و حمق و ستیز
بر این پس که چه حجت نبی زدند — همه عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بآنها عطا — که از زور خود کس نگردد خدا
ز دعوای خود کس نشد در انام — نگردد خدا نه نبی نه امام
خدا آنکه سقف آسمان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
فرستاده او رسول و نبوت — نه هر فاسق و کاذب و اجنبیت
امام است آنکس که بر خاص و عام — مر او را نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب انتظام — کسی را که با زهد و عابد امام
بگردد امام آنکه از پیش خود — بدست جهانی دهد ریش خود
اگر راه حق جوئی اینست و بس — دگرنه مرا نیست کاری بکس
چو مدت بسی بشنوی از کهن — که نعش بود از تو نه بهر من
کنون موت او را نمایم بیان — چنین گفت راوی که آن کاردان

چو داد اینچنین کار دین را نسق   سوی خویش کرد اندروی ورق
پس اول ز بیم خدای مجید   جوار رسول خدا را گزید
که باید مگر از طفیلش امان   کند عفو از وی خدای جهان
ولی غافل از غایت اضطراب   که کرد عقابش فزون نه ثواب
که اول ز حکم خدا و نبی   شد از خواهش نفس خود اجنبی
دگر آنکه بحکم خیر البشر   بود آن عمل هم گناه دگر
ولی آنکه اینهم نبودش مراد   که چندان بغضش ببند بر معاد
بد آن نیز بهر فریب عوام   که از بعد او تا برد زو قیام
بدانند خلقش ز قرب جوار   خداوند آن رتبه و اعتبار
که او بود بر اهل دین پیشوا   بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با آنکه از تمام   فرستاد نزد عمر این پیام
که هستی تو خود آگه از کیش من   نمودم جهان تا دل انجمن
بگرداندم از جانب بوتراب   که او را وصی کرده بد آنجناب
کشیدم بسوی ابوبکر شان   نمودم من آنرا امام زمان
که امروز تا روز حشر قیام   بدانند خلقش نخستین امام
کنون از تو دارم همین آرزو   که دفنم نمائی به پهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا   همه اول او را و ثانی مرا
چنین چند بوبکر دادش جواب   که اهلاً و سهلاً بیا خوش بخواب
که باشد زند سیر آن کاروان   بزرگی ما تا بقای جهان
عمر گشت خوشدل بسی زان جواب   با عمال دیگر نمود ارتکاب
چو گردید فارغ از آن ساز و برگ   بر او گشت ظاهر علامات مرگ
بچشم آمدش حالهای غریب   که از تن توان برد و از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش   که کوه بلا دید در بار خویش
برنجید هر رگ بتن چون طناب   ز بی تابی افتاد در اضطراب
به بستر چو ماهی طپیدن گرفت   ز بس درد و افغان کشیدن گرفت
نماندش دگر قوت ضبط خویش   رها کرد خودداری از ضبط خویش
بگفتم اگر می آمدش آن زمان   بیاوردی از بیخودی بر زبان
شمردی ز اعمال خود یک بیک   بسوزی که بر زخم پاشی نمک
بگفتی چنین بر سر انجمن   نمیکردم ای کاش آن کار من
بجستی اعانت ز یاران بسی   نمیداد اما جوابش کسی
نشسته همه دوستان گرد و پیش   فکنده بته لیک سرهای خویش
فرو ماند آخر ز صوت و خبر   چو گردید چنگ اجل سخت گیر
دمی چند بشمرد و دم در کشید   دگر داند او خود که زان پس چه دید
رفیقان و یاران دیرین او   نمودند تجهیز و تکفین او
بفرموده مادر مؤمنین   در آن حجره خاص سالار دین
بشد دفن پهلوی خیر الانام   دگر داند او و نبی والسلام

چو عهد وی و ذکرش بپایان رسید   **سخن گفتن بنی اُمیه با اهل انصاف درباره امر خلافت**   کنون نوبت عهد عثمان رسید
روایت کند راوی خوشنوا   **دنیا گذاشتن برای عمرو عاص از راه ضلالت**   هم از ما سبق هم از ماسوا

که یاران ز دفنش چو پرداختند   یکی انجمن خود بخود ساختند
بزرگان قوم اُمیه تمام   دگر آنگروه مسلمان بنام
که بغض ولی خدا داشتند   میان هم این نغمه برداشتند
که هیچکس با علی نگرویم   نه هرگز بفرمان او ره بریم
بگفتند جمعی هم از منصفان   کز او بهتری نیست در همگنان
بعلم و بفضل و بعز و وقار   بر او جمله احکام دین آشکار

بتدبیر انتظام مهام   بحکم خدا کرد او را امام
ز حکم خدا و رسول خدا   نباید از او بگسلد مو جدا
در احکام دین و در امضای آن   بکس نیست محتاج چون دیگران
در ایام خود آن دو شیخ مهین   غلطها نمودند در کار دین
که آمد باصلاح از او آن خطا   نه یکبار و دو بار بل بارها
دگر گر کسی هم ز اعدای دین   چه نصرانی و چه یهود لعین
ز حقیت خویش گفتی سخن   شدی عاجز از زورش آن انجمن
مرادی که بگذاشتی پا بپیش   نمودیش قایل بر ابطال خویش
با و داد امامت خدای جهان   ز حب ریاست ولی دیگران
گرفتند حقش بجبر و ستم   که هستند آگاه از بیش و کم
چه دارید دیگر کنون در نظر   که خواهید جز او امام دگر
بگفتند آنگه شان در جواب   که هست این صفات از چه در بوتراب
ولی قدر مردان نداند نکو   نژاد و نسب نیست منظور او
که اندک صلاحی بود در کسی   توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام اجیری بود   بر اشراف او را تقدم دهد
نمیداند آن کاین صفت را علی   نمی بود بهتر از او دیگری
چو بد طبعها جمله عشرت طلب   همه مایل مال و جاه و حسب
بجا ماند آنگه فرد در جواب   که بود این صفت خاصه آنجناب
ولی عمرو عاص آنزمان وقت یافت   بدینسان بدنبال مطلب شتافت
چنین گفت با همدمان خود او   که از حرف من بر شما باید رد
هر بزم بد آنکو نه رنگی به آب   که اینکار او خود کند اجتناب
بگفتند یاران بگو چیست آن   برون آر آن راز را از نهان
چنین کرد آنگاه روان آشکار   که باید یکی مرد با اعتبار
کند روی خود سوی شیر خدا   به بیعت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگوید چنین بر ملا   بحکم خدا و رسول خدا
دگر نیز بر سنت آن دو یار   نمودیم تبعیت اختیار
چو ننماید این شرط او قبول   نماید آنگه شما زو عدول
ز عثمان بخواهید آن شرط را   کند او قبولش بطوع و رضا
در آید در بیعتش پس تمام   که بی گفتگو کار یابد نظام
قبول همه گشت تدبیر او   نمودند تحسین و توقیر او

بروز دگر چون بلند آفتاب   **اجتماع اهل اسلام از برای تعیین خلیفه بشوری و بیعت نمودن بعثمان**   برآمد بتخت فلک بی حجاب

همه اهل اجماع جمع آمدند   یدالله را هم طلب داشتند
چو آمد در آن انجمن آنجناب   چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا   خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید   تجاهل ولی از غرض میکنید
در این امر محتاج حکم عمر   نیم من که شوری بود معتبر
خلافت بمن داده رب مجید   که کردند امت از او مستفید
نیارد اگر رو کسی سوی من   به بندد در فیض بر خویشتن
کسی کو نماید مرا اختیار   و هر امر حق را بهرگز قرار
که نبود چو من بعد خیر الانام   کسی واقف از کنه ملت تمام
که او کرده خود این عطا را بمن   بفرمان او واهب ذوالمنن
با و کرده علمی که خالق عطا   بمن داده او را بحکم خدا
بآنکس که گفت انت منّی منم   خداوند علم لدنّی منم
بود هر که از هر چه در اشتهار   بپرسد ز من تا کنم آشکار
نماید حق را طلب گر شما   بباید از ما نه از غیر ما

نشاید ز ما حق نمودن جدا   که آن راست شایسته در ما خدا
وگرنه ندارم بدین باب نیاز   که خواهم خلافت پی امتیاز
خلافت کنم آشکارا و جلی   بتوفیق رضای خدا و نبی
رضا جو نبی خلق هم آنچنان   که باشد رضا جوی حق در آن
نمایند اگر بیعتم اختیار   بحکم خدا کرده باشید کار
وگرنه کنید آنچه باشد هوا   که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا   همان عبد رحمن ز روی دغا
به پیش آمد و گفت با بوالحسن   کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت تو چه ای ام   از آن در پی بیعت تو منکم
بحکم خدای علیم قدیر   پی حفظ دین بشیر نذیر
دگر سنت آن دو شیخ مبین   که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول   که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست   مرا کار با علم خود کردنیست
نداد او دگر هیچ او را جواب   بعثمان پس آورد روی خطاب
بیاورد آن شرط را در میان   بدو گفت عثمان که منت بجان
من از سنت آن دو شیخ کبیر   تجاوز ندانم روا ای امیر
نمود اول او بیعت از احترام   وزان پس بتابع امیه تمام
دگر دشمنان علی از شعف   به بیعت بسودند کف را بکف
خواص صحابه پی حفظ تن   عوام از پی خنده در انجمن
نمودند بیعت باو سر بسر   که آن شیوه شایع بد از پیشتر
نمودند آنگه علی را طلب   به پیش آمد و گفت امیر عرب
بکن آنچه دانی تو او را صواب   که باید ترا داد آخر جواب
ولی آنکه من مثل عهد عمر   کنم با تو سر نه بنوعی دگر
بگفت این آمد برون زانمیان   بجان گشت عثمان از آن شادمان
پس آن نامداران یزدان پرست   که در بیعت او بدادند دست
زدندش بتزیین منبر صلا   که بالا رود خطبه سازد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود   تجاوز ز حد عزیزان نمود
برآمد براو پایه اولین   که آنجا ستادی شهنشاه دین
بایستاد بیباک جای نبی   ولی بود از خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران و در کف عصا   بجنبانید لب هم بنام خدا
برو دوخته اهل ملت نظر   که کی دُر بیارد ز دُرج گهر
بایستاد و افکند سر را بزیر   نکرد ایچ جنبش بگرد منبر
که بر طبق آن خطبه انشا کند   وزان دانش خویش افشا کند
فرو ماندش عبدرحمن چو دید   پی خلط مبحث سخن آفرید
بگفتش ترا گشته مانع حیا   بگو لله الحمد و با این سبب
بانقول او هم تنطقی نمود   پس از نقل آمد ز منبر فرود
مربع بصدر خلافت نشست   که دلخواه گشتش نهایت نشست
ولی فطرتش بسکه در اوج بود   نیامد سرش بر خلافت فرود

نشستن عثمان بر مسند خلافت و وزیر نمودن مروان مردود مطرود و سوختن کلام الله و کشتن ابن مسعود

دل خویش را فارغ از دین کرد   سوی سلطنت بر جلا میل کرد
گرفت او همه عاملان عمر   که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزولشان با تمام   که نگذاشت یکتن هم از بهر نام
چه مصر و عراق و چه شام و چه روم   چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
فرستاد خویشان خود در انجام   که برخواهش او دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم   که بُد در شقاوت بعالم علم

السلام

بر اسلام گرچه زبان میگماشت   بدل لیک تاریکی کفر داشت
بکان حرص پرور بدل آز مست   بظلم و ستم راغب و چیره دست
سرشته خمیرش ز بغض و عناد   بنای خیالش همه بر فساد
بخود غره و سرکش و بوالفضول   بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدا آنچنان   شده مصدر جرمهای کلان
پیمبر ز وی بسکه آزرده بود   ز شهرش بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرموده در شان او   که دیگر نیارد سوی شهر رو
ز بس بود از او طبع اقدس ملول   لقب گشته او را طرید رسول
مر او را ابوبکر هم رو نداد   عمر هم نیاورد هرگز بیاد
از او مسلمین هم بغایت نفور   بگشتی بیابان بکلمان دور دور
دگر در زنا و قمار و شراب   بسی بی تکلف بسی بیحجاب
نبود از فضایح در او هیچ کم   ولی بود عثمان را ابن عم
هم او دوستیشان بسی استوار   که از مهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب   با عزاز فرمود او را طلب
بروز بکه میکرد بروی نزول   خود آنگه ندای زمان محول
بار آتش و زینت لا کلام   ز رایات و افواج با انتظام
به پیش رهاش رفت پس با شکوه   ز شادی لبالب چو از سنگ کوه
بهم چون رسیدند با ذوق و شنگ   گرفتند همراه در آغوش تنگ
همین بوسه زد این بر آن آن بر این   برخساره و گردن و فرق و جبین
خلیفه باو گفت با نوشخند   که صد شکر کز لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان هم   کشیدیم سر در گریبان هم
از آن گفتگوی مروان شد شادکام   بخوشحالی و انتعاش تمام
کنایات در پرده آنچنان   که باشد چراغی بدامن نهان
بخواند او بکندام خیر البشر   که مانند سگ کرده بودش بدر
بدینگونه با هم شماتت کنان   کنایات گویان و خنده زنان
برفتند با انبساط ضمیر   رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه ورا آورده دستش بدست   بیامد بصدر خلافت نشست
از آنکال مروان بشاشت نمود   لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی   که باشد چو او در چو تو کسی
طلب کرد پس از کمال وداد   یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار   همه تازه رو و همه سکه دار
برآورد از مخزن بیت مال   نه پروای خیر و نه بیم وبال
بداد ارچه از حکم رب جهان   شریک اهل ملت سراسر در آن
ولی بود چون صاحب اقتدار   بریده گلوی هزاران هزار
با بن عم خود عنایت نمود   طرید نبی را اعانت نمود
رسن بست بر خاتم خویش پس   بگردن فکندش بسان مرس
وزیرش نمود و ز بس احترام   باو داد امر خلافت تمام
وزیرش چنین کرد پس اجتهاد   که باید اساس ملوکان نهاد
مقرر نمود اول او نامدار   بسان شهان حاجب پرده دار
که بی حکم ناید دران هیچ کس   بود گر همه پشه و گر مگس
بگسترد صدر خلافت بلند   که ممتاز باشد خود آن ارجمند
بپرگرد نیز از پی برتری   چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با اعتبار   چه از ترک و دیلم چه از زنگبار
بزرین کلاه و بزرین کمر   معین بفرمود آن نامور
که چون او نماید بمسند نشست   غلامان بایستند بربسته دست
نه در مجلسش اهل دین بی حجاب   نمایند با هم سؤال و جواب

دگر از تصرف در اموال هم   بود آنقدر احتیاط رش اتم
که آنرا اگر خواهد هزاران دهر   بنا خواه نه آب و نه نان دهر
دگر مصحف کرد کار و دُوُد   که ترتیب آن نیز خود داده بود
نگهداشت آنرا و گفت انجمن   که گیرند از آن نسخه اصحاب من
جز آن نزد هر کس که از آن کلام   اگر ربع اگر نصف بود ار تمام
اگر سوره بود اگر آیه بود   گرفت و بیکجا فراهم نمود
پس آنگاه بنهاد آتش برفروخت   کلام خدا را چو خاشاک سوخت
شنیدم یکی ابن مسعود نیز   بد از کاتبان کتاب عزیز
که او هم کلام خدا را تمام   ز بسم الله و حمد تا اختتام
مرتب بتحریر آورده بود   از او هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد این از غرور   بگفت انکه گیرند از وی بزور
گرفتند و از حکم او سوختند   بی آخوت نوشته اندوختند
دل ابن مسعود آمد بدرد   لب خویشتن بر طعن او باز کرد
رساندند یاران بآن ...   که در طعن قوا و زبان کرده باز
چو بشنید فرمود او را طلب   بشلاق او امر کرد از غضب
نمودند اعضاش زانگونه خورد   که بعد از سه روز آنجهان در مُرد
دگر بود هر جا که در مملکت   زمین چرا گاه بهر ناحیت
که در عهد شیخین و سالار دین   نبد هیچ حاصل در آن سرزمین
بر آن نیز حاصل مقرر نمود   دل اهل دین را مکدر نمود

رسیدن جور و جفا بر رعایا از حکام عثمان و نوشتن ستمدیدگان حال خود را باصحابه و ملتجی شدن مردم بعمار بجهة اصلاح کار

روایت نمایند از لشکرشان   که او در ممالک فرستادشان
رسیدند هر یک چو در ملک خویش   پس آن پاک دینان انصاف کیش
نهادند اساس معاش سلوک   بطور فرستادگان ملوک
ردا و عصا دور انداختند   بلهو و لعب سر برافراختند
دو کان ورع پاک برچیده شد   بساط هوس گسترانیده شد
گشودند از ذوق دل بالها   که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی بیاراستند   می و شاهد و چنگ و دف خواستند
چو آن وضع را خرج در کار بود   ز تحصیل او نیز ناچار بود
بغیر از بگیر و ببند و بیار   نبد در حکومت دگر هیچ کار
ولی بُد چو فی الجمله خوف امام   از آن روی در پرده میشد ستم
چو همدستشان بود دیو رجیم   نیارستشان دید در خوف و بیم
همان شور عمال اقبالمند   جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدش دل از جان سوی پر زری   بغل کرد وا بهر گرد آوری
پس آن نامهای تحکم سرشت   سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر   خراج و فرستند بی حد و حصر
بنحوی که باشد میسر حصول   نمایند زر از رعیت وصول
چو آن حکمها عاملان را رسید   کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب   که رفت از میان پای حق و حساب
بهر کس که رفتی گمان غنا   بهر مکر و هر حیله و هر دغا
که می آمد از دست اهل غرور   از او میگرفتند مالش بزور
که بایست خود هم تنعم کنند   در اقران خود کوس شهرت زنند
دگر نیز بهر خلافت اساس   فرستند مالی برون از قیاس
بر آورده دست ستم بیدرنگ   گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدینسان بسر رفت تا سالها   بغایت چو شد تنگ احوالها
از این ظلم مردم بتنگ آمدند   بعجز اول آخر بجنگ آمدند

نخست آن

نخست آن ضعیفان شدت قرین   بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که ربط و شناسائی داشتند   ز سختی عمال بنگاشتند
که با ما چنین و چنان میکنند   تقاضا بظلم و گمان میکنند
نظر بر زراعات و محصول نیست   عملهای ناشسته معمول نیست
حسابی نمانده است در روی کار   بتاراج و غارت فتاده است کار
شب و روز مستند عمال ما   ولی خرج مستیست از مال ما
همین پرسش از حال ما میکنند   که تفتیش اموال ما میکنند
بهر خانه گز پا جست و جو   سراغی بیابند از رنگ و بو
نمایند چندان در آن کنج کاو   که خاکش رسانند تا پشت گاو
غرض از ستمهای این ظالمان   بلبهای مردم رسیده است جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب   شده دست کوتاه از نان و آب
زنا و لواطه و شراب و قمار   گهی مست بودن گهی در خمار
دروغ و خلاف افترا خورد   گرفتن دگر مال مردم بزور
بحدی شده شایع و آشکار   که در جاهلیت نبد زینقرار
خلیفه از این نیست اگه یقین   که هستند در این تعب مسلمین
شما را که هستید انصار او   بود فرض اصلاح در کار او
بگوئید نزد امام زمان   نمائید احوال ما را بیان
که رحم آورد در رفع بدعت کند   بر این زیردستان مروت کند
ببخشد ز احسان و از امتنان   خلاصی ز دست ستم پیشگان
که طاقت از این بیشتر بر جفا   نمانده است ما را بحق خدا
نیابیم اگر دست زین بر مراد   برآریم ناچار دست عناد
نماید دگر آنچه رو بعد از آن   نباشد گنه هیچ ما را روان
بدینسان خطوط از قریب و بعید   بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر نیز آن مردم ناتوان   که بودند عاری ز نام و نشان
خود از هر اقاصی بحال آمدند   بامید از محال آمدند
چو آن نامها نزد یاران رسید   شد از هر طرف دادخواهی پدید
فتادند در فکر کار اینچنان   که مشکل بد اظهار و اخفای آن
نمیکرد اظهار راز آنروی سود   که عثمان خود آن حکم را کرده بود
در اخفای او نیز بود این فساد   که در ملک ملت خلل میفتاد
ولی بُد چو منظور اصلاح کار   بر اظهار شد رایها را قرار
بگفتند آنگه بهم انجمن   که باید یکی از شما مرد دین
ز خاصان اصحاب خیر الانام   بر خلق هم صاحب احترام
که از ما رساند باو این پیام   دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بنحوی سر حرف را وا کند   که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد   که آن فرد در خورد این کار شد
پس آن ظلم و بیداد را بهر آن   نوشتند و کردند رحم التماس
ببردندش آنگاه با صد نیاز   بنزد یک عمار و گفتند راز
که بیداد این مرد از حد گذشت   بر اهل جهان کار بر تنگ گشت
بود این سخن آشکارا چو روز   که در طبع اهل زمانه هنوز
نه بگرفته اسلام چندان رسوخ   فرو شند اعدا از سنگ و کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا   که از انکار ناشی شود فتنها
مبادا در اسلام افتد خلل   همان به که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه این را بگوید باو   ندانیم غیر از تو ای نامجو
که هستی تو معروف در خاص و عام   ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگر چون توئی نیست ای بیهمال   بزهد و بتقوی بعقل و کمال
بود عزتت بیشتر نزد او   که قدر ترا میشناسد نکو

سزد گر بمحض رضای خدا گذاری قدم پیش این کدخدا
زبانرا از این ملتمس را باو رسانی کنی دادرس گفتگو
بگوئی بدآنان که دانی روا کنی این بلا از سر خلق وا
بگفت آن صحابی خاص رسول که کردم پی نفع مردم قبول
چو این حرف سر زد ازآن مرد دین نمودند یاران باو آفرین

رسانیدن عمار التماس ستمدیدگان بعثمان و زدن غلامان عثمان بامر او او را و رنجیدهٔ اهل ایمانرا و خشر شدن ازانخبر غمناک

چو روز دگر خور برآورد سر ره خانه اش کرد عمار سر
شد و داد آن ملتمس را باو چو عثمان بخواندش ترش کرد رو
برآشفت و گفت از تو دور حیا چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل و ریاست مراست بامر یکه فرمان نمایم رواست
بدلهای تاریک این انجمن گرانی چرا میکند حرف من
مرا گر ز فرمان نپیچند سر بمانند محفوظ خود از خطر
دگرنه مرا نیست بیمی ز کس نترسم ز اجماع فوج مگس
برانم چنانشان ازین مرز و بوم که گر بید از ایشان بود برانه بوم
باو گفت عمار بشنو سخن ضرور است پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر تفقد بحال صغیر و کبیر
بلی غور فریاد بان یک بیک که در ظلم عمال نوبت بشک
چو این حرف عمار را از زبان برآمد برآشفت عثمان ازآن
زبانرا بدشنام او برگشود بگفت آنچه لایق بحالش نبود
بسی حرفهای رکیک از زبان برآورد و فرمود چون سهمگان
غلامان خود را بطیش تمام که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر کشیدند او را بحکم امیر
بجا ماند حیران همه حاضران که کس را نبود آن تحمل در آن
ولی پرده شرم از پیش چشم برافکند عثمان ز افراط خشم
از آن عزت و قرب شد اجنبی که آن ناموردار است نزد نبی
بکلکش غلامان چون دیو و دد گرفتند او را بمشت و لگد
نه بر عزت و حرمت او نگاه نه باعث بر آن زجر و جرم و گناه
چو مستی که باشد ز خود بیخبر شدی دم بدم طیش او بیشتر
برآشفتی از کینه مانند نر نمودی بایذای عمار امر
همه حاضران مانده اندر عجب که چون میشود این سزاوار سب
ولی آنکه آن مومن محترم از آن زجرها بر نیاورد دم
که در پیش مخلوق مزد خدا ندارد روا زاری و التجا
بود ز بد صبر و نفس در کشید ولی آنکه ز آن زجرهای شدید
بیفتاد از حس و بیهوش گشت تصور نمودند کو درگذشت
بگفتند آنگه غلامان باو که باقی نماندست چیزی در او
شدالش ز بس سخن شاد طبع نژند بفرمود کو را به بیرون کشند
ز پیشش ببردند بیرون کشان ولی یافتند از حیاتش نشان
بیک گوشه کردند او را نهان که باز آید از دل در تن خسته جان
تمام شب از درد بد بیخبر بنزدیکی صبح برداشت سر
نمازش چو در بیهشی ز آن قضا ز پیشین قضا گشته بد تا عشا
ز دینداری خود بفوت نماز تاسف بسی خورد آن سرفراز
غلامان عثمان بیدادکیش چو دیدند او را که آمد بخویش
همان دم در خانه کردند وا نمودند بیرونش از آن سرا
که گردد خلیفه چو آگه از آن مبادا که بازش رساند زیان
چو دیدند احوالش آن مسلمین که گردیده بودند باعث بر این

همزکین

همه گشته نادم ز تکلیف خویش فکندند سر از ندامت به پیش
ولیکن نبد شاکی آن محترم که در راه دین دیده بد آن الم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان شنیدند یکسر کهان و مهان
که بهر رفاهیت اهل دین بر آن محترم رفت ظلمی چنین
چو شد فاش در شهرها آن خبر ز بیهوده کردند قطع نظر
فتادند در فکر خود مسلمین که آن نیز گفته شود بعد ازین
چنین گفت راوی که چون آن جفا بعمار یاسر رسید از قضا
ابوذر در آن وقت در شام بود چو کیفیت آن ستم را شنود
که بودند هر دو ز اهل یقین بسی گشت غمناک و اندوهگین
بدش از پیمبر حدیثی بیاد که طغیان عثمان بد آنرا مفاد
نیارستش از حزن کردن نهان بیاورد پس از جوش دل بر زبان
شد افسرده دل هر که او را شنید بگوش معاویه نیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا که بوذر فتادست در پی ترا
ز رنجی که عمار دیده ز تو دل این بغایت رمیده ز تو
بهر جمع و هر محفل و هر مکان نیارد دگر عیب تو بر زبان
ز بس اشتهار ستم میدهد دل خلق را رم ز تو میدهد
نداری گرش باز از این عمل فتد در خلافت بلا شک خلل
چو مکتوب او نزد عثمان رسید ز مضمون آن در برش دل طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم نمود اینچنین در جوابش رقم
که خوانی چو این نامه را در زمان مده فرصت او را بر خود بخوان
یکی سخت رو باره سخت سر که باشد ز رفتش اجل در خطر
گزینی و بی زین نشانی بر آن نمائی بدین عزت او را روان
کاری یکی سنگ دل را بر او که از رحم نبود نشانی در او
بگوئی که سازد دو منزل یکی نبخشد بر او فرصتش اندکی
دگر آنچه دانی ز جور و جفا نماید بر او تا رسد تا بما
چو مکتوب را خواند آن زشتخو عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر بدانسان که آمد فراز بهر روز پر سوز و رنج دراز
که مبعوث بر حق ترحم کنان خبر داده بد در بنوکش از آن
نشست از بر باره بد عمل که گفتی که گشت او سوار اجل
ازآن سخت رو اسب و راه دراز بسی تنگ شد حال آن سرفراز
فراشیده شد ران و ساقش چنان که آمد برون از تنش استخوان
بانحال ابوذر بعثمان رسید چو دیدش ز قهر و غضب بر دمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد درشتی و بی روئی آغاز کرد

درشتی نمودن عثمان با بی ذر بسبب اظهار حدیث حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اخراج نمودن او را از مدینهٔ طیبه

باو گفت ای ناکس زشتخو مبادا ترا عزت و آبرو
چه دانسته خویش را ای فلان که تو بر خلیفه کشی زبان
بگفتش ابوذر چنین در جواب که چون میروی اینقدر بیحجاب
بیاور بیاد خود آنروز را که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران وز این حاضران هم فلان و فلان
که دست مرا از لطف خیر الانام بدوشم نهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا راست از بندگان یکی از محبان و از خاصگان
پس از بعد ازین که خواص و عوام بخوانند عبدالله او را بنام
از آندم بفرمان خیر الوری بدین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم ناکس و زشتخو تو گشتی امیر و رئیس و نکو
بگو از خدا و پیمبر حجاب مفرمای با من بدینسان خطاب

با او گفت عثمان تو در حق من   چنین گفته‌ای بر سر انجمن
که مال خدا مید هر بر ملد   بهر کس که میخواهد این پیشوا
ابوذر بگفت ار چه هست انجمن   نگردید اما زبانم بر این
ولی زان سراج هدایت متاع   حدیثی که خود کرده‌ام استماع
بخاطر مرا بود بی بیش و کم   همان قول را من بیان کرده‌ام
از او خواست عثمان حدیث نبی   نگرداد او هم از صدق و راستی
بگفت آنکه من خود شنیدم از او   که میگفت آن مخبر راستگو
که آل ابوالعاص باشد یکی   که دنیا باورد کنند اندکی
ز ظرف کم و چشم تنگ او لئیم   کالش کند دولتی بس عظیم
پس او را کنند بخت و اقبال تام   همیدانندش مایهٔ احترام
برافرازد از نخوت و کبر سر   شود غافل از داور دادگر
عباد خدا را ز فرط غلو   همی باز دارند ز طاعات او
کند امر بر طاعت خویشتن   نشینند سرافراز در انجمن
غلامان زرین کمر بسته صف   بپیشش بایستند سر کرده پست
ولی زود باشد که آن گرویش   بکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان از او این حکایت شنید   غلامان خود را هم استاده دید
شد از قول او اندکی شرمسار   بیفزود خشمش یکی در هزار
علاجی دگر غیر تکذیب او   ندید و با و کرد از طیش رو
بگفتش بمبعوث برحق چرا   نوای مفتری میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت ای عزیز   نیاید ز من افترا و ستیز
با دنی کسی هم ز اهل جهان   چه جای رسول خدای جهان
از آن حرف عثمان شد آزرده تر   با بنای او بست در دل کمر
دلی خواست حجت نماید تمام   که نتش کند کاذب اندر کلام
دهر خفتش پس در آن انجمن   که کس را نماند مجال سخن
فرستاد کس نزد ضرغام دین   طلب داشت او را برای همین
گمان کرد از فرط ساده دلی   که با او رعایت نماید علی
برآرد کلام ابوذر دروغ   دهد قول او را بمجلس فروغ
چو شد داخل مجلس آن سرفراز   بیا خواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر ببوذر فتاد   ز فرشش بنزد نبی کرد یاد
بسی گشت از خفت او حزین   ولی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست بر جای خویش   ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که با بوالحسن   کسی نیست مثل تو در انجمن
بعلم و بزهد و بصدق و یقین   تویی صاحب سر سالار دین
تویی واقف از هر جلی و خفی   ابوذر حدیث چنین از نبی
در این انجمن می‌نماید بیان   تو هم هستی آگاه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا در جواب   که نشنیده‌ام گرچه من زان جناب
ولی دانم این را که هرگز دروغ   نگردد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین   بود آن سخن قول سالار دین
از آن خوف شد او که پیغمبر   ز روی تعجب بگفت اینقدر
یقین تو بر صدق او از چه رو   چنین گشته حاصل مفهم بگو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا   که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود آن داستان   که میگفت پیغمبر صاحب زبان
نه سایه فکنده است چرخ برین   نه برداشته بار او را زمین
که او راست گوتر ز بوذر بود   چه شاهر از آن قول بهتر بود
تنی چند دیگر هم از حاضران   نمودند تصدیق پیغمبر آن
که ما انجدیث از رسول خدا   شنیدیم نوعی که او کرد ادا

جواب را

جواب را شنید او شد از بس ملول   ز رنگی برنگی ز حالی بحال
از آن قول افتاد در پیچ و تاب   چنین کرد پس با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست   سزای تو دادن بغایت نکوست
ابوذر بگفتش که در باب من   برای خلیفه بد نیکو ز خلق
که من فتنه گر نیستم حق گواست   گمانی چنین در حق من خطاست
خلیفه بگفتش بپیش انجمن   نمودی ز بس غیبت و عیب من
نکندی خلل در زمین و زمان   هنوز این یقین را تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا   که باشم من عاجز بینوا
که مردم بگفتار من بگروند   با تقید من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر   از آن فتنه‌ها بر نمیداشت سر
که بودند مردم باموال خویش   همه مالک سیرت مال خویش
تو افعال و اعمال خود وا گذار   بدت گر بگویند از من شمار
خلیفه ز پی برده کوشش او   برآشفت و گفتش پرسش کرده رو
باعمال من چون تویی را چکار   اولوالامر و صاحب اختیار
ابوذر بگفت آنکه باشد اهم   اولوالامر را این دو کار اتم
یکی امر معروف آن دیگری   بود نهی منکر بهر کشوری
در این عهد از این چیزها نام نیست   جلوگیر دیگر باب دشنام نیست
چو عثمان بدید آنکه او در جواب   نگردید عاجز بامر حساب
جوابش ز بس داد دندان شکن   نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرده رو   که این فتنه گر بهر ناراست گو
ز بس گفته این بوجهار الجهان   فکنده است شورش در اهل جهان
نموده بسالار دین افترا   زمین داده رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت آن زمان   تو در حق بوذر مبر این گمان
قیاسش مکن کاذب و فتنه گر   که هست او ز خاصان خیر البشر
چو او هم بانسانکو دادش جواب   خلیفه در افتاد در پیچ و تاب
ببوذر بگفت از غضب این سخن   که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر با او گفت فرمان برم   بهر جا که فرمائی آنجا روم
خلیفه با او گفت آنکه چنین   بگو کز سرای روی زمین
بنزد تو ای کاذب فتنه گر   کجا بهتر است و کجا زشت تر
ابوذر برآورد تکبیر و گفت   که قول نبی گشت با صدق جفت
مرا آن حبیب خدای ودود   از این پرسش تو خبر داده بود
دگر آنچه زین پس کنی تو بمن   گواهند چندی هم از انجمن
بود کعبه بر از تمام زمین   که گشتم من آنجا مشرف بدین
بود زنده از هر مکان زشت تر   که در کفر میبردم آنجا بسر
شنید این سخن چون از آن مرد دین   خلیفه بمردان بگفت اینچنین
که حاضر بکن بی جهاز و مهار   یکی اشتر مست دیوانه وار
که دانند بهار آتش تیز را   سوارش کنید این فتنه انگیز را
بده همرهش نیز مردی چنان   که ما را یکی باشد از مخلصان
بگو ناشتر را برانند جبر   نه آرام گیرد زمانی نه صبر
بر دنا سوی ربذه‌اش بدرنگ   بآن وادی خشک پر خار و سنگ
چو او را رسانند با کال بد   فرود آرد و سر بصحرا دهد
دگر منع کن تا کسی ز اهل دین   برای وداعش نپوید زمین
ابوذر با او گفت این ماجرا   ز روی ترحم رسول خدا
بدان ان که کردی بمن گفته بود   ز ما بر روانش هزاران درود
بشد پیش مردان و دستش گرفت   همه حاضران مانده اندر شگفت
که بیرون برد چون نگونسارشان   صدیق نبی را طریدش چنان

نشسته همه کرده سر با نگون — که مروان بیرون شد از آن برون
بفرمان او صاحب اختیار — بر آن اشتر مست گردش سوار
رها کرد اشتر نوعی که او گفته بود — یکی زشت خونریز همره نمود
بشد دختر پیش هم با دو صد قدم — که بودند او هر دو غمخوار هم
برای وداعش از آن انجمن — علی و عقیل و حسین و حسن
دگر ابن عباس و عمار نیز — دگر نیز مقداد و صاحب تمیز
بغم مودن صبر بر آن گزند — برفتند و گفتند و باز آمدند
روان شد بسوی ربذه آن سرفراز — بزرگان سوی شهر گشتند باز

مؤاخذه نمودن مروان از ضرغام دین و نهیب دادن آنحضرت او را

شنیدم که گردید مروان براه — دوچار از قضا با ولی اله
بگفتش ز حکم خلیفه چرا — تخلف نمودی تو با مرتضی
بسوی لشش یکی چوب امیر عرب — بیفکند و گفتش ز روی غضب
که ای رانده اشرف انبیا — چرا گشته‌ای اینقدر بیحیا
بگوش شتر چوب ضیغم رسید — ولی رنگ از روی مروان پرید
نفس در کشید و بگردانده راه — بنزد خلیفه بشد دادخواه
که افکند حکمت علی بر زمین — چه گفتم چرا کرد با من چنین
خلیفه همانگه برای طلب — فرستاد کس تا بپرسد سبب
چو آمد خداوند بازو و تیغ — خلیفه بپرسید از او بیدریغ
که چون سرکشیدی تو از حکم من — چه باعث بر این بود یا بوالحسن
غضنفر بفرمود ای بوالفضول — بود حکم حکم خدا و رسول
کنی گر تو حکم مخالف بآن — نخواهم شنیدن کس آن را بدان
خلیفه بشد منفعل زان جواب — بادو خواست شرعا کند احتساب
بگفت اگر بر اشترش از چه رو — زدی چوب و دشنام دادی بدو
علی گفت او هم تلافی کند — یکی چوب بر اشتر من زند
بگر فیکه گفتم نه دشنام بود — که آنحرف اندر در انام بود
بمن احتسابش نه اندر خور است — که هر خادم از تو داناتر است
بگفت این و آمد برون آنجناب — سر افکند در ره خلافت مآب
شنیدم که شیر خدای ودود — چو آن گفتگو با عثمان نمود
برنجید بر خویش مانند مار — که در اهل ملت نماندش وقار
ز مروان بپرسید آن نیز بست — که سازد علی را چسان زیر دست
چنین مصلحت دادم مروان باو — که باید تنی چند سنجیده گو
ز راه محبت بر او روند — نخست اندر او دادش نصیحت کنند
اگر او کند سرکشی آشکار — نمایند بیمش هم از اقتدار
نگردد گر این مصلحت کارگر — نمائیم آنگاه فکر دگر
خلیفه پسندید تدبیر او — دلش گشت خرم ز تدبیر او
یکی مرد از اصحاب خیر الانام — جهت مند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاده بود — بانکار مروان مقرر نمود
یکی روز او با دو مرد دگر — که بودند مانند او بی‌هنر
برفتند نزدیک شیر خدا — ره گفتگو را نمودند وا
ز هر جا یکی حرف آغاز شد — ولی عاقبت آنگره باز شد
مغیره باو گفت یا بوالحسن — توانائی نداری در این انجمن
رسول خدا را برادر توئی — وصیش بفرمان داور توئی
صفات کمالت همه بر اتم — چو خورشید تابان بعالم علم
بیاپیش تو عثمان چه باشد ولی — بود بر تو او داد حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر — برادو مهربان باش زان بیشتر
بر وی او ای افعال او را میار — سر مجلس او را مکن شرمسار

بحالش

بپاسخ بگفتش خداوند تیغ — که با وسع امکان ندارم دریغ
ولی آنکه نتوانم از حق گذشت — بباطل نیارم هم آواز گشت
مغیره باو گفت یا بوالحسن — اگر چه ندارد جواب این سخن
ولی دارم از لطف تو این رجا — که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی — نیاری برویش تجاهل کنی
دگر بر دو هم کان ضرر — که هست اقتدارش ز تو بیشتر
چو این حرف سر زد از آن پخته کار — غضنفر بر آشفت و گفت ای حمار
چسان تو بدانسته خود دانیم — که از قهر عثمان بترسانیم
نه از بهر کس من ز حق بگذرم — روم در ره حق گر از کف سرم
کسی را چو تو یار و همدم مباد — که حق را دهد بهر باطل بباد
مغیره چو او را بر آشفته دید — بلرزید از خوف و دم در کشید
ز خوف و ز خجلت نگون کرد سر — که در روی فسونش نشد کارگر
پس از جای برخاست با همرهان — بشد نزد عثمان و کرد آن بیان
چو عثمان از او این حکایت شنید — ز اندیشه سر در گریبان کشید
ز دانش بفکر تأمل نشست — که سازد علی را چسان زیر دست

دادخواه شدن مردم بصره و سایر بلاد از جور حکام عثمان و ندادن او داد مظلومان را باغوای مروان لعین

در این فکر و اندیشه آنگه روان — که آمد ز هر جانبی ناگهان
ز روی ادب پیش آن فکرمند — بایستاد و گفت این سخن را بلند
که اعیان بصره صغار و کبار — ز عبدالله حاکم آن دیار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند — جلای وطن جمله گردیده اند
بامید غور خلافت پناه — رسانیده خود را بحال تباه
بدر طالب بار استاده اند — مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه از او این خبر چون شنید — علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض از آن گناهش صریح — بود از خلیفه بغایت قبیح
از آنرو طلب کرد ناچارشان — چو داخل شدند آن ستمدیدگان
نمودند با دیده تر سلام — گشودند آنگه زبان بر کلام
بگفتند ای جانشین رسول — نموده است بر ما بلائی نزول
که نازل شدی گر بکوه گران — شدی آب آنکوه و گشتی روان
دگر آنکه بر بحر کردی ورود — از آن بحر برخواستی گرد و دود
ز ما گشته زایل چه مال و چه حال — نمیباید آن ظلم اما زوال
ببخشای بر حال ما عاجزان — که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند — که از در شد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که این شور چیست — چنین ناله را گذارنده کیست
چو بودند آگه از آن دیگران — بپاسخ بگفتندش اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر — ز اشراف چندی همه برنا و پیر
ز ضعف و رعیت دگر ما بقی — که از حاکم خود سعید شقی
بنزد تو فریاد آورده اند — ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بداخل شدن امر کرد — که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک — زبانها پر از ناله دردناک
فکندند عمامه‌ها بر زمین — بگفتند با اشک و آه انچنین
که در زمان ای خلافت مآب — سعید شقی کرد ما را خراب
گرفت اول آمال ما یکقلم — خراج زمین هم دو چندان ستم
کنون کرده از غایت حرص و آز — بناموس ما دست خود را دراز
نمانده است دیگر بما هیچ حال — شده بهر ما زندگانی وبال
بدینسان ز هر کشور و هر دیار — رسیدند فریاد بان بیشمار

فغان بلند برخواست از جای جای / شد آنجا نه مانند ماتم سرای
دل حاضران شد زبس مضمحل / نمودند رو سوی آن سنگدل
که گر هم شده با جمال غرور / بود پاس بند دولت آنا فرور
حذر کن از این دود دلها حذر / که آتش بگیرد زند یک شرر
چو هنگامه را دید عثمان چنان / برای تسلی فریادیان
بگفت آنچه باشد رضای شما / کنم آنچنان از برای شما
ستم پیشگان را سیاست کنم / ستم دیدگان را حمایت کنم
ولی آنکه بی مهلت و فرصتی / نمیگیرد این کار را صورتی
نمایید دل جمع از این رهگذر / که بستم براحقاق حق من کمر
بگیرید آرام اکنون شما / مباشید از این درد محزون شما
ببندید لب را از این شور و شر / ببخشید فرصت بمن آنقدر
که تدبیر را پای برجا کنم / شما را از سر این بلا وا کنم
بیانحرف مردم تسلی شدند / که واقف نه از باطن او بُدند
با تمهید وعده حصول مراد / ببستند لب را ز فریاد و داد
برفتند فریادیان جا بجا / بُند پر نخست آن که خدا (?)
بخلوت عزیزان خود را بخواند / با عزاز نزدیک خودشان نشاند
از ایشان بپرسید تدبیر کار / چو بودند با عاملان دستیار
که از ظلم آن ظالمان شدید / بانقوم هم حصهٔ میرسید
بدینگونه دادند او را جواب / که تغییر عمال نبود صواب
بفریادیان کی کنی گر عمل / بضبط خلافت در افتد خلل
بعامل نماند دگر اقتدار / رعیت کند خیرگی آشکار
رعایا چو گردند صاحب غرور / فتند نیز در مال واجب فتور
نگردد رهزن و دزد هم بیشمار / نماند چو با حاکمان اقتدار
مده رو بفریادیان آنقدر / که افتند در خواهش خود زبر
ز راه دگرشان بکن استمال / ولی دار آن عاملانرا بحال
چو این بار از تو نیابند رد / ز دلها برآرند آن آرزو
چو عثمان از ایشان شنید اینجواب / فتادش بدل بیشتر اضطراب
که بر رای آنها گذارد بنا / دهد با مراد دل قوم را
در این فکر از روز و آن شب گذشت / چو روز دگر مهر تابنده گشت
بشد طلحه نزدیک او باز پیر / بگفتند اکنون در اینست خیر
که کام ستمدیدگان را دهی / ستم پیشه را بر فلاخن نهی
دگر نه نماند خلافت بتو / سخن گفته شد بی تفاوت بتو
بگفتند و رفتند از پیش او / از این زخم شد بیشتر ریش او
فرو رفت در فکر تا چون کند / که فتنه نخوابد چه افسون کند
بآن راه گشتش خرد رهنما / که تدبیر جوید ز شیر خدا
بشد خود بنزد غضنفر روان / باو کرد بعد از سلام این بیان
وزان پس ز راه خواست تدبیر کار / از آنجا که باشد امین مستشار
چنین زد عیار سخن را محک / که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود / مدارا ترا نیز میداد سود
نمانده کنون جای دار و مدار / که آن پرده افتاد از روی کار
شدند از همین گفتگو بیقلم / رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستمدیدگان بیشتر / ببندند بر ظلم و ایذا کمر
نخواهی که در ملک افتد فتور / بود عزل عمال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد روا / که ماند رعیت مصون از بلا
بکن این زمان عزل عمال خویش / دگرنه از این هم شود فتنه بیش
جگر خستگان را رعایت نما / ز دلشان غبار کدورت زدا

کی از

کسی را که خواهند فریادیان / بکن عامل و ساز همراهشان
اگر امن خواهی درین کار کوش / که آرام یابد دل و چشم و گوش
نمودم حق مشورت من ادا / تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آنحق پرست / بشد شاد و آنرا عمل نقش بست
سوی خانهٔ خویشتن شد شتاب / که آن مصلحت را بیارد بجب (?)
چو آمد بنزد شیاطین خویش / نمودند وسواس اندیشه بیش
چه مروان و چه نسل او دیگران / که بودند شرمندهٔ عاملان
بگفتند کای از جهان بیخبر / چه دانسته‌ای تو علی را مگر
که بر خود دهد حرف نامی ستم (?) / نگاهی بکن بر پس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو / علی غیرت الله بداندیش تو
نخواهد که باشند قومت قوی / که از زور ایشان تو در دین شوی
سخنهای او را مدان جز فسون / که خواهی کنی خود تو خود را زبون
ز فریاد این مردم پای چند / که همچون شغالان فغان میکنند
میاور بدل هیچ وسواس و بیم / چنان باش در کار خود مستقیم
بر آن این مخالف دل را چون شغال (?) / چنان دار عمال خود را بحال
خلیفه ازانسوی اینها شنید / وز انسوی در پوست شیطان دوید
عمل کرد برای یاران خویش / براند آن ستمدیدگان را ز پیش
چو رفتند ناکام بیچارها / جهان شد بکام ستمکارها
نمودند ظلم و ستم بیشتر / شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
دگر باره از بهر فریاد و داد / بنزدش برفتند و او رو نداد
بد انسان ستمدیدگان چندبار / ز هر شهر و هر ملک از هر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر / نبد غیر راندن جواب دگر
چو ناکام رفتند آن عاجزان / شدی بیشتر شدت عاملان
ز بس ظلم و بیداد شد رنگ رنگ / بغایت دل خلق گردید تنگ

آمدن مصریان بدادخواهی نزد عثمان و طلبکردن عثمان دادخواهان
هر دیار را و آمدن و شورش نمودن باد و التجا بردن باسد الله الغالب

در این بار از مصر جمعی کثیر / وضیع و شریف و صغیر و کبیر
گرفتند راه مدینه به پیش / جگر تفته خسته دل سینه ریش
بریدند ره را در افسانه‌اش / رسیدند چون بر در خانه‌اش
نه چندان نمودند صبر و قرار / که حاجب بگیرد از او اذن بار
نمودند پامال حجاب را / نه بندد خسک راه سیلاب را
چو آتش درون سرا ریختند / ز آه و فغان شور انگیختند
فتنده بر خشناک چندان به پیش / که دست ار گشایند گیرند ریش
ستادند در پیش او بیحجاب / زبان برگشادند بر احتساب
که ای کرده خود را خلیفه بنام / فزوده ز مردود در احتشام
ترا از خدا و نبی شرم نیست / ز افعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود / ز درگاه خود همچو سگ رانده بود
نه بوبکر کردش طلب نه عمر / ز رنگ بود عزت و خوار تر
تو خواندیش با عزت و احترام / سپردی بدستش جهانرا زمام
چنان کردیش صاحب اختیار / که بر خویش هم دادیش اختیار
بزرگان و زنها و اصحاب را / که بودند خاصان خیرالورا
برش آنقدر صاحب احترام / که بودی تو در حسرت انتقام
نمودی چنان خوار و بیقدرشان / که ما را عجائب بد از ذکر آن
چراگاه بهاد علف زارها / که بُد روزی چارپایان ما
گرفتی به بیداد و آنگه بر آن / نهادی قرقچی بغایت گران
که از ثقل او پشت ما شد دوتا / نداریم طاقت که سازیم ادا

دگر مال و ملک و خراج زمین / که است آن حق جمله مسلمین
کسی را که نبود سزاوار آن / هزاران دهی از حق دیگران
نیابد خدا و نه حق بگذرم / گر از جوع چسبد به پشتش شکم
دگر گرگ چندی حریص و شریر / که هرگز چو آتش نگردند سیر
فرستاده کرده عمال نام / که ویران نمودند عالم تمام
نه با کس از آن ناکسان شرم ماند / نه مال و نه عزت نه آزرم ماند
بیآرند پیش تو فریادشان / پسندی تو هم ظلم و بیدادشان
بخواری کنی عاجزان را بدر / ببد کار پهلو دهی بیشتر
چنین میشمردند اعمال او / ز بس غیظ بی پرده در روبرو
چو اصحاب و انصار خیر الانام / بدینگونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود از میان / که حق بود با آن ستمدیدگان
نهان شد بیک گوشه مردان نیز / که از پیش بدمنش آن ستیز
غلامان بهر سو ستاده خموش / ستمدیدگان گرم جوش و خروش
خلیفه به پیش اندر افکنده سر / ز هر طعنه گشتی برنگ دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود / که نشنیدی زبان داشت آندم نه کرد
اگر لب گشودی برای جواب / نمیداد کس فرصتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید / علاجی بجز استمالت ندید
لبش خشک گردیده و رنگ زرد / خطابی باینگونه از خوف کرد
که آگه نبودم از این ماجرا / باین حد ندانسته بیداد را
کنون گشت ظاهر که حق با شماست / همه کار عمال من بر خطاست
کنم کار اکنون برای شما / در آن کار جویم رضای شما
کسی را که خواهید عزلش کنم / عوض نیز بر وفق خواهش دهم
از این شور و غوغا کنون بگذرید / سوی مشورت هم دمی بنگرید
بگفتند فریادیان در جواب / که گر آمدی بر سر احتساب
بهر ملک خطی بفرما روان / ستمدیدگان را بر خود بخوان
چو ما جمع گردیم یکجا تمام / نمائیم در مشورت اهتمام
نکرد او ز تکلیف ایشان عدول / که گشتی خفیف ار نکردی قبول
بفرمود تا در زمان منشیان / بهر سو نمایند خطی روان
که باید ستمدیدگان خراب / چو خوانند این نامه را بی حجاب
رسانند خود را بجای قلق / بر آن تا نمائیم احقاق حق
چو شد نامها پس بهر سو روان / تسلی شدند آن ستمدیدگان
بجز آنکه خود را گرفتند جا / نظر بر ره آن ستمدیدها
چو حکم خلیفه بهر جا رسید / دل ناامیدان شکفت از نوید
برآمد ز هر شهر مرد و مدد / صد و ده صد و سیصد و چهارصد
گرفتند راه مدینه به پیش / بامید مطلب و اثبات خویش
دو منزل یکی کرده از انتعاش / رسانند خود را بسعی و تلاش
چو مردم رسیدند از چار سو / چنان پر شد از خلق بازار و کو
که در کوچه راه تردد نماند / ببازارها آمد و شد نماند
محلات و باغات بیرون شهر / چه پای درختان چه لبهای نهر
همه زیر پا بود از آن قرار / که باشد زمین در ته سبزه زار
باین ازدحام آن گروه کثیر / نمودند چون رو بقصر امیر
خلیفه بترسید از انبوهشان / بفرمود تا در زمان حاجبان
ببستند در را ز خوف و خطر / غلامان ستادند در پشت در
کمر بسته و کرده سامان جنگ / نه آنان بسر هوش و بر روی رنگ
رسیدند چون خلق از چار سو / گرفتند دور سرا را فرو
نمودند فریاد و شور و فغان / که در برگشایید ای حاجبان

السنو

رسانید ما را باین پیشوا / که بر وعده خود نماید وفا
خلیفه ز جوشش خبردار خویش / بسی گشته نادم ز کردار خویش
بفکر اندر افتاد تا چون کند / که خود را از آن ورطه بیرون کند
نشد منتهی فکر او هیچ جا / بجز التجا نزد شیر خدا
فرستاد نزد غضنفر پیام / بالحاح و زاری و عجز تمام
که نبود عجب گر نمائی کرم / قدم رنجه سازی بیائی برم
دهی گوشش بر التماسم کنی / از این رنج و شدت خلاصم کنی
غضنفر چو بشنید پیغام او / بپوشش ز رحم و کرم کرد رو
چو نزدیک آمد ستمدیدگان / دویدند پیشش تضرع کنان
که ای شاه مردان و شیر خدا / وصی نبی شاه انبیا
صفات کمالت همه بر اتم / منزه ز عیب و ز نقص و ستم
توئی واقف از حال ما عاجزان / که رفتیم از مال و از خانمان
کنون تا نگیریم از او انتقام / از این جا نگه برنداریم گام
ز لطف تو داریم این آرزو / که ما را تو هم واگذاری باو
بآن تا مکافات کافی کنیم / ستمهای او را تلافی کنیم
چنین گفت آنگاه شیر علی عظیم / که باشید بر جای خود مستقیم
چو من باز گردم ز نزدیک او / جواب شما را بگویم نکو
بگفتش ستادند بر جای خویش / دگر هیچ کس پای ننهاد پیش
ولی خدا رفت تنها درون / خلیفه ز خجلت شده سرنگون
پی عذر خواهی به پیشش دوید / بگفت ای ولی خدای مجید
نکردم بحلم تو تیمار خویش / پشیمانم اکنون ز کردار خویش
ولی آنکه هستی تو صاحب عطا / بکن عفو از من ببخش این خطا
کنون آنچه گوئی بجا آورم / سر موئی از گفته ات نگذرم
نجاتم بده زین بلا بیدرنگ / که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب / که بهر تو من نگذرم از صواب
بدان عاملانت ستمگاره اند / که از دستشان خلق آواره اند
بانبوه بسیار بد کرده اند / ستم بیش از حصر و حد کرده اند
ز بیداد آن سنگدل ظالمان / نماندست حالی در این عاجزان
ترا خود از این خلق گر کرد نیست / تدارک بجز عزل عمال نیست
چو بشنید عثمان از او این خطاب / قسم خورد و داد این چنینش جواب
که با بوالحسن آنچه دانی روا / بفرمائی تا من رسانم بجا
بحق خدا و بحق رسول / که هرگز نیارم ز حکمت عدول
کنم من بجان انقیاد ترا / نگهدار تو آبروی مرا
چو دیدش بآن عجز ضرغام دین / بداد از ترحم جوابش چنین
که تو باش تا من در این انجمن / روم با عزیزان بگویم سخن
بامری که کردند راضی بآن / ترا نیز آگاه سازم از آن
خلیفه پذیرفت فرمان او / غضنفر سوی انجمن کرد رو
چو آمد برون افتخار جهان / به پیشش دویدند فریادیان
که ای شاه مردان چه پرداختی / چسان کار این بیکسان ساختی
غضنفر تسلی ایشان نمود / امید دل ناامیدان فزود
بگفت ای رئیسان این انجمن / بیائید همراه من چند تن
که فکر شما پای برجا کنم / شما را از این سر بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه او / رئیسان برفتند همراه او
ولی بود دلها لبالب طپان / که تا او گذارد بنا را چسان
غضنفر مرتب نمود انجمن / درآمد بایشان چنین در سخن

فرو نشاندن ضرغام دین آتش طیش دادخواهان را و راضی نمودن

که از دست این مردم نابکار

آن جماعت وا بنزدک نوروش بشرط عزل عمال عثمان

کشیدید ظلم و ستم بیشمار

چه تعداد آن ظلمها در خور است که از کفر ابلیس بیش بتر است
کنون از برای خلاصی از آن نمائید اندیشهٔ خود عیان
بگفتند فریادبان پاک و صاف که هرگز نگوئیم پیشت خلاف
نوشتی اگر ای شه پروردگار که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم سر خویش بر آستانش زدیم
نمودی بدآن شاه والای ما که راضی نه‌ایم من بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن که دیگر نه بینید ظلم و محن
چو ما را باین جمله کردی بدر نوشتی بعامل از آن بیشتر
که این بار شان کی چنان پیشوا که رفتارشان هم نماند بپا
تو ای جهان کار را کر تنگ که اینجا فزند ما را به تنگ
چو ما بی نصیبان باتمبدها بسوی وطن می نهادیم پا
که سالار در حق ما کرد غور برستیم اکنون ز بیداد جور
چو بودند عمال این پیشوا بفرمان او در پی ظلم ما
بظلم نوی کار ما می فتاد که می‌رفت آن ظلم پیشین زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام که این بار گیریم از او انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار و جدل که قتلش میسر شود در بزل
برانند اصحاب دین هم تمام که این کار باید چنین انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای دگر بود از برای شما نیک تر
که بر عزل عمال راضی شوید ز اندیشهای دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای بهر هر قوم داد نداریم بر قول او اعتماد
که اینجا نماند حکمت قبول ولی کرد آنجای بر ما اصول
همان به که بر اصل فکرش کنیم چنین ظالمی را ز جا برکنیم
دگر باره فرمود شیر خدا که این گفتگو با نباشد روا
چو باید از راه دیگر مراد چرا گشت باید بگرد فساد
بدینگونه با قوم رد و بدل بنرمی بسی کرد او بجدل
چو دیدند آن مردم پیشوا که راغب بصلحست شیر خدا
بگفتند ای مؤمنان را امیر ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه او خود ببادست کار نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق آنرا نباشد اساس از آن روی داریم این التماس
که این بار هم ما بگفت رویم بتغییر عمال راضی شویم
گر او ماند بر قول خود مستقل نمائیم ما هم اطاعت بدل
وگر آنکه برگشت از قول خویش تو دیگر نه پا را گذاری به پیش
بهم واگذاری که از خیر و شر کنیم آنچه دانیم با یکدگر
غضنفر چنین گفتشان پس جواب که پرسم از او پس بگویم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان بیاورد با او سخن در میان
باو گفت عثمان که با بوالحسن بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
یدالله آنگاه گفتش چنین به بندیش پیشین پس خیر و بین
نگاه و زکنی گر ز قول و قرار دگر من نخواهم شدن با تو یار
خلیفه باین شرط در داد تن غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفتشان بر ملا که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کنید بتغییر عامل قناعت کنید
عوض نیز دلخواه گیرید از او که مسدود گردد ره گفتگو

اگر او نقضی

اگر او تعدی کند بعد از آن نیایم دگر نیز من در میان
بتقصیر باهم شما بیش و کم کنید آنچه خواهید بر جان هم
وگر بغی ورزید با او شما مکافات بینید آنگه ز ما
نمودند آن دادخواهان قبول چنان یافت شرط از دو جانب حصول
نشستند پس آن ستمدیدگان بتجویز منصوبی عاملان
نمودند خواهش هر گروهی جدا برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان را بدل جا نمود محمد که فرزند بوبکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا برفتند نزدیک آن کدخدا

خلیفه برایشان تلطف نمود

مطمئن ساختن عثمان دادخواهانرا بحسب ظاهر و تفویض نمودن تعیین عمال را بایشان و اختیار کردن مصریان محمد ابن ابا بکر را

در اعزاز و اکرام و حرمت فزود

ز ظلم گذشته بسی عذر خواست همیگفت مردم که حق با شماست
در آنجمله از طاقت بیشمار بلطف بیان کرد امیدوار
ز معزولی آن ستم پیشگان برآورد دود از دل و جانشان
برای عوض نیز گفت از کرم که آنرا که خواهید عامل کنم
نخست از همه مصریان بی هراس نمودند از روی عجز التماس
که خواهی گر آرام از بهر ما محمد شود حاکم شهر ما
شدند انچنین مردم هر دیار یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه بدیگر منظور کرد دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو حکومت باو داد بی گفتگو
محمد نگشت راضی ولی که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداری او فزود نصیحت بفرمود و راضی نمود
زهی آن فر چون نشست آن بلد بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق بصدق جنان از او عذرها خواست منت کنان
چو کردند از او قوم رخصت طلب ز فرط وداد و کمال طرب
بلطفی که هر کس سزاوار بود رعایت بفرمود و رخصت نمود
پس آن نامداران بذوق تمام براه وطن در نهادند گام
مراد همه در گشت حصول ز عزل ظلوم و ز نصب عدول
بجمع علی چو رطب اللسان که شد حاصل از لطف او کامشان
چو رفتند اسیران روز سیاه در خانه شد خالی از دادخواه
دگر باره مروان موشک دواند سر خویش با تارک جان رساند
بخلوت برش رفت و گفت ای عزیز چرا گشته اینقدر بی تمیز
محمد ترا کی اطاعت کند که دعوای ارث خلافت کند
بحب علی صاحب آن غلو که میداند ایمان خود حب او
نباشد ولا را از این بیش حد که از بهر او با پدر بود بد
علی راست با او چنان مهر نیز که دارد چو فرزند خویشش عزیز
نمیندیشد از تو زین پر دلی که دارد پناهی بسان علی
دگر اینهمه عاملان جدید ندارند بیم از تو و نه امید
نسوزد دل کس ز مهر و وفا که خواهد ترا و بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب نه بینی دگر روز خوش را بخواب
علی دشمن دولت و جاه تست جهاندیده مروان هواخواه تست
چو عثمان از او این سخنها شنید دگر باره شیطان بجلدش دوید
نیامد بیادش ز بس غره کی ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک و بر بخت این نشد پیش آن سخنها همه دلنشین
اجل گشته بیخبر از قضا چه داند که خفته اجل در کجا
بتحسین رایش گلو بر درید بدلسوزیش آفرینها کشید

بگفتش که این چاره را هم تو ساز که کار غلط را بد اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آن کجکیش که اصلاح را نیست یکراه پیش

که باید بآن عاملان کهن نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل لجاج تجاوز ز حد کرد حالا علاج

نمودیم عزل آشنا مخلصان که بی آن نمیگشت تسکین شان
بدادیم اگر عاملان دگر بدآنها رهم از پی دفع شر

بلشکر و تدبیر پرداختیم که از نزد خود در شان ساختیم
شما بر مخیزید از جای خویش بکالید زآنان که بودید پیش

بود نزد ما بلکه از بیشتر کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عاملی چون بنزد شما بود خون او دست مزد شما

مبادا تعلل بقتلش کنید همان دم سرش را ازتن افکنید
رئیسان قوم بد اندیش را که گردند برپای این فتنها

ببرید بهر نسق دست و پای که این پس دگر کس نجنبد ز جای
نشود گر چنین دست فرمان دراز بلطف آید آن رشته رفته باز

وگرنه بکنجی نشین ای پسر بکردار مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او بتحریر آورد تقریر او

بزجر محمد ولی بیشتر رقم کرد از عاملان دگر
بتحریک مردان آتش فشان نوشته چو شد محضر قتلشان

بر آن نامها مهر خود را نمود در فتنها بر رخ خود گشود
سوی هر یکی نامه در نهان که آگه نگردند از او دیگران

بدست یکی محرم تند رو سپرد و بگفتش بدآنسان برو
که از عامل نو رسی بیشتر دهی عامل کهنه را آنخبر

در آن قاصدان از غلامان یکی که بد نزد او معتمد خیلکی
بارسال مصرش گزید آنعزیز شتر داد بهر سوارش نیز

چه مخواست اخفای هنگامه را به پیچید در موم آن نامه را
با و گفت در ظرف آبش نهان بکن تا نیابد از او کس نشان

بمصر از محمد برو بیشتر بر عامل کهنه این را ببر
بگو تا بمضمون نماید عمل نشیند دگر فارغ از نصب و عزل

غلامش ز کف نامه را در ربود بدانسان که فرمود پنهان نمود
نشست از بر اشتر راهوار بگرداند در راه مصرش مهار

براندن بدانگونه سرعت نمود که بر باد جمازه سبقت نمود
باین گونه او را قضا میدواند پس از چند روزش بجائی رساند

که پور ابو بکر با همرهان فرود آمده کرده منزل بآن
بپای درختان بیرون ده گشوده ز بار شتر با گره

در آن منزل آمد ور از صواب تنی چند بیدار و چندی بخواب
که دیدند اشتر سواری دمان رسید و بسوی شتر شد دوان

یکی گفت با او بگو کیستی بسرعت روان از پی چیستی
بگفتا و مرا حاکم مؤمنان سوی عامل مصر کرده روان

که خود را بسرعت رسانم باو گذارم پیامی که دارم باو
چو گردید صادر از او این سخن نمودند یاران با و انجمن

بگفتند کش ای احمق بیخبر در انجاست آن عامل نامور
بیا آنچه خواهی با و باز گوی باهستگی یا باواز گوی

چنین گفت با ردگر آنسوار که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام شتر را بدارید دست از زمام

چو یاران شنیدند از او این سخن بدل گشتشان تازه داغ کهن
نظر سوی او نیک انداختند چو خویش بدیدند بشناختند

فتادند دردم

فتادند در دم و بر آن غلام نمودند از چار سو ازدحام
بدقت شدند از پی جستجو درآن دم تهی بود ابریق او

بجنباند آنرا یکی زآن کسان برآمد صدائی از او ناگهان
چو ابریق را کرد او سرنگون بیفتاد خطی مشمع برون

پس آن اشتر و نامه را با غلام ببردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را او بآن وضع دید از او کسوت موم را بر کشید

برآمد یکی نامه با آب و تاب مزین بمهر خلافت مآب
محمد از آنحال حیران بماند پس آن نامه را برگشود و بخواند

بخشم آمدش مصری ناگهان بقتل خود و سایر مصریان
زخواندن بنوعی بر او گشت حال که شرحش نگنجد بظرف مقال

بخواند و بنزدیک یاران فکند ز مضمون او جمله آگه شدند
ز دلها چنان شعلها سر کشید که تا سقف ایوان عثمان رسید

همان دم بر اسپان نهادند زین دل و سینه لبریز از جوش کین
نمودند راه وطن را رها براه مدینه نهادند پا

همان خلق انبوه و آن عاملان که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیش تمام گرفته بکف نامه را با غلام

مراجعت نمودن محمد ابابکر با مصریان بمدینه و رفتن بخدمت شاه مردان و ظاهر نمودن خدعهٔ عثمان و متحصن شدن آن پیمان شکن

چو از راه در شهر داخل شدند بنزد غضنفر نخست آمدند
رسانند خود را بدرگاه وی محمد ز پیش و دگرها ز پی

محمد درآمد ز در با شتاب که ره داشت در خدمت آنجناب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال که برگشت از راه آشفته حال

تعجب بفرمود از آن آمدن که با خشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نمود او ادا بگفت ای وصی رسول خدا

بحکم تو این کار کردم قبول که از حکم تو کی توانم عدول
وگرنه بعثمان چه نسبت مرا به بیعت او چه حاجت مرا

ببین آنکه این نقل ناابکار بظاهر مرا داد آن اعتبار
نهانی بآن ظالم سنگسرشت چنین محضری بهر قتلم نوشت

بگفت این و نامه به پیشش گذاشت بخواندن غضنفر نگه بر گماشت
درآنوقت آن مستعینان تمام نمودند در پیش او ازدحام

چو شیر خدا خواند آن نامه را بلدان کرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند که از جور عثمان بجان آمدند

چنین گفت آنگه محمد باو که ای خاک کویت مرا آبرو
چو از رحم کردی بمقبل نظر مقرر چنان شد که این بار اگر

نماید زر ابتو او انحراف در انکار باشیم با هم معاف
تو پای مبارک کشی از میان بفهمند یکسر که همکنان

چو گردید صادر از او این کلام هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین که اکنون مرا نیست دخلی در این

ولی بهر اتمام حجت بر او ضرورست یکبار این گفتگو
که باعث بر این نقض پیمان چه بود اگر این بدل بود پس آن چه بود

غضنفر درون رفت نامه بکف بهمراه گشتند آنقوم صف
بر آشفته شیر خدای مجید همی رفت تا پیش عثمان رسید

چو عثمان علی را چنان بنگریست بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال نگون گشت گردن زبان گشت لال

پس آن نامه را شاه المؤمنین به پیشش بیفکند و گفتش ببین
ترا گر بدل بود این فتنها چه بودت ز تصدیع من مدعا

شدش پیکر دل مضطرب زان خطاب — نیامد جز انکارش هیچش جواب
صدا گشت لرزان و دو لب طپان — بلکنت برآورد حرف از زبان
که والله بالله با بوالحسن — ندارم خبر هیچ زین نامه من
که این را که آورده اندر رقم — بدینسان فکنده بنای ستم
غضنفر چو بشنید از او این سخن — بگفتش ز گفتار خود شرم کن
غلام و شتر مال تو بیگمان — خط منشی تو و مهرت بر آن
نداری خبر از نوشته هنوز — زهی بیخرد مرد برگشته روز
تو دانی و این دادخواهان دگر — مرا نیست کاری ز خود بیخبر
که عهد اینچنین بود با انجمن — نباید خلاف تعهد ز من
غضنفر بگفت این و رفت از برش — چه آرند تا دیگران بر سرش
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا — بفرمود بر وعده خود وفا
برآورد پای شریف از میان — بر او رو نمودند فریادیان
بمسجد در آن پس آورد رو — گرش بد کند چاک خود را رفو
بمنبر برآمد قسم یاد کرد — که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه برپا نمود — که هرگز مرا در خیال این نبود
در آندم بگفتند فریادیان — که بر صدق گردیده‌ات کز زبان
علمدار رسول خدا را بما — بده تا بصدق تو باشد گوا
خلیفه بپاسخ تأمل نمود — ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه خلافت ز خشم — که برخواست وقع خلافت ز چشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان — گشودند و قال نع نگشته بآن
ز خشت و کلوخ و ز خاک و ز سنگ — گرفت آنکه را هرچه آمد بچنگ
فکندند سوی خلافت پناه — در آندم جهان شد بچشمش سیاه
ز منبر فرو جست آن نامور — غلامان گرفتند زیر سپر
ز هر سو همین خشت بارید و سنگ — غلامان او حلقه را کرده تنگ
گرفتندش از چار سو در میان — سپرها شده بر سرش سایبان
ز مسجد بدین وضع سوی سرا — غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه در را ببست — تنش گرچه از سنگ باران بخست
ولی پشت در آن یلان بیحجاب — نشستند بستند ره نان و آب
بگفتند آنگه بصوت بلند — بدانید القوم در وان بند
کز اینجای ما برنداریم گام — نه نان رو نماید بکی زین دو گام
نخست آنکه خود این امام زمان — بترک خلافت شود همعنان
دگر آنکه آنرا نداند روا — سپارند ظالم بدین را بما
که سازیم خالی دل خود از او — که هست اینهمه کار او فتنه جو
خلیفه از آن حال شد در شگفت — هواخواه خود را طلبکرد و گفت
که شد راه پیشین تو سنگراه — کنون چیست تدبیر ای نیکخواه

طلبکردن عثمان حکام خود را بامداد و تعجیل نمودن کینه وران در انتقام

جوابش چنین داد با روی زرد — که باید کنون فکر بر اصل کرد
بسوی عاملان ممالک تمام — یکی نامه باید بنا کند نام
که تا بگذارند بر جای خویش — بیایند خود با سپه‌های خویش
سپه تا بیاید بمن ای پیشوا — نگهدارم از دشمن این خانه را
شود جمع چون آن سپاه گران — نبخشم از اینها یکی را امان
خلیفه پسندید او کرد کار — سپه را طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود آنچنان — بدانگونه بسته ره آب و نان
که از بیم آن قوم هنگامه‌ساز — نمیگشت هرگز در خانه باز
در خانه بود ارچه بند از ستیز — ولی بود در ضبط اغماض نیز
بکار آنقدر جد و کدی نبود — در آن ضبط جهدی و جدی نبود

چنین میرسیدند روز و شب — که شاید شود دوا دوری از طرب
بقتال آن نامها چون رسید — رهی هر یک از بهر خود برگزید
از آنجمله فرمان ده مصر و شام — تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز — مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین — پی اجتماع سپاه گزین
بدینسان بهر کشور و هر دیار — یکی گشت سست و یکی استوار
ولی اهل آنکه زان بیشتر — نمودند یاران خود را خبر
که عثمان طلبکرده از هر دیار — پی دفعتان لشکر بیشمار
شمارا چه در کار خود قاصرید — نمایید تعجیل تا قادرید
چو آن نامها نزد یاران رسید — بکین باز دل از سر نو طپید
چو گشتند آگاه از کهنه کار — نمودند در پیش دستی قرار
بسوی محمد همه کرده رو — نمودند آن نامه را با او
بهم متفق گشته یاران تمام — نمودند در بند و بست اهتمام
پس آن داغ دل مردم خسته‌جان — گرفتند آنخانه را در میان
قبیل شد بنوعی سرای غرور — که شد بر شب و روز مشکل عبور
سحاب و صبا هم نمییافت راه — بیک قطره آبی بیک برگ کاه
ولی چون ذخیره ز ایام پیش — ز اجناس ماکول بد کم و بیش
بضبطش درآورد عثمان چو مور — که مرغش نیابد بغدر فرور
ولی تشنگی اشتلم مینمود — که در خانه آبی ذخیره نبود
کم آبی بجائی رسانید کار — که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاده بیرون ز کام — برآمد سراسیمه بر پشت بام
کز آنجا سرای علی مینمود — در اطلاع آتیه عفوش فزود
بپرسید احوال شیر خدا — بپاسخ بگفتند اهل سرا
که ضیغم در آن نوبت در خانه نیست — فرود آمد از بام و برخود گریست
همی داشت با خویشتن گفتگو — که من چون نرفتم بفرمان او
که آمد به پیش من این روز بد — چسازم کنون وز که جویم مدد
از آنسوی عثمان بحال خراب — وز آنسو سوی خانه رفت آفتاب
نمودند خدام نزدش بیان — که تا حال عثمان خسته روان
بیالای این بام استاده بود — تفحص ز شیر خدا مینمود
ز رأفت دگر باره شیر خدا — فرستاد کس نزد او پیشوا
چنین گفت با دیده اشکبار — که سوز عطش برد از من قرار
رسیدست از تشنگی جان بلب — مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده برگشت و با شیر حق — بگفت آنچه دید و شنید از قلق
بر او رحم فرمود ضرغام دین — بود سنت اولیا اینچنین
بقنبر بگفت آنکه سه مشک آب — رسانند بآن غرقه اضطراب
روان گشت قنبر بفرمان او — بآنخانه آورد با آب رو
چو دیدند خانه قبیل کردگان — چه مصری چه بصری و چه کوفیان
که از بهر او میبرد قنبر آب — نمودند منعش ز کین بیحجاب
بگفت او روا نیست منع شما — که این را فرستاده شیر خدا
زبس بود طبع عزیزان ملول — نکردند گفتار او را قبول
بگفتند از فرط کین پروری — بنام غضنفر تو خود میبری
چو قنبر ره آب بردن نیافت — از آنجا بنزد غضنفر شتافت
از آن منع و پرخاش اصحاب دین — بیان کرد پیش امام مبین
حسن را بفرمود آن مقتدا — که ای نور چشم رسول خدا
تو برخیز و این آب را در رسان — در این نشاه از تشنگی وارهان
گر او تشنگیهای سختی کشید — در آن نشاه بسیار خواهد کشید

بفرمان او شاهزاده حسن هماندم روان شد بسوی انجمن
غلام علی هم پی آن جناب روان گشت با مشکهای پر آب
چو دیدند شهزاده را اهل دین شدند از کمال ادب شرمگین
نشستند بر جای خود از حجاب درون رفت شهزاده بر دار آب
چو افکند بر حال عثمان نگاه جگر تفته دیدش بحال تباه
زبان و لب و کام و حلقش شده همه خشک چون چرم آتش زده
بد از گرمی تشنگی تا جگر ز کام و لبش کو جز از سقر
چو افتاد چشمش بر آن مشک آب بسان شتر جست ز اضطراب
روان خواست کز تن جدائی کند بآن مشک آب آشنائی کند
که فی الفور رسانید خود را چو باد لب مشک را بر لب و نهاد
چو سیراب شد آن خلافت پناه بیاد آمدا اهل و عیال و سپاه
بهر یک رسانید کشتی از آن همه تازه گشتند در طب اللسان
بمدآمی صاحب ذوالفقار که آمد از آن آب بر روی کار
خلیفه پس از شرم کرد از خویش با و ملتجی شد سر افکنده پیش
که ای نور چشم رسول خدا جوانان فردوس را پیشوا
همان جد پاک تو سالار دین ز حق رحمتی بود بر عالمین
توئی نیز فرزند دلبند او مگردان در این وقت از رحم رو
بگو با غضنفر ز عجز این سخن ببخشا و یاد از گذشته مکن
که صادر شد از من خطائی کلان گذشتم ز حلم تو ای حکمران
پشیمانم از کار خود آنقدر که خواهم نباشد حیاتم دگر
ولی گر گذاری ز لطف و کرم در این کار یکبار دیگر قدم
قسم میخورم تا دگر بعد از آن ننوشم بجز حکم تو آب و نان
چو عثمان رسانید این سخن امام دوم سبط اول حسن
ندادش دگر در تکلم مجال بگفتش چه سود از خیال محال
که او از تو پرسید و این عهد بست دگر از چه حجت تواند شکست
تو زنهار از او این توقع مدار که این گل هرگز نباید ببار
بگفت این و شهزاده رفت از برش نشستند یاران به تنگ اندرش
چو عثمان بشد از علی ناامید هجوم بلا بر نزا بدانگونه دید
سر از فکر و اندیشه افکند پیش زبان برز نفرین مردان خویش
از آن سوی آن نامور پردلان که بودند او را خریدار جان
بگفتند با یکدگر در خفا بنوعی که اهمال نباشد روا
که هر روز نزدیکتر میرسد سپاهی که او خوانده بهر مدد
دگر آنکه شیر خدا و امام خداوند رحم و عطا و کرم
مبادا که از الحاح این کینه جو کند منع ما باز از قتل او
پس آن به که پیش از این حادثات برآریم او را ز ملک حیات
بر این رای شد جمله را اتفاق چه مصری چه بصری چه اهل عراق
محمد بد از اعیان دین که دارند در دل ز او بغض و کین
یکی طلحه دیگر زبیر عوام دگر عبدرحمن که گردش امام
محمد بشد نزد او هر سه تن نمودند با هم یکی انجمن
محمد عیان کرد راز نهان نمودند تصدیق او دیگران
که دیگر نباید دمی چنین مگردید زنهار غافل از این
ولی زود هنگامه بر پا کنید نباشد که امروز فردا کنید
پس آن روز آن پردلان هر چهار نشستند با هم بتمهید کار
نمودند یاران خود را خبر که فردا ببندند بر کین کمر
پس آنمردم یکدل و یکجهت بشب کرده سامان آن مصلحت

کمر بستن دلیران بر قتل عثمان و آتش زدن بر در دروازهٔ او

چو شد صبح و خورشید گیتی فروز شب تیره را کرد تنخواه روز

و پنهان شدن عثمان در میان زنان و مجروح شدن مروان

دلیران موعود از چار سو بایوان عثمان نهادند رو
یکی را بکف تیشه جانگزا تبر را یکی داده بر دوش جا
رساندند خود را چو باد سحر گرفتند در را بضرب تبر
عجب جای و هونی ز پای حصار دو رویه در آمد در آن گیرودار
ز شمشیر و چلد ترا تیر با خدنگ ز سمت درون باد باران سنگ
ولی بود از بسکه در استوار نمیکرد بر وی تبر تیشه کار
جلد ترا ابو سود از ضرب جنگ دل از تاک تابی در گشته تنگ
ز کف تیشها را چنید افکندند باتش فروزی بپرداختند
چنان آتش تیز افروختند که دروازه را در دمی سوختند
باتش دلیران جنگ آزما چو آتش ره خویش کردند وا
در آنجا نه باد ستهای بلند بگردار سیلاب داخل شدند
خلیفه چو احوال زانگونه دید درون حرم با غلامان خزید
ز خویشان چو مروان و مانند او برفتند همره دو سه فتنه جو
در آن سرا راهم از هول جان بپوست در میان زنان شد نهان
دگر تابعان از صغار و کبار که بودند حاضر در ایوان بار
چو دیدند کاعدا درون ریختند برفتند پیش و برآویختند
ولی بر نیامد بآن قوم کس نه بندد ره سیل را مشت خس
تنی چند از آن قوم کشته شدند دگرها که ماندند بر در زدند
پس آن قوم بیباک با ها و هو بسوی حرم اسم نمودند رو
در بسته اش را بضرب تبر بیک لحظه کردند زیر و زبر
چو در را شکستند ره گشت باز درون پا نهادند در ره گشت باز
محمد ولی رفت پیش از همه که بودش بدل طیش پیش از همه
چو بر روی او چشم مروان فتاد برآورد تیغ و باو رو نهاد
که سرهنگی از همرهان زبیر رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان ضربتی زد بر آن فتنه جو که شمشیر افتاد از دست او
چو مروان از او خورد آن ضربرا سپر داد از دل اندیشه و هم را
گریزان برفت و بکنجی خزید که چشم کسی دیگر او را ندید
چو او رفت عبدالله ابن عوام که بود او هم از اقربای امام
بر پیش آمد و گفت ای دوستان بترسید از کردگار جهان
شعار امام است این سرفراز نباید شود دست بر وی دراز
مباشید غافل ز روز قیام که خواهد خدا از شما انتقام
چو این حرف از او عبدرحمن شنید بر آشفت و با تیغ کین بردمید
باو گفت ای از خدا بیخبر مکن پوچ و نام قیامت مبر
چرا باشد او نزد حق احترام کسی را که من کرده باشم امام
اماش نمودیم از بهر آن که یابند از او منفعت همگنان
نه از بهر این بد که خویشان او بیکچند زر ما نه بینیم رو
بگفت این و تیغی که بودش بدست براند و بکاکلش بشکند پست
پس آن کینه جویان بیکجا تمام شده جمع بر تن نهادند گام
چو از در بصحن سرا آمدند غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ سر ره گرفتند و بر خواست جنگ
کشیدند شمشیرها از نیام فتادند بر جان نوع غلام
در آن جنگ چندان فشردند پای که یکتن نماند از غلامان بجای
ز کار غلامان چو پرداختند بسوی خداوندشان تاختند

رسانیدن محمد بن ابابکر دکشانه همراهان خود را بعثمان و بهر یک

محمد یکی دشنه در چنگ داشت — کز الماس پیکان او زنگ داشت

ضربتی باو زدن و کشته شدن او و مدفون شدن در مقبره یهودان

چو چشمش بروی خلیفه فتاد — قدم تند برداشت مانند باد
رسانید خود را باو بیدرنگ — بریش مبارک بیازید چنگ
باو گفت ای نعثل نابکار — چه بسیار ماندی تو در روزگار
ز بیعت نمودی جهان را خراب — فکندی بدین نبی انقلاب
نیابی رهائی کنون از اجل — بیابی همین دم سزای عمل
بگفت این و با ریش پیشش کشید — خلیفه شد آندم ز خود ناامید
بزاری باو گفت ای نوجوان — خدائی که هستم امام زمان
مباش اینقدر در پی قتلم دلیر — که قتلم گناهی بود بس کبیر
کنم عهد دیگر که هرگز عدول — نورزم ز حکم خدا و رسول
محمد چو بشنید از او این خطاب — ز دینداری خویشتن در جواب
همان آیه را او بگوشش رساند — که جبریل در غرق فرعون خواند
پس آن دشنه تیز پیکان چو آب — بزد از غضب بر رخ آنجناب
که تا پی فرو رفت پیکان او — برآمد یکی آه از جان او
وز آن پس کنانه بنامی رسید — که بودش عمودی بکف از حدید
زد آن گرز را بر سر پیشوا — که از صدمه او در آمد ز پا
مقارن با آن تیغ الماس فام — برآورد یکی مرد حمرا بنام
پس آن لاشه را جمله کینه وران — گرفتند از چارسو در میان
بضرب دم خنجر و تیغ تیز — نمودند اندام او ریز ریز
خلیفه بغلطید بر روی خاک — ز رفتی پاره پاره تنی چاک چاک
بگو ارش کشتند و انداختند — وز آن پس بغیری نپرداختند
که کردند حاصل ز قتلش مراد — درخت ستم سایه از پا فتاد
ز شادی همه حاضران تیغ و چنگ — بخون شسته ریشش نمودند رنگ
برفتند با ذوق دل خنده ریز — شده فارغ از بیم ظلم و ستیز
دگر نامداران کینه وران — که حاضر نبودند در آن زمان
چو گشتند آگه از انجام کار — که آمد درخت ستم را ببار
برافتاد ظالم ز روی زمین — جهان گشت خرم چو خلد برین
دویدند خوش وقت از چارسو — زبانها شده بارک الله گو
بداحوال آمد تبره روان — که مرگش بود شادی دیگران
چو دیدند دست رفیقان خویش — که رنگین بُد از خون آن کینه کیش
بدلها از آن راه حیرت فزود — که بر دستشان رنگ از آن خون نبود
حنا را بدامن رساندند چنگ — که در دست افتند گریبان رنگ
بس آنکس چنان ناله روز و شب — در آن خانه افتاده بُد زان سبب
که از بیم کس را نبود آن مجال — که آنرا تواند نمود انتقال
بروز چهارم بفرمان دین — خبر شد که عثمان فتاده چنین
بآن قاتلان گفت شیر خدا — که این نابانی نباشد روا
مسازید زنهار این راه بند — گذارید تا سوی خاکش برند
بحکم وی آن مردم کینه جو — نمودند اغماض در کار او
مریدان خاص خلافت پناه — که دادند بر باد او را چو کاه
چو دیدند از آن قوم پرخاشجو — که دارند اغماض در دفن او
بر آن کشته خویش جمع آمدند — که تا کشته خویش را بدروند
گرفتند اول همه ماتمش — نشستند با سوز دل در غمش
رفیقان اندوه [illegible] — که بودند با عشرت و ناز و نوش
نمودند شیون ز اندازه بیش — ولیکن نه از بهر او بهر خویش
که او رفت و آن عزت و ناز ماند — همان کیف جام رباب نماند

لب نا

لب نیک گشتند او را چنان — چه آرند بر جان ما بیکسان
پس از گریه و زاری و وای و هو — فتادند در فکر تدفین او
ولیکن نبودش کفن نزد ما — کجا مرده شو و جنازه کجا
میسر نشد هیچ جنازه — بجز تخته نصف دروازه
غنیمت شمردند آنرا بسی — که آنهم نبُد در کف کسی
اگرچه بُد آن تخته کم از تنش — ولی میرسانید تا مدفنش
تن چاک چاک ورم کرده را — فکندند بر آن تخته اهل وفا
ببردند بیرون از آن وثاق — بر آن تخته میخورد سر طاق طاق
گرفتند در پیش راه بقیع — ولیکن باسناد فعل شنیع
نگشتند راضی هم آن قاتلان — که او دفن شایسته آنمکان
که این مدفن مردم متقی است — نه اندر خور ظالمان شقی است
ز حد بقیعش نمودند دور — ببردند آن نابکار القرور
بجائیکه بُد قبرگاه یهود — ولیکن چو دفنش میسر نبود
فکندند نعشش بویرانه — همان قوم و خویشش نه بیگانه
شبانروزی آنجا هم افتاده ماند — که کس بر زبان نام او را نراند
تن مرده و نه کسش پاسبان — بود طعمه زاغ و سگ و کرکسان
رساندند این را باو بی حجاب — بمنقار و دندان غراب و کلاب
همانجا بروز دگر مفلسان — گوی کنده کردند او را نهان
ز دنیا بعقبی خلافت شعار — ببردند تشریف با این وقار
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار — نه مردان که بُد مونس و غمگسار
نه آن باد نخوت نه آن زور و زر — نه آن شان و شوکت نه آن کر و فر
سر و کار با منکر و با نکیر — بسیه کاری خویشتن آن دار و گیر
نیرزد گر از غور درک اتم — بسنجی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروی تا بقای جهان — بیک روزه آن عذاب گران
الهی باعزاز خیر الانام — بحق آل شاه و ده و دو امام
که داری تو زان تیره روز سیاه — ز لطف و کرم مؤمنان را نگاه

بیا ساقی ای خضر راه نجات — بیا ای تو سقای آب حیات

آغاز داستان رجوع خلافت بیعسوب الدین امیر المؤمنین ع و اشاره نمودن بر آیات واضح الدلالات که در شان آنحضرت وارد و یافته

بیا ای مسیحای دلمردگان — بیا رهبر راه گم کردگان
بیا شمع راه هدایت بیا — بیا آفتاب ولایت بیا
بیا مجلس آرای بزم یقین — بیا باغبان گلستان دین
بیا کحل دیده دل بیا — بیا صیقل زنگ باطل بیا
ایاغی بیار از شراب طهور — چو ماه شب بدر لبریز نور
کز امداد روح القدس جبرئیل — بتوفیق پروردگار جلیل
کمیت قلم سالها تاختم — ز ذکر نبوت بپرداختم
نمودم طی این راه دور و دراز — دماغ دلم مانده از کار باز
بیاد خدا و نبی و علی — بیا پی سه جامم بده ممتلی
که آید دماغ دل من بحال — کند طبع سیراب آب زلال
بکوری چشم حسد پیشگان — بذکر امامت شوم تر زبان
برای نثار امیر نجف — برآرم نوال ثمین ز صدف
کنی فصلی اول ز فضلش بیان — طلبدارم انصاف از منصفان
وز آن پس در آیم بذکر جمیل — ز قول نبی و حق و جبرئیل
که دارد علی این ستایندگان — نه از بهر دنیا سرایندگان
ستاید کسی را که دانای غیب — نباشد در او هیچ نقصان و عیب
بر او خصم اگر عیب داند روا — کند عیب علم خدا [illegible]

درآمد دلم در درون زبان / که نام علی آمد اندر میان
مرا زانکه نام او کرد مست / که اینجا صراحی کوثر است
کنم آشکار آنچه دارم نهان / که مست افکند راز دل بر زبان
سرایم سخنهای حق رنگ رنگ / گذارم ز بهر رنگ در بند سنگ
بیارم بیاشید رتب ودود / سخن را ببرهان قاطع فرود
کشید گوش خرد در انکو / که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم ای دوستان / که اشکال حق نیست پیش ازآن
ولی آنکه در این سؤال شگرف / که خیزد بسی حرف از روی عرف
خطایم بود جانب آن عزیز / که باشد خداوند هوش و تمیز
بفهمد سخن پس بگوید جواب / ز بیهوده گویی کند اجتناب
بنا را براین میگذاریم ما / که در حق تعدد نباشد روا
بود حق یکی لیک اهل جهان / بگوید هر یکی آن گمان
چه مسلم چه مشرک چه ترسا چه گبر / چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر
چه شیعه چه سنی چه دیگر جنان / چه هفتاد و سه فرقه مسلمین
بگوید هر یکی نسبتش مید هر / اگر معتبر دعوی او بود
کدامست پس ناحق و ناصواب / چو باشد خدا ما همه با صواب
پس این شد مسلم بحکم خرد / که حق نیست در ضمن دعوا بخود
بود حق همان کز اله قوی / رسانیده باشد بامت نبی
که نبود اگر آنکه از ما جزا / بود ظلم و تعذیب روز جزا
بود نیز نزد جمیع فرق / که نبود روا ظلم بر ذات حق
پس این فرض گردید بر کردگار / که حق را کند بر نبی آشکار
بود فرض هم بر رسول خدا / که آنرا رساند بما و شما
که حجت بود روز حشر و قیام / بیابند اجر عمل هر کدام
خدا فرض خود را رسانید جا / که فرمود پیغمبر خویش را
چو فارغ شوی تو وصی نصب کن / بشد فرض نصب وصی زین سخن
از آنها یکی آیه انماست / که بی شبهه در شان شیر خداست
که بعد از خدا و رسول خدا / ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نص وداد / بود نیز آنرا و صاحب مفاد
دگر آیه روشن ابتهال / که نفس نبی خواندهش ذو الجلال
دگر آیه دالفروغ بلاغ / که دارد از آن سینه خصم داغ
که تاکید فرموده رب صمد / به پیغمبر خود بآن جد و جهد
که گر نه رسانی تو این حکم را / نیاورده باشی رسالت بجا
دگر اول سوره عنکبوت / که فرموده حی الذی لایموت
منور دل مؤمنان زان شعاع / که شد گفته در ضمن حج الوداع
دگر اول سوره نجم هم / که بد منشاء ذات آن محترم
دگر سوره هل اتی با تمام / بآن شرح و بسط و بآن احترام
بدینسان دگر آیهای عظیم / ز سیصد فزون در کتاب کریم
بود آشکارا بشان علی / که باشد ز بعد نبی آن وصی
بمن گر نبود مدعی رو برو / من آنرا ز قرآن شمارم براو
نبی کرده هم فرض خود را ادا / بامت رسانید حکم خدا
خرد داد در عهد دعوت مدام / بهرگونه تقریب در هر مقام
که از بعد من ابن عمم وصیست / بر اهل و بر امت خلیفه علیست
که من از احادیث اهل خلاف / برآرم تمامی بوقت مصاف
کنون گفته ام هم ز فضل علی / که گردد از آن مدعا منجلی
نمایم ز لطف خدا یکجهان / بکوری چشم معاند بیان

بیان فضایلی که از شاه اولیا قبل از تولد و در اوقات صبا بظهور رسید

وزاینپس

وز این پس روم بر سر مدعا / بکرسی نشانم بفضل خدا
نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار / عنایات مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا / عیان گشت زانگونه بر انبیا
که تا در رحم بود آن مقتدا / چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار / تواضع نمودیش بی اختیار
یکی روز ابوطالب از روی پند / بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو فرزند باشد ترا / که پروردی او را ز عهد صبا
دگر آنکه سنگینی از حمل نیز / نخواهد تواضع ز تو ای عزیز
چنین گفت بانو باو نامدار / که تعظیم من نیست از اختیار
محمد گذارد چو آنجا قدم / جنینی که دارم من اندر شکم
چنان مینماید مرا بیقرار / که میخیزم از جای بی اختیار
تعجب نمود او از آن داستان / باو گفت بانو بکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز / قوی پنجه شد در بلاد حجاز
قوی تر ازو حمزه صف شکن / که او بود ممتاز در انجمن
بفرمود ابوطالب و در طلب / چو آمد بنزدش امیر عرب
فشردند بر کتف او دو کف / خود او بطرف حمزه از یکطرف
بگفتند کامد رسول خدا / ز بیرون در آمد در آن سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بپا برجست از روی خاک
گر او هر دو زور این تن نامجو / نیامد میسر دمی ضبط او
تکان داد بازو و بر پا بخاست / بتعظیم سید بایستاد راست
دگر نیز هر که در ایام حمل / فرستاده خالق پیل و نمل
ز بیرون درون سرا آمدی / بر مادر پاک آن شه شدی
بفرمودی از روی مهر و ولا / سلام علیک ای برادر ترا
برون آمدی از شکم این صدا / علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید / ببانو چنان دردی آمد پدید
که بیتاب گردید و از حکم تو / سوی خانه کعبه آورد رو
که مالد شکم را بدیوار آن / مگر درد تسکین پذیرد از آن
رسید و شکم را بدیوار سود / شفا خواست از کردگار ودود
که دیوار از حکم رب مجید / بشد شق و آمد دری زان پدید
ندایی بگوشش آمد از سما / که ای مادر افضل اوصیا
درون آ و در خانه ما برآی / سزد مولد آن ولد این سرای
درون رفت بانو بحکم اله / تولد درون حرم یافت شاه
ز خاصان درگاه حق این شرف / بود خاصه شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود / ولی غنچه چشم نگشوده بود
گرفته ببر بانوی محترم / ببردش بسوی سرا از حرم
ولی بود از این راه اندیشه مند / که چون چشم نگشوده آن ارجمند
چنان داشت فرزند را در کنار / بدل لیک بودش همان خار خار
که آمد رسول خدای مجید / چو فرزند آواز او در شنید
بسوی رسول خدای ودود / بگرداند و دیده را برگشود
نگه را گشت آن شه ارجمند / بجاه جمال پیمبر فکند
ز روی ادب کرد بر وی سلام / جواب از کرم داد خیر الانام
بشد پیش و ز آغوش مادر گرفت / چو جانش از آن پس بمهر در بر گرفت
ولی چون ولادت بشد در حرم / میسر نشد غسل آن محترم
ز لطف و وداد تمام انجناب / پی غسل دادن طلب کرد آب
نمودند حاضر بفرمان او / یکی کرسی تخت با یک سبو
بر آن کرسی او را رسول خدا / بخواباند و در غسل کرد ابتدا

بدست مبارک پیمبر گرفت — سر و سینهٔ پاک او را بشست
پس او خود بغلطید بر دست راست — بشستش پیمبر بدانسان که خواست
بغلطید از آن پس بدست یسار — شد آنگاه چشم نبی اشکبار
در آندم چنین گفت بانو باو — که مادر فدایت بگو از چه رو
تراگشت چشم مبارک پر آب — در این ذوق و این شادی بی‌حساب
نبی گفتش ای مادر مهربان — کنم باعث گریه بر تو بیان
بدینسان که امروز از این شست و شو — ز پهلو بپهلو همی غلطد او
بروزی که من بگذرم از جهان — بدینسان دهد غسل اینم نهان
ز پهلو بپهلو چنین دمبدم — بغلطم من و او بشوید تنم
چو گفت این سخن را رسول خدای — فتادند در گریه اهل سرای
پس از غسل دادش پیمبر ببر — که مادر کند دادنش شیر
گرفتش چو مادر ببر از طرب — که آن شیر پاکش رساند بلب
نه بر شیر خوردن دهن باز کرد — بگرداند رو گریه آغاز کرد
مرادش بد انگشت خیرالبشر — دگر باره بگرفت او را ببر
زبان را حبیب خدای مجید — رساندش بلب و گرفت و مکید
غذا اینکه اول تناول نمود — همان آب سرچشمهٔ علم بود
وز آن پس که مادر بیاورد شیر — بنوشید چندانکه گردید سیر
دگر آنکه بوجهل این پیشه داشت — که طفلی چو پا در جهان میگذاشت
بیاوردی او خاک پای بتان — بچشمش کشیدی ز صدق جنان
همیخواست آن سگ که آرد بجا — همان شیوه نسبت بشیر خدا
چو پیش آمد و دست آورد پیش — بپوشید شیر خدا چشم خویش
چنین خواست آن مست جهل غرور — که چشم مبارک کشد بد بزور
در آنگه یدالله ز قهر و غضب — چنان سیلی زد بر آن بی ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست — خود از پای افتاد و خاکش بدست
چو آمد بهوش و بخود بنگرید — سر و گردن خویش کج گشته دید
دگر بود تا زنده آن زشت خو — چنان بود کج گردن و روی او
دگر هست مشهور در خاص و عام — که حیدر مر او را ز انگشت نام
که آن شیر پروردگار مجید — بگهواره ماری ز هم بر درید
بر او این عنایات رب ودود — بعهد صبایش از اسلام بود

بیان فضایلی دیگر از عنایات رب ودود که مخصوص حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود

کنون آن عنایات رب مجید — که شد بعد از اسلام باید شنید
نخست آنکه آورد ایمان علی — همان روز بعثت بحکم نبی
دگر آنکه دانای سر عباد — شب هجرت از غایت اعتماد
بفرمود تا خسبد اندر جا — برآید بعزم سفر از سرا
نهد جای او را بروی فراش — که از غیر او گردد آن راز فاش
چو آیند بهر تفحص قریش — بپرسند حال نبی را بطیش
جز او هر که باشد ز بیم عتاب — دهد دشمنان را خبر ز آن جناب
چو او کرد جان بر پیمبر فدا — بخوابید جایش بحکم خدا
مباهات فرمود رب جلیل — ز صدقش بمیکال و با جبرئیل
که از غایت شهرت انتقال — ندارد بر انکار دشمن مجال
دگر آنکه از بهر خیرالنسا — ز لطف و کرم برگزیدش خدا
بر اشرف خلق روح الامین — بیامد فرخناک گفت اینچنین
بفرموده قادر ذوالجلال — که خیرالنسا را بخیرالرجال
نمودیم ما عقد بر آسمان — تو هم بر زمین عقدشان کن عیان
رسول خدای کریم غفور — بفرمود خود عقدشان از سرور

پس از عقد مبعوث رب ودود — بهم بلکه گرد او سفارشش نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین — که دادم بفرمان حق مبین
ترا من بشخصی ز اهل جهان — که از بعد من کس نباشد چو آن
بدان آنکه حق کرد اول نظر — بر این خلقت خود بنوع بشر
از این خلق بهر خدای مجید — برای رسالت مرا برگزید
دوم بار بهر وصایت فکند — نظر بر همه کرد او را پسند
پس از من بقدر و بعز و بجاه — نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی‌آمد اندر وجود — ترا در جهان کفو دیگر نبود
بدان حکم او فرض بر خویشتن — چو حکم خدا و چو فرمان من
چنین گفت پس با پسر عم خویش — که ای نزد من قدرت از کل بیش
جگر گوشهٔ خویش دادم بتو — ز بس کاملست اعتمادم بتو
بود جفت تو بهترین نسا — جگر گوشهٔ اشرف انبیا
اعزی تو زان ان کز این انجمن — احبت او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من — چو باشید با هم عزیزان من
تو با او همی با تلطف بسر — که چون او نیابی بعالم دگر
بدینسان عنایات کانش جلی — ز نزد خدا و ز نزد نبی
بود اینهمه هیچ اجماع حق — ز کار نبی کار اتباع احق
کی ماند بیعت ابد دوستان — چو پای خلاف آمد اندر میان
بدین حجت سهل سست صحیح — بود دعوی حق بغایت قبیح
خدا شرم و انصاف روزی کند — همان شمع حق دلفروزی کند
حدیثی که حق دارند اهل حسد — بتصدیق اجماع امت سند
از آن نیز مطلب نگردد شیوع — که اجماع هرگز نیابد وقوع
مگر آنکه قایم نماید ظهور — جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع بی کم و بیش — شده گفته زین پیش در جای خویش
که باشند چون فرقها مختلف — محالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا اینچنین — که از خانهٔ نامداران دین
بمسجد دری نیز میگشت وا — که آخر بحکم خدا مصطفی
ببست آن در خانها را تمام — بغیر از در خانهٔ او امام
دگر جز نبی و امیر عرب — اجازت نبد هیچکس را ز رب
که در مسجد مقتدای امم — بحال جنابت گذارد قدم
دگر آن فتوحات خیرالانام — ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا — که کردند بهر خلافت جفا
نبی را ببدخواه بگذاشتند — که اندیشهٔ جان خود داشتند
برفتن چنان تیز کردند گام — که گفتی ندارند حق سلام
مگر صاحب رایت لافتی — که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرده بروی سپر — گذشته ز جان دست شسته ز سر
ببدخواه چندان بر آویختی — که از خویش رنگ ظفر ریختی
بجنگ احد جبرئیل امین — چنین گفت در شان فخر عالمین
ندید و نه بیند دگر روزگار — جوانی چو علی تیغ چون ذوالفقار
در احزاب فرمود او را نبی — که این ضرب امروز تو یا علی
بود به ز اعمال امت تمام — از امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را بفرمود اله — که عذرش تو از جانب ما بخواه
رسول خدا پیش فتح حرم — بدوشش خود استاده کرد از کرم
بجنگ حنین کافران قریش — که او داشتند آنهمه کین و طیش
ز انصاف گفتند حیرت کنان — که نبود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هرگز رسول خدا — نگرداند محکوم کس شاه را

که در قوم بهتر از او نبی نبود   که از او توان پایه‌اش برفزود   بنوعی که بهبود آن شهریار   سپهدار بهبود و صاحب مدار
نه بقدر بد نزد خیر البشر   بکرد از آن سرکشان دگر   که خود را بر خویش بجا رکان   سزای خلافت نموده گمان
بخواهند در خورد آن اعتبار   در آن رو دهد شان نبی اختیار   گذارد بر ایشان بفرمان دهی   گهی عمرو عاص و اسامه گهی
دگر عار دانسته حکم نبی   نمایند از آن حکم گردن کشی   زآزرده کی فخر اهل جهان   بمنبر کند لعن بر سرکشان
عجبتر ز امثال آن سرکشان   بود ادعای مریدانشان   که کردار نبی تابع عمرو عاص   نکرده بدکم هیچ از او اختصاص
بود نزد تو قدر ایشان بجا   که تفضیل مفضول باشد روا   بتصدیق این قول قوم جهول   حدیثی روایت کنند از رسول
که راوی آنهم بود عمرو عاص   بتند و بر مشهور در عام و خاص   بحرص و طمع صاحب آن غلو   که اشعث نوشته باو عبده
باتبدیک حبه صد افترا   کند بر خدا و رسول خدا   چنان قول مشکوک نامعتمد   بتفضیل مفضول کردن سند
شدن غافل از غایت ابلهی   که این هست نقص تمیز نبی   که او را اگر ارفع بود شان او   کند تابع زیر دستان او
نبود اگر آیا رسول خدا   که ترجیح مرجوح نبود روا   بانقول موضوع کی میشود   عزیزان من شبهه خصم خود
بیکطرف رد میتوانش نمود   که قدری بنزد نبی شان نبود   بود اهم زامت بغایت بعید   که از قول هر معتزی و عنید
بشان کسی کز رسول خدا   نصیبش نشد رتبه و اقتدا   روایت نمایند فصلی چنین   که باشد در آن نقص سالار دین
دگر چون که دانای مافی الصدور   بد آگاه از راز اهل غرور
که دارند در خاطر خود جفا   که آرند بعد از پیمبر بجا

بیان خبر دادن حق تعالی سید المرسلین را از نفاق امت و مامور ساختن آنحضرت را بتعیین حضرت امیرالمؤمنین در حیات

از آن نیز پروردگار ودود   به پیغمبر خود خبر داده بود   که بعد از تو سازند فاش جلی   نفاق نهان امت با علی
بگیرند از وی خلافت بزور   کنند آنچه خواهند خود از غرور   بر آل تو از فرط کین و عناد   نمایند بیداد و نامند داد
فرماید که بیگاه و گاه این سخن   رسانی بگوش همه انجمن   بگوئی بتقریب در هر مقام   که باشد پس از من غضنفر امام
هم از عترت آل خود نزد ما   مکرر نمائی بیان بر ملا   بوقف وصایت بشان علی   کنی سعیهای بلیغ جلی
که حجت بود آن بروز قیام   چو آیند در معرض انتقام   از آن رو همیشه رسول خدا   کشیدی سخن را بسوی ادعا
چو وقت ظهور وصایت رسید   بفرمان پروردگار مجید   علی را بر امت بشیر نذیر   ولی کرد در روز خم غدیر
نمودند بیعت باو همگنان   عمر گفت با وی چنین زآن میان   مبارک مبارک ترا یا علی   شدی بر من و اهل ایمان ولی
وز آن پس که از غایت بغض و کین   نمودند با هم مقرر چنین   که بعد از رسول خدا یکجهان   علی را نمایند معزول از آن
نبی را خبر داد از آن جبرئیل   بگفتش بفرمان رب جلیل   که بفرست یکسو سپاه گران   بکن داخل آن فلان و فلان

ترا گشته نزدیک وقت ایاب   نباشند حاضر در آن انقلاب   که از غایت بغض و کین چند   نباید از ایشان بجز کار بد
حبیب خدای کریم و ودود   در آن وقت با آنکه بیمار بود   خبر نیز از رحلت خویشتن   رسانیده بود او باو انجمن
نه آن بود وقت صف آراستن   فرستادن فوج و لکین خواستن   رسول خدا از برای همان   که نیکان و پاکان روند از میان
فرستاد لشکر بسوی تبوک   وگرنه نبود آرزوی تبوک   از آنها که اندیشه بغی بود   در آن فوج دانسته داخل نمود
که حاضر نباشند اهل دغا   شود مستقل تا وصی خدا   چو کردند از حکم اقدس عدول   نکردند فرمان او را قبول
بمنبر شد و کرد لعنت ز طیش   بر آنکس که ورزد تخلف ز جیش   نکردند از او لعن هم هیچ باک   که بد تخم امیدها زیر خاک
طلب کرد آنگه دوات و قلم   که از بهر امت نماید رقم   بانکو نه عهدی قوی و نکو   که گمره نگردند از بعد او
ندادند او را دوات و قلم   که بودند آگه ز سر رقم   کلامی بدینسان هدایت ظهور   بهذیان نمودند حمل از غرور
شده خشمگین از کمال عتاب   براند از بر خویششان آنجناب   عتاب نبی هم نبخشید سود   که مطلب رضامندی او نبود
نظر بر ریاست بد و حب جاه   نه بر انقیاد رسول اله   بآنها که گفتم همه قابلید   گذارید بغض و ز حق مگذرید
که بهر وصایت خدا و نبی   کجا کرده اند ای عزیزان کمی   وز آن پس بنزد رسول جلیل   بیامد ز نزد خدا جبرئیل
بگفتش از این فکر غمگین مباش   در اصلاح اینکار سنگین مباش   که حرص و طمع برده زین قوم هوش   نخواهند دادن بحرف تو گوش
در اینکار مطلب از این جد و جهد   بد اثبات حجت نه امضای عهد   کنون گشت بر اینهمه آشکار   که حکم مرا و ترا اختیار
نکردند اینها ز فرط طمع   که جاهست منظورشان نه ورع   از امروز تا آن زمان سرور   که قایم نماید بدولت ظهور
بدینگونه خواهد گذشتن مدار   که باشد قوی باطل و حق گذار   اگرچه بسی سعی خواهند کرد   که بر حق ز باطل بریزند گرد
ولی این نخواهد شدن هیچگاه   که یکباره گردد چنان حق تباه   که گرد ضلالت جهان را فرو   نماند ز حق در میان گفتگو
پس از تو علی بعد او شیعیان   نه از کف گذارند حق را عیان   ز اعدا بسی جبر و سختی کشند   ولی سر ز حق پرستی کشند
از این امت مومن مهتدی   نباشند جز شیعیان علی   که کردیم دین را باو ما تمام   که دانند بعد از تو او را امام
نمود آنکه این حکم ما را قبول   بود او مطیع خدا و رسول   اطاعت نکرد آنکه این حکم را   نه ما راست بنده نه امت ترا
که ورزید با خالق خود عناد   ز کفار باشد گناهش زیاد   بود جای او اسفل السافلین   که بر گوز برگشت از بعد دین
نعیم بهشت و شراب طهور   قصور مزین بغلمان و حور   بود بهر آن مردم حق گذار   که باشند بر حکم ما استوار
که با قلت خود بفضل اله   بهفتاد و دو فرقه بندند راه   که آن فرقه‌های دگر گمرهند   مگر شیعه او که حزب اللهند
نترسند از کثرت ظالمین   نه هرگز بدنیا فروشند دین   بر آن امر حق با خلوص تمام   نمایند تا دور قایم قیام

نمانیم ما نیز تا نیست شان که عاجز نکردند از دشمنان
چو قائم نماید بنصرت ظهور کشد تیغ بر روی اهل غرور
فدائیش نمایند آن مؤمنان برغبت سر و مال و فرزند و جان
براه وفا جان نثاری کنند مراد ترا حق گذاری کنند
زجان مخالف برون نبرد برآرند با آب شمشیر گرد
نه شمشیر از بهر دنیا زنند برای رضا مندی ما زنند
فروزند رایات دین ترا بریزند خون مبغضین ترا
بکوشند چندانکه روی زمین ز شرک شود پاک و از ظالمین
بجز آنمقالات روح الامین که کردند آنرا نهان مبغضین
دگر آنچه گفتم ز فضل علی بود از روایات ایشان جلی
بدانند پس منکران علی که هستند منکر بشان علی
باین قدر و عزت بجز آنقدا دگر کیست بعد از رسول خدا
بعلم و بحلم و بتقوی و زهد براه خدا نیز در بذل و جهد
که هرگز نشد صادر از وی خطا نه منظور او جز رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و خفی بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده بهر نبی نامزدش که بود آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را خدای مجیب بصدق و وفا علم و صبر و شکیب
ستاینده او خدا و نبیست نه موصوف هر طالع و مغربیست
بوقت خروج از رسول خدا نگردید یک شبر از وی جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او که جانرا فدا کرد بر جان او
ز آیات حق وز حدیث رسول بشان علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن که هستند راوی بزرگان شان
ولی آنکه از غایت بغض و کین که دارند با آن سالار دین
چو دزدی که از غایت اضطرار بر پشت کف دست جوید فرار
ز اقوال بیهوده اهل فریب نمایند تاویلهای عجیب
چه تاویل تاویل دور از مفاد که بپسندش کودک بیسواد
چه تاویل تاویل با در هوا چه تاویل تاویل بی مدعا
نیابد ز تاویل ایشان جهول بجز فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتاویل خود خوش کنند وزان کوس حقیت خود زنند
که تاویل باشد اینجا صحیح بود معنی ظاهر آن قبیح
ندانند این را که روز جزا سخنهای واهی نباشد روا
بشان علی آنچه کردم بیان نگردد یکی یافت در دیگران
دگر در برابر ز اخبار خویش بیاری نود در فضائل کم و بیش
نمیسازد آن مدعی را خمش که کس دوغ خود را نگوید ترش
ببود حجت آندم که چون ماه شما دلیلی بیارید از اخبار ما
بود دیگری کی چو شاه نجف که همقدر گوهر نباشد خزف
کسی کو بود با رسول خدا ز یک نور فرموده خود مصطفی
خدا اینکه خود کرده خلق نفوس چو نفس نبی خوانده اش ای دبوس
نمودن باو دعوی همسری بود همچو دعوای پیغمبری
چه جای سگ بهتر بگو تی از آن نگردد ترا بر شهادت زبان
دگر ایهم بگردد حسودت دچار که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد در این باب قول رسول تو هم داری آن قول را خود قبول
که فرموده آن مخبر راستگو که باشد ز وحی خدا قول او
ندانسته هر کس امام زمان بمیرد رود کافر از اینجهان
امامیکه او را ندانی امام بود دین و اسلام او ناتمام
بتجویز قوم ظلوم جهول چرا یابد این رتبه بهر حصول

بود خاصه

بود خاصه آنکس این احترام که حق کرده باشد خود او را امام
چه نقص ار بر او سرکشان نکروند که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید جهنم خدای جهان آفرید
مؤید بود این کلام مرا حدیثی که فرموده خیر الوری
بشان علی بیتی و آشکار که هرگز نمی کرد حق خلق نار
اگر میشدی ناس را بی نزاع بحب علی و ولی اجتماع
مده بازی خویش ای بیخرد که حق نه بزعم تو ثابت شود
مدان نیز حجت بنزد خدا امامان بگو بهر خویش را
چه حجت ترا بر حق ای بو الفضول که ناچار قول تو سازد قبول
چگویم که بعد از رسول خدا چه کردند یاران صاحب وفا
در اصلاح اعمال خود اهل زور گذشت از کمال ارادت غرور
نمودند نسبت بسالار دین تمرد ز حکم جهان آفرین
که با نص قاطع بنصب وصی وصایت نفرمود کس را نبی
در این حکم دارند تاویل اگر چگویند در حکم عام دگر
که فرموده آن قادر ذوالجلال که از اینجهان در دم ارتحال
معین نمایند اول وصی که باشد بر اهل شما او ولی
نفهمید در این حکم ای غافلان نبی را است واجب تر از دیگران
که امت همه اهل پیغمبرند پس از وی مبادا که بی سر شوند
پس از این عمش خلافت بزور گرفتند از اجماع افکنده شور
وزان پس بخیر الف ازحد رساندند ایذای بیحد و عد
ز بیداد ظلم و عناد و ستیز بکندی که روزی بریدند نیز
بود این خبرها در اهل سیر ز طغیان ابلیس مشهورتر
در این نسخه من نیز بعضی از آن بیان کرده ام در محل و مکان
که دارند انجمله را خود قبول بنامند عدلش ولی نه عدول
بود الحق این عدل کامل عیار که آل نبی را انف پند خوار
ندانم که آن مردم بو الفضول گز اسلام دین خدا و رسول
نکرده حیا نه نموده حذر شمارند افزون نزد بشر
ز بگزیده کردگار مجید پسندیده عمر و بکر و ولید
در این نشاه با کثرت و زور خویش ز بیحجتی مدعا را به پیش
نیارند بیرون بزور غلو نمایند با خصم چون گفتگو
بپاسخ چو حیران و عاجز شوند توسل برفض و بجعفر کنند
بانجیل آنمردم خود پسند زبان معارض نمایند بند
در آن روز جانسوز پر نهار که بر خیزد این پرده از روی کار
شود پادشه ذات پاک خدا نبی قاضی و محتسب مرتضی
فتیس حسین و حسن را بدوش فکنده باه و فغان و خروش
درآید در آن عرصه پر التهاب بنالد بدرد وی بنزد خدا
که از درد او عرش لرزان شود در آنحال دوزخ هراسان شود
که در خورد عصیان آن ظالمان ندارم عقوبت من ناتوان
هم قهر رحمان درآید بجوش درآید ز صحرای محشر خروش
از آن قهر پروردگار مجید قیامت شود بر قیامت پدید
شود حکم تا ظالمان زان کسان بیارند با بندهای گران
به تنها نه اعوان و انصار خویش که بردند از اعدا و شان کار پیش
بهم دست دادند در افترا نمودند حق باطل خویش را
ملایک ز آتش بگردن طناب فکنده برندار برای حساب
ز سازند کان حدیث نبی نه لبهای گویا نه دست قوی
نه تاویل آیات کرده قبول بپیش خدا و بپیش رسول

جلش در بنان دگره بر زبان   چو مستان بیهوش آندم چنان
بفهمید ای صاحبان خرد   مباشید غافل از آنروز بد
چگویید آندم که آید ندا   که بود بد اگر بنده های خدا
کسی را چه حق بود در دین من   که چون من شود صاحب آیین من
کشیدید دانسته سر از عناد   نبودید آگه مگر از معاد
بکار یکه من کردم امر صریح   اساطیر بیدا شنید و صریح
گذشتید بیباک از حکم من   نبودید بر قصد خود انجمن
که کردید او را شما اختیار   ز حکمم کشیدید سر آشکار
نخواهید از آن امر آن انقیاد   که دادیم ما را چو بغض و عناد
که بر عترت پاک خیر الانام   نمودند عدوانش نهادند نام
بآن قهر آتش برافروختن   در خانهٔ فاطمه سوختن
همه آستین را بیالا زدن   بقتل علی و حسین و حسن
دگر آنچه کردند با آن غلو   همه ذره ذره همه مو بمو
کلان بود چند آنکه ظلم و ستم   بود در خور آن مکافات هم

خدا و نبی را نمایند رو   برآرند چون آتش از گلو
ور آن نرد زان هول و آن انقلاب   به پیش خدا داد باید جواب
ز حکم خدا و بلاغ رسول   نمودید بهر چه بغی و عدول
شما را چه آمد بدل زین ادا   که آگاه گشتید از حکم ما
به از من شما را که در پیش بود   که از حکم من حکم او بیش بود
نمودید تاویل بر رای خویش   برای حصول تمنای خویش
کجا بود در باب هر اجنبی   ز من آیتی یا حدیث از نبی
نبودید آگاه از خشم من   که پیدا نمودید بهر خشم من
دگر آن ستمهای بیحد و عد   ز بسیاری حرص و فرط حسد
بر ایشان شمرده شود یک بیک   چه خمس و خلافت چه غصب فدک
بغرب لگد کردن اسقاط حمل   بمالیدن آل نبی را چو نمل
ضلالت فگندن در امت تمام   ز بعد نبی تا بروز قیام
به تعداد آرند بر روی شان   پس آید مکافات او در میان
بمن چه اگر تو بهشتی شوی   چه نقصان بمن گر بدوزخ روی

که من این سخن بر تو سازم عیان   با امید سود و ز بیم زیان
ولی چون بود شرط اسلام این   که خواهند خوبی هم مسلمین
ترا داده ام از گنه کار اطلاع   که با خود بسنجی تو زین نزاع

بمن غور از انصاف کن این سخن
وزان پس تو دانی بکن یا مکن

خداوند رحمت کنه کاتب الحروف را
الطیبین [illegible] ۳

[illegible] محمد رفیع

متمم حملهٔ حیدری من کلام آزاد علیه الرحمة

ثنائی که سر دفتر نامهاست   خداوند لوح و قلم را سزاست
همای خردمند عرش آشیان   ندارد ز قصر جلالش نشان
بسا عزمی صاف اگر راه کرد   بکم خانهٔ مهر او راه برد
اگر دشت و کوه‌ست اگر باغ و راغ   ز گلزار عرش فروزد چراغ
بذاتش نبرده است پی عقل کس   گواه است ما عرفناک و بس
نباشد اگر در هوایش تپاک   نشیند بلند آسمان سینه چاک
بمیدان مستی اگر تیغ لاف   برآرد درآید ز پا کوه قاف
گهر خیز دریا کران تا کران   بگلدستهٔ هر موجه تر زبان
از آن کرد خود گرد داری آسمان   که دارد بدل داغ مهرش عیان
بکنه جلالش کسی پی نبرد   صفاتش جدا هر یکی بر شمرد
نگه هر کرا بنگری سوی اوست   نهان لیکن از دیده ما روی اوست
باوصاف چند آنکه نسبت دهی   خدا را که انت کذا و الهی
ز دریای بی انتها کامیاب   نگردد نگه قدر ظرف حباب
خدائی ترا میسزد ای خدا   که بی ابتدائی و بی انتها
تو افلاک را انجم آراستی   بیک لفظ زان کن که میخواستی
ره کعبه و دیر بشتافتم   نشان تو در هر کجا یافتم
کسی کابجد آموز درس تو هست   ندارد بمصحف در او بود دست
دوای دل دردمندان توئی   بهر جا که دردیست درمان توئی

بلندی باده آسمان بلند   ز کنه کمالش خرد شهر بند
سپهرش چو مصحف حمایل نمود   که از حمد او آیتی شمس بود
بدامن چمن گل ز بستان اوست   بهار نگه گرم جولان اوست
شد از رشحهٔ ذات قدرت نشان   گهر خیز این لجهٔ بیکران
نسیم بهاری که جان میدهد   ز گلزار فضلش نشان میدهد
ز جان هر که شد خاک درگاه او   بود آسمانها گذرگاه او
بگردش از او چرخ بر کار کون   وز او نقطهٔ خاک دارد سکون
بیابان که گردی ز میدان اوست   ز ریگ روان سبحه گردان اوست
بیک تا نئی خالق مهر و ماه   دو عالم بود در حقیقت گواه
چه حسن و جمالست کاندر نقاب   بود داغ عشقش ذره تا آفتاب
بهر محفلی هست از او قیل و قال   چه روز و چه شب هفته و ماه و سال
برونست پروردگار بلند   ز عقلی که گشتی از او نقش بند
نشود محو دریا چو رست از هوا   بیا بگذر از حق هوس تا کجا
توئی کافریدی زمین و زمان   تو باشی وز آنها نباشد نشان
چگویم ز گنج جهان خاک برد   بدامن گهر از دل پاک برد
فوابا تبان مست جام تواند   چه هند و چه ترکان غلام تواند
جنون از تو گردید صحرا نورد   ز لیلی ز مجنون بر آورد گرد
توئی مرهم سینهٔ داغدار   عبث نیست دل داغ لاله زار

تو وادی زبانم زاتوان و بیان | ثنای تو با صد زبان چون توان
همان به که از نعت خیر البشر | زنم تاج اقبال معنی بسر

در نعت حضرت خیر البریه علیه الف التحیه

شه انبیا خاتم المرسلین | که می یابم از نام او چون نگین
شرف بخش اورنگ پیغمبری | که در شان او ختم شد برتری
خدا ایش چو خور بی مثال آفرید | خدا ایش به حسن و جمال آفرید
باین حسن و خلق و باین علم و جود | نباشد دگر مثل او این اهم نبود
چو کلک قضا سر نوشتش نگاشت | دو عالم باو یک قلم واگذاشت
ز مهرش شود ذره کامیاب | ز هر یا جش از ذره ای آفتاب
محمد که شد ختم از او فضل و جود | بفرمان نامش که محمود بود
سر سروران افضل انبیا | که هم ابتدا اوست هم انتها
عیانست از جاه پیشانیش | که شد روشن از روی نور افشانیش
فلک بر درش جبهه سایی کند | که باشد بگوشش آشنایی کند
هم از عرش و کرسی برون جای اوست | مکان لا مکان پر ز غوغای اوست
بهشت برین یک گل از گلشنش | خوشش آنکس که زد دست در دامنش
بود پیرو مصطفی پیشوا | سرافیل و جبریل و میکال را
خود ره بذات پیمبر نبرد | توان تا کی وصف او را شمرد
زمین و زمان صف پیرای اوست | دل و دیده مردمان جای اوست
گرت باید آواز و رنگین کلام | سخن سر کن از آل خیر الانام
که هر یک خداوند تخت اند و تاج | ستاننده از باج گیران خراج
همه گوهر لجه رحمت اند | محیط کرم قلزم همت اند
همه معنی سوره هل اتی | گرامی همه چون کلام خدا
همه آیت رحمت کردگار | همه در عرب در عجم نامدار
بر این جاصیان از خدای ودود | همه چون پیمبر همه فضل و جود
همه معدن مردی و مردمی | همه سر حق رهبر آدمی
همه جانشین محمد زجاه | همه زیب اورنگ تخت و کلاه
همه مثل هم خسرو بی بدیل | همه جم خدم ساقی سلسبیل
همه پیشرو خلق را از ابتدا | براه هدی تا بروز جزا
بتولست دیگر ده و دو امام | علی اولیشان علیه السلام
وزان یازده گوهر یک صدف | سر افتخارات تاج شرف
همه صاحب حمله حیدری | همه زو در پشت نبی و علی
همه مظهر ذات پروردگار | دو عالم از ایشان بود برقرار
همه بی کم و کاست بدر منیر | بر اوج شرف جمله انجم پذیر
همه بهر حق تیغ افراخته | همه جان فدای نبی ساخته
همه صاحب الدل و ذوالفقار | همه چون علی شیر پروردگار
همه اعلم و اشجع از انس و جان | همه حکمران در زمین و زمان
همه نامداران بطحا زمین | سلیمان حشم جمله صاحب نگین
همه افتخار ملک هم پری | همه وارث علم پیغمبری
همه دین من جمله ایمان من | بقربان هر یک دل و جان من
زهی طالع و بخت و اقبال او | که مدح علی گوید و آل او
همه آفتاب سپهر جلال | زهی چهارده ماه برج کمال
پذیرفت کار دو عالم نظام | ز پیغمبر و آل او والسلام

در سبب تالیف کتاب مستطاب

بیا ساقی ای پای تا سر کرم | میی ده که سازد ز غم فارغم
بهارست ای ساقی سر کار | گل آمد تو هم ساغر مل بیار
بهار آمد ای سرو گل پیرهن | بده می که دارم هوای چمن

بهارست

بهارست ساقی دگر مژده باد | هوا نافه غنچه را بر گشاد
معطر جهان گشت از بوی گل | خمار چمن بشکن از جام مل
میی ده که مستانه در باغ و راغ | برقصم نهم بر دل لاله داغ
میی ده که گردم سراپا چمن | زند غنچه ام خنده بر یاسمن
سیه مستم ای مست صد گونه ناز | بجام می ارغوان رنگ ساز
دهی می گر امروز روز حساب | ده ای ساقی سلسبیلت شراب
که دارم سر مدح شیر خدا | وصی نبی خلق را مقتدا
بیکتایی پادشاه نجف | نشد خلق دری در این نه صدف
هر آنکس که شد مدح پیرای او | چو با دل بود در جنان جای او
ندارد بیا دل کسی همسری | که نظمش بود حمله حیدری
چو در نظم این نامه همت گماشت | ز آوازه خسروی عار داشت
من از دلکش نامه خویشتن | زدم در جهان گرچه لاف سخن
ندارم ز دامان انصاف دست | که از حمله تا آن بسی فرق هست
بیامرز او را خدای ودود | که در نظم او گوی معنی ربود
غم افتاد در قامت خاص و عام | که ماند این چنین حمله ناتمام
باتمام این حمله حیدری | که دارد ز رشته نامها برتری
اشارت شد از خان گردون جناب | که نامش عیانست چون آفتاب
محمد بنام و لقب فخر الدین | خطابش هم ابن عزو جاهش ببین
سخن سنج و فرزانه و هوشمند | نبی عم با دل بهمت بلند
غلامم باخلاص آل عبا | چو گل خنده رو گلشن دلگشا
بخلق حسن شهره در روزگار | روان بخش مردم چو باد بهار
جوان طالع و بدر روشن ضمیر | ربوده دل از دولت برنا و پیر
ز فضل و ز علم و ز دانشوری | بدانش هر آنکس سزد برتری
مرا گفت ای شیر معنی شکار | ز بهبودت پشت سخن استوار
چو از دلکش نامه پرداختی | بگنج گهر خوشی چو اساختی
مدد خواه از حیدر نامدار | باتمام این حمله همت گمار
شنیدم چو این مژده جستم ز جا | که تا مدح مولا کنم ابتدا
نی خامه من شکر بار شد | لبم غالب قند گفتار شد
مدد خواستم از جناب علی | باتمام این حمله حیدری
نباشد گر امداد او خامه را | چه یارا کند ابتدا نامه را
الهی با ولاد خیر الانام | مراد زبان و بیان والسلام

آغاز داستان غزوه جمل

چنین کرد راوی بنام خدا | بصد آب و رنگ این روایت ادا
که بگذشت چون شاه مردان علی | پس از قتل عثمان بجای نبی
ز عدلش تر و تازه شد روزگار | چو بگذشت فصل دی آمد بهار
غدیر خم آیین نوروز بست | کلام پیمبر بکرسی نشست
بر افتاد گرد غم از سینها | که صیقل فرورفت آیینه را
دل دوستان رست از دام غم | بدل شد بصبح طرب شام غم
زمین سر بسر رشک گلزار شد | چو نیسان هوا ابر دربار شد
هوا خواست از جوشش موج صفا | ز آیینه شش جهت رونما
بصد خورشید غازه کرد آسمان | ز رنگ شفق شد به پیری جوان
ز فصل بهاران تر و تازه تر | جهان شد ز عدل شه دادگر
ز لعل و گهر جوشش زد بحر و کان | بآب و رنگ دگر شد جهان
قلم بر سر لوح دین نقش بست | بر افتاد غم حق بمرکز نشست
ز نکهت السری نامبوسش مجید | که نای مبارک مبارک رسید
ز شادی بیا خواست روح الامین | که شد ابن عم نبی جانشین

زعدلش دو عالم پر از تازه شد — کهن عهد خیرالبشر تازه شد
زاعدای حیدر برآمد فغان — که شد گفته بازار بدگوهران
نسر پنجه عدل او داد مهر — زموران بیشه بر آمد هژبر
زبس گرگ را رفت دندان زکار — روان بود با میش در یک قطار
کبوتر غم از چنگ شاهین نداشت — از او تیز شاهین بدل کین نداشت
زسیل دمان بسته پر زور بود — کزادولت بیداد او دور بود
زبن کنده شد نخل ظلم و عناد — جهان روز عهد نبی گشت شاد
بهر کشوری مهتری دادگر — روان کرد فرمان ده بحر و بر
چه کوفه چه بصره چه اهل یمن — ز مصر همچنان کودک و مرد و زن
زحکم وصی پیمبر عدول — نکردند و کردند امرش قبول
بفرمان فرمانده روزگار — ره شام را کرد سهل اختیار
بشد پیرو رای و بعقل و سلوک — سپه راند آسوده دل تا تبوک
ور آنسو ز بین جمعی از اهل شام — سیه روز و بدخواه خیرالانام
بگفتند با سهل فرزانه خو — کجا میروی نیز با ما باز گو
چه داری غرض زین سپاه گران — که از گرد آن شد سیه آسمان
بپاسخ چنین سهل فرزانه گفت — که در پرده خورشید نتوان نهفت
وصی پیمبر ولی اله — بشامم فرستاده با این سپاه
که خوانم بحق مردم شام را — دهم رنگ نوروز ایام را
براندازم از شام رسم عناد — جهان را کنم تازه ز آئین داد
بپاسخ چنین جمع دور از صواب — بگفتند ای مرد با جاه و آب
تو این عزم را سهل انگاشتی — عداوت بخود گو مباد آشتی
ترا ما نخواهیم فرمان روا — خلافت کجا و کجا مرتضی
نخواهد کس از خون عثمان گذشت — شود گر گل از خون ما کوه و دشت
کی از خون عثمان گذشتن رواست — علی نیز از قاتلانش بجاست
از این داستان سهل اگر زر راز — بسوی مدینه سپه راند باز
به پیش وصی پیمبر تمام — بیان کرد از عزم افواج شام
وزان آگهی داد شیر خدا — زبیر جهان دیده و طلحه را
دو تن گشته یکدل بپاسخ چنین — بگفتند با شاه دنیا و دین
جا بصره و کوفه گر پیش از این — سپردی نگشتی زغم اندهگین
بگفتار ما گوش نگذاشتی — شنیدی و نشنیده انگاشتی
کنون چاره کار از دست ما — برون رفت از طالع پست ما
اجازت بما ده که در کعبه رو — نمائیم و گردیم ساکن در او
بجز جنگ کار تو صورت پذیر — نگردد در آئینه چرخ پیر
چنین داد پاسخ وصی نبی — ولی خدا شاه مردان علی
نخستین بوعظ و نصیحت سخن — بگویم بود هر که بدخواه من
کسی کو بوعظم شود سودمند — نه بیند ز شمشیر تیزم گزند
کند هر که گردن ز رامم جدا — به پیکر نه بیند سر خویش را
چو عزم شما بر خلاف منست — مدارید از دامن غیر دست
ندارم کنون از شما چشم خیر — ره کعبه گیرید یا راه دیر
زبیر و دگر طلحه نامور — میان تنگ بستند بهر سفر
دل آزرده غمگین ره کعبه پیش — گرفتند با هم دو غمخوار خویش
بیکجا سخن را دو هشیار — چنین شد در افشان ز ابر بهار
زبیر و دگر طلحه چون در حجاز — رسیدند از راه دور و دراز
در آن عهد همخوابه مصطفی — همی گفت آنحرف را بر ملا
بحق رسول خدای مجید — که عثمان بتیغ ستم شد شهید
میان هر که در قتل او بست تنگ — ز خونش کنم خاک را لعل رنگ

باو گفت پس سلمه نامجو — ستمی عبدالله نامجو
که ای مادر مومنین زین سخن — چه داری غرض آگهی ده بمن
بر تشنیع عثمان زبان بر گشاد — نخست آنکه بودی تو داری بیاد
بنقش همی کردی او را خطاب — کنون از چه رو اینهمه پیچ و تاب
چنین عایشه داد پاسخ باو — چنین بود زین پیش ای راستگو
چو عثمان ز کردار دور از صواب — پشیمان شد و گشت از دیده آب
بر او آتش قهر پروردگار — نگردد بروز جزا شعله بار
بیامرزد او را خدای ودود — که در جاده عدل و انصاف بود
نخواهم گذشتن من از خون او — که آگاهم از چند و چون من او
از آن حرف با عایشه گشت یار — زبیر و دگر طلحه نامدار
بن عامر عبدالله کینه جو — هم از بصره آمد ثناخوان او
کمر بسته جنگ شیر خدا — بنا گفتنیها زبان کرده وا
دگر از یمن یعلی پر عناد — رسید و از او شد دل جمله شاد
که بود از جهین دشمنان علی — زبی دانشیها نه از مقبلی
گروه دگر نیز گز شاه دین — دل آزرده بودند جویای کین
چو از عایشه آگهی یافتند — که دارد سر جنگ بشتافتند
چو دید انجمن مادر مومنین — که شد جمع فوجی سزاوار کین
بر جنگ علی بست از جان میان — پشیمان بسی گشت آخر از آن
بنوعی که آن نیست جز صدق و راست — مدد ز ام سلمه در آن کار خواست
باو ام سلمه بگاه جواب — چنین کرد از روی دانش خطاب
که ای عایشه زین سخن در گذر — نه آگاه از فضل حیدر مگر
تو از نسبت مصطفی با علی — فراموش کردی و یا غافلی
چو او کیست بعد از رسول خدا — بعلم و بدانش بفضل و سخا
خلاف رضای پیمبر ز من — نیاید دم از کین حیدر مزن
بعثمان تو دی آنچه کردی خطاب — بگو آنچه در جنگ با بوتراب
بحرف ستم پیشگان تن مده — همان کن که آن از برای تو به
بگو با من آنکه بحق خدا — گر نشنیدی این حرف از مصطفی
که فرمود آن حجت دادگر — مرا داد روح الامین این خبر
که روزی ز خواری بود ناگهان — بروی یکی از عیالم سگان
نمایند فریاد و افغان علم — بود آن در آنحال ز اهل ستم
من از بیم این قصه بگداختم — ز خود رفتم و رنگ در باختم
بمن گفت آنگه رسول خدا — که گشتی چنین زرد و لرزان چرا
بگفتم من ای حجت کردگار — از این حرف جانکاه رفتم زکار
مبادا که باشم من آن تیره بخت — کنون کارش بربندم از دهر رخت
تبسم کنان گفت سالار دین — بسویت گمان حمیرا مهست این
چو زو عایشه این سخن گوش کرد — وداع جگر توشه هوش کرد
بتصدیق قولش زبان بر گشاد — هزار آفرین داد و انصاف داد
پشیمان شد از عزم بیجای خویش — غلط یک قلم دید اندیشه خویش
یگانه روان گشت جویای خبر — در باز بربست بر روی غیر
چو عبدالله ابن زبیر انچنین — خبر یافت از مادر مومنین
فرستاد باو گفت ای هوشیار — چرا از تو خود مادر ما دگار
از این کنج عزلت چه حاصل شود — کجا رفت آن عزم و رائی که بود
رفاقت در این ره بمن کن که تا — گرفتم مشدلش ز اعدای خویش
کنم ور نه خود را بخواری هلاک — روا داریم اینچنین سینه چاک
نهم رو بصحرای آوارگی — بکن چاره من بیچارگی
بمن گر نداری روا روز بد — مزن پا برین حاجتم دست رد

بناچار همخوابه مصطفی
که رفت در جنگ شیر خدا
نخستین ره بصره رایش کرد
مهار شتر تا به خویش کرد

بنزدیک چون شد بچاه حواب کین
رسید عایشه مادر مومنین
صدای سگان گشت ناگه بلند
وزان عایشه سر ز زانو فکند

چنین گفت با طلحه کای نیکخواه
بکعبه مرا باز گردان ز راه
بپرسید از او طلحه مقصود چیست
زگفتار نشنیدنی سود چیست

زان مرد سرور بصد آه و درد
حدیث پیمبر باو یاد کرد
چنین داد این زیرکش جواب
که این نیست آن چو مکن اضطراب

بحرف خود آورد جمعی گواه
بزور و عطا یا بزر از سپاه
دل عایشه یافت تسکین از آن
سوی بصره شد با دلیران روان

چنین گستنی و شیوه با صد زبان
در آن بقعه گشتند همداستان
که چون عایشه با سپاهش که بود
بنزدیکی بصره ماوا نمود

خبر شد از او والی بصره را
که بود از غلامان شیر خدا
بعقل و به تدبیر و دانش تمام
نکوروی و فرزانه عثمان بنام

ز بصره روان گشت با صد نیاز
باهنگ رزم سپاه حجاز
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو
بی نام و آوازه و آب رو

براین یافت رای دلیران قرار
که عثمان کند آشتی اختیار
رسد تا وصی پیمبر ز راه
نگردد از او هیچکس کینه خواه

بنا بر رضای دل مسلمین
کشیدند دست از جوانب ز کین
بدار الامارت بآیین خویش
سپه راند عثمان فرزانه بیش

ولی عایشه بود در فکر آن
که یابد چسان دست بر بصریان
مراو را ز بیر و دگر طلحه گفت
که ای طاق در دانش و پاک جفت

زاحنف بن قیس جنگ آزما
که بر بصریانست فرمان روا
مدد جو که کار تو گردد قوی
کنون فتنه بیدار شد نغنوی

بخواند عایشه احنف قیس را
که گرداند او را از راه هدی
باو گفت ای احنف پاکزاد
نه ای آگه از تیغ اهل عناد

که عثمان خداوند اکلیل و تخت
بصد خواری از دهر بربست رخت
برآنم که از قاتلانش بجا
غانم یکی نامه خواهر خدا

بکین خواستن گر شوی همعنان
نشوی روز محشر ز عثمان نهان
ز اعدا دمی رنج بر خویش نه
در این ره قدم چون دلیران به پیش نه

بپاسخ چنین گفت احنف باو
نه مردیست رای زنان ای نکو
سر از راه شیر خدا تافتن
چه او نیکخواهی توان یافتن

چه بود آنکه زان پیش کاعثمان پیر
شود کشته بر دست برنا و پیر
ترا گفتم ای مادر مومنین
شود کشته گر صاحب تخت و دین

کنم با که بیعت بمن در جواب
بگفتی علی ولی بوتراب
کجا رفت آن اعتقادت کنون
که گشتی بدینگونه جویای خون

باو عایشه گفت ای هوشمند
چنین بود لیک این سخن تا بچند
کنون آنچه ظاهر بمن شد بر آن
کسی نیست اگر ز پیر و جوان

باو گفت احنف ز روی صواب
بمن آنچه بایست گفتی جواب
ولی با کسی صاحب ذوالفقار
وصی نبی شیر پروردگار

مرا طاقت روی ناوردنیست
بمیدان کس او را هم آوردنیست
مجو کینش از من خصوص از زنان
که کردند بیعت باو مردمان

پس از این سخن احنف پاکدین
دل آزرده از جمع مسلمین
برون رفت و فوجی بیاراست نغز
دو فرسنگی بصره ماوا نمود

دو ره دو هزار آمد اندر شمار
سپاهش مر آن حرف را گوشدار
سخن بشنو از طلحه و یار او
ز بیر جهاندیده جنگجو

بناورد

بناورد عثمان که صلح اختیار
بگفتارشان کرد گشتند یار
برستند بر شیخون میان
نشد هیچکس آگه از بصریان

شبانگه بشمشیر بیداد و کین
نماندند از شیعه کس بر زمین
بدست پلیدان گشت عثمان اسیر
زاخلاص و صلح چنین پند گیر

شد از قتل او مانع مسلمین
ز روی کرم مادر مومنین
که از صحبت مصطفی سالها
شده بهره ور نیست قتلش روا

بکندند هر شیعه و ابروی او
نماندند یک موی بر روی او
باین خواری او را رها ساختند
ز بصره از آن پس سر افراختند

بفرمود پس زوجه مصطفی
بعبدالله ابن زبیر اقتدا
نمودند مردم ز روی نیاز
امامت که لازم برای نماز

چو عثمان بگفت را اهل عناد
بسوی وصی نبی رو نهاد
ز صبح مدینه علی با جنود
چو تابنده خور عازم شام بود

چو عثمان بعرض همایون رسانید
که زاعدا سر موی عزت نماند
ز روی غضب ساقی سلسبیل
سپه راند چون موج دریای نیل

بذی قار ماوا و منزل نمود
سراسر زمین رو بخورشید سود
شد از حکم او با حسن ز انجمان
سوی کوفه عمار یاسر روان

زکوفه سپاهی سزاوار کار
بیاورد طول سخن وا گذار
وصی پیمبر ولی خدا
که مهرش بود از دین و دنیا مرا

زدانش لب معجز آیین گشود
بسی کوفیان را بمردی ستود
بسلک بیان گوهر شاهوار
کشید انچنین بعد از آن گوشدار

گروهی ز اخلاص دم میزدند
براه محبت قدم میزدند
بیکبار دست خصومت ز کین
برآورده اند اندیشه دم از آستین

بجنگم کمر بسته اند از عناد
مرا روی در بصره باید نهاد
بر بینیم تا خواهش کردگار
چه باشد شما نیز باشید یار

بخوانم اول براه هدی
بوعظ و نصیحت مر آن قوم را
بود کان دلشان بجنگ آوریم
نباید که ما رو بجنگ آوریم

ز عزم ار نگردند با خود درشت
بجزم ار نگردند زان عزم زشت
بکوشیم ما نیز در رزمشان
شود کند تا خنجر عزمشان

بمضمون این گفتن گوهرزبان
چو گردید مولای معجزبیان
شنیدند از بزرگان کوفه زمین
جوابی سزاوار صد آفرین

بخدمت سرانرا کمر بسته دید
ز دشمن بکوه در رسته پیوسته دید
ز ذی قار با لشکری بس گران
سوی بصره شد شاه مردان روان

ده و نه هزار آمد اندر شمار
سوار و پیاده سزاوار کار
جز این از جوانب سپاه دگر
در آن ره شد از خلد متنش بهره ور

چو در بصره از کار شیر خدا
خبر شد زبیر و دگر طلحه را
که با لشکر بس گران کینه خواه
بنزدیکی بصره آید ز راه

میان تنگ بستند از بهر جنگ
دو شیر قوی پشت فولاد چنگ
کشیدند از بصره لشکر برون
به پیکار لب تشنه جویای خون

چه قلب و جناح و یمین و یسار
نمودند ز آهن بر آن استوار
خبر یافت چون شاه دین زان گروه
که گشتند استاده مانند کوه

بحمد خدا خطبه سر نمود
که هر نقطه زان در یکدانه بود
ثنای نبی بعد از آن ساز کرد
گهر بر گهر سفتن آغاز کرد

وزان پس چنین گفت سلطان دین
وصی نبی منم ای مسلمین
نمودند با هم کنون در نفاق
عزیزان ز روی حسد اتفاق

برانند کز من خلافت بزور
ستانند زانکه دستان شر و شور
زیاران کنون گشت ظاهر سه چیز
که نشنید آن کس ز اهل تمیز

یکی بیعی کان پیش دانا روا / نبود و نباشد بحکم خدا
دوم نقض عهدست جرمی گران / کلام اللهست شاهد بر آن
سیوم مکر کان نیز بس مشکلست / جزا نیز هم از قول حق حاصلست
کند هر که چه در ره دیگران / در افتد بسر ناگهان اندر آن
دگر صعبتر آنکه در جنگ من / بهم یار گشتند آن چار تن
که هستند ممتاز در چار کار / ز اهل جهان اندرین روزگار
کسی را خصومت بکار چنین / نیفتاد چون من بروی زمین
بود اول ایشان زبیر آن سوار / که کم دید چون او دگر روزگار
دوم طلحه آنمرد پرخاشخو / که در مکر زو نیست مکارتر
سیوم عایشه مادر مومنین / که در حکم او هست روی زمین
چهارم آن یعلی تیره بخت / که دارد زر و گوهر و تاج و تخت
از او آنقدرها که زر این سپاه / بخواهند از بهر پیکار من
بعید آرزو و میدهد هر سپاه / شود جمع شایسته رزمگاه
بحق خداوند بالا و پست / بود گر مرا بر بداندیش دست
ببخشم باسلامیان مال او / ترحم روا نیست بر حال او
کنم بی نصیبش ز فرزند و زن / چنین سرکشی بر اسیر محن
خزیمه بن ثابت آن پاک دین / بعرض همایون رسانید اینچنین
که ای راستگو صاحب ذوالفقار / دوتی برده تیغ تو از روزگار
زلالی بیانی که کردی روان / کنون بر همه عین صدقست آن
بحق تو این بدسگالان چند / شکستند عهد و چه میشکنند
بحمد الله ای خسرو انس و جان / فزون از حدی بزور و توان
شجاعت ز تو سرکشور شده سود / سر سرکشان خاکپای تو بود
بشان تو شد لافتی آشکار / دلیلست قاطع بر آن ذوالفقار
زبان بوسد ایجاه گردون رکاب / رکابت گرو برده از آفتاب
کسی آرزومند حرب تو نیست / که ضرب المثل غیر ضرب تو نیست
چه نسبت ترا با زبیر عوام / عیانست نام تو در خاص و عام
دگر آنکه از طلحه و مکر او / سخن گفتی ای مخبر راستگو
چه غم زانکه از دام تدبیر او هش / برون آری از همچو او صد خروش
ور از مادر مومنین هیچکس / نتابد سر از شاه فریادرس
ز جان مومنین مر ترا بنده اند / دل از مهر غیر تو بر کنده اند
امیری بر ایشان بحکم خدا / پس از شاه دنیا و دین مصطفی
سخن چند از یعلی و مال او / که ناید بکارش بدسگال او
به پیش خرد پیشگان اعتبار / ندارد زر و دولت روزگار
اگر مر ترا خواهش زر بدی / ز وجه حلالت میسر شدی

مقابل شدن فوج اسلام با لشکر ناکثین

وزان پس پی رزم از جا کوش / وصی پیمبر بر اندیش
مقابل بفوج عدو جا گرفت / سپاهش ثری تا ثریا گرفت
چنین اعثم کوفی آن هد استان / بیان کرده از گفته راستان
که چون دید شیر خدا مرتضی / بیاورد که لشکر خصم را
گذشت از برای زبیر و دگر / پی جنگجو طلحه نامور
نوشت اینچنین بعد حمد خدا / که حجت بر ایشان نماید ادا
عیانست پیش شما این سخن / بروزیکه کردید بیعت بمن
مرا رغبتی در خلافت نبود / دل آنگه زان ابا مینمود
بمن تا نکردید بیعت شما / پس از قتل عثمان بطوع و رضا
نمودند بیعت بمن استوار / نه او بود جبر و نه از اضطرار
نمیدانم اکنون سبب را چرا / شکستید پیمان و عهد مرا

بگردن

بحرف شما از وجه مصطفی / که نبود بجز خانه آنرا سزا
برون آمد از منزل خویشتن / چنین بی محابا به پیکار من
فتادند در شهر چندین هزار / از انبکار مردان خنجر گذار
نمیدانم از جنگ اندیشه چیست / نهال حسد را چنین ریشه چیست
خدا مر شما را ز راه صواب / بشمع هدایت کند بهره یاب
نوشت اینچنین بعد از آن شاه دین / بگفت نبی مادر مومنین
که ای عایشه چون برون آمدی / تو از خانه خویش عاصی شدی
گرفتی تو کاری به پیش از زمان / که منع جهان آفرین بود آن
زنندار لشکر کشیدن بجای / بترس از جهان آفرین هوشیار
همیگوئی اینحرف را میدهم / که من خون عثمان طلب میکنم
چه خویشی و نسبت بعثمان ترا / نگر از کجائی تو او از کجا
ز قوم امیه خدای مجید / مرا و ترا از تمیم آفرید
نه تنها همین خویش را داد باد / نکندی که خواندی با و خلق را
فزونست جرم شما ز آنکسان / که شد کشته عثمان شمشیر شان
دلیلست حاصل مرا این یقین / که از قتل عثمان تو خشمگین
بر انبکار جمعی ترا داشتند / که این فتنه را سهل انگاشتند
بترس از خدا روی در خانه نه / همان کن کز او از برای تو به
ترا ساکن خانه بودن نکوست / خوش آنزن که در پرده ماوی اوست
چو مضمون مکتوب شاه دلیر / نکندند خوانند کان سر بزیر
کسی را جوابش میسر نبود / ولی اضطراب عزیزان نبود
نمودند پیغام کای بوالحسن / سپه را از آن گرده انجمن
که باشد ترا نام و آوازه / ز خون دلیران کنی غازه
اطاعت نمی آید از ما چه سود / ترا زان عتابی که در قوم بود
وزان پس بسی دور از راه خیر / بپا خواست عبدالله ابن زبیر
چنین گفت با مردم ای مسلمین / علی ابن بوطالب از بغض و کین
نشانی ز عثمان عفان نماند / بخون این دلاور مرا در نشاند
کنون لشکر آورده گرما دمار / بر آرد کند جمع را خوار و زار
شما نیز کوشید ای مرد دار / بکوشید با صاحب ذوالفقار
بخواهید ز خون عثمان بتیغ / روا نیست بر جان حیدر دریغ
نهادن توان رنج بر خویشتن / پی حفظ اموال و فرزند و زن
بر آنگفت سبط پیمبر حسن / چو بشنید ز ابن زبیر اینسخن
بپا خواست در جمع مسلمین / شه مسندآرای دنیا و دین
چنین کرد با شیوه بوتراب / بفرمان بابش ز دانش خطاب
شنیدم که بود ز بیر عوام / بگو شاه دین علیه السلام
زبیدانش ای گفت ای مسلمین / چنین و چنین و چنین و چنین
فراموش کرد آنچه بابش زبیر / همی گفت در باب عثمان نه غیر
که حقد آن دارد ای مسلمین / که گوید بحق علی اینچنین
پس انوصف بابش که در هر کجا / همیگوید اینحرف را بر ملا
که بیعت بحیدر بدست و زبان / نمودم نه دل بود راضی از آن
نخستین که اقرار بیعت نمود / ز اظهار آن بعد از انش چه سود
بگفتار سبط رسول انام / نمودند تحسین ز جان خاص و عام
کمر تنگ بستند در کار دین / نشستند جنگی سواران بزین
دو لشکر بمیدان بعزم ستیز / روان شد بکف خنجر و تیغ تیز
علی ولی حجت کرد کار / وصی نبی صاحب ذوالفقار
ز پیکار شد مانع مسلمین / که سرعت نکو نیست در جنگ و کین
چو دید اینچنین عایشه گفت باز / ز پیکار با لشکر ترک ناز

دلیران شیر افکن نبرد   بیابان رسانند با رنج و درد
چو از سر غزا آفتاب تموز   برافروخت رخسار گیتی فروز
شه دین از آن نامدار انجمن   روانگرد بهر رسالت دو تن
یکی ابن عباس و دیگر برید   سوی عایشه کاندران خبر دید
بیاد آورد حالت رستخیز   که تا باز گردد ز راه ستیز
ادای رسالت بحکم امیر   نمودند نام آور آن دلیر
بپاسخ چنین گفت آن نیک زن   جواب علی می نیاید ز من
جوابش بجز تیغ خونبار نیست   که با حجت او مرا کار نیست
برآشفت شیر خدا شاه دین   ز گفتار او گفت با مسلمین
مرا بود چندانکه امکان ز کین   گذشتم من ای نامداران دین
بانمردمان وعظ و پندم اثر   نبخشید و شد غرششان خوم تر
ز رحم بر احوال فرزند و زن   ندارند و گویند هردم بمن
که آماده جنگ و ناورد باش   بمیدان مردان برامرد باش
توان گفت با چون منی انجمن   که بگذشت در رزم که عمر من
فراموش کردند آیا مرا   همان حیدرم من که روز وغا
شکستم بشمشیر صفهایشان   برانداختم نام آبائشان
به تیغی که سرهای گردان زدن   جدا ساختم هست در دست من
دل و دست و بازو و صبر و یقین   مرا هست از فضل جان آفرین
خدایم بفتح و ظفر وعده داد   نیندیشم از کید اهل عناد
ز مرگ مقدر نباشد گریز   چه اندیشه از خنجر و تیغ تیز
ز مردان بسی گشته کشتن نکو   بحق خدا هست در راه او
به پیش خدا بود از آن شاه دین   برآورد دست دعا از آستین
چنین گفت ای کردگار ودود   نخستین بمن طلحه بیعت نمود
گذشت آن ز عهد و پیمان خویش   خلاف رضای تو آورد پیش
از این پیش مهلت مده در جهان   مر او را ز مکرش مراد ارمغان
خدایا زبیر آشکارا نمود   عداوت بمن کو بمن خویش بود
گذشت از سر حق و بیعت شکست   بدل بغض و کین مرا نقش بست
میان من و اهل اسلام جنگ   برانگیخت آن مرد فولاد چنگ
همی داند او را که خود کرده است   بود سربسر ظلم و بد کرده است
ز من دفع کن شر او ای خدا   بحق سر سروران مصطفی
وز آن پس بترتیب لشکر ستاد   شهنشاه دین خسرو عدل و داد
ز عمار یاسر سوی یمین   قوی کرد پشت دلیران دین
یسار دلاور سعید ابن قیس   بپا داشت محکم‌تر از بوقبیس
محمد که فرزند بوبکر بود   ز قلب سپه سرکشنده بود
زیاد ابن کعب از جناح سپاه   رسانید رایات دولت بماه
بفوج کمین بود عمر دلیر   باین خزاعی مسمی امیر
سپه راند از آن سو بمیدان کین   بجنگ علی مادر مؤمنین
بر پشت اشتر بهودج بس نکو   بیاراست در پرده بس جای او
برایش در آن اشتر راهوار   که کم دیده چون او دگر روزگار
ز ملک یمن یعلی آورده بود   توان راکب مرکبش را ستود
چو اشتر نکوئی بود بر تمام   بلند آسمانی و عسکر بنام
چو از آسمان شد سیاه از دو سو   پی نام و آوازه و آبرو
برآمد ز لشکر بر آن شاه دین   جهان گشت فضل جهان آفرین
ز نعل ستم دلدل گام زن   پر از گل زمین شد برنگ چمن
میان دو صف شیر تنها خرام   شد از لشکر خصم جویای کام
ببر داشت پیراهن مصطفی   که یعنی نیم از پیمبر جدا

فکنده

فکنده بر وانش هم از عقل و هوش   کز آن عبایم از آن رو بدوش
بر ویش نظر هر که افکند او   شدی بر زبانش روان آن نکاد
بفریاد گفت ای زبیر عوام   کجایی بسوی من اندک خرام
روان شد بسویش بسر کرده با   زبیر سرافراز جنگ آزما
فغان عایشه کرد گفت ای زبیر   نه‌ای گر از سستی کهنه دیر
نگهدار خود را ز شیر خدا   مکن بیوه زنهای بیچاره را
بپاسخ بگفتند مردم باو   مرنج ای زن از سرور راستگو
ندارد علی عزم ساز و نبرد   نشاید ترا دل ز غم رنجه کرد
همانا که دارد حدیثی باو   نگه کن که تا چه از پرده رو
چو آمد زبیر آن سوار دلیر   ز لشکر خرامان بپیش امیر
باو گفت شاه نجف هوشدار   چه کارست کان کرده‌ای اختیار
بر این جنگ و پیکار با من بگو   چه چیزت بمیدان داد ای نامجو
زبیرش چنین گفت یا مرتضی   سبب شد بر این خون عثمان مرا
بخواهنده خون عثمان جواب   چنین داد سلطان دین بوتراب
تو کشتی مر او را و یاران تو   قصاص از که خواهی تو اکنون بگو
بیان کرد کارت قسم ای زبیر   که در کار خود نیست محتاج غیر
خدایی که قرآن بخیر الورا   فرستاد و جز آن نباشد خدا
نداری بخاطر که سلطان دین   محمد رسول جهان آفرین
ترا گفت روزی که بر گو بمن   ابا داری اخلاص با بوالحسن
تو گفتی بلی یا نبی در جواب   بفرمود ز آن پس رسول مآب
که روزی بود آنکه با او برون   برآیی بناورد جویای خون
خصومت کنی آشکارا باو   یقین دان که ظالم تو باشی باو
چنین داد پاسخ زبیر ای علی   که فرمود آن حرف را او بلی
بحق خدا رفته بودم ز یاد   نباشد مرا با تو زین پس عناد
بگفت این و برگشت از ذوق کین   سوی عایشه مادر مؤمنین
بیان کرد با عایشه سربسر   شنید آنچه از حیدر نامور
چو بشنید از او عایشه آنچه گفت   تبسم کنان از سر طنز گفت
بترسیدی از تیغ شیر خدا   ولی نیست عیبی از آن مر ترا
که پیش از تو بسیار مردان هراس   نمودند از تیغ آن حق شناس
شنید از پسر نیز زینسان کلام   زبیر آن خداوند تیغ و نیام
بسی از پسر گشت آزرده دل   که کردی مرا در جهان منفعل
بگفت ای پسر چیست این رای و کام   تو از بهر من شوم بودی مدام
چنین گفت عبدالله‌اش در جواب   ز من شوم‌تر از راستی سر متاب
نه رسوای عالم نمودی مرا   اجل در رسیدی چه بودی مرا
تو عاری که بر ما نهادی از آن   رهایی مشکل بسی در جهان
نگردد ز ما شسته این ننگ و عار   بهفت آب دریا سخن واگذار
ز حرف پسر خشمگین شد زبیر   که دیدش بسی دور از راه خیر
بسوی سپاه علی رو نهاد   روان باد پا کرد چون تندباد
همی تاخت مرکب میان سپاه   زمانی نشد از کسی کینه خواه
هم آخر بلشکرگه خویش رو   نمود آن دلاور بصد تاو هو
بگفت ای پسر بس همی بردلی   که تنها شدم در سپاه علی
نترسیدم از لشکر بیشمار   ز گفتار نا گفتنی شرم دار
بپاسخ چنین گفت و در لب گشود   نگه بود این حمله اما چه سود
که تیغت نگردید رنگین بخون   بگو چون برآیم از این عار چون
سخن مختصر به ز گفتار او   دل آزرده چین بر جبین ترش رو
زبیر جهانجوی لشکر شکن   برون رفت از لشکر خویشتن

روان گرد مرکب براه حجاز — گذشت از سر بصره و ترکتاز
بدشتی که دشت سباعش بنام — بخوانند مردان با رای و کام
زبیر سرافراز منزل نمود — پلنگ قضا در کمینگاه بود
کسی با قضا بر نیاید بجنگ — بود گر همه رستم تیزچنگ
بحکم قضا با سپاهی تمام — در آن سرزمین داشت احنف مقام
ز فوجش دلیری بسوی زبیر — روان شد بسی دور از راه خیر
ستمگر پلید جوی خنجرگذار — بعمرو ابن جرموز در روزگار
ولی بود آن باز تیر آشنا — بیاورد شرط مروت بجا
بپرسید از او عمرو کای نامجو — چه داری خبر از علی باز گو
چه لشکرت کاینچنین بی سپاه — نمودی گوارا بخود رنج راه
باو داد پاسخ زبیر العزیز — دو لشکر چو گردید گرم ستیز
من از رزمگه روی بر تافتم — که خیر تبت خود در آن یافتم
دغا کرد عمرو پلید جوی سر — در آمیخت با او چو شیر و شکر
چو از شیر و نان هر چه بود — بزودی مهیا برایش نمود
بخواب گران رفت از آن پس زبیر — که باشد خور و خواب در کهنه دیر
ز جا جست بشتاب عمرو دلیر — نمودش ز جان گرانمایه سیر
سر شیر از پیکر جدا ساخت چست — بسوی علی ولی راه جست
باو گفت سلطان دین مرتضی — شنیدم من از حضرت مصطفی
بود قاتل ابن زبیر عوام — در آتش چو دوزخ سزاوار انجام
چو بشنید عمرو تبه روزگار — شد از این سخن او بسی شرمسار
بقولی همان لحظه خود را هلاک — نمود و جهان شد ز ناپاک پاک

فرستادن امیر المؤمنین علی علیه السلام مسلم را با قرآن در میدان و کشته شدن مسلم و جنگ دو سپاه

بدانش سخن رستم داستان — چنین داد رخش قلم را عنان
که چون دید شیر خدا شاه دین — سپاه عدو را بمیدان کین
خدا را به تحمید و علا یاد کرد — بیاراست بر خود سلاح نبرد
زره شد بران نور پروردگار — تماشا که دیده روزگار
کله خود زرو سر بخورشید سود — بگرد سر او سپهر کبود
سپر شد چو از پشت شه کامیاب — ز رشکش گل داغ چید آفتاب
ز شمشیر شیر خدای ودود — چگویم که آن آیهٔ فتح بود
دو سر تیغ دانی که شغلش چه بست — که یعنی دو عالم بدست علیست
حمایل همان تیغ و مصحف بدست — طلب کرد دلدل بزین برنشست
بفرمود با لشکر خویشتن — کسی هست آیا که قرآن ز من
ستاند بخواند باحکام آن — مر این قوم گمراه را این زمان
جوانی بپا خواست با رای و کام — نکوروی و فرزانه مسلم بنام
که من ای وصی رسول خدا — بخوانم بمصحف مر این قوم را
باو صاحب افسر هل اتی — بفرمود از روی مهر ای فتی
اگر پیش این قوم قرآن بری — هلاکت نمایند و از جان بری
دو دستت ببرند اول به تیغ — بگویند نشنید پس بیدریغ
روا داری این باره صدق بو — جوابی که دانی مناسب بگو
بگفت آن جوانمرد صاحب یقین — که ای خسرو ملک دنیا و دین
چه غم هر چه آید ز اعدا مرا — که دانم رضایت رضای خدا
ندارم من از کشته گشتن هراس — مرا بس همین دولت بی قیاس
روان گشت مسلم بصد خوشدلی — پی جانفشانی بحکم علی
بکف مصحف و نام حیدر بلب — سعادت قرین و شهادت طلب
خروشید کای مردمان بوالحسن — سپرد این کتاب خدا را بمن

بخوانم

که خوانم شما را باحکام آن — همیگوید آن خسرو انس و جان
خصومت چرا با من از کردگار — بترسید کو هست آگه ز کار
چه باید فکندن چنین در جدل — پی جاه دنیا عبث خویش را
ز مهر و اخلاص او سر کشید — چه شد درد دین دیده تر کشید
هنوز آن دلاور در این حرف بود — که اعدا یکی پیش دستی نمود
ببرد تیغ و ببرید دستش ز تن — بدست دگر سرو گلپیرهن
نگهداشت قرآن سخن ساز کرد — همان حرف پیشینه آغاز کرد
جدا کرد بدگوهری کینه جو — بضرب دگر نیز آن دست او
بجا زد نگهداشت بر سینه چست — کتاب خدا از خدا خیر جست
سعادت قرین مسلم پاک دین — که از خون او گشت رنگین زمین
هم آخر بخنجر سترگ اژدها — در آورد از پا سهی سرو را
خوشا حال مسلم که قرآن بدست — ز دار فنا خنده زن رخت بست
بر او کرد شاه ولایت نماز — همیشه پس اندر میدان امتیاز
چو شیر خدا دید مسلم ز پا — در آمد به تیغ سترگ اژدها
بپور گرامی محمد بنام — بحنفیه مشهور در خاص و عام
بگفت ای محمد بشمشیر تیز — بمیدان ببر خون دشمن بریز
روان گشت با رایت خسروی — بنام آورد که نور چشم علی
زجا باد پا راند چون تندباد — بجرأت از او چرخ گردان فتاد
بزد بر سپاه جمل خویش را — دلاور نه بیند کم و بیش را
بسی سرکشان را بشمشیر تیز — در آورد از پا بدشت ستیز
بیک تاختن کرد از کشته ها — بهامون چو کوه احد پشته ها
ز شمشیر خونش چو هر شیر آن زمین — بخون موج زن شد چو دریای چین
ز دو بر سری کان نیفکند پست — بفوجی از فرزان بود از پیل مست
دم تیغ او کافت برق بود — ز خفتان و جوشن گذر مینمود
چو حیدر بجنگ احد در جمل — از او ماند تیغ دودستی مثل
بسی سرکشان از زین بر زمین — بیفکند و برگشت از دشت کین
روان شد بنام آورد که شاه دین — [illegible]
زمین گلگل از نعل دلدل شکفت — رهش را بجا با جا مید رفت
بتشش جلو شاه حیدر سر نمود — ز میرات دل زنگ غم بر زدود
قضا و قدر چون کمین بندگان — ز سر کرده پا در رکابش روان
همای شکوهش سخن مختصر — جهان داشت چون بیضه در زیر پر
به تیغ دو دم شاه تنها خرام — بشد از لشکر خصم چون بای کام
در آمد بقلب سپاه عناد — سراسر زمین در تزلزل فتاد
نه دل ماند با دشمنانش نه هوش — چه حاصل که بود او پولاد پوش
شد از خشم او زهرهٔ قاف آب — ز خصمش مجو بردلی چون حباب
چو افراخت حیدر شمشیر دست — تشر رگ خون از رگ سنگ جست
ز شمشیر او هیچکس جان نبرد — در آوردش از پا بهر کس که خورد
بود ناخن شیر پروردگار — بنام آورد که خون چکان ذوالفقار
فغان خواست از لشکر کینه جو — ز برق دم تیغ خونریز او
خوشا بنده بگره در آن پهن دشت — ز خون جاده ها چون رگ لعل گشت
شد از خصم گردش بگردان فغان — بصد آه و زاری که ای وای جان
نبرد آزما در هزاران هزار — علی بود و در دست او ذوالفقار
بهر سو که رخش سبک سر براند — بجز کشته ز اعداش بی نماند
برای تماشای شاه دلیر — نمود عینک از مهر و مه چرخ پیر
ملایک ثنا گوی او بر ملا — همین خواند روح الامین لا فتی
بکون داشت سر پنجه شاه دلیر — حنائی نمی گشت از جنگ سیر

به شمشیر کس را که شیر خدا   درآورد از پا بدشت وغا
درآید کجا در تن او روان   بود روز محشر هم از کشتگان
بیکدم بر تیغ دوسر ذوالفقار   بیفکند از پا سپه بیشمار
چو با خصم او گفت بد ساز گشت   دل آسوده از رزمگه باز گشت
نشد رسته زآتش سپاه عدو   ز بیم دم تیغ خونریز او
چنین کرد شیر خدا بوتراب   به پور گرامی محمد خطاب
چنین بایدت کرد جنگ ای پسر   که من میکنم داستان مختصر
سپاهی جدا شد ز فوج عدو   همه کینه ور جمله پرخاشجو
بفوج یسار شهنشاه دین   نمودند آهنگ پرخاش و کین
یل جنگجو مخنف ابن سلیم   که در جاده شرع بد مستقیم
نگهداشت پای شجاعت بجا   برافراخت بازوی جنگ آزما
بمیدان ناورد جولان نمود   بسی را بشمشیر بیجان نمود
ز بسیاری زخمهای گران   بپیچید از دشت هیجا عنان
چو او را برادر بآن حال دید   بمیدان روان شد که گردد شهید
برای شهادت میان تنگ بست   برآورد شمشیر وافراخت دست
تنی چند را بستر از خون و خاک   نمود و جدا شد ز زین سینه چاک
ز جام شهادت ز بس گشت مست   بشوق جنان از جهان چشم بست
کمر بست زید ابن صوفان بجنگ   وزان رو که بود آن دلاور پلنگ
علم دار شیر خدا شاه دین   علی ولی هادی راه دین
چو شیر گرسنه بناوردگاه   درآمد برآمد خروش از سپاه
بیک ناخنش خاک را گل نمود   زخون مطلب خویش حاصل نمود
بر او هر دو لشکر نظر دوخته   که این پر دلی از که آموخته
زدی بر میان از یسار و یمین   بداندیش دین را بشمشیر کین
بهر سو که آهنگ پیکار کرد   زمین را ز خون رشک گلزار کرد
نپیچید از دشت ناورد رو   شهادت طلب مرد اقبال جو
ز بسیاری زخم تیر و سنان   شد از هر بن موی او خون روان
بباغ جنان رفت خونین کفن   چو گل زینجهان مهتر انجمن
روان صعصعه شد بناوردگاه   ز مرگ برادر بصد درد و آه
بدر بد از هم صف مشرکین   رسانید خود را بمیدان کین
بزیر آمد از اسب و بگشاد دست   علم برگرفت و بزین بر نشست
بماندند گردان از او در شگفت   چنین حمله را سهل نتوان گرفت
بخون کرد تا تیغ و بازو علم   لگام عدو ریخت خوناب غم
کمر بست آن کس ز اهل خلاف   بکینش ببست او کمر بیگزاف
چو شاهین همیکرد صید عدو   نبد هیچکس همتراز وی او
ز بسیاری زخم تیغ و سنان   چو گردید شیر ژیان ناتوان
روان شد بپابوس شاه نجف   نداد اندر او در علم را ز کف
چو دید آنچنان بوعبیده که بود   ز اخیار شیر خدای ودود
دوید و ز دستش علم برگرفت   ره مهر و اخلاص حیدر گرفت
روان کرد گلگون بمیدان جنگ   بصد رنگ شد خصم بیداد جنگ
بکوشید چندانکه از پا فتاد   ز کف گوهر جان فشانی بداد
براه علی صاحب تیغ تیز   گذشت از سر نقد جان عزیز
بدینگونه در عرصه کارزار   بدنبال هم هفت خنجر گذار
ز اصحاب معروف شیر خدا   فتادند از پا بر تیغ جفا
پس آنکه ز اهل جمل کینه خواه   رجز خوان فرس راند در رزمگاه
دلیری بعبید الله ابن بشیر   مسمی و معروف در جنگ شیر
فزون بکسر و گردن از قوم عاد   ستمگر بدنبی سراپا عناد

بنقض

به نقض علی عمر در باخته   باعدای آل عبا ساخته
بمردی بسی خویشتن را ستود   که از مرحب و عمرو و عنتر نبود
ستوده انقدر خویشتن را که خواست   وزان پس چنین گفت حیدر کجاست
که افروخت این آتش فتنه را   ز آب دم خنجر جان ربا
بود نقض او فرض در کیش من   نباشد جز این طاعتی پیش من
چو بشنید از او شاه دلدل سوار   سخنهای یاوه در هوا بیشمار
ز جا راند دلدل بپا خواست گرد   بخشمی گران زهره آتش آب کرد
خروشید و گفت ای بد آموزگار   چه خواهی ز من بیشتر زین گذار
برافراخت بازو بداندیش دین   همیخواست بر شه زند تیغ کین
نداد ش امان شیر پروردگار   بزد بر سر او چنان ذوالفقار
که با اژده از سر بدو نیم روان   سر سرکشان شد از آن بیم کران
چو از رزمگه شاه دین باز گشت   سپاه دگر جلوه گر شد بدشت
به پیکارشان جمعی از مسلمین   نمودند جولان بمیدان کین
بدینگونه از هم دو رویه سپاه   شدی کینه جو گشته در رزمگاه
ز شیر خدا دست مردان دین   قوی بود چون پنجه آهنین
سپاه جمل را بمیدان کار   دل از پهلوی عایشه استوار
کشان اشترش را فغان کنان   کف آورده بر لب چه پیر و جوان
شدندی بپا بی بدشت ستیز   فتادند از پا بشمشیر تیز
بسی مادر مؤمنین خشمگین   شد از جرأت لشکر شاه دین
طلبکرد از ریگ دشتی روان   بینداخت بر روی اسلامیان
خروشید و گفت ای شقی آه آه   که روی شما باد زشت و سیاه
ز اصحاب شیر خدا بوتراب   دلیر جهاندیده در جواب
بگفت که این رمی رحمت نبود   مر این رمی را بلکه شیطان نمود
بخشم آمد و گفت مر فوج را   درآرید این ناکس از پا
یلان تیغ و بازو برافراختند   ز هر سو بناورد که تاختند
سپاه علی صاحب ذوالفقار   بجنبید از جا بصد اقتدار
بشمشیر و خنجر نبرد آزما   دو لشکر شد از هم بدشت وغا
زمین در تزلزل فتاد آنچنان   تو گفتی که شد روز محشر عیان
ز بسیاری گرد گردان سپهر   بپوشید از مردمان چشم مهر
درخشان سنانها شد از هر کنار   چو شمع فروزان بشبهای تار
مشبک هوا شد ز تیر و سنان   نمودی از آن زرده آسمان
بیابان شد از کشتگان ناپدید   بخون جگر گاو و ماهی طپید
جهان را عجب حالتی دست داد   گران رفت هول قیامت زیاد
مبادا که از پا درآید عصا   جهان کهن کرد از شیرها
سپه را بکین طلحه رزمخواه   همیکرد ترغیب در رزمگاه
خود از خدمت مادر مؤمنین   نمیشد جدا غافل از پیش بین
چو دیدش غلب سپه گرم جنگ   بداندیش مردان بیداد جنگ
بتیرش نشانه نکرد و از پا فکند   بدل داشت کینی از آن ارجمند
کسی با سپهدار خود غیر او   ندیدم که شد آنچنین کینه جو
زهی عقل مردان زهی اعتقاد   که دنیا و دین هر دو از دست داد
بسی عایشه مادر مؤمنین   شد از دوری طلحه اندوهگین
چهار گونه ناچار تا روز بود   بلند اختر آنکس حکمت آموز بود
چو در باختر شاه خاور روان   شد از تخت فیروزه آسمان
دو لشکر ز ناورد گشت باز   نمون بر کمر تیغ وقت نماز
چو خورشید یک نیزه از تیغ کوه   برافراخت سر با هزاران شکوه

جنگ کردن سپاه ام المؤمنین با امیر المؤمنین علیه السلام

و مغلوب گردیدن آن طایفهٔ مخذول

زن مصطفی مادر مؤمنین
بهودج برآمد باهنگ کین

مهار جمل را کشان لشکرش
چو پروانه گردیده گرد سرش

وزین سو عیان شد ز خورشید دین
مسیحا نفس نور جان آفرین

بپا بوس شیر خدا آفتاب
ببرج اسد شد بشکل رکاب

قضا بست در خدمتش و کمر
کرا بود اقبال و بخت اینقدر

ظفر سود سر بر بلند آسمان
که در ظل رایات شه شد روان

ز پهلوی او لشکرش بی گزاف
بمیدان قوی پشت چون کوه قاف

دو لشکر بمیدان چو صف بر کشید
ز ماهی بمه غلغله سر کشید

نخستین نمودند هم رانشان
سپاه دو کشور بتیر و کمان

ز پهلوی پرّان عقاب خدنگ
برانداخته مرغ جان بیدرنگ

ز تیر جگر دوز همچون کمان
خم افتاد در قامت آسمان

نمودی ز بس تیر اسب و سوار
بمیدان کین یکقلم نخل خار

کمان با کشاکش چنان ساخته
که قوس و قزح رنگ در باخته

وزان پس نمودند مردان دین
بدنبال هم عزم میدان کین

نخستین که با لشکر بس گران
بجنگ سپاه جمل شد روان

سرافراز حجاج بن عوف بود
که او در دل دشمنان خوف بود

بدنبال او شد بخون رکفتن
خزیمه ابن ثابت یل تیغ زن

سپه راند زان پس بدشت ستیز
شریح ابن هانی بکف تیغ تیز

بخون عدو بعد از آن بیدریغ
بن عروه هانی برافراخت تیغ

زیاد ابن کعب نبرد آزما
شد از بعد هانی بدشت وغا

چو عمار یاسر سپه بر کشید
ز اعدا بگردون فغان سر کشید

وزان پس بریع آن شد بناوردگاه
یل شیردل مالک رزمخواه

بن قیس شد بعد مالک بجنگ
سعید سرافراز فولاد چنگ

بپایی بدی شکوه بهر جهتری
روانگشت با نامور لشکری

بدنبالشان راند دلدل علی
کزو بود پشت دلیران قوی

چه دلدل بهنگام جولانگری
غبار رهش کحل چشم پری

از آن شد معطر صبا و شمال
بمعنی هما و بصورت غزال

بتمکین چو کوه و بتک چون صبا
سخن بر زبانها از آن جابجا

فلک سیر و خورشید سم گل کفل
به از عکس نعلش ضیا در بغل

ندیده چنین مرکبی راهوار
دگر دیدهٔ ابلق روزگار

شد از رعشها و بمیدان جنگ
ز رنگی برنگی سپهر دو رنگ

قضا و قدر از یسار و یمین
زده دست در غیب داماد کین

سپاه جمل هم ز دشت نبرد
رسانید بر چرخ گردنده گرد

بتیغ و سنان آن دو کشور سپاه
بکایک ز هم یکقلم رزمخواه

ز بسیاری گرد رخشنده تیغ
نمودی چو برق درخشان ز میغ

چکاچاک شمشیرهای یلان
بپیچید در گنبد آسمان

ز سر چشمهٔ جوهر تیغها
روان بود دریای خون جابجا

چو ماهی ز غربال در بحر خون
طپیدی زره پوش را اندرون

شد از نیزها یکقلم دشت جنگ
نیستان شیران فولاد چنگ

ز خون گل شده آن زمین تا بآب
که ریزد ز نو رنگ دهر خراب

زمین را ز بس کشته پیدا نبود
کم از دشت محشر بغوغا نبود

بسی اژدها بر تیغ دودم ذوالفقار
در آورد و از پا شه نامدار

نیاورد هر کس که پرداختی
بجای سیاهش بگل ساختی

نویسم دم تیغ عالی جناب
چو مه بود یا در رکاب آفتاب

حنایی ز خون تا کمر دلدلش
بیابان گلستان ز نقش سمش

ز کرّاره

ز سر کرده پا پای کوبان بپیش
ظفر شد طراز اقبال خویش

بیک ضرب تیغ دو سر ذوالفقار
شدی چار پر کاه اسب و سوار

شد از برق تیغش دمادم روان
بدشت عدم کاروان کاروان

بناورد او هر که خنجر کشید
ز چار آینه صورت مرگ دید

چو روئین تن از خصم بد کیش بود
بزین کوه سر از غم خویش بود

ز بیمش دل و دست اعدا شکست
کمر خصم گردنکش او نه بست

سر سرکشان از تن جدا ساختی
سم دلدلش توتیا ساختی

بکوری اعدای آل عبا
همیگفت فتح و ظفر برملا

که شد دیده‌اش روشن ای آفتاب
ز پامال دشمن ابوتراب

توان تا کی وصف تیغی شمرد
که رنگ دو گیتی بکره از دهر برد

سپاه جمل گشته شد بیحساب
ز شمشیر احباب عالی جناب

ز بس تیر چون خار پشتی عیان
بشد هودج مادر مؤمنان

مهار جمل را کشان پیش پیش
نمودی نثار رهش جان خویش

کجا طرفدارد سپهر برین
بآیین اعتقاد آدمی بر زمین

سپه بشکل آن اشتر کوهوار
بر او بود از غایت اعتبار

ربودی ز میدان و گردش بجو
چو مشک ختایی بصد آرزو

بفرمود شیر خدا مرتضی
بود این شتر همچنان تا بجا

ندارند دست از ستیز این گروه
اگر کشتند صد ره ما چو کوه

نشانید پای جمل را قلم
بود دار هر لشکر از درد و غم

پی او بگیرید و مان ای کنید
ره مردی و پردلی طی کنید

نهادند جمعی بفرمان او
بسوی جمل روی یاران او

شد از کشتها پشتها دشت کین
شتر پشت و زین پشت گاو زمین

دریدند قلب سپه را بتیغ
شتر را نمودند پی بیدریغ

درآمد ز پا اشتر راهوار
بشمشیر مالک یگانه سوار

بقولی هر آنکس که جرأت نمود
بنام عبد رحمن از کوفه بود

نه استاد از بصریان هیچکس
پراکنده شد لشکر از پیش و پس

چو عمار یاسر بدانگونه دید
به تنگ جمل رفت و تنگش برید

ز پشت شتر گشت هودج جدا
رسید اندر آن حال شیر خدا

به پور ابابکر گفت آن حسن
خبر گیر از خواهر خویشتن

محمد بامرش میان تنگ بست
دوید و بهودج درآورد دست

برآورد مر خواهر خویش را
بحکم وصی رسول خدا

با و مادر مؤمنین بر عتاب
نمود آنچنان از حقارت خطاب

که هان ابلها ور که دست رسید
بآنکس که غیر از پیمبر ندید

محمد با و گفت خاموش باش
جگر دی نمیدیدم این روز کاش

نگه کرد چون عایشه سوی او
ز غم رست از دیدن روی او

محمد سوی شهر شد رهنما
مر او را وزان پس بدشت وغا

در آنخانه کو پیشتر جای داشت
رسانید و او را بآن وا گذاشت

شنیدم ز راوی که هفده هزار
کم آمد ز فوج جمل در شمار

ز اصحاب حیدر به نهصد رسید
که کشتند در دشت هیجا شهید

مکالمهٔ عباس و حضرت امام حسن با عایشه

بیا بشنو ای عاقل تیز هوش
بیانی که یکره زمن برده هوش

چو نی بند بندم ز اظهار آن
دمادم طلبکار آه و فغان

بگویم که جز ذکر آن چاره نیست
که جای سخن جای بیغاره نیست

اگر هست بیت و بلندی در آن
مرا شمر از زمرهٔ عاصیان

که اعصم ز راویان صادق نمود
روایت نشد بد ز من آنچه بود

اگر در روایت بود بیش و کم
من از بیم روز جزا فارغم

مقالی که با مادر مؤمنین   نمود ابن عباس بود انچنین
محمد چو اورا زآوردگاه   رسانید در بصره شیر اله
بفرمود مر ابن عباس را   که بر گوی با زوجهٔ مصطفی
کز این بیش در بصره جای تو نیست   نکو جز مدینه برای تو نیست
نپیچید زو ابن عباس سر   بفرمان بری بست از جان کمر
سوی کاخ ابن خلف شد روان   که بود عایشه نیز ساکن در آن
بدون اجازت شد اندر سرا   گمان کرد گوئی ز خود خانه را
ببالای او هم بالش چند دید   سزاوار خود زان یکی برگزید
بگسترد و بنشست بر روی آن   تو این خشم را سهل و اندک مدان
ندانم چه در پردهٔ غیب بود   بهرحال باید حکایت شنود
ز روی غضب مادر مؤمنین   باو گفت ای ابن عباس هین
چه کردی که بی اذن من در سرا   نهادی بدینسان دلیرانه پا
نشستی بفرشش گرانمایه ام   نترسیدی از دولت پایه ام
نه این بود رسم جهان بیش ازین   چه شد سنت خاتم المرسلین
باو ابن عباس گفت این سخن   میاموز سنت بما دم مزن
که سنت ره و رسم آئین ماست   بجز ما بران تاب دعوی کراست
ترا باید اینها گرفتن بیاد   ز ما خاطرت زین سخن جمع باد
بردن گر تو از خانهٔ مصطفی   نمی آمدی بود حجت ترا
نکردی بخود آنچه کردی امیر   همیگوید اکنون ره خانه گیر
بپاسخ چنین زوجهٔ مصطفی   بگفت ابن عباس را برملا
امیر همه ابن خطاب بود   بیامرزد اورا خدای ودود
باو ابن عباس گفت انچنین   علی هم امیر است بر مؤمنین
ترا گرچه ناید خوش اینها خطا   مر اورا جا کرده فرمان روا
باو عایشه گفت از مقبلی   نه من منکرم از کمال علی
ز فرمودهٔ حضرت مصطفی   یقین دان نمی آید از من ابا
شنیدم ز ذات پاک اعتقاد   جوابش چنین ابن عباس داد
کز این نامبارک که پای تو بود   کجا آن مکانی که جای تو بود
از آن حرف شد عایشه اشکبار   فرو ریخت از دیده در بر کنار
شنیدم در آن حال آن پاک جفت   بنالید و با ابن عباس گفت
چه میخواهی از من ره خویش پیش   بگیرم روم در پی کار خویش
بهر جا نبی هاشم آنجا مکان   نمایند از بهر من در جهان
نباشد مکانی از آن شوم تر   من و بعد از این مرز و بوم دگر
باو ابن عباس گفت این چه خوست   ترا از نبی هاشم این آبروست
ز پهلوی ما مادر مؤمنین   شدی ورنه اول جهودی بدین
ابوبکر از ما بصدیق نام   برآورد در بحر خاص و عام
بحق خدا آنچه کردیم ما   بحق تو شکرش توانی کجا
سخن ابن عباس جائی رساند   که تاب بیان خامه ام را نماند
نداند کسی شرح این ماجرا   بجز مالک ملک والها خدا
بهم خویش بودند مارا چکار   بتوجیه بیجا سخن واگذار
چو فرزند عباس عالی تبار   بیامد بر حیدر نامدار
خبر داد اورا از آن گفتگو   که با مادر مؤمنین داد و رو
سوی کاخ عبدالله ابن خلف   شد آسوده دل ابن شاه نجف
پس از رخصت مادر مؤمنین   در آمد در آنخانه سلطان دین
زن چند با عایشه زار زار   حسن دید گریان چو ابر بهار
زن طاغی ابن خلف زانمیان   خروشید کای قاتل دوستان
باو گفت ای عایشه گوشدار   همیگویدت صاحب ذوالفقار

کرامروز

گر امروز سوی مدینه روان   نگردی بحق خدای جهان
بگویم کلامی که داری خبر   بحق تو اکنون [illegible]
بسی مضطرب مادر مؤمنین   ز جا خواست از خوف سلطان دین
طلب کرد هودج کمر بسته چست   براه مدینه بعزم درست
زنی کرد از روی سؤال انچنین   که ای عایشه مادر مؤمنین
بفرزند عباس در انجمن   ز خشم و ز تندی بگفتی سخن
بحرف علی گوش نگذاشتی   سخنهاش نشنیده انگاشتی
چرا مضطرب گشتی از کودکی   بیا[illegible] ز اسرار خود اندکی
باو عایشه داد پاسخ که من   شدم مضطرب زان ز خوف حسن
که سبط محمد رسول خداست   نه از امر او سر کشیدن رواست
دگر گفت رمزی ز حرفی مرا   که دارد تعلق بشیر خدا
ز بصره سر خویش باید گرفت   ره خانه را پیش باید گرفت
باو گفت آن زن خبر ده بمن   بحق پیمبر ز خوف حسن
بگو این چه پیغام جانکاه بود   که رفتی ز خود اضطراب فزود
بپاسخ باو مادر مؤمنین   چنین گفت روزی رسول امین
غنیمت ز کفار آورده بود   باصحاب قسمت از آن مینمود
بگفتیم ما ای رسول خدا   بازواج خود نیز لطفی نما
ز ابرام ما بسکه دلتنگ شد   پیمبر علی بر سر جنگ شد
بما بر ملا سرزنش سر نمود   غرض جز رضای رسولش نبود
بفرمود از روی دانش بما   بگوشید بسیار با مصطفی
مبادا که دلتنگ گردد از آن   رضایش بود بهتر از نقد جان
درشتی نمودیم ما در جواب   بسی با علی ولی بوتراب
زمانا خوشش آمد نبی را سخن   که گفتیم از خشم با بوالحسن
باو گفت داری توای نامدار   طلاق زنان مرا اختیار
کسی را طلاق ار ز ازواج من   دهی او نباشد ز من بیسخن
پیمبر مقرر زمانی نکرد   جز اینست که گفتم بیانی نکرد
اگر بشنوم حرف حیدر طلاق   مبادا دهد طاقتم گشت طاق
بگفت این و از بصره شد در زمان   بسوی مکان معین روان
ز طوف مدینه دلش کام یافت   بکاشانه شد و از غم آرام یافت
پشیمان شد از کار خود توبه کرد   ز جنگ جمل داشت صد گونه درد
شنیدم ز راوی که تا زنده بود   همی ریخت اشک و فغان مینمود
کند رحمتش کردگار ودود   عجب مهربان مادر خلق بود
مرنج ابدال ز جرمهای گران   در توبه بازست بر عاصیان
بروز جزا پیرو مصطفی   بود پاک زآلایش رجسها
ز اصحاب و از آل و یاران او   بانسان که میبایدت کامجو
ره چار یار سرافراز پوی   ز سیل حوادث پناهی مجوی

آغاز داستان غزوهٔ صفین با قاسطین و معاویه ابن ابوسفیان لعین زاد لله عذابه فی النار

بیا ساقی ای سرو گل پیرهن   بده بادهٔ ارغوانی بمن
بیا ای روان بخش برنا و پیر   فتادم ز پا دستم از جام گیر
بیای ای سهی سرو بالا بیا   فدایت سراپا فدایت بیا
بهار نشاط است ای مست ناز   سیه مستم از جام گلفام ساز
بگیری ز میخانه گر نام من   لبالب کشو از طرب جام من
سرم را بگردون رسان باده کن   بپای خم خاطری شاد کن
بیک جام لبریز دستم بگیر   بپای خم افتاده مستم بگیر
زمانی مرا غیر از این کام نیست   لبم آشنا جز لب جام نیست

چنانم صدف کز انجم برست / مرا لب پر از گوهر درج درست
ز جام تو سرمستم و هوشیار / بده ساغری دارمان از خمار
سیه مستی نوبهاران زشت / سخن بر لب چشمه ساران زشت
در آیینه ناصورت جام یافت / سکندر چو جم از جهان کام یافت
بیا ساقیا ساغری ده بمن / که دارم هوای بهار سخن
ز جنگ جمل چون بپرداختم / باهنگ صفین فدا افراختم
میی ده که در مدح شیر خدا / دهد رنگ معنی زبانی مرا
بده ساغر و گوش کن داستان / اگر بشنوم از لب راستان
بدینگونه گویای پاک اعتقاد / ز احوال شاه نجف کرد یاد
که از بصره چون خسرو دین پناه / روان شد سوی کوفه با خیل و جاه
دوشنبه و نصف رجب در شمار / سنه سی و شش بود در روزگار
شد از مقدمش کوفه رشک جنان / برافروخت چون گل رخ دوستان
ز آیینه سینها کرد غم / برافتاد از روی دل بلکه غم
بجامع شد و خطبه سر نمود / که آن بلبل دفتر صدق بود
چنین گشت لعل لبش درفشان / بحمد هویدا کن بحر و کان
که صد شکر مر فا در برادر داد / ظفر دوستان را بر اهل عناد
عزیزا از کرم راستگو را نمود / ذلیل آنکسی شد که کذاب بود
همی ترسم ای مسلمین بر شما / ز امید عمر دراز و هوا
هوا و هوس مردمانرا بری / ز یاد خدا دارد و بندگی
فراموش کرد آخرت آنکه او / ز عمر درازش بود گفتگو
همی بگذرد عاقبت اینجهان / بود آنچه پاینده عقبی است آن
از آن قوم باشید ای مسلمین / اگر بهره دارید از عقل و دین
که کردند ملک بقا اختیار / گذشتند از دهر ناپایدار
مباشید زنهار از آن گمرهان / که گشتند مغرور در مال جهان
شدند از سعادات عقبی بری / بدنبال لذات نفس شقی
شمارید امروز را وقت کار / خبردار فردا است روز شمار
چو ای کوفیان صادق طاعتست / مدارید از دامن صدق دست
گرامی شمارید فرمان رسول / بگو دو آل پیغمبر خویش را
بطاعت از آن مردم اولیند / که دعوای ناحق بمن میکنند
گروهی که از کوفه در این غزا / رفاقت نکردند و یاری مرا
دل من از ایشان بسی ناخوش است / شما باز دارید ز نقوم دست
مدارید صحبت سخن زینهار / مگویید و گیرید خود را کنار
ز کردار خود تا پشیمان شوند / رضاجوی ما چون محبان شوند
در اثنای این حرف مالک بنام / دلیری بپا خواست با رای و کام
بگفت ای وصی رسول امین / نگفتی سخن با گروهی چنین
که جستند غیر رضای تو را / عقابی بود سهل فرما بما
که این ناکسان را بقتل آوریم / بود آنکه گوی سعادت بریم
چنین گفت سلطان دین بوالحسن / بپاسخ که ای مالک تیغ زن
کسی تا نگوید کسی دست و پا / نزد کشتن او نباشد روا
یکی زانجماعت ابو برده نام / بپا خواست گفت ای امام انام
بکشتی پس آن مردمانرا چرا / که بودند با عایشه سالها
بجنگ جمل تیغ افراختی / زمین را ز خون لعلگون ساختی
بگو جرم و تقصیر آنها چه بود / که بایست زیشان عقوبت نمود
بفرمود فرمان ده انس و جان / بکشتم من آن مردمانرا از آن
که گشتند از شیعیانم بسی / خبردار و از کارشان هر کسی
رسیدم چو در بصره حجت تمام / نمودم که کردم گفتنی پیام

بگویم

بسویم فرستید جمعی که تیغ / کشیدند بر دوستان بیدریغ
اجابت نکردند حرف مرا / نمودند در کین من سعیها
به پیکار با من برون آمدند / کمربسته جویای خون آمدند
همه حق بیعت ز من داشتند / گذشتند و ناکرده انگاشتند
بهر حال با اینهمه بغض و کین / که کردند ظاهر بروی زمین
گذشتم من از جرمشان سودمند / چو حاصل نگشتند از وعظ و پند
بناچار شد گوشمالی ضرور / که دیدم بس از جاده عقل دور
منت آنچه گفتم ز روی صواب / بگو ای ابوبرده آنرا جواب
بپاسخ ابوبرده گفت ای امیر / منور ز مهر تو بدر منیر
گمان دگر داشتم تا بحال / کنون دارم از کار خود انفعال
خطای سپاه جمل زین سخن / که گفتی عیان گشت یکرو بمن
رسیدند آنها بپاداش کار / تو بر حقی و حجت کردگار
ز مسجد وزان پس شه دین پناه / سوی خانه خویش پیمود راه
ز پیر و جوان هر که در کوفه بود / ز پابوس او سر بگردون بسود
پس از چند روزی بهر کشوری / روان عاملی کرد با لشکری

رفتن مالک اشتر رضی الله عنه به بلاد جزیره و نامه نوشتن شاه مردان بمعاویه و برگشتن رسول بی نامه

ز کلک سخن سنج معنی نگار / چنین ماند این داستان یادگار
تعین کرد چون خسرو انس و جان / بهر کشوری عنصری کاردان
بمرز جزیره روان با سپاه / شد از حکم او مالک رزم خواه
ز سوی معاویه امیر جنود / در آن ملک ضحاک بن قیس بود
چو ضحاک از مالک نامدار / خبر یافت بپیچید بر خود چو مار
بیاوردش از مردم رزمخواست / مدد لشکری بس گران کرد راست
ز حران برون راند لشکر چو دید / که با لشکر از کوفه مالک رسید
برآویخت با هم دو لشکر بپای / چکاچاک شمشیر با شد بماه
بیکدم ز خون گشت گلگون زمین / نهان شد فلک زابر شمشیر کین
چو سر رشته مهر از دست شد / چه سر بازگرز گران پست شد
تو گفتی جهان گشت زیر و زبر / نمیکرد فرقی کس از پا و سر
ز شمشیر مالک یل تیغ زن / نموده سر سرکشان ترک تن
ز آب دم تیغ شمشیر تیز / نشان شد و افراخت نار ستیز
بشمشیر و خنجر یل زورمند / بیالای هم مرد و مرکب فکند
شد از اژدهای سنانش بدوش / همی جست ضحاک سوراخ موش
براه هزیمت ز سرها نمود / سر مویی از شرم از جانش نبود
بقلعه شد و بست بر غیر در / که یابد مگر زان کلید ظفر
غلامان یکرنگ خیبر گشا / گرفتند در پای آن قلعه جا
گرفتند با خنجر آبدار / ره آمد و شد ز اهل حصار
چو از کار ضحاک و فوج سعید / حکایت بگوش معاویه رسید
بامداد ضحاک با لشکری / روان کرد شمشیرزن مهتری
بهر کار معروف در ملک شام / بن خالد و عبدالرحمن بنام
خبر یافت چون مالک از کار او / روان با سپه شد به پیکار او
بصحرای رقه ز شمشیر تیز / بپا کرد هنگامه رستخیز
سپه از دو جانب بسی کشته شد / بهامون ز بس کشتها پشته شد
هم آخر ز مالک یگانه سوار / فرار عبدالرحمن نمود اختیار
بتسخیر رقه روان با سپاه / دل آلوده شد مالک رزمخواه
ز راه حسد مردم کینه جو / در قلعه بستند بر روی او
چو بگذشت چندی معاویه از آن / خبر یافت با لشکری بس گران

دلیری بر او انگر دا همین بنام / باد گفت ایمرد بارای و کام — نخستین بضحاک خود ارسال / بغم مبتلا در حصارش محال
رفیق خود او را در این کارگر / از آن فتح و نصرت بگو بار دگر — سپه راند ایمن به بحران ز شام / بضحاک پیوست چون پای کام
یکایک ز اطراف فوج دگر / به پیوست با آن دو پرخاشخر — بدل گرمی لشکر بیشمار / یکی شد غرور دو سردار هزار
ره لشکر مالک شیر جنگ / گرفتند در پیش چون پای جنگ — ز رقه سپه راند مالک بدشت / چو از خصم بدگوهر آگاه گشت
توکل بفضل الهی نمود / کم و بیش دشمن بیادش نبود — دو دریای آتش بچرخ دو رنگ / رساندند از رزم که موج جنگ
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو / بیاورد که کینه ور کامجو — هم آخر بتابید جان آفرین / ظفر یافت مالک بر آن قاسطین
ز آورد که تیره روبان شام / گذشتند هم از سر ننگ و نام — بسوی معاویه نهادند رو / بکال بدی باد و پرخاشجو
گرفت از دلیران رقه حصار / بنام خدا مالک نامدار — ز فرمان او هر که گردن کشید / جدا از تن خود سر خویش دید
بضرب دم تیغ شد حکمران / بملک جزیره سر سروران — برای وصی رسول خدا / رقم کرد پیش آمد خویش را
چو دانای علم لدنی شنید / که مالک جهان از معاویه کشید — بلعل گهربار معجز بیان / چنین گشت در انجمن درفشان
بود راضی از بندگان کردگار / کنند از ره مستقیم اختیار — بیا تا اساس محبت بود / خدا بر سر فضل و رحمت بود
بطعن و ستم از زبان دراز / نسازند باهم پی حرص و آز — زمام ممالک تمامش کنون / رود چون ز سرپنجه خلق چون
اگر آنچه گفتم بود عکس آن / ز اقوال و افعال اهل جهان — خلق راه یابد بانجام کار / بود عاقبت زان هلاک و بوار
غرض زین حدیث آنکه ناگومند [?] / معاویه تشک شامیان افکنند — زمین خلق را کینه جو ساخته / در آفاق آوازه انداخته
علی گشت عثمان مقتول را / بامر شنیعی چه نسبت مرا — دگر آنکه سوی جزیره ز شام / سپاهی فرستاده چون پای کام
بیاورد مالک که گردم تعین / من او را در آن الکای مسلمین — نمودند با هم تیسر گران / نکرده بان اکتفا این زمان
بعزم نبردم کمر بسته تنگ / بفکر قتالست و اسباب جنگ — خیالم بر آنست تا در قلم / برایش یکی نامه آورم
ملامت ز کارش کنم بندگیر / شود شاید از نامه دلپذیر — مکرر از خیال ستیز و دغا / پشیمان شود جنت رای شما
بگفتند در پاسخش مسلمین / که ای ابن عم رسول امین — همه بنده کانیم و رای صواب / ندانیم جز رای عالیجناب
روانست حکم تو بر جان ما / چو حکم محمد رسول خدا — قلم برگرفت و بنام خدا / امیر عرب نامه کرد ابتدا
پس از نام حق نامه را زیب داد / بنام خدا خسرو عدل و داد — چو نام معاویه را سر نمود / سخن بر زبانش بن منحر بود
وزان پس وصی رسول امین / نوشت از برای معاویه چنین — نمودند روز یکه بیعت بمن / مهاجر و انصار دین بیسخن
چه شد گر نبودی تو حاضر از آن / در آن روز در جرگه مردمان — اطاعت بمن مر ترا شد ضرور / بسی ای بسل از ره اخلاص دور

ابجدا

سبب آنکه جمعی که اخلاص او / ز بوبکر بودند و یاران او — نمودند بیعت بمن استوار / بطوع و برغبت نه از اضطرار
مجال تخلف نبود آن زمان / چو از بیعتم حاضر از ابدان — کجا اعتراض و مجال سخن / هم اکنون بود غایبان را همین
رقم کرد زان پس شه دین / در آن نامه از قتل عثمان چنین — که از کار قتلش سخن مشکلست / بسی نیست اگر یقین حاصلست
ز کیفیت او لست مخبر نکر / چو اهمی نیوشنده مانند کر — بکشتندش اعدای پرخاشجو / اعانت نکردند یاران او
بهر حال اکنون عوام و خواص / چو از بیعتم یافتند اختصاص — تخلف کند هر که از بیعتم / نهد از ره حق فراتر قدم
همان به که مانی از این شیوه باز / غانی ز جنگ و جدال احتراض — ز فکرت خبر ده مرا و السلام / که در دل چه داری سخن شد تمام
وصی نبی خلق را مهشوا / بحجاج بسپرد آن نامه را — بسی گشت از آن نامه حجاج شاد / گرفت و ببوسید و بر سر نهاد
برای رسالت بحکم امیر / شد از خسرو خاوری باج گیر — قدم در ره شام از سر نمود / باوج شرف رکور شید سود
معاویه چون شنید کامد ز راه / رسولی بحکم ولی اله — طلب کرد و بگرفت آن نامه را / فروزنده شد باز هنگامه را
درشتی بحجاج آغاز کرد / سخنهای ناگفتنی ساز کرد — باو گفت حجاج دارم گمان / که هستی تو در زمره ناکسان
که عثمان مدد خواست زانها کنار / گرفتند زین گفتگو شرم دار — بسی والی شام شد خشمگین / ز گفتار حجاج گفت اینچنین
سپاهی را کرطی کرده پیشکبر / که من نامه در جواب امیر — فرستم بدست کسی کو ترا / بود از برای رسالت مرا
بلوغ سعادت قرین باز گشت / زبان بوس مولا سرافراز گشت — ز گفتار خویش و معاویه تمام / بیان یک بیک کرد پیش امام
چو این داستان گشت آفاق گیر / که بی پاسخ آمد رسول امیر — ولید ابن عتبه بسی گشت شاد / که از شاه دین داشت در دل عناد
سبب آنکه در عهد سلطان دین / رسول بحق خاتم المرسلین — همیگفت روزی بشیر خدا / ولید منافق مرا نیخرف را
بسی تیز تر است شمشیر من / ز شمشیر و تیغ تو یا بوالحسن — قوی تر ز تو دست و بازوی من / بود نیستی همتر از روی من
چه نسبت مرا در فصاحت بتو / بهر جا که من باشم از خود مگو — بر او بانگ زد صاحب ذوالفقار / که خاموش ای فاسق نابکار
ز بیهوده گوئی چه حاصل ترا / نداند کسی صاحب دل ترا — برنجید از خوف حیدر ولید / جگر خون بسوی پیمبر دوید
شکایت ز شه کرد با آنجناب / زمانی نبی داشت فکر جواب — بیاورد جبریل این آیه را / که مومن بود مثل فاسق آیا
بر پیش جهان داور دادگر / نباشند یکسان سخن مختصر — دگر آنکه در وقت عثمان رسید / باثبات اعمال زشت ولید
بیادش گذارش ز عثمان رساند / بحکم علی راه صلحی نماند — از آن روز آن فاسق نابکار / ولی داشت از بغض حیدر غبار
همی جست فرصت که کاری کند / وزان در جهان افتخاری کند — چو آگه شد از والی ملک شام / که دارد هوای نبرد امام
نوشت از برایش که جنگ علی / مصمم کن ار عاقل و مقبلی — معاویه آنرا چو دید بار دید / بسی گشت خرم ز خود وارهید

مبارز اگر جنگ علی تنگ بست   ز فکری که بودش جز این باز رست
ره ناپسندیده کرد اختیار   شد از غول ره فاسق نابکار
جدل کرد چو دشمن مصطفی   گذشت از سر مهر آل عبا
بمقراض کین از علی فصل کرد   دو طومار رغامد بهم وصل کرد
قلم برگرفت و ز کینی که داشت   در آن مد بسم الهی بر نگاشت
نویسم من از کین او ناکی   به پیچید طومار ننوشته را
بدست زبان آوری همچنان   فرستاد بهر امام زمان
ز قوم عبس بود آن نامجو   کز آن نامه شد در جهان کامجو
چو ره یافت در مجلس شاه دین   ببوسید از روی دانش زمین
بپرسید از او نایب مصطفی   چه داری خبر آمدی از کجا
بپاسخ چنین گفت از ملک شام   همی آیم آلوده دل شاد کام
برای رسالت معاویه مرا   فرستاده آورده ام نامه را
خبر آنکه از قتل عثمان بغم   اسیرند پیر و جوان یکقلم
برانند کز قاتلانش بنام   نمانند از کوفه تا ملک شام
از این پیش میکرد لعنت سیاه   بر ابلیس ملعون کم کرده راه
ز روزی که عثمان خداوند داد   از این خاکدان رو بعقبی نهاد
بجز لعنت قاتلانش سخن   ندارند پیر و جوان مرد و زن
همه گریه دارند بر یاد او   که آلوده بودند از داد او
بپرسید زو شاه عالی همم   که در قتل عثمان کرا متهم
بگو مینمایند مردم بمن   شود تا عیان کذب و صدق سخن
چنین گفت آن تندخو در جواب   تو ای امیر عرب بوتراب
بفرمود سلطان دین مرتضی   بترس از خداوند روز جزا
نشاید ز گفت رجال چند   که از قتل عثمان فغان میکنند
تو را با وصی نبی بغض و کین   قبای پر از خون عثمان ببین
به پیراهن ماه معرکت آن   نه گرینده اش پیر کنعانیان
چه حاصل از این گریهای ریا   نگردند باری مر او را چرا
در آن وقت کو عاجز و ناتوان   شد از کثرت کینه جو دشمنان
بجنگ علی صاحب ذوالفقار   میان بسته اند انبزمان استوار
چه غم زان جهان آفرین یار اوست   ز اشرار عادی نگهدار اوست
بپاسخ رسول معاویه شد   زبان حرف با در هوا کرد باد
سخنهای ناگفتنی سر نمود   زبان آور و مرد بیباک بود
با آهنگ قتلش دلیران دین   کشیدند تیغ از پی ار وبین
دو بدند کو باده کو را زبا   در آرند فرمود شیر خدا
بخواهید زین باده کو نامه کو   ز رولت قتلش بباشد نکو
بامر علی هادی راه دین   گذشتند از قتل او مسلمین
گرفتند زو نامه کاورده بود   بخوانندگان زان تعجب فزود
که جو سطر بسم الهی ابدان   ندیدند مانند حیران بدان
از آن نامه دریافت شیر خدا   که دارد معاویه سر جنگ را
نبود ز حول و نه قوت شست   مگر با خداوند با لله و پست
شد از حلم و رای ولی خدا   رسول معاویه تعجب فزا
گذشت از سر بغض و کینی که داشت   بدل مهر اخلاص او بر گماشت
بیا خواست گفت ای امام انام   فدای تو از کوفه تا ملک شام
بگفت تو حرفی که از شامیان   شنیدم چو دیدم غلط بود آن
ز نادانی و جهل با بوالحسن   ببخش ای گناهی که سر زد ز من
بسی زان پشیمانم و شرمسار   بروی من از کرده ام مبار
نبودست چو من دشمنی پیش از این   کنون در محبت ندارم قرین

یقین دارم

یقین دارم ای خسرو عدل و داد   بر تیغ ضلالت معاویه فتاد
کسی غیبت بی بهره چون شامیان   ز خیر و سعادت بدلهاشان
بحق خداوند لیل و نهار   تو بر حقی و حجت کردگار
نگردم کنون از رکاب تو دور   بحق ضیابخش تابنده هور
فشانم اگر در رکاب تو جان   بگردد بگرد سرم آسمان
بخدمت میان بسته ام استوار   نگیرم من از بخت و دولت کنار
پس آنگه سرافراز اقبالمند   قلم برگرفت و ز بخت بلند
بهجو معاویه مدح علی   رقم کرد چندین بیتی از مقبلی
بدست یکی مرد چابک خرام   فرستاد بهر معاویه شام
از آن تنگدل والی شام گشت   که از کوفه تا شام بدنام گشت
همیگفت الکاش او را لعین   نمیکردم از بهر کاری چنین
که جنگ علی راز اشرار من   کنند آگه ای وای بر کار من
زبان آور و آگه از حال ماست   پرستی مگر اوج اقبال ماست
بسی گفت زینگونه اما چه سود   که شد هرچه در پرده غیب بود
چنین ماند بر صفحه روزگار   ز اهل سیر این خبر یادگار

فرستادن امیر جریر بن عبدالله را بشام و مکالمه او با معاویه

چو بیعت رسول معاویه نمود   بشاه نجف معدن فضل و جود
بمسجد شد و مردم کوفه را   طلب کرد شیر خدا مرتضی
لب معجز آئین ز هم برگشود   بوعظ و نصیحت سخن سر نمود
وز آن پس ز عزم سپهدار شام   بر آورد تیغ بیان از نیام
در اثنای آن تشنه کینی ز جان   بپا خواست از جرگه مردمان
سخنهای پا در هوا سر نمود   ز شاه نجف هیچ شرمش نبود
بگفتا ز کوفه بشام ای علی   همیخواهی اکنون که ما را بری
بجنگیم تا با محبان خویش   بریزیم خون عزیزان خویش
بدان سان که در بصره زین پیشتر   به پیکار یاران شدی راهبر
یقین دان از این پس برب العباد   نخواهیم خط را بدست تو داد
که تا هرچه خواهی بما آن کنی   جدا از عزیزان و یاران کنی
بر او مالک اشتر از خشم و کین   بزد بانگ و گفتا بدلیران دین
مر این یاوه گو را بگیرید امان   که گیرند عبرت از آن دیگران
ز مسجد بدر رفت از راه بیم   بداندیش حیدر چو دیو رجیم
دویدند مردم بدنبال او   بدل شد باد بار اقبال او
بمشت و لگد استخوانهاش را   نمودند زور آوران توتیا
برون رفت روح نجس از تنش   ز غم عالمی رست از رهزنش
کسی را زبان دشمن جان مباد   چه سرها ز تیغ زبان شد بباد
علی را چو مالک ول آزرده دید   ز گفتار او نابکار پلید
بگفت ای بحق رهنما خلق را   وصی نبی و ولی خدا
ز گفتار آن یاوه گو غم مدار   که غیر رضای تو کرد اختیار
سر سروران تو را بنده اند   دل از مهر غیر تو بر کنده اند
ندارد دریغ از تو کس مال و جان   چه آزاد و چه بنده پیر و جوان
بفرمای تا رو بجنگ آوریم   بداندیش دین را بچنگ آوریم
ز تیغ سیه تاب جانکاه بیم   بگو روز بر شامیان شب کنیم
نثار رهت نقد جان همه   تویی چون نبی مهربان همه
بود دشمنت در جهنم مدام   چرا از اهل کوفه چه از اهل شام
کسی کو خدا را بخشم آورد   ز امر امام بحق سر کشد
ترا لشکر جان فشان بیحد است   بفضل خدا مدعا حاصل است
کسی بی اجل دارم این اعتقاد   نمیرد چه غم از سپاه عناد

خوش آنکس که گردد ز بخت سعید ٭ ز سر کرده پا در رکابت شهید
کسی را که اقبال شد رهنما ٭ کند در رهت نقد جان را فدا
کسی گوی نیکی ز میدان ربود ٭ که چون کامدنش ز امر تو بود
بود هرکه در سایهٔ این جناب ٭ چه غم دارد از تابش آفتاب
بپرداخت چون مالک صدق کیش ٭ ز شرح کلام با خلاص خویش
خداوند تیغ دو سر ذوالفقار ٭ کز او هست دنیا و دین برقرار
بهرجا که بد مهتری نامجو ٭ فرستاد منشوری از بهر او
سر آنرا به بیعت بر خویش خواند ٭ غبار کدورت ز دلها فشاند
نخست از عجم با سپاه دلیر ٭ ز پابوس او شد مشرف جریر
وزان پس رضاجوی شیر خدا ٭ بشد اشعث قیس جنگ آزما
جریر ابن بجلی بحکم امام ٭ روان شد برای رسالت بشام
که آرد مگر والی شام را ٭ ز بی ضلالت براه هدی
معاویه چو بشنید کامد جریر ٭ برای رسالت بحکم امیر
در بار بر روی او برگشاد ٭ ز عزت ببرد یک خود جاش داد
که مرد سرافراز با جاه بود ٭ معاویه ز احوالش آگاه بود
پس از پرسش پیچ راه و راز ٭ معاویه ز مطلب سخن کرد ساز
بگفت ای سرافراز اقبالمند ٭ جریری بنام و بطالع بلند
سبب ز آمدن چیست در ملک شام ٭ که بودت شب و روز دولت غلام
خبر چیست ای مرد فرخنده جوی ٭ نهان هرچه داری بمن باز گوی
بدو داد پاسخ جریر اینچنین ٭ خبر جمله خیر است بگذر ز کین
مرا مدعا ز آمدن خیر تست ٭ سزاوار جهل و حسد غیر تست
ز امر امام بحق مرتضی ٭ نباشد تکلف در آیین روا
ره راست راه علی ولیست ٭ نکو دشمنش را بباید گریست
بدل فکر بیهوده را ره مده ٭ همان کن که آن از برای تو به
ز حرف هواخواه خود سر مپیچ ٭ به پیش علی رو مجنبانش هیچ
اگر رو بدرگاه او آوری ٭ ز نخل حیات ابد برخوری
شوی گر رضاجوی شیر خدا ٭ ز دهر برتری و ز دلیران ترا
بود آرزو بیت اگر ملک شام ٭ رسانند ترا شاه مردان بکام
ز آئینه زنگ رو را مپوش ٭ رخ از شام برکن بمن دار گوش
علی تا بود زنده با کام و نام ٭ تو باشی دل آسوده در ملک شام
سخن تا کی از قتل عثمان مسنج ٭ مکن عبث خویشتن را برنج
ز کیفیت قتلش از عاقران ٭ خبر جستم اگر کسی نیست زان
تو با اینهمه بعد از این ماجرا ٭ خبر یافتی ز آن خبر ده مرا
ز گفت را اهل غرض با علی ٭ عداوت کند بد اگر عاقلی
بگفتم ترا آنچه خیر تو بود ٭ ز روی محبت ندانی چه سود
پس از وعظ و پند و نصیحت سپرد ٭ با و نامه شه بل س لحوزد
معاویه چو آن نامه را برگشاد ٭ به پیچید بر خویش و پاسخ نداد
دل آزرده از پیش او شد جریر ٭ ز آیین اهل غرض پند گیر
بصد سوز چون شمع مجلس فروز ٭ رسانید خود را ز شب تا بروز
چو شد روز آهنگ مسجد نمود ٭ معاویه که آن روز آدینه بود
کمربسته دنبال او پس دلیر ٭ رسانید خود را بمسجد جریر
ز هر در براه هدی ره نمود ٭ کشیده شد قفل کینش حسود
بپاسخ بداد و والی شام گفت ٭ که ای طاق در دانش و هوش جفت
ندارد روا عاقل هوشیار ٭ که ز آلت ز عزت کنم اختیار
مدارای برادر عجب که خدا ٭ ببخشد ظفر بر حسودان مرا
وزان پس چنین گفت با اهل شام ٭ که ای رزم جویان با نام و کام

ز روزی

ز روزی که عثمان عفان مرا ٭ در این سرزمین کرد فرمان روا
رضای شما بود منظور من ٭ بهر کار در خلوت و انجمن
کنون ظالمی چند ز اهل جفا ٭ بکشتند عثمان بیچاره را
مرا می‌سزد جای آنکه ندا ٭ که هستم ولیش بحکم خدا
نمانم من از قاتلانش یکی ٭ رفاقت نماید مدارا اندکی
چه دارید در دل هم اکنون بمن ٭ بکوشید از اندیشه خویشتن
شنیدند چون شامیان اینسخن ٭ بگفتند با مهتر انجمن
بود کشتنی نزد اهل خرد ٭ که از خون عثمان کسی بگذرد
نواز خون او دولت دعوی بگیر ٭ که مانند کانیم و فرمان پذیر
نه بینی ز ما سستی و کاهلی ٭ قوی دار دل نیست باک از علی
معاویه بسی شاد شد زین سخن ٭ که بشنید از مردم تیغ زن
از آن پیش کآید جریر از سفر ٭ شنید اینسخن حیدر نامور
بفرمود با نامداران دین ٭ معاویه چنین گفت ز جوش چنین
از آن پیش کارد بکوفه سپاه ٭ بکوشید کردیم ز روز رزم مخواه
ندارد معاویه بجز عزم جنگ ٭ ز ما چیست تعجیل بهر درنگ
بگفتند در پاسخش مسلمین ٭ که ای خسرو ملک دنیا و دین
نکو نیست تعجیل در هیچ کار ٭ ببینیم تا چون شود روزگار
در آنحرف همداستان شد سپاه ٭ مگر هیچ نام آور رزم خواه
یکی مالک اشتر آن شیر جنگ ٭ که خون گریدا ز آب تیغش نهنگ
عدی ابن حاتم دوم آن سوار ٭ که کم دیده مانند او روزگار
سیوم ابن حمق الخزاعی که بود ٭ مسمی بعمرو و امیه جنود
چهارم بن عروه هانی بنام ٭ ثنا گوی آل عبا صبح و شام
بن قیس نخیم سعید سترگ ٭ که در جنگ او بود چون بیشه گرگ
بگفتند یا صاحب ذوالفقار ٭ ز پهلوت پشت یلان استوار
نخواهند جمعی که آهنگ شام ٭ بمانی نوای صبح دولت غلام
مکن گوش بر قول این مردمان ٭ که گفتند آنحرف از بیم جان
توان گفت هستند حق ناشناس ٭ که دارند از کشته گشتن هراس
فدای رهت نقد جان عزیز ٭ غمی نیست ما را ز شمشیر تیز
بجنگ معاویه و فوج او ٭ روی هر قدر زود باشد نکو
غانی توقف کر الشهریار ٭ شود کار دشمن بسی استوار
بفرمود ابن عم مصطفی ٭ که عین صواب است رای شما
ولیکن برای رسالت بشام ٭ فرستاده ام مرد با رای و کام
نکو نیست تا او نیارد جواب ٭ زمانی خود پیشگاه اضطراب
کنون از جریر این بیوشنده مرد ٭ شنو والی شام با او چکرد
همخواست اذن از معاویه جریر ٭ به برگشتن از شام نزد امیر
نمیداد رخصت بمکر و دغا ٭ معاویه جریر سرافراز را
همیگفت امیر با جاه و آب ٭ برفتن مکن یک دو روز اضطراب
که تا مشورت با دیران کنم ٭ بگفتا بگه خرم بود آن کنم
بگویم جواب تو را بعد از آن ٭ که راه تکلف نباشد در آن
بامثال آنحرف جویای کام ٭ معاویه چو دانست او را بشام
خود از تنگی بود در فکر کار ٭ ز کردار اهل غرض هوشدار
نوشت آنحکایت بعمرو ابن عاص ٭ بخود خواند او را پس از اختصاص
بفرمان او عمرو جویای کام ٭ شد آسوده دل از فلسطین بشام
بسی شاد شد والی شام از او ٭ برادر و در بر دلان نام از او
بگفت ای برادر در این کار گران ٭ به پیش آمد از گردش آسمان
که دارد مرا عاجز و ناتوان ٭ بگو چون کنم چیست تدبیر آن

نخستین کز این بو حنیفه بنام / محمد ز شد از مصر جویای کام
ز زندان برون آمد آن تیره بخت / کنون مصر میخواهد و تاج و تخت

دویم قیصر روم با فوج خویش / شنیدم ره شام دارد به پیش
چه گویم سوم از علی کان نهان / ز تو نیست ای مشفق مهربان

با عمرو گفت ای سپهدار شام / بجائی باین جاه و دولت مدام
ز کار محمد سخن واگذار / چه شد یافت در مصر اگر اعتبار

تعین کن سپاهی بپیکار او / کزان بشکند نرخ بازار او
گریزد بناچار از رزمگاه / شود یا اسیر کمند سپاه

بهر گونه حاصل شود کام تو / بخیر است زینکار انجام تو
هم از قیصر روم اندیشه نیست / که همرزم شیران این بیشه نیست

فریبش توان داد با مال و زر / کز این پس نه بندد دگر بت کمر
ولی کار دشوار کار علیست / که خلاق و هم خلق یار علیست

کسی نیست همرزم او در جهان / نبرد علی سهل و آسان مدان
نه از مال و زر میتوان یافت دست / بر او اینخیالات بس مشکلست

بزور و شجاعت بفضل و سخا / نسنجد کسی با علی مر ترا
رسولش بپاکی و دانش ستود / جوادیش خیر البشر کس نبود

بزهد و بتقوی ندارد نظیر / خدا کرده بر مؤمنانش امیر
بهر کار با مصطفی یار بود / دل آرام بد نه دل آزار بود

ز قرب و قرابت بخیر البشر / بگو کیست چون حیدر نامور
فدا کرد جانرا برای نبی / که خوابید چون او بجای نبی

فصاحت بلاغت باو شد تمام / چو سحبان بود صد هزارش غلام
سعادت بدنیا و دین هرچه بود / نصیب علی شد ز تقوی و جود

ز میدان علی گوی اقبال برد / ترا روز و شب باید از غصه مرد
معتبه باو گفت در انجمن / ز فضل علی آنچه گفتی بمن

یکی هم نشد گفته از صد هزار / در آید کجا وصف او در شمار
بجز تهمت خون عثمان بر او / نداریم دستاویز ای کامجو

نکندن توان در غلط عام را / خصوصا نیز جان مردم شام را
که هستند از قتل عثمان بغم / چه پیر و جوان مرد و زن یکقلم

چو عمرو از معتبه شنید اینکلام / بخندید و گفت ای سپهدار شام
بگو خون عثمان طلب چون کنی / تو از شاه مردان علی ولی

که عثمان ز تو خواست یاری کنار / گرفتی چرا زین سخن سر مدار
چه حجت ترا هست بر بوتراب / بگو با من از روی دانش جواب

معاویه گفتش از این قیل و قال / چه حاصل بجز خجلت و انفعال
رفاقت بمن کن سخن واگذار / برافکند مکر حیدر از روزگار

بگیریم ما از جهان کام خویش / چسان دل توان کند از نام خویش
با عمرو گفت ای نکو شیوه مرد / بگفتار من بایدت گوش کرد

گذشتن ز دنیا بود ترک دین / بود مشکل از روی دانش یقین
رضای تو جستن در این روزگار / که کردی خلاف علی اختیار

بود از خدا روی برتافتن / بدنبال ابلیس بشتافتن
ولی آتش قهر پروردگار / بشرطی کنون میکنم اختیار

که من آنچه خواهم نداری دریغ / زمن ای خداوند کوپال و تیغ
معتبه باو گفت پرخنده لب / دلت هرچه میخواهد از من طلب

باو گفت عمرو این سخن روبرو / ندارم بجز مصر هیچ آرزو
بجان عزیزت ز زندان غم / برآرم بمصر ار کنی حاکمم

معتبه باو عهد و پیمان نمود / از او هرچه او خواهش آن نمود
تفاخر کنان عمرو از اقبال خویش / ره خانه خویش بگرفت پیش

بسر غم او گفت با او چنین / گذشتی چرا از سر دنیا و دین
بسان تو دانسته کس آه آه / نینداخت خود را بتاریک چاه

با عمرو بدخوی بی اعتقاد / جوابی کز او دل کشد بد نداد
خبر یافت زان والی ملک شام / که با عمرو گفت این سخن تمام

یکی را اشاره بقتلش نمود / که مهر من از لوح دل برزدود
ز بس بیم جان آن محب امام / همان شب بدر رفت از ملک شام

ز پابوس شاه نجف کام یافت / برنگ نگین در جهان نام یافت
ز عمرو معتبه سخن سر بسر / بیان کرد با حجت دادگر

خبر یافتن شاه مردان علی علیه السلام از اتفاق عمرو عاص با معاویه و نامه نوشتن بجریر و حیله انگیختن عمرو عاص

چنین بلبل گلشن داستان / ترنم سرا گشت با صد زبان
خبر یافت چون صاحب ذوالفقار / که شد عمرو با والی شام یار

نوشت اینچنین از برای جریر / جوابی کنون از معتبه بگیر
نماید ره صلح گر اختیار / بدون و بیعت مکن اعتبار

هم از بهر او مهر یکی کن درست / که فردا نگردد از آن عهد سست
وگر هست جویای جنگ و نبرد / بزودی خبرده مرا باز گرد

بکف نامه شاه مردان جریر / روان شد بسوی معتبه دلیر
باو گفت ای والی ملک شام / نوشت اینچنین از برای امام

جواب شهنشاه دین بوالحسن / بگو تا بگیرم ره خویشتن
مرا پیش از این روی در شام نیست / بمردم ز غم یکدم آرام نیست

بگفتم ترا آنچه خیر تو بود / برانی که بودی چه حاصل چسود
نهاد است مهری خدا بر دلت / کجا کرد آسان ز من مشکلت

بد بدم زبان با دلت یار نیست / دلت سیر و قول و گفتار نیست
کلامم که تا عاجز و ناتوان / نکردی تو ای مهتر شامیان

نخواهی اطاعت بحیدر نمود / مرا بازگردان سوی کوفه زود
معاویه گفتش که ای نامجو / چرا مضطرب گشتی آرام جو

بسی شد که از بهر من در تعب / فکندی چنین خویش را روز و شب
دو روز دگر صبر کن تا جواب / بگویم بمنت آنچه باشد صواب

وز آن پس معتبه ز غم سینه ریش / بخلوت شد و عمرو را خواند پیش
باو گفت برگو جواب جریر / چگویم که از جان مرا کرد سیر

بگو چون روانش کنم با شتام / نگهداریم او را بنا کام و کام
بپاسخ باو عمرو گفت این سخن / کسی شک ندارد بانحرف من

که بیعت نکردن بشیر خدا / گناه عظیم است از بهر ما
ولی چون دلت نیست راضی بآن / بخاطر مرا میرسد این زمان

مدد جو ز شرحبیل کندی که او / ز اشراف شامست و پرخاشجو
رقم کن باو نامه از غم جدا / چو نی در فغانی نه ای بی نوا

بسی چاره داری به بیچاره / چرا اینچنین خاطر آواره
بپا دولت و عزت و اعتبار / شود بیگمان با تو شرحبیل یار

مدامت باو باد در روی سخن / بده جاش در خلوت و انجمن
بگوییش که داری خبر از علی / بعثمان چها کرد با غافلی

بشورش در آورده عالم تمام / کنون دارد آهنگ تسخیر شام
جریری سرافراز خنجر گذار / میان بسته از حکم او استوار

که تلقین بیعت نماید بمن / کفن شد ز غم بر تنم پیرهن
بگو چیست رای تو تا آن کنم / تولا باو یا بعثمان کنم

ولی پیش از آنکه کرد و با سپاه / نهد شیر کندی باین بارگاه
برای شهادت ز رای متین / تنی چند از مسلمین برگزین

که در پیش شرجیل با چون و چند / بتصدیق قولت گواهی دهند
بپرداخت چون عمرو ازاین گفتگو / معاویه بسی کرد تحسین او
وز آنپس نوشتند بشرجیل زود / باو هرچه را عمرو تلقین نمود
طلبکرد او را بر خویشتن / نیاورد سلطان دین بوالحسن
از آن پیش شرجیل کاید ز راه / معاویه شد از خود بفکر گواه
برای شهادت بوعد و وعید / ز نام آوران ده نفر برگزید
چو شرجیل با لشکر کینه جو / رسانید خود را بدرگاه او
معاویه بسی مردمی سر نمود / پذیره روانشد مر او را ستود
پس از پرسش رنج راه دراز / ز مطلب بدینسان سخن کرد ساز
فرستاده آمد از بوالحسن / که تا بیعت او ستاند ز من
مرا نیست شک در کمال علی / که دارد جمال و جلال علی
صفات پسندیده بوتراب / عیانست در دهر چون آفتاب
دل آزرده ام زو ولی در جهان / که شد باعث قتل عثمان از آن
بگو چیست رای تو ای هوشیار / نمایم کنون تا چسان اختیار
باو گفت شرجیل جنگ آزما / در انحرف ده فرصت امشب مرا
اگر بشنوم از دو گوش این سخن / که گفتی ز عثمان و حیدر بمن
بجنگ علی بر نشینم بزین / بهم بر زنم آسمان و زمین
نیندیشم از حیدر نامدار / کنم رسم و راه ترا اختیار
ز حق بیخبر بعد گفت و شنود / ره خانه خویشتن را سر نمود
معاویه برای گواهی گماشت / مراد ده نفر را که با خویشتن داشت
بتصدیق قول معاویه گشود / زبان هر یکی این چه انصاف بود
که ای شرجیل جنگ آزما / بجنگ وصی رسول خدا
روان شد بسرعت عدوی تقی / بسوی معاویه بجنگ علی
خروشید کای والی ملک شام / بجا نی باینجاه و دولت مدام
که گشتی براه هدی رهنما / تو از ورطه جهل و ضلت مرا
بجنگ علی گر نبندی میان / زمین باشدت این زمان جان بیم
رسول علی را بنا کام و کام / برون کن ز من بشنو از ملک شام
در این گفتگو بود کامد جریر / بمجلس ز پس خشم چون شرزه شیر
باو گفت شرجیل بیداد کیش / بگو آنچه شغلت کو را بپیش
گرفتی تو و حیدر نامدار / که زیر و زبر زان شود روزگار
بشام آمدی ای دل دور از آن / که ما را ببک افکنی این زمان
ندارد ز ما کس بحرف تو گوش / بی آنچه هرگز نیائی بگوش
کسی را در این شک نمانده ولی / که شد باعث قتل عثمان علی
جریر سرافراز اقبال جفت / ز گفتار ابله بخندید و گفت
نکرد است کار عبث مرتضی / بگو اینهمه یاوه و بو چرا
بدی کار حیدر اگر ناپسند / به پیش خرد پیشه هوشمند
نکردی کسی اتفاق ای دلیر / ز اصحاب خیر الوری با امیر
چرا انصار و چه اهل هجرت تمام / ز درگاه او دیده جویای کام
دگر آنچه گفتی تو ای اجنبی / که شد کشته عثمان بدست علی
شنیدی تو این حرف یاوه ز هوا / ز اهل غرض زان چه حاصل ترا
بحیدر مکن تهمت و افترا / بترس از خداوند روز جزا
چه داری جواب جهان داور / بروز جزا زین سخن درگذر
برای جهان کان ندارد بقا / عداوت بساقی کوثر چرا
سخن بشنو از من کزین گفتگو / مرا مدعا نیست جز خیر تو
بحرف جریر ننمود اعتقاد / بر آشفت شرجیل و پاسخ نداد
ز مجلس بدر رفت با خشم و کین / برای معاویه نوشت این چنین

بمن

میاسا بکاری که بستی قوی / قوی دار دل نیست باک از علی
طلب خون عثمان عفان از او / که در پیش گردان شوی سرخ رو
دلت چون اگر در پی نام هست / ترا بعد از این روی در شام نیست
کسی را که باشد سزاوار کار / نمایم من از اهل شام اختیار
من از خون عثمان نخواهم گذشت / شود گر گل از خون من کوه و دشت
ز پیغام شرجیل و اهل عناد / بسی والی شام گردید شاد
جریر سرافراز را در زمان / طلبکرد و گفت ای جهان پهلوان
شدی واقف عزم گردان شام / جوابت بگویم جز این والسلام
برو با علی آنچه دیدی بگو / رهی را که طی کرده‌ای باز پو
ترا بیش از این روی در شام نیست / که در کوفه یکروزت آرام نیست
ز کار معاویه آن سرفراز / دل آزرده گردید و برگشت باز
بپابوس مولا ز غم آرمید / بعرض همایون رساند آنچه دید
معاویه آنگه بشرجیل گفت / که گرد غم از سینه لطف تو رفت
تو کاری که کردی جزایت خدا / دهد مرحبا مرحبا مرحبا
هم اکنون که عزمت نبرد علیست / بگویم ترا چاره کار چیست
سپه را طلب کن ز اطراف شام / کز اینکار خواهی که گیرد نظام
میاور جز این حرف دیگر بلب / که من میکنم خون عثمان طلب
یقین دارم ای نامور زین کلام / نمایند رغبت بما خاص و عام
بگیرد مگر رونقی کار ما / نگردد عبث رنج بسیار ما
بجنگ معاویه میان بست تنگ / بمکر و دغا دیو بیداد جنگ
باین عقل و دانش توان گفت زه / همیشه خود چون گدا ده بده
همی خواست یاری بجنگ علی / چه از آشنایان چه از اجنبی
بفریاد و افغان همی گفت این / بهر جا که میرفت ای مسلمین
که شد باعث قتل عثمان علی / خلل یافت زو ره بدین نبی
بگویم جدا کرد از بغض و کین / از این پیش در بصره با مسلمین
بر آنکه نگین از جهان کام یافت / همین نیست در دولت او ملک شام
کنون دارد عزم ستیز شما / چو آهنگ شد تیغ تیز شما
اگر دست یابد بشمشیر کین / نماند یکی را ز ما بر زمین
هم آورد او جز معاویه کسی / ندانم که دارد و غم ما بسی
شتابید و درگاه او آورید / بود از غم مال و جان وارهید
بگفتار شرجیل یکره عناد / نمودند پیر و جوان اعتماد
که سرکرده لشکر شام بود / میان بد آن مرد خودکام بود
سپاه گرانی بهمراه او / سوی والی شام بنهاد رو
بجنگ علی با معاویه تمام / نمودند بیعت چه خاص و چه عام
در اثنای آن بیعت ناپسند / شبی با سعد یکی هوشمند
بفریاد گفت ای معاویه بهوش / بی آنچه کردی پشیمان مکوش
ترا با علی این عداوت چراست / که او وارث دین خیر الوراست
چو او را خدا بیمثال آفرید / پیمبر بداماد خویش برگزید
باهانت حیدر که چند ترا / درآورد از پا بروز دغا
بحال خود و بی عمامت نگر / که چون گشت در بدر آن نامور
تو او را اگر میشناسی چه سود / که هوشت ز سر حب دنیا ربود
علی را ملک چون خلائق نکان / زمین کو کجا رتبه آسمان
بود نور دیگر مه حیدر را / چه نسبت بذرات خورشید را
شد از حرف اسعد معاویه چنان / که افتاد بیننده اشتی ز آسمان
برآشفت و شد سرخ و زرد و کبود / یکی را اشارت بقتلش نمود
باو گفت شرجیل کرد نفراز / مکن دست در قتل اسعد دراز

که مرد دبیر کیست زاشراف شام / مبادا برون تیغ کین از نیام
برانگیزش کرگان آفرین / نه بینی بجز کین زما بعد ازین
ره کین او تا توانی مپو / شوم در ره من روی گردان ز تو
نیارم بخاطر سپاه تورا / بهم برزنم رسم و راه تورا
معتبه ز شر جبل شیر زان / چو بشنید در انجمن این سخن
بسی عاجز و خاطر آواره گشت / نیا چاره از خون اسعد گذشت
شده اسعد شبانب بکو و زشام / هواخواه حیدر علیه السلام
چو دُر گرامی زبخت سعید / بسلک غلامان مولا رسید
رسانید خود را ز ماهی بماه / بسر رشتهٔ حکم مهر شاه

نامه نوشتن معاویه بر امیر المؤمنین و جواب نامهٔ او

چنین گفت راوی معتبه چو دید / که اسعد ز فرمان او سر کشید
همی سوخت از آتش درد و غم / مدد کرد غیرت چشمش ز نم
خیالش بجز قتل اسعد نبود / ولی با کس جنگ آوران نبود
بسی شد میان مهان شرمسار / که پیش کهانش نماند اختیار
معتبه در این بود کامد ز راه / عبیدالله ابن عمر با سپاه
به بیداد او شادمانی نمود / که پور عمر ابن خطاب بود
بصد چاپلوسی سخن ساز کرد / بروبش در گفتگو باز کرد
بشهد بیانی او دل ربود / که پنهان درو نیش زنبور بود
بجائی رسانید آخر سخن / که می بایدت بود در حکم من
بگفت ای برادر بمنبر برا / فصیحانه کن خطبهٔ ابتدا
بیان کن بمردم عیوب علی / تو از قتل عثمان چرا غافلی
علی را باین کار کن متهم / که گردد از آن مدعا حاصلم
بپاسخ عبیدالله ابن عمر / باو گفت ای مهتر نامور
علی ولی از معایب برست / چگویم معاذ الله انصاف جست
کسی در نسب نیست زو پاکتر / چه از سوی مادر چه سوی پدر
دگر آنکه زو در حسب مهتری / ندارد بخاطر جهان بهتری
بعلم و بجود و شجاعت باو / اگر دیده آدمی باز کو
صفات پسندیدهٔ بوتراب / عیانست در دهر چون آفتاب
مفرمای در حق شخصی چنین / که بستود او را رسول امین
چگویم من ای والی ملک شام / بغیر از درود و ثنا و السلام
مگر از برای تو ای کامجو / کنم نقص خون عثمان باو
بپاسخ باو والی شام گفت / همینست مقصودم ای نیک جفت
وز آن پس عبیدالله هوشمند / به منبر برآمد سخن تا بچند
پس از حمد خلاق ارض و سما / به نعت نبی شد ترنم سرا
ز وعظ و نصیحت سخن ساز کرد / در مدعا بعد از آن باز کرد
ز احوال خود کرد فصلی بیان / که این خطبه خوانی غرض بود آن
چو بر نام عثمان و حیدر رسید / خموشی روا دید و دم در کشید
بیامد پس آنگه ز منبر بزیر / باو والی شام گفت ای دلیر
ز عثمان و از حیدر نامجو / نگفتی چرا آنچه گفتم بگو
باو داد پاسخ نیوشنده مرد / نشاید بجز راستی پیشه کرد
نگفتم اگر من دروغی مرنج / روا بود بر منبر آیا بسنج
بعبیدالله ابن عمر بعد از آن / نوشت انچنین مهتر شامیان
که ای مهربان مهتر ارجمند / خداوند تیغ و کمان و کمند
بلوح دلم نقش مهر تو بس / گرامی به بینم چو تو نیست کس
پس از قتل عثمان خداوند داد / تعجب ز کار توام دست داد
که یاری نکردیش وقت بلا / غریبم نمود از تو این ماجرا

ترا بر زبان

ترا بر زبان بود تا طعن او / دل آزرده بودم من از کار تو
کنون بر خلاف رضای علی / شنیدم کمر بستی از بیدلی
بسی ز تو راضی شدم آفرین / چنین بایدت بود در کار دین
دلم هست از بهر عثمان بغم / که کشتند او را بظلم و ستم
برانم که اعدای او را ز پا / در آرم مدد از تو باید مرا
بامر خلافت سزاوار نیست / کسی جز تو خود سهل انگار نیست
بشام اگر در انتظار توام / شب و روز احسان شمار توام
وگر از خلافت بگیری کنار / بیا تا بشوری گذاریم کار
گر آن رسم و آیین باب تو بود / تغافل ندارد در این باب سود
نظر بر تو دارند مردم تمام / نگه کن بچشم کرم والسلام
بدست بریدی پس او نامه داد / باو گفت در پوی چون تند باد
تو در روضهٔ مصطفی روی نه / بعبدالله ابن عمر نامه ده
روان گشت قاصد بسرعت چو باد / بپور خلیفه مر آن نامه داد
بمضمون مکتوب چون وارسید / بسی گشت دلتنگ و آهی کشید
قلم در گرفت و باو داد جواب / نوشت انچنین مرد با جاه و آب
زمن بشنو ای والی ملک شام / میفکن عبث طمع خود در ایام
نوشتی بمن آنکه پیش من آ / چه کردی گمان ای معتبه مرا
خطائی عظیمست این رای تو / کجا جای حیدر کجا جای تو
بود تا شهنشاه دین بوالحسن / نخواهم بحکم تو در دادن تن
که گفتت که من برخلاف علی / کمر بستم از حق چرا غافلی
معاذالله از تهمت و افترا / چه بارای این فکر بیجا مرا
علی را خصوصیتی با تو نیست / کسی را مهتر ز اصحاب نیست
اگر غافلی بعد از این زینهار / نخوانی مرا این سخن گوش دار
معتبه بسی گشت آزرده دل / ز مضمون مکتوب او هم منفعل
ز سعد ابن وقاص شد چاره جو / فرستاد مکتوبی از بهر او
از او نیز حاصل نشد کام او / گذشت از سر نامه و نام او
دگر بهر محمد بن مسلمه / که نامش عیانست نزد همه
نوشت او از او نیز سودی ندید / جواب درشتی چو سوهان شنید
پشیمان شد از نامه و رای خویش / که دانسته زد تیشه بر پای خویش
بمنبر شد و خطبه را سر نمود / بدانشوری خویشتن را ستود
ثنا ورد شیر خدا مرتضی / بسی داد و دل مردم شام را
برای علی ولی بعد از آن / نوشت انچنین کای هنر بر زبان
اگر بر طریق بزرگان دین / که بودند زین پیش صاحب یقین
تکلف چه در خلوت و انجمن / نمیکردم از امر و رای تو من
چو در کار عثمان نمودی خطا / ز بیعت همان باز دارد مرا
اگر بود زین پیش با حجاز / در امضای احکام حق امتیاز
چه شد چون ز حق روی بر تافتند / جزای عمل عزل آن یافتند
تعلق گرفت آن بمردان شام / که هستند در دین و ملت تمام
چنان مجتبی نیست بر ما ترا / که بر بهر بان داشتی در وغا
که بودند در بیعتت یکقلم / زبیر جهاندیده و طلحه هم
نکردیم بیعت من و اهل شام / بجا چون تو انکرد حجت تمام
ولی آنچه قرب و قرابت تو را / ز علم است از فضل با مصطفی
چه از اهل مکه چه از اهل شام / کسی نیست منکر در آن والسلام
نوشت اذبر آتش چنین بوالحسن / رسیده است مکتوب مردی بمن
که در فتنه در کبر و شهوت فرد / ندیدم به ستیه ضلالت چو او
نه او را کسی هادی و دستگیر / در این بیکسی هاز بر باد بیر

هوا و هوس خوانده او را داو / زبس گرهی کشته لبیک گو
وران حادثه ای معتبه نبود / مرا اشتر و بار خفتان و خود
ضلالت اگر هوشمندی بدان / مهاجر بکاری که باشد در آن
دو مرد از قریشی نژادان شام / که باشند در کار رحلت تمام
مهاجر و انصار سلطان دین / نمایند تصدیق قول چنین
نوشتی دگر آنکه محجت تورا / بیایست چون ابر باران در وغا
شمردی و کردی بآن اعتراف / چه حاصل که با من دلت نیست صاف
ز مکتوب شاه ولایت مآب / بیفزود خواننده را اضطراب
بترک حسد گوش و بشنو ز من / مپیچان عبث خویش را در محن
ز سبقت در اسلام بر مردمان / تورا فضل و خیری که هست اندر آن
بکاری که هر کس سزاوار اوست / کنی گر حوالت باو داو نکوست
بسوی خدا نیز راهی بجو / از این نفس حاسد پناهی بجو
دلت را علاجی کند کردگار / درشتی مکن کان نیاید بکار
بدان ای معتبه سر انجمن / رقم آنچه بیهوده کردی بمن
بجز ظلم عدوان ترا پیشه نیست / خبر دارم از فکر و رایت که چیست
ز وعظ اعتنایی گر در طینت است / تورا زان کشیدم من از وعظ دست
گذشتم ز وعظت کجا آتش این / گرنا در ضلالت بجانی چنین
رسول خدا مخبر راست گو / بحق تو و مادر و باب تو
ز مکتوب شیر خدا همچو مار / به پیچید بر خود بد آموز کار
خلل ای علی از هجوم گناه / کنون در دل و دیده اش برده راه
میان من و تو بجز جنگ نیست / سخن مختصر جای نیرنگ نیست
منه پا ز اندازه خویش بیش / نگهدار اگر عاقلی حد خویش
سخن مختصر به بانجام کار / نظر کن ز من چشم یاری مدار

نوشتی بمن ای معتبه خطا / نیامد عبث حرف بیجا چرا
یکی از مهاجر بدم بر زمین / موافق بهر حال با مسلمین
دگر آنچه از اهل شام و حجاز / نوشتی ز بیداد انسبها مناز
معین نما تا بگویندشان / خلافت تورا میرسد اندر آن
بگو ورنه من از قریش حجاز / بیارم بسی مردم سرفراز
ز قرب و قرابت که با شاه دین / مرا هست یعنی رسول امین
اگر مملکت بودی از دسترس / ز من میزدودی جواب تو بس
نوشت اینچنین کای علی از خدا / بترس آنچه حیث است با من تورا
حسد کار فرما کسی را که بود / ندید از جهان هیچ کردی کبود
مکن باطل آنرا ز گفتار بد / نکو نیست از هیچکس کار بد
دگر آنچه گفتم کنی عکس آن / ترا زو مضرت رسد بیگمان
برایت سزا سوزه آن زمان / بغیر از فلق نیست آنرا بخوان
ز مضمون مکتوب آن شاه دین / تبسم نمود و نوشت اینچنین
تعجب نکردم ز گفتار تو / که اصلی ندارد چو کردار تو
کلامی که فرمود خیر الانام / بحق تو دارم بجا طرز تمام
کسی کز عذاب خدای ودود / نترسد نصیحت مر او را چه سود
بیاد آرش اعمال و کارت خدا / رساند بروز قیامت تورا
بگفت آنچه داری خبر زان سخن / سخن مختصر کذب ناید ز من
قلم برگرفت و جواب علی / رقم اینچنین کرد از جاهلی
ز پیمان گذشتن بود کار تو / که حرص است سرجنس بازار تو
برایت کمر بسته ام زانتعاش / بطعن سنان من آماده باش
مکن با کسی جنگ را آرزو / که کوه گران نیست با سنگ او
نوشت از برایش بخط جلی / پس از نام حق شاه مردان علی

چنین

چنین ای معتبه بدان در جهان / که محتوم خیر است و شر بیگمان
تو در اصل بدبخت افتاده / از آن رو سعادت ز کف داده
در این دعوی از راه دوری بسی / ترا هیچ ناسد نکو هر کسی
چه ترسانیم ای منافق ز جنگ / فراموش کردی بما منتم آن پلنگ
مگر از برادر بیاد تو نیست / که در بدر از خنجرم خون گریست
بریده دم آن ناکس علم و عاص / که نه شرم از عام دارد نه خاص
گرفتی بسی سهل پیکار من / خبر داری از تیغ پیکار من
بمیدان برا خویشتن را بسنج / مپیچان عبث عالمی را برنج
به مینی جهان تا ز کرد گناه / خلل در بصیرت کرا برده راه
قلم برگرفت و چنین در جواب / رقم کرد از خشم کای بوتراب
بسر گشت اعدا از آن در جهان / به پیکار من تنگ بستی میان
غروری که بر دانش خویشتن / ترا هست افکنده اندر محن
بدان ای معتبه سپهدار شام / برادر مرا خوانده خیر الانام
با آبا و اجداد و اعمام خویش / نگه کن مر بعد از این نام خویش
بر ویش کشیدند شمشیر کین / ز کفر و ضلالت زهی عقل و دین
نصیحت ندارد اثر در تو زان / که هستی تو از پشت آن کافران
ز مضمون مکتوب شیر خدا / روان کرد دود و دود خواننده را
پس از ساعتی در جواب علی / نوشت آنچه میخواست از بزدلی
برایش چنین بعد نام خدا / رقم کرد سر دفتر اولیا
ز آغاز و انجام کارت خبر / مرا هست زین گفتگو در گذر
که میدانم آنرا بعلم الیقین / بزین بر نشستم چو شد وقت کین
تو از بیم جان چون شتر زیر بار / همی نالی و میکنی آنکه ار
خدا در کتاب خود انبیا بیان / نمود و ترا نیست ایمان بدان

سعادت شقاوت سخن واگذار / مقدر بود هر دو در روزگار
چگونی که افزون ز کوهم بحلم / کنم فرق از حق و باطل ز علم
که از پشت مخر لعینی ز دین / نداری خبر هست کار تو کین
که عم تو و جد و خال ترا / در آوردم از پا بروز وغا
هنوزم من و تیغ و بازو همان / که دیدی نبرد من آنسان بدان
تورا گر در سودای عالم چنین / نظر کن بخود آخر کار بین
اگر صادقی آنچه گفتی در آن / که همرزم من نیست کس در جهان
که من نیز تنها بمیدان کار / برآیم بکف خونچکان ذوالفقار
بسی والی شام شد خشمگین / ز مضمون مکتوب سلطان دین
تورا در ضلالت فکنده اینچنین / یقین دارم عمار یاسر ز کین
اگر از ضلالت نگیری کنار / کشی رنج بسیار از روزگار
بپاسخ نوشت از برایش چنین / وصی نبی هادی راه دین
تو از کافری زاده قدر دین / چه دانی بحق جهان آفرین
که انکار پیغمبر پاک زاد / نمودند و کردند با او عناد
من آن کم ترا بیاد آتش کار / رساندم بر تیغ دو دم ذوالفقار
بد احوال آن ناکس نابکار / که دنبال اجداد شد سوی نار
از او مدتی بر نیاید نفس / مبادا گرفتار آنحال کس
کلامش همه جنگ و پیکار بود / بسی لشکر خویشتن را ستود
مرا ای معتبه تعجب فزود / ز حرف و سخنهای باطل چه سود
ز من نیست بیهوده تاخیر کار / من آن وقت را میکشم انتظار
همی بینم آن روز داشت ستیز / که من برکشم از میان تیغ تیز
چنین رفته حکم قضا زان علاج / نداری نوای کشته تخت و تاج
ز مکتوب شاه ولایت مآب / بسی والی شام کرد اضطراب

ویر سخن پاسخ را کرد یاد　دگر باره در فکر پاسخ فتاد
با عمرو گفت ای معاویه حسود　ز مکتوب کاری نخواهد گشود
تو را با علی از جواب و سؤال　چه حاصل بجز خجلت و انفعال
نویسی درشت و جواب درشت　ازآن مثنوی جیست این ارتکاب
کسی در فصاحت بلاغت چو او　نشد خلق در عالم گفتگو
گر اندیشه جنگ داری درنگ　مکن تا چه جنبی بمیدان جنگ
دگر عزم مصلحت و اسباب آن　طلب کن زغم خوشترا دارهان
معاویه ره جنگ حیدر ز دست　نداد و میان را بکین تنگ بست
بیارست لشکر بعزم نبرد　سر و کار ژبی در آید بدرد
روان گشت با لشکر بس گران　بصفین ز شام آن سر شامیان
ابو الاعور ابن ارطاه بود　بشیر دلاور امیر جنود
ز فرزند خالد یمین سوار　بنام عبد رحمن نمود استوار
ب ر سپاهش گرفت لختها　ز بس کین بعبد الله عمرو عاصها
چو مرد کمین اندر پیشش بود　کمر بسته در رزم در پیش بود
بصفین بزد خیمه نزدیک آب　تهی مغز و بیمایه همچون حباب
ز مرکب گرفتند زین و لجام　دلیران شامی بعزم مقام
سپه را بصفین ز اطراف خواند　ز حکمش بروی نامداری نماند
سپاه ستم یک لک و سی هزار　در آمد بکم فرصت اندر شمار
نوشت از برای وصی نبی　چه پندار غافل مرا یا علی
بکوفه سپاهی همه نیزه ور　همی آرم امسال و سال دگر

چو بشنید حیدر علیه السلام

مشورت نمودن امیر المومنین با مسلمین درباب جنگ معاویه

که آمد معاویه بصفین ز شام
سران سپه را طلب کرد زود　بمنبر شد و خطبه سر نمود
سر حقه حمد را بر گشاد　خدا را بحمد و علا کرد یاد
پس از محمد نعت نبی ساز کرد　گهر بر گهر ریزی آغاز کرد
چنین بعد ازان گفت با انجمن　که ای نامداران شمشیر زن
معاویه که با قیصر روم داشت　جدل همچنان کار او وا گذاشت
تحایف برایش ز اقلیم شام　فرستاد و او را نکو کرد رام
بصفین هم اکنون ز شام آمده است　بشمشیر جوبای کام آمده است
ندارد جز اندیشه جنگ ما　دلیرانه کرده است آهنگ ما
شما نیز مردانه در کار دین　بکوشید ای ناموران مسلمین
شنیدم که او مردم شام را　همیداند اشجع بجنگ از شما
بود این سخن باطل و بس محال　چه نسبت شما را بقوم ضلال
مهاجر و انصار خیر الوری　کجا و سخن ز اهل شبهه کجا
کنون وقت خونریزی ظالمان　رسید و ببندید از کین میان
جوابم بگوئید بی ترس و بیم　که در مشورت هست خیر عظیم
بخاطر شما را کنون هر چه هست　بگوئید و زان بر مدارید دست
بپا خواست عمار یاسر نخست　که در کار دین بود چالاک و چست
بگفت ای وصی رسول خدا　براه هدی خلق را رهنما
عیانست در پیش اهل جهان　بحرف تو سر کرده شد میان
ز جهل و ضلالت نگرد اعتقاد　برویت در بغض و کین بر گشاد
نگردی تو در رهنمائی کمی　براه آمدی بودی از آدمی
نصیحت که کردی بگو بای خوان　اثر در دل او ندارد کنون
بجز جاه دنیای ناپایدار　نخواهد که دید اندر آن اعتبار
کنون نیست درمان بجز جنگ او　بخون تا بگی دل ز نیرنگ او
غایتی کامروز آهنگ کین　از آن به که فردا بر آتش برین

دلیلی

رسیدی چو در رزم ملکاره بدان　نصیحت کن او را به بیعت بخوان
بفرمان بریها گر میان جست بست　ز اندیشه روز محشر برست
دگر بر ضلالت بماند چنین　نباید نشانی ز دنیا و دین
چنین گفت پس قیس نام آور جو　همان ابن سعد عباده باو
که ای صف شکن صاحب ذو الفقار　ز دست تو بازوی دین استوار
بخاطر مرا میرسد پیش ازان　که آید بکوفه سر شامیان
برانیم از کوفه لشکر بجنگ　جهان بر بداندیش سازیم تنگ
بکوشیم تا در بدن جان بود　تکلف ز رایت چه امکان بود
بسی بهتر این جنگ با جیش شوم　ز پیکار با دیلم و ترک روم
جدا هر یک از نامداران دین　بعرض همایون رسانند چنین
بلد نرا چو شیر خدای مجید　ز جان دشمن لشکر شام دید
ز اطراف احباب خود را بخواند　ز حکمش بروی جهان شادی نماند
باندک زمان لشکر بس گران　ز بصره رسید و هم از اصفهان
ز همدان و آذربی هواخواه او　رسیدند مردان پیکار جو
بدینگونه فوجی سزاوار کار　بپابوس او آمد از هر دیار
شنیدم اویس سعادت قرین　که با داد ابر او صد هزار آفرین
نشد از رکاب سعادت جدا　فدا کرد تا در رهش خویش را
ز جام شهادت چو گل سرخ رنگ　بباغ جنان شد از این دار تنگ
همی خواست از حق که گردد شهید　ز میدان صفین بمطلب رسید
زهی دولت و طالع بخت او　که شد گلشن و ملک تخت او

چو آسوده دل لشکر آرای دین

رسیدن ساقی کوثر بکربلا و خبر دادن از واقعه شاه شهدا

بشد داخل مجمع مسلمین
زبان را بحمد خدا بر گشاد　بلد نرا به پیکار ترغیب داد
بفرمود ای ناموران مسلمین　شتابید در جنگ اعدای دین
اجابت نمودند پیر و جوان　ببستند فرمان بری را میان
کمر شاه مردان به پیکار بست　طلب کرد دلدل بزین بر نشست
سپه در رکابش روان شاد کام　همه تشنه خون افواج شام
بدیگر ابو موسی آمد فرود　که تا کوفه زانجا دو فرسنگ بود
از آن سرزمین کرد چون عزم راه　روان شد بسر در رکابش سپاه
به تعجیل میراند لشکر امیر　چه لشکر ز انجم همه باج گیر
بکم فرصتی لشکر خویش را　ز کوفه رسانید در کربلا
چو لشکر در آن سرزمین جا گرفت　خرامان علی راه صحرا گرفت
کنار فرات آمد آن مقتدا　روان کرد جیحونی از دیدها
برافروخت رخسار پر نور او　مر او را عجب حالتی داد رو
در آن حال با ابن عباس گفت　مرا هست دردی که نتوان نهفت
از این سرزمین ای برادر ترا　خبر نیست ورنه چو من برملا
روان کردی از دیدها جوی آب　بگفت ای جگر است همچون سحاب
فرو ریخت از دیده آب آنقدر　که ریش مبارک از آن گشت تر
ز دل آه سردی چنان بر کشید　که خورشید از دیده چون برگ بید
بنالید آخ آخ کنان کای خدا　بر افتاد بالا آل سفیان مرا
چنین گفت پس شاه کرب و بلا　که ای نور چشم رسول خدا
برنج و بلا صبر کن زینهار　که با داشش آن بابی از کردگار
طلب کرد آب و وضو تازه کرد　رخ بندگی را از آن غازه کرد
خدا را پرستید و در خواب شد　بر آتش زمین فرش سنجاب شد
دلش بود بیدار و چشمش بخواب　نباگه ز جا جست از اضطراب
نشست و بگوشش محبان کشید　بخواب آنچه او گوهر پاک دید

بیان ابن عباس کرد اینچنین / که فرمود آن خسرو ملک دین
که دیدم بدینسان بخواب اندر آن / که فوجی بزیر آمد از آسمان
همه رو سپید و علمها بدست / بخاطر مرا باد شان نقش بست
برای نشان گرد این سرزمین / کشیدند خطی ز رای متین
بدیدم بمیدان روان جوی خون / فتاده حسینم در آن جوی خون
همیکرد فریاد ز اهل عناد / نبودش کسی دادرس داد داد
پس آن لشکر آسمانی ندا / باو کرد کای سبط خیر الوری
برنج و بلا صبر کار شماست / شکفته جنان ز انتظار شماست
بگفتند زان پس بمن انجمن / بشارت تو را باد یا بوالحسن
که روشن ز روی حسینت خدا / کند دیده ات را بروز جزا
ز جا جستم از هول خواب اینچنین / که دیدید ای نامور مسلمین
پس از شرح خواب ابن عباس را / بفرمود سر دفتر هل اتی
که گویند این بقعه را کربلا / بکرب و بلا اهل ارض و سما
بر این خاک خون حسین مرا / بریزند اهل ستم از جفا
حسینم در آنخاک مدفون شود / خوشش آن دل که از بهر او خون شود
تنی چند روز قیامت خدا / برانگیزد از وادی کربلا
که گردند بی پرسش و بی حساب / ز گلگشت باغ جنان کامیاب
بیان ابن عباس کرد اینچنین / پس از خواب آن خسرو ملک دین
مرا گفت برخیز باشد نشان / بیابیم از وادی آهوان
تجسس نمودیم در این دشت / کنام غزالان بدیدار گشت
وصی نبی صاحب ذوالفقار / هژبر ژیان شیر پروردگار
ز روی زمین پشکل آهوان / گرفت و ببوئید و کرد این بیان
که روزی مسیحا از این پهن دشت / بهمراه خیل و حشم میگذشت
از این پشکل آهوان برگرفت / فتادند یاران او در شگفت
ببوئید و مانند ابر بهار / فرو ریخت از دیده دُر بر کنار
بگفتند جمعی بآن زین ادا / بیان کن سبب ای رسول خدا
که بوئیدن پشکل دگر چیست / ندیدیم بیهوده چشمت گریست
چنین گفت عیسی رسول خدا / که خون جگر گوشه مصطفی
در آنجا که جمعی ز ارباب کین / بریزند بعد از رسول امین
ببو مشک و در رنگ چون زعفران / از آنست این پشکل آهوان
که خوردند وحشی غزالان گیاه / از این سرزمین خاک پایگاه
بفرمود زان پس شه نامدار / که ای ابن عباس عالی تبار
همانست این پشکل مشکفام / که بوئید عیسی علیه السلام
بگفت این و بگریست چندان علی / که غش کرد با آن همه پردلی
پس آنگه بآن شاه خونین کفن / بفرمود کای قرة العین من
برنج و بلا صبر کن در جهان / بلا با بود در پی دوستان
جهان جای اندوه و درد و غم است / نه آرامگه خانه ماتم است
که تا چشم بر هم زنی رسته / ز رنج و بلائی که زان خسته
پس آن پشکل آهوان را بدست / گرفت از زمین و بر دستمال بست
بسرد آن بعبد الله پاک زاد / که با خود نگهدار از من بیاد
شود چون بحکم جهان آفرین / شود رنگ آن سرخ میدان یقین
که نزدیک شد وقت آن کز جفا / بریزند خون حسین مرا
بگفت ابن عباس شد آنچنان / که فرمود سردفتر راستان
خوش آن حال جمعی که خود را فدا / نمودند در راه آل عبا
فدای تو بادا شه خونین کفن / بود گر مرا جان هزاران بتن
ز آزاد خود چشم رحمت مپوش / که از این غمش روز دارد خروش

اگر دیده ام خون بگرید سزاست / مراد دلی کربلا کربلاست

سیراب گشتن سپاه در صحرای بی آب از اعجاز ساقی کوثر

چنان گفت راوی چو از کربلا / روان گشت شیر خدا مرتضی
همه لشکر آسوده دل شادکام / سپه را بپیکار افواج شام
بر آنگونه چون چند روزی گذشت / ز ابنای لشکر دل آسوده گشت
بخدمت کمر مردم آن دیار / ببستند چون بندگان استوار
تن آسوده اهلش ز بس آب و نان / همه ساله از گرم و سرد جهان
علی را ز جان جمله فرمان پذیر / نهاده همه سر بحکم امیر
بسی تحفه دهقان بجای گران / کشیدند در پیشگاه یلدان
ببخشید فرمان ده بحر و بر / بلشکر مر آن هر بها سر بسر
دو روز اندر آن قریه با انجمن / بسر برد خندان چو گل در چمن
شد از مقدم شه چنان آن دیار / که چون گلستان ز باد بهار
بروز سیوم کرد آهنگ راه / دو عالم سپه خسرو دین پناه
براه بیابان روان شد دلیر / ز صحراست آبی نشد زیر شیر
ندیدند آبی در آن ره روان / دل مسلمین آمد از غم بجان
ز بس تشنگی وا دهان سوختند / بساقی کوثر نظر دوختند
در آن پهن صحرا یکی دیر بود / بآنسو روان گشت دریای جود
بگردون چو گرد سپه سر کشید / سر از صومعه راهبی بر کشید
بپرسید زو خسرو انس و جان / که داری در این ره ز آبی نشان
بپاسخ فرو شسته راهب که آب / در این پهن صحراست موج سراب
سه فرسنگ ره قطره آب نیست / سپه را بانجا بباید گریست
ز راهب چو بشنید زینسان سخن / وصی رسول خدا بوالحسن
اشارت بجایی که استاده بود / بجز زاین مردمان را نمود
بفرمان او شاه مشکل گشا / بکندند قدری ز میدان خاک را
عیان گشت سنگی سیاهی کبود / مدور بشکل سپهر کبود
سپه شد بسی عاجز و دلتنگ / که با او نمیکرد کاری کلنگ
بیازو دو صد مرد زور آزما / بجنبید آن سنگ خارا ز جا
بزیر آمد از اندرون تیزگام / وصی پیمبر علیه السلام
بیان در صف خیبر ز جا / بزد دست بر کند آن سنگ را
عجب چشمه آبی از زیر آن / بکام دل دوستان شد عیان
ببین چو کوثر ز آب زلال / که شستی ز دلها غبار ملال
بر آسود دیدند پیر و جوان / بگردون شد آواز تکبیرشان
بخوردند از آب و قدر ضرور / گرفتند با خود در آن راه دور
چه اسب و چه استر چه برنا و پیر / چه آسوده گشتند از آب سیر
علی ولی شیر پروردگار / بسر پنجه قوت و اقتدار
مر آن سنگ را از زمین در ربود / بیاورد و بنهاد جایی که بود
نمودند در زیر خاکش نهان / بفرمان فرمانده انس و جان
گرفتند زان پس ره خویش پیش / تفاخر کنان جمله ز اقبال خویش
تنی چند از فوج نصرت رکاب / که نگرفته بودند با خویش آب
سوی چشمه از راه بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
بر راهب بگفتند کای هوشیار / در این دیر بودی بسی روزگار
ز آبی که خوردیم امروز ما / خبر ده سوی او کنون رهنما
چنین گفت آن راهب سالخورد / که هوشش از سرم چشمه آب برد
در این صومعه اینچنین سالهاست / که کارم شب و روز یاد خداست
بآه جگرسوز لب تشنگان / ندیدم از این آب هرگز نشان
ندانم این چشمه آب بود / که غایب شد از چشم یا خواب بود

ولی هست سرمایهٔ کوشش من / ز آبا و اجداد خود این سخن
که امیست نزدیک این دیر از آن / نیابد کسی از خلایق نشان
بغیر از نبی یا وصی نبی / یکی بود زین هر دو جنگ علی
نشانه بد شمار اول از ده بود / ز اسرار پروردگار [illegible]
بجز خضر سر چشمهٔ زندگی / نیابد کسی جست سر مندلی
ز گفتار آن راهب عقل کیش / گرفتند چون بندگان راه خویش
رسانند خود را بپای شتاب / چو نصرت بفوج ظفر انتساب
وصی محمد ولی آمد / همی راند منزل بمنزل سپاه
در آن ره یکی راهب پیش بین / بپابوس آن مفخر عالمین
مسلمان شد و سر بخورشید سود / در انجیل وصف علی خوانده بود
نشد از رکاب سعادت جدا / فدا کرد تا در ره شرع سر را
ز صفین باوج سعادت رسید / [illegible] بکام دل خویش دید
باندک زمانی ز بخت سعید / سپه در بلاد جزیره رسید
برقه که بس جای آباد بود / شه لافتی تخت منزل نمود
از آن سرزمین نامهٔ مشکفام / فرستاد بهر معاویه بشام
چه حاصل که انعام حجت نمود / سعادت نصیب ستمگر نبود
بدان نجم کین پیش از پیش گشت / بپاسخ سخنهای بیجا نوشت
سخن مختصر به ز شرح بیان / نپرداخت کلکم بتفصیل آن
گر از شرح و بسط سخن آرزوست / نگاهی بتاریخ اعثم نکوست
پس از چند روزی بهنگام شام / ز رقه روان شد علی والسلام

جنگ مالک اشتر با ابوالاعور و رسیدن سلطان دین بصفین

بکلک زبان سخن آفرین / رقم کرد اعثم روایت چنین
چو بشنید سرکردهٔ شامیان / که از رقه خورشید اسلامیان
برآمد بتابنده پروردگار / برآورد زانوش چون گشت تار
بپرداخت در چارهٔ کار خویش / بسی دید افسرده بازار خویش
سپه را طلب کرد و گفت این سخن / که ای نامداران شمشیر زن
خبر هیچ دارید از کار خویش / که اکنون چه آمد شما را به پیش
هژبر دغا حیدر نامدار / که هر رزم او هست در روزگار
سپاهی بیاورده بهر نبرد / که آورد از آتش و آب گرد
اگر دست یابد بی نام و کام / نماند یکی یکتن از ملک شام
بود فرصت از شیر بی باک را / ز خون گل کند صفحهٔ خاک را
شما نیز مردانه پا آورید / هنرهای مردان بجا آورید
بکوشید مردانه با بوالحسن / پی حفظ اموال و فرزند و زن
بکوشید با او سران سپاه / که ای صاحب گنج و تاج و کلاه
چه غم مر ترا از سپاه علیست / ز ما هر یکی رستم زابلیست
بخواهیم ما خون عثمان از او / که جویای خون آمد آن جنگجو
ز ما کس از این جنگ دلتنگ نیست / که بهر رضای تو این جنگ نیست
پی حفظ ناموس خود مرد وار / بکوشیم با حیدر نامدار
چو گیریم ما تیغ رخشان بچنگ / نیارد سپاه علی تاب جنگ
ز گفتار گردان بسی شاد شد / معاویه ز دام غم آزاد شد
ابوالاعور کینه جو را که بود / خداوند خفتان و شمشیر و خود
روان کرد با لشکر بس گران / که گیرد سر راه پیل دمان
خبر یافت چون شاه مردان علی / که کرد انجنین کینه جو پر دلی
بهمراه مالک یگانه سوار / سپاهی تعین کرد خنجر گذار
بفرمود ای مالک تیغ زن / ملک پیش دستی بخون ریختن
کند ابتدا چون بداندیش دین / برافراز بازو بزین برنشین

سعادت

سعادت قرین گفت فرمان برم / ز رای صواب تو در نگذرم
همه لب برآمد بعزم ستیز / فروزندهٔ آتش رستخیز
روان گشت با فوج نصرت تمام / بجنگ ابوالاعور و اهل شام
ابوالاعور کینه پرور چو دید / که ناگه ز ره لشکری در رسید
چه لشکر همه جنگ را ساخته / بخون ریختن خنجر افراخته
چه لشکر همه شیر دشت دغا / چه شیران غلامان شیر خدا
بیاورد مالک کمر تنگ بست / بکف تیغ رخشان بزین بر نشست
فرستاد فوجی بمیدان کین / روان بحر فولاد شد بر زمین
هم از لشکر مالک شیر جنگ / روان گشت سیلی بمیدان جنگ
برو جست شمشیر جنگ آوران / چو برق درخشان ز ابر میان
شد از بارش ابر شمشیر کین / بیکدم ز خون چون گلستان زمین
تن بی سر افتاد در هر کنار / ببرید هوش از سر روزگار
هوا بسکه آغشته خاک شد / سپه پرده روی افلاک شد
ز خون موج زن شد چنان پهن دشت / که هر موجش از بحر اخضر گذشت
بگرداب خون کشتی آسمان / تو گفتی فرو میرود در زمان
بسر بر زده هر یک از باغ جنگ / گل سرخ زخمی بصد آب و رنگ
سپاه بداندیش را استوار / یکین دید چون مالک نامدار
به پیش ابوالاعور کینه جو / یکی را فرستاد و گفتش بگو
قوی از تو دل والی شام راست / بمیدان کین گر برائی بجاست
چنین داد پاسخ که از کهن / مگو آنچه هرگز نیاید ز من
نگو هر کسی میشناسد ترا / که در خون عثمان زدی دست و پا
تو کردی خصومت باو آشکار / نمودی بآن ور بدان افتخار
بود جنگ با چون توئی ننگ من / نه هم کفوی و قابل جنگ من
بخندید مالک ز گفتار او / ز بس دید بی اصل چون کار او
بفرمود لشکر سراسر ز جا / گذارد بمیدان ناورد پا
جهان پهلوان رو بمیدان نهاد / زمین سر بسر در تزلزل فتاد
روان گشت فوج بداندیش هم / شد از هر دو سو تیغ و خنجر علم
در افتاد باهم دو کشور سپاه / چکاچاک شمشیر ماند سپاه
شده از تکاپوی جنگ ستور / زمین سرمه و سرمه دان چشم هور
ز بس از دم تیغ ها خون چکید / بدریای خون ماه و ماهی طپید
بلان را رسید از زبان سنان / ز بس بر لب عاجز زخم جان
شد بخیه گر عاجز از زخم تیر / ز سوزن نه مرهم در او دادگیر
ز بس آتش جنگ شد بر سپهر / بدریای مغرب فرو رفت مهر
نشد عاجز از شب سپاه عرب / مساوی است در وقت کین روز و شب
یلان کرد شب از خدا خواستند / سپه خیمه بهر خود آراستند
نمودی شب از گرد ناوردگاه / چو ترکیده موزنگی رو سیاه
چگویم بروز سپه چون گذشت / فلک زانجم از زخم دل خونگر است
ز بیمهری آسمان سرد بود / دل ابر کلف بر رخش گرد بود
ز اهل جهنم بسی راز پا / درآورد مالک بدشت دغا
چو شمشیر صبح دوام از نیام / برآمد پراکنده شد فوج شام
گرفتند راه هزیمت همه / چو از ترس گرگ گله در رمه
ابوالاعور از زره بی سپاه / یلک یک بدر رفت با ناله و آه
ولی داشت از تیغ مالک دو نیم / چو از مد بسم الله الرحیم
بیان کرد با والی ملک شام / ز پیش آمد خویش و لشکر تمام
جگر خون ز شمشیر پیش نمود / چنان شد که گفتی دو نیمش نمود
بسی خنده لب مالک اندر مصاف / ز سر کرده باشد بپابوس شاه

سپه راند شاه ولایت مآب　بمیدان صفین چو دریای آب
مقابل بفوج عدو جا گرفت　سپاهش ثری تا ثریا گرفت
بکلک خود راقم انتقال　رقم کرد تاریخ آن ماه و سال
بنصف محرم سنه سی و هشت　بیابان ز رشک فردوس گشت
جگرخون کن فوج بغض و عناد　به تیغ زبان انچنین آب داد

جنگ کردن سپاه امیر با سپاه معاویه بر سر آب و ظفر یافتن

که در دشت صفین چو شیر خدا　بپا کرد رایات اقبال را
نشستند گردان بعزم مقام　مقابل بفوج سپهدار شام
ز رایات الوان و از خیمها　زمین شد گلستان نه گرد و هوا
تو گفتی که از مجمع مسلمین　تماشاگه قدسیان شد زمین
علم گشت از هر طرف رایتی　چو رایات ز فتح و ظفر آیتی
ز بس هر طرف خیمه بر خیمه بود　نگه چون غزال سراسیمه بود
در آن خیمها بارگاه امیر　نمایان ز انجم چو بدر منیر
ولید منافق سخن کرد ساز　که ای نامور مهتر سرفراز
همانست این لشکر تیغ زن　که عثمان عفان ز دار محن
بشمشیرشان تشنه لب رخت بست　غنیمت شمر هرچه آید ز دست
تو هم آب ازین مردمان باز گیر　بآب دم تیغ و پیکان تیر
پشیمان نشوی هرچه فردا مکن　مرنجان ابرو کار هیچ مکن
مگر بر لب جوی چون پای آب　بمیرد کنون تشنه لب بوتراب
چنین چشم دارم که فردا خدا　بگرداند از این مردمان آب را
باو صعصعه گفت ای بدسرشت　بسی دوری از باغ قوم بهشت
بگیرد خدا آب زامثال تو　که هستی بسی فاسق و کینه جو
نه آنی که می خورده و بی وضو　نهادی قدم در مسجد کوفه رو
شدی مقتدا اهل اسلام را　در آن حال ای فاسق بی حجب
نماز دو رکعت ز مستی چهار　تو کردی چه کردی بخاطر بیار
دگر آنکه با شاه مردان علی　که اکنون چنین نام او منجلی
نمودی عداوت ز بس بغض و کین　تو را خواند فاسق جهان آفرین
نماز تو آن بود و دین تو این　مبر بعد از این نام اسلام و دین
چو از صعصعه این حکایات شنید　همیخواست رنجاند او را ولید
بسی والی شام شد سرخ و زرد　ز بس خجلت آنرا از آن منع کرد
به پیچید بر خویش ز اطوار خویش　بیفکند بر خاک دستار خویش
خروشید و گفت این سخن بر ملا　دهم گر بحیدر من این آب را
نصیب من از آب کوثر مباد　توقع نگر بنگر این اعتقاد
از او صعصعه چون شنید این سخن　روان شد سوی لشکر خویشتن
بپرسش دمی پیش حیدر تمام　بیان کرد گفتار سر فوج شام
در آن حال از تشنگی دادخواه　دویدند لب تشنگان سوی شاه
اجازت برزم دلیران شام　گرفتند از صبح طالع غلام
سوی شامیان با سپاه گران　بشد اشعث قیس و مالک روان
ده و نه هزار از سپه بیش و کم　نهادند در صف هیجا قدم
چو سیل دمان رو بسوی فرات　نمودند در جستجوی فرات
زخود بیخبر لشکر شام دید　که سیل دمانی ز صحرا رسید
کمر چست بستند و برخاستند　چو سد سکندر صف آراستند
عبث خویش را خصم بدکیش جست　کسی راه سیل دمان را ببست
کشیدند شمشیرها از دو سو　یلان آب رو جو و هم آب جو
شد از لطمه آب تیغ و سنان　بگرداب خون کشتی آسمان
گل از خون شدا و گلزمین بید رنگ　چه گلها که بشکفته در دشت جنگ

بکلام

بیلام لب آب شد موج خیز　چو دریای قلزم ز شمشیر تیز
چو هفتم زمین گشت صحرا نهان　ز بس کشته از دیده آسمان
پراکنده شد دشمن از دشت کین　ظفر یافت مالک بر آن مشرکین
بآب دم تیغ الماس تاب　ز اعدا گرفتند احباب آب
برآورده از خصم سرکش چو دود　علی بر لب آب ماوا نمود
بفرمود بر دشمنان راه آب　مبندید شیر خدا بوتراب
ره آب بر خصم سرکش نبست　کرم پیشه ساقی کوثر است
سه روز و سه شب بی تعب کامیاب　دو لشکر سیه بود از آب و خواب
بروز چهارم سپهدار شام　نه از پخته مغزی که از فکر خام
بند بیبر جای نخستین فتاد　ره و رسم بیداد از کف بداد
بنزد یکی لشکر شام بود　مگر بندابی که آگاه بود
چو شد سد سکندر ز عهد قدیم　گران سنگ بس محکم و مستقیم
فرستاد بگرو تنی چند را　که تا بر گشایند آن بند را
که تا بش گران لشکر بوتراب　شود مضمحل غرق دریای آب
در آن تیره شب جمعی از اهل شام　بدان سو دویدند چون پای آب
برآمد فغان از سپاه علی　عیان گشت از پرده لا ابالی
وصی پیمبر ولی خدا　همی گفت مر لشکر خویش را
مترسید از کید اهل عناد　که این بند را کس نیارد گشاد
از آن حیله ای گفت سر فوج شام　که گر دو زدست شها انتقام
نگردید لشکر نصیحت پذیر　گذشتند گردان ز حرف امیر
شبانه شب گرفتند راه فرار　نمودند جای دگر اختیار
بناچار فرمانده انس و جان　روان شد ز دنبالشان زان مکان
بیامد سر شامیان پلید　تهی پیشه شیر از شیر دید
دل مسلمین آمد از غم بجان　ز بیطوری و حیله دشمنان
پشیمان ز کردار بیجا شدند　بفریاد در پیش مولا شدند
بگفتند ای صاحب عدل و داد　دغا کرد با ما سپاه عناد
بحرف تو ما گوش نگذاشتیم　کلام تو نشنیده انگاشتیم
بجا هرچه گفتی همانشد کنون　ز دریای خجلت برآییم چون
بود گر اجازت هم اکنون دمار　برآریم از مدبر نابکار
بشمشیر گیریم زو جای خویش　که مردیم از فکر ماوای خویش
بگو تا سوی آب رو آوریم　مگر آب رفته بجو آوریم
گذشت از سر جرم آن عاصیان　ز موج کرم ابر رحمت گران
بفرمان او مالک نامدار　روان گشت و اشعث بمیدان کار
بهمراه هر یک سپاهی که بود　بیاراست خود را بخفتان و خود
بی کندیان جمله چون پای جنگ　بفرمان اشعث کمر بسته تنگ
ز پیر و جوان بیش و کم ده هزار　همه تیغ زن همچو خنجر گذار
هم از قوم مالک سپاهی چنین　بهمراه او شد بمیدان کین
دو شیر ژیان با هزاران سپاه　نمودند آهنگ آوردگاه
بیاراست لشکر معاویه چو دید　ز گرد سپه سر بگردون کشید
بیکبارگی بانگ طبل و نفیر　به پیچید در گنبد چرخ پیر
ز شور نقیبان غیرت فزا　هوس کرد هر بیدلی جنگ را
نخستین که در رزمگه پا نهاد　ز بازوی خود داد پیکار داد
سراسر فرازان آفاق بود　بمردی و مردانگی طاق بود
غلام علی صاحب ذوالفقار　هژبر دغا مالک نامدار
زره در بر و خنجری بر کمر　دو بیرق و سپر پشت سر
ببازو کمان بر زده تیر چند　به بند کمر رستم دیو بند

فروزنده آتش باد پا   پلنگی بکف از سنان اژدها
ز اعدا دلیری بمیدان او   جگر خون روان شد ز جولان او
بشیر ژیان همسری سر نبود   مر او را کسی گرچه همسر نبود
عنانش را تا کرد مالک چو دید   که ناگه ز ره بتره دیوی رسید
روان گشت و گفت ای بتر کی اژدها   من اینک رسیدم نگهدار پا
نگود نا بجنبید دیو پلید   خلیده سنان در دل خویش دید
سنان تا فرو رفت در ناف او   جهان رست از عقده لاف او
ربودش چو آسانی از پشت زین   که گفتی سنان را ثمر بود این
یکی دیگر آهنگ ناورد کرد   برآورد مالک از او نیز گرد
سیم رفت و غلطید در خاک و خون   ز شمشیر شیر ژیان سینه چاک
چو نوبت بقتل چهارم رسید   خروش دو لشکر بانجم رسید
چو سر پنجه بر پنجمین باز کرد   باو شش جهت آفرین ساز کرد
چگویم سخن از ششم و هفت و هشت   نبود ده بیک لحظه هفتاد گشت
نه دل ماند با شامیان نه توان   ز ضرب پلنگ افکن پهلوان
بصد آبرو شیر گرد نغز از   ز میدان ناورد گردید باز
تهی دید چو شرحبیل جنگ آزما   چو از شیر پرخاشجو جنگ را
بمیدان روان گشت و خود را ستود   که سرکرده لشکر شام بود
بشد اشعث قیس شمشیر زن   به پیکارش از نامدار انجمن
بشرحبیل زد نیزه از ترس و بیم   ز مرکب بغلطید دیو رجیم
پیاده نیا چار با درد و آه   برون برد جان سالم از رزمگاه
برای شمگر کی ننگ بود   گریزی چنین بهتر از جنگ بود
خروشان ابوالاعور از فوج شام   باو گفت ای مرد بی ننگ و نام
بیکضرب اشعث بدینسان فرار   نمودی ز آورده که اختیار
باو گفت شرحبیل چندین مدم   اگر پشت دادم باشعث چه غم
که سرکرده و مهتر لشکر است   نه گمنام مرد نبرد آور است
اگر مرد رزمی بمیدان برا   قدم پیش نه خویش را آزما
شد از حرف شرحبیل خنجر گذار   ابوالاعور کینه پرور ز کار
بنا چار آهنگ میدان نمود   بسی خویشتن را بمردی ستود
باو گفت اشعث ملاف اینهمه   نشاید ز مردان گزاف اینهمه
گرت ساعد بازو و دل استوار   بضرب پلنگ افکنم تاب دار
نبرد آن دو گردنکش سرفراز   نمودند با هم زمانی دراز
هم آخر بنوک سنان شیر مست   تن پیل وار بد اندیش خست
ابوالاعور آن دیو فولاد پوش   ز زخم سنان گشت بی تاب و توش
عنان را بر خرش سبک سیر داد   بدر رفت از پیش اشعث چو باد
بمیدان اشعث از افواج شام   بیکبارگی با سپاه تمام
دو نام آور پر دل کینه جو   خروشان نهادند چون سیل رو
یکی ذوالکلاع حمیرا که بود   خداوند خفتان و شمشیر و خود
دگر ذوالبطیم آن سوار دلیر   که پیرامن او نگردید شیر
چو دید انچنین مالک رزمخواه   که آمد سپاهی باوردگاه
کشید از میان خنجر تیز را   برافراخت بازوی خونریز را
بامداد اشعث بمیدان کار   سپه راند یکره چو سیل بهار
دو پر دل بهم با دلیران دین   کشیدند بر دشمنان تیغ کین
عیان گشت هنگامه رستخیز   ز بازوی گردان و شمشیر تیز
ز غریدن نای و از طبل جنگ   درآمد برقص آسمان دورنگ
چو لشکر ز خاکستر از گرد راه   نهان بود خورشید زرین کلاه
ز رخشیدن برق تیغ و سنان   نگه سوخت در دیده مردمان

ز نعش

ز نعل ستوران خارا شکن   زبس خاکساری زمین داده تن
روان گشت بحری ز خون هر کنار   گران تا گران شد جهان جویبار
ز شمشیر جنگ آوران جابجا   فتاده بمیدان سر و تن جدا
خروشید ذوالبطم کای مسلمین   ز بس خون نماند است جا بر زمین
بترسید از خالق انس و جان   مریزید خون از برای مکان
شد آخر کنون روز و این جای را   گذاریم فردا البطور شما
بگفت اشعث و مالک نامدار   بحق خداوند لیل و نهار
نگیریم تا از شما جای خویش   چگوئیم با شیخ مولای خویش
نباید سر فوج بگردار است   که یکدم بدارید از تیغ دست
بگیریم تا عاره خویش پیش   علی داند و لشکر و جای خویش
دلیران کشیدند از جنگ دست   سپاه ستم پیشه تا پا برست
سپه راند سرکرده فوج شام   بجای نخستین بنا کام و کام
زنند هر که در خوان خود دست و پا   کنند آرزو بیشه شیر را
همان لحظه مالک ز آوردگاه   بیامد بر خسرو دین پناه
تبسم کنان گفت از مقبلی   نشدی راضی از ما بگو یا علی
بفرمود شیر خدا بوتراب   مر او را از لطف و کرم در جواب
خدا از شما باد راضی که من   شدم راضی ای نامور انجمن
بلشکر که خوانیش با سپاه   روان گشت فرمانده مهر و ماه

فرستادن امیر المؤمنین جمعی از اصحاب را به نصیحت سرکرده قاسطین و نپذیرفتن آن ناپاک غدار

بکلک خرد منشی هوشیار   رقم کرد بر صفحه روزگار
که بگرفت چون شاه مسند سپهر   ملمان خود از دشمن دیو چهر
فرستاد جمعی که حجت تمام   نمایند بر والی ملک شام
سعید ابن قیس آن نبرده سوار   یکی دوم عدی نامدار
دگر شبث زانصار نصرت کلاه   بشر نام مردی سزاوار جاه
بگفتند مردان با رای و کام   بدینسان بسرکرده افواج شام
که با کس وفا این جهان خراب   نکرد است سر از نصیحت متاب
جهان همچو ما و تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
نشاید پی دهر ناپایدار   فکندن چنین خویش را از اعتبار
چرا می پی جیفه مستمند   که آخر نگاهش بباید فکند
نشاید بدل اینچنین خر داشت   که آن بر لب گور باید گذاشت
بپاسخ چنین گفت آن کینه کیش   کشید این نصیحت بمولای خویش
که از من با نیها سزاوار تر   بود پیشی حیدر نامور
باو داد پاسخ سعید انچنین   حذر کن ز قهر جهان آفرین
مگو اینسخن در حق مرتضی   که گفتی چنین نیست مولای ما
بفضل و بعلم و بحلم و کمال   بود شاه دنیا و دین بیمثال
ز قرب و قرابت که با مصطفاست   مر او را کرا بود و اکنون کراست
نشاید جز او پیشرو خلق را   ز بعد محمد رسول خدا
نکرد است کارش بجز بوتراب   همان میکند او که باشد صواب
نکو در بر مهر و تقوای او   نبود و نگیرد کسی جای او
قوی پشت شد دین ز پهلوی او   نبی شادمان بود از روی او
برای خلافت سزاوار نیست   کسی جز علی سهل انکار نیست
معویه خروشید و گفت ای فلان   ز مطلب نمائید با من بیان
شما را غرض چیست زین شور و شر   چه خواهید از من سخن مختصر
بگفتند مردان خنجر گذار   که ای مهتر شامیان هوشدار
مکش سر ز فرمان شیر خدا   اطاعت کن او را به بیعت درآ

یکی با مهاجر و انصار باش بهر کار با مسلمین یار باش
بکاری که کردند اهل صفین تکلف مکن بگذر از راه کین
شوی زانچه فردا پشیمان از آن مکن عالمی را ز غم وارهان
بپاسخ چنین گفت سر فوج شام بگو با پیمبر علیه السلام
که از خون عثمان نخواهیم گذشت شود گر گل از خون من کوه و دشت
سعید این چنین گفت آنکه باد غرض نیست ما را بجز خیر تو
نصیحت کنی گر در گوش خویش بری تا از باده هوش خویش
میفروز آتش سوزان جهان مکن روز را تیره بر شامیان
وگر ز حق خدا و نبی به بینی بلاها ز تیغ علی
که بگدازد از نار غم پیکرت چو اخگر نشینی بخاکسترت
نبینی دگر روز خوش در جهان همی آیی از زندگانی بجان
بگویی که ای کاش مادر مرا نزادی نمیدیدم این روز را
معویه چو بشنید گفت این سخن نه آنم که ترسم من از بوالحسن
من از پشت مخرم بتاب و توان کند هر که خواهد مرا امتحان
بسی گرم و سرد جهان دیده ام همیشه بهار و خزان دیده ام
نترسم ز تهدید و حرف شما پلنگم بزور و بزرد در وغا
بهوش و بپند پیر در بر دلی جهاندیده ام کو نداند علی
چو دیدند احباب شیر خدا بخون تشنه خصم بداندیش را
سپردند او را بگرد اهواو نمودند پابوس شه آرزو
بگفتند ای خسرو عدل و داد سر دشمنان خاک پای تو باد
بن صخره دارد هوای ستیز کی از خون شود سیر شمشیر تیز
بگفتیم با او سخنهای گرم دل آهنینش نگردیده نرم
علی روی یاران خود کرد و گفت که ای نامداران اقبال جفت
به بندید بر عزم باطل میان کمر بسته سر کرده شامیان
شما نیز در دین خیر البشر بکوشید از پیشتر بیشتر
همه از سر صدق نیت جواب بگفتند ای ذره ات آفتاب
کسی کی گذارد رضای ترا که باشد رضایت رضای خدا
بکوشیم تا در بدن جان بود تکلف ز امرت چه امکان بود
همه جان بکف نیم و فرمان پذیر کمر بسته بر حکم و رای امیر
تویی در دو عالم بما پیشوا زهی دولت و طالع و بخت ما
ز فوج معویه بروز دگر برآمد عبیدالله ابن عمر
بآورد کر با سپاه گران بعزم ستیز نبرد آوران
بپیکار او با سپاه گزین بامر علی هادی راه دین
محمد که فرزند بوبکر بود بگردون گردان سر فخر بود
بشمشیر و خنجر بدشت وغا ز هم شد دو لشکر نبرد آزما
بسی کشته شد لشکر از هر دو سو ز آورد کس نگردانید رو
شد از تیغ گردان گردن فراز ره صلح بربسته و کینه باز
چو در باختر شاه خاور روان شد از تخت فیروزه آسمان
جهان را بآسایش آمد نیاز دو لشکر ز آورد گشتند باز
پی تسخیر عالم چو دریای مهر برآمد بیک ران نیلی سپهر
سپه راند شرحبیل بیداد جنگ برزم دلیران بمیدان جنگ
نیاورد او مالک رزمخواه بحکم علی شد روان با سپاه
سراسر ز خون دامن پهن دشت بانده که زمان مرمری رنگ گشت
چلوم کر مالک جهان پهلوان جهان کرد با تیغ و گرز و سنان
جهان بود تار و شب از آفتاب نگردید پالش جدا از رکاب
چو دیو سیه شب ز زنجیر رست کشیدند گردان ز شمشیر دست

سیوم روز

سیوم روز عمرو و جمیل از عناد قدم با دلیران بمیدان نهاد
روان ابن عباس شد بیدرنگ برزمش بکف تیغ الماس رنگ
شجاعت عیان بود از روی او قوی پشت نصرت ز بازوی او
شد از ابر تیغش چو دریا زمین حبابی بر آن آسمان بر زمین
نموده بسی را بدشت ستیز ز کین ملعنه اثر در تیغ تیز
سپاه دو کشور بی ننگ و نام بهم بود آوردجویان شام
بدینگونه هر روز در رزمگاه نبرد آزما بود با هم سپاه
نگارنده این حکایت رقم چنین کرد بر صفحه خاطرم

جنگ کردن سپاه امیرالمؤمنین با افواج قاسطین وکشته شدن جمعی از اعیان آن سپاه مخذول

چو ماه محرم بپایان رسید هلال ظفر ز آسمان سر کشید
وصی نبی شاه مشکل کشا بفرمود مر لشکر خویش را
مرا بود مانع ز جنگ عدو دو چیز آمد دلیران پرخاشجو
محرم یکی کاندران بیدرنگ میان برگشا بند مردان جنگ
در این مه ستیزنده خوب نیست معاویه گر کرد محبوب نیست
توقف دگر بود از بهر آن که باشد معویه سرکش بیان
اطاعت کند بگذر از عناد ستمگر نمیداند آیین داد
ز چاه ضلالت نیاید برون بخون کشته مردود جویای خون
نصیحت اثر در دل سنگ او ندارد کنون فرض شد جنگ او
بکوشید مردانه در راه دین که هستید بر حق بصدق و یقین
معتم نمودند رزم آوران نبرد بداندیش دین شامیان
معویه چو بشنید این داستان که فرمود سرو فراز راستان
بدانست کان حجت کرد کار توقف چرا کرد در کارزار
بترتیب جنگی سواران فتاد یلان را ز زر خلعت و اسب داد
بفولادپوشان نمود استوار چه قلب و جناح و یمین و یسار
وز آن سو شهنشاه دنیا و دین وصی محمد رسول امین
بیاراست افواج نصرت رکاب همی برد هر ذره زو آفتاب
یمین سواران ز شهزادگان بنام خدا گشت رشک جنان
بفوج پیاده ز سوی یمین تعین کرد آن هادی راه دین
یکی مسلم ابن عقیل و دگر جگر گوشه جعفر نامور
دو تن بر یسار سواران گماشت که از هر یکی مردمی چشم داشت
دو تن لیک هر یک محمد بنام بزهد و بمردی و دانش تمام
یکی بن حنفیه فرزند او دگر پور بوبکر ناورد جو
یسار سپاه پیاده سپرد بآنکس که از پردلان گوی برد
خداوند خفتان و شمشیر و خود پسر عم او ابن عباس بود
بهمراهی هاشم نامدار قوی داشت پشت سپاه یسار
تو گفتی برای دلیران دین مجسم شده فضل جان آفرین
بقلب پیاده سپاه امیر شد اشعث دگر مالک شیرگیر
جناح سواران سعید ابن قیس بمیدان کین داشت چون بوقبیس
یکی از خزاعی نژادان تعین بهمراه او کرد سلطان دین
جناح دوم خسرو عدل و داد بعدی دگر پور شداد داد
بعمار یسر داد از بردلی سپاه یمین شاه مردان علی
ز عمرو ابن حمق الخزاعی کلام شد اندر کمینگاه و بکر عام
سپه را یدالله چو ترتیب داد همی خواند روح الامین ان یکاد
برآمد فغان از دل گاو دم چه ماهی چه صد دست و پا کرد کم
یلان چون شرر مضطرب بهر جنگ در آهن نهان همچو آتش بسنگ

علمها قد افراخت در دشت کین   هوا شد منقش چو دیبای چین
ز فریاد چاووش بانگ نفیر   شده کر همه گوش برنا و پیر
نخستین برون راند مرکب چو باد   مستی بعوف از سپاه عناد
بمیدان رجزخوانی آغاز کرد   نوای مخالف ز کین ساز کرد
نیاورد او دست شمشیرزنان   روان شد دلیری ز اسلامیان
بن قیس شمشیرزن علقمه   ز بس زهد و تقوی عزیز همه
بطعن سنان خصم بدکیش را   درآورد از پا بدشت دغا
نگهدار نخستین او خوف بود   کز او در دل عالمی خوف بود
دل آسوده برگشت از آن ترکتاز   شد از پای بوس علی سرفراز
پس از ساعتی عمرو از فوج شام   بمیدان سپه راند چون پای کام
همیکرد جولان بمیدان لاف   که دزد و سر از تیغ مس کوه قاف
به پیکار او شد بفرمان شاه   حصین ابن منذر بناوردگاه
بهمراه خود برد پانصد نفر   ز میّ ربیعه همه شیر نر
درافشی سیاهی برافراخته   که بر آسمان سایه انداخته
ز گرد ره تیز تک بادپا   سیه کرد برش میان روز را
دو دریای آهن بدشت ستیز   بهم موج زن شد ز شمشیر تیز
گهی بر یسار و گهی بر یمین   حصین دلاور زدی تیغ کین
جلوریز کرد آن شیر جنگی چلرد   برآورد از لشکر خصم گرد
معقبه روان کرد پانصد سوار   بامداد عمرو شبه روزگار
علی ولی شاه مشکل کشا   کز او پشت بر کوه داریم ما
بامداد جنگی غلامان روان   نیاورد که گرد صد جان فشان
حصین دلاور که بود حصین   درآمد ز دل دادن شاه دین
برافراخت بازوی شمشیرزن   مثل ماند زو خنجر افراختن
ز خون دلیران زمین جا بجا   بدامان گلچین زدی طعنها
ز بس گشته هر لحظه گردی عیان   نمه تا فلک رفت بر نردبان
کشیده سنان سر بچرخ کبود   زمین تا فلک آسمان ذره بود
هوس هر که میکرد جنگ حصین   شدی قبض روحش ز جنگ حصین
بیکدست تیغ و بیک سپر   چپ و راست میزد یل نامور
ز جا لشکر خصم را برگرفت   چو آتش بجان خسان درگرفت
بدنبال او گشت برگشتگان   روان یا علی گوی شد با یلان
فکندی سر از تن چو برگ از درخت   بپای سزاوار و بیهم و تخت
بقلب سپاه سپهدار شام   درآمد برآورده تیغ از نیام
بسی سرکشان را بیفکند پست   کسی پای سیلی مانزانه بست
زدی خویش را بر یمین و یسار   چو شیر گرسنه بوقت شکار
بخون رکیش بود چالاک و چست   ره خیمه والی شام جست
به پیش سراپرده از تیغ تیز   بپا کرد هنگامه رستخیز
کسی شد راهش ز فوج عناد   نشد آفرین داد پیکار داد
بصد زاری و ناله و آه و درد   یکی از سراپرده فریاد کرد
که ای نامداران پرخاشجو   مروت چه شد شرم و اخلاص کو
خداوند را حق خداوندگار   هم ابن عم و خویش و تبار
مبادا کسی در حرم رو نهد   ز رخ پرده شرم یکسو نهد
فرو راست پاس حرم داشتن   نه با چنین تخم کین کاشتن
بفتح و ظفر با دلیران دین   حصین باز گردید از دشت کین
سواری برون تاخت احمر بنام   کز او بود آوازه در ملک شام
غلام معقبه سرشان میان   قوی دست و بازو چو پیل دمان
مبارز طلب کرد جولان نمود   خداوند خود را و خود را ستود

روان شد

روان شد برزمش ز بس پردلی   مستی بکیسان غلام علی
هم آورد خود را چو احمر دید   برافراخت بازو بسویش دوید
دو پردل زمانی بدشت ستیز   نبرد آزمودند با تیغ تیز
هم آخر به تیغ بداندیش دین   جدا گشت کیسان جنگی ز زین
چو بر خاک اعضای او نقش بست   دل شاه بگرد کدورت نشست
روان کرد مرکب بعزم درشت   رسانید خود را با حمر چست
بزد بر کمربند او چنگ را   سبک کرد کوه گران سنگ را
بگرداند برگرد سر گرز مان   بزد بر زجنبش چنان بعد از آن
که اعضای او جمله گردید خورد   دو عالم بقربان این دستبرد
ز بس استخوانهاش فرسوده بود   بچشم زره سر ضرر می نمود
ببرد آن که صعوه بر آسمان   برد کی ز چنگال شهباز جان
ز بازوی پر زور خیبرکشا   بغم والی شام شد مبتلا
بجوشید چون شمع خون در تنش   چه حاصل نشد تخم رگ گردنش
غلام دگر داشت چون پای کام   ستمگر حریث دلاور بنام
ز برق نگاهش دل کوه آب   جهان گشته از سیل تیغش خراب
چو پیل سیه مست بدخو شده   هلاک شکم چار پهلو شده
لباس جهان تنگ بر پیکرش   فلک چون کله متصل با سرش
ز شمشیر خونبار خونریزتر   ز برق بلا فتنه انگیزتر
معاویه گفتش که ای نامدار   ببین گشت انبرد خنجر گذار
اگر انتقام برادر از او   ستانی بود مر ترا آبرو
حریث ستم پیشه گفت ای امیر   کمین بنده ات همچو من جوع بر
کمربسته حکم و رای توام   بود نقد جان از برای توام
بود گر علی زنده نگذارمش   برای رضایت کشان آرمش
باو والی شام گفت ای دلیر   مده خویشتن را بچنگال شیر
گرفتم که روئین تن و پردلی   خدا و کی ز شمشیر دست علی
نبرد تو باهم تراز و نکوست   فلک داغ بر دل ز شمشیر اوست
جز او هر که باشد نبرد آزما   بخاطر نگهدار خوف مرا
حریث بداندیش را عمرو عاص   نبرد یک خود داد جای اختصاص
بگفت ای سرافراز شمشیرزن   نجیدر نجیدرش و بشنو ز من
ز مردان نشاید چنین بیدلی   ملامت چه در دست و بازو علی
علی نیز مرد است در وقت جنگ   تو هم مردی و مرد فولاد چنگ
نخواهد معاویه در روزگار   بود مر ترا در بلدن افتخار
علی را اگر از پا بدشت دغا   درآری بود نام مردی ترا
حریث از حدیث بد آموزگار   کمر بست بهر ستیز استوار
روان کرد مرکب بدشت ستیز   فروشان چو دیوی بکف تیغ تیز
بفرقش ز فولاد رخشنده خود   زره در بر کوه فولاد بود
بدوشش تبرزین خاراشکن   چو در بیستون تیشه کوهکن
مبارز طلب کرد و هم رزم خواست   فروشان که خونریزی آئین ماست
علی ولی حجت کردگار   غضنفر قران خسرو روزگار
بدانست کان دیو بالا بلند   دل از درد احمر دارد نژند
تغیر لباس خود آن مقتدا   نمود و روان شد بدشت دغا
کنه خصم کردگش دیو جنگ   نترسد دلیرانه آید بجنگ
چو خورشید عمامه زرد بست   باسب دگر خیبر دلدل نشست
بسوزش سلیمان دین شد چو باد   بداندیش دین و از غلط او فتاد
فرو شد و گفت ای نبرده سوار   که بودت بجنگ من آموزگار
بگشتن تو را داد مولای تو   تهی از تو سازم کنون جای تو

فرستاد حیدر ز جنگ منت … که در خون نشاند ز چنگ مست
شنیدم ز راوی چنین در جواب … بفرمود آن شاه مالک رقاب
گزاینده روزی و روزی زیا … درآیند مردان کنون پیش آ
حریف ستمگر برافراخت تیغ … که بر فرق سرور زند بیدریغ
هژبر دلاور در آن گیر و دار … چنان از غضب زد بر آن ذوالفقار
که شد کاسه فرق ملعون نگون … سیه کاسه غلطید در خاک و خون
بکال سیه باد بر آن عدو … شد از آتش آب پرورد او
ز غم آه و زاری برای غلام … بسی کرد سرکردهٔ فوج شام
بگفت این سوار دلاور علیست … که او را ز ما کس هم آورد نیست
ز افسون عمرو سراپا بلد … حریف دلاور درآمد ز پا
دریغا که چون او دگر تیغ زن … کسی نیست در فوج پرزور من
با بن حصین سکونی که بود … مسمی بعمرو و اتمه جنود
بگفت ابن سرافراز مرد دلیر … فرزندی بزور و بجرأت ز شیر
هم آورد امروز در شام نیست … توانی که بی زحمت آرام نیست
ندیدی علی را که آتش فروخت … دلم از دود داغ جگرسوز سوخت
ز غم آتش آب گردیده ام … سزد گر شرر پاره از دیده ام
دو باره دو چارم شد انجال الحکم … شدم تشنه را اندر سرای سپنج
برو کین جنگی سواران بخواه … که تا بگذرانم سرت را ز ماه
برزم علی صاحب ذوالفقار … روانگشت با لشکری نابکار
برانگیخت مرکب غضنفر زجا … برافراخت بازوی خیبر گشا
بناورد که گشت از چار سو … سر سرکشان گوی شمشیر او
سپاه ستم را زبر زیر کرد … بخون تشنگان را ز جان سیر کرد
سعید ابن قیس از دلیران دین … رسانید خود را بمیدان کین
در آنحال عمرو بدآموز کار … به پشت سر خسرو روزگار
رسید و همیخواست ضربی زند … مگر ریشهٔ غم ز دل برکند
خروشید شیر دلاور سعید … که ای مرتد کینه جوی پلید
مرو پیش کآمد اجل از قضا … من اینک رسیدم نگهدار پا
بسوی سعید دلاور روان … ستمگر شد از خشم و کین ناگهان
نداد گوش اماش شیر فولاد چنگ … به پهلوی او زد سنان بیدرنگ
بغلطاند از پشت مرکب بخاک … جهان شد ز ناجنس ناپاک پاک
سپاهش گریزان شد از رزمگاه … بر تیغ غضنفر بعید درد و آه
بفتح و ظفر شاه دشمن گداز … بلشکرگه خویش برگشت باز
چنین گفت راوی که ابن حصین … چو غلطید بر خاک از پشت زین
معتبه بزانوی غم سر نهاد … مراد او را عجب حالتی دست داد
شد از آتش درد سرخ و کبود … زبانی که پیش قابل خنده بود
چنین گفت با ذوالکلاع سترگ … که در روز رزم تو چون میش گرگ
بنه مرهمی بر دل ریش من … ز قتل سعید آن بداندیش من
که عمرو ستیزنده را سینه چاک … بغلطاند از پشت مرکب بخاک
نیوشنده گفت که فرمان برم … بمن هرچه گفتی بجا آورم
روانگشت با نامور یکهزار … سوار ستیزنده در دشت کار
همه غرق آهن ز پا تا بسر … همه جنگجو حمله بر خاشخر
ز گرد ره لشکر ذوالکلاع … هوا تیره گردید چون پر زاغ
چو دانای علم لدنی بدید … ستم پیشه کان زا بمیدان رسید
چنین گفت با قوم همدان که ای … برزم شما بسته دشمن میان
سعید سرافراز خنجر گذار … با دلگفت شاها دل آسوده دار
تو لبیار ما را بجان آفرین … نگه کی نبرد دلیران دین

اجازت

اجازت گرفت و بناوردگاه … روانگشت با قوم خود کینه خواه
عنان داد شبرنگ خوش گام را … دل از دولت شد لشکر شام را
جدال بگفتم خنجر افراختند … مرکب ز خون خاک را ساختند
دو لشکر درآویخت با هم بتیغ … چکاچاک شمشیر باشد بمیغ
دلیران بی نام در دشت کین … دل از خویش کندند همچون نگین
ز الوند اگر بود دشمن فزون … شد از تیغ همدانیان غرق خون
بشمشیر همدانیان شامیان … فتادند یکبارگی از توان
گرفتند راه هزیمت به پیش … نکردند شرم از خداوند خویش
سعید دلاور تعاقب نمود … که گیرش از خون دشمن نبود
بیفکند از پا دوان ترکتاز … بسی گرد و گردنکش سرفراز
گریزنده را تا در بارگاه … رسانید و برگشت نصرت کلاه
شد انگه بپابوس علی کامجو … بس از هر دو عالم همان کام او
برافروخت چندان ز تیغ شرار … که روی هوا گشت یاقوت بار
علی ولی شاه مشکل گشا … پسندید در رزم نبرد آزما
غضنفر بفرمود او را چو دید … مرا جای چشمی و دست ای سعید
بزور و خرد منصب اعتماد … مرا بود دایم دلت شاد باد
سعید سعادت قرین در جواب … چنین گفت ای ذرهات آفتاب
ز من خدمتی در خور این کرم … نیاید شها کمترین چاکرم
بکاری که زود در جهان معجز … نباشد بگو تا به بندم کمر
برای رضایت گذشتن ز جان … بود کمترین کار ما بندگان
علی با سپاهش ز زردی درداد … بشارت ز لشکر از فردوس داد
روان شد بجای خود از پیش شاه … دل آسوده و خنده لب با سپاه
شبی را با خوبیهٔ خوشدلی … رسانید از وصف و ذکر علی
معتبه بزانوی غم سر فکند … ز تیغ دلیران بس اندیشه مند
بدجوی را خواب از غم نبرد … بد اختر تمام شب اختر شمرد
سحر گه چو شاه فلک بارگاه … برآمد بسر خسروانی کلاه
سپاه دو کشور با هنگ جنگ … صف آراست در رزمگه بیدرنگ
امیر عرب لشکرآرای شد … درفشی ز هر سو فلک سای شد
چو خیل و جناح و یمین و یسار … ز فولاد پوشان نمود استوار
زمین از سر نیزهٔ عرش سا … ز انجم بگردون زدی طعنها
بدست یلان قبضه های کمان … چو در قبضهٔ خود بلند آسمان
برآمد بمرکب ولی خدا … تو گفتی بمعراج شد مصطفی
نمودی شه از کوه پیکر ستور … چو نخل تجلی بوادی طور
مسیحا بنظارهٔ او رکاب … کشیده بسر از زر و زین آفتاب
ز پیشش سپر یافت عز قبول … چو مهر نبوت ز دوش رسول
دل خصم از بیم تیغش دو نیم … نمودی چو ثعبان بدست کلیم
فلک گرد دامان میدان او … تحقق آتشین گرد جولان او
ز لعلش سخن بر لب نکته وش … ز رخش زیب کان نه گلفروش
بوصفش چگوید زبانم چو این … مجسم شده نور جان آفرین
لب گوهر افشان به هم برگشود … بگوش جهان چون صدف گوش بود
بفرمود با نامداران انجمن … که ای نامداران شمشیرزن
بناورد اعدا اگر استوار … به بیند بد امروز چون کوهسار
فشارید در رزمگه پای خویش … که بیجا شود دشمن از جای خویش
هنرهای مردان بکار آورید … سر سرکشان زیر پا آورید
ولی تا سپاه ستم تیغ تیز … نیارد برون نیست حکم ستیز
کند چون بداندیش دین عزم جنگ … وگر از شما نیست نیکو درنگ

بگیر بد راه گریزندگان متازید مرکب بدنبالشان بخون ریزی خستگان بیدریغ زکین بر نیارید زنهار تیغ
بمال کسی دست غارت دراز متازید ولی از این احتراز ز مقتول در رزمگه هر چه هست بگیرید و زو بر مدارید دست
بفرمان فرمانده انس و جان ببستند از جان کمر بندگان نخستین تنی چند از فاطمین نمودند آهنگ پرخاش و کین
ز تیغ غلامان شیر خدا گرفتند آخر ره خویش را وزان پس دلیران ناوردگاه روان شد ز انصار نصرت کلاه
که نامش ابو بود ایوب نیز بخون عدو تشنه چون تیغ تیز کسی از دلیران خنجر گذار نکرد عزم میدان او نامدار
چو دید از ستیزندگان بیدلی کمین بنده شاه مردان علی ز جا بادپا راند و بر خواند کرد یکی حمله بر لشکر خصم کرد
که شد شور روز قیامت عیان ز فردای خود بیخبر شامیان نه استاد در پیش او هیچکس پراکنده شد لشکر از پیش و پس
بسوی سراپرده آورد رو هژبر دغا شیر پرخاشجو ز پشت سراپرده از بیم جان بدر رفت سرکرده شامیان
دلاور ز اعدا در آن ترکتاز تنی چند افکند و برگشت باز گریزنده شد بعد از آن کامزن بسوی سراپرده خویشتن
بکاخ غریبی گرفتار آه رخش زرد گردیده چون برگ کاه بطعن دلیران زبان بر گشود بسی بیخبر غافل از خویش بود
همی گفت ای نامداران شام کجا رفت غیرت چه شد ننگ و نام مگر دست و پای شما بسته بود که یکتن چنین چیره دستی نمود
از این زندگی مرگ بهتر بسی که خندد باطوار ما هر کسی یکی گفتش از شامیان ای امیر چه افکنده ای اینچنین سر بزیر
که من نیز تنها از این پیر دلی نهم رو بناورد فوج علی کنم بر دربار کاهش عیان که گرد این ستیزنده با شامیان
زنم ضربتی بر سر ذوالفقار زنم وارهانم ترا غم مدار بگفت این و انگیخت مرکب ز جا فروزنده آتش بادپا
درآمد میان سپاه امیر بسی غافل از گردش چرخ پیر چو ایوب انصاری از دور دید بد اندیش دین را بر خویش دید
بزد آنچنان تیغ بر سیل مست که چون برق از گردش خاک جست سرش بود بر پیکرش همچنان که تازد بدان ساعتی پهلوان
جدا شد روانش چو مرکب ز جا ز پیکر سر و پیکر از بادپا چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که روحش ز باغ جنان شاد باد
چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نباید بکار برآمد ز جنگی سواران خروش دل والی شام آمد بجوش
فرستاد فوجی بدشت ستیز همه نیزه ور صاحب تیغ تیز سپاهی هم از فوج نصرت رکاب روان شد بمیدان چو دریای آب
نهم هر دو لشکر نبرد آزمود ولیکن توان با بداندیش بود بحکم علی صاحب ذوالفقار بامداد شیران خنجر گذار
روان پور بو بکر شد با یلان قوی گشت زان پشت جنگ آوران نهنگان خونخوار دریای جنگ فشردند در رزمگه پای جنگ
بسی را ز اعدا از این خاکدان نمودند سوی جهنم روان چو آهوی زرین خاور دیار برون جست از کوه روزگار
محمد بفتح و ظفر با سپاه بلشکر که آمد ز ناوردگاه درآمد چو دارای خور با کمند به تسخیر این گنبد چاربند

بایکی

بآئین هر روز پیکار جو بیارایت خود را سپاه دو کو نخستین شد از خصم پرخاشجو بناوردگه لشکری جلوه گر
همه غرق آهن کمر جوشنان فلک نعل در آتش از خشمشان کم و بیش پانصد به تعداد بود جدا هر یکی کوه فولاد بود
به لهو و لعب عمر در باخته برای جهنم همه ساخته همه ز آتش رزم جگر سوخته بمال کسان کیسه ها دوخته
هم از فوج اسلام پانصد سوار روان شد بناوردگه نیزه دار فدای غلامان آل نبی همه بهره ور از جمال نبی
کمربسته از جان برای جهاد شهادت طلب جمله پاک اعتقاد بسر هر یکی را هوای بهشت شکفته تر از گل برای بهشت
زهم شد دو لشکر نبرد آزما کنم وصف پیکارشان تا کجا نبرد آزما دو لشکر برون جان یکی مدان اینچنین رزم را اندکی
همه کشته گشتند در دشت کین طلبکار دنیا و جویای دین
بدینگونه گلگون این بوستان گل افشاند در دامن دوستان

آمدن عبیدالله ابن عمر بمیدان و طلبیدن حضرت امام حسن علیه السلام را و مکالمات ایشان

چو از خون جنگ آوران بهمن دشت کران تا کران رشک گلزار گشت عبیدالله ابن عمر شد روان بناوردگه از صف شامیان
بگفت ای حسن سبط خیر الانام بسویم زمانی زالفت خرام که دارم سخن با تو از آشتی چو راه اخلاص بگذاشتی
چو بشنید زابن عمر این سخن روان شد مسلح شه دین حسن از آن سو بپوشید خفتان و خود که بر حرف او اعتمادش نبود
سلیمان اورنگ اقبال و داد روانکرد مرکب بمیدان چو باد باو گفت ابن عمر این سخن سلیح برکش از بر خویشتن
بگو این تن نازپرورد را ز بار زره رنجه کردی چرا مرا اینگمان غلط بعد از این که باشد مرا با تو پرخاش و کین
مقدم شدم زان ترا ای امیر که باشی ز حرفم نکو پندگیر بود گر اجازت غلامم بجان که در بند امرت ز اظهار آن
بفرمود سبط محمد باو غرض چیست برگو از این گفتگو بپاسخ چنین گفت ابن عمر که ای نامور خسرو دادگر
نکردست نیکی علی با قریش بدینسان همه کار او بود طیش دگر آنچه عثمان ز اعدا کشید علی را سبب اندر آن کار دید
کسی نیست راضی که بیعت باو کند هست زانرو عداوت باو سخن بشنو از من اگر عاقلی برای تو اولیست ترک علی
سزاوار تخت خلافت توئی سر حلم و اخلاص و رأفت توئی مده اینچنین دولت از کف بسنج رها ساز خلق خدا را ز رنج
اطاعت کند والی ملک شام نخستین دگر پیر و برنا تمام جگرگوشه مرتضی او بتول باو گفت احسنت ای بوالفضول
چه اندیشه داری نه نیکوست این که گفتی زهی عقل و آئین و دین تخلف ز امر رسول خدا کنم حاشا لله چه یارا مرا
بروی وی کشم تیغ کین بهوش آی گو این سخن بعد از این ز ره برد ابلیس گم کرده راه که با فاسقی ظالمی رو سیاه
کمربسته در نبرد علی بمیدان کسی نیست مرد علی دم از صخر و پورش معتبه مزن فراموش کردی که این مرد و زن
خصومت نمودند با شاه دین رسول خدا خاتم المرسلین عداوت باسلام پنهان آشکار نمودند و بستند بر آن قرار

به پیغمبر مرسل اقرارشان   نه از طیب دل بود بود از زبان   غرض زان اطاعت که اقوال بود   نگهبانی جان و اموال بود

تو هم ای سراخواه اهل جفا   بکن هیچ تقصیر در کین ما   بکوشش انقدر کز خواهی ز کین   که مارا است حافظ جهان آفرین

رسیده است مرگ تو دادوم کمان   که کردی تو هم گشته با مشرکان   ز گفتار سبط رسول انام   خجل گشت و برگشت جویای کام

سخن آنچه بشنیده بود از حسن   بیان کرد با مهتر خویشتن   ز زهر غم و غصه مانند مار   به پیچید بر خود بدآموز کار

خروشید کای نامداران شام   کجا رفت غیرت چه شد ننگ و نام   گرفتار در روز سیه تا بکی   ز خونی نشد سرخ شمشیر ما

یک امروز مردانه در دشت کار   بکوشید با حیدر نامدار   مگر نام رفته بچنگ آورید   همه رو بمیدان جنگ آورید

دلم آمد از جنگ هر روز تنگ   بباد فنا رفت ناموس و ننگ   سر افکنده تا کی ز شرمندگی   بسی مرگ بهتر ازین زندگی

ز حرف معیه برآمد خروش   ز جنگی سواران فولاد پوش   سپاهی روان شد برون از شمار   سوی لشکر شاه دلدل سوار

تو گفتی ز پوشیدن باد پا   بباد فنا رفت دشت وغا   ز بسیاری گرد ره آسمان   نهان گشت از دیده مردمان

شه دین و دنیا علی ولی   کزو ختم شد در جهان بر ولی   ز روی غضب چون گل آتشین   برافروخت از جرات مشرکین

ظفر از جهان آفرین خواسته   روان گشت با فوجی آراسته   شد از شیهه دلدل تیزگام   هوای نبرد از سر فوج شام

ز افشاندن نعل در رزمگاه   زدی پشت پا بر سر مهر و ماه   ز نعلش که بر آسمان راه داشت   فلک حلقه در گوش از ماه داشت

نگاه دو عالم بر آن باره بود   که با یک فلک چار سیاره بود   شد از برج زین قد برافراخته   سپر پیش رو پیش هر انداخته

عنان قضا در کف اختیار   جلو ریز شد تا بمیدان کار   برآورد تیغ دو دم از نیام   بخون ریزی تیره روزان شام

علم آتش آب پرورد کرد   دل گرم خنجر بدان سرد کرد   شد آئینه تیغ در دست او   ز بس ریخت خون بر زمین رنگ بود

ز پهلوی او دست و بازوی دین   قوی گشت چون پنجه آهنین   بدل کرد شیر جنگ آزما   قیامت نمودند گردان بپا

چلیپای گون بهر طرف کشته   شد از کشته در هر قدم پشته   دل و دست اعدا چنان شد ز کار   که از بیم جان پنجه رعشه دار

گرفتند راه هزیمت بپیش   که بر خاکشان خون ز کردار خویش   غضنفر بتیغ و ظفر گشت باز   ز آورد که با یلان حجاز

در آن روز از تیره بختان شام   که گشتند مقتول جویای کام   نقول شمارندگان در شمار   نود بود و افزون ز شش صد سوار

چو روز دگر آفتاب بلند   کله برزد گر چرخ دون فکند   سپاه دو کشور بدشت مصاف   صف رزم آراست چون کوه قاف

هژبر دغا شیر پروردگار   وصی نبی شاه دلدل سوار   بیاراست بر خود سلاح ستیز   ندارد ز فولاد جوهر گریز

تو گفتی ز پهلوی دریای جود   زره چشمه ساری ز انوار بود   ز فرقش کلهخود شد کامیاب   بعینه چو برج اسد ز آفتاب

حمایل یکی تیغ بر آن نمود   که هر جوهرش شرح اوصاف بود   طلبکرد اسب رسول امین   که یعنی نبی را منم جانشین

برآمد بر آن

برآمد بر آن چون نبی بر سپهر   بدور رکابش روان ماه و مهر   پیاپیش حسنه شد در رکاب استوار   بود از دو قطب آسمان پایدار

روان شد بآوردگه آن سپاه   یدالله خدیو فلک بارگاه   جهانگیر شد لشکرکشان او   سپهر برین گرد میدان او

ظفر در رکابش قد افراخته   چو شاطر دل از زنگ پرداخته   دو لشکر نگر بود بر روی او   سخن بر زبان ناز بازوی او

علی ولی شاه معجز کلام   خروشید و گفت ای سپهدار شام   بکشتن مده اهل اسلام را   زمانی بمیدان ناورد آ

که باهم بگردیم در دشت جنگ   بگو تیز بری بهم گشت نیم جنگ   ظفر گر ترا باشد اندر جهان   بکام دل خود شوی حکمران

و گر داد نصرت مرا کردگار   ز رنج و تعب وار هر روزگار   بکار من بس سر شامیان کوشش بود   جوابی نمیگفت و خاموش بود

شنیدم عبیدالله ابن عمر   با و گفت ای مهتر نامور   بمیدان حیدر برازو مباش   کن بنده گنج مقصود باش

بدانند تا نامداران شام   که هستی بمردی و جرات تمام   معیه بحرف دگر لب گشاد   ز لاد و نعم پاسخ او را نداد

بترسید از جنگ شیر ژیان   نگردد است دانسته کس قصد جان   چو شیر خدا شاه مردان علی   بدید از شغالک از او بیدلی

برانگیخت دلدل بعزم نبرد   ره لشکر خصم را پیش کرد   دلیرانه خود را بکف ذوالفقار   بزد بر یمین و یمین بر یسار

چو شیری که افتد میان رمه   سوی میسره مبزد و میمنه   بگرد سر او بمیند آسمان   ز سرعت بگردید چون بندگان

ستم پیشگان را ز سر بر گرد   ز جان بکفلم جلو را سیر کرد   بسی را به تیغ دو سر سینه چاک   بیفکند از پشت مرکب بخاک

ز گردان کسی سد راهش نشد   که دل خون ز نیر نگاهش نشد   غضنفر بیک حمله کار یکه کرد   توانی که بصد داستان یاد کرد

بمیدان بسی را ستم دادرس   شد و گشت بر گشت در یک نفس   بد اندیش او شد ز تاب و توان   چو تصویر دیوار از بیم جان

چو از بندگان خون ز مژگان فشاند   هوالی بود خندان که خود زنده ماند   با و گفت عمرو بدآموز کار   که سالم برون جستی از ذوالفقار

نکردی چرا عزم جنگ علی   بترسیدی از تیغ و جنگ علی   نباشد نکو از تو ای تیغ زن   که ترسی بدینگونه از بوالحسن

چنین گفت راوی که آن پهلوان دشت   چو شیر خدا خنده لب بر گشت   سلح از بر خویش یکسر ربود   که حاجت بگفتن دخود کش نبود

بدل کرد رخت که آنجایه را   هم آن ره نورد فلک پایه را   که نشناسد او را بد اندیش دین   دلیرانه آید بمیدان کین

بدینگونه آهنگ میدان نمود   مبارز طلب کرد و جولان نمود   روان عمرو عاص از صف شام شد   پی نام و آوازه بدنام شد

علی را ز گردان تصور نمود   بگو دیده غافل ز حق کور بود   خروشید و جوشید و گفت ای جوان   کسی جان نبرد است از تیغ من

من آنم که باسنگ من قاف نیست   مرا مرد در پله لاف نیست   کی جان برد دشمن از شست من   بود چون ستانی در انگشت من

ز جنبد کسی پشت من روز جنگ   ببارد گر از آسمان تیر و سنگ   من ای کوفیان بدآموز کار   نمیترسم از حیدر نامدار

بخاطر شما را چه آرم که نیست   هم آورد من آنکه نامش علیست   چو بشنید شیر خدا شاه دین   ز عمرو ستمگر بد حرف چنین

بگفت ای ستیزنده چندین مدم — قدم پیشتر نه که منم حیدرم
نداشت طوق بلا چون کشد — که کشتی از آن ورطه بیرون کشد
عنان را به پیچید از رزمگاه — روان شد بتعجیل سوی سپاه
بزد نیزه گرنا بداندیش را — درآورد قضا را اجل گم قفص
جدا شد ز زین عمرو ناسودمند — سپهرش بخاک مذلت فکند
محیل ستمگر در آن داوری — نگهداشت خود را بحیله گری
نمودار شلوار در پای او — نمودار شد زان بتر جای او
بپوشید شیر خدا چشم خویش — گذشت از سر خصم و از خشم خویش
بسی روزگار از خود شاد بود — نه آخر به بی شرمی استاد بود
بگو باز گردان نوای عمر عاص — شدی از بلای عظیمی خلاص
ز خلق و حیا حیدر از خون تو — گذشت آفرین باد بر کون تو
بخندند اینقدرها علی دور نیست — نگه کن ببین دیده ات کور نیست
ترا خواند حیدر بدشت وغا — فتادم برابت من اندر بلا
معتبه ز گفتار او خنده داشت — دل از درد و غم گرچه آکنده داشت
سر سرفرازان عالم علیست — هزیمت ز میدان او عیب نیست
بحرف و حکایت بصوت و کلام — بسر برد روزی سپهدار شام
سپه انجمن شد بدرگاه او — ثناگستر روی چون ماه او
نه بینی که از فیض تابنده خور — چمن پر ز گل گرد و کان لعل و در
علی ولی معدن فضل و جود — ز وعظ و نصیحت سخن سر نمود
قوی گرد پشت دلیران دین — بخون ریزی کینه جو قاسطین
بگفتندش ای شاه ز روی سلیم — همه بنده حکم و رای توایم
شه مسند آرای دنیا و دین — طلب کرد دلدل برآمد بزین
مخالف ز سوی دگر بیدرنگ — سپه را بیاراست در دشت جنگ
چو شیر خدا را بداندیش دید — تو گفتی ز تن مرغ روحش پرید
علاجی نداشت غیر از گریز — ز خنجر گذشت و هم از تیغ تیز
برانگیخت مرکب غضنفر چو باد — بدنبال عمرو سرا با عناد
سر نیزه بر دامن جوشنش — رسید و از آن ماند سالم تنش
برافراخت بازو هژبر وغا — که در خون کشد بداندیش را
بیفتاد بر خاک و برداشت پا — بزودی چو دست از برای دعا
سر کون خود گرد آن نادرست — شد از ترس موشی و سوراخ جست
بدین حیله عمرو شجاعت شعار — بدر رفت سالم بمیدان کار
تمسخر کنان مهتر شامیان — چنین گفت با نامور پهلوان
زند ببر پا در جواب سخن — بود تا ابد بر لب مرد و زن
بادعمرو گفت ای سپهدار شام — اگر مرد رزمی بمیدان خرام
بگو باز گردان هم ای یاوه گو — رهایی تو را نیست از تیغ او
بروز سیه انچنین زرد رو — نشستم من از شامت رو بتو
تبسم کنان گفت ای تیغ زن — چه شد گر بترسیدی از بوالحسن
ولی کشف عورت مناسب نبود — ندامت ندارد کنون هیچ سود
برآمد چو دارای خاور زمین — بشوق لقای شهنشاه دین
ز لطفش دل آسوده شد انجمن — ولی هر یکی در خور خویشتن
ز آیینه بتوان بمطلب رسید — که هر کس درو صورت خویش دید
یلان را به پیکار اهل عناد — ز هر در سخن گفت و ترغیب داد
فدای غلامان بعزم درست — بگفتش که جمله ببستند چست
بگوشیم ما در رضایت ز جان — که مولای مایی و ما بندگان
با این هر کوز در رزمگاه — صف لشکر آراست با فوج و جاه
رجزخوان دلیری ز افواج شام — بمیدان روان شد ز قوم جزام

ببازوی خود غره بد روزگار — خروشید کای حیدر نامدار
برافروخت عدی ز گفتار او — روان کرد مرکب به پیکار او
بگو تا علی را چه کردی گمان — کجا مشت خاک و کجا آسمان
نه مرد میدان شیر خدا — برزم تو من آمدم پیش آ
بسی سعی در قتل عدی نمود — که از حرف جانگاه او خسته بود
بزد آنچنان نیزه بر سینه اش — که وارست از کینه و از کینه اش
بجوشید و بالید از کشتنش — چو ماهی زره گشت بر جوشنش
وزان پس به پیکار افواج شام — دلیری کمر بست خالد بنام
خروشید و گفت این سخن بر ملا — کسی هست بهر رضای خدا
ز هر حی ز هر قوم شد در زمان — ببوشش سوار و پیاده روان
گذشته همه از سر و جان خویش — زده چنگ در ذیل ایمان خویش
پس آنگه که چون خنجر افراختند — ز جا یکقلم باد پا تاختند
ز شور ستیزندگان کوه و دشت — چو میدان محشر پر آشوب گشت
در آن دشت اگر رعد اگر میغ بود — بر نگیدلان تیغ و از تیغ بود
یلان شیر بودند و دشمن رمه — به تیغ و سنان کار فرما همه
بسرعت دوان همچو تیر از کمان — بدر رفت نالان ز بس هم جان
قدم در سراپرده خالد نهاد — بتاراج آن دست غارت گشاد
نگوشش اینقدرها بجنگ ای دلیر — بیندیش از گردش چرخ پیر
چو در گوش خالد رسید این سخن — گذشت از سر خشم و خون ریختن
شدش غول ره دیو گم کرده راه — سراسیمه برگشت از رزمگاه
بسوی علی خسرو بحر و بر — یکی بوهریره و در داد کر
ندارد کسی طاقت حلم تو — چگویم از دانش و علم تو
معتبه نعیمت جاهل از آن — کمر بسته در قتل بیچارگان
کجایی قدم نه بمیدان من — ببین جوهر تیغ بران من
خروشید کای دیو ناسودمند — زنی لاف مردانگی تا بچند
بود جنگ با چون تویی ننگ او — کسی جان نبردست از چنگ او
جزای ز گفتار او خیره ماند — برافروخت شمشیر و مرکب براند
بنام خدا اشتر ناوردگاه — شد از خصم خود با سنان رزمخواه
نه علی بی ز دام غم آزاد شد — که از مرگ او عالمی شاد شد
سرفرازان فولاد چنگ — دل آسوده برگشت از دشت جنگ
که در دشت کین کوه فولاد بود — به تیغ آختن در صف استاد بود
کند همرهی با من ای مسلمین — بیاورد کم کرده ره قاسطین
خبر یافت تا خالد نامدار — سپه دید در پیش خود ده هزار
یلان پیش آن نامور بیدریغ — شکستند اول میانهای تیغ
رساندند خود را بفوج عناد — بخشتی که گردون ندارد بیاد
سپه کوکب خصم از گرد راه — نشد نه آسمان را بجای سیاه
ز شمشیر گردان بدریای خون — زدی دست و پا خصم بی اندرون
چنین تا سراپرده کینه ور — رسیدند شیران پرخاشخر
بطور یلان خیمه را واگذاشت — که با شرم و آزرم کاری نداشت
ز نو حیله مهتر شام کرد — بآن شیر چالاک پیغام کرد
برد دبکامم اگر آسمان — ترا در خراسان کنم حکمران
برای خراسان ز پیکار دست — کشید و از آن نیز طرفی نبست
پس آنگه شدند از صف شامیان — دو دانا پی رسالت روان
بگفتند ای صاحب ذوالفقار — عبا نیست فضل تو در روزگار
عمل کن تو در دانش خویشتن — چه افکنده خویش را در محن
دل مسلمین را ز غم وارهان — بجا نیست این جنگ پیر و جوان

چه خونها که هر روز های نور پاک نمی افتد از هر دو لشکر بخاک
که بنگر در خون عثمان میان ببستند بر بسته دست از زبان
فرستی که از دانش و عدل و داد بنزد معاویه شو از نوید
میانش را ببندد بفرمان بجا که در رتبه و جاه زد بر ثریا
معاویه ندارد غرض غیر از این از این جنگ ناورد و پرخاش و کین
بپاسخ چنین گفت سلطان دین علی ولی سرور مسلمین
معاویه که دارد دل پر عناد نشاید بگفتار او اعتماد
عیانست در پیش اهل تمیز که مردیست قتال و مکار نیز
غرض تا چه دارد از این گفتگو بدل آشنا نیست گفتار او
نبودم در آن مجلس و انجمن که شد کشته عثمان خونین کفن
سخن با من از قاتلش خوب نیست بر پیشم نشد هیچ تحقیق نیست
شما گر به تحقیق دانسته اید بگوئید و از درد و غم رسته اید
بگفتند دانشوران در جواب بسلطان دنیا و دین بوتراب
یکی پور بوبکر با رای و کام از آنهاست بیشک محمد بنام
دگر شیر دل مالک اشتر است که در دین و آئین پیغمبر است
سیوم هست عمار یاسر دگر بگفتش دگر عدی نامور
ز عمرو ابن حمق الخزاعی سخن چگوئیم که او هست از آن انجمن
بفرمود پس حجت کردگار امیر عرب صاحب ذوالفقار
که ای بوهریره توانی اگر بگیر این بلد تیرا و با خود ببر
نیوشنده برخواست با زخویش روان شد خرامان پی کار خویش
از این نامداران که کردم بیان یکی را گرفت و بگفت ای فلان
تو را اد که همراهان تو را که کشتند عثمان بیچاره را
مرا گفت حیدر که با خود ببر کمر بستم از حکم او نامور
که پیش معاویه شمار آورم سر فتنه را زیر پا آورم
ز گفتار آمد حجت شعار برآمد بهم لشکر نامدار
بلند برکشیدند شمشیرها که شد آب زآن زهره شیرها
بگفتند ای بوهریره خموش پی آنچه هرگز نیابی ملوش
چو عثمان خلاف کتاب خدا عمل کرد او را بکشتیم ما
نداریم ما از کسی واهمه نه شیر بکیم در کشتن او همه
شنیدند چون مصلحان انجمن ز جنگ آزمایان شمشیر زن
گذشتند از فکر بیجای خویش که دیدند یکره غلط رای خویش
فکندند بار مخالف ز دوش نشستند زان پس بکنجی خموش
سرش میان دل چو بیجا که داشت تمام شب از غم بدل ناله داشت

جنگ عمرو عاص با مالک اشتر و مجروح شدن آن مخذول

سحر کز بوستان جهان بسر زد گل آفتاب آسمان
سپاه دو کشور باهنگ جنگ بمیدان کشیدند صف بیدرنگ
نخستین سپاهی شد از فوج شام بمیدان پرخاش جویای کام
سر آن سپه عمرو خودکام بود که بس دور از ننگ و از نام بود
بجولان درآمد ستیزنده مرد مگر کشف عورت فراموش کرد
برزم بد اندیش بیداد جنگ که مالک شیر دل است تنگ
سپاهی شد از حق ندیح روان نیاورد که با جهان پهلوان
سخن از کم و کیف آن واگذار ولی پیش کم بود سیصد سوار
همه نامداران شمشیر زن همه سرخ رو چون عقیق یمن
دو قوم نبرد آزما شد بهم یکایک نبرد آزما بلغم
بیکدم شد از خون اعدا زمین چو گل سرخ رو گشت سبز زمین
عدد بود ماهی و مالک نهنگ بیابان پیکار دریای جنگ

بهملف

همی گفت هر کس در آن دار و گیر ز احباب و اعداد برنا و پیر
بدشمن که مالک نبرد آورد سر آسمانها بدرد آورد
زمین شد ز نعل سم بادپا چو زاغ سیه پر ببر هوا
سنان خونچکان بود و شمشیر تیز ز هر سو بدامان دشت ستیز
ز شور زمین آسمانها فتاد ببحر طلاطم چو کشتی ز باد
بجای عبیدی وران داوری شد از سنان جلوه گر چون پری
چو او از اهل ندیح زن پاک زاد ندارد دگر مام گیتی بیاد
فکنده برخ برقع ننگ و نام بلد تیرا نیاورد افواج شام
بسی کرد تحریک و بس مستود بصورت بمعنی زن و مرد بود
یکی از دلیران دوران گیر و دار بزد نیزه بر عمرو بد روزگار
ز پشتش روان گر چه خون شد چو رود ز زخمی که جان برد و کاری نبود
نفهمید خجلت سراپا عناد بمردان شمشیر زن پشت داد
بدنبال او شد روان لشکرش بخون دل آغشته چون پیکرش
ز ناورد که مالک سرفراز بفتح و ظفر با یلان گشت باز
سرش میان شد گرفتار غم بزانو سر افکنده از بار غم
روان بود شب تا سحر جوی آب ز خشمش چه پرسی ز آرام و خواب
همی گفت با ساده لوحان خویش دلم گشت امروز از غصه ریش
ز چندین سپاهی که از تیغ کین درآمد ز پا من نگشتم غمین
ز آتم سنان شد مرا خون جگر که دارد زبان از سنان تیزتر
دهم گر امان عمر تا یا بدار رسانم من او را بپاداش کار
چو خورشید شد بر سپهر دورنگ دو لشکر میان بست از بهر جنگ
دو فوج از صف خشمگین شد روان بمیدان سراپا در آهن نهان
یکی حق ندیح ز همدان یکی در آئین و در دین و اخلاص یکی
همه اهل ندیح میان بسته تنگ بفرمان مالک یل شیر جنگ
سر قوم همدان خداوند جود سعید ابن قیس سرافراز بود
دو شمشیر جنان باد و فوجی چنین بگردون رساندند گرد از زمین
بجنبش براندند مرکب بدشت که تا گاو و ماهی خبردار گشت
رساندند خود را بافواج شام برآورده شمشیرها از نیام
دل کینه جویان طپیدن گرفت ز شمشیرها خون چکیدن گرفت
سنان در دل دشمنان کرده جا که گر دشمنی سرکشان تا کجا
بروی زمین و بهر کفتی مگر ز خون رنگت رنگ زمین دگر
بچرخ آمد از گردش روزگار سپهر آسمانی ز گرد و غبار
زمین چنان آسمانی چنین بر از شور محشر قیامت ببین
زبانزوی شیران فولاد جنگ فرو رفت در بحر خون دشت جنگ
ز بس کشته شد خصم بد روزگار زبان شمارندگان شد ز کار
باهل جهان داشت تا روی مهر نیاورد از شور گردان سپهر
چو رایات شب بر ده دار گشت دو لشکر ز ناورد که بازگشت
ز بی فرصتیهای دشت دغا نماز ستیزندگان شد قضا
طرف دار انجم بصد زیب و فر چو بر تخت فیروزه شد جلوه گر
جهان طیلسان از نظر بر فکند که بر چهره داغ سیه تا فکند
بآئین هر روز در رزمگاه روان شد دو دریا دو کشور سپاه
دو لشکر مگر بود ز آهن دو کوه که آمد زمینها ز بارش ستوه
بمیدان گذشت از صف قاسطین روان چار فوج گران خشمگین
ابو الاعور کینه در پیش بود که بس غره بر قوت خویش بود
همی گفت با شامیان انجمن بود سرخ رو گرد شمشیر زن
ببندید امروز از جان میان چو مردان بخون حجازی یلان

بکوشید در قتل فوج عراق   که اهل نفاقند و در رزم طاق
چلیسدان بگون به زنگ فرار   که آن بگذرد ماند این پایدار

باو گفت لشکر قوی دار دل   مبندیش و حرف خرابت بهل
بکوشیم ما در پی نام خویش   ز دشمن بگیریم تا کام خویش

مگر عذر تقصیر ماضی شود   ز ما والی شام راضی شود
چو دید اینچنین شاه مردان علی   ز بدخواه دین نبی بردلی

به پیکارشان چار فوج گزین   روانکرد با چار جنگ آفرین
یکی اشتر دل مالک نامدار   سر قوم نخع یگانه سوار

دویم بود با قوم همدان سعید   که در رزم که پشت او کس ندید
سیوم عدی آن مرد اخلاص کیش   بن حاتم و حاتم عهد خویش

ز طائی نژادان سپاهی گران   بناورد که بیداد کرد شامیان
یل چارمین اشعث تیغ زن   که از وختم شد فتنه انگیختن

کمر بست با لشکر بس گران   بناورد بیداد کرد شامیان
بهم متفق چار فوج چنین   روان شد بجنبش در آمد زمین

به پیکار اعدای حیدر ز شوق   بپا پی روان شد سپه جوق جوق
شد از شش جهت شور محشر بلند   بلرزید این گنبد چاربند

شد از هر دو سو تیغها آخته   دو عالم از آن رنگ درباخته
غرنبید لشکر بجنبید دشت   جنبد آسمانها سراسیمه گشت

ز بس گرد شد از سم بادپا   ز میدان بیاپی به سر بر هوا
ز بس خون چکید از دم تیغ تیز   ز بالا دما دم بدشت ستیز

زمین پر ز خون و هوا شد زمین   عجب گردشی کرد گردون ببین
نی نیزه شد آتش افروز جنگ   که سر برکشیده بکج رخ دو رنگ

عقاب خدنگ از پی مرغ جان   شد از آشیان کمانها روان
چو تیر و کمان بود بر باد پر   جگر خون کن دشمنان امیر

ز پیر و جوان گفت و گو داد داد   هدف تیر گشت و کمان گرد کار
ز گرز گران سنگ گردنکشان   کنف وار در دیده سر آسمان

ز یک پاس روز اینچنین تا عشا   سپه بود از هم نبرد آزما
هم آخر بفضل جهان آفرین   ظفر شد نصیب دلیران دین

بحد حمله جان بردنهای سپاه   نیاورد که خسته باد رد و آه
بسوی جهنم از این خاکدان   ز اعدا روان گشت فوجی گران

بتعدادشان گر تراهست کار   سه باره هزار و دو صد نابکار
ابوالاعور آن زور رو اندی گذاشت   بطور دلیران دین واگذاشت

چگویم معبه چه از غم کشید   بگون جگر مرغ روحش طپید
همیگفت انحرف را بر بلد   ندانم چرا زاد مادر مرا

جهان رفت آرامم از رنج و تاب   که در بستر مخملم نیست خواب
ولی همچنان بر سر جنگ بود   چه بی شرم و آزرم و بی ننگ بود

بدینگونه تا مدتی کینه جو   ز هم بود هر روز فوج دو کو
شنیدم که روزی وصی نبی   امیر عرب شاه مردان علی

روان شد نیاورد که بی سپاه   بصد فر و شوکت بصد عز و جاه
بگفت ای معبه بمیدان برا   بکشتن مده پیش از این خلق را

که با هم بگردیم در دشت جنگ   بآورد هم برکشیم چنگ
ظفر هر کرا باشد اندر جهان   بکام دل خود شود حکمران

چنین گفت با لشکر خویشتن   که دارد سر جنگ من بوالحسن
مرا نیز عزم نبرد علیست   بگوئید تدبیر این کار چیست

باو عتبه گفت ای برادر مدار   خیال نبرد علی زینهار
شه مرد میدان او بی سخن   بکن سعی در کشتن خویشتن

مرو در دم

مرو در دم اژدهای دلیر   گرفتم که داری دل و زور شیر
مگر از جوبت آن یگانه سوار   فراموش کردی تو ای نامدار

که چون گشت در امر این شیر خو   نگهدار خود را از چنگال او
ز دو کشش ندیدی که در دشت جنگ   چها رفت بر عمرو فولاد چنگ

چنان گشت رسوا میان یلان   چشد گر زناورد که بر دجان
میفکن چو او خفت خود را ز بام   که فرمان روائی تو در ملک شام

نگهدار حرف برادر بگوش   پی خون خود تا توانی مکوش
به ننگ آمدی ار چه از خویشتن   بکن رحم بر جان و فرزند و زن

بدشت دغا خواند حیدر ترا   تو نشنیده انگار انحرف را
بود نعمی مرگ بس ناگوار   دل از جان شیرین نخود بر مدار

نبود خوابگاهت چو از گور تنگ   نیاید بکار تو ناموس و ننگ
غنیمت شمر زندگانی دمی   که دارد دمشانی او عالمی

ز حرف برادر بسی شاد کام   سر شامیان شد معبه بنام
ز غر میکه در اصل با او نبود   گذشت و حوالت بگردان نمود

بجنگ وصی محمد علی   که او ختم شد مردی و پردلی
کمر بست از نامداران شام   بشیر ابن ارطات مردی بنام

بمیدان پیکار شد ناجو   بباد فنا رفت زان نام او
علی را چو با تیغ خونریز دید   بلرزید بر خویش و رنگش پرید

هم آخر ز آزرم و از شرم دور   سیه دیو مجهول پر شر و شور
بدر رفت از زیر تیغ امیر   بگون باز گردان چو عمرو دلیر

بسی عمرو از این حاجرا شاد شد   که در حیلش گردش استاد بود
بکلک زبان هوشمند گزین   رقم کرد بر لوح دلها چنین

جهان چون چراغ سحر برفروخت   شب تیره را همچو پروانه سوخت
بعزم نبرد دلیران شام   کمر بست سلطان دارا غلام

سپاهی ز انصار خورشید چهر   ز پابوس شه سود سر بر سپهر
سر آن سپه قیس فرزانه بود   که از ما سوی الله بیگانه بود

دوکر سعد عباده دلیر   گران قدر در پیشه رزم شیر
سرافراز قیس نبرد آزما   بحکم علی شد روان با لوا

بگو بر بزی کینه جو قاسطین   بناورد که همچو شیر عرین
مراد را چو با فوج شمشیر زن   سر شامیان دید گفت اینچنین

ز انصاریان طاقتم طاق شد   که هر یک ز بر دست آفاق شد
بهر دم ز کین تا کمر بسته اند   دلم را بزخم نوی خسته اند

کس از تیغ این نامجویان بنام   نماندست امروز در فوج شام
سزاوار میدان سواری نماند   اسیر غمم خمک ری نشاند

جگر خون از این نامداران کهن   دلم شد برنگ عقیق یمن
خود پیشه گفت نعمان بنام   بپاسخ که ای مهتر فوج شام

شبی عده در رسم انصار بود   نه امروز تا بود چرخ کبود
ندیدی مگر با رسول خدا   که کردند در جان فشانی چها

ز شیران مجو روبهی هوشدار   دلاور دلیرست در وقت کار
به پیچید بر خود سر قاسطین   چو مار بریده دم از خشم و کین

روانکرد فوجی سزاوار جنگ   بناورد شیران فولاد چنگ
کانکرد قیس آن نبرده سوار   که آمد معبه بمیدان کار

ز جا باد پا راند با فوج خویش   نهان قلزمی گشت در موج خویش
چو سیل دمان رو بصحرا نهاد   که از پا در آرد بنای عناد

درشت اعتقادان دین رزم جست   قوی دست و بازو چو عزم درست
یکی را که ان والی شام کرد   بگرز گران زو برآورد گرد

معتبه نبود آنکه در خون طپید   کمانش غلط بود چون وا رسید
کسی را بپا نیلکونه ز پا فکند   سخن از یک و دو و ده تا بچند
سر شامیان را دران دار و گیر   بسی جست قیس آن سوار دلیر
بود ننگ نام آوران ناگهان   ستیزنده کی غیرت آسمان
بروز دگر خسروی بی عدیل   کزو نازد به تدابیرش جبرئیل
بخورشید سر سود هاشم از آن   ز سرکرده باشد بمیدان روان
برآمد دلیری ز فوج عناد   که از کوه فولاد میداد یاد
باو گفت هاشم بترس از خدا   مگو بد با بن عم مصطفی
مگو بد ستوده آنکه را مصطفی   خدا ایش ثنا گفت در هل اتی
ز گفتار هاشم نصیحت پذیر   زمانی ز خجلت سر افکند زیر
درآویخت دستی بحبل المتین   رها کرد سررشتهٔ کفر و دین
ز شامی سپه هاشم پهلوان   مبارز طلب کرد جولان کنان
هژبر دلاور بعزم شکار   روان شد بسوی صف اهل نار
ز اعدا بسی را در آن ترکتاز   درآورد از پا و برگشت باز
پلنگ او بعزم میدان نمود   ز اعدا یکی کو که خود غره بود
درآویخت با شیر دشت نبرد   دلاور از او هیچ پروا نکرد
جهان رست از کید آن تیره دیو   برآمد ز اعدای حیدر غریو
بخون خود از تیغ هاشم طپید   بر از نخل عمر گرامی نچید
معتبه فرو ماند در کار او   فرستاد فوجی به پیکار او
ز جا راند بکران صرصر نژاد   طلبکار خون رو بمیدان نهاد
بزد تیغ بر فرق سر هر کرا   درآوردش از پا بنام خدا
از او بر دلاور ابلب جان رسید   که هر یک ز تیغش گل زخم چید
ببال شهادت بسیر جنان   روان شد همایی از این آشیان

کمان دیگر برا معتبه نمود   درآوردش از پا و آنهم نبود
سپاهش سراسر بدشت دغا   حنائی ز خون کرد سرپنجه را
یقین کرد کو نیست در رزمگاه   عنان تابه پیچید از رزمگاه
سپاه ستم تیز گردید باز   شکسته دل و خسته از ترکتاز
لوا را بهاشم بن عتبه داد   بآن سوخ و قاص را کرد شاد
در آهن نهان پای تا سر تمام   مبارز طلب کرد از فوج شام
سخنهای ناگفتنی ساز کرد   بدشنام حیدر زبان باز کرد
منزه ز هر بد علی و لیست   ترا اینهمه باعث بغض چیست
بود بغض و حب علی کفر و دین   مسلمان نه ای نگذری گر ز کین
پشیمان شد از کرده ناصواب   شد از جان غبار ره بوتراب
ز سرکرده باشد بپابوس شاه   رسانید بر چرخ گردون کلاه
نشد قطره زان کس بمیدان او   که خون گشت دلها ز جولان او
بآب دم تیغ تیز و سنان   نشاند آتش خشم گردنکشان
[illegible]غوان بجولانگه آن شیر نر   دگر باره جولانگری کرد سر
بخمره مستی و در جنگ طاق   بن مالک آمد ز اهل عراق
بنوک سنان بی روانش نمود   تو گفتی ز حمزه نشانی نبود
یکی دیگر از فوج بغض و عناد   طلبکار خون رو بمیدان نهاد
مبارز طلب کرد از آن پس بسی   نکرد آرزوی رزم هاشم کسی
چو دید انچنین هاشم تیغ زن   برافراخت بازو بخون ریختن
به تنهایی از دشمنان کامجو   به تیغ و سپر شد یلی نامجو
زمین را ز خون کرد رنگ چمن   بهار رنگ غیرت نامو ون
درآمد ز پا آخر آن نیکبخت   ز دار فنا تشنه لب رخت بست
بن هاشم عتبه ز قتل پدر   فرو ریخت خون دل از چشم تر

بعزم نبرد دلیران شام   روان باد پا کرد و برگفت نام
درآمد ز پا آخر از تیغ کین   بهشت جای جوانان دین
مسمی بعبد الله تیغ زن   دلیر و در آفاق سر انجمن
بیک تاختن خاک را داد رنگ   ز خون داد صد آفرین داد جنگ
بناورد او هر که بگشاد دست   دگر دیگر از ضرب تیغش نرست
پراکنده شد لشکر از پیش و پس   نه استاد بر روی او هیچکس
برادر برادر از بیم کنار   ز سوفار شد پیکرش خنده بار
معتبه بتفتیش تعاقب کنان   همیگفت اینحرف با شامیان
اگر دست یابند با تیغ کین   نمانند از ما یکی بر زمین
مسمی بعمرو خزاعی نژاد   بجنشی که گردون ندارد بیاد
چو دید انچنین ذو الظلم کینه جو   که سرکرده شامیان بود او
بناورد آن دیو بکره عناد   سلیمان روان کرد مرکب چو باد
بمردی و جرأت در آفاق طاق   پر از نام و آوازه اش نه رواق
بغلطید بدخواه دین سینه چاک   چو دیوی بیفتاد بر روی خاک
ز غم والی شام دید آنچه دید   بلکار خود از تیره روزی رسید
سلیمان ز من برد تاب و توان   سزد گر بگیرم چو دیوانگان
ز پهلوی این سرکش چیره دست   که بر پایت امروز زینسان شکست
چو دید انچنین سرور مسلمین   سلیمان سپه لشکر آرای دین
بناورد اعدا بلند علم   نمودند شمشیر و خنجر علم
ز شمشیر خونبار شیران مست   هوا گشت از جوهر خویش دشت
بگردون زمین شد ز نعل سمند   بلا یک چو آه دل دردمند
درآمد به تیغ سلیمان ز پا   شمار سپاهش کم نا کجا
سلیمان بدنبال او فاسطین   روان گشت با نامور مسلمین

برافراخت شمشیر شیر دلیر   بسی کینه جو را ز جان کرد سیر
برون راند مرکب ز فوج امیر   یکی از خزاعی نژادان چو شیر
بزد خویش را بر سپاه ستم   بشمشیر بربست راه ستم
گهی بر یمین تاختی گه بسار   قیامت در او دشت کرد آشکار
زد آتش بگاه آمده لشکری   نه کمتر از او رستم عنتری
گرفتند پر دکان شامیان   که بگشود کاری به تیغ و سنان
تو گفتی ز بسیاری زخم تیر   بجرم پلنگی نهان گشت شیر
که دارند قوم خزاعه بجا   عداوت نه امروز از ابتدا
روان گشت از فوج نصرت تمام   دلیری بناورد افواج شام
ز برگشته بختان در آن ترکتاز   تنی چند افکند و برگشت باز
بمیدان روان گشت چین بر جبین   طلبکرد همرزمی از مسلمین
که بود آن سرافراز اخلاص کیش   ز حی خزاعه سر قوم خویش
بزد نیزه بر سینه کینه جو   بزوری که ظاهر شد از پشت او
جهان رست از کید شب ذو الظلم   گر او بود در رهروی بر سر نیم
بزد بانگ بر لشکر خویشتن   که از غصه آمد بلب جان من
بر او رش بتازید یکبارگی   مرا وارهانید ز آوارگی
چو مور و ملخ رو بمیدان نهاد   بجنگ سلیمان سپاه عناد
فرستاد فوجی بناورد گاه   نبا آهنین جمله آهن کلاه
ز بسیاری برق تیغ و سنان   نگه سوخت در دیده مردمان
ز خون شد زمین فلس ماهی طلا   بود رزمگاه چنین کیمیا
سر شامیان ذو الکلاع دلیر   که در رزمگه بود درنده شیر
تنی چند سالم ز دریای خون   بصد حیله بردند کشتی برون
درآمد بقلب سپاه عناد   معتبه بلشکر قیامت فتاد

زشور دلیران دران گیرودار درآمد بسر مرکب راهوار
معقبه جدا گشت از پشت او برون نقد طاقت شد از مشت او
سپاهش بشد سوی زمین ورد رود وگرنه بد اندیش دین مرده بود
زبس رعشه افتاد بر پیکرش برون رفت هوش از خود از سرش
بخود مدتی ماند از بیم جان سپاهش گمان کرد از مردگان
چو آهنگ مغرب نمود آفتاب دلیران دین شسته بودند آب
عنان را زناورد کم تافتند ز پابوس شه سروری یافتند
معقبه از رزمگه گشت باز جگر خون زشمشیر اهل حجاز
سپه والی مصر دل آزرده دید زغم یکقلم جمله را مرده دید
سراپردهای بقیمت تمام تهی دید از نامداران شام
شبی را سیه دل بصد آه و سوز رسانید چون شمع سوزان بروز
چو روز دگر خسرو آفتاب شد از آستان بوس شه کامیاب

جنگ سپاه امیر با قاسطین و مقتول شدن عبید الله ابن عمر و شهادت عمار یاسر رضی الله عنه

بایمن هر روز شیر خدا بیاراست لشکر بدشت وغا
بفرمان بری بست زجان کمر سپاه سعادت قرین سر بسر
همه کوشش بر حکم و رای امیر که سازند جان را فدای امیر
قد افراخته از یمین و یسار بکف گوهر جان برای نثار
درفشی ز هر سو فلک سا شده فلک طایر رشته بر پا شده
ز سوی دگر مهتر فوج شام بیاراست لشکر بی ننگ و نام
بهر سو گرو کرد با صد امید سپه را هراسان ز پیکار دید
غلامی بلدجوی را بود حیث بهر کار با عزم و رای درشت
مستی بحرب بلدتی بسترک جگر خون زخشکال و شیر درک
باو گفت ای حرب نادره جوی بمیدان حرب از جلادت برده گوی
کسی همسر از روی زور تو نیست ایجان فانه از شر و شور تو نیست
نه رنج پیکار بر خویشتن که بر تو زاعدا طلب جان من
زدایی گر از من هم روزگار دهم خط آزادیت مزد کار
بحکم ستم پیشه دد نما روان گشت حرب بر دار از سما
سخنهای یاد ر هوا سر نمود ز بس بند خود را بحرب گشود
بر آشفت قنبر ز کردار او بحکم علی شد به پیکار او
مر او را چو حرب ستیزنده دید علم کرد شمشیر و سویش دوید
دران داوری قنبر پهلوان نهانی فرود بر نوک سنان
برون کرد از جسم او جان [illegible] دران دار از غصه در خاک غم
ز هر کس بپا تو انیس آل عبا تنم شد بر این مهنت مبتلا
بباریده از چشم تر خون دل که با نیش غم و زنبیجان خو بگل
بسوی عبید الله ابن عمر نگه کرد و گفت ای گرامی گهر
بفرزار تو امروز فریاد رس مرا نیست در لشکر شام کس
دمی رو به میدان ناورده نه ز میلی را بخون عدو رنگ ده
دلیری بجنگ دلیران فوام برانداز غم از دل فوج شام
بحکم ستمگر ابت شنک عبید الله ابن عمر بد جنگ
بمیدان روان گشت با صد سلاح بر برزن سمندی چو یکباره کاه
دلیری ز فوج علی و لی بر برزن و گفت از بود لی
ستی عبید الله بدان سور ر بخجم انکی شیوه در رو بکار
بر فرزند کار و فرشتگیم [illegible] ایجان سوز شد آتش کین او
در آورد دش از پا بطعن سنان زبان بیا گو در این داستان
نه تنها هیمه شد از غم خروش برآمد ز جنگاوران خروش

سپاهی بکردار سیل دمان روان شد بناورد که در زمان
سر آن سپه بود ابجر بنام بهر کار معروف در ملک شام
ز فوج امیر عرب مرتضی سر اولیا خلق را پیشوا
روان گشت عمار با لشکری که چون او نزیبد بجهان مهتری
زهم شد دو لشکر بنبرد آزما بیکبارگی خنجر بدشت وغا
بپا خاست شوری که چرخ کبود شد از خود کان قیامت نمود
نهان مهوش آفتاب تموز زبس گرد گردید از خشم روز
ز بر بر سواران خنجر گذار شده باد پا از تکاپو زکار
شکسته سنانها و شمشیرها نشد رنجه سر پنجه شیرها
ز مرکب دلیران بزیر آمدند که از گردش چرخ سیر آمدند
بناورد بنمود آهنگ کین ز بس خشم شیران جنگ آورین
بناورد کس از کسی پای کم بخجز دریدند پهلوی هم
که خستند هم را بدندان و مشت یلان را نه سر ماند سالم نه پشت
شد از هر دو سو کشته بیش از هزار شنیدم دو صد مرد خنجر گذار
چو آهوی زرین از آنجا که جست کشیدند شیران ز پیکار دست
شبی را بپایان دو لشکر بشب رسانیدند در فکر ناوردگاه
چو از چشمه قیر زرین ترنج برآمد جهان رست از خواب رنج
امیر عرب قبله اهل راز که رفت در رزم بود از مجاز
بدنبال هم گردن لشکر روان بناورد دیدا دگرش میان
نخستین به پیکار شامی سپاه بفرمان فرمان ده مهر و ماه
بهر هر زبان عالک نامدار که رفت با کوفیان استوار
دگر ابن عباس با بصریان روان شد بحکم امام زمان
بدینگونه هر مهتر تیغ زن روان گشت با مهتر خویشتن
پس آنگه بعد شوکت و زیب و فر برآمد بدلدل شه بحر و بر
مجازی دبیران با نام و ننگ میان را بفرمان بری بسته تنگ
بتوصیف آن شاه خیبر گشا ظفر کرده ورد زبان لافتی
برای نثارش بکف نقد جان ز سر کرده پا در رکابش روان
زبیم دم ذوالفقار دو دم توان رفت از قاسطین یکقلم
بر اعدا تو گفتی ز شمشیرها شده موج زن بحر قهر خدا
زبان چون سنانهای زهر آبدار شده خشک در کام خیلی سوار
دل از شکل پیکان پیلان بر ابر ز تیر جگر دوز جانگاه تر
ز پهلوی خنجر بدشت وغا چه بسمل طپیدن بر دلی بهر جا
چلوبیم من از خون چکان ذوالفقار که رنگ دو تیر برد از رزمگاه
بپا کرد بانگ زرد کوس نه فولاد دیدی نه فولاد پوش
که بو بر دلدل بدشت ستیز بپا کرده هنگامه رستخیز
بهر سو که در رزمگه تاختی سر سرکشان تو بینداختی
بدالله و غالب شه خدا حنائی ز خون داشت سر پنجه را
ز سوی دگر تشنه جویای کام بشمشیر و خنجر افواج شام
دو شهزاده یعنی حسین و حسن بمعنی یکی و بظاهر دو تن
نه دل ماند با دشمنان نه توان ز بیم دم تیغ خونریزشان
بدولت دو ماه سپهر کمال گرفته ز خون تیغها رنگ آل
دگر شیر اکبر بدشت وغا محمد جگر گوشه مرتضی
نموده دل خصم پر اندرون بنوک سنان جگر دوز خون
ز سوی شفق گون سپهر کبود ز شمشیر فرزند بوبکر بود
زیک سوی مالک بچنگال کین دریده صف سینه قاسطین
روان کرده دریای خون بی کنار ز آب دم خنجر شعله وار

بجان آمده لشکر شام از او … بود تا بصبح جز نام از او
بر اعدای آل عبا کرده تنگ … قبای فراخ سپهر دو رنگ
تنش چون خفتان کشته از زخم تیر … تبسم کنان اندران دار و گیر
بیامد بر شاه دلدل سوار … فرو شسته کای حجت کردگار
شد آن وقت کز فضل جان آفرین … بیابیم نصرت بر اعدای دین
مکن رنجه خود را دل آسوده دار … من و دشمن و خنجر آبدار
بگفت این و سرگرم پیکار گشت … سنانش رگ ابر خونبار گشت
ز شمشیر مالک بر اصحاب نار … مجسم شده قهر پروردگار
همی کشت از شامیان تا بشام … به تیر و سنان و بگرز و حسام
جدا شد ز هم هر دو لشکر چو دید … که خورشید سر در سیاهی کشید
سر شامیان از برای سپاه … ز شب تا سحر داشت صد گونه آه
قد افراخت چون شاه سیارگان … زاورنگ فیروزهٔ آسمان
معاویه بند بیرکار اوفتاد … سر طبلهٔ حیله را برگشاد
قلم برگرفت و برای امیر … نوشت اینچنین رقعه بر حریر
که خونریزی و جنگ از حد گذشت … ز خون یلان گشت گل کوه و دشت
نماندند احباب و یاران بنام … برآمد فغان از دلیران شام
هم از لشکر کشته شد بی حساب … سر از التماس من اکنون متاب
بمن شام بسیار و بیعت مخواه … ز عین کرم کن برویم نگاه
سپه باز گردان مکن عزم جنگ … که آمد جهانی ز پیکار تنگ
ملایم کنی گر عمل بعد از این … نگردد گل از خون مردم زمین
بماند نهان تیغ کین در غلاف … سپاه دو کشور رهد از مصاف
بود آتش جنگ اگر شعله ور … بدینسان بدم در کند خشک و تر
بر این آتش فتنه بشنو ز من … فرو ریزی اگر آب دامان مزن
ز مضمون مکتوب جویای شام … وصی پیمبر علیه السلام
برآشفت و گرد از بر آتش چنین … رقم بعد نام جهان آفرین
که از بهر من آنچه کردی رقم … رسیدم بمضمون آن یکقلم
نخستین نوشتی که از دوستان … نمانده است در فرد هستی نشان
من ای مهتر شامیان هوشدار … چنین در نظر دارم از طور کار
که شد طول و جائی رسید این نبرد … که خواهی زمانی فراموش کرد
تو چیزی که دیدی بچشم ای حسود … شراری ز دریای آتش نبود
نمودی دگر حال شام آرزو … نکو کرده بیعت سپارم بتو
نداری بخاطر مگر بیش از این … که بود آرزوی تو از من همین
نشد التماس تو صورت پذیر … سر افکن زمانی ز خجلت بزیر
چه حق کرده اکنون که حجت … شدی بر سر التماس نخست
ز مضمون مکتوب سالار دین … بدانست سر دفتر قاسطین
که از نامه کاری نخواهد گشود … به پیچید بر خویشتن همچو دود
دل از ذوق فرزندگی برگرفت … بحالش چونی ناله از سر گرفت
بزانو سر افکند از بار غم … شبی را بسر برد با درد و غم
میان بست روز دگر بهر جنگ … نجات نفهمید بی نام و ننگ
با این هر روز در رزمگاه … نبرد آزما شد دو کشور سپاه
در اثنای جنگ از صف قاسطین … شنیدم که عمار گفت اینچنین
تو دانی نمیدانم ای کردگار … بجز جنگ با این سپه هیچ کار
که اقرب بود آن رضای ترا … بحق نبی الورا مصطفی
وز آن پس بیاران نگه کرد و گفت … سه نوبت من ایقوم اقبال جفت
بزیر لوای رسول انام … که بادا بر او صد هزاران سلام
به شمشیر با این علمهای کین … که دارد بسر مهتر قاسطین

نبرد آزمودم

نبرد آزمودم بعزم درست … ز پیکار دستم نگردید سست
مصمم نمودم کنون این چنین … بجنگی بکوشم بمیدان کین
که از پا در آرم بد اندیش را … شوم کشته یا خود بدبخت دغا
بگفت این و بر شامیان حمله کرد … بر آن بد دغا شیر دشت نبرد
جوان بخت پیر سعادت قران … شده کار فرما به تیغ و سنان
برای شهادت چه گل خنده لب … نمیکرد پروا ز جان و تعب
تهی چند ز اعدا بدشت دغا … بیفکند شیرانه مرد خدا
یکی کینه جوئی ز افواج شام … ستمگر جریری سکونی بنام
بزد نیزه بر تهیگاه او سخت … نترسید از خنجر آنکه او
بسی گشت رنجور زان مرد دین … عنان را بپیچید از دشت کین
رسانید خود را بمأوای خویش … رسیدند رضاجوی مولای خویش
ز بس تشنگی خواست آب از غلام … یگانه در لجهٔ احترام
بر آن سست بستی غلامی که بود … بر از شیر جامی بیاورد زود
چو عمار یاسر از آن شیر دید … که میداد از جان شیرین نوید
زبان کرد گویا پر از خنده لب … بتصدیق قول رسول عرب
بپرسید راشد سبب زان مقال … زبیر جوان بخت فرخنده فال
بپاسخ سعادت قرین لب گشود … که پیغمبرم این خبر داده بود
که باشد نصیب تو از روزگار … دم واپسین شیر در گوشدار
ز را شد پس آن شیر بگرفت و خورد … بجان آفرین جان شیرین سپرد
ببال شهادت از اینجا کذان … همائی روان شد بسیر جنان
رسانید خود را از آوردگاه … باوازه خسرو دین پناه
بزیر آمد از باد پای گزین … وصی حبیب جهان آفرین
نشست و سر او بزانو نهاد … چو زان حال عمار پاک اعتقاد
محیط کرم بحر احسان و جود … پر از آب چشم مبارک نمود
بانا لله انا راجعون … چگویم که گویا لبش گشت چون
زلال بیان بر زبان بعد از آن … چنین راند دریای رحمت کران
کسی کو نشد زین غم اندوهگین … نصیبی ندارد ز اسلام و دین
بروزی که او را ز اعدای عباد … بر انگیزد از خاک رحمت کناد
در آندم که پرسندش از نیک و بد … کند رحمتش کردگار صمد
به پیش نبی خاتم المرسلین … بهر جا که دیدم سه کس چارمین
بگلشن بگر بسته عمار بود … وگر چار بد خامس عمار بود
نه یکبار واجب شد او را بهشت … ز بس تخم نیکی که در خاک کشت
شده بارها مستحق جنان … ز فضل جهان داور مهربان
مهیا مهیا بهشت عدن … باو باد از رحمت ذوالمنن
که حق بود با او و او یار حق … بکشتند او را پی کار حق
بنار جهنم ز باداش کار … بود دشتم قاتلش را مدار
پس از این سخن مقتدای حجاز … برافراخت قامت برای نماز
ید الله بدست مبارک سپرد … بجا کشش زمین دولتی مفت برد
بزیر زمین گشت گنجی نهان … که کم دیده چشم کسی مثل آن
سپه همچنان گرم پیکار بود … نشان قیامت بدیدار بود
چگویم که مالک به تیغ و سنان … چها کرد با بدگهر دشمنان
ز گرز گران بر سر قاسطین … چها کرد بادا بر او آفرین
چو مالک ز نام آوران هیچکس … نیاورد در دشت کین پای پس
ز بس کشته شد دشمن اندر مصاف … روان گشت خون از سر تیغ قاف
سر شامیان دشمن زرد گوش … ز روز سیه داشت بگره فروش
چو کعبه سیه پوش چون روزگار … شد از جامهٔ شب سپه بود تار

دو لشکر ز ناوردگه رو نهاد / با رامگه جنگ یکسو نهاد / ز شب تا سحر خواب راحت حرام / شد از درد و غم باد بر اهل شام
بجز گریه و ناله کاری نبود / در آن شب نصیب سپاه جحود / رسیدی بلشکرگه شاه دین / ز بس ناله و آه از آن قاسطین
چو خورشید صبح قیامت نشان / عیان گشت از روزن آسمان

جنگ آخر صفین مسمی بلیلة الهریر

چو صبحی که میداد از حشر یاد / تزلزل به بنیاد دلها فتاد / کمر تنگ بستند جنگ آوران / ز هر سو بعزم نبرد گران
شد آراسته مرکبان گزین / ز بر گستوان های الوان چنین / سراپای مردان خنجر گذار / چو جوهر ز فولاد شد آشکار
ز رایات سرخ و سفید و سیاه / همزد به مخمور چشمک نگاه / طلبکار عقبا و دنیای دون / دو لشکر همه تشنه شیران گون
چو شد از دو سو کارزار سخت / صف پردلان گشت پر درخشم / فغان خواست از طبل روینه خم / فلک پر شد از ناله گاودم
وصی نبی مظهر ذات حق / خداوند تفسیر آیات حق / علی ولی معنی هل اتی / که مدحت تفسیر آیات را
بپوشید درع رسول عرب / ببالید صد پیرهن از طرب / ز درع نبی مفخر روزگار / شد آن جبه ایمنش آشکار
پر از نور شد چشمه سار زره / گشوده گره شد ز کار زره / تو گفتی ز جسمش زره یافت جان / پس از مرگ شد زنده جاودان
بسر بست عمامه مصطفی / برازنده افسر انما / منور چو خط شعاعی ماه / شد از دیدنش تار و پود نگاه
حسام پیمبر حمایل نمود / ز تیزیش قطع نظر طاق بود / ندیده کسی تیغ ز و تیز تر / ز شمشیر الماس جوهر تر
جهان سوز برقی ز قهر خدا / بکشت مخالف بدشت دغا / سزاوار دست علی روز کین / دمادم جگرخون کش مشرکین
بصد شوکت و قوت و اقتدار / بصد زیب با صد هزار افتخار / بر آمد بدلدل شهنشاه دین / بگردون چو عیسی گردون نشین
چو دلدل پری پیکری جلوه گر / ز بس ناز بر جادهای نظر / سپهر مه و خور ز نعل کمش / عرق بر سراپای از ابلقش
بلاه نظر پوی رخش خیال / لگام تحسین شده پایمال / ز سیاره کان برده نعلش گرو / بگوشش حلقه بندگی ماه نو
چو سیماب نا کرده یکجا مقام / ز گردون رهش جسته اکسیر کام / اگر دیده از دیدنش کامیاب / شدی گشته سیماب کی انقلاب
ز نعل کمش روشن این گفتگوست / که سیماب آئینه را روبروست / چو شد باعث رونق برج زین / جهان گرم ماه گردون دین
شد از پرتوش چون مه آفتاب / بصد مهر مهر برین کامیاب / سپاه نکوهش شد آفاق گیر / جوان بخت عدلش یکی چرخ پیر
شه زنده پرور ز مهر و وداد / لب معجز آئین چنین برگشاد / که امروز هر کس که از خوشترا / فرو شد بخلاق ارض و سما
کند سود سرمایه خویشتن / شود خرم از پایه خویشتن / ز امروز خواهند بسیار گفت / سخن در جهان مردم پاک جفت
بجز من خدیو ملایک سپاه / سرافراز مردان نصرت کلاه / رسانند کای مجمع دادگر / کمر بسته امروز رایت ظفر
برای رضای تو بگذر ز جان / کند غنیمتم امروز مانند کان / شد از قتل عمار یاسر عیان / جفا بغی بیدادگر شامیان

بپرسش

بپرسش تو اکنون بصدق و یقین / بکوشیم در قتل این قاسطین / که روح روانی فدای تو جان / روان گشت جنگ بتن چون روان
پس از این سخن شاه دلدل سوار / روان گشت با نامور ده هزار / بخون ریزی تیره روزان شام / که در شب کند ماه جلوه تمام
بگرد رهش دیده تا بر کشد / بلب راند فتح و ظفر ان لگاد / برآواز فرمان ده اهل هوش / سراپا قضا و قدر گشته گوش
بر آئینه آب سیماب گون / بیابان شد از هیبتش نیلگون / بر از شور چون سینه مستمند / شد از ششجهت گنبد چاربند
تو گفتی که از بیم خیبر کشا / حصار معلق در آمد ز پا / ز سهم سپاه ظفر انتساب / بپرید رنگ از رخ آفتاب
بر پیش دم ذو الفقار دو سر / اجل کرد گردن کشا تیر اسپر / ز خون موج زن شد کریخ دو رنگ / چو دریا یکایک بیابان جنگ
زره بر تن تیره روزان شام / پی مرغ جانها بگسترده دام / ز چار آئینه خصم نادیده سود / که از بهرش آئینه مرگ بود
کمان و خدنگش نیامد بکار / که گردش نشان بد روزگار / شد از باد پایان یمان سیاه / بباد فنا گرد گرد راه
ز پهلوی خنجر بخون جگر / نشستند پی جوهران تا کمر / بیک حمله شیر پروردگار / دل و دست زورآوران شد فگار
تو گفتی در آن دشت از کشتگان / شده جمع پست و بلند جهان / بسر کوفت ز غصه کهسار سنگ / که زد طعنه دندان گلگون بچنگ
حنائی ز خون تا کمر مرکبان / گرفته شفق دامن آسمان / ز بس شیشه اسب و شور سپاه / شد آبستن حشر آوردگاه
ز نوک سنانها و نعل سمند / سخن در میان ماه و ماهی فکند / شد از شعله پرتو ذو الفقار / دل اسپند مجمر در آن روزگار
سخن چند از ذو الفقار اسد / که ختم است آنهم چو کار اسد / کجا با من عاجز ناتوان / که گویم چنین کرد شه با خسان
بنای ستم کرد در دم خراب / به سیل دم تیغ یکقطره آب / بمعجز اگر کار فرما شدی / ز جا قاف تا قاف بیجا شدی
دو عالم سپه همتر از وی شکست / چو شاهین غم زور بازوش بست / همان به که از دوستان این سخن / بگویم که وصفش نیاید ز من
ملایک سپه خسرو انس و جان / سلیمان حشم در جهان حکمران / چو از مکه با بلدان باز گشت / ز حشمش دو عالم پر آواز گشت
روان شد با وردگه بهر جنگ / بفرمان او مالک شیر چنگ / پس از شیر حق شاه مردان علی / بر او ختم شد مردی و پردلی
چنین گفت با لشکر خویشتن / یل صف شکن یکه بر فوج زن / که ای اهل دین هیچ در این گیرودار / برای رضای خداوندگار
بدندان ز جا سنگ اگر بر کنید / بهر سختی و رنج تن در دهید / هنوز آفریننده خویش را / نیاورده باشید خدمت بجا
پس از این سخن از سر پردلی / فدای غلام علی ولی / روان شد چو سیل روان با سپاه / که خاشاک کین رو بد از رزمگاه
بزد خویش را بر سر فوج شام / پلنگ بیابان بی ننگ و نام / ز گرد ره شیر فولاد چنگ / بپرید از روی خورشید رنگ
شد از لشکر شام صبر و قرار / ز سهم یکی گردش روزگار / بود گرچه در حیله بازی دلیر / کجا جان برد روبه از چنگ شیر
شد از دست گردنکشان نقد هوش / نبود است ارزان متاع فروش / بخون ریختن مالک نامدار / بر افراخت بازوی خنجر گذار

زمین را ز خون رنگ بستان نمود　جهان سر بسر گلستان نمود　بملک عدم رد سپاه عناد　ز انبوه تیغ مالک نهاد
شده شعلهٔ برق تیغش ز بس　جهان رست از ننگ خاکی و خس　سر سرکشان را گر دستبرد　نمودی بگرز گران سنگ خورد
بنی نیزه اش آتش جنگ و کین　بیارید بر آسمان از زمین　زدودش فغان بود در هر کنار　شده ماتم آباد میدان کار
روان کرد شیر خدا مرتضی　بامداد او فوج انصار را　نخستین از آن قوم با ننگ و نام　که شد رزمجوی دلیران شام
ابو الهاشم آن شیر چالاک بود　که در رزمگه چست و چالاک بود　بسی را به تیغ و سنان بی روان　بدوزخ روان کرد زین خاکدان
بخون پیکرش نیز آخر طپید　همائی باوج شهادت رسید　بدنبال او تشنه آبرو　که برابر میخورد شمشیر او
خزیمه بجای دو شاه هر که بود　قناعت بجام شهادت نمود　دو پور ابو خالد نامور　بکین تنگ بستند زان پس کمر
یکی خالد و خلد آن نیک نام　جدا هر یکی دشمن فوج شام　دو تن لیک یکدل بمیدان کار　بخون عدو تشنه چون ذوالفقار
بیابان بیکدم ز شمشیرشان　زد از موج خون رنگ بر آسمان　فکندند چل مرد شمشیرزن　دلیرانه از پا در آن انجمن
هم آخر ز اقبال نیروی بخت　بر بستند زین ظلم آباد رخت　ره کعبه مدعا یافتند　براحت که خلد بشتافتند
نمیکرد بردا هر بر زبان　ز بسیاری لشکر دشمنان　بهر سو که بینا حسنی بادپا　ز بس کشتها ساختی پشتها
سنانش ز بس خون فشانی نمود　رگ میغ را ارغوانی نمود　ز شمشیر او خصم آهن جگر　کشف دارد ز دیده در خون بسر
ز شمشیر او کافت برقا بود　بخون دشمنش غرق تا فرق بود　بجلم متعبه سراسر سپاه　برزمش روان شد باوردگاه
بجنبش درآمد زمین تا بآب　ز بس گرد شد در حجاب آفتاب　درخشان شد از هر طرف تیغ تیز　اجل دید بربسته راه گریز
زمین بان بیا خواست شوری جهان　که آمد بجان شور محشر از آن　چو دید آنچنین شیر دشمن شکار　علی ولی صاحب ذوالفقار
[?] جار اندو دلدل بفتح و ظفر　روان شد سپه در رکابش بسر　قوی پشت دین شد ز پهلوی او　خم افکنده در کوز بازوی او
[?] تیغ بکینش کار دین گشته راست　دل بکروان ز آسیبهاش کاست　ز گرد رهش سرمه گون شد [?]　چها دید آبا از آن دیده‌ها
جلو داد خورشید زان سینه را　که کرده است روشنگر آئینه را　بگردش کشت گردون پر　دو عالم بقربان نام امیر
ملک یک ثناگوش با صد زبان　ز وصفش بچرخ آمده آسمان　رسانده مسیحا ز بس مهر شاه　ز چرخ چهارم بهفتم کلاه
ثناگوی او هر که و هر چه بود　ز تحت الثری تا بچرخ کبود　ز فوج شکوه شه اولیا　برانجم جنان تنگ کرده جا
گر شد یک بیک مستعد فشار　بصد رنگ چون دانهای انار　قضا و قدر بندهٔ رای او　چه لوح و قلم مدح پیرای او
ظفر لشکرش را علم دار بود　به بخت بلندش سر و کار بود　زمین قدر و شش چرخ برین　همیکرد صد ره تفاخر زمین
بو بکران او کرم افتاده شد　دو عالم ز تب لرزه در کار شد　شد از بال افشانش تر دماغ　جهان چون ز بوی ریاحین بلغ

زنقش

زنقش سم دلدل کامران　بدامن زمین برده صد گل چمن　شد از دیدن شاه دلدل سوار　عنان از کف خصم بد روزگار
چو شیر خدا ذوالفقار از نیام　برآورد و شد کار اعدا تمام　ز بیم دم تیغ جوهر سرشت　قوی آهن کله نژاد دو تا گشت پشت
ز موسی وار اژدهایش نکو　ره وصف سیف ید الله پو　ز تیغ دو سر بر سر هر که خورد　اگرش بود صد جان یکی در نبرد
نشانید در خون ز اعدا بسی　نگردید رنگین ز خون کسی　برآورده از لا الی الله سیف سر　چو لاله در دل دشمنان زخم کرد
بعینه چو برق از شفق وقت شام　نمودی ز خون دلیران شام　زمین را ز خون کرد گل تا بآب　دل مرغ و ماهی ز بریانش کباب
ز دریای خون گشته ابر مطیر　بیکدم شفق گونه آفاق گیر　ز دلدل چگویم که در رزمگاه　جها کرد با دشمن جان شاه
ز نعلش شده سنگ خارا چو موم　بر اعدای دین بود باد سموم　یلان بسته در قتل اعدا کمر　چو افواج مهر جهان داوگر
بدریای خون کشتی آسمان　روان شد ز پهلوی تیغ یلان　ستم پیشگان نیز در دشت جنگ　فشردند پا بر کف و ند جنگ
برآویخت باهم دو لشکر ز کین　ز بر زیر شد آسمان و زمین　ز بس گرد گردون ز رفتار ماند　ز حیرت چو تصویر دیوار ماند
ز شوری که برخواست از بهر دشت　چگویم که از شور محشر گذشت　ز رخشیدن تیغ الماس تاب　ز خود کرد قطع نظر آفتاب
ز نعل سم بادپا وقت دو　فضای زمین شد پر از ماه نو　نمایان شده عکس شمشیرها　ز بس خون گردان بدشت دغا
زدی طعنه از نوک رخشان سنان　بگردون و انجم زمین هر زمان　بپوشید از خاکیان روی مهر　چو آئینه از گرد گردان سپهر
سپاه سیه شب شد آفاق گیر　نگشتند گردان ز پیکار سیر　چو شب در بغل صبح محشر نهان　سیه سرمه دیدهٔ زنگیان
چو شب گرد راه شه زنگبار　سیه خال رخسار شبهای تار　چو شب پردهٔ روی برنا و پیر　از آن شد مستی بلبل الهزبر
شبی دشمن جان افواج شام　بر احباب دین شاه ماه جام　میان را بکین پردلان بسته چست　در آن شب کسی خواب راحت نجست
ز گرد ره شامیان جهول　تو گفتی که شب کرده در شب حلول　فکنده ز گرد سیه چرخ پر　چو زنگی ز ولیده مو سر بسر
ز خنجر هژبران دشت دغا　نشانده بخون ترک افلاک را　سپر کرده از مه سپهر کبود　که پیشش ز نیزه جگرگاه بود
بعینه شعاع مه از گرد راه　شده سرمه آلود تار نگاه　درخشان سنانهای جنگ‌آوران　چو مشعل فروزان کران تا کران
زری پوش گردیده از جوان زمین　ز مهتاب همچون عروسان چین　ز بس آتش جنگ بر آسمان　خدنگ هوا گشته آتش فشان
تو گفتی که شب گشته چون کوه طور　ز مهتابی جودها کان نور　ز عکس دم تیغ رخشان مکر　جهان بر میان بسته زرین کمر
ز بس جستی از نعل اسپان شرار　چراغان شده سر بسر رزمگار　ز بس مرده مرکب سر اولیا　درآورد از پا بدشت دغا
شده ثابت آنجا بعلم الیقین　بیاالدی زمین پشت و بر پشت زین　شد از مشک شب رنگ خون لاله‌زار　زهی نافهٔ آهوی روزگار
نمودی شب از خون نشانی سیاه　چو داغ دل لاله در رزمگاه　دل مه بس از ظلمت کرد خست　ز سر چشمهٔ زندگی شست دست

زبس گرد بر پای انجم شده نهان انجم از چشم مردم شده
یکی گشته از آتش خود سری زپهلوی خاکستر اخگری
شبی آنچنین تا بروز شمار نه بیند دگر دیده روزگار
زصبح قیامت بسی بی نیاز زشبهای یلدا الصدره دراز
دو لشکر بهم در شب آنچنین نبرد آزما بود دعوای کین
میان بسته شامی سپه استوار در آن شب برزم شه ذوالفقار
زجان شسته دستان زایمان خویش گذشتند واز جوهر جان خویش
بخونهای ناحق زتیغ امیر گرفتار گردیده برنا و پیر
در آورد از پا چو شیر خدا ستم پیشه را بدشت دغا
همیگفتی الله و اکبر بلند تزلزل در اعدای دین میفگند
شمارندگان سعادت نصاب نمودند تکبیر ها شش حساب
ز نهصد گذشت آفرین صد هزار بر آن دست و بازوی خنجر گذار
بهر گوشه بود صد نوحه گر بر احوال خود خاک افغان بسر
فغان خواست از شامیان هر طرف ز شمشیر احباب شاه نجف
بزاری همیگفت هر یک چنین که تا چند خونریزی ای مسلمین
بترسید از خالق انس و جان ترحم نمایید بر بندگان
سر افگنده از بار غم فوج ما به پستیست مایل کنون اوج ما
ز فریاد و زاری نمی‌بند بود که مملو دل جمله از بغض بود
دلیران دین جمله از پس و پیش میان تنگ بربسته در کار خویش
دلیران مردان فشردند پا به پیکار کردان بدشت دغا
برای رضای جهان داد گر گرفته سران جمله بر دست سر
ز برق دم تیغ جنگ آوران شب تیره بربست رخت از جهان
زمهر علی خسرو خاوری زسر کرده پا شد بجلوه گری
بپا خواست شوری ز فوج عناد که میداد از شورش حشر یاد
تو گفتی که صبح قیامت دمید زخورشید بر شامیان شد پدید
شد آخر و زد شب گشته در رزمگار سپه از دو لشکر بسی کشته زار
سپه را معویه ز صد یک ندید خروشید و از دل فغان بر کشید
خروشان چنین گفت با عمرو عاص که ای در جهانت بعقل اختصاص
گر این جنگ ماند چنین یکزمان نماند نشانی ز ما در جهان
یدالله به تیغ دو سر ذوالفقار بر آورد ز شامی دلیران دمار
بتاراج و غارت رود شام ما که گردد دگر در جهان نام ما
بگو چون کنم جانم آمد به تنگ که ماند بی نام و ناموس و ننگ
کنون وقت تدبیر و چاره گریست که ما را رهایی بجز حیله نیست
باو عمرو گفت ای سر شامیان عمل کن به تدبیر من این زمان
بفرمای مر لشکر خویش را مصاحف ببندند بر نیزه‌ها
بفریاد گویند ای مسلمین گر از اهل حقید و جویای دین
بحق کتاب خدای جهان که بستیم از عاجزی کارتان
بدارید از جنگ و پیکار دست که بس قتل بیچارگان مشکلست
بود هرچه حکم خدا آن کنید نگهبانی دین و ایمان کنید
که ما نیز از حکم قرآن عدول نداریم و داریم آن را قبول
جز این هیچ تدبیر دیگر نیست که ناورد چون شاه مردان علیست
پسندید را این سر فوج شام بفرمود جنگی سواران تمام
نمایند بر نیزه‌هایی بلند مصاحف پی رفع و دفع گزند
ز لشکر بفرمان او هر که بود سنان را به مصحف مزین نمود
فغان خواست از رزم شامیان که ای مسلمین الامان الامان
بقرآن که ایمان باو واجبست بدارید اکنون ز پیکار دست

نباشد

نباشد بغیر از کتاب خدا ره و رهبری اهل اسلام را
باحکام آن جمله برنا و پیر کمربسته کانند و فرمان پذیر
کسی کو کشد سر ز احکام آن ز لوح جهان کنده به نام آن
بقرآن شمارست گر اعتقاد بکلش در صلح باید گشاد
بدینسان گهر سنج گنج سخن در افشانده در دامن گوش من

جنگ انگیختن عمرو عاص لعین و مخالفت نمودن اشعث مردود و جمعی از سپاه امیر و نصیحت نمودن حضرت و قبول ننمودن ایشان

که چون عمرو آن حیله بر پا نمود سر طبله فتنه را وا نمود
نخستین بآن حرف در داد تن زحق بیخبر اشعث تیغ زن
که بود او سر سرکشان عراق به پیوست آخر به اهل نفاق
نهان کرد شمشیر خود در نیام شد از جان هواخواه سر فوج شام
بسوی وصی پیمبر دوید یدالله را گرم پیکار دید
بعرض جناب ولایت مآب رسانید کای ذره آفتاب
بخونریزی مسلمین بیش از این مکن سعی و سوی مصاحف ببین
که گشتند راضی باحکام آن بکن رحم بر حال بیچارگان
ز گمراهی اکنون براه آمدند امان جوی و زنهار خواه آمدند
اگر بشنوی حرف من ای امیر بحق خداوند برنا و پیر
عراق و بلاد حجاز از فرمان بری به بینی چو شامی دلیران بری
بحکم تو نیز آشنا با گمان نسازد یقین دان چه پیر و جوان
بسی اشعث قیس ابرام کرد هواداری لشکر شام کرد
بقولی که مقرون بصد قسط آن سراسر بر پیش خود مشکلان
فریب زر و جاه دنیاش داد معویه از آن کرد او این عناد
چو بشنید حیدر بدینسان سخن باو گفت ای اشعث تیغزن
از این جنگ بد مدعایم بدان ز تنبیه ضلالت رهانیدن شان
خبر داری این قوم را بارها بحکم خدا خواندم و مصطفی
بگفتار من گوش نگذاشتند که با خود گمان ظفر داشتند
چو دیدند اکنون ظفر یار ماست خداوند گیتی نگهدار ماست
ز مخذولی و پستی و عجز خویش گرفتند این حیله و مکر پیش
که از دست ما جان سلامت برند وگرنه چو اول به بغض اندراند
مبادا تو از مکر ایشان زراه روی زینهار ای یل رزمخواه
میفکن دم تیغ و خنجر ز دست که آثار فتح و ظفر ظاهرست
مکن گوش سخنهای بیجا مگو زمانی تحمل باش و پیکار جو
رود بر زبان تو چون این سخن خلل راه یابد در افواج من
بپاسخ چنین گفت آن نابکار معاذ الله ای حیدر نامدار
که از حکم حق سر بتابیم ما در آریم اسلام را نیز از پا
در آن بود اشعث که شخصی دگر مسمی بسفیان سخن کرد سر
که ای نامداران شمشیر زن بدارید گوشی بگفتار من
از آن بود با شامیان جنگ ما که بودند بیرون ز حکم خدا
کنون تن باخلاص در داده‌اند مصاحف بکف جمله استاده‌اند
ندارد اثر در علی این سخن کمربسته دارد بخون ریختن
کنون هر که آید دمان بر ستیز نباید کشیدن بر او تیغ تیز
نمی‌آید از ما نبرد این زمان که خوانند ما را بحق شامیان
در صلح و اخلاص باید گشاد که از پا در آید بنای عناد
ز سست اعتقادان بی مشرکان در انحرف گشتند همداستان
دو باره سپه بیش و کم ده هزار فرو شد بکره بمیدان کار
کز این جنگ ای شاه مردان حذر کنون خونریزی مسلمین در گذر

نگری کز جنگ این قوم دست / که با ملکت نخواهم بست
بگفتم عثمان بیچاره را / از آن کو گذشت از کتاب خدا
سخن نشنود و حرف مردم بسنج / مبغض بجیب خویشتن را بر نج
بسیار بم ما در نه جویای نام / نورا هم بکشتی دلیران شام
شد از حرف اشکر تعجب فزا / بر ازنده افسر هل اتی
بگفتار شان یکزمان گوش بود / جوابی نمیگفت و خاموش بود
پس از ساعتی صاحب بحر و کان / شد از لعل لب بخشش درفشان
کتاب خدا را بجز من که بود / که با قوم اول اجابت نمود
نشاید بمن گفتن این حرف را / که با ما عمل کن بحکم خدا
بگی خلفرا رهنما بوده ام / جدائی ز حکم خدا بوده ام
ز اول بان قوم دور از صواب / نصیحت نمودم بحکم کتاب
بر آنم که این پیش بودم بران / بود بعد از این نیز حرفم همان
تفاوت همین است در قیل و قال / که آمر بدم دی و مامور حال
کنونم خداوندان جای سخن / که هستید پیرو آن پس از حرف من
همی بینم امروز آیا چرا / تفاوت در احوال و حال شما
معاویه میخواهد از رزمگاه / با نحیله بیرون رود با سپاه
شما را بگفتار من گوش نیست / چه سازم که با اهلس هوش نیست
جز این نیست کز جنگ تنگ آمدید / که با من بد نیسان بجنگ آمدید
ز وعظ و نصیحت سخن هرچه بود / بگفتم شما را نبخشید سود
براهی که من رهنمایم بآن / ره راست آنست ای یار هوان
شما راست در کار خود اختیار / از این پس مراند از این بیت کار
چنین گفت اشعث بسلطان دین / کرش‌ها گذشتی تو از جنگ کین
ولی مالک پردل آن شیرزه شیر / نمیکرد از جنگ و پیکار سیر
کمر بسته دارد بخون همچنان / سر گردنان را بر خویش خوان
یکی را ابوسش برای طلب / روان کرد سلطان ملک عرب
در آن وقت کاین واقعه رو نمود / هنر بر زبان کرم پیکار بود
بفتح و ظفر گشته امیدوار / فکندی عدو از یمین و یسار
سپاه اشتر همه با علی کوی بود / بیک حمله مرحمله را روی بود
همی گفت از قاسطین بیدریغ / بر خشان سنان و گرو بال و تیغ
بمیدان ناورد از کشتها / چو کوه گران ساخته پشتها
بران بود کز مهتر فوج شام / ستاند بشمشیر خونریز کام
چو پیغام ساقی کوثر شنید / بخون تشنه آهی ز دل برکشید
چنین گفت آن شخص را در جواب / زبانی بگو ای رسول اضطراب
که آثار فتح و ظفر داده دست / نخواهم کمر بعد از این خصم بست
بعون خدا قلب فوج عنید / بخنجر همین لحظه خواهم درید
بر آنم که ای در بفضل خدا / سر شامیان را در آرم زپا
بمالک چو شنیده گفت ای لیر / اجابت کن اکنون بسوی امیر
نگیری که آید برون از شیر دست / علی را بسی زنده کی مشکلست
نه بینی دگر زنده میدان یقین / شهنشاه دین را بمیدان کین
بدانست مالک که هنگام نیست / فروزنده آتش فتنه کیست
فروشید از خشم چون پیل مست / بیفکند شمشیر رخشان ز دست
بسوی وصی نبی شد روان / بسی در جدل باز بین و زمان
علی را در آن کار مجبور دید / جلو بر از آزرم پس دور دید
خروشید و گفت ای سپاه عراق / که کشتید عاق نبی از نفاق
چه حالست این انچه پیدا نگشت / ندانی آل طه و کس سعی علیست
ز بیهوده گوئی پشیمان شوید / بقرآن پی اهل قرآن شوید

بجهای

چه جای سخنهای با در هواست / نگو پیمبر که حق بار حالت
غرض صحبت زین فتنه‌ای پردلان / بکام دل دوستان شد جهان
شد آثار فتح و ظفر آشکار / بکوشید یکدم بمیدان کار
که فرزند نابالغ عمرو عاص / که نه شرم از عام دارد نه خاص
بر انگیخت مکر و بکر گشتند / حیث اینهمه فتنه انگیختند
مرا مانع جنگ و کین آمدید / به تنگ اینقدر تا ز دین آمدید
باو گفت اشعث مگو زینهار / در این سخن ای یگانه سوار
که پیکار ما با دلیران شام / برای خدا بود نه بهر نام
هم امروز از بهر حق ترک آن / نمودیم ما را منافق مخوان
باو گفت مالک برای خدا / مبغض چنین در غلط خویش را
مگو این سخن ساعتی واگذار / مرا با بد اندیش بد روزگار
به بینی همین لحظه این جنگ را / به پایان رسانم بفضل خدا
ستم بر خود و مسلمین بیش از این / مکن بگذر از گفتگوئی چنین
سخن مختصر گفتگو شد دراز / میان دلیران گردن‌فراز
بپا خواست هنگامهٔ تازه‌ای / چه هنگامه بی شرح و اندازه‌ای
نمودند شمشیر و خنجر علم / دلیران باهنگ ایذای هم
چو دید اینچنین صاحب ذوالفقار / امیر عرب حیدر نامدار
بمالک بفرمود خاموش باش / مگو هیچ و بر حرف شان گوش باش
بصبر و تحمل نشین دم مزن / که ما را نمانده است جای سخن
در اثنای این حال جویای کام / ابوالاعور آمد ز افواج شام
کتاب خدا را گرفته بکف / بایستاد در پیش شاه نجف
چنین گفت از کثرت و جاهلی / بترس از جهان آفرین یا علی
زنا ورد ما در گذر بیش از این / مکن قصد خونریزی مسلمین
بود هرچه آن خیر مردم در آن / رضا ده مرنجان دل مردمان
در این باب فکری بخاطر مراست / که در ضمن آن خیر ما و شماست
اگر بشنوی حرف من یک سخن / دو کشور سپه وا رهد از محن
بغیر از حکم نیست تدبیر کار / که از غم رهد خاطر روزگار
حکم نیز باید در این ماجرا / یکی باشد از ما یکی از شما
بحکم کتاب خدای حلیم / کنند آنچه حکم آن دو شخص آن کنیم
بحرف ابوالاعور کینه‌خواه / رضا داد پس امر مولا سپاه
که گشتیم ما جمله راضی باین / بگفتند با قاسطین مارقین
ابوالاعور آسوده دل باز گشت / بسوی معاویه از آن پهن دشت
بیان کرد با او سخن هرچه بود / غم از خاطر شامیان بر زدود
نمودند شمشیرها در نیام / ز بس خرمی شد لبی تیره فام
سر شامیان سیه دل چنین

نامه نوشتن معاویه بحضرت امیر و جواب آن و مقرر شدن حکم

نوشت از برای امیر ج دین
غرض زین ستیزه که چندین هزار / سپه کشته شد در صف کارزار
نبود ای علی دولت و اعتبار / دلم بود از قتل عثمان فگار
علمدار خون بر نشستم بزین / چه خونها بیفتاد در دشت کین
کجا می رسید این ستیز و نبرد / که خواهد جهان سالها یاد کرد
کمربسته تا کی به پیکار و جنگ / دو کشور سپه آمد از جنگ تنگ
بجز حکم قرآن دگر رای نیست / بر اصلت این رای بیجای نیست
بپا دار آنرا که دارد بپا / کلام الهی کتاب خدا
بمیران تو هم آنچه میراند او / که تا منقطع گردد این گفتگو
قلم برگرفت و چنین در جواب / رقم کرد سلطان دین بوتراب
بدنیای غدار زنهار دل / مبند ای معاویه مراد رهیل

بسی بی نهایت و ناپایدار / ندارد بقا راحت روزگار
بدان هر که در زیر چرخ کبود / طلبکار کاری که حقش نبود
ندیدم بآنکار دستش رسید / رسید ار چه حاصل گران برکشید
شد آخر اسیر عذاب الیم / بنار جحیم و چه بود و جحیم
بیندیش از روز با دانش کار / که با پی جزای عمل هوشدار
ترا داشت ابلیس گم کرده راه / بکاری که آن گشت کار تباه
پشیمان نگوی بعد ازاین ار چه سود / نبخشد ترا این چه کردار بود
شدم من ازاینها تعجب فزا / که خوانی باحکام قرآن مرا
همیدانم از اهل قرآن نه / گریزان از آنی بی آن نه
ترا کی رسد اینکه گوئی مرا / بحکم الهی اجابت نما
تو آنگفت با چون منی انجمن / هویداست و پیداست احوال من
چو دست توسل بقرآن زدی / مرا مانع جنگ و کین آمدی
بدان هر که راضی بنام و کلام / نباشد بود در ضلالت مدام
چنین گفت اشعث از آن پس بشاه / که راضی بقرآن شهانند سپاه
بود گر اجازت مرا این زمان / روم بر سر مهتر شامیان
به بینم کنون در چه اندیشه است / که او بر نمیدارد از مکر دست
بفرموده پاسخش را شنو / چه پرسی گرت هست خواهش برو
روان گشت اشعث بسرعت چو باد / سوی مهتر فوج بغض و عناد
باو گفت ای والی ملک شام / علی کرد شمشیر کین در نیام
اجابت نمود التماس ترا / سرآید سپه چون سپاس ترا
بگو با من اکنون مراد تو چیست / کدامست راه تو زاد تو چیست
معاویه سخن از حکم سر نمود / دل اشعث از چاپلوسی ربود
ستم کرد بر خویش آن نابکار / بیامد بر شاه دلدل سوار
بگفت از معاویه شدم کامجو / ندیدم بغیر از حکم رای او
توهم از برای خود ای شاه دین / یکی مرد با رای و دین برگزین
سخن مختصر به ز بهر کسی / سخن گفت از آنکه به بهر کسی
بگفتند شامی بدون عام و خاص / حکم باشد از سوی ما عمرو عاص
چو بشنید از خشم میان انفعال / سخن کرد سر اشعث بدسگال
نگوید از انسوی بالا تری / کسی بر ابو موسی اشعری
ابو موسی از ما و عمرو از شما / حکم پس چه خواهید از این پس خدا
بگفتا در آن خارجی هر که بود / زبهر امیرانش اطاعت نمود
با اشعث چنین گفت دانای غیب / ملوک سپه شاه بی نقص و عیب
درانیکار از اشعری دم مزن / که بگریخته بود از پیش من
بمردم سخنهای نغزت فزا / همی گفت از من ز کین جابجا
که میخواست از من دل مردمان / بگرداند و بود رایش بران
هراسان ز من مدتی بود او / تو اینش حکم کرد از من بگو
حکم لابد ار بایدم اختیار / نمودن بگویم بمن گوشدار
سزاوار جز ابن عباس نیست / که همتاش در جو که ناس نیست
بپاسخ چنین گفت آن تندخو / تو و ابن عباسی او و ز تو
تفاوت میان شما هیچ نیست / مرا زان حرف جز هیچ بر هیچ نیست
کسی نیست راضی که او را حکم / غائی ز پیر و جوان بکلم
زمالک سخن بعد از آن سر نمود / خداوند فضل و خداوند جود
بگفت اشعث این آتش کارزار / برافروخته مالک نامدار
جهان دشمن مالک اشتر است / باو کی کجا راضی این لشکر است
بفرمود زینت ده سروری / بغیر از ابو موسی اشعری
نخواهید گفتند مردم جواب / که ای با جهان کرم بوتراب

پس آنگه

پس آنگه چنین لعل شه درفشاند / چو در دست او اختیاری نماند
بود هر چه رای شما آن کنید / بگفت این و گفت ای خدای مجید
تو بی چون بنا هم گواهم تو باش / به چیزی که دارند اینها تلاش
نیم راضی و کار خود را تمام / نمودم حوالت بتو والسلام
پس آنقوم از شرم و اخلاص دور / گزنده تر از عقرب و مار و مور
باحضار آن اشعری اتفاق / نمودند یکره با اهل نفاق
میان دو صف مجمعی راست شد / دل دشمنان آنچه میخواست شد
سر شامیان نیز با قوم خویش / بیامد سر از مکر افکنده پیش
دبیر عطارد منش را امیر / بگفتا رقم کن کنون ای دبیر
که کردند باهم قرار انچنین / امیر و معاویه سر قاسطین
معاویه بگفت ای هژبر دلیر / ترا گر بدانستمی من امیر
چرا با تو میکردم این جنگ را / نهم کی ز کف شیشه ننگ را
امیر عرب چون شنید این سخن / ز فرزند حرب اندران انجمن
زبان را بالله و اکبر گشاد / نبی را بصدق و بهدی کرد یاد
بفرمود زان پس که سلطان دین / رسول خدا مفخر عالمین
چو با مکیان کرد صلح از وداد / در لطف بر روی مردم گشاد
طلبکرد پیش خود آن دم مصطفی / مرا گفت بنویس یا مرتضی
مرا این صلح با مردم این بلد / محمد رسول خدا میکند
باو والد این معاویه که بود / مسمی بفرزند حرب جهود
بگفت ای محمد رسول خدا / اگر من بدانستمی مر ترا
نمی بود بغض تو در سینه ام / کمر بسته جنگ و پرکینه ام
بفرمای نام تو و نام من / نویسد نویسنده ات بو الحسن
بحکم رسول خدا آنچنان / نوشتم که گفت آن سر سرکشان
در آندم خبر داد زین ماجرا / مرا خاتم الانبیا مصطفی
که روزی بود همچنان گفتگو / کند با علی با تو فرزند او
که این گفت برگشته با من نمود / کلام نبی یکقلم صدق بود
تو هم نیز بنویس اکنون چنان / که میگویدت مهتر شامیان
بیا خواست مالک که یا شاه دین / امیر عرب خسرو ملک دین
معاویه کی و کی این جناب / بود فرق از ذره تا آفتاب
نیارد کند با تو او همسری / که جز مصطفی از همه برتری
بجائی که ذات تو باشد نکو / نباشد زبانی که آن گفتگو
از این صلح اگر هست کرد ملال / برآشفته خاطرت واگذار
کز این کینه جویان بدخو ستیز / ستانیم کام دل از تیغ تیز
بگوییم آهن به آهن ز کین / فتد گر همه آسمان بر زمین
غم از تیغ اعدا نداریم ما / که با صاحب ذوالفقاریم ما
بگفتار مالک ز جان پیروی / نمودند احباب آل نبی
در آن انجمن هر که از مسلمین / اداکرد فصلی جدا انچنین
معاویه فرو رفت در خود ز غم / نمیگفت حرفی ز لا و نعم
بگفتار شیر افکنان گوش بود / ز بس بیم جان کمتر از موش بود
بمالک بفرمود شیر خدا / که بنشین که نی گفتن دیگر ترا
جزایت دهد کردگار ودود / که کردی تو چیزی که آن بر تو بود
بحکم علی مالک نامدار / نشست و نگفتی تو او اختیار
چنین کرد زان پس حکم نامزد / دبیر امیر عرب ابتدا
که دادند با هم قرار انچنین / علی و معاویه پس از جنگ و کین
که باشند راضی بحکم خدا / ز قرآن نتابند سر مطلقا
کتاب خدا هر چه احیای آن / نمایند نمایند ایشان همان

بمیراند او انچه آورد از پا ــ در آرند بهر رضای خدا
حکم شد مقرر ز سوی علی ــ در این حکم ابوموسی اشعری
معاویه عمرو ابن عاص اعتماد ــ نمود و بداد اذن انکار داد
کنند آنچه این هر دو شیخ گزین ــ ز روی کتاب جهان آفرین
بان مردمان جمله راضی شوند ــ پی عذر تقصیر ماضی شوند
نیابند حکم مرجعی اگر ــ ز قرآن کتاب جهان داور
نمایند بر سنت شاه دین ــ عمل مصطفی هادی راه دین
ابو موسی و عمرو از جان و دل ــ سلامت بمانند و آسوده حال
کسی را برایشان مجال سخن ــ نباشد ز پیر و جوان مرد و زن
دگر غیر حکم خدا و رسول ــ بگویند حرفی نباشد قبول
مهم خلافت با مر محال ــ نگیرد بنایی اگر تا بسال
بود در دلا نزاع جنگ اختیار ــ نباشد کسی را در این کار کار
مکان دومة الجندل آنو بهر شان ــ مقرر نمودند پیر و جوان
چو کاغذ بدینگونه ترتیب یافت ــ بهر دو نشان بلدان زیب یافت
سر شامیان هم نوشت انچنین ــ صلح نامه را از پی رفع کین
گرفتند از هم دگر نامها ــ که بود اندر آن درج هنگامها

حکم کردن ابوموسی اشعری و عمرو عاص در باب خلافت

بدینگونه گلدسته بند خیال ــ بسر زد گل از بوستان مقال
که چون یافت کار دو لشکر قرار ــ بحکم حکم صاحب ذوالفقار
ز صفین سوی کوفه با عز و جاه ــ سپه راند بکسر لگام سپاه
معاویه سوی شام شد رهنما ــ چو در دادن سپاه سیه بخت را
بهمراه بوموسی اشعری ــ تعین کرد شاه ولایت علی
ز اسلامیان جمله پانصد سوار ــ که باشند با او بهر کار یار
بر آن مردمان بود فرمان روا ــ شریح سرافراز جنگ آزما
معاویه همراه عمرو ابن عاص ــ روان کرد شرحبیل را از اختصاص
بگویم ز نوجش سخن مختصر ــ هم بیش و کم بود پانصد نفر
شنیدم ز راوی که در عرض راه ــ بعرض خدیو ملک سپاه
رسانید احنف قیس دری چنین ــ که ای وارث خسرو ملک دین
به بوموسی اشعری پیش از آن ــ نصیحت نمودم که گفتن توان
گمانم که نقشش نخواهد نشست ــ که بس ساده دل مرد بی دانشست
به پاسخ با و گفت سلطان دین ــ که آری چنین است ای پیش بین
ز کار ابوموسی آگه بسیست ــ ولیکن علاجی ز تقدیر نیست
سخن مختصر ای دل آزاده مرد ــ که آمد دل از دست اعدا بدرد
بهر حال عمرو از خدا بیخبر ــ ز بوموسی اشعری بیشتر
رسانید خود را ز همراه و راه ــ بجای مقرر ز بس بغض شاه
چو در دومة الجندل از راه دور ــ ابوموسی آمد که بود آن خرد
ز بس چیره از جای خود عمرو عاص ــ پذیره روان گشت با عام و خاص
که شد خامه‌ام عاجز از ذکر آن ــ ثنا گوی او با هزاران زبان
دلش را ابعد چاپلوسی ربود ــ غرض عمرو در حیله عیار بود
بپرسید از رنج راه دراز ــ بلطفش بایش برد با صد نیاز
بجا لیش نشانید و بر بسته دست ــ بسی دور از گرد و کوفت نشست
بیاورد از بهر او خوردنی ــ ز هر جنس آن نام نابردنی
بخوردند با هم دگر ما حضر ــ نمک خوارگی داشت زان در نظر
بلب هیچ حرفی ز مطلب نراند ــ سخن باز ناگفته ماند
ابوموسی اشعری شادمان ــ سوی خانه خویشتن شد روان
پی دانه چند چون مرغ خام ــ گرسنه شکم شد گرفتار دام

شب و روز

شب و روز زینسان نیاگو مند ــ همه گرد آن روسیه ریشخند
بدینگونه بگذشت چون چند ماه ــ بگمان اندر غم دو کشور سپاه
به بوموسی و عمرو روزی یلان ــ بگفتند ای نامور مهتران
شما هر دو با یکدگر ساختید ــ سپه را بچاه غم انداختید
در اینکار تا خیر از حد گذشت ــ جهانی ز دست شما رنجه گشت
نگفتید از صلح حرفی هنوز ــ چه شد تا رسانید با هم بروز
مبادا که میعاد آید بسر ــ دگر باره برپا شود شور و شر
چو بشنید عمرو این سخن از یلان ــ بکاشانه اشعری شد روان
با و گفت ای پیر با عدل و داد ــ جوان تا جهانست بخت تو باد
در اینکار بر گو که رای تو چیست ــ برای خلافت سزاوار کیست
همیدانم انصاف پیر و جوان ــ که من بهترم از تو بر شامیان
عراقی سپه را تو ناصح تری ــ ز من ای ابوموسی اشعری
دلت از جهان در غم حیدر است ــ هوای معاویه مرا در سر است
ولیکن من ای هوشمند گزین ــ همین رسم از مردم نکته چین
بگویند او را که از طلق است ــ ندارم جوابی در انصاف است
بحق علی نیز انصاف است ــ که عثمان چو رخت از غم آباد بست
علی تا نکرد آن ستم پیشه را ــ ز شفقت بنزدیک خود داد جا
بسی کشت انصار را و از کین ــ بجنگ جمل در صف ناکثین
هر آنکس که باشد چنین کار او ــ خلافت نباشد سزاوار او
چنین است در خاطر اکنون مرا ــ که من مهتر لشکر شام را
برون آورم از خلافت برار ــ علی را تو هم ای یل هوشیار
بعبدالله ابن عمر بی نفاق ــ نمائیم با هم دگر اتفاق
در انصاف برما مجال سخن ــ ندارد کسی گوش کن حرف من
که مردیست با هوش و یزدان پرست ــ بگون کسی هم نیالوده دست
ابوموسی اشعری ز اختیار ــ شد از حرف عمرو بد آموزگار
با و گفت ای هوشمند گزین ــ ثوابست رای تو صد آفرین
چو فردا شود آنچه گفتی همان ــ نمائیم در جمع دوستان
پذیرفت زو عمرو عاص این سخن ــ که فردا شود گفته در انجمن
ره خانه خویش بگرفت پیش ــ بسی خوشدل از مکر و تزویر خویش
برای گواهی تنی چند را ــ بیار است غافل ز راه خدا
شبی را بپایان بصد اضطراب ــ رسانید و بگذشت ز آرام و خواب
مبادا که آن وحشی رام او ــ گریزد دگر باره از دام او
سر از حلقه گنبد چنبری ــ برآورد چون آهوی خاوری
ستم پیشه عمرو سر با عناد ــ سوی خانه اشعری رو نهاد
گواهان شب همره خویش برد ــ بر او رسیده کار خود پیش برد
رسانند خود را بمسجد تمام ــ چه از اهل کوفه چه از اهل شام
خبر مردم فرقه چون یافتند ــ ز سر کرده با جمله بشتافتند
که چند از گردش روزگار ــ خلافت بنام که گیرد قرار
چو گشتند پیر و جوان انجمن ــ چنین کرد سر عمرو عاص این سخن
قسم ای ابوموسیت میدهم ــ بحق خداوند لوح و قلم
بگو راست بهر خلافت سزا ــ بود آنکه در عهد و پیمان وفا
نماید و یا آنکه در روزگار ــ نباشد مر او را بحرف اعتبار
با و گفت ابوموسی اشعری ــ بغایت وفا پیشه را برتری
بود پیش اهل خرد پیش از آن ــ که آید بتقریر گفتن توان
چو بشنید عمرو این سخن در جواب ــ با و گفت ای مرد با جاه و آب
چگوئی تو در حق عثمان کنون ــ که غلطید مظلوم در خاک و خون

جفا بود و داد ظالمی زشت خو　زانصاف و دانش جوابم بگو
چنین داد پاسخ که مظلوم بود　بر اهل جهان جمله معلوم بود
با دعمر و گفت ای هوشیار　کنون قاتلانش ببا دانش کار
توان گشت با نه بگو بر ملا　مبند لبش از کس بترس از خدا
نیم داد پاسخ زانصاف دور　بود کشتن قاتلانش ضرور
با و عمر و گفت البسر افراز مرد　ز دام غم حرف آزاد کرد
گر ابر رسد این ولایت بگو　که از قاتلانش شود کینه جو
بپاسخ ابو موسی اشعری　بگفتا بود بر که او را ولی
بکلم کتاب جهان آفرین　که بر باشد زان آسمان و زمین
سخن ابن عاصی انچنین سر نمود　که باید با نصاف مثل تو بود
سرش میان است او را ولی　بگو با نه کز هر دو کس آگهی
بپاسخ با و گفت و رعقل نیست　مرا در ادلی مهتر شام هست
پس از این سخن بد که این عاصیها　خطاب انچنین کرد با عام و خاص
که باشید ای اهل ایمان گواه　شنیدید حرفی که از پیر راه
با و اشعری گفت ای هوشمند　بمنبر بر او حرف بیهوده چند
سرش میان را چو موا زخبر　بر آر از خلافت که شد قیصر
که تا من بر آرم علی را از آن　علانیه در مجمع مردمان
برانم که دیروز با هم قرار　نمودیم ای عاقل هوشیار
بپاسخ با دعمر عیار گفت　که در پرده خورشید نتوان نهفت
چه بارا که من بر تو سبقت کنم　بری خویشتن را ز زحمت کنم
در ایمان و هجرت مقدم تری　زمن ای ابو موسی اشعری
قدم پیشتر نه بمنبر بر آ　بگو آنچه دیدی در آن خیر ما
که من نیز حرفی که دارم بیان　کنم البسر افراز با مردمان
بر آمد ابو موسی اشعری　بمنبر برای ثنا گستری
پس از حمد حق نعت خیر الورا　ادا کرد و گفت این سخن بر ملا
که ای نامداران فرخنده خو　بود بهتر خلق آن کس که او
پی راحت خلق رنج اختیار　نماید بود از هوس بر کنار
کسی کو بود در غم کار خویش　کند آرزو نرخ بازار خویش
بود بدتر از هر بدی در جهان　به پیش خود پیشه دانشوران
بجنگی که کردند با هم زکین　علی و معاویه سر فاسطین
شد از هر دو سو کشته بیش از شمار　سپه جمله نام آور روزگار
کنون اندر انکار فکری مراست　که در حقی آن خیر خلق خداست
نشیند مگر آتش این ستیز　بماند نهان در میان تیغ تیز
سزاوار کار خلافت نیند　علی و معاویه سخن تا بگند
بسپاریم این امر و کار گران　بعبدالله ابن عمر ابن زمان
که مر دولت با رای و فرهنگ و هوش　سخن فهم و غوغای کین و خموش
از این جنگ خود را نگهداشته　لوای عداوت نیفراشته
بدانید ای نامداران دین　علی را چو زانگشت انگشترین
برون از خلافت نمودم کنون　مرا شد در این ره خود رهنمون
بگفت این و زانگشت انگشتری　در آورد ابو موسی اشعری
سخن مختصر گشت زان پس فرش　سزاوار خشم خداوند هوش
ز جا خواست عمرو سراپا دغا　بمنبر بر آمد زبان بر گشاد
چنین گفت با مردمان از زبن　که دیدید ابو موسی اشعری
که از دوستداران پیغمبر است　بفضل و بتقوی ز ما برتر است
علی را کنون از خلافت چنان　در آورد در جوکه دوستان
علی را در آورد زان کاو　از این دولت و رتبه بی گفتگو

کران تا میان

سرش میان را دران ای سخن　در آوردم ای نامدار انجمن
بگفت این و انگشتری را نمود　در انگشت و آمد ز منبر فرود
چو بو موسی از عمرو بشنید این　بر آمد بهم گفتش از خشم و کین
که ای بد سگال بد آموز کار　بمکر و بعذر تو در روزگار
ندیدم کسی را بگو این چه بود　که گفتی ز من تاب و طاقت ربود
با و گفت عمرو بد آموز کار　که شد گفتنی گفته دم بر میار
سخن در میانشان بجایی رسید　که لطمه زد از کشش باز اکزید
زبانها بدشنام هم بیسخن　گشودند آن هر دو چون اهرمن
فشردند در پوچ گویی قدم　دریدند پس پرده شرم هم
نمودند شامی دلیران دراز　زبان شماتت بر اهل حجاز
سعید ابن قیس نبرد آزما　که بود از محبان شیر خدا
بر آورد تیغ زبان از نیام　خروشید کای تیره روزان شام
سر از امر مولای خود تافتیم　بزودی جزای عمل یافتیم
زمانی دگر گر بجنگ شما　کمر تنگ بر بسته بودیم ما
نبایستی آنچه فهار اشنید　رسید آنچه بر ما هم از خود رسید
چو ما هم کنون باز بر جنگ و کین　کمر بسته کانیم در راه دین
بفضل حق و شاه مردان علی　نداریم ما سستی و بیدلی
همان قوت و جرات و تیغ و دست　که دی بود با ما هم امروز هست
نشد کند شمشیر خونریز ما　که شد تیز تر خنجر تیز ما
نشاید بحرف دو بیهوده گو　که نه عقل دارند نه آبرو
ز بحیم سر بکره از راه راست　بگی کی در آئین مردان رواست
بدینگونه از مسلمین هر که بود　بطعن دو مکره زبان بر گشود
سپاه دو کشور بر آمد بهم　شد از هر دو سو تیغ و خنجر علم
بپا خواست شوری که نزدیک بود　در آید ز پا آسمان کبود
ز جان تنگ جنگ آوران آمدند　دلی مصلحان در میان آمدند
دلیران بجز امر سلطان دین　مناسب ندیدند پیکار و کین
نهان شد ز شرمندگی اشعری　بکنجی و بگذشت از برتری
بدر رفت عمرو سراپا دغا　بجایی که بس رعب بسپرده با
بماوای خود شادمان رو نهاد　که از کف بنای ستم را نداد
نمود از برای معاویه رقم　ز موسی و از خویشتن بیکلم
بر کیش او گشت امیدوار　سزاوار لعن خداوند کار
ز کار ابو موسی اشعری　چو بشنید شاه ولایت علی
بفرمود مر لشکر خویش را　نه من با شما گفتم از ابتدا
که ای اشعری اهل انجا نبت　یقین بود حاصل کز انجا نبست
بگفتار من گوش نگذاشتید　سخن جمله نشنیده انگاشتید
نباچار رفتم برای شما　نجستم خلاف رضای شما
شنیدید اکنون چه کرد از عناد　فریبش چسان عمرو مکار داد
کنون بهتر آنست چندی میان　براحت کشایند جنگ آوران
که معاد نگذاشتن تیغ از نیام　نشاید بر آریم بر فوج شام
بگفت این و مغموم شد در سرا　وصیتی به تبرو تی خدا
وز آن پس بطعن دو دم کرده راه　زبان بلقلم کرد گو با سپاه
بکر اشعث آن کینه جوی پلید　که خاموش خود بود و سخن می‌شنید
با و گفت مالک هژبر دغا　تو بودی سبب اینهمه فتنه را
تو دانی که آیی بر آتش زنی　دل از مهر شاهی جدا بر کنی
ز گفتار مالک بر نجید سخت　مر آن سست پیمان برگشته بخت
بدر رفت آزرده از انجمن　کند آنچه گویی بهنگامی اهرمن

چنین بازبان خامه دمساز گشت

ذکر شهادت مالک اشتر و محمد ابن ابابکر رضی الله عنهما

زمستی چو شاه نجف باز گشت

شد از مقدمش کوفه دارالامان / کزان رشک برد آسمان جهان
معتبه زند بر دو ملکی که داشت / بد اطراف عالم سپه بر گماشت
بهر جا که بد شیوهٔ بوتراب / نمود آن ملکها ز بس کین خراب
عراق و حجاز و یمن را ز کین / بپرداخت از نایم داران کین
بلاد و جزیره بتار اجداد / چو سیل دمان دست غارت گشاد
نمودند اسلامیان را اسیر / ستم پیشه مردم چه برنا چه پیر
بسی را بزور و بسی را بزر / بسی را بد اندیش بیدادگر
به تکلیف و تهدید خون ریختن / در آورد در بیعت خویشتن
امیر عرب نیز لشکر روان / بپا پی بدفع ستم پیشه گان
همی کرد و میگشت ز اعدا بسی / که او کجر بود و معتبه خسی
شدی غالب اکثر سپاه امیر / نتابد سر از جنگ نخجیر شیر
بفرمان شه بود بر مصریان / در آن عهد فرمانده و حکمران
محمد که فرزند بوبکر بود / که بس دور از خدعه و مکر بود
معتبه بنامی در آن سرزمین / بجنگش میان بست از خشم کین
بهانه در آن خون عثمان نمود / که مقصودش غرض بود عثمان نبود
نمودند جمعی باو اتفاق / ز بنگاه جویان اهل نفاق
شد از شورش مصریان تلخکام / لکین بندهٔ آل خیر الانام
نوشت آنچه دید از دغا پیشگان / برای علی خسرو انس و جان
در آئینهٔ خاطر شهریار / چو شد صورت حال او آشکار
بمالک بفرمود کای نامور / مهیا شو اکنون برای سفر
ز امروز بر مصر و بر مصریان / نمودم ترا حاکم و حکمران
بتسکین این آتش فتنه کوش / که آمد محمد از آن در خروش
عمل کرد مالک بفرمان شاه / شد از کوفه آسوده دل با سپاه
خبر یافت چون والی شام از او / که شد سوی مصر آن یل کینه جو
شد از آتش درد و غم سرخ و زرد / چنین با دل خویش اندیشه کرد
که از مصر مالک علی از عراق / نمایند در جنگ من اتفاق
نماند مرا جای در ملک شام / کجا من کی بعد از این ننگ و نام
شنیدم ز زرادیج که باران گشود / ز دهقانیان مشرکی یار بود
توطن به نزدیکی مصر داشت / معتبه باو اینچنین بر نگاشت
که مالک ره مصر اکنون بپیش / گرفته بحکم خداوند خویش
رسد در مقام تو چون آن دلیر / بظاهر ره مهر و اخلاص گیر
بفرصت ز زهری که جان بر آن / نگردد بهر گونه او وارسان
بکلم معتبه بد اندیش دین / کمر بست در قتل مالک ز کین
چو مالک در آن قریه ماوا نمود / که آن افعی زهر آلود بود
ز اخلاص و از مهر و از مردمی / ندید از بد جو سر مو کمی
مر او را لکانکرد ز احباب خویش / بظاهر ندید اندران نوش نیش
ستم پیشه فرصت غنیمت شمرد / بر آتش نهان در عسل زهر برد
چو خورد آن عسل مالک شیرگیر / سر افکند از تلخکامی بزیر
شهادت طلب گوی اقبال برد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
امیر عرب خسرو ملک دین / شد از بهر مالک بس اندوهگین
بفرمود با دوستان این سخن / برایم چنان بود مالک که من
برای رسول خدا بوده ام / زهی رتبه و جاه آن محترم
که ابن عم مصطفی شاه دین / بفرمود در بارهٔ او چنین
شده مهتر شامیان شادمان / بخندان ز قتلش که گفتن توان

غلام زینبی

ندانم ز بس خوشدلی چون نمرد / مر اسحث جانبش از هوش برد
بدانگه پس از فوت آن پاکزاد / بفکر نبرد خوارج فتاد
سر شامیان از کمینگاه جست / که اکنون توان یافت بر مصر دست
فرستاد با عمرو بد روزگار / به تسخیر آن نامور شهریار
محمد که فرزند بوبکر بود / برو پیش در مصر زیست زود
پس از جنگ بسیار آن نیکبخت / ز دار غم آباد بربست رخت
برای رضای حق از نقد جان / گذشت و ببرد از سعادت نشان
ز آئینهٔ خاطر شهریار / شد از درد او گرد حزن آشکار
معتبه چو از مصریان کام یافت / بر تسکین دلی در جهان نام یافت
هراسنده گردید ز و هر کسی / قوی گشت کار ستمگر بسی
چگویم چها کرد از بغض و کین / ز حق بیخبر با محبان دین
ز تحریر او خامه ام سر کشید / که جز درد سر هیچ حاصل ندید
بود هر که را شرح آن آرزو / ز تاریخ اعثم شود کامجو
که من میبرم بر سر نهروان / ز کار خوارج تمایم بیان

سخن سنج فرزانهٔ هوشیار

جنگ کردن شاه مردان با خوارج نهروان و ظفر یافتن

چنین برد غم از دل روزگار

که از حکم بوموسی و عمرو عاص / شنیدند در کوفه چون عام و خاص
به بدگوئی خسرو انس و جان / گشادند یکباره خوارج زبان
بماوای عبد الله ابن وهب / که افتاد در آتش بولهب
تنی چند ز آن قوم گم کرده راه / نمودند مجمع ز بس بغض شاه
سخن ابن وهب اینچنین سر نمود / که بیرون ز دین جز خوارج نبود
بحق هر که آورد ایمان از او / نباشد روا در صف گفتگو
زبان زانکه دارد ز حرف راست / که از راستی در گذشتن خطاست
علی کرد با مردمان اتفاق / بحکم دو شخص سراپا نفاق
نمودند حکم آن دو پرخاشخر / خلاف کتاب جهان دادگر
نبود ار بخود بدگمان مرتضی / بحکم حکم گشت راضی چرا
ندامت ندارد ز کردار خویش / نکو میشمارد همان کار خویش
چو شد او اگر ابن عم نبیست / برای خلافت سزاوار نیست
اگر تو به سی کرد ما را سخن / از این پس نمیبود بر بوالحسن
از این شهر باید نمودن فرار / به بدعت گرفتار شد روزگار
بامثال گفتار آن بی تمیز / سخن گفت حرقوص بدبخت نیز
چنین گفت پس حمزه نامی ز کین / که بود از خوارج بد اندیش دین
که گفتار مردان با جاه و آب / همه محض صدق است و عین صواب
برای خلافت کنون اختیار / نمائید شخصی سزاوار کار
که از ما خوش سعی آن مقتدا / گشاده شود عقده از کار ما
چو گفت این سخن حمزه هر کس که بود / پسندید و تحسین بحرفش نمود
نمودند تکلیف آن ابتدا / بزید حصین ز آن نمود او ابا
پس آنگه در آن باب در انجمن / ز ابن ابی اوفی آمد سخن
ستم پیشه بد گرچه ز اهل عناد / به تکلیف با در هواتن نداد
بعبد الله ابن وهب بعد از آن / حوالت نمودند کار گران
ز هوش و خرد بسکه بیمایه بود / باو هرچه گفتند اذعان نمود
بر آورد دست ستم ز آستین / نمودند بیعت باو مارقین
بخود کرد بیداد آن ظلم کیش / چنین گفت با قوم گمراه خویش
ز کار ریکه کردم قبول این زمان / مرا مدعا نیست مال جهان
ندارم من ای مردمان در نظر / بغیر از رضای جهان دادگر
من از امر معروف خود دریغ / ندارم کنم نهی منکر بتیغ

برنندم کمر از برای جهاد / قایم نیار رسم و آئین داد
نیابم کسی کز بحق خدا / که با من کنند همرهی در غزا
به تنهایی از کرتبان رزمخواه / شوم زود نکر دانم از رزمگاه
شوم کشته تا در بیابان جنگ / که آمد دل از اهل بدعت به تنگ
سپه را بجنگ علی ولی / بسی داد دل کینه جو خارجی
زکوفه غرض دشمنان نزار / مصمم نمودند عزم فرار
شنیدم که بودند جمعی کثیر / ببصره در از دشمنان امیر
زیاران یکی را بدانسو روان / نمودند گفتند در نهروان
رسانی تو خود را بجا با سپاه / که کردیم از مرتضی کینه خواه
گرفتند زان پس ره نهروان / زکوفه برش آن ستم پیشگان
پس از پیش از بیم شمشیر شاه / یکی دو دو سه زبیراه و راه
باندک زمان جمع شد لشکری / که نادیده شغلش نبرد آوری
خبر یافت چون شاه دنیا و دین / زهنگامه و مجمع مارقین
نصیحت بآن گمرهان عنید / نخستین زد آتش سزاوار دید
که اتمام حجت نماید رقم / نمود آنچه بایست او بکلک قلم
نصیحت بآن گمرهان هیچ سود / نبخشید زان بلکه بر کین فزود
نوشتند برگشته بختان جواب / چنین از برای ولایت مآب
شدی کافر آندم به پروردگار / که کردی حکم با علی اختیار
اگر توبه از کرده خویشتن / کنی با تو ما را نباشد سخن
بفرمان بری جمله از جان میان / ببندیم پیش تو چون بندگان
قائمی در اصرار در کار خویش / ببینی بس افسرده باز از خویش
نخوانیم ما در ره مستقیم / ترا تا چه خواهد خدای علیم
باهل خیانت محبت خدا / ندارد یقین است حاصل مرا
ز مضمون مکتوب آن مارقین / بدانست مولای دنیا و دین
که هرگز ز تیه ضلالت براه / نخواهد کسی آمدن زان سپاه
بفکر جواب سپاه عناد / نیفتاد آن خسرو عدل و داد
که فکر دمشق و ره شام داشت / خبر گرچه از آغاز و انجام داشت
همینخواست آن قدرت ذوالجلال / سر شامیان را دهد گوشمال
زکوفه بنخلیه منزل نمود / که آن منزل اول کوفه بود
بفرمود احباب و اصحاب را / خدیو دو عالم شه اولیا
که خواهم سوی شام شد با سپاه / شمایان بکوشید در فکر راه
فراهم بهر سو فرستاده ام / بقتال خود آگهی داده ام
پس از اجتماع عساکر بشام / نهم رو به پیکار اهل ظلام
ببستند فرمانبری را میان / چه پیر و جوان سربسر کوفیان
بنخلیه از لطف الطاف شاه / ثمر خوشدلی چند ملحق سپاه
رسید ابن عباسش عالی تبار / هم از بصره با لشکر جان نثار
شد از پا بپوسش علی کامجو / زهی مهتر لشکر نام جو
اگر خواهی او را نمائی شمار / سه و چهار شمار لیکن هزار
سپاهی بد انبوه از هر دیار / گرفته بکف جان برای نثار
رسانید خود را به نخلیه چست / بدرگاه جود و سخی یار جست
چو نخلیه شد رشک باغ جنان / ز انبوهی خیمه و مردمان
در اثنای اینحال آمد خبر / برای یدالله شه دادگر
ز ظلم خوارج که در نهروان / بجان آمده خلق از دستشان
همه بر سر فتنه انگیختن / ندارند باکی ز خون ریختن
کنند هر که اظهار حق پیششان / بود قتل او فرض در کیششان
بکشتند زین جرم از تیغ کین / بسی را ستم پیشگان لعین

کنون هرکه

کنون هر که زان ره نماید عبور / شود پیشگان طعمه مار و مور
به پیکارشان کار دشوار گشت / ره چون گلستان پر از خار گشت
دل مسلمین گشت زین غم فگار / بگفتند با صاحب ذوالفقار
کنون مصلحت نیست یا شاه دین / که این گمرهان را بری زمین
گذاریم تا خون مردم بتیغ / بریزند در دشت کین بیدریغ
ره شام در پیش گیریم ما / اگرچه در آن ره دلیریم ما
دگر بر ای شه مرا این بیم است / مبادا که یابند بر کوفه دست
اگر خواهی آسایش مسلمین / بپرداز اول باین مارقین
وزایشان ره شام در پیش گیر / جهان را بکام دل خویش گیر
شه انجرف را جای در گوش داد / که مقبول طبع همایون فتاد
بجنگ خوارج سوی نهروان / روان شد روان بخش پیر و جوان
چه گویم ز فوج سعادت نصاب / که ذرات را چون بود آفتاب
چو در نهروان شاه مردان رسید / ز غم دشمنان را لب جان رسید
ولیکن نیامد کسی زان سپاه / ز بس جهل و بغض و عداوت براه
نصیحت بآن قوم بیدادگر / بسی کرد فرمان ده بحر و بر
دل کینه جو بان پی آن نرفت / درشتی ز خارا بسوهان نرفت
بگفتند در پاسخ مرتضی / در آندم که دادیم شاها رضا
برای حکم جمله کافر شدیم / سزاوار لعن تبرا شدیم
کنون توبه کردیم یکسره از آن / خدا مهربانست بر تائبان
تو هم دست در دامن توبه زن / اطاعت ز ما خواهی ار این سخن
بدانست سلطان دنیا و دین / زگفتار بیهوده مارقین
علاجی بجز بارش تیغ نیست / مراین شعله را باکی از میغ نیست
بفرمود مر لشکر خویش را / گذارید تا مارقین ابتدا
نمایند زان پس چو شیران مست / بخون ریختن آن کسان شد بدست
ستم پیشگان نیز در دشت جنگ / کشیدند صف کینه جو بیدرنگ
نخستین بناورد که پا نهاد / شریح ابن اوفی ز فوج عناد
بشمشیر بن قیس اندر جهان / بپوشید چشم آن سر مشرکان
نظر چون بر احوال او گشته کرد / دل اخنس طائی آمد بدرد
روان شد بسوی سپاه امیر / بخون ریختن حرص آسا چو تیر
رجزخوان و خود را ستایش کنان / کشیده سر از خاک بر آسمان
زد و بود زد کینه جو کم نبود / فزون زانکه دانا بود آدم نبود
بمیدان صفین بفرمان شاه / بسی شامیان را نموده تباه
چه حاصل که شد عاقبت خوارجی / کمر بست محکم بجنگ علی
زپا آمد از تیغ شیر خدا / درآمد بلا جوش رگ اژدها
خورش نان شد زنده در خاک و خون / سبکبار از سرکشی شد نگون
پس از اخنس آن کینه جوی پلید / که در خون ز شمشیر مولا طپید
برزم یدالله بمیدان جنگ / روان گشت حرقوص بیداد جنگ
ز شمشیر تیز و سر جان نبرد / بجز داغ حسرت ز میدان نبرد
زکین ابن تمیمش بآوردگاه / وزان پس روان شد بناورد شاه
ز سرچشمه زندگی شسته دست / کمر از دم تیغ حیدر نرست
ز دنیا هم آن سینه چاک برد / هوا و هوس جمله در خاک برد
کمر بست ابن وهب بعد از آن / که بود او سر خارجی بند پیمان
سبب اینهمه فتنه را بود او / ره نفس او هوشمندی مپو
عجب آتشی کز کشش افروخته / که با عالمی خویش را سوخته
بناورد کرد مرکب روان / بدستی عنان و بدستی سنان
زپا تا بسر غرق فولاد بود / ز سنگین دلی کوه بیداد بود

ستایش کنان خویش را ایمن   خود شنید کای حیدر تیغ زن
زبیکار من رنج بر خویش نه   دلیری اگر پای در پیش نه
کنا حملهٔ شیر و ضرب یلان   بر بینی نبرد من ای سان مدان
قسم خورده ام من به پروردگار   غلامم ترا زنده در روزگار
شوم کشته با خود بدارشت ستیز   شد از هر دو سو بسته راه گریز
شنفته ز حرفش تبسم نمود   که گفتار او جمله بی اصل بود
بخو سود گشتم جهان را بسی   باین بیحیائی ندیدم کسی
جهانا اگر بدخواه آل عبا   که این تیغ میشناسد مرا
دلیران با من بجنگ آمده   جوانی نیست کز جان بتنگ آمده
پس آنگه برافراخت شیر خدا   بقصد سر خارجی تیغ را
بزد بر سر کینه جوی لئیم   بضربی که شد پیکر او دو نیم
فرستاد او را بدار البوار   شه دادگر قاسم خلد و نار
چو شد کشته این دیو بدنام ننگ   خوارج نمودند آهنگ جنگ
همه تیغ و خنجر برافراختند   بیکبارگی بارگی تاختند
علی ولی شیر دشت نبرد   بخون ریختن پنجه را باز کرد
بتیغ دو سر بلکه سینه چاک   بیفکند گردنکشان را بخاک
ز بس خون بیارید از ذو الفقار   زمین شد ز خون یلان جویبار
چو دیدند تنها دلیران دین   وصی نبی را در آن مارقین
رسانند خود را باورد گاه   بگو نیز بری خصم بد کیش شاه
ستم پیشگان را شد از کار دست   کس از لشکر قهر داور نرست
قوی بود پشت احبا قوی   ز پهلوی بازو و دست علی
بحکم شهنشاه خیبر گشا   بکندند بنیاد اعدا ز جا
ز اعدا و را ما جفاه جهان   نشانی نماندند تیر افکنان
سپاه خوارج بسی و یکهزار   در انگشت آورد دانای کار
ز فوج جفاجو که دانا شمرد   بجز ده نفر دیگری جان نبرد
همه کشته گشتند در رزمگاه   چه از دست لشکر چه از دست شاه
بقولی بدست مبارک امیر   بکشت از خوارج در آن دار و گیر
هزار و دو یا نصد نفر کینه ور   بیا زور بازوی قدرت نگر
زبان را ثنای ید الله رواست   که بالای هر دست دست خداست
زیاده ز نه بر دل رزمخواه   نشد کشته یکتن ز افواج شاه
شنیدم ز راوی که پس از قتال   وصی نبی قدرت ذو الجلال
بالماس آنچه ز در سفته بود   بگو هر شناسان خود گفته بود
نخواهد شمار آن شهیدان رسید   بده تن بحکم خدای مجید
ده از لشکر خصم بد اندرون   نخواهند جان برد سالم برون
دبیری که آراست این نامه را   چنین کرد گوهر فشان خامه را

در بیان خاتمهٔ کار جناب شاه ولایت مآب

که پرداخت چون شاه خیبر گشا   ز قتل خوارج بحکم خدا
زبان را بحمد و ثنا بر گشود   به نهجی سزاوار حق را ستود
ز فضل نبی کرد فصلی بیان   بشرحی که وصفش ندارد زبان
سخن کرد از آنپس بدینگونه سر   ز الطاف با لشکر نامور
هم اکنون که نصرت ز فضل خدا   عیان گشت از روی کار شما
میان را بعزم ره شام چست   ببندید و سازید خود را درست
بجنگ ستمکار بی ننگ و نام   که دارد زمام سواران شام
چو پروردگار زمان و زمین   شما را ظفر داد بر مارقین
مدارید در راه حق جان عزیز   برارید بر قاسطین تیغ تیز
بپاسخ چنین اشعث و دیگران   بگفتند ای خسرو انس و جان

بحالی

بیاسای تا چند روزی سپاه   بیاساید از رنج آورد گاه
یلان را ضرورست اسباب جنگ   چه تیغ و سنان و چه تیر خدنگ
تهی ترکش پر دلان شد ز تیر   چه آید بکار ناخن از جنگ شیر
شکسته سنانها و دندانه دار   شده تیغهای یلان اره دار
توان نیز در باد پایان نماند   غرض ساز رزم سواران نماند
بکوفه شو اول که مردان دین   نمایند تجدید اسباب کین
بگیرم ز ان پس ره شام را   نخواهد کسی نیست کو نام را
پذیرفت شه التماس سپاه   روان شد بسوی کوفه با عز و جاه
به نزدیکی کوفه لشکر رساند   یلان را بیاد آرزوئی نماند
بنخلیه لشکر که آراست شاه   بنه کرد سر قبهٔ بارگاه
اشارت شد از پیشگاه کرم   سپه را ز بس فضل و جود و کرم
دل هر که خواهد به انجاز خویش   بکوفه نهد روی کار خویش
فرود رش بود هر چه در راه شام   کند فکر او همچو ماه تمام
توقف نکو نیست بشتاب سر روز   به اندر سفر مهر گیتی فروز
ستم دیدگان بهر خاشجو   بکوفه یکایک نهادند رو
تنی چند از نیکخواهان شاه   ندادند از دست دامان شاه
بنخلیه شیر خدای مجید   بسی انتظار دلیران کشید
نیامد کس از نامداران انجمن   که پا بندشان گشت حب وطن
شه دادگر بر سر قهر شد   ز مردم دل آزرده در شهر شد
یلان از عتاب ولایت مآب   فتادند در لجهٔ اضطراب
بهر خطبه شاه معجز بیان   زبان را گشودی به توبیخ شان
بگفتند شاها همه بنده ایم   بفرمان و رایت سر افکنده ایم
چه آید بغیر از اطاعت ز ما   بهر سو که خواهی توجه نما
دلیران همه در رکاب تواند   که آزرده دل از عتاب تواند
بکوفه در از حکم مولای دین   شنیدم ندا کرد حارث چنین
بود هر که از احباب شه پیدرنگ   ببندد میان در ره شام تنگ
بلشکر گه از روی صدق و صفا   رسانند چو فردا شود خویش را
برو زد دگر بهر سر سپاه   روان شد بلشکر گه از کوفه شاه
چو در لشکر نامور بنگرید   ز شش صد کس افزون سپه را ندید
بخو سود فرمانده روزگار   شدی مجتمع گر سپه یکهزار
به تدبیر دارد دانش و رای خویش   همی بردم ابطال دشوار پیش
دو روز دگر اندر آن سرزمین   کشید انتظار سپه شاه دین
یلان را چو بی بهره از خیر دید   زمام جهان سوی کف غیر دید
بکوفه شد آزرده از کارشان   نه چون آدمی بود اطوارشان
ز دار فنا در همان چند روز   خدیو یکه خورشید گیتی فروز
کمر بسته در خدمتش آسمان   بگلگشت باغ جنان شد روان
ز هجرت چهل سال بگذشته بود   که فرمان حق را اجابت نمود
ز باغ شهادت بسر زد گلی   که نادیده مانند آن بلبلی
چو رخسار انور ز خون شد خضاب   برون رفت هوش از سر آفتاب
جهان سر بسر گشت ماتم سرا   برای کسی سر زد از دل لب

سیه جامه چون کعبه گردون نمود — که رکن مقام براهیم بود
دریغا که از خانه گرد کار — چراغی نشد دلکش آن خانه تار
زبان درکش ای آزاد ازاین گفتگو — که افتاد آتش مرا مو بمو
زنگر بر این آتش سوزدم — مبادا که چون شمع سوزد قلم
بردن ار دست وصا ز انگشتین — که آمین کند س ز روح الامین
بحق خود ای خالق انس وجان — بود تا بنای زمین و زمان
دل دوستان علی شاد دار — جهان را بر اعدا غم آباد دار
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و هزاران ونا — ز ما باد بر صاحب ذوالفقار
هزاران درود و هزار آفرین — بر اولاد و اولادشم اجمعین
هزاران درود و هزاران ثنا — بر اصحاب و اخیار او جا بجا
هزار آفرین بر تن پاک شان
که بودند شان بهترین جهان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب من ید الاقل الاحقر العباد الله المحتاج لغفران الملک المعطی المغنی محمد رضا ابن ... بیلکناری فی یوم جمعه داربع عشر من شهر جمد الاولی من سنه عشره ومائتین بعد الالف من الهجرة النبویة
المصطفویة الف الف صلوات الله وسلام علیه وعلی آله
وعترة الطیبین الطاهرین المعصومین برحمتک یا ارحم الراحمین
یا کافی المهمات یا رافع الدرجات یا قاضی الحاجات سنه ۱۲۱۰
رحمت کند خدا بر آنکس که طلب رحمت کند از حق تعالی
از برای این مذنب روسیاه ولعنت کند خدا
بر آن بنده که طمع کند این کتاب را
هرگاه احدی از دوستان ویا از دشمنان
طمع کنند کل طمع کننده بلعنت
خدا و نفرین رسول
گرفتار شوند
۱۲۱۰

۶۷۸

کربلا جان بر شهید کربلا نازدک شمر